

فدور داستایوسکی

ایله

ترجمه مشفق همدانی

جلد اول



سازمان کتابهای چپی

خیابان موزه ، شماره ۴۶ ، تهران

چاپ اول ۱۳۳۳

حق طبع محفوظ است

چاپ دوم این کتاب در ده هزار نسخه در چاپ مسطح شرکت سهامی افست

بطبع رسید

تهران ، ۱۳۴۱

مقدمه چاپ دوم

اشتفان تسوايک که خود یکی از بزرگترین نویسندگان معاصر است در مقدمه کتاب شرح حال «داستایوسکی» چنین مینگارد: «ادای حق مطلب و شرح اهمیتی که داستایوسکی برای دنیا دارد کاری بس دشوار و شاید ممنوع است زیرا قدرت و نفوذ شخصیتش از همه قواعد و اسباب بحث و تدقیق که ما در دست داریم خارج است. در آن عوالمی که داستایوسکی به نیروی تصور، خلق کرده، نبوغ سحر انگیزی وجود دارد که درک آن برای ما غیر میسر می باشد.»

در سال ۱۳۲۷ یعنی در حدود پانزده سال پیش که برای نخستین بار با ترجمه «آزردگان» ایرانیان را با داستایوسکی آشنا ساختم، اگر چه خود نیک می دانستم این مرد بزرگ یکی از مفاخر جهان است، اگر چه در عین حال بدوق ایرانیان گوهر شناس نیز ایمان کامل داشتم، با اینهمه هرگز نمی پنداشتم که در اندک مدتی صیت شهرت این نابغه بزرگ که تا دیروز اینسان در کشور ما گمنام بود، در ظرف چند روز فضای ایران را فرا گیرد و در کمتر از پانزده سال تقریباً کلیه آثار وی بزبان پارسی درآید و همچون برگ زر در بازار ادبیات ایران دست بدست بگردد.

بدون مبالغه می توان گفت که انتشار «آزردگان» و آشنائی گوهر شناسان ایرانی با این الماس تابناک یکی از مهمترین حوادث ادبی سالهای اخیر جهان ادبیات ایران بشمار می رود. زیرا هنوز چند روز پیش از انتشار «آزردگان» نگذشته بود که نسخ آن نایاب گردید و عموم روزنامه ها و مجلات ایران در شرح نبوغ نویسنده بزرگ روسی و تقدیر از زحمات مترجم چنان مقالات پرشوری نگاشتند که در اندک مدتی نام «داستایوسکی» مانند نام سعدی و مولوی بگوش ایرانیان ادب دوست مانوس گردید. برای تأیید این حقیقت کافی است یاد آور شوم در این لحظات که این سطور از نظر خواننده عزیز می گذرد کتاب آزردگان پنج بار تجدید طبع گردیده و نسخ چاپ پنجم آن نیز نایاب است و تقریباً کلیه آثار دیگر «داستایوسکی» مانند «جنایات و مکافات» و

«برادران کارامازوف» و «ابله» و «قمارباز» و «یادداشت‌های زیر زمینی» و «اعتراف» و «خانه اموات» یا بقلم نگارنده ویا سایر مترجمان بزبان فارسی ترجمه شده و در صدر کتابخانه‌ها در دسترس ایران قرار گرفته است. استقیال عجیب اهل ادب و کتاب از آثار این نویسنده شهرت موجب آن گردید که «سازمان کتابهای جیبی» چاپ دوم کتاب «ابله» را در ده هزار نسخه بقیمت ارزان و قطع زیبا منتشر و در دسترس علاقمندان به آثار داستایوسکی قرار دهد.

درباره «داستایوسکی» و شرح زندگی و آثارش و در تحلیل نبوغ سحرانگیز و قلم ارزبارش خوشبختانه آنقدر در ایران کتاب برشته تحریر کشیده شده است که بیمورد می‌دانم در اینجا به تطویل کلام بپردازم و حوصله را بر خوانندگان عزیز تنگ کنم و تنها درباره «ابله» توضیح مختصری می‌دهم.

بسیاری از منتقدین بزرگ ادبیات جهانی «ابله» را بمنزله یکی از ده شاهکار جاویدان ادبیات جهان دانسته و بر آنند که در این کتاب چیره‌دستی نویسنده بزرگ روسی در تحلیل عواطف و نفسانیات آدمی و در نقاشی ریزه کاریهای تجلیات قلب انسان بیش از آثار دیگر او مشهود است.

کتاب «ابله» در دوران حیات «داستایوسکی» دو بار انتشار یافت. یک بار در یاورقی روزنامه معروف روسی «پیک روسی» بنام «روسیکی ویستنیک» که چاپ آن از ژانویه ۱۸۶۸ تا دسامبر همان سال یعنی یکسال بطول انجامید.

یک بار دیگر در سال ۱۸۷۴ در چهارجلد و دو مجلد در سن پترزبورگ انتشار یافت و در این چاپ داستایوسکی نسبت به چاپ اول تجدید نظر مختصری کرد. نوشته اصلی کتاب بخط مؤلف در موزه «تزانترارکیف» مسکو مضبوط است.

یقین دارم این کتاب نیز مانند سایر آثار داستایوسکی مورد پسند خوانندگان عزیز قرار خواهد گرفت و ایمان صاحبان ذوق را به قلم سحرآمیز نویسنده بزرگ روسی بیشتر خواهد کرد.

تهران، شهریور ماه ۱۳۴۱
مشفق همدانی

ساعت نه بامداد یکی از روزهای آخر نوا می‌بود. یخ‌ها بتدریج آب می‌شد و قطار ورشو سرعت هر چه تمام‌تر بسوی پترسبورگ پیش می‌رفت. رطوبت و مه چنان بود که نور خورشید اثری نداشت و از پنجره‌های واگن تا فاصله ده قدمی چه از راست و چه از چپ هیچ چیز بدرستی تشخیص داده نمی‌شد. عده‌ای از مسافران از خارج کشور باز می‌گشتند، لکن کویه‌های درجه سوم مملو از اشخاص کاسب بود که از فاصله زیادی حرکت نکرده بودند. بدیهی است همه آنان خسته بنظر می‌رسیدند و از فرط سرما بی‌حس شده، چشم‌هایشان ورم کرده و صورتشان رنگ پریدگی مه را منعکس می‌ساخت.

در یکی از واگنهای درجه سوم دو مسافر، از بامداد، کنار پنجره در مقابل هم قرار گرفته بودند. دو جوان بودند که لباس ساده و سبکی بتن داشتند ولی قیافه‌هایشان تا اندازه‌ای جلب توجه می‌کرد. هویدا بود میل دارند بایکدیگر سر صحبت را بگشایند.

اگر هر کدام از آن دو جوان حدس می‌زد زندگی‌اش بادیگری تاجه اندازه غرابت دارد بدون شبهه از اینکه دست تقدیر آنانرا اینسان در یکی از کویه‌های درجه سوم قطار ورشو در مقابل هم قرار داده بود غرق حیرت می‌شدند.

اولی که بیست و هفت ساله بنظر می‌رسید اندامی کوتاه، موهائی معمد و تقریباً سیاه، چشمانی خاکستری رنگ و کوچک، ولی تابناک داشت. بینی‌اش کوتاه و صاف و گونه‌هایش برجسته بود و بر لبان نازکش

پیوسته يك لبخند گستاخانه واستهزاء آمیز و حتی پرشیطنت مشاهده می‌شد لکن پیشانی بلند و مناسبش نقصان لطافت پائین صورت را خشنی میکرد. چیزی که در اویش از همه جلب توجه می‌کرد، رنگ مرگ این چهره بی‌فروغ و آثار خستگی و فرسودگی آن بود، گویانکه اندامش مناسب استوار بنظر می‌رسید، با اینهمه در قیافه او سایه يك رنج درونی مشاهده می‌شد که بهیچ روی درخور لبخند گستاخ آمیز و خیره کننده وی نبود. بر اثر پیوستن سیاهی که بتن داشت سرما را احساس نمی‌کرد و حال آنکه جوان دیگر در نتیجه تحمل سرمای سخت آتش نوا میری روسیه که پیدا بود بدان عادت ندارد بخود می‌لرزید.

این جوان دومی مانند وی ضمیمه بتن داشت که دارای آستین نبود ولی برعکس کلاه بزرگ سرخودی داشت، از نوع لباسهایی که معمولاً جهانگردان در سوئیس و یا ایتالای شمالی بتن می‌کنند. يك چنین لباسی که در خور ایتالیا بود بهیچ روی با هوای روسیه مخصوصاً فاصله زیادی که «ایدتکوهن»^۱ را از پترسبورگ جدا می‌کند مطابقت نداشت.

وی نیز مردی بیست و شش تا بیست و هفت ساله بنظر می‌رسید که اندامش اندکی از حد معمول بلندتر بود و موهای ضخیم و گونه‌هایی فرو رفته داشت و در زیر چانه‌اش ریش نوك تیزی جلب توجه می‌کرد. چشمانش درشت و آبی بود و هنگامی که خیره می‌نگریست دیدگانش در آغاز لطف خاصی داشت ولی بتدریج تولید ترس می‌کرد بطوریکه بنظر برخی از بینندگان دقیق آدمی حمله‌ای بنظر می‌آمد. گذشته از این چهره‌ای جذاب داشت و آب و رنگ صورتش دارای لطف خاصی بود، لکن پریده رنگ بنظر می‌رسید و مخصوصاً در آن دقایق از فرط

۱ - Eydtkuhnen، ایستگاه مرزی خط برلین پترسبورگ

داستایوسکی

سرما برنگ آبی گرائیده بود . بسته کوچکی را که تنها اثاثیه اش
بشمار می رفت درشال گردنی پیچیده و بدست گرفته بود . پوتین های
چفت داری بها داشت که بر خلاف معمول مردم روسیه مستور از گشتر
بود .

همسفرش بر اثر بیکاری هیچ يك از این جزئیات را از نظر دور
نداشته بود و سرانجام در اثنائیکه مانند همه از مشاهده بدبختی و ناراحتی
دیگران لبخند رضایتی بر لبانش نقش بسته بود تاب مقاومت نیاورد و
سر صحبت را باز کرده و از هم سفر خود پرسید :

« هوا خیلی سرد است . آیا چنین نیست ؟ »

هنگام ادای این جمله شانه های خود را نیز بلرزه درآورد .
جوان دیگر با خوشروئی هر چه تهاوتر پاسخ داد :

« راستی که سرد است . تازه یخها شروع به آب شدن کرده اند .
قیاس کنید هرگاه یخ بندان بود چه می شد ! هرگز خیال نمی کردم
کشور ما تا این اندازه سرد باشد . عادت باین هوا را از دست داده ام .
« قطعاً از خارجه می آئید . آیا چنین نیست ؟ »

« آری ! از سوئیس . »

« عجب ! چه راه دوری ! »

جوان سیاه موی شروع بخندیدن کرد و گفت و شنود بدینسان
آغاز گردید . جوان موبور که مانند سوئسی بتن داشت با محبت و
رضایت خارق العاده ای بکلیه سؤالات همسفرش پاسخ می داد بدون اینکه
به جنبه غیرعادی برخی از این پرسش ها پی برد . حکایت کرد که
مدت چهار سال در خارج از روسیه بسر برده است و او را برای آن بخارجه
اعزام داشت بودند تا يك نوع بیماری روحی را که بدان مبتلا گردیده
و از نوع بیماری های روحی است که گاهی تولید لرزش و تشنجات می-

جهت می‌کند، مداوا کند. این توضیحات چندین بار همسفرش را بخنداند و انداخت مخصوصاً هنگامیکه در پاسخ این سؤال که «آیا بالاخره معالجه شدید» اظهار داشت:

«خیر! نتوانستند مرا معالجه کنند.»

«پس پول خود را بیهوده خرج کردید؟»

آنگاه با عصبانیت مشهودی چنین افزود:

«با همین کارهاست که اجازه می‌دهیم بیگانگان استثمارمان

کنند.»

مردی چهل ساله که لباس ناهرتی بتن داشت و يك کارمند مفلوک اداری بنظر می‌رسید لکن بنیه‌ای قوی و بینی سرخی داشت و در کنار آنها نشسته بود سخن ویرا تأیید کرد و گفت:

«کاملاً صحیح می‌فرمائید.»

«البته که صحیح است. خارجیان با همین وسائل است که خون

روسها را می‌مکند و از ما پول بدرمی آورند.»

جوان بالحن ملایم و آرامی به آنان چنین گفت:

«اما در مورد من کاملاً اشتباه می‌کنید. البته در این قبیل

مسائل زیاد وارد نیستم که به بحث بپردازم ولی این نکته را می‌دانم که پزشک من پس از آنکه مدت دو سال مرا بخرج خود مداوا کرد و سرانجام به نتیجه نرسید با هزار جان‌کندن توانست خرج بازگشت مرا بروسیه تهیه کند.»

«پس کسی نبود که مخارج شما را بپردازد؟»

«خیر! پاولیچف که در آنجا مخارج مرا می‌پرداخت دو سال

بیش زندگی را بدرود گفت. من ناگزیر بخانم ژنرال اپانتچین که از خویشان دور من است متوسل شدم ولی هیچ پاسخی از او دریافت نداشتم و اینک بکشور خود باز می‌گردم.»

« مقصد شما کجاست؟ »

« منظورتان این است که کجا پیاده خواهم شد؟ در این خصوص هنوز تصمیمی نگرفته‌ام. »

« عجب! هنوز هیچ تصمیمی ندارید؟ »

در این اثنا هر دو جوان بار دیگر شلیک خنده را سردادند.
« قطعاً تمام دارائی شما در این بسته پیچیده شده است. آیا چنین نیست؟ »

مرد سومی بایینی سرخس بار دیگر خود را داخل گفتگوی آنها کرد و بالحن رضایت آمیزی گفت:
« من شرط می‌بندم که شما بجز این بسته چیز دیگری ندارید. گذشته از این چه مانعی دارد. فکر که عیب نیست. »

جوان موبور با خوشروئی اظهارات آنها را تصدیق کرد و مجدداً دو همسفرش بخنده پرداختند و صاحب بسته کوچک نیز به آنها خیره شد و بنوبه خود شروع بخنده کرد و در نتیجه قهقهه خنده آنان را شدیدتر کرد. مرد چهل ساله پس بسخن خود ادامه داد و چنین گفت:
« این پاکت کوچک شما با وجود این دارای اهمیتی است. »

بدون شبیه می‌توان شرط بست که در این بسته کیسه‌های طلا و سکه‌های ناپلئون و فردریک و دوکای هلندی مخفی نکرده‌اید. تنها نگاهی به گترهائی که با این وضع عجیب و غریب کفش‌های شما را پوشانیده است در این خصوص جای شك باقی نمی‌گذارد. با اینهمه اگر شما دارای خویشاوندی مانند همسر ژنرال ایانتچین باشید همین بسته کوچک ارزشی حاصل می‌کند بشرط آنکه خانم ایانتچین برآستی از بستگان شما باشد و مانند همه اشخاص خیال‌باف گرفتار اشتباهی نشده باشید. »

مرد موبور در جواب گفت:

« در اینجا حق باشماست. من در حقیقت همیشه دوچار اشتباه می‌شوم. باید بدانید که خانم ایانتچین بزرگوار از بستگان من بشمار می‌رود و بهمین جهت است که خودداری وی از پاسخ دادن به نامه‌ای که از سوئیس برای وی نوشتم تعجبی برای من ایجاد نکرد. انتظار چنین کم توجهی را داشتم. »

« دست کم مسلم است خرج پست از کیسه شما رفته است فقط می‌توان گفت شما جوانی راستگو و صادق هستید و این سادگی شما درخور ستایش است... اما راجع به ژنرال ایانتچین چون مردی از هر جهت مشهور است ما او را می‌شناسیم. همچنین مرحوم پاولیچف یعنی همان کسی که مخارج شما را در سوئیس می‌پرداخت برای ما ناشناس نیست بشرط اینکه منظور شما نیکولا پاولیچف باشد زیرا دوپسرمو باین نام بودند که یکی از آنها هنوز زنده است و در کریمه بسر می‌برد و دیگری همان نیکولا پاولیچف مرحوم است که مردی محترم بود و با رجال متنفذ ارتباط داشت و رعایایش از چهار هزار تن تجاوز می‌کردند. »

« درست است. منظورم همان نیکولا پاولیچف است. »

جوان پس از ادای این پاسخ نگاهی دقیق بسوی این مردی که از همه چیز آگاه بود افکند.

اشخاصی که از همه چیز باخبرند مخصوصاً در طبقه خاصی از جامعه ظهور می‌کنند. آنان از هر چیز اطلاع دارند زیرا قوای اکتشافی ذهنی خود را تنها بیک جهت متمرکز می‌سازند. بنا باظهار یکی از متفکران معاصر این عادت ناشی از عدم وجود منافع حیاتی مهمتری است. گذشته از این همین آگاهی آنها از همه چیز نشانه آنست که حدود اطلاعات علمیشان بسیار محدود است. مثلاً برای شما نقل می‌کنند فلان شخص در فلان جا کار می‌کند و دوستانش چه کسانی هستند و ثروتش بجه پایه می‌رسد و در چه شهرستانی فرماندار بوده و باچه زنی ازدواج

داستایوسکی

کرده و آن زن چقدر چهره داشته و با چه اشخاصی خویشاوند بوده است و اطلاعاتی در همین حدود. غالب اوقات این «همه دانه‌ها» کلاهشان پی معرکه است و حقوقشان در ماه از حدود هفده روبل تجاوز نمی‌کند.

همه‌کس از میزان کنجکاو آنان در حیرت می‌ماند، با اینهمه غالب این اشخاص از بدست آوردن اطلاعاتی که معادل يك علم حقیقی است لذت می‌برند و من خودم دانشمندان و نویسندگان و شاعرانی را دیده‌ام که تحصیل اطلاعات درباره همه چیز را هدف زندگی خود قرار داده و موفقیت خویش را نیز مرهون همین کنجکاو بوده‌اند.

دراغای این گفت و شنود جوان خرمائی مو پیوسته خمیازه می‌کشید و از پنجره بخارج نگاه می‌کرد و هویدا بود که برای رسیدن بمقصد ناشکیبا شده است و گاه از اوقات نگرانی شدیدی دامنگیر او می‌شد و نگاه می‌کرد بدون آنکه ببیند و گوش می‌داد بدون آنکه بشنود. و هرگاه هم می‌خندید خودش بهیچ روی از علت این خنده آگاه نبود. ناگهان مردی که دارای چهره سرخ بود در حالی که بصاحب بسته کوچک روی آورد از او پرسید:

«آیا ممکن است بیرسم باچه کسی افتخار صحبت کردن دارم؟»

مخاطب وی باشتاب پاسخ داد:

«من شاهزاده لئون میشکین هستم.»

«شاهزاده میشکین؟ لئون نیکولایویچ؟ من چنین شخصی را

نمی‌شناسم. حتی نام او را نشنیده‌ام. البته این نام برای من غریب نیست، زیرا يك نام تاریخی است و آنرا در تاریخ کارامتزین 1 می‌توان یافت.

۱- کارامتزین، نیکولای میخائیلوویچ، مورخ روس است (۱۸۲۶-۱۷۶۶)

که تاریخ معروف دولت روسیه را در دوازده جلد نگاشت و آخرین جلد آن پس از مرگ وی انتشار یافت.

منظور من خود شما هستید . من خیال نمی‌کنم امروز شاهزاده‌ای به این نام وجود داشته باشد زیرا خاطره آن بکلی فراموش شده است.

شاهزاده بیدرنگ پاسخ داد:

«راست می‌گوئید. امروز بجز من شاهزاده‌میشکین دیگری وجود ندارد. ظاهراً من آخرین فرد این خانواده هستم. اجداد ما روستائیان نیمه اشرافی بوده‌اند. پدرم پس از اتمام آموزشگاه نظام با درجه ستوانی در ارتش خدمت کرده است. راستش را بخواهید نمی‌توانم برای شما شرح دهم چگونه خانم اپانتیچین شاهزاده خانم میشکین از آب درآمد است؟ گمان می‌کنم او نیز آخرین فرد نوع خود باشد.»

«چطور شد؟ نوع خود؟»

جوان موخرمائی بی‌اختیار خنده‌اش گرفت و شاهزاده از اینکه توانسته بود ظرافت بخرج دهد، البته ظرافت ناشیانه‌ای، دوچار تعجب گردید و گفت:

«باور کنید منظور من شیرین کاری نیست.»

مرد چهل ساله در حالیکه شلیک‌خنده را سرداد گفت :

«پیدا است ... مسلم است.»

جوان موخرمائی از شاهزاده پرسید :

«آقای شاهزاده! قطعاً هنگام اقامت در خانه استاد شما علوم

را هم فرا گرفته‌اید ...»

«آری تحصیل کرده‌ام.»

«البته مثل من نیستید که هیچ چیز یاد نگرفته‌ام.»

«من اطلاعات و معلومات مختصری کسب کرده‌ام زیرا بر اثر

وضع مزاجیم اجازه ندادند بطور منظم تحصیل کنم.»

ناگهان جوان موخرمائی پرسید :

«آیا شما «روگوژین» را می‌شناسید؟»

« من بهیچ روی او را نمی‌شناسم . باید یاد آور شوم که خیلی کم از اشخاص را در روسیه می‌شناسم . »

« آیا نام شما روگوژین است ؟ »

« آری نام من روگوژین پارفیون است . »

مرد سومی در حالیکه باد بگلو انداخته بود پرسید :

« آیا شما از خانواده روگوژین‌هائی که ... »

مرد موخرمائی که تاکنون يك كلمه با آن‌مرد سرخ گون سخن نگفته بود در حالیکه ناراحت شد اظهارات او را قطع کرد و گفت :

« آری ! صحیح است ... »

آن مرد در حالیکه آثار تعجب و حتی نگرانی شدیدی در

چهره‌اش هویدا گردید پرسید :

« چگونه ممکن است ! پس شما از بستگان سیمون روگوژین

ثروتمند معروف هستید که تقریباً يك ماه پیش جان سپرد و دو میلیون

ونیم روبل پول برای وارث خود باقی گذاشت ؟ »

« تو از کجا می‌دانی که او دو میلیون پول نقد از خود باقی

گذاشته است ؟ »

آنگاه در حالیکه شاهزاده را مخاطب قرار داد گفت :

« آقای شاهزاده ! از شما می‌پرسم این اشخاص چه نفعی دارند

که با این همه آب و تاب به چاپلوسی بپردازند ! کاملاً صحیح است که

پدر من زندگی را بدروود گفته است ، ولی این امر مانع آن نیست که

یکماه پس از این پیش آمد اینک من از پسکوف بحال زاری بخانه

خویش باز می‌گردم و بزحمت توانسته‌ام يك جفت چکمه برای خود

تهیه کنم . برادر چنایتکلومن و مادرم نه پول برای من فرستاده‌اند و نه

از مرگ پدر آگاهم ساخته‌اند . با من مانند يك سگ رفتار کرده‌اند . و

مدت يك ماه در پسکوف بانب سوزائی دست بگریبان بوده‌ام . »

« با اینهمه هیچ مانعی ندارد که ناگهان يك ملیون روبلی بجیب بزنید و شاید هم این مبلغ در مقابل ارثی که در انتظار شماست خیلی کمتر باشد ! آه ! خدای من ! »

روگوژین با آشفته‌گی سخن او را قطع کرد و گفت :

« حالا پول بچه درد من می‌خورد؟ بدان اگر هم در مقابل من روی دستهایت راه بروی يك كيك هم بتو نخواهم داد. »
 « با اینهمه روی دست راه نخواهم رفت. »

« می‌بینید ! اگر يك هفته تمام هم برای من برقصی پیشی بتو نخواهم داد. »

« تو مختاری بمن پیشی ندهی با اینهمه من خواهم رقصید. من زن و فرزندم را ترك خواهم گفت و در حالیکه در مقابل تومی رقصم بنخودم می‌گویم : چایلو سی‌کن ! چایلو سی‌کن ! »

جوان خرمائی‌مو در حالیکه از فرط تنفر تفی انداخت گفت :
 « آه ! چه پستی ! » آنگاه به شاهزاده روی آورد و بسختان خود چنین ادامه داد :

« پنج هفته پیش من در حالیکه مانند شما هسته كوچك كهنه‌ای با خود داشتم از خانه پدرم گریخته و به پсков نزد عمه‌ام رفتم و در آنجا مبتلا به تب خطرناکی شدم. در این اثنا پدرم بر اثر سکه درگنشت . خدا رحمتش کند . جای شکرش باقی است که از دستش زنده در رفتم . شاهزاده باور کنید اگر نگریخته بودم حتماً مرا می‌کشت. »

شاهزاده در حالیکه ملیونز آینده را با کنج‌کاوى هر چه تمامتر می‌نگریست باو گفت :

« بطور یقین شما او را خشمگین ساخته بودید . »

اما با وجود علاقه‌ای که شاهزاده بشنیدن بقیه ماجرای يك

ملیون داشت توجه‌تیره چیز دیگری معطوف بود. روگوژین نیز اگرچه از گفت و شنود باشاهزاده لذت می‌برد ولی این لذت بیشتر ناشی از یک احتیاج داخلی بود تا لزوم درد دل کردن. چنین بنظر می‌رسید که منظورش تنها بدست آوردن یک سرگرمی است تا ابراز همدردی نسبت بشاهزاده، زیرا نگرانی روحی و عصبانیت وی را بر آن می‌داشت بهر چیزی دقیق شود و از هر موضوعی سخن بمیان آورد. هویدا بود که هنوز دستخوش هذیان یا دست کم تب شدیدی است و حال آنکه کارمند «همه دان» چشم از چشم روگوژین بر نمی‌داشت و بزحمت تنفس می‌کرد و هر کلمه‌ای را که از دهان روگوژین خارج می‌شد همچون الماسی می‌قاپید.

روگوژین در پاسخ شاهزاده گفت :

« مسلم است که از من غضبناك بود و شاید هم خشم وی چندان بیمورد هم نبود لکن برادرم بیشتر آتش قهر او را علیه من دامن می‌زد. از مادرم چیزی نمی‌گویم. او زن کهنسالی است که دائماً غرق مطالعه سالنامه برای تعیین روزهای عید یا سوگواری است و یا اینکه پیوسته با زنان همسال خود مشغول چانه زدن است بطوریکه در خانه ما اراده‌ای که حکومت می‌کند اراده برادرم «سیمون» است. من حدس می‌زنم چرا او بموقع مرا از مرگ پدرم آگاه نساخته است. گذشته از این من در آن هنگام تقریباً بیهوش بودم. ظاهراً تلگرافی بمن مخابره گردیده و آنرا نزد عمه‌ام که از سی سال پیش بیوه است و زندگی خود را از باعداد ناشام با رهبانان بسر می‌برد برده‌اند. اگر چه خودش راهبه نیست، ولی بمراتب از راهبه بدتر است. او بمعض مشاهده پاکت تلگراف دوچار وحشت شده و بدون آنکه در آن را بگشاید مستقیماً با اداره شهربانی برده‌است. هنوز هم تلگراف در همانجاست. تنها بوسیله «کنیف» بود که من از ماجرا آگاه شدم. ظاهراً برادرم

شب هنگام یراقهای طلای پارچه زربفت روی تابوت پدرم را بریده و برای توجیه اقدام خویش چنین گفته است که این یراقها مبالغ هنگفتی ارزش دارد. هرگاه من این موضوع را آفتابی کنم بدون شبهه او رابه سبیره اعزام خواهند داشت زیرا این سرقت از نوع سرقت اشیاء مقدسه است. »

در این اثناء مرد سرخ چهره را مخاطب قرارداد و گفت :
 « آقای مترسک ! نظرتو در این خصوص چیست ؟ قانون در این باره چه میگوید ؟ آیا براستی این دزدی سرقت اشیاء مقدسه بشمار می رود ؟ »

مخاطب وی باشتابزدگی پاسخ داد :
 « البته مسلم است که سرقت اشیاء مقدسه محسوب می شود ؟ »
 « پس مرتکب آن باید بسبیره اعزام گردد ؟ »
 « بدون گفتگو ! »

« آنها خیال می کنند که من هنوز بیمارم ، اما من با آنکه کسالت دارم بدون تأمل سوار قطار شدم .. بله ! سیمون سیمونوویچ عزیزم ! تو ناگزیری درخانه را بروی من بگشائی .. خوب می دانم که نزد پدرم حومم تاجه اندازه ازمن بنگوئی کرده ای .. البته تصدیق می کنم با داستان « ناستازی فلیوونا » پدرم را آزرده . من تقصیر کارم ، ولی مکافات گناه خود را دیدم . »

مرد سرخ چهره در حالیکه چنین وا نمود می کرد قصد دارد چیزی را بیاد آورد بالعن اطاعت آمیزی پرسید ،
 « داستان ناستازی فلیوونا ؟ »
 رو گوئین در حالیکه کلمه شکیبائیش لبریز شده بود فریاد کرد :

« در صورتیکه تو این زن را نمی شناسی دانستن ماجرای او به چه

درد تومی خورد ؟

« چطور او را نمی‌شناسم ؟ »

« پس است. اغراق نگو. البته اشخاص هم نام کم نیستند. گذشته از این باید صریحاً بگویم تاکنون مردی به فضولی و گستاخی تو ندیده بودم. »

آنگاه درحالی که شاهزاده را مخاطب قرار داد گفت :

« هیچ تصور نمی‌کردم گرفتار چنین شخص مزاحمی گردم. »

مرد گستاخ بدون احساس کمترین ناراحتی گفت :

« باوجود همه اینها بشما اطمینان می‌دهم که ناستازی را می‌

شناسم. وقتی «لیدف» ادعا کرد چیزی را می‌داند، یقین بدانید که می‌داند. حضرت اشرف ممکن است بیش از این بمن درستی‌کنند ولی هرگاه ثابت کنم ناستازی را می‌شناسم چه خواهند گفت ؟ بفرمائید ! آن خانمی که برای خاطر او شما از پدرتان چوب خورده‌اید نام خانوادگی «بارشکوف» است. می‌توان گفت زنی اصیل و شاهزاده‌ای حقیقی است. او با شخصی بنام «توتسکی ایوانوویچ» ارتباط دارد. این آقا که تنها دوست اوست مالک بزرگی است که دارای ثروت سرشاری است و ریاست چندین شرکت را عهده‌دار است و بهمین جهت با ژنرال اپانتچین روابط بازرگانی و دوستی دارد. »

روگوژین در حالیکه سخت متعجب شده بود گفت :

« آتش‌گیری ای مرد ! راست می‌گویند. او همیشه از همه چیز

باخبر است. »

« بشما نگفتم «لیدف» هر چیزی را می‌داند ! بااطلاع

حضرت اشرف می‌رسانم که مدت دوماه با الکزاندر لیخاچوف که اونیز پدرش را از دست داده است شب و روز سربرده‌ام بطوریکه او را از هر حیث می‌شناختم و بدون من قدمی بر نمی‌داشت. وی اکنون بدست

طلبکارانش بزدان افتاده است لکن درموقع خود باز نانی چون آرمانس، کرای، شاهزاده خانم یاد تزکی و ناستازی فلیپوونا مربوط بوده و درباره آنها اطلاعات کامل داشت.

« ناستازی فلیپوونا ؟ او چگونه بالیناچوف ارتباط داشته است ؟ »

لبان روگوزین هنگام ادای این جمله می‌لرزید و به لب‌دلف نگاه عداوت آمیزی می‌کرد .

لب‌دلف باشتاب هر چه تمامتر سعی کرد بی‌احتیاطی خود را جبران نماید . به روگوزین چنین گفت :

« بین آنها ماجرائی وجود نداشت . منظورم آنست که لیناچوف با وجود پول زیادی که خرج کرد نتوانست بمقصود برسد زیرا ناستازی از قماش آرمانس نیست و او جز توتسکی دوستی ندارد . هر شب می‌توان وی را در لث خود و یا در تماشاخانه بزرگ و یا در تماشاخانه فرانسوی مشاهده کرد . افسران هر چه بیشتر درباره او بین خود پیچ می‌کنند ، کمتر موفق می‌شوند وصله‌ای باو بچسبانند و تنها چیزی که هنگام مشاهده او می‌گویند این جمله است : « ناستازی معروف را تماشا کن ! » جز این مطلبی دیگر ندارند زیرا چیز دیگری نیست که بر زبان آورند . »

روگوزین بالحن گرفته گفت ،

« همین است که گفتم ، اتفاقاً زالیووف نیز درست همین را بمن می‌گفت ؛ شاهزاده ! یکروز در حالیکه مانند ای اهدائی پدرم را بمن داشتم از خیابان نوسکی می‌گذشتم او را دیدم از مغازه‌ای خارج شد و سوار درشکه‌ای گردید ، گفتم نگاه او آتشی بهانم زد . سپس زالیووف را ملاقات کردم ، او مردی بکلی متفاوت با من بود ، خود را مانند

شاگرد آرایشگری ساخته و عینکی يك شیشه‌ای به چشم زده بود و حال آنکه مایوئین‌های روستائی‌بیا می‌کردیم و آبگوشت کلم می‌خوردیم . زالیوژف بمن چنین گفت : این زن از طبقه تو نیست . وی شاهزاده خانمی بنام ناستازی است که باتوتسکی برمی‌برد ولی توتسکی درصدد است که خود را از چنگ او برهاند زیرا این مرد اکنون پنجاه و پنجمین مرحله زندگی را طی می‌کند و این سن ، سنی است که آدمی را بتفکر و تعقل برمی‌انگیزد . او قصد دارد با زیبا ترین زن پترزبورگ ازدواج کند . سپس زالیوژف افزود که ، «من می‌توانم شب هنگام ناستازی را پس از شرکت در بالت در جایگاه مخصوص خود ملاقات کنم لکن پدرم چنان سختگیر و خشن بود که اگر کسی در حضور او برای رفتن به بالت اظهار تمایل می‌کرد کتک سختی می‌خورد ، باینهمه من به تأثر رفتم و مخفیانه نگاهی به ناستازی افکندم . آنشب تا پامداد خواب به‌چشمانم نرفت . فردای آنروز پدر مرحومم دوسم پنج هزار روبلی بمن سپرد و گفت : «برو این سهام را بفروشی و سپس نزد ایدرنف برو و حساب هفت هزار و پانصد روبل او را تصفیه کن و بقیه پول را بدون تأمل برای من بیاور.» من سهام را فروختم و پولش را بجیب گذاشتم ، لکن بعوض رفتن نزد اندریف مستقیماً بمنگاه انگلیسی رفتم و از آنجا يك جفت گوشواره با دوالماس که هر کدام بدرشتی يك فندق بود خریداری کردم . چهارصد روبل کم داشتم لکن این مبلغ را بمن تسه دادند و پس از آنکه گوشواره الماس را بجیب گذاشتم بغانه زالیوژف شتافتم و باو گفتم : «دوست عزیز زودباش مرا نزد ناستازی ببر» باتفاق وی بدیدن ناستازی رفتیم . هیچ بیاد ندارم که در زیر پای من یا در مقابل و کنارم در آن هنگام چه بود ، در هر صورت ما داخل اطاق پذیرائی بزرگ خانه او شدیم و او باستقبال ما شتافت . من خود را معرفی نکردم بلکه زالیوژف را مأمور کردم که

جواهرات را از جانب من به او تقدیم کند. زالیوزف گفت :

« خانم ! این گوشواره را از طرف روگوزین بیادبود دیروز که شما را ملاقات کرده است بپذیرید. » پس از آن ناستازی از ما خدا - حافظی کرد و دور شد !

چه خوب بود در آن لحظه جان سپرده بودم ! اگر من بملاقات ناستازی رفته بودم برای آن بود که تصور کرده بودم زنده از این ملاقات باز نخواهم گشت. مخصوصاً يك موضوع مرا رنج می داد و آن نقشی بود که زالیوزف در این ماجرا بازی کرد . من با قد کوتاه و لباس عجیب و غریب خود در حالیکه از ناشیگری خود سخت رنج می بردم لحظه ای ساکت و صامت در جای خود میخکوب شده و با ولع و حرص عجیبی آن زن زیبا را می نگرستم و حال آنکه زالیوزف لباس آخرین مدی در بر نموده و کراوات چهارخانه شیکی زده و موهای خود را چین داده و صورتش را آرایش نموده و با چهره سرخ خود جذابیت و لطف خاصی داشت و شك نداشتم که او را بجای من گرفته بود . هنگام خروج از خانه ناستازی به زالیوزف گفتم :

« هرگاه تو بخواهی بمن حقه بزرگی حسابت را خواهم رسید . فهمیدی ؟ » او خنده گنان بمن گفت : « فقط می خواهم بدانم که تو حسابت را باید برت چگونه خواهی رسید ؟ »

حقیقت آنست که در آن لحظه من غرق شدن در آب را بباز - گشتن به خانه ترجیح می دادم . باینهمه بخودم گفتم : « هرچه بادا بادا » و مانند نفرین کرده ای بخانه باز گشتم .

لبندف در حالیکه دوچار وحشت شده بود گفت :

« آه ! وقتی بیاد آوریم که پدر مرحوم شما نه برای ده هزار روبل بلکه برای ده روبل مردی را به آن دنیا رهسپار می ساخت ... ! »
درائنای ادای این جمله چشمکی به شاهزاده زد. شاهزاده با

کنجکاوی هرچه تمامتر به روگوژین نگاه می کرد. روگوژین که رنگ صورت خود را باخت از لیدف پرسید :

« تومی گوئی پدرم اشخاص را به آن دنیا فرستاده است ؟ از کجا می دانی ؟ »

پس در حالیکه بشاهزاده روی آورد گفت :

« پدرم بزودی از ما جرایم آگاه گردید. گذشته از این زالیوژف موضوع را برای همه حکایت کرده بود ، پدرم مرا در بالای خانه حبس کرد و مدت یک ساعت کتکم زد و گفت: « این تازه مقدمه اثر است. عصر برای شب بخیر گفتن نزد تو خواهم آمد » خیال می کنید بعد چه کرد ؟ این مرد سپید موی نزد ناستازی رفت و در مقابل او سر تعظیم فرود آورده و آنقدر التماس و زاری کرد که ناستازی ناگزیر با خشم فراوان باو گفت : « بیا پیرسگ ! این گوشواره های پدردار و برو. گو اینکه از وقتیکه دریافتام روگوژین در مقابل چه فداکاری این گوشواره ها را برای من تهیه کرده است ارزش آنها بنظر من ده برابر شده است ! از قول من از روگوژین سپاسگزاری کن و به او درود برسان » در این اثنا پس از خدا حافظی با مادرم بیست روبل از « سرزیر و توجین » وام گرفتم و در حالیکه از شدت تب می سوختم با قطار بطرف پسکوف روی آوردم. در آنجا پیر زنان بعوض مداوای من برایم دعا خواندند . من تقریباً بیهوش بودم و آخرین روبل هایم را در کاباره خرج کردم و تمام شب مانند مرده ای در گوشه خیابان افتادم . بامدادان تبم شدیدتر شد . شب هنگام سگها مرا احاطه کرده بودند. من بزحمت هوش خود را باز یافته بودم. »

لیدف در حالیکه دستهایش را بهم می مالید گفت :

« حالا خواهیم دید ناستازی چه نغمه ای ساز خواهد کرد ؟ اکنون دیگر گوشواره برای او بسی ناچیز است ! چیزهای عالی تری می توانیم تقدیمش کنیم . »

روگوزین درحالی که یقهٔ او را محکم گرفت باو گفت :
 « تو بیخود عقب لیخاچف افتاده‌ای ! صریحاً بتو اخطار می‌کنم
 هرگاه کلمهٔ دیگری در باره ناستازی بزبان رانی زیر شلاق سپاهت
 خواهم کرد. »

« هرگاه تو مرا شلاق بزنی معلوم خواهد شد که نسبت بمن
 بی‌عنایت نیستی. . . مرا شلاق بزنی تا اثر دست تو بر بدنم باقی بماند . .
 ولی اینک ما بمقصد می‌رسیم . »

در حقیقت قطار وارد ایستگاه شده بود . با آنکه روگوزین
 گفته بود که بطور مخفی پسکوف را ترک گفته است ، عدهٔ کثیری در
 ایستگاه منتظر او بودند و بمحض مشاهدهٔ وی شروع بحرکت دادن کلاه
 خود کردند .

روگوزین درحالی که لبخند تلخی بر لب داشت نگاه ظفر آلودی
 به مستقبلین انداخت و گفت : « زالویوف نیز به پیشوا من آمده است ! »
 آنگاه ناگهان بشاهزاده روی آورد و گفت :

« شاهزاده ! نمی‌دانم چرا از تو خوشم آمده است ؛ شاید برای
 این است که ترا درچنین موقعی ملاقات کرده‌ام . اما من او را هم ملاقات
 کرده‌ام (در این هنگام لب‌دف را نشان داد) ولی هیچ علاقه‌ای به او
 ندارم . شاهزاده بیا مرا ببین ! این گترها را ازبایت درخواهم آورد ،
 پالتو پوست هشت‌رخانی بتو تقدیم خواهم نمود . یکدست فراک و جلیقهٔ
 سفید برایت سفارش خواهم داد و جیبیت را مملو از پول خواهم کرد و
 باتفاق نزد ناستازی خواهیم رفت ، آیا می‌خواهی با من بیایی یا نه ؟ »
 لب‌دف درحالی که خودش را گرفت بشاهزاده گفت :

« شاهزاده لئون نیخولایویچ ! خوب بسختمان روگوزین گوش
 بدهید . شما را بخدا چنین فرصتی را از دست ندهید .
 شاهزاده میشکین ازجای برخاست و با نهایت ادب دست خود

را به طرف روگوزین دراز کرد و با محبت فراوان گفت :

« بانهایت خوشوقتی بملاقات شما خواهم آمد، و از ابراز لطفی هم که بمن فرمودید سپاسگزاری می‌کنم. حتی اگر وقت کنم همین امروز بدیدن شما خواهم آمد زیرا صریح بشما می‌گویم، شما نیز قلب مرا ربوده‌اید، مخصوصاً وقتی که داستان گوشواره‌های الماس را بمیان آوردید. حتی قبل از نقل این داستان نیز با وجود چهره بهم رفته خود علاقه مرا جلب نموده بودید، همچنین از وعده کردن یکدست لباس و پالتو پوست بمن تشکر می‌کنم زیرا جداً بهر دنیای دارم، درباره پول نیز باید عرض کنم که پیش از یک کیل پول ندارم. »

« تو قبل از غروب آفتاب پولدار خواهی شد، حتماً به ملاقات من بیا. »

لبدف سخنان روگوزین را تکرار کرد :

« آری آری! از همین امشب پولدار خواهید شد. »

روگوزین بشاهزاده گفت :

« شاهزاده ! صاف و پوست کنده بگوئید نظر شما نسبت به

جنس لطیف چیست؟ »

« من؟ آه! باید بشما بگویم که پرائر بیماری ارنی خود از زن

چیزی نمی‌فهمم. »

« آه شاهزاده ! هرگاه چنین باشد، تو برآستی نظر کرده‌ای ..

خدا با چنین اشخاصی سرلطف دارد. »

لبدف هم تکرار کرد :

« آری خدا با اشخاصی مانند شما عنایت دارد. »

روگوزین به لبدف نهیب داد :

« اما توای میرزای بی‌سواد! عقب من حرکت کن. »

آنگاه همه از واگن خارج شدند.

لبنف به مقصد خود رسیده بود ، بزودی جمعیت یر هیا هو از ایستگاه بطرف «وزنوسنسکی» روان گردیدند. شاهزاده می بایستی به سوی «لیتینایا» رهسپار گردد. هوامه آلود و مرطوب بود . راه خود را از عابرین پرسید، چون می بایستی سه «ورست» راه برود. تصمیم گرفت سوار درشکه شود.

ژنرال اپانتچین در خانه ملکی خود که از «لیتینایا» چندان فاصله نداشت بسر می‌برد. علاوه بر این ساختمان راحت که پنج ششم آن در اجاره بود ژنرال در «سادو وایا» خانه بزرگی داشت که از آنهم اجاره زیادی بدست می‌آورد. در عین حال در دروازه‌های پایتخت ملک وسیعی داشت و در یکی از نواحی پترسبورگ نیز دارای کارخانه‌ای بود. همه میدانستند ژنرال اپانتچین سابقاً کلرخانه عرقسازي داشته و اکنون در چندین شرکت مهم سهامی دارد و بنابراین صاحب ثروت سرشاری بود و مردی کلردان و صاحب نفوذ بشمار میرفت و در بسیاری از محافل رجودش از هر حیث لازم بود و مخصوصاً در دستگاه دولتی نفوذ کامل داشت.

با اینهمه بر کسی پوشیده نبود که اپانتچین مردی بیسواد است و در کودکی زندگی خویش را با دوره گردی تأمین کرده است، البته دوره گردی کلر شرم‌آوری نیست لکن ژنرال با آنکه مردی عاقل بود نواقص کوچکی داشت و برخی از کنایه‌ها او را ناراحت میکرد. در هر صورت مرد ماهر و حسابگری بود و مرامش آن بود در هر کجا که فایده‌ای ندارد نباید قدمی برداشت. بسیاری از اشخاص، موقع‌شناسی او را تحسین میکردند.

آه! هرگاه اشخاصی که اینسان درباره اپانتچین قضاوت می‌کردند میدانستند در روح او چه میگنند! با آنکه بر اثر تجربه زندگی و ممارست صفات خوبی کسب کرده بود همیشه تظاهر به اجرای افکار دیگران

میکرد و نمیخواست ابراز استقلال فکر نماید. در مقابل همه‌کس، اظهار فروتنی و خدمت می‌کرد و می‌خواست اثبات کند يك فرد روسی حقیقی است که قلبی پاک و بی‌آلایش دارد. بهمین جهت برای وی پیش آمده‌های خنده‌داری روی داده بود لکن ژنرال از آن اشخاص نبود که برای تمسخری هر قدر هم شدید باشد اظهار یأس نماید. گذشته از این بخت همواره با او یار بود و حتی در قمار کمتر می‌باخت و بهمین جهت زیاد قمار می‌کرد و نه تنها این عادت خود را که از آن استفاده فراوان برده بود مخفی نمی‌ساخت بلکه در همه جا بداشتن چنین عادت‌ی معترف بود. وی متعلق به جامعه‌ای مختلط بود گو اینکه بیشتر با بزرگان حشر و آمیزش داشت. ژنرال پیوسته بفکر آینده بود و عقیده داشت که بنصرت آوردن هر چیزی بموقع و نوبت خودش با بردباری میسر است. گذشته از این ژنرال هنوز به سن پیری نرسیده بود زیرا تازه داخل پنجاه و ششمین مرحله عمر خود شده بود یعنی موقعی که گل زندگی کاملاً شکفته، و مرد عمر حقیقی خود را آغاز می‌کند. سلامتی مزاج، چهره شفاف، دندانهای نیرومند و استخوان بندی درشت، احساس نشاط بهنگام کار و قمار در تأمین موقعیت‌های وی در زمان حال و آینده بسیار مؤثر بود و جاده پیروزی را در مقابلش هموار می‌ساخت.

ژنرال دارای خانواده‌ای نيك بخت و مترقی بود. البته همه چیز بر وفق مرام نبود ولی جناب اشرف مدتی بود که برای امیدوار شدن به آینده و ارضاء تمایلات و آرزوهای خویش دلائل محکمی بدست می‌آورد مخصوصاً وقتی فکر کنیم که در زندگی هدفی مهم‌تر و ارزنده‌تر از زندگی خانوادگی سادت آمیز وجود ندارد! اگر آدمی به خانواده خود نچسبد به چه چیز دل بندد؟

خانواده ژنرال مرکب از همسرش و سه دختر بزرگش بود.

داستان بومکی

او خیلی زود یعنی هنگامی که ستوانی بیش نبود با دختری هم سن خود که نه وجاهت و نه معلوماتی داشت و جهیزش هم ناچیز بود ازدواج کرده بود، ولی همین جهیز ناچیز زنش اثاث ثروت او را تشکیل داد. زُنرال بهیچ روی از این ازدواج نابهنگام زبان شکوه نکشود و هیچ وقت آنرا به جنون جوانی نسبت نداد و بزور احترام کردن به همسرش کم کم بمرحله ای رسیده بود که هم او را دوست میداشت و هم از او حساب می برد .

همسر زُنرال اپانتچین بنام شاهزاده خانم میشکین بدنیا آمده بود . وی به خانواده ای کم ثروت ولی فوق العاده قدیمی تعلق داشت و بهمین جهت برای خودش شخصیت بزرگی قائل بود . یکی از اشخاص متنفذ آن زمان که حمایت از اشخاص برایش کمترین زحمتی نداشت حاضر شده بود ازدواج شاهزاده خانم جوان را بنظر مرحمت بنگرد و به همین جهت به ستوان اپانتچین در امر ازدواج و پیشرفت در زندگی کمک کرد . اما ستوان اپانتچین نیازی باین مساعدت نداشت زیرا در نخستین نگاه از شاهزاده خانم میشکین بدش نیامد و طی سالیان متمادی نیز جز در مورد استثنائی با وی در کمال دوستی و هم آهنگی بسر برد . شاهزاده خانم میشکین هم در آغاز جوانی توانسته بود در برتو عنوان شاهزادگی و این که آخرین نماینده خانواده اش می باشد و مخصوصاً بر اثر لیاقت و شایستگی شخصی خودش حامیان بی شماری بدست آورد و بهمین جهت اندکی بعد که شوهرش توانست ثروت سرشاری تحصیل نماید و مقام اجتماعی مهمی را احراز کند در میان طبقات بالا احساس ناراحتی نمی کرد .

در سالهای اخیر سه دختر زُنرال به نام الکزاندر و آدلاید و آگلائه به سن بلوغ رسیده و همچون غنچه هایی شکفته بودند . عنوان

آنها همین ایانتچین بودلکن از جانب مادر بیک خانواده شاهزاده تعلق می یافتند و جهیزشان جالب بود و پدرشان ممکن بود مقام شامخی احراز کند و از همه مهمتر این که هر سه تن منجمله الکزاندر دخترا ارشد که بیست و پنج سال داشت از هر حیث زیبا بودند. دختر دومی بیست و سه سال داشت و آگلانه دختر کوچکتر تازه قدم در بیستمین مرحله زندگی گذاشته بود و چنان زیبایی و وجاهتی داشت که در همه جا توجه عموم را جلب می کرد.

اما این داستان هنوز تمام نیست. سه دختر جوان از لحاظ معلومات و عقل و استعداد ممتاز بودند و همه میدانستند که آنها نسبت به یکدیگر علاقه سرشاری دارند و پیوسته از یکدیگر پشتیبانی می کنند و حتی معروف بود که دو دختر بزرگتر نسبت به خواهر کوچک خود که نقل خانواده به شمار می رفت فداکاری فراوان می کنند. در اجتماع نه این که خود نمائی نمی کردند بلکه تواضع را بعد افراط رسانیده بودند. با این که هر سه تن به ارزش و شخصیت خود ایمان داشتند هیچ کس نمی توانست آنها را متکبر یا خودخواه بخواند. دختر ارشد موسیقی دان بود و دختر دومی استعداد فراوانی برای نقاشی داشت لکن طی چند سال کسی از این موضوع آگاه نبود و تنها بر حسب تصادف اخیراً این موضوع آشکار شده بود. باری همه از آنها ستایش می نمودند ولی در عین حال از آنها بدگویی هم می کردند و مخصوصاً زیاد به کتبهائی که آنها مطالبه می نمودند اشاره می شد.

آنان هیچگونه شتابی برای شوهر کردن ابراز نمی داشتند. با این که از تعلق داشتن به یک طبقه اجتماعی عالی در دل خرسند بودند هرگز بیش از حد بمقام خانوادگی خود نمی بالیدند و این اختفا و احتیاط بیشتر از آن جهت مطبوع بود که همه کسی از خوی و تمایلات و امیدهای پدرشان آگاه بود.

داستایوسکی

نزدیک ساعت یازده بود که شاهزاده زنگ خانه ژنرال را به صدا درآورد. ژنرال اپانتچین در طبقه اول یک آپارتمان پسر می‌برد و این‌خانه با آنکه درخور مقام اجتماعی وی بود ظاهری متوسط داشت. خدمتکاری که لباس مليله دوزي پهن داشت در را بروی شاهزاده باز کرد و با نگاه مشکوکی به لباس‌ها و بسته وی خیره شد بطوری که شاهزاده برای رفع شك او ناگزیر به دادن توضیحات مفصلی شد. پس از این‌که چندین بار جداً تأیید کرد که شخص شاهزاده میشکین است و ضرورت کامل دارد که بی‌درنگ با ژنرال ملاقات نماید خدمتکار با تردید او را باطاق کوچکی که مجاور اطاق پذیرائی بود داخل کرد و سپس او را به پیشخدمت مخصوصی که در این اطاق همواره حاضر بود و کارش اعلام ورود میهمانان به ژنرال بود معرفی کرد. این پیشخدمت دومی لباس فرآک به تن داشت، سنش از چهل سال متجاوز بود و قیافه‌ای فوق‌العاده جدی داشت و همین فکر که در دفتر حضرت اشرف خدمت می‌کند وی را از هر حیث مغرور کرده بود. به محض این‌که شاهزاده با بسته دست خود روی یک صندلی نشست، پیشخدمت نگاه تندی به او افکند و گفت:

« شما در اطاق دیگر چندی درنگ کنید و این بسته خود را همین جا بگذارید. »

شاهزاده گفت:

« اگر اجازه بدهید ترجیح می‌دهم همین‌جا در کنار شما منتظر شوم. من در اطاق پذیرائی تنها چه خواهم کرد؟ »

« چون شما بعنوان دیدنی باینجا آمده‌اید جایز نیست در اینجا بمانید. قطعاً میل دارید با ژنرال صحبت کنید. آیا چنین نیست؟ »

بدیهی است پیشخدمت در امکان ملاقات چنین شخصی با ژنرال تردید داشت و به همین جهت بود که دوباره از او سؤال کرد:

« آیا قصد ملاقات با خود ژنرال را دارید ؟ »

شاهزاده گفت :

« آری . کاری دارم که ... »

« از شما نخواستم موضوع ملاقات خودتان را برای من شرح دهید . وظیفه من تنها اعلام نام شما است لکن بطوری که قبلاً گفتم در غیاب منشی من نمی توانم ورود شما را به ژنرال اعلام دارم . »

سوه ظن پیش خدمت دقیقه به دقیقه شدیدتر می شد زیرا اگرچه اشخاص مختلفی هر روز به ملاقات ژنرال می آمدند ، با این همه ، قیافه و لباس شاهزاده بهیچ کدام از آنها نزدیک نبود و به همین جهت پیش خدمت مداخله منشی را برای اعلام ورود این شخص بژنرال ضروری می دانست . پس از لحظه ای تفکر پیش خدمت پرسید :

« آیا برآستی شما از خارجه آمده اید ؟ »

منظور وی از این سؤال آن بود که ، آیا راست است شما شاهزاده میسکین هستید ؟

« آری من با قطار وارد شده ام ، به نظرم چنین می رسد که شما می خواهید یقین حاصل کنید آیا من برآستی شاهزاده میسکین هستم یا خیر و تنها از راه ادب است که منظورتان را طور دیگری بیان می کنید ، »

پیش خدمت با تعجب زیر لب زمزمه کرد :

« عجب ! عجب ! »

« بشما اطمینان می دهم که دروغ نگفتم . شما در باره من بهیچ روی سؤال نخواهید شد . قیافه و بسته کوچک من نباید موجب تعجب شما گردد . فعلاً کار من چندان رونقی ندارد . »

« ترس من از این چیزها نیست ... وظیفه من آنست که ورود شما را اعلام کنم و منشی بزودی بدیدن شما خواهد آمد مگر این که

داستان یوسکی

منظور شما از ملاقات ژنرال صحبت در باره فقر و بیکاری خودتان باشد ؟

« آه ! نه ! در این خصوص اطمینان کامل داشته باشید . کار من جنبه دیگری دارد . »

« از شما پوزش می‌خواهم . تنها قیافه شما بود که مرا وادار به این سؤال نمود . در هر صورت باید منتظر منشی باشید . ژنرال فعلاً مشغول صحبت با یک سرهنگ است و پس از آن نوبت دبیر شرکت است . »

« اینطور که پیداست من باید زیاد منتظر شوم . در این صورت آیا محلی نیست که بتوان در آنجا پیپی کشید ؟ پیپ و توتونم در کیسه‌ام است . »

بیشخدمت چنان نگاه تعجب و نفرتی به شاهزاده افکند که گفتی باور نمی‌کند چنین سخنانی از دهان کسی خارج شود. آنگاه به تندى گفت :

« پیپ بکشید ؟ اینجا محل اینکارها نیست . حتی چنین اظهارى شرم‌آور است ! جنون آمیز است ! »

« آه ! من نمی‌توانم در این اطاق پیپ بکشم ؟ خودم می‌دانم چنین کاری در اینجا محال است . بلکه منظورم این بود شما به من محل مناسبی را نشان دهید ، من به پیپ معتادم و قریب سه ساعت است پیپ نکشیده‌ام ... با این همه بسته به میل شماست . قطعاً این ضرب‌المثل را شنیده‌اید که می‌گویند : عیسی بدینش ، موسی بدینش . »

بیشخدمت بی‌اختیار گفت :

« شما را چگونه معرفی کنم ؟ چون شما برای ملاقات ژنرال آمده‌اید ، یعنی در حقیقت میهمان هستید . نباید در اینجا بمانید بلکه

جای شما در اطاق انتظار است . »

سپس در حالی که نگاه دیگری به بسته شاهزاده انداخت گفت:

« آیا منظور شما آنست که در اینجا اقامت کنید ؟ »

« خیر منظور من این نیست ، حتی اگر رسماً از من دعوت کنند در اینجا نخواهم ماند . من فقط برای آشنا شدن با زرنال آمده‌ام و کار دیگری با او ندارم . »

پیشخدمت با تعجب و تردید بیشتری پرسید :

« چطور ؟ تنها برای آشنا شدن ؟ پس چگونه به من گفتید که برای موضوعی آمده‌اید ؟ »

« آه ! موضوعش آنقدر ناچیز است که نمی‌توان آنرا موضوع دانست . فقط می‌خواهم با زرنال مشورت کنم . موضوع اساسی برای من آنست که خودم را به زرنال معرفی کنم ، زیرا من یک شاهزاده از خانواده میشکین هستم و خانم اپانتچین نیز آخرین شاهزاده خانم میشکین است و بغیر از وی و من به این نام دیگری شاهزاده‌ای وجود ندارد . »

پیشخدمت با یک نوع نگرانی پرسید :

« پس شما از بستگان زرنال هستید ؟ »

« آنقدر دور که به گفتنش نمی‌ارزد . البته هرگاه درست دقت شود من از بستگان دور زرنال محسوب می‌شوم ولی این موضوع چندان قابل اهمیت نیست . من روزی از خارجه نامه‌ای به همسر زرنال اپانتچین نوشتم ولی پاسخی دریافت نداشتم با وجود این در بازگشت به اینجا خویشتن را موظف دانستم با او ارتباط حاصل کنم . اگر در این خصوص به شما زیاد توضیح می‌دهم برای آنست که شکی در باره من بدل شما راه نیابد زیرا می‌بینم فوق‌العاده مضطرب هستید . کافی است نام شاهزاده میشکین را بر زبان رانید تا از منظور ملاقات من آگاه گردند . »

داستان یوسکی

هرگاه مرا پذیرفتند چه بهتر و اگر هم نپذیرفتند باز هم بهتر اما خیال نمی‌کنم از پذیرفتن من خودداری کنند و مخصوصاً همسر ژنرال ممکن است بخواهد تنها نماینده خانواده خودش را بشناسد. گذشته از این شنیده‌ام وی به خانواده خود اهمیت فراوان می‌دهد.»

اظهارات شاهزاده با نهایت سادگی در چنین موردی زندگی خاصی داشت. پیشخدمت که مردی کارآزموده بود احساس می‌کرد صحبت کردن یکی از ارباب رجوع ژنرال با خدمتکاری مانند او که شخصی عادی بود، غرابت خاصی دارد و از آنجا که معمولاً خدمتکاران بیش از حد انتظار اربابشان چیز می‌فهمند پیشخدمت به این نتیجه رسید: از دو حال خارج نیست. یا شاهزاده مردی ولگرد است که برای تقاضای کمک به خانه ژنرال شتافته و یا مردی ساده لوح و فاقد هرگونه عزت نفس می‌باشد زیرا يك شاهزاده عاقل که پای‌بند مقام طبقاتی خود باشد هرگز در راهرو با پیشخدمتی از کارهای خصوصی خود صحبت نمی‌کند. در هر يك از این دو مورد ممکن بود عواقب سوئی ببار آید که صلاح نبود وی مسئولیت آنرا بعهده گیرد و به همین جهت با يك لحن جدی به شاهزاده گفت:

« از شما تقاضا دارم به اطاق پذیرائی تشریف ببرید.»

شاهزاده با خرسندی پاسخ داد:

« اما هرگاه من به تالار پذیرائی می‌رفتم فرصت آنرا نداشتم که همه این ماجرا را برای شما حکایت کنم و در نتیجه هفتاد و بسته کوچک من سخت شما را به وحشت می‌افکند. هرگاه شما تصمیم بگیرید که ورود مرا به ژنرال اعلام دارید، شاید نیازی بدان نباشد که منتظر منشی گردم.»

« بدون اطلاع منشی نمی‌توانم ورود شخصی مانند شما را اعلام کنم بویژه در موقعی که ژنرال بمن امر کرده است وقتی با سرهنگ

مشغول صحبت است به هیچ عنوانی مزاحم او نشوم. تنها گابریل اردالیو ویج است که می تواند بدون اطلاع وارد اتاق ژنرال شود.

« آیا وی کارمند دولت است؟ »

« گابریل اردالیو ویج؟ خیر، او منشی مخصوص شرکت است.

دست کم شما بسته خودتان را در این گوشه بگذارید. »

« خودم هم همین قصد را داشتم. حالا که شما اجازه دادید

مانتوی خود را در آن گوشه می گذارم. »

« البته که می توانید بگذارید. مسلم است شما با این وضع داخل

اتاق ژنرال نخواهید شد. »

شاهزاده از جای پرخواست و به سرعت مانتوی خود را درآورد.

و کت خوش برش وی که اندکی فرسوده شده بود به او قیافه تازه ای می بخشید. روی جلیقه اش زنجیر فولادی که یک ساعت نقره سوئیسی به آن آویزان بود جلب توجه می کرد.

پیشخدمت با آن که شاهزاده را به منزله مردی سبك عقل تلقی

کرده بود، سرانجام دریافت صلاح نیست خدمتگر يك ژنرال صحبت را با یکی از ارباب رجوع کشی بدهد. با این همه احساس می کرد که از يك لحاظ دوست دارد سخنان شاهزاده را بشنود گو اینکه از لحاظ دیگری حس تنفر شدید و ظالمانه ای نسبت باو داشت.

شاهزاده در حالی که مجدداً به جای خود قرار گرفت. پرسید:

« همسر ژنرال چه وقت پذیرائی می کنند؟ »

« این موضوع به من ارتباطی ندارد. او به تفاوت از اشخاص پذیرائی

می کند. يك خیاط ممکن است حتی در ساعت یازده به حضور وی

پذیرفته شود گابریل اردالیو ویج هم قبل از هر کس داخل اتاق وی

می شود. او حتی خانم ژنرال را هنگام صرف صبحانه هم ملاقات

می کند. »

شاهزاده گفت :

« در این جا هنگام زمستان هوا در داخل خانه ها گرمتر از خارج است و برعکس در خارج سردتر از کشورهای دیگر است . در آن جا در داخل خانه ها هوا آنقدر سرد است که يك نفر روسی با زحمت می تواند پایداری کند . »

« پس اطاق ها را گرم نمی کنند ؟ »

« یعنی بخاری ها و پنجره ها ، مناسب با هم ساخته نشده است . »

« آه ! شما مدت زیادی مسافرت کرده اید ؟ »

« آری . تقریباً چهار سال . گذشته از این من در تمام مدت در يك جا یعنی در ییلاق اقامت داشته ام . »

« پس شما عادت به زندگی روسی را از دست داده اید ؟ »

« راست است . اما گاهی از این که زبان روسی را فراموش نکرده ام تعجب می کنم . اکنون که با شما مذاکره می کنم در دل به خودم می گویم « چه خوب صحبت می کنم ! » شاید به همین جهت باشد که من زیاد بر حرفی می کنم . از دیروز میل شدیدی بروسی صحبت کردن احساس می کنم . »

« آری قبلاً در پترزبورگ اقامت داشته اید ؟ »

« بیش خدمت بر خلاف میل خود نمی توانست بقطع چنین مذاکره مودبانه و جالب ندهد »

« در پترزبورگ ؟ من گاه گاهی در این شهر اقامت کرده ام . گذشته از این در آن هنگام من اوضاع شهر را چندان درك نمی کردم . شنیده ام این روزها آنقدر شهر تازگی دارد که باید دوباره معلومات جدیدی فرا گرفت ، چنانچه از دادگاهائی که تازه تاسیس شده است خیلی صحبت می شود . »

« دادگاه ها ؟ مسلم است که دادگاه های تازه ای بوجود آمده

است ولی بگوئید بدانم دادگاه‌های خارجه عادل تر از دادگاه‌های ما هستند ؟»

« نمی‌توانم در این خصوص به شما پاسخ صریح بدهم . من از دادگاه‌های خودمان خیلی تعریف شنیده‌ام مثلاً در کشور ما اعدام وجود ندارد .»

« آیا در خارجه اعدام هم می‌کنند ؟»

« آری من خودم در فرانسه اعدام گناهکاری را دیده‌ام .» «شناختم»

در لیون مرا به تماشای مراسم اعدامی برد .

« محکومین با اعدام را دار می‌زنند .»

« خیر ، در فرانسه سر محکومین را از تن جدا می‌کنند ؟»

« آیا محکومین هنگام اعدام فریاد می‌کشند ؟»

« چه فکرها می‌کنید ! بیش از يك لحظه به طول نمی‌انجامد ، محکوم را می‌خوابانند و کارد بزرگی که به وسیله دستگاه مخصوصی به نام گیوتین حرکت می‌کند پائین می‌آید و سر او را در يك چشم بهم زدن از تن جدا می‌کند ، اها دردناکتر از خود اعدام مقدمات آن است . پس از قرائت حکم اعدام به شستشوی محکوم می‌پردازند و سپس دست و پای او را می‌بندند تا این‌که بر روی چوب‌بست قرارش دهند . لحظه وحشت انگیزی است ، مردم در پیرامون میدان اعدام از او دفاع می‌کنند و حتی زنان برای دیدن این منظره موحش بر هم‌پیشی می‌گیرند گو این‌که حضورشان در آن محل نامطلوب است .»

« به نظر من زن نباید چنین منظره‌هایی را تماشا کند .»

« البته زن نباید تماشا کند . آدم عاقل چنین شکنجه‌هایی را

تماشا نمی‌کند ؟ محکومی که من دیدم با تضرع درخواست عفو می‌کرد ، جوانی عاقل و بی‌باک و نیرومند بود که «لگروس» نام داشت . با وجود این باور کنید هنگام رفتن بطرف چوب‌بست چهره‌اش مانند برف سفید

شده و زارزار می‌گريست . آیا چنین کاری مجاز است ؟ آیا اقدامی دهشت انگیز نیست ؟ چه کسی از فرط وحشت و هراس گریه می‌کند ؟ هرگز باور نمی‌کردم مردی بر اثر وحشت بگرید البته منظورم بچه نیست ، بلکه مردی را می‌گویم که قبلاً نگرسته باشد . يك مرد چهل و پنج ساله را می‌گویم . در این لحظات در روح انسان چه می‌گذرد ؟ آدمی در اقیانوسی مملو از وحشت و ترس فرو می‌رود اروان محکوم مورد جانکاه‌ترین توهین‌ها قرار می‌گیرد . خدا امر کرده است : «کسی را نکشید» با این همه مردی را از زندگی محروم می‌کنند زیرا کسی را کشته است . خیر ! چنین امری قابل تحمل نیست . يك ماه است که این منظره را دیده‌ام و جزئیات آن همواره در مقابل دیدگانم مجسم است و اقلای پنج بار آنرا به خواب دیده‌ام .

با آن که شاهزاده به آرامی سخن می‌گفت ، دست‌خوش يك نوع هیجانی شده بود و سرخی ، کمی سفیدی چهره‌اش را خنثی می‌کرد . پیشخدمت این استدلال را با علاقه هرچه تمام‌تر گوش می‌کرد و بیم آن داشت مبدا قطع شود . شاید او نیز اهل تخیل و تفکر بود . پس از لحظه‌ای گفت :

« اقلای جای خوشوقتی است که هنگام قطع کردن سر رنج زیاد به طول نمی‌انجامد . »

شاهزاده با شتابزدگی پاسخ داد :

« هیچ می‌دانید من چه فکر می‌کنم ؟ این استدلال شما به فکر همه کسی می‌آید و به همین علت هم است که گیوتین را اختراع کرده‌اند اما باید دید آیا این نوع اعدام از انواع دیگر بدتر نیست ؟

ممکن است شما به من بخندید و طرز تفکر مرا غریب بدانید با این همه اندکی تفکر کافی است ، تا شما را در این خصوص با من هم عقیده کند . مردی را که شکنجه می‌کنند در نظر مجسم کنید .

رنج ها و زخم ها و دردهای جسمانی چنان، فشار روحی را تحت الشعاع قرار می دهند که محکوم تا هنگام مرگ جز درد جسمانی درد دیگری احساس نمی کند . با این همه دردناکتر از این رنج ها و زخم ها و شکنجه ها اطمینان است که در ظرف يك ساعت یا ده دقیقه یا نیم دقیقه و شاید هم يك لحظه دیگر روح از بدن پرواز خواهد کرد و برای همیشه زندگی پایان خواهد یافت. از همه وحشتناکتر همین اطمینان است . دهشتناکترین موقع همان يك ربع ثانیه است که محکوم سر خود را زیر کارد می گذارد و صدای پائین آمدن کارد را می شنود . این فکر تنها ژائیده ذهن من نیست . آیا می دانید بسیاری از اشخاص همین عقیده را دارند ؟ عقیده من آنقدر راسخ است که از اظهار آن بشما دریغ ندارم. هنگامی که قاتلی را اعدام می کنند ، مجازات به مراتب از میزان جنایت شدید تر است . قتل قضائی به مراتب از قتل عادی موثرتر است . آن کسی که شب هنگام در ته پیشه ای به دست راهزنان خفه می شود تا آخرین لحظه زندگی این امید را دارد که شاید به وسیله ای از مرگ رهایی یابد. چنانچه بسیار مشاهده شده است اشخاص با گلوی قطع شده هم چنان امید خود را بفرزندگی حفظ نموده و برای رهایی از مرگ شروع به دویدن و یا تضرع کرده اند و حال آنکه هرگاه محکوم به مرگ خود مطلع باشد این امید که مرگ را ده بار راحت تر می کند بکلی زایل می شود . وقتی رأی صادر شد و محکوم یقین حاصل کرد راه نجاتی از آن ندارد دوچار چنان رنجی می گردد که دهشت انگیزتر از آن در جهان دردی یافت نمی شود . شما در بحبوحه جنگ ممکن است مسیری را تا دهانه لوله های توپ دشمن نزدیک ببرید زیرا تا هنگام شلیک گلوله وی به ادامه زندگی امید خواهد داشت لکن هرگاه حکم اعدام این سرباز را به وی ابلاغ کنید دیوانه خواهد شد یا زار زار گریستن

آغاز خواهد کرد . چه کسی ممکن است ادعا کند آدمی می تواند بدون گرفتار شدن به جنون این شکنجه را تحمل کند ؟ چرا باید به آدمی چنین توهین پست و بیهوده ای وارد آید ؟ شاید بتوان در جهان مردی را یافت که مقدمات اعدامش از هر حیث فراهم شده باشد و سپس درست در همان لحظه اعدام بطرز معجزه آسایی حکم عفوش را به وی ابلاغ نمایند این مرد ممکن است احساسات خود را برای شما تشریح کند . حضرت مسیح در این رنج و دهشت چنانچه باید ، سخن بمیان آورده است . خیر ، حق ندارند چنین رفتاری را در مورد انسان معمول دارند . »

از چهره پیشخدمت پیدا بود با آن که نمی تواند مانند شاهزاده این افکار را اظهار نماید اساس آن ها را در می یابد و چنان تحت تأثیر اظهارات شاهزاده قرار گرفت که بوی گفت :

« هرگاه شما خیلی میل به پیپ کشیدن داشته باشید ، می توان فکری کرد ، لکن باید شتاب کنید زیرا ممکن است ژنرال وقتی شما را صدا بزنند که در این جا نباشید ، نگاه کنید زیر این پله کوچک دری است ، آنرا باز کنید ، در دست راست محل کوچکی می توانید یافت که ممکن است در آنجا پیپ بکشید و برای آن که دود شما را ناراحت نکند دریچه کوچکی است که می توانید آنرا باز کنید . »

اما شاهزاده نتوانست پیپ بکشد زیرا مرد جوانی که مقداری کاغذ در دست داشت ناگهان وارد راهرو شد و در اثنائی که پیشخدمت پالتو او را بیرون می آورد نگاهی به شاهزاده کرد .

پیشخدمت با لحن اعتماد آمیزی گفت :

« آقای گابریل آردالیو نوویچ ! این آقا می گوید شاهزاده می شکن

است و با خانم خویشاوندی دارد ، وی با تنها بسته ای که به دست دارد به وسیله قطار از خارجه می آید ... »

شاهزاده بقیه سخنان پیشخدمت را که آهسته در گوش منشی گفته شد نشیند .

گابریل آردالیونوویچ با دقت گوش می کرد و شاهزاده را با کنجکاو می نگریست پس از آن که اظهارات پیشخدمت را شنید شاهزاده را با شتاب مخاطب قرار داد و در نهایت احترام و ادب پرسید :

« آیا شما شاهزاده میشکین هستید ؟ »

گابریل آردالیونوویچ جوان بسیار زیبایی بسن بیست و هشت سالگی بود که موهائی بور و اندامی کشیده و متوسط داشت، ریش کم و قیافه متفکرانه اش جلب توجه می کرد لکن لبخندش با آن که مودت آمیز بود جنبه تصنعی داشت و پیش از حد دندانهایش را که شباهت به ردیفی از مروارید داشت نمایان می ساخت و در قیافه شاد و آرامش، اسراری نهفته به نظر میرسید .

شاهزاده پیش خود چنین فکر کرد :

« بدون شبهه این مرد به هنگام تنهائی دارای چنین قیافه ای نیست و شاید هم هرگز لبخند بر لبانش مشاهده نگردد . »

شاهزاده یا شتاب تا جائی که می توانست ماجرای خود را به همان صورتی که نخست برای روگوژین و بعد برای پیشخدمت گفته بود نقل کرد . گابریل آردالیونوویچ در حالی که سعی کرد خاطرات خود را به یاد آورد پرسید :

« آیا شما نبودید که تقریباً یک سال پیش از سوئیس نامه ای به الیزابت پروکوفیونا نگاشتید ؟ »

« آری من بودم ... »

« در این صورت شما را در این جا می شناسند و بدون شك شما را به یاد می آورند . میل دارید با حضرت اشرف ملاقات کنید ؟ هم اکنون ورود شما را به او اطلاع خواهم داد . تا چند لحظه دیگر کارش تمام

داستانی

خواهد شد... اما شما باید... شما باید داخل اطاق پذیرائی گردید. «
پس با لحن شدیدی از پیشخدمت پرسید :

« چرا آقا را اینجا نگاه داشته‌ای؟ »

« عرض کردم آقا خودشان داخل تالار پذیرائی نشدند. »

در این هنگام در اطاق کار ژنرال باز شد و يك سرهنکی که
کیفی بدست داشت در حالی که به صدای بلند خدا حافظی می‌کرد از آن
خارج گردید .

آنگاه صدائی از ته اطاق کار شنیده شد که گفت :

« گانیا ! این جا هستی ؟ »

گابریل آردالیونوویچ با سر به شاهزاده اشاره‌ای کرد و داخل
اطاق کار ژنرال شد و پس از يك یا دو دقیقه در باز شد و گابریل با لحن
احترام آمیزی به شاهزاده گفت :

« آقای شاهزاده ! بفرمائید ... »

ژنرال اپانتهچین بحال ایستاده در وسط اطاق کار خود منتظر بود و با کنجکاوای هر چه تمامتر شاهزاده را که نزدیک می‌شد می‌نگریست . حتی دو قدم با استقبال شاهزاده شتافت . شاهزاده نزدیک شد و خود را معرفی کرد . ژنرال در جواب گفت :

« بسیار خوب ! چه امری با من دارید ؟ »

« هیچ کار فوری ندارم . منظورم تنها آشناسدن با شما بود ولی نمی‌خواهم مزاحم شما شوم زیرا نه از روزهای پذیرائی شما اطلاع دارم و نه از دستورهایی که برای ملاقات اشخاص داده‌اید آگاهم ... من باواگن از سوئیس وارد شده‌ام . »

لبخندی بر لبان ژنرال نقش بست ولی سعی کرد متانت خود را حفظ کند . سپس لحظه‌ای اندیشید و یار دیگری به میهمان خود خیره شد و از پا تاسراو را نگرستن گرفت و یک صندلی به او نشان داد و خودش نیز بر صندلی دیگری جای گرفت و بایی صبری بطرف شاهزاده روی آورد . « گانیا » نیز در گوشه اطاق مشغول تنظیم اوراقی بود . ژنرال گفت :

« من فرصت کافی برای آشنا شدن با اشخاص ندارم ولی چون

شما بدون شبهه منظوری دارید من . . . »

شاهزاده سخنش را قطع کرد و گفت :

« خودم پیش‌بینی می‌کردم که ملاقات مرا به هدف معینی نسبت

خواهید داد ولی بشما اطمینان می‌دهم که هیچ منظوری جز درک و فیض

آشنائی باشما را ندارم .

« البته منهم از ملاقات شما مشغوفم ولی میدانید که هیچکس نمی‌تواند مطابق میل خود رفتار کند . کار مانع انجام آرزوهاست . . گذشته از این هر چه فکر می‌کنم بین شما و خودم کار مشترك یا بعبارت دیگر علت . . »

« مسلم است علتی برای ملاقات ما وجود ندارد و کار مشتركی هم نداریم زیرا من یکی از شاهزادگان خانواده میشکین هستم و هرگاه همسر شما نیز از همان خانواده است ، دلیلی برای آشنا شدن مان نیست . خودم این موضوع را خوب درك می‌کنم . با اینهمه همین دوری است که مرا به ملاقات شما برانگیخته است . من بیش از چهار سال در خارج از روسیه بسر برده‌ام و هنگامیکه این کشور را ترك گفتم بزحمت بر قوای ذهنی‌ام مسلط بودم و در آن زمان از هیچ چیز اطلاع نداشتم . اکنون نیز اطلاعاتم از آن موقع کمتر است و بهمین جهت نیازمند به آمیزش با اشخاص پساك نهاد هستم . مثلاً ملاحظه کنید من مشکلی دارم ولی نمی‌توانم آنرا حل کنم . در برلین بخودم می‌گفتم . « ژنرال و همسرش تقریباً از بستگان من هستند . با آنها شروع بآمیزش کنم . هرگاه آنها مردمی خوش قلب باشند شاید ما بتوانیم برای یکدیگر سودمند باشیم اتفاقاً شنیده‌ام که شما مردی نيك مرشت هستید . »

ژنرال بالحن تعجب آمیزی گفت :

« از نظر لطف شما بسی سپاسگزارم . اجازه دهید بیرسم در کجا اقامت گزیده‌اید ؟ »

« هنوز در هیچ جا مستقر نشده‌ام . »

« پس بنابراین بمحض خروج از واگن بائانه خود مستقیماً نزد

من آمده‌اید ؟ »

« بائانه من محدود بیک بسته كوچك لباس است که معمولاً آنرا

همیشه در دست دارم. تا عصر امیدوارم يك اطاقي كرايه كنم.»

«پس شما تصميم داريد بهيهمانخانه برويد ؟»

«آري.»

«از سخنان شما نخست اينطور نتيجه گرفتم كه قصد داريد در خانه

من اقامت كنيد.»

«البته ممكن بود چنين قصدي داشته باشم ولي بشرط آنكه شما

از من دعوت كنيد گواينكه در اين مورد هم دعوت شما را نمي پذيرفتم... نه

براي آنكه علت خاصي داشته باشد... بلكه من اساساً اينطورم.»

«اگر اينطور است، چه خوب شد شما را دعوت نكردم. گذشته

از اين من چنين قصدي ندارم. آقاي شاهزاده! اجازه دهيد صاف و پوست

كننده باشما صحبت كنم. با آنكه خويشاوندی شما براي من افتخار است

ما هر دو موافقيم كه هيچ گونه بستگي بين ما وجود نداشته باشد بدين ابرايين.»

شاهزاده در حاليكه با وجود باريكي موقع قهقهه ميزد از جاي

برخواست و سخنان ژنرال را قطع كرد و گفت :

«بنابر اين من بايد هر چه زودتر از جاي برخيزم و زحمت را كنم.

آقاي ژنرال باور كنيد من با وجود تجربه كمی كه درباره روابط

اجتماعي دارم و با وجود بي اطلاعي از تشریفات اينجا خوب ميدانستم كه

كارما با اينجا خواهد كشيد. شايد صلاح هم در همين باشد. گذشته از

اين سال پيش هم نامه من بشما بي جواب ماند. پس خدا حافظ ! از

اينكه مزاحم شما شدم پوزش ميخواهم.»

در اين لحظه نگاه شاهزاده آنقدر محبت آميز و لب خندش آنقدر

بي آلايش بود كه ژنرال لحظه اي توقف كرد و بانگاه ديگري وي را

نگريستن گرفت و در يك چشم بر هم زدن بكلي تغيير لحن داد و گفت :

«آقاي شاهزاده! آيا ميل داريد كه من حقيقت را بشما بگويم؟ البته

من شما را نمي شناسم ولي تصويري كنم اليزابت پروكوفيوونا ممكن است

داستان یوسکی

از ملاقات یکی از بستگانش بسی مشغوف گردد اگر وقت دارید لحظه‌ای صبر کنید .»

شاهزاده در حالی که کلاه نمدی نرم خود را روی میز گذاشت گفت :

« راجع به فرصت، من در مضیقه نیستم و وقت کافی دارم فقط اعتراف می‌کنم که تصور می‌کردم الیزابت پروکوفیوونا ممکن است بیاد آورد از من نامه‌ای دریافت داشته‌است. هم‌اکنون موقعی که در راهرو منتظر شما بودم پیش خدمت شما چنین می‌پنداشت برای تقاضای کمک بخانه شما آمده‌ام من خود این تصور را در دیدگان او خواندم و خیال می‌کنم شما در این خصوص دستور اکید داده‌اید اما بار دیگر شما اطمینان می‌دهم منظور من از ملاقات شما استمداد نیست بلکه می‌خواستم با شما آشنا شوم بیم آن دارم مزاحم شما شده باشم. این امر مرا نگران ساخته است. »
ژنرال بالبخند رضایت آمیزی گفت :

« هرگاه برآستی شما چنین باشید که بنظر می‌آید تصور می‌کنم آشنا شدن با شما بسی مطلوب باشد لکن شما اطلاع می‌دهم من مردی پرکار هستم. هم‌اکنون باید چندین گزارش را مطالعه و امضاء کنم و سپس نزد رئیس بروم و از آنجا به دفترم رهیار گردم، بنابراین ملاحظه می‌کنید در عین حال که از ملاقات اشخاص مخصوصاً هیه‌مانان عالی‌قدر خرسند می‌شوم ناگزیرم به کارهایم نیز رسیدگی کنم. من یقین دارم شما که درست تربیت شده‌اید مشکل مرا دریافته‌اید اما آقای شاهزاده شما چند سال دارید ؟ »

« بیست و شش سال »

« عجب ! شما را جوان‌تر از این می‌دانستم . »

« آری می‌گویند صورت من جوان‌تر از سن حقیقی می‌نماید . »

اما راجع به خود داری از تولید مزاحمت برای شما به زودی عادت

خواهم کرد زیرا خودم از ناراحت کردن اشخاص متنفرم. بالاخره چنین به نظر می‌رسد آنقدر ما با یکدیگر اختلاف داریم که به نظر نمی‌رسد بتوانیم حتی سربك موضوع هم توافق نظر حاصل کنیم گو این که این اظهارچندان درست نیست زیرا غالباً مشاهده شده است بین اشخاصی که در ظاهر باهم اختلاف شدید دارند روحاً توافق نظر کامل حکمفرما است. تنها بر اثر تنبلی است که افراد سعی می‌کنند در نخستین ملاقات نسبت به یکدیگر قضاوت کنند و همین امر موجب می‌شود یکدیگر را به خوبی نشناسند علاوه بر این احساس می‌کنم که حضور من برای شما کسالت انگیز می‌شود. می‌گویند شما ...»

« آقاي شاهزاده اجازه دهید از شما سؤالی بکنم . آیا شما مختصراً پولی دارید یا این که در نظر دارید شغلی پیدا کنید ؛ از این پرسش پوزش می‌طلبم . »

« برعکس من منظور شما را از این سؤال درك می‌کنم و از این که چنین موضوعی را مطرح می‌کنید مشغوفم . من فعلاً نه پولی دارم و نه کاری و بنابراین ناگزیرم برای خود کاری تجسس کنم . شنایدر استادم که در سویس مرا معالجه می‌کرد و تعلیم و تربیت مرا به عهده گرفته بود به من فقط مبلغی برای بازگشت به روسیه وام داد به طوری که اکنون بیش از چند كيك در جیب خود پول ندارم و بنابراین کاری را در نظر گرفته‌ام که راجع بآن نیاز بمشورت دارم اما ... »

ژنرال سخنان او را قطع کرده و گفت .

« بمن بگوئید در این اثنا از چه راه زندگی خود را تأمین خواهید کرد و هدف شما چه خواهد بود؟ »

« من می‌خواهم بهر قیمت که هست کاری پیدا کنم ... »

« آه ! معلوم می‌شود شما مردی فیلسوف هستید اما می‌خواهم بدانم آیا دارای استعداد و یا هنر مخصوصی که در پرتو آن بتوان نان

روزانه را بدست آورد هستید ؟ بار دیگر از این پرسش ها پوزش می خواهم .

« آه پوزش نخواهید . خیر . می تصور نمی کنم استعداد یا هنر مخصوصی داشته باشم . برعکس مردی بیمار هستم و دارای تحصیلات منظم نیز نمی باشم راجع به نان روزانه نیز چنین بنظر می رسد ... »

ژنرال مجدداً سخن او را قطع کرد و از او سؤالات متعددی نمود . شاهزاده باردیگر ماجرای خود را حکایت کرد و معلوم شد ژنرال نام مرحوم پاولیچف را شنیده و شخصاً با او آشنائی داشته است لکن شاهزاده نتوانست برای ژنرال توضیح دهد چرا پاولیچف بتعلیم و تربیت او علاقمند شده بود . وی این دل بستگی را مربوط بدوستی دیرین پاولیچف با پدر خودش دانست شاهزاده که پس از مرگ پدر و مادرش هنوز کودک بود به بیلاق اعزام شده و دوران کودکی خود را در آنجا گذرانده بود زیرا وضع مزاجی وی ایجاب می کرد که در فضای باز بسر برد . پاولیچف او را به عده ای از زنان عضو خانواده خود که در ملک وی بسر می بردند سپرده بود و آنان نیز برای او نخست يك دایه و سپس يك مربی استخدام کرده بودند . شاهزاده اضافه کرد که نمی تواند بطور رضایت بخش حوادث دوران کودکی خود را شرح دهد زیرا خاطر بسیار از پیش آمد های دوران طفولیت از ذهن او زده شده است و بچران های پی در پی بیماری و کمالت او را تقریباً تبدیل بابلهی کرده است (شاهزاده مخصوصاً کلمه ابله را بطور صریح بکار برد) بالاخره خاطر نشان کرد که پاولیچف روزی در برلن شنایدر پرفسور سویسی را که استاد این نوع امراض بود و در ایالت «واله» ، مؤسسه ای برای معالجه ابلهان و بیماران روحی بوسیله استحمام و ورزش داشت و در عین حال تعلیم و تربیت بیماران را هم خود بعهده می گرفت ملاقات کرد و پس از مذاکره با او شاهزاده را پنج سال پیش بسویس فرستاده و وی را به شنایدر سپرده بود لکن دو سال

پیش پاولیچف بدون آنکه وصیت نامه‌ای از خود بجای گذارد زندگی را بدرود گفته بود. با اینچه شنایدرمعالجه شاهزاده را ادامه داده و با آنکه بمعالجه قطعی او نائل نیامده بود حال مزاجی او را بهبودی کامل بخشیده و وی را مطابق میل خودش براتریک مورد ضروری به روسیه اعزام داشته بود.

ژنرال از شنیدن این داستان سخت متعجب گردید و از شاهزاده چنین پرسید :

« پس شما در حقیقت خویشاوندانی در روسیه ندارید؟ »

« اکنون هیچکس را ندارم ولی امیدوارم... علاوه بر این نامه‌ای دریافت داشته‌ام .. » ژنرال بدون آنکه درست باشاره شاهزاده به نامه توجه کند سخن او را قطع کرد و گفت :

« در هر صورت شما خیلی چیزها فرا گرفته‌اید و بنظر من بیماری شما مانع آن نیست که در اداره‌ای کارآسانی قبول کنید. »

« مسلم است که مانع نیست حتی فوق العاده مایلم کاری پیدا کنم تا شخصاً دریابم که چه کاری از دستم ساخته است. من مدت چهار سال بطور متناوب بر طبق اصول یرفور تحصیل کرده‌ام و توانسته‌ام بسیاری از کتابهای روسی را مطالعه کنم. »

« کتابهای روسی! پس شما املاء روسی را می‌دانید و می‌توانید بدون غلط چیزی بنویسید؟ »

« کاملاً »

« بسیار خوب! اما خط شما چطور است؟ »

« خط من فوق العاده خوب است و حتی می‌توانم بگویم استعداد خاصی برای خوب نوشتن دارم و مانند يك خطاط واقعی چیز می‌نویسم هرگاه مایلید چند سطر بنویسم تا خط مرا ببینید. »

« خواهش می‌کنم ! حتی بنظر من بسیار لازمست ، از حسن-

نیت شما هم بسیار مسرورم برآستی جوانی مؤدب و محبوب بنظر می‌رسید .

« شما وسائل نگارش را در دفتر خود جمع دارید. مدادها و قلم‌های گوناگون و کاغذ ضخیم و اعلا برآستی دفتر کار زیبائیست. آن تابلویی را که در این جا گذاشته‌اید من می‌شناسم، یکی از مناظر سوئیس است، یقین دارم که نقاشی از روی طبیعت آنرا نقاشی کرده است و خیال می‌کنم محل آنرا که در ایالت «اوری» واقع است خوب می‌دانم. »
 « با آنکه این تابلو را در اینجا خریده‌ام ممکنست اظهارات شما درست باشد. گانیا! به آقای شاهزاده کاغذ بدهید. اینهم قلم و کاغذ! پشت این میز قرار بگیریید. »

در این اثنا ژنرال به گانیا که از کیف خود، یکس بزرگی در آورده بود گفت :
 « شما برای من چه آورده‌اید؟ آه! عکس ناستازی فیلیپو و تارا؟ خود او این عکس را بشما داده است؟ »

گانیا بالبخند تلخی چنین پاسخ داد :
 « او این عکس را بمناسبت جشن تولد خود بمن هدیه کرد . مدت مدیدی بود از او تقاضای عکسی کرده بودم. نمی‌دانم آیا منظور وی از هدیه کردن عکس خود در چنین روزی آن نبوده است که بمن بفهماند چرا دست خالی برای تبریک گفتن روز تولدش بخانه او رفته‌ام؟ »

ژنرال سخن او را قطع کرد و گفت :
 « بطور قطع چنین نیست. عجب فکر غریبی بمخیله تو راه یافته است او اگر چنین منظوری داشت بیک اشاره اکتفا نمی‌کرد. گذشته از این او چه نیازی به هدیه تو دارد و توجه هدیه‌ای می‌توانستی درخور شأن او تهیه کنی ؟ دست کم باید چندین هزار روبل به خریدن این هدیه اختصاص دهی. باز هم بهترین کار آنستکه تو نیز عکس خودت را

تقدیم اوکنی. بگویدانم آیا هنوز ترا نخواستہ است؟»

«او هرگز از من چنین تقاضائی نکرده و نخواهد کرد. ایواند-
فیدروویچ! شب نشینی امشب را فراموش نخواهید کرد. شما از جمله
مدعوین ممتاز هستید.»

«چگونه ممکنست فراموش کنم؟ آنهم جشن بیست و پنجمین
سال تولد اورا! گوش کن.»

گانیا! سری را نزد توفاش می‌کنم. او به توتسکی و من قول
داده است امشب حرف آخر خود را بگوید. آری یانه، کار تو تمام
است.»

گانیا ناگهان دستخوش چنان اغتشاش روحی شد که رنگ از
چهره‌اش پرید و با صدای لرزانی پرسید:

«آیا برآستی چنین سخنی گفته است؟»

«پریروز بما در این خصوص قول قطعی داده است. هردو تن
آنقدر اصرار ورزیدیم که سرانجام تسلیم شد ولی درخواست کرد قبل
ترا از موضوع آگاه نکنیم.»

ژنرال به گانیا خیره شده بود و هویدا بود هیجان گانیا در روی
اثر نامطلوب دارد.

گانیا بالهن تردید آمیز و ناراحتی گفت:

«ایوان فیدروویچ! بیاد آورید وی قبل از اعلام تصمیم خود
مرا در اتخاذ هرگونه تصمیمی آزاد گذاشته است. گذشته از این سخن
آخر را من باید بگویم.»

ژنرال با حال اضطراب آمیزی پرسید:

«آیا تو چنین قدرتی را داری؟»

«من چیزی نگفتم.»

«خدایا! شما مارا دوچار چه وضع دشواری خواهید کرد؟»

« من امتناعی ندارم . شاید نتوانسته‌ام منظورم را درست بیان کنم. »

ژنرال بدون آنکه سعی کند از شدت خشم خود بکاهد گفت :
 « همیشه باقی مانده که تو رد کنی ! دوست من ! در این مورد کافی نیست که تو رد کنی باید هنگامیکه او موافقت کرد شور و هیجان و خوشوقتی زاید الوصفی ابراز داری ... در خانه توجه‌خبر است ؟ »
 « در خانه من ؟ در خانه من همه چیز مطابق اراده من جریان خود را طی می‌کند جز آنکه پدرم با اقدامات جنون‌آمیز خود همچنان ادامه می‌دهد و کارش کم‌کم پرسوائی می‌کشد . من با او صحبت نمی‌کنم من از دور او را با زرسی می‌کنم و بصراحت می‌گویم هرگاه مادرم نبود او را از خانه می‌راندم . بدیهی است مادرم پیوسته می‌گرید و خواهرم ابراز عصبانیت می‌کند . اما به آنها گفته‌ام اختیار سر نوشت من در دست خودم است و اصرار دارم که در خانه من همه‌از من اطاعت کنند. اقلاد در حضور مادرم این نکات را بخواهرم ابلاغ کرده‌ام. »

ژنرال در حالیکه اندکی شانه‌های خود را بالا برد دستهای خود را دراز کرد و گفت :

« - من از این موضوع چیزی نمی‌فهمم . « نینا الکزاندروناطی » آخرین ملاقاتش با من (آیا بیاد داری ؟) شروع بنالیدن و آه کشیدن کرد. از او پرسیدم : « شما را چه می‌شود ؟ » بمن فهمانید که بدن نامی خانواده‌اش را تهدید می‌کند . باو گفتم : « اجازه دهید از شما بپرسم شما بدن نامی را در چه چیز می‌دانید ؟ چه کسی می‌تواند ناستازی فلیپو و نا رانکوهش کند یا عقب سرا و حرفی بزند ؟ شاید داستان رفت و آمد او را بداتوتسکی بزرگ کنند ولی این موضوع هم مخصوصاً هرگاه برخی ملاحظات در نظر گرفته شود چندان قابل اهمیت نیست » او بمن چنین گفت : « با اینهمه شما چنین زنی را در سلك دخترهای خودتان قبول

نخواهید کرد» ایراد بموردی است آنهم از جانب نینا الکزاندرونا ؛ چگونه می گویند او چیزی نمی فهمد ؟

گانیا برای آنکه ژنرال را از تردید درآورد گفت :

«اطمینان داشته باشید او خوب می فهمد. گذشته از این من آب یاکي را بدست اور ریخته و صریحاً گفته ام حق مداخله در امور دیگران را ندارد. بالینهمه در خانه ما هنوز احتیاط می کنند زیرا آخرین حرف زده نشده است ولی طوفان به غرض درآمده است و هرگاه حرف آخر امروز زده شود جنجالی بپا خواهد شد.»

شاهزاده در حالیکه مشغول مشق خط خود بود همه این سخنان را شنید و هنگامی که کارش تمام شد به میز ژنرال نزدیک گردید و نوشته خود را به او تسلیم کرد و پس از آنکه عکس روی میز را نگریست با حرارت هر چه تمامتر گفت :

«عجب! ناستازی فلیپوونا است! چقدر دل انگیز است!»

عکس در حقیقت زنی فوق العاده زیبا را نشان می داد که لباس شب سیاهی تن داشت. آرایش زلفانش آرایش داخل خانه بود ، موهایش بلوطی بنظر می رسید و دیدگانش عمیق و پیشانیش بلند بود. چهره ای کمرنگ و متفکر داشت. گانیا و ژنرال شاهزاده را با تعجب نگرین تن گرفتند. ژنرال پرسید:

«چطور؟ پس شما ناستازی فلیپوونا را می شناسید؟»

شاهزاده پاسخ داد:

«آری من بیش از یکروز نیست که در روسیه هستم و با وجود

این با این زن ماهرویی آشنا شده ام»

پس ماجرای ملاقات خودش را باروگوژین و آنچه را که از او اطلاع یافته بود شرح داد .

ژنرال پس از آنکه با دقت هر چه تمامتر سخنان شاهزاده را

گوش داد نگاه تعجب آمیزی به گانیا افکند و چنین گفت :

« اینهم خود موضوع جالب توجهی بود! »

گانیا نیز که خونسردی و آرامش خود را از دست داده بود چنین گفت :

« احتمال دارد این داستان ناشی از گستاخی ساده‌ای باشد زیرا روگوژین پسر تاجری بیش نیست و من راجع باو قبلاً مطالبی شنیده‌ام . »

ژنرال نیز چنین خاطر نشان ساخت :

« من نیز وصف او را شنیده‌ام پس از داستان گوشواره‌ها ناستازی فلیپوونا تمام ماجرا را حکایت کرد . حالا موضوع دیگری در میان است . موضوع يك ميليون روبل و يك عشق آتشین ! البته تصدیق می‌کنم که این عشق يك عشق پستی است لکن بالاخره یکنوع عشق است . پیداست این آقایان وقتی مست می‌شوند به چه جنایاتی دست می‌زنند . چه خوبست لااقل این ماجری بر سوائی نینجامد ! »

گانیا لبخند زنان گفت :

« آری این يك ميليون روبل شمارا بوحشت انداخته است ؟ »

« بدون شك ترا که بوحشت نیانداخته است ؟ »

گانیا در حالیکه ناگهان شاهزاده را مخاطب قرار داده بود گفت :

« او بنظر شما چگونه رسید ؟ آیا در شما اثر یکمرد جدی را بخشید ، یا یکمرد بد جنس ؟ بطور کلی نظر شما درباره او چیست ؟ »

گانیا هنگام ایراد این پرسش دچار احساسات خاصی بود گفتی فکر تازه‌ای ناگهان بذهن او خطور کرده و بدیدگانش برق بیتابی و ناشکیبائی شدیدی بخشیده است .

ژنرال که نگرانش عامیانه ولسی صادقانه بود شاهزاده را نگریستن گرفت لکن هویدا بود انتظار شنیدن جواب قانع کننده‌ای

را ندارد .

شاهزاده در پاسخ گفت :

« نمی‌دانم بشما چه جواب بدهم . بنظر من وی دستخوش عشقی آتشین و شاید هم خطرناك بود او هنوز از هر حیث بیمار بنظر می‌رسد و احتمال قوی می‌رود چند روز پس از بازگشت به پترزبورگ بار دیگر بیمار شود مخصوصاً هنگامیکه زندگی نامنظم خویش را از سر گیرد. »
ژنرال که پیدا بود باظهارات شاهزاده علاقمند تر شده است پرسید :

« بنظر شما اینطور آمد ؟ »

« کاملاً »

گانیا گفت :

« بعید نیست که این حوادث روی دهد ولی تاامشب پیش‌آمدی بطور قطع ممکنست بوقوع پیوندد . »
ژنرال گفت :

« البته که ممکن است . باید دید چه فکری بمغز او راه خواهد یافت . »

« آیا می‌شود حدس زد چه افکاری ممکن است در مخیله او خطور کند ؟ »

ژنرال که بار دیگر دستخوش ناراحتی شدیدی شد گفت :
« منظور تو از این سؤال چیست ؟ گوش کن گانیا ! امروز درصدد مقاومت درمقابل ناستازی برنیا خواهش می‌کنم سعی کن حتی المقدور نسبت باو باگذشت باشی ... ها ؟ چرا جبین درهم می‌کشی ؟ گوش کن گانیا موقع آن فرا رسیده است موضوع را آفتابی کنیم . تو خودت می‌دانی نفع شخصی من دراین قضیه چیست واین مسئله بهر شکلی که حل شود ، قدرمسلم آنستکه من از آن استفاده خواهم کرد . تو تسکی تصمیم

بز لرل ناپذیری گرفته است و بنا بر این هیچگونه خطری مرا تهدید نمی‌کند. در این صورت هرگاه من نظری داشته باشم یقین بدان بنفع تو خواهد بود. خودت اندکی فکر کن آیا بمن اعتماد نداری؟ گنشته از این من از تو انتظار زیادی دارم زیرا تو مرد مدبری هستی و مخصوصاً در مورد کنونی و من...»

گانیا بیدرنگ برای رهائی ژنرال از این وضع دشوار بکمال اشتافت و گفت:

«این مورد يك مورد حیاتی است.»

بار دیگر لبخند زهر آلودی بر لبان گانیا نقش بست و نگاه شررباری ژنرال افکند چنانچه گفتی قصد دارد منظور اصلیش را بژنرال بفهماند. چهره ژنرال از شدت خشم سرخ شد و با عصبانیت در حالیکه نگاه تنیدی به گانیا افکند چنین گفت:

«آدمی باید با تدبیر باشد. گانیا! چنین می‌نماید که تو از ورود این پسر تاجر خرسند هستی مثل اینست که ورود او را به منزله راه نجاتی برای خودت می‌پنداری و حال آنکه بهتر بود از آغاز مانند مرد فهمیده‌ای رفتار می‌کردی. در اینجا باید فهم به خرج داد. باید نسبت به همه خود را صمیمی و صادق قلمداد کرد و در غیر این صورت... بهتر بود برای آنکه کسی را به مخمصه نیندازی زودتر اقدام کنی مخصوصاً برای آنکه فرصت کافی داشتی. حتی از اکنون تا شب نیز وقت داری (ژنرال در این موقع ابروان خود را به طرز معنی داری بالا کشید) گو این که پیش از چند ساعت باقی نمانده است. آیا منظور مرا می‌فهمی؟ خلاصه باید معلوم کنی می‌خواهی یا نمی‌خواهی؟ هرگاه نمی‌خواهی صریحاً بگو و خدا حافظی کن هیچ‌کس دامن در مقابل تو نگسترده است.»

گانیا آهسته ولی با استحکام خاصی گفت:

« می‌خواهم . »

آنگاه چشمان خود را به زیر افکند و در فکر فرو رفت و مهر سکوت بر لب زد .

آثار رضایت در چهره ژنرال نقش بست . از این که بیش از حد برآشفته بود احساس ندامت نمود ، ناگهان متوجه شاهزاده شد و از این که مشاهده کرد شاهزاده همه چیز را شنیده است نگران شد لکن به زودی خونسردی و آرامش خویش را بازیافت زیرا تنها يك نگاه به این شخص عجیب و غریب کافی بود که نگرانی او را کاملا مرتفع سازد . در حالی که با نگاه تحسین آمیزی به خط شاهزاده نگاه کرد گفت ،
« راستی که سرمشق بی نظیر است . گانیا ۱ نگاه کن و بین چه استعدادی دارد ! »

شاهزاده روی کاغذ ضخیمی جمله زیر را به الفبای روسی قرون وسطی نوشته بود :

(این امضای بنده ناچیز اسقف یاپنوس است .)

شاهزاده با خرسندی هر چه تمامتر گفت :

« این جمله درست عین امضای اسقف یاپنوس بر طبق يك نوشته قرن چهاردهم می باشد . در آن زمان اسقفها و کشیشان مآخضهای زیبائی داشتند و گاه از اوقات چه ذوق و دقتی در نوشتن به کار می بردند ! آقای ژنرال ! آیا ممکنست شما در کتابخانه خود از آثار پیوگودین نداشته باشید ؟ من همچنین نوع دیگری خط نوشته ام این خط درشت شکسته را ملاحظه کنید . این همان خطی است که در قرن گذشته در فرانسه به کار می بردند برای حروف مختلف حروف خاصی وضع کرده بودند ، این القباء مخصوص نویسندگان معروف بود ، من يك نمونه آن را دارم و شما تصدیق خواهید کرد که این خط بی ارزش نیست برآمدگی های حروف D و E را ملاحظه کنید ! من الفبای روسیه را از این نوع تقلید کرده ام »

داستایوسکی

البته کاری دشوار بود ولی خیال می‌کنم از عهده برآمده باشم، این هم نوع تازه‌ای از خط ابتکاری دیگری. این جمله را ملاحظه کنید، (پشتکار بر هر مشکلی فائق می‌آید) این خط در حقیقت خط اداری و یا خط ادارات نظامی است. با این خط است که اسناد رسمی را خطاب به رجال عالی‌مقام می‌نویسند. این رسم الخط در عین حال «رسم الخط سیاه» نام دارد. یک خطاط ماهر این برآمدگی‌های آخری را ممکنست بردارد. به طور کلی این خط نمودار روح نویسندگان نظامی است، بدین معنی که نظامی میل دارد مطابق میل خود چیز بنویسد و به نوای ذوق خویش گوش دهد، لیکن لباس او نیفورم ناگهان بردست او چیره می‌شود و آثار انضباط را در خط او هویدا می‌سازد. من اخیراً بر حسب تصادف رسم الخطی را یافته‌ام که فوق‌العاده متعجبم ساخت. حدس بزنید این خط را در کجا یافته‌ام؟ در سوئیس. این هم یک نوع خط انگلیسی است که فوق‌العاده رواج دارد، خیال نمی‌کنم بتوان از این خط بهتر یافت. درست حروفش به مر و آید اصل می‌ماند، این هم یک تنوع جدید از خط فرانسه است که آن را از نامه یک نماینده سیار تجارتی اقتباس کرده‌ام.

این هم یک خط انگلیسی دیگر، لکن در این خط شکم کلمات کوچکتر و سیاه‌تر از خطوط دیگر است. با اندکی بی‌احتیاطی ممکنست موازنه و ظرافت آن مختل گردد.

انحنای حروف در این خط با خطوط دیگر فرق زیاد دارد، نوشتن این خط ذوق خاص می‌خواهد لکن هرگاه خطاط موفق شود، خطی بی‌نظیر و دل‌انگیز می‌نویسد....»

زفرال خنده کنان سخن او را قطع کرد و گفت:

«آقای شاهزاده به راستی شما استاد مسلم خط هستید. نه تنها

خطاط خوبی می‌باشید بلکه هنرمند خوبی نیز هستید آیا این طور نیست گانیا؟»
گانیا با خنده استهزاء آمیزی گفت:

«به راستی هنگامه‌ای است! این خطه‌ای نشانه نبوغ بزرگی است.»
ژنرال گفت :

« هر قدر که می‌خواهی بخند ولی با همین حسن خط می‌توان
تأمین زندگی نمود. »

سیس به شاهزاده روی آورد و گفت :

« شاهزاده ! هیچ می‌دانید شما را مأمور نوشتن نامه به چه
اشخاص بزرگی خواهیم کرد؟ از هم اکنون می‌توان برای شما ماهی
سی و پنج روبل حقوق تعیین کرد. »

سیس درحالی که به ساعت خود نگاه کرد افزود :

«اما اینك نیم ساعت از ظهر می‌گذرد بهتر است از ملاقات خود
نتیجه بگیریم زیرا من کار زیاد دارم . و ممکن است ما یکدیگر را
امروز نبینیم. لحظه‌ای بنشینید. قبلاً به شما گفتم که برای من میسر
نیست زیاد شما را ملاقات کنم ولی جداً میل دارم به زندگی شما سر و
صورتی بدهم و قبل از هر چیز باید برای محل اقامت شما فکری کرد،
من برای شما کار کوچک و کم زحمتی در یکی از ادارات پیدا خواهم
کرد و آنگاه شما زندگی خود را مرتب خواهید ساخت . کار شما
دشوار نخواهد بود ، لکن باید مرتب سر خدمت حاضر شوید . گذشته
لذ این لازم است با آقای گابریل آردالیونوویچ دوست جوان من که در
اینجا حضور دارند و در حقیقت جزو خانواده من هستند آشنا شوید،
مادر و خواهر ایشان در آپارتمان خود دویا سه اتاق مبله دارند که به
اشخاص محترم به طور یانسیون اجاره می‌دهند، من یقین دارم با توصیه
من (نینا الکزاندرونا) شما را خواهد پذیرفت . اقامت در خانه این
زن برای شما بزرگترین موهبت خواهد بود زیرا به عوض آنکه تنها
زندگی کنید در میان خانواده‌ای به سر خواهید برد. به نظر من شما در
آغاز زندگی خود در سن پترزبورگ باید حتی المقدور از تنها زندگی

کردن احتراز جوئید . نینا الکراندرونا مادر و «بارب اردالیو نوونا» خواهر گابریل آردالیو نوویچ بانوانی هستند که من همواره به آنها احترام می‌گذارم . نینا الکراندرونا همسر «اردالیو الکراندروویچ» يك زنال بازنشسته است که یامن دريك گروهان خدمت می‌کرد و اگرچه به عللی با او قطع رابطه کرده‌ام با اینهمه همواره برای او احترام خاصی قائل بوده‌ام شاهزاده ! منظور من از این توضیحات آنست که شخصاً شما را به این خانواده توصیه کنم یا به عبارت دیگر مسئولیت شما را به عهده بگیرم . پول پانسیون که می‌پردازید ناچیز خواهد بود و خیال می‌کنم حقوق شما برای تأمین آن کافی خواهد بود . البته هر مردی نیاز به پول جیب هم دارد ولی شاهزاده اگر به شما اندرز بدهم که از پول جیبی صرف نظر کنید و حتی اساساً هرگز پول درجیب نداشته باشید قبول کنید . من بنا به مطالعه‌ای که درجهبه شما کرده‌ام این اندرز را می‌دهم . باوجود این چون دراین موقع جیب شما کاملاً خالی است اجازه دهید این بیست و پنج روبل را به شما تقدیم کنم . بعداً تصفیه خواهید کرد و هرگاه به راستی همین طور که به نظر می‌رسید مردی درستکار و صمیمی باشید ، یقین دارم کمترین اشکالی بین ما به وجود نخواهد آمد . هرگاه اینسان به شما ابراز علاقه می‌کنم برای آنست که به شما نظری دارم و بعداً هدف مرا درخواهید یافت . ملاحظه می‌کنید که من درنهایت سادگی با شما صحبت می‌کنم . گانیا ! تو هم مخالفتی نداری که شاهزاده درخانه شما اقامت گزیند ؟

گانیا بالحن مؤدبانهای پاسخ داد :

« برعکس مادرم بسی خرسند خواهد شد . »

« ظاهراً اکنون فقط یکی از اطاقهای شما دراجاره آقای فر... فر... »

« فردیچنکو است... »

« درست است . این آقای فردیچنکو دیگر به ملاقات من نمی-

آید. او دلک پستی است. و هیچ نمی دانم به چه علت ناستازی فلیپوونا به او کمک می کند؟ آیا از خویشاوندان او است ؟

« خیر ! هیچ گونه بستگی بین آنها وجود ندارد . »

« در هر صورت مرده شوی قیافه اش را ببرد . خوب آقای

شاهزاده ! حالا بفرمائید بدانم راضی شدید یا خیر؟ »

« آقای ژنرال ! از شما بسی سپاسگزارم. شما در حق من منتهای

مرحمت را فرمودید مخصوصاً برای این که از شما چیزی نخواستہ

بودم . البته از راه غرور و عزت نفس این عرض را نمی کنم زیرا هیچ

نمی دانستم به کجا برای لحظه ای استراحت پناه برم گو این که چند

لحظه پیش روگوژین از من دعوت کرد که به ملاقات او روم . »

« روگوژین؟ آیا میل دارید يك اندرز پدرا نه ویا دوستانه به

شما بدهم ؟ به کلی این مرد را فراموش کنید و اساساً به شما نصیحت

می کنم آمیزش خودتان را تنها به همان خانواده ای که در آن زندگی

می کنید محدود سازید . »

« اکنون که این همه محبت به من دارید اجازه دهید موضوعی

را که برای من اشکالی تولید کرده است با شما در میان بهم . به من

اطلاع داده اند که ... »

ژنرال سخن او را قطع کرد و گفت :

« آه معذرت می خواهم من حتی یک دقیقه هم وقت ندارم اجازه

دهید ورود شما را به الیزابت پروکوفیوونا اطلاع دهم و ببینم آیا حاضر

خواهد شد شما را فوراً بپذیرد؟ در این خصوص پافشاری خواهم کرد،

شما از فرصت استفاده کنید و بکوشید که اثر خوبی در ذهن او بگذارید

زیرا ممکن است فوق العاده به کار شما آید. گنشته از این شما هر دو

دارای يك نام خانوادگی هستید هرگاه او مایل بپذیرفتن شما نباشد

اصرار نورزید و آنرا به وقت دیگری موکول کنید. تونین گانیا به این

حسابها رسیدگی کن من وفد و سیف برای روشن کردن آن خیلی زحمت کشیده ایم سعی کنی هر چه زودتر وارد دفتر شود .»

ژنرال از در خارج شد بدون آنکه شاهزاده با وجود سه یا چهار بار کوشش بتواند موضوع خود را با وی در میان نهد . گانیا سیکاری آتش زد و سیکار دیگری به شاهزاده تعارف کرد . شاهزاده با آنکه سیکار را قبول کرد از بیم آنکه مبادا مزاحم گانیا باشد سخنی به میان نیاورد بلکه به نگاه کردن دفتر کار ژنرال پرداخت . گانیا به زحمت نگاهی به کاغذ مملو از رقم که ژنرال به او داد افکند زیرا حواشی جای دیگر بود . لبخند او ، نگاه او ، قیافه متکبر او شاهزاده را مطمئن می ساخت که در حال عادی نیست . گانیا ناگهان به شاهزاده که بار دیگر در مقابل عکس ناستازی فلیوونا مبهوت مانده بود نزدیک شد و به او گفت :

« آقای شاهزاده ! آیا شما از این زن خوشتان می آید ؟ »

هنگام ادای این پرسش گانیا نگاه نافذی به شاهزاده افکند . کاملاً هویدا بود که از این پرسش قصد خاصی دارد . شاهزاده در پاسخ گفت :

« صورت خارق العاده ای است ، شك ندارم ، سرنوشت این زن

يك سرنوشت معمولی نیست ، چهره او یشاش است لکن پیدا است که در زندگی رنج فراوان برده است آیا چنین نیست ؟ این حقیقت را در نگاه و همچنین در دوبرآمدگی کوچک که مانند دو نقطه در زیر چشمان او بالای گونه هایش به وجود آمده است نيك می توان خواند . صورت او صورت یک زن متکبر است ولی من نمی دانم زنی خوب یابد است هر گاه خوب باشد هیچگونه خطری از نزدیک شدن به او بوجود نخواهد آمد .»
گانیا در حالی که همچنان با نگاه عمیقش به شاهزاده می نگریست از او پرسید :

« آیا شما حاضرید با چنین زنی ازدواج کنید؟ »

شاهزاده گفت :

« من با هیچ زنی نمی‌توانم ازدواج کنم زیرا مردی بیمار هستم. »

« آیا روگوزین با او ازدواج خواهد کرد ؟ عقیده شما در این

خصوص چیست؟ »

« من خیال می‌کنم او در آینده نزدیکی باوی ازدواج کند و

لکن بعید نیست که یک هفته بعد از ازدواج او را خفه کند. »

این چند کلمه اخیر چنان گانیا را به لرزه انداخت که شاهزاده

نتوانست از فرط وحشت از فریاد کشیدن جلوگیری کند و در حالی که

بازوی گانیا را گرفت به او گفت :

« شمارا چه می‌شود ؟ »

در این اثنا پیشخدمتی در آستانه اطباق دفتر نمایان شد و به

شاهزاده گفت :

« عالیجناب! حضرت اشرف از شما تقاضای کند که نزد خانم

بروید . »

شاهزاده عقب پیشخدمت روان شد .

خواهران اپانتچین هر سه دخترانی نیرومند بودند که صورشان از صحت مزاج برق می‌زد . هر سه تن اندامی بلند، شانه‌هائی فراخ ، سینه‌ای برجسته و بازوانی به نیرومندی بازوان يك مرد داشتند . این نیروی جسمانی عجیب همراه اشتهاى شدیدی بود که هیچوقت درصدد مخفی نمودن آن نبودند . مادرشان الیزابت پروکوفیوونا بدیده‌خوبی این شکم‌پرستی را نمی‌نگریست ولی در این خصوص مانند مواردیشمار دیگری چندان نفوذی بردختران خود نداشت . این زن برای حفظ عزت نفس خود صلاح خویش می‌دید که در مقابل سه دختر خود که در هر مورد اتفاق نظری کامل داشتند مقاومت نرزد و باین جهت غالباً در مقابل اراده‌آنها سر تسلیم فرود می‌آورد .

در حقیقت الیزابت خوئی خشن داشت که چندان با احتیاط و سازش توأم نبود و بهمین جهت سال بسال عصبانی تر و ناشکیباتر می - شد، لکن در مقابل شوهری خون‌سرد و باگنشت داشت که غالباً بد اخلاقی و عصبانیت همسرش را خنثی می‌ساخت و در نتیجه سهولت نظم و آرامش را در خانواده برقرار می‌کرد .

گذشته از این خود الیزابت نیز چندان زن بی اشتهائی نبود . عادت داشت که نیمساعت از ظهر گذشته در مقابل میزی مملو از غذا قرار گیرد . دخترهایش قبل از ناهار درست در سر ساعت ده هنگام بیدار شدن از خواب يك فنجان چای در رختخواب می نوشیدند، این نظم هرگز بهم نمی‌خورد . نیم ساعت از ظهر گذشته میز ناهارخوری در اتاق که چکی مجاور اتاق الیزابت چیده می‌شد و ژنرال نیز هر -

موقعی که وقت داشت بسر می‌آمد و آنگاه جای وقهوه و پنیر و غسل و کره و نان روغنی مخصوصی که الیزابت فوق العاده آنرا دوست می‌داشت می‌خوردند و پس از آن آبگوشت غلیظی صرف می‌کردند.

آنروز بامداد تمام اعضای خانواده در اطاق ناهار خوری گرد آمده و منتظر ژنرال بودند زیرا وی قول داده بود درست نیم‌ساعت بعد از ظهر خواهد آمد. هرگاه او یک دقیقه دیرتر آمده بود عقبش می‌فرستادند، لکن بموقع وارد شد. هنگام نزدیک شدن بهمسرش چون خواست بوی سلام کند و دستش را ببوسد ملاحظه کرد قیافه‌ای عجیب دارد. اگر چه شب پیش احساس کرده بود که فردا پیش آمدی روی خواهد داد و حتی تا اندازه‌ای هم نگران شده و بهمین جهت آماده برای مواجهه با هر حادثه نامطلوبی بود، با اینهمه احساس رخوت و ترس شدیدی نمود. دخترانش نزدیک آمده او را در آغوش گرفتند. در چهره آنها نیز با آنکه اثری از خشم مشاهده نمی‌شد یکنوع ناراحتی بنظر می‌آمد. بدیهی است ژنرال بمناسبت حوادث بیشمار بتدریج مردی مظنون شده بود، لیکن پندروهمسری آزموده بود و بهمین جهت در پرتو تجربه و ممارست خود وسائل لازم برای رهایی از حوادث نامطلوب می‌یافت.

بهر راست بدون آنکه بروشنی این داستان لطمه‌ای وارد آوریم لحظه‌ای درباره وضع خانواده ایانتچین هنگام شروع این داستان توضیحاتی دهیم.

ژنرال بدون آنکه تحصیلات مرتبی داشته باشد و با آنکه کسی می‌کرد خودش معلوماتی فراگیرد چنانچه گفتیم پدیری ماهر و همسری آزموده بود، مخصوصاً تصمیم گرفته بود دخترانش را برای شوهر کردن تحت فشار قرار ندهد تا بر خلاف بسیاری از پدران که دختر زیاد دارند با فراط در تشویق آنها باز دواج محبت بی‌آلایش آنان را از دست ندهد.

حتی ژنرال توانسته بود همسرش را نیز با خود در اینخصوص هم عقیده کند. با اینکه نظر الیزابت در این باره مخالف نظر شوی خود بود دلایل ژنرال آنقدر قانع کننده بود که بتدریج مقاومت الیزابت را از میان برد.

ژنرال عقیده داشت هرگاه دخترهایش آزادگذاشته شوند سرانجام خودشان ناگزیر خواهند شد راه عقل و احتیاط سپرند و تصمیمی در باره سرنوشت خود اتخاذ نمایند و در اینصورت دست از خودخواهی یا اشکال تراشی برخواهند داشت و ازدواجشان آسانتر صورت خواهد گرفت و وظیفه پدر و مادرشان تنها محدود بدان خواهد گردید که بطور غیرمستقیم آنان را تحت مراقبت قرار دهند و آنان را از يك ازدواج جنون آمیز بازدارند سپس از موقع استفاده نموده و تمام نفوذ خود را برای تأمین موفقیت ازدواج دخترانشان بکار برند. گذشته از این چون بر طبق يك حساب ریاضی ثروت و مقام اجتماعی ژنرال هر سال پیشرفت می کرد بمرور زمان امید دخترهایش بیافتن شوهرهای بهتری بیشتر می شد.

اینها حقایق مسلمی بود، لکن یش آمد دیگری روی داد که بنظر ناگهانی و تقریباً غیرمترقب آمد بدین معنی که الکزاندرا دختر ارشد ژنرال داخل در بیست و پنجمین بهار زندگی خود گردید. تقریباً مقارن همان زمان ایوانوویچ توتسکی که از اعیان معروف بود و ثروتی بیکران و نفوذی کم مافند داشت بار دیگر بفکر ازدواج افتاد. او تقریباً پنجاه و پنج سال داشت و دارای طبعی نیکو و ذوقی عالی بود و سعی می کرد همسری بی نظیر بیابد و بهمین جهت زنان زیبا و راحاطه کرده بودند. چون او از مدتی پیش با ژنرال اپانتچین روابط دوستی داشت مخصوصاً از آن زمان که با وی در برخی از امور بازرگانی شریک شد از دوستان صمیمی وی بشمار می رفت، قصد خود را با و اعلام

داشت و از او درخواست کرد اجازه دهد از یکی از دخترهایش خواستگاری کند . از همان موقع بود که تغییر محسوسی در زندگی آرام و سعادت آمیز خانواده اپانتچین حاصل گردید .

قبلاً یاد آور شدیم که آگلانه زبائترین و جوانترین دختر اپانتچین ها بود ولی توتسکی با وجود خود خواهی خارج از اندازه اش دریافته بود که تمایل بطرف آگلانه برای وی نتیجه ای نخواهد داشت . بدیهی است عشق پر شور پدر و مادر آگلانه به او از یکطرف و محبت شدید خواهرانش از طرف دیگر زیبایی آگلانه را در حقیقت بیشتر از آنچه بود جلوه می داد ولی قدر مسلم آن بود که همه برای وی يك همسر ایده آل را پیش بینی می کردند که می بایستی دارای کلیه خصائل باشد و در اجتماع شاهد پیروزی را سهولت در آغوش کشد و گذشته از این از لحاظ ثروت تائی نداشته باشد . حتی دو خواهر بزرگتر بایکدیگر سازش حاصل کرده بودند که در مورد لزوم نسبت به آگلانه فداکاری نمایند و بهمین جهت هویدا بسود جهیزی که به آگلانه زیبا تعلق می گرفت بمراتب بیش از جهیز دو خواهر دیگر بود . پدر و مادر آنها نیز از این قرار آگاهی یافته بودند و بهمین جهت بود که هنگامی توتسکی قصد خود را با ژنرال بمیان آورد او و همسرش تقریباً یقین داشتند که یکی از دو دختر بزرگتر تقاضای توتسکی را خواهد پذیرفت . گذشته از این توتسکی نمی توانست از لحاظ جهیز اشکالی برای ژنرال ایجاد کند . در عین حال ژنرال همانطور که انتظار می رفت بمناسبت تجربیات زیاد خود پیشنهاد توتسکی را از هر حیث بمنفع خانواده خود می دانست .

گذشته از این توتسکی با احتیاط هر چه تمامتر در اینخصوص پیش آمده بود بطوری که اقدامات وی تقریباً جنبه تحقیق داشت و بهمین جهت ژنرال و همسرش موضوع را بطور بسیار مبهم با دختران خود

دامتا یوسکی

بمیان گذاشتند آنان نیز جواب صریحی ندادند لکن بالحن اطمینان بخشی گوشزد کردند که الکزاندرا دختر ارشد چندان مخالفتی باین ازدواج ابراز نخواهد داشت. الکزاندرا دختری با اراده و عاقل و فهمیده و بسیار مهربان بود. او حاضر بود با توتسکی ازدواج کند و مسلم بود به محض اینکه قولی بدهد بقول خود وفا خواهد کرد و چون دشمن تظاهر و خودنمایی بود همه می دانستند که نه تنها برای شوهر خود تولید تشویش و اشکال نخواهد کرد بلکه ممکن است زندگی او را شیرین تر و آرام تر سازد. الکزاندرا با آنکه زیاد زیبا نبود صورتی جذاب و دوست داشتنی داشت بنابراین آیا توتسکی می توانست با دختری بهتر از او ازدواج کند؟

با این همه تردید و شك توتسکی موضوع را بیش از پیش بغرنج می ساخت. توتسکی و ژنرال بطور دوستانه قرار گذاشته بودند از هرگونه اقدام رسمی و جدی احتراز جویند. ژنرال و همسرش نیز موضوع را بطور قطعی با دختران خود بمیان نگذاشته بودند و حتی در بین آنها راجع باین مسئله مختصر اختلاف نظری وجود داشت، همسر ژنرال نظر به احساسات مادری شروع به ابراز نارضایتی راجع به جریان موضوع نموده بود و این عدم رضایت اشکال بزرگی ایجاد می کرد، علاوه بر این پیش آمد دیگری روی داد که اوضاع را باریکتر و ناراحت کننده تر ساخت بطوری که بیم آن می رفت وضع یکلی وخیم شود.

این اوضاع باریک و وخیم به حادثه ای بستگی می یافت، که هیچگاه سال پیش روی داده بود. در آن زمان ایوانویچ توتسکی در مرکز روسیه حلك پردرآمدی داشت. همسایه او مالك كوچك و تنگدستی بنام «الکزاندروویچ باراشكف» بود که دست تقدیر ناسازگاری را با وی بحد کمال رسانده بود، این مرد که افسری باز نشسته بود بخانواده ای اشرافی که بمراتب بالاتر از خانواده توتسکی بود تعلق داشت باراشكف وام

زیادی داشت وملك كوچك خود را نیز بگرو گذاشته بود. باوجوداین به قیمت کار طاقت فرسا و عرق جبین توانسته بود بکار خود سر و صورت رضایت بخشی بدهد و این موفقیت بیش از پیش به شجاعت و پشتکار او می افزود. پس از آنکه به آینده امیدوار شد چند روزی به مرکز آن ناحیه رفت تا بایکی از طلبکاران عمده خود قرارداد می منعقد کند. روز سوم مسافرت او بود که ناگهان مشاهده کرد که یکی از پیران دهش شتابان با اسب بوی نزدیک می شود. آن روستائی کهن سال که گونه و ریشش سوخته بود بوی اطلاع داد که در روز روشن خانه اش دستخوش حریق شده و زنش در میان آتش جان سپرده، لکن کودکانش صحیح و سالم هستند.

باراشکف که بر اثر لکنهای پیشین تقدیر تا اندازه ای روحیه خود را از دست داده بود، در مقابل ضربت جدید دیگر نتوانست تاب مقاومت آورد و در نتیجه عقل خود را از دست داد و یکمساء بعد زندگی را بدرود گفت و بقیه اموالش برای پرداخت وامش بفروش رفت. دو دختر کوچکش نیز که یکی شش سال دیگری هفت سال داشت از راه نیکوکاری بخانه ایوانویج توتسکی پذیرفته شدند و آن مرد تأمین زندگی و تعلیم و تربیت آنان را بعهده گرفت. دو دختر باراشکف با فرزندان ناظر توتسکی که يك کارمند قدیمی از اهل آلمان بود و خانواده ای کثیر اولاد داشت بزرگ شدند اندکی بعد دختر بزرگتر یعنی ناستازی تنها ماند زیرا خواهر کوچکش بر اثر ابتلا به خروسک زندگی را بدرود گفت. توتسکی که در خارجه بسر می برد در اندك مدتی هر دو خواهر را فراموش کرد. تقریباً پنج سال بعد توتسکی باین فکر افتاد که سری بملك خود بزنند و بانهایت تعجب در خانه بیلاقی خود مشاهده کرد در میان خانواده ناظر آلمانی خویش دختر دل انگیز دوازده ساله ای بسر میبرد که چهره ای با نشاط دارد و از هر حیث فهمیده بنظر میرسد و بطور مسلم از لحاظ زیبایی لعبتی خواهد شد. توتسکی در شناختن زیبایی

ید طولائی داشت. او این بار بیش از چند روز در املاک نماند لکن در عوض تصمیم های جدیدی اتخاذ کرد که در نتیجه آن تغییرات مهمی در پرورش دختر زیباروی دادبدین قرار که اولاً تعلیم و تربیت ناستازی بیک آموزگار سوییسی سپرده شد و او که آموزگاری کهن سال و مجرب بود زبان فرانسه و علوم دیگر را بدختر زیبا آموخت و چون در خانه ییلاقی اقامت گزید در پرتو مراقبت دائمی او تحصیلات ناستازی پیشرفت عجیبی کرد. وظیفه آموزگار سوییسی چهار سال بعد پایان یافت و بکشور خود بازگشت و آنگاه ناستازی بخانمی که صاحب یکی از املاک مجاور ملک توتسکی بود سپرده شده و آن زن بر طبق دستورات و اختیارات تامی که توتسکی باو داده بود دختر دلفریب را بخانه خود که بطرز افسونگری ساخته شده بود برد. بر حسب تصادف یا عمد آقصبه ای که خانه آن زن در آن واقع بود (انرادنویه) یعنی «محل آرام» نام داشت. آن زن ناستازی را مستقیماً به این مکان آرام برد و چون نه شوهر و نه فرزند داشت با ناستازی در همان جا اقامت گزید و یک زن خدمتکار وزن آشپز دیگری بخدمت آنها گماشته شدند. در آن خانه آلات موسیقی و یک کتابخانه دخترانه و چندین تابلو و قلم مو و رنگ برای سرگرمی ناستازی وجود داشت و گنشته از این سگ بسیار زیبایی او را مشغول می کرد. دو هفته پس از ورود ناستازی به آنجا توتسکی نیز بطور غیر مترقبه وارد آنجا شد.

از آن روز توتسکی باین زمین دور افتاده کوچک توجه خاص مبذول داشت. هر تابستان چند ماه وقت خود را در آنجا بسر می برد بدین طریق مدت تقریباً مدیدی شاید چهار سال این زندگی آرام و خوش در میان تجمل و لطف ادامه یافت.

در آغاز زمستان تقریباً چهار ماه پس از مسافرت سالیانه توتسکی به انرادنویه که بر خلاف سالهای پیشین بیش از پانزده روز بطول نیا نجامیده

بود ناستازی اطلاع یافت که توتسکی در پترزبورگ بزودی ازدواج خواهد کرد و شهرت داشت نامزد وی دختری زیبا و متمول از خاندان بزرگی است و بطور کلی دختری کم نظیر و خواستنی است، اما بعداً معلوم شد این شایعه کاملاً بی اساس است و توتسکی بهیچ روی تصمیم بازدواج نگرفته و تنها وقت خود را به عیاشی با آن دختر بسر می برد. با وجود این همین شایعه انقلاب بزرگی در سرنوشت ناستازی حاصل کرد، باین معنی که ناگهان از خود نیروی شخصیت خارق العاده و اراده استواری نشان داد و بدون کمترین تردید بتهائنی اتراندویه را ترك گفت و خود را به سن پترزبورگ رسانید و مستقیماً بخانه توتسکی رفت.

توتسکی سخت مبهوت گردید و حتی شروع بملامت ناستازی نمود، لکن از همان نخستین دیدار دریافت که باید بکلی طرز سخن گفتن و لحن صدا و جملات مودت آمیزی را که تا آن زمان موجب موفقیت او شده بود، همچنین منطق و بطور کلی روش خود را تغییر دهد زیرا در مقابل خود زنی یافت که بهیچ روی شباهت بآن زنی که در ماه ژوئیه در قصبه اتراندویه دیده بود نداشت.

این موجود تازه از همه چیز مطلع بود و اثبات می کرد از بسیاری مطالب آگاه است بطوری که توتسکی بانهایت تعجب از خود می پرسید که این زن از کجا این همه اطلاعات را بدست آورده و چگونه چنین شخصیت بارزی یافته است؟ آیا در پرتو مطالعه کتابهای کتابخانه خود اینسان دانا شده است؟

از همه مهمتر اینکه ناستازی در بسیاری از موارد مانند يك حقوق دان کلا آزموده استدلال می کرد و درباره جریان بسیاری از مسائل اطلاعات مثبت داشت.

گذشته از این اخلاق او بکلی تغییر یافته بود. او دیگر آن دختر محبوب و ساده نبود و اثری از قیافه غمگین و متفکر که گاهی غرق

در اشک می‌گردید و صورت اضطراب آمیزی بخود می‌گرفت در او هویدا نبود .

خیر ! دختری که در مقابل توتسکی قرار داشت موجودی خارقه العاده بود که صدای قهقهه اش در فضا طنین انداز می‌شد و کنایه هایش تا مغز استخوان اثر میکرد . ناستازی صریحاً بوی گفت که هرگز در قلب خود نسبت باو جز تنفر که گاهی به حد اشمئزاز رسیده بود احساس نکرده است و تأیید کرد برای وی هیچ اهمیت ندارد که او با هر کسی که بخواهد ازدواج کند ولی برای آن به سن پترزبورگ آمده بود که از راه بدجنسی و برای تبعیت از هوس خود از این ازدواج جلوگیری کند و بنابراین توتسکی چاره‌ای جز آن نخواهد داشت که مطابق میل او رفتار کند و آلت تمسخر او قرار گیرد زیرا نوبت خندیدن او فرا - رسیده بود .

دست کم ناستازی اینطور در ظاهر سخن می‌راند ولی شاید اظهارات او افکار حقیقی اش را منعکس نمی‌ساخت، توتسکی هنگامی که قهقهه خنده این ناستازی جدید را می‌شنید سعی می‌کرد با فکر مشتت و پراکنده خود نظم بخشد، حیرت‌زدگی او مدت زیادی بطول انجامید. توتسکی دو هفته تمام وقت خود را صرف تحلیل اوضاع نمود و سرانجام پس از این مدت تأمل بود که تصمیم قطعی خود را اتخاذ کرد. توتسکی که در آن هنگام پنجاهمین مرحله زندگی را می‌پیمود مردی نامبردار بود که وضع مادی بسیار استواری داشت و اعتبارش در جامعه متکی بر پایه‌های بسیار محکمی بود و در جهان همانطور که درخور اشخاص ثروتمند و بی‌نیاز است هیچ کسی را با اندازه خودش و آرامش و راحتی اش دوست نمی‌داشت. او نمی‌توانست اجازه دهد که باین نظم که در پرتو یک عمر تلاش و حسابگری حاصل شده بود و برای او لطف و جذابیت خاصی داشت کمترین لطمه وارد آید. گذشته از این توتسکی در

پرتو تجربه و تیزبینی خویش بزودی دریافت که بدون شبهه بازنی سرو کار دارد که با زنان دیگر از هر حیث متفاوت است بدین معنی این زن تنها به تهدید اکتفا نخواهد کرد بلکه سخنان خود را بموقع اجرا خواهد گذاشت و هیچ چیز مانع اجرای تصمیم وی نخواهد گردید، زیرا بدنیا دلبستگی ندارد و بنا براین با چرب زبانی و نیرنگ بازی نمیتوان بر وی فائق آمد.

در اینجا توتسکی مواجه بازنی بود که روح و قلبش حکایت از یک بی نظمی شدید و یک نوع خشم شاعرانه می کرد و گذشته از این بر علیه شخص نامعلومی احساس نفرت عجیبی مینمود و عبارت دیگر افکار و احساساتی که آتشین داشت که هیچ روی یا مقررات اجتماعی و احساسات عادی قابل تطبیق نبود و همین جهت سروکار داشتن با او برای یک مرد عادی بمنزله مجازات بزرگی از جانب خدا بشمار می رفت.

مسلم بود که توتسکی در پرتو ثروت و نفوذ خود میتواند بموقع از موقعیت های دشواری که گاهی بطور غیر مترقبه برای اشخاص پیش می آید رهایی یابد. گذشته از این روشن بود که ناستازی به فرض تثبیت بوسایل قضائی نمیتوانست کمترین لطمه ای بسوی وارد آورد حتی به یک اقدام رسوا کننده نیز علیه وی بجائی نمیرسید زیرا بخوبی میتوانست اثر آنها را خنثی کند لکن این قدرت توتسکی هنگامی اثر داشت که ناستازی مانند زنان عادی در چنین موردی رفتار می کرد و حرکات غیر عادی خود را بیش از آن حد ادامه نمی داد. توتسکی این نکته را دریافته و بخوبی می دانست ناستازی یقین دارد با تعقیب حقوقی نمیتواند لطمه ای بوی وارد سازد و بدون شبهه فکر دیگری دارد که انعکاس آنها در نگاه های آتشین او بخوبی مشاهده می نمود. توتسکی بر اثر مهارت و تیز هوشی خویش حدس زد که چون ناستازی به هیچ چیز مخصوصاً بخودش هم دلبستگی ندارد بعید نیست خودش را به آتش بزند.

وپیه هر نتگك و حادثه جبران ناپذیری را بشن بمالد ، بدست خویش وسایل تبعید خودش را بزندان های سیبری فرام سازد، بشرط آنكه بتواند این مردی را كه نسبت بوی كینه و خصومت و حشtnاگی دردل احساس می كند در غرقاب نتگك و رسوائی واژگون سازد . توتسكى هرگز این حقیقت را كتمان نمی كرد كه اندكى ترسوست و با عبارت دیگر در حب ذات و خود پرستی افراط می كند. هرگاه مثلاً می توانست بیش بینی كند كه شب عروسی ممكن است وی را بهلاكت رسانند، یا حادثه ای خارق العاده نظیر آن روی دهد و یا دستخوش تمسخر یا بیش آمدی غیر عادی گردد، بدون شبهه سخت می ترسید ولی جنبه غیر عادی هر حادثه بیش از بیم كشته شدن یا زخمی شدن و یا احتمال اینکه کسی درانظار عموم تف بصورت او اندازد وی را هراسناك می ساخت و اتفاقاً ناستازی بدون آنكه تظاهر بدانستن این نقطه ضعف توتسكى نماید، كاملاً به حساسیت وی در این خصوص پی برده بود. خود او نیز می دانست كه ناستازی روحیه اش را بدقت مطالعه نموده و در نتیجه میدانند ضربت را به كجا وارد سازد و چون ازدواج وی هنوز در مرحله نقشه بود ناگزیر تسلیم شد و تصمیم به ازدواج گرفت .

عامل دیگری هم در تصمیم توتسكى اثر عمیق بخشید. فرقی كه از لحاظ جسمانی بین ناستازی نوین و ناستازی پیشین حاصل شده بود بعقل باور نمی آمد. درست است كه قبلاً ناستازی دختری دل انگیز بود ولی اینك تبدیل به لعبتی بی مانند شده بود ... توتسكى از اینکه مدت چهار سال تنها سرسری به او نگریده و درست وی را نگاه نكرده بود احساس ندامت می كرد . در هر صورت از هر دو جانب يك انقلاب درونی و غیر مترقبه ای روی داده بود . گذشته از این توتسكى به یاد می آورد كه سابق دربرخی از موارد مثلاً هنگام خیره شدن به دیدگان دختر جوان گرفتار افكار عجیب و غریبی می شود، در آن چشمان فتان

يك تاريخى عميق و اسرار آميزى احساس مى كرد و نگاه او معمائى حل نشدنى بوجود مى آورد . ازدو سال پيش توتسكى چندين بار از مشاهده تغييراتى كه در ناستازى حاصل مى شد غرق در حيرت مى گرديد زيرا مى ديد ناستازى روز بروز كم رنگ تر مى شود ولى عجب آنكه بيش از پيش بر زيبائيش افزوده مى شد. توتسكى مانند همه مردان خودخواه و متكبرى كه به سهولت از كليۀ مواهب زندگى بهره مند شده اند، در آغاز به اين دختر لطيف و دل انگيز كه به آسانى به چنگش افتاده و همواره در اختيارش بود به ديده بى اعتنائى مى نگريست، لکن اخيراً در روش خود نسبت به او تجديد نظر کرده بود و سرانجام از بهار گذشته تصميم گرفته بود وى را به مردشايسته و منظمى كه در شهرستان ديگرى اقامت داشت شوهر داده و جهيزى نيز به او اعطاء كند (آه ۱ ناستازى امروز با چه خشم و خصومتى اين نقشه توتسكى را مسخره مى كرد) بارى اينك كه توتسكى مجذوب انوار زيبائى و دلفريبي حيرت انگيز اين دختر طناز شده بود به اين فكر افتاده بود كه بايد به شكل ديگرى از اين زن استفاده نمود. بنا بر اين تصميم گرفته بود كه خانه باشكوه و پر تجملى براى ناستازى درس پترزبورگ تهيه نمايد، گواينكه ممكن بود ناستازى بيش از حد پروبال يابد و مانند الماسى با انوار خيره كننده خود در برخى از محافل بدرخشد . توتسكى از راه جاء طلبى و خود نمائى بى ميل نبود چنين گلى كه در ملك وى پرورش يافته، توجه عمومى را به خود جلب كند .

از آن هنگام پنجسال در اين محيط پر تجمل در پترزبورگ گذشته و در اين اثنا حوادث زباده روى داده بود . وضع توتسكى روز به روز دشوارتر مى شد زيرا چون ترس موهومى را به دل راه داده بود، به هيچ قيمت نمى توانست آن را از دل به در كند. شب و روز در بيم نگرانى به سر مى برد بدون آنكه بداند از چه مى ترسد، تنها چيزى

که می دانست آن بود که از ناستازی می ترسید . در دو سال اول توتسکی دل به این فکر خوش کرد که ناستازی میل دارد به او شوهر کند؛ دختر دل انگیز نیز از فرط عزت نفس در این خصوص سکوت اختیار کرده بود و انتظار داشت که توتسکی در این راه پیش قدم شود، این ادعا غریب به نظر می آمد لکن توتسکی بتدریج مردی مطمئن شده بود و همواره در دریای فکر فرو می رفت و از اجتماع دوری می جست . در این اثنا بود که توتسکی بر حسب تصادف و بانهایت شگفتی و يك نوع عصبانیت دریا فته هرگاه از ناستازی خواستگاری کند جواب رد خواهد شنید، او مدت مدیدی نمی دانست چرا آن دختر مهوش حاضر به ازدواج با او نیست، سپس برای این رفتار ناستازی يك علت یافت، غرور افزون از حد زنی آزرده و غیر عادی که لذت رد کردن تقاضای مردی چون توتسکی و ابراز تنفر نسبت به او را به سعادت تأمین زندگی و بدست آوردن يك مقام اجتماعی غیر مترقبه ترجیح می دهد .

از همه بدتر آن بود که ناستازی کاملاً بر اوضاع تسلط داشت . او هرگز فریفته نفع نمی شد، حتی اگر بالاترین قیمت ها را به او عرضه می داشتند . با آنکه زندگی راحت خود را قبول کرده بود در نهایت سادگی و تواضع به سر برده و تقریباً در این پنج سال پولی پس انداز نکرده بود .

توتسکی برای گسستن زنجیری که گردنش را می فشرد فکر بکری کرد و بانهایت زیردستی دختر زیبا را معصور از دلفریب ترین مردان از میان شاهزادگان و افسران و دبیران سفارتخانه ها و شعرا و نویسندگان و حتی سوسیالیست ها نمود، لکن تمام مساعیش به هدر رفت زیرا هیچ کس نتوانست دل ناستازی را به دست آورد، بطوری که گفتی سنگی بجای قلب دارد و چشمه احساسات و عواطفش برای همیشه خشک گردیده است .

ناستازی حتی المقدور از اجتماع دوری جسته و روزگار را به آرامی به سر برده و بیشتر وقت خود را صرف مطالعه و تحصیل و موسیقی می کرد و روابط او محدود به آشنائی با چند زن فقیر ولی جالب کارمندان دولت و دو هنرپیشه و چند پیرزن بود، مخصوصاً نسبت به خانواده کثیر اولاد آموزگار کهن سالش علاقه شدید داشت و عجب آنکه اعضای این خانواده نیز به وی مهر مخصوصی می ورزیدند و مقدمش را گرمی می داشتند، گاه از اوقات پنج و مافوق شش دوست به خانه او دعوت می شدند، توتسکی مرتباً به ملاقات او می رفت. در این اواخر نیز ژنرال ایانتچین بازحمات فراوان توانسته بود باب آشنائی را با او بگشاید. برعکس ناستازی بدون هیچ اشکال حاضر شده بود يك كارمند جوان به نام فردیچنکو را که مردی عجیب و الكلیك و مضحك بود به خانه خود راه دهد. در میان آشنایان او جوان عجیب دیگری وجود داشت که نامش «بتیت سین» بود. وی جوانی متواضع و مرتب و خوشپوش بود که نخست در فقر و فلاکت به سر برده و بعداً در سلك ربا خواران درآمد پیدا کرد. باری ناستازی آشنای دیگری به نام «گابریل آردا لیونویچ» داشت.

شهرت ناستازی شهرتی عجیب و غریب بود. همه در تحسین و تمجید زیبایی خیره کننده وی همدستان بودند لکن بیش از این کسی از وی اطلاعی نداشت و شایعه ای درباره او بر زبان ها جاری نبود، این شهرت و معلومات و امتیاز و فهم ناستازی توتسکی را در اجرای نقشه ای که طرح کرده بود استوار ساخت. در اینجاست که ژنرال ایانتچین شروع به ایفای نقش اساسی خود در این ماجرا می کند. هنگامی که توتسکی به لحن بسیار دوستانه ای نظر ژنرال را درباره یکی از دخترانش خواست بانهایت صداقت دریچه دل خود را به روی ژنرال گشود و اعتراف کرد که برای بدست آوردن آزادی خود و رهائی از چنگ ناستازی از

هیچگونه اشکالی نخواهد هراسید و حتی افزود که اگر هم ناستازی از این پس قول بدهد که وی را کاملاً آزاد گذاشته و کاری به کار او نداشته باشد، باین قول اکتفا نخواهد کرد، بلکه از او تضمینی کافی خواهد خواست و بهمین جهت بسود که بازنرال سازش حاصل کرد که باتفاق داخل میدان عمل گردند. هر دو تن نخست دریافتند که در آغاز بهتر است بنرمترین وسایل مثبت گردند یعنی درحقیقت (تارهای لطیف قلب) دختر مه پیکر را بار تعاش درآورند. و نرال و توتسکی باتفاق بخانه ناستازی رفتند و توتسکی هدف خود را به طور مستقیم آفتابی نموده و شروع به تشریح اوضاع تحمل ناپذیر خود کرد و همه گناهان را نیز متوجه خود ساخت. توتسکی صادقانه اعتراف کرد که از روش پیشین خود نسبت به ناستازی بسی پشیمان است و میل به عیاشی و سستی اراده او را دچار چنین وضعی کرده است لکن اکنون تصمیم جدی بازدواج گرفته است. سرنوشت این ازدواج مطلوب و سعادت آمیز نیز از هر حیث در دست ناستازی است. بنابراین انتظار دارد که ناستازی کرامت کند و این ازدواج را مهتیل نماید سپس و نرال - ایانتچین رشته سخن را بدست گرفته و بعنوان پدری شروع به صحبت کرد و بزبانی که بیشتر عقل را تحریک می کرد تا احساسات را، اعتراف کرد که مقدرات توتسکی در دست ناستازی است و حتی بانهایت زبردستی چهره شرمگینی به خود گرفته و چنین تأیید کرد که مقدرات دختر ارشدش و شاید هم دو دختر دیگرش بسته به تصمیمی است که ناستازی در این لحظه اتخاذ خواهد نمود.

چون ناستازی سؤال کرد که از او چه تقاضائی دارند توتسکی با نهایت صراحت اعتراف کرد که از پنج سال پیش ناستازی وحشت و نگرانی شدیدی در دل وی ایجاد نموده است و اکنون نیز آثار این نگرانی زایل نشده است و هنگامی آرامش خود را باز خواهد یافت.

که ناستازی خودش تصمیم به ازدواج بگیرد . توتسکی اضافه کرد که هرگاه برای تقاضای خود علل موجهی نداشته باشد البته ادعایش بی-مورد خواهد بود آنگاه خاطر نشان ساخت که يك جوان بی نظیری از خانواده بسیار محترمی بنام گابریل آردالیونویچ که او را می شناسد و چندبار به خانه او آمده است سخت دلباخته او شده و حاضر است نیمی از عمر خود را به امید این که روزی قلب او را برپایند فدا کند. گابریل آردالیونویچ این عشق سوزان را چندی پیش با نهایت صداقت به وی اعتراف نموده و اندکی بعد نیز موضوع را با حامی خود ژنرال اپانتچین در میان نهاده بود. بالاخره توتسکی خاطر نشان ساخت که اگر اشتباه نکنند ناستازی نیز از چندی پیش به عشق ياك این جوان پی برده و اظهار آشفته گی نیز نکرده بود.

توتسکی اضافه کرد که البته برای وی بیش از هر کسی دشوار است که چنین موضوعی را مطرح کند، لکن هرگاه ناستازی عقیده داشته باشد که در قلب وی علاوه بر حس خود پرستی و نفع جوئی احساسات نيك دیگری هم وجود دارد تصدیق خواهد کرد تا چه اندازه برای توتسکی دردناك است که چنین دختر زیبا و افسونگری را در زندگی تنها و بی شوهر مشاهده کند . توتسکی آنگاه خاطر نشان ساخت که این شك و تردید و این عدم اعتماد به زندگی که دختر زیبا را رنج می دهد، ناشی از خودداری وی از ازدواج است و هرگاه او شوهر کند آینده تازه ، عشق ياك و علاقه به خانواده رونقی تازه به زندگی اش خواهد بخشید . چرا باید استعدادهای و امیدها را بیهوده از دست داد؟ آیا قلب رئوف و احساسات ياك ناستازی اداهٔ چنین وضعی را اجازه می دهد ؟

پس از آنکه توتسکی بار دیگر تکرار کرد که برای وی از هر کس دیگر به مراتب دشوارتر است که چنین موضوعی را مطرح کند

خاطر نشان ساخت که امیدوار است هرگاه ناستازی اطمینان حاصل نماید، وی هیچ هدفی جز تأمین آینده ناستازی ندارد و حاضر است مبلغ هفتاد و پنج هزار روبل نیز در اختیار او گذارد بعوض ابراز تنفر پاسخ مساعدی باو بدهد. توتسکی بمنظور اثبات حسن نیت خویش نسبت به ناستازی اضافه کرد که قبلاً نیز این مبلغ را در وصیت نامه خویش برای دختر زیبا منظور کرده است، بنابراین موضوع غرامتی در میان نیست. گذشته از این چرا آدمی در مورد لزوم برای تأمین آرامش وجدان خویش اقدام نکند؟ باری توتسکی کلیه دلائلی را که در چنین مواردی می توان اقامه کرد ذکر نمود و مدت زیادی با بلاغت هر چه تمام تر صحبت کرد و در ضمن سخن گفتن این نکته را نیز یاد آور شد که این نخستین بار است به موضوع هفتاد و پنج هزار روبل اشاره می کند و هیچکس حتی ژنرال اپانتچین در این خصوص تاکنون کلمه ای ننشیده بود. پاسخ ناستازی، ژنرال و توتسکی را غرق در حیرت کرد، ناستازی هنگام سخن گفتن کمترین اثر استهزا و یا خنده پرخصومت که تنها تجدید خاطره آن کافی بود پشت توتسکی را به لرزه افکند نشان نداد، بلکه برعکس زن افسونگر از این که می توانست دریچه قلب خود را به روی آنها بگشاید اظهار خرسندی فراوان نمود. ناستازی اعتراف کرد که خودش از مدتی پیش قصد داشت اندرز دوستانه ای از توتسکی بخواهد لکن حس غرور مانع اجرای تصمیم وی شده بود و اینک که مسائل بروی دایره ریخته شده است می تواند به خوبی درد دل کند. ناستازی نخست با يك لبخند غم انگیز و سپس با خنده اعتراف کرد که طوفان پیشین دیگر تجدید نخواهد شد زیرا از مدتی پیش تا اندازه ای طرز رفتار خود را تغییر داده بود. البته قلب او عوض نشده بود لکن احساس نموده بود که در مقابل عمل انجام شده باید تسلیم گردید و بنابر این گذشته، گذشته

است و آنچه سابقاً روی داده تجدید نخواهد شد و به نظر وی بسی غریب می‌نماید که توتسکی همچنان در تحت تأثیر تهدیدهای پیشین وی باشد. سپس به ژنرال روی آورد و با نهایت احترام به وی گفت که وصف دخترانش را خیلی شنیده است و در دل نسبت به آنان مهر و محبت صادقانه‌ای احساس می‌کند و تنها فکر این که ممکن است روزی بتواند خدمتی در حق آنان انجام دهد قلبش را مملو از مسرت می‌کند؛ ناستازی سپس خاطرنشان ساخت کاملاً صحیح است که زندگی کنونی وی دشوار و مصنوعی است و توتسکی رؤیای او را خوب حدس زده است زیرا آرزو دارد اگر هم از سرچشمه عشق سیراب نگردد، دستکم از موهبت زندگی خانوادگی بهره‌مند گردد و هدف تازم‌ای برای زندگی خود تعیین کند. اما در مورد گابریل آردالیونوویچ نمی‌تواند چیزی بگوید. به نظر وی گابریل او را دوست می‌دارد و خودش نیز احساس می‌کند که هرگاه یقین حاصل کند علاقه گابریل حقیقی است باو دل خواهد بست. اما بفرض آنکه عشق گابریل کاملاً پاک باشد چون بیش از حد جوان است لازم است در اتخاذ تصمیم برای ازدواج با او دقت و تأمل نماید. چیزی که توجه وی را بیشتر به گابریل جلب نموده، آنست که این جوان کز می‌کند و در پر توفعالیت، زندگی خانواده خویش را تأمین می‌نماید. او شنیده است که گابریل جوانی با پشتکار و فعال است و تصمیم دارد راه خود را با موفقیت ادامه دهد. همچنین بوی اطلاع داده‌اند که نینالکز اندرونا مادر گابریل زنی بسیار محترم و متین است و «بارب آردالیونونا» خواهرش نیز دختر از هر حیث شایسته و با حرارت است و پشت‌سین راجع بوی زیاد با او صحبت کرده است و از مسموعات خود این طور نتیجه‌گیری کرده است که این دو زن با شهامت هر چه تمام‌تر تأثرات خود را تحمل می‌کنند. او فوق‌العاده میل دارد با آنان آشنا شود لکن نمی‌داند آیا در خانه آنان پذیرفته خواهد شد یا خیر؛ باری هیچ‌گونه مخالفتی با این

از دواج ندارد لکن بهتر است بوی اجازه دهند درست در این خصوص بیندیشد
فوق العاده میل دارد که برای اتخاذ تصمیم اورا تحت فشار قرار ندهند.
اما راجع به هفتاد و پنج هزار روبل بیهوده توتسکی با اینهمه
احتیاط درباره آن سخن گفته است زیرا او به قیمت پول واقف است و
بطور یقین آنرا قبول خواهند کرد و از اینکه توتسکی اظهار لطف نموده
و در این خصوص کلمه ای با گابریل آردالیونوویچ و حتی ژنرال به
میان نیاورده است بسی سپاسگزار می باشد. ولی چه مادمی دارد که
گابریل آردالیونوویچ از موضوع آگامه گردد و هنگام وارد شدن در
خانواده شوهر آینده خود قبول کردن این پول هیچ خجالتی ندارد.
در هر صورت عزم ندارد درباره این موضوع پوزش بخواهد، بلکه فوق
العاده مایل است همه کسی از این ماجرای آگامه گردد. مادامی هم که
یقین حاصل نکند گابریل و یا کسانش نظر بدی نسبت بوی ندارند با
او ازدواج نخواهد کرد. گذشته از این خویشتن را به هیچ وجه درخور
ملاطمت نمی داند و میل دارد گابریل کاملاً از جگونگی زندگی کردن او
در پترزبورگ و همچنین از جنبه روابطش با توتسکی و سرمایه ای که
ممکن است اندوخته باشد آگاه گردد. بالاخره اگر هم امروز پولی
قبول می کند، این پول بهای يك اقدام تنگین نیست زیرا او گناهی مرتکب
نشده است بلکه غرامت زندگی از دست رفته اوست.

ناستازی هنگام صحبت چنان حرارت و هیجانی نشان می داد
که ژنرال با این نتیجه فوق العاده خرسند گردید و کار را تمام شده دانست.
اما توتسکی که هنوز در زیر سلطه ترس و نگرانی بود، بزحمت سخنان
ناستازی را باور می کرد و بیم آن داشت که مبادا در زیر کاسه نیم کاسه ای
باشد. با اینهمه مذاکرات پیشرفت می کرد و پایانه ای که ژنرال و توتسکی
تمام محاسبات خود را به روی آن استوار ساخته بودند یسنی احتمال
تمایل ناستازی به گانیا بیش از پیش استوارتر می شد تا به حدی که

توتسکی طرز استفاده از موفقیت خویش را نیز پیش بینی کرده بود .
 در این اثنا ملاقاتی بین ناستازی و گانیا ترتیب داده شد که طی آن بین آنان سخن زیادی مبادله نگردید، گفتی که دختر دلفریب از پرحرفی شرم دارد با اینهمه به عشق گانیا تن داد بدون آنکه تعهدی قبول کند و این حق را برای خود محفوظ داشت که تا آخرین لحظه قبل از عروسی بتواند پاسخ منفی بدهد. همان حق هم به گانیا داده شد. گانیا بر اثر تضاد فی دریافت که ناستازی کلام می داند خانواده او از هر حیث با این ازدواج و خود ناستازیا مخالف است و هر روز منتظر بود که ناستازیا این موضوع را با وی در میان نهد، لکن ناستازی به هیچ روی باین قضیه اشاره نکرد. گنفته از این طی این مذاکرات مربوط به ازدواج حوادث و پیش آمده های دیگری روی داد؛ ولی ما به اندازه کافی به حاشیه رفته ایم و بعلاوه بسیاری از این حوادث ناشی از شایعات مبهمی بود .

مثلا توتسکی از منبع نامعلومی اطلاع یافت که ناستازی با دختران اپانتچین روابط مخفی و اسرار آمیزی برقرار ساخته است و حال آنکه این شایعه بکلی بی اساس بود . مرد فضول دیگری از خوش باوری او استفاده کرده و داستانی برای او نقل کرد که وی را گرفتار کابوس نمود، بدین معنی که تأیید کرد ناستازی یقین دارد گانیا فقط برای پول قصد ازدواج دارد و گنفته از این دارای روحی سیاه و خوب خواه و حسود و بی گنشت و فوق العاده خودپرست است . می گفتند که قبلا گانیا آرزو داشت بر قلب ناستازی دلانگیز تسلط حاصل کند لکن از همان روزی که ژنرال و توتسکی تصمیم گرفته بودند از عشق او استفاده نمایند و از طرفی به ناستازی در مقابل تن دادن به این عشق غراحتی بپردازند و از جانب دیگر با وادار کردن او به ازدواج رسمی با ناستازی وی را در حقیقت خریداری کنند، خصومتی در دل نسبت به

دختر افسونگر احساس می‌کرد . عشق و کینه به طرز عجیبی در قلب او بهم آمیخته بودند و اگر پس از شك و تردید فراوان حاضر به ازدواج با این «زن خطرناك» شده بود، در عوض پیش خود سوگند یاد کرده بود که به شدیدترین وضعی انتقام خود را از ناستازی بگیرد و بقول خودش حساب خفت خود را با او تسویه کند. این شایعات چنان وحشتی در روح توتسکی ایجاد کرده بود که حتی جرات آنرا نداشت نگرانی خود را با ژنرال اپانتچین در میان نهد. با اینکه در برخی از موارد مانند کلیه اشخاص ضعیف به خود جرأت می‌داد و به آینده از هر حیث امیدوار می‌شد و بهمین جهت هنگامی که ناستازی به ژنرال و توتسکی قول داد شب تولدش درباره ازدواج با گانیا پاسخ قطعی خواهد داد، توتسکی کفلاً باور کرد .

اما از همه بدتر عجیب‌ترین و باور نکردنی‌ترین شایعه‌ای که حیثیت حضرت اشرف ژنرال اپانتچین را به مخاطره افکنده بود متأسفانه روز به روز قوی‌تر می‌شد .

این شایعه در آغاز باور نکردنی به نظر می‌رسید، زیرا به عقل دور می‌آمد که ژنرال با آن همه تدبیر و تجربیات فراوان و صفات دیگرش دریایان يك عمر معترمانه به ناستازی دل‌بندد. ولی قرائن پیشمار نشان می‌داد که هوس ژنرال بیش از پیش تبدیل به عشق سوزانی می‌گردد و هیچکس نمی‌دانست بیش بینی کند هدف او چیست ؟ شاید امیدواریش به جوانمردی و گذشت گانیا بود. دست کم توتسکی بیش از دیگران در تحت تسلط این تصور بود و عقیده داشت بین ژنرال و گانیا درباره ناستازی پیمان محرمانه‌ای متکی بر حسن تفاهم متقابل منعقد گردیده است .

همه می‌دانند وقتی مردی گرفتار عشق شد مخصوصاً هنگامی که به سن پیری نیز رسیده باشد دچار ناپینائی کامل می‌گردد و حتی

درجائی که کمترین مایه امیدواری نباشد سخت امیدوار می‌گردد و گذشته از این عقل و منطق را از دست می‌دهد و اگر هم قبل از عاشق شدن مجسمه عقل و حکمت بوده است بصورت ابلهی بااراده درمی‌آید . شهرت داشت که ژنرال قصد دارد در جشن تولد ناستازی يك گردن‌بند مروارید فوق‌العاده گرانبهائی تقدیم او کند و با آنکه از عدم علاقه زن دل‌انگیز به پول و ثروت اطلاع داشت به این هدیه اهمیت فراوان می‌داد . روز قبل از جشن تولد ناستازی ژنرال گرفتار يك نوع تب‌موزان و غریبی شده بود و هرچه بیشتر می‌کوشید با زبردستی و مهارت، شور و هیجان خویش را مخفی دارد، کمتر موفق می‌شد. همسرش نیز داستان این گردن‌بند مروارید را شنیده بود. او از مدت مدیدی پیش به طبع هوسرانی شوهرش خوی گرفته و کم و بیش تن به رضا داده بود، لکن برای وی غیر میسر بود که رسوائی جدید ژنرال را نادیده بگیرد و داستان گردن‌بند مروارید آتشی به جان او انداخته بود . ژنرال بموقع این نکته را دریافت . برخی از سخنانی که شب پیش به کنایه در حضور او گفته شده بود، برای وی جای شك باقی نمی‌گذاشت که از او درباره مرواریدها توضیح کافی خواهند خواست و به همین جهت به هیچ وجه میل نداشت بامداد آن روزی که داستان ما آغاز می‌گردد، صبحانه را با خانواده خود صرف کند و حتی قبل از ورود شاهزاده نیز تصمیم داشت که به بهانه گرفتاری و کار زیاد ناپدید گردد . ناپدید شدن برای ژنرال مترادف با فرار کردن بود، ولی ژنرال زیاد در بند نارضایتی زن و دخترانش نبود، بلکه میل داشت که روز و مخصوصاً شب بدون حادثه‌سپری شود. در این اثناء بود که شاهزاده بطور ناگهان ظاهر شد و ژنرال هنگامی که نزد همسر خود رفت به خودش گفت :

« خدا چه بموقع او را فرستاد ! »

همسر ژنرال ایانتچین همواره به خانواده خود می‌پایید و بهمین جهت هنگامی که بدون مقدمه و بطور غیر مترقبه دریافت آخرین بازمانده شاهزادگان میشکین که تا آن زمان بطور مبهم نام اوراشنیده بود، ایله مفلوک و تقریباً بیچاره‌ای است، که باید با تکدی امرار معاش نماید سخت مأیوس و ناراحت گردید. ژنرال از ورود شاهزاده حداکثر استفاده را نمود، تا اینکه توجه همسرش را از موضوع گردن بند بجای دیگر منحرف کند.

در موارد بسیار باریک و حساس خانم ژنرال ایانتچین عادت داشت که دیدگان خود را کاملاً بگشاید و بنقطه‌ای خیره شود و سنگینی بدن خود را اندکی بمقب اندازد و مهر سکوت پلب زند. وی زنی بلند قامت و لاغر بود که با اندازه شوهرش سن داشت. موهای انبوهش بسفیدی گرائیده و بینی‌اش منحنی و گونه‌هایش زرد و گود و لبانش نازک و فشرده و پیشانی‌ش بلند ولی باریک بود. چشمان خاکستری و درشتش گاهی حالت غیر مترقبه‌ای بخود می‌گرفت. چون در جوانی باور کرده بود که دیدگانش اثر خارق‌العاده‌ای دارد، بهمین عقیده باقی مانده و به چشمانش همواره مباحثات می‌ورزید.

خانم ایانتچین در حالیکه باهمین نگاه خیره به همسرش که در مقابل او با شتاب رفت و آمد می‌کرد می‌نگریست پرسید :

« او را بپذیرم ؟ آیا شما اصرار دارید که هم اکنون او را بپذیرم ؟ »

ژنرال با عجله پاسخ داد :

« عزیزم ! اگر مایل به پذیرفتن او باشی، احتیاج به هیچگونه تشریفاتى نیست زیرا شاهزاده درست به يك كودك میماند و درخور ترجم است. او بیمار است و گاهی دچار بحرانهائى شدید مى شود. هم امروز از سوئیس وارد شده و به محض پیاده شدن از قطار باینجا آمده است. لباسش عجیب و غریب است و بیشتر به لباس آلمانها شباهت دارد. چون حتى يك كويك پول ندارد و اشك در چشمانش حلقه زده است، من باو ۲۵ روپل پول دادم. سعى خواهم كرد براى او در اداره خودمان يك محل نویسندگى پيدا كنم. حالا از شما تقاضا دارم بوى غذاى كافى بدهيد زیرا بسيار گرسنه بنظر مى رسد. »

خانم اپانتچين در حاليكه همچنان شوهرش را خيره مى نگريست گفت :

« شما مرا غرق تعجب مى كنيد ؟ مى گوئيد او گرسنه است و دچار بحران مى شود، چه بحرانى ؟ »

« اين بحرانهائى چندان زياد نيست. گذشته از اين با آنكه او تقريباً كودك است چندان بى معلومات نيست. »

سيس ژنرال بدخترهايش روى آورد و گفت :

« از شما هم تقاضا دارم وى را آزمائش كنيد و ببينيد چه كارى از او ساخته است. »

خانم اپانتچين در حاليكه گاهى شوهرش وزمانى بدخترهايش نگاه مى كرد پرسيد :

« او را امتحان كنند ؟ »

« آه عزيزم ! زياد باين موضوع اهميت نده. گذشته از اين بر طبق ميل تو رفتار خواهد شد، من عزم داشتم نسبت باو بيش از اين محبت كنم و براى وى اطاقى در خانه خودمان تعيين نمايم زیرا تقريباً اقدام سخاوتمندانه اىست. »

« مردی را که از سوئیسی آمده است بخانه خودمان راه

دهیم . »

« سوئیسی ربطی باو ندارد و بملاوه چنانچه گفتم مطابق

میل تو رفتار خواهد شد . من برای آن باو محبت کردم که نام خانوادگیش با نام خانوادگی تو یکیست و شاید هم از خویشاوندان تو باشد و گذشته از این هیچ جایی برای استراحت ندارد . تصور می‌کردم که تو با و ابراز عنایتی خواهی کرد ، زیرا بالاخره یکی از اعضای خانواده ماست . »

الکزاندر دختر ارشد آنها چنین گفت :

« مادر جان ! پدر درست می‌گوید . اگر بدون تشریفات می‌شود

او را پذیرفت چه مانعی دارد که او را بپذیرید . پس از يك چنین مسافرت طولانی باید گرسنه باشد . در صورتیکه نداند کجا باید پناه برد چرا باو غذائی ندهیم ؟ گذشته از این هرگاه او برآستی کودک است ، می‌توان با او قایم باشك بازی کرد . »

« قایم باشك ؟ چگونه قایم باشك بازی خواهید کرد ؟ »

آگلانه بالحن عصبانی گفت :

« مامان ! خواهش می‌کنم بیش از این تفصیل ندهید . »

آدلاید دختر دومی که دختری بانشاط بود تاب مقاومت نیاورد و شروع بخندیدن کرد .

آگلانه برای آنکه باین مباحثه خاتمه بخشد گفت :

« بسیار خوب پدر باو اطلاع بدهید که وارد شود . »

ژنرال زنك زد و به پیشخدمت اجازه داد که شاهزاده را نزد همسرش راهنمایی کند .

خانم اپانتچین گفت :

« بسیار خوب ! بشرط آنکه دستمالی زیر چانه اوبندند و هنگام صرف غذا فیودور، ویا ماورا، عقب سر او قرار گیرند و وی را هنگام غذا خوردن مراقبت کنند. آیا هنگام بحران آرام است یا خیر؟ آیا باز نش دچار لکنت نمی شود؟ »

« خیر! برعکس، اوجوانی تربیت شده است و رفتارش از هر حیث رضایت بخش می باشد. البته گاهی سادگی و تواضع را بعد افراط می رساند، ولی اینك او وارد می شود. من آخرین بازمانده شاهزادگان میشکین را که دارای نام خانوادگی شما است و شاید هم خویشاوند شما باشد بشما معرفی می کنم از او درست پذیرائی کنید. آقای شاهزاده ! خانم ها قصد دارند صبحانه صرف کنند تقاضا دارم شما با آنها غذا میل بفرمائید. خود من باید مرخص شوم، يك کار فوری دارم، البته مرا معذور خواهید داشت. »

خانم اپانتچین بالحن خشنی بشوهرش گفت :

« معلوم است کار فوری شما چیست ؟ »

« آری من کار دارم. وقت دیر است مرخص می شوم. اما شما دختران عزیزم آلبوم های خود را می آورید تا او برای شما چیزی بنویسد، خطاط بی نظیری است. او یکی از خط های قدیم روسیه را کاملا تقلید کرده و در حضور من نوشت، آن خط امضای اسقف پاپنوس بود. »

خانم اپانتچین در حالیکه با اصرار هر چه تمامتر ژنرال را که از درب خارج می شد تعقیب می کرد گفت :

« پاپنوس؟ اسقف؟ شما کجا می روید؟ پاپنوس کیست؟
« آه عزیزم! پاپنوس یکی از اسقف های ادوار گذشته است ولی من باید هر چه زودتر نزد کنت بروم زیرا بامن وعده ملاقات دارد و مدت زیادی است که در انتظار من است. شاهزاده خدا حافظ! »

ژنرال باقندهای تندی دور شد .
الیزابت که با نگاههای خشمگین شاهزاده را نگاه می کرد
گفت :

« خوب می دانم کدام کنت درانتظار اوست ؟ »
سپس با لحن کسالت آمیزی گفت :
« ما درباره چه چیز صحبت می کردیم ؟ »
آنگاه درحالی که سعی می کرد خاطرات خود را بیاد آورد
افزود :

« ها بیادم آمد . پرسیدم اسقف چیست ؟ »
الکزاندر با عصبانیت سخن او را قطع کرد و گفت :
« ماما جان ! . . »
آگلانه نیز از قرط خشم پاهای خود را بزمین کوبید .
خانم اپانتچین گفت :

« سخن مرا قطع نکنید . من هم می خواهم چیز بفهمم . آقای
شاهزاده روی این میز در مقابل من بنشینید . اما نه ! بهتر است در آفتاب
میان نور قرار گیرید که بهتر شما را به بینم . . حالا بگوئید بدانم منظور
کدام اسقف بود ؟ »

شاهزاده بایک لحن جدی و متینی گفت :
« منظور اسقف پاپنوس بود ؟ »
« پاپنوس ؟ خیلی جالب توجه است ولی این پاپنوس که بود ؟ »
« خانم اپانتچین این سؤالات را بلحن خشک و بی تابی ، می کرد
و دیدگانش همچنان متوجه شاهزاده بود و هر پاسخ او را با حرکت سر
تصدیق می کرد . »

شاهزاده گفت :
« اسقف پاپنوس در قرن چهاردهم زندگی می کرد و دیری را در

کرانه ولگا در منطقه‌ای که ایالت (کستروما) امروز در آنجا قرار دارد اداره می‌کرد. او مرد مقدسی بشمار می‌رفت و برای حل برخی مسائل به (هرو) رفته وزیرمندی را امضاء کرده بود که من تقلیدی از آن امضاء را دیدم. خط اوفوق‌العاده مورد توجه من واقع شد و بمطالعه آن پرداختم. چند لحظه پیش ژنرال می‌خواست بداند که خط من چگونه است، تاکاری بمن رجوع کند. من چند جمله با انواع مختلف نوشتم. یکی از جمله‌ها این بود: «این امضای اسقف پاپنوس است» من خط خود این اسقف را عیناً نوشتم و ژنرال از دیدن آن لذت برد و بهمین جهت بود که ژنرال به آن اشاره کرد.

خانم اپانتچین به آگلانه گفت:

«آگلانه! این نام پاپنوس را بخاطر بسیر، یابستر است آنرا یادداشت کنی، زیرا من آنرا نمی‌توانم در ذهن نگاهدارم. گذشته از این من خیال می‌کردم موضوع جالب توجهی است. این امضاء کجاست؟»

«ظاهراً روی میز اطاق کار ژنرال مانده است.»

«زود بفرستید آنرا پیدا کنند و بیابورند.»

«هرگاه مایل باشید ممکنست عین آنرا برای شما دوباره بنویسم.»

آلکزاندر گفت:

«البته مامان جان! بهتر است حالا غذا بخوریم. ما گرسنه هستیم.»

همسر ژنرال گفت:

«بسیار خوب! آقای شاهزاده بفرمائید! شما باید برای غذا خوردن شتاب داشته باشید.»

«آری بانهایت میل غذا خواهیم خورد و از شما بسی متشکر خواهیم شد.»

هنگامی که داخل اطاق ناهار خوری شدند خانم اپانتچین در حالیکه جای شاهزاده را تعیین می کرد گفت :

« مؤدب بودن بسیار چیز خوبی است . برخلاف آنچه بمن گفته بودند شما آنقدر غیرعادی نیستید . در مقابل من قرار بگیرید که بهتر شمارا ببینم . آنگراندها ! آدلاید از شاهزاده پذیرائی کنید . او آنقدر هم که می گفتند بیمار نیست ! آیا چنین نیست ؟ شاید نیازی بدان نباشد که دستمال سفره زیر چانه اش ببندید . شاهزاده بگوئید بدانم آیا هنگام صرف غذا برای شما دستمال زیر چانه می بستند ؟ »
« آری تاجائی که بیاد دارم تا سن هفت سالگی می بستند ولی حالا دستمال سفره را روی زانوانم می اندازم . »

« در اینجا هم ، اینطور کنید . اما در مورد بحرانها چطور ؟ »

شاهزاده با اندکی تعجب پرسید :

« بحران ؟ من بندرت دستخوش بحران می شوم . ولی نمی دانم در آینده چه خواهد شد ، زیرا بمن گفته اند آب و هوای اینجا بمن نخواهد ساخت . »

خانم اپانتچین در حالیکه سخنان شاهزاده را با حرکت سر تصدیق می کرد بدخترانش روی آورده و چنین گفت :

« خوب صحبت می کند . من چنین انتظاری نداشتم . بنابراین مانند همیشه بمن دروغ گفته اند بفرمائید آقای شاهزاده میل بفرمائید و درباره خودتان صحبت کنید . شما کجا متولد شده اید ؟ در کجا پرورش یافته اید ، من از هر حیث بوضع شما علاقمند هستم . »

شاهزاده در حالیکه با ولع غذا می خورد ماجرای خود را که چند بار از بامداد نقل کرده بود تکرار کرد .

همسر ژنرال پیش از پیش اظهار مسرت می کرد . دخترها نیز با دقت باظهارات شاهزاده گوش می دادند . مسئله خویشاوندی آنها

بمیان آمد و شاهزاده اثبات کرد که بخوبی اجداد خود را می‌شناسد، ولی هرچه کوشیدند يك رشته بستگی بین وی و خانم اپانتچین پیدا کنند موفق نشدند و تنها توانستند معلوم کنند که پدر بزرگها و مادر بزرگهای آنها پسرعم و دخترعم بوده‌اند. این مباحثه برای خانم اپانتچین که برخلاف میل خویش کمتر فرصت می‌یافت از شجره خانوادگی خود صحبت کند، از هر حیث دلچسب بود و بنابراین بانهایت خوشحالی از سر میز ناهار برخاست و پشاهزاده گفت :

« بمحل اجتماعمان برویم و قهوه بنوشیم ، منظور من از این محل اطاق من است . ما غالباً پس از صرف غذا به آنجا می‌رویم و هر کسی بکار مورد علاقه خودش می‌پردازد . الکراندر دختراش من پیانو می‌نوازد و ما مطالعه می‌کند و یامشغول بافندگی می‌شود . آدلاید به نقاشی دورنماها و با عکسها می‌پردازد ولی هرگز کاری را پایان نمی‌رساند . آگلانه نیز باستراحت می‌پردازد، بدون آنکه دست بسپاه و سفید بزند . خود من هم کار همیشه از دستم می‌افتد و قادر بانجام هیچ کاری نیستم . اینک ما رسیدیم . آقای شاهزاده ! شما در اینجا نزدیک بخاری بنشینید و برای ما چیزی نقل کنید . من می‌خواهم بدانم شما چگونه حکایت می‌کنید . می‌خواهم کاملاً از این موضوع آگاه گردم . هنگامیکه شاهزاده خانم (بیوگونسکی) که سال را می‌بینم کلیه مطالبی را که بشما مربوط است با او در میان خواهم نهاد . من میل دارم همه آنها مادام که زنده هستند بشخص شما ابراز علاقه نمایند . بسیار خوب بفرمائید صحبت کنید . »

آدلاید که از کار گذاشتن سه پایه نقاشی خود فراغت حاصل نموده بود گفت :

« مامان جان ! خیلی عجیب است که آدمی شخصی را با این اهرام و ادار بصحبت کردن نماید . »

آنگاه دختر جوان قلم مو و تخته نقاشی خود را برداشت و کاری را که از چندی پیش شروع نموده و عبارت از نقاشی يك منظره از روی يك تمبر بود ادامه داد . آلكزاندر و آگلانه هر دو روی كنایه كوچكى قسار گرفته و دستها را روی دست گذاشته و باستماع پرداختند و شاهزاده مشاهده كرد كه توجه عمومى به وی معطوف شده است .

آگلانه گفت :

«هرگاه بمن اینطور كه شما امر مى كنید امر كنند قادر به حكایت هیچ چیز نخواهم بود .»

« چرا ؟ چه تعجبى دارد ؟ چرا باید از سخن گفتن امتناع ورزد ؟ خدا زباناى براى صحبت كردن آفریده است . من مى خواهم بدانم آیا اودارای بلاغت است ؟

شاهزاده ! شما درباره هر چیزى كه خودتان مى خواهید صحبت كنید . از سوئیس و احساسات اولیمة خودتان در این سرزمین بحث كنید ، اکنون خواهید دید كه وی با نهایت زبردستى صحبت خواهد كرد .»

شاهزاده گفت :

« احساسات اولیة من در سوئیس فوق العاده شورانگیز بود ،

الیزابت با خوشحالى هر چه تمامتر گفت :

« مى بینید چگونه او شروع به صحبت مى كند !»

الكزاندر آهسته در گوش آگلانه گفت : « این شاهزاده نه تنها

ابله نیست بلکه جوانى بسیار باهوش و فهمیده بنظر مى رسد . آنگاه سخن مادرش را قطع كرد و گفت : »

« افلا اجازه دهید سخنش را تمام كند .»

آگلانه در پاسخ الكزاندر آهسته گفت :

« حق باتوست . منهم شك دارم این شاهزاده احمق باشد .
مثل این است که او ما را دست انداخته است . منظور وی چیست ؟ »
شاهزاده بسخفان خود ادامه داد :

« احساسات اولیه من فوق العاده هیجان انگیز بود . هنگامیکه
مرا از روسیه خارج کردند و از شهرهای مختلف آلمان عبور دادند ،
همه چیز را بدون آنکه کلمه ای بزبان آورم از نظر گذراندم و بیاد
دارم که حتی يك سؤال هم نکردم . قبلا چندین بار گرفتار طغیان بیماری
شده و فوق العاده رنج برده بودم . هر بار که کسالتم شدید می شد و
بحران روبه افزایش می گذاشت قوای ذهنیم مختل می شد و حافظه ام را
بکلی از دست می دادم . البته ذهنم کار می کرد ولی سیر منطقی افکار
من قطع می شد بطوریکه نمی توانستم دو یاسه فکر را پشت سر هم جمع
کنم . این خاطره ای است که از هنگام ورود من به سوئیس در ذهنم باقی
مانده است . موقعی که بحران رفع می شد ، من سلامتی و نیروی خود را
بهمان شکل که اکنون ملاحظه می کنید باز می یافتم . خوب بیاد دارم
چه غم جانگاهی در آن موقع بر قلبم چیره می شد . میل شدیدی به گریستن
داشتم . همه چیز مرا غرق تعجب و اضطراب می کرد . چیزی که بیش
از همه مرا رنج می داد احساس غربت بود . یقین داشتم که خارجه مرا
خواهد کشت . خوب بیاد دارم همان شبی که در بال قدم در خاک سوئیس
نهادم ناگهان از این ظلمات خارج شدم و صدای عرعر الاغی در بازار
مرا از خواب بیدار کرد . این الاغ در من تأثیر عمیقی بخشید و نمیدانم
چرا احساس لذت فراوانی نمودم و از همان لحظه روشنی و صراحت عجیبی
بذهن من راه یافت . »

خانم ایانتچین گفت :

« يك الاغ ؟ چیز غریبی است ولی غرابت هم ندارد . »
آنگاه در حالیکه نگاه خشمگینی متوجه دخترانش که سخت

می‌خندیدند کرد چنین ادامه داد :

« هیچ بعید نیست گاهی یکی از ماسخت دلبسته الاغی گردد.

در اساطیر از این موارد زیاد مشاهده شده است ، شاهزاده ادامه دهد .

« از آن موقع من علاقه عجیبی به الاغ ها پیدا کرده ام و این علاقه

بدرجه محبت شدیدی رسیده است . من درباره آنها به مطالعه پرداختم ،

زیرا تا آن هنگام اطلاعاتی درباره آنها نداشتم . من بزودی

یقین حاصل کردم که الاغ حیوانی بسیار مفید ، پرکار ، نیرومند ،

بردار ، کم خرج و با استقامت است . بوسیله این حیوان علاقه من

شامل تمام سوئیس گردید بطوریکه غم من بیدرنگ زایل گردید . »

« داستان جالبی است ولی فعلاً از موضوع الاغ درگنریم و مطلب

دیگری را بمیان آوریم . »

« آگلائه ! آدلاید ؟ بچه چیز می‌خندید ؟ شاهزاده بطرز دلپذیری

از الاغ صحبت کرد . او این الاغ را دیده است ولی شما چه چیزی دیده اید ؟

شما که بخارچه نرفته اید . »

آدلاید گفت :

« مامان جان ! من يك الاغ دیده ام . »

آگلائه هم افزود :

« من نیز وصف الاغی را شنیده ام . »

هر سه دختر بار دیگر شلیک خنده را سردادند و شاهزاده در

قهقهه آنان شرکت نمود .

خانم اپانتچین به دخترهایش گفت :

« بسیار کار بدی می‌کنید . شاهزاده ! آنها را هنوز دارید زیرا

قلباً دختران خوبی هستند . من همواره با آنها دعوا می‌کنم ولی

دوستشان دارم . آنها اندکی سبك و عجیب و شیطان هستند . »

شاهزاده خنده کنان گفت :

« چرا ؟ اگر منم جای آنها بودم همین کارها را می کردم . با اینهمه عقیده من درباره الاغ همچنان راسخ است ، حیوانی مفید و نجیب است . »
 « شاهزاده ! شما خودتان چطور هستید ؟ آیا خوبید ؟ تنها بر اثر کنجکاو است که از شما این سؤال را می کنم . »

این سؤال باردیگر صدای قهقهه عمومی را بلند کرد .
 خانم اپانتچین فریاد زد :
 « باز هم داستان این الاغ ملعون بیاد آنها آمد . من اصلاً بفکر او نبودم . شاهزاده باور کنید من بهیچوجه قصد نداشتم که ...
 اشاره ای به این موضوع بفرمائید . من در این خصوص شکی ندارم . »

شاهزاده مجدداً بخنده طولانی پرداخت .

خانم اپانتچین گفت :

« شما حق دارید بخندید ، می بینم که شما جوان خوبی هستید . »
 « همیشه هم خوب نیستم . »

« من همیشه خوب هستم و این تنها نقص من است زیرا نباید همیشه خوب بود . اغلب اوقات من از دست دخترهایم و مخصوصاً از دست ژنرال عصبانی میشوم ولی بدبختی در اینجاست ، تنها وقتی که عصبانی هستم خیلی خوب میشوم . مثلاً ملاحظه کنید چند لحظه قبل از ورود شما من سخت خشمگین شدم ، لکن چنین وانمود کردم که چیزی نمی فهمم و چیزی نمی توانم بفهمم . در این قبیل موارد من تبدیل بکودکی می گردم . آگلائه بمن درس خوبی آموخته است . آگلائه از تو متشکرم . اما آنطور هم که بنظر می آید و دخترهایم خیال می کنند احق نیستم ، بلکه شخصیت دارم و زیاد هم محبوب نمی باشم . این سخنان را هم بدون سوء نظری می گویم . آگلائه جلو بیا و مرا در آغوش گیر . »

میس به آگلایه که باشور هر چه تعاملاً و صورت و دست او را می‌بوسید گفت :

« بسیار خوب ! فعلاً ابراز محبت بس است . آقای شاهزاده بسختان خودتان ادامه دهید . شاید موضوعی جالب تر از مسئله الاغ بیابید . »

آدلایه مجدداً گفت :

« من یاردیگر تکرار می‌کنم که نمی‌فهمم چگونه ممکن است شخص بدون هیچگونه مقدمه مطلبی برای گفتن پیدا کند ؟ »
 « شاهزاده مطلبی خواهد یافت زیرا فوق‌العاده باهوش است . اقلایه مسلم است که ده و شاید هم دوازده برابر تو هوش داشته باشد . امیدوارم هم اکنون این حقیقت را دریابی . شاهزاده ! به آنها اثبات کنی که حق بجانب من است بفرمائید بصحبت خودتان ادامه دهید . ما موضوع الاغ را کنار می‌گذاریم . بگوئید به بینم در خارجه جز الاغ چه دیده‌اید ؟ »

الکزاندرا گفت :

« اما داستان الاغ چندان هم بی‌موضوع نبود . شاهزاده بطرز جالبی برای ماحال تأثیر انگیز خود را از یکطرف و محرك خارجي که موجب احیای میل به زندگی در وی گردید از طرف دیگر شرح داد . من همواره میل داشتم در این خصوص اطلاعاتی کسب کنم که چه عواملی موجب می‌گردد آدمی عقل خود را از دست بدهد و یاردیگر آنرا باز یابد مخصوصاً هنگامی که این عوامل بطور ناگهان عمل می‌کنند . »

خانم اپانتچین باشور و هیجان خاصی گفت :

« کاملاً درست است . می‌بینم که تو هم گاهی هوش پیدا می‌کنی ولی خنده را موقوف کن . »

شاهزاده ! خیال می‌کنم صحبت شما به تشریح طبیعت موئیس

رسید .»

« آری مایه لوسرن رسیدیم و مرا به دریاچه بردند ، زیبایی دریاچه را تحسین کردم لکن درعین حال حس دردناکی قلبم را ناراحت کرد .»

الکزاندر ا پرسید :

« چرا ؟»

« علت آنرا خودم هم نمی‌دانم . هر بار که برای نخستین بار منظره‌ای نظیر این منظره را می‌بینم این حس دردناک را احساس می‌کنم . زیبایی آنرا درك می‌کنم لکن دوجار يك اضطراب اسرار آمیزی می‌شوم . گذشته از این در آن زمان من هنوز بیمار بودم .»
آدلاید گفت :

« من ، هم عقیده شما نیستم و فوق‌العاده میل دارم که چنین منظره‌ای را تماشا کنم . نمی‌فهمم چرا ما بخارچه نمی‌رویم ؟ دوسال است که برای یافتن يك موضوع تابلو کوشش می‌کنم ولی چیزی نمی‌یابم . خاور و جنوب از مدت مدیدی پیش نقاشی شده است . شاهزاده ! برایمن يك موضوع تابلو پیدا کنید .»

« من از نقاشی سردر نمی‌آورم . بنظر من نقاش باید ببیند و

نقاشی کند.»

« من نگاه کردن نمی‌دانم .»

خانم اپانتچین بدخترش گفت :

« چرا اینقدر مبهم صحبت می‌کنید ؟ منظور ترا نمی‌فهمم . چگونه ممکن است نتوانی نگاه کنی ؟ تو چشم داری و میتوانی نگاه کنی . هرگاه در اینجا نتوانی نگاه کنی بدون شبهه درخارچه هم نخواهی توانست . شاهزاده ! شما برای ما حکایت کنید که در آنجا طبیعت

را چگونه نگاه می کردید ؟

آدلائید گفت ،

« این بهتر است . شاهزاده در خارجه نگاه کردن را فرا گرفته

است .

« نمی دانم ! من در خارجه فقط به معالجه پرداخته ام و بیاد ندارم

که نگاه کردن را نیز فرا گرفته باشم . گذشته از این من تقریباً همیشه

خوشحال بودم .

آگلانه با تمجب پرسید :

« خوشحال ؟ شما فن خوشحال بودن را فرا گرفته اید ؟ پس

چگونه می گوئید که فن نگاه کردن را نیاموخته اید ؟ این فن را بما

بیاموزید .

آدلائید خنده کنان گفت :

« آری آنرا بما بیاموزید .

شاهزاده نیز در حالیکه می خندید پاسخ داد :

« من هیچ چیز نمی توانم بشما بیاموزم . من تقریباً در تمام

مدت اقامتم در خارجه در همان قصبه سوئیزی سکونت می کردم و بندرت

از آنجا خارج می شدم و کمتر محل اقامت خود را ترک می گفتم . در این

صورت چه چیز می توانم بشما بیاموزم ؟ من نخست توانستم کسالت را

از خود دور کنم و سپس قوای خود را تا اندازه ای بازیافتم و بالاخره

کم کم به زندگی دل بستگی یافتم و خودم نیز بتغییر روحیه ام پی

بردم . با نشاط بر تخت خواب می رفتم و با معدادان با قوت از خواب بیدار

می شدم . این تغییر حال از کجا ناشی شده بود ؟ شرح آن برای من

امکان پذیر نیست .

الکزاندرا پرسید :

« شما در حقیقت میل نمی کردید محل اقامت خودتان را تغییر

دهید ؟ هیچ چیز شمارا جذب نمی‌کرد ؟»

« چرا ! در آغاز میل می‌کردم ولی این میل‌نگرانی شدیدی
برایم ایجاد می‌کرد . از خودم می‌پرسیدم زندگی من در آینده چه
خواهد شد ؟ سعی می‌کردم سرنوشتن را پیش بیتی کنم و دربرخی از
دقایق مخصوصاً اضطراب شدیدی احساس می‌کردم . البته می‌دانید در
این دقایق است که آدمی تنهایی را احساس می‌کند . در آن قصبه آبشار
کوچکی وجود داشت که تقریباً بطور عمودی بشکل شاخه‌های نازک
آب از کوه بیابان می‌ریخت و کف سفیدش هنگام ریختن صدائی ایجاد
می‌کرد . این آبشار با آنکه مرتفع بود ، از اقامتگاه ما بسیار کوتاه
بنظر می‌رسید . از ما پانصد متر فاصله داشت لکن این فاصله پنجاه قدم
بنظر می‌آمد . شبها از شنیدن صدای آن لذت می‌بردم ولی در همان
هنگام بود که اضطراب شدیدی قلبم را فرا می‌گرفت . این نگرانی
را گاهی از اوقات بهنگام روز هم موقعی که بکوهستان می‌رفتم و یا تنها
در میان درختان صنوبر کهنسال گردش می‌کردم احساس می‌نمودم .
برقلهٔ صخره‌ای خرابه‌های يك کاخ قرون وسطائی مشاهده می‌شد از آنجا
بزحمت قصبهٔ ما از ته دره بنظر می‌رسید . آسمان می‌درخشید ،
آسمان نیلگون بود و سکوت عمیقی بر همه جا حکمفرمائی می‌کرد .
در این لحظات بود که گفتم مرا از دور صدا می‌زنند . چنین بنظرم
می‌رسید که هرگاه مستقیماً در مقابل خودم جلو روم بدون آنکه تا
خط افق درنگ کنم کلید معمارا خواهم یافت و به زندگی نوینی که هزار
بار از زندگی من در قصبه پرشورتر و پرچار و جنجال‌تر خواهد بود
برخواهم خورد . شهر بزرگی مانند ناپل بنظرم مجسم می‌شد که
مملو از کاخهای گوناگون و نغمهٔ حیات و شور زندگی بود . رؤیاهای
من عمیق و بزرگ بود . از آن پس بود که دریافتم آدمی حتی
در زندان نیز می‌تواند برای خود زندگی نامحدودی بوجود آورد.»

آگلایه گفت :

« من این فکر عالی را در سن دوازده سالگی در کتاب (کرستوماتی) مطالعه کرده ام . »

آدلایه گفت :

« اینها همه اش فلسفه است . شما فیلسوف هستید و برای تبلیغ فلسفه خودتان نزد ما آمده اید . »

شاهزاده لبخند زنان گفت :

« شاید حق با شما باشد . من در حقیقت فیلسوف هستم ممکن است من قصد داشته باشم مکتب خودم را اشاعه دهم . خیلی ممکن است . »

آگلایه گفت :

« فلسفه شما درست شبیه فلسفه (اولامین نیکولا یونا) است . وی بیوه یک کلرمند دولت و یک کهنه خری است که گاهی از اوقات بخانه ما می آید . برای وی تمام مسئله زندگی ارزان خریدن است . تنها مایه اشتغال زندگی او همین است . جز از یک از چیزی دیگر صحبت نمی کند و همواره نیز در میان پول میغلطد . آن زندگی نامحدودی که شما در زندان فرض می کنید و همچنین آن چهار سال عمر سعادت آمیزیکه در قصبه سوئیس بسر برده اید و برای خاطر آن از شهر ناپل صرف نظر کرده اید همین حال را دارد گویانکه این سعادت به پیشیزی هم ارزش نداشته است . »

شاهزاده گفت :

« راجع بزندگی در زندان نمی توان عقیده شما را تصدیق کرد . من داستان مردی را شنیده ام که دوازده سال از عمر خود را در زندان بسر برده بود . وی یکی از بیمارانی بود که نزد استاد من مراجعه می کرد . او گرفتار حمله اعصاب می شد و گاهی دستخوش نگرانی و

گریه شدید می‌گردید، حتی یکبار هم قصد خودکشی کرد. زندگی او در زندان بسیار دشوار بود ولی بشما اطمینان می‌دهم که روی هم رفته بیش از چند کیلومتر ارزش داشت. تمام معلومات او محدود به یک عنکبوت و یک درخت کوچک بود که در زیر پنجره زندانش رشد کرده بود. لکن ترجیح می‌دهم برای شما ماجرای ملاقات دیگری را که سال گذشته نموده‌ام شرح دهم. این موضوع از هر حیث عجیب و نادرست است.

مردیکه درباره او برای شما صحبت می‌کنم، روزی با عده‌ای دیگر از محکومین به میدان اعدام گسیل شدند و در آنجا حکم تیر باران او را بمناسبت ارتکاب یک جرم سیاسی قرائت کردند. بیست دقیقه بعد حکم عفو او را بوی اعلام داشتند، در مدت پانزده یا بیست دقیقه‌ای که در فاصله قرائت دو حکم گذشت، این مرد اطمینان کامل داشت که تا چند لحظه دیگر رخت از این جهان بر خواهد بست من فوق‌العاده میل داشتم که شرح احساسات او را در این چند دقیقه بشنوم و چندین بار در این خصوص از او سؤال کردم. وی با صراحت عجیبی این دقیق را بیاد می‌آورد و می‌گفت هرگز آنچه را که در آن چند لحظه روی داده بود فراموش نخواهد کرد. در بیست قدمی میدان که از طرف جمعیت و سربازان محاصره شده بود سه تیر نصب کرده بودند، زیرا می‌بایستی چند تن محکوم تیر باران شوند. سه محکوم اولی را آوردند و آنها را باین تیرها بستند؛ بآنها لباس محکومین بمرگ یعنی یک پیراهن بلند سفیدی پوشانیدند و چشمانشان را با پارچه‌های سفیدی بسته تا تنگ‌ها را نبینند، سی‌یکدسته سرباز در مقابل هر تیر قرار گرفت. مردی که این داستان را برای من نقل کرد چون هشتمین نفر فهرست بود می‌بایستی روز سوم تیر باران شود. کشیش در حالیکه صلیبی بدست داشت از مقابل همه محکومین عبور کرد، بنابراین بیش از پنج دقیقه بمرگ

آنها باقی نمانده بود؛ آن مرد برای من حکایت کرد که این پنج دقیقه بنظر وی پایان فاپذیر و بی اندازه گران بها آمد زیرا اینطور احساس کرد که در همین پنج دقیقه می تواند از مراحل نوینی بگذرد، بطوریکه این پنج دقیقه را تقسیم کرد و دو دقیقه آنرا اختصاص به خدا حافظی از دوستان خود کرد، دو دقیقه دیگر را برای آخرین تفکر و تأمل درباره زندگی منظور نمود و دقیقه آخر را نیز وقف آن کرد که آخرین نگاه را به پیرامون خود معطوف دارد.

او کاملاً بیاد داشت همان طور که حساب کرده بود تمایلات خود را انجام داد. وی در سن بیست و هفت سالگی در بحبوحه سلامتی و نیرومندی می بایستی این جهان را ترك گوید. او بخاطر داشت که هنگام خدا حافظی از یکی از دوستانش سؤال کم اهمیتی نموده و پادقت و علاقه هر چه تمامتر منتظر جوابش شده بود و پس از خدا حافظی نیز مدت دو دقیقه بر طبق پیش بینی خود داخل در مرحله تفکر شده بود. او قبلاً می دانست به چه چیز فکر خواهد کرد. او لایتنقطع بفکر آن بود که بصراحت و سرعت هر چه تمامتر معلوم کند که تا چند ثانیه دیگر بر وی چه خواهد گذشت؟ در آن مرحله او هنوز وجود داشت و زنده بود، لکن تاسه دقیقه دیگر حادثه ای می بایست برای او روی دهد. اما چگونگی این حادثه چه بود؟ بکجا خواهد رفت؟ اوسمی می کرد در همان دو دقیقه آخرین این معما را حل کند و بر شك و تردید خود فائق آید. در نزدیکی همان جا کلیسائی وجود داشت که گنبد طلائی آن در زیر آفتاب خیره کننده ای می درخشید. او بیاد می آورد که با نهایت دقت به این گنبد و اشعه ای که از آن ساطع بود دقیق شده و نتوانسته بود از آن چشم برگیرد. این اشعه بنظرش بمنزله پرتوی از جهان نوین او می آمد و تصور می کرد که تاسه دقیقه دیگر در آنها مستهلك خواهد شد. شك و نفرت او در مقابل دنیای نامعلومی که

بزودی بروی او گشوده می‌شد وحشت انگیز بود لکن می‌گفت هیچ چیز برای او دردناکتر و جانکاه تر از این فکر نبود . «اگر می‌توانستم نمیرم ! اگر بار دیگر بمن زندگی اعطا می‌شد ! چه دنیای جاودانی در مقابل من گشوده می‌شد ! در این صورت هر دقیقه را تبدیل بیک قرن زندگی خواهم کرد و هیچ دقیقه‌ای را از دست نخواهم داد و حساب کلیه این دقائق را بدقت نگاه خواهم داشت مبادا ضایع گردد» این فکر چنان او را رنج داد که از خدا خواست زودتر تیربارانش کنند .

شاهزاده ناگهان سکوت کرد . مستمعینش منتظر بودند که از سخنانش نتیجه بگیرد . آگلائه بابی تابی پرسید :

«داستان شما تمام شد ؟»

شاهزاده مانند آنکه خوابی دیده است گفت :

«آری تمام شد .»

«منظور شما از نقل این داستان چه بود ؟»

«خودم هم نمی‌دانم . . . بر اثر گفتگوی ما ناگهان بخاطرم آمد .»
آلکزاندر گفت :

«شاهزاده ! رشته کلام از دست شما خارج می‌شود . منظور شما

قطعا آن بود که اثبات کنید در زندگی حتی يك لحظه یافت نمی‌شود که دست کم بیش از يك كيك ارزش نداشته باشد و گاه از اوقات پنج دقیقه از گنجینه‌ای برای آدمی گرانبهاتر است . اینها همه صحیح است ولی اجازه دهید بیرسم این مردی که داستان غم انگیز خود را برای شما حکایت کرده و ناگهان در همان لحظه اعدام بقول خودش «زندگی جاودانی» باو اعطا کرده‌اند پس از آن از این گنج رایگان چگونه استفاده کرده است ؟ آیا همانطور که ادعا کرده بود قدر هر دقیقه را دانسته بود ؟»

« آه ! خیر. من در این خصوص از او توضیحاتی خواستم و بمن گفت که بهیچوجه مطابق دلخواه خود زندگی نکرده و برعکس، بسیاری از دقایق عمر را از دست داده بود. »

« پس این تجربه نشان می‌دهد که آدمی نمی‌تواند از هر دقیقه عمر خود مطابق دلخواه خویش استفاده کند بلکه مابقی تحقق آرزوهای او را غیر میسر می‌سازد. »

« آری درست است مابقی در همه جا سبزمیشود، همین مانع جلوی خودم را هم سد کرد با اینهمه چگونه فکر نکنیم که ... »
آگلانه گفت :

« آیا شما خیال می‌کنید می‌توانید عاقلانه تر از دیگران زندگی کنید ؟ »

« آری گاهی چنین فکری به مخیله من خطور می‌کند. »

« آیا هنوز هم باین فکر هستید ؟ »

شاهزاده پس از آنکه آگلانه را با همان لبخند مودت آمیز و محجوب نگاه کرد، درحالیکه می‌کوشید بدیدگان خود حال نشاط انگیزی بخشد گفت :

« آری هنوز هم باین فکر هستم. »

آگلانه درحالی که اندکی عصبانی بنظر میرسید گفت :

« چه توافقی ! »

« وجه شهادتی خدا نصیب شما کرده است . شما از شنیدن این داستان می‌خندید و حال آنکه ماجرای آن مرد چنان تأثیری در من بخشید که پس از آن چند بار آنرا بخواب دیدم من این پنج دقیقه را چندین بار در خواب طی کردم. »

آنگاه بار دیگر نگاه جدی و استقامت آمیزی متوجه مستمعین خود نموده و گفت :

« آیا شما از دست من عصبانی نیستید؟ »

سه دختر زیبا با تعجب پرسیدند :

« برای چه ؟ »

« برای آنکه گوئی بشما درس می‌دهم . »

همه آنها شلیک خنده را سردادند .

شاهزاده گفت :

« اگر شما عصبانی نیستید تمنا می‌کنم از عصبانیت چشم‌پوشید .

من بهتر از هر کس می‌دانم که کمتر از دیگران زندگی کرده‌ام و معنی

زندگی را کمتر از هر کس درک می‌کنم و شاید گاهی نیز سخنان عجیب

و غریبی از دهانم خارج میشود . »

در این هنگام اوبلی خود را با خست و احساس ناراحتی کرد .

آگلانه بالحن ظفر آمیزی گفت :

« هر گاه بگوئید که زندگی را بخوشی بسر برده‌اید ، معنی اظهارات

شما اینستکه نه تنها کمتر از دیگران زندگی نکرده‌اید بلکه برعکس

بیشتر از آنها روزگار بسر برده‌اید ، بنابراین چرا از خط مستقیم

خارج می‌شوید و از ما پوزش می‌خواهید ؟ هر گاه شما بصورت آموزگاری

برای ما درآمده‌اید زیاد باین موضوع اهمیت ندهید زیرا در نتیجه آن

هیچگونه امتیاز و تفرقی بر ما بدست نمی‌آورد و با این گشت و ایمان

شما ، می‌توان زندگی را حتی اگر صد سال بطول انجامد مملو از سعادت

نمود ، کافی است بشما منظره اعدام و حتی دورنمای نامطلوب کوچکی

نشان دهند تا از آن هزاران نتیجه بگیرید و برای تأمین نیکبختی

خود محملی بتراشید . باین شرایط زندگی کردن بسی آسان خواهد

بود . »

خانم ایا نتجه‌ای که از چندی پیش پانهایت دقت بجهت گویندگان

دقیق می‌شد به آگلانه روی آورد و گفت :

« چرا باین زودی ازجا درمی روی ؟ من پیش از این نمی توانم سخنان شما را دریابم، منظور تو از این دور نمای نامطلوب و این سخن پراکنی ها چیست؟ شاهزاده فوق العاده خوب صحبت می کند، گو اینکه موضوع های صحبتش اندکی غم انگیز است، چرا او را دل سرد می کنی؟ او در آغاز می خندید و اینك حالا غمگین شده است.»

« چیزی نیست مامان جان ! آقای شاهزاده بسیار متأسفم که شما منظره اعدام را ندیده اید و گرنه از شما سؤالی می کردم.»
شاهزاده جواب داد :

« چرا من منظره اعدام را دیده ام.»
آگلانه فریاد زد :

« شما دیده اید ؟ من در این خصوص شك داشتم. حالا نور علی نور شد، هرگاه شما منظره اعدامی را بچشم دیده اید چگونه می توانید ادعا کنید که همیشه خوشحال بوده اید ؟ آیا درباره آنچه هم اکنون بشما گفتم حق بجانب من نبود ؟»

ادلایند پرسید :

« آیا در قصبه شما هم اعدام می کنند؟»

« خیر هنگامی که بشهر لیون برای دیدن شما بدر رفته بودم منظره اعدامی را بچشم دیدم . بمحض اینکه ما بمحل رسیدیم محکوم اعدام شد.»

آگلانه پرسید :

« بسیار خوب ! شما از دیدن آن منظره خوشتان آمد ؟ برای شما قابل استفاده بود ؟ از مشاهده آن اطلاعاتی تازه کسب کردید ؟»

« بهیچ روی از دیدن آن منظره خوشم نیامد بلکه پس از دیدن آن بیمار شدم لکن تصدیق می کنم هنگام دیدن آن درجای میخکوب

شدم ولحظه‌ای نمی‌توانستم چشمان خود را از آن بردارم .
آگلانه گفت :

« من هرگاه جای شما بودم دچار همین وضع می‌شدم .
» در آنجا رسم نیست که زنها در مراسم اعدام حضور یابند و
بنابراین روزنامه‌ها نام زنانی را که منظره اعدام را تماشا کنند منتشر
می‌نمایند .»

« آنها با اثبات اینکه زنان راحق مداخله در این امور نیست
می‌خواهند ثابت کنند که این کارها فقط از آن مردان است ، بنابر شصت
این منطق را ، قطعاً شما نیز با این فکر موافق هستید .
» ادلاید سخنان آگلانه را قطع کرد و گفت :

« جریان اعدامی را که بچشم دیده‌اید برای ماحکات کنید .
» شاهزاده که اندکی ناراحت و متأثر بنظر می‌آمد گفت :
« میل ندارم اکنون درباره آن چیزی بگویم .
» آگلانه بالحن نیشداری گفت :

« چنین بنظر می‌رسد که نقل این داستان برای شما ناراحت
کننده است .»

« خیر چنین نیست ، من چند دقیقه پیش آنرا حکایت کردم .
» برای که ؟

« برای پیشخدمت شما موقعی که منتظر بودم .
هر چهار زن باتفاق پرسیدند ؟
» کدام پیشخدمت ؟

« پیشخدمتی که در راهرو می‌ایستد و موهائی جوگندمی و
چهره‌ای سرخ دارد ؛ هنگامی که در راهرو برای معرفی شدن بژنرال
منتظر بودم داستان را برای او نقل کردم .
» مادام اپانتچین گفت :

« چیز غریبی است . »

آگلایه بالحن خشکی خاطر نشان کرد ،

« شاهزاده مرددموکرات تمام عیاری است ، هرگاه شما ماجرای

این اعدام را برای الکسی حکایت کرده‌اید نمی‌توانید از نقل آن برای

ما خودداری کنید . »

آدلایده نیز تکرار کرد ،

« من نیز جداً میل دارم این ماجرا را بشنوم . »

شاهزاده در حالیکه بطرف او متوجه شد بار دیگر به هیجان

آمد و گفت :

« در حقیقت هنگامی که چند لحظه پیش از من خواستید

موضوعی برای تابلوی نقاشی تعیین کنم باین فکر افتادم این منظره را

برای نقاشی بشما پیشنهاد نمایم .

نقاشی محکوم باعدام در همان لحظه‌ای که می‌خواهند سرش

از بدن قطع کنند ، در همان موقعی که روی چوب بست دراز کشیده و

منتظر است تا وی را محکم ببندند . »

آدلایده پرسید :

« صورت ؟ تنها صورت ؟ عجب موضوع غریبی ! این چه

تابلویی خواهد شد ؟ »

شاهزاده باحرارت هرچه تمام‌تر گفت :

« نمی‌دانم . چرا ؟ تابلویی مانند تابلوهای دیگر نخواهد شد ؟

اخیراً دربال تابلویی ازاین نوع دیده‌ام و میل دارم آنرا روزی برای

شما شرح دهم زیرا فوق‌العاده مرا گرفت . »

آدلایده گفت :

« درباره این تابلو بعداً برای ما صحبت خواهید کرد ولی فعلاً

بایدراجع به تابلویی که من باید درباره این اعدام نقاشی کنم توضیحاتی

بمن بدهید، آیامی‌توانید آنچه‌را که بچشم دیده‌اید برای من شرح دهید؟ این‌صورت را چگونه باید نقاشی کرد؟ تنها صورت را نگوئید؟ چه قیافه‌ای باید باوداد؟»

«درست یک‌دقیقه قبل از مرگ بود. در همان لحظه‌ای که محکوم از پله‌ها بالا رفته زیر گیوتین قرار گرفته بود.»

شاهزاده با حرارت فراوان صحبت می‌کرد و چنان تحت تأثیر خاطراتش قرار گرفته بود که همه چیز دیگر را بطاق نیان نهاده بود.

«آنگاه او بطرف من نگاه کرد. صورتش را بدقت دیدم و همه چیز را درک کردم. بعلاوه چگونه چنین منظره‌ای را مجسم کنم؟ آه! چقدر میل دارم شما یا شخص دیگری این منظره را نقاشی کنید. خیلی میل دارم که شما این اقدام را انجام دهید. در همان موقع من باین فکر بودم که تابلوی این اعدام بسی مفید خواهد بود. هیچ می‌دانید! برای اینکه نقاشی این تابلو با موفقیت کامل مواجه گردد باید جزئیات حوادثی را که قبل از آن لحظه روی داد در نظر مجسم کنید. محکوم در زندان بود و انتظار داشت که دست کم هشت روز بعد اعدام شود. او روی تشریفات معمولی تکیه کرده و حساب کرده بود که آمد و رفت نامه‌ها و دستورها یک‌هفته بطول خواهد انجامید لکن پیش آمد غیر مترقبی این‌مدت را کوتاه کرد.»

در ساعت پنج با امداد غرق خواب بود. ماه اکتبر بیابان خود نزدیک می‌شد و ساعت پنج در این ماه هنوز تاریک و سرد است. رئیس زندان با اتفاق یک نگهبان داخل اطاق او شد و با احتیاط دستی بشانه او زد. محکوم از جای جست و پشت خود را بدیوار تکیه داد و چون نور را دید پرسید: «چه خبر است؟» باو گفتند که «ساعت ده اعدام خواهی شد» چون هنوز درست بیدار نشده بود نمی‌توانست چنین چیزی را

باور کند و تأیید می نمود که مدارك لازم قبل از یکهفته برنخواهد گشت لکن وقتی درست بیدار شد از مباحثه خودداری کرد و مهر سکوت بر لب زد . می گویند اندکی بعد چنین گفت : « با اینهمه اینطور نابهنگام خیلی دردناک است ... » سپس بکلی سکوت کرد و میل نداشت کلمه ای بر زبان راند . سه چهار ساعت صرف تهیه مقدمات می گردید که همه از آن اطلاع دارند ؛ دعای کشیش ، صرف صبحانه ای مرکب از شراب و قهوه و یک قطعه گوشت گاو (آیا خنده آور نیست ؟ بنظر شما این اقدام بسی ظالمانه می آید ولی من اطمینان می دهم که این اشخاص حسن نیت داشته اند و دادن این صبحانه به محکوم ، خود اقدام نیکوکارانه ای است) سپس نظافت (می دانید که نظافت يك محکوم با کدام چیست ؟) بالاخره او را از شهر بطرف محل اعدام بردند .. خیال می کنم این مسیر بوی اینطور می نمود که زمان نامحدودی از زندگی او باقی مانده است . او در عرض راه قطعاً بخودش چنین می گفت :

« هنوز سه کوچه دیگر از عمر من باقی مانده است ، با اینهمه کوچه های درازی است ، داخل کوچه می شوم ، پس از آن يك کوچه دیگری است ، بعد از آنهم باز يك کوچه دیگر وجود دارد ، همان کوچه ای که سمت راستش يك خبازی است . هنوز خیلی باین دکان خبازی مانده است . » در پیرامون وی يك جمعیت پرهیاهو فریاد می کشیدند . ده ها هزار صورت ، ده ها هزار چشم بطرف او متوجه بود . باید همه آنها را تحمل کرد و از همه بدتر فکر کردن درباره آنها بود ؛ « آنها ده هزار نفرند ولی هیچ کسی با آنها کمترین کاری ندارد . تنها من هستم که باید اعدام شوم . » اینها تازه مقدمات بود . پله کوچکی به چوب بست وصل بود . دریای این پله ناگهان بگریه افتاد و حال آنکه مردی تنومند و چهار شانه بود . کشیش لحظه ای او را ترك نمی کرد . در طول راه با وی بود و پیوسته برای او موعظه می کرد ولی شك دارم

محکوم سخنان او را شنیده باشد . او گاهی سعی می کرد گوش دهد لکن پس از شنیدن کلمه سوم رشته سخن کشیش را از دست می داد . بالاخره موقع بالا رفتن از چوب پست فرار رسید . چون پایند داشت قدم های بسیار کوتاه بر می داشت . کشیش که بدون شبهه مردی عاقل بود از سخن گفتن خود داری کرد و تنها باین اکتفا نمود که مرتباً صلیب برای بوسیدن پاو بدهد . دریای پله محکوم رنگ خود را باخته بود و هنگامی که از چوب پست بالا رفت رنگ چهره اش همچون صفحه کاغذی سفید شد . بدون شبهه پاهایش سستی می کرد و فلج می شد . این حال تهوع داشت و احساس خفگی و قلقلکی در گلو می کرد . این احساس مخصوص لحظات وحشت و ترس شدید است که آدمی کاملاً هوشیار است لکن هیچ گونه تسلطی بر خودش ندارد . مثلاً بنظر من مردی که مشاهده می کند دیواری پیدرنگه بروی وی فرود خواهند آمد دوچار چنین حسی می شود . او میل شدیدی می کند که بنشیند و چشمانش را ببندد و منتظر سرنوشت گردد . در آن لحظه هنگامی که ضعف و سستی زاید الوصفی دامنگیر محکوم گردید کشیش بسرعت يك صلیب نقره ای چهار شاخه ای را به لب او نزدیک کرد و سپس این حرکت را مرتباً ادامه داد . هر بار که صلیب به لب محکوم می خورد چشمانش را می گشود و برای چند ثانیه بهوش می آمد و نیروی کافی برای حرکت دادن پاهایش می یافت . او باولع و شتاب صلیب را می بوسید درست مانند مسافری که در آخرین لحظه می ترسد اثاثیه مورد احتیاج خود را فراهموش کرده باشد . ولی تصور نمی رفت که در این لحظه حس مذهبی شدیدی بروی مستولی شده باشد این منظره تا موقعی که روی چوب پست بسته شده بود ادامه داشت . بسیار جای تعجب است که آدمی در این لحظه نیز بشدت هوش خود را از دست می دهد . برعکس يك حیات و فعالیت شدیدی در مغزش حکم فرما می گردد و بصورت عاشقانه در می آید

که در منتهای قدرت و توانائی خود کار می‌کند . من بیاد هزارها فکر که ذهن او را احاطه می‌کند می‌افتم ، افکار ناتمام و عجیب و غریب و بیموردی مانند این فکر ، « این مرد را نگاه کن که پابرآمدگی روی پیشانی خود در میان تماشاچیان حضور یافته است ! » یا « تکمه آخر لباس جلاد چه رنگی زده است ! » با اینهمه ذهن و حافظه کاملاً سالم است . نکته‌ای است که فراموش کردن آن غیر میسر است و بر اثر سکه‌نیز نمی‌توان از آن رهائی یافت و همه چیز در پیرامون آن جرج می‌خورد . فکر کنید که اوضاع تا آخرین ربع ثانیه‌ای که سر زیر کار قرار می‌گیرد و محکوم منتظر است ، ادامه دارد . ناگهان صدای یائین آمدن کار را در بالای سر خود می‌شنود زیرا یقین دارد که صدای فرود آمدن کار شنیده می‌شود . هرگاه من نیز روی چوب بست بخوابم مخصوصاً صدای این لغزش کار را گوش خواهم کرد و آنرا احساس خواهم نمود . شاید این صدا بیش از يك دهم ثانیه بطول نینجامد با اینهمه قابل ادراک است . فکر کنید هنوز هم در اینخصوص بحث است که سر پس از جدا شدن از تن مانند يك ثانیه پیش که هنوز قطع نشده بود وجدان دارد یا خیر ؟ چه فکری ! آیا این وجدان سر بریده پنج ثانیه دوام ندارد ؟ حالا سعی کنید چوب بست اعدام را طوری نقاشی کنید که تنها آخرین یله آن بطور صریح معلوم باشد ، محکوم از آن بالا رفته است و صورتش مانند برگ کاغذی سفید است ، لبان کبودش را به صلیبی که کشیش جلوی او می‌آورد نزدیک می‌کند ، او می‌بیند و همه چیز را درک می‌کند . صلیب و سر ، اینها اساس تابلو را تشکیل می‌دهند و حال آنکه کشیش و جلاد و دو دستیار او و چند سر دیگر که در پائین نمایان هستند می‌توان آنهارا در درجه دوم اهمیت قرار داد و در سایه روشن گذاشت ، اینست آن تابلو بشکی که در مقابل من

مجسم است .»

دراین هنگام شاهزاده ساکت شد و بقیافه متمینش دقیق گردید .

الکزاندر درحالیکه باخودش صحبت می کرد گفت :

« اثری از نورایمان دراین تابلو یافت نمی شود .»

آدلایده گفت :

« حالا آقای شاهزاده برای ما شرح دهید که چگونه عاشق

شده اید ؟ »

شاهزاده با تعجب نگاهی پاو افکند .

آدلایده با شتاب گفت :

« شرح تابلوی بال را برای موقع دیگری پس انداز

کنید فعلاً من فوق العاده میل دارم بدانم شما چگونه عاشق

شده اید . افکار نکنید . شما عاشق بوده اید گذشته از این شرح

ماجرای عشق شما توجه شما را از فلسفه خودتان منحرف خواهد

ساخت .»

آگلایه گفت :

« بعضی اینکه شرح داستان شما پایان مییابد از اینکه آنرا

برای ما نقل کرده اید ناراحت می شوید چرا ؟ »

خانم ایانتچین درحالیکه نگاه خشمگینی بر آگلایه افکند

گفت ،

« راستی اظهارات تو بسی ابلهانه است ؟ »

الکزاندر سخن او را تأیید کرد و گفت :

« غیر عقلانی است .»

خانم ایانتچین درحالیکه به شاهزاده روی آورد گفت :

« شاهزاده ! سخنان او را باور نکنید . او عمداً اینطور صحبت

می‌کند لکن اینطور احمقانه تربیت نشده است . از اینکه بشما اینسان
نیش می‌زند هیچ گونه فکری بذهن راه ندهید . البته آنها تصوراتی
می‌کنند لکن دردل نسبت بشما احساس مهر می‌کنند . قیافه‌های آنها
را من می‌شناسم .

شاهزاده با اصرار کامل گفت :

« من هم می‌شناسم . »

آدلاید با کنجکاو ی پرسید :

« چطور می‌شناسید ؟ »

دو خواهر دیگر نیز با تعجب گفتند :

« شما از صورت ما چه می‌فهمید ؟ »

اما شاهزاده ساکت شد و قیافه جدی بخود گرفت . همه در
انتظار پاسخ او بودند .

اوبالحن مودت آمیزی گفت :

« بعداً بشما خواهم گفت : »

آگلانه گفت :

« قطعاً شما می‌خواهید حسن کنجکاو ما را بیش از پیش تحریک

کنید . چه آب و تابى ! »

آدلاید باهیجان گفت :

« بسیار خوب ! باشد ! با وجود این اگر شما قیافه شناس

هستید برای آنست که عاشق بوده‌اید . »

من درست حدس زده بودم . پس داستان خود را برای ما

شرح دهید . »

شاهزاده بالحن جدی پاسخ داد :

« خیر ! من عاشق نبوده‌ام بلکه بطرز دیگری خوشبخت

بوده ام.»

«چه طرزی؟ عامل خوشبختی شما که بوده است؟»

شاهزاده درحالیکه بفکر عمیقی فرورفت گفت:

«بسیار خوب! این ماجرا را برای شما حکایت خواهم

کرد.»

شاهزاده این طور شروع به صحبت کرد :

« آری ! در این لحظه شما با کنجکوی هرچه تمامتر بمن می‌نگرید و هرگاه این حس کنجکوی شما را ارضاء نکنم نسبت بمن خشمگین خواهید شد . »

سپس لبخندی زد و گفت :

« نه ! شوخی کردم ... در آنجا ... در آن قصبه سوئسی عده زیادی کودک وجود داشت که من تمام وقت خویش را با آنان به سر می‌بردم آنها همه به آموزشگاه قصبه می‌رفتند . نمی‌توان گفت که من به آنها درس می‌دادم زیرا این کار به عهده ژول تیبو بود شاید بتوان گفت من در تعلیم و تربیت آنان شرکت داشته‌ام لکن درست‌تر آنست که بگویم من در میان آنان زندگی کرده‌ام و چهار سال از عمر من با آنان سپری شده است . من به اجتماع دیگری نیاز نداشتم زیرا همه چیز به آنها می‌گفتم و هیچ چیز را از آنان پنهان نمی‌داشتم . پدران و مادران آنان بتدریج از من رنجیدند زیرا کار به جایی رسید که آنها نمی‌توانستند از مصاحبت من چشم‌پوشند و پیوسته دور من حلقه می‌زدند بطوری که مدیر آموزشگاه با من سخت دشمن شد . بر اثر این علاقه کودکان به من خیلی دیگر از اشخاص با من بد شدند حتی خود شنایدر در این خصوص به من غر می‌زد . آن‌ها از چه می‌ترسیدند ؟ بنظر من همه چیز را با کودکان می‌توان در میان نهاد و من در اثر مصاحبت با این کودکان دریافتم اشخاص بزرگ مخصوصاً پدران و مادران تا چه اندازه از روحیه خرد سالان بی‌اطلاع هستند . بعقیده من هیچ چیز

را از بچه‌ها به بهانه این که کوچک هستند و زود است از برخی مسائل اطلاع حاصل کنند نباید مخفی داشت . به بازی نگرفتن بچه‌ها چه فکر غلط و غم انگیزی است ! کودکان خودشان مشاهده می کنند پدر و مادرشان آنان را کوچک و قابل برای فهم مطالب نمی دانند و حال آنکه در حقیقت همه چیز را درک می کنند . اشخاص سالمند نمی دانند يك بچه ممکن است حتی در يك مورد فوق العاده پفرنچ اندرز بسیار مهمی بدهد . آه ! خدای من ! هنگامی که این بچه پرنده های دل انگیز با چهره پر اعتماد و شاد خود به شما می نگرند شرم می کنید که آنان را پفریبید . اگر من آنان را بچه پرنده می خوانم برای آنست که در جهان هیچ چیز بهتر از يك بچه پرنده نیست . گذشته از این هرگاه در قصه همه با من بودند این دشمنی بیشتر معلول حادثه ای بود . . . اما تیبو تنها بر اثر حسادت با من مخالف بود . او وقتی می دید . بچه‌ها هر چه را می گویم می فهمند و حال آنکه اظهارات او را درک نمی کنند شروع به تکان دادن سر خود و اظهار تعجب می نمود ، سپس چون باو گفتم نه وی و نه من چیزی به کودکان نمی آموزیم بلکه برعکس از آنها چیز زیادی فرامی گیریم شروع به مخره کردن من میکرد . او که در میان کودکان بسر می برد چگونه راضی می شد که به من حسادت ورزد و مرا هدف تیرهای افترا قرار دهد . در مجاورت کودکان روح تصفیه می شود . چنانچه در آنجا در بیمارستان (شنایدر) بیماری بسیار بدبخت بود . بدبختی وی آن قدر وحشت انگیز بود که نظیر آن را نمی توان تصور کرد . او برای معالجه جنون بستری شده بود لکن به قید من دیوانه نبود بلکه سخت رنج می برد و اساس بیماری او همین رنج بردن بود . اگر بدانید سرانجام بچه های ما چه خدمتی به او کردند ؛ لکن بعداً بیاجرای این بیمار خواهم پرداخت فعلاً برای شما حکایت خواهم کرد که چگونه روابط من و کودکان آغاز گردید ؛ در آغاز بچه ها مرا

دوست نمی‌داشتند . من برای آنها بزرگ بودم . بعلاوه حرکت ناشیانه‌ای از من سر می‌زد . گذشته از این خودم می‌دانم که قیافه‌ام زشت است بالاخره از همه بدتر من يك فرد خارجی بودم . بچه‌ها سخت به من خندیدند و سپس آن روزی که دیدند من ماری را در آغوش کشیدم به طرف من سنگ پرتاب کردند . من ماری را بیش از يك بار در آغوش نگرفتم . . . »

شاهزاده آنگاه برای آن‌که از خنده مستمعینش جلوگیری کند گفت :

« نه ! نه ! نخندید ! زیرا بوسه من بوسه عشق نبود . هرگاه شما می‌دانستید چه موجود تیره روزی بود ، مانند من دیگ رحمتان نسبت به او بجوش می‌آمد . او از اهل قصبه ما بود . مادرش زن فوق‌العاده پیری بود که با وی در اطاق محقری زندگی می‌کرد . دو پنجره کوچک این اطاق را روشن می‌کرد . در جلو یکی از این پنجره‌ها با اجازه شهرداری تخته‌ای نصب کرده و روی آن بند کفش و نخ و توتون و صابون بمعرض فروش می‌گذاشت و می‌فروخت و بامبلغ ناچیزی که از فروش این مواد بدست می‌آورد امرار معاش می‌کرد . او بیمار بود و پاهایش همواره ورم داشت بهمین جهت همیشه نشسته بود . دخترش ماری که در حدود بیست سال داشت ضعیف و ناتوان بود . از مدت مدیدی پیش بیماری سل تن و روانی را می‌گاست و با این‌همه برای تأمین زندگی خویش ناگزیر بود روزها در خارج به کارهای سنگین از قبیل رخت‌شوئی و جارو کشی و شبانی اشتغال ورزد . يك دلال فرانسوی او را فریفته و همراه برده بود ، لکن پس از بیست روز ناپدید شده و او را در کنار جاده‌ای رها ساخته بود و ناگزیر به‌گدائی پرداخته و بالباس ژنده و کفش‌های پاره به‌خانه باز گشته بود . مدت يك هفته پیاده راه رفته و شب‌ها در هوای باز خوابیده و از سرما رنج برده بود . پاهایش

خون آلود و دستهای ورم کرده و ترك خورده بود . گذشته از این او هیچ وقت از زیبایی بهره ای نبرده لکن چشمهای مهر و محبت و صفا و بی گناهی عجیبی را منعکس می ساخت . او فوق العاده آرام و خاموش بود . به یاد دارم که يك روز قبل از آشنا شدنش با آن مرد فرانسوی در حین کار کردن ناگهان به آواز خواندن پرداخته بود و صدای وی چنان تعجبی در عموم ایجاد کرده بود که همه بی اختیار گفتند : « ماری را نگاه کنید ! آواز می خواند ! » او چنان ناراحت شد که از آن روز دیگر دهان نگشود . در آن زمان همه نسبت به او ابراز محبت می کردند لکن هنگامیکه بیمار و آزرده بقصبه بازگشت هیچ کسی نسبت بوی کمترین حس ترحمی ابراز نداشت . آه در این موارد مردم تا چه اندازه سنگدلند ! چقدر قضاوتشان ظالمانه و دلخراش است ! مادرش نخستین کسی بود که تنفر و انزجار خود را به او ابراز داشت و با بی رحمی باو گفت : « تو دامن شرافت مرا لکه دار ساختی ! » او همچنین نخستین کسی بود که بوق بدست گرفت و در همجار سوائی دخترش را جاز زد . وقتی اهالی قصبه از بازگشت ماری آگاه شدند برای دیدن او پهلوائی بیا کردند . مرد و زن و پیر و جوان با کنجکاو و بیتابی هر چه تمام تر به خانه پیرزن شتافتند . ماری گرسنه و برهنه روی زمین در پای مادرش نیمه جان افتاده و سخت می لرزید . هنگامی که جمعیت خانه محقر را فرا گرفت ماری با زلفان پریشان خویش صورتش را مخفی کرد و سخت بزمین چسبید . مردم در پیرامون او حلقه زده و چنان با کنجکاو و بی تکریمتند که گفتی حیوانی عجیب و غریب دیده اند . پیرمرد ها او را ملامت می کردند و دشنام می دادند ، جوانان مسخره اش می کردند ، زنان او را نفرین می نمودند و چنان تنفیری نسبت باو ابراز می داشتند که گفتی در مقابل عنکبوتی قرار گرفته اند . مادرش هم چنان نشسته و نه تنها با این دشنام ها و نفرین ها

مخالفتی نمی‌کرد بلکه با حرکت سر سخنان حضار را تصدیق می‌کرد. دختر سیه روز کمالاً بیمار و نزدیک بمرگ بود و در حقیقت دو ماه بعد رخت از جهان بریست. مادرش با آنکه می‌دانست چیزی از عمر دختر تیره بختش باقی نمانده، بفکر آن نیفتاد که با وی قبل از مرگش آشتی کند. با او کلمه‌ای صحبت نمی‌کرد جای خواب او را در راهرو معین کرده بود و تقریباً از دادن غذا باو خودداری می‌کرد. پاهای دردناک پیرزن احتیاج به حمام نیمه‌گرم داشت. ماری هر روز پاهای او را می‌شست و از او مراقبت کامل می‌کرد و مادرش بدون آن‌که کلمه محبت آمیزی بر زبان راند خدمات او را قبول می‌کرد. دختر تیره‌روز همه این نامالایمات را تحمل می‌کرد بعد آهنگامی که من با او آشنا شدم مشاهده کردم که خودش با رضا به این توهین‌ها تن داده و خود را از پست‌ترین موجودات می‌داند.

موقعی که مادرش به بستر بیماری افتاد و تاهنگام مرگ دیگر قادر به برخاستن نشد. پیرزن ده‌کده برسم آنجا هر کدام به‌نوبت به پرستاری او پرداختند و آنگاه بود که کاملاً از غذا دادن به‌ماری خودداری کردند. همه‌کس او را می‌رانند و هیچ‌کس دیگر حاضر نبود مانند گذشته باو کار بدهد. گفתי همه افراد به‌صورت او تف انداخته بودند. مردها حتی باو نگاه هم نمی‌کردند بلکه باو ناسزای می‌گفتند گاهی بندرت روزهای یک‌شنبه اشخاص مست از راه تمسخر چند دیناری بطرف او پرتاب می‌کردند. ماری بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان راند آنها را جمع می‌کرد. پس از اندک مدتی شروع به استفراغ خون کرد و لباس‌های ژنده‌اش چنان از هم گسیخت که دیگر جرات نداشت خودش را در قصبه نشان دهد. از هنگام بازگشت به‌قصبه با پای برهنه راه می‌رفت. در این هنگام بود که بچه‌ها شروع کردند به عقب سر او دویدن و بطرف او گل ولای افکندن. از چوپانی درخواست کرد که اجازه

دهد گاوهایش را مراقبت کند، لکن چوپان او را اخراج کرد. ماری بدون آنکه باین مخالفت توجه نماید گله را از بامداد تا شام تعقیب می کرد بدون آنکه بخانه خویش بازگردد و بدین طریق به چوپان خدمات گرانبھائی کرد و او نیز بتدریج نه تنها از راندن دختر آزرده منصرف شد بلکه باقیمانده نان و پنیرش را نیز باو می داد و این اقدام خود را بمنزله جوانمردی و سخاوت بزرگی می دانست. هنگامی که مادر ماری زندگی را بدرود گفت کشیش بدون احساس هیچ گونه شرمی در کلیسا در حضور عموم ماری را تکفیر کرد. دختر تیره روز بالباس های پاره پشت تابوت مادرش ایستاده و اشک میریخت. عده کشیری برای مشایعت جنازه و تماشای گریه ماری در کلیسا ازدحام کرده بودند کشیش که مردی جوان بود و تمام آرزویش آن بود که مردم را تحمیق کرده و پیروان بیشتری پیدا کند در حالی که ماری را نشان می داد حضار را مخاطب قرار داد و گفت: «این همان موجودی است که موجب مرگ این زن شرافتمند و معصوم گردید (البته این ادعا غلط بود زیرا پیرزن از دو سال پیش کسالت شدید داشت) او اکنون در مقابل شما ایستاده و جرأت آنرا ندارد که دیدگان خود را باز کند زیرا خدا او را نشان کرده است. او پا پرنه است و لباس پاره به تن دارد. کسانی که شرافت خود را از دست می دهند از او درس عبرت فراگیرند. او کیست؟ دختر پیرزن مرحوم» کشیش مدتی سخنان خود را در این زمینه و با این لحن ادامه داد. قیاس کنید که این دنائت و پستی کشیش جاه طلب تقریباً بمذاق همه خوش آمد لکن حادثه غیر مترقبه ای روی داد و آنگاه بچه ها، بچه های هوا خواهمن که شروع به دوست داشتن ماری کرده بودند اقدام بایفای نقشه خود و مداخله در سرنوشت این موجود تیره بخت کردند. جریان این حادثه بدین قرار است: من بیوسته بفکر آن بودم که مساعدتی به دختر سیه روز بنمایم ولی چیزی که برای

اوضرورت کامل داشت پول بود و من نیز در آنجا متأسفانه يك كيك هم در جیب نداشتم . من سنجاق الماس نشانی داشتم . آنرا به دوره گردی که از این قصبه به آن قصبه می رفت و لباس کهنه می خرید و فروختم او بمن در مقابل این سنجاق هشت كيك داد گو این که سنجاق من بدون شبهه چهل كيك ارزش داشت . مدتی سعی کردم ماری را تنها بیابم و سرانجام روزی او را خارج از قصبه نزدیک چینه ای عقب درختی در کنار يك راه باریك کوهستانی ملاقات کردم و پول را باو دادم و توصیه کردم حتی المقدور صرفه جوئی کند . زیرا من پول دیگری ندارم و سپس او را در آغوش گرفتم و از او درخواست کردم نیت بدی بمن نسبت ندهد زیرا بوسه من بوسه ترحم و شفقت بود و نه بوسه عشق گذشته از این بوی خاطر نشان ساختم که از آغاز من او را گناهکار نداشتم بلکه وی را موجودی بینوا تلقی کرده ام و بسیار میل داشتم او را ملاقات کنم و بوی تسلی دهم و تأکید کنم هیچ مورد ندارد که در مقابل ستمگری دیگران سر تسلیم فرود آورده و خودش را به دست خویش نابود کند لکن احساس کردم که معنی سخنان مرا در نمی یابد . با آنکه او مدتی در مقابل من ساکت و صامت ایستاده و دیدگان خود را باناراحتی بزمین افکنده بود این حقیقت را زود دریافتم . پس از آنکه سخنان من به پایان رسید دست های مرا غرق در بوسه نمود . من نیز دست او را گرفتم تا بتوبت خودم آنرا ببوسم لکن سرعت دست خود را کشید در همان هنگام بود که دسته بچه ها ما را غافلگیر کردند و بعداً دریافتم که آنها از مدتی پیش مرا تعقیب می کرده اند . آنان شروع به سوت زدن و خندیدن و دست زدن کردند . ماری بمحض مشاهده این منظره یا به فرار گذاشت . من می خواستم با آنها صحبت کنم لکن به طرف من سنگ انداختند . همان روز تمام اهل قصبه از جریان موضوع آگاه شدند و بار دیگر کوس رسوائی ماری در کوی و برزن زده شد

و آتش خشم و خصومت عمومی علیه او تیزتر گردید . حتی شنیدیم که در صدد بودند وی را مجازات کنند لکن خوشبختانه کار به آنجا نکشید . برعکس بچه‌ها او را لحظه‌ای آرام نگذاشتند بلکه به‌عکس، نسبت به او رفتار ظالمانه‌تری پیش گرفتند و به‌طرف او گل‌ولای پرتاب کردند . آن‌ها او را تعقیب می‌کردند و دختر تیره‌روز فرار می‌کرد لکن چون ریه‌هایش ضعیف بود نفس‌زنان می‌ایستاد و آنگاه بچه‌ها او را به‌باد فحش و ناسزا می‌گرفتند . حتی يك روز من ناگزیر با آن‌ها به‌زدو خوردپرداختم و سپس با آن‌ها صحبت کردم و هر بار که فرصتی می‌یافتم با آن‌ها بحث می‌کردم . گاه از اوقات می‌ایستادند و به‌سخنان من گوش می‌دادند، بدون آنکه از ناسزا گفتن به‌ماری خودداری نمایند . برای آن‌ها شرح می‌دادم که این دختر تا چه اندازه سیه روز است . آن‌ها به‌تدریج دست از اقدام خود برداشتند و بدون آنکه مزاحم ماری شوند به راه خود ادامه دادند . کم‌کم دامنه‌ی آشنائی و گفتگوی من با آنان رو به‌توسعه نهاد . هیچ چیز را از آنان مخفی نمی‌داشتم و بسا نهایت صراحت با آنان صحبت می‌کردم، بچه‌ها یا کنجکاوی هرچه تمام‌تر به‌سخنان من گوش می‌دادند و به‌زودی در قلب خود نسبت به ماری احساس ترحم نمودند و برخی از آن‌ها هنگام دیدن وی به او سلام می‌کردند .

در سوئیس رسم است که هنگام برخورد به‌اشخاص اعم از اینکه آشنا باشند یا نباشند به‌آنها سلام کنند . تعجب ماری از مشاهده‌ی این تغییر روش کودکان به‌وصف در نمی‌آمد . يك روز دو دختر بچه‌مقداری خوراک برای بوی بردند و سپس جریان ملاقات خود را با ماری برای من حکایت کردند . آن‌ها می‌گفتند که ماری از این اقدام آنان به‌گریه افتاده بود و اینک نسبت به آن دختر تیره‌روز ترحم شدیدی در دل احساس می‌کنند . سایر بچه‌ها نیز نسبت به ماری علاقه فراوانی پیدا کردند و در عین حال

بهمن نیز مهر و محبت زیادی ابراز داشتند. آنها چندین بار نزد من آمده و از من تقاضا کردند برای آنان چیزی حکایت کنم. از دقت خارق‌العاده‌ای که به سخنان من ابراز می‌داشتند دریافتم که به شنیدن اظهارات من علاقه دارند. بعداً برای آنکه بیان نام برای آنها دلنشین‌تر شود، شروع به مطالعه نمودم و مدت سه سال گفت و شنود من با بچه‌ها ادامه داشت. بعداً که همه کس منجمله شنایدر مرا سخت ملامت کرد که چرا با آنها مانند اشخاص بزرگ رفتار کرده‌ام و هیچ چیز را از آنان پنهان نداشته‌ام پاسخ دادم که دروغ گفتن به بچه‌ها کار شرم‌آوری است، زیرا بچه‌ها خواهی نخواهی از همه چیز اطلاع دارند لکن هر گاه حقایق به صورت اسرار آمیزی به آنها عرضه شود طوری تعلیم خواهند یافت که فکرشان خراب خواهد شد و حال آن‌که من برعکس بر معلومات بچه‌ها می‌افزایم. این استدلال آنان را قانع نکرد. من ماری را دو هفته قبل از مرگ مادرش در آغوش گرفته بودم و به همین جهت هنگامی که بچه‌ها از وعظ‌کشیش آگاه شدند، همه به طرفداری از من برخاستند. من سخنان کشیش را به آنان اطلاع دادم و همه آنها چنان بر آشفتند که حتی برخی از آنان به شکستن شیشه‌های پنجره اطاق کشیش پرداختند. من سعی کردم از اقدام آنان جلوگیری کنم ولی بزودی همه اهل دهکده از این ماجرا آگاهی یافتند و مرا متهم بدان کردند که کودکان را از راه بیرون می‌کنم و به علاوه بر همه مسلم شد که دانش‌آموزان ماری را دوست دارند و این خبر وحشت شدیدی ایجاد کرد لکن ماری احساس خوشحالی فراوان می‌کرد. هر چه بیشتر می‌کوشیدند بچه‌ها را از دیدن او منع کنند کمتر نتیجه می‌گرفتند زیرا بچه‌ها در خفا او را در مزرعه هنگام چرانیدن گاو پیدا می‌کردند. مزرعه تا دهکده فاصله زیادی داشت که از نیم ورست تجاوز می‌کرد. برای او هدیه می‌بردند و حتی برخی از آنان او را در آغوش می‌کشیدند و سر و

صورتش را غرق در بوسه می کردند و به او می گفتند :
 «Jevous aime Marie» (۱) (من شما را دوست دارم ماری) و
 آنکامپابه فرامی گذاشتند. ماری در مقابل این موهبت غیر مترقبه مبهوت
 مانده بود و چنین سعادت بی راهی را هرگز به خواب ندیده بود و به همین جهت سخت
 متحیر مانده و روز به روز خرسندتر می شد. نکته جالب توجه آن بود که بچه ها
 مخصوصاً دخترها پیوسته در گوش او می خواندند که من دوستش دارم
 و غالباً درباره او با آنان صحبت می کردم. به او می گفتند که من همه قضایا
 را برای آنها حکایت کرده ام و بعد از این همواره نسبت به او مهر و
 علاقه خواهند داشت. سپس نزد من می شتافتند و با چهره های خندان
 و پر شور برای من حکایت می کردند که ماری را دیده اند و او به من ملام
 فرستاده است. عصرها به تماشای آتشبار می رفتم، در آنجا نقطه ای
 محصور از درخت تبریزی وجود داشت که کاملاً از نظر اهالی دهکده
 مخفی بود. بچه ها پنهانی در آنجا به من ملحق می شدند. ظاهر آنرا این
 که تصور می کردند من دلباخته ماری هستم لذتی خارج از اندازه می بردند
 و در تمام مدتی که من در آنجا به سر می بردم این تنها نکته ای بود
 که حقیقت آنرا بر بچه ها روشن نکردم. در حقیقت هیچ به فکر نیفتادم
 که آنان را از اشتباه بدر آورم و به آنها اعتراف کنم که ماری را دوست
 ندارم بلکه تنها حس ترحم شدیدی در دل نسبت به او احساس می کنم.
 من می دیدم آنها از حس که در دل من نسبت به ماری فرض می کردند
 لذت زیاد می برند و به همین جهت مهر سکوت بر لب زدم و به آنها
 چنین وانمود کردم که درست حدس زده اند. این قلب های کوچک چنان
 انباشته از مهر و صفا بود که به نظرشان مثلاً محال به نظر می رسید
 لشون عزیزشان این قدر ماری را دوست داشته باشد و با این همه ماری
 لباس ژنده بپوشد و با پای برهنه فرسنگ ها راه برود. فکر کنید که به او
 در متن روسی کتاب ابله این جمله را داستایووسکی بزبان فرانسه نوشته است.

کفش و جوراب و پیراهن و حتی لباس می دادند و در حیرت بودم که با چه تدبیری اینها را به دست می آوردند ؟

ظاهراً همه شاگردان با همکاری یکدیگر به این فداکاریهای شگفت انگیز موفق می شدند . وقتی در این باره از آنها سؤال می کردم بخندیدن اکتفا می کردند و دختر بچه ها با شور فراوان دست می زدند و مرا در آغوش می کشیدند . من نیز گاهی بطور پنهانی به ملاقات ماری می رفتم . متأسفانه حالش روز بروز بدتر می شد تا جدی که بزحمت راه می رفت و سرانجام ناگزیر گردید از کار منظم چشم پوشد و تنها هر بامداد همراه گله برود . او در نقطه ای دور ، در انتهای برآمدگی يك صخره ، بی حرکت و آرام ، دور از دیدگان رهگذران آنقدر می نشست تا موقع بازگشت گله فرارسد . بیماری سل چنان ناتوانش ساخته بود که چشمانش دائماً بسته بود و در حالیکه سرش را به تخته سنگ تکیه می داد چرت می زد . نفسش بزحمت خارج می شد و چهره اش بصورت اسکتی درآمده و عرق دائماً پیشانی و شقیقه هایش را خیس می کرد . من او را همیشه در این حال می یافتم . من فقط برای يك لحظه دیدن او می آمدم و بهیچ روی میل نداشتم کسی مرا ملاقات کند . بعضی اینه که ماری مرا می دید از فرط ذوق می لرزید ، دیدگانش را می گشود و با شتاب دستهای مرا می بوسید و من هیچوقت دست خود را نمی کشیدم زیرا می دیدم ماری از بوسیدن آن لذت می برد . در تمام مدتی که من آنجا بودم او می لرزید و می گریست و گاهی هم صحبت می کرد لکن درك سخنانش بسی دشوار بود . غلو عواطف و خوشحالی او را بسرحد جنون نزدیک می کرد . بچه ها گاهی همراه من می آمدند و معمولاً مقداری از من فاصله می گرفتند و بکمین می پرداختند و از این اقدام خود لذت می بردند . پس از رفتن ما ، ماری که بار دیگر تنها می ماند همچون مجسمه ای بی حرکت می شد و دیدگان خود را می بست و سرش را به صخره تکیه می داد و خواب می دید .

می‌دید .

يك روز بامداد در خویشتن یاری برای تعقیب گله نیافت و در خانه خالی خود تنها ماند . بچه‌ها موضوع را دریافتند و آن روز چندین بار بدیدن او رفتند و وی را بستری و بی‌سرپرست یافتند. مدت دو روز جز بچه‌ها که بنوبت از او مراقبت می‌کردند پرستاری نداشت لکن هنگامیکه اهل دهکده دانستند پایان عمر ماری نزدیک شده است بنوبت بمراقبت او پرداختند. گفتی دیگه ترحم در دلشان نسبت به این موجود تیره روز شروع بجوشیدن کرده است، دست کم مسلم بود که مانع نزدیک شدن بچه‌های خود، به ماری نمی‌شدند و مانند گذشته دختر تیره بخت را ناسزا نمی‌گفتند. ماری در تمام مدت تقریباً بی‌حال بود و خواب نامنظم و آشفته‌ای داشت و سخت سرفه می‌کرد . پیر زنان بچه‌ها را اخراج می‌کردند لکن آنها خود را زیر پنجره می‌رسانیدند و برای يك لحظه هم که بود ماری را می‌دیدند و به او می‌گفتند: «*Bonjour, notre bonne Marie*» (سلامماری عزیزها) ماری بمحض اینکه صدای آنها را می‌شنید جانی می‌گرفت و می‌کوشید روی آرنج‌های خود بلند شود و با سراز آنان سپاسگزاری نماید. مانند گذشته برای او شیرینی می‌آوردند ولی دختر سیه روز تقریباً هیچ چیز نمی‌خورد . بشما اطمینان می‌دهم که در پرتو انوار مهر و محبت بی - آرایش بچه‌ها ماری تقریباً خوشحال از این دنیا رفت و بر اثر جوانمردی آنان تیره روزی وحشت انگیز خویش را تقریباً فراموش کرد و در حقیقت بر اثر بهره‌مند شدن از سیل عواطف و احساسات آنان خویشتن را تبرئه شده یافت زیرا تا آخر عمر خود را جنایتکار بزرگی می‌دانست. بچه‌ها درست مانند پرندگان کوچکی که در زیر پنجره غمخانه او می‌زدند هر بامداد بگوش او می‌خواندند، «*Nous'taimons Marie*» (ماری ما ترا دوست داریم) . ماری خیلی زودتر از آنچه من تصور

می‌کردم زندگی را بدرود گفتم. يك روز قبل از مرگش ، نزدیک شامگاه بدیدن اورفتم . چنین بنظرم رسید که مرا کاملاً شناخت. برای آخرین بار دست او را فشردم . آه! این دست چه لاغر و بیجان بود ! فردای آن روز بامدادان بمن خبر دادند که ماری رخت از این جهان بر بسته است . آنگاه بود که جلوگیری از بچه‌ها امری محال شد. آنها تابوت دختر نگون بخت را غرق گل کردند و تاج گل بسیار زیبایی بر سر او گذاشتند. در کلیسا کشیش هم در مقابل جنازه ماری ناگزیر از ابراز خصومت خودداری کرد . گذشته از این عدهٔ خیلی در مراسم تدفین او حضور یافتند که آنها نیز از جمله کنجکاوان بودند لکن هنگام بلند کردن جنازه بچه‌ها دسته جمعی فرا رسیدند و جنازه را بدوش خودشان بلند کردند و چون نیروی کافی برای این کار نداشتند آنانرا کمک کردند و سپس همه در حالی که اشک می‌ریختند، ماری را تا منزلگاه ابدی بدرقه کردند. از آن یس بچه‌ها با احترام زایدالوصفی از قبر ماری محافظت می‌کنند و هر سال آنرا با گل زینت می‌دهند و پیرامونش را محصور از بوته گل سرخ می‌نمایند. مخصوصاً پس از پایان مراسم تدفین ماری بود که اهل دهکده به نفوذ من بر کودکان بی‌بردند و به اذیت و آزار من همت گماشتند. محرکین اصلی مخالفین من کشیش و آموزگار دبستان بودند. آنها حتی رسماً ملاقات کودکان را با من ممنوع کردند و شنایدر متعهد گردید که این ممنوعیت را محترم شمرد. با اینهمه ما بهر زحمت بود به ملاقات یکدیگر نائل می‌آمدیم و از دور با علامت مطالب خود را به یکدیگر اطلاع می‌دادیم. آنها برای من نامه‌های کوچک می‌فرستادند و بعداً کارها بروفق مرام ما پیش رفت زیرا هر چه اهل دهکده بیشتر با من مخالفت می‌ورزیدند، بر محبت بچه‌ها نسبت بمن افزوده می‌شد. در سال آخر من تقریباً با تیبو و کشیش آشتی کردم. شنایدر نیز بطور مبوط با من بقول خودش

درباره «اصول زیان بخش من» نسبت به بچه‌ها مباحثه کرد . منظور او از «اصول من» چه بود ؟ سرانجام هنگام حرکت من شنایدر فکر غریبی را که راجع بمن به مخیله او راه یافته بود بمن اعتراف کرد . بدین 'معنی' که گفت یقین حاصل کرده است خود من هم يك بچه حقیقی هستم و بنظر او من از يك شخص بالغ فقط قامت و صورت دارم درحالی‌که از لحاظ رشد فکری و روح و خوی و شخصیت بالغ نیستم و بفرض آنکه شصت سال هم زندگی کنم هرگز مرد نخواهم شد . سخنان او مرا بخنده انداخت . بطور قطع او درباره من اشتباه می‌کرد زیرا چگونه می‌شود مرا با کودکی اشتباه کرد ؟ با اینهمه قدر مسلم آنستکه من آمیزش با بالغین و مردها و اشخاص بزرگ را دوست ندارم و این حقیقتی است که من از مدت مدیدی پیش به آن پی برده‌ام . من اجتماع بالغین را دوست ندارم زیرا نمی‌دانم چه رفتاری پیش گیرم . هرچه بمن بگویند و هر قدر بمن محبت کنند ، احساس می‌کنم که در میان آنان ناراحتم و بمحض اینکه از آنها دور می‌شوم غرق لذت می‌گردم و به دوستان خود ملحق می‌شوم و غرق لذت می‌گردم ، نه برای آنکه خودم کودکم ، بلکه برای آنکه خود را معذوب کودکان می‌یابم . در آغاز اقامت در دهکده تنها و متأثر در کوستان بگردش می‌پرداختم و گاه از اوقات مقارن ظهر که دانش آموزان از آموزشگاه مرخص می‌شدند بدست پسر هایو و شادمان کودکان بر می‌خوردم که با کیف‌ها و تخته‌های خود در میان فریادها و قهقهه‌های خنده و تفریح می‌دویدند . در آن هنگام احساس می‌کردم که روحم بطرف آنها پرواز می‌کند . عاطفه‌ای را که بمن دست می‌داد نمی‌توانم بیان کنم ، ولی می‌دانم هر بار که آنها را ملاقات می‌کردم احساس شعف فراوانی می‌نمودم و بی‌اختیار توقف می‌کردم و از نظاره پاهای کوچک و ظریف آنها که پیوسته در حرکت بود ، از تماشای پسران و دخترانی که باهم می‌دویدند ، از دیدن خنده و گریه آنها و اینکه

از هنگام خروج از آموزشگاه تا موقع رسیدن بخانه چندین بار با هم قهر می کردند و یامی گریستند و بالاخره آشتی می کردند و دوباره ببازی و تفریح می پرداختند، لذت می بردم و تمام غم و تأثر خود را فراموش می کردم. از آن پس در مدت این سه سال به این سرپی نبرده ام، چرا و چگونه آدمی خود را بچنگ غم و اندوه گرفتار می کند؟ سر نوشت من مرا بطرف کودکان رهبری می کرد. حتی قصد داشتم که بهیچ روی از دهکده خارج نشوم و این فکر در مخیله ام راه نمی یافت که ممکن است یار دیگر به روسیه بازگردم. چنین بنظر می رسید که همواره در آنجا اقامت خواهم داشت، ولی بالاخره دریافتم که شاید در نمی تواند بیش از این مرا نگاه دارد و بعلاوه پیش آمد مهمی روی داد که خود شنایدر را وادار به تسریع حرکت من و نوشتن نامه ای از جانب من به اینجا نمود. این موضوعی است که درباره آن من باید اطلاعاتی کسب کنم و باشخصی مشورت نمایم. ممکن است مقدرات من بکلی تغییر کند لکن این چندان مهم نیست بلکه مهم برای من تغییری است که در زندگی من روی داده است. من خیلی از چیزهای خود را در آنجا گذاشته ام. همه ناپدید شده است. در میان واگن بخود می گفتم که از این پس داخل در اجتماع مردم خواهم شد. شاید چیزی ندانم لکن زندگی نوینی برای من آغاز شده است. بخودم قول داده ام که وظیفه ام را با شرافت و جدیت انجام دهم. ممکن است در مناسباتم با اشخاص گرفتار مشکلات و ناراحتی هایی شوم، با این همه تصمیم گرفته ام با مردم مؤدب و صادق باشم و خیال نمی کنم بیش از این از من کسی توقعی داشته باشد. شاید در اینجا هنوز مرابدید کرده کی بنگرند. بجهنم همه کس مرا ایله می داند. نمی دانم چرا؛ البته من سابقاً آنقدر بیماری کشیده ام که بصورت ابلهی درآمده ام ولی آیا اکنون که می فهمم مرا بجای ابلهی می گیرند باز هم ایله هستم؟ هر وقت داخل محفلی می شوم بخودم می گویم آنها مرا ایله فرض می کنند، و حال آنکه من مردی عادی هستم و آنها در این خصوص شك ندارند. این

فکر همیشه بنهن می آید .

در برلن هنگامیکه نامه هائی از طرف بچه هادریافت داشتم، احساس کردم تاجه اندازه آنان را دوست می دارم، مخصوصاً نخستین نامه آنها خیلی مرا رنج داد. آه! هنگام بدرقه من تاجه حد متأثر شدند! از یکماه پیش آنها عادت کرده بودند که مرا تا خانه ام مشایعت کنند در حالیکه پیوسته این جمله را تکرار می کردند:

«Léon s'en va Léon s'en va pour toujours»

(لئون می رود ، لئون برای همیشه می رود ...) هر عصر ما همچنان در نزدیکی آبشار گرد می آمدیم و پیوسته از جدائی صحبت می کردیم . گاه از اوقات مانند پیش، ما خوشحال می شدیم لکن هنگامی که از من جدا می شدند تا بر تخت خواب بروند مرا بیش از سابق با حرارت در میان بازوان خود می فشردند و برخی از آنها یکی پس از دیگری بطور پنهانی نزد من می شافتند تا مرا بدون حضور دیگران در آغوش بگیرند. روزی که می خواستم حرکت کنم تمام دسته بچه ها تا ایستگاه که تقریباً یک و نیم ساعت تا دهکده ما فاصله دارد مرا مشایعت کردند. آنها زیاد کوشیدند از ریزش اشک خود جلوگیری نمایند، لکن بسیاری از آنان مخصوصاً دختران موفق نشدند و زار زار گریستند. برای آنکه دیر نشود تنم را می رفتم لکن در عرض راه برخی از بچه ها خود را به گردنم می انداختند و تنگ در آغوشم می کشیدند و در نتیجه حرکت دسته متوقف می شد. با وجود این که همه در رسیدن بایستگاه شتاب داشتیم همه متوقف می شدند تا پایان این ابراز احساسات را تماشا کنند. هنگامیکه من درواگن قرار گرفتم و ترم حرکت کرد همه بچه ها با تفاق هورا کشیدند. سپس آنقدر ماندند تا واگن از نظر دور شد. من نیز تا حدی که میسر بود چشم از آنان برداشتم. گوش کنید! هم اکنون که وارد اینجا شدم برای نخستین بار پس از خروج از سوئیس بر اثر مشاهده صورتهای لطیف و زیبای شما (برای آنکه اکنون من با دقت

داستان یوسکی

بیشتری بصورت اشخاص دقیق می‌شوم) و برائش نخستین کلمات شما در قلب خود احساس شادمانی خاصی کردم و بخود گفتم شاید درحقیقت مردی سعادتمند هستم. من خوب می‌دانم آدمی هرروز با اشخاصی که درنظر اول به آنها دلبستگی پیدا می‌کند بر نمی‌خورد و با اینهمه بمحض پیاده شدن از قطار من اینک بچنین اشخاصی برخورد کرده‌ام. درعین حال می‌دانم که آدمی معمولاً شرم دارد که احساسات خود را بی‌ریا ابراز دارد لکن من از صحبت کردن درباره احساساتم برای شما ابا ندارم. من مردی اجتماعی نیستم و شاید تا مدت مدیدی دیگر نزد شما نیایم لکن این اظهار مرا به جنبه بد نگیرید زیرا منظورم آن نیست که از شما خوشم نمی‌آید و همچنین خیال نکنید که در خصوص چیزی بمن برخورد کرده است. شما از من خواستید اثری را که صورتهای شما در من بخشیده است و نکاتی که از دیدن چهره‌های شما دریافته‌ام شرح دهم و اینک با خوشوقتی بشما پاسخ می‌دهم. شما آدلایید صورتی دارید که مظهر خوشبختی و سعادت است. قیافه شما از دو خواهر دیگر تان جذاب تر است. با آنکه اساساً فوق‌العاده زیبا هستید بمحض اینکه کسی شما را می‌بیند بخودش می‌گوید: «این صورت آدمی را بیاد خواهرش می‌اندازد» باوجود رفتار ساده و نشاط انگیز تان بخوبی می‌توانید به کفه قلوب اشخاص پی‌برید. این عقیده من است. اما شما هم الکناندر را دارا می‌صورتی زیبا و ملیح هستید لکن شاید در قلب شما يك غم اسرار آمیزی لانه کرده باشد. روح تان بدون شبهه بی‌آلایش است لکن نشاطی در آن یافت نمی‌شود. صورت شما يك خال مخصوصی دارد که آدمی را بیاد مجسمه حضرت مریم که هوسبین ساخته و در درس نصب گردیده است می‌اندازد. اینها افکاری است که نظاره قیافه شما در من پدید آورده است. آیا درست حدس زده‌ام؟

شما خودتان استعداد قیافه شناسی را بمن نسبت دادید.

شاهزاده آنگاه بمادام اپانتچین روی آورد و گفت :
 « اما شما خانم الیزابت بعقیده من باوجود سنتان از هر حیث
 اعم از خوبی و بدی کودکی پیش نیستید . از این اظهار نظر من نمی -
 رنجید ؟ شما خوب می دانید من برای کودکان چه احترامی قائل هستم !
 امیدوارم تصور نکنید بر اثر سادگی فکراست که اینطور صریح درباره
 صورتهای شما صحبت کردم . خیر ! چنین نیست . من شاید يك نظر شخصی
 هم داشته باشم . . . »



هنگامی که شاهزاده بسنجان خودپایان داد همه منجمله آگلانه
او را بامسرت نگرستن گرفتند. خانم ایانتجین ازسایرین خوشحالت
بنظر میرسید. وی بامسرت هرچه تمامتر گفت :

« او امتحان خود را داد ! خانمها ! شما می‌خواستید او را
دست بیندازید و اینک بزحمت آمیزش با شما را قبول می‌کند و تنها
بشرطی حاضر بدیدن شما می‌شود که این دیدن دیر به دیر صورت
گیرد . همه ما مخصوصاً ژنرال مورد تمسخر قرار گرفتیم و ازاین‌امر
بسی خشنودم ! آفرین شاهزاده ! از ما خواسته بودند که شما را
آزمایش کنیم . آنچه شما راجع بصورت من گفتید حقیقت
محض بود زیرا من کودکی بیش نیستم و خودم به این امر واقفم ،
حتی قبل از آنکه شما دراینخصوص سخنی بزبان آورید من این موضوع
را می دانستم . شما دریك كلمه فکر مرا بیان کردید . من خیال می‌کنم
که خوی شما از هر حیت شبیه بخوی من است و از این تشابه بسیار
خشنودم . ما مانند دو قطره آب بهم شباهت داریم جز اینکه شما مرد
هستید و من زن هستم . گذشته ازاین برخلاف شما من پسر و بی
مسافرت نکرده‌ام . »

آگلانه گفت :

« ماما جان ! زیاد تند نروید زیرا شاهزاده می‌گوید تمام
اعترافاتش ناشی از سادگی محض نیست بلکه متکی بر يك حساب خصوصی
نیز می‌باشد. »

دوخواهر دیگر خنده کنان گفتند:

«آری ! آری!»

خانم ایانتچین گفت :

« او شاید بتنهایی از سه نفر شمارندتر باشد . بعداً خواهید دید . اما شاهزاده تمنا دارم بگوئید چرا چیزی به آگلانه نگفتید .

آگلانه ومن هر دو منتظر اظهارات شما هستیم . »

« فعلاً نمیتوانم چیزی بگویم . بعداً خواهم گفتم . »

« چرا ؟ آیا چیز جالبی ندارد ؟ »

« چرا اتفاقاً خیلی جالبست . آگلانه ! شما فوق العاده زیبا

هستید ، آنقدر زیبا که آدمی بیم دارد درست شما را نگاه کند . »

خانم ایانتچین گفت :

« همین : از شخصیت او صحبت کنید . »

« تفسیر زیبایی کار دشواری است . من هنوز آماده برای این

کار نیستم . زیبایی معمائی است . »

آدلایید گفت :

« منظورتان اینست که معمائی را به آگلانه پیشنهاد می کنید ؟

آگلانه سعی کن این معمارا حل کنی . شاهزاده راست است که او خیلی

زیباست ؟ »

شاهزاده باحرارت فراوان درحالی که نگاه ستایش آمیزی به

آگلانه معطوف داشت گفت :

« بی اندازه زیبا ! او تقریباً بهمان اندازه ناستازی و جاهت دارد ،

گویانکه صورت آنها باهم یکی متفاوت است . »

چهار زن باحیرت و بهت فراوان بیکدیگر نگاه کردند .

خانم ایانتچین با تعجب پرسید :

« از کدام خانم صحبت می کنید ؟ از ناستازی ؟ شما کجاناتازی

داستایوسکی

را دیده‌اید؟ کدام ناستازی را می‌گوئید؟»

«چند دقیقه پیش گانیا عکس او را به ژنرال نشان داد.»

«چطور؟ او این عکس را برای ژنرال آورده بود؟»

«آری. ناستازی عکس را به گانیا داده و او نیز آنرا به

ژنرال نشان داد.»

خانم ایانتچین بالعن خشنی گفت:

«من می‌خواهم این عکس را تماشا کنم! این عکس کجاست؟»

هرگاه ناستازی عکس را به گانیا داده باشد حتماً در خانه‌اوست. بطور

یقین گانیا حالا در اطاق کار خود مشغول است. او هر روز چهارشنبه

تا قبل از ساعت چهار از اطاق کار خود خارج نمی‌شود. زودگانیا را

صدا زنید! ولی خیر، من میل ندارم او را ببینم. شاهزاده عزیز من!

لطف کنید باطاق کار او بروید و عکس او را بگیرید و برای من بیاورید.

باو بگوئید فقط می‌خواهیم آنرا نگاه کنیم. بمن محبت کنید.»

هنگامی که شاهزاده از اطاق خارج شد آدلاید گفت:

«مرد خوبی است ولی پیش از حد صاف و ساده است.»

آلکزاندر این چنین خاطر نشان ساخت:

«آری، بیش از حد! باندازه‌ایکه سادگی او بمیزان تمسخر آمیزی

رسیده‌است.»

پیدا بود که دو خواهر عقیده خود را کاملاً ایراز نداشته‌اند.

آگلایه گفت:

«با وجود این هنگامی که از قیافه‌های ما صحبت کرد گلیم

خود را خوب از آب کشید. بهمه تملق گفت حتی به مامان!»

خانم ایانتچین فریاد زد:

«بیهوده او را مسخره نکن! او بمن تملق نگفت بلکه از

آنچه در باره من گفت خوشم آمد.»

آدلائیڈ سؤل کرد :

« آیا خیال می‌کنی او برای رهائی یافتن از وضع دشوار خود این اظهارات را کرد ؟ »

« او تا این اندازه هم ساده نیست. »

خانم ایانتچین بایک لحن عصبانی گفت :

« بسیار خوب بس است ! باز هم شروع کرد ! بعقیده من شما بمراتب از او مضحک‌تر هستید . او ساده است ولی نظر خصوصی هم دارد . درست مانند خود منست . »

هنگامی که شاهزاده داخل اطاق کار گانیا می‌شد پیش خود چنین فکر می‌کرد :

« بدون شبهه من کار بدی کردم که به این عکس اشاره نمودم . اما شاید هم حق داشتم در این خصوص صحبت کنم. » یک عقیده عجیب ولی درهم و برهم در ذهنش خطور کرد .

گانیا در اطاق کار خود هرق در اوراق بوده و او در مقابل کار زیاد از شرکت حقوق خوب می‌گرفت . هنگامی که شاهزاده برای او حکایت کرد که چگونه بانوان ایانتچین از وجود عکس ناستازی اطلاع حاصل نموده و او را عقب عکس فرستاده بودند سخت ناراحت شد و بالحن عصبانی گفت :

« چه احتیاجی بود که شما در این خصوص وراجی کنید ! »

آنگاه آهسته زیر لب گفت : « احمق ! تو نمی‌دانی موضوع چیست ؟ »

« گانیا ! مرا عفو کنید زیرا هیچگونه نظری در این خصوص

نداشتم و تنها گفتم آگلانه تقریباً مانند شاهزاده ناستازی وجاهت دارد. »

گانیا از او خواهش کرد ماجرا را بتفصیل برای او حکایت کند و شاهزاده نیز داستان خود را از آغاز تا پایان نقل کرد . آنگاه گانیا او را بدیده تمسخر آمیزی نگاه کرد و آهسته گفت :

« شما هم به ناستازی ... »

لکن جمله خود را تمام نکرد و بفکر خود فرو رفت . هوبدا بود که نگرانی شدیدی بر قلب او مستولی شده است . شاهزاده یادآور شد که خانمها در انتظار عکس ناستازی هستند .

ناگهان گانیا مثل آنکه تحت الهامی قرار گیرد گفت :
« گوش کنید شاهزاده ! من تقاضائی از شما دارم ... ولی در حقیقت نمی دانم ... »

او ناراحت شد و نتوانست سخنش را پایان رساند ، پیدا بود که در اتخاذ تصمیمی تردید دارد . شاهزاده به آرامی منتظر بود . گانیا نگاه عمیقی باو افکند و گفت ،

« شاهزاده ! در این روزها خانم ایانتچین و دخترانش بمن بدبین هستند ... این بدبینی بسته به حادثه عجیب و شاید هم خنده آوری است که من هیچ گناهی درباره آن ندارم ... باری لازم نیست در این خصوص بتفصیل صحبت کنم .. فقط بدانید که بمن لطف ندارند و تامدتی میل ندارم بدون احضار به خانه این خانمها بروم ولی ضرورت کامل دارد که من با آگلایه صحبت کنم . بر حسب تصادف چند کلمه ای به او نوشته ام (او در دست خود يك کاغذ تاشده داشت) و نمی دانم چگونه این نامه را به او برسانم ؟ شما شاهزاده ! میتوانید این نامه را بیدرنگ به آگلایه برسانید ، اما بشرط آنکه دستتان پاك باشد . منظورم این است که هیچکس از مفاد آن آگاه نگردد . می فهمید ؟ خدا می داند که سری در آن نهفته نیست .. خیر ! چیز مهمی نیست ولی آیا حاضرید بمن خدمتی بکنید ؟ »
شاهزاده گفت ،

« حاضرم و حاضر نیستم ... »

گانیا بلعن ملتصانه ای گفت ،

« آه ! شاهزاده ! این مسئله برای من اهمیت حیاتی دارد .. »

شاید او بمن پاسخ دهد . باور کنید از راه اضطرار است که بشما متوسل شده‌ام . توسط چه کسی این نامه را میتوانم ارسال دارم؟ برای من اهمیت دارد. فوق‌العاده اهمیت دارد.»

گانیا بیم آن داشت که شاهزاده تقاضایش را رد کند و بهمین جهت با نگاه پراضطراب و تضرع آمیزی او را می‌نگریست .

« بسیار خوب ! من این نامه را می‌برسم .»

گانیا با خوشحالی فراوان گفت :

« ولی کاری کنید که هیچکس متوجه نشود . شاهزاده امیدوارم

بتوانم بقول شرف شما تکیه کنم .»

« بسیار خوب ! آنرا بهیچکس نشان نخواهم داد.»

گانیا که دوچار هیجان و بی‌تابی عجیبی بود گفت :

« این نامه را در پاکت نگذاشته‌ام ولی ...»

شاهزاده سخن او را قطع کرد و بسادگی هرچه تمام‌تر گفت :

« آه ! من این نامه را نخواهم خواند.»

آنگاه عکس را گرفت و پسرعت از دفتر کار گانیا خارج شد .

گانیا چون تنها ماند سرش را در میان دو دستش قرار داد و

بخود گفت : « هرگاه يك كلمه از او جواب برسد من ... آری ! شاید

بهم بزنم ...»

او چنان دستخوش ناشکیبائی شده بود که دیگر نتوانست به کار

خود ادامه دهد و بهمین جهت شروع به قدم زدن در اطاق نمود .

شاهزاده هم متفکر و متأثر از اطاق گانیا خارج شد . فکر

مأموریتی که گانیا به او محول کرده بود همچنین ارسال نامه ای از

طرف گانیا به آگلانه حس نامطلوبی در او ایجاد کرده بود . در دو

قدسی اطاق خانم اپانتچین شاهزاده ناگهان توقف کرده مثل اینکه چیزی

بیادش آمد و آنگاه نگاهی به پیرامون خود افکند و به پنجره نزدیک

شد تا بهتر ببیند و آنگاه محو تماشای عکس ناستازی گردید .
چنین بنظر میرسید او قصد دارد سری را که از مشاهده این
عکس در نظر اول توجهش را جلب کرده بود روشن کند . اثری که
نگاه اول به عکس ناستازی در ذهن او ایجاد کرده بود محو نگردیده
و اینک قصد داشت اطمینان حاصل کند حدسش بخطا نرفته است . اما
بار دیگر با قوت بیشتری احساس کرد که این صورت علاوه بر زیبایی
چیز خارق العاده دیگری را هم منعکس می کند . در چهره دختر دل -
انگیز از طرفی يك حس تکبر شدید و يك نفرت نزدیک به عداوت
تشخیص داد و از طرف دیگر يك سادگی حیرت انگیز و يك اعتماد زیاد
بدیگران و این تضاد و دوئیت در صورت مهوش ناستازی حس ترحمی
در هر بیننده ایجاد می کرد . و جاهت خیره کننده زن افسونگر بر این
صورت کم فروغ و گونه های تقریباً فرو رفته حتی تحمل ناپذیر مینمود
و برآستی از هر حیث زیبایی غیر عادی بنظر می رسید . شاهزاده لحظه ای
عکس را نگرستن گرفت و سپس قیافه ای عین بخود گرفت ، در حالیکه
نگاهی به پیرامون خود افکند آنرا بلب برد و چند بوسه بر آن زد .
يك دقیقه بعد هنگامی که داخل تالار شد خونسردی و آرامش خویش
را کاملاً باز یافته بود .

اما قبل از هنگام عبور از اطاق ناهار خوری (که از تالار پذیرائی
بوسیله اطاق دیگری جدا می شد) نزدیک بود با آگلایه که در همان
لحظه تنها از اطلاق خارج می شد تصادم نماید .

شاهزاده در حالی که نامه را به آگلایه داد چنین گفت :

« گانیا از من تقاضا کرد این نامه را بشما بدهم . »

آگلایه توقف کرد و هدیده عجیبی به شاهزاده خیره شد . در
نگاهش آثار ناراحتی هویدا نبود بلکه اندکی تعجب منعکس می کرد
که آنهم ناشی از نقش شاهزاده در رساندن این نامه بود . این نگاه

آرام و متکبرانه گفتی چنین می‌یرسد : « چطور شده است که در این قضیه شما بسمت گانیا رفته‌اید ؟ » آنها چند لحظه در مقابل هم قرار گرفتند . سرانجام چهره مسخره کننده‌ای بخود گرفت و لبخندی زد و براه خود ادامه داد .

خانم اپانتچین مدتی بعکس ناستازی نگاه کرد و پیدا بود که از دیدن این عکس تنفر دارد زیرا سعی می‌کرد دیدگانش راحتی - المقذور دور از عکس نگاه دارد . سرانجام چنین گفت :
« آری زن زیبایی است ! خیلی هم زیباست ، من او را دوبار دیده ام ولی از فاصله دور . »

آنگاه در حالی که شاهزاده روی آورد گفت :
« آیا زیبایی او از آن نوعی است که شما را می‌گیرد ؟ »
شاهزاده پس از لحظه‌ای تفکر گفت :
« آری . »

« درست همین زیبایی ؟ »

« آری . »

« چرا ؟ »

شاهزاده مثل آن که باخودش صحبت می‌کند ب سرعت گفت ،
« در این صورت ... آثار رنج فراوانی دیده میشود . »
« من از خودم می‌پرسم آیا شما خواب نمی‌بینید ؟ »
« آنگاه خانم اپانتچین با حرکت تنفر آمیزی عکس را روی زمین افکند . »

آلکزاندر را عکس را برداشت و ادلایید نیز به آن نزدیک شد و باتفاق شروع به تماشای عکس کردند . در این اثنا آگلانه بتالار بازگشت .

ادلایید که عکس ناستازی را از بالای شانه خواهرش بانحسین

وولع فراوان نگاه می کرد گفت :

« چه نیروئی ! »

خانم اپانتچین بالحن خشنی گفت :

« منظور چیست ؟ از چه نیروئی صحبت می کنی ؟ »

آدلایید باحرارت و شور هرچه تمامتر گفت :

« يك چنین زیبایی نیروئی شگرف است . بوسیله آن میتوان

دنیائی را زیرورو کرد. »

میس به پایه نقاشی خود بازگشت. آگلانه نگاه تندی به عکس

انداخت ، چشمکی زد و لب زیرینش را اندکی جلو برد و آنگاه دستها

را روی سینه گذاشته و در گوشه ای نشست.

خانم اپانتچین زنگ زد. پیشخدمتی نزدیک شد . خانم اپانتچین

باو گفت :

« گانیا را که در اطاق کارش مشغول است صدا بزنید »

الکزاندر را پشتت گفت :

« مامان جان ! »

خانم اپانتچین بلحنی که پاسخ دادن آن جایز نبود گفت :

« من میخواهم دو کلمه با او صحبت کنم . »

میس شاهزاده را مخاطب قرار داد و گفت :

« ملاحظه می کنید شاهزاده اکنون جزا سرار چیز دیگری در

خانه ما نیست . هیچ چیز جزا سرار . تشریفات اینطور حکم می کند .

براستی ابلهی از این بدتر نمی شود. بویژه برای آن که در این قبیل

امور باید حتی المقدور بیشتر صراحت و شرافت و حقیقت بکار برد.

نقشه ازدواج هائی طرح گردیده است که من با آن موافق نیستم. »

الکزاندر را برای آن که مادرش را از ادامه سخن باز دارد باشتاب

گفت :

«مامان ! چه می‌گوئید؟»

«بتوجه عزیزم؟ آیا تو خودت این طرح‌ها را به چشم خوبی می‌بینی؟ سردر آوردن شاهزاده از کارهای ما هیچگونه اثر نامطلوبی ندارد زیرا او از دوستان ما و یا دست کم یکی از دوستان من است . خدای متعال نگهبان مردان حقیقی و با شهامت است لکن نمی‌داند از دست‌مردهای بدجنس و بوالهوس مخصوصاً بوالهوسانی که امروز تصمیمی می‌گیرند و فردا از عزم خود منصرف می‌شوند چه کند؟ می‌فهمید الکزاندر؟ آقای شاهزاده ! به نظر آنها من زنی عجیب و غیرعادی هستم و حال آنکه نیروی تشخیص دارم . اساس قلب آدمی است و بقیه حرف مفت است . . هوش هم لازم است و شاید هم از همه مهتر باشد . آگلائه ! لبخند زن . . من ضد و نقیض صحبت نمی‌کنم . ابلهی که قلب دارد ولی فاقد هوش است به همان اندازه ابلهی که هوش دارد ولی قلب ندارد نگون بخت است . این یکی از حقایق کهن است . مثلاً من ابلهی هستم که قلب دارم ولی هوش ندارم . تو برعکس احمقی هستی که هوش داری ولی قلب نداری و بنابراین هر دو بدبخت هستیم و هر دو رنج می‌بریم .»

آدلایده یعنی تنها دختری که تا آن هنگام نشاط خود را حفظ کرده بود پرسید :

«مامان جان ! چه چیز باعث بدبختی شما شده است؟»

«چه چیز باعث بدبختی من شده است؟ چرا من بدبختم؟ نخست برای این که دختران با معلومات و فهمیده‌ای دارم و همین یکی برای بدبخت کردن من کافی است . احتیاجی به صحبت کردن درباره علل دیگر نیست . بیش از این پرچانگی نکن . بالاخره خواهیم دید شما دونفر با این هوش و پر حرفی چه تاجی به سرتان خواهید زد . (از آگلائه

صحبت نمی‌کنم) خانم محترمه الکزاندر! خواهیم دید آیا با آن آقای محترم سعادتمند خواهید شد یا خیر؟

در این هنگام چون گانیا را دید که داخل اطاق می‌شود فریاد برآورد:

«آه! اینهم يك داوطلب ازدواج دیگر!»

سپس به سلام گانیا پاسخ داد بدون آنکه او را دعوت به نشستن کند. آنگاه به او چنین گفت:

«پس شما هم ازدواج خواهید کرد؟»

زبان گانیا به لکنت افتاد و در حالی که می‌کوشید بر آشفتگی خود فائق آید گفت:

«ازدواج کنم؟ منظورتان چیست؟»

«از شما می‌پرسم آیا می‌خواهید زن بگیرید؟ آیا این اصطلاح را ترجیح می‌دهید؟»

گانیا که تا بناگوش سرخ شد سعی کرد دروغی بیافد و با ناراحتی شدید گفت:

«خیر... من... خیر...»

در این اثنا به طور پنهانی به آگلانه که در گوشه‌ای نشسته بود نگاهی کرد و سپس به سرعت از او چشم برداشت.

آگلانه دقیقه‌ای چشم از او بر نمی‌گرفت و با نگاه سرد و خیره و آرام خود ناراحتی و خجالت او را تماشا می‌کرد

خانم اپانتچین با بیرحمی هرچه کلمتر پرسید.

«خیر؟ شما می‌گوئید خیر؟ بسیار خوب، کافی است. من یادداشت می‌کنم که امروز با ممداد چهارشنبه به من گفتید خیر! امروز چهارشنبه

است. آیا این طور نیست؟»

آدلاید پاسخ داد:

« خیال می‌کنم چهارشنبه است. »

« آنها هیچوقت روزهای هفته را نمی‌دانند. چندم است؟ »

گائیا گفت :

« بیست و هفتم؟ این تاریخ را به خاطر بسپرید. خدا حافظ. »

خیال می‌کنم شما کار زیاد دارید و من نیز باید لباس بیوشم زیرا قصد خارج شدن از خانه را دارم. عکستان را نیز بردارید. از طرف من به نینا الکزاندرونا مادر نگون بختان سلام برسانید. شاهزاده عزیزم ! از توهم خدا حافظی می‌کنم. حتی المقدور بیشتر به دیدن من بیا. هم اکنون نزد خانم کهنسال «یلوکوفسکی» می‌روم تا درباره تو با او صحبت کنم. گوش کن عزیزم خیال می‌کنم خدا مخصوصاً برای خاطر من تو را از سوئیس به پترسبورگ آورده است. شاید هم کارهای دیگری داشته باشی لکن مخصوصاً برای خاطر من است که به اینجا آمده‌ای. مشیت الهی چنین بوده است. خدا حافظ دختران عزیزم ! الکزاندرا فرزندان تو همراه من بیا. »

خانم ایانتچین از در خارج شد. گائیا با حال دژم ناراحت و خصومت آمیزی عکس را از روی میز برداشت و بسا لبخند تلخی به شاهزاده گفت :

« شاهزاده ! من هم اکنون عازم خانه هستم. هرگاه به قصد خوددائر برسکونت در خانه ما باقی باشید شما را همراه خودم می‌برم، زیرا شما نشانی خانه ما را هم ندارید. »

آگلانه در حالی که ناگهان از روی صندلی خود برخاست گفت : « شاهزاده ! لحظه‌ای صبر کنید. باید شما چند کلمه‌ای در آلبوم من بنویسید. پدرم گفت خطاط خوبی هستید. هم اکنون آلبوم را می‌آورم. »

این بگفت و از در خارج شد.

آدلایید هم گفت :

« خدا حافظ شاهزاده ! من هم رفتم . »

او محکم دست شاهزاده را فشرد و بانهایت مهربانی به او لبخند زد و بدون آنکه نگاهی هم به گانیا بیفکند از در خارج شد .

به محض این که گانیا و شاهزاده تنها ماندند گانیا با چهره‌ای که آثار خشم در آن هویدا بود و دینگانی که از فرط عداوت برق می‌زد به شاهزاده روی آورد و در حالی که دندانهایش را می‌فشرد گفت :

« آیا شما به آنها گفتید که من قصد ازدواج دارم ؟ شما فضولی را به پست‌ترین درجه رسانیده‌اید ! »

شاهزاده با لحن آرام و مؤدبانه‌ای پاسخ داد :

« به شما اطمینان می‌دهم که اشتباه می‌کنید . من حتی نمی‌دانستم که شما قصد ازدواج دارید . »

« شما دروغ می‌گوئید ! چند دقیقه پیش شما شنیدید که ژنرال گفت امشب در خانه ناستازی تصمیم قطعی گرفته خواهد شد و پیدرنگ موضوع را برای آنها نقل کردید . در غیر این صورت این خانمها چه اطلاعی از قصد من داشتند ؟ بغیر از شما چه کسی ممکنست این موضوع را با آنها در میان گذاشته باشد ؟ ایکش نابود می‌شدید ! آیا پیرزن مستقیماً به موضوع ازدواج من اشاره‌ای نکرد ؟ »

« هرگاه شما درسرخنان او اشاره‌ای به موضوع ازدواجتان دیدید خودتان بهتر می‌دانید چه کسی او را آگاه ساخته است . من بار دیگر اطمینان می‌دهم که در اینخصوص کلمه‌ای بر زبان نرانده‌ام . »

گانیا آنگاه با بی‌تابی هرچه تمامتر پرسید :

« آیا نامه را دادید ؟ او جوابی نداد ؟ »

در این اثنا آگلائه وارد شد به طوری که شاهزاده نتوانست پاسخ پرشش گانیا را بدهد .

دختر افسونگر در حالی که آلبوم خود را روی میز قرار داد گفت :

« شاهزاده بگیریید صفحه‌ای انتخاب کنید و چند کلمه‌ای برای من بنویسید. این هم قلم، کاملاً تازه است . هرگاه قلم فولادین باشد عیب ندارد؟ شنیده‌ام خطاطان با قلم فولادین کار نمی‌کنند.»

آگلانه ضمن صحبت کردن با شاهزاده گفتی گانیا را اساساً ندیده است . اما در همان لحظه‌ای که شاهزاده قلمش را منظم می‌کرد صفحه‌ای برای نوشتن انتخاب می‌نمود گانیا به بخاری که آگلانه در مقابل آن کنار شاهزاده قرار گرفته بود نزدیک شد و با صدای لرزانی به او تقریباً در گوشش گفت :

«تنها کافی است يك کلمه بر زبان رانید و مرا از این وضع تحمل-ناپذیر برهائید.»

شاهزاده ناگهان به عقب متوجه شد و آنها را نگاه کرد . در چهره گانیا آثار یأس و ندامت هویدا بود. گفتی این سخنان را بدون تأمل ایراد کرده است. آگلانه با همان تعجب آرامی که چند لحظه پیش شاهزاده را تلقی کرد مدت چند ثانیه به او خیره شد و این قیافه که نشان می‌داد منظور گانیا را درنافته است از هرگونه نفرتی برای گانیا دردناک‌تر بود .

شاهزاده از آگلانه پرسید :

« چه می‌خواهید بنویسم؟ »

آگلانه به او گفت :

« من به شما املاء خواهم کرد. آیا برای نوشتن حاضر هستید؟ »

بنویسید! «من اهل چانه زدن نیستم» زیرش تاریخ و ماه را نیز ذکر کنید و حالا به من نشان دهید ببینم چگونه نوشته‌اید.»

شاهزاده آلبوم را به آگلانه داد . .

«آفرین! شما فوق العاده خوب نوشته‌اید. برآستی خط شما بی‌نظیر است. از شما تشکر می‌کنم. خدا حافظ شاهزاده.»
آنگاه فکری کرد و گفت:

«شاهزاده! بامن بیائید. من می‌خواهم يك یادگاری به شما بدهم.»
شاهزاده عقب او روان گردید. اما در اطاق ناهارخوری آگلائه ناگهان توقف کرد و درحالی‌که نامه گانیا را به او داد گفت:

«این نامه را بخوانید.»

شاهزاده نامه را گرفت و با قیافه ناراحتی به آگلائه نگاه کرد.
«من یقین دارم شما آنرا نخوانده‌اید و با این مرد هم‌دست نیستید. بخوانید. من میل دارم که از مفاد آن اطلاع حاصل کنید.»
متن نامه که پیدا بود باشتاب نوشته شده است به قرار زیر بود:
«امروز سرنوشت من معلوم خواهد شد. می‌دانید از چه لحاظ؟ امروز است که باید به طور قطع تعهدی قبول کنم. من درخور توجه و عنایت شما نیستم و هیچگونه امیدی از جانب شما ندارم با اینهمه سابقاً تنها يك کلمه به من گفته‌اید که شب ظلمانی زندگی مرا به روز روشن تبدیل نموده و همچون چراغی در يك دریای تاریک مرا راهنمایی کرده‌اید. کلمه ای نظیر آن کلمه ادا کنید و مرا از سقوط در دوره وحشت انگیزی رهایی خواهید بخشید. فقط به من بگوئید: «قطع رابطه کن!» خواهید دید هم امروز هرگونه ارتباطی را قطع خواهم کرد. برای شما چه اهمیت دارد که این کلمه را ادا کنید؟ ضمن استدعای ادای این دو کلمه، تنها از شما تقاضای يك علامت توجه و ترحم دارم. غیر از این چیز دیگری نمی‌خواهم. من جرئت نمی‌کنم هیچگونه امید دیگری به دل راه دهم زیرا به هیچ روی شایستگی داشتن چنین امیدی را ندارم. پس از آنکه این کلمه را ادا کردید بار دیگر به بدبختی خود تن خواهم داد و بانهایت خرسندی باز اوضاع باس آمیزی را تحمل خواهم کرد.»

خوشحالی مبارزه را از سرخواهم گرفت و نیروی جدیدی از این کلمه کسب خواهم کرد.

«بنابر این، این کلمه ترجم آمیز (بخدا سوگند یاد می‌کنم تنها ترجم آمیز) را بمن ابلاغ کنید. از گستاخی مرد مایوسی که در شرف فرق شدن است خشمگین نشوید و از اینکه برای نجات از سقوط آخرین تلاش خود را مبذول می‌دارد براو خرده نگیرید. گانیا. « هنگامیکه شاهزاده خواندن نامه را تمام کرد آگلایه با لحن بر آشفته‌ای گفت :

«این مرد مدعی است که سه کلمه «قطع رابطه کن» هیچگونه تعهدی برای من ایجاد نمی‌کند و خودش بطوریکه مشاهده می‌کنید در این نامه بمن تعهد کتبی داده است. نگاه کنید باچه سادگی و شتابی برخی از کلمات را تأیید کرده و چگونه افکار باطنی خود را بروز داده است. با این همه خوب می‌داند هرگاه بمیل خودش با ناستازی قطع رابطه کند بدون آنکه منتظر اشاره من شود و حتی بدون آنکه در این خصوص بمن سخنی بگوید و یا امیدی راجع بمن بخود راه دهد بسیار ممکن است احساسات مرا نسبت به خودش تغییر دهد. شاید هم محبت مرا جلب کند. او بخوبی از این نکته واقف است ولی روحی پست دارد. با علم به این حقیقت جرئت اتخاذ تصمیم ندارد بلکه از من تضمین می‌خواهد. او قادر نیست تصمیمی متکی بر اعتماد اتخاذ کند. قبل از چشم پوشیدن از صد هزار روپل میل دارد که باو اجازه دهم بمن امیدوار باشد. اما درباره این اظهار من نیز که می‌گوید در گذشته زندگانش را فرق نور نموده است بطور قطع با نهایت گستاخی دروغ می‌یافت زیرا من فقط یکبار نسبت به او ابراز ترجم کرده‌ام منتها چون مردی بی‌شرم و حسابگر است بیدرتنگ این ترجم را پایه امیدی برای خود قرار داده است. من حقایق کاملاً بی‌بردم. از آن پس می‌گوشت از خوش‌یاوری من

سوء استفاده کند و اینک باردیگر به این وسیله متشبث شده است. لکن کاسه صبر من لبریز گردیده است. این نامه را بگیرد و بمحض اینکه از اینجا خارج شدید به او مسترد دارید ولی مراقب باشید قبلا به او ندهید.»

«چه جوابی باو بدهم.»

«پندیهی است هیچ جوابی. جواب ندادن به او بهترین جواب است. چنین بنظر می رسد که شما قصد دارید در خانه اوسکونت اختیار کنید.»

«ژنرال بمن توصیه کرده است در خانه او پانسیون شوم.»
«بشما اخطار می کنم که از او بر حذر باشید. پس از آنکه این نامه را به او پس دادید به آسانی دست از سر شما بر نخواهد داشت.»

آگلانه آهسته دست شاهزاده را فشار داد و از در خارج شد. چهاره اش جدی و خشن بود بطوریکه هنگام خدا حافظی با شاهزاده لبخندی هم بر لبانش نقش بست.
پس از رفتن آگلانه شاهزاده خود را به گانیا رسانید و به او گفت:

«من پیدرننگ عقب شما خواهم آمد. فقط می خواستم بسته کوچکم را بردارم.»

گانیا از فرط بی تابی پاهای خود را بزمین کوبید. صورتش از شدت خشم تیره شده بود. بالاخره هر دو باتفاق، در حالیکه شاهزاده بسته کوچک خود را در دست داشت از خانه خارج شدند.

گانیا پالحن تندى از شاهزاده پرسید:
«جواب من کجاست؟ شما چه گفت؟ آیا نامه مرا به او رساندید؟»

شاهزاده بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان راند نامه او را پس داد .

گانیا غرق حیرت گردید و گفت :

« چطور ؟ نامه من ؟ حتی آنرا با و نداده است ! آه ! خودم می‌دانستم . مردکه ملعون ! مسلم است که آگلائه هیچ چیز از موضوع درك نکرده است ... آه ! چطور ممکن است شما نامه مرا نرسانیده باشید ؟ ای ملعون ... »

« اجازه بدهید . درست برعکس است . شما بمحض اینکه نامه را بمن دادید من توانستم مطابق دستور شما آنرا به آگلائه برسانم . اگر این نامه اکنون در دست من است برای آنست که آگلائه آنرا بمن پس داد . »

« چه وقت ؟ درچه لحظه‌ای ؟ »

« بمحض اینکه نوشتن روی آلبومش را تمام کردم . از من خواست که عقب او بروم . شما خودتان شنیدید . ما باطاق ناهار خوری رفتیم و او این نامه را بمن داد تا برایش بخوانم و سپس بمن دستور داد که آنرا بشما پس بدهم . »

گانیا باخشم فراوان گفت :

« نامه را بشما داد تا برایش بخوانید ؟ شما هم خواندید ؟ »

« آری يك لحظه پیش من آنرا خواندم . »

« آیا او خودش نامه را بشما داد تا برایش بخوانید ؟ »

« آری خودش داد . یقین بدانید هرگاه او اصرار نمی‌کرد من

هرگز نامه شمارا نمی‌خواندم . »

گانیا لحظه‌ای ساکت شد . سپس گوشش بسیار کرد که خونسردی

خود را بازیابد و سپس بطور ناگهانی فریاد زد :

« ممکن نیست. چگونه ممکن است او نامه مرا بشما داده باشد تا برایش بخوانید؟ شما دروغ می‌گوئید. شما خودسرانه این نامه را خوانده‌اید. »
شاهزاده بدون آنکه خونسردی و آرامش خود را از دست بدهد گفت:

« من راست می‌گویم. باور کنید. بسیار متأسفم که این موضوع برای شما چنین آشفتگی شدیدی ایجاد کرده است. »
« آخر بدبخت! دست کم هنگام دادن نامه من بشما هیچ نگفت؛ او قطعاً چیزی گفته است. »
« آری چیزهایی گفت. »

« پس حرف بزنید! حرف بزنید! »

گانیا که گالش‌پا داشت دوباره پای خود را بر زمین کوبید.
« پس از آنکه نامه شما را برای او خواندم بمن گفت که شما در صدد هستید از خوش باوری او سوء استفاده نمائید و او را طوری مقید سازید که از جانب وی کاملاً مطمئن باشید و بدون هیچگونه ندامت و حسرتی از صد هزار روبل طرف دیگر چشم‌پوشید. او در عین حال افزود هر گساره قبلاً بدون چانه زدن با او از ناستازی چشم می‌پوشیدید و در صدد گرفتن تضمین از او بر نمی‌آمدید شاید مهر شما در دوش جای می‌گرفت. خیال می‌کنم بیش از این مطلب دیگری نگفت. اما نه. بگذارید اینرا هم بگویم. پس از آنکه نامه را از وی گرفتم پرسیدم چه جوابی باید به گانیا بدهم. آنگاه گفت بهترین پاسخ آنست که هیچ پاسخ ندهم یا چیزی شبیه به این. گفت اگر عین سخنان او را فراموش کرده‌ام پوزش می‌خواهم ولی مفادش همین بود که گفتم. »

خشم نا محدودی بر گانیا مستولی شد و او را بکلی از حال

طبیعی خارج کرد بطوریکه باعصبانیت فراوان فریاد برآورد:

«آه! اینطور نامه‌های مرا دور می‌اندازند؟ آه! از چانه زدن متنفراست و می‌خواهد بگوید که من چانه می‌زنم؟ خواهیم دید! من هنوز آخرین سخنم را نگفتم. خواهیم دید. او از من خبر خواهد یافت!...»

چهره‌اش منقبض شده و رنگش پریده و از دهانش کف خارج می‌شد و با مشت تهدید می‌کرد. در این حال چند قدم با شاهزاده راه رفت. از حضور شاهزاده احساس هیچ گونه ناراحتی نمی‌کرد زیرا او را هیچ می‌دانست. گفتی در اطاق جزا و کسی دیگر نیست. ناگهان فکری بخاطرش رسید و اندکی او را آرامتر کرد و پس از لحظه‌ای تأمل به شاهزاده گفت:

«چگونه شما توانستید (دردش افزود با این حماقتان) تنها دو ساعت پس از آشنائی با آگلانه اینسان مورد اعتماد قرار گیرید؟ در این خصوص زود بمن توضیح دهید!»

تا آن لحظه در میان شعله‌هائی که قلبش را می‌سوزانید اثری از حسادت نبود و اینک آتش حسادت نیز بر شعله‌های دیگر افزوده شده بود.

شاهزاده به وی گفت:

«علت آنرا خودم هم نمی‌دانم.»

گانیا با نهایت عداوت نظری باور انداخت و گفت:

«آیا بردن شما به اطاق ناهارخوری نشانه اعتماد او بشما نیست؟

آیا بشما نگفته بود که قصد دارد یادگاری بشما بدهد؟»

«من از بیانات او جز آنچه بشما گفتم مطلب دیگری استنباط

نکردم.»

« خدا بمن مرگ بدهد ! این اعتماد از کجا ناشی شده است ؟
برای جلب این اعتماد شما چه کرده اید ؟ آگلائه از چه چیز شما خوشش
آمده است . »

آنگاه با نهایت خشم و آشفتگی (در این هنگام دوچار
چنان تشنگی فکری بود که بزحمت افکار خود را جمع آوری می کرد)
گفت :

« آیا شما نمی توانید آنچه را به او گفتید بهمان ترتیب و بهمان
لحن بیاد آورید و برای من تکرار کنید ؟ چیز خارق العاده ای در او
ندیدید ؟ و هیچ چیز جالبی را بیاد نمی آورید ؟ »

« هیچ چیزی برای من آسانتر از این یادآوری نیست . در آغاز
پس از ورود او و معرفی شدن من از سوئیس صحبت کردیم .
« می خواهم سوئیس وجود نداشته باشد . . . بعدش را حکایت
کنید . »

« آنگاه از اعدام بحث کردیم . »

« اعدام ؟ »

« آری بر حسب تصادف این موضوع بعین آمد . برای آنها
حکایت کردم سه سال اقامتم را در سوئیس چگونه بسر بردم و داستان
یک زن روستائی فقیری را برای آنها نقل نمودم .
گانیا با بی صبری گفت :

« پیرزن روستائی را بجهنم بفرست . بقیه را حکایت کن . »

« سپس عقیده شنایدر را در باره خوی و طبیعتم شرح دادم و
حکایت کردم چگونه او مرا وادار ...
« می خواهم سربتن شنایدر نباشد . . عقیده اش را برای خودش
نگاه دارد . . بقیه اش را بگو ... »

« پس از آن دامنه صحبت به ضرورت ویا درحقیقت قیافه شناسی

کشید و من گفتم آگلانه بهمان اندازه ناستازی زیباست و در این موقع بود که موضوع عکس از دهان من پرید .»

« ولی شما آنچه را قبلاً در اطاق کار ژنرال شنیده بودید تکرار نکردید ؟ چیزی در این خصوص نگفتید ؟ نه ؟ نه ؟ »

« بار دیگر بشما اطمینان می‌دهم که در این خصوص چیزی نگفتم .»

« پس بنا بر این از کجا ؟ ... آه ! آیا آگلانه نامه را به پیرزن نشان نداده است ؟ »

« من جداً تضمین می‌کنم که او نامه را بکسی نشان نداده است . من از اطاق خارج نشدم . گنشته از این او فرصت برای نشان دادن نامه نداشت .»

« درست است ولی بعید نیست که چیزی از نظر شما مخفی شده باشد ! »

آنگاه در حالیکه بکلی خود را باخته بود گفت :
« آه ! احمق ملعون ! حتی مشاهدات خودش را نمی‌تواند نقل کند .»

همانطور که معمول برخی از اشخاص گستاخ است گانیا چون در توهین و ابراز خشونت بشاهزاده مواجه با واکنش شدیدی نمی‌شد بیش از پیش بروقاحت خود می‌افزود تا بعدی که هرگاه اوضاع بدین منوال ادامه می‌یافت از فرط خشم بصورت شاهزاده تف می‌انداخت لکن غضب بکلی دیده عقل او را بسته بود در غیر اینصورت از مدتی قبل دریافته بود کسی را که « احمق » خطاب می‌کند با نهایت درایت بمنظور وی پی می‌برد و بسؤالات او پاسخهای شایسته می‌دهد . در این هنگام بود که حادثه غیر مترقبه‌ای روی داد . توضیح آنکه شاهزاده ناگهان به گانیا چنین گفت :

« گانیا ! درست است سابقاً بیماری چنان آسیبی بمن رسانیده که بسرحد جنون نزدیکم ساخته است لکن مدتی است من کاملاً بهبودی یافته‌ام و بهمین جهت برای من بسی نامطبوع است که اینسان آشکارا ابله خوانده شوم. با آنکه ممکن است ناکامیهای شما بهانه‌ای برای حرکات غیر عادی شما باشد فراهموش نکنید که دو باره بمن توهین کرده‌اید. من کاملاً از این نوع رفتار مخصوصاً دربرخورد اول متنفرم ما اینک درمقابل یک چهار راهی قرار گرفته‌ایم و بهتر است از یکدیگر جدا شویم. شما بطرف راست متوجه شوید و بخانه خودتان بروید و من نیز سمت چپ را پیش‌خواهم گرفت. من بیست و پنج روبل در جیب دارم و می‌توانم بخوبی درهمان‌خانه اقامت کنم. »

چون گانیا مشاهده کرد سخت غافلگیر شده است نخست خود را باخت واز فرط شرمساری تا بناگوش سرخ شد و ناگهان لحن توهین آمیز خود را کاملاً تغییر داد و با نهایت ادب گفت :

« شاهزاده ! پوزش می‌خواهم ! شما را بخدا مرا ببخشید . شما مشاهده می‌کنید درچه بدبختی دست و پا می‌زنم ؟ هنوز شما جزئیات این ماجرا را نمی‌دانید و هرگاه کاملاً از موضوع آگاه بودید بدون شبهه نسبت بمن ابراز گذشت می‌کردید گو اینکه بهیچ روی شایسته این جوانمردی شما نیستیم. »

شاهزاده با حرارت گفت :

« آه ! نیازی باینهمه پوزش نبود ؟ خوب بمصانیت شدید شما پی برده‌ام . خشم شما روش توهین آمیز شما را توجیه می‌کند . بسیار خوب، بخانه شما برویم. بانهایت میل همراه شما می‌آیم. »
گانیا هنگام حرکت بطرف خانه نگاه مملو از کینه‌ای بشاهزاده انداخت و بخودش گفت :

« خیر ! من فعلاً نباید بگذارم باین سادگی عقب کار خود بروم. »

این حرامزده نخست بمن روی خوش نشان داد و سپس نقاب از چهره برگرفت .. بدون شك زیر کاسه نیم کاسه‌ای است .. بزودی اوضاع کاملاً روشن خواهد شد .. حتی همین امروز ...»
در این اثنا بخانه رسیدند .



گانیا در طبقه دوم سکونت داشت. يك پله نظيف و روشن و وسيع به آپارتمان او كه مركب از شش يا هفت اتاق بود منتهی می - گردید . این آپارتمان با آنكه مجلل نبود اندكى مافوق توانائی يك كارمند خانواده دار بود گواينكه حقوقش از حدود دو هزار روبل تجاوز می کرد. بیش از دوماه نبود كه گانیا با خانواده خویش در این آپارتمان اقامت گزيده بود. وی قصد داشت كه چند تا از اتاقهایش را بطور پانسیون بديگران اجاره دهد . گانیا راضی باین وضع اجاره كردن منزل نبود و تنها بر اثر خواهشها و تمنا های نينا الكزاندرونا و بارب آرداليوونا كه اصرار داشتند كار مفیدی انجام دهند و مبلغی بر درآمد خانه بیفزایند به این كار تن داده بودند و بعداً هم پشیمان شده و دائماً از خانه قهر می كرد و اجاره دادن اتاق به غیر را مخالف شئون خود می دانست و از حضور در اجتماع احتراز می جست مخصوصاً برای آنكه همه وی را جوانی شایسته و دارای آینده ای درخشان می دانستند، تمام این محرومیت هایی كه برای رعایت مقتضیات زندگی می بایستی تحمل كند ، تمام این ناراحتیهای دردناك قلب او را سخت می آزرده و بهمین جهت برای كوچكترین موضوعی عصبانی می شد . اگر هم بردباری پیش گرفته و تن به ناملايمات می داد برای آن بود كه تصمیم داشت در اندك مدتی وضع زندگی خویش را تغییر دهد . با اینهمه وسیله ای كه برای این تغییر زندگی در نظر گرفته بود آنقدر هابترنج و دشوار بود كه بیم آن میرفت حل آن برنشت افكار و ناراحتی روحی

وی بیفزاید .

يك راهرو آپارتمان را بدو قسمت تقسیم می کرد . در يك طرف آن سه اطاق قرار داشت که می خواستند آنرا با شخص مورد اعتماد اجاره دهند . در همان سمت ته راهرو نزدیک آشپزخانه يك اطاق چهارمی وجود داشت که کوچکترین اطاق آن آپارتمان به شمار می رفت و اختصاص به رئیس خانواده زنرال بازنشسته «ایولگلین» داشت که غالباً روی يك ایوان دراز کشیده بود . برای داخل شدن در آپارتمان یا خارج شدن از آن ناگزیر بود که از آشپزخانه و پله آن عبور کند . در همان اطاق «کولیا» برادر گانیا که محصل سیزده ساله ای بود پس می برد وی می بایست در همین اطاق کوچک درس های خود را حاضر کند و روی يك نیمکت کهنه و کوتاه و تنگ که يك روپوش ماهوت پوشیده آنرا پوشانیده بود بخوابد .

وظیفه اساسی وی آن بود که از پدرش مراقبت نماید و دائماً گوش بفرمان او باشد زیرا او بیش از پیش احتیاج بیک پرستار دائمی داشت . اطاق وسطی را اختصاص به شاهزاده دادند . اطاق اول دست راست را فردیچنکو اجاره کرده بود . اطاق سوم دست چپ هم هنوز خالی بود . گانیا نخست شاهزاده را داخل در قسمتی از آپارتمان که خانواده اش در آن سکونت داشت کرد . در این قسمت راهرو سه اطاق وجود داشت که یکی از آنها در مورد لزوم ممکن بود بعنوان اطاق ناهارخوری بکار رود و يك سالن که صبح ها اطاق پذیرائی بود و عصرها تبدیل به اطاق گار و شبها مبدل باطاق خواب برای گانیا می شد . بالاخره يك اطاق کوچک داشت که همیشه بسته بود و اطاق خواب آلکزاندر ونا و آردالیو ونا بشمار میرفت . باری جای همه در این آپارتمان تنگ نبود . گانیا دائماً عصبانی بود و بآنکه میل داشت به مادرش احترام کند هر کسی از نخستین نگاه پی می برد که او ظالم خانواده است .

آلکزاندرونا در اطاق پذیرائی تنها نبود بلکه آردالیوونا دخترش در کنارش نشسته بود و هر دو مشغول بافندگی بودند و با میهمانی بنام « پتیت سین » صحبت می کردند . آلکزاندرونا زنی پنجاه ساله بنظر می رسید و صورتی لاغر و بی گوشت و چشمانی گود افتاده داشت و قیافه اش کسل و خسته بنظر می رسید . با اینهمه بطور کلی صورت و نگاهش در بیننده اثر مطبوع می بخشید و بمحض اینکه شروع به صحبت کردن می کرد نشان می داد شخصیتی متین و موقر دارد و با آنکه ظاهرش غمگین بنظر می رسید هویدا بود اراده ای استوار دارد . لباس ساده پر رنگی مانند پیر زنان بتن داشت لیکن لباسش و صحبتش و حرکاتش اثبات می کرد که با طبقه درجه اول جامعه آمیزش زیادی داشته است .

« بارب آردالیوونا » تقریباً بیست و سه سال داشت ، اندامش متوسط و لاغر بود . صورتش زیاد زیبا نبود لیکن از آنجمله دختران بود که بدون خوشگلی جلب توجه می کنند و حتی دل بسیاری از جوانان را می ربایند . او به مادرش فوق العاده شباهت داشت و حتی تقریباً مانند مادرش لباس می پوشید زیرا از توالد کردن بیزار بود . حال چشمانش گاهی نشاط انگیز و فوق العاده بالطف بود ولی غالباً و مخصوصاً در این اواخر قیافه جدی و متفکر بخود می گرفت . چهره اش مظهر اراده و تصمیم بود و حتی حکایت از شخصیتی جدی تر و کراتمدتر از مادرش می کرد . آردالیوونا تقریباً دختری عصبانی بود و برادرش گاهی از بحرانهای خشم او می ترسید .

« ایوان پتیت سین » نیز که آنروز در خانه ایولگلین میهمان بود از عصبانیت آردالیوونا بیم داشت . « پتیت سین » مردی جوان بود که سی ساله بنظر می رسید . لباس ساده بود لکن حکایت از ذوق و سلیقه فراوان او می کرد . حرکاتش مطبوع لکن اندکی سنگین بود .

ریش بلوطی رنگش نشان می‌داد که کارمند دولت نیست. غالب اوقات سکوت اختیار می‌کرد لکن چون زبان می‌گشود بیاناتش جالب و ظریف بود و بطور کلی اثری که در بیننده می‌گذاشت بسی مطبوع بود. وی نشان می‌داد که به بارب آردالیوونا بی‌علاقه نیست ولی کوشش می‌کند زیاد احساسات خویش را پنهان دارد. دختر جوان با او دوستانه رفتار می‌کرد لکن از پاسخ دادن به برخی از سؤالات او گریز می‌میزد و حتی ابراز ناراحتی می‌کرد، لکن آردالیوونا مأیوس نمی‌شد.

آلکزاندرونا نسبت باو ابراز محبت بسیار می‌کرد و حتی اخیراً باو اعتماد فراوان ابراز می‌داشت. گنشته از این همه می‌دانستند که پتیت سین در مقابل وثیقه‌های کم و بیش مطمئن بمدت کم پول نزول می‌دهد. او از دوستان بسیار صمیمی گانیا بشمار می‌رفت. گانیا پس از آنکه با سردی بمادرش سلام کرد شاهزاده را به او معرفی نمود و بطور مختصر ولی صریح توصیه کرد که از شاهزاده پذیرائی نماید. او کلمه‌ای با خواهرش صحبت نکرد بلکه با شتاب پتیت سین را بخارج از اطاق برد. نینا آلکزاندرونا به شاهزاده خوش آمدگفت و سپس چون دید کولیا در را نیمه باز کرده است به او دستور داد شاهزاده را باطاق وسطی هدایت کند. کولیا پسر بچه‌ای بانشاط و مهربان بود که حرکاتش حکایت از صداقت و سادگی فراوان می‌کرد. وی هنگامی که شاهزاده را داخل در اطاق خودش کرد از او سؤال کرد:

«انائیه شما کجاست؟»

«يك بسته كوچك دارم كه در راهرو گذاشته‌ام.»

«من آنرا فوراً برای شما خواهم آورد. تنها خدمتگارانهای ما

يك آشپز و «ماتریونا» كلفت ماست بطوریکه ناگزیرم به آنها كمك

داستان یوسکی

کنم . بارب هم مراقب ماست و مرتباً به ما غرغر می کند . گانیا می-
گوید شما از سوئیس وارد شده اید . آیا اینطور است؟»

« آری .»

« در سوئیس خوش می گذرد ؟»

« خیلی .»

« سوئیس کوه دارد؟»

« آری .»

« میروم ائاثیه شما را بیاورم .»

بارب آردالیوونا وارد اطاق شد و بشاهزاده گفت ،

« ماتریوونا هم اکنون رختخواب شما را آماده خواهد کرد . آیا

جامه دان دارید ؟»

« خیر ! يك بسته كوچك دارم كه در راهروست و برادر شما

رفته است آنرا بیاورد .»

کولیا وارد اطاق شد و گفت ،

« من جز این بسته كوچك ائاثیه ای نیافتم . پس مابقی ائاثیه

شما کجاست ؟»

شاهزاده درحالیكه بسته خودش را از کولیا گرفت گفت ،

« من چیز دیگری ندارم .»

« آه ! بخود گفتم شاید فردیچنكو مقداری از ائاثیه شما را

رهوده باشد .»

بارب بلحن شدیدی گفت ،

« مهمل نگو .»

بارب حتی باشاهزاده هم بلحن خشك ولی مؤدبی صحبت می کرد .

کولیا بخواهرش گفت ،

« بارب عزیزم ! از تو تمنا دارم با من مؤدبتر صحبت کنی .»

من یقینت سین نیستم .»

بارب به کولیا گفت:

« کولیا تو آنقدر احمق باقی مانده ای که باید بضرب شلاق شعور

پیدا کنی.»

آنگاه پشاهزاده روی آورد و گفت :

« هرگاه چیزی احتیاج داشتید به ماتریونار جوع کنید . ما ساعت

چهار و نیم شام میخوریم . ممکن است با ما غذا بخورید یا دستور دهید

شامتان را با طاقتان بیاورند.»

آنگاه به کولیا گفت:

« کولیا! از اطاق خارج شویم تا آقا استراحت کنند.»

«بفرمائید ! خانم جدی!»

هنگام خروج از اطاق به گانیا برخوردند . گانیا از کولیا

پرسید :

« پدر هست؟»

چون کولیا پاسخ مثبت داد گانیا در گوش او چیزی گفت.

کولیا با اشاره کرد که منظورش را درک کرده است و عقب سر بارب

آردالیونا روان شد .

آنگاه گانیا داخل اطاق شاهزاده شد و باو گفت:

« شاهزاده ! دو کلمه باشما حرف دارم . فراموش کردم راجع

بکارهای خودمان بشما چیزی بگویم . از شما تمنائی دارم . هرگاه زحمت

نیست درباره آنچه چند دقیقه پیش بین آگلایه و من گذشت اینجا کلمه ای

ب زبان نرانید و همچنین از آنچه در اینجا دیده اید چیزی در آنجا نگوئید

زیرا در اینجا نیز گله گزاری زیاد است . دست کم امروز زیانتان را

نگاه دارید .»

شاهزاده که اندکی از ملامت های گانیا آزرده شده بود گفت:

« شما اطمینان می‌دهم. من خیلی کمتر از آنچه شما تصور می‌کنید صحبت می‌کنم. »

هویدا بود که روابط آنها بیش از پیش تیره می‌شود. گانیا به شاهزاده گفت:

« با این همه من امروز از دست شما خیلی رنج کشیدم. در هر صورت از شما تمنا می‌کنم بمن این خدمت را بکنید. »

« گوش کنید گانیا! آخر من چه می‌دانستم چند دقیقه پیش نباید به موضوع عکس اشاره کرد؟ آیا شما از من درخواست کرده بودید در این خصوص چیزی نگویم؟ »

گانیا در حالی که نگاه تنفر آمیزی به پیرامون خود افکنده گفت:

« چه اطاق منحوس! از طرفی تاریک است و از طرف دیگر پنجره‌هایش بطرف حیاط باز می‌شود. باری این موضوع بمن ربطی ندارد. اطاق کرایه دادن با من نیست. »

پتیت‌سین نگاهی به اطاق انداخت و او را صدا زد. گانیا بمجلس شاهزاده را ترک کرد و از اطاق خارج شد. گانیا مطلب دیگری داشت که می‌خواست با شاهزاده در میان نهد لکن تردید داشت و از مطرح کردن این موضوع احساس خجالت می‌کرد و برای رهائی از این ناراحتی بود که مسئله وضع اطاق و خرابی آنرا مطرح کرد.

هنوز شاهزاده شستشوی خود را درست تمام نکرده و چنانچه باید نظمی با اطاق خود نبخشیده بود که در باز شد و شخص ناشناسی وارد اطاق شد.

وی مردی سی ساله با اندامی اندکی بلندتر از متوسط و شانه‌های فراخ و موهای مجعد و حنائی رنگ بود. صورتش سرخ و برآمده، لبانش کلفت، بینی اش بزرگ و مسطح، و چشمانش غرق در چربی بود.

چنین می نمود که دائماً به شخصی اشاره می کند. و ترکیبش بطور کلی حکایت از پرروئی و وقاحت می کرد. لباسهایش نیز کثیف و نامنظم بود.

وی نخست در را طوری نیمه باز کرد که تنها سرش از آن خارج می شد و پس از آنکه مدت پنج ثانیه با سر کاملاً اطاق را اکتشاف کرد آهسته در را باز کرد و در آستانه ایستاد. اما هنوز تصمیم به وارد شدن نگرفت بلکه چشمکی زد و بشاهزاده دقیق شد. سرانجام در را روی خود بست و چند قدم جلو آمد و روی يك صندلی جای گرفت و دست شاهزاده را محکم چسبید و او را مجبور کرد که در مقابل او روی نیمکت بنشیند و در حالی که بدیدگان شاهزاده دقیق شد گفت :

« فردی چنگو . »

شاهزاده که بزحمت از خندیدن خود جلوگیری کرد گفت :

« بعد چه ؟ »

« من از مستأجرین این خانه هستم . »

« منظورتان این است که با من آشنا شوید ؟ »

فردی چنگو در حالی که موهایش را بهم میزد و آه می کشید

گفت :

« آها ! »

سپس نگاه خود را متوجه زاویه مقابل اطاق کرد و آنگاه

بشاهزاده روی آورد و گفت :

« آیا شما پول دارید ؟ »

« اندکی . »

« تقریباً چقدر ؟ »

« بیست و پنج روبل . »

« بمن نشان بدهید. »

شاهزاده يك اسکناس بیست و پنج روبلی از جلیقه‌اش درآورد و آنرا به فردیچنکو داد. فردیچنکو آنرا باز کرد و بدقت به آن دقیق شد و آن‌گاه آنرا برگردانید و جلو چشمانش گرفت و باقیافه متفکری گفت: « چیز عجیبی است! چرا این اسکناسها اینسان سیاه می‌شوند! اسکناس‌های بیست روبلی گاهی این کیفیت را پیدا می‌کنند و حال آن‌که دیگر اسکناسها برعکس رنگ خود را کاملاً از دست می‌دهند. بفرمائید. »

شاهزاده اسکناس خود را پس گرفت و فردیچنکو نیز از جا برخاست و بشاهزاده گفت:

« آمده بودم مخصوصاً بشما اندرزی بدهم. نخست اینکه هرگز بمن پول قرض ندهید زیرا بطور قطع از شما وام خواهم خواست. »
« بسیار خوب. »
« شما قصد دارید اینجا کرایه بپردازید؟ »
« البته. »

« من برعکس شما قصد پرداخت کرایه ندارم. من همسایه شما هستم و اطاقم نخستین اطاق دست راست است. آیا آنرا دیده‌اید؟ سعی کنید زیاد بدیدن من نیائید ولی مرتباً بملاقات شما خواهم آمد. خیالتان راحت باشد. آیا ژنرال را دیده‌اید؟ »
« خیر! »

« صحبتش را هم نشنیده‌اید؟ »

« خیر. »

« بسیار خوب! درآینده نزدیکی هم او را خواهید دید و هم سخنانش را خواهید شنید، او حتی برای قرض کردن پول بمن هم پند می‌شود. حالا خودتان قیاس کنید چه جور آدمی است؟ خدا حافظ است. وقتی نام شخصی فردیچنکو باشد آیا میتواند زندگی کند؟ »

« چرا نمیتواند ؟ »

« خدا حافظ . »

فردیچنکو بطرف در روان شد . شاهزاده بعداً دریافت که این آقا اصرار دارد باخوش مشربی و ظرافت خویش مردم را مبهوت کند ولی هرچه در این راه بیشتر تلاش می کند کمتر بمقصد می رسد و حتی در برخی از اشخاص اثر نامطبوعی هم می بخشد و با آنکه از این عدم موفقیت جداً آزرده می شود از روش خود دست بردار نیست .

فردیچنکو چون به آستانه در رسید اندکی خود را جمع کرد و چون بشخصی که برای شاهزاده ناشناس بود برخورد اندکی کنار رفت تا او عبور کند . سپس در پشت او در حالی که پشاهزاده چشمک میزد حرکت استهزا آمیزی کرد و آنگاه خود را بحال عادی در آورده از در خارج شد .

مرد تازه وارد که اندامی بلند داشت پنجاه و پنج ساله و شاید هم بیشتر بنظر میرسید ، شکمی برآمده و صورتی سرخ و استخوان و موهای ضخیم بوری داشت . چشمان درشت و برآمده و سیل او جلب توجه می کرد و بطور کلی هرگاه در چهره اش آثار خستگی و فرسودگی شدیدی مشاهده نمیشد قیافه ای جذاب داشت . ردنگوت کهنه با آرنجهای سوراخی که بتن داشت ولکه های چربی که بر پیراهنش مشاهده میشد حاکی از این بود که در داخل خانه به سرو وضع خود توجهی ندارد . از نزدیک بطور نامحسوس بوی عرق از دهانش استشمام میشد لکن از حرکات تصنعی و احتیاطی که در راه رفتن و صحبت کردن نشان میداد هویدا بود که قصد دارد حتی المقدور خود را بگیرد . باقمهای شمرده و لبخند پشاهزاده نزدیک شد و آهسته دست او را گرفت و دردست خود نگاه داشت و مدتی بصورت وی خیره شد چنانچه گفتی قصد دارد آشنائی را که از مدتی پیش ندیده است بجای آورد و سپس بایک لحن

جدی و پرشوری گفت :

« خودش است ! خودش است ! تشابه آنها حیرت انگیز است...
نامی که بگوش من خورد برای من بسی گرامی است زیرا خاطره گذشته‌ای
را که برای همیشه ناپدید شده است در ذهن من تجدید می‌کند...
شاهزاده میشکین؟
« آری. »

« من ژنرال ایولگلین افسر بازنشسته و بیکار هستم . اجازه
دهید نام و نام خانوادگی شمارا سؤال کنم .
« لئون نیکولایوویچ . »

« درست است . شما پسر دوست من یعنی دوست دوران کودکی
من نیکولای پتروویچ هستید. »

« نام پدر من نیکولایوویچ بود. »
ژنرال بدون شتاب با اعتماد مردی که حافظه‌اش خطا نکرده
بلکه در بیان مطلب اشتباهی کرده است سخنش را تصحیح کرد و گفت:
« درست است، لویویچ. »

آنگاه بر روی صندلی جای گرفت و شاهزاده را در کنار خود
نشاند و به او گفت:

« من بارها شمارا در آغوش گرفته‌ام. »

شاهزاده پرسید :

« آیا چنین چیزی ممکن است ؟ اکنون بیست سال است که پدر
من زندگی را بدرود گفته است . »

« درست است ، بیست سال ، بیست سال و سه ماه ، ما باهم تحصیل
کرده ایم و بمحض اینکه تحصیلات من پایان یافت داخل ارتش شدم. »
« پدر من نیز در ارتش فوت کرده است . او در هنگ داسیلو -
یوسکی ستوان بود. »

« در هنگ بیلومیرسکی . انتقال او به این هنگ یکروز قبل از مرگش صورت گرفت . من در آخرین لحظات زندگی‌اش حضور داشتم و او را برای همیشه تبرک نمودم . . امامادر شما .. »

ژنرال بسخن خود ادامه نداد چنانچه گفתי خاطره‌ای دردناک او را ناراحت کرده است .

شاهزاده گفت :

« مادرم ششماه بعد بر اثر سرماخوردگی زندگی را بدرود گفت . »

« خیر او بر اثر سرماخوردگی درنگذشت . اظهارات من پیر-مرد را باورکنید . او را نیز من خودم بخاک سپردم . علت مرگ او سرماخوردگی نبود بلکه غم از دست دادن شاهزاده‌اش بود که موجبات مرگ وی را فراهم ساخته بود . آه عزیزم ! من خاطره شاهزاده خانم را نیز بدهن سپرده ام . آه ! جوانی ! با آنکه ما از کودکی باهم دوست بودیم نزدیک بود شاهزاده و من برای خاطر او یکدیگر را بھلاکت برسانیم . »

شاهزاده کم کم احساس می‌کرد که اظهارات پیرمرد باورکردنی بنظر نمی‌رسد .

ژنرال ایولکلین بسخنان خود چنین ادامه داد :

« قبل از آنکه مادر شما نامزد دوست من شود سخت دل‌باخته‌او بودم . دوست عزیزم از جریان آگاه شد و سخت خشمناک گردید . یکروز بامداد بین ساعت شش و هفت نزد من آمد و مرا از خواب بیدار کرد . بانهایت تعجب لباسهایم را دربرگردم . سکوت عمیقی بین ما حکمفرما بود . پیدرنگ موضوع را دریافتیم . قرار شد بفاصله یکدستمال بدون حضور گواه دوئل کنیم . هنگامی که در ظرف پنج دقیقه باید بجهان ابدی رفت چه نیازی به گواهان است ؟

طپانچه ها را پرمی کنیم و دستمال را روی زمین می گستریم و آماده شلیک می شویم درحالی که هر کدام از ما بجهره دیگری خیره شده و اسلحه اش را بقلب دیگر نشانه می رود . ناگهان سیلاب اشک از دیدگان ما جاری می شود و دست هایمان بلرزه می افتد و شگفت آنکه این حال در یک لحظه بهر دو دست می دهد . بدیهی است که بی اختیار به آغوش هم می افتیم و آنگاه است که یک سابقه سخاوت و مردانگی بین ما آغاز می شود . شاهزاده فریاد می کشد « او مال تو خواهد بود » به او می گویم : « خیر ! بتو تعلق خواهد داشت » باری حالا می خواهیم بدانیم شمادر خانه ما اقامت خواهید گزید ؟

شاهزاده با یکنوع لکنت زبان گفت :

« شاید برای مدت محدودی . »

در این هنگام کولیا پس از آنکه نگاهی باطاق افکند گفت :
« شاهزاده ! مامان خواهر می کند باطاق او بروید . »

شاهزاده از جای برخاست و آماده حرکت شد لکن ژنرال دست راست خود را روی شانه او گذاشت و با محبت و پرامنیت روی نیمکت نشاند و به او گفت :

« از آنجا که دوست حقیقی پدر شما بوده ام باید مطالبی را باطلاع شما برسانم . چنانچه خودتان مشاهده می کنید من دستخوش یک سانحه غم انگیز شده ام . بدون مدافعه می توانم بگویم نینا الکزاندریونا ، زنی است که مانند او کم پیدا می شود . بارب آردالیوونا دخترم نیز خانمی کم نظیر است . مقتضیات ما را مجبور کرده است که اطاق کرایه دهیم . فلاکتی باور نکردنی است ! منکه نزدیک بود بمقام حکمرانی منصوب شوم ! اما باوجود اینکه حادثه غم انگیزی در خانه ما در شرف وقوع است از آشناسدن با شما سی خرسندیم . »

شاهزاده که حس کنجکاریش تحریک شده بود وی را بدیده

استفهام آمیزی نگرست.

ژنرال ایولکلین گفت :

« در اینجا مقدمات يك عروسی فراهم می گردد ولی يك عروسی غیر عادی و حیرت انگیز ! ازدواج بین يك زن اسرار انگیز و جوانی که ممکن است ندیم شاه گردد . می خواهند این زن را در همان خانه ای که زن و دختر من در آن پسر می برند جای دهند . اما تاسو قعی که من زندام چنین چیزی نخواهد شد . در مقابل درخواهم خوابید و او باید از روی جنازه ام عبور کند . . من تقریباً دیگر با گانیا صحبت نمی کنم و حتی از ملاقات کردن او احتراز می جویم . من عمداً شما را از این جریان آگاه می سازم . گذشته از این هرگاه شما در خانه ماسکونت اختیار کنید شاهد حوادثی خواهید شد که سخت متحیر خواهید شد اما شما پسر دوست من هستید و من حق دارم امیدوار باشم . »

نینا الکزاندرونا که خودش به در اطاق آمد گفت :

« شاهزاده ! لطفاً بسالن بیائید. »

ژنرال باو گفت :

« عزیزم ! هیچ فکر می کنی که من شاهزاده را هنگام کودکی همواره به آغوش می گرفتم ! »

نینا الکزاندرونا نگاه ملامت آمیزی بژنرال افکند و سپس نگاه استفهام آمیزی نیز متوجه شاهزاده مشکین ساخت لکن کلمه ای بر زبان نراند . شاهزاده عقب نینا الکزاندرونا روان شد و هنگامی که بسالن رسیدند و نشستند نینا الکزاندرونا با شتاب شروع بدادن توضیحاتی به شاهزاده نمود . لیکن هنوز شروع بصحبت نکرده بودند که ژنرال داخل سالن شد . الکزاندرونا سخنش را قطع کرد و باتأثر روی کار بافندگیش خم شد .

ظاهر از نرال متوجه این ناراحتی شد با اینهمه بلحن نشاط انگیزی به سرش گفت:

« پسر دوست من! چه برخورد غیر مترقبه‌ای! از مدت مدیدی قبل حتی آنرا امکان پذیر نمی‌دانستم . عزیزم! آیا ممکن است که تونیکولا لویج را بخاطر نیاوری؟ تو او را در « تور » دیده‌ای. آیا اینطور نیست؟ »

الکزاندرونا بشاهزاده گفت:

« من نیکولا لویج را نمی‌شناسم . آیا او پدر شما بود؟ »

شاهزاده بالحن محجوبی گفت:

« آری! ولی خیال می‌کنم در « الیزابت گرادا » زندگی را بپروود

گفت و نه در تور. پاولیچف بمن اینطور گفت ... »

نرال تکرار کرد:

« خیر در تور بود . او قبل از مرگ و حتی قبل از مرحله شدید

بیمارش به این شهر انتقال یافت . شما خیلی کوچک بودید و بنا بر این

خاطره این انتقال را بدهن نسپردہ اید اما درباره پاولیچف با آنکه مرد

بسیار نازنینی بود ممکنست اشتباه کرده باشد. »

« آيا شما پاولیچف را هم می‌شناختید؟ »

« او نیز مرد بسیار شایسته‌ای بود. اما من شاهد عینی درگذشت

پدرتان بودم . من او را در بستر مرگش تبرک کردم . »

شاهزاده گفت :

« پدرم را در همان لحظه‌ای که از این جهان می رفت بدادگاه

جلب کرده بودند گوا اینکه بهیچ روی اطلاع حاصل نکردم چه انهامی

را به او نسبت می‌دادند . »

« او در بیمارستان جان سپرد. »

«آه ! راجع بموضوع سرباز کلیا کف بود. بدون شبهه هرگاه
وی محاکمه میشد تبرئه می گردید .»
شاهزاده باکنجکاوی هرچه تمامتر گفت :
« راست می گوئید ؟ آیا شما جدا از جریان این موضوع آگاهی
دارید ؟ »

« خیال می کنم اطلاع داشته باشم. دادگاه بدون صدور رأی تعطیل
گردید . موضوعی باور نکردنی و اسرار آمیز بود. ستوان دوم لاریونف
فرمانده گروهان می میرد و فرماندهی گروهان بشاهزاده واگذار می-
شود. بسیار خوب ! اندکی بعد سربازی بنام کلیاکف چکمه می دزدد و
یکی از دوستانش می فروشد و پول آنرا می پلعد. بسیار خوب ! شاهزاده
جدا کلیاکف را ملامت می کند و او را تهدید بشلاق خوردن می کند .
بسیار خوب ! کلیاکف بسربازخانه می رود و روی يك تخت خواب دراز
می کشد و پلتریع بعد می میرد. بسیار خوب ! لکن موردی عجیب و اسرار-
آمیز است . بالاخره کلیاکف به خاک سپرده می شود و شاهزاده گزارش
خود را تقدیم می کند و در نتیجه نام کلیاکف از دفاتر حذف میگردد.
همه اینها امری طبیعی و درست است . آیا همین نیست ؟ شش ماه بعد
ناگهان تیمپ را سان می بینند و سرباز کلیاکف مثل آنکه هیچگونه
حادثه ای روی نداده است در گروهان سوم گردان دوم هنگ پیاده
«نوزوملیانسک» که متعلق به همان تیمپ و همان لشکر است ظاهر
میشود .»

شاهزاده که بششدر حیرت افتاده بود پرسید :

« چگونه ممکن است ؟ »

نينا الكزانديرونا درحالیكه شوهرش را بنظر اضطراب آمیزی
نگریست گفت :

« قطعاً اشتباهی روی داده است . شوهر من اشتباه می کند .»

« عزیزم گفتن « اشتباه می‌کنند » آسان است ولی سعی کن يك چنین معمائی را روشن کنی . در آن زمان همه برای حل این مسئله بمنز خود فشار وارد ساختند ولی نتیجه‌ای نگرفتند . من خودم قبل از همه گفتم اشتباه می‌کنند . متأسفانه خودم شاهد قضیه بودم و در کمیسیون بازرسی شرکت جستم و همه تحقیقات و مواجهه ها اثبات کرد کلیاکف همان کلیاکفی است که شش ماه پیش باتشریفات معمولی و صدای طبل بخاك سپرده شده بود . تصدیق می‌کنم که این مورد برآستی استثنائی و حتی تصور نکردنی است اما ... »

در این هنگام بارب آردالیونوونا که ناگهان داخل اطاق شد گفت :

« پدر شام شما حاضر است. »

« بسیار خوب ! داشتم از گرسنگی ناراحت می‌شدم . باری این مورد از آن مواردی است که می‌توان آنرا يك مورد روانی دانست. »
بارب بابی تابی گفت :

« سوپ سرد میشود . »

ژنرال در حالی که از اطاق خارج میشد گفت :
« آمدم ! آمدم ! » از راهرو هم گذشته بود که هنوز صدایش شنیده میشد که می‌گویند : « باوجود همه این بازرسی ها . . . »
نینا الکزاندریونا بشاهزاده گفت :

« هرگاه شما در خانه ما اقامت کنید باید زیاد جور آردالیون الکزاندریویچ را بکشید . اما اوزیاد شمارا ناراحت نخواهد کرد زیرا تنها غذای خورده تصدیق می‌کنید هرکسی نواقص و غرایب هائی مخصوص خود دارد . اشخاصی که معمولاً انگشت نشان می‌شوند کسانی نیستند که بیش از دیگران نقص و غرایب دارند . فقط از شما يك تقاضای جدی و حیاتی دارم . هرگاه شوهرم از شما کرایه اطاق را مطالبه کرد بگوئید

که آنرا به من پرداخته‌اید. بدیهی است که هرگاه کرایه را به الکزاندر-
وویچ هم بپردازید بحساب شما برده خواهد شد لکن برای نظم حساب این
خواهش را از شما کردم. بارب چه شده است ؟

«بارب» داخل اطاق شده و بدون ادای کلمه‌ای عکس «ناستازی
فیلیپوونا» را بمادرش داد. نینا الکزاندریونا پلرزه افتاد و سخت با
ترس و سپس باناراحتی شدیدی به تماشای این عکس پرداخت و بالاخره
به بارب نگاه استفهام آمیزی افکند.

بارب گفت :

«خودش امروز این عکس را به گانیا هدیه کرده است. امشب
کل آنها قطعی خواهد شد.»

نینا الکزاندریونا آهسته و بانهایت یأس گفت :

«امشب ؟ برای چه امشب ؟ پس بنا براین دیگر شکسی باقی
نمانده و هیچ امیدی هم نیست. آیا بادادن این عکس ناستازی وضع
را کاملاً روشن نموده است؟»

آنگاه بالحن تعجب آمیزی به سخنان خود ادامه داد :

«آیا خود گانیا این عکس را بتونشان داد ؟»

«می‌دانید که از یکماه پیش تقریباً بایکدیگر صحبت نمی‌کنیم.
پتیت سین ماجرا را کاملاً برای من نقل کرد و عکس را نیز از روی
زمین درکنارمیز برداشتم.» نینا الکزاندریونا ناگهان از شاهزاده پرسید :
«شاهزاده ! می‌خواستم از شما سؤال کنم (برای همین سؤال
هم بود که از شما درخواست کردم باینجا بیائید) آیا مدت مدیدی است
که شما باپسر من آشنائی دارید ؟ تصور می‌کنم او گفت که شما امروز
آمده‌اید . »

شاهزاده مختصر توضیحاتی درباره وضع خود داد و از نقل‌نیمی
از داستان خودخوداری کرد. الکزاندریونا و بارب بادقت هرچه تماشا

سخنان او را گوش می‌دادند .

الکزاندرونا پشاهزاده گفت :

« برای سؤال پیچ کردن شما درباره گانیا نبود که از شما این سؤال را کردم . شما نباید در این خصوص فکری بخاطر راه دهید . هرگاه مطلبی باشد که او نتواند خودش بمن اعتراف کند میل ندارم آنرا از دهان دیگران بشنوم . موضوع مورد توجه من از يك طرف کنایه‌هایی است که چند لحظه پیش در حضور شما زد و از طرف دیگر پاسخی است که پس از رفتن شما یکی از سؤالات من داد « او از همه چیز اطلاع دارد . احتیاجی نیست راجع به او خودتان را ناراحت کنید « معنی این سخن چیست ؟

بعبارت دیگر می‌خواهم بدانم در چه حدود شما از اوضاع ... در این هنگام گانیا و پتیت سین ناگهان داخل اطاق شدند و آلکزاندرونا بیدرنگ ساکت شد . شاهزاده همچنان در کنار او نشست لکن یارب از اطاق خارج شد . عکس‌ناستازی فلیپو و نائیز روی میز کار الکزاندرونا در مقابلش جلب توجه می‌کرد . گانیا بمحض اینکه آنرا دید چهره درهم کشید و آنرا باخشم برداشت و بگوشه‌ای افکند .

الکزالدرونا پرسید :

« گانیا ! آیا امروز است . »

گانیا در حالی که از فرط تعجب پرید پرسید :

« چه چیز امروز است ؟ »

ناگهان به شاهزاده پرخاش کرد و گفت :

« آه ! فهمیدم ! شما باینجا قدم نهاده‌اید . این پر حرفی شما

تبدیل به پیماری شدیدی خواهد شد . نمی‌توانید زبان‌تان را نگاه دارید .

حضرت اجل بالاخره تصدیق کنید ... »

پتیت سین سخن او را قطع کرد و گفت :

«در مورد کنونی تقصیر با من است و هیچکس دیگر گناهی ندارد.»

گانیا بانگه کنجکاوی به او خیره شد.

یتیم سین در گوشه‌ای از اطاق نزدیک میز نشست و از جیبش یک قطعه کاغذ مملو از یادداشت درآورد و در حالی که شروع بمطالعه آن نمود گفت:

«نگاه کن گانیا ۱ همین طور بهتر است. مخصوصاً برای اینکه قضیه تقریباً پایان یافته است.»

گانیا از بیم آنکه مبادا یک جارو جنجال خانوادگی برپا شود در جای خود ایستاده و بفکر فرورفته بود. حتی در صدد پوزش خواستن از شاهزاده نیز برنیامد.

الکزاندرونا گفت:

«هرگاه کار تمام است حق بجانب ایوان پتروویچ است. خواهش دارم گانیا بیهوده نه جبین در هم بکشی و نه خشمناک شو. من از تو راجع به مطالبی که نمی‌خواهی به زبان آوری سؤالی نخواهم کرد. بتواطیف من می‌دهم که کاملاً تن به رضا داده‌ام و بنا بر این تمنا دارم آرام باشی.»

الکزاندرونا این اظهارات را با لحن ظاهراً آرامی بدون آنکه چشم از کار دستیش بردارد ایراد کرد. گانیا از این آرامش دچار تعجب شد ولی از روی احتیاط سکوت کرد و نگاهی به مادرش انداخت و منتظر توضیحات بیشتری شد زیرا حوادث خانوادگی برای وی گران تمام شده بود. الکزاندرونا که این احتیاط او را دریافت بالبخند تلخی افزود:

«آیا باز هم شك داری که مرا بمبارزه می‌طلبی؟ مطمئن باش دست کم مسلم است که از جانب من نه اشك و نه التماسی خواهی دید. خودت می‌دانی تنها آرزوی من سعادت تو است. من تسلیم تقدیرم ولی

داستان یوسکی

قلبم همواره باتو خواهد بود چه باهم باشیم و چه جدا زندگی کنیم .
البته من از جانب خودم صحبت می‌کنم ولی خیال نمی‌کنم از خواهرت
هم همین توقع را داشته باشی !»

گانیا درحالی که نگاه تمسخرآمیز آمیخته به عداوتی متوجه
خواهرش کرد گفت :

« باز هم او ؟ مادر عزیزم ! بار دیگر قولی را که مکرر بشما
داده‌ام تجدید می‌کنم . تاموقمی که من زنده‌ام ، مادام که وجود دارم
هیچکس نسبت بشما بی احترامی نخواهد کرد . از هرکس که باشد ،
از هر شخصی که قدم از آستانه در خانه ما بداخل بگذارد خواهم
خواست که احترام شمارا رعایت کند. »

گانیا چنان خرسند بود که مادرش را تقریباً به نگاه آرام و حتی
محبت آمیزی می‌نگریست .

« گانیا ! تو خوب می‌دانی که درباره خودم هیچ نگرانی ندارم .
برای خودم نبود که درتمام این مدت جوش زدم . می‌گویند امروز کار
یکسره خواهد شد . »

« چه کاری یکسره خواهد شد ؟ »

گانیا پاسخ داد :

« او بمن قول داده است امشب درخانه اش بطور قطع پاسخ دهد

آیا قبول می‌کند یا خیر ؟ »

« در حدود سه هفته بود که ما از صحبت کردن درباره این
موضوع احتراز می‌کردیم و بهتر هم بود . اما حالا که کتر تمام شده است
می‌خواهم فقط از تو سؤالی کنم . در صورتیکه تو او را دوست نداری
چطور شده است که موافقت خود را با ازدواج با تو اعلام داشته و حتی
عکسش را بتو داده است ؟ آیا ممکن است که تو بازنی اینقدر ...
اینقدر ... »

«اینقدر تجربه دیده ؟ .. آیا منظورت این است؟»

«نه منظوری این نبود. منظوری این است که چگونه تو توانسته‌ای تا این اندازه او را رام کنی و از حسن نیتش سوء استفاده نمایی؟»

پس از ادای این سؤال الکزاندریونا ناگهان ابراز خشم و عصبانیت شدیدی کرد. گانیا آرامش خود را حفظ کرد و لحظه‌ای آرام ماند و سپس بدون آنکه لبخند تلخی را مخفی کند گفت:

«مادر جان! باز هم که از کوره در رفتید و بار دیگر بردباری را از دست دادید. همیشه اینطور اختلافات بین ما ایجاد شده است! از يك طرف می‌گوئید دیگر سؤالی نخواهم کرد و ملامتی نخواهم نمود و دوباره شروع می‌کنید. بهتر است همین جا ختم شود. آری بهتر است. به علاوه نظر خود شما هم همین بود. محال است من بهیچ قیمت شما را از دست بدهم. هرگاه کسی دیگر بجای من بود برای آنکه دیگر قیافه خواهری چون خواهر مرا نبیند خانه را ترک می‌کرد. نگاه کنید او چگونه بمن می‌نگرد؟ بیش از این در این خصوص صحبت نکنیم.. چقدر خوشحال شده بودم! ..؟ شما از کجا میدانید من از حسن نیت و خوش باوری ناستازی سوء استفاده می‌کنم؟ راجعه به یارب او مختار است مطابق میل خودش رفتار کند. پیمانۀ شکیبایی من لبریز شده است.»

گانیا پس از ادای هر کلمه عصبانی تر می‌شد و سرعت طول و عرض اطاق را طی می‌کرد. این مباحثه ها تمام اعضای خانواده را سخت ناراحت می‌کرد.

یارب گفت:

«من گفته‌ام هرگاه او داخل این خانه شود من خواهم رفت و بقول خودم وفا خواهم کرد.»

گانیا فریاد کرد:

« تمام از راه لجاجت و خودسری ۱ از راه لجاجت است که تو شوهر نمی‌کنی ؟ چرا باین نگاههای تنفر آمیز بمن مینگری ؟ من باین چیزها اهمیت می‌دهم . تو ممکن است نقشه را فوراً اجرا کنی . مدت مدیدی است که تو مرا اذیت می‌کنی . »

آنگاه چون دید شاهزاده از جای برخاسته است به او گفت :
 « چطور شد شاهزاده ۱ بالاخره تصمیم گرفتید ما را آزاد بگذارید ؟ »

لحن گانیا حاکی از بحران خشم و عصبانیت شدیدی بود که طی آن آدمی از خشم خود يك نوع لذت می‌برد و بدون کمترین احتیاط خویشتن را به طوفان غضب می‌سپرد و هیچگونه توجهی به عواقب عصبانیت خود ندارد . شاهزاده که به آستانه در اطاق رسیده بود می‌خواست پاسخ گانیا را بدهد لکن چون به چهره منقبض وی دقیق شد و دریافت يك قطره دیگر کافی است که ظرف را بکلی لبریز کند بعقب برگشت و بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان راند از اطاق خارج شد و چند دقیقه بعد فریادهائی که از سالن بگوش او رسید حکایت از آن می‌کرد که پس از رفتن او مباحثه آنها جنبه شدیدتر و خطرناکتری یافته است .

شاهزاده از سالن و راهرو عبور کرد و به اطاق خود رفت . هنگام عبور از نزدیک در خروجی بطرف پله‌ها مشاهده کرد که از پشت در شخصی برای کشیدن زنگ تلاش می‌کند ولی موفق به زنگ زدن نمی‌شود . ظاهراً زنگ خراب بود زیرا تکان می‌خورد ولی صدا نمی‌داد . شاهزاده جفت را کشید و در را باز کرد و ناگهان از فرط حیرت قدمی بعقب برداشت . ناستازی فیلیپوونا در مقابل او قرار داشت . شاهزاده بی‌زنگ او را از عکسش شناخت .

ناستازی چون او را دید چشمانش از خشم برقی زد و سپس درحالی که او را بضرب شانه از خود دور کرد سرعت داخل راهرو گردید

و شروع بدر آوردن پالتوی خود نمود و سپس بالحن خشمگینی
شاهزاده گفت :

«هرگاه تو آتقدیر تنبلی که وقت مرتب کردن زنگ را نداری
دست کم در راه روبمان تاهنگامی که درمیزنند در را باز کنی، بسیار خوب!
حالا مانتورا هم میگذاری به زمین بیفتد؟! عجب نوکر ابله و بی تربیتی
هستی.»

در حقیقت پالتو به زمین افتاده بود زیرا ناستازی بدون آنکه
منتظر شود شاهزاده آنرا بگیرد و بدون آنکه متوجه شود دستهای
شاهزاده نتوانسته بود بهمانند نزدیک شود آنرا به زمین انداخته بود.
ناستازی گفت :

«ترا باید اخراج کنند. برو و ورود مرا اطلاع بده.»

شاهزاده میخواست چیزی بگوید لکن چنان خود را باخت که
حتی نتوانست کلمه ای بر زبان راند و پس از آن که مانتورا برداشت
بطرف سالن رهسپار گردید.
ناستازی گفت،

«حالا دیگر بامانتوی من راه می افتد! مانتورا کجا میبری؟
آیا تو عقلت را از دست نداده ای؟»

شاهزاده به عقب برگشت و مبهوت وی را نگریستن گرفت.
ناستازی بخنده افتاد. شاهزاده نیز لبخندی زد ولی هنوز زبانش
قادر به حرکت نبود. در آغاز هنگامی که در را باز کرد رنگ خود را
باخته بود لکن خون بطور ناگهان صورتش را سرخ کرده بود.
ناستازی درحالی که از فرط خشم می لرزید و پای خود را به زمین
می کوبید گفت :

«گرفتار چه احمقی شده ام. آخر کجا میروی؟ ورود چه کسی
را اطلاع خواهی داد؟ نباید نام مرا بررسی؟»

شاهزاده درحالی که زبانش بلکنت افتاده بود گفت ،
 « من ورود ناستازی فلیپوونا را اعلام خواهم داشت . »
 ناستازی با تعجب و شتاب پرسید :
 « مرا از کجا می شناسی ؟ من هرگز تورا ندیده ام . بسیار خوب
 فعلا برو و ورود مرا خبر بده ... این صدا چیست که می شنوم ؟ »
 « دعوا می کنند . »

شاهزاده این بگفت و بطرف سالن روان گردید .
 هنگامی شاهزاده داخل اطاق شد که کار بمرحله خطرناکی رسیده
 بود . الکزاندر و نا کاملا فراموش کرده بود که چند لحظه پیش « تن
 به قضا و قدر » داده و آمادگی خود را برای تأمین خوشبختی گانیا اعلام
 داشته بود . گذشته از این او بیاری بارب شتافته بود . بارب در کنار
 پتیت سین که مطالعه یادداشت های خود را تمام کرده بود قرار داشت و
 بهیچ روی حاضر نبود آتش خشم خود را فرو نشاند . گذشته از این او
 چندان دختر معجوبی نبود با اینهمه وقاحت برادرش لحظه به لحظه
 شدیدتر و تحمل ناپذیرتر می گردید . بارب در این قبیل موارد عادت
 داشت که سکوت اختیار کند و با لحن استهزا آمیزی به برادرش خیره
 گردد . او می دانست که با این روش میتواند به آسانی گانیا را از حال طبیعی
 خارج سازد . درست در همین لحظه بود که شاهزاده داخل اطاق شد و
 چنین اعلام داشت :
 « ناستازی فلیپوونا . »

سکوت عمیقی در سالن حکمفرما گردید. همه چشمها متوجه شاهزاده شد. گفتی سخنان او را نمی فهمند یا نمی خواهند بفهمند. گانیا از فرط وحشت در جای خود میخکوب شده بود.

ورود ناستازی فیلیپوونا مخصوصاً در این موقع برای همه کس عجیبترین، غیر مترقبهترین، و ناراحتکنندهترین پیش آمد بود.

نخست برای اینکه اولین بار بود که خانواده ایولگلین را اینسان بدیدن خود مفتخر میساخت و تا آن هنگام نسبت به آنان چنان بی اعتنائی بخرج داده بود که حتی هنگام گفتگو با گانیا هرگز اظهار تمایلی برای آشنا شدن با پدر و مادر او نکرده و حتی در هفته های اخیر نام آنان را بر زبان نمی آورد چنانچه گفتی اصلاً برای او وجود خارجی ندارند. گانیا نیز با آنکه از این بی اعتنائی ناستازی نسبت به خانواده اش احساس آزردهگی شدیدی میکرد در این موقع نه تنها منتظر چنین پیش آمدی نبود بلکه انتظار داشت ناستازی توهین به اعضای خانواده او را بشنود. ترین درجه برساند. او میدانست که زن دل انگیز از اوضاع داخل خانه او و روش پدر و مادر او کاملاً آگاهی دارد. بنا بر این دیدار او در این موقع مخصوصاً پس از اهداء عکس خود آنهم در روز تولدش که قول داده بود تصمیم قطعی خویش را اعلام دارد تا اندازه ای چگونگی تصمیم او را روشن میساخت.

بهت و تعجب همگانی دیری نپایید زیرا ناستازی خودش در آستانه در سالن حاضر شد و هنگام دخول در اطاق اندکی شاهزاده را دوباره بمقب زد و در حالیکه با چهره نشاط انگیزی دست خود را بطرف

گانیا که به پیشواز او می‌رفت دراز کرد چنین گفت :

« بالاخره موفق به داخل شدن در خانه شما شدم . چرا شما زنگ اخبار خود را می‌بندید ؟ این قیافه بهت زده چیست ؟ خواهش میکنم مرا زودتر معرفی کن . . . »

گانیا که کاملاً خود را باخته بود نخست او را به بارب معرفی کرد . هر دوزن قبل از آنکه دست خود را بطرف یکدیگر دراز کنند نگاه عجیبی رد و بدل کردند . ناستازی می‌خندید و چنین وانمود میکرد که سر کیف است لکن بارب بهیچ روی تظاهری نمی کرد بلکه با دیده غم‌انگیزی باین میهمان ناخوانده عجیب خیره شده و در چهره اش کمترین لبخندی که حاکی از ادب باشد مشاهده نمیشد . گانیا احساس میکرد که نفس در سینه اش بند شده و چون موقع تضرع و التماس نبود چنان نگاه تهدید آمیزی به بارب انداخت که وی از شدت این نگاه بخطر موقع کاملاً بی‌برد و آنگاه بود که تن برضا داد و خواهی نخواهی به ناستازی لبخندی زد (بطور کلی اعضای این خانواده نسبت به یکدیگر هنوز مهر و محبت زیاد داشتند) . نینا الکزاندرنا کوشش کرد تا اندازه‌ای اثر نامطلوب برخورد اولیه را مرتفع سازد زیرا گانیا چون خود را بکلی باخته بود ناستازی را بعد از معرفی بخواهرش بمادرش معرفی نمود و گذشته از این بجای آنکه نخست ناستازی را بمادرش معرفی نماید مادرش را بناستازی معرفی نموده بود اما هنوز الکزاندرنا از «خوشوقتی مخصوص» خود درباره ملاقات ناستازی سخن نرانده بود که زن افسونگر بموض‌گوش دادن به سخنان او بر نیمکت کوچکی که در گوشه پنجره قرار داشت جای گرفته و بگانیا چنین نهیب داد :

« اطاق کار شما کجاست ؟ مستأجرین شما کجا هستند زیرا شنیده‌ام

اطاق هم کرایه میدهند ؟ »

گانیا تابنا گوش سرخ شد و جوابی نامفهوم داد لکن ناستازی

سخنش را قطع کرد و گفت:

« متأجربین شما کجا سکونت می‌کنند؟ شما حتی يك اطاق کلاهم ندارید؟ »

آنگاه در حالیکه الکزاندرونا را مخاطب قرار داد گفت:

« آیا کرایه دادن استفاده دارد؟ »

الکزاندرونا پاسخ داد:

« البته دردرس زیاد دارد ولی نفع مختصری هم دارد گذشته از این هاتازه شروع به... » اما ناستازی از گوش دادن به بقیه سخنان او خودداری کرد و در حالیکه می‌خندید به گانیا نگاهی کرد و باو چنین گفت:

« عجب قیافه‌ای بخود گرفته؟ چرا اینطور خود را باخته‌ای؟ » قهقهه خنده اولحظه‌ای دوام یافت. درحقیقت چهره گانیا بکلی تغییر یافته و تعجب و ترس خنده‌آور او ناگهان جای خود را به رنگ پریذگی وحشت انگیزی داده بود. لبانش منقبض شده و دندانهایش روی هم افتاده و بصورت زن افسونگر که از خندیدن باز نمی‌ایستاد خیره می‌نگریست.

در آنجا ناظری وجود داشت که هنوز از بهت و حیرت ناشی از دیدن ناستازی خارج نشده بود. شاهزاده با آنکه مانند مجسمه‌ای در يك جا نزدیک درایستاده بود از پریذگی رنگ و چهره دژم گانیا سخت متوحش شد و بی اختیار چند قدم بجلو برداشت و آهسته به گانیا گفت:

« کمی آب بنوشید و اینطور نگاه کنید. »

مسلم بود که او این کلمات را بدون هیچگونه نظر خاصی ادا کرده بود. با اینهمه این يك جمله اثر خارق‌العاده‌ای بخشید و ناگهان آتش خشم گانیا متوجه شاهزاده شد. شانه‌وی را گرفت و نگاه خصومت‌آمیزی

به وی افکند مثل آنکه نیروی تکلم را از دست داده است. نگرانی شدیدی همه را فرا گرفت. نینا الکزاندرنا حتی فریاد آهسته‌ای کشید و بیشترین باترس بطرف دومرد نزدیک شد و کولیا و فردیچنکو که در آستانه در ظاهر شده بودند از تعجب خشک شدند. تنها بارب همچنان این منظره را بطور پنهانی و با دقت هر چه تمامتر می‌نگریست. او ننشسته بود بلکه در گوشه‌ای کنار مادرش قرار گرفته و دستهای خود را روی سینه گذاشته بود.

اما گانیا بلافاصله پس از نخستین حرکت خود خونسردی خویش را باز یافت و پس از قهقهه خنده‌ی پر خشمی بحال عادی باز گشت و گفت :

«شاهزاده! به شما چه مربوط است؟ آیا شما طبیب هستید؟»
 «او حتی مرا ترساند. ناستازی! ممکن است او را بشما معرفی کنم. وی مردی نازنین است گوا اینکه من خودم فقط امروز بامداد با او آشنا شده‌ام.»

ناستازی شاهزاده را با تعجب نگرستن گرفت و گفت :
 «شاهزاده؟ او شاهزاده است؟ فکر کنید که چند دقیقه پیش من او را در راهرو بجای نوکر گرفتم و او را فرستادم که ورودم را به اینجا اعلام کند. ها! ها! ها!»

فردیچنکو که دید ناستازی شروع به خندیدن کرد خوشحال شد و با اشتاب به ناستازی نزدیک گردید و باو گفت هیچ عیبی ندارد که با شاهزاده آشنا شوید.

ناستازی بشاهزده گفت :
 «شاهزاده! از شما یوزش می‌خواهم نزدیک بود شما را کتک بزنم. فردیچنکو شما در چنین ساعتی اینجا چه می‌کنید؟ تصور می‌کردم دست کم شما را اینجا نخواهد دید.»

آنگاه به گانیا که همچنان شاهزاده را از خانه گرفته بود روی آورد و گفت :

« گفتید کدام شاهزاده؟ میشکین؟ »

گانیا گفت :

« او مستاجر ما است. »

بدیهی است که شاهزاده را بعنوان شخص عجیب و غریبی نشان میدادند و بطور کلی میخواستند از حضور او برای اصلاح يك وضع غیر عادی استفاده کنند. او را بطرف ناستازی راندند و شاهزاده حتی بصراحت کلمه « ابله » را که آهسته در پشتش ظاهر از طرف فردی چنگو برای روشن کردن ذهن زن دل انگیز ادا شد شنید.

ناستازی در حالیکه شاهزاده را بدقت و رانداز میکرد گفت :

« شاهزاده چرا چند لحظه پیش که در مورد شما اشتباه کردم مرا

از اشتباه بدر نیاوردید. »

ناستازی چون اطمینان داشت که جواب شاهزاده ابلهانه و خنده

آور خواهد بود بانهایت بی صبری در انتظار پاسخ شاهزاده بود.

شاهزاده چنین گفت :

« من از مشاهده شما آنقدر دچار حیرت شدم که... »

« اما شما چگونه حدس زدید که من که هستم؟ قبلا مرا کجا دیده

بودید؟ اگر چه بمنظرم میرسد شمارا در جایی دیده‌ام. اجازه دهید از شما

بپرسم چرا بمنحس دیدن من در جای خود میخکوب شدید؟ آیا من

چیز خارق العاده‌ای دارم؟ »

فردی چنگو که میکوشید ظرافت بخرج دهد بشاهزاده گفت :

« زود باش صحبت کن! آه اگر چنین سؤالی را از من میکردند

در پاسخ آن چه چیزها میگفتم. شاهزاده با این وضع تو ثابت میکنی

ابله‌ی بیش نیستی. »

شاهزاده خنده کنان به فردیچنکو چنین گفت:

«من هم اگر جای شما بودم خیلی چیزها میگفتم.»

سپس به ناستازی روی آورد و گفت:

«هم اکنون عکس شما تأثیر عجیبی در من کرد. سپس راجع

به آن بایانوان ایانتچین صحبت کردیم. امروز بامداد نیز قبل از ورود به

پطرزبورک شخصی بنام روگوزین که بامن در یک قطار بود راجع بشما

مفصلاً بامن صحبت کرد و در همان لحظه ای که در را باز میکردم تمام

فکرم متوجه شما بود که ناگهان شما را در مقابل خویش یافتم.»

«اما شما از کجا میدانستید ناستازی من هستم؟»

«بر اثر شباهت شما با عکس و بعد...»

«بعد چه؟»

«بعد برای اینکه شما درست همان کسی هستید که در مخیله

خود مجسم ساخته بودم... من نیز احساس میکنم شما را در جایی

دیده ام.»

«کجا؟ کجا؟»

«چنین بنظرم میرسند که چشمان شما را قبلاً در جایی دیده ام.

بالینهمه غیر ممکن است... شاید خیال می کنم... من هرگز در اینجا

زندگی نکرده ام. بعید نیست در خواب دیده باشم.»

فردیچنکو فریاد زد:

«آه! شاهزاده! نزدیک است که از معرفی شما به ناستازی پشیمان

شوم.»

فردیچنکو بالحن ترحم آمیزی خطاب به ناستازی افزود:

«اگر چنین اظهاراتی می کند یقین بدانید بر اثر سادگی است و

منظور خاصی ندارد.»

شاهزاده بلحن هیجان آمیزی صحبت میکرد. تنها چند بار

برای تجدید نفس سخن خود را قطع کرد. کلیه قرائن نشان میداد يك آتش جانگاہ قلبش را میسوزاند.

ناستازی باکنجکوی هرچه تمامتر شاهزاده رامی نگرست. در این اثنا از پشت جمعی که بدینسان در پیرامون ناستازی و شاهزاده حلقه زده بود صدائی شنیده شد و بیدرنك این جمع بدو قسمت تقسیم گردید تاراهی برای عبور ژنرال ایولکلین رئیس خانواده باز شود. ژنرال که لباس فراك و پیراهن نظیفی دربر کرده و سیلش را تازه رنگ کرده بود نزدك شد و در مقابل زن افسونگر قرار گرفت. این منظره را دیگر گانیا نمی توانست تحمل کند. روح خود -

خواهی و جاه طلبی وی را بسرحد جنون نزدك کرده بود. او در مدت این دو ماه کوشیده بود يك روش اشرافی پیش گیرد و حیثیتی برای خود بترشد لکن مشاهده کرده بود در این راه فوق العاده تازه کار است و بیم آن داشت مبادا نتواند بار را به مقصد برساند و بهمین جهت بیش از پیش بر اعضای خانواده خود فشار وارد ساخته و مقررات شدیدی را به آنان تحمیل کرده بود بدون آنکه جرئت کند در مقابل ناستازی که تا آخرین لحظه او را در تردید نگاه داشته و به وی فخر و غرور فراوان فروخته بود کمترین مقاومتی ابراز دارد. ناستازی حتی او را «گدای بی تاب» نامیده و این سخن به گوش او رسیده بود. گانیا سوگند یاد کرده بود که بعداً انتقام همه اینها را از زن دل انگیز بگیرد با این همه هنوز امید داشت که بر مشکلات و مخالفتها فائق آید.

اینك بیم آن داشت در يك چنین لحظه غیر مترقبه ای آنچه رشته بود پنبه گردد. برای يك مرد خود پسند مانند گانیا مواجه شدن با چنین وضعی دردناکترین شکنجه بود زیرا می بایستی از نشان دادن اعضای خانواده اش به ناستازی سرخ شود.

در این هنگام فکری بخاطرش رسید: «آیا بطور کلی تحمل

اینهمه توهین به نتیجه‌اش می‌آورد؟»

وی در مقابل حادثه‌ای قرار گرفته بود که آنرا مدت دو ماه هر شب بخواب دیده و هر بار بدنتش را بلرزه افکنده و از فرط خجالت آتش کرده بود. بر خورد پدرش با ناستازی در حضور مادر و خواهرش ۱

گاه از اوقات برای تسلط یافتن بر نگرانی‌ش سعی کرده بود در مقابل دیدگان خود مجسم کند که حضور پدرش در جشن عروسی چه اثری خواهد بخشید لکن حتی به تجسم این منظره هم فایق نیامده و از فکر این موضوع بکلی منصرف شده بود. شاید بیش از حد بدبختی خود را بزرگ می‌کرد. این حال عمومی همه اشخاص خودپسند و مغرور است.

اما در مدت این دو ماه تصمیم گرفته بود بهر قیمت که هست پدرش را سر جای خودش بنشانند و در صورت امکان موقتاً او را از پترسبورگ دور سازد اعم از اینکه مادرش راضی باشد یا نه. ده دقیقه پیش هنگامی که ناستازی داخل اطاق شده بود گانیا چنان میبخت گردید که احتمال ورود ناگهانی پدرش را نیز بنهن راه نداده و خود را برای مواجهه با آن آماده نساخته بود.

اینک درست‌در همان لحظه‌ای که ناستازی می‌کوشید او و اعضای خانواده‌اش را مسخره کند ژنرال بافراک کذائی خود باطمینان داخل میشد. گانیا پیش خود یقین داشت که منظور ناستازی چیز دیگری جز مسخره کردن او نیست. اگر نه هدف آمدن او به خانه آنها در چنین موقعی چه بود. آیا او آمده بود روابط دوستی با مادر و خواهرش برقرار کند یا آنکه به آنان توهین نماید؟ با توجه به روش مادر و خواهرش از یکطرف و ناستازی از طرف دیگر اطمینان او به منظور آمدن ناستازی بخانه آنها بیشتر میشد زیرا مادر و خواهرش خجالت زده در

گوشه‌ای ساکت نشسته بودند و حال آنکه ناستازی گفتی وجود آنها را فراموش کرده است. گانیا بخودش می‌گفت: «اگر او اینطور رفتار می‌کند بطور قطع دلایلی دارد.»

فردیچنکو بازوی ژنرال را گرفت و او را به ناستازی معرفی کرد. پیرمرد با چهره متبسم در مقابل ناستازی تعظیمی کرد و باوقار هرچه تمامتر گفت:

«آردالیون آلکزاندرویچ ایولگلین، سرباز کهنسال و مفلوک رئیس خانواده‌ای که از امید داخل شدن چنین موجود دلربائی در میان اعضای خانواده‌اش ...»

اما ژنرال جمله خود را پایان نرسانید زیرا فردیچنکو بسرعت از پشت يك صندلی جلو آورد و ژنرال که پس از صرف شام کاملاً خسته بود بی‌اختیار روی صندلی جای گرفت بدون آنکه خود را بهیچ روی ببازد. سپس صندلی خود را در مقابل ناستازی قرار داد و انگشتان ظریف او را باتانی و دقت بلب نزدیک کرد در صورتیکه آثار مهر و مودت فراوانی در چهره‌اش هویدا بود. بجز آثار بی‌قیدی مختصری به حفظ ظاهر قیافه‌اش وقار خاصی داشت. خودش نیز از این امر آگاه بود. او در گذشته با طبقه‌عالی آمد و رفت داشت و تنها از سه سال پیش این مراوده را ترك گفته بود و از آن پس اگر چه بدون احتیاط به برخی از عادات ناپسند پرداخته بود با اینهمه قیافه متین و بانشاط خویش را از دست نداده بود. ناستازی از مشاهده ژنرال آلکزاندرویچ که بطور قطع درباره‌ او چیزها شنیده بود بسیار خرسند بنظر میرسید.

ژنرال چنین آغاز سخن نمود:

«من شنیده‌ام که پسر من ...»

ناستازی سخن او را قطع کرد و گفت:

«آه! بلی! پسر شما ... برآستی که شما هم پدر مهربانی

هستید! چرا هیچوقت بخانه من نیامده اید؟ آیا خودتان پنهان میشوید یا اینکه پسران شما را مخفی می کنند؟ افلا شما یکی بدون اینکه کسی بتواند حرفی عقب سرتان بزند می توانید بخانه من آمد و رفت کنید.»

«آخر! جوانان قرن نوزدهم و پندرومادرشان...»

نینا الکاندرونا سخن او را قطع کرد و خطاب به ناستازی گفت،

«ناستازی فیلیپو و نالطفاً اجازه دهید آردالیون لحظه ای مرخص شود. در خارج با او کلر دارند.»

«اجازه دهم او مرخص شود؟ اجازه بفرمائید. من آنقدر درباره او چیز شنیده ام که از مدت مدیدی پیش آرزوی دیدن او را داشتم. گذشته از این چه کاری ممکن است داشته باشد؟ مگر او بازنشسته نیست. خیر! ژنرال! شما مرا ترک نخواهید کرد. آیا شما نخواهید ماند؟»

الکاندرونا گفت:

«بشما قول میدهم که باز خواهد گشت ولی فعلاً احتیاج به استراحت دارد.»

ناستازی با چهره قهرآلود دختر بچه هوسبازی که بازیچه اش را از دستش گرفته اند گفت:

«آردالیون الکاندروویچ! می گویند که شما نیاز به استراحت دارید.»

ژنرال اوضاع را خنده آورتر کرد زیرا درحالی که دستش را روی قلبش گذاشت باطمینان به همسرش روی آورد و با لحن ملامت آمیزی به او گفت:

«آه! عزیزم!»

بارب با صدای بلند و مادرش گفت:

«ملمان جان! نمیخواهی برویم؟»

« نه ۱ بارب من تا آخر خواهم ماند. »

ناستازی بدون شبهه سؤال و جواب بارب و مادرش را شنیدولی خرسندیش بیشتر شد و بار دیگر چندین سؤال از ژنرال کرد بطوری که ژنرال پس از پنج دقیقه چنان تهییج شد که در میان قهقهه حضار با آب و تاب هرچه تمامتر شروع به سخن رانی نمود.

کولیا شاهزاده را از دامن لباسش کشید و گفت:

« سعی کنید اگر می‌توانید او را از اینجا خارج کنید. از شما خواهش می‌کنم! »

اشکهای حاکی از خشم و غضب در دیدگان پسر تیره بخت برق می‌زد.

او آهسته گفت :

« خیر نبینی گانیا ۱ »

در این اثنا ژنرال باطمینان هرچه تمامتر سخن می‌راند . او

می‌گفت :

« مسلم است که رشته دوستی نیرومندی مرا به ایوان اپانتچین

پیوند می‌دهد، مادرست مانند سه تفنگدار آتوس و پورتوس و آرامیس

بودیم ، من و او و مرحوم شاهزاده لئون میشکین که پس از بیست سال

جدائی از او اینک پسرش را به آغوش کشیدم سه یار جدا نشدنی بودیم

اما افسوس ! یکی از آنها که در مقابل تیرهای افتراء بایک گلوله خود

را از زندگی محروم ساخت امروز در زیر خروارها خاک خفته است

دیگری هم که در مقابل شما قرار گرفته است همچنان بمبارزه در برابر

افتراء و گلوله ادامه می‌دهد. »

ناستازی فریاد برآورد :

« در مقابل چه گلوله ای ؟ »

« این گلوله ها پس از محاصره قارس در سینه من جای دارد و

هر بار که هوا خراب می‌شود وجود آنها را احساس می‌کنم. گذشته از این

درد و ناراحتی زیادی ندارم زیرا مانند درویشی بسر می‌برم و گاهی قدم می‌زنم

داستان یوسکی

وزمانی گردش می‌کنم و موقعی در کافه شطرنج بازی می‌کنم و زمانی مانند یک بازرگان بازنشسته کتاب مطالعه می‌کنم و حال آنکه با پورتوس یا بمبارت دیگر اپانته‌چین پس از حادثه‌ای که سه سال پیش راجع به توله‌سکی در راه آهن روی داد ترك مراوده کرده‌ایم.

ناستازی با کنجکوی پرسید :

« یک توله سگ ؟ این ماجری چیست ؟ یک داستان توله‌سگ ؟ »

ناستازی آنگاه در حالی که چنین می‌نمود می‌کوشد خاطره‌ای را

در ذهن خود تجدید کند پرسید :

« آه ! اجازه بدهید ! آیا در راه آهن بود ؟ »

« آه ! این داستان آنقدر ناچیز و ابلهانه است که بزحمت گفتن

نمی‌ارزد . موضوع میس ترس اسمیت دایه شاهزاده خانم بیلو کنسکی

بود... »

« اما تکرار این داستان چه ثمر دارد ؟ »

ناستازی با شور خاصی گفت :

« بسیار میل دارم که این ماجری را نقل کنید . »

فردیچنکو نیز خاطر نشان ساخت :

« بن نیز آنرا نشنیده‌ام و برایم کلاماً تازگی دارد . »

نینا الکزاندرونا خطاب بشوهرش گفت :

« آردالیون یکزاندورویچ ! »

کولیا نیز فریاد برآورد :

« پدرجان شمارا صدا می‌زنند . »

ژنرال با آب و تاب هرچه تمامتر چنین شروع به صحبت کرد :

« تقریباً دو سال پیش هنگام افتتاح خط راه آهن ... است .

من لباس نظام را ترك گفته لباس غیرنظامی پوشیده‌ام چون کار مهمی دارم بلیط درجه اولی گرفته و سوار قطار می‌شوم . در کوچه خود جای

گرفته و بکشیدن سیگاری که قبلاً آتش زده‌ام ادامه می‌دهم؛ در کویه جز من کسی دیگری وجود ندارد، سیگار کشیدن ممنوع نیست ولی مجاز هم نیست و بسته باشخاص است. شیشه‌های قطار پائین است. ناگهان درست هنگام راه افتادن قطار دو خانم با توله سگی داخل کویه شده و مقابل من قرار می‌گیرند، آنها دیر بایستگاه رسیده‌اند. یکی از آنها لباس مجلل و آبی رنگی بتن‌کرده، دیگری بطور ساده‌تر لباس پوشیده و پیراهن ابریشم سیاه رنگی دربر دارد. این خانمها که بزبان انگلیسی تکلم می‌کنند بدچیز هائی نیستند لکن مرا از بالا به پائین و رانداز می‌کنند. بدیهی است من بدون کمترین توجه به آنها به سیگار کشیدن خود ادامه می‌دهم. البته لحظه‌ای در تر دید هستم لکن بطرف پنجره‌ای که اینک کاملاً باز است نزدیک شده. سیگار کشیدن ادامه می‌دهم.

«توله سگ فروی زانوان خانمی که لباس آبی بتن‌دارد جای گرفته است. او حیوانی کوچک ببرزگی مشت من است که بدنی سیاه و پاهائی سفید دارد و بطور کلی سگی نادر و عجیب است. گردن بند نقره‌ای بگردن دارد که روی آن چیزی نوشته شده است لکن من به نوشته توجهی نمی‌کنم، فقط احساس می‌کنم که خانمها اندکی عصبانی هستند و بدون شبهه عصبانیت آنها نیز ناشی از سیگار کشیدن من است. یکی از آنها که بادبزین زیبائی بدست دارد بمن خیره می‌نگرد. از آنجا که چیزی نمی‌گویند من نیز بکار خود ادامه می‌دهم. هرگاه آنها برای آنکه مرا از سیگار کشیدن باز دارند سخن بگویند خوب است ولی کاملاً مهرسکوت بلب زده‌اند. ناگهان بدون کمترین اخطار قبلی خانمی که لباس آبی بتن‌دارد سیگار مرا از دستم می‌کشد و از پنجره به بیرون می‌افکند. در این اثنا قطار با سرعت هرچه تمامتر پیش می‌رود. من او را بانگاه مبهوتی می‌نگرم. زنی عجیب یا اندامی چاق و درشت است که موهائی بور دارد. چشمان براق خود را بمن خیره می‌کند آنگاه من بدون آنکه کلمه‌ای

داستان بوسکی

برزبان رانم پانهایت ادب و ظرافت دوانگشت خود را بطرف توله سگ
دراز کرده اورا آهسته ازگردن گرفته از پنجره بزییر می افکنم تا بسیگار
ملحق گردد . از توله سگ فقط صدای خفیفی شنیده میشود و قطار
بحرکت خود ادامه می دهد ...»

ناستازی در حالی که قهقهه میزد و مانند کودکان دستهای خود
را بهم میزد گفت :

« شما مردی سنگدل و بیرحم هستید . »

فردی چنکو فریاد برآورد :

« آفرین ! آفرین ! »

پتیت سین نیزکه از حضور ژنرال بسیار ناراحت بود با این همه
لبخندی زد ، گولیا هم بخنده افتاد و فریاد کرد :

« آفرین ! »

ژنرال باطمینان هرچه تمامتر و بلحن ظفر آمیزی بسخنان
خود چنین ادامه داد :

« حق کاملاً با من بود . البته که با من بود زیرا هرگاه سیگار
کشیدن در واگون ممنوع باشد بطریق اولی حمل و نقل توله سگ نیز
باید ممنوع باشد . »

گولیا با شور و هیجان فراوان فریاد کرد :

« آفرین پدرجان ! بسیار کار خوبی کرده ای ! من هم اگر جای

شما بودم چنین می کردم . »

ناستازی که برای شنیدن پایان ماجرا بیتاب شده بود سؤال کرد :

« آنگاه آن خانم چه کرد ؟ »

ژنرال درحالی که جبین درهم کشید بسخنان خود چنین ادامه داد :

« آه ، این دیگر قسمت نامطبوع داستان است زیرا آن خانم

بدون آنکه کلمه ای بر زبان آورد و یا حرکتی کند سیلی جانانه ای بمن

نواخت . بشما گفتم او زنی عجیب و از هر حیث غیر عادی بود .

« شما چه کردید ؟ »

ژنرال چشمان خود را بنزیر افکند ، ابروان خود را بالا برد ،
شانه‌های خود را فراخ کرد ، لبان خود را فشار داد ، بازوان خود را باز کرد
و پس از لحظه ای سکوت چنین گفت :

« من نتوانستم خودداری کنم . »

« آیا شما او را سخت کتک زدید ؟ »

« البته نه . ولی اقدام من جبار و جنجالی بر پا کرد گویا اینکه تنها
سعی کردم از خودم دفاع کنم پس از لحظه‌ای معلوم شد آنخانمی که
پیراهن آبی بتن دارد دایه انگلیسی شاهزاده خانم بیلوکنسکی یا کسی
شبیه به همدم او است و آنخانم سیاه پوش دیگر نیز دختر ارشد شاهزاده
خانم ، پیردختری بسن سی و پنج سالگی است . همه می‌دانند چه رشته
محکمی همسر ژنرال اپانتچین را بخانواده بیلوکنسکی می‌پیوندند .
شش دختر شاهزاده خانم بیلوکنسکی بمحض اینکه از سر نوشت توله
سگ آگام میشوند دچار حمله شده و زار زار بر او می‌گریند و سوگوار
میشوند .

« زن انگلیسی نیز ناله‌های خود را بگریه شاهزاده خانمها افزوده
و چنان بلوائی بپا می‌کنند که گوئی عمر دنیا بسر رسیده است . بدیهی
است من از اقدام خود جداً پوزش می‌خواهم و حتی نامه‌ای هم به آنها
می‌نویسم لکن نه یوزشها قبول می‌کنند و نه نامه‌ها را و از آنجاریا بطم
بکلی با خانواده اپانتچین قطع میشود و تمام درها بر روی من مسدود
میگردد . »

ناستازی ناگهان از ژنرال پرسید :

« اجازه بفرمائید آقای ژنرال این تصادف را چگونه توجیه
می‌کنید ؟ من پنج یا شش روز پیش شرح همین داستانرا در روزنامه

انده پاندانس که مرتباً مطالعه می‌کنم خواندم منتهی این حادثه دریکی از خط‌های راه آهن کناره رودرن بین یک مرد فرانسوی و یک زن انگلیسی روی داده بود اما قضیه کشیدن سیکار و انداختن توله سگ بخارج و پایان قضیه عیناً همان بود که شما گفتید حتی رنگ آبی لباس خانم نیز ذکر شده بود.»

ژنرال تابناگوش سرخ شد. کولیا نیز کاملاً قرمز شد و صورتش را بین دستهایش مخفی کرد. پشیمت سین هم سرعت سرخود را برگردانید. تنهافر دیچنکو شلیک خنده راسر داد. اما راجع به گانیا که در تمام این مدت صامت ایستاده بود لازم بتوضیح نیست که درست شبیه به ذغالهای گداخته گردید.

ژنرال در حالی که بالکنت زبان صحبت می‌کرد گفت :
 « شما اطمینان می‌دهم که عین این واقعه برای من روی داد.»
 کولیا نیز چنین خاطر نشان کرد:
 « این داستان کاملاً حقیقت دارد. بین پدرم و خانم اسمیت دایه بیلوکنسکی چنین حادثه‌ای روی داد. من خودم این ماجرا را بیاد دارم.»

ناستازی با بیرحمی هرچه تمامتر چنین خاطر نشان ساخت :
 « چطور ممکن است دو حادثه در دو انتهای اروپا، از هر حیث شبیه بهم روی دهد و حتی رنگ لباس قهرمان آن یکی باشد. برای آنکه صدق اظهارات من معلوم شود روزنامه انده پاندانس بلژرا برای شما خواهم فرستاد.»

ژنرال گفت :
 « اما بیاد آورید که داستان من دو سال زودتر روی داده است.»
 ناستازی که مانند دیوانه‌ای می‌خندید گفت :
 « آری تنها اختلافش همین است.»

گافیا که پیمانۀ شکیبائی پیش نبرین شده بود و برق خشم و عداوت شدیدی در دیدگانش میدرخشید پدرش را از شانه گرفت و باو گفت ،
 « پدر خواهش می‌کنم از اطاق خارج شوید . »
 در این لحظه صدای زنگ شدیدی در راهرو طنین انداز شد چنانکه نزدیک بود بند زنگ قطع شود و معلوم بود حادثۀ غیرمترقبه‌ای در شرف وقوع است . کولیا بسرعت بطرف در شتافت .

راهر و ناگهای مملو از جمعیت پرهیاهویی گردید . در سالن چنین احساس می شد که عده کثیری داخل خانه شده اند و جمعیت کثیر دیگری نیز عقب آنها هستند . فریادها و صدا های گوناگون بهم مخلوط شده بود و از آنجا که در ورودی باز مانده بود حتی در پله ها نیز صدا شنیده می شد . در مقابل این هجوم غیر متسربله همه از فرط تعجب بیکیدیگر نگاه می کردند . گانیا باشتاب خود را بداخل سالن انداخت ولی قبل از او عده کثیری داخل تالار شده بودند . ناگهان صدائی بگوش شاهزاده آشنا آمد که چنین طنین افکند :

« آه ! این خائن آمد ! سلام گانیای رذل و پست فطرت ! »
صدای دیگری سخن اولی را تائید کرد و گفت :
« درست است ، خودش است ! »

برای شاهزاده جای شك باقی نماند که صدای اول صدای روگوژین و صدای دومی صدای لیدف بود .

گانیا در آستانه سالن همچنان میبهرت ایستاده و حتی اقدامی برای جلوگیری کردن از ورود آنان باطاق نمی کرد ، و بدین طریق ده تا دوازده نفر پشت سر هم بمد از روگوژین وارد اطاق شدند . این جمعیت مخلوط نه تنها از انواع و اقسام اشخاص تشکیل شده بود بلکه هیچیک از آنها رعایت احترام و ادب را نمی کردند . اغلب آنان پالتو پهن و کلاه بر سر داشتند و اگر چه هیچکدام از آنان کاملاً مست نبودند با این وصف

موهای همه زولیده بود. گفתי لازم است که بیکدیگر تنه بزنند زیرا هیچکدام تنها حرکت نمی‌کرد و همه باتفاق پیش می‌رفتند. روگوژین خودش که در رأس دسته حرکت می‌کرد با احتیاط پیش می‌آمد. او قیافه‌ای دزم و خشنانك داشت و هویدا بود که نقشه‌ای دارد و دیگران برای كلك بوی در انجام این نقشه همراه او آمده‌اند. علاوه بر لیدف زالیوزف نیز شناخته می‌شد. او هم مانند لیدف خودش را در راهرو افکنده و قیافه چاقو کشی را بخود گرفته بود. در نزدیکی او دو یا سه تن اشخاص دیگر که ظاهراً پسر تاجر بودند جلب توجه می‌کردند. مرد دیگری لباسی شبیه به لباس نظام بتن داشت و عقب او مردشکم‌گنده‌ای مشاهده می‌شد که لاینقطع می‌خندید. عقب او مرد هیولائی که اندامی فربه و قدی بار تقاع یکمتر و نود داشت و معلوم بود بزور مشت‌هایش اعتماد کامل دارد جلو می‌رفت. يك دانشجوی پزشکی و يك لهستانی کوتاه قد که قیافه‌ای مؤدب داشت نیز در میان آنها دیده می‌شد.

بر روی پله‌ها دو خانم که جرأت داخل شدن نداشتند دیده می‌شدند که با نگاههای اضطراب‌آمیزی راهرو را نگاه می‌کنند. کولیا در را روی آنان بست و چفت آنرا انداخت.

روگوژین در مدخل سالن مقابل گانیا قرار گرفت و گفت: «سلام گانیا! بیش‌تر قطعاً تو انتظار نداشتی که پاریون روگوژین را در اینجا ملاقات کنی.»

اما در این اثنا ناگهان مشاهده کرد که ناستازی درست در مقابل او ایستاده است. مسلم بود او هرگز انتظار ملاقات زن دل‌سرا را در اینجا نداشت زیرا دیدن ناستازی در او اثر عمیقی بخشید و ناگهان رنگ خود را باخت و لب‌هایش کبود شد. سپس با صدای بسیار آهسته‌ای چنانچه گفתי با خودش صحبت می‌کند چنین افزود:

«آه! راست است کار تمام است. بسیار خوب!»

آنگاه در حالیکه دندانهایش را بهم فشار می داد نگاهی مملو از عداوت به گانیا افکند و پاو چنین گفت :

« قطعاً بمن خواهی گفت که کار تمام شده است . »

نفسش تنگی می کرد و بزحمت می توانست سخنان خود را ادا کند . سرعت از سالن عبور کرد لکن هنوز از آستانه خارج نشده بود که به نینا الکزاندریونا و بارب برخورد و متوقف شد و تشویش و اضطرابش جای خود را به ناراحتی شدیدی داد . لب‌د ف او را مانند سایه اش تعقیب می کرد . پیدا بود که مشروب زیادی نوشیده است و بعد از او به ترتیب دانشجو و آن مرد قوی هیکل و زالیوژف که بسمت چپ و راست سلام می کرد و آخر از همه لهستانی کوتاه قد روان بودند .

حضور این خانمها اندکی آنها را از ادامه حرکات خود باز می داشت لکن معلوم بود هنگام شروع اجرای نقشه این ناراحتی خرد بخود از بین خواهد رفت و بمحض اینکه اجرای نقشه اعلام گردد حضور این بانوان مانع رسوائی نخواهد شد .

روگوژین با تعجب ولی بابی قیدی نگاهی به شاهزاده افکند و پاو گفت :

« چطور شاهزاده ! توهم اینجاستی ؟ هنوز این گترها را بیاداری ؟ » سپس شاهزاده را فراموش کرد و نگاه خود را بطرف ناستازی معطوف داشت و مانند قطعه آهنی که بطرف آهن ربا کشیده شود بسوی دختر مهوش پیش رفت .

ناستازی نیز با نگاه های متعجب و اضطراب آمیزی تازه واردین را می نگریست .

بالاخره گانیا خونسردی خود را باز یافت و نگاه تندی به واردین نمود و روگوژین را مخاطب قرار داده و با لحن شدیدی چنین گفت : « اجازه دهید برسم معنی این اقدام شما چیست ؟ بنظر من

چنین می رسد که شما داخل اصطبل نشده اید ؟ در اینجا مادر و خواهر من سکونت می کنند .

روگوژین زیر لب گفت :

« ما خودمان می بینیم که خواهر و مادر تو اینجا هستند . »

لبدف رشته کلام را بدست گرفته و گفت :

« آری ما خودمان چشم داریم . »

مرد هیولا که خیال می کرد موقع ایفای نقشش فرا رسیده است

شروع به فرغ کرد اما گانیا با عصبانیت هر چه تمامتر گفت :

« دیگر بس است ! قبلا از شما تقاضا می کنم که همه داخل

سالن شوید و بعد می خواهم بدانم ... »

روگوژین ناگهان سخن او را قطع کرد و بدون آنکه از جای

خود حرکت کند گفت :

« پی معلوم میشود مرا نمی شناسید ! بنابراین گانیا تو دیگر

روگوژین را نمی شناسی ؟ »

« خیال می کنم شمارادر جائی دیده ام اما ... »

روگوژین سخن او را قطع کرد و گفت :

« درست شنیدید چه می گوید ؟ او مرا در جائی دیده است !

بنظرم فراموش کرده ای تنها سه ماه پیش بود بتو دوپست روبل که

متعلق بیدرم بود در قمار باختم . پیر مرد بدون آنکه از قضایا

اطلاعی یابد زندگی را بدرود گفت . تو مرا بزور داخل قمار بازی

کردی و کتیف در ورق ها تقلب کرد . آیا بیادنداری ؟

« این حادثه در حضور پتیت مین روی داد . کافی است از

جیب سه روبل در آورم و بتو نشان دهم تا برای بدست آوردن آن

چهار دست و پا در واسیلوسکی راه بروی . تو چنین مردی هستی !

حالا آمده ام در مقابل پول نقد ترا خریداری کنم . به پوتین های روستائی

من نگاه نکن . دوست من ! امروز من پولدار هستم و می توانم تو و دار و دسته ات را یکجا بخرم . اگر بخواهم همه شما را می خرم .
آنگاه در حالیکه معلوم بود مستی بیش از پیش بر او مستولی شده است بشدت فریاد کرد :

« همه شماها فهمیدید ؟ »

سپس ناستازی را مخاطب قرار داد و گفت :
« ناستازی فیلیپوونا ! مرا اخراج نکنید ! فقط يك كلمه بمن بگوئید آیا با او ازدواج خواهید کرد یا خیر ؟ »
روگوزین هنگام ادای این جمله بلعن مردی سخن می گفت که در بحبوحه نومیدی بفرشته مقدسی متوسل می شود ولی در عین حال شهادت مردی را نشان می دهد که محکوم پمرگ گردیده و از هیچ گونه اظهاری ابا ندارد .

روگوزین در اضطراب جانکاهی منتظر پاسخ زن مهوش گردید.
ناستازی با لحن جدی و آرامی که در عین حال یکنوع تعجب در آن مشاهده می شد چنین پاسخ داد :
« بهیچوجه ! مگر عقلت را از دست داده ای ؟ از کجا بفکر چنین پرسشی از من افتادی ؟ »

روگوزین با شور و شغف زاید الوصفی چنین گفت :
« خیر ! خیر ! پس صحیح نیست ! آنها بمن گفته بودند که ...
آه گوش کنید ناستازی فیلیپوونا ! آنها ادعا می کنند شما نامزد گانیا شده اید ! من به آنها چنین پاسخ می دهم : نامزد گانیا ؟ آیا ممکن است ؟ من با صد روبل هیکلش را یکجا می خرم . هرگاه هزار و یا مافوق با سه هزار روبل بدهم شب عروسی نامزدش را به آغوش من خواهد افکند و راه فرار پیش خواهد گرفت . ای گانای بی سرو پا ! آیا راست نیست ؟ آیا تو سه هزار روبل نمی گیری ؟ بگیر ! این

پول . آمده ام از تو امضا بگیرم که چشم از ناستازی ببوشی ، بتو گفته ام
ترا می خرم یقین بدان خواهم خرید .»

گانیا که در عین حال سر خمی شد و هم رنگ خود را می باخت فریاد کرد :
« از اینجا خارج شو ، تو مست هستی . »

این اظهار گانیا تولید انزجاری کرد . مدتی بود که دسته
روگوزین انتظار شنیدن کلمه تحریک آمیزی را داشت . لبدف با حرارت
هر چه تمامتر در گوش روگوزین چیزی گفت ،
روگوزین باو چنین پاسخ داد :

« تو حق داری آقای منشی ! تو حق داری مست لایمقل !
بسیار خوب مانعی ندارد . »

در این اثنا با گستاخی هر چه تمامتر نگاهی به ناستازی افکنده
و باو چنین گفت :

« اینهم هجده هزار روبل !
آنگاه يك بسته اسکناس که در کاغذ سفید پیچیده بود جلوی
او روی میز ریخت و باو گفت :

« بگیر ! باز هم خواهم داد . »
لکن جرئت نکرد اظهارات خود را تمام کند . زیرا لبدف که
سخت متعجب شده بود باو چنین گفت :

« نه ! نه ! باین تندی جلونرو . معلوم بود که زیادی پول او را
بو حشت افکنده و قصد دارد مبلتی تخفیف بگیرد . »
روگوزین بلبدف چنین گفت :

« خیر دوست عزیز من ! تو در این مسائل احمقی بیش نیستی
و جز آتش چیز دیگر نمی بینی . گذشته از این مسلم است که ما هر
دو ابلهیم .» در این موقع چون ناستازی نگاه تندی بطرف او معطوف
داشت که لرزه ای بر اندامش افکند ، به لحن ندامت آمیزی گفت :

« آه چقدر احمق بودم که باظهارات تو گوش دادم . »
 ناستازی لحظه‌ای به چهره دژم روگوژین خیره شد و شلیک
 خنده را سر داد و سپس با لحن آزاد و ملاحظ آمیزی گفت :
 « هجده هزار روبل ؛ برای من ؟ ذات دهانی خود ترا خوب بروردادی ! »
 آنگاه از روی نیمکت برخاست و چنین وانمود کرد که
 قصد دارد برود . گانیائیز با قلب یخ زده‌ای این منظره رامی نگریست .
 روگوژین فریاد برآورد :

« بسیار خوب ! چهل هزار روبل تقدیم خواهم کرد . چهل
 بجای هیجده ! یتیت سین و پیسکوپ بمن قول داده‌اند که در ساعت
 هفت چهل هزار روبل بمن تحویل دهند . »
 چهل هزار پول نقد !

اوضاع لحظه بلحظه زنده‌تر و شرم آورتر می‌شد لکن ناستازی
 بیشتر لذت می‌برد و بهیچ روی قصد رفتن نداشت . گفتی میل دارد این
 صحنه بیشتر دوام کند .

نینا الکزاندریونا و بارب نیز از جای برخاسته و با نگرانی و
 ناشکیبائی در انتظار سر انجام این ماجرا بودند . دیدگان بارب برق
 می‌زد لکن نینا الکزاندریونا مخصوصاً سخت ناراحت شده بود و همچون
 بید می‌لرزید و نزدیک بود نقش بر زمین گردد .
 روگوژین گفت :

« حالا که اینطور است تا صد هزار بالا می‌رود ... هم امروز صد
 هزار روبل می‌پردازم . یتیت سین سعی کن هر چه زودتر این پول
 را برای من تهیه کنی . حق و حساب خودت هم خواهم رسید . »
 یتیت سین با شتاب به روگوژین نزدیک شد و بازوی او را گرفت
 و آهسته در گوشش گفت :

« مگر عقل از سرت پریده است ؟ معلوم می‌شود سخت مست

شده ای. . باید پاسبان صدا بز نم. خیال می کنی در کجا هستی ؟»
 ناستازی برای آنکه بیشتر روگوژین را تحریک کرده باشد به
 پتیت سین گفت :

« اینها لاف و گزاف های مستانه است ! »

روگوژین در نهایت خشم و بیخبری چنین فریاد برآورد :
 « خیر ! من دروغ نمی گویم . پول هم امشب آماده خواهد شد.
 ای پتیت سین رهاخوار ! تو صد هزار روبلی را که من می خواهم تا
 امشب تهیه کن و نزولش را هر چه می خواهی بگیر . بتو ثابت خواهم
 کرد مرد بد حسابی نیستم ! »

ناگهان آردالئون الکزاندرویچ بالحن تهدید آمیز و خشمناکی
 چند قدم بطرف روگوژین برداشت و چنین فریاد کرد :
 « یعنی چه ؟ این چه بساطی است که در اینجا گسترده اید ؟
 بالاخره بگوئید منظورتان چیست ؟ »

این حرکت پیرمرد که تا آن هنگام مهر سکوت بر لب زده
 بود بر اثر جنبه ناگهانی و غیره مترقبه خود اوضاع را تمسخر آمیزتر
 کرد و صدای قهقهه را بلندتر ساخت .

روگوژین در حالیکه بریشخند می خندید گفت :
 « این دیگر از کجا سر درآورد ؟ پیرمرد با ما بیا تا دمی
 به خمره بزنی و آنقدر که می خواهی بیاشامی ! »
 کولیا که از فرط خشم و شرمساری می گریست فریاد برآورد:
 « چه پستی است ! »

ناگهان بارب که از فرط خشم سخت می لرزید فریاد کرد:
 « آیا ممکن است در میان شما يك مرد حسابی یافت شود تا
 این زن هر جائی را از اینجا اخراج کند ؟ »
 ناستازی با خنده توهین آمیز و زنده ای گفت :

« مرا یلئزن هر جائی می خوانند! من احمق که خودم آمده بودم آنها را به شب نشینی ام دعوت کنم. گانیا! این بود طرز رفتار خواهر شما با من! »

گانیا لحظه ای در مقابل این جمله رسوا کننده خواهرش در جای مبهوت ماند سیسی چون دید این بار ناستازی به لجن دیگری با او صحبت می کند همچون دیوانه ای بروی بارب افتاد و در نهایت خشم و عصبانیت دست او را گرفت و به وی در حال بی خبری چنان نگاهی اوکند که گفتی می خواهد او را جابجا نابود کند و آنگاه به او چنین گفت:

« چه کردی؟ »

بارب در حالیکه با نگاه ظفر آمیز و متهورانه ای به برادرش خیره شد گفت:

« چه کردم؟ تو چه می خواهی بکنی ای پس فطرت سست عنصر! آیا توقع داری چون بهادرت توهین کرده و حیثیت خانواده ات را لکه دار ساخته است از او پوزش هم بخواهم؟ »

آنها چند لحظه ای در مقابل یکدیگر قرار گرفته و بهم خیره شدند. گانیا دست خواهرش را همچنان بدست داشت. بارب دوباره با تمام قوا سعی کرد دست خود را بکشد ولی موفق نشد و سرانجام از فرط خشم و غضب نفی بصورت برادرش افکند.

ناستازی با شور فراوان فریاد کرد:

« این را می توان گفت يك دختر شجاع و مستهور! آفرین بتبت سین. بتو صمیمانه تبریک می گویم. »

گانیا احساس کرد پرده ای دیدگانش را مستور ساخت و چنان خود را فراموش کرد که با نهایت قوت دستش را بلند و بطرف صورت خواهرش متوجه کرد لکن دست دیگری با چابکی هر چه تماهر در

هوا دست او را گرفت . این دست ، دست شاهزاده بود
 با آنکه لرزش شدیدی سرا پای شاهزاده را فرا گرفته بود با
 لحن بسیار شدیدی به گانیا نهیب داد :

« پس است ! کافی است ! »

گانیا که بر اثر اقدام شاهزاده صدچندان خشمناکتر شده بود
 ناگهان بارب را رها ساخت و سیلی محکمی بصورت شاهزاده نواخت و
 با عصبانیت بوی چنین گفت :

« پس اینطور ؟ تو باید در همه جا سر راه من قرار گیری ؟ »
 کولیا در حالیکه دستش را بهم میزد گفت :

« آه ! خدای من ! »

از همه طرف فریادهای تعجب برخاست . رنگ از چهره
 شاهزاده پرید و بانگاه ملامت آمیزی گانیا را نگرستن گرفت .
 لبانش می لرزید و می کوشید چیزی بگوید . لبخند عجیبی صورتش را
 منقبض ساخته بود . بالاخره آهسته چنین گفت :

« زدن من چندان اهمیت ندارد ولی هرگز اجازه نخواهم داد
 به او کمترین آسیبی وارد آید . »

سیس چون نتوانست بیش از آن تاب آورد ناگهان از گانیادور
 شد و صورتش را در میان دستهای مخفی ساخت و بگوشه ای از اتاق
 پناه برد و در حالیکه صورتش را بدیوار کرد با کلمات مقطعی گفت :

« خواهید دید چگونه از این اقدام زشت خود نادم خواهید
 شد . »

براستی گفتم گانیا بکلی نابود شده است . کولیا باشتاب بطرف
 شاهزاده دوید و او را به آغوش کشید و در عقب او روگوزین و بارب و
 پتیت سین و نینا الکزاندریونا و سایرین و حتی آردالیون الکزاندریویچ
 در پیرامون شاهزاده حلقه زدند .

شاهزاده با همان لبخند عجیب و در مقابل تحسین ها و تمجیدهای پرشور آنان می گفت ،

« چیز مهمی نبود ! چیز مهمی نبود ! »
روگوژین فریاد کرد :

« آری او پشیمان خواهد شد . گانیا ! خواهید دید که از توهین کردن بیک چنین بره ای (نتوانست کلمه دیسگری بیابد) شرمسار خواهی شد . شاهزاده ! روح من ! اینها را بحال خود بگذار و بیا با هم برویم . خواهی دید روگوژین چگونه فن دوست داشتن را می داند . »

ناستازی نیز بر اثر اقدام گانیا و واکنش شاهزاده سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود . صورتش که معمولاً کم رنگ و متفکر بودو بهیچ روی با قیافه پشانی و خندان تصنعی که در تمام طول این صحنه نشان داده بود مطابقت نداشت ناگهان از حس جدیدی موج زد . با اینهمه از ابراز این حس ابا داشت و نمی توانست چهره تمسخر آمیز خود را تغییر دهد . ناگهان یک قیافه جدی بخود گرفت و بایادآوری سؤالی که چند لحظه پیش از خود کرده بود مجدداً از خود پرسید :

« راست است . . من قیافه او را جانی دیده ام . »

شاهزاده با یک لحن ملامت آمیز ولی مهربان به ناستازی گفت ،
« راستی شرم ندارید ؟ آیا شما همان هستید که در اینجا خود را نشان داده اید ؟ آیا ممکنست ؟ »

ناستازی بحیرت افتاد و لبخندی زد ولی لبخندی که هویدا بود منظور آن استتار یک ناراحتی است و سپس نگاهی به گانیا افکند و از اطاق خارج شد لکن هنوز به راهرو نرسیده بود که ناگهان بازگشت و با شتاب به نینا الکزاندرونا نزدیک شد و دست او را گرفت و بلب برد و در حالیکه تا بنا گوش سرخ شده بود بسرعت ولی باحرارت چنین

گفت :

- « او راست می گوید. من آنچنان که خود را بشمانشان دادم نیستم. »
- سپس بعقب بازگشت و باچنان سرعتی از اطاق خارج شد که کسی نفهمید چرا او بازگشته بود. فقط او را دیدند که درگوش نینا - الکزاندرنا چیزی گفت و دست او را بوسید . اما باری همه چیز را شنید و با دیدگان متحیری او را تعقیب کرد .
- گانیا که در این اثنا اندکی بخود آمده بود باشتاب عقب ناستازی رفت تا او را مشایقت کند لکن ناستازی از اطاق خارج شده بود . گانیا خود را در پله ها باو رسانید لکن ناستازی باو گفت :
- « همراه من نیائید . خدا حافظ ! امشب را فراموش نکنید. »
- گانیا بحال دژم و متفکری باز گشت . يك معمای جانکاه بمراتب جانکاه تر از معماهای پیشین قلبش را می فشرد . قیافه شاهزاده نیز از مقابل دیدگانش محو نمی شد . او چنان در دریای فکر غوطه می خورد که حتی متوجه نشد دسته روگوزین در عقب او با شتاب از آپارتمان خارج شدند و چنان از پهلوی او عبور کردند که نزدیک بود وی را بدر بکوبند . آنها با جار و جنجال هر چه تمامتر از موضوعی بحث می کردند . روگوزین در کنار پتیت سین رام می رفت و با وی جداً راجع به موضوعی صحبت می کرد که هویدا بود به آن اهمیت فراوان می دهد . چون به گانیا نزدیک شد بوی گفت :
- « گانیا ! باختی ! »
- گانیا با نگاه اضطراب آمیزی آنان را تعقیب کرد .

شاهزاده از سالن خارج شد و بد اطاق خود رفت و در را بروی خویش بست. کولیا بسرعت خود را به او رسانید تا آرامش کند. کودک معصوم دل نمی‌داد که از او جدا شود. کولیا به او گفت :

« چه خوب کردید که آمدید زیرا جار و جنجال در آنجا با شدت بیشتری تجدید خواهد شد. هر روز در خانه ما همین بساط گسترده است و علت همه اینها نیز ناستازی است. »

شاهزاده گفت :

« در خانه شما رنج و بدبختی از حد فزون است. »

« آری از اندازه خارج است. در باره خود ما شك نیست که هر کدام تقصیری داریم. لکن من دوستی دارم که از همه ما تیره‌بخت‌تر است. آیا می‌خواهید با او آشنا شوید ؟ »

« با نهایت میل. آیا او از دوستان شماست ؟ »

« آری ، تقریباً. بعداً این ماجرا را به تفصیل برای شما حکایت خواهم کرد اما از انصاف نباید گذشت که ناستازی در زیبایی بیداد می‌کند. عقیده شما در این خصوص چیست ؟ من تا کنون او را ندیده‌بودم در صورتیکه برای دیدن او بیش از حد تلاش کرده‌بودم. زیبایی او خیره‌کننده است. هر گاه گانیا از راه عشق با او ازدواج کند من او را معاف خواهم داشت لکن برای پول است که او می‌خواهد متأهل شود. چرا باید چنین باشد ؟ بدی کار همین جاست. »

« حق با شماست. من هم بهیچ روی از برادر شما خوشم نمی‌آید. »

« مسلم است . پس از اقدامی که او . . . اما اجازه دهید موضوعی را باطلاع شما برسانم . در میان عابریخی موهومات حکمفرماست که من نمی توانم تحمل کنم . مثلاً کافی است که يك دیوانه یا احمق و یا حتی يك جانی سیلی بصورت کسی بنوازد تا بیدرتنگ آن شخص برای تمام مدت عمر شرافت و حیثیت خویش را از دست بدهد و نتواند این لکه ننگ را از دامن خود بشوید ، مگر آنکه طرف او در مقابلش برآید و از او پوزش بخواهد . بنظر من این منتهای موهوم پرستی و ستمگری است . این تعصب موضوع یکی از درامهای «لرمونتوف» به نام بال ماسکه است ، درامی که بنظر من بسی ابلهانه یا عبارت دیگر غیر طبیعی است . گوا اینکه عقیده دارم سیلی زدن یکسی اقدامی ناشی از منتهای ناجوانمردی است . »

« اما از خواهر شما فوق العاده خوشم آمد . »

« دیدید چگونه برپوزه گانیا تف انداخت ؟ بارب شیردختی است ولی اگر شما هم از او تقلید نکردید این تردید شما ناشی از برّ دل نبوده . اینك خودش می آید . تا نامش بمیان آمد خودش در اینجا ظاهر شد . من می دانستم او خواهد آمد زیرا اگر چه عیوبی مخصوص به خود دارد با اینهمه قلبش پاک است . »

بارب بالحن ملامت آمیزی به کولیا گفت ،

« تو اینجا چه کار داری ؟ برو مراقب پدر باش . . شاهزاده ! آیا او شما را اذیت می کند ؟ »

« بهیچ وجه . بر عکس . »

« بفرمائید ! باز هم خواهر بزرگم از کوره در رفت . عیب او همین است . »

من خیال می کردم پدر باروگوژین خواهد رفت . تصور می رود

داستان یوسکی

«کنون از اینکه با او نرفته است متأسف باشد.»

سپس در حالیکه بطرف در روی آورد گفت :

«در هر صورت بهتر است بروم ببینم او چه می‌کند ؟»

پس از رفتن گولیا ، بارب به‌شاهزاده چنین گفت :

«خدای را شکر ! مامانم را بردم و خوابانیدم.. حادثه جدیدی

روی نداد . گانیا سخت شرمسار و متفکر است . جز این هم نباید

انتظار داشت . چه درسی به او دادید ؟ شاهزاده ! آمده‌ام باردیگر از شما

تشکر کنم و بپرسم آیا قبل از ملاقات امروز ناستازی را می‌شناختید ؟»

«خیر ! او را نمی‌شناختم .»

«پس چطور شما رو بروی او گفتید او طوری که خود را نشان

میدهد نیست . علاوه بر این چنین بنظر میرسد که شما درست حدس

زده‌اید و بعید نیست باطن او غیر از ظاهرش باشد . بطوریکه من

نمی‌توانم بفهمم او چطور آدمی است ؟ قدر مسلم آنست که منظورش

آزردن ما بود . این نکته کاملاً روشن است . قبلاً هم در باره او مطالب

عجیب و غریب شنیده بودم . هر گاه او آمده بود ما را بخانه‌اش دعوت

کند بچه جهت اینطور با مادرم رفتار کرد ؟ پتیت سین نیز که او

را خوب می‌شناسد اعتراف می‌کند که از رفتار ام‌روز او سر در

نمی‌آورد . رفتارش نسبت به روگوژین تماشائی بود ! وقتی شخصی یکی

احترام می‌گذارد هرگز اینطور در خانه دیگری با او صحبت نمی‌کند.

مادرم نیز در باره شما فوق‌العاده نگران است .»

شاهزاده با بی‌قیدی هر چه تمامتر گفت :

«هیچ اهمیتی ندارد !»

«اما او عجب از شما شنوائی داشت ؟»

« چطور ؟ »

« بمحض اینکه به‌وی گفتید رفتارش شرم آور است بیدرنک
تغییر روش داد . »

بارب سپس با لبخندی پر معنی افزود :

« شما بر او نفوذ دارید . »

در این اثناء باز شد و بطور غیر مترقبه گانیا وارد اطاق شد.
گانیا با وجود دیدن خواهرش خود را نیاخت بلکه پس از توقف
مختصری در آستانه در با اراده بطرف شاهزاده نزدیک شد و درحالیکه
دستخوش عاطفه شدیدی شده بود به‌وی چنین گفت :

« شاهزاده ! من در مقابل شما منتهای پستی را نشان دادم . دوست
عزیز مرا ببخشید . »

در چهره اش آثار غم جانکاهی مشاهده می شد . شاهزاده با
تعجب بوی خیره شد ولی چیزی نگفت .

گانیا بایصبری هر چه تمامتر گفت :

« آ . آ . عفو کنید ! عفو کنید ! بفرمائید اگر میل دارید
حاضرم دست شما را هم ببوسم . »

شاهزاده سخت بهیجان آمده بود و بی اختیار بازوان خود را
گشود و هر دو تنگ یکدیگر را در آغوش گرفتند .

شاهزاده در حالیکه بزحمت نفس می کشید گفت :

« هیچ تصور نمی کردم شما به چنین اقدام نیکی مبادرت ورزید . »

« من آنقدر پست باشم که بخطای خود اعتراف نکنم ؟ مرا

بین که تا چند دقیقه پیش خیال می کردم شما اباهی بیش نیستید ، شما
چیزهائی می بینید که دیگران نمی بینند . دلم می خواست مدتی با شما
صحبت کنم ولی بهتر است این گفت و شنود را ببند و اگذار نمایم . »
شاهزاده در حالیکه بارب را نشان می داد گفت :

« شخص دیگری است که شما باید از او بوزش بخواهید . »

اما گانیا در حالیکه از خواهرش دور می شد چنین فریاد بر آورد :
 « خیر ! از او بپوش نمی خواهم زیرا وی دشمن همیشگی من
 است ، یقین بدانید شاهزاده که بارها این حقیقت را تجربه کرده ام .
 اینجا موضوع عذرخواهی صادقانه در میان نیست . »
 بارب ناگهان گفت :

« اما من ترا خواهم بخشید . »
 « پس امشب بخانه ناستازی هم خواهی رفت ؟ »
 « هرگاه تو بخواهی خواهم رفت ولی خودت تصدیق کن آیا
 کمترین زمینه ای که مرا وادار برفتن در خانه او نماید وجود دارد ؟ »
 گانیا در حالیکه لبخندی زد گفت :
 « او آنطور که همه تصور می کنند نیست . خودت می بینی چه
 حوادثی بوجود می آورد ! او زنی است که از این حقه بازیها لذت
 می برد . »

« خودم می دانم او آنطور که می پندارند نیست . همچنین
 میدانم از این تردستیها لذت می برد ولی گانیا او ترا بجای چه کسی
 خیال می کند ؟ درست است که او دست مامان را بوسید ولی بنظر من
 همانطور که می گوئی حقه ای بیش نبود زیرا با این اقدام ترا مسخره
 کرد . برادر من باور کن هفتاد و پنج هزار روبل به تحمل این نشنگها
 نمی ارزد . برای آن باتو اینطور صحبت می کنم که می دانم هنوز در مقابل
 احساسات لطیف متأثر می شوی . بنظر من بهتر است توهم از رفتن بخانه
 ناستازی خودداری کنی . احتیاط کن . ممکن است کار بجای باریک بکشد . »
 بارب پس از این دستخوش هیجان شدیدی شده و بسرعت از
 اتاق خارج گردید .

گانیا با لحن تمسخر آمیزی گفت :
 « می بینید ! همه آنها یکسانند . آیا خیال می کنند من خودم

این چیز ها را نمی فهمم ؟ آیا نمی دانند من بیشتر از آنها از این حقایق آگاه هستم ؟ »

آنگاه روی نیمکت نشست و معلوم بود که عزم دارد بصحبت خود ادامه دهد .

شاهزاده با يك نوع حجب از او پرسید :

« هر گاه شما تا این اندازه روشن بین هستید در صورتیکه می دانید هفتاد و پنج هزار روبل بزمحتش نمی ارزد چرا اینهمه ناراحتی بخود هموار می کنید ؟ »

گایا بالکننت زبان گفت :

« منظور من این نبود . مقصودم این است که شما عقیده خودتان را در این خصوص بگوئید . فوق العاده میل دارم بدانم آیا بنظر شما هفتاد و پنج هزار روبل ارزش آنرا دارد که آدمی اینهمه ناراحتی ببیند ؟ »

« خیر ! بعقیده من نمی ارزد . »

« بسیار خوب ! این را می دانستم ولی آیا بنظر شما ازدواج کردن در این شرائط کار شرم آوری است ؟ »
« بسیار شرم آور ! »

« بسیار خوب بدانید که من در همین شرائط ازدواج خواهم کرد و تصمیم قطعی خود را نیز در این خصوص گرفته ام . چند لحظه پیش دوچار تردید مختصری شدم لکن حالا دیگر کار من تمام است . صحبت کردن هم فایده ندارد . خوب می دانم شما بمن چه خواهید گفت . »
« خیر ! من آنچه را شما انتظار دارید نخواهم گفت ولی نکته ای که مرا بحیرت افکنده است غرور و خود خواهی خارق العاده شماست . »

« غرور ؟ غرور مرا در چه می بینید ؟ »

« در اینسکه یقین می‌دانید ناستازی بشما شوهر خواهند کرد و بار تمام است . گذشته از این بفرض آنهم که با شما ازدواج کند از کجا اطمینان دارید که هفتاد و پنج هزار روبل را بجیب خواهید زد ؟ گو اینسکه در این ماجرا جزئیات بیشماری است که من از آن اطلاعی ندارم . »

گانیا ناگهان به‌شاهزاده نزدیک تر شد و باو چنین گفت :
« مسلم است که از همه چیز اطلاع ندارید . هر گاه تنها چیزهائی بود که شما از آن باخبرید من چگونه می‌توانستم این بار را بدوش کشم ؟ »

« تا جائی که من دیده‌ام غالباً مردها برای پول زن می‌گیرند و سرانجام پول هم همچنان در چنگ زن‌ها باقی می‌ماند .
گانیا با لحن اضطراب آمیزی گفت :

« آه ! نه ! مورد من اینطور نیست . ملاحظات زیادی در اینجا دخالت دارد . اما راجع باینکه جواب مثبت خواهد داد من شک ندارم . شما از کجا می‌دانید او ممکن است تقاضای مرا رد کند ؟ »
« من جز آنچه دیدم چیز دیگری نمی‌دانم . گذشته از این بارب چند لحظه پیش می‌گفت . . . »

« آه ! زن‌ها همینطورند و حادثه‌جوئی را دوست دارند . راجع به‌روگوزین هم مسلم است که ناستازی او را مسخره کرد ، من بعشم خود دیدم . این امر از هر حیث مسلم است . من قبلاً در این خصوص نگران بودم لکن اکنون حقایق را کاملاً دریافته‌ام . شاید ایراد شما به رفتار ناستازی نسبت به‌مادرم و پدرم و بارب باشد ؟ »
« همچنین نسبت به خودتان . . . »

« ممکن است ، ولی اینجا تنها يك كینه قدیمی زنانه در کار است

و پس . ناستازی زنی فوق العاده حساس و شكاك و خود خواه است و بمشابه کارمندی است که از ترفیع باز مانده باشد البته او میل داشت خودی نشان دهد و نفرت خود را نسبت باعضای خانواده من و خودم ابراز دارد . این نکته کاملاً درست است . اما با وجود این او بمن شوهر خواهد کرد . نمی دانید عزت نفس آدمی را با انجام چه نقش های گوناگون و ادای چه سخنانی برمی انگیزد ! این زن برای آن مرا بمنزله موجود منفوری تلقی می کند که می داند من آگاهم او معشوقه مرد دیگری است و این نکته را کتمان نمی کنم که با او برای پولش ازدواج می کنم . در عین حال او شك ندارد مرد دیگری بمراتب با پستی بیشتری از من نسبت به او رفتار خواهد کرد بدین معنی که به او بند خواهد شد و راجع به پیشرفت و آزادی جنس لطیف جمله های فریبنده ادا خواهد کرد و احترام به زن را برای چرخاندن او بمیل خودش وسیله قرار خواهد داد و به این زن خود خواه با نهایت زیر دستی وانمود خواهد کرد وی را تنها برای قلب پاك و احساسات لطیفش و یا « بی پولش » خواهد گرفت و حال آنکه در حقیقت فقط به پول او نظر دارد . هر گاه او از من خوشی نمی آید تنها برای آنست که از تظاهر و خود سازی در مقابل او خود داری می کنم و حال آنکه او به این ظاهر سازیها نیاز دارد . اما او خودش چه می کند ؟ در صورتیکه خودش این نقش های خنده آور را بازی می کند بیچه حقی نسبت بمن ابراز تنفر می نماید ؟ برای آنکه من تسلیم او نمی شوم و در مقابل او عزت نفس نشان می دهم ؟ بسیار خوب خواهیم دید ! »

« قبل از این شما او را دوست نمی داشتید ؟ »

« در آغاز چرا ولی حالا کلاً صبرم لبریز شده است . . . »

« برخی از زنان تنها برای معشوقه شدن بدنی آمده اند . البته من نمی خواهم بگویم که او معشوقه من باشد لکن می گویم هر گاه آرام

باشد من هم آرام خواهم بود لکن هر گاه ناسازگاری کند پیدرنگ
رهايش خواهم ساخت و از پولش استفاده خواهم نمود . من نمی خواهم
آلت تمسخر باشم . این مهمترین نگرانی من است . »
شاهزاده با احتیاط گفت :

« با وجود این چنین تصور می کنم ناستازی زنی عاقل و باتدبیر
است . بنابراین در صورتیکه این بدبختی های آینده را احساس می کند
چگونه ممکن است خود را به آتش اندازد ، او ممکن است با کسی دیگر
ازدواج کند . این است موضوعی که مرا متعجب می سازد . »
« در اینجا نیز حسابی در کار است . شاهزاده شما از همه
جزئیات آگاه نیستید . . . در اینجا . . . گذشته از این او یقین دارد
که من تا سرحد جنون دوستش دارم . در این خصوص برای شما
سوگند یاد می کنم . نکته دیگری را باید با شما در میان بگویم . من
اینطور تصور می کنم که ناستازی بمن دلبستگی دارد البته بسبب
خودش . شما این ضرب المثل را می دانید : « هر کسی که خوب دوست
دارد خوب هم مجازات می کند . » ممکن است در تمام مدت عمر مرا
بمنزله نوکری تلقی کند (شاید تنها به این احتیاج داشته باشد) با وجود
این مرا بسبب خودش دوست خواهد داشت . اخلاق او این است . او
يك زن بتمام معنی روسی است . در این خصوص بشما اطمینان می دهم
لکن من نانی برای او پخته ام که بعداً از آن آگاهی خواهد یافت .
حادثه ای که چند دقیقه پیش برای بارب پیش آمد با آنکه غیر مترقبه
بود برای من فایده داشت زیرا ناستازی خودش عقیده حاصل کرده او
علاقه دارم و برای او حاضر هستم کلیه پیوندهایم را بگشتم . یقین بدانید
من آنقدرها هم احمق نیستم . باری آیا از پرحرفی من خسته نخواهید
شد ؟ شاهزاده عزیزم ! ممکن است از اینکه همه اسرار خود را با انسان
با شما در میان می گذارم در اشتباه باشم لکن هر گاه بشما متوسل

شده ام برای آنست که می بینم شما نخستین مرد رؤوف و خوش قلبی هستید که من در عمر خود دیده ام . یقین دارم شما پیش آمد چند دقیقه پیش را بدل نگرفته اید . از دو سال پیش شاید این نخستین بار باشد که اینسان گشاده سخن می گویم . شما در اینجا کمتر اشخاص درست می بینید . از یقینت سین مردی درست تر و با شرف تر نیست . اما چرا شما می خندید ؟ آیا من اشتباه می کنم ؟ اشخاص پست اشخاص شرافتمند را دوست دارند و به آنها احترام می گذارند . آیا این را نمی دانستید ؟ من مرد پستی هستم . . . اما وجدانا بمن بگوئید از چه لحاظ من مرد پستی هستم ؟ چرا اطرافیان ناستازی همه مرا پست می دانند ؟ آیا خیال می کنید بزور شنیدن سخنان ناستازی و اطرافیانش بهمان صورت که آنها می خواهند در خواهم آمد ! اساس پستی همین جاست !

« من بنوبه خود هر گز شما را مرد پستی نخواهم دانست . چند لحظه پیش شما را بنظر آدم کشی تلقی کردم لیکن ناگهان قلب مرا انباشته از خوشحالی کردید . این درس خوبی بود و ثابت کرد که قبل از آزمایش کردن اشخاص نباید در باره آنان قضاوت کرد . حالا می بینم نه تنها شما آدم کش نیستید بلکه حتی شما را نمی توان یک مرد فاسد دانست . بعقیده من شما یک مرد عادی هستید منتهی شخصیتی ضعیف و فاقد خصائل بخصوص دارید . »

لبخند شیطننت آمیزی در گوشه لبان گانیا نقش بست و لای چینی نکفت .

شاهزاده نیز چون دید طرز قضاوتش به گانیا خوش نیامد اندکی ناراحت شد و سکوت کرد .

در این هنگام گانیا بطور غیر مترقبه ای پرسید :

« آیا پدرم از شما پول خواست ؟ »

« خیر ! »

« قطعاً از شما خواهد خواست ولی دیناری به او ندهید . وقتی بفکر می افتادم که چه مرد حسابی بود ! آن دوره را خوب بیاد دارم ! طبقه عالی اجتماع با آغوش باز او را می پذیرفت ! آه ! این پیرمرد ها چه زود راه انحطاط می پویند ! بعضی اینکه محتاج می شوند و از وسائل زندگی گذشته محروم می گردند مانند باروت می سوزند . باور کنید او در گذشته هرگز دروغ نمی گفت و فقط تمایل مختصری به گزاف گوئی داشت و حالا مشاهده کنید کار این تمایل بکجا کشیده است ! بطور قطع شراب بیشتر باعث دروغ گوئی او می شود . آیا می دانستید او معشوقه ای دارد ؟ کار از دروغ های کوچک و ناچیز گذشته است . هیچ نمی دانم مادر من تا چه حد بردباری دارد ! آیا داستان محاصره کارسل را برای شما نقل کرده است ؟ آیا قصه اسب خاکستری رنگش را که ناگهان شروع بصحبت کردن نموده است شنیده اید ؟ زیرا کار را به نقل این قبیل لاطائلات کشانیده است . »

آنگاه گانیا شلیک خنده را سرداد و سپس بی اختیار از شاهزاده

پرسید :

« چرا اینطور بمن خیره شده اید ؟ »

« از اینکه می بینم اینطور بی خیال و آزاد می خندید تعجب می کنم . برآستی شما خنده دوران کودکی را حفظ کرده اید . چند لحظه پیش هنگامیکه با من آشتی کردید درست مانند کودکی که پوزش بخواهد گفتید : « اگر بخواهید دست شما را می بوسم » بنابراین هنوز می توانید با صداقت کودکانه ای صحبت کنید و اقدام نمائید و سپس بدون هیچ گونه احتیاط خود را با داستان هفتاد و پنج هزار روبل آلوده می کنید . برآستی قصه شما قصه ای مبهم و باور نکردنی است . »

« از این اظهارات خود چه نتیجه ای می خواهید بگیرید ؟ »

« به این نتیجه که خیلی مفت خود را گرفتار می‌کنید و بهتر است با احتیاط بیشتری پیش روید ، شاید بارب که شما را موعظه می‌کند کاملاً حق داشته باشد . »

گانیا با حرارت هر چه تمامتر گفت :

« آء ! آری ! اخلاق ! من خوب می‌دانم هنوز كودك هستم و گواه آن نیز آنست که با شما چنین صحبت‌هایی می‌کنم . » سپس بالحن جوانی که عزت نفسش جریحه دار شده است چنین افزود :

« اما شاهزاده ! بهیچ روی برائ حسابگری نیست که من خود را بدست خویش داخل این ظلمات می‌کنم . هر گاه من با حساب‌کار می‌کردم بدون شبهه اشتباه می‌رفتم زیرا من هنوز از لحاظ شخصیت و فکر ضعیف هستم . عشق است که مرا بطرف مقصدی که برای من اهمیت حیاطی دارد سوق می‌دهد . شما تصور می‌کنید که با هفتاد و پنج هزار روبل من بسرعت ثروتمند خواهم شد و حال آنکه چنین نیست . من ردنکوت کهنه‌ای را که سه سال است می‌پوشم آنقدر خواهم پوشید تا یکنی پوسیده شود و روابطم را با اشخاص نیز قطع خواهم کرد . در کشور ما اگر چه همه دارای روحی رباخوار هستند با اینهمه کمتر از اشخاص خط خود را بدون منحرف شدن ادامه می‌دهند . من هرگز منحرف نخواهم شد زیرا اساس آنست که آدمی تا آخر استقامت کند .

« پتیت‌سین در هفده سالگی در فضای باز می‌خوابید و چاقو می‌فروخت او با يك كپك شروع بکار کرد و حال آنکه امروز شصت هزار روبل ثروت دارد اما با چه خون دل و تلاش این پول را گرد آورده است . برای جلوگیری از این خون دل است که قصد دارم با سرمایه‌ای شروع بکار کنم . پس از پانزده سال خواهند گفت : « ایول گلین پادشاه یهودیان را نگاه کن ! » شما می‌گوئید من فاقد استعداد

و خصلت خاصی هستم. شاهزاده عزیز! تصدیق کنید که برای افراد نژاد ما و زمان ما هیچ چیز زنده‌تر از آن نیست که متهم به نداشتن استعداد و خصلت مخصوص و یا ضعف شخصیت گردند. شما حتی برای من این افتخار را قائل شدید که دست کم مرا در ردیف جانی‌های تمام عیار به‌شمار آوردید و به‌همین جهت بود که هم اکنون می‌خواستم شما را ببینم. شما بمراتب بیش از اپانتچین که خیال می‌کند من هم از فروختن زن خود به‌او امتناع نخواهم داشت بمن توهین کردید. عزیزم منشی است که این وضع مرا بستوه آورده است و برای همین است که من پول می‌خواهم. یقین بدانید آن روز که من این پول را بدست آوردم دارای همه‌گفته استعداد خواهم شد. زنده‌ترین و بدترین جنبه پول آنست که حتی به آدمی نیرو و استعداد هم می‌بخشد و این اصل تا پایان جهان نیز حکمفرما خواهد بود. ممکن است بمن بگوئید که همه اینها سخنان کودکانه و شاید شعر است. باشد، من خوشحالت‌تر خواهم شد لکن پایداری خواهم کرد و تا آخر پیش‌خواهم رفت. شاهنامه آخرش خوش است. چرا اپانتچین اینطور بمن توهین روا می‌دارد؟ آیا خیال می‌کنید از راه عداوت است؟ بهیچ روی. تنها برای آنست که من مردی ناچیز هستم لکن هنگامیکه موفقیت حاصل کردم. . . اما خیلی پرحرفی کردم. فعلاً کافی است. ساعت شام فرا رسید. کولیا تاکنون دوبار در راه باز کرده است تا بشما اعلام دارد که شام حاضر است. من مرخص می‌شوم. گاهگاه به‌ملاقات شما خواهم آمد. شما در خانه ما بد نخواهد گذاشت و با شما مانند یکی از اعضای خانواده رفتار خواهند کرد. از خیانت کردن بمن احتراز جوئید. من چنین احساس می‌کنم که شما و من یا دوست و یا دشمن خواهیم شد. بگوئید شاهزاده هرگاه چند دقیقه پیش که با نهایت صداقت قصد داشتم دست شما را ببوسم، راستی می‌بوسیدم خیال نکردید بعدها

دشمن شما خواهیم شد ؟ »

« شك نیست ولی نه برای همیشه زیرا شما توانائی آنرا نداشتید که به روش خود ادامه دهید و بدون شبهه مرا می بخشیدید . »
 « ها ! ها ! در مقابل شما باید همواره مراقب بود . حتی در اظهار عقیده شما نیز نیش زهر آلودی وجود دارد . کسی چه می داند ؟ شاید شما دشمن من باشید . راستی فراموش کردم از شما سؤالی کنم . آیا همانطور که من دریافته ام شما از ناستازی خیلی خوشتان آمد ؟ »

« آری خوشم آمد . »

« آیا عاشق او هستید ؟ »

« آه ! خیر . . . »

« با اینهمه هنگام ملاقات او تابناگوش سرخ شدید و قیافه مفلوکی بخود گرفتید . بسیار خوب ! من شما را اذیت نخواهم کرد ، خدا حافظ اما بدانید که این زن نجیب است . آیا باور نمی کنید ؟ آیا شما خیال می کنید او با توتسکی بر می برد ؟ بهیچوجه . مدت مدیدی است که مناسبات آنها قطع شده است . آیا هیچ ملاحظه کرده اید غالب اوقات چگونه ناراحت است ؟ لحظاتی بود که بکلی خود را می باخت . این حقیقت محض است . او از نوع زنانی است که دوست دارند تسلط داشته باشند . فعلا خدا حافظ ! »

گانیا طوری تهییج شده بود که با اعتماد بیشتری از اطاق شاهزاده خارج شد . مدت ده دقیقه شاهزاده بیحرکت و متفکر ماند . کولیا بار دیگر سرخود را از در نیمه باز نشان داد . شاهزاده به او گفت ،

« کولیا من شام نمی خورم . در خانه ایانتچین ناهار مفصلی صرف کرده ام . »

کولیا داخل اطاق شد و نامه کوچکی را بشاهزاده داد . این

داستان یوسکی

نامه را ژنرال فرستاده بود . در قیافه کولیا دیده می شد که از انجام این مأموریت تنفر دارد . شاهزاده نامه را خواند و از جای برخاست و کلاه خود را برداشت .

کولیا با حال ناراحتی گفت :

« در دو قدمی اینجاست . او در آنجا با بطریش راز و نیاز می کند . در حیرتم او چگونه نسیه مشروب بدست آورده است . شاهزاده تمنا دارم نگوئید من این نامه را بشما رسانیده ام . هزار بار سوگند یاد کرده ام که چنین مأموریت هایی را انجام نخواهم داد لکن جرئت این که انجام ندهم در خود نیافته ام . با این همه تمنا دارم برای خاطر او ناراحت نشوید و مبلغی ناچیز به او بدهید و با او صریح صحبت کنید . »

« کولیا ! من خودم قصد داشتم پدر شما را ببینم . لازم است

در باره موضوعی با او صحبت کنم . . . برویم ! »

کولیا شاهزاده را به خیابان لیتاینایا که در همان نزدیکی واقع بود هدایت کرد. آردالیون الکزاندرویچ بعبادت دیرین خود در یکی از اطاقهای دستراست کافه کوچکی نشسته و روزنامه «اندپاندانس بلژ» را بدست داشت. در مقابلش نیز يك بطری جلب توجه می کرد. او در انتظار شاهزاده بود و بمحض اینکه وی را مشاهده کرد روزنامه اش را روی میز گذاشت و به مباحثات پر شور و در هم و برهمی پرداخته که شاهزاده از آن سر در نیاورد زیرا ژنرال تقریباً مست بود.

شاهزاده سخن او را قطع کرد و گفت:

« من دموپل که شما می خواهید ندارم لکن این اسکناس بیست و پنج روبلی است. آنرا خرد کنید و پانزده روبل بمن بدهید زیرا من يك كپك هم پول ندارم.»

« آه شك نداشته باشید و یقین بدانید هم اکنون . . . »

« علاوه بر این ژنرال! من از شما تقاضائی دارم، آیا هرگز به خانه ناستازی نرفته اید؟ »

« من؟ آیا به خانه ناستازی نرفته ام؟ عجب سؤالی از من می کنید؟ »

آنگاه ژنرال با لحن مظفرانه و تمسخر آمیزی چنین افزود:

« البته که رفته ام و چندین بار هم رفته ام عزیزم! فقط آمد و رفتم را به خانه او چندی است قطع کرده ام زیرا میل ندارم ازدواج نامناسبی را تشویق کنم. شما خودتان چند لحظه پیش به چشم دیدید آنچه راکه از دست پدری ساخته بود (البته منظور من يك پدر مهربان و با

گذشت است) انجام دادم لکن اکنون مشاهده خواهند کرد پدر نوع جدیدی قدم در صحنه می‌نهد . آنوقت معلوم خواهد شد آیا يك نظامی قدیمی و شایسته بر توطئه‌کنندگان فائق خواهد آمد و یا يك زن بی‌شرم داخل يك خانواده نجیب خواهد گردید . »

« فقط می‌خواستم از شما تقاضا کنم آیا برسم آشنائی ممکن است امشب مرا بخانه ناستازی ببرید ؟ خیلی میل دارم مخصوصاً امشب باشد . با او کاری دارم لکن نمی‌دانم چگونه بخانه وی راه یابم . البته چند دقیقه پیش به او معرفی شدم لکن از من دعوت نشده است و مخصوصاً برای شب نشینی امشب او ، میهمانان رسماً دعوت شده‌اند . گذشته از این من حاضرم از تشریفات معمولی چشم‌پوشم و مورد تمسخر قرار گیرم ، بشرط آنکه بهر صورت که شده است به‌خانه ناستازی بروم . »

ژنرال با شور و هیجان فراوان چنین گفت :

« دوست عزیزم ! شما کمالاً با من هم عقیده هستید . »

سپس در حالیکه بولها را بجیب می‌گذاشت چنین افزود :

« برای چنین موضوع ناچیز نبود که از شما تقاضا کردم به اینجا بیایید بلکه بیشتر قصد داشتم در لشکر کشی بخانه ناستازی یا عبارت دیگر علیه ناستازی شما را همراه خود ببرم . ژنرال ایولگلین و شاهزاده میشکین ! این اتحاد چه تأثیری در او خواهد کرد ! من خودم در زیر نقاب يك دیدار مؤدبانه بمناسبت جشن تولدش اراده‌ام را بطور غیر مستقیم و نه مستقیم به او ابراز خواهم داشت . آنگاه برگانیاست که خودش تصمیم بگیرد و بین يك پدر شایسته و در حقیقت . . . باری هر چه با داد عقیده شما از هر حیث عالی است . ما ساعت نه بخانه ناستازی خواهیم رفت . حالا وقت زیاد داریم . »

« خانه او کجاست ؟ »

« از این‌جا دور است . در نزدیکی تماشاخانه بزرگ در خانه « میتوس توف »

تقریباً در خود میدان ، ساختمان اول . . . با آنکه شب جشن تولد اوست تصور نمی‌کنم عده زیادی در خانه‌اش دعوت داشته باشند و بهمین جهت ما زودتر خواهیم رفت . »

یاسی از سر شب گذشته بود و شاهزاده همچنان پسر حرفی ژنرال و قصه‌ها و مثالهای ناتمام شدنی او را گوش می‌کرد . پس از ورود شاهزاده وی بطری جدیدی سفارش داده بود که مدت یکساعت نوشیدن آن بطول انجامید سپس بطری سومی را سفارش داد و آنرا نیز نوشید و بنابراین فرصت آن داشت که تقریباً تمام ماجرای زندگی خود را برای شاهزاده حکایت کند . بالاخره شاهزاده از جای برخاست و صریحاً گفت که نمی‌تواند بیش از این منتظر شود . ژنرال آخرین قطره‌های بطری را بگیلاس ریخت و نوشید و سپس از جای برخاست و با پای لرزان از کافه خارج شد . یاس عجیبی دامنگیر شاهزاده شده بود . او از اینکه با حماقت هر چه تمامتر ژنرال ابرازاعتماد نموده بود احساس ندامت میکرد گو اینکه در باطن اعتمادی هم بژنرال نداشت بلکه تنها برای راه یافتن پخانه ناستازی حتی بقیهت ایجاد یک رسوائی به‌وی اعتماد کرده بود . اما پیش بینی نکرده بود ، هرگاه این رسوائی از حد خارج شود چه خواهد کرد ؟ ژنرال بیش از حد مست شده بود . لحظه‌ای از سخن گفتن باز نمی‌ایستاد . با آب و تاب هر چه تمامتر نطق میکرد و گاهی اشک می‌ریخت و پیوسته بیدرفتاری اعضای خانواده‌اش که زندگی او را بقول خودش تباه کرده بود اشاره می‌نمود و اطمینان می‌داد موقع آن فرا رسیده است که باین اوضاع پایان بخشد . بدین طریق آنان به آخر خیابان لیتانیایا رسیدند . ذوب‌یخ ادامه داشت ، نسیم غم‌انگیز معتدل‌ولی ناراحت‌کننده‌ای در خیابان‌ها می‌وزید ، عابرین در گل فرو می‌رفتند ، صدای نعل اسبها بر روی سنگفرش خیابان طنینی ایجاد می‌کرد . مردم افسرده که از سرما

داستان یوسکی

می لرزیدند پیاده روها را فرا گرفته بودند و در هر چند قدمی مست‌ها
چار و چنجالی بپا کرده بودند .

ژنرال گفت :

« اشکوب اول این ساختمانها را که کاملاً روشن است می‌بینی
آنجاخانهٔ دوستان من است ولی من که هم سابقهٔ خدمت و هم رنج و
زحمت زندگی بمراتب از آنان بیشتر است باید برای دیدن زنی که
زندگی مشکوکی دارد پیاده بطرف تماشاخانه بزرگ رهسپار گردم!
مردی که سیزده گلوله در سینه دارد . . . ! شما سخنان مرا باور
نمی‌کنید! با اینهمه مخصوصاً برای من بود که «پروگوف» بیاریس
تلگراف کرد و «سباستوپول» را در محاصره موقتاً ترك گفت و
حال آنکه در این اثنا «پلاتون» پزشك ویژه دربار فرانسه بمنظور خدمت
بعلم، برای ورود بشهر محصور و دیدن زخم‌های من پروانهٔ ورود مخصوص
بدست آورد . کلیهٔ زمامداران امور از این حادثه اطلاع دارند .
هنگامی که مرا می‌بینند چنین فریاد برمی‌آورند: «آه این ایولکلین
را نگاه کن او مردیست که سیزده گلوله در بدن دارد!» شاهزاده این
خانه را می‌بینید؟ در طبقهٔ اول آن دوست قدیم من ژنرال «سکولویچ» با
خانوادهٔ کثیر و بسیار نجیب خود بسر می‌برد، حدود روابط من باین
خانه و سه خانهٔ دیگر در نوسکی و در خانهٔ دیگر در مورسکایا پایان
می‌یابد. البته منظور محدود روابط شخصی است . نینالکزاندر ونا مدت
مدیدیست که در مقابل چرخ روزگار تن به رضا داده است اما من هنوز
با خاطراتم زندگی می‌کنم و در حقیقت برائر آمیزش با دوستان قدیم
و زبردستانم که همچنان مرا می‌پرستند زنگه‌غم از صفحهٔ ضمیر می‌زدایم.
مثلاً همین ژنرال سکولویچ را مدت مدیدیست که ندیده‌ام و زنش
«آنافودروونا» را ملاقات نکرده‌ام . می‌دانید شاهزادهٔ عزیزم هنگامی
که آدمی در خانهٔ خود را بروی میهمان پبندد بتدریج حادث رفتن

بخانه دیگران را نیز ترك می‌کند . ها ! چگونه؟ مثل اینست که شما به اظهارات من اطمینان ندارید ! گذشته از این چرا پسر بهترین دوست و یار دوران کودکی خویش را با این خانواده کم نظیر آشنا نکنم ! ژنرال ایولگلین و شاهزاده میشکین ! در این خانواده شما تنها یک دختر دل‌انگیز نخواهید دید بلکه با دو شاید هم با سه دختر افسونگر که زیباترین آرایش پایتخت و جامعه ما بشمار می‌روند آشنا خواهید شد . در این خانه زیبایی و تربیت و احساسات و شعر محیطی نشئه - انگیز بوجود آورده است . در عین حال باید یاد آور شد که هر یک از این دختران جوان دست کم نود هزار روبل پول نقد جهیز دارند پول کمی نیست . راجع به مسائل اجتماعی و مربوط به جنس لطیف که در این خانه بمیان می‌آید چیزی نمی‌گویم . باری بسیار لازم است که شما را به آنها معرفی کنم : ژنرال ایولگلین و شاهزاده میشکین ! آه اچه تأثیری خواهند داشت . شاهزاده سخن او را قطع کرد و گفت :

« ژنرال شما گفتید هم اکنون می‌رسیم . آیا فراموش کرده‌اید... »

« خیر من بهمین زودی فراموش نکرده‌ام . از این پله‌های مجلل بالا برویم . »

« تعجب می‌کنم دربان نیست قطعاً چون شب جشن است از فرصت استفاده نموده و خارج شده است چگونه هنوز یک چنین مستی را اخراج نکرده‌اند ؟ »

« این سکولویج تمام خوشبختی زندگی و تمام موفقیت‌های دوران خدمت خود را بمن مدیونست ، بمن و بهیچکس دیگر . اما اینک ما می‌رسیم . »

شاهزاده بمنظور اینکه ژنرال را نیازارد و بامید اینکه سکولویج و تمام اعضای خانواده اش مانند سراب گذرانی در ظرف چند لحظه از فکر ژنرال ناپدید خواهند شد و باطمینان اینکه پس از چند

ثانی بار دیگر به آرامی از پله‌ها پائین خواهند آمد بدون چون و چرا عقب ژنرال روان شد لکن با نهایت تعجب مشاهده کرد که امیدش مبدل بی‌أس گردید زیرا ژنرال با اطمینان مردی که کاملاً مستأجرین خانه را می‌شناسد جلو می‌رفت و در هر لحظه از جزئیات خانوادگی هر کدام از مستأجرین اطلاعاتی می‌داد که موجب تعجب شاهزاده می‌شد. بالاخره باشکوب اول رسیدند و دست‌راست مقابل يك آیاترمان مجللی توقف کردند. هنگامی که ژنرال دست خود را به زنگ اخبار می‌گذاشت شاهزاده تصمیم به فرار گرفت لکن موضوعی توجهش را بخود جلب کرد و بژنرال چنین گفت:

«ژنرال، شما اشتباه می‌کنید. نامی که روی در ثبت شده است کولاکف است و حال آنکه شما خیال می‌کنید زنگ خانه سکولویچ را می‌زنید.»

«کولاکف! کولاکف کسی نیست. این آیاترمان متعلق بسکولویچ است. من زنگ خانه سکولویچ را می‌زنم. می‌خواهم سر بسدن کولاکف نباشد. اینک در را باز می‌کنند.»

درب در حقیقت باز شد. خدمتکاری پشت آن نمایان گردید و اطلاع داد که ارباب در خانه نیست.

ژنرال با نهایت تأسف چنین گفت:

«چقدر متأسفم! مثل آنکه عمداً غیبت کرده‌اند. به ارباب خود بگوئید که ژنرال ایولگلین و شاهزاده میشکین برای عرض سلام آمده بودند و چون نبودید بسیار متأسف شدند.»

در این هنگام در اطاق کفش کن شخص دیگری که خانمی پسن چهل سالگی بود و پیراهن تیره‌ای بتن داشت و بنظر می‌رسید کلفت و یا دایه‌ایست نمایان گردید. وی چون نام ژنرال ایولگلین و شاهزاده میشکین را شنید با قیافه کنجکاو و مظنون‌ی به آنها نزدیک شد و در

حالیکه بژنرال خیره شده بود چنین گفت :

« ماری الکزاندرونا در خانه نیست او با خانم «الکزاندرونا» میخائیلونا به خانه مادر بزرگ رفته است . »

« الکزاندرونا میخائیلونا نیز نیستند ! آه خدای من ! چه بد اقبالی ! فکر کنید خانم که من همیشه بدبختم ! از شما تمنا می‌کنم سلام مرا به آنان برسانید و مخصوصاً به الکزاندرونا میخائیلونا بگوئید که از صمیم قلب میل دارم نیتی که روز پنجشنبه هنگام گوش کردن به شوین‌کرد، برآورده شود. او خودش موضوع را بیاد خواهد آورد . باو بگوئید از ته دل آرزو دارم که بمقصود خود برسد . ژنرال ایولگلین و شاهزاده میشکین ! »

آئزن با قیافه مطمئن‌تری تعظیم کرد و گفت :

« بسیار خوب فراموش نخواهم کرد . »

هنگام پائین آمدن از پله‌ها ژنرال همچنان از اینکه کسی در خانه نبود و نتوانست دختری که پیکری را با شاهزاده آشنا کند بسیار تأسف می‌خورد و بشاهزاده چنین گفت :

« می‌دانید عزیزم من دارای روح شاعرانه‌ای هستم، قطعاً باین حقیقت پی‌برده‌اید اما . . . اما خیال می‌کنم خانه را اشتباهی گرفته‌ایم حالا یادم آمد سکولویج در اینجا سکونت ندارد بلکه خیال می‌کنم در اینموقع در مسکو باشد آری من اشتباه مختصری کرده‌ام لکن زیاد مهم نیست . »

در این هنگام شاهزاده که یکلی بی‌تاب و خسته شده بود گفت :

« می‌خواهم از شما تنها یک چیز بپرسم آیا باید یکلی از مساعدت شما چشم‌پوشم و تنها به خانه ناستازی بروم ؟ »

« از من چشم‌پوشید ؟ تنها به آنجا بروید، در صورتی که موضوع برای من اهمیت حیاتی دارد و تا حد زیادی مقررات خانواده من به آن

داستان یوسکی

بسته است، این چه اظهاری است که می‌کنید، دوست عزیزم شما هنوز درست ایولکلین را نشناخته‌اید. ایولکلین نکو، «دیوار» بگو و درست مانند دیواری به آن تکیه کن. این شعار دوستان من هنگام خدمت در نظام بود. فقط من میل دارم در سر راه برای يك لحظه بخانه‌ای که در آنجا قلب من از محنت‌ها و ناراحتی‌های گذشته رفع خستگی می‌کند سری بزنم.»

«آیا میل دارید بخانه خودتان بروید؟»

«خیر من می‌خواهم بخانه خانم «ترنتیف» بیوه سروان ترنتیف زیر دست سابق و حتی دوست صمیمی‌ام بروم. در خانه این زنست که احساس می‌کنم روحم تازه می‌شود و بار زندگی يك مرد محروم و پدر خانواده‌ای ناگهان تخفیف می‌یابد. آه! امروز چقدر احساس می‌کنم که روحیه‌ام ضعیف و متزلزل است. من...»

شاهزاد سخن او را قطع کرد و گفت،

«چنین بنظر می‌رسد که من با ایجاد مزاحمت برای شما حماقت بزرگی را مرتکب شدم. بعلاوه شما فعلا... خدا حافظ.» اما ژنرال با آب و تاب کهل گفت:

«دوست عزیزم! من نمی‌توانم شما را اینطور ترك كنم. در اینجا موضوع يك بیوه، يك مادر خانواده‌ای در میان است که احساسات او تار و پود وجودم را باارتماش در می‌آورد. ملاقات من با او بیش از پنج دقیقه بطول نخواهد انجامید. این خانه مانند خانه خود من است. آنجا صورتم را خواهم شست و مختصر نظافتی خواهم کرد و سپس با درشکه به تماشاخانه بزرگ خواهیم رفت. مطمئن باشید که امشب بوجود شما احتیاج کهل خواهم داشت... همین خانه است. ما رسیدیم... کولیا! تو اینجا هستی؟ آیا می‌دانی «مارت بوریسوونا» در خانه است یا اینکه تازه وارد شده‌ای؟»

کولیا که هنگام ورود آنها در مدخل خانه بود چنین پاسخ داد :

« مدتی است من اینجا هستم. از «هیپولیت» که حالش بدتر شده است مراقبت می‌کنم. او از امروز بامداد بستری شده است. من رفته بودم يك دسته ورق بخرم. . . . «مارت بوریسوونا» در انتظار شماست. »

سپس در حالیکه بدقت به قیافه و رفتار ژنرال دقیق شد گفت :
 « اما پدر جان ! شما در چه حالی هستید ! باری بجهنم ! »
 ملاقات با کولیا شاهزاده را مصمم ساخت که همراه ژنرال برای يك لحظه بخانه مارت بوریسوونا برود. وجود کولیا برای وی از هر حیث ضرورت داشت زیرا تصمیم گرفته بود در هر صورت ژنرال را ترك کند و از اینکه قبلاً نقشه خود را با ژنرال در میان نهاده سخت احساس ناراحتی می‌کرد. مدتی طول کشید تا آنها خود را بطبقه چهارم برسانند. کولیا هنگام بالا رفتن از پله‌ها از پدرش پرسید :

« آیا می‌خواهید شاهزاده را باو معرفی کنید ؟ »

« آری عزیزم ! می‌خواهم او را معرفی کنم. ژنرال ایولنگلین و شاهزاده میشکین؛ اما بمن بگو مادرت بوریسوونا در چه حال است؟ »
 « می‌دانید پدر ! بهتر است از داخل شدن به‌خانه او خودداری کنید زیرا بدون شبهه شما را خواهد خورد. سه روز است که شما قدم در خانه او نهاده‌اید. او منتظر پول است. چرا بیهوده به او قول دادید ؟ شما همینجا بمانید که بودید. . . . حالا خودتان این مشکل را حل کنید. » در طبقه چهارم آنها در مقابل در کوتاهی توقف کردند. ژنرال که پیدا بود از داخل شدن تردید دارد شاهزاده را بجلو خود راند و آهسته باو چنین گفت :

« من عقب خواهم ماند. می‌خواهم او را غافلگیر کنم. »

کولیا قبل از همه داخل شد. يك زن چهل ساله كه بزرگ غلیظی کرده بود و لباس و کفش راحت بتن داشت و زلفان خویش را در پشت سر گره زده بود از اطاق کفش کن نگاه کرد. ناگهان نقشه غافلگیری ژنرال نقش بر آب گردید زیرا زن بمحض اینکه ژنرال را دید چنین فریاد برآورد :

« سر و کله این مرد پست و مهمل پیدا شد . »

ژنرال به پرسن چنین گفت :

« داخل شویم . جدی نیست . »

آنگاه با قیافه معصومی شروع به لبخند زدن کرد . اما بیش از اندازه جدی بود زیرا هنوز درست از اطاق کفش کن عبور نکرده و داخل يك سالن تنگ كه در حدود شش صندلی کاهی و دو میز قمار آن را فرا گرفته بود نشده بودند كه صاحب خانه با لحن خشن و ملامت آمیزی كه عادی بنظر می رسید فریاد برآورد :

« ای جلاد خانوادہ من ! ای هیولای وحشی و بدبخت ! شرم نداری ؟ تو مرا بكلی چاپیدی و مغز استخوانم را كشیدی و هنوز کافی نیست ، ای مرد بی شرف و بی شرم تا کی ترا تحمل كنم ؟ »

ژنرال كه بكلی خود را باخته و لرزه بر اندامش افتاده بود با لکنت زبان چنین شروع بصحبت کرد :

« مارت بوریسوونا ! شاهزاده میشکین است ! ژنرال ایولکلین

و شاهزاده میشکین ! »

بیوه سروان ناگهان بشاهزاده روی آورد و چنین گفت :

« آیا تصور می کنید این مرد بی حیا بكودكان یتیم من رحم

کرده است ، او همه چیز را چاپیده ، دزدیده ، فروخته و یاگرو گذاشته است . دیگر چیزی باقی نمانده است . مرد بی وجدان و بیس و پا

سفته‌های تو بچه درد من می‌خورد ؟ جواب بده شاید ؟ جواب بده افعی
اشتهانا پذیر ؟ نان بچه‌های بی‌پدرم را چگونه تأمین کنم ؟ درست‌نگاهش
کنید . نمی‌تواند روی پاهایش بند شود. خدایا من چه‌گناهی در درگاه
تو مرتکب شده‌ام ! جواب بده مرد بی‌شرم ! »

اما ژنرال نمی‌توانست در مقابل طوفان تاب مقاومت آورد و
بیدرتنگ اسکناس بیست و پنج روبلی را که از شاهزاده گرفته بود
به‌مارت داد و به‌وی چنین گفت :

« مارت بوریسوونا ! این بیست و پنج روبل را فعلا بگیر . . .
این تنها پولی است که توانسته‌ام بکمک دوست نجیبم تهیه کنم . . .
شاهزاده ! من اشتباهات سختی کرده‌ام ! بالاخره . . . زندگی
است . »

آنگاه ژنرال که همچنان در وسط اطاق قرار گرفته و باطراف
خود تعظیم می‌کرد گفت :

« اما حالا . . . معذرت می‌خواهم . احساس ضعف می‌کنم . . .
حال ضعف دارم . لنوچکاکی عزیزم ! زود يك كوسن بیاور . »

لنوچکا دختر هشت‌ساله مارت بسرعت عقب کوسن رفت و آنرا
روی يك نیمکت کهنه چرمی گذاشت. ژنرال روی آن نشست تا بخیال
خودش راجع بمطالب زیادی صحبت کند لکن هنوز ننشسته بود که از
پهلوی افتاد و در مقابل دیوار بخواب رفت .

مارت بوریسوونا با قیافه غم‌انگیزی يك صندلی در کنار میز
قمار به‌شاهزاده تعارف کرد و خود در مقابل او قرار گرفت و گونه
راستش را بدست تکیه داد و در حالیکه به‌او خیره شد آهسته شروع
به‌آه کشیدن نمود. سه کودک که دو تن از آنها دختر بچه و یکی دیگر
پسر بودند و لنوچکا ارشد آنها بشمار می‌رفت بمیز نزدیک شدند و
آرنج‌های خود را بدان تکیه دادند و شاهزاده را خیره نگریستن

گرفتند . کولیا نیز از اطاق مجاور نمایان شد. شاهزاده به کولیا گفت:
 « کولیا ! از اینکه شما را اینجا می بینم فوق العاده خرسند
 هستم. آیا شما نمی توانید بمن کمک کنید؟ من باید جداً ناستازی را ببینم.
 از آدالیون الکزاندروویچ تقاضا کرده بودم مرا نزد او ببر دلکن می بینید
 که بخواب رفته است . شما راه را بمن نشان دهید زیرا من نه خیابان
 راهی شناسم و نه جهت آنرا امانشانی ناستازی را دارم . خانه «میتوس تووف»
 نزدیک تماشاخانه بزرگ . »

« ناستازی ؟ اما او هر گز در نزدیکی تأثر بزرگ اقامت
 نداشته است و هر گاه راستش را بخواهید پدر من هر گز بخانه او
 قدم نهاده است . من تعجب می کنم که شما از او چنین انتظارهائی
 داشته اید . ناستازی در میدان پنج گوشه نزدیک « ولادیمیراسکیا »
 سکونت دارد. خانه اش از اینجا زیاد دور نیست . می خواهید بدرنگ
 به آنجا برویم ؟ حالا ساعت نه و نیم است من شما را به آنجا می برم . »
 شاهزاده و کولیا فوراً از اطاق خارج شدند. متأسفانه شاهزاده
 دیناری پول نداشت که سوار درشکه شود و ناگزیر پیاده بطرف خانه
 ناستازی روان شدند .

کولیا بشاهزاده گفت :

« خیلی حیل داشتم شما با هیپولیت آشنا شوید. وی پسر ارشد
 این بیوه سروان است . او بیمار است و در تمام مدت روز در اطاق
 مجاور بستری بود ، لکن پسر عجیب و غریبی است و حساسیت خارق
 العاده ای دارد . من احساس کردم نظری بموقع نامناسبی که شما وارد
 شدید او از دیدن شما سخت ناراحت خواهد شد . . . من کمتر از او
 شرم دارم . . . او مادرش همیشه بدهکار است و من پدرم . بنابراین
 بین ما تفاوت زیاد است زیرا برای جنس مرد عشق چندان ننگ
 نیست . شاید این امتیازی باشد که مردها برائتر تسلطی که بر جنس زن

دارند برای خود تراشیده‌اند. هیولیت پس کم نظیر است لکن همواره اسیر افکار و عقاید مخصوص خود است .

« گفتید او مسلول است ؟ »

« چنین تصور می‌کنم . هر چه او زودتر بمیرد بهتر است . اگر من بجای او بودم مرگ را با آغوش باز استقبال می‌کردم . برادران و خواهران اوی یعنی این کودکانی که دیدید حس ترحم او راسخت تحریک می‌کنند . هر گاه ما دو نفر می‌توانستیم و پول داشتیم بدون شبهه از خانواده‌های خودمان جدا می‌شدیم و باتفاق در يك جا زندگی می‌کردیم . این رؤیای ماست . هیچ می‌دانید چند لحظه پیش که ماجرای شما را برای او نقل کردم سخت خشمناک شد و گفت مردی که سلی بخورد و بدون آنکه درخواست دوئل کند مرد سست عنصری است ؟ گذشته از این پسری تند خوی است و من ناگزیرم از مباحثه با او خودداری کنم . می‌بینم که ناستازی شما را پینورنگ بخانه خود دعوت کرده است . »

« خیر ! متأسفانه او دعوت فکده است . »

آنگاه کولیا در حالیکه با تعجب در وسط پیاده رو ایستاد از

او پرسید :

« پس چطور می‌خواهید بخانه او بروید ؟ گذشته از این در

خانه او شب نشینی است . شما با این لباس می‌خواهید بروید ؟ »

« خدایا من خودم نمی‌دانم چگونه بخانه او راه خواهم یافت ؟

هر گاه مرا بپذیرند چه بهتر ، اگر هم نپذیرند که موفق نشده‌ام .

اما راجعه لباسم چه می‌توانم کرد ؟ »

« آیا شما در آنجا کاری دارید یا اینکه فقط برای بسر بردن

با طبقه نجبا به آنجا می‌روید ؟ »

« خیر ! در حقیقت کاری دارم لکن تشریح آن برای من بسی

دشوار است . »

« موضوع دیدنی شما مربوط بخودتان است . »

« آنچه می‌خواستم بدانم آنستکه شما تنها برای داخل شدن در

جرگه يك مشت مردم پول دوست و ربا خوار و فاسد خودتان راه این شب‌نشینی دعوت نکنید و هر گاه چنین باشد اجازه دهید شاهزاده بشما بگویم که بشما خواهم خندید و از شما متنفر خواهم شد . در این جا کمتر مرد شرافتمند ، یا درخور احترام خواهید یافت و حال آنکه همه توقع احترام دارند و در نتیجه آدمی ناگزیر است که آنها را بالاتر از خود بداند . شاهزاد ۱ آیا هیچ ملاحظه کرده‌اید که در قرن ما ماجراجویان و فاسدان در همه جا تسلط دارند ؟ مخصوصاً این اصل در میهن عزیز ما روسیه بیشتر مصداق دارد . هیچ نمی‌دانم چرا کلاً به اینجا کشیده است ؟ چنین بنظر می‌رسد اساس نظامی که برقرار شده بود استوار است لکن قیاس کنید حال بچه منوال در آمده است ؟ همه کس این انحطاط اخلاقی را بچشم می‌بیند ؟ در همه جا راجع به آن صحبت می‌کنند . از رسواییها پرده برمی‌دارند . هر کدام از ما دیگری را متهم می‌کند . پدران و مادران نخستین دسته‌ای هستند که پیوسته به‌حقراء می‌روند و از یادآوری اخلاق گنشتگان شرمگین می‌شوند . آیا در مسکو داستان آن پدر را نقل نمی‌کنند که به پسر خود اذعرف می‌داد در راه بدست آوردن پول از هیچ گونه اقدامی شرم نداشته باشد ؟ چرا بدین داستان را منتشر ساخته‌اند . پدر من ژنرال را قیاس کنید ، او چه بود و چه شد ؟ با اینهمه یقین بدانید به‌حقید من او مرد شرافتمندی است . در این خصوص بشما اطمینان می‌دهم . تمام بدبختی او ناشی از بی‌نظمی و میل او به‌مسی‌گساری است . این حقیقت محض است . من حتی نسبت به او احساس ترحم می‌کنم لکن جرئت بیان این مطلب را ندارم زیرا مردم بمن خواهند خندید و حال

آنکه انصافاً پدر من در خور ترحم است . اشخاص سالم چه هستند ؟
 جز آنکه از ازل تا آخر همه ربا خوارند ؟ هیپولیت عقیده دارد
 که ربا خواری عیب نیست و حتی مدعی است که لازم است . از
 تبادل اقتصادی و جزر و مد صحبت می کند . چه می داند ؟ ای کاش
 همه اینها نابود می شد ! او مرا خیلی رنج می دهد اما جوانی عصبانی
 و حساس است . فکر کنید که مادرش همسر سروان از ژنرال پول
 می گیرد و سپس همان پول را در مقابل دریافت ربیعزادی به او نزول
 می دهد . برآستی که اقدامی تهوع آمیز است . هیچ می دانید مادر
 من برای هیپولیت پول و لباس و پیراهن و غیره می فرستد و حتی
 گاهی توسط هیپولیت بسایر بچه هانیز کمک می کند زیرا مادرشان اساساً
 بفکر آنها نیست ؟ بارب هم مانند مادر من بسایرین کمک می کند .»

« نگاه کنید شما می گوئید اشخاص شرافتمند و شخصیت های
 نیرومند اخلاقی نادرست است و برعکس و فقط ربا خوار زیاد است
 و حال آنکه در مقابل دیدگان خودتان دو شخص نیرومند دارید ،
 مادرتان و بارب . آیا کمک باین تیره بختان در چنین شرائطی ابراز
 قدرت و نیروی اخلاقی نیست ؟ »

« بارب تنها بتحریر عزت نفس و خود خواهی برای آنکه از
 مادرش عقب نماند نیکو کاری می کند و حال آنکه مامان . . . در
 حقیقت . . . من به او احترام می گذارم . آری من در مقابل او سر
 تعظیم فرو می آورم و رفتارش را توجیه می کنم . خود هیپولیت با آنکه
 قلبش تبدیل بسنگ شده تحت تأثیر محبت های مادر من قرار گرفته
 است . در آغاز او از اقدام مادر من می خندید و چنین می پنداشت که مادر من
 از راه پستی دست به چنین ظاهری سازیهائی می زند . لکن اکنون گاهی
 متأثر می شود . شما بر این نام نیرو می گذارید ؟ این کلمه را بذهن
 می سپرم ، گانیا نمی داند مادر من به آنها کمک می کند و گرنه نیکوکاری

او را تشویق فساد خواهد دانست . »

« آه ! گانیا نمی‌داند ؟ چنین بنظر من می‌رسد که خیلی چیزهای دیگر است که گانیا نمی‌داند . »

« شاهزاده ! هیچ می‌دانید من از شما خوشم می‌آید و دائماً بفکر ماجرائی هستم که امروز برای شما روی داد ؟ »

« من هم کولیا از آشنا شدن با شما خیلی خوشنودم . »

« گوش کنید ، برای تنظیم نقشه زندگی خود چه خیالی در سر دارید ؟ من بزودی شغلی پیدا خواهم کرد و پولی بدست خواهم آورد و هر گاه شما بخواهید ممکن است يك آپارتمانی با هیولیت اجاره کنیم و هر سه تن با هم بسر ببریم . ژنرال هم بدیدن ما خواهد آمد . »

« بسیار خوب ! اما بعداً در این خصوص با هم صحبت خواهیم کرد . فعلاً افکار من متشت است . چه می‌گوئید ؟ ما رسیدیم ؟ همین خانه است ؟ عجب مدخل مجللی ! درباری هم نزدیک در ایستاده است . آه ! کولیا من نمی‌دانم چگونه داخل شوم ؟ »

شاهزاده از هر حیث مردد و بلا تکلیف بنظر می‌رسید .

« فوراً ماجرای خود را برای من نقل خواهید کرد . خودتان را نبازید . خدا شما را موفق خواهد ساخت زیرا من با شما هم عقیده هستم . خدا حافظ ! به آنجا باز می‌گردم و جزئیات داستان را برای او نقل می‌کنم . درمورد پذیرفتن شما ، قطعاً پذیرفته خواهید شد . بیم نداشته باشید زیرا ناستازی زنی خارق‌العاده است و عاداتی مخصوص خود دارد . از این پله‌ها بالا بروید . خانه ناستازی در اشکوب اول واقع است . پیشخدمت شما را راهنمایی خواهد کرد . »

شاهزاده هنگامی که بحال اضطراب از پله ها بالا میرفت پیش از پیش می‌کوشید بخود جرئت بدهد، بخودش می‌گفت ، « بدترین پیش آمدی که ممکنست برای من روی دهد پذیرفته نشدن و بوجود آمدن عقیده نامطلوبی در ذهن اشخاص راجع بمن است و یا پذیرفته شدن و مورد تمسخر مدعویین قرار گرفتن است که هر دو فاقد اهمیت است . »

اما اینها درمقابل این سؤال که او در خانه ناستازی چه خواهد کرد و اصولا برای چه به آنجا میرود بسی ناچیز بود. هرچه بیشتر می‌کوشید به این سؤال پاسخی بدهد کمتر موفق میشد . بفکرش میرسید شاید فرصتی پیش آید و او بتواند به ناستازی چنین بگوید ،

« به اینمرد شوهر نکنید و خود را به آتش نیندازید . او عاشق شما نیست بلکه پیول شما علاقه دارد. او خودش این موضوع را بمن گفت . آگلاشه ایانتچین نیز حقیقت را بمن گفت و اینک آمده ام آنرا با شما در میان نهم » اما اگر هم فرصتی برای چنین اظهاراتی بدست می‌آمد آیا بمیان آوردن این موضوع مخالف اصول ادب و شرافت نبود؟ مسئله تردید آمیز دیگری توجه او را بخود جلب کرده بود اما این مسئله آنقدر مهم بود که شاهزاده بیم داشت درباره آن فکر کند حتی موفق نمی‌شد بدان جنبه صریح بخشد و بمحض اینکه این فکر بنهشت نزدیک میشد بی اختیار صورتش رو بسرخ می‌گذاشت و لرزه بر اندامش می‌افتاد .

با اینهمه با وجود همه این نگرانیها و شك ها داخل شد و ناستازی را خواست.

زن مه پیکر در آپارتمانی سکونت داشت که وسعت آن متوسط بود لکن بطرز باشکوهی آرایش یافته بود. پنج سال بود که ناستازی در پترسبورگ اقامت داشت. در آغاز آتاناز توسکی بی حساب برای او خرج می کرد، زیرا امیدوار بود دل دختر دل انگیز را بدست آورد و برای نیل بمقصود می کوشید بوسیله پول و تجمل او را بفریبید میدانست عادت کردن به تجمل چه عادت ریشه گیری است و هنگامی که کسی بدان عادت کرد ترك آن تاچه اندازه دشوار می باشد. توسکی در مورد ناستازی اصل قدیمی توسل به ماده پرستی و تجمل خواهی را کاملاً بکار می بست. اما ناستازی با آنکه از تجمل بدش نمی آمد بر اثر غرایب اخلاق و شخصیت خویش هرگز اسیر آن نمیشد و هر دم آماده بود که زندگی پر جلال و شکوه خود را ترك گوید و حتی چندین بار این نکته را به توسکی یاد آور شده بود. این صراحت لهجه در توسکی اثر بسیار نامطلوبی بخشیده بود.

گذشته از این، نکات بیشمار دیگری بود که در توسکی اثر نامطلوب می بخشید و حتی در وی حس تنفری نسبت به ناستازی بوجود می آورد. توضیح آنکه ناستازی نه تنها اشخاص معمولی را بخانه خود راه می داد بلکه گاهی تمایلات عجیب و غریبی ابراز میداشت. در این زن دلریا دو ذوق متضاد وجود داشت و در نتیجه گاه از اوقات برخی از چیزهایی را دوست میداشت که بنظر اشخاص ممتاز و اعیان بسی غریب می آمد. البته توسکی از اینکه گاهی ناستازی خودش را به فداستگی و سادگی هر چه تمامتر میزد و مانند زنان دهاتی روسی لباس می پوشید، غرق در مسرت می گردید زیرا بطور کلی بر طبق نقش تربیتی توسکی دختر مهروی می بایستی همینطور تربیت شود لکن

متأسفانه همه زحمات توتسکی در این راه بهدر رفته و دختر افسونگر برخلاف نقشه او طور دیگری بارآمده بود. با این همه در ناستازی چیزی وجود داشت که حتی خود توتسکی را نیز تحت تسلط و سیطره قرار می داد و آن يك نوع جذابیت خارق العاده و يك نوع مغناطیسی بود که توتسکی را با وجود آنکه همه امید هایش درباره زن دلربا تبدیل بیأس شده بود غرق لذت شیرینی می کرد.

شاهزاده مواجه با کلفتی شد (زیرا ناستازی در خانه فقط کلفت نگاه می داشت) و با نهایت تعجب مشاهده کرد آن زن بدون هیچگونه چون و چرا تأیید کرد که ورودش را بیدرنگ به ناستازی اعلام خواهد داشت. نه چکمه های کشیف و نه کلاه گوشه دار و نه مانتوی بی آستین و نه قیافه ملالت باروی کمترین تردیدی در دل زن خدمتکار ایجاد نکرد بلکه آن زن با احترام مانتوی او را از تنش در آورد و از او تقاضا کرد لحظه ای در اطاق پذیرائی صبر کند تا وی بیدرنگ مراجعت نماید.

میهمانان ناستازی همان آشنایان و دوستان عادی وی بودند و حتی عده آنها از عده ای که در جشنهای تولد پیشین حضور می یافتند کمتر بود. در میان آنها مخصوصاً توتسکی و ایوان اپانتچین بیش از همه جلب توجه می کردند. هر دو خوشحال و مهربان بنظر می رسیدند لکن انتظار اعلام تصمیم قطعی ناستازی درباره گانیا چنان نگرانی در آنها بوجود آورده بود که آثار آن در چهره هایشان جلب توجه می کرد. علاوه بر آن دو تن، گانیا نیز با قیافه گرفته و پراضطراب و بی ادبی حیرت انگیز خود دیده می شد. از دیگران دوری گزیده و لب نمی گشود.

او تصمیم به آوردن بارب نکر گرفته و ناستازی نیز بهیچ روی اشاره به غیبت دختر آشوبگر نکرده بود لکن برعکس پس از خوش آمد گفتن به گانیا بیدرنگ ماجرائی را که بین شاهزاده و او روی

داده بود بیادش آورد . ژنرال اپانتچین که قبلا از این موضوع چیزی شنیده بود چنین وانمود کرد که برای این حادثه اهمیت زیاد قائل است. آنگاه گانیا باختصار ولی با صداقت هرچه تمامتر ماجرا را بیان کرد و خاطر نشان ساخت که نزد شاهزاده رفته و از او پوزش خواسته بود . سپس با لحن بسیار جدی تعجب خود را از اینکه معلوم نیست چرا شاهزاده را « ابله » میدانند اظهار داشته و تأیید کرد نظرش درباره شاهزاده بکلی مخالف اینست و حتی عقیده دارد شاهزاده مردی تودار و پرتزویر است .

ناستازی این قضاوت گانیا را با دقت هرچه تمامتر گوش کرد و سپس نگاه کنجکاری به گانیا افکند لکن رشته صحبت به روگوژین کشید که در آن روز نقش اساسی را بازی کرده بود . توتسکی و ژنرال اپانتچین به اقدامات و حرکات روگوژین هم توجه کامل مبذول داشتند و بر حسب تصادف پتیت سین که در آنجا بود و تا ساعت نه عصر باروگوژین راجع بمسائل مرابحه بحث کرده بود توانست اطلاعات تکمیلی تازه ای بدهد . پتیت سین میگفت : « روگوژین اصرار داشت که همان روز صد هزار روبل را برای او تهیه کنند . اگرچه او مست بود با وجود این قول دادم صد هزار روبل را تهیه کنم گوا اینکه کار کم زحمتی نیست فقط یقین ندارم امشب پول کاملاً آماده شود اینک چندین دلال منجمله کنید روتریالف ویسکوپ مشغول اتمام کار می باشند . روگوژین حاضر است پول دلالی گزافی بدهد گوا اینکه شور و حرارتش تا اندازه زیاد ناشی از مستی است . »

همه این اخبار بانوجه هرچه تمامتر تلقی گردید لکن بطور کلی اثر ناراحتی و نگرانی در همه قیافه ها هویدا بود زیرا ناستازی مهر سکوت بر لب زده و معلوم بود قصد ندارد افکار خود را برون دهد . گانیا نیز مانند او کاملاً سکوت کرده بود . ژنرال اپانتچین از سایرین

نگران تر و ناراحت تر بنظر میرسید زیرا گردن بند مرواریدی که بامداد تقدیم ناستازی نموده بود با ادب خشکی و حتی بایک نوع تمسخری تلقی شده بود . از میان همه میهمانان فقط فردی چون کوسر حال بود و حرکاتی درخور یک روز جشن ابراز میداشت . او بدون علت شلیک خنده را سرمی داد و می خواست و انمود کند مردی با نشاط و سر حال است . خود توتکی که مجلس آراء زیر دستی بشمار میرفت و معمولاً در این قبیل شب نشینی ها مذاکرات را اداره می کرد سر ذوق نبود و گفتی اشغال فکری ناراحت کننده ای آزارش میدهد .

سایر مدعوین که تعدادشان چندان زیاد نبود عبارت بودند از یک آموزگار که پن سال ، که چهره ای مفلوک داشت و هیچکس نمی دانست برای چه دعوت شده بود و یک مرد جوانی که بادیگران بهیچ روی آشنائی نداشت و فوق العاده محبوب بود و لب نمی گشود و یک خانم زبرورنگ که چهل ساله بنظر میرسید و ظاهراً هنرپیشه بود . بالاخره زن بسیار جوان و زیبائی که با سلیقه فراوان لباس پوشیده بود لکن هیچ صحبت نمی کرد . همه آنها نه تنها نمی توانستند به مجلس روحی بخشند بلکه اصولاً موضوع صحبت نداشتند .

در این شرائط ظهور شاهزاده بسیار بمورد بنظر میرسید و بهمین جهت بمحض اینکه نام وی بگوش رسید یک موج تعجب همه مدعوین را فراگرفت و لبخند عجیبی در همه چهره ها پدید آمد مخصوصاً هنگامی که قیافه متعجب و مبهوت ناستازی برکسی جای تردید نگذاشت که حتی فکر دعوت شاهزاده هم بمخیله اش راه نیافته است . اما این تعجب ناگهان جای خود را به چنان خرسندی و سرتی بخشید که اکثر حضار بیدرنگ خود را آماده ساختند میهمان ناخوانده را با خوشحالی و خنده تلقی کنند .

ژنرال اپانتچین گفت : « من شك ندارم که این جوان از راه

ساده لوحی به اینجا آمده است . بطور کلی رودادن به این نوع اشخاص خطرناک است لکن در این لحظه در آمدن باینجا فکر بدی نکرده است و بهر شکل که باینجا راه یافته باشد قدر مسلم آنست تاجائی که من او را می شناسم ممکن است موجب تفریح ما شود .

فردیچنکو با حرارت گفت :

« بویژه برای آنکه خودش ، خودش را دعوت کرده است . »

ژنرال که از فردیچنکو متنفر بود گفت :

« منظور شما از این اظهارچیست ؟ »

فردیچنکو جواب داد :

« منظورم این است که باید سهم خود را بپردازد . »

ژنرال که هرگز تصور نمی کرد در مجلسی باشخص بی سروپائی مانند فردیچنکو هم نشین گردد و طرف صحبت او قرار گیرد بالحن بسیار خشنی به فردیچنکو چنین نهیب داد :

« يك شاهزاده میشکین از قماش فردیچنکو نیست . »

فردیچنکو لبخند زنان گفت :

« آه ! ژنرال دور فردیچنکو خط بکشید . من در اینجا دارای

امتیازات بخصوص هستم . »

« چه امتیازات بخصوصی ؟ »

« در شب نشینی قبل افتخار آنرا یافته ام که در این خصوص توضیحاتی بدهم و اینک برای حضرت اشرف تکرار می کنم . فرض بفرمائید همه کس عقل و شعور دارد و من ندارم . برای جبران این بی عقلی ، من اجازه یافته ام که حقیقت را بگویم زیرا تصدیق می کنید حقیقت رانها باید از زبان بی عقل ها و ساده لوح ها شنید . گذشته از این من بمناسبت بی فکریم مردی انتقامجو هستم . من بانهایت فروتنی هرگونه تحقیر و توهینی را تحمل می کنم ، اما تا موقعی که بخت باتوهین کننده یاراست .

لكن بمحض اینکه اقبال از او روی برتافت بیاد توهین های او می افتم
و انتقام می کشم و بقول ایوان پتیت سین که هرگز مزاحم کسی نشده
است شروع به جفتك انداختن می کنم . حضرت اشرف قصه کریلوف
بنام « شیر والاغ » را شنیده است . شیر والاغ شما و من هستیم . گوئی این
قصه برای ما نوشته شده است .»

ژنرال که سخت ناراحت شد گفت :

« چنین بنظر می رسد که باز هم دارید عقل خود را از دست
می دهید .»

فردیچنکو که معلوم بود قصد ندارد ساکت شود و مصمم است
شوخی راحتی المقدور ادامه دهد گفت :

« چرا حضرت اشرف ناراحت میشوند؟ هیچ نگران نباشید .
من میتوانم بموقع پا از گلیم خود خارج نکنم . اگر گفتم شما و من
مانند شیر و الاغ افسانه کریلوف هستیم مسلماً نقش الاغ را خودم عهده دار
شده و نقش شیر را ب حضرت اشرف واگذار کرده ام بهمان صورت که
کریلوف شرح می دهد .»

« یک شیر و من ، مایه وحشت جنگلها .»

« بر اثر پیری قوت خود را از دست می داد .»

« حضرت اشرف ! الاغ من هستم .»

ژنرال بدون رعایت ادب گفت :

« در این نکته هیچ شك ندارم .»

فردیچنکو که در هر محفلی نقش مسخره و مقلد را بازی می کرد
عمداً این مباحثه زننده را کش می داد . روزی گفته بود :

« اگر مرا باینجا راه می دهند بشرط آنستکه باین لحن صحبت
کنم . تصدیق کنید آیا ممکنست مردی مانند مرا در چنین محفلهائی
راه دهند . من در این خصوص هیچگونه ادعائی ندارم . آیا میتوان

داستایوسکی

يك فردیچنكو را در كنار مرد عالی رتبه واعیانی چون توتسکی جای داد ؟ برای اینكار يك علت بیش تصور نمی كنم. مخصوصاً مرا كنار او می نشانند تا زندگی چنین امری را اثبات كنند .

ناستازی از این مسخرگیها خوشش می آمد گویانكه گاهی به مرحله زنده ای می كشید. كمائیکه بخانه ناستازی آمد و رفت می کردند می بایستی خواهی نخواهی بحضور فردیچنكو تن دهند. خود فردیچنكو عقیده داشت تنها برای آن او را بخانه ناستازی دعوت کرده اند كه توتسکی در همان برخورد اول مصاحبت با او را تحمل ناپذیر دانسته بود . این تصور چنان هم بی اساس نبود . گانیا نیز بنوبه خود نیشها و كنایه های زنده فردیچنكو را تحمل می كرد باین امید كه دل ناستازی را بنست آورد.

باری فردیچنكو در اثنائیکه بقیافه ناستازی دقیق شده بود تا ببینند ورود شاهزاده را چگونه تلقی خواهد كرد بوی چنین گفت :

« من قبل از همه از شاهزاده تقاضا خواهم كرد يك تصنیف شاعرانه بابروز برای ما بخواند . »
ناستازی بالحن تندی گفت :

« خیر فردیچنكو ! چنین کاری نكنید. از شما تمنا دارم افراط نكنید، » فردیچنكو گفت :

« آه ! هرگاه ! تحت حمایت مخصوص شما باشد از بجای آوردن مراسم احترام و ادب در حق او بهیچ روی کوتاهی نخواهم كرد. »
اماناستازی بدون آنكه به سخنان او گوش دهد از جای برخاسته و بملاقات شاهزاده شتافته و همحض اینكه به مقابل وی رسید چنین گفت :

« بسیار متأسفم كه بر اثر شتابزدگی فراموش كردم شمارا دعوت

کنم و اینک بسیار خوشوقتیم بمن فرصت داده اید که از شما صمیمانه تشکر کنم و ابتکار شما را تبریک گویم.»

زن مهر روی هنگام ادای این سخنان سخت به چهره شاهزاده خیره شده و می‌کوشید محرك وی را در مبادرت به این اقدام در صورتش بخواند.

شاهزاده میخواست به این سخنان هودت آمیز پاسخ دهد لکن چنان تهییج و مبهوت شده بود که نتوانست کلمه‌ای بر زبان راند. این ناراحتی وی لذت فراوانی به ناستازی بخشید. ناستازی آن شب لباس دل انگیزی در بر کرده و خود را به نیکوترین وجهی آراسته و صد چندان از همیشه جذاب تر شده بود. بازوی شاهزاده را گرفت و او را بمیان مدعوبین برد. شاهزاده قبل از عبور از آستانه سالن ناگهان توقف کرد و در حالی که دستخوش موج عاطفه‌ای شور انگیز شده بود آهسته در گوش ناستازی گفت:

«همه چیز در شما بعد کمال رسیده است... حتی لاغری و کم رنگی شما... بفکر هیچکس خطور نمی‌کند میل کند شما را فقیر از آن صورتی که هستید ببیند... آنقدر اشتیاق به آمدن باینجاستم من... مرا عفو کنید.»

ناستازی در حالی که می‌خندید گفت:

«معذرت نخواهید زیرا لطف اقدام بکر شما را از میان می‌برد. هر کسی از دیدن شما احساس می‌کند مردی خارق‌العاده هستید و فضائی مخصوص خود دارید. شما گفتید مرا بی نقص و کامل می‌یابید. آیا چنین نیست؟»

«آری.»

«با آنکه شما در فن جنس زدن استادید، خیال می‌کنم در مورد من اشتباه می‌کنید. بزودی این حقیقت را بشما ثابت خواهم کرد.»

داستان یوسکی

ناستازی شاهزاده را به مدعوین خود که تقریباً نیمی از آنها یوز را
میشناختند معرفی کرد. نوتسکی سعی کرده شاهزاده خوش آمد بگوید .
حرارت خاصی همه را فرا گرفت و مذاکرات و خنده باشور
فراوان آغاز گردید. ناستازی شاهزاده را در کنار خود نشاند .
فردیچنکو با صدای بلندی که دیگران را تحت الشعاع قرار
داد چنین گفت :

« پس از اینهمه صحبت ها میخواهم بدانم ورود شاهزاده چه
تعجیبی دارد؟ موضوع از هر حیث روشن است. »
گانیا که ناگهان سکوت خود را در هم شکست چنین خاطر
نشان ساخت :

« مسلم است که موضوع از هر حیث روشن است . من امروز
مرتباً شاهزاده را از همان لحظه ای که عکس ناستازی را برای نخستین
بار بر روی میز ژنرال دید تحت مراقبت قرار دادم و پیاد دارم در
همان لحظه اول احساسی کردم که اینك كلاً تأیید میشود و گذشته از
این خود شاهزاده صحت آنرا بمن اعتراف کرد . »

گانیا این اظهارات را بالحن بسیار جدی و با يك نوع تأثری
ایراد کرد که در حضار تولید اندك تعجیبی کرد .

شاهزاده در حالی که سرخ شد به گانیا گفت :

« من بشما هیچ چیز را اعتراف نکردم بلکه تنها به سؤال
شما پاسخ دادم . »

فردیچنکو فریاد برآورد :

« آفرین ۱ آفرین ۱ دست کم مسلم است پاسخ شما صادقانه و
ماهرانه است . »

مدعوین شلیک خنده را سردادند .

پتیت سین بالحن آهسته و خشنی گفت :

« فردیچنکو ساکت باشید ! »

ژنرال ایانتچین به شاهزاده گفت :

« من خیال نمی کردم تا این اندازه با تهور باشید . هیچ میدانید اظهارات شما معرف چه چیز هائی است ؟ مرابین که خیال می کردم شما فیلسوف هستید . معنی اشخاص ساده لوح و بی آزار را هم فهمیدیم ! »

ناگهان آموزگار پیر هفتاد ساله که تا آن لحظه صامت مانده بود بصدا درآمد و چنین گفت :

« بطوری که من می بینم شاهزاده از این شوخی مختصر همچون دختری ساده ای سرخ میشود و بنابراین چنین نتیجه می گیرم که این جوان نجیب در قلب خویش احساسات و عواطف قابل ستایشی می پرورد . »
اظهارات ناگهانی این پیرمرد که تا آن لحظه صامت مانده بود همه حضار را که تصور می کردند وی تا آخر مجلس لب نخواهد گشود بحیرت افکند و صدای قهقهه را در سالن بلند کرد .

پیرمرد بتصور اینکه سخنان ظریف او بود که شلیک خنده را بوجود آورد بدیگران نگاهی کرد و چنان بلند خندید که گرفتار سرفه طولانی و ناراحت کننده ای شد . ناستازی که به این نوع پیرمرد های عجیب و غریب و پیرزنان و حتی خرافاتیها علاقه خاص داشت بیدرنگ به پرستاری او پرداخت و نوازشش کرد و يك فنجان چای تازه برای او آورد . سپس به کلفت خود دستور دادشالرش را برایش بیاورند و آنگاه شال را به پشت خود انداخت و گفت مقداری هیزم در بخاری بگذارند و از کلفت سؤال کرد ساعت چیست ؟ و چون وی جواب داد که نیم ساعت از ده می گذرد به میهمانان خود گفت :

« آقایان شامپانی نمی فرمائید ! حاضر است . شاید شما را سرکیف بیاورد . تعارف نکنید ! »

داستان یوستی

پیشنهاد ناستازی و مخصوصاً طرز ساده دعوت میهمانان خود به میگساری تولید تعجب فراوان کرد . همه حضار از چگونگی شب نشینی های قبلی او کم و بیش آگاه بودند و با تعجب میدیدند که شب نشینی اگرچه پرشور تر از شب نشینی های گذشته است لکن از جریان عادی خارج میشود . با اینهمه هیچکس دعوت ناستازی را به نوشیدن مشروب رد نکرد و ژنرال قبل از همه گیلای را بلب برد و بعد از او خانم هنرپیشه و آموزگار پیرو فردیچنکو و سایر میهمانان به او اقتدا کردند . توتسکی نیز يك گیلای برداشت با امید اینکه حتی المقدور به این میگساری جنبه خوشی بدهد . گانیا حاضر بنوشیدن نشد .

حرکات عجیب و غریب و ناگهانی و گاهی افراط آمیز ناستازی برای هیچکس قابل ادراک نبود مخصوصاً برای آن که گاهی ابراز مسرت و شادکامی را بعد افراط می رساند و زمانی بی جهت افسرده و خسته می شد . ناستازی هم جامی بلند کرد و تأیید نمود که دست کم سه گیلای خواهد نوشید . عده ای از میهمانان چنین حدس زدند که ممکنست او تبدل داشته باشد و بالاخره همه دریافتند ناستازی نیز منتظر چیزی است . وی لایق قطع ساعت نگاه می کرد و ابراز بی تابی و ناشکیبائی می کرد .

خانم جوان ودل انگیز باو گفت :

« چنین بنظر میرسد که شما تب دارید .

ناستازی که رنگ خود را یکنواخته بود و سعی می کرد

بر لرزش شدید خود فائق آید چنین گفت :

« تب شدیدی هم دارم و بهمین جهت بود که شالم را به پشتم

انداختم . » همه میهمانان شروع به ابراز نگرانی کردند .

توتسکی در حالی که ژنرال اپانتچین را نگاه می کرد گفت :

« تصور می‌کنم بهتر است زحمت را کم کنیم تا ناستازی
استراحت کند »

اما ناستازی با اصرار ناگهانی و معنی‌داری چنین گفت :
« خیر آقایان ! تنها می‌کنم بفراوان بنشینید . حضور شما برای
من امشب نهایت ضرورت را دارد . »

چون اکثر مدعوین نمی‌دانستند امشب تصمیم مهمی به آنها اعلام
خواهد شد باین اظهارات اهمیت فراوان دادند . بار دیگر ژنرال و
توتسکی نگاه استفهام آمیزی مبادله کردند در حالیکه تشنج شدید و
نابهنگامی سرتاپای گانیا را بلرزه درآورد . بود .
خانم جوان گفت :

« چطور است ببازیهای تفریحی بپردازیم ؟ »

فردیچنکو گفت :

« من بازی تازه و جالبی یلدم . این بازی فقط يك بار آزمایش
شده و اتفاقاً هم نگرفته است . »

خانم جوان پرسید :

« این بازی چیست ؟ »

« من روزی به مجلسی رفته بودم که در آنجا همه باندازه کافی نوشیده
بودیم . ناگهان یکی از حضار پیشنهاد کرد هر کدام از ما بصدای بلند و بدون
خارج شدن از من ، کاری را که وجداناً بمنزله پست‌ترین و زشت‌ترین
اقدام عمر خود میدانند شرح دهد . شرط اساسی آن بود که کسی دروغ
نگوید و هر کدام با صداقت کامل صحبت کند . »

ژنرال گفت :

« چه عقیده عجیبی ! »

« حضرت اشرف ! عجیب تر از این فکری نمی‌توان تصور کرد
ولی همین نکته است که ببازی لطف حیرت انگیزی می‌بخشد . »

توتسکی گفت :

«عجب بازی غریبی! گذشته از این مقصود آن معلوم است زیرا این بازی خود وسیله‌ای برای خود نمائی است و شاید هم احتیاجی باختراع این بازی بوده است.»

خانم جوان گفت :

«این بازی بعبوض آنکه ما را بخنداند موجب گریه خواهد

شد.»

پتیت سین گفت :

«سرگرمی مبهم و بی مزه‌ای است.»

ناستازی سؤال کرد :

«آیا این بازی مواجه با موفقیت شده است؟»

«خیر! بهیچ وجه نگرفته است. هرکسی داستانی نقل کرده و بسیاری حقیقت گفته و شاید هم از اعتراف حقیقت لذت برده اند لکن سرانجام احساس شرم چنان عمومیت یافته که نتوانسته اند بازی را پایان رسانند. با اینهمه بنظر من این بازی در نوع خود سرگرم کننده است.»

ناستازی با شور زیاد ناگهان گفت :

«مانعی ندارد آنرا آزمایش کنیم. خانمها و آقایان مثل این

است که مجلس امشب ما زیاد گرم نیست. اگر هر کدام از ما حاضر شود بطیب خاطر زشت‌ترین اقدام خود را اعتراف کند، بشرط آنکه آزادی همه تأمین باشد، شاید ما بتوانیم این بازی را پایان برسانیم. عقیده شما در این خصوص چیست؟ در هر صورت بازی بکری است...»

فردیچنکو فریاد برآورد :

«بسیار فکر خوبی است. خانمها در بازی شرکت نمی‌کنند،

فقط آقایان داستان خود را نقل خواهند کرد و همانطور که در آن

شب عمل شد بحکم قرعه صحبت خواهیم کرد . آری! باید این بازی را ترتیب دهیم . البته شرکت در بازی اجباری نیست ، لکن بدون شبهه خودداری از هم آهنگی بادیگران جنبه مطلوبی نخواهد داشت . آقایان نام های خود را بنویسید و بمن بدهید ، من آنها را در کلاه خود می ریزم و شاهزاده قرعه خواهد کشید . قانون بازی بسیار ساده است . باید زشت ترین کلام خودتان را شرح دهید ، آقایان موضوع بفرنجی نیست . اکنون خواهید دید . اگر حافظه کسی یاری نکرد من باو کمک خواهیم کرد .»

فکر عجیب و غریبی بود و بهمین جهت هیچکس را جلب نکرد ، برخی جبین در هم کشیدند و بعضی دیگر به تمخر لبخند زدند و دسته ای مخالفت ورزیدند لکن چند تن از آنان مانند ژنرال که شور و هیجان ناستازی را برای این بازی دیده بودند ، برای آنکه علناً با میل او مخالفت نورزند زیر لب غرغر می کردند . وقتی ناستازی چیزی می خواست در انجام میل خود هر قدر هم برای او بیفایده بود اصرار زیاد می ورزید . در آن لحظه دچار عصبانیت شدیدی بود بطوری که از فرط تشنج بی اختیار می خندید ، مخصوصاً برای آنکه توتسکی با حال نگران بوی نگاههای ملامت آمیزی می کرد . از چشمان سیاهش آتش میبارید و دولتک سرخ برگونه های کم فروغش جلب توجه می کرد . حال خستگی و ناراضی که در چهره برخی از مدعوین مشاهده نمود اصرار او را بانجام این بازی شدیدتر ساخت و شاید هم پیشنهاد فردیچنکو بر اثر جنبه گستاخ آمیز و ناراحت کننده اش توجه وی را بخود جلب نموده بود . حتی برخی از میهمانان چنین پنداشتند ، در پیشنهاد این بازی يك حساب خصوصی در کار است . سرانجام همه حاضر ب شرکت در این سرگرمی شدند . کنجکاو و عجیبی بر همه مستولی شده و کلیه مدعوین باین بازی توجه کاملی معطوف می داشتند و مخصوصاً فردیچنکو بیش

از همه شور و حرارت بخرج می داد .
ناگهان جوان محبوب آهسته پرسید :
« اگر موضوعی باشد که نتوان در حضور خانمها بمیان آورد
چه باید کرد ؟ »

فردیچنکو گفت :
« بمیان نخواهید آورد ! کارهای بد که ارتباط بجنس لطیف
نداشته باشد کم نیست . براستی که شما جوانید ! »
خانم جوان و افسونگر گفت :
« راجع بمن ، خودم در تردیدم که کدام از کارهایم از همه زشتتر
است . »

فردیچنکو بار دیگر تکرار کرد :
« خانمها از نقل داستان خود معاف هستند لکن این معافیت
اختیاری است بدین معنی که هرگاه خودشان بخواهند در بازی شرکت
کنند ، با نهایت مسرت پذیرفته خواهند شد . مردانی هم که از اعتراف
کردن کار زشت خود ابادارند ، می توانند از شرکت در بازی خودداری
کنند . »

گانیا گفت :
« بسیار خوب ! اما از کجا می توانید اثبات کنید من دروغ
نمی گویم ؟ اگر من دروغ بگویم ، نمك بازی از میان خواهد رفت . چه
کسی حقیقت را خواهد گفت . بدون شك همه دروغ خواهند گفت . »
فردیچنکو گفت :

« تماشاى دروغ گفتن مرد خود تفریح خوبی است . گذشته از
این تو گانیای عزیزم ، هرگز دروغ نخواهی گفت زیرا بدون آن که
داستان را نقل کنی همه از کار زشت آگاهی دارند . »
سپس فردیچنکو مثل این که فکری بخاطرش رسیده چنین فریاد

بر آورد :

« با اینهمه خانمها و آقایان ! اندکی فکر کنید که فردا پس از امتزافاتمان با چه چشمهائی مابه يك ديگر نگاه خواهیم کرد ! »
توتسکی با عصبانیت پرسید :
« ناستازی ! آیا این پیشنهاد جدی است ؟ آیا چنین کاری ممکن است ؟ »

ناستازی بالحن تمسخر آمیزی گفت :
« هر کسی که از گرگ میترسد بچنگل نمی رود . »
توتسکی که بیش از پیش نگران میشد به فردیچنکو روی آورد و گفت :

« اجازه بفرمائید فردیچنکو ! آیا می توان این را بازی دانست ؟ شما اطمینان می دهیم که این نوع بازیها هیچ وقت نمی گیرد . مگر خودتان نمی گوئید دفعه پیش هم موفقیت حاصل نگرده اید ؟ »

« چگونه موفقیت حاصل نکردیم ؟ راجع بخودم ، من حکایت کردم چگونه سه روپل را دزدیدم ؟ داستان را بدون کم و کاست نقل کردم . »

« فرض کنیم چنین باشد ولی غیر ممکن است شما طوری قصه خود را حکایت کرده باشید که همه آنها را باور کرده و شما اعتماد نموده باشند . گانیا حق دارد ، کمترین تصوری که کسی دروغ گفته ، مزه بازی را از میان می برد . در این مورد حقیقت جنبه يك نوع تردستی زنده ای خواهد یافت که ذکر آن در اینجا مناسب نیست . »
فردیچنکو گفت :

« آه ! توتسکی ! شما دیگر نزاکت را از حد گذرانیده اید . من خودم تعجب می کنم ، آقایان توجه بفرمائید : توتسکی عقیده دارد

که چون مثلاً من نتوانسته‌ام داستان سرقتم را چنانچه باید باور کردنی شرح دهم پس من قادر به دزدیدن نیستم و حال آن‌که هیچ بعید نیست درباطن یقین کامل داشته باشد که فردیچنکو دزد زبردستی است. باری برگردیم بکار خودمان ! همه نامها گرد آمد . شما هم توتسکی نام خودتان را داده‌اید . بنابراین کسی ممتنع نیست . شاهزاده ! شروع بقرعه‌کشی نمائید ...»

شاهزاده بدون آن‌که کلمه‌ای بر زبان راند دست خود را در کلاه فرو برد . نخستین نامی که خارج شد نام فردیچنکو و دومی نام پتیت . سیم بود و سپس بنوبت نامهای ژنرال و توتسکی و شاهزاده و گمانیا خارج شد . خانمها در بازی شرکت نکردند .

فردیچنکو فریاد برآورد ،

« چه بدشانسی عجیبی ! من خیال می‌کردم نخست نام شاهزاده و بعد نام ژنرال در خواهد آمد . باز هم جای شکرش باقی است که نام ژنرال بعد از نام من در آمد زیرا باشنیدن داستان او تا اندازه‌ای خاطره ماجرای خودم را فراموش خواهم کرد . پدیهی است آقایان ! وظیفه من آنست که بشما سرمشق بدهم ولی بسیار متأسفم که قصه من بسیار ناچیز و فاقد اهمیت است . گذشته از این از لحاظ سلسله طبقاتی هم مقام من در مقابل شما هیچ است . اساساً استماع جزئیات يك عمل زشت فردیچنکو چه لطفی دارد ؟ بعلاوه زشت ترین اقدام من کدام است ؟ من آنقدر عمل زشت مرتکب شده‌ام که خودم نمی‌دانم از میان آنها کدام يك را برگزینم . آیا اجازه می‌فرمائید برای دومین بار داستان سرقتم را حکایت کنم تا به توتسکی اثبات نمائیم بدون آنکه آدمی دزد باشد ، می‌تواند دزدی کند ؟ »

توتسکی گفت :

« فردیچنکو ! در همین حال شما بدین طریق اثبات خواهید

کرد که آدمی ممکن است اقدامات زشت و ننگین خود را نقل کند بدون آنکه کسی از او تقاضای چنین کاری کرده باشد... گذشته از این ... معذرت میخواهم فردیچنکو ۱»

ناستازی با لحن خشمگین و بی‌تابی چنین فریاد برآورد :
« فردیچنکو! شروع کن.. شما پیوسته ترهات بهم می‌بافید و آخر هم خسته نمی‌شوید . »

کلیه حضار مشاهده کردند که زن مهر روی پس از يك خنده طولانی عصبی، ناگهان خشمگین و گرفته شد و با اینهمه همچنان برای پیروی از هوس خود پافشاری می‌کرد . گفتی تو تسکی بر ذغال گذاشته هستی است . رفتار زن را او را بکلی از خود بیخود ساخته بود؛ زن را به آرامی نشسته بود و شامیانی می‌نوشتید، مثل این که پیش آمدی روی نداده است و ظاهراً خود را آماده می‌کرد که هنگام فرارسیدن نوبتش چیزی بگوید .

فردیچنکو داستان خود را اینطور آغاز کرد :

« نامتازی ! من مردی بی‌مغز هستم و بهمین جهت است که می‌بینید پرچانگی می‌کنم و مهمل زیاد می‌گویم . هر گاه مانند توتسکی یا ژنرال ظرافت داشتم مانند آنان در تمام مدت شب نشینی دهان نمی‌گشودم . شاهزاده ! اجازه دهید در باره مطلبی باشما مشورت کنم . ناجائی که من احساس کرده‌ام در این جهان عده دزدان بر شرافتمندان می‌چربد و خیال نمی‌کنم مرد شرافتمندی یافت شود که در مدت عمر خود دست کم یک بار دزدی نکرده باشد . این عقیده من است . با اینهمه ، نمی‌خواهم چنین نتیجه بگیرم که همه جهانیان دزدند ، گوا اینکه غالباً اینطور فکر می‌کنم . »

داریا آلکسیونا سخنش را قطع کرد و گفت :

« آه ! استدلال شما چه احمقانه است ! تصور اینکه همه جهانیان دزدند ، تا چه اندازه تصویری باطل است . من خودم در عمر خویش هر گز چیزی ندزدیده‌ام . »

« داریا آلکسیونا ! شما تا کنون چیزی ندزدیده‌اید ؟ بسیار خوب ! حالا ببینیم شاهزاده که اینک تا بناگوش سرخ شده است چه خواهد گفت ؟ »

شاهزاده که در حقیقت معلوم نبود برای چه سرخ شده است گفت :

« چنین بنظر می‌رسد که شما حق دارید ، ولی اندکی راه افراق

می‌پیمائید . »

« شاهزاده شما خودتان چطور؟ آیا تاکنون دزدی نکرده‌اید؟ »

ژنرال گفت :

« فردیچنکو ! عجب سؤال احمقانه‌ای می‌کنید . مراقب زبان

خودتان باشید . »

داریا آلکسیونا با لحن تندی گفت :

« تیرنگ شما پیش از حد ساده است . اینک که نوبت بشمارسیده

است شرم دارید ماجرای خودتان را حکایت کنید و بهمین جهت شاهزاده را می‌خواهید داخل میدان کنید . بخت با شما یار است که او مردی

ساده و معصوم است . »

ناستازی با عصبانیت شدیدی گفت :

« فردیچنکو ! یاصحبت کنید ، یاساکت شوید و جز بکار خودتان

بکار دیگران دخالتی نکنید . »

« اطاعت می‌کنم ناستازی ! اما هر گاه شاهزاده اعتراف کرده

است (زیرا رفتار او را من بمنزله اعترافی تلقی می‌کنم) شخص دیگری که نامش را نمی‌برم اگر تصمیم به اعتراف حقایق بگیرد چه خواهد

گفت؟ اما در مورد من آقایان ، داستان من در چند کلمه خلاصه می‌شود ،

و داستانی بسیار ساده و در عین حال ابلهانه و زشت است ولی بشما

اطمینان می‌دهم با اینهمه من دزد نیستم . چگونه من دست به دزدی

زدم ، خودم هم نمی‌دانم ؟ این پیش آمد در یک روز یکشنبه در کاخ

تابستانی سمیون ایوانوویچ ایشنکو روی داد . توضیح آنکه عده کثیری

پشام دعوت داشتند . پس از صرف شام مردها به میگاری پرداختند .

من بفکرم رسید که از دوشیزه « ماریا سمیونوونا » دختر صاحب‌خانه

تقاضا کنم قطعه‌ای پیانو بنوازد . هنگام عبور از اطاق که زاویه بیرونی

تشکیل می‌داد ، روی میز کار ماری ایوانوونا یک اسکناس سبز سه

روبی دیدم . هیچکس در اطاق نبود . اسکناس را برداشتم و در جیبم گذاشتم و چرا اینکار را کردم ؟ خود هم نمی دانم . هیچ نمی دانم بر من چه گذشت ؟ فقط بیاد دارم که با شتاب بجایم برگشتم و منتظر ماری شدم . هیجان عجیبی وجودم را فرا گرفته بود و پیوسته صحبت می کردم و خنده کنان مثالهایی می زدم . سپس در کنار خانمها نشستم . پس از نیم ساعت ، قضیه ناپدید شدن اسکناس معلوم شد و باز پرس و خدمتکاران آغاز گردید . سوء ظن متوجه داریا شد . من کنجکاری و علاقه عجیبی باین موضوع معطوف می داشتم و خوب بیاد دارم که چون دیدم داریاسخت خود را باخته است ، سعی کردم او را قانع کنم بگناه خود اعتراف کند ، تا من از ماری ایوانوونا برای او طلب عفو و بخشش نمایم ، و حتی در حضور همه به او این تکلیف را کردم . دیدگان همه متوجه ما بود و من از اینکه می دانستم در باره اخلاق و شرافت ، داد سخن داده ام و حال آنکه اسکناس سرقت شده در جیب خودم پنهان است ، لذتی فراوان می بردم . همان شب آن سه روبل را صرف نوشیدن کردم . بدینقرار که بهرستورانی رفته و یک بطر « شاتولافیت » سفارش دادم . این نخستین بار بود که بدون خوردن غذا یک بطر مشروب سفارش می دادم لکن احساس می کردم باید هر چه زود تر این پول را خرج کنم . من نه در آن لحظه و نه بعداً کمترین حس ندامتی از اقدام زشت خویش احساس نکردم ، اما اطمینان می دهم که پس از آن یکبار هیچوقت دیگر بفکر دزدی نیفتادم . می خواهید باور کنید ، می خواهید باور نکنید ، برای من یکسان است . این بود اجمال قصه من . »

داریا آلکسیونا با لحن تنفر آمیزی گفت :

« قطعاً این زشت ترین اقدام زندگی شما نبوده است . »

ناستازی هم بدون آنکه تنفر خود را پنهان کند گفت :

« زن خدمتکار چه شد ؟ »

« بدیهی است همان روز آن زن اخراج گردید زیرا آن خانه،
خانه‌ای نبود که شوخی بردار باشد . »

« شما هم هیچ کمکی باو نکردید ؟ »

« این دیگر سؤال عجیبی است ! انتظار ندارید که من اقدام
خود را بروز داده باشم ؟ »

فردیچنکو از اینکه میدید قصه‌اش اثر فایده‌مطلوبی در حضار
بخشیده است سخت ناراحت شد .

ناستازی فریاد برآورد :

« چه کار زشتی ! »

« بسیار خوب پس است ! شما از شخص توقع دارید زشت‌ترین
کار خود را برای شما نقل کند و از طرف دیگر منتظرید این کار
زشت نباشد ! همیشه کارهای زشت کارهای کثیفی است ناستازی !
زنان اکنون این حقیقت را ثابت خواهد کرد . گذشته از این بسیارند
اشخاصی که ظاهری تابناک دارند و می‌کوشند خود را به فضیلت و تقوی
جلوه دهند تنها برای آنکه غرق در ثروتند . . اشخاص ثروتمندکم
نیستند ولی این ثروت را بچه و سائلی بدست آورده‌اند . . . »

باری دیگر فردیچنکو بر خود مسلط نبود و چون دستخوش خشم
ناگهانی شدیدی شده بود خودش را فراموش کرده از حد تجاوز می‌کرد،
حتی صورتش منقبض شده بود . او انتظار داشت داستانش با موفقیت
بیشتری مواجه گردد گو اینکه خودش هم در این خصوص تردید
داشت . بقول توتسکی مواجه شدن با این‌گونه عدم موفقیت ها در
مذاکرات برای وی امر طبیعی بود و با اخلاقی مطابقت کامل
داشت .

ناستازی که از فرط خشم می‌لرزید با نگاه تندى به فردیچنکو
خیره شد . فردیچنکو دوچار وحشت شده و مهر سکوت بر لب زد .

او از گلیم خود بیش از اندازه تجاوز کرده بود .

توتسکی گفت :

« آیا بهتر نیست این بازی را موقوف کنیم ؟ »

یتیت سین با لحن مصممی خاطر نشان ساخت :

« اکنون نوبت من است ولی با استفاده از حق ممتنع بودن که

برای من منظور شده است چیزی حکایت نخواهم کرد .

« شما منصرف می شوید ؟ »

« ناستازی ! من نمی توانم چیزی نقل کنم . بعلاوه من این بازی

را عملی نمی دانم . »

ناستازی در صورتیکه به ژنرال روی آورد گفت :

« ژنرال خیال می کنم اکنون نوبت شما باشد . هرگاه شما نیز از شرکت

در بازی خود داری کنید شکست عمومی خواهد بود و موجب تأسف

من خواهد گردید زیرا من تصمیم داشتم بعنوان نتیجه ، قصه مختصری

از زندگانی خودم را نقل کنم . »

آنگاه در حالیکه می خندید چنین افزود :

« اما من قصد داشتم پس از شما و توتسکی صحبت کنم . آیا

وظیفه شما نیست که مرا تشویق کنید ؟ »

ژنرال با شور و هیجان فراوان فریاد برآورد :

« آه هرگاه شما چنین قولی بدهید من حاضرم تمام زندگی

خود را برای شما حکایت کنم . اعتراف می کنم در حالیکه منتظر نوبتم

بودم ماجرایم را آماده می کردم . »

فردیچنکو با آنکه هنوز بحال عادی برنگشته بود با لبخند

تمسخر آمیزی چنین گفت :

« نگاهی بصورت حضرت اشرف کافی است تا معلوم شود وی

از اختراع قصه خود تا چه حد لذت ادبی برده است ! »

ناستازی با بی‌قیدی نگاهی بژنرال افکند و خندید لکن پیدا بود که نگرانی و خشمش لحظه به لحظه شدیدتر می‌شود. توتسکی نیز از موقعی که قول داده بود چیزی نقل کند بیش از پیش مضطرب شده بود.

ژنرال داستان خود را اینطور نقل کرد:

«آقایان! برای من مانند هر انسانی زیاد پیش آمده‌است که در عمر خود دست بکارهای ناپسندی بیالایم. اما زشت تر از همه که بنظرم ناپسندترین اقدام عمر من است، داستان کوچکی است که اینک برای شما نقل می‌کنم. سی و پنج سال تقریباً از وقوع این پیش آمد می‌گذرد و هنوز هر بار که آنرا بیاد می‌آورم قلبم می‌تپد. گذشته‌از این، قضیه‌ای بسیار ابلهانه است. در آن زمان من يك ستوان ساده نیروی دریائی بودم و کاری خسته کننده داشتم. می‌دانید ستوان نیروی دریائی در آن موقع چه زندگی محقری داشت. تنها گماشته‌من جوانی بنام «نیسفور» بود که بانهایت دقت و فداکاری خانه مرا مرتب می‌کرد، و حتی المقدور صرفه‌جوئی می‌نمود و نظافت می‌کرد و تا جایی که امکان داشت وسائل راحتی مرا فراهم می‌ساخت و بطور کلی نمونه فداکاری و درستکاری بود. بدیهی است من با او خیلی جدی ولی عادلانه رفتار می‌کردم. مدتی ما در يك شهر كوچك زندگی می‌کردیم. ممکن‌ما در حومه شهر در خانه بیوه يك استوار سابق تعیین شده بود. وی پیر زنی کوتاه اندام بود که در حدود هشتاد سال عمر داشت و در يك خانه چوبین و محقر زندگی می‌کرد و آنقدر مفلوک بود که هیچ خدمتکاری نداشت. او در سابق دارای خانواده کثیری بود لکن برخی از آنها مرده بودند و بعضی دیگر متفرق شده و بقیه فراموش کرده بودند. شوهرش نیز چهل سال پیش زندگی را بدرود گفته بود. چند سال قبل از اقامت من در آنجا دختر برادرش باوی زندگی می‌کرد، می‌گفتند

او دختر قوزی بدجنسی بوده که مانند جادوگری زندگی می کرده و حتی یلثروز بادنندان عمه اش را گاز گرفته است. آن دختر برادر، نیز زندگی را بدروود گفته بود و بهمین جهت پیر زن مدت سه سال کاملاً تنها زندگی می کرد. من در خانه او زندگی کسالت انگیزی داشتم زیرا چنان بیسواد و احمق بود که گفتگو با وی امکان نداشت. او سرانجام یکی از خروسه های مرا دزدید. البته این دزدی کاملاً روشن نبود ولی بطور قطع نمی شد این کار را بکسی دیگر جز او نسبت داد. از آن پس روابط ما سخت بوخامت گرائید و بزودی بر طبق درخواست خودم محل سکونت در آن سوی شهر در خانه تاجری تعیین گردید که ریشی بلند داشت و مسئول خانواده کثیری بود. گوئی هنوز هم در مقابل من مجسم است. ما با خوشحالی اسباب کشی کردیم و من بخوشی از پیر زن جدا شدم. سه روز گذشت. من از تمرین بخانه باز می گفتم که نیسفور بمن گفت: «جناب ستوان! بی جهت ظرف سوپخوری ما را در خانه موچر پیشین گذاشتید. من ظرف دیگری برای ریختن سوپ ندارم» از این سخن او متعجب شدم و پرسیدم: «چگونه ممکن است سوپ خوری در آنجا مانده باشد؟» نیسفور گزارش خود را تکمیل تر کرد و گفت هنگام اسباب کشی پیر زن ببهانه اینکه من یکی از ظرفهای وی را شکسته بودم از دادن سوپخوری ما امتناع ورزید و گفت سوپخوری را به جای ظرف شکسته نگاه خواهد داشت و ادعا می کرد که من این پیشنهاد را باو کرده ام. بدیهی است من از اظهارات گماشته ناراحت شدم و تصدیق می کنید که یک چنین اقدام پستی مرا از کوره بدر می کند، خون افسری و جوانیم بجوش می آید و خشمناک خود را به خانه پیرزن میرسانم و لحظه ای به او خیره می شوم. او تنها در گوشه ای از راهرو نشسته و گونه خود را بدستش تکیه داده است، چنانچه گفتمی می خواهد خود را از حرارت آفتاب محفوظ دارد.

بیدرنگ او را بباد فحش می‌گیرم « تو چینی ! تو چنانی . . . » و حال اینکه هر چه فحش در قاموس روسی یافت می‌شود، نثار اومی‌کنم. اما پس از لحظه‌ای دقت چیز عجیبی می‌بینم . او صامت نشسته و با آنکه صورتش متوجه من است کمترین تمکانی نمی‌خورد و چشمانش کاملاً باز است و بوضع عجیبی بمن خیره شده است و چنین بنظر می‌رسد که بدنش مختصر نوسانی دارد . آتش خشم من اندکی فرو می‌نشیند. به او نزدیک‌تر می‌شوم و از او شروع به سؤال کردن می‌کنم بدون آنکه کلمه‌ای جواب بشنوم . لحظه‌ای مشکوک می‌ایستم لکن چون آفتاب غروب کرده و تنها صدای پرواز مگس‌ها سکوت را بهم می‌زد باحال دژمی خانه پیرزن را ترك می‌کنم . من مستقیماً بخانه باز نگشتم بلکه چون سرگرد احضارم کرده بود به قرارگاه رفتم و در اوائل شب بخانه باز گشتم . نخستین جمله‌ای که نیسفور هنگام ملاقات من ادا کرد این بود : « جناب ستوان ! اطلاع یافتید که پیر زنی که در خانه‌اش سکونت داشتیم عمرش را بشما داد ؟ » از او پرسیدم : « چه وقت ؟ » او گفت : « همین امشب . تقریباً یکساعت و نیم پیش . » یعنی در حقیقت همان لحظه‌ای که او را بباد فحش گرفته بودم ، جان داده بود . آنقدر ناراحت شدم که باور کنید بزحمت فراوان خونسردی خود را باز یافتم . حتی شبها نیز فکر پیر زن تیره بخت، دامن ذهنم را رها نمی‌کرد . با اینکه موهوم پرست نیستم فردای آن روز به کلیسا رفتم و در مراسم تدفینش حضور یافتم . باری هر چه زمان بیشتر می‌گذشت خاطره پیرزن ناراحتی ترم می‌کرد . هر بار که بیاد این حادثه می‌افتادم ، احساس ناراحتی می‌کردم . اصل موضوع این بود که همواره بخودم چنین می‌گفتم : این زنی است ، یا باصلاح زمانه‌پشری است که مدت مدیدی حتی بیش از حقش زندگی کرده و دارای بچه و شوهر و خانواده و خویشاوند بوده و همه اینها بدون شبهه در پیرامون او محیط وجد و سروری بوجود

آورده بودند و اینک ناگهان هیچ شده و کاخ سعادتش بکلی متلاشی گردیده و درست مانند مگس تیره روزی تنها مانده و بار لمن و نکبت قرون پردوشش تحمیل شده است. سپس خدا او را بسوی خودش خوانده است و یکروز شامگاهان در آرامش غروب تابستان روح پیرزن من پرواز گرفته است. . . . بدیهی است همه اینها دارای اهمیت اخلاقی خاصی است و اینک درست در همین لحظه، بجای آنکه صدای شیون عزیزان خود را بشنود در مقابل خود يك افسر گستاخ و ظالمی را می بیند که دست بکمر زده و با قیافه زنده ای، پست ترین فحش ها و ناسزا هائی را که بخاطر دارد برای خاطر يك سوپخوری نثار او می کند. و وی را با چنین طرز شرم آوری به آن دنیا روان می سازد. هیچ شکی نیست که من در اینخصوص گناهکرم و با آنکه مدت مدیدی از این پیش آمد می گذرد من از عمل خود آن قدر شرمگینم که آنرا کارکی می بیندارم و هر بار بیاد آن می افتم متأثر می شوم و می کوشم خود را تا اندازه ای تبرئه کنم و بخود می گویم، اگر من گناهکار هم باشم تقصیر من خفیف است. چرا او درست در همین لحظه جان سپرد؟ بدیهی است که برای توجیه عمل من دلائل روانی زیادی هم وجود دارد. اما با همه این احوال من نتوانستم روحم را آرام کنم مگر آنکه در حدود پانزده سال پیش مؤسسه ای بوجود آوردم تا در آن دو پیرزن بیمار آخرین روزهای عمر خود را در راحتی و آرامش بسر ببرند و قصد دارم در وصیت نامه خود قید کنم که این مؤسسه دائماً برقرار باشد. این بود قصه من. بار دیگر تکرار می کنم که شاید در عمر خود گناهان بیشمار را مرتکب شده باشم لکن وجداناً رفتار نسبت به آن پیرزنها بمنزله ناپسندترین اقدام خود تلقی می کنم.

فردیچنکو با لحن یأس آمیزی گفت:

«عالیجناب بجای آنکه زشت ترین اقدام عمر خود را برای

ما نقل کنند یکی از زیباترین خاطرات عمر خود را حکایت کرده اند. «
ناستازی همچنین گفت :

« آری ژنرال ! منم خیال نمی کردم شما دارای چنین قلب پاک
باشید . جای بسی تأسف است . »

ژنرال در حالیکه همچون مردی راضی از خودش گیلای شامپانی
را بلند کرد با خنده محبت آمیزی گفت :
« جای بسی تأسف است ؟ چرا ؟ »

اینک نوبت به توتسکی رسیده بود که قصه خود را ظاهراً آماده
نموده بود . همه احساس می کردند که او مانند ایوان پتروویچ از نقل
خاطره خود امتناعی نخواهد داشت و در عین حال که بچهره ناستازی
دقیق شده بودند با کنجکاوای هر چه تمامتر منتظر شنیدن داستان بودند.
توتسکی با لحن آرام و جذابی شروع بنقل یکی از «داستانهای
دل انگیز» خود کرد . متانت گفتار او از هر حیث با ظاهر فریبنده اش
مطابقت می کرد . زیرا باید اذعان کرد وی مردی جذاب بود که اندامی
بلند و نیرومند و موهای خاکستری رنگ و گونه ای سرخ و دندانهای
مرتب و نظیف داشت و لباس آراسته و پیراهن بسیار نظیفی بپوشیده
بود . دستهای سفید و گوشتش توجه هر بیننده را بخود جلب می کرد ،
و يك الماس گرانبها بر انگشتری که در سیاه دست راست داشت می درخشید .
در تمام مدتیکه سخن گفتن او ادامه داشت ناستازی با توریهای
آستینش بازی می کرد بطوریکه حتی یکبار بطرف وی نگاه نکرد .
توتسکی اینطور شروع بصحبت کرد :

« از آنجائی که من ناگزیرم زشت ترین اقدام زندگی خویش را
نقل کنم کارم بسی آسان میشود ، زیرا در يك چنین موردی آدمی
گرفتار هیچگونه تردیدی نمی گردد و وجدان و حافظه بیدرنگ معلوم
می کنند که چه چیز را باید نقل کرد . از میان سبکریها و اقدامات

نایسند بیشمار عمر من خاطره‌ای دارم که پیوسته مرا رنج می‌دهد . این داستان ما را به بیست سال پیش برمی‌گرداند ، در آنزمان من در خانه پلاتون اردینتف که تازه بمارشالی بطبقه اشراف برگزیده شده و باتفاق زن جوانش عید آخر سال را در املاکش بسر می‌برد اقامت داشتم جشن تولد آنفیسآلکسیونا زن پلاتون هقارن همین عید بود و مقدمات برپاکردن دو مجلس رقص را فراهم ساخته بودند . در آنموقع داستان دل‌انگیز مادام کاملیای «آلکزاندرو دوما» رواج عجیبی در میان طبقه اشرافی روسیه داشت . گنشته از این من تصور نمی‌کنم تا جهان باقی است این اثر کهنه شود . در شهرستانها زنان مخصوصاً آنهایی که این کتابرا خوانده بودند با ستایش عجیبی از آن بحث می‌کردند؛ جذابیت این داستان و موقعیت جالب توجه‌مهمترین قهرمان آن ، اشخاصی که با زبیر دستی حیرت‌انگیزی در کتاب توصیف شده بودند ، بالاخره جزئیات دلفریب بیشمار این اثر (از قبیل تناوب جالب توجه گلهای کلمیای سفید و سرخ) و بطور کلی این شاهکار در میان طبقه بالا يك انقلاب کوچک حاصل کرده بود . گلهای کاملیا رونق عجیبی یافته بودند و همه زنان برای بدست آوردن این گل‌سرو دست می‌شکستند و خودتان فکر کنید در شهرستانها هر قدر هم مجالس رقص کم‌دائر می‌شد وقتی هر زنی اصرار داشته باشد گل کاملیا بدست آورد، تهیه این گل تا چه اندازه دشوار می‌شود. یتیاورکوسکی در آنزمان دیوانه وار دلباخته آنفیسآلکسیونا بود . در حقیقت من نمی‌دانم آیا بین آنها رابطه عاشقانه‌ای هم وجود داشت یا نه؟ می‌خواهم بگویم که نمی‌دانم آیا آن جوان تیره بخت‌امیدی هم بکامیابی داشت یا خیر؟ در هر صورت آن عاشق دلسوخته نمی‌دانست برای جمع‌آوری گلهای کاملیا بمنظور رونق بخشیدن بمجلس رقص آنفیسآلکسیونا چه کند ؟ همه می‌دانستند که کنسرتی سوتسکی پترزبورگ که در آنموقع

میزبان زن حاکم بودو همچنین «سوفی بزیاالف» با گلهای کاملای سفید بمجلس رقص خواهند آمد . آنفیسآلکسیونا برای جلب توجه، اصرار داشت که با کاملای سرخ نمایان شود . بیچاره پلاتون که تهیه این گلها را بمهده گرفته بود برای نیل بمقصود، خود کشی می کرد (نقش همه شوهران اینست) اما هرچه بیشتر می کوشید کمتر به نتیجه می رسید . کاترین آلکزاندرونا می تی شف آن زن پیر و رقیب سر سخت آنفیسآلکسیونا که بخون او تشنه بود تمام گلهای کاملای شهر را جمع آوروی کرده بود و در نتیجه آنفیسآلکسیونا دچار حمله اعصاب و بیماری قلب شده بود . پلاتون تیره بخت، داشت از فرط غم از دست می رفت و بدیهی است هر گاه در این لحظه باریک پتیا می توانست از هر کجا که باشد یکدسته گل کاملای سرخ بدست آورد این موفقیت برای از پیروزی بزرگی بشمار می رفت زیرا حق شناسی یکزن در چنین مواردی از اندازه خارج است . وی مانند مجنونی برای بدست آوردن چنین دسته گلی سرگردان شده ولی مسلم بود که این اقدام مافوق قدرت او بود . من بر حسب تصادف يك شب قبل از انقضاء مجلس رقص مقارن ساعت یازده شب ، ویرا در خانه یکی از همسایه های اردینتف بنام «ماریا پطرونازوبکف» ملاقات کردم . در حالیکه از فرط شادی در پوست نمی گنجید باو گفتم : « ترا چه می شود ؟ »

فریاد زد ، « یافتم ! یافتم ! » گفتم : « دوست عزیزم ! مرا دچار تعجب کردی . از کجا این گلها را بدست آوردی ؟ چطور ؟ » گفت : « در اکشایسك (قصبه ایست واقع در «بیست ورستی» ولی در ناحیه ای دیگر) در آنجا بازرگانی بنام «تریالف» وجود دارد که بسیار ثروتمند است و باتفاق زن پیر خود چون کودک ندارند قناری تربیت می کنند . آنها هر دو عشق عجیبی بگل دارند و در خانه آنها گل کاملیا نیز یافت می شود . » گفتم : « تند نرو ! از کجا پیدااست بتو

بدهند ؟ » گفت ، « در مقابلش بزانو خواهم افتاد و تا گلها را بمن ندهد ، برنخواهم خاست و خانه اش را ترك فخواهم گفت ۱ » گفتم : « چه وقت می خواهی بروی ؟ » گفت ، « فردا سیده دم ساعت پنج . » گفتم ، « موفق باشی ۱ » باور کنید از خوشحالی او بسیار مسرور بودم . بخانه اردینتف باز گشتم و تا ساعت يك باعداد بیدار بودم در حالیکه افکار گوناگونی ذهنم را فرا گرفته بود . می خواستم بخواهم که فکر بکری بذهنم رسید و بلافاصله به آشپزخانه رفتم و ساولی درشکه چی را بیدار کردم و در حالیکه پانزده روبل کف مشتش نهادم گفتم : اسبها را ببند تا نیم ساعت دیگر حاضر باش ۱ نیم ساعت بعد درشکه حاضر بود . بمن گفتند آنفیس آلکسیونا گرفتار سر درد و تب و هذیان است . سوار درشکه میشوم و حرکت می کنم و مقدار ساعت پنج باعداد به اکشایسک میرسم و در قهوه خانه تا طلوع آفتاب استراحت می کنم و بمحض دمیدن سیده در حدود ساعت هفت به خانه ترپالف میروم و به او میگویم ، « میگویند تو کاملیا داری ؟ ای مردنیکوکار بداد من برس و مرا نجات بده ۱ » ترپالف پیر مرد بلند اندامی است که قیافه ای متکبر ولی بانفوذ دارد در مقابل تضرع من می گوید : « خیر ۱ خیر ۱ ممکن نیست ۱ بهیچ قیمت از کاملیاهای خود چشم نمی پوشم . » در مقابل او بزانو در می آیم و تقریباً به او سجده می کنم . او بانگرانی می گوید : « شما چه می کنید ؟ آقا من ۱ » می گویم : « نمی دانید که در اینجا زندگی مردی در میان است ؟ » می گوید : « اگر چنین است . . گلها را ببرید . خدا یار شما باشد . » بیدرنگ يك دسته گل کاملیای سرخ که براستی دل انگیز است تهیه می کنم . باغ او مملو از کاملیا است . با اینهمه پیر مرد آهی می کشد و من صد روبل از جیب در می آورم و به او می دهم . می گوید : « خیر ۱ آقای عزیزم ۱ مرا از این توهین معاف دارید . » می گویم : « هر گاه این اقدام را

توهین می‌یندارید ، پس این صدروبل را وقف بیمارستان قصبه ، بمنظور
اصلاح وضع بیماران کنید . « می‌گوید : « در این صورت مانعی ندارد .
چون کار نیکی است قبول می‌کنم و این پول را به‌سلامتی شما به بیمارستان
قصبه اهدا مینمایم . « باید یاد آور شوم که از آن پیرمرد خیلی خوشم
آمد . او يك روسی حقیقی ، يك روسی اصیل بود . در حالیکه سخت
از پیروزی خویش خوشحال بودم ، بخانه باز گشتم و برای اینکه
با پتیا مواجه نگردم راه دیگری اختیار نمودم . بمحض اینکه بخانه
رسیدم دستور دادم دسته گل را بمحض اینکه آنفیسالکسیونا بیدار
میشود ، ازجانب من تقدیمش کنند . قیاس کنید او تا چه حد شاد شده
و چگونه سیل اشك حق شناسی از دیدگانش جاری گردید ! پلاتون که
شب خود را از دست رفته می‌دانست از فرط ذوق و شادمانی بر روی
سینه من بگریه افتاد . افسوس ! همه شوهرها از بدو خلقت و ازدواج
همواره یکسان بوده و تا ابد یکسان خواهند بود ! جرئت نمی‌کنم
چیز دیگری برداستان بیفزایم ، فقط یاد آور می‌شوم که این‌پیش آمد ،
پتیا را بکلی بیچاره کرد . من تصور می‌کردم که بمحض اطلاع یافتن
از اقدام ناپسند من سرم را خواهد پرید و هر دم در انتظار مواجه
شدن با وی بودم . اما حادثه‌ای روی داد که هرگز انتظار آن نداشتم ،
بدین معنی که پتیای نگویند بخت پس از استحضار از موضوع بیسهوش
شد و عصر همان روز دچار حال هذیان گردید و روز بعد تب کرد و
همچون کودکی می‌لرزید و گریه می‌کرد و پس از يك ماه بزحمت
به‌بودی یافت ، تقاضای انتقال به قفقاز نمود و سرانجام در آنجا بجنگ
رفت و خود را بکشتن داد . برادرش «استیان ورکوسکی» در آن زمان
فرماندهی هنگی را به‌عهده داشت . تصدیق می‌کنم که مدت چندسال ندامت
وجدان مرا رنج می‌داد . چرا و به‌چه قصدی ، چنین ضربت مهلکی به‌وی
وارد آوردم ؟ اگر خودم عاشق آلکسیونا بودم ، شاید گناهم قابل بخشش

بود اما اقدام من تنها ناشی از بد جنسی و شاید هم قصد خود نمائی بود. هر گاه من این دسته گل را از او نربوده بودم، شاید هنوز زنده بود و بیروز و سعادتمند می شد و هرگز فکر جنگیدن با ترکها به مخیله اش راه نمی یافت.»

توتسکی پس از خاتمه بیانات خود با همان متانتی که شروع به سخن گفتن کرد، ساکت شد و ناگهان دیدگان ناستازی با فروزندی خاصی برق زد و لبانش بلرزه افتاد، بطوریکه تمام توجه حضار معطوف به او و توتسکی گردید.

در این هنگام فردیچنکو که موقع را برای اظهار نظر مختتم شمرد، چنین فریاد برآورد:

«فردیچنکو را دست انداخته اند! با نهایت وقاحت او را گول زده اند!»

داریا آلکسیونا (او از دوستان قدیمی و وفا دار و همدست توتسکی بود) با آب و تاب به فردیچنکو چنین نهیب داد:

«بجهنم که شما از این بازی سر در نیاورده اید! بهتر است از اشخاص فهمیده تعلیم بگیرید.»

ناستازی با بی قیدی گفت:

«توتسکی شما حق دارید! این بازی کسل کننده است، اینک من آنچه را که قول داده بودم نقل خواهم کرد و آنگاه می توانید، ورق بازی کنید.»

زئرال با حرارت گفت:

«اما قبلا ما میل داریم آنچه را قول داده اید حکایت کنید.»

در این اثنا ناستازی بدون آنکه از جای خود حرکت کند یشاهزاده روی آورد و با لحن قاطمی باو چنین گفت:

«شاهزاده! ملاحظه می کنید، همۀ دوستان قدیمی من در اینجا

جمع هستند . ژنرال و توتسکی پیوسته مرا تشویق به ازدواج مینمایند . شما در این خصوص بمن اندرز بدهید . آیامن باید بکسی که از من خواستگاری کرده است شوهر کنم یا خیر ؟ نظر شما برای من حجت خواهد بود . »

توتسکی رنگ خود را باخت ، ژنرال مبهوت شد ، همه حضار گردن برافراشتند و دیدگان خود را بشاهزاده دوختند . گانیا گفتی در جای میخکوب شد .

شاهزاده با صدای خاموشی پرسید ،

« چه کسی از شما خواستگاری کرده است ؟ »

ناستازی با لحن جدی گفت :

« گانیا آردالو نوویچ ایولکین ! »

چند لحظه ای سکوت کامل در اطاق حکمفرما گردید . گفتی

شاهزاده قصد سخن گفتن دارد لکن صدایش از گاو خارج نمی شود .

مثل اینکه بار سنگینی سینه اش را می فشارد . سرانجام در حالیکه با

کوشی فراوان نفسی کشید گفت ،

« خیر... باو شوهر نکید . »

ناستازی بلسن قاطعی گفت :

« بسیار خوب ! گانیا آیا رأی شاهزاده را شنیدید ؟ پاسخ من

همانست که او گفت و دیگر از این موضوع صحبت نکنیم . »

توتسکی با لحن لرزانی گفت :

« ناستازی !! »

زنمه پیکر ، در حالیکه چنین وانمود می کرد که میهمانان خویش

را با تعجب می نگرد پرسید :

« آقایان ! شما را چه می شود ؟ چرا متوحش می شوید ؟ این

قیافه ها چیست ؟ »

توتسکی با لکنت زبان گفت :

« اما... بیاد آورید... ناستازی که بدون هیچگونه اجباری خودتان قول دادید . . . و دست کم بهتر بود روزنه امید باقی می گذاشتید . . . من ناراحتم ... بدون شبهه بسیار متأسفم که . . . اکنون... در يك چنین موقعی و در حضور همه... در پایان بازی خنده آوری يك چنین موضوع مهم شرافت و احساسات اینسان پایان پذیرد... »
 « توتسکی ! منظور شما را نمی فهمم ... چرا شما ناراحت شده اید ؟ اولاً منظور شما را از سخنان « در حضور همه » درک نمی کنم . آیا ما در اینجا میان عده ای از صمیمی ترین دوستان قرار نداریم ؟ چرا از این « بازی خنده آور » سخن به میان می آورید ؟ البته راست است که من می خواستم قصه خود را حکایت کنم... مگر حکایت نکردم ؟ آیا زیبا نبود ؟ چرا شما می خواهید وانمود کنید که جدی نیست ؟ چرا جدی نیست ؟ شنیدید که شاهزاده گفتم : « هر آنچه شما تصمیم بگیرید انجام خواهم داد . » هر گاه او پاسخ مثبت داده بود من قبول می کردم لکن پاسخ منفی داد و من رد کردم . آیا این جدی نیست ؟ تمام زندگی من بسته بهمن تار و مو بود . چگونه می گوئید جدی نیست ؟ »

ژنرال با ناراحتی خاصی گفت :

« اما شاهزاده ! چرا در يك چنین قضیه ای از شاهزاده مشورت کنید ؟ »

سپس در حالیکه نشان می داد از اهمیتی که ناستازی برای شاهزاده قائل شده است، سخت ناراحت گردیده چنین افزود :

« بالاخره باید دید شاهزاده کیست ؟ »

« برای آن شاهزاده مشورت کردم که او نخستین کیست که می بینم وفاداری و صداقتش مورد اعتماد من می باشد . از همان نخستین

برخورد، من پاوایمان یافتم و او نیز بمن اعتماد دارد .
 گانیا در حالیکه صورتش مانند مرده‌ای سفید شده بود لبانش
 منقبض شده بود با صدای لرزانی گفت :

« من سخن دیگری ندارم جز آنکه از ناستازی برای منتهای
 لطف و مرحمتی... که نسبت بمن ابراز داشت تشکی کنم!... بدون
 شبهه طور دیگری نمی‌توانست باشد . اما شاهزاده .۱ دخالت دادن
 شاهزاده در يك چنین قضیه‌ای ...»

ناستازی ناگهان با عصبانیت گفت :

« پس بنظر شما شاهزاده فریفته هفتاد و پنج هزار روبل شده
 است ! آیا چنین نیست ؟ منظور شما این است ؟ از خودتان دفاع نکنید.
 بدون شبهه منظور شما جز این چیز دیگر نیست . توتسکی افراموش
 کردم بشما بگویم ! این شصت و پنج هزار روبل را نگاه دارید و بدانید
 که برایگان شما را آزاد می‌کنم . دیگر کافی است ! موقع آن فرا
 رسیده است که اجازه دهم نفسی بکشید ، نه سال و سه ماه ! فردا فصل
 نویسی در زندگانی من آغاز خواهد شد . اما امروز جشن تولد من است
 و برای نخستین بار در عمرم بخودم تعلق دارم . ژنرال بفرمائید شما
 هم این گردن بند مروارید خودتان را بگیرید و پیشکش زن‌تان کنید،
 از فردا من این آپارتمان را ترك خواهم کرد . آقایان از این پس در
 اینجا شبنشینی نخواهد بود ! »

زن زیبای از تمام سخنان خود، ناگهان از جای خود برخاست
 و آماده برای رفتن شد . کلیه میهمانان که دوچار هیجان شدیدی شده
 و از جای برخاسته و با نگرانی هر چه تمامتر سخنان نامرتب و هذیان
 آمیز و تب‌آلود زن جوان را می‌شنیدند، همه با هم فریاد کردند :

« ناستازی ! ناستازی ! »

در این محیط بهت‌آور، هیچکس نمی‌دانست چه خبر است ؟

داستان یوسکی

در این اثنا بود که زنگ در باشدت هرچه تمامتر بصدادرآمد، و صدای آن درست شبیه بهمان صدائی بود که قبلاً از زنگ در خانه گانیا شنیده شد.

ناستازی فریاد کرد:

« آه! آه! اینهم کلمه آخر! مدت مدیدی بود که انتظار او را داشتم! ساعت یازده و نیم! آقایان بفرمائید! پایان داستان فرا رسیده است.»

این بگفت و خودش نشست و لبخند عجیبی در لبانش نقش بست و با ناشکیبائی هرچه تمامتر چشمان خود را بدر دوخت.

پتیت سین آهسته پیش خود گفت:

« بدون شبهه روگوژین با صد هزار روبلش رسیده است.»

کاتیا کلفت ناستازی باچهره متوحشی دوید و بخانم خود چنین گفت :

« ناستازی ! خدا میداند پائین چه خبر است ! در حدود ده نفر مست لایمقل، بحال اجتماع میخواهند وارد خانه شوند . می‌گویند روگوزین باماست و خودتان نیز میدانید موضوع از چه قرار است ؟ »
 « راست است کاتیا ! بیدرنگه آنان را داخل کن ؟ »
 « آیا ممکن است ؟ ... ناستازی ! همه آنها را ؟ اما آنها همه،

وضع عجیب و غریبی دارند . وحشتناکست ! »
 « کاتیا ! گفتم همه آنها را بداخل خانه هدایت کن و بیم‌نداشته باش . گنشته ازین، توچه بخواهی وجه نخواهی آنها واردخواهندشد . میشنوی چه سروصدائی راه انداخته‌اند ؟ درست همان ماجرای امروز بعد از ظهر تجدید می‌شود . »

سپس بمیهمانان خودروی آورد و به آنان چنین گفت :
 « شاید از این که چنین اشخاصی را در حضور شما می‌پذیرم آزرده شوید . بسیار متأسفم و از شما پوزش می‌طلبم لکن حضور آنها نهایت ضرورت را دارد و من فوق العاده میل دارم که همه شما در پایان این ماجرا حضور داشته باشید . باینهمه بسته بمیل خودتان است . »

میهمانان همچنان از این حادثه ابراز تعجب نموده و در میان خودشان به پیچ پیچ پرداخته و نگاه‌هایی رد و بدل می‌کردند . لکن هویدا بود مواجهه با صحنه‌ای شده‌اند که مقدمات آن قبلاً فراهم شده است

و ناستازی گوئی عقل خود را از دست داده و بهیچ قیمت حاضر بچشم پوشیدن از نقشه خود نخواهد شد . همه از فرط کنجکاو ی ناراحت بودند لکن هیچکس بیش از حد ابراز نگرانی نمی کرد و مخصوصاً دو خانم بودند که بهیچ روی ابراز وحشتی نمی نمودند . یکی از آنان داریا آلکسیونا زنی جوان و بی باک بود که این قبیل صحنه ها بنظرش عادی میرسید و دیگری زن ناشناس زیبا و خاموش ، که چون آلمانی بود و يك كلمه هم روسی نمی دانست درك نمی کرد موضوع چیست و بعلاوه او بهمان اندازه که زیبا بود كم هوش بنظر می آمد . با آنکه تازه به پترزبورگ آمده بود ، بمناسبت زیبایی خارق العاده و آرایش جالب توجهش با غلب ضیافت ها دعوت می شد و هر میزبانی می خواست که او مانند آرایشی یا تابلوئی یا ظرف زیبایی یا مجسمه ای و یا پرده ای که از دوستان برای یکشب وام می گیرند ، مجلسش را زینت بخشد .

برای مرد ها نیز زیاد جای نگرانی نبود زیرا مثلاً پتیت سین یکی از دوستان روگوژین بشمار میرفت . فردی چنگو نیز در آنجا مانند ماهی در آب خوش بود . گانیا هم با آنکه هنوز بر اعصاب خویش مسلط نشده بود ، احساس می کرد بهتر است تا آخر بماند و فرجام تأثیر انگیز کار خود را بچشم ببیند . آن آموزگار که سال نیز اوضاع را بهیچ روی درك نمی کرد لکن نزدیک بود اشك از دیدگان جاری سازد زیرا از مشاهده نگرانی و ناراحتی میهمانان و مخصوصاً ناستازی که او را با اندازه نوّه خود دوست می داشت سخت مضطرب شده بود و مرگه را بر ترك زن افسونگر در چنین لحظه ای ترجیح می داد . اما توتسکی بدون شبهه میل نداشت در چنین حوادثی مداخله کند لکن با وجود تحول نامطلوب اوضاع آنقدر باین قضیه علاقمند بود که نمیتوانست مجلس را ترك گوید . گنشته ازین ، ناستازی دوسه كلمه اسرار آمیزی باو گفته بود که میل داشت قبل از رفتن درباره آنها توضیحات کافی بدست

آورد و بنابراین تصمیم گرفت تا پایان کار بماند و سکوت کامل پیش گیرد ولی تنها برای جلوگیری از آلوده شدن شخصیتش پتماشا اکتفا ورزد .

ژنرال اپانتچین که قبلاً برائش استرداد هدیه اش سخت آورده شده بود از این پیش آمد عجیب و غریب و مخصوصاً ورود روگوژین سخت برآشفته . البته مرد عالیمقامی چون او برائش آمیزش با افرادی مانند پتیتسین و فردیچنکو بیش از اندازه ابراز گذشت نموده و در برابر عشق آتشین خود بسبکریهائی تن داده بود . با این همه حس وظیفه شناسی و توجه بمقام و منصب همچنین اعتماد بنفس تدریجی بر او غالب آمده و بهیچ روی نمیتوانست بحضور روگوژین و دسته اش تن دهد بنابراین بطرف ناستازی روی آورد تا اینکه نارضایتی و عصبانیت خویش را از مواجه شدن با چنین وضعی ابراز دارد لکن هنوز دهانش را نگشوده بود که زن جوان سخنانش را قطع کرد و گفت :

«آه ژنرال ! من فراموش کردم ! یقین بدانید اعتراضهای شما را پیش بینی کرده بودم . هرگاه بیم آن دارید که بشخصیت شما برخورد، اصراری بنگاهداشتن شما ندارم گوا اینکه حضور شما را در این لحظه بسیار غنیمت می شمردم . در هر صورت از دیدار شما و توجه مودت آمیز شما نسبت بخودم سپاسگزارم لکن هرگاه بیم دارید ...»

ژنرال بالحن جوان مردانه ای گفت :

«اجازه بدهید ناستازی ! شما با چه کسی صحبت می کنید؟ تنها برای ابراز وفاداری خود نسبت بشما هم شده است در اینجا خواهام ماند و هرگاه مثلاً خطری شما را تهدید کند ... گذشته ازین باید اعتراف کنم که حس کنجکاری من بمنتهای درجه شدت تحریک شده است . تنها بیم آن داشتم مبدا این اشخاص فرشها را آلوده کنند و ظرفهارا بشکنند ... بعقیده من ناستازی بهتر بود از پذیرفتن آنان خودداری

می‌کردید .»

فردی چنگو چنین اعلام داشت :

« خود رو گوژین است ! »

ژنرال در گوش توتسکی چنین گفت :

« توتسکی ! عقیده شما چیست ؟ آیا این زن دیوانه نشده است ؟

منظور من جنون از لحاظ پزشکی است ، نظر شما در این خصوص

چیت ؟ »

توتسکی ضمن تصدیق سخنان او گفت :

« بشما گفتم او از مدت‌مدیدی پیش مستعد جنون است .»

« ملاحظه می‌کنید او تب هم دارد . »

دسته روگوژین تقریباً همان دسته بعد از ظهر بود ، منتهی دوتن دیگر بدان ملحق شده بودند . یکی از آنها ماجراجوی پیری بود که سابقاً سردبیری یکی از روزنامه‌های فحاش را بعهدہ داشت و در باره او حکایت می‌کردند که روکش طلای دندان را برای میگزساری گرو گذاشته بود و دیگری يك استوار بازنشسته بود که از لحاظ قامت و نیرومندی بامشت زن دسته رقابت می‌ورزید ، هیچ يك از همراهان روگوژین او را نمی شناختند و هنگامی که دسته روگوژین از پل توتسکی عبور می‌کرد آن شخص که مشغول گدائی بود به آنها پیوسته بود . وی با این عنوان که « در زمان خود کمتر از پانزده روبل پول بگدا نمی داد » از هر کسی تقاضای کمک می‌کرد .

این دورقیب از همان وهله اول نسبت بیکدیگر احساس تنفری دردل کردند . مشت زن از اینکه « گدائی » را بدسته راه داده بودند ، ناراحت بنظر میرسید و چون طبعاً مردی خاموش بود در مقابل تعارفها و تعظیم‌های رقیب که می‌کوشید محبت او را جلب کند ، تنها مانند خرسی بغریدن و ابراز تنفر اکتفا می‌ورزید . استوار بازنشسته از جمله کسانی

بود که برای پیشرفت در زندگی، تردستی و زرنگی را بشیروندی ترجیح می‌دهند، بویژه برای آنکه از لحاظ قوت بازو یا رای مقاومت با مشت زن را نداشت و بهمین جهت با نهایت ملاحظت و خودداری از تحریک مشت زن چندین بار از تفوق مشت زنی انگلیسی بر انواع دیگر، سخن بمیان آورده و خویشتن را مفتون تمدن باختر وانمود می‌ساخت. در مقابل اشاره او بمشت زنی، رقیب وی لبخند تنفر انگیزی زده و از مباحثه با او خود داری نموده وبدون آنکه کلمه‌ای بر زبان راند، تنها پشیمان دادن مشت بزرگ عضلانی خود که کرکی از موی زرد آنرا پوشانیده بود، اکتفا می‌کرد. هرکسی بخوبی می‌دانست اگر مشت بر چیزی فرود آید، آنرا متلاشی خواهد کرد.

مانند بعد از ظهر هیچیک از اعضای این دسته کاملاً مست بنظر نمی‌رسیدند. روگوژین که در تمام مدت روز ب فکر ملاقات با ناستازی بود افراد خود را نگاهداشته بود. اثر مستی از خودش تا اندازه‌ای پریده لکن در نتیجه کلیه هیجانات آنروز پر آشوب بکلی مات و مبهوت گردیده و در سر خود یک اندیشه بیش نداشت که لاینقطع او را آزار میداد، این فکر تنها او را از ساعت پنج بعد از ظهر تا بازده شب در یک حال اضطراب و نگرانی مداوم نگاهداشته و در تمام این مدت به‌کنیدرو و بیسکوپ فشار وارد آورده بود که پول مورد احتیاج او را فراهم کنند. سرانجام آنها توانسته بودند این مبلغ صد هزار روبل را که ناستازی بطور مبهم و بالحن شوخی به آن اشاره نموده بود آماده کنند لکن ربیعی که برای این پول نقاضا شده بود آنقدر طاقت فرسا بود که خود بیسکوپ از افشای آن خجالت کشیده و بالحن بسیار آهسته باکنیدور درباره آن صحبت می‌کرد.

بازماند بعد از ظهر روگوژین پیشاپیش دسته راه میرفت و همراهانش با آنکه بقدرت خود اطمینان داشتند، بایک نوع حجب عقب

اوروان بودند و معلوم نبود چرا از مشاهده ناستازی احساس نگرانی میکنند و حتی برخی از آنها بیم آن داشتند که بیدرتنگ از پله‌های پائین واژگون شوند. یکی از آنان زالیوزف بود که ظاهری آراسته و زیبا داشت. بعضی دیگر در دل خود نسبت به ناستازی احساس یکنوع تنفر و خصومت می‌کردند و بهمین جهت چنان قیافه‌ای گرفته بودند که گفتی برای تسخیردژی آمده‌اند. در رأس آنها مشت زن قرار داشت. باین‌همه، همه آنان بمحض اینکه دواطاق اول ناستازی را که غرق تجمّل بود و با اشیای پر قیمتی از قبیل مبله‌های گرانبها و تابلوهای نفیس و یک مجسمه بزرگ ونوس تزیین شده بود، مشاهده کردند یکنوع احترام و حجبی در خویشتن احساس نمودند. با اینهمه این حس مانع آن نشد که با کنجکوی گستاخ آمیزی در عقب روگوزین داخل تالار پذیرائی شوند. اما هنگامی که مشت زن و استوار باز نشسته و سایرین ژنرال اپانتچین را در میان مدعوین تشخیص دادند چنان مأیوس گردیدند که نزدیک بود بمقب برگردند. لیدف از جمله کسانی بود که بهیچ وجه خود را نایافته بلکه با علم با اهمیت مردی که یک میلیون و چهار صد هزار روبل پول نقد دارد که صد هزار روبل آن هم اکنون در کف دست اوست باطمینان خاصی در کنار روگوزین پیش میرفت. لازم بتذکر است که همه آنها حتی لیدف که خود قانون دان بود از حدود اختیارات خود بی‌اطلاع بودند و نمی‌دانستند بچه کارهائی میتوان دست زد و از چه کارهائی باید برحذر بود و در برخی از موارد لیدف سوگند یاد می‌کرد که همه کاری برای آنها مجاز است لکن در دقایق دیگر احساس نگرانی می‌نمود و چند دقیقه‌ای بفکرفرومی رفت، تا از چند ماده قانون که بیاد داشت برای اجرای نقشه‌های دسته روگوزین استفاده کند.

سالن ناستازی در روگوزین برخلاف سایر هم‌راهانش هیچگونه اثری نبخشید زیرا بمحض اینکه در باز شد او داخل گردید، همه چیز

جز زن دل انگیز بنظر او محو شد، یعنی در حقیقت در اینجا نیز دستخوش همان احساساتی گردید که در خانه ژنرال ایولکلین گرفتار آن شد، منتهی در اینجا شدت آن احساسات بیشتر بود، بطوریکه ناگهان رنگ خود را باخت و لحظه‌ای بیحرکت ماند. همه کس حدس میزد که قلب او سخت میزند. چند ثانیه با نگاه محجوبی ناستازی را نگرین گرفت، بدون آنکه حاضر شود از آن زن زیبا چشم بردارد اما ناگهان گفتی بکلی خونسردی خود را از دست داده است زیرا تلوتلو خوران بعین نزدیک شد و ضمن جلورفتن، صندلی ریتیت سین را انداخت و چکمه های کثیف خود را بر حاشیه تور لباس آبی مجلل زن آلمانی زیبا و خاموش نهاد و کمترین پوزشی هم نخواست زیرا اساساً متوجه موضوع نگردید. چون بعین رسید، شیئی عجیبی را که از موقع دخول در سالن بدو دست گرفته بود بر روی میز گذاشت. آن شیئی پاکتی بضاعت سه ورچوک بود که در یک شماره روزنامه «گازت دولابورس» پیچیده شده و بانخی شبیه به نخهایی که با آن شیرینی می‌شدند بسته شده بود. روگوژین پس از آنکه این پاکت را روی میز گذاشت مدتی چیزی نگفت و درحالیکه دستهای خود را بیاین افکند بود، همچون مردی که در انتظار استماع رأی دادگاه مربوط بخودش میباشد ایستاد. او همان لباس همداز ظهر را بتن داشت مگر اینکه دستمال گردن ابریشمین نو سبز و سرخ رنگی که سنجاق جواهر نشانی بشکل سوسک به آن نصب بود، بگردن داشت و یک الماس بزرگ نیز در انگشت سبابه دست راست او که بسیار کثیف بود جلب توجه می‌کرد.

لبدف در سه قدمی میز ایستاد و سایر اعضای دسته بتدریج داخل سالن شدند. کاتیا و پاشا کلفت های ناستازی هم با شتاب فرار سیده و از پشت در که اندکی باز بود، این صحنه را تماشا می‌کردند درحالی که آثار تعجب و نگرانی شدیدی بر چهره آنان هویدا بود.

ناستازی بمرگوژین روی آورد و در حالی که بسته روی مین را
باو نشان میداد گفت ،

« این چیست ؟ »

روگوژین با صدای آهسته‌ای گفت ،

« این صد هزار روبل است . »

« ملاحظه می‌کنید ! او بقول خود وفا کرده است ! تمنی می‌کنم در اینجا روی این صندلی بنشینید تا هم اکنون مطلبی را با شما بمیان نهم . چه اشخاصی همراه شما هستند ؟ همه اعضای دسته شما ؟ بسیار خوب ! بگوئید همه داخل شوند و بر روی این نیمکت و صندلیها بنشینند . اما آنهارا چه میشود ؟ مثل اینست که میل ندارند بنشینند . »
در حقیقت برخی از آنان ابراز حجت نموده ، خود را پنهان ساخته و یا اینکه در اطاق مجاور جای گرفته بودند . کسانی که داخل تالار پذیرائی شده بودند بر نیمکت ها و صندلی‌هایی که بآنان نشان داده شد ، دور از میز جای گرفتند . برخی از آنان میل نداشتند دیده شوند لکن بعضی دیگر برعکس خونسردی خود را باز می‌یافتند . روگوژین هم بر صندلی که باو تعارف شد نشست لکن پس از لحظه‌ای برخاست و دیگری بجای خود نشست و بتدریج شروع بنگاه کردن میهمانان و تشخیص آشنایان خود نمود و چون گانیا را دید بو زخندی زد و بخودش چنین گفت ، « عجب ! عجب ! » . اما دیدن ژنرال و توتسکی چندان او را دچار تعجب نساخت . چون شاهزاده را در کنار ناستازی دید سخت مبهوت گردید و با تعجب از خود پرسید : « او در اینجا چه می‌کند ؟ » چنین بنظر می‌رسید که وی دچار حال هذیانی شده است . علاوه بر هیجانهای روز ، او تمام شب پیش‌را درواگن بسر برده و در حدود چهل و هشت ساعت بود که نخوابیده بود .

ناستازی بسا لحن تحریک آمیزی بهضار روی آورد و چنین

گفت ،

« آقایان ۱ در اینجا صد هزار روبل پول هست . در همین پاکت کشفیویر چربی که ملاحظه می کنید ، صد هزار روبل پول وجود دارد ! هم امروز بعد از ظهر این آقائی که ملاحظه می کنید ، همچون دیوانه ای بمن گفت که شب صد هزار روبل برایت پول خواهم آورد و هم از آن لحظه در انتظار او بودم . او مدتی با من چانه زد ، نخست از هیجده هزار روبل شروع کرد ، سپس ناگهان تا چهل هزار و بعد تا صد هزار روبل که اینک براین میز قرار دارد بالا رفت ، با اینهمه او بقول خودش وفا کرد . آه ۱ او چگونه رنگ خود را باخته است ! این پیش آمد در خانه گانیا رویداد .

من بخانواده آینده خود رفته بودم ، تا بمادرگانیا سر بزنم و در آنجا خواهرش در مقابل دیدگان من بمن چنین گفت : « آیا ممکن است کسی در اینجا یاقوت نشود که این زن هر جائی را اخراج کند ؟ » سپس بصورت برادرش تف انداخت . او دختر است که برآستی شخصیتی دارد ۱

ژنرال که بتدریج اوضاع را درک می کرد ، با لحن ملامت آمیزی فریاد کرد ،

« ناستازی ! »

« ژنرال ۱ منظور شما چیست ؟ می خواهید بگوئید این صحنه شایسته من نیست ؟ بسیار خوب ! من دیگر از رعایت مقررات اجتماعی خسته شده ام مدت پنج سالی که من در لث مخصوص خود ، در تاتر فرانسه انتظار را بخود جلب کرده بودم ، درست نقش زن مقدسی را بازی کرده نسبت به همه دل باختگان خویش روش خشنی پیش گرفته و بهمه تفرعن و تکبر می فروختم ، و برائش همان ابلهی بود که باینروز افتادم . پس از پنج سال زندگی پاک و بی آلاشی اینک این مرد صد هزار روبل پول روی

میز گذاشته است و من یقین دارم که این آقایان برای بردن من درشکه هم حاضر کرده اند و بنابراین صد هزار روبل را، قیمت برای من معین کرده اند.

گانیا: می بینم که باز هم از دست من خشمگین شده ای اما آیا ممکن است که مرا به خانواده خود راه دهی؟ من یعنی «محبوبه روگوژین را؟» شاهزاده امروز بعد از ظهر چه می گفت؟
شاهزاده بالحن لرزانی گفت:

«من بهیچ روی نگفتم که شما محبوبه روگوژین هستید! گذشته ازین، چنین چیزی ممکن نیست.»

داریا آلکسیونا ناگهان چنین فریاد برآورد:
«ناستازی! ناستازی عزیز من! کافیت! کبوتر من بر است! هرگاه از حضور این اشخاص ناراحت هستی چرا آنرا بخانه خود راه میدهی، آیا ممکن است حتی برای صد هزار روبل تو با چنین مردی دوست شوی؟ البته صد هزار روبل پولی است. ولی پول را بگیر و شر او را از سر خودت کم بکن با این قبیل اشخاص اینطور باید رفتار کرد و هرگاه من بجای تو بودم خوب می دانستم چگونه آنرا بدوانم؟»

داریا آلکسیونا که دارای قلب پاک بود و بسیار مؤثر صحبت می کرد بیش از پیش عصبانی شده بود.

ناستازی درحالی که لبخندی زد باو گفت:
«داریا! خشمگین نشو! من بدون عصبانیت با گانیا صحبت کردم. آیا ویرا ملامت نمودم؟ من نمیدانم تاجه اندازه ابله بودم که میخواستم در يك چنین خانواده شرافتمندی داخل شوم! مادرش را دیدم و دستش را بوسیدم گانیا ی عزیز من! بدان که هرگاه من درخانه تو روش زنده ای پیش گرفتم، عمدی بود و میخواستم برای آخرین بار

ببینم خونسردی و بیقیدی تو تا چه اندازه است ؟ براستی تومرا غرق تعجب کردی ! از تو خیلی چیز ها انتظار داشتم لکن هرگز متوقع چنین خونسردی نبودم ! آیا تو که هیدانستی این مرد تقریباً یکشب قبل از عروسی تو یک گردن بند مروارید بمن هدیه داده و من آنرا قبول کرده ام چگونه حاضر بازدواج با من شده بودی ؟ و اما روگوژین نیز بنوبه خود در حضور مادر و خواهر توارزش مرا تخمین زد بدون آنکه مانع آن شود، تو باینجا بیائی و از من خواستگاری کنی . حتی نزدیک بود خواهرت را نیز همراه بیاوری ! بنابراین هنگامی که روگوژین می گفت با سه روبل میتواند ترا چهار دست و پا تا واسیلی استروف ببرد راست می گفت .

روگوژین بالحن آهسته ولی اعتماد هرچه تمامتر گفت :

« آری ! او چهار دست و پا خواهد رفت ! »

« هرگاه تو از گرسنگی میمردی من ترا عفو میکردم لکن می گویند که حقوق گزافی میگیری . تو با علم باینکه ، دامن شرافت را آلوده می کردی ، حاضر شده بودی زنی را که از او متنفسری (یقین میدانم نسبت بمن خصوصت داری) بخانه خود راه دهی . آه ! حالا یقین دارم که مردی مانند تو برای پول از کشتن بیم ندارند . پول دوستی امروز مردانرا بسرحد جنون کشانیده است ، حتی بچه هائیز رباخوار شده اند ، یا اینکه تیغی بر میدارند و آنرا در ابریشمی بیچند و آهسته در عقب دوستی مخفی می شوند تا سر او را مانند گوسفندی ببرند . من اخیراً این ماجری را خوانده ام . باری تو مرد وقیحی هستی ! منهم چندان زن خوبی نیستم ، با اینهمه تو از من بدتری . اما درباره مردی که آن دسته گلها را آورده است لازم نمیدانم کلمه ای بر زبان آورم ! »

ژنرال درحالی که بطور یاس آمیزی دستهای خود را بهم می-

گوید گفت :

«ناستازی! این شماست که اینمان صحبت می‌کنید؟ آنزن ظریف و متینی که پیوسته قبل از سخن گفتن می‌اندیشید ، نگاه کنید کار شما بکجا کشیده است . این چه زبانی است ؟ این چه سخنانی است ؟»
ناستازی درحالی که ناگهان بخنده افتاد گفت :

«من اکنون مست هستم . میل دارم تفریح کنم . امروز روز عید و شادمانی من است و از مدتها پیش در انتظار چنین روزی بودم . دارم آلکسیونا ؛ این «میو اوکملیا» ، این آقائی را که دسته های گل دلبر انگیز بمن تقدیم می کند و اینک در آنجا نشسته بما میخندد نگاه کن !»

توتسکی با متانف هر چه تمامتر گفت :

«من نمیخندم بلکه بانهایت دقت سخنان شمارا را گوش میدهم.»
ناستازی بسخنان خود چنین ادامه داد :

«از خودم میپرسم چرا مدت پنجسال او را رنج دادم و آزادش نکردم؟ آیا بزحمتش میارزید ؟ او همان مردیست که باید باشد ... با اینهمه همه گناهانرا متوجه من خواهد ساخت . بمن خواهد گفت که تعلیم و تربیت مرا بعهده گرفته و مرا مانند کنتسی بزرگ کرده و مبالغ هنگفتی در راه سعادت من صرف نموده و در آنجا خواهان بی نظیری و در اینجا هم خواستگار بلند مرتبه ای مانند گانیا برای من یافته است . هیچ باور میکنی ؟ طی پنجسال اخیر من بهیچ روی با او بسر نبرده ام و با اینهمه پول او را گرفته ام زیرا بخود حق میدادم از پول او استفاده کنم تا این اندازه اخلاق و افکار من رو بفساد نهاده است . میگوئی صد هزار روبل را بگیرم و این مرد را در صورتی که از او متنفر باشد برانم . حقیقت آنست که از او متنفرم مدت مدیدی بود که می توانستم شوهر کنم و مردی بهتر از گانیا برای همسری بیایم

لکن از شوهر کردن هم متنفرم . چرا پنجسال از عمر خود را صرف پرورش نهال عداوت در قلب خود نمودم؟ میخواهی باور کن میخواهی باور نکن! چهار سال پیش چندین بار بخود گفتم آیا سرانجام من به توتسکی شوهر نخواهم کرد؟ بدجنسی بیشتر مرا به این فکر برمی-انگیخت... چه اندیشه‌هایی که از آن پس از ذهن من گذشته است! هرگاه من میل داشتم او حتماً با من ازدواج می‌کرد. باور کن چندین بار خودش بمن پیشنهادهایی کرد. درست است که او دروغ می‌گفت لکن آنقدر احساساتی است که در مقابل من تاب مقاومت نداشت... خدایا شکر! پس از آن مدتی در این خصوص اندیشیدم و از خود پرسیدم آیا او برآستی در خور اینهمه عداوت است؟ آنگاه او ناگهان چنان تنفر و اذیت‌جویی در دل من ایجاد کرد که اگر هم از من خواستگاری می‌کرد تقاضایش را رد می‌کردم. بدین‌طریق من در این پنج سال نقش يك زن طبقه اول را بازی کرده‌ام! آه! خیر من نمی‌خواهم! بهتر است که بجای خود یعنی در میان افراد گمنام و درجه پائین باز گردم یا به روگوژین شوهر خواهم کرد، یا از فردا رخت‌شوئی پیشه خواهم ساخت، زیرا خودم هیچ چیز ندارم و آنروز که این‌جا را ترك خواهم گفتم آنچه را بمن داده است تا آخرین کهنه، جلوی او را خواهم ریخت. وقتی من چیزی نداشتم چه کسی مرا خواهد خواست؟ از گانیا سؤال کنید، آیا در این صورت با من ازدواج خواهد کرد یا خیر؟ یقین دارم فردیچنکو هم مرا نخواهد خواست.»

فردیچنکو گفت:

«ناستازی! من آدمی رك گو و صریح هستم! درست است که در این صورت فردیچنکو شما را نخواهد گرفت، ولی در عوض شاهزاده‌ها امتنان باشما ازدواج خواهد کرد! بیهوده وقت خود را صرف ناله و ندبه می‌کنید... نگاهی به شاهزاده افکنید... من مدت مدیدی است

که چشم از او بر نمی دارم ... » ناستازی نگاه استفهام آمیزی بطرف شاهزاده معطوف داشت و از او پرسید :

« راست است ؟ »

شاهزاده آهسته گفت :

« آری راست است . »

« شما با من همانطور که هستم یعنی بدون هیچ ثروتی ازدواج خواهید کرد ؟ »

« آری ناستازی . »

ژنرال آهسته بخودش گفت :

« این هم يك خبر شنیدنی است ... انتظارش هم میرفت ! »
شاهزاده بصورت ناستازی که همچنان به او خیره شده بود ، نگاه دردناك و تند و کنجكوانه ای افکند .

ناستازی به داریا آلکسیونا روی آورد و گفت :

« اینهم يك دلباخته دیگر ! اما او از صمیم قلب صحبت می کند . خوب وی را می شناسم . من او را مردپاك نهاده می دانم . گذشته از این وقتی می گویند عقلش اندکی پارسنگ می بر دارد ، حق دارند . کسی نیست از او پیرسد هرگاه با اینکه شاهزاده هستی آنقدر عاشق باشی که با محبوبه روگوژین ازدواج کنی ، آنگاه با چه زندگی خواهی کرد ؟ »

شاهزاده گفت :

« من شمارا بعنوان يك زن شرافتمند خواهم گرفت و نه محبوبه روگوژین . »

« پس تو مرا يك زن شرافتمند تلقی می کنی ؟ »

« البته »

« اما شاهزاده عزیزم ! همه اینها قصه است ... حدیث گذشته

است . مردهای امروزی عاقل ترند و این مهملات را بسی مبهم میدانند، گذشته از این در صورتی که تو خودت نیاز به دایه‌ای داری، چگونه ازدواج خواهی کرد ؟»

شاهزاده از جای برخاست و بالحن لرزان و محجوب لکن با اعتماد و ایمان هر چه تماستر چنین گفت :

« ناستازی! من نمی‌دانم ... هیچ چیز ندیده‌ام .. شما حق دارید، لکن عقیده دارم شما مایه افتخار من خواهید شد و من کاری برای شما انجام نخواهم داد . من چیزی نیستم لکن در این صورت شما پس از آنهمه رنج ها و ناکامی‌ها از چنین جهنمی یاک و بی‌آلایش بدر خواهید آمد و این خود خیلی ارزش دارد . بچه جهت شما احساس شرم می‌کنید و چرا می‌خواهید پاروگوژین بروید ؟ اینهاناشی از هذیان است، شما شصت و پنج هزار روبل توتسکی را به او پس داده‌اید و اینک می‌گوئید هر چه در اینجاموجود است ترک خواهید گفت، و حال آنکه هیچیک از اشخاص حاضر در اینجا چنین اقدامی خواهد کرد . ناستازی! من شما ... را دوست می‌دارم و حاضر م‌چانم را در راه سعادت شما فدا کنم، و بهیچ کس اجازه نخواهم داد، کلمه‌ای علیه شما سخنی گوید .. اگر هم ما فقیر هستیم تاسف ندارد زیرا من کار خواهم کرد »

در آشنائی که شاهزاده این سخنان را ادا می‌کرد فردی چنکو و لبدف پوزخند می‌زدند . خود ژنرال هم از فرط اوقات تلخی شروع به غرولند کرد و تیت سین و توتسکی بزحمت از لبخند زدن جلوگیری کردند . دیگران که غرق حیرت شده بودند، کلمه‌ای بر زبان نمی‌راندند . شاهزاده با همان لحن محجوب خود بسخنان خویش چنین ادامه داد :

« ... اما ممکن است ما گرفتار فقر شویم .. ناستازی! ممکن است ما غرق در ثروت گردیم، آنچه را که بشما گفتم البته جنبه قطعی

داستایوسکی

ندارد، زیرا هنوز نتوانسته‌ام در این خصوص تحقیق کافی نمایم. اما هنگام اقامت در سوئیس از «سالازکین» نامی که مقیم مسکوست نامه‌ای دریافت داشته‌ام که طی آن اعلام داشته‌است، ارث مهمی به من رسیده است. این نامه اوست. »

شاهزاده در حقیقت نامه‌ای از جیب خود بدرآورد.

ژنرال آهسته بخودش گفت :

« آیا او عقل خود را از دست نداده است ؟ گـوئی ما وارد

تیمارستان شده ایم ؛ لحظه‌ای در تالار سکوت حکمفرما شد »

پتیت سین چنین گفت :

« آقای شاهزاده ؛ تاجائی که من اطلاع حاصل کرده‌ام این

نامه بوسیله سالازکین بشما نوشته شده است .. اودر محیط خود بسیار معروف ومورد اعتماد است وهرگاه اوچنین چیزی نوشته‌است میتوانید اطمینان داشته باشید راست می‌گویند . خوشبختانه چون من اخیراً با او کاری داشتم خطش را بخوبی می‌شناسم .. هرگاه اجازه دهید نظری به این نامه بیندازم شاید بتوانم اطلاعاتی بشما بدهم . »

شاهزاده بلافاصله بادست لِرزانی نامه را به او داد.

ژنرال در حالی که نگاه مبهوتی به پیرامون خویش افکند فریاد

کرد :

« اما چه خبر است ؟ چه خبر است ؟ آیا ممکن است او ثروتی

بازر داشته باشد ؟ »

در انثائیکه پتیت سین مشغول مطالعه نامه بود، همه انظار متوجه

او گردید وحی کنجکاو عمومی ناگهان تحریک شد. فردیچنگو در جای خود بند نمی‌شد وروگوژین لحظه‌ای بشاهزاده و دقیقه ای دیگر به پتیت سین نگاه اضطراب آمیزی می‌افکند . داریا آلکسینونا گفتی

روی زغال گذاشته قرار دارد ۱ لبیف که تاب مقاومت نداشت جای خود را ترك گفت و از بالای سر پتیت سین به خواندن نامه پرداخت و از فرط کنجکاوی چنان سخت خم شده بود که گفتم انتظار دارد بعنوان مجازات کنجکاوی خوديك سيلی بخورد.»

بتیت سین در حالیکه نامه را تا کرد و شاهزاده داد چنین گفت :

« هیچ شکی در این نیست که بر طبق وصیت نامه خاله خودتان ثروت هنگفتی بارث خواهید برد . این وصیتنامه کمترین ایرادی ندارد و شما در تصاحب ارثیه خود مواجه با کمترین اشکالی نخواهید شد . »

زرنال مانند نارنجکی منفجر شد و گفت :

« ممکن نیست ۱ »

بار دیگر همه حضار از فرط تعجب مبهوت ماندند .

بتیت سین در حالیکه روی سخنش مخصوصاً پازرنال بود، خاطر نشان ساخت که یکی از خاله‌های شاهزاده پنج ماه پیش زندگی را بدرود گفته است . وی خواهر ارشد مادر شاهزاده بود لکن هرگز شخصاً او را ندیده بود . این زن بخانواده پاپوشین تعلق داشت و پدرش که یکی از بازرگانان مسکو بود ورشکست شده و زندگی را در فقر و بدبختی بدرود گفته بود . برادر ارشد این بازرگان که چندی قبل رخت از جهان پرسته بود از تجارت ثروت سرشاری اندوخته لکن یکسال پیش چون هر دو پدرش را در ظرف یکماه از دست داده بود سخت متاثر شده و از فرط غم جان سپرده بود . او زن نداشت و جز خواهرزاده‌ای صاحب وارثی نبود . این خواهر زاده نیز همان خاله شاهزاده بود که با نهایت تنگدستی در خانه بیگانه‌ای بسر می‌برد . پس از بارت بردن

این ثروت او نیز شکمش آب آورده و زندگی را بدرود گفته بود لکن قبل از مرگ وصیتنامه خود را تنظیم نموده و سالازکین را مأمور پیدا کردن شاهزاده نموده بود. اینطور بنظر می‌رسد که نه شاهزاده و نه دکتری که در سوئیس از او پذیرائی می‌کرد، منتظر اخطار رسمی نشده و یا عبادرت بتحقیق نکرده بودند بلکه شاهزاده نامه سالازکین را بجیب خود گذاشت و تصمیم گرفت بیدرنگ بطرف روسیه حرکت کند.

پتیت‌سین در خاتمه اظهارات خود شاهزاده را مخاطب قرار داد و گفت:

« نکته‌ای را که می‌توانم بشما یاد آور شوم آنستکه آنچه سالازکین در باره حق شما با این ارثیه نوشته‌است، تردید پذیر نیست، بطوریکه می‌توانید این پول را در جیب خودتان بدانید. شاهزاده ۱ از ته قلب بشما تبریک می‌گویم! شما شاید در حدود یکمیلیون و نیم و حتی بیشتر پول بدست آورید. پاپوشین تاجری بسیار ثروتمند بود.»

فردیچنکو فریاد برآورد:

« اینهم سهم آخرین شاهزاده میشکین! »

لیدف که کاملاً مست بود فریاد کشید:

« هورا! »

ژنرال که بکلی گیج شده بود گفت:

« وقتی فکر می‌کنم که باو مانند گدائی بیست و پنج روبل وام

دادم! ها! ها! راستی که عجیب است! بتو تبریک می‌گویم شاهزاده عزیزم! »

این بگفت و از جای برخاست تا شاهزاده را باغوش کشد. سایرین نیز باو اقتدا کردند و حتی آنهاییکه پشت در ایستاده بودند داخل سالن شدند و جوش و خروشی برخاست. فریادهای شادی از همه جا بلند شد. همه تقاضای شامیانی کردند. جار و جنجال و هیاهو

بعدی رسید که تا چند لحظه ناستازی را فراموش کردند و باین نکته توجه نداشتند، که درخانه او شب نشینی دایر است . با اینهمه بتدریج میهمانان این نکته را بیاد آوردند که شاهزاده تقریباً از او خواستگاری کرده بود، غرابت و درهم و برهمی اوضاع، لحظه بلحظه شدیدتر میشد. نوتسکی که مبهوت گردیده بود شانه های خود را مرتباً بالا می برد و در حالیکه سایر میهمانان بطور نا منظم در پیرامون میز ازدحام نموده بودند او تنها کسی بود که در جای خود قرار داشت . بعداً همه در این قول همدستان بودند که درست در همین لحظه بود که چون ناستازی گل کرد . او بر صندلی خودش نشسته و نگاه مبهوتی به همه حضار افکند، چنانچه گفتمی متوجه اوضاع نیست و می کوشد بر حواس خود مسلط گردد . سپس بطور غیر مترقبه بطرف شاهزاده روی آورد و درحالی که با قیافه خشمگینی جبین درهم کشید، مدت يك لحظه باو خیره شد. شاید این فکر بمخیله اش خطور کرده بود که آلت مسخره یا شوخی شده است لکن قیافه شاهزاده بیدرتنگ او را از تردید و اشتباه خارج ساخت، بطوریکه زن زیبا بار دیگر بفکر فرو رفت و لبخندی زد و با لحن تمسخر آمیزی آهسته مثل آنکه با خودش سخن می گوید چنین گفت :

« پس راست است ! من شاهزاده خانم خواهم شد ! »

سپس چون بر حسب تصادف نگاهش بر دراریا آلکسیونا افتاد خندید و گفت :

« پایان این ماجری بسی غیر منتظره بود... هیچ آنرا پیش بینی نکرده بودم... اما آقایان ! چرا ایستاده اید ؟ تمنی می کنم بنشینید و به شاهزاده و من تبریک بگوئید . خیال می کنم کسی دوباره تقاضای شامیانی کرد . فردی چنکو ! برو بگو شامیانی بیاورند ! »

آنگاه چون کلفتهای خود را بر آستانه در دید چنین افزود :

گفت :

« ژنرال ! اکنون منم در سلك شاهزاده خانها درآمده‌ام و شاهزاده اجازه نخواهد داد بمن بی‌احترامی کنند . شنیدید ؟ توتسکی ! حالا بمن تبریک بگوئید ! »

« زیرامی توانم در کنار زن شما قرار گیرم . عقیده شما در این خصوص چیست ؟ آیا بدست آوردن چنین شوهری نیکبختی نیست ؟ یك سیلیون و نیم پول ، يك شاهزاده که می‌گویند ابله هم است ، از این بهتر چه می‌توان آرزو کرد ؟ تنها حالا است که می‌توانم زندگی حقیقی را آغاز کنم . روگوژین ! دیر رسیدی ! بسته‌ات را بر دار ! من بشاهزاده شوهر خواهم کرد و بمراتب از تو ثروتمندتر خواهم شد . »
اما روگوژین خود دریافته بود که اوضاع دگرگون شده است . آثار رنج و تألم وصف ناپذیری بر چهره‌اش سایه افکند و در حالیکه ناله‌ای از سینه خود بدر آورد ، دست خود را بلند کرد و بشاهزاده چنین نهیب داد :

« از این تصمیم در گذر ! »

يك قهقهه خنده عمومی ، این را تهدید تلقی کرد .

داریا آلکسیونا با لحن خشن و زننده‌ای باو گفت :

« تو توقع داری که او بِنفع تو از ناستازی چشم ببوشد ؟ این دهاتی را ببین که پول خود را روی میز ریخته است ! شاهزاده خواستگاری کرده است و حال آنکه تو برای برآوردن جادوچنگال باینجا آمده‌ای ! »
« اما منم میل دارم با او ازدواج کنم ! حاضر منم اکنون او را عقد کنم ! همه چیز خود را . . . »

داریا آلکسیونا با لحن خشمگینی گفت :

« مرد بد هست ! تو هم اکنون از میخانه میائی ! باید ترا

بیرون انداخت ! »

صدای قهقهه دو چندان شد .

ناستازی بهشاهزاده گفت :

«شاهزاده ! این دهاتی را ببین که سر نامزد تو چانه می زند !»

شاهزاده گفت :

« او مست است و شما را بیش از حد دوست دارد . »

« تو بعداً از اینکه نامزدت نزدیک بود باروگوژین فرار کند

احساس شرم نخواهی کرد ؟ »

« شما تا چند لحظه پیش گرفتار تب بودید لکن اکنون مثل

اینست که دستخوش یکنوع هذیان شده اید ! »

« هرگاه بعداً بگویند، زن تو، مجبویه توتسکی بوده است سرخ

نخواهی شد ؟ »

« خیر سرخ نخواهم شد ... هر گاه شما با توتسکی بسر

برده اید برخلاف میل شما بوده است . »

« هر گز مرا شامت نخواهی کرد ؟ »

« هر گز ! »

« احتیاط کن و برای تمام مدت عمرت خود را گرفتار نسا . »

شاهزاده با مهر و عطوفت آمیخته بشفت و ترحمی چنین

گفت :

« ناستازی ! همانطور که چند لحظه پیش گفتم، خواستگاری من

از شما نه تنها مایه افتخار شما نیست بلکه برعکس موجب مباهات من

خواهد شد . شما بسختی از من لبخند زدید و دیگران نیز در پیرامون

من بخنده افتادند . ممکن است من احساسات خود را بطور ناشایسته

ابراز داشته باشم لکن یقین دارم ازدواج با شما برای من افتخار بزرگی

خواهد بود و احساس می کنم عین حقیقت را به شما می گویم . چند لحظه

پیش می گفتید که قصد دارید بکلی از زندگی و مقام خود چشم پوشید.

زیرا از رفتار خودتان تنفر دارید و حال آنکه بهیچ روی مقصر نیستید. زندگی شما نباید برای همیشه خراب شود چه اهمیت دارد روگوژین مبادرت بفالان کار نموده و یا گانیا سعی کرده است شما را بفریبد. چرا پیوسته باین نکته تکیه می‌کنید؟ بطوریکه گفتم کاری که شما انجام داده اید از دست کمتر اشخاصی ساخته است و هر گاه قصد رفتن با روگوژین را داشته اید، عزم شما ناشی از ناراحتی روحی شدیدی بوده است، شما اکنون نیز تحت تأثیر این ناراحتی قرار دارید و بهتر است بروید استراحت کنید. هر گاه شما عقب روگوژین رفته بودید فردای آنروز او را ترک گفته و رختشویی پیش می‌گرفتید. ناستازی! شما زنی مغرور هستید لکن شاید آنقدر بدبخت باشید که بتدریج خودتان را مقصر دانسته اید. شما نیاز بتوجه و مراقبت دارید. من خودم عهده دار مراقبت شما خواهم شد. چند ساعت پیش که عکس شما را دیدم اینطور احساس کردم که چهره آشنائی را در مقابل نظر دارم و گفتم شما مرا بکمک می‌طلبید... من... زندگی خود را وقف شما خواهم کرد ناستازی!...

شاهزاده ناگهان بپاد آورد که در مقابل عده‌ای بیگانه قرار دارد و تا بنا گوش سرخ شد.

پتیت‌سین که از این اعترافات عاشقانه ناراحت شده بود، سر خود را بیائین افکنده زمین را می‌نگریست. توتسکی بخودش می‌گفت: «او ابله است ولی می‌داند چاپلوسی بهترین وسیله نیل بمقصود است و يك حس غریزی آدمی است.»

شاهزاده متوجه شد که گانیا از گوشه‌ای نگاههای آتشینی باو معطوف داشته است چنانچه گفتی قصد دارد او را نابود کند.

داریا آلکسیونا با عطفوت گفت:

«اینست مردی که می‌توان او را دارای قلب دانست!»

ژنرال آهسته گفت :

« پسر تربیت شده ایست ولی براقکار و اعصابش مسلط نیست. »
توتسکی کلاهش را برداشت و آماده حرکت شد . ژنرال باو
چشمکی زد و بدینطریق با او قرار گذاشت که باتفاق خانه ناستازی
را ترک گویند .
ناستازی گفت :

« شاهزاده ! متشکرم ! هیچکس تا کنون باین زبان بامن سخن
نگفته بود . همواره سر من چانه زده اند و هر گز مرد شایسته ای از
من خواستگاری نکرده است ، توتسکی ! شنیدید ؟ عقیده شما در باره
اظهارات شاهزاده چیست ؟ البته شما عقیده دارید ازدواج من با او
امکان پذیر نیست !... روگوژین ! لحظه ای صبر کن ! گذشته از این
می بینم که قصد رفتن نداری . ممکن است من بخواهم بانو بیایم کجا
می خواهی مرا ببری ؟ »

در حالیکه روگوژین بلرزه افتاده و با قیافه مردی که کمترین
اعتمادی بسخنان مخاطب خود ندارد ، بزبان افسوسناک خیره شده بود ،
لیدف بجای او چنین گفت :

« به اکاترینوف ! »

داریا بانگرانی هرچه تمامتر ناستازی را نگرستن گرفت و گفت :
« عزیزم ! ترا چه می شود ؟ در حال هذیان هستی ؟ عقل ترا
از دست داده ای ؟ »

ناستازی در حالیکه قهقهه ای زد و بیک خیز از جای برخاست
باو چنین پاسخ داد :

« آیا خیال کردی جدی صحبت می کردم ؟ آیا تو تصور میکنی
من زندگی این جوان معصوم را خراب خواهم کرد ؟ فریفتن و گول
زدن افراد صغیر کار توتسکی است . روگوژین ! آماده حرکت شو بسته ات

را بردار ۱ برای من اهمیت ندارد که بخواهی یا من ازدواج کنی یا خیر ۱ در هر صورت پول را بده . اما بدان که ممکن است باز هم از شوهر کردن بتو چشم پیوشم . تو قصد داشتی از من خواستگاری کنی و پولت را نگاهداری ؟ می‌خواهی مرا مسخره کنی ۱ من نیز موجودی وقیح هستم و مدتها معشوقه توتسکی بوده‌ام اما تو شاهزاده ۱ همسری که در خور تست آگلایه ایانتچین است و نه ناستازی فلیپوونا ۱ هر گاه تو مرتکب چنین ابله‌ی شوی، حتی مردی مانند فردیچنکو ترا انگشت‌نما خواهد ساخت . من می‌دانم تو به‌خنان من می‌خندی ولی من بیم دارم موجب نیستی تو گردم و بعداً گرفتار ندامت وجدان شوم . اما راجع بافتخاری که بر اثر ازدواج با تو نصیبت خواهم کرد بر توتسکی است که در بازه آن اظهار نظر کند . اما تو گایا ۱ فرصت ازدواج با آگلایه ازدست دادی . آیا در اینخصوص شك داری ؟ هر گاه با او چانه نزده بودی بدون شبهه بتو شوهر می‌کرد . همه شما سر و پای يك كره‌باید . باید توانست بین زن پاك و زن هر جائی تشخیص داد در غیر اینصورت گمراه خواهید شد . ژنرال را ببینید که با چهره مبهوت ما را می‌نگرد . »

ژنرال در حالیکه شانه‌های خود را بالامی‌برد گفت :

« گوئی ما اکنون در (سودوم) هستیم . در سودوم ۱ »
او نیز مانند دیگران از جای خود برخاسته بود . ناستازی بمنتهای درجه هیجان رسیده بود .

شاهزاده در حالیکه دستهای خود را بهم می‌مالید گفت :

« آیا ممکن است ؟ »

ناستازی به‌خنان خود چنین ادامه داد :

« چگونه ممکن نیست ؟ آیا من با همه بی‌بند و باری خودنباید حس غروری داشته باشم ؟ هم اکنون گفتم که من عین کمالم . عجب

کمالی که خود را بگل می‌آلاید، تنها برای آنکه بتواند فخر کند که يك ميليون پول و يك عنوان شاهزاده خانمی را پایمال ساخته است ! فکر کن ! پس از این من برای تو چه زنی خواهم بود ؟ توتسکی ! شما بچشم دیدید که من يك ميليون روبل را از پنجره به بیرون افکندم در اینصورت چگونه تصور کردید که در مقابل برق و خیرگی هفتاد و پنجهزار روبل شما، از شوهر کردن بگانی‌اخرسند خواهم شد ؟ توتسکی ! پولهایت را پس بگیر (تو حتی تا صد هزار روبل بالا نرفتی ! روگوژین از تو جوانمرد تر است .) اما در باره گانی‌میل دارم اندکی او را تسلی دهم . حالا می‌خواهم اندکی خوش باشم . آیا من يك زن هر جائی نیستم ؟ من ده سال در زندان بسر برده‌ام و اینك موقع آن فرا رسیده است که با خوشی زندگی کنم . بسیار خوب روگوژین آماده شو ! ما خواهیم رفت . »

روگوژین در حالیکه از فرط شادی در پوست نمی‌گنجید گفت :
 « بسیار خوب برویم ... آها ! شماها ... شراب بیاورید »
 « آری شراب بیاورید زیرا من هم می‌خواهم بنوشم . آیا موزيك هم هست ؟ »

« البته ! »

آنکاه روگوژین که مشاهده کرد دار یا آلکسیونا بطرف ناستازی پیش می‌رود با نهایت عصبانیت باو گفت :
 « نزدیک نرو ! او مال‌عنست ! مال من ! ملکه منست ، هیچ‌راه دیگری نیست ! »

روگوژین از کثرت شادی بزحمت نفس می‌کشید و در حالیکه دور ناستازی می‌چرخید خطاب بحضار فریاد می‌کرد :
 « هیچکس حق نزدیک شدن باو را ندارد ! »
 همه افراد دست روگوژین اینك سالن را اشغال کرده بودند .

برخی می‌نوشتیدند ، بعضی دیگر فریاد می‌کردند و می‌خندیدند . هیچان و باده گساری بمنتها درجه شدت رسیده بود . فردیچنکو می‌کوشید از میان جمعیت راه عبوری بیابد . ژنرال و تونسکی باردیگر کوشیدند فرار اختیار کنند . گانیا هم کلاه خود را بدست گرفته و آرام ایستاده بود چنانکه گفتی دل نمی‌دهد از تماشای این صحنه چشم ببوشد .

روگوژین همچنان فریاد می‌زد ،

« نزدیک نشوید ! »

« نامتازی در حالیکه می‌خندید گفت ،

« چرا اینسان عربده می‌کشی ؟ من هنوز صاحب اینخانه هستم و کافیت یک کلمه بر زبان رانم تا ترا از در برانند . هنوز پولت را بر نداشته‌ام ، بسته همچنان روی میزاست . آنرا بمن بده ! راستی در اینجا صد هزار روبل پولست ؟ »

آه ! چه دهشتی ، داریا آلکسیونا ترا چه می‌شود ؟ من نمیتوانستم زندگی او را بر باد دهم ! (در این اثناء شاهزاده را نشان داد) او زن بگیرد ؟ او که خود نیاز بیک پرستار کودک دارد ! ژنرال این نقش را در مقابل او بازی خواهد کرد . نگاه کن چگونه او را نوازش می‌کند . شاهزاده نگاه کن ! نامزد تو همه پولها را گرفته است برای آنکه یک زن هرجائی است ! با اینحال تو می‌خواستی او را بگیری ؟ اما چرا گریه می‌کنی ؟ متأثر شده‌ای ؟ »

ناگهان در حالیکه دو قطره اشک بزرگ برگونه‌های خودش درخشیدن گرفت بسخنان خود چنین ادامه داد .

« مانند من باش ! بخند ! زندگی را سخت نگیر ! همه چیز گذران و ناپایدار است ! حالا عاقلانه رفتار کنی بهتر است که بعداً در آتش ندامت بسوزی ... اما همه شما را چه می‌شود ؟ گانیا هم گریه می‌کند ! کاتیای کوچکم ! ترا چه می‌شود ؟ من برای تو و پاشا پول

کافی خواهم گذاشت . مقدمات کارم را ازهر حیث فراهم ساخته ام . اینك از شما خدا حافظی می‌کنم . . . يك چنین دختر شرافتمند را ناگزیر کرده‌ام که بزنی سبکسر چون من خدمت کند . . . شاهزاده ! اینطور بهتر است ! خیلی بهتر است ! زیرا بعداً تو مرا مورد تفسر قرار می‌دادی و ما نیکبخت نمی‌شدیم ، اعتراض نکن ! . . . من باور نمی‌کنم . . . آه چقدر احمق بود . . . خیر ! بهتر است دوستانه از یکدیگر خدا حافظی کنیم زیرا بطوریکه می‌بینی ، من نیز زنی خیال‌بافم و همسری ما عاقبت خوبی نداشت ، آیا من نیز ترا بخواب نمی‌دیدم ؟ در همان پنجسال آنزوا و تنهایی که در بیلاق ، در خانه اینمرد بسر می‌بردم پیوسته خود را بدست رؤیاها و خیالات خویش می‌سپردم و مردی خوب و شرافتمند و زیبا و حتی اندکی ساده لوح مانند ترا بخواب می‌دیدم که بمن می‌گوید « ناستازی ! شما مقصر نیستید ، من شمارا می‌پرستم ؟ » و من چنان تحت تسلط این رؤیا قرار می‌گرفتم که بسرحد جنون نزدیک می‌شدم و آنگاه این آقا که سالی دو ماه با من بسر می‌برد وارد می‌شد ولی پس از آنکه دامن عفت و شرافت مرا آلوده می‌ساخت و مرا می‌آزرد و فاسد می‌کرد ، ترکم می‌گفت هزاربار تصمیم گرفتم ، خود را باستخر افکنم ولی جرئت نکردم و اینك . . . روگوژین آیا حاضری ؟ »

« همه چیز آماده است ! هیچکس نزدیک نشود . »

« از چند جا صدا برخاست . »

« همه چیز آماده است ! »

« درشکه نزدیک در آماده است . »

ناستازی بسته را بدست گرفت و سپس به گانیا روی آورد و

گفت :

« گانیا ! فکری بمخاطرم رسید . تصمیم گرفته‌ام زیان ترا

جبران کنم .

آنگاه روگوژین را مخاطب قرار داد و گفت :
 « روگوژین تو بودی که می‌گفتی برای سه روبل او حاضر است
 تا واسیلی استروف روی شکم بخزد ؟ »
 « آری . »

« پس گوش کن گانیا ! من می‌خواهم برای آخرین بار روح
 ترا تماشا کنم . مدت سمعاه مرا رنج دادی اینك نوبت بمن رسیده
 است که ترا آزار دهم . این بسته را می‌بینی ؟ صد هزار روبل پول
 دارد . بسیار خوب من هم اکنون آنرا در انتظار همه بداخل بخاری
 وسط آتش می‌اندازم بمحض اینکه شعله آنرا کمالاً فرا گرفت بمیان
 آتش ببر و بسته را دریاور ، ولی بشرط آنکه دستکش بدست نداشته
 باشی و با دست برهنه و آستین‌های بالا زده اقدام کنی هر گاه موفق
 شدی صد هزار روبل بتو تعلق خواهند داشت . البته اندکی انگشت‌های
 تو خواهد سوخت ولی فکر کن صد هزار روبل پول است . . . رنج تو
 خیلی کم دوام خواهد داشت و من از تماشای روح دمو و بیرون کشیدن
 پول از آتش لذت خواهم برد . همه حاضر شاهد هستند که در این صورت
 پول بتو تعلق خواهد داشت . هر گاه آنرا از آتش در نیاوری خواهد
 سوخت ، زیرا اجازه نخواهم داد ، کسی به آن دست بزند . . همه کنار
 بروید این پول مال من است . . من آنرا در مقابل يك شب بسر بردن
 باروگوژین قبول کرده‌ام . روگوژین آیا این پول بمن تعلق ندارد ؟ »
 « آری مایه سادت من ! پول بتو تعلق دارد . »

« پس همه کنار بروید ، من اختیار آنرا دارم که مطابق میل خودم
 رفتار کنم ، هیچکس حق مداخله ندارد . فردیچنکو ، آتش را تند کنید . »
 فردیچنکو بحال مبهوتی گفت :

« ناستازی دستهای من یارای انجام این خدمت را ندارد . »

ناستازی با عصبانیت فریاد کرد .

« عجب ! »

آنگاه خودش امیر را بر داشت و دو هیزم گداخته را از هم جدا کرد و بمحض اینکه شعله برخاست بستر اسکناس ها را بداخل آتش افکند .

فریادی از همه طرف بلند شد و حتی برخی بعلامت دعا با دست های خود صلیبی را مجسم ساختند همه می گفتند :

« او دیوانه است ! معجون است ! »

ژنرال به پتیت سین گفت !

« آیا بهتر نیست او از زنجیر کنند ! یا عقب پز شک

بفرستند !

او دیوانه است . آیا چنین نیست ؟ عقلش را از دست داده است . »

پتیت سین آهسته جواب داد :

« خیر ! شاید کاملاً دیوانه نباشد . »

وی همچون گنج سفید شده و بشدت می لرزید از بستر اسکناس

که آتش گرفته بود چشم بر نمی داشت .

ژنرال به توتسکی روی آورد و گفت :

« او کاملاً دیوانه است . آیا اینطور نیست ؟ »

توتسکی نیز که بکلی رنگ خود را باخت بود گفت :

« بشما گفتم ، زنی غیر عادی است . »

« اما فکر کنید ! صد هزار روبل ! »

از همه طرف این صدا شنیده می شد .

« آه ، خدای من ! خدای من ! »

هیاهوی عجیبی برپا شده بود . همه به پیرامون بخاری حلقه

زده بودند تا از نزدیک تر تماشا کنند . حتی برخی بالای صندلی رفته

بودند تا از بالای سر دیگران مشاهده کنند .

داریا آلکیونا متوحش با طاق مجاور گریخت و در آنجا با کاتیا و پاشا به پیچ و پراخت . زن آلمانی زیبا نیز ناپدید گردید .

لبدف در حالیکه در مقابل ناستازی بزانو در آمده و دستهای خود را بطرف بخاری دراز کرده بود اینطور ناله می کرد :

« مادر کوچک من ! ملکه من ! فرشته من ! آه ! صد هزار روبل ! صد هزار روبل !

خودم آنها را دیدم ! در مقابل خودم آنها را در پاکت گذاشتند ! مادر کوچک من ! ای زن مهربان ! بمن دستور بده تا خودم را کاملاً بمیان بخاری اندازم ! سرم را با موهای سپیدش آتش می زنم . . . ناستازی ! من يك زن بیمار و فلج و سیزده كودك بی پدر را كه هفته پیش پدرشان در گشت باید نان بدهم ... همه از گرسنگی خواهند مرد ! »

چون از نالیدن و ندبه کردن فارغ شد بطرف بخاری خزید . ناستازی در حالیکه او را بعقب راند فریاد برآورد :

« عقب برو ! همه از اینجا دور شوند ! گایا چرا حرکت نمی کنی ؟ خجالت نکش ! تکلان بخور ! سعادت و نيك بختی تو بدان بستگی دارد . »

اما گایا از پامداد باندازه کافی رنج برده بود و دیگر یارای تحمل این توهین آخری را نداشت . جمعیت را بعقب زد و در مقابل ناستازی قرار گرفت . بیش از سه قدم بین آنان فاصله نبود . زن زیبا در نزدیکی بخاری ایستاده و بانگاه آتشین خود به گایا خیره می نگریست . گایا كه فراك بتن و دستكش و كلاه بدست داشت در مقابل او آرام ایستاده و دستهای خویش را روی هم نهاده و پانش می نگریست در حالیکه لیخند تلخی بر چهره سفیدش جلب توجه می کرد . او در حقیقت احساس می کرد آتش گداخته پا پاكتی كه در بر داشت او را جنب

می‌کند ولی سوگند یاد کرده بود که تا آخرین نفس در مقابل نفس خویش ایستادگی کند و پس از چند لحظه همه دریافتند که او میل ندارد پاکت را از آتش برهاند و جلو نخواهد رفت .
ناستازی به او گفت :

« همه‌اش خواهد سوخت ! ترا از خجالت خواهند کشت و چاره‌ای جز انتحار نداری . شوخی نمی‌کنم آتش نخست بین دو هیزم برافروخته مشتعل گردید لکن چون پاکت بر آن افتاد اندکی شعله را خفه کرد با اینهمه شعله آبی رنگ کوچکی از انتهای هیزم زیرین برمی‌خاست و بالاخره شعله باریک و بلندی به کاغذ سرایت کرد و شروع بطنی کردن سطح وجوانب بسته نمود و ناگهان اسکناسها آتش گرفت و نور خیره کننده‌ای در بخاری بوجود آورد . »
لبدف ناله کرد :

« آه ! خدای من ! »

او بار دیگر کوشید که به بخاری نزدیک شود لکن روگوژین او را دور ساخت .

روگوژین سخت به ناستازی خیره شده و از او چشم‌پوشی داشت و از فرط شادی در پوست نمی‌گنجید ، تا بعدی که خودش را فراموش کرده بود و پیوسته بهمه می‌گفت :

« او يك ملكة حقیقی است ! گوئی او برای من ساخته شده است ... کدام يك از شما قادرید کاری را که او انجام داد ، انجام دهید ! بگوئیدای ناکسها ! »

شاهزاده مبهوت و آرام این صحنه را تماشا می‌کرد .
فردیچنکو گفت :

« تنها برای يك اسکناس هزار روبلی من حاضرم بادندنهايم بسته را از آتش بیرون آورم . »

داستان بوسکی

مشت زن نیز که عقب نشسته و دستخوش یأس شدیدی شده بود گفت :

« من هم حاضرم ! نگاه کنید... بسته بکلی آتش گرفته است. »

همه حضار بصدا در آمده گفتند :

« آتش گرفت ! آتش گرفت ! »

عده ای از آنان سعی می کردند به بخاری نزدیک شوند .

ناستازی به گانیا گفت :

« گانیا ! احمق نشو ! برای آخرین بار بتو اخطار می کنم. »

فردیچنکو در حالیکه بطرف گانیا حمله برد و آستینش را

گرفت گفت :

« تکان بخور ؟ جلو برو ! لاف زن ! بکلی آتش گرفت ! لعنت

خدا بر تو باد ! »

گانیا فردیچنکو را بزور یکناری زد و سپس بعقب بازگشت و

بطرف در متوجه شد لکن دو قدم پیش برنداشته بود که لغزید و برکف

اطاق افتاد .

همه فریاد برآوردند !

« او سخته کرد ! »

لبیف همچنان فریاد می کرد !

« خدای من ، اسکناسها می سوزد ! »

از همه طرف فریاد می زدند :

« اینهمه پول ، بیهوده می سوزد ! »

ناستازی که انبر را برداشت و بسته را از آتش بیرون کشید گفت :

« کانیا ! پاشا ! آب برای گانیا بیاورید... »

لفاق بسته تقریباً سوخته بود ولی در نظر اول معلوم می شد

که آتش بداخل سرایت نکرده است و سه برگه روز نامه که دور

اسکناسها پیچیده شده بود آنها را از سوختن مصون داشته است .
همه حضار نفس راحتی کشیدند .

لېدډ با تأثر گفت :

« باستثنای يك اسکناس هزار روپلي که آسیب دیده بقیه همه

صحیح و سالم است . »

ناستازی در حالیکه پول را کنار گانیا گذاشت گفت :

« این بسته تماماً به او تعلق دارد ! آقایان فهمیدید ؟ او خوب

مقاومت کرد، دست پوی آتش نبرد . معلوم شد که عزت نفس او بر

حرص و آز تسلط دارد اهمیتی ندارد او بزودی بهوش خواهد آمد . .

در غیر این صورت ممکن بود مرا بهلاکت برساند . . اینک بهوش

می آید ! ژنرال ! داربا آلکسیونا ! کانیا ! پاشا ! روگوژین ! سخنان مرا

شنیدید ؟ این بسته مال گانیاست . او را بعنوان غرامت . . باری برای

هر چیز . . . روگوژین ، حرکت کنیم ؛ شاهزاده خدا حافظ ! با دیدن

شما برای نخستین بار در عمر خود با يك مرد حسابی مواجه شدم !

توتسکی ! خدا حافظ متشکرم ! »

همه افراد دست روگوژین با جبار و جنجال و هیاهو عقب سر دست

خود و ناستازی بطرف در متوجه شدند . در سالن کلفتها پالتو پوست

ناستازی را بتنزش پوشانیدند . مارت آشین ناستازی باشتاب فرار سید .

ناستازی همه را در آغوش گرفت کلفتها در حالیکه می گریستند و

دستهایش را غرق بوسه می ساختند می پرسیدند :

« خانم ما ! آیا ممکن است برای همیشه اینسان ما را ترک

کنید ؟ شما کجا می روید ؟

آنهم در چنین روزی ! روز تولد شما . »

« کانیا ! من به کوچه می روم . . . جای من آنجاست ، فهمیدی ؟

یا اینکه رختشویی می کنم . . از دست توتسکی خسته شدم . . از طرف

داستانوسکی

من با او خدا حافظی کنید و از من کینه‌ای بدل راه ندهید ، «
شاهزاده با شتاب عقب ناستازی رفت و مشاهده کرد که همه
افراد دسته در چهار درشکه جای گرفته‌اند . ژنرال خود را درپله‌ها
بمشاهزاده رسانید و دست او را گرفت و به‌وی چنین گفت ،
« شاهزاده ! آرام شو ! او را بحال خود بگذار . . می‌بینی در

چه حالی است ؟ من مانند پدری با تو صحبت می‌کنم . . . »
شاهزاده بدون آنکه پاسخ دهد او را نگرستن گرفت و سپس
دست خود را از دست او رها ساخت و بطرف کوچه دوید و سوار يك
درشکه شد و باو دستور داد که با شتاب در عقب کاروان روگوژین بطرف
اکاترینوف براند .

اندکی بعد ژنرال با قلبی انباشته از امید و ذهنی مملو از افکار
نوین سوار درشکه شخصی و مجلل خود شد و بخانه باز گشت . گردن-
بند مروارید را هم همراه داشت . در میان افکار مشتت خود دو بار
چهره جانفزای ناستازی را در مقابل دیدگان خویش مجسم ساخت و
آهی کشید و گفت :

« افسوس ! برآستی که افسوس ! این زن از دست رفت ! او
دیوانه است ! اما راجع به شاهزاده اکنون دیگر ناستازی برای
او لازم نیست . . بطور کلی بهتر شد که ماجری به اینجا انجامید .
دو تن دیگر از مدعوین ناستازی که تصمیم گرفته بودند ، پیاده
بخانه باز گردند راجع به همین ملاحظات اخلاقی با یکدیگر تبادل
نظر می‌کردند .

پتیت‌مین به توتسکی می‌گفت :

« توتسکی ! داستان امشب عادتاً را که در ژاین رواج کامل
دارد بیاد می‌آورد ، توضیح آنکه آنجا هر بار شخصی مورد توهین قرار
گرفت عقب توهین کننده می‌دود و به او می‌گوید : « تو نسبت بمن

توهین روا داشته ای ! بنا براین در مقابل دیدگان تو شکم را پاره می‌کنم » و آنگاه تهدید خود را اجرا می‌کند و گوئی باندازه يك انتقام حقیقی از اقدام خویش لذت می‌برد . توتسکی ! در این جهان اشخاص عجیب و غریبی یافت می‌شود !

توتسکی لبخند زد و گفت :

« آیا چنین می‌پندارید ، آنچه بر ناستازی گذشته است از نوع همان توهین هاست این مقایسه شما بسیار ظریفانه و دل‌انگیز بود اما ایوان پتروویچ ! شما خودتان تصدیق می‌کنید هر آنچه از دست من ساخته بود در حق او انجام دادم . اعتراف نمائید که هیچکس در مقابل « غیر ممکن » نمی‌تواند ایستادگی کند و در عین حال تصدیق بفرمائید که این زن با این همه ، دارای لطف حیرت‌انگیزی است ! چند لحظه پیش هر گاه جار و جنجال اجازه می‌داد می‌خواستم به او خاطر نشان کنم شخص خودش ، بهترین پاسخ به ملامت هائی است که نثار من می‌کند . کدام مردی است که در مقابل چنین جمالی تا سرحد جنون مجذوب نشود ؟ همین روگوژین دهانی را ملاحظه کنید که صد هزار روبل بیای او می‌ریزد ! فرض کنیم صحنه‌ای که ما شاهد آن بودیم تا مربوط و افسانه‌آمیز و زننده باشد با این همه غرابت و رنگ خاصی دارد ! آه خدای من ! وقتی چنین خوئی توأم با چنین حسنی گردد چه عجایی که بوجود نمی‌آورد ! اما همه کوشش‌های من در راه تعلیم و تربیت او بهدر رفت و چنانچه بارها گفته‌ام او يك الماس ناپرداخته است . »

توتسکی این بگفت و آهی طولانی کشید...

پایان جلد اول

فدور داستایوسکی

ابله

ترجمه مشفق همدانی

جلد دوم



سازمان کتابهای صبی

خیابان موزه ، شماره ۴۶ ، تهران

چاپ دوم این کتاب در ده هزار نسخه در چاپ مسطوح شرکت سهامی افست
ب‌طبع رسید
تهران ، ۱۳۴۱

چاپ اول ۱۳۳۳

حق طبع محفوظ است

دوروز پس از حادثه عجیبی که در شب نشینی ناستازی روی داد ، شاهزاده میشکین باشتاب هر چه تمامتر به مسکورفت تا ترتیب ارثی را که بچنین طرز غیر مترقبه ای به او رسیده بود بدهد . برخی میگفتند علل دیگری هم در تصمیم شاهزاده برای تسریع حرکت خود بمسکو تأثیر داشته است لکن ما راجع باین موضوع وبطور کلی درباره چگونگی بسر بردن شاهزاده در مسکو و خارج از پترزبورگ اطلاعات زیادی نداریم . او تقریباً در حدود ششماه از پترزبورگ غایب بود .

در تمام این مدت اشخاصیکه بعللی بسر نوشت او توجه داشتند ، نتوانستند اطلاعات زیادی درباره زندگی وی بدست آورند . البته راجع به اوگاهگاهی شایعاتی انتشار مییافت لکن همه این شایعات عجیب و غریب و تقریباً همیشه متضاد بود . کسانیکه بیش از همه بوضع شاهزاده توجه داشتند بدون شبهه اپانتچینها بودند که شاهزاده قبل از حرکت خود حتی فرصت خدا حافظی با آنها را نیافته بود . با اینهمه ژنرال شاهزاده را دو یا سه بار ملاقات نموده و با وی مذاکرات مهمی کرده بود اما در باره این ملاقاتها و مذاکرات کلمه ای بزبان نمی آورد .

اساساً دراوائل غیبت شاهزاده یعنی دریکماه اول بعد از حرکت او درخانه اپانتچینها صلاح براین دیدند که از اوسخنی بمیان نیاورند . تنها الیزابت پروکوفیونا در آغاز ، گفته بود که « کاملاً درباره شاهزاده

دچار اشتباه شده بود» و سپس دویا سه روز بعد بدون اشاره مستقیم پشاهزاده و تنها بطور مبهمی اینطور افزوده بود که «یکی از خصائص وی آنستکه پیوسته درباره اشخاص، اشتباه قضاوت کند» و بالاخره ده روز بعد در يك لحظه عصبانیت شدید علیه دخترانش از سخنان خود تقریباً اینطور نتیجه گرفته بود: «دیگر اشتباه پس است! پس از این تکرار نخواهد شد».

باید یاد آور شد که تا مدتی پس از غیبت شاهزاده يك محیط ناراحت در خانه اپانتچین ها حکمفرمائی میکرد بطور کلی همه عصبانی و مغموم بنظر میرسیدند.

ژنرال شب و روز مشغول کار بود و بیش از پیش برای خود گرفتاری می تراشید بطوری که کمتر او را تا این اندازه، مشغول کار دیده بودند وزن و فرزندانش نیز کمتر فرصت ملاقات با او را می یافتند. دوشیزگان اپانتچین هرگز افکار خود را با کسی بمیان نمی آوردند. شاید بر خلاف پیش میل نداشتند اسرار خود را با یکدیگر در میان نهند بویژه برای اینکه دخترانی متکبر و خود خواه بودند. گذشته از این نه تنها يك کلمه بلکه يك نگاه آنها با یکدیگر کافی بود که افکارشان را یکدیگر بفهمانند بنابراین چه لزوم داشت که توضیح بیشتری بدهند؟

هرگاه يك ناظر خارجی در میان این خانواده بر سر میبرد بدون شبهه تنها يك موضوع توجهش را بیدرنك جلب میکرد. توضیح آنکه با علم به جزئیاتیکه قبلاً دریافته بود اینطور احساس میکرد؛ با آنکه شاهزاده تنها یکبار آنهم بطور مختصر دوشیزگان اپانتچین را دیده، در آنان اثر خاصی بخشیده است. شاید این اثر ناشی از کنجکاوی آنان درباره سرگذشت عجیب شاهزاده بوده باشد. با وجود این قدر مسلم آنست که این تأثیر دوام یافته است.

داستان یوسکی

کم کم شایعاتی که در شهر انتشار می یافت، مبهم و اسرار آمیز میشد. شهرت داشت شاهزاده کوچکی (هیچکس نمیتوانست نام او را صریح بگوید) که اندکی عقلش پارسنگ میبرد و بطور غیر مترقب ثروت هنگفتی بارش برده بایک رقاصه فرانسوی که در کاباره (شاتود فلور) پاریس میرقصیده و بطور تصادف بمسکو مسافرت کرده، ازدواج نموده است. عده ای دیگر تأیید می کردند که این ارث بیک ژنرال رسیده است و شوهر رقاصه پاریسی یک بازرگان جوان روسی است که ثروت نامحدودی دارد و اضافه می کردند که این بازرگان شب عروسی چون بیش از حد مست بوده با شعله یک شمع و تنها از راه هوسبازی هفتصد هزار روبل سهام را سوزانیده است.

اما بزودی حوادث مختلفی باین شایعات پایان بخشید، بدین معنی دسته روگوزین که بسیاری از اعضای آن منبع این شایعات بشمار میرفتند هشت روز پس از عیاشی پرسروصدایی که در پارک (اکثرین هوف) با شرکت ناستازی روی داده بود، باتفاق سر دسته خود روگوزین بطرف مسکو رهسپار شدند. و عده ای که باین قضایا علاقمند بودند بعداً چنین اطلاع یافتند که ناستازی نیز در تعقیب دسته روگوزین ناپدید شده و نشانه او را در مسکو نیافته اند. حرکت روگوزین بمسکو تا اندازه ای این شایعه را بحقیقت نزدیک میساخت.

همچنین راجع به گانیا نیز که در محیط اجتماعی خود شهرتی داشت شایعات زیادی انتشار یافت. اما حادثه ای روی داد، و کاملاً باین شایعات پایان بخشید، توضیح آنکه گانیا سخت بیمار شد و دیگر نه در شرکت و نه در اداره خود حضور پیدا کرد و پس از یک ماه که بهبودی یافت از کار خود استعفا داد و شرکت ناگزیر شخص دیگری را بجای او استخدام کرد. گانیا در خانه ژنرال اپانتچین نیز دیگر قدم نهاد و او هم مجبور شد، منشی دیگری انتخاب کند.

دشمنانش چنین شایع کرده بودند که او پس از گرفتار شدن بآن حوادث رسواکننده حتی شرم دارد که خود را در خیابان بکسی نشان دهد، لکن حقیقت آن بود که وی سخت بیمار بود و دچار حالتی نزدیک بیک بیماری روحی شده و پیوسته مغفوم و خشمگین مینمود .

بارب در همان زمستان به پتیتسین شوهر کرد و دوستانش این ازدواج را اینطور تعبیر کردند که چون گانیا از کار استعفا کرده نه تنها زندگی خانواده اشرا نمیتواند تأمین کند، بلکه سربار آنها نیز شده است .

در عین حال باید گفت در خانه اپانتچین ها نام گانیا بهیچ روی دیگر برده نمیشد چنانچه گفتی اصلاً وجود خارجی نداشته و هرگز بخانه آنها نمیرفته است، با اینهمه آنها خیلی زود خبر جالبی درباره او بدست آورده بودند . توضیح آنکه در آن شب حیاتی پس از حادثه رسوا کننده ای که برای او در خانه ناستازی روی داده بود گانیا پس از بازگشت بخانه خود نخوابیده و با ناشکیبائی هرچه تمامتر در انتظار شاهزاده مانده بود. شاهزاده از (اکثرین هوف) ساعت شش بامداد بازگشت، آنگاه گانیا داخل اطاق وی شد و یک پاکت سوخته شده را که محتوی نامه هایی بود که ناستازی هنگام بیهوش شدن وی بناو داده بود روی میز گذاشت و از او تقاضا کرد که در نخستین فرصت این هدیه را بناستازی مسترد دارد .

هنگامیکه گانیا وارد اطاق شاهزاده شد نسبت بوی عداوت شدیدی در دل احساس می کرد و فوق العاده مأیوس بنظر میرسید لکن پس از نخستین کلماتیکه بین آنها مبادله گردید، دو ساعت نزد شاهزاده ماند و در تمام این مدت چون ابر بهاری گریست و سپس در نهایت دوستی و محبت از یکدیگر جدا شدند .

اندکی بعد معلوم شد این خبر که بگوش همه خواهران اپانتچین

رسیده است کاملاً صحیح بوده است. برآستی بسیار عجیب مینمود که چگونه این اخبار با چنین سرعتی انتشار مییافت! بطوری که جزئیات حادثه‌ای که در خانه ناستازی روی داده بود، فردای آن روز کاملاً با اطلاع همه اعضای خانواده اپانتچین رسیده بود. راجع به اخبار مربوط به گانیا میشد اینطور تصور کرد که بارب این اطلاعات را به اپانتچین داده است، زیرا وی ناگهان باب مرآده را با هر سه خواهر گشوده و در مقابل تعجب فراوان الیزابت پروکوفیونا با آنها کاملاً صمیمی شده بود، لکن اگر چه بارب نزدیک شدن به اپانتچین‌ها را ضروری میدانست، تصور نمیرفت با آنها درباره گانیا سخنی رانده باشد، زیرا وی زنی مغرور و با عزت نفس بود و گذشته از این در مقام دوست شدن با خانواده‌ای بود که برادرش را تقریباً از خانواده خود رانده بودند.

البته قبلاً خواهران اپانتچین و بارب با یکدیگر آشنائی داشتند لکن کمتر یکدیگر را میدیدند حتی حالا نیز بارب هرگز خود را در سالی نشان نمیداد بلکه تقریباً بطور مخفیانه وارد خانه اپانتچین‌ها میشد الیزابت اکنون نیز مانند گذشته نسبت باو روی خوشی نشان نمیداد گویانکه برای نینا الکزاندریونا مادر او احترام زیادی قائل بود. الیزابت از این ارتباط متعجب و خشمگین میشد و آن را به بلهوسی دخترانش که قصد داشتند برای ناراحت کردن او اخباری بدست آورند نسبت میداد. با همه این احوال بارب پس از ازدواج نیز بآمد و رفت خود بخانه اپانتچین‌ها ادامه میداد.

یکماه پس از حرکت شاهزاده میشکین، خانم اپانتچین از شاهزاده خانم کهنسال بیلوکونسکی که دو هفته پیشتر برای دیدن دختر ارشدش که تازه عروسی کرده بود بمسکو رفته بود نامه‌ای دریافت داشت. این نامه در او اثر عجیبی بخشید. البته وی درباره این نامه کلمه‌ای با دختران و شوهرش

بمیان نیاورد لکن قرائن بی شمار به اطرافیان او نشان میداد که فوق العاده ناراحت و نگران است .

الیزابت ناگهان به لحن غیر مترقب درباره مسائل خارق العاده ای با دختران خود شروع بصحبت میکرد و میل شدیدی برای درد دل کردن با آنان احساس مینمود لکن نیروئی او را از صحبت کردن باز میداشت . روزی که نامه را دریافت داشت نسبت به همه کس ابراز مهربانی نمود و حتی آگلایه و آدلایه را نیز به آغوش کشید و پشیمانی خود را به آنها اظهار داشت بدون آنکه بفهماند از چه چیز پشیمان است؟ حتی بشوهرش نیز که مدت یکماه با او قهر بود صحبت فراوان نشان داد، اما فردای آن روز از اینکه بیش از حد دستخوش احساسات شده بود سخت پشیمان شد و قبل از شام فرصتی یافت که اوقات همه را تلخ کند . اندکی بعد مجدداً حالش بهتر شد و در مدت یک هفته بر خلاف معمول بسیار خوش خوی بود .

یک هفته دیگر گذشت که در پایان آن نامه دیگری از شاهزاده خانم بیلوکونسکی رسید . اینبار خانم اپانتچین تصمیم بصحبت کردن گرفت و با آب و تاب اطلاع داد که « بیلوکونسکی پیر » (او شاهزاده خانم را همواره به این نام مینامید) اخبار تسلی بخشی درباره این شاهزاده عجیب و غریب فرستاده است . شاهزاده خانم که همسال راجع به او تحقیقات زیاد نموده و از این تحقیقات نتیجه فوق العاده رضایت بخشی گرفته است .

حتی شاهزاده خودش به ملاقات وی رفته و در او تأثیر بسیار مطلوبی بخشیده است . الیزابت چنین افزود : « این نکته بسی شایان توجه است که شاهزاده خانم بیلوکونسکی از او تقاضا کرده است هر روز بملاقاتش رود و این ملاقاتهای روزانه از یک تا دو ساعت بطول میانجامد و هنوز شاهزاده خانم اظهار خستگی نکرده است .

الیزابت در پایان توضیحات خود خاطر نشان ساخت که بنا بر توصیه شاهزاده خانم پیر، شاهزاده در دوسه خانه اشراف و نجیب پذیرفته شده است و باز هم جای شکرش باقی است «که شاهزاده خود را در خانه حبس نمیکنند و مانند ابلهی خجالت نمیکشد»

دخترهای جوان پس از شنیدن این توضیحات دریافتند که مادرشان قسمت مهم نامه را از آنها مکتوم میدارد. شاید آنان از بارب اطلاعاتی بدست آورده بودند زیرا بارب توسط شوهرش درباره اقدامات و حرکات شاهزاده در مسکو اخبار زیادی تحصیل میکرد. در حقیقت یتیم سین پیش از دیگران راجع به شاهزاده اطلاع داشت. او هیچ چیز را از بارب مخفی نمیداشت و شاید یکی از علل بدبینی الیزابت به بارب همین بود.

باری الیزابت سکوت راجع به شاهزاده را در هم شکسته و از این پس، همه میتوانستند آزادانه درباره اوصحبت کنند. گذشته از این داستان، این نامه اثبات کرد، اپانتچین ها تا چه اندازه به سر نوشت شاهزاده علاقمند نباشند. خانم اپانتچین حتی از حس کنجکاوی دخترانش درباره اخبار مسکو دچار حیرت شده بود.

دختران جوان به هم خود از عدم ثبات عقیده مادرشان تعجب میکردند، زیرا وی از یکطرف میگفت «یکی از خصائص خوی او آنستکه درباره اشخاص اشتباه میکند» و از طرف دیگر شاهزاده را بشاهزاده خانم پیرو متنفذ بیلوکونسکی در مسکو میسپرد و این امر شایان بسی توجه بود زیرا پیرزن «از جمله زنانی نبود که باین توصیه ها ترتیب اثر بدهد».

بمحض اینکه اوضاع بدبستان دگرگون شد ژنرال هم به عادت خود تمایلات و افکار خویش را با وضع تازه تطبیق داد بدین معنی که او نیز شروع به باز توجه به شاهزاده نمود. لکن اطلاعاتیکه او درباره

شاهزاده میداد بیشتر اطلاعات مالی بود . او خاطر نشان ساخت که به منظور تأمین منافع شاهزاده دونه را از اشخاص مورد اعتماد خود را که در محیط مسکو نفوذ بسیار دارند مأمور کرده است شاهزاده و ناظر او سالزکین را تحت مراقبت قرار دهند .

اخبار مربوط به انتقال ارث بشاهزاده کاملاً درست بود، لکن درباره اهمیت این میراث بیش از حد ، اغراق گوئی شده بود زیرا املاکی که بشاهزاده رسیده بود غالباً درگرو بود و گذشته از این شاهزاده با وجود نصایح دوستانش به خود ضرر زیاد میزد . البته ژنرال موقعیت او را از خدا میخواست و اکنون که سکوت درباره او در هم شکسته بود لازم میدید که با نهایت صداقت خاطر نشان سازد شاهزاده با تمام شایستگی خود دچار حماقتهای بسیار شده بود .

مثلاً طلبکارهای بازرگان فوت شده بامدارك ناقص و یا بی ارزش باو رجوع کرده و تقاضای وصول طلب خود را کرده بودند . عده ای دیگر چون دیده بودند با چه شخصی ساده ای سرو کار دارند بدون ارائه مدارکی درخواست وجه نموده بودند . شاهزاده علیرغم تذکرات دوستانش همه این درخواست کنندگان را راضی نموده و اینطور استدلال کرده بود که باید قسمتی از زیان این طلبکاران را دست کم جبران کرد . خانم اپانتچین در این خصوص خاطر نشان ساخت که شاهزاده خانم بیلوکونسکی عیناً همین نکات را در نامه خود یاد آور شده است و سپس با عصبانیت افزود : « راستی خیلی خیلی احمقانه است ! لکن يك ابله را چگونه میتوان بر امر است هدایت کرد ! »

با اینهمه قیافه وی نشان میداد که طرز اقدام این « ابله » زیاد هم او را ناراضی نکرده است . بالاخره ژنرال مشاهده نمود که همسرش بشاهزاده چنان علاقهای ابراز میدارد که گوئی پسر اوست و گذشته از این بیش از پیش نسبت به آگلایه مهر و محبت میورزد .

اما این وضع امید بخش دیری نپایید و پس از دوهفته ناگهان تغییر عجیبی در روحیه خانم اپانتچین ظاهر شده بدین معنی که سخت افسرده و ناراحت گردید . ژنرال نیز پس از آنکه چندین بار شانه های خود را بالا برد ، غرق در سکوت کامل گردید . حقیقت آنستکه ژنرال پانزده روز پیش بطور محرمانه و مختصر از منابع موثق خبر یافته بود که ناستازی پس از ناپدید شدن در مسکو از طرف روگوژین پیدا شده است و سپس یکبار دیگر مفقود گردیده و مجدداً کشف شده است و سرانجام تقریباً به روگوژین قول داده است با او شوهر خواهد کرد .

اینک دوهفته بعد حضرت اشرف اطلاع حاصل نموده بود که ناستازی برای سومین بار تقریباً مقارن انجام تشریفات عروسی گریخته و این بار بشهرستان پناه برده است . اتفاقاً در این اثنا نیز شاهزاده میشکین در مسکو ناپدید شده و کلیه امور خود را بعهده سالارکین گذاشته بود ، آیا شاهزاده با زن افسونگر رفته و یا بعد به تعقیب او شتافته بود ، هیچکس در این خصوص اطلاعی نداشت لکن ژنرال چنین نتیجه گرفت که زیرکانه ، نیم کاسه ای است .

الیزابت پروکوفیونا نیز بنوبه خود اخبار ختم آوری دریافت داشت . سرانجام دومای پس از حرکت شاهزاده یاد او در پترزبورگ بکلی از میان رفت و خانم های اپانتچین درباره او کاملاً مهمل سکوت بر لب زدند . با اینهمه بارب آردالیو نوونا همچنان با آنها مراوده داشت .

برای آنکه به این شایعات پایان بخشیم ، لازم است یاد آور شویم که در بهار تغییرات مهمی در خانه اپانتچین ها روی داد ، بطوری که برای آنان دشوار بود شاهزاده را در بونه فراموشی نهند ، مخصوصاً برای اینکه او شاید عمداً کمترین خبری درباره خود نداده بود . در

زمستان گذشته تصمیم گرفته بودند که تابستان امسال را بخارجه مسافرت کنند.

بدیهی است تنها الیزابت و دخترانش قصد مسافرت داشتند، زیرا ژنرال نمیتوانست از «تفریجهای محرمانه» خود چشم ببوشد. تصمیم مسافرت هم بر اثر اصرار فراوان دخترها اتخاذ گردید، زیرا بندهن آنان این فکر فرورفته بود که ژنرال و همسرش از بیم آنکه مبادا خواستگاران زیادی که برای آنان پیدا شده بود، ازدست بروند، قصد مبادرت به این مسافرت را ندارند. گذشته از این میتوان چنین تصور کرد که ژنرال و همسرش پی برده بودند در خارج از کشور نیز خواستگار یافت میشود و بنابراین مسافرت بخارجه، نه تنها عواقب بدی ببار نمی آورد، بلکه بر عکس ممکن است وضع را بهتر کند.

در عین حال باید گفت فکر شوهر دادن دخترانش به توتسکی حتی قبل از آنکه جنبه صریحی یابد بدون جار و جنجال و یا ایجاد نقاری در خانواده ترك شد و پس از حرکت شاهزاده به مسکو بهیچ روی از طرفین در اینخصوص اظهاری نشد.

این حادثه بیش از پیش محیط ناراحتی را که در خانه اپانتچینها حکمفرما بود وخیمتر کرد، بویژه برای آنکه الیزابت از عدم وقوع این ازدواج سخت خوشحال بود و خدای را شکر میکرد. ژنرال هم اگرچه تا اندازه ای به همسرش حق میداد با وجود این تا مدتی ابراز عصبانیت میکرد و متأسف بود چرا «چنین مرد ثروتمند و زبردستی» از دست داده شد. اندکی بعد دریافت که توتسکی فریفته یکزن فرانسوی از طبقه اشراف شده و ترتیب ازدواج با وی هم داده شده است و توتسکی میبایستی نخست به پاریس برود و سپس در گوشه ای از برتانی رحل اقامت افکند. ژنرال هنگامیکه این خبر را شنید فریاد

بر آورد، « ازدواج با زن فرانسوی بزرگترین اشتباه هر مرد است. »
خواهران ایانتچین مشغول تهیه مقدمات سفر تابستان بودند
که ناگهان حادثه‌ای روی داد و همه نقشه‌ها را برهمزد و مسافرت
آنان را با تأخیر انداخت و ژنرال و همسرش را نیز پائناً خوشنود ساخت.
این حادثه ورود یکی از اشراف معروف و بسیار محترم مسکو بنام شاهزاده
(سیچ) بهمن پترزبورگ بود.

وی یکی از مردان پیروز و فعال و شرافتمند و متواضع بشمار
میرفت که اخیراً انتظار را بخود جلب کرده و اصولاً میل داشت برای
جامعه مفید واقع گردد و میتوانست همواره برای استعداد های خداداد
ولایت فراوان خویش میدان های وسیعی بیابد.

شاهزاده با آنکه از فعالیت های پرچار و جنجال حزبی دور بود و
بهیچ روی قصد نداشت در جامعه پیوسته نقش اول را بازی کند، با اینهمه
بخوبی به معنی تغییرات زمان کنونی پی برده بود.

شاهزاده نخست کارمند دولت بود و سپس به امور انجمن های
شهرستانها پرداخت و گذشته از این عضو چندین انجمن فرهنگی روسی
بشمار میرفت. شاهزاده سیچ یکمک یکی از دوستان مهندسش بر اثر
مطالعات و اکتشافات دقیق توانسته بود، نقشه یکی از مهمترین خطوط
راه آهن روسیه را اصلاح کند. شاهزاده چون از طبقه درجه
اول روسیه بشمار میرفت با اصطلاح دارای «موقعیت و ثروتی استوار بود».
ژنرال درباره او مختصر اطلاعاتی داشت زیرا در خانه کنت
رئیس مافوقش بمناسبت معامله مهمی با او آشنا شده بود. شاهزاده بر
اثر حس گنجگروی مخصوصی پیوسته می کوشید با بازرگانان مهم روسیه
آشنائی حاصل کند و در نتیجه آن زمینه برای معرفی وی بخانواده
ژنرال فراهم گردید. آدلاید دختر دوم ژنرال در او اثر بسیار مطلوبی
بخشید بطوریکه در اوائل بهار شاهزاده از او خواستگاری کرد.

شاهزاده نیز فوق‌العاده مورد پسند آدلایید و الیزابت مادرش قرار گرفت و ژنرال هم از این پیش‌آمد غرق در مسرت گردید و به همین جهت نقشهٔ مسافرت تابستان به تمویق افتاد و قرار بر این شد که مراسم عروسی در فصل بهار برپا گردد.

با اینکه الیزابت و دو دختر دیگرش میل داشتند که عروسی در نیمه و یا پایان تابستان صورت گیرد تا در ظرف این یکی دو ماه بتوانند خود را برای تحمل دوری آدلایید مهیا سازند لکن حادثهٔ جدیدی روی داد و بار دیگر تحولات تازه‌ای بوجود آورد. توضیح آنکه در اواخر بهار (مقدمات عروسی بیش از پیش بطول انجامیده و سرانجام آنرا به نیمه تابستان موکول کرده بودند). شاهزاده سچ یکی از بستگان دورش را بنام «اوژن پاولوویچ» که از دوستان بسیار صمیمی او بود به خانوادهٔ پانتچین معرفی کرد. اوژن پاولوویچ آجودانی بسن بیست و هشت سال از خانوادهٔ اشراف با قیافه‌ای جذاب، بسیار ظریف، روشنفکر و مرفعی بود که در عین حال ثروت هنگفتی داشت. البته راجع به ثروت او ژنرال بیش از حد رعایت احتیاط می‌کرد و به همین جهت مبادرت به کسب اطلاعاتی نمود و پس از آن چنین گفت: «موضوع درست بنظر می‌رسد لکن باید تحقیقات بیشتری کرد».

این آجودان جوان که «آینده‌ای درخشان» در پیش داشت بر اثر اطلاعاتیکه شاهزاده خانم پیریلوکونسکی در بارهٔ او داده مشاهده کرد که صد چندان بر حیثیت و عزتش در خانوادهٔ پانتچین‌ها افزوده شد و بنابراین در پروندهٔ وی تنها یک نقص مشاهده می‌شد. ارتباط وی با جنس لطیف و زنان و دخترانیکه فریفته او شده بودند!

هنگامیکه جمال خیره‌کنندهٔ آگلایه را دید با شوق فراوان شروع به آمد و رفت بخانهٔ ژنرال نمود. البته این آمد و رفت منظم اوژن پاولوویچ بخانهٔ ژنرال چندان پرمعنی بنظر نمی‌رسید و دربارهٔ آن

هم چیزی گفته نمیشد با اینهمه ژنرال و همسرش احساس کردند فکر مسافرت تابستان را باید از سر بدر کرد. شاید آگلانه عقیده دیگری داشت. این حوادث مقارن ظهور مجدد قهرمان ما، بر صحنه صورت گرفت. البته از خارج چنین بنظر میرسید که شاهزاده میشکین بیچاره را بکلی در طاق نسیان نهاده اند و بدون شبهه هر گاه در چنین موقعی به میان آشنایان خودش باز میگشت درست مثل این بود که از آسمان افتاده باشد. قبل از پایان بخشیدن به این مقدمه لازم است نکته دیگری را یاد آور شویم: پس از حرکت شاهزاده، کولیا ایولگلین همچنان مانند گذشته به زندگی معمولی خود ادامه داده بدین معنی که بدبیرستان میرفت و پیوسته سری به دوستش هیولیت میزد و مراقبت پدرش را نیز بعهدہ داشت و بارب را در امور خانه داری کمک میکرد و دستورهایش را اجرا مینمود. اما مستأجرین سرعت متفرق شدند بدین قرار که فردی چنکو سه روز پس از حادثه خانه ناستازی بجای دیگری منتقل شد و از نظرها ناپدید گردید و دیگر کسی درباره او چیزی نمیگفت جز آنکه شهرت داشت اوقات خود را بمیکساری مصروف میدارد. پس از آنکه شاهزاده، آخرین مستأجر، خانه گانیا را ترک گفت بارب هم شوهر کرد و نینا آلکنزاندرونا و گانیا فیزیکخانه او یعنی خانه پتیتسین در کوی (رژیمان ایسمایلو سکی) انتقال یافتند.

اما راجع به ژنرال ایولگلین مقارن همان زمان پیش آمد غیر مترقبه ای برای او و پنداد بدین معنی که ویرا برای قرضهایش محبوس ساختند. زندانی شدن او بر طبق درخواست معشوقه اش یعنی بیوه سروان صورت گرفته بود که در حدود دوهزار روبل از او سفته در دست داشت. از این اقدام سخت مغموم و مبهوت گردید و بتجربه دریافت که «گول اعتماد نامحدود به نجات قلب انسانی» را خورده است. وی عادت کرده بود بدون تأمل سفته و قبض امضاء کند و هرگز تصور نمیکرد،

این امضاءها ممکن است برای وی عواقب وخیمی ببار آورد و چنین مینداشت که اوضاع بهمان منوال باقی خواهد ماند، لکن این پیش آمد او را از اشتباه بدر آورد.

وی در حالیکه باتفاق آشنایان جدیدش در زندان «تاراسف» میگزاری میکرد و داستانهائی در باره محاصره قارس و رستاخیز سرباز خیالی نقل می کرد آهی از دل دردمند خود برمی آورد و میگفت «از این پس بازم به اشخاص اعتماد کن و بیخیال به آنان تکیه نما !» گذشته از این او کاملاً با این زندگی نوین خوی گرفته بود. پتیت سین و بارب عقیده داشتند همانجا برای او از هر جای دیگری مناسبتر است. گانیا نیز عقیده آنها را تأیید میکرد و تنها نینا الکزاندرونا در پنهانی میگریست (چیزی که مایه تمعجب خانواده اش بود) و با آنکه همیشه بیمار بود، حتی المقدور برای دیدن شوهرش باین نقطه دور دست میرفت. گولیا پس از این پیش آمد که آنها «حادثه زرنال» میخواند و بعد از ازدواج خواهرش تقریباً زندگی آزادی پیش گرفته و حتی بندرت برای خوابیدن بخانه می آمد. شهرت داشت که دوستان زیادی پیدا کرده است و گذشته از این ویرا غالباً در بازداشتگاه میدیدند. در خانه هیچکس سؤال درباره طرز آمد و رفت او نمیکرد و بارب که سابقاً سخت او را مراقبت میکرد دیگر از او نمیسرسید چرا اینهمه از خانه غیبت میکند. گانیا با وجود کسالت روحی خود در مقابل تمعجب شدید اهل خانواده غالباً با او صحبت میکرد و گاهی نسبت باو ابراز مهر و محبت مینمود و حال آنکه کمتر چنین چیزی سابقه داشت. گانیا بیست و هفتمین و گولیا پانزدهمین مرحله زندگی را طی می کردند.

تا چندی پیش گانیا کمترین مهری نسبت به برادر کوچکتر خود ابراز نمیداشت بلکه برعکس باوی بسیار خشن رفتار میکرد و از همه میخواست با او سختگیری کنند و دائماً ویرا تهدید بدان میکرد

که «گوشی را خواهند کشید» و بیش از پیش بدین طریق پسر بچه معصوم را از کوره بدر می‌کرد. اما اکنون اینطور بنظر میرسد که وجود کولیا برای گانیا از هر حیث ضروری است.

گذشته از این، کولیا از اینکه دید گانیا پول ناستازی را پس داده است، خرسند بود و بهمین علت حاضر بود بیمهری‌های پیشین برادرش را فراموش کند.

تقریباً سه ماه پس از حرکت شاهزاده، خانواده ایولگلین دریافت که کولیا ناگهان با خانواده ژنرال آشنا شده و دختران ایانتچین به وی روی خوش نشان میدهند. بارب خیلی زود از این خبر آگاه شد گو اینکه کولیا خودش با خانواده ایانتچین باب مراد و را گشوده و به خواهرش متصل نشده بود. اعضاء خانواده ایانتچین به تدریج به وی مهرورزی‌دند و حتی الیزابت که در آغاز به او روی خوشی نشان نداده بود، هنگامیکه دریافت کولیا «جوانی صمیمی و صادق است و عادت به تملق‌گوئی ندارد» به او محبت زیادی سی کرد.

براستی هم کولیا اهل تملق نبود و بهمین جهت هم توانست کم‌کم جای خود را در خانواده ایانتچین باز کند و با سایرین برپایه مساوات و آزادی نگریده شود. اگر او گاهی برای الیزابت کتاب و روزنامه میخواند، برای آن بود که اصولا جوانی رؤوف و خدمتکار بود. با اینهمه دوبار طی مباحثه شدیدی با الیزابت صریحاً به وی گفت زنی مستبد است و بهمین جهت دیگر پای در خانه او نخواهد گذاشت. مباحثه اولی مربوط به «مسئله زنان» و مباحثه دوم راجع به بهترین فصل برای شکار قناری بود.

شاید این نکته باور کردنی بنظر نرسد که درست فردای آنروز الیزابت بوسیله مستخدم نامه‌ای به کولیا نگاشت و از او جداً درخواست کرد آشتی کند و بخانه آنها بیاید. کولیا هم بدون آنکه لجاجتی کند،

باردیگر بخانه آنها آمد.

تنها آگلانه بعلمت نامعلومی چندان از او خوشش نمی آمد و تا اندازه ای باو غرور می فروخت، با وجود این اینطور مقدر شده بود که جوان مهربان وی را غافلگیر کند. توضیح آنکه یکروز (یکی از روز های عید) کولیا موقعیکه با آگلانه تنها بود از فرصت استفاده نمود و نامه ای را که باو گفته بودند، جز به آگلانه یکسی نشان ندهد، تسلیم دختر زیبا نمود. آگلانه نگاه تهدید آمیزی باین «جوان گستاخ» افکند لکن کولیا پس از دادن نامه، بی درنگ از اطاق خارج شد. آگلانه نامه را باز کرد و چنین خواند: «یکروز شما با ابراز اعتماد بمن، مرا غرق در افتخار ساختید. شاید امروز مرا یکلی در طاق نسیان نهاده باشید. چگونه تصمیم گرفتم قلم را بدست گیرم و برای شما نامه بنویسم؟ خودم هم نمیدانم. لکن میل شدیدی در دل احساس کردم، خود را بیاد شما آوردم. چندین بار شما و خواهرانتان بمن ابراز لطف و مرحمت کرده اید لکن همیشه شما در مقابل دیدگانم مجسم میشوید. شما برای من ضرورت دارید. خیلی ضرورت دارید. تقاضائی از شما ندارم و همچنین نمیخواهم برگذشتم را برای شما حکایت کنم. هدف من از نگارش نامه اینها نیست. تنها آرزوی من آنستکه شما نیکبخت باشید و روزگار را بخوشی بسر ببرید. آیا شما سعادتمند هستید؟ این تنها چیزی بود که می خواستم از شما بپرسم. «
«پسردائی شما شاهزاده لئون میشکین»

آگلانه پس از مطالعه این نامه مختصر و تقریباً نامربوط، ناگهان سرخ شد و بفکر فرو رفت. برای ما بسی دشوار است که جریان افکار و اندیشه های ویرا تعقیب کنیم. تنها چیزی که میتوانیم بگوئیم آنستکه پس از مطالعه این نامه، از جمله صدها فکر که در مخیله اش خطور کرد یکی این بود: «آیا این نامه را یکسی نشان بدهم یا خیر؟» سرانجام نامه را در کشو میز خود افکند، در حالیکه لبخندی اسرار آمیز و پر

تمسخر در گوشه لبانش نقش بست .

فردای آنروز ، نامه را از کشوی میز درآورد و در لابلای اوراق کتاب بزرگی که جلد ضخیمی داشت پنهان ساخت . او هر کاغذی را که میخواست زود پیدا کند، در میان کتاب می گذاشت. يك هفته گذشت و باردیگر چشمش بعنوان کتاب خورد ؛ «دون کیشوت دولامانش» . معلوم نشد چرا این عنوان او را پخته انداخت و نیز معلوم نشد آیا او نامه را بیکى از خواهرانش نشان داد یا خیر؟

اما هنگامیکه مجدداً نامه را خواند فکر تازه ای بخاطرش آمد ، آیا ممکن است شاهزاده این جوان گستاخ را بمنزلۀ نامه رسان و شاید هم تنها نامه رسان خودش انتخاب کرده باشد ؟ او بلحن تفرعن آمیزی در این خصوص از خود کولیا سؤلایى کرد اما کولیا با آنکه طبعی حساس و زودرنج داشت بهیچ روی به تفرع او اعتنائى نکرد و با نهایت خونسردى بهوى گفت که قبل از حرکت شاهزاده از پترزبورگ آدرس خود را به شاهزاده داده بود تا اگر کارى دارد به او رجوع کند و این نخستین نامه ای بود که از شاهزاده دریافت میداشت و برای اثبات اظهار خود، نامه جداگانه ای را که شاهزاده بهوى نگاشته و طى آن از او خواسته بود نامه اش را به آگلایه برساند باو نشان داد . آگلایه اینطور خواند:

«کولیای عزیزم! من اتمنا دارم نامه پیوست را به آگلایه برسانید . سلامتی شما را خواستارم.»
«دوست صمیمی شما - شاهزاده میشکین»
آگلایه درحالی که نامه را به کولیایس داد با لحن خشمناکی گفت:
«راستی خنده آوراست آدمی بچنین کودکی اینهمه ابراز اعتماد کند.
آنگاه باقیافه نفرت آلودی دور شد .

کولیا که مخصوصاً برای این مورد دستمال گردن سپزونو گانیا را بقرض گرفته بود با همه خونسردى خود، از این توهین تحمل ناپذیر سخت آزردۀ خاطر شد.

اوائل ماه ژوئن بود، پترزبورگ از یک هفته پیش هوای کم نظیری داشت. چون اپانتچین ها در پاولوسک^۱ ویلای مجللی داشتند، الیزابت - پروکوفیونا جداً به این فکر افتاد که به آنجا انتقال یابند و چنان شبایی در این راه بخرج داد که اسباب کثی در ظرف دو روز پایان یافت .

یکی دو روز پس از این انتقال، شاهزاده لئون نیکولایوویچ - میشکین با قطار بامداد از مسکو وارد شد. هیچکس در ایستگاه منتظر او نبود لکن هنگام پیاده شدن از واگن ناگهان احساس کرد از میان جمعی که پیرامون مسافریں ازدحام نموده اند، يك جفت چشم بطرز عجیبی به او خیره شده است. مدتی سعی کرد دریابد این نگاه از کجا باو متوجه شده است لکن چیزی تشخیص نداد، شاید تصویری بیش نبود با اینهمه اثر نا مطبوعی در او بخشید. گذشته از این تنها این تصور لازم نبود تا شاهزاده را متالم و مغموم کند، زیرا حواسش از جای دیگر هم معشوش بود .

اوسوار در شگه ای شد و مستقیماً به میهمانخانه ای در نزدیکی (لیتانیایا) رفت. در این میهمانخانه، که ظاهری جالب و دل انگیز نداشت، دو اتاق کوچک و تاریک گرایه کرده از لحاظ مبل نیز بسیار ناقص بود . پس از آنکه دست و صورت خود را شست و لباس خود را عوض کرد بدون آنکه چیزی بخواند یا چیزی بگوید، با شتاب همچون مردی که بیم دارد فرصت را از دست بدهد یا بموقع بملاقات شخص مهمی نائل نگردد از در خارج شد .

هرگاه یکی از اشخاصیکه شش ماه قبل هنگام نخستین ورود او

به پترزبورگ وی رادیده بود در این لحظه با او مواجه میشد بدون شبهه مشاهده میکرد که ظاهر او بطور محسوس اصلاح شده است ، بدین معنی که لباس خوشدوختی بتن داشت اما این لباس از آنجا که بیش از حد بحد روز بود، در تن مردی که بهیچ روی عادت بآرایش نداشت، بسی نازیبانه بود بطوریکه هر بیننده دقیق بانگاه کردن بشاهزاده بی اختیار خنده اش میگرفت.

باری شاهزاده بادرشگه به پسکی رفت و در یکی از کوچه های خیابان «رجس ونسکی» بزودی آدرسی را که میخواست پیدا کرد. این خانه ، ساختمان چوبین کوچکی بود که ظاهری افسونگر داشت و چنان نظیف بود که شاهزاده را بحیرت افکند. باغچه ای مملو از گل آنرا احاطه میکرد. پنجره هایش بطرف کوچه باز میشد و از آن صدای بلند مردی که بنظر میرسید مشغول خواندن و حتی ایراد نطقی است بگوش میرسید. گاهگاهی قهقهه خنده این صدا را قطع میکرد . شاهزاده داخل حیاط شد . از راهرو بالا رفت درپرا زد و سؤال کرد :

«لبدف کجاست؟»

زن آشپزی که آستینهای خود را تا آرنج بالا زده بود در حالیکه در سالن رانسان دادگفت : «آنجاست»

این سالن با کاغذ آبی پررنگی مفروش شده و با نهایت سلیقه و دقت آراسته شده بود. مبل آن شامل يك ميز گرد، يك نيمکت، يك ساعت دیواری برنجی، يك آئینه كوچك و يك چراغ زیبا بود که بوسیله زنجیر های برنجی بمسقف آویزان بود.

در وسط این اطاق خود لبدف در حالیکه بدر پشت کرده بود ایستاده و بر اثر گرما لباس خود را در آورده و بحال تأثر انگیزی ندبه میکرد و پسینه خود میزد. مستمعین وی عبارت بودند از: يك پسر یانزده ساله با قیافه متفکر که کتابی بدست داشت. يك دختر جوان بیست ساله که لباس

سوگواری بتن کرده و کودکی را با غوش گرفته بود، يك دختر سیزده ساله که اونیز لباس عزا بتن داشت، لكن قهقهه میزد و بالاخره جوان عجیب و غریبی که روی نیمکت دراز کشیده و تقریباً بیست ساله بنظر میرسید و موهائی بلند و انبوه و چشمانی درشت و سیاه داشت و كرك نامحسوسی بجای ریش در صورتش جلب توجه میکرد. وی پیوسته سخنان لبدف را قطع میکرد و بتضاد گوئی میپرداخت و در نتیجه شليك خنده‌ای در میان حضار ایجاد میکرد....

لبدف میگفت،

«لوکیان تیموفیچ ! لوکیان تیموفیچ! اینجا را نگاه کن! آه ۱
بالاخره هر طور که خودت میخواهی رفتار کن.»

زن آشپز در حالیکه از فرط خشم سرخ شد و دستهای خود را برای ابراز بیتابی خویش حرکت داد اذ در خارج گردید و سپس لبدف چون بعقب برگشت و شاهزاده را دید از فرط تعجب میخکوب گردید .
آنگاه پس از لحظه‌ای تأمل بطرف شاهزاده شتافت در حالیکه بانهایت احترام ویرا نگرستن گرفت چنین گفت،

«حضرت اشرف شاهزاده!»

ناگهان مثل آنکه نمیتواند هنوز چنانچه باید بخود آید چرخي زد و بدون جهت بطرف دختر جوان سوگواری که کودکی در آغوش داشت هجوم آورد و او از این حرکت غیر مترقب چنان بوحشت افتاد که قسمی بعقب رفت لكن لبدف او را رها کرده و شروع پیر خاش بدختر بچه سیزده ساله‌ای نمود که در آستانه اطاق مجاور ایستاده و نمیتوانست از قهقهه خود جلوگیری کند و چون نتوانست در مقابل فریاد های لبدف تاب مقاومت آورد، با يك جست بطرف آشپز خانه فرار کرد . لبدف برای آنکه بیشتر او را بترساند پای خود را بر زمین کوبید لكن چون در این اثنا نگاهش بنگاه شاهزاده که سخت مبهوت شده بود برخورد، بعنوان

توضیح چنین گفت :

« برای... برای احترام است... هاها. »

شاهزاده چنین گفت :

« بنظرم شما اشتباه میکنید که... »

« هم اکنون! هم اکنون... سرعت باد... »

لهدف این بگفت و سرعت از اطاق خارج شد.

شاهزاده با تعجب بدختر جوان و پسر جوان و مردیکه روی نیمکت دراز کشیده بود نگاه کرد و چون دید آنها همه می خندند ، خودش نیز شروع بختندیدن کرد .

پسر جوان گفت :

« اورفته است فراكش را بپوشد. »

شاهزاده گفت :

« آه! چه اوضاع ناراحت کننده است! مرا ببین که خیال میکردم... »

اما بگوئید بدانم آیا... »

صدائی که از طرف نیمکت آمد گفت :

« منظورتان اینست که اومست است؟ بهیچ وجه، اوقط چهار و

شاید هم پنج گیلان نوشیده است . آنهم برای اینست که قانون را

نقض نکرده باشد. »

شاهزاده میخواست به وی جوابی بدهد لکن دختر

جوانی که صورت زیبای او صراحت و صداقت فراوانی را منعکس

میساخت چنین گفت :

« او هرگز صبح ها زیاد نمی نوشد، هرگاه میل داشته باشید

با او راجع بکاری صحبت کنید بفرمائید، موقع خوبی است .

عصر ها هنگامیکه بخانه باز میگردد گاهی مست است اکنون

بسیار اتفاق میافتد که شبها زار زار میگیرید و ما را مجبور

میکند بصدای بلند انجیل بخوانیم زیرا مادرمان پنج هفته پیش زندگی را بدرود گفته است.»

مرد جوانی که روی نیمکت دراز کشیده بود چنین گفت:
«اگر او فرار کرد برای آنستکه از جوابدادن شما ناراحت بود. شرط می‌بندم او مشغول تمرین جملاتی برای فریفتن شما میباشد.»

لیدف درحالیکه لباس فراک خود را بتن‌کرده بود درآستانه در نمایان شد و چنین فریاد برآورد:

«پنج هفته است که او زندگی را بدرود گفته است! فقط پنج هفته!»

آنگاه چشمکی زد و از جیبش دستمالی درآورده شروع بخشک کردن اشکهایش نمود و گفت:

«بیمادرند! آنها مادر ندارند!»

دختر جوان گفت:

«پدرجان چرا این لباس سوراخ شده را بتن‌کرده‌اید؟ شما در آنجا پشت آن در، يك ردانگت نودارید. آیا آنرا ندیده‌اید؟»

لیدف چنین فریاد برآورد:

«خفه شو فضول! ببینم کجائی؟»

آنگاه پای خود را بن زمین کوبید تا او را بترساند لکن این بار دخترک خنده‌ای کرد و گفت:

«چرا میکوشی مرا بترسانی؟ من تانیا نیستم و فرار نخواهم کرد. تو با این وضع «لیووف» کوچک‌ترابیدار میکنی و او بار دیگر دچار تشنج خواهد شد. این نوع فریادکردن چه نتیجه‌ای دارد؟»

لیدف بالحن وحشتناکی چنین فریاد کرد:

«لال شو!»

انگاه در حالیکه باشتاب بطرف کودکی که در آغوش دختر جوان بود روان گردید و چندین بار بادست بالای سر او علامت صلیب کشید و چنین گفت :

« خدایا او را محافظت کن ! خدایا او را نگهدار ! این بچه ، دختر كوچك من لیوف است که از زن من هِلن بدنیا آمده ، و زن تیره بخت من هنگام تولد او زندگی را بدرود گفته است . آن یکی نیز دختر من «ورا» است که اکنون سوگووار میباشد ، و آن دیگری ... »

« چرا خود را باخته‌ای ؟ بسخنانت ادامه ده . »

لیدف با آب و تاب تمام گفت :

« آیا حضرت اجل در روزنامه‌ها داستان قتل خانواده ژمارین را مطالعه فرموده‌اند ؟ »

شاهزاده با اندکی تعجب گفت :

« بلی ! »

« بسیار خوب ! این شخص قاتل خانواده ژمارین است . خودش است . »

شاهزاده پرسید :

« منظور شما چیست ؟ »

« منظور من تشبیه است . می‌خواهم بگویم که او قاتل آینده يك خانواده ژمارین دیگری خواهد بود ، او خود را برای اینکار آماده میکند . »

همه حضار سخنان او را باخنده تلقی کردند . شاهزاده باین فکر افتاد که لیدف برای آن باین مسخره بازیها مبادرت میکند که چنین می‌پندارد مواجه با سوالات دشواری خواهد شد و باین منظور بهتر است باین وسیله فرصتی برای پاسخ دادن

بنعت آورد .

لبدف مانند مردی که قادر به باز یافتن خونسردی خود نمیباشد،
چنین فریاد برآورد،

«این جوان يك باغی تمام عیار است، يك آدمکش است انصاف
دهید آیا من میتوانم این عقرب ، این افعی، این هیولا را بمنزله
پسر خواهر و بعنوان یگانه پسر خواهر خود آنیسیا بدانم؟»
جوان به وی چنین نهیب داد :

« خفه شوید عست! آقای شاهزاده! ملاحظه کنید احوالاً بفکرش
افتاده است که وکیل شود، و بنا بر این شروع بمسخرگی کرده، فن بلاغت
رافرا میگیرد، و برای کودکانش سخنرانی میکند. پنج روز پیش در
دادگاه حضور یافت و بوکالت پرداخت اما آیا تصور میکنید از کدام
طرف دفاع کرد؟ پیرزنی باو توسل جسته بود که از وی در مقابل رباخوار
پست فطرتی که پانصد روبل او یعنی تمام دارائیش را ربوده دفاع کند.
آیا خیال میکنید از آن زن ناتوان دفاع کرد؟ خیر، وی از رباخوار که
نامش «سایدلو» بود دفاع کرد برای آنکه آن مرد پست باو پنجاه روبل
رشوه داد.»

در این اثنا لبدف که ناگهان صدای خود را بکلی تغییر داد و
بصورت شخص آرامی درآمد چنین گفت :

« پنجاه روبل بشرط آنکه درد دادگاه پیروز میشدم ولی بنا بود
هرگاه ببازم پنج روبل بیشتر نگیرم.»

« بدیهی است که او ساخت . دادری امروز مانند سابق
نیست ، و بنا بر این او جز آنکه عده ایرا بخنداند و خود را
رسوا کند نتیجه ای نگرفت، با اینهمه بطرز دفاع خود مباحثات
میورزد.»

او بقضات چنین میگفت: «آقایان قضات بیطرف! بیاد آورید

داستان یوسکی

موکل من که پیرمردی تیره بخت و چلاق است و باکار شرافتمندانه خود لقمه نانی بدست می آورد، دارد آخرین تمرزندی خود را از دست میدهد. سخنان حکیمانه قانونگذار را بیاد آورید که میگوید: «دردادگاهای ما باید رحم و شفقت و عدالت حکم فرمایی کند.»

قیاس کنید که او هر بامداد این دفاع را بهمان صورتیکه دردادگاه ایراد شده بود برای مآتکرار میکند و تنها امروز این پنجمین بار است که ما آنرا می شنویم هنگام ورود شما هنوز آنرا تکرار میکرد تا این حد اواز طرز دفاع بخود خرسند است! اینک خود را برای دفاع از موکل دیگری شبیه بهمان موکل اولی آماده میکند. تصور میکنم شما شاهزاده میشکین باشید. آیا چنین نیست؟ گولیا راجع بهما بامن صحبت کرده و گفته است که درجهان مردی عاقلتر از شما ندیده است.

لبدف سخنان او را تأیید کرده و گفت:

«خیر! خیر! درجهان عاقلتر از او نیست.»

مرد جوان که روی نیمکت دراز کشیده بود، بشاهزاده چنین گفت:

«باور کنید اینمرد راست نمیگوید. من از روی علاقه با شما صحبت میکنم. ولی او بشما تملق میگوید. من بهیچ روی قصد ندارم بشما تملق بگویم لکن باور کنید، بنظر من مرد فهمیده ای بنظر میرسید بنا بر این بین دایی من و من قضاوت کنید.»

آنگاه درحالیکه دایش را مخاطب قرار داد گفت:

«آیا میخواهی شاهزاده بین ما قضاوت کند؟ آقای شاهزاده من از آمدن شما پانچا بسیار مشغوم.»

لبدف درحالیکه نگاهی بجمعیته که بار دیگر او را محاصره کرده

بودند افکند بالحن مصممی چنین گفت:

«البته که میخواهم.»

شاهزاده درحالیکه جبین درهم کشید پرسید:

«منظور شما چیست؟»

شاهزاده گرفتار سردرد شدیدی بود لکن در عین حال یقین داشت لبتف او را میفریبد و منظورش انحراف توجه او بموضوعهای دیگر است.

جوان گفت:

«موضوع ما بقرار زیر است، من پسر خواهر اوهستم، برخلاف عادتش در این خصوص دروغ نگفته است. هنوز تحصیلات خود را تمام نکرده ام لکن تمام خواهم کرد زیرا اراده ای استوار دارم. در این اثنا برای تأمین زندگی خود در راه آهن در تجسس کاری هستم که ماهی ۲۵ روپل حقوق دارد. من تصدیق میکنم که وی دو یا سه بار مرا یاری کرده است، بیست و پنج روپل داشتم که آنرا در قمار باختم، آری آقای شاهزاده آیا باور میکنید؟ من با نهایت پستی پول خود را در قمار باختام.»

لبتف چنین فریاد برآورد:

«باجوان بی سروپائی که نمیبایستی برد او را پردازی.»

مرد جوان در پاسخ گفت:

«درست است که او مرد بیسرو و پائی بیش نیست لکن وظیفه من آنست که باخت خود را بردارم. تصدیق میکنم او نه تنها برای آنکه ترا کتک زده است بلکه بعلل بیشمار دیگر، مرد پستی است.»

«آقای شاهزاده! او افسر است باز نشسته که جزء دسته روگوزین است و درس مشت زنی میدهد. از موقعیکه روگوزین آنها

را ترك گفته، همه در خیابانها سرگردان شده اند. اما بدتر از همه آنستكه من میدانستم وی مردی چاقوكنش، بیسرو یا وسست-عنصر است، و با اینهمه آخرین روبلهای خود را بخطر انداخته و با او ورق بازی كردم. بخودم میگفتم هرگاه من باختم، عقب دائی لوکیان میروم موضوع را با او میگویم و او از مساعدت بمن خودداری نخواهد كرد. پستی اینست! پستی معلوم!

لېدف سخنان او را تأیید كرد و گفت:

«آری! پستی مسلم!»

پس خواهر او با حرارت هرچه تمامتر گفت:

«باین زودی خود را پیروز ندان! او خیلی زود خوشحال میشود.

گوش كنید آقای شاهزاده! بنابراین من نزد دائیم آمدم و ماجرا را برای او كاملاً نقل كردم. بدیهی است بشهادت اشخاصيكه در اینجا حضور دارند از اعتراف هیچ نكته ای فروگذار نكردم و تا حديكه ممكن بود برای جلب شفقت او اقدام كردم.

«برای بدست آوردن محلی كه من در نظر گرفته ام نهایت ضرورت دارد كه اندكی صورت ظاهر خود را اصلاح كنم زیرا لباسهایم بكلی فرسوده و ژنده شده است! نگاهی به گالش های من بیفكنید! تصدیق كنید با این سرو وضع من نمیتوانم برای طلب شغل جدید مراجعه كنم و هرگاه در مدت معین حاضر نشوم، آن محل را بشخص دیگری خواهند داد و سرگردان و بلا تكلیف خواهم ماند و خدای داند كه چه وقت كار دیگری پیدا خواهم كرد.

«اكنون از او بیش از پانزده روبل وام نمیخواهم و متعهد میشوم دیگر هرگز با او مراجعه نكنم و در ظرف سه ماه تادینار آخر پول او را مسترد دارم. من بمهد خود وفا خواهم كرد. من ماههای متوالی میتوانم با نان و آبجو زندگی كنم زیرا اراده دارم، در ظرف سه ماه ۷۵ روبل

پول خواهم داشت . بایولهاییکه او قبلا بمن وام داده است بدهی من بالغ به ۳۵ روبل خواهدگردید و بنابراین میتوانم بخوبی ازعهدهپرداخت دین خود برآیم . راجع بریج آن نیز هر مبلغ میخواهد حساب کند . خدا جانش را بگیرد ! آیا مرا نمی شناسد ؟ آقای شاهزاده از او سؤال کنید آیا هر بار بمن پولی داده است یا مسترد داشته ام یا نه ؟ حالا چرا ازوام دادن بمن امتناع میورزد ؟ او تنها برای آن عصبانی است که ساخت خود را بآن ستوان پرداخته ام . علت دیگری ندارد . استدلال این مرد اینست : هرگاه نفعی بمن نرسد بدیگران نیز نباید برسد .

لبدف چنین فریاد برآورد :

«ازاینجا نمیرود . در همانجا که ملاحظه میکنید دراز کشیده و تکان نمی خورد.»

«بارها بتو گفته ام ناپولیرا که میخواهندهی ازاینجا نخواهم رفت . آقای شاهزاده ! شما چرا لبخند میزنید ؟ مثل اینستکه یا من موافق نیستید؟»

شاهزاده چنین گفت :

« لبخند نمی زنم لکن عقیده دارم که شما اندکی تقصیر دارید .»

« صاف و پوست کنده بگوئید مقصرم . چرا فقط «اندکی»؟»

«میل شماست . فرض کنیم که کاملا مقصرد.»

«میل منست؟ واقعا خنده آور است! آیا تصور میکنید خودم نمیدانم روش من نامطلوبست؟ البته میدانم پول باو تعلق دارد و میتواند هر طور که میل داشته باشد مال خود را بکاربرد و با این وضع مثل آنستکه من میخواهم بزور از او پولی برابم .»

«اما شما آقای شاهزاده نمیدانید زندگی یعنی چه؟ هرگاه باین

قیل اشخاص درسی داده نشود هیچگونه انتظاری از آن نمیتوان داشت لازمست بآن درسی داد، وجدان من پاکست، بشما عین حقیقت را میگویم. باو هیچ زیانی نخواهد زد و پولش را بار بخش بوی مسترد خواهم نمود. از لحاظ اخلاقی نیز او یک مایه خوشحالی خواهد داشت زیرا شاهد پست شدن من بوده است بنابراین بیش از این از من چه میخواهد؟ هرگاه خدمتی پدیران نکند چه فایده ای بر وجودش مترتب خواهد بود؟ لحظه ای درباره طرز رفتار و کردار او تحقیق کنید. سؤال کنید پادیران چه میکند و چگونه آنانرا میفریبد؟ با چه وسائلی این خانه را تصاحب کرده است؟ هرگاه او تاکنون شما را نفریفته و قصد نداشته باشد بیشتر شما را گول بزند سرخود را خواهم داد. لبخند میزنید؟ سخنان مرا باور ندارند؟

شاهزاده گفت:

«چنین بنظر میرسد که این سخنان یا موضوع کار شما ارتباطی

ندارد.»

جوان بدون آنکه بسخنان شاهزاده گوش دهد چنین فریاد

برآورد:

«سه روز است اینجا خوابیده ام و چه چیزها که ندیده ام!

فکر کنید که وی باین فرشته معصوم، این دختر جوان بیمار که دختر دایی من و فرزند اوست مظنون است و هر شب همه جا را زیر و رو میکند تا دریابد او معشوقش را در جایی پنهان ساخته است؟

«او آهسته قدم بر میدارد وزیر همین نیمکت من لغزیده و همه

جارانگاه میکنند. سوءظن او را بکلی دیوانه ساخته است، در هر گوشه ای که نگاه میکنند دزد می بیند، شب هنگام هر لحظه از خواب میپرد تا اطمینان حاصل کند آیا درها و پنجره ها بکلی بسته است یا نه، وی حتی

داخل بخاری را هم بازرسی می کند، این مسخره بازی شبی هفت بار تکرار میشود.

«دردادگاه از ردلها و پیشرفها دفاع میکند اما اینجا شبی سه بار بیدار میشود تا نماز گزارد. در همین سالن بزانو در می آید و مدت نیم ساعت پیشانی خود را بکف اطاق می کوبد و از خدا طلب بخشش نموده و تقاضای های بیس و ته می کند. بدون شبهه این بازیها اثر هستی است، او برای آمرزش روح گننس دوباری دعا خواند، من بگوش خودم شنیدم، گویا هم شنید. بالاخره گوئی بکلی عقلت را از دست داده است.»

لهدف که از فرط خشم بکلی سرخ شده بود چنین فریاد بر آورد:

«آقای شاهزاده ملاحظه کنید او چگونه مرا مسخره میکند! شاید من یک مست، یک ولگرد، یک دزد، و یک مرد بیسرویا باشم لکن نکته ایست که این وقیح نمیداند و آن اینست که هنگامی در گهواره بود من او را قنداق می کردم و می شستم و شبهای متوالی او و مادرش یعنی خواهرم آنیسا را که بیوه مانده و گرفتار فقر شده بود مراقبت مینمودم و با آنکه از لحاظ فلاکت و بدبختی دست کمی از آنان نداشتم هر بار که بیمار میشدند از آنان پرستاری می کردم و برای خاطر آنان از دربان هیزم میدزدیدم و با آنکه شکم از گرسنگی ضعف می رفت آواز می خواندم و دست میزد تا کودک بخواب رود. بارها برای او لالائی خوانده ام و اینک در عوض مرا ریشخند میکند. میخواهم بدانم توجه مربوط است که من بزانو درآمده ام و برای آمرزش روح گننس دوباری نماز خوانده ام؟»

«شاهزاده! من سه روز پیش برای نخستین بار در عمر خود شرح حال این زن را در دائرة المعارف خواندم، باید

از او پرسید آیا خودت کنتس دوباری را می شناسی ؟ صحبت کن میدانی؟ آری یانه؟

جوان بابی اعتنائی ولحن تمسخر آمیزی گفت:

«خیال نمی کنم تنها تو شرح حال او را میدانی .

«وی کنتسی بود که از خاک برخاسته و تقریباً بمقام ملکه رسید تا بعدیکه یکی از ملکه های بزرگ طی نامه ای که بدست خودنگاشت او را دختر عمو خواند . در مراسم بیداری شاه (هیچ می دانی مراسم بیداری شاه چه بود ؟) يك اسقف نماینده پاپ حاضر شد جوراب های ابریشم او را پایش کند وبا آنکه مردی مقدس بود این اقدام را بمنزله افتخاری بزرگ برای خود میدانست. هیچ میدانی ؟ ازچهره ات پیداست که نمی دانی. بگو بدانم اوزندگی را چگونه بدرد گفت ؟ اگر میدانی جواب بده .»

« مرا راحت بگذار؛ پیش از حد اذیت میکنی.»

«گوش کن او چگونه رخت ازجهان بریست. پس از نیل باینهمه افتخارات و مقام نیمه تقدس، سانسون دژخیم ویرا با آنکه بیگناه بود برای خوش آیند زنان هر جائی و پست پاریس باگیوتین اعدام کرد. وحشت او چنان بود که هیچ نفهمید از او چه میخواهند؟ هنگامی که احساس کرد جلاد قصد دارد سر او را زیر کارد بگذارد و تعاشائیان می خندند چنین فریاد برآورد : آقای جلاد يك لحظه ! فقط يك لحظه!»

«بسیار خوب ! شاید برای همین لحظه باشد که خدا او را عفو خواهد کرد زیرا برای روح انسانی شکنجه ای بالاتر از این شکل شکنجه در این لحظه متصور نیست . آیا هیچ معنی شکنجه را میدانی؟ شکنجه درست مظهر همین لحظه است . هنگامی من باین قسمت رسیدم که کنتس با تضرع فریاد کرد فقط يك لحظه باو مهلت

بدهند، قلبم سخت متلاطم گردید.

«حالا کرمک! از تو باید پرسید اگر من ضمن دعا روح آن زن گناهکار را هم شاد کرده‌ام بتوجه ارتباطی دارد؟ هرگاه باین فکرافتادم برای آنستکه تا امروز هیچکس بفکر آن نیفتاده است دعائی برای او بخواند. بدون شبهه او در آن جهان هنگامی که احساس کند در این دنیا گناهکاری مانند خودش یافت شده است که ولو برای یکبار هم شده است آمرزش روح او را از خدای بخااهد! شاد خواهد شد.

«چرا پوزخند می‌زنی؟ ای جوان خدانشناس تو باورنداری؟ گذشته ازین توجه خبرداری؟ هرگاه سخنان مرا گوش کرده باشی بدون شبهه معنی آنرا نفهمیده‌ای و قلب حقیقت می‌کشی. من تنها برای کنتس دوباری دعا نکردم بلکه چنین گفتم: ای خدای متعال بکنتس دوباری آن گناهکار بزرگ و کلیه گناهکاران شبیه باو آرامش روح عطا فرما. این اظهارات با آنچه تو می‌گوئی فرق بسیار دارد زیرا در آن جهان گناهکاران بسیاری یافت میشود که فراز و نشیب زندگی را دیده ورنج فراوان برده و اینک درانتظار عفو الهی ندبه می‌کنند.

«من حتی برای تو و امثال تو اشخاص گمناخ و بیسروپا دعا کردم. حالا که میل داری دعا های مرا گوش کنی دقت کن که چه دعاهائی کرده‌ام...»

پسر خواهرش با خشم هرچه تمامتر سخنان او را قطع کرد و گفت:

«بسیار خوب، پس است! برای هرکس که می‌خواهی دعا بخوان. می‌خواهم سربه تنت نباشد.»

پس درحالیکه شاهزاده روی آورد با لحن تمسخر آمیزی

بوی چنین گفت :

« آقای شاهزاده ! باید تصدیق کرد او مرد فاضلی است و اینک وقت خود را صرف مطالعه کتابها و یادداشتهای از این قبیل میکند . »

شاهزاده که احساس کرد جوان دروی اثر مطلوبی نبخشیده است باو چنین گفت:

« در هر صورت بنظر من دانی شما مرد سنگدلی نیست . »

« این ستایش شما اورا بکلی مغرور خواهد ساخت ، ملاحظه کنید چگونه سخنان شما را مزه مزه میکند . او البته مرد بی احساساتی نیست بسیار خوب ! لکن مردی نیرنگ باز و از همه بدتر میکسار است . بدبختی او از همین جا ناشی میشود . وی مانند کلیه اشخاصیکه سالیهای دراز در بدمستی بسر برده اند کمالا منحط شده است و بهمین جهت است که همه چیز ارزش خود را در مقابل دیدگان او از دست داده است . تصدیق می کنم وی فرزنداناش را دوست دارد و شرط احترام را در حق زن دانی مرحوم من بجای آورده و مرا هم دوست دارد تا بعدی که در وصیت نامه خود فراموشم نکرده است . »

لبدف بانهایت خشم و غضب گفت:

« زهر مار هم بتو نخواهم داد . »

شاهزاده در حالیکه از جوان زوی بر تافت بالحن جدی و استواری به لبدف چنین گفت :

« گوش کنید لبدف ! من بتجربه دریافته ام که شما در کار موقیمیکه میل داشته باشید مردی بسیار جدی هستید ... من هم وقت زیاد ندارم و هرگاه شما ... معذرت می خواهم نام و نام خانوادگی شما را فراموش کردم . آیا ممکن است بیادم آورید ؟ »

« لی ... تی ... موفشی »

«وجه...؟»

«لوخیا نوویچ.»

بار دیگر همه شلیک خنده را سر دادند.

پسر خواهر او چنین فریاد برآورد :

« او دروغ می‌گوید . او حتی در گفتن نام خود نیز حقه‌بازی

می‌کند . شاهزاده! نام او بهیچ روی تیموفئی لوخیانویچ نیست بلکه

لوخیان تیموفیویچ است . بگو بدانم چرا دروغ می‌گوئی؟ لوخیان یا

تیموفئی، آیا هر دو برای تو یکسان نیست؟ مگر برای شاهزاده چه

فرق می‌کند که این نام یا آن نام باشد؟ باور کنید دروغ گفتن برای

او عادت شده است . »

شاهزاده که کاسه صبرش لبریز شده بود گفت :

«آیا ممکن است چنین باشد ؟ »

لبدف در حالیکه چشمان خود را بزیب افکند و بار دیگر دست

خود را بقلب خویش برد با قیافه تأثرانگیزی چنین اعتراف کرد :

«راست است! نام من لوخیان تیموفیویچ است.»

«خدای من! پس چرا دروغ گفتید؟»

لبدف در حالیکه سر خود را بیشتر بزیب افکند چنین گفت:

«برائرت خجالت.»

شاهزاده که چنین نمود قصد ترك كردن خانه را دارد چنین

گفت :

«نمی‌فهمم در این دروغ چه خجالتی وجود دارد ؟ آه ! اگر

می‌دانستم کولیا حالا کجاست ؟»

جوان گفت:

«بشما خواهم گفت او کجاست ؟»

لبدف سخن او را با شتاب قطع کرد و گفت :

«خیر اخیرا»

«کولیا شب را با ما بسر برد و امروز بامداد بملاقات ژنرال که شما آقای شاهزاده معلوم نیست بچه علت وام او را پرداخته و از زندان نجاتش دادید رفت . دیروز ژنرال قول داده بود برای خوابیدن اینجا بیاید لکن اثری از او دیده نشد . تصور می‌کنم در دو قدمی اینجا در هتل دولابالانس اقامت گزیده باشد . بنا براین کولیا آنجاست ، مگر آنکه به پاولوسک نزد اپانتچین‌ها رفته باشد . چون او پول داشت دیروز می‌خواست برود پس شما می‌توانید او را یا در لاهالانس و یا در پاولوسک بیابید .»

لبدف چنین فریاد برآورد ،

«در پاولوسک؟ پاولوسک؟ فعلا بباغ برویم و قهوه‌ای بنوشیم.»
در این اثناء دست شاهزاده را بگرفت و او را بیرون بطرف حیاطی که بوسیله در کوچکی مشرف بر باغی بود برد . این باغ ، کوچک ولی دل‌انگیز بود و بمناسبت هوای خوب همه درختها گل کرده بودند .

لبدف شاهزاده را روی يك نیمکت چوبین سبز رنگ در مقابل میز سبز رنگی که بزمین وصل بود نشانید و خودش در مقابل او قرار گرفت . پس از لحظه‌ای قهوه آوردند و شاهزاد از نوشیدن آن امتناع نورزید . لبدف همچنان با دیدگان پرولیع و تملق آمیز بشاهزاده نگاه می‌کرد . شاهزاده با قیافه‌ی مردیکه بچیز دیگری میانداشید چنین گفت ،
«هیچ نمی‌دانستم از خود ملکی دارید.»

لبدف بار دیگر خواست گریه و زاری خود را از سر گیرد و بنابراین چنین آغاز سخن کرد ،

«بیمادرها؟»

اما بسخنان خود پایان نداد ، زیرا شاهزاده میهوت بمقابل خود

خیره شده بود چنانچه گفتی فکر يك لحظه پیشش را فراموش کرده است. یکدقیقه بدینمنوال گذشت. لبدف همچنان بمخاطب خود خیره می نگرست شاید از او توضیح بیشتری بشنود.

سرانجام شاهزاده مثل آنکه بخودش آید گفت :

«بسیار خوب! چه آه بلی! شما می دانید لبدف موضوع چیست؟ من برائش نامه شما آمده ام، صحبت کنید.»

لبدف بکلی خود را باخت. خواست چیزی بگوید لکن جز کلماتی نامفهوم از دهانش خارج نشد. شاهزاده همچنان منتظر بود و لبخند غم انگیزی بر لبانش مشاهده می شد. پس از لحظه ای پلبدف گفت :

«لوخیان تیموفیویچ! درد شما را خوب دریافته ام. بدون شبهه در انتظار من نبودید و چنین تصور می کردید من با دریافت اخطار اول که شما بفرمان وجدان برای من فرستاده اید از جای خود تکان نخواهم خورد. اینك می بینید که آمده ام. بیهوده برای گول زدن من تلاش نکنید و خدمت بدو ارباب را در آن واحد ترك گوئید. خوب می دانم سه هفته است که روگوژین در اینجا بسر می برد. صاف و پوست کنده بگوئید آیا موفق شده اید این بار هم مانند بار گذشته این زن را باو بفروشید؟ حقیقت را بگوئید.»

«آن بدجنس خودش او را یافته است.»

«هاو تو همین نکنید. بدون شبهه دل شما را بدست نیاورده است.»

لبدف با نهایت خشم و غضب چنین گفت :

«او مرا سخت كتك زده است! آری كتك زده است! در قلب

مسکوی سك خود را بطرف من رها ساخته و این حیوان وحشی در

سرتاسر يك خیابان مرا تعقیب نموده است.»

«لبدف! شما چنین می نندارید که من کودکي بیش نیستم. آیا

راست است که ناستازی او را در مسکو گذاشته و گریخته است؟»

«راست است، آری راست است، آنهم مقارن اجرای مراسم عروسی. روگوژین دقیقه شماری می‌کرد ناگهان ناستازی به پترزبورگ فرار کرد و مستقیماً بخانه من آمد و گفت:»

«لوخیان! مرا نجات بده، برای من یناهگاهی بیاب و بشاهزاده نیز چیزی بگو، شاهزاده! او از شما بیشتر از روگوژین می‌ترسد و معما همین جاست.»

آنگاه لب‌دلف انگشت خود را به پیشانی برد و بفکرفرو رفت. شاهزاده گفت:

«حالا راست است که مجدداً وسائل نزدیک شدن آنها را بیک دیگر فراهم ساخته‌اید؟»

«شاهزاده عالی‌مقام! چگونه... می‌توانستم از این نزدیکی جلوگیری کنم.»

«بسیار خوب خودم اطلاعات لازم بدست خواهم آورد فقط بگوئید بدانم ناستازی اکنون کجاست؟ آیا در خانه اوست؟»

«آه خیر! او هنوز تنها بسر می‌برد. وی می‌گفت: 'من آزاد هستم، شاهزاده بدانید او در اینخصوص اصرار زیاد می‌ورزد و پیوسته تکرار می‌کند،»

«من هنوز کاملاً آزاد می‌باشم، همانطور که برای شما نوشتم او همچنان در پترسبورسکلیا در خانه خواهرزن من زندگی می‌کند.»

«اکنون هم آنجاست؟»

«آری مگر آنکه از هوای خوب استفاده نموده و در پاولوسک بخانه داریا آلکسیونا به ییلاق رفته باشد. اما او همچنان تکرار می‌کند: 'من کاملاً آزاد هستم، دیروز بود که در مقابل کولیا راجع با آزادی خود بار دیگر سخن گفتم. چه علامت بدی!»

لب‌دلف آنگاه بخنده پرداخت.

«آیا گولیا زیاد بملاقات او می‌رود؟»
 «وی پسر گیج و اسرار آمیزی است که هیچ سری را نمی‌تواند
 نگهدارد.»

«آیا خیلی وقت است بملاقات ناستازی نرفته‌اید؟»
 «من هر روز بدون استثنا بدیدن او می‌روم.»
 «پس دیروز هم او را دیده‌اید؟»
 «خیر، سه روز است او را ندیده‌ام.»
 «لبدف! افسوس که اندکی مست هستید، در غیر این صورت
 سؤالی از شما می‌کردم.»

لبدف در حالیکه گوشه‌های خود را تیز کرد چنین گفت:
 «خیر! خیر! من هیچ ننوشیده‌ام.»
 «بمن بگوئید او را در چه حالی ترك کردید؟»
 «ها! ... در حال زنی که در تجسس است ...»
 «زنی که در تجسس است؟»

«آری زنی که پیوسته عقب چیزی می‌گردد چنانچه گوئی
 چیزی گم کرده است اما راجع باز دواج آینده اش حتی فکر این
 ازدواج بنظرش نفرت انگیز است و هرگاه راجع بآن با او صحبت
 کنند سخت خشمگین می‌شود. بطور کلی ناستازی برای روگوژین
 باندازه يك سرموزن ارزش قائل نیست یا عبارت دیگر این مرد در
 او جز يك حس دهشت حس دیگری بوجود نمی‌آورد. ناستازی ممنوع
 کرده است کسی نام او را بزبان آورد، آنها جز در مورد لزوم خیلی
 کم یکدیگر را می‌بینند و خود روگوژین از این قضایا اطلاع کامل
 دارد لکن جز تسلیم و رضا چه می‌تواند کرد! ناستازی نگران و
 عصبانی و ناراحت است.»

«ناراحت و عصبانی؟»

« آری عصبانی . هنگام آخرین ملاقات من او نزدیک بود طی مذاکره ساده‌ای موهای مرا بکند . من باقرائت آپوکالیپس برای وی سعی کردم آرامش کنم . »

شاهزاده که تصور کرد بد میشوند چنین گفت :

« چه گفتید ؟ »

« گفتم برای او آپوکالیپس را خواندم . این خانم دارای خیال ناراحتی است ، گذشته از این احساس کرده ام وی عیبی برای مباحثات جدی حتی راجع بمسائل دشوار دارد و او اساساً باین مسائل علاقمند است و صحبت کردن درباره آنها را بمنزله احترامی نسبت بخودش تلقی میکند . آری اینطور است . برحسب تصادف من در تفسیر آپوکالیپس ید طولائی دارم زیرا پانزده سال است آن را مطالعه میکنم . »

ناستازی نیز بامن هم عقیده است که ما بدوران اسب سوم رسیده ایم . یعنی اسب سیاهی که سوار آن ترازویی دردست دارد زیرا در قرن ماضی چیز باترازو سنجیده میشود و باقرارداد تسویه میگردد و هیچکس جز تأمین حقوق خود فکر و ذکر دیگری ندارد .

« آپوکالیپس میگوید ، یک کیل ذرت ، یک دنیه و سه کیل جو ، یک دنیه قیمت خواهد یافت . بدینطریق همه میخواهند آزادی فکر و خلوص قلب و سلامتی مزاج و همه مواهبی را که خدا بآنها ارزانی داشته است حفظ کنند . اما تنها از راه حق بمنظور خودنائل نخواهند گردید . و بهمین جهت است که اسب پریده رنگی بآ سوار خود که مرگ تمام دارد نمایان میشود و جهنم نیز عقب سر او فرامیرسد . »

« اینها مسائلی است که هنگام ملاقات ما مورد بحث قرار میگرفت و ناستازی بآنها ابراز علاقه فراوان میکند . »

شاهزاده در حالی که با تعجب لب‌د ف را نگرستن گرفت

پرسید :

« آیا خودتان باین قبیل مسائل عقیده دارید ؟ »

« هم عقیده دارم و هم آنها را تفسیر می‌کنم زیرا من لخت و فقیر ، جز ذره ای در گردباد جهانی چیز دیگری نیستم . چه کسی به لب‌د ف احترام می‌گذارد ؟ هرکسی بوضعی باو آزار میرساند و در حقیقت بضرب چکمه او را جلو میراند ، اما در زمینه تفسیر من برابر يك ارباب بزرگ هستم . این امتیاز عقل است . فکر من شخص بزرگی را در صندلی راحت خود بلرزه در می‌آورد . دو سال پیش شب عید فصح بود ، عالیجناب نیل آلکیوویچ چون وصف مرا هنگامی که در وزارتخانه تحت او امرش انجام خدمت می‌کردم شنیده بود بوسیله پیر زاخاریت مرا باطاق کار خود خواند .

« هنگامی که جن ما در اطاق کسی دیگر نبود پرسید : آیا راست است که تو در تفسیر نبوت‌های مربوط به قبل از میلاد مسیح استاد هستی ؟ من حقیقت را از او مکثوم نداشتم و شروع بتفسیر متون مقدس کردم و نه تنها در صدد تخفیف علائم تهدید آمیز این متون بر نیامدم بلکه بوسیله مثال آنها را پرورش دادم و تقاضا کردم بمعنی اعداد توجه کامل مبذول دارد نخست لب‌خندی زد لکن در مقابل درستی اعداد و تخمین ها بلرزه افتاد و از من تقاضا نمود کتاب را ببندم و از نزد او خارج شوم . در عید فصح دستور داد بمن پاداش بدهند و یک هفته بعد جان بجان آفرین تسلیم کرد . »

« لب‌د ف چه می‌گوئی ؟ »

« حقیقت محض ، پس از صرف شام از درشکه بی‌این افتاد و شقیقه اش بسنگی خورد و بیدرنگ جان سپرد . بر طبق پرونده خدمتش ۷۳ سال داشت . او مردی سرخ چهره ، باموهای سفید و عطر زده

داستان یوسکی

بود و دائماً مانند کودکی میخندید. بعداً پیرز اخاریت ملاقات مرابا او پیدا آورد و بمن چنین اظهار داشت: تو مرک اورا خوب پیش بینی کرده بودی. « شاهزاده از جای برخاست و آهنگ حرکت کرد، لیدف که شتاب او را دید متعجب و حتی ناراحت گردید و بالحن فوق العاده احترام آمیزی گفت: «ها! ها! عجب نسبت به چاکر بی اعتنا شده اید!»

«حقیقت آنست که حال خوش نیست، سرم سنگین است. شاید نتیجه مسافرت باشد.»

«بهر است چندی در بیلاق استراحت کنید.»

شاهزاده ایستاده بود و می اندیشید.

لیدف بسخنان خود چنین ادامه داد:

«ملاحظه کنید منهم تا دو روز دیگر با همه کسانم به بیلاق خواهم رفت. برای سلامتی نوزاد لازمست. گذشته از این در اینجا تعمیرهای لازم را خواهم کرد. منهم به پاولوسک خواهم رفت.»

شاهزاده ناگهان پرسید:

«شاهم پاولوسک میروید؟ آه! همه در اینجا بیاولوسک میروند گفتید شاهم در آنجا یک خانه بیلاقی دارید؟»

«همه بیاولوسک نمیروند لکن بتیت سین یکی از ویلاهای آنرا که ارزان به چنک آورده بمن واگذار کرده است. مکانی مطبوع و مرتفع و سرسبز است. زندگی در آنجا ارزان و مردمیش خوش مشربند و میتوان باندازه کافی موسیقی گوش کرد بهمین جهت است که تا این اندازه اشخاص بیاولوسک هجوم میبرند گشته از این من باین ویلا احتیاجی ندارم زیرا خانه محقری برای من کافی است.»

«آنها اجاره کرده اید؟»

«نمی توان گفت اجاره.»

شاهزاده بیدرنک چنین پیشنهاد کرد:

«می‌توانید آنرا بمن اجاره بدهید.»

منظور لیدف آن بود که شاهزاده را وادار بچنین پیشنهادی نماید. سه دقیقه بود که این فکر بذهن او خطور کرده بود. با اینهمه وی در تجسس مستأجری نبود زیرا او شخص دیگری را که بطور قطع پیشنهاد اجاره نموده بود در اختیار داشت لکن باین فکر افتاد که از مستأجری مانند شاهزاده بیشتر می‌تواند استفاده نماید و با استفاده از اینکه مستأجر اولی تعهد جدی نکرده است بر آن شده که ویلا را به شاهزاده اجاره دهد. لیدف پس از اطلاع پیشنهاد شاهزاده بخودش گفت: «قضیه دارد صورت تازه‌ای بخود می‌گیرد» بهمین جهت پیشنهاد شاهزاده را با خوشوقتی هرچه تمام‌تر تلقی کرد و هنگامیکه وی قیمت ویلا را استفسار نمود دست خود را با بی‌اعتنائی بلند کرد و چنین گفت:

«آقای شاهزاده! ویلا بشما تعلق خواهد داشت. یقین دارم

راضی خواهید شد.»

آنها در شرف خارج شدن از باغ بودند. لیدف که مانند سگ خوشحالی در پیرامون شاهزاده میرقصید آهسته باو چنین گفت:

«عالیجناب! اگر بخواهید میتوانم خبر فوق‌العاده جالبی راجع بموضوع مهمی بشما بدهم.»

شاهزاده باعلاقه کامل توقف کرد. لیدف باو چنین گفت:

«دارای آلکسیونا نیز در پاولوسک ویلائی دارد.»

«بعد چه؟»

«شخصی که مورد نظر شماست با او دوست است و ظاهراً قصد دارد در پاولوسک مرتباً او را ملاقات نماید زیرا هدفی دارد.»

«چه هدفی؟»

«آگلایه ایوانونا.»

شاهزاده مانند مردیکه بنقطه دردناک قلبش دست زده‌اند

واکنش تالم انگیزی نشانداد و سخن لبدف را قطع کرد و گفت :
 « لبدف ! بس است . اینها برای من اهمیت ندارد فقط
 بگوئید چه وقت خیال حرکت دارید ؟ برای من هرچه زودتر بهتر
 است زیرا در هتل بسر میبرم .

آنها ضمن صحبت از باغ خارج شده بودند و بموضع آنکه پخانه
 بازگردند از حیاط عبور کرده و متوجه درختان و جوی شدند .
 لبدف پس از لحظه ای تفکر گفت :

« بهترین راه آنستکه هم امروز میهمانخانه را ترک کنید و در
 اینجا اقامت گزینید و پس فردا به اتفاق به پاولوسک خواهیم رفت »
 شاهزاده در حالیکه متفکر داخل خیابان شد گفت :
 « خواهیم دید . »

لبدف با نگاه او را تعقیب کرد . او از گیجی مفرط شاهزاده که
 هنگام بیرون رفتن حتی با وی خدا حافظی نکرد در تعجب مانده بود .
 این فراموشکاری بهیچ روی بامراتب ادب و نزاکتی که لبدف در شاهزاده
 سراغ داشت سازگار نبود ..

نزدیک ظهر بود شاهزاده میدانست هرگاه بخانه شهری پانتهچین ها برود جز ژنرال که مشغول کار است کسی دیگر را نخواهد یافت . تازه اطمینان هم نداشت که ژنرال درخانه باشد . چنین تصور میکرد که ژنرال بدون شك کار خود را ترك کرده و بیدرنك وی را به پاولوسك خواهد رسانید . اما قبل از دیدن ژنرال تصمیم داشت به ملاقات شخصی برود و بنابراین از بیم آنکه مبادا بموقع بخانه پانتهچین ها نرسد و ناگزیر شود حرکت خود را به پاولوسك موکول بفردا نماید تصمیم گرفت هرچه زودتر خانه آن شخص را بیابد .

از طرف دیگر تصمیم وی بملاقات آن شخص از برخی لحاظ تصمیمی پرخطر بود و بهمین جهت تا اندازه ای در اجرای آن تردید داشت . شاهزاده میدانست خانه ای که در تجسس آنست در کوچه نخود پزها در نزدیکی سادو وایا قرار دارد و بنا بر این تصمیم گرفت به آن سوی متوجه گردد و در عرض راه تصمیم قطعی خود را اتخاذ نماید .

هنگامیکه بمحل تقاطع دو کوچه رسید از تلاطمی که قلبش را فرا گرفته بود درحیرت ماند . او هرگز انتظار نداشت قلبش باین شدت بزند ، از دور خانه ای توجهش را مخصوصاً از لحاظ اینکه ظاهری عجیب و هریب داشت ، جلب کرد .

بعداً بیادش آمد که در این لحظه بخودش گفته بود « قطعاً همین خانه باید باشد » او با کنجکاوئی هر چه تماثر نزدیک شد تا

داستان یوسکی

حقیقت را دریابد . لکن در دلش احساس میکرد هرگاه حدسش صائب باشد ناراحت خواهد شد . این خانه ساختمان بزرگ تیره رنگ سه اشکوبه ای بود که سردر سبز رنگ کثیفی داشت .

هنوز عده معدودی از این نوع ساختمانها که از قرن گذشته باقی مانده اند در این کوی پترزبورگ که سرعت تغییر می یابد وجود دارد . همه آنها استوار بنا شده و دارای دیوارهای ضخیم و پنجره های بزرگ هستند که میله های آهن آنها را از بیرون محافظت میکند و غالباً در جلو آنها یک مغازه صرافیه قرار دارد و صاحب دکان نیز معمولاً خود در اشکوب پائین بسر میبرد .

ظاهر این خانه ها مانند باطنشان چندان دل انگیز نیست . همه چیز سرد و اسرار آمیز بنظر میرسد بدون آنکه کسی بتواند علت این تأثیر را تجزیه کند ، بدون شبهه ترکیب و سبک معماری آنها در بخشیدن این اثر نامطلوب دخیل است . غالباً طبقه بازرگانان در این ساختمانها سکونت می کنند .

شاهزاده بندر ورودی نزدیک شد و این نوشته را روی یلاکی خواند : « خانه روگوژین » شاهزاده بی اختیار بر تردید خود غالب آمده در شیشه داری را فشار داد و داخل شد و بلافاصله در ، پشت سر او بسته شد .

آنگاه از پله های بزرگ سنگی زشتی که در سایه دیوارهای سرخ رنگ محو میشدند بالا رفته وارد اشکوب اول گردید .

شاهزاده میدانست که روگوژین باتفاق مادر و برادرش تمام اشکوب اول این ساختمان غم انگیز را در اختیار دارد پیشخدمت در را بروی او باز کرد و بدون آنکه ورودش را قبلاً اعلام دارد باتفاق وی از چندین اتاق عبور نموده و داخل سالن فریبنده ای شدند که دیوارهایش برنگ مرمر بود و کفش از بلوط ساخته شده بود و میل

های سنگین و نامناسبی بسبك مبل های سال ۱۸۲۰ آنرا فرا گرفته بود .

سیس از میان يك عده از اطاقهای كوچك كه بشكل مارپیچ بود عبور کردند بطوریکه گاهی چند پله بالا میرفتند و سیس چند پله پائین می آمدند و سرانجام در اطاقی را زدند . خود روگوژین در را باز کرد و چون چشمش به شاهزاده افتاد سخت متعجب گردید و رنگ خود را چنان باخت که تا چند لحظه شبهه يك مجسمه سنگی شد . خیرگی نگاهش وحشت شدیدی را منعكس میساخت و لبخند مبهوتی دهانش را بکلی بسته بود .

حضور شاهزاده بنظرش بمنزله يك حادثه باورنکردنی و حتی اعجاز آمیز آمد . شاهزاده با اینکه انتظار داشت چنین اثری در روگوژین بخشد سخت ناراحت شد و گفت :

« روگوژین ! شاید بموقع آمده ام . در این صورت بهتر است برگردم . »

« بهیچ وجه ! بهیچ وجه ! خواهش می کنم داخل شوی . »
آنها مانند دو دوست صمیمی یکدیگر را توطخاب میکردند . شاهزاده و روگوژین در مسکو یکدیگر را زیاد دیده بودند و حتی گاهی ضمن ملاقاتهای آنان دقایقی پیش می آمد که در قلب هر دو اثر زوال ناپذیری می بخشید . از آن روز که یکدیگر را دیده بودند سه ماه میگذشت .

صورت روگوژین همچنان پریده رنگ بود و تشنجات مختصر آنرا منقبض میساخت . با آنکه شاهزاده را داخل اطاق کرده بود همچنان احساس ناراحتی شدیدی میکرد . روگوژین شاهزاده را دعوت به نشستن بر يك صندلی راحتی در نزديك ميز نمود لکن شاهزاده که بر حسب تصادف بعقب برگشت در مقابل نگاه عجیب و حیرت انگیزی

مبهوت در جای خود میخکوب شد .

او احساس کرد تیری بدنش را شکافت و در عین حال يك خاطره دردناك اخير سخت ناراحتش میکرد بطوریکه بجای نشستن چندین لحظه کاملاً بیحرکت ماند و مدت يك ثانیه مستقیماً بدیدگان روگوژین که با تابندگی عجیبی برق میزد خیره شده سرانجام لبخندی بر لبان روگوژین نقش بست که آثار ناراحتی و تأثر از آن هویدا بود . سپس شاهزاده آهسته چنین گفت ؟

« چرا با این خیرگی بمن می نگری ؟ چرا نمی نشینی ؟ »

شاهزاده بر صندلی نشست و گفت :

« روگوژین صریح صحبت کن ! آیا میدانستی من امروز وارد پترزبورگ خواهم شد ؟ »

روگوژین بالبخند زهر آلودی گفت :

« انتظار داشتم که بیائی و می بینی که اشتباه نکرده ام لکن چگونه میتوانستم حدس بزنم که امروز وارد خواهی شد ؟ »

خشم و سرعتی که روگوژین در پاسخ دادن باین سؤال ابراز داشت کاملاً شاهزاده را غرق در حیرت ساخت .

شاهزاده در حالیکه بیش از پیش ناراحت میشد با ملایمت گفت :

« با اینهمه تو میدانستی امروز وارد خواهم شد . حالا چرا اینطور خشمگین شده ای ؟ »

« اما تو چرا از من این سؤال را میکنی ؟ »

« امروز باعداد هنگام پیاده شدن از قطار در میان جمعیت يك جفت چشم درست مانند همین چشمهای تو که چند لحظه پیش از عقب بمن خیره شده بود تشخیص دادم . »

روگوژین با لحن مظلومانی پرسید :

« عجب ! عجب ! این چشم های که بود ؟ »

اما شاهزاده احساس کرد روگوژین هنگام ادای این جمله

پلرزه افتاد .

« نمیدانم . در میان جمعیت بخوبی آنها را دیدم . شاید هم دستخوش خیالی شده ام ، در این اواخر غالباً گرفتار افکار عالی خولیائی میشوم . روگوژین عزیزم ! اخیراً خویشتن را در حالی نزدیک به حال پنج سال پیش که دچار حمله میشدم می یابم . »
 روگوژین آهسته گفت :

« تصور میکنم گرفتار تصور و خیالی شده باشی . در هر صورت من نمیدانم . »

لبخندی که در این هنگام بر لبانش دیده شد امید بخش نبود بلکه احساسات مبهم و درهم و برهمی را منعکس می ساخت . پس از لحظه ای تفکر گفت :

« بسیار خوب ! پس تو بخارجه خواهی رفت ؟ آیا بیاد می آوری در پائیز گذشته ما چگونه یکدیگر را در قطار پسکوف به پترزبورگ ملاقات کردیم ؟ مانند وگتر هایت را بیاد می آوری . »

این بار روگوژین با شیطننت صریحی شروع بخندیدن کرد و از اینکه چنین فرصتی برای نیش زدن به شاهزاده بیافته بود سخت خوشحال بنظر میرسید .

شاهزاده در حالیکه نگاهی به پیرامون اطاق افکند پرسید :

« آیا تو بطور قطع در اینجا اقامت گزیده ای ؟ »

« آری اینجا خانه من است ، میخواهی کجا بروم ؟ »

« مدت مدیدی است یکدیگر را ندیده ایم . من درباره تو

چیزهایی شنیده ام که بعقل باور نمی آید . »

روگوژین با سردی پاسخ داد :

« درباره من خیلی چیزها میگویند . »

« با اینهمه مسلم است که همه اعضای دسته را اخراج کرده ای

و خودت در خانه پدربت اقامت گزیده و دیگر فرار نمی‌کنی . خیلی خوب است . اما بگو بدانم این خانه بتو تنها تعلق دارد یا همه اعضای خانواده .

« خانه مال مادرم است . آپارتمان او در آن سوی راهرو قرار دارد . »

« برادرت کجا سکونت میکند ؟ »

« برادرم ، سیمون سیمونوویچ هم در قسمتی از ساختمان اقامت دارد . »

« آیا او متأهل است ؟ »

« خیر . دانشن این موضوع بچه درد تومیخورد ؟ »

شاهزاده که ناگهان بفکر فرو رفت بوی نگاهی کرد ولی پاسخی نداد چنانچه گفتی سؤال او را نشنیده است . روگوژین اصراری نورزید و منتظر شد و هر دوچند لحظه کمالا ساکت شدند . شاهزاده گفت :

« من خانه‌ترا از بیست قدمی بیک‌نگاه تشخیص دادم . »

« چطور ؟ »

« نمیتوانم بگویم . خانه‌ات نیز مانند تمام اعضای خانواده ات و نوع زندگی ات جنبه خاصی دارد لکن هرگاه از من سؤال کنید که این حس چگونه در من بوجود آمده است از تحلیل آن عاجز خواهم ماند . شاید این ادراک ناشی از یکنوع هذیان باشد و حتی از اینکه این چیزها چنان تأثیری در من می بخشد گاهی سخت نگران میشوم . قبل از این بهیچ روی در فکر خانه تو نبودم لکن بمحض اینکه آنرا دیدم بیدرنک بخود گفتم : « این نوع خانه ایست که باید منزل او باشد ! »

روگوژین بدون آنکه از افکار درهم و برهم شاهزاده چیزی

در ك كند لبخند مبهمی زد و چنین گفت :

« راست می گوئی ؟ این خانه را پدر بزرگ من ساخته است و همواره صرافان در آن سکونت داشته اند و امروز هم در اجاره خلودیا کف های صراف است . »

شاهزاده در حالی که نگاهی پیرامون خود افکند چنین گفت :

« چه ظلمتی ! اطاق تو خیلی تاریک است . »

در حقیقت اطاق روگوزین اطاقی وسیع با سقفی بلند بود که هیچ روشنائی نداشت و از همه طرف انواع و اقسام مبلمان و دفتر ها و اشکافهای مملو از پرونده و کاغذهای مختلف آنرا فرا گرفته بود و يك نیمکت بزرگ چرمی سرخ رنگی بمنزله تخت خواب روگوزین بشمار می رفت . شاهزاده روی میزی که نزدیک آن نشسته بود دو یاسه کتاب تشخیص داد که یکی از آنها تاریخ « سولوویف » بود که روی میز باز بود و علامتی در روی صفحه آن جلب توجه می کرد .

در دیوارها چندین تابلو رنگ روغن در قابهای کمرنگی نصب بود ، لکن این تابلوها آنقدر تیره رنگ و دود زده بنظر می آمدند که تشخیص تصویر آنها بهیچ روی میسر نبود .

يك عکس بزرگی طبیعی کاملاً توجه شاهزاده را بخود جلب کرد . این عکس مردی پنجاه ساله را نشان می داد که ردنگوت عجیب و غریب با دامن بلند بتن داشت و دو مدال برگردنش آویزان بود و ریشش جو گندمی و صورتش چین دار و زرد و نگاهش غم انگیز و اسرار آمیز می نمود . شاهزاده پرسید :

« آیا این عکس پدرت نیست ؟ »

روگوزین با لبخند تمسخر آمیزی چنانچه گفتمی قصد دارد شوخی زننده ای در باره پدر خود بکند چنین گفت :

« آری پدرم است . »

« آیا او از جمله عیسویان متعصب قدیمی نبود ؟ »
 « خیر اهل کلیسا بود لکن عقیده داشت که مذهب قدیم بحقیقت
 نزدیکتر است . وی در عین حال برای صرافان احترام خاصی قائل
 بود . دفتر کارش همین اطاقی بود که ما اکنون در آن هستیم . چرا
 پرسیدی آیا او از متعصبین قدیمی بود ؟ »

« آیا مراسم عروسی همینجا برپا خواهد شد ؟ »
 روگوژین که از این سؤال غیر مترقبه بلرز افتاد چنین گفت :
 « اینجا »

« آیا بزودی این عروسی سر خواهد گرفت ؟ »
 « تو می دانی که تنها بسته بمیل خود من است . »
 « روگوژین من دشمن تو نیستم و بهیچ روی عزم ندارم برای
 تو کمترین اشکالی برانم . این نکته را چنانچه یکبار دیگر در موردی
 نظیر این مورد یادآور شدم بار دیگر تکرار می کنم . »

« هنگامیکه در مسکو مراسم ازدواج تو در شرف اجرا شدن
 بود همانطور که خودت تصدیق می کنی من مانعی در مقابل آن نتراشیدم
 نخستین بار او بود که درست هنگام تبرک عروس و داماد بسوی من
 شافت و از من تمنا کرد ویرا از دست تو رهائی بخشم . »

« سخنان او را برای تو تکرار می کنم . سپس او از دست من نیز
 گریخت و تو او را یافتی و بار دیگر بطرف محراب بردی لکن اکنون
 بمن می گویند که بار دیگر از دست تو فرار کرده است . آیا راست
 است ؟ لیدف این خبر را بمن داد و برای اطلاع از این موضوع است
 که باینجا آمده ام . دیروز در واگن از دهان یکی از دوستان قدیم تو
 یعنی زالیوژف اطلاع حاصل کردم که بار دیگر با هم آشتی کرده اند .
 « بازگشت من به پترزبورگ يك هدف بیش ندارد و آن اینست که
 او را متقاعد کنم برای تقویت بنیه خود بخارجه مسافرت کند زیرا

بنظر من او چه از لحاظ جسمانی و چه از جهات روحی کسالت دارد و مخصوصاً مغزش خسته است و بطور کلی نیاز بمراقبت کامل دارد .

«من قصد نداشتم همراه او بروم و تنها می خواستم وسائل مسافرت او را بدون آنکه خودم همراه او باشم فراهم سازم. بتو حقیقت محض را می گویم لکن هر گاه راست باشد که شما بار دیگر ترتیب کارهایتان را داده اید آنگاه دیگر در مقابل دیدگان او ظاهر نخواهم شد و در عین حال پا پخانه تو هم نخواهم گذاشت .

«تو خوب می دانی که من ترا فریب نمی دهم زیرا همواره نسبت بتو وفا دار بوده ام . من هر گز افکار خودم را در این خصوص از تو پنهان نداشته ام و پیوسته بتو اطمینان داده ام که زندگی او بسا تو امکان پذیر نخواهد بود، زیرا هم خودش سقوط خواهد کرد و هم ترا بکلی شاید بمراتب وحشتناکتر از خودش ساقط کند .

«هر گاه بار دیگر از هم جدا شوید من بسی مسرور خواهم شد لکن بهیچ روی عزم ندارم در این قطع ارتباط شما مداخله نمایم . بنابراین خیالت راحت باشد و نسبت بمن بدگمان نباش . گذشته از این تو از حقایق نیک آگاه هستی و می دانی من برای تویک رقیب حقیقی نبوده ام . چطور شد ؟ تو می خندی ؟ خوب می دانم خنده تو از چیست . آری ما در آنجا هر کدام زندگی جداگانه ای داشتیم و حتی چنانچه می دانی در دو شهر مختلف بسر بردیم . آیا قبلاً برای تو توضیح ندادم که : من ناستازی را تنها از راه رحم و شفقت دوست دارم و نه از راه عشق . خیال می کنم تعریف من درست باشد . تو آنگاه بمن گفتی معنی سخنانم را دریافته ای آیا راست است ؟ بمنظور من پی برده ای ؟ دیدگان تو چه عداوت و خصومتی را منعکس می کنند ! آمده ام ترا آرام کنم زیرا تو نیز برای من عزیز هستی ! روگوژین ! ترا فوق العاده دوست دارم و بهمین جهت می روم و دیگر بر نمی گردم .

خدا حافظ ۱

شاهزاده این به گفت و از جای برخاست .
 روگوزین که از جای خود برنخاسته و سر خود را همچنان
 بدست راستش تکیه داده بود با نهایت مهر و ملایمت باو گفت :
 « لحظه ای درنگ کن . مدتی است ترا ندیده ام . »
 شاهزاده بار دیگر نشست و سکوت عمیقی بر اطاق حکمفرما
 شد .

پس از لحظه ای روگوزین باو چنین گفت :
 « لئون نیکلایوویچ ! هنگامی که تو در مقابل من می ایستی نسبت
 بتو در دل احساس خصومت می کنم . در این سه ماه که ترا ندیده ام
 بیوسته نسبت بتو احساس تنفر کرده ام تا بعدیکه باور کن از مسموم
 ساختن تو نیز ابا نداشتم . این عین حقیقت است اما اکنون بیش از
 یک ربع ساعت نیست که تو با من بسر میبری در این مدت عداوات من
 نسبت بتو بکلی از میان رفته و بار دیگر برای من مانند گذشته دوستی
 عزیز و گرامی هستی . چند لحظه ای با من باش . »

« هنگامیکه نزد تو هستم بمن اعتماد داری لکن موقمی از تو
 دور میشوم این اعتماد رخت برمی بندد و بار دیگر بمن بدگمان میشوی . »
 شاهزاده آنگاه در حالیکه می کوشید احساسات حقیقی خود را
 در زیر لبخند مختصری پنهان سازد دوستانه بوی چنین گفت :
 « درست مانند پدرت می مانی . »

« هنگامیکه صدای ترا می شنوم بتو اعتماد دارم و بخوبی در-
 می یابم که نمی توانند مرا برابر تو بدانند . »

شاهزاده در حالیکه با تعجب روگوزین را نگرین استن گرفت گفت :
 « این چه اظهار است که می کنی ؟ پیداست که بار دیگر عصبانی
 شده ای ! »

« دوست من! در اینجا عقیده ما را نخواسته‌اند بلکه بدون مشورت از ما، ما را گرفتار کرده‌اند. »

لحظه‌ای ساکت شد و سپس بصدای آهسته چنین گفت :

« هر يك از ما بسبب خود دوست می‌دارد یعنی که ما از هر حیث با هم تفاوت داریم . تو می‌گوئی او را از راه رحم و شفقت دوست‌داری لکن من نسبت باو دردل کمترین حس ترحمی احساس نمی‌کنم. گذشته از این او جداً با من دشمن است . هر شب او را در خواب می‌بینم که که با شخص دیگری خوشست و مرا دست می‌اندازد . »

«دوست عزیز! در بیداری هم حال بهمین منوال است . بناست او با من ازدواج کند و با اینهمه آنقدر که پکفش هایش توجه دارد بمن فکر نمی‌کند . آیا باور می‌کنی از بیم رفتن بخانه او پنج‌روز است او را ندیده‌ام؟ اگر بروم خواهد پرسید چرا رفتم و تاکنون مکرر مرا خجالت داده است. »

« ترا خجالت داده است ؟ منظور ت چیست ؟ »

« مثل اینکه تو خودت نمیدانی ؟ آیا هنگامی که درست بهنگام اجرای مراسم عقد از کلیساگریخت برای آن نبود که با تو فرار اختیار کند ؟ آیا خودت تصدیق نکردی ؟ »

« چه می‌گوئی ؟ آیا باور نداری که... »

« آیا او در مسکو با افسری بنام زمیتوژنیکف ارتباط حاصل نکرد و مرا غرق خجالت نمود ؟ و این ارتباط درست یکروز پس از آنکه خودش روز عروسی را تعیین کرد صورت نگرفت ؟ »

شاهزاده چنین فریاد برآورد :

« معال است ! »

روگوژین با اطمینان هر چه تمامتر چنین گفت :

«در اینخصوص شکی ندارم، تو بگو محال است. شاید او باتو روش دیگری پیش گیرد و از چنین اقدام ناپسندی احتراز جوید این نکته را تصدیق می‌کنم لکن درباره من هیچ چیز را رعایت نمیکند. او مرا از هیچ هم کمتر می‌داند. من شك ندارم با کلر آن افسر مشقت زن هم تنها برای مسخره کردن من ارتباط حاصل نموده است پاری تو نمیدانی او در مسکو بر سر من چه آورده است و گذشته از این همه این حوادث برای من تاچه حد گران تمام شده است ؟»

شاهزاده بانگرانی پرسید :

«در اینصورت چراتو درصدد ازدواج با او هستی ؟ چه آینده‌ای

بدینسان در انتظار تو خواهد بود ؟»

روگوزین پاسخی نداد و سپس با نگاه تندی بشاهزاده خیره

شد آنگاه پس از لحظه‌ای سکوت چنین گفت :

« پنج روز است من بخانه او نرفته‌ام زیرا بیم دارم اخراج

کند. او پیوسته بمن میگوید : من کاملاً آزادم و هرگاه بخواهم ترا

اخراج خواهم کرد و بخارجه خواهم گریخت. (درحالی‌که شاهزاده

خیره شده بود اضافه کرد که او در اینخصوص با من صحبت کرده است)

راست است که او گاهی برای تهدید من چنین اظهاراتی مینماید. او

همواره موضوعی در من برای خندیدن پیدا می‌کند در عوض گاهی

جبین درهم میکشد و قیافه‌م زده‌ای بخود میگیرد و لب از لب نمی -

گشاید من بیشتر از اینحال او می‌ترسم.

«روزی بخود گفتم : من دست خالی نزد او نخواهم رفت ولی

هدایای من جز آنکه مورد تمسخر و حتی خشم او قرار گیرد اثر دیگری

ندارد او شال دل انگیز را که در عمر خود هرگز ندیده بود بمحض

اینکه از من گرفت بکاتیا کلفتش داد اماراجع باینکه از او تقاضا کنم

تاریخ عروسی ما را تعیین کند بهیچ روی باین خیال نیستم.

«عجب فامزدی که حتی جرئت دیدن زن آئنده خود را ندارد! همین جهت است که من در خانه میمانم و دیگر تاب مقاومت ندارم و برای همین است که بطور پنهانی در اطراف خانه او قدم میزنم و بابرای دیدن او در گوشه ای از خیابان مخفی می گردم .

« یکبار تا سپیده دم نزدیک در خانه او کشیک دادم . چنین تصور کردم چیزی را دیده ام بر حسب تصادف او مرا از پنجره دید و بمن چنین گفت : هرگاه تو دریابی که گولت میزنم بمن چه خواهی کرد ؟ بدو ا من نتوانستم خونسردی خود را حفظ کنم و باو چنین پاسخ دادم : خودت بهتر میدانی ! »

« او چه میداند ؟ »

روگوزین باپوز خند گفت :

« خودم هم نمیدانم . در مسکو با آنکه مدتی او را تعقیب کردم نتوانستم با کسی غافلگیرش کنم . روزی او را گرفتم و بوی چنین گفتم : تو قول داده ای بمن شوهر کنی . تو داخل خانواده شرافتمندی خواهی شد اما آیا میدانی تو که هستی ؟ بسیار خوب تو چنین زنی هستی ! »

« باو گفتمی ؟ »

« آری . »

« چه شد ؟ »

« او بمن چنین پاسخ داد : اکنون نه تنها زن تو نخواهم شد بلکه بعنوان نوکر هم ترا قبول نخواهم کرد باو گفتم : بنابراین از اینجا خارج نخواهم شد هر چه بادا باد .

« او در پاسخ گفت : در این صورت بیدرنگ کلمرا صدا خواهم زد و باو خواهم گفت ترا از خانه اخراج کند . در نتیجه باو حمله بردم و تمام بدنش را باکتک کبود کردم . »

شاهزاده گفت :

« ممکن نیست ! »

روگوژین که صدایش ملایم‌تر شده و چشمانش برق میزد چنین گفت :

« بتو میگویم که راست است . مدت یکروز ونیم نه خوابیدم و نه غذا خوردم و نه چیزی نوشیدم و حتی از اطاق هم خارج نشدم . در مقابل او بزانو در آمده گفتم : مادام که مرا عفو نکنی از اینجا نخواهم رفت حتی اگر جانم را فدا کنم و هرگاه مرا اخراج کنی خودم را در آب غرق خواهم کرد . بدون تو چه خواهم شد ؟ »

« ناستازی آنروز از بامداد تا شام حال دیوانه‌ای را داشت ، گاهی زارزار میگریست ، موقی باکلرد مرا تهدید بمرگ می‌کرد و زمانی مرا پبادفحش و ناسزا می‌گرفت . »

« آنگاه زالیوژف ، کلر ، زمتیوژنیکف و عده‌ای دیگر را صدا زد تا مرا بآنها نشان دهد و در نظر آنان از خجالت آب کند سپس بآنان چنین گفت : بسیار خوب آقایان همه شما را بتماشاخانه میبرم . او اگر میل داشته باشد در اینجا خواهد ماند . من ناگزیر نیستم از او مراقبت کنم! روگوژین ! دستور داده‌ام در غیبتم بتوجای بدهند زیرا بدون شبهه بیش از حد گرسنه هستی . او از تماشاخانه تنها بازگشت و بمن چنین گفت : این آقایان مردانی سست عنصر و جیون بیش نیستند و میخواهند مرا از تو بترسانند زیرا مدعی هستند که تو تاسر هرا نبری از اینجا نخواهی رفت . من میروم بخوابم ، در اطاقم را نیز نخواهم بست . از تو اینطور میترسم ! تو این حقیقت را قطعی بدان ! آیا جای نوشیدی ؟ باو چنین پاسخ دادم : خیر ! ننوشیده‌ام و نخواهم نوشید . »

« او بمن چنین گفت : میخواهی عزت نفست را بمن نشان بدهی ولی این چیزها بتو نیامده است . سخنان خود را بموقع اجرا

گذاشت در را نیست و بامداد چون از اطافتی خارج شد خندید و بمن گفت : آیا دیوانه شده‌ای ؟ می‌خواهی از گرسنگی بمیری ؟ باو گفتم : مرا بیخس او گفت : هرگز ترا نخواهم بخشید و چنانچه به تو گفتم بتو شوهر نخواهم کرد . آیا تمام شب در این صندلی نشسته و بخواب نرفتی ؟ به او گفتم : آری ! من نخوابیدم . گفت : عجب احمقی هستی ! پس تو نه جای مینوشی و نه چیزی می‌خوری ! « گفتم : جز عفو از تو چیزی نمی‌خواهم .

« گفت : اگر میدانستی این حرکت تو چقدر زننده است ؟ ! درست مانند زینی که بماده گاوی ببندند شاید خیال میکنی بدینسان مرا می‌ترسانی . اما اگر شکم تو گرسنه باشد بمن چه میشود ؟ بهتر برای من ! . آنگاه عصبانی شد لکن خشمش دیری نپایید و باردیگر شروع بمسخره کردن من نمود . با این خوی انتقامجو و پر کینه‌ای که دارد از اینکه باین زودی دیگ خشمش از جوشیدن باز ایستاد متعجب شدم آنگاه باین فکر افتادم او آنقدر برای من اهمیت قائل نیست که مدت زیادی برای خاطر من از عصبانیتش جلوگیری کند . این فکر از هر حیث درست بود .

« بمن چنین گفت : هیچ میدانی پاپ اعظم رم چه مقامی دارد ؟ گفتم : تا اندازه‌ای راجع به مقام او اطلاعاتی دارم . بار دیگر سؤال کرد : آیا از تاریخ عمومی اطلاعاتی داری ؟ گفتم : خیر ! گفت : بنابراین من داستان پاپی را که از دست امپراطوری عصبانی شد بتو می‌دهم تا بخوانی . این پاپ امپراطور را مجبور کرد سه روز تمام با پای برهنه در مدخل کاخ او بزانو درآید . نمیزی بخورد و نه چیزی بیا شامد تا اینکه او را مورد عفو قرار دهد . آیا خیال میکنی در این سه روز که امپراطور بزانو درآمده بود چه افکاری در میله‌اش خطور کرد ؟ اما دقیقه‌ای صبر کن خودم این داستانرا برای تو خواهم خوانده

«آنگاه کتابی آورد و بمن چنین گفت : این کتاب شعر است .
 سپس نقشه‌های انتقامی را که این امپراطور طی سه روز زبونی و
 شرمساری خود طرح کرده بود قرائت کرد و آنگاه بمن چنین گفت :
 روگوژین ! ممکن است که تو از این داستان خوش نیاید . گفتم :
 آنچه که خواندی این حقیقت است گفت : آه بنظر تو درست
 است ؛ بنابراین تونیز ممکن است بخودت بگوئی هرگاه او زن من
 شود اینروز را بیادش خواهم آورد و انتقامم را از او خواهم گرفت .
 «گفتم : نمیدانم شاید این طور باشد. گفت : چطور نمیدانی ؟
 گفتم : خیر نمیدانم ! فکر من فعلاً متوجه این قضیه نیست گفت :
 پس بچه چیز فکر میکنی ؟ گفتم : هنگامی که تو از جای پرمیخیزی
 و از نزدیک من عبور میکنی بتو خیره میشوم و بادیدگامم ترا تعقیب
 میکنم صدای پیراهن تو قلبم را بطپش درمی آورد و هر بار که از اطاق
 خارج میشوی هر یک از سخنانم را باهمان لحنی که ادا کرده‌ای بیاد
 میآورم . تمام شب بفکر تو بوده‌ام و با دقت هر چه تمامتر صدای
 تنفس ترا گوش کرده‌ام و حتی متوجه شدم که تو دوبار در رختخوابت
 تکان خوردی .

«خنده کنان گفت ، شاید کتک‌هایی را که بمن زدی فراموش
 کرده‌ای ؟ گفتم : شاید فراموش نکرده باشم . خودم هم نمیدانم .
 گفت : اگر ترا نبخشم و بتو شوهر نکنم چه خواهی کرد ؟ گفتم :
 بتو گفتم که خود را غرق خواهم کرد . گفت : شاید قبل از آنکه خود
 را غرق کنی مرا بکشی . او آنگاه بفکر فرو رفت و خشمگین شد و
 از اطاق خارج گردید و پس از یکساعت بازگشت و با چهره گرفته‌ای
 چنین گفت :

« روگوژین ! بتو شوهر خواهم کرد ولی نه برای آنکه از تو
 میترسم زیرا برای من فرق نمی‌کند بچه صورت از این زندگی راحت

شوم لکن راهی بهتر از این نمی‌بینم . بنشین تا دستور دهم برای تو شام بیاورند هرگاه بتو شوهر کنم زنی پاوفا خواهم بود . در این خصوص شك نکن و نگران نباش . آنگاه پس از لحظه‌ای سکوت چنین افزود: تو را قبلاً بمنزله نوکری تلقی می‌کردم لکن در اینخصوص دچار اشتباه شده بودم . آنگاه تاریخ ازدواج ما را تعیین کرد لکن هفته بعد از دست من گریخت و بلبلد ف پناه برد .

«هنگامیکه وارد پترسیورک شدم بمن چنین گفت : من بهیچ روی از شوهر کردن بتو منصرف نشده‌ام لکن میل دارم مدتی فکر کنم زیرا در اتخاذ تصمیم آزاد هستم . توهم اگر مایلی صبر کن . کار ما باینمرحله رسیده‌است لئون نیکلایوویچ تو در اینخصوص چه فکر میکنی؟»

شاهزاده درحالی‌که نگاه مغمومی بروگوژین انداخت گفت :

« خودت چه عقیده داری ؟ »

« آیا خیال میکنی من حال فکر کردن هم دارم ؟ »

میخواست مطلب دیگری باین جمله بیفزاید لکن چیزی نگفت و در بحر غم و اندوه فرو رفت .

شاهزاده از جای برخاست و آماده برای خارج شدن شد در - حالی‌که آهسته می‌گفت :

« قدر مسلم آنستکه من هیچگونه مانعی درراه تو ایجاد نخواهم کرد . »

روگوژین درحالی‌که نیروئی گرفت و دیدگانش تابناکتر شد چنین گفت :

« میدانم بتوجه می‌گویم ؟ هیچ نمی‌فهمم آیا تو در مقابل من تسلیم شده‌ای یا نه ؟ »

« آیا دیگر او را دوست نداری ؟ سابقاً در این خصوص نگران

بنظر میرسیدی. چرا باشتاب باینجا آمده‌ای؟ از راه ترجم است؟
(در این هنگام لبخند تلخی صورتش را منقبض ساخت) آه! آه!
شاهزاده سؤال کرد :

« آیا تو خیال میکنی فریبت میدهم ؟ »
« خیر، تو اعتماد دارم لکن اینطور احساس می‌کنم که رحم تو
از لحاظ شدت بر عشق من می‌چربد. »
در این هنگام در دیدگان او آثار خصومت شدیدی نسبت
به شاهزاده نمایان شد .

شاهزاده تبسم کنان گفت :
« عشق تو جنبه نفرت شدیدی را دارد لکن اگر بر آن فائق
آئی شاید وضعت خطرناکتر گردد . روگوژین بیچاره من این نکته را
بیاد داشته باش ! »

« چگونه ؟ پس من سراورا خواهم برید ؟ »
شاهزاده سخت بلرزه افتاد و پس از لحظه‌ای چنین گفت :
« يك روز بر اثر همین عشقی که امروز در دل تو بوجود آورده
است در مقابل رنجها و ناکامی‌هایی که در راه این عشق تحمل کرده‌ای
نسبت باو نفرت شدیدی در دل احساس خواهی کرد. درباره اینکه ممکن
است روزی حاضر شود بعقد تو در آید حرفی ندارم. هنگامی که دیروز
این خبر را بمن دادند بزحمت قبول کردم و تا مدتی متأثر شدم .
تاکنون دوبار شب عروسی او از چنگ تو فرار کرده است این
اقدام او از هر حیث جالب توجه است حالا چه چیز ممکن است او را
بار دیگر نزد تو برگرداند ؟ پول تو ؟ چنین فرضی نزدیک به حقیقت
نیست مخصوصاً برای اینکه تو قسمتی از ثروت خود را از دست داده‌ای !
آیا تنها میل شوهر کردنت ؟ او ممکن است شوهر بهتری از تو پیدا
کند زیرا تو ممکن است سراورا ببری و او قطعاً از این قضیه آگاهست .

آیا شدت عشق توست که او را ممکن است بطرف توجذب کند ؟ شاید چنین امری ممکن باشد... شنیده‌ام زنان بسیاری هستند که این نوع عشق را دوست دارند ... فقط ...»

شاهزاده سخن خود را قطع کرد و بفکر فرو رفت.

روگوزین که بحالات قیافه شاهزاده دقت کامل می‌کرد پرسید:

« چرا ضمن نگاه کردن بعکس پدرم لبخند زدی؟ »

« چرا لبخند زدم ؟ برای آنکه بفکرم رسید هرگاه این عشق

ترا آزار نمی‌داد در ظرف مدت کوتاهی شبیه مرحوم پدرت میشدی و

با يك زن مطیع و آرام در این خانه بسر می‌بردی و جز در موارد معدود

سخن نمی‌گفتی و خیلی هم جدی و متین صحبت میکردی ، بهیچکس

اعتماد نداشتی و لزوم درد دل کردن برای کسی را هم احساس نمی -

نمودی بلکه در خاموشی و آرامش باخیال راحت بجمع کردن پول

میرداختی و منتهی تغییریری که در زندگیت حاصل می‌شد آن بود که

بهنگام پیری به کتابهای کهنه علاقمند میشدی و پیوسته با دوا نگشت

علامت صلیب می‌کشیدی . »

« حالا مرا مسخره کن ! اوهم چندی پیش هنگام دیدن این

عکس همین سخنان را گفت . بسیار جای تعجب است که افکار شما دو

تن تا این اندازه اکنون بهم نزدیک شده است . »

شاهزاده بانعجب پرسید :

« چطور ؟ اوبخانه تو آمده است ؟ »

« آری او پانجا آمده و مدتی باین عکس دقیق شد و راجع

به پدرم سؤالات زیادی کرد و در پایان خندید و گفت :

« بمرور زمان توهم باین قیافه درخواهی آمد . روگوزین !

تو دارای احساسات و عواطف بسیار شدیدی هستی و هرگاه هوش تو نبود

این احساسات ترا به سبیریه هدایت می‌کرد . انصافاً تو مرد باهوشی

هستی (این عین سخنان او بود میخواستی باور کن میخواستی باور نکن. این نخستین بار بود که او اینطور سخن می گفت) هرگاه این احساسات نبود دست از جنونهای امروزی بر میداشتی و چون آدمی کم سواد هستی فکر دیگری جز پول جمع کردن نداشتی . توهم مانند پدرت باتفاق صرافان درخانه میماندی و شاید هم به عقیده و مسلک آنان در میآمدی . تو آنقدر پولت را دوست داری که میتوانی نه تنها دو بلکه ده ملیون روبل پول گردآوری حتی اگر از گرسنگی بر روی کیسه های پول خودت بمیری زیرا راهنمای تو در زندگی همواره شهوت به چیزی است و هرکاری را باشهوت انجام میدهی

«تقریباً این عین سخنانی بود که او بمن گفت . تا آنروز هرگز اینسان با من صحبت نکرده بود زیرا غالباً او مرا مسخره می کند و درباره مسائل ناچیز با من به بحث میپردازد . اما آنروز شروع به مسخره کردن من کرد و سپس بفکر فرو رفت و آنگاه خانه را بدقت کاوش نمود چنانچه گفتمی از چیزی میترسد و بعد آن سخنان را ایراد کرد .

«به وی چنین گفتم: برای عروسی یا این خانه را کاملاً اصلاح خواهیم کرد و یا آنکه خانه دیگری خواهیم خرید . در پاسخ گفت: خیر ! بهیچ چیز نباید دست زد . همان نوع زندگی را ادامه خواهیم داد . میل دارم پس از عروسی با مادرت زندگی کنم .

«او را به مادرم معرفی کردم و ناستازی همچون دختری او را غرق در مهر و محبت ساخت . تقریباً دو ماه است که مادرم بیمار است و حواس خود را از دست داده خصوصاً پس از مرگ پدرم بحال کودکی افتاده و پاهایش فلج شده است .

«او صحبت نمی کند و تنها باشخاصی که بدیدن او می آیند پاس اشاره ای مینماید . هرگاه غنایش را برایش نیاورند دویا سه روز گرسنه

بهمان حال باقی خواهد ماند.

« دست راست مادرم را گرفتم و انگشت‌های او را بشکل صلیب درآورم و باو گفتم : مادر جان ! او را تبرک کن . بزودی زن من خواهد شد. او با شور و هیجان هر چه تمامتر مادرم را در آغوش کشید و باو چنین گفت : یقین دارم مادرت باید خیلی رنج برده باشد . چون او کتابی را که اینک در اینجاست مشاهده نمود از من چنین سؤال کرد : تو شروع به مطالعه تاریخ روسیه نموده‌ای ؟ (او خودش در مسکو روزی بمن چنین گفته بود : بهتر است اندکی معلومات کسب کنی مخصوصاً تاریخ روسیه تألیف سولوریوف را مطالعه کنی زیرا خیلی کم سودی !)

آنگاه چنین افزود :

« توحق داری ! خودم فهرست کتابهایی را که باید حتماً مطالعه کنی تهیه خواهم کرد . آیا میخواهی ؟ » هرگز باین لحن بمن صحبت نکرده بود بطوریکه سخت متعجب شدم و برای نخستین بار در زندگی همچون کسی که زندگی نوینی یافته نفس کشیدم .

شاهزاده با صداقت هر چه تمامتر گفت :

« بسیار مشغولم روگوژین ! چه کسی میداند ؟ شاید خدا بخواند ازدواج شمارا عملی کند. »

روگوژین با شتاب گفت :

« هرگز چنین چیزی نخواهد شد. »

« گوش کن روگوژین ! اگر توتالین اندازه او را دوست داری ممکن است اصرار نداشته باشی احترام او را جلب کنی و یا اینکه اگر اصرار داری ممکن است نتوانی باین هدف نائل گردی. هم اکنون بتو گفتم خیال نمی‌کنم او بتو شوهر کند اما با آنکه من از علت مخالفت او درباره ازدواج باتو اطلاعی ندارم شك نیست که این مخالفت علتی

دارد .

«ناستازی به عشق تو ایمان دارد ولی درعین حال به برخی از صفات و خصایل تو نیز مطمئن است غیر از این نباید باشد و آنچه تو نقل کردی اطمینان مرا در اینخصوص بیشتر می‌کند. خودتم یگویی او باتو طوری رفتار نموده است که با رفتار عادی پیشین او فرق بسیار داشته است . بدبختی تو در این است که بدگمان و حسود هستی و بهمین جهت است که بدیها و نواقص آنزن دل انگیز را بزرگ می‌کنی .

« شك ندارم برخلاف آنچه تو می‌پنداری او آنقدر هم بتوبه‌بین نیست، زیرا هرگاه چنین بود باید اینطور نتیجه گرفت که او برائش موافقت با ازدواج باتو بدست خویش خود را محکوم به غرق شدن و یا نابود شدن می‌کند . آیا چنین چیزی ممکن است ؟ کدام کسی است که دانسته بیای خود باستقبال مرگ شتابد ؟ »

روگوژین سخنان مؤثر شاهزاده را با لبخند تلخی گوش می‌کرد چنین مینمود که در اراده او کمترین تزلزلی حاصل نشده است . شاهزاده بانگرانی هرچه تمامتر از او پرسید :

« روگوژین ؟ چه نگاه وحشت انگیزی بمن می‌کنی ! »

روگوژین چنین فریاد برآورد :

« نابود شدن یا غرق شدن ؟ کاملاً درست است هرگاه او با من ازدواج کند قطعاً برای آنستکه بدست من نابود شود ! خیر ! شاهزاده ! آیا ممکن است تو دریافته باشی هدف این بازیها اساساً چیست ؟ »

« سخنان ترا درك نمی‌کنم . »

« باید هم درك نکنی ! می‌گویند تواندکی ... همینطور هستی .

ناستازی کسی دیگر را دوست می‌دارد آیا می‌فهمی ؟ او اکنون بمردی دیگر دل بسته است درست همانطور که من فریفته او هستم . آیا می‌دانی آن

مرد دیگر کیست؟ تو هستی ۱ چطور؟ تو تا کنون این نکته را نمیدانستی؟
«من؟»

«آری تو. او از همان روز جشن تولدش بتو دل بست فقط چنین می پندارد که شوهر کردن بتو امری محال است زیرا ترا غرق خجلت خواهد کرد و آینده ات را تباه خواهد ساخت.

«خودش غالباً می گوید؛ همه می دانند من که هستم. او همواره در این سخن خود پایدار است و از اظهار آن در مقابل من اباائی ندارد. او، او بیم آن دارد که مبادا ترا با خاك يكسان کند و درد ریای ننگ ویدنامی نابودت سازد. اما مرا میتوان به مسری برگزیند زیرا برای او وجود من پیشی ارزش ندارد. عقیده او درباره من جز این چیز دیگری نیست این حقیقت را همواره بیاد داشته باش.»

«اما چگونه او حاضر شده است از دست تو بگریزد و نزد من پناه برد پس از خانه من نیز فرار اختیار کند.»

«تا مجدداً بمن پناه برد؟ آه! آیا کسی از افکار و اندیشه های او سر در می آورد؟ او اکنون در يك بحران روحی تحلیل ناپذیری بسر میبرد. روزی بمن چنین می گوید؛ همانطوریکه کسی خودش را در آب غرق کند من هم بتو شوهر خواهم کرد. هر چه زود تر عروسی کنیم! حتی خودش را برای تهیه مقدمات ازدواج شتاب می کند و روز جشن را تعیین مینماید. اما بعداً هنگامی که این روز نزدیک میشود ناگهان دچار اضطراب می گردد یا خدا میداند چه افکاری به مخیله اش راه می یابد.

«خودت او را دیده ای گاهی می گرید، زمانی می خندد، موقعی با حرارت هر چه تمامتر به تهیه مقدمات زندگی آینده خویش می پردازد. هرگاه او از دست تو هم گریخته باشد چه جای تعجب است؟! او برای آن از دست تو فرار کرده است که بشدت عشقی که بتو دارد پی برده است.

داستان بوسکی

باقیمانده در نزد تو مافوق قدرت و نیروی اوست .

« چند لحظه پیش گفتم که من بار دیگر او را در مسکو یافته‌ام این اظهار صحیح نیست زیرا او خودش پس از قرار از خانه تو نزد من آمد و با شتاب چنین گفت : روز عروسی را تعیین کن . من آماده هستم ! شامبانی سفارش بده ، موزیک کولیها را خبر کن ! باور کن هرگاه من نبودم مدت مدیدی بود که او خود را با آب انداخته بود و هرگاه هنوز خود را غرق نکرده است برای آنست که مرا از غرقاب خطرناکتر تشخیص می‌دهد . او تنها از راه جنون قصد ازدواج با مرا دارد و هرگاه حاضر بشود کردن با من گردد یقین بدان افکار عجیب و غریبی محرک اقدام اوست . »

شاهزاده در حالی که با وحشت هرچه تمامتر روگوزین را می‌نگریست پرسید :

« اما چگونه تو می‌توانی . . . »

شاهزاده نتوانست جمله خود را تمام کند .

روگوزین پوزخندی زد و باو گفت :

« چرا سخنت را تمام نمی‌کنی ؟ می‌خواهی بتو بگویم در این

لحظه بچه چیز فکر می‌کنی تو بدون شبهه از خود چنین می‌پرسی ؛ در این صورت چگونه ممکن است ناستازی اکنون حاضر باز دواج با او شود ؟ چگونه ممکن است اجازه دهم آن دخترمه بیکر بچنین ازدواجی اقدام کند ،

« در اینخصوص من کمترین شبهه‌ای ندارم . »

« روگوزین من برای این پاینجا نیامده‌ام . باردیگر این حقیقت

را بتو تأیید می‌کنم این فکر که گفتم هرگز بمخیله من خطور نکرده است . »

« ممکن است برای این پاینجا نیامده باشی و قبلا نیز چنین

اندیشه‌ای بذهن تو راه نیافته باشد لکن دراین لحظه طرز فکر تو همانست که گفتم . آه ! آه ! برویم بس است ! چرا حال توایمنان منقلب شده است آیا برآستی از این حقیقت هیچ اطلاعی نداشتی ؟ بسیار متعجبم ! »

« روگوژین ! همه اینها ناشی از حصادت یعنی درحقیقت يك نوع مرض است تواندازه را از دست داده‌ای . همه چیز را بزرگ می‌کنی ... اما ترا چه می‌شود ؟ »

دراین اثنا روگوژین کارد کوچکی را که شاهزاده از روی میز نزدیک کتاب برداشته بود باشتاب از دست او ربود و در جای خود قرار داد و چنین گفت :

« این کار را سرجای خود بگذار . »

شاهزاده گفت :

« هنگامی که بطرف پترزبورگ حرکت می‌کردم در دل خود احساس تردید می‌کردم ... میل نداشتم باینجا بیایم . می‌خواستم کلیه خاطراتی که مرا باین شهر پیوند میدهد از ذهن خود بزدایم ! خدا حافظ روگوژین ... اما باز ترا چه میشود . »

شاهزاده ضمن صحبت کردن بار دیگر از راه گیجی کارد کوچک را از جای خود برداشته بود . روگوژین دوباره کارد را از دست او گرفت و بروی میز انداخت .

این کارد ، کاردی تقریباً ساده بود که دسته آن از استخوان گوزن ساخته شده و تیغه‌ای بلند بطول سه و نیم ورچوک و پهنائی تقریباً زیادی داشت .

روگوژین هنگامیکه دید شاهزاده متعجب شده و دوبار دست خود را بعقب کشید باخشم شدیدی کارد را از دست او درآورد و آنرا در - کتابی گذاشت و کتاب را روی میز دیگری افکند .

داستایوسکی

شاهزاده که هویدا بود تحت تسلط فکر نیرومندی قرار دارد

پرسید :

« آیا تو اینکار را برای بریدن کاغذ بکار میبری؟ »

« آری . »

« اما این يك كارد یاغبانی است . »

« آری ولی آیا با كارد یاغبانی نمیتوان صفحه کتاب برید؟ »

« اما این كارد كاملاً نواست . »

روگوژین که دستخوش خشم شدیدی شده بود در حالیکه از سخنانش کلمه بکلمه آشفته‌گی بیشتری نمایان بود چنین فریاد برآورد،
« چه مانعی دارد؟ آیا من نمی‌توانم يك كارد نو خریداری کنم؟ »

شاهزاده سخت پلرزه افتاد و بچهرهٔ روگوژین خیره شد.
پس از لحظه‌ای شاهزاده خونردی خود را باز یافت و خنده‌کنان

گفت :

« راستی هم عجب سؤالهایی می‌کنم ! روگوژین عزیزم مرا

بیخوش ! هنگامی که مانند این لحظه سرم سنگینی می‌کند و کسالت‌م‌شدت

می‌یابد باضعف حافظهٔ عجیبی مواجه می‌گردم . این سؤالی نبود که می-

خواستم از تو بپرسم . بی‌اختیار اینفکر بعنزم آمد . خدا حافظ... »

روگوژین گفت : « راه از آنجانیست . »

« فراموش کرده بودم . »

« از اینجا بیا تاراه را بتو نشان بدهم . »

روگوژین در جلو و شاهزاده از عقب بار دیگر از اطاقهائی که شاهزاده از آنها عبور نموده بود گذشتند و سپس داخل تالار بزرگی شدند که به دیوارهای آن چند تابلو و عکس اسقفها و دورنماهاییکه بهیچ روی تشخیص داده نمی شد آویزان بود .

بالای دری که باطاق مجاور باز می شد يك تابلو بطول و عرض نامناسب جلب توجه میکرد که دو آرشین و نیم طول و شش و رشوك ارتفاع داشت . این تابلو حضرت مسیح را پس از یائین آمدن از صلیب نشان می داد . شاهزاده بدون آنکه توقف کند نگاه دقیقی به آن افکند چنانچه گفתי قصد دارد چیزی را بیاد آورد آنگاه بطرف درم توجه شد . وی احساس ناراحتی شدیدی در این خانه می کرد و شتاب داشت که هر چه زودتر خارج شود لکن روگوژین ناگهان در مقابل تابلو توقف کرد و گفت :

« پدرم که علاقه زیادی باین چیزها داشت همه آنها را در حراج خریده و برای هر کدام بیش از يك یا دو روبل پول نداده است . خبره ای که آنها را دیده گفته است جز تابلوی بالای درب ، بقیه چندان ارزش هنری ندارد . این پرده را پدرم دو روبل خریده بود و هنگام حیاتش آنرا سیصد و پنجاه روبل می خریدند سپس تاجری که فریفته آثار هنری است بنام ایوان دمیتریچ ساونیف می خواست آنرا پانصد روبل خریداری کند و بالاخره هفته گذشته می خواستند پانصد روبل از برادرم سیمون نوویچ خریداری کنند لکن من ترجیح دادم آنرا نگاهدارم . »

شاهزاده پس از بررسی تابلو چنین گفت :

« اما... این تقلیدی از تابلوی هانس هولبین است و با آنکه من کارشناس نیستم می‌توانم بگویم که تقلیدی بسیار عالی است . من اصل این تابلو را در خارجه دیده‌ام و هرگز خاطر آن از ذهنم محو نمی‌شود . اما... ترا چه می‌شود ؟ »

روگوژین ناگهان از نگاه کردن به تابلو خودداری نموده و شروع به قدم زدن کرده بود . بدیهی است که این اقدام وی نشانه ناراحتی و گرفتاری روحی شدید او بود .

شاهزاده از اینکه مشاهده کرد وی صحبتی را که خودش آغاز کرده بود پایان بخشید آزرده شد .

روگوژین پس از چند لحظه قدم‌زدن بی مقدمه از شاهزاده پرسید :

« لئون نیکولایوویچ ! مدت مدیدی بود که می‌خواستم از تو سؤالی کنم . آیا تو بخدا عقیده داری یا نه ؟ »

شاهزاده بی‌اختیار گفت :

« چه سؤال عجیبی و چه نگاه عجیب تری ! »

لحظه‌ای بین آنان سکوت حکمفرما گردید و سپس روگوژین مثل آنکه سؤالی را فراموش کرده است موضوع سخن را تغییر داد و گفت :

« فوق‌العاده میل دارم این تابلو را تماشا کنم . »

شاهزاده که گفتی از جایی الهامی گرفته است ناگهان چنین فریاد برآورد :

« این تابلو ! این تابلو ! هیچ میدانی کافی است آدمی نگاهی به آن افکند تا ایمان خود را از دست بدهد ؟ »

روگوژین بطور غیر مترقبه‌ای گفت :

« آری ایمان خود را از دست می‌دهند . »

در این اثنا به آستانه در رسیدند .

شاهزاده ناگهان توقف کرد و گفت :

« تو چگونه چنین صحبتی میکنی ؟ تو يك جمله شوخی را كاملا جدی گرفتی.. چرا از من سؤال کردی آیا بخدا ایمان دارم یا نه ؟ »
 « برای هیچ امدت میدیدی بود که میخواستیم از تو این نکته را سؤال کنم . عده كفار روز بروز افزوده میشود . تو که در خارجه سکونت داشته ای میتوانی بگوئی آیا راست است که بقول مرد مستی، عده مشرك در روسیه بیشتر از کلیه کشورهای جهان است ؟ همان شخص چنین افزوده است : انكار خدا برای ما آسانتر از سایر ملل است زیرا ما بمراتب از آنان روشنفکترتر و مترقی تر هستیم. »

روگوژین سؤال خود را با خنده تمسخر آمیزی تأیید کرد سپس با يك حرکت ناگهانی در را باز کرد و منتظر عبور شاهزاده شد. شاهزاده متعجب گردید و از در عبور کرد .

روگوژین در عقب او در را بست و از پله ها پائین آمد . آنها مدتی در مقابل یکدیگر ایستاده و بهم نگاه کردند چنانچه گفتی نمی دانند کجا هستند و چه کاری دارند ؟

سپس شاهزاده در حالیکه دست خود را بطرف او دراز کرد گفت :
 « خدا حافظ ! »

روگوژین در حالیکه بسرعت دست شاهزاده را فشرد چنین گفت :
 « خدا حافظ ! »

شاهزاده از يك پله پائین آمد و به عقب برگشت. هویدا بود که میل ندارد اینسان از روگوژین جدا شود . سپس در حالیکه چنین وانمود کرد مطلبی را بیاد آورده است لبخند زنان چنین گفت :

« در باره ایمان من هفته گذشته در ظرف چهار بار در اینخصوص مباحثه داشتیم . یکر وز بامداد که مشغول مسافرت در يك خط جدید راه آهن بودم با من... نامی آشنا شدم و مدت چهار ساعت با او صحبت کردم. من قبلا

درباره او خیلی چیزها شنیده بودم و از جمله اینکه معتقد بخدا نیست .
 «وی در حقیقت مردی بسیار مطلع است و از اینکه فرصتی برای
 بحث بایک دانشمند حقیقی یافته بودم در دل احساس خرسندی میکردم .
 گذشته از این مردی مؤدب و متواضعی بود بطوریکه هنگام مذاکره
 با من مرا از لحاظ معلومات و اطلاعات کاملاً هم سنگ خود می دانست .
 «او بخدا عقیده ندارد . یا اینهمه نکته ای توجه مرا بخود جلب
 کرد بدین معنی که هنگام بحث در اینخصوص گفتمی از طرح خود
 قضیه گریز می زند و بطور کلی این احساس را هنگام ملاقات کلیه اشخاص
 مرتد و یا مطالعه کتابهای آنان در دل داشته ام و پیوسته اینطور بنظم
 رسیده است که از بحث در باره این مسئله احتراز میجویند . من
 س... را از این حس آگاه ساختم لکن ظاهراً نتوانستم مقصود خود
 را درست ادا کنم زیرا او به منظور من پی نمیبرد... عصر همانروز
 یکی از شهرها رسیدم و بنا شد شب را همانجا بسر برم . در میهمانخانه ای
 وارد شدم که در آنجا شب قبل جنایتی روی داده بود بطوریکه هنگام
 ورود من همه از آن جنایت بحث می کردند :

«دوروستائی تقریباً سالمند که از دیر زمانی با هم سابقه دوستی
 و الفت داشتند پس از صرف جای باشتراک اطاق کوچکی کرایه
 کرده بودند تا شب را در آن بسر برند . هیچک از آنان مست نبود .
 یکی از آنان ناگهان مشاهده کرد دوستش دو روز است ساعتی دارد که آنرا
 قبلاً وی ندیده بود . ساعت تفره بود و بیک بند ساعت زرد رنگ زمین
 با دانه های شیشه ای آویزان بود . اینمرد سابقه دزدی نداشت و با اندازه
 کافی هم دارای مال و منال بود لکن ساعت دوستش چنان ویرانچندوب
 کرد که سرانجام تصمیم گرفت آنرا بهر قیمت که هست تصاحب نماید
 بنابراین کاردی برداشت و هنگامیکه دوستش پشت باو کرده بود آهسته
 بهوی نزدیک شد و درست خود را مهبای زدن ساخت و سپس بحال

خشوع در آمد و با ایمان این نماز را خواند : خدای متعال ! برای خاطر عیسی مسیح عفو فرما ! آنگاه بیک ضربت سر دوست خود را درست مانند سر گوسفندی از تن جدا کرد و ساعت او را ربود .

روگوژین شلیک خنده را سرداد . در قهقهه او آثار تشنج شدیدی مشاهده میشد . بر خلاف چند لحظه پیش که سخت مغموم بود مشغوف بنظر میرسید و در حالیکه بزحمت از خنده جلوگیری میکرد چنین گفت :

«عجب ! بهتر از این نمیشود ! یکی بخدا عقیده ندارد و دیگری آنقدر عقیده دارد که قبل از سر بریدن اشخاص نماز می خواند . خیر عزیزم ! چنین چیزی بتصور نمی آید آه ! آه ! این دیگر خیلی زیاده روی است ...» پس از آنکه روگوژین اندکی آرام شد (با آنکه هنوز اثر خنده از لباسش محو نشده بود شاهزاده بسخنان خود چنین ادامه داد :

« فردا با ماداد چون بشهر رفتم تا لحظه ای چند گردش کنم سرباز مستی را دیدم که بکلی شعور خود را از دست داده و در طول پیاده روی چوبین تلو تلو می خورد . وی بمن نزدیک شد و گفت : بارین این صلیب نقره را از من بخر . آنرا به بیست کویک بتو می فروشم باور کن نقره خالص است . او آنگاه صلیبی را که به نخ آبی بسیار کهنه ای آویزان بود و ظاهراً آنرا از گردش در آورده بود بمن نشان داده بهنگاه اولیک صلیب قلع هشت شاخه ای بزرگ کلریزانتن بنظر می رسید .

« یک سکه بیست کویکی از جیب در آوردم و باز دادم و آنگاه صلیب را بگردنم آویختم . وی بتصور اینکه سر آقای ابلهی کلاه گذاشته است غرق در شادمانی شد و بدون هیچ شك بمیخانه رفت تا با بیست کویک ، مشروب سیری بیاشامد .

« دوست عزیزم ! در آن هنگام هر چه من در روسیه می دیدم اثر عمیقی در قلمب باقی می گذاشت . قبل از مسافرت من هیچ اطلاعی از کشورمان نداشتم در باره همه چیز بکلی بی اطلاع بودم مدت پنج سالیکه

در خارجه بسر می بردم از روسیه جز خاطرهای مبهم نداشتم.
 «باری بگردش خود ادامه دادم و بخود گفتم قبل از آنکه اینمرد
 جنایتکار را محکوم کنم مدتی صبر خواهم کرد. خدا می داند در قلب
 این مستان تیره بخت چه می گذرد! یکساعت بعد در بازگشت به میهمانخانه
 یکزن روستائی که نوزادی در آغوش داشت توجهم را جلب کرد. وی
 زنی هنوز جوان بود و نوزادش ظاهراً بیش از شش هفته عمر نداشت
 و بطوریکه زنی روستائی می گفت برای نخستین بار به مادرش لبخند میزد.
 ناگهان دیدم مادر با خلوص نیت عجیبی دستهای خود را بشکل صلیب
 در آورد و بنماز پرداخت.

«از او پرسیدم: برای چه اینکار را کردی؟ من در آن هنگام
 علت هر چیزی را می پرسیدم. وی در پاسخ گفت: همان قدر که
 مادری از مشاهده نخستین لبخند کودک خود خوشحال می شود بهمان
 اندازه خدای متعال از مشاهده گناهکاری که از ته قلب دست نیازسوی
 او دراز کرده و دعا می کند خرسند می گردد. این تقریباً عین سخنانی
 بود که آنزن عامی بمن گفت.

«او در حقیقت عمیق ترین و عالیتترین اصل مسیحیت را در
 اظهارات خود خلاصه نمود زیرا اساس مذهب مسیح نیز مبنی بر این
 است که خدا مانند پدری از مشاهده فرزندان خود لذت میبرد آیا
 جوهر مسیحیت جز این چیز دیگری است؟ این اظهاری را یکزن
 ساده از طبقه سوم نمود البته درست است که او یک مادر بود... از
 کجا معلوم است آنزن همسر همان سربازی نباشد که صلیب را بمن فروخت؟»
 گوش کن روگوژین توجه لحظه پیش از این سؤالی کردی و
 اینک جواب من:

«اساس حسی مذهبی بکلی از استدلال و منطق مستقل است و
 بهیچ روی گناه و جنایت یا خداشناسی و بی دینی ارتباطی بآن ندارد

و همواره در این حس چیزی وجود خواهد داشت که از دسترس استدلال و منطق خداشناسان خارج خواهد بود. اما نکته جالب توجه آن است که اینحس را در هیچ جا مانند قلب یکفرد روسی نمی توان بصراحت و روشنی هر چه تمامتر دید.

«این نتیجه ای است که من از تجربیات خود گرفته ام و این یکی از حقایقی است که از مطالعه روسیه خودمان بدست آورده ام. روگوزین بنظر من ما می توانیم مخصوصاً در سر زمین روسیه کارهای بزرگ و سودمندی انجام دهیم. سخن مرا باور کن، ملاقات ما و مذاکراتی را که در گذشته در مسکو داشتیم بیاد آور. آ. ۱۰ هیچ میل نداشتیم در اینجا باین مسائل اشاره کنم و بهیچ روی فکر نمی کردم ترا در چنین وضعی بیابم. باری دیگر از این مقوله سخن نگوئیم خدا حافظ! خدا نگهدار تو باد!»

شاهزاده این بگفت و از پله ها پائین رفت. هنگامیکه به پله اول رسید روگوزین از بالا خطاب باو چنین فریاد برآورد:

«لئون نیکولا یوویچ! آن صلیبی را که از سر باز خریدی هنوز داری؟»

شاهزاده توقف کرد و باو گفت:

«آری اکنون هم با من است.»

«آنها بمن نشان بده.»

«بنظر من باز هم فکر تازه ای از مخیله ات عبور کرده است.»

شاهزاده لحظه ای بفکر فرو رفت و سپس بار دیگر از پله بالا

رفت و بدون آنکه صلیب را از گردن درآورد آنها به روگوزین نشان داد.

روگوزین گفت:

«آنها بمن بده.»

«برای چه می خواهی آیا تو....؟»

شاهزاده میل نداشت این صلیب را از دست بدهد. روگوزین

چنین گفت،

«میل دارم آنرا بگردنم بیاویزم . در عوض منهم صلیبم بدهایتو
خواهم داد.»

«تو میل داری ما صلیب هایمان را عوض کنیم؟ بسیار خوب
روگوژین هر گاه میل داشته باشی بطیب خاطر صلیبم را بتو خواهم
داد و بدین طریق سوگند برادری یاد کنیم .»

شاهزاده صلیب قلع و روگوژین صلیب طلای خود را از گردن
در آوردند و با یکدیگر مبادله کردند لکن روگوژین همچنان ساکت
بود و شاهزاده با تعجب آمیخته به تأثیری مشاهده کرد که در چهره
برادر تازه خود آثار بد گمانی همچنان هویدا است و يك لبخند تلخ
و تقریباً استهزا آمیز در گوشه لبانش نقش بسته است.

روگوژین بدون آنکه کلمه ای هر زبان راند دست شاهزاده را
گرفت و پس از لحظه ای تردید او را عقب خود کشید و با صدائی
بسیار آهسته در گوشی گفت: «بیا!»

آنها از پله های اشکوب اول پائین آمدند و زنگ دری راکه
مقابل اطاقی قرار داشت که از آن خارج شده بودند بصدا درآوردند.
بیدونگ در باز شد پیر زن کوتاه اندام و خمیده ای که لباس سیاه پتن
داشت و دستمالی بر سر بسته بود بدون آنکه دهان باز کند تعظیم بلندی
به روگوژین کرد. وی از پیرزن با شتاب سؤال کرد و بعوض آنکه منتظر
پاسخ گردد شاهزاده را از چندین اطاق تاریک و سرد که مملو از مبل های
قدیمی با روپوش های سفید و نظیف بود عبور داد و سپس بدون اطلاع
قبلی ویرا داخل اطاق کوچکی نمود که شباهت به سالتی داشت و يك
تیغه چوبین آنرا بدو قسمت تقسیم می کرد و در دو انتهایش دو در
مشاهده می شد.

این دیوار ظاهراً اطاق خوابی را مخفی می ساخت . در گوشه

سالن نزدیک بخاری پیر زنی در يك صندلی راحت نشسته بود . او چندان مسن بنظر نمی‌رسید زیرا صورتش با نشاط و تقریباً جالب بود لکن موهایش یکدست سفید شده و بنظر اول معلوم بود که زنی ساده و کم عقل است . وی لباس پشمین سیاهی بتن و شال سیاهی بر گردن و کلاه سفید با نوارهای سیاهی بسر داشت و چهارپایه کوچکی هم‌زیر پای خود گذاشته بود .

در کنار او پیرزن نظیف دیگری قرار داشت که از او مسنتر بنظر می‌رسید او نیز لباس سیاه بتن و کلاه سفیدی بسر داشت و آرامی جورابی می‌بافت . چنین بنظر می‌رسید که این دو زن نباید بایکدیگر کلمه‌ای سخن گویند . بمحض اینکه روگوژین و شاهزاده بآنها نزدیک شدند پیر زن اولی لیخنندی زد و خرسندی خود را با چند بار تکان دادن سر ابراز داشت . روگوژین پس از بوسیدن دست او بوی چنین گفت : «مادر جان من دوست عزیز خود شاهزاده لئون نیکولایوویچ می‌شکین‌را بتو معرفی می‌کنم . ماصلیب‌های خود را مبادله کردیم . وی در مسکو مدتی بمنزله برادر من بود و بمن خدمات بزرگی کرد ! او را مانند پسر خودت تبرک کن صبر کن مادر عزیزم بگذار دستت را برای » اما پیرزن منتظر روگوژین نشد بلکه دست خودش را بلند کرد و سه انگشت خود را بهم متصل نمود و سه بار با خلوص نیت هرچه تعامرت شاهزاده را تبرک کرد و سپس سر خود را با نهایت مهر و محبت تکان داد .

روگوژین بشاهزاده گفت :

«بسیار خوب لئون نیکولایوویچ ! حالا برویم ، من برای این‌ترا باینجا آورده بودم »

هنگامیکه آنها بار دیگر به‌پله‌ها رسیدند روگوژین چنین افزود : «می‌بینی مادرم از آنچه باومی‌گویند چیزی نمی‌فهمد . وی معنی

سخنان مرا در نیافت و با این همه ترا تبرک کرد و بنا بر این خود بخود اقدام نمود . خدا حافظ شاهزاده ۱ خیال میکنم موقع آن فرارسیده است که از یکدیگر جدا شویم .»

این بگفت و در آپارتمان خود را باز کرد .
شاهزاده در حالیکه روگوژین را بانگاه علامت آمیزی همینک ریست باو چنین گفت :

«اقتلاً اجازه بده قبل از آنکه از یکدیگر جدا شویم ترا در آغوش کشم.»

او میخواست روگوژین را در آغوش کشد لکن روگوژین که قبلاً دستهای خود را بلند کرده بود دوباره آنها را بیائین انداخت . او تصمیم به آغوش گرفتن شاهزاده نداشت و حتی چشمانش از شاهزاده دوری می جستند . هویدا بود که میل ندارد او را با آغوش گیرد .
آنکاه بالبخند عجیب و صدای لرزانی بشاهزاده چنین گفت :
«از من بیم نداشته باش اگر صلیب ترا گرفته ام برخلاف آن روستائی برای خاطر یکساعت سر تو را نخواهم برید.»

اما ناگهان قیافه اش بکلی تغییر کرد . رنگش سفید شد لبانش بلرزه در آمدند ، دیدگانش برق زد و با شتاب بازوان خود را باز کرده شاهزاده را با نهایت قوت به سینه فشرد و با صدای مهیج چنین گفت :

«هرگاه تقدیر اینطور حکم می کند آن زن بتو تعلق دارد !
او را بتو واگذار می کنم ! روگوژین را بیاد داشته باش !»
آنکاه بدون آنکه نگاه دیگری به شاهزاده بیفکند با شتاب داخل آپارتمان خود شد و در را محکم روی خود بست .

تقریباً دو ساعت و نیم از ظهر گذشته بود. شاهزاده، ژنرال را در اطاق کار خود نیافت و بنابراین کارت خود را گذاشت و تصمیم گرفت به میهمانخانه لابلانس عقب گولیا برود و تصمیم داشت هر گاه گولیا هم نبود کارتی برای او بگذارد.

در میهمانخانه اطلاع یافت گولیا باعداد لابلانس را ترك گفته و اطلاع داده است که هر گاه کسی عقبش بیاید باو بگویند که تا ساعت سه بعد از ظهر باز نخواهد گشت و هر گاه تا ساعت سه و نیم برنگردد با قطار برای ملاقات خانم اپانتچین و صرف شام با او به یاولوسل گرفته است.

شاهزاده تصمیم گرفت منتظر شود و تا آمدن او ناهار را نیز همانجا صرف کند. اما ساعت سه و نیم، و بعد هم ساعت چهار فرارسید بدون آنکه اثری از گولیا دیده شود بنابراین شاهزاده از میهمانخانه خارج شد و بدون هدف معینی شروع به گردش کرد.

در آغاز تابستان غالباً پترزبورگ روزهای دلانگیزی دارد. بر حسب تصادف آنروز یکی از این روزهای آفتابی و گرم و دلچسب بود. شاهزاده مدتی قدم زد. او چندان با شهر آشنا نبود. گاهی در چهار راهها یا جلوی برخی از خانهها یا در میدانها و بر روی پلها توقف میکرد و لحظه‌ای برای استراحت کردن داخل يك شیرینی - فروشی میشد، زمانی با کنجکوی هر چه تمامتر رهگذران را نگرستن می‌گرفت لکن غالباً نه به عابرین و نه به خیابانها توجه داشت بلکه احساس میکرد اعصابش سخت فرسوده شده است و غم و نگرانی شدیدی

روحش را میآزارد و میل شدیدی به تنها ماندن دارد؛ او میل داشت تنها باشد تا کاملاً به بحران روحی کشنده خود بپردازد و بهیچ روی مایل نبود برای رهائی از کشمکش ذهنی خویشتن راهی بیابد. او از حل مسائل پهنرنجی که روح و قلبش را فرا گرفته بودند تنفر داشت و بدون آنکه معنی سخنانش را دریابد آهسته بخودش میگفت: «آیا اینهمه حوادث ناشی از گناه و تقصیر خود من است؟»

مقارن ساعت شش ناگهان خویشتن را در ایستگاه تسارسکویه سلو یافت. تنهائی برای او تحمل ناپذیر شده و ناگهان حرارت تازه‌ای قلبش را فرا گرفته و نور تند ولی گمنام بر ظلماتی که روحش را می‌فشرد فائق آمد. بی‌اختیار بلیطی برای پاولوسک گرفت و باناشکیبائی هر چه تمامتر منتظر ساعت حرکت قطار گردید.

اما احساس می‌کرد نگرانی شدیدی که بهیچ روی جنبه‌خیال ندارد قلبش را می‌آزارد. هنوز در واگن جای نگرفته بود که تغییر عقیده داد و ناگهان بلیط خود را بگوشه‌ای انداخت و از ایستگاه خارج شد و بار دیگر در دریای افکار خود فرو رفت.

اندکی بعد در میان خیابان بنظرش رسید که چیزی بیاد آورده است و در یافت که نگرانی‌ها و اضطراب‌های شدید او ناشی از عامل اسرار آمیزی است. بصراحت احساس کرد که از چندی پیش فکری مخیله‌اش را احاطه کرده است که از تحلیل و تجزیه آن عاجز است. از لحظه‌ای که داخل میهمانخانه لابالانس شده و حتی مدتی قبل از آن بر اثر تسلط این فکر سرگردان شده بود و سپس مدت نیم ساعتی ذهنش از آن فکر رهائی یافته و اینک بار دیگر بانگرانی هر چه تمامتر مشاهده می‌کرد که تحت استیلای آن در آمده است. اما در افنائیکه خود را گرفتار این فکر نا معلوم و جنانکاه می‌یافت خاطره عجیب دیگری ناگهان در ذهنش تجدیدگردید بدینقرار

که بیاد آورد در همان لحظه ای که مشغول تجسس چیزی در پیرامون خود بود خویشتن را روی پیاده رو در مقابل مغازه ای یافت که با کنجکاو ی هر چه تمامتر بساط آنرا تماشا می کند.

آنگاه خواست جداً تحقیق کند آیا پنج دقیقه پیش هم در مقابل بساط این مغازه ایستاده بود یا اینکه دستخوش خواب و خیالی شده است؟ گذشته از این آیا این مغازه و این بساط پرستی وجود خارجی دارند؟ او در آنروز خود را در حال بسیار جانگدازی که نخستین روزهای بیماریش را بیاد او می آورد یافت. او میدانست در دوره های ماقبل بحرانش گرفتار گیجی عجیبی می شود بطوریکه هرگاه دقتش را متمرکز نماید اشیاء و اشخاص را با هم اشتباه می کند.

او برای تحقیق در پیرامون احساسات خود علت دیگری داشت؛ در میان اشیائی که پشت شیشه آن مغازه دیده بود شیئی بود که توجهش را کاملاً بخود معطوف داشته و حتی قیمت آنرا به شصت کویک تخمین زده بود. با وجود گیجی و ناراحتی روحیش یاد این شیئی در ذهنش نقش بسته بود. بنابراین اگر این مغازه پرستی وجود داشت و هنوز آن شیئی پشت شیشه اش جلب توجه میکرد برای دیدن این شیئی بود که ایستاده بود و اینطور نتیجه می گرفت شیئی مورد بحث باندازه کافی در او ایجاد علاقه نموده است که حتی در آن حال اضطراب و نگرانی بعد از خروج از ایستگاه توجهش را بخود جلب کرده است. بنابراین نزدیک مغازه شد و بسمت راست نگاه کرد، قلبش از فرط بی تابی و اضطراب بشدت می زد، سرانجام مغازه را یافت. این مغازه در پانصد قدمی همان محلی که از آنجایی خواست برگردد واقع بود و همان شیئی را که شصت کویک تخمین زده بود در جای خود یافت و بخود گفت:

«بدون شبهه بیش از شصت کویک نمی ارزد و این فکر او را

بخنده انداخت. لکن خنده اش ناشی از عصبانیت بود. او خویشتن را آزرده و تیره بخت احساس می کرد. اکنون با صراحت بیاد می آورد همان لحظه ای که در مقابل مغازه توقف نموده بود با همان سرعت ناگهانی که قبلاً بر اثر برخورد با نگاه خیره روگوزین به عقب برگشته بود، از مغازه روی برگردانیده بود و چون یقین حاصل کرد که اشتباه نکرده است (در حقیقت قبل از این تحقیق هم یقین داشت) با قدمهای بلند از مغازه دور شد.

شاهزاده می یاستی زود تر باین عوامل بیندیشد. این تفکر برای او ضرورت کامل داشت زیرا اینک برای او روشن شده بود که حتی در ایستگاه دستخوش خیالی نشده است بلکه يك حادثه مسلمی برای او روی داده که بدون شبهه به فکر ثابت پیشینش ارتباط داشته است. با اینهمه نتوانست بر يك نوع نگرانی درونی خود در باره این قضیه فائق آید و در نتیجه از تفکر بیشتر در اینخصوص احتراز جست و افکار خود را متوجه موضوع دیگر نمود.

او مخصوصاً بفکر مراحل ابتدائی بحرانهای روحی خود بهنگام بیداری افتاد. شاهزاده در بحبوحه بحران نگرانی و بهت و افسردگی ناگهان احساس میکرد که مغزش آتش میگیرد و قوای حیاتی قدرت حیرت انگیزی می یابند.

در این لحظات که مانند برق می گذشت حس زندگی و وجدان در او چندین برابر نیرومندتر می شد و نور شدیدی قلب و روحش را فرا می گرفت و کلیه عواطف و شکها و نگرانیهایش يك بار از میان میرفت و جای خود را بیک آرامش جانبخش، يك لذت شیرین، يك امیدواری نامحدود می پرداخت که در پرتو آن عقلش چنان قدرتی می یافت که بذكر علل غائی اشیاء نائل می آمد.

اما این لحظات درخشان و جانبخش مقدمه و مرحله دومی قطعی

بود (زیرا مرحله اولی بیش از يك ثانيه بطول نمی انجامید) که بلافاصله قبل از بحران پیش می آمد. این مرحله دومی در حقیقت مافوق قوای وی بود. هنگامیکه شاهزاده بهبودی یافت هر بار که به یاد مراحل حملات خود بهنگام بیماری می افتاد غالباً بخود می گفت : این پرقهای وجدان که در پرتو آن حساسیت و وجدان بهمنتهی درجه قوت رسیده يك نوع زندگی عالی بوجود می آورند ، جز عواملی کشنده و دگرگونی حال آدمی چیز دیگری نیستند و بهمین جهت نه تنها مظهر يك «زندگی عالی» نمی باشند بلکه برعکس نشانه منتهای انحطاط و فرسودگی روح انسان بشمار می روند.

با اینهمه غالباً به نتیجه متناقضی می رسید و بخود می گفت : چه اهمیت دارد که حال من کشنده و جانکاه باشد ؟ چه اهمیت دارد که این روشنائی خارق العاده امری غیر عادی باشد در صورتیکه بعد از بهبودی یافتن بیاد می آورم در آن لحظه بدوره آرامش و زیبایی و کمال و خلوص نیت و سعادت رسیده ام ؟ این دقایق خیره کننده بنظرش قابل درك می آمد.

او شك نداشت که احساسات در آن لحظه «زیبائی و خلوص نیت» حیرت انگیزی بوجود می آورند و «معنی زندگی» را به آدمی می فهمانند ولی آیا رؤیاهای وی در این لحظات شبیه به خیالهای موهومی نبود که حشیش و تریاك و شراب بوجود می آورند و در نتیجه آنها ذهن و روح آدمی ماهیت خود را تغییر می دهند ؟ پس از رفع بحران او می توانست بخوبی در اینخصوص فکر کند.

از خصوصیات این لحظات آن بود که وجدان نیروئی خارق العاده می بخشید و قدرت عواطف را بهمنتهی درجه می رسانید. هر گاه در این مرحله یعنی در آخرین مرحله وجدان قبل از شروع حمله اوفروست آنها داشت که صریحاً بخودش بگوید : «آری این لحظه به عمری می ارزد»

در حقیقت این لحظه ارزش آنرا داشت که عمری را فدای آن کند. گذشته از این او به جنبه منطقی استنتاجش توجهی نداشت و هیچ بنظرش نمی آمد که گنجی و فراموشی و نابینائی روحی و ابله‌ی همه نتیجه «این دقیقه عالی» است. او از بحث در اینخصوص سر باز می زد. بدون شبهه نتیجه گرفتن او یعنی قضاوتی که در باره مرحله مورد بحث میکرد ناقص بود با اینهمه حقیقت احساسش او را بیش از پیش رنج می داد.

چه چیز از يك حقیقت مسلم مقنع تر و مثبت تر است؛ اتفاقاً شاهزاده در مقابل يك چنین حقیقتی قرار می گرفت؛ «در آن لحظه فرصت آنرا یافته بود بخودش بگوید لذتی که در آن لحظه برایش ایجاد می شود به عمری می ارزد.»

روزی در مسکو راجع باینموضوع به روگوژین چنین گفته بود؛ در این لحظه من معنی این اصطلاح عجیب «زمان اساساً وجود ندارد» را درك می کنم و اضافه کرده بود «پیغمبران نیز در چنین لحظه است که جلال الهی را در می یابند.»

شاهزاده در مسکو باروگوژین آمیزش فراوان داشت و غالباً آنان در باره مسائل مختلف با یکدیگر بحث می کردند. شاهزاده بخودش گفت: «روگوژین چند دقیقه پیش بمن گفت که در مسکو من برای او بمنزله برادری بوده ام. این نخستین بار بود که با من اینطور صحبت کرد»

شاهزاده بر روی یکی از میزهای پارک ملی نشسته و غرق در دریای فکر بود. چیزی بساعت هفت نمانده بود. باغ کاملاً خلوت بنظر می رسید، سایه گذرانی آفتاب مغرب را مستور ساخته بود، ابر سرعت آسمان را می پوشانید و از قرائن پیدا بود که طوفانی بزودی آغاز خواهد شد. شاهزاده از اینکه به تنهایی فکر می کرد یکنوع لذت خاصی

می برد. او با متمرکز ساختن افکار و خاطراتش بر اشیاء خارجی می کوشید توجه خود را از فکر ثابتی که ویرا رنج می داد بجای دیگر منحرف سازد ولی بمحض اینکه نگاهی بیپرامون خود می افکند این فکر ثابت و جانکاه که می کوشید خود را از آن رهائی بخشد با قدرت بیشتری بر مغزش استیلا می یافت.

او بیاد داستانی افتاد که پیش خدمت میهمانخانه هنگام صرف ناهار برای او نقل کرده بود: قتلی که اخیراً در شرایط عجیبی صورت گرفته و در شهر جار و جنجال بزرگی برآه انداخته است.

اما هنوز این خاطره را در ذهن تجدید نکرده بود که میل شدیدی ناگهان روحش را فرا گرفت. این میل آنقدر نیرومند و مقاومت ناپذیر بود که گفتی اراده اش را بکلی از کار انداخته است. او از میز برخاست و از پارک خارج شد و راه پترزبورگ کهنه را پیش گرفت.

اندکی قبل در اسکله رود نوا از رهگذری سؤال کرده بود که این کوی را در آنسوی رود باو نشان دهد رهگذر او را راهنمایی کرده بود لکن شاهزاده از رفتن بآنجا چشم پوشیده بود بطور کلی او می دانست امروز رفتن بآن ناحیه فایده ای نخواهد داشت زیرا اگر چه او از مدتی پیش آدرس ذنی را که از بستگان لیدف بود در دست داشت و با آسانی می توانست خانه او را پیدا کند با اینهمه اطمینان داشت آن خانم در خانه نخواهد بود.

شاهزاده در باره او بخودش چنین می گفت: «او بدون شبهه به پاولوسک رفته است در غیر اینصورت گولیا همانطور که قرار بود چند کلمه ای می نوشت و در میهمانخانه لابلانسی می گذاشت» بنابراین اگر او راه پترزبورگ کهنه را پیش گرفت نه برای آن بود که آن زن را ملاقات کند بلکه کنجکاو و بی از محرك دیگری که آتشی بجانش افکنده بود فرمان می گرفت. در حقیقت يك فکر جدید بطور ناگهان

بمخیله وی خطور کرده بود...

اما بمحض اینکه شروع بقدم زدن کرد و هدف خود را تعیین نمود پس از یکدقیقه دیگر براهیکه طی کرده بود چندان توجهی نکرد و ناگهان در باره «فکر ناگهانی» که بمغزش آمده بود احساس تنفر شدیدی در دل کرد و با یک خستگی روحی دردناکی شروع بنگاه کردن در اطراف خود کرد. لحظه‌ای بآسمان خیره شد، دقیقه‌ای ورود نوا را نگرستن گرفت، موقعی با کودکیکه سر راه با او مواجه شد گرم صحبت گردید، چنین بنظر می‌رسید که بحران بیماری روحیش رو بشدت نهاده است.

طوفان بشدت نزدیک می‌شد، ازدور صدای رعد بگوش می‌رسید، هوا بیش از پیش ایجاد ناراحتی می‌کرد...

آنگاه بود که بیاد پس خواهر لب‌دف افتاد بدون آنکه بداند چگونه خاطره آن جوان در ذهنش تجدید شد و عجب آن بود که ویرا درست بصورت قاتلی در نظر مجسم می‌ساخت که لب‌دف ضمن معرفی پس خواهرش باو در باره وی سخن گفته بود.

او اخیراً راجع به جنایت چیزهائی خوانده بود. پس از بازگشت بروسیه درباره این قبیل حوادث خیلی چیزها شنیده و مطالعه کرده بود و جریان آنها را با نظم حیرت انگیزی تمقیب می‌کرد. بعد ازظهر همانروز ضمن مذاکره با پیشخدمت بموضوع قتل ژمارین توجه کاملی معطوف داشته بود. او بیاد آورد که پیشخدمت نیز در باره این قتل با او هم عقیده بود.

قیافه اینمرد بخاطرش آمد وی مرد ابلهی نبود بلکه شخصی متین و با احتیاطی بود گذشته از این «خدا می‌داند او در حقیقت چه بود زیرا تشخیص خوبی و شخصیت اشخاص در کشوریکه آدمی با آن آشنانیست کاری پس دشوار بشمار می‌رود» با اینهمه شروع بابرازاعتماد

و ایمان شدیدی « بروح روسی » نمود.

آه! در مدت این ششماه چه احساسات جدید، چه تجربیات غیر مترقبه و چه اطلاعات گرانبھائی بدست آورده بود! با اینھمه روح دیگران معمائی لاینحل است و مخصوصاً روح فرد روسی برای بسیاری از اشخاص راز است ناگشودنی چنانچه او مدت مدیدی با روگوژین آمیزش نموده و در زندگی خصوصی او داخل شده و حتی با وی صیغه برادری خوانده بود با اینھمه آیا او هیچ روگوژین را می شناخت؟ گذشته از این در افکار و احساسات او چنان هرج و مرج و بینظمی و تضادی وجود داشت که او را بسرحد جنون نزدیک می کرد.

شاهزاده که غرق در افکار خود بود ناگهان چنین گفت:

« آه! این پسرخواهر لیدف که من امروز دیدم چه جوان پر مدعی و متفوریست! اما فکر من کجاست! آیا برآستی او این شش تن را بهلاکت رسانیده است؟ آه! من چه می گویم! مثل اینکه اشتباه می کنم؟ ... چیز غریبی است! سرم اندکی گیج می خورد! آه! دختر ارشد لیدف که نوزادی به آغوش گرفته بود چه چهره جذاب و دل انگیزی داشت! چه قیافه معصوم و کودکانه ای! چه خنده ملیحی! »

شاهزاده از اینکه این چهره فراموش شده زودتر بیاد او نیامد تعجب کرد و سپس بخود چنین گفت:

« لیدف پای خود را بزمین می کوبد و فرزندان خود را ازخانه اخراج می کند لکن بعید نیست آنانرا بیرستد. او پسر خواهرش را نیز پرستش می کند. این نکته مانند دو دوتا چهارتا مسلم است. »

اما این جوان تازه وارد چگونه می توانست بطور قطع نسبت باشخاصی که تازه با آنان آشنا شده بود قضاوت کند؟ مثلاً لیدف بنظر او يك مرد اسرار آمیزی می آمد.

آیا ممکن بود روزی باشخص دیگری نظیر لیدف مواجه گردد؟

آیا قبلاً او را بهمان صورتیکه امروز می‌دید دیده بود؟ «لبدف و دو باری ۱ آه خدایا چه تشبیهی! هر گاه روگوژین روزی قاتل بشود، بهیچ روی جای تعجب نیست. اقدام او از روی حباب و نظم صورت خواهد گرفت. اسلحه مخصوصی برای قتل خواهد ساخت و هر شش عضو خانواده ژمارین را در یک بحر آن هذیانی بهلاکت خواهد رسانید! آیا روگوژین اسلحه سفارش شده‌ای دارد؟ اسلحه‌ایکه او دارد... اما نخست باید دید آیا راست است که او از کشتن اشخاص ابا نخواهد داشت؟»

ناگهان لرزشی شاهزاده را فرا گرفت و در حالیکه از فرط شرم تا پناگوش سرخ شد چنین گفت: «آیا منتهای رذالت و پستی نیست که با این گستاخی چنین تصوراتی بنهن راه دهی؟»

او ناگهان متحیر ایستاد. گفتی در زمین می‌خکوب شد و در این هنگام بود که ناگهان بطور درهم و برهم خاطرات ایستگاه پاولوسک یعنی ایستگاه نیکلا و سؤالیکه مستقیماً از روگوژین در باره چشمانیکه روز ورودش دیده بود، صلیب روگوژین که اینک بگردن او آویزان بود و تبرک مادر روگوژین که بر حسب تقاضای پسرش صورت گرفت، در آغوش گرفتن روگوژین و چشم پوشیدن او از معشوقه خود، ذهنش احاطه کرد.

بار دیگر از اینکه پیوسته می‌کوشید در پیرامون خود چیزی تجسس کند و آن معازره و آن شیئی شصت کویسکی را بیابد سخت متعجب گردید. آه! چه پستی! بر اثر همان «فکر ناگهانی» مرتباً بطرف «هدف مخصوصی» پیش می‌رفت.

یأس و الم‌شدیدی روحش را فرا گرفته بود. می‌خواست بمیهمانخانه باز گردد و حتی خط سیر خود را تغییر داد لکن پس از یک لحظه توقف کرد. دقیقه‌ای اندیشید و بار دیگر در جهت اولیه راه خود را ادامه داد.

او داخل منطقه پترزبورگ کهنه شد و بخانه نزدیک گردید .
 برای توجیه اقدام خود بخودش میگفت که بهمان قصد اولیه نیامده
 و بهیچ روی تحت فرمان « فکر مخصوصی » نیست هیچ شکی نبود در
 اینکه بیماری بار دیگر بر او چیره شده و احتمال میرفت همانروز
 دچار حمله گردد و ظلماتیکه ذهنش را فرا می گرفت و موجب پیدایش
 « فکر مخصوص و ثابت » شده بود ناشی از نزدیک شدن همین بحران
 بود .

اما ناگهان ابرهای تاریک ذهنش را ترک گفتند اهریمن تیره
 روزی و بدبختی لحظه ای ناپدید گردید، شادی جانبخشی قلبش را فرا
 گرفت و باین فکر افتاد که مدت مدیدیست « ناستازی » دل انگیز رانندیده
 است. لازم بود حتماً او را ببینند... میل شدیدی در دل احساس
 میکرد که بملاقات روگوژین رود ، بازوی او را بگیرد ، با او قدم
 بزند .

احساس میکرد که قلبش همچون آئینه ای پاکست. آیا او برای
 روگوژین رقیبی بشمار می رود؟ فردا بخانه او خواهد رفت و صریحاً
 باو خواهد گفت که بدیدن ناستازی رفته است.

آیا بقول روگوژین او برای آن به پترزبورگ نیامده بود که
 تنها دختر مه پیکر را ملاقات کند؟ شاید او در خانه اش باشد زیرا
 مسلم نبود که ناستازی بسوی پاولوسک حرکت کرده باشد.

آری موقع آن فرا رسیده بود که همه چیز روشن گردد تا همه
 بهسولت بتوانند قلب و دست یکدیگر را بخوانند . دیگر نیاز بدان
 نبود که در خفا هر کسی مانند روگوژین از آرزوهای خود بگذرد و
 نسبت بدیگری گنشت کند! آیا روگوژین نمی توانست حقیقت محض را
 تحمل کند؟

او مدعی بود عشقش نسبت بآن زن ناشی از ترحم و انسان دوستی

نیست گو اینکه افزوده بود: «ترحم تو شاید بر عشق من فائق آید»
لکن او خود در اشتباه بود.

آیا شروع مطالعه کتابی از طرف روگوژین خود اقدام ترحم
آمیز و یا شروع ابراز ترحم نبود؟ آیا وجود این کتاب در دستهای
او گواه بر آن نبود که بخوبی میدانند چه روشی باید نسبت باینزن
پیش گیرد؟ سخنان او چطور؟ خیر! در او چیزی خیلی عمیقتر از
عشق وجود دارد. «گذشته از این آیا صورت اینزن تنها ایجاد عشق
می‌کند؟ شاید آتش عشق را در دل بسیاری از اشخاص مشتعل سازد
لکن تنها بر اثر انعکاس رنج و الم است که روح را جذب می‌کند
و»

در اینجا شاهزاده احساس کرد که يك خاطره جانکاه و غم‌انگیز
قلبش را می‌شکافد. آری يك خاطره غم‌انگیز. او بیاد آنروزی افتاد
که برای نخستین بار آثار جنونی در آن زن مهروی کشف کرد و
قلبش ریش شد. این اکتشاف او را غرق در دریای نومیدی ساخت.
چگونه حاضر شد هنگامیکه این زن، از دست او فرار کرد تا بخانه
روگوژین پناه برد او را اینسان رها سازد؟ آیا بجای آنکه منتظر
خبرش شود نمی‌بایستی بتعقیب او بپردازد؟

اما . . . ممکن بود که روگوژین بعلامت جنون ناستازی پی نبرده
باشد. شاهزاده بخود می‌گفت: «روگوژین همه چیز را بمحرکهای
دیگر، محرکهای عشقی نسبت می‌دهد! حسادت او دیدگان عقلش را
نابینا ساخته است. منظور او از اشاره‌های اخیر چه بود؟» شاهزاده
ناگهان سرخ شد و لرزش شدیدی در سر تا پای وجودش احساس کرد.
اما تجدید این خاطرات چه فایده‌ای داشت؟ همانطور که
روگوژین دچار اشتباهاتی میشد شاهزاده نیز از خطا و اشتباه مصون
نبود. چنانچه خودش احساس میکرد که دوست داشتن آن زن مهروی

تنها از راه عشق اقدامی ظالمانه و غیر انسانی است.

در اینخصوص بخودش چنین میگفت: «آری راست است که روگوژین اشتباه میکند لکن چون قلبی پاک دارد میتواند رنج ببرد و شکیبائی کند و هنگامی هم که حقیقت را دریافت و یقین حاصل کرد این زن موجودی تیره بخت و نیمه مجنون بیش نیست آنگاه تمام گذشته را، تمام غمها و تألمات خود را در طاق نسیان خواهد نهاد و او را کاملاً عفو خواهد کرد و برای او یک خادم، یک برادر، یک دوست و یک پناهگاه خواهد شد. ترجمه ویرا برادر است هدایت خواهد کرد و بوی درس عبرتی خواهد داد زیرا ترجمه مهمترین و شاید یگانه قانونی است که بر زندگی بشر حکومت میکند.»

آه! حالا تا چه اندازه از ذالتیکه در تصور راجع بروگوژین مرتکب شده بود احساس ندامت میکرد. خیر! «روح روسی» معمانیست بلکه روح خود او معمانی ناگشودنی است زیرا تنها توانسته بود چنین تصورات دهشت انگیز را بخود راه دهد.

روگوژین تنها برای چند کلمه گرم و محبت آمیز که در مسکو از او شنیده بود با وی همچون برادری رفتار میکرد و حال آنکه او.... اما همه اینها ناشی از بیماری و هذیان بود. ۱۰۰ روگوژین چند ساعت پیش باجه قیافه دژم و ناراحت گشتمای باو گفته بود که «دارد بتدریج ایمانش را از دست می دهد!» قطعاً اینمرد باید رنج فراوان دیده باشد. او مدعی است که «نگاه کردن بتابلوی هولبن» را دوست دارد اما اشتباه میکند او نگاه کردن این تابلو را دوست ندارد بلکه احتیاج بنگاه کردن باین تابلو دارد.

روگوژین نه تنها دارای روحی پر شور است بلکه خوئی مبارزه جو دارد و می خواهد بهر قیمت که هست ایمانی را که از دست داده باز دیگر بدست آورد. او اکنون لزوم تحصیل این ایمان را جداً احساس می کند

دامنا یوسکی

و این حس اورا بسی رنج می‌دهد ... آری! عقیده داشتن بچیزی ا
ایمان آوردن بکسی اما این تابلوی هولبین چه اثر عجیبی است!
آه! اینک همان کوچه و همان خانه آری همین است: « شماره ۱۶
خانه زن دبیر فیلسوف » همینجاست.

او درزد و تقاضای ملاقات باناستازی فیلیپونا رانمود.
صاحبخانه بوی جوابداد که ناستازی بپاولوسکترفته است زیرا
در آنجا میهمان داریا آلکسیونا میباشد و ممکن است « چند روزی در
آنجا بماند ».

خانم فیلسوف زنی چهل ساله با صورتی برجسته و چشمانی با
نفوذ و نگاهی محیل و کنجکاو بود. با لحن اسرار آمیزی نام شاهزاده
را پرسید. شاهزاده نخست نمیخواست جواب صحیح بدهد لکن
فکری کرد و نه تنها نام خود را گفت بلکه با اصرار تقاضا کرد ورود
ویرا بعداً باناستازی اطلاع دهد. خانم با دقت هرچه تمامتر
بسرخنان شاهزاده گوش داد و طوری با اعتنا با او صحبت کرد که
لحنش بخوبی اینطور می‌فهماند: « نگران نباشید فهمیدم! »

هویدا بود که نام شاهزاده تأثیر عمیقی در او کرده است. شاهزاده
باگیچی هرچه تمامتر نگاهی باو افکند و بعقب بازگشت و راه میهمانخانه
خود را پیش گرفت.

لکن حال او بکلی دگرگون گردید و در يك چشم بهمزدن
انقلابی بزرگ در او حاصل شد، لبخند تلخی بر لبان کبودش نقش بسته
بود زیرا دریافته بود « فکر ناگهانش » بی اساس نبوده بلکه حقیقت دارد
و اینک یکبار دیگر خویشتن را گرفتار چنگالهای مهلك « اهریمن خود »
می‌یابد.

چه چیز باعث شده بود که « فکر او » تأیید گردد؟ علت این
لرزش جدید، این عرق سرد، این تاریکی وحشت انگیز روح

چه بود ؟ آیا برای این بود که بار دیگر همین « چشمها » را دیده بود ؟

اما آیا او از پارک تنها برای دیدن این چشمها خارج نشده بود ؟ « فکر ناگهانی » او جز این چیز دیگری بود ؟ او میل شدیدی در دل برای دیدن این « چشمها » احساس کرده بود تا بطور قطع اطمینان حاصل کند که آنها را در آنجا نزدیک اینخانه خواهد یافت .

اگر او چنان خیلی بدیدن این « چشمها » داشت چرا ناگهان پس از دیدن آنها اینسان سست شد و طوفانی در افکار و احساساتش حاصل گردید ؟ آری اینها همان « چشمهایی » بود که بامدادان در ایستگاه نیکلا هنگام فرود آمدن از واگن از میان جمعیت بوی خیره شده بودند .

درست همان « چشمها »ئی بود که بعد از ظهر در خانه روگوژین نیز هنگام نشستن بشانه های او خیره شده بود . روگوژین وجود این « چشمها » را تذکر پیدا کرده و بالبخند سردی پرسیده بود : « این « چشمها » مال که بود ؟ » و اینک این « چشمها » را شاهزاده برای سومین بار در یکروز لحظه ای پیش در ایستگاه تساریسکویه هنگام سوار شدن بواگن برای رفتن نزد آگلایه دیده بود .

در آن هنگام تصمیم جدی داشت بروگوژین نزدیک شود و از او بپرسد « این چشمها مال کیست ؟ » لکن باشتاب از ایستگاه خارج شده و تنها در مقابل مغازه یک جاقوساز که در آنجا شیئی را با دسته شاخ گوزن بشصت کویک تخمین زده بود ایستاده بود .

یک اهریمن عجیب و غریب و وحشت انگیز بر او چیره شده و لحظه ای آرامش نمی گذاشت . همین اهریمن بود که هنگامیکه او زیر درخت زیزفونی در باغ ملی نشسته بود درگوشش می گفت که روگوژین از بامداد قدم بقدم او را تنقیب می کند و چون مشاهده کرده

است که وی بیاولوسک حرکت نکرده است بعید نیست بمنطقه پترزبورگ
گهنة رفته باشد تا ازنزدیک آن خانه ، ورود مردی را که همانروز بوی
قول شرف داده بود «بملاقات آتزن نخواهد رفت» و « برای اینکار به
پترزبورگ نیامده است» کمین کند .

شاهزاده پس از این الهام ناگهان از جای برخاسته و بطرف آن
خانه شتافته بود و بنابراین هرگاه او روگوژین را دیده بود چه جای
شگفتی داشت ؟ او در آنجا مردی تیره بخت را دیده بود که افکار
تاریک ذهنش را میفشرد . گذشته از این وی خود را مخفی ساخته
بود . آری بدون شبهه در ملاقات بعد از ظهر روگوژین دروغ گفته
و انکار کرده بود لکن در ایستگاه تساریسکویه خود را کاملاً نشان
داده بود .

هرگاه کسی مخفی شده بود او بود و نه روگوژین زیرا روگوژین
اکنون در نزدیکی آن خانه ایستاده و دستهای خود را بسینه گذاشته و
از پنجاه قدمی دریاده رو مقابل انتظار می کشید . او کاملاً پیدا بود و
حتی بسیار میل داشت که او را به بیند . او در حقیقت حال متهم کننده و
داوری را بخود گرفته بود و نه یک

اما چرا شاهزاده بجای آنکه بسوی او نزدیک شود از او دور
شده بود (آری دیدگان آنها باهم برخورد نموده و نگاهی هم با هم
مبادله کرده بودند) آیا او قبلاً خودش قصد نداشت دست او را بگیرد و
باتفاق او با آنجا برود ؟ آیا خودش عزم نداشت فردا او را ملاقات نموده
و باو بگوید که بدیدن ناستازی رفته است ؟

چند لحظه پیش در نیمه راه آیا خویشش را از چنگ «اهریمنش»
رهائی نبخشیده و غرق در مسرت نشده بود ؟

بنابر این آیا در شخص روگوژین یا به بلرت دیگر در رفتار عمومی
این مرد در طول روز و در سخنان ، حرکات ، اقدامات ، نگاههای او

چیزی دیده نمیشد که حدسیات دهشت انگیز شاهزاده و تلقینهای جانکاه «اهریمنش» را توجیه کند؟

در هر صورت نکات بشمار بی بود که به چشم میخورد لکن از طرفی تجزیه و تنظیم آنها دشوار بود و از جانب دیگر توجیه آنها بسی دشوار مینمود ، اما وجود این اشکال و این عدم امکان توجیه این نکات تولید يك اثر عمومی می کرد که شاهزاده نمی توانست خود را از آن رهائی بخشد و گذشته از این فکرش بتدریج تبدیل بایمان کامل میشد.

اما ایمان به چه چیز ؟ (آه ! چقدر زشتی و « تنگ » این ایمان » و « یستی این حدس » شاهزاده را می آزد و با چه شدتی خود را درباره آن ملامت می کرد !) اولاً بنقطع با لحن اتهام آمیزی بخودش چنین می گفت :

« اقلاً اگر جرئت داری عقیده خود را واضح بگو ! افکار تو صاف و پوست کنده و بدون لفافه روی دایره بریز ! آه ! چقدر من رذل و پستم ! با چه دیدگانی جرئت خواهم کرد در تمام مدت عمر خود بصورت این مرد نگاه کنم ؟ آه چه روز شومی ! خدای من ! چه کلبوس دهشتناکی ! »

در پایان این بازگشت طولانی و جانگداز از پترزبورگ کهنه شاهزاده ناگهان میل شدیدی در دل احساس کرد که بیدرنک خود را بخانه روگوزین برساند و منتظر او شود و به محض اینکه آمد تنگ در آغوشش کشد و اشک ندامت بریزد و همه چیز را گشاده با او در میان نهد و باین داستان پایان بخشد لکن او نزدیک در میهمانخانه رسیده بود .

این میهمانخانه باراهرها و اطاقها و بطور کلی ساختمانش از همان لحظه اول اثر نامطبوعی در ذهن او بخشیده بود و طی روز چندین بار از اینکه باید با آنجا بازگردد احساس تنفر نموده بود .

او بخودش میگفت ، «آخر مرا چه میشود ؟ درست حال یك زن بیمار را دارم . هر جلدی را باور می‌کنم» در این اثنا در مقابل در بزرگ میهمانخانه توقف نموده بود .

از کلیه حوادث روز تنها يك موضوع ذهنش را کاملاً متوجه خود ساخته بود و این توجه وی نیز دیگر جنبه کابوس نداشت بلکه در این لحظه از هر حیث بر فکر خویش مسلط شده بود . توضیح آنکه نخست بیاد کاردی افتاد که روی میز گوزین قرار داشت.

اما بیدرنك از پیدایش این فکریکه اینسان بر من خیله‌اش چیره شده بود غرق تعجب گردید و از خودش پرسید ، « چرا نباید روگوزین تا جایی که دلش می‌خواهد کارد روی میزش جمع کند ؟ »

هنگامیکه بی‌اختیار بیادش آمد که بعد از ظهری در مقابل مفازه کارد سازی توقف کرده است تعجبش دوچندان شد و چنین فریاد برآورد ، «خدای من ! اما آخر چه ارتباطی ممکن است بین » او نتوانست جمله خود را پایان رساند.

يك طوفان شرم و خجلت و نومیدی او را در مقابل در بزمین میخکوب ساخت. لحظه‌ای بی‌حرکت ماند . اینحال زیاد پیش می‌آید بدینقرار که يك خاطره تحمل ناپذیر و دردناك آدمی را برای مدت چند لحظه قلع می‌کند . قبل از آنکه داخل شود بخودش گفت ، « من مردی سنگدل و وقیحی هستم » میخواست داخل شود لکن باردیگر توقف کرد .

مداخل میهمانخانه که در روزهای عادی هم چندان روشن نبود بمناسبت نزدیکی طوفان و مغرب آنروز سخت تاریك شده بود و بر حسب تصادف درست در همان لحظه‌ایکه شاهزاده قصد دخول در میهمانخانه را داشت طوفان هم‌با باران سیل آسائی آغاز شد . هنگامیکه شاهزاده

پس از توقف مختصری در خارج داخل میهمانخانه شد در پای پله سایه مردی را تشخیص داد که منتظر کسی است لکن دريك چشم برهمزدن ناپدید گردید.

شاهزاده چون نتوانست صورت او را تشخیص دهد از هویت او آگاه نگردید مخصوصاً برای آنکه در آن میهمانخانه غالباً اشخاص بیشمارى وارد می شدند و از راهروها عبور می کردند و از راه دیگر بیرون می رفتند با اینهمه در دل اطمینان داشت اینمرد جز روگوژین کسی دیگر نباید باشد. يك لحظه بعد سرعت حیرت انگیزی خود را پله ها رسانید و شروع به تعقیب آنمرد کرد. قلبش سخت میزد و با اطمینان عجیبی به خودش می گفت: « اوضاع حالا کاملاً روشن خواهد شد! »

پله هایی که شاهزاده خود را بان رسانیده بود به راهروهای طبقه اول و دوم متصل میشد. این پله که مانند پله کلیه خانه های قدیمی از سنگ ساخته شده بود تاريك و تنگ بود و چندبار پیچ می خورد. در پیچ اول حفرة ای بیهتای يك پا و عمق نیم پا وجود داشت که یکمرد بزحمت میتوانست در آن جای گیرد. شاهزاده هنگام رسیدن باین پیچ با وجود تاریکی مشاهده نمود که مردی در حفرة مخفی گردیده است.

قصدهش نخست این بود که بدون نگاه کردن به سمت راست راه خود را ادامه دهد لکن هنوز يك قدم برنداشته بود که نتوانست خودداری کند و ناگزیر به عقب خود نگاه کرد.

آنگاه بود که دو چشم بعد از ظهر، « همان چشمها » ناگهان باو خیره شد و مردیکه در حفرة مخفی بود یکقدم برداشت تا خارج شود. مدت يك لحظه دو مرد در مقابل یکدیگر ایستادند بطوریکه تقریباً با هم مماس شدند. ناگهان شاهزاده مرد ناشناس

را از دو شانه گرفت و او را بطرف روشنائی برد تا بهتر تشخیص دهد .

چشمان روگوژین برقزد و خنده خشم آلودی لبانش را منقبض ساخت و دست خود را که در آن چیزی برق میزد بلند کرد . شاهزاده اساساً بفکر آن نیفتاد که دست او را نگاهدارد فقط بعداً پیاد آورد که چنین فریاد کرده بود :

«روگوژین! باور نمیکنم.....»

ناگهان احساس کرد که دری در مقابلش باز شد و يك نور جانبخش با تابندگی حیرت انگیزی روحش را غرق در روشنائی ساخت . شاید بیش از نیم ثانیه دوام نیافت با اینهمه شاهزاده بیاد آورد که با تمام قوای خود فریاد وحشت انگیزی از سینه بدر آورد و سپس بیهوش شد و غرق در ظلمات گردید .

او برای نخستین بار پس از بهبودی دچار حمله و غش شده بود . همه می دانند این حمله ها با چه سرعتی صورت می گیرد . در این لحظه صورت و مخصوصاً نگاه بیمار سرعت حیرت انگیزی تغییر می کند و تشنجات و حرکات غیر ارادی تمام بدن و صورتش را منقبض میکند و فاله های وحشت زاکه نه بتصور می آید و نه قابل تشبیه با چیزی است از سینه اش خارج میشود .

این فریادها به فریاد آدمی شبیه نیستند و بهیچ روی تصور نمی رود از سینه بیمار تیر . بخت بدر آید بلکه چنین بنظر میرسد اژدرل شخص دیگری که در درون بیمار نهفته است خارج میشود . تقریباً اشخاص حمله ای در هر بیننده ای همین اثر را می بخشند و در نتیجه ایجاد ترس و وحشت زیاد در اطرافیان می کنند .

چنین بنظر میرسد روگوژین نیز دستخوش يك چنین وحشتی شد و این ترس دست بدست عواطف دیگر داده و او را در جای میخکوب

کرد و شاهزاده را از کاردیکه بدون شبهه بگردنش فرود می‌آمد
رهائی بخشید .

روگوزین فرصت نکرد از حمله‌ای که رقیبش را از پای درآورد
آگاه‌گردد لکن چون دید شاهزاده لغزید و ناگهان از عقب بر روی
پله‌ها افتاد و گردنش به لب یکی از پله‌ها خورد ، باشتاب هرچه تمامتر
چهارتا چهارتا از پله‌ها پائین آمد و با احتراز چستن از بدن شاهزاده
همچون دیوانه‌ای از میهمانخانه گریخت .

تشنجات شاهزاده بدنش را پله به پله (پانزده پله بود) لغزاند
تا بیای آخرین پله رسید . پنج دقیقه بعد کلرکنان میهمانخانه از
قضیه آگاه شدند و عده‌کثیری ازدحام نمودند . خونیکه از سر شاهزاده
جاری بود ایجاد شك کرد و معلوم نبود آیا حادثه‌ای روی داده یا
اینکه جنایتی بوقوع پیوسته است . با اینهمه بزودی عده‌ای دریافتند
که شاهزاده دچار حمله غشی شده است و یکی از گارسوهای میهمانخانه
شاهزاده را که بامداد آمده بود شناخت .

کولیا ایولکلین که قول داده بود ساعت چهار در لابالانس
باشد و سپس تغییر عقیده داده به پاولوسك رفته بود بعلت غیر مترقبه‌ای
از صرف شام با اپانتچین‌ها خودداری نموده و به پترزبورگ
بازگشته و ساعت هفت بعد از ظهر به لابالانس رسید و
چون نامه شاهزاده را خواند در اطاق پذیرائی منتظر او شد . بر حسب
تصادف شنید که شخصی دچار حمله غشی شده است و حی مرموزی
او را از جای تکانداد و چون به محل حادثه رسید بیدرنك
شاهزاده را شناخت . اقدام لازم صورت گرفت . بیمار را باطاق
خودش بردند و با آنکه شاهزاده بهوش آمد تا مدتی نمی‌توانست
صحبت کند .

پزشك زخمهای سرش را پانسمان کرد و تأیید نمود خطری ندارد.

داستایوسکی

پس از یک ساعت شاهزاده کاملاً بهوش آمد . گویا آنگاه او را بادرشکه
بخانه لبدف برد و لبدف با تظاهرات و شور عجیبی او را پذیرفت و
حتی برای خاطر او انتقال به دیلاق را تسریع کرد و سه روز بعد همه در
پاولوسک گرد آمدند.

ویلاى لبدف كوچك ولى راحت و حتى زيبا بود و آن قسمت كه در اجاره بود با دقت خاصى تزئين يافته بود . در مدخل ساختمان ، بر روى تراسى كه ويلا را از كوچه جدا مى ساخت ، درختهاى نارنج و ليمو و گلهائى ياسمن درگلدان هاى بزرگ چوبين قرار گرفته و بعقیده لبدف ميبايستى اثر مطبوعى در بينندگان ببخشد .

وى قسمتى از اين گلدان ها را با خود ويلا خريده بود و چون از مشاهده ردیف آنها بر روى تراس لذت فراوان برده بود از حراج استفاده کرده و مقدارى ديگر خريدارى نموده بود . هنگاميكه همه اين گلدانها به ويلا انتقال يافته و در جاهائى خود قرار گرفتند لبدف روزى چند بار از يله هاى تراس پائين مى آمد تا از كوچه منظره آنها را تماشا كند و هر بار پيش خود حساب مى كرد كه براى اين منظره افسونگر چه مبلغ ديگر بايد براى اجاره مستأجر آينده افزود ؟

اين ويلا فوق العاده مورد پسند شاهزاده كه سخت ضعيف شده و از لحاظ جسمانى ناتوان گرديده بود قرار گرفت . در حقيقت شاهزاده بمحض ورود به پاولوسك يعنى سه روز پس از بهرانيكه براى او رويداد در ظاهر صحت خويش را باز يافته بود لكن هنوز احساس بهبودى كامل نمي كرد . وى از اينكه ميديد در اين سه روز جمعيت زيادى پيرامونش را فرا گرفته اند خرسند بود . كولىا و همچنين خانواده لبدف (جز پسر خواهر لبدف كه معلوم نبود بكجاء رفته است) و خود لبدف لحظه اى او را ترك نمي كردند . او همچنين از احوال پرمى كه ژنرال

ایولکلین قبل از حرکت وی در پترزبورگ از او کرده بود بسیار شادمان بنظر میرسید .

همان عصریکه وارد پاولوسک گردید با آنکه پاسی از شب گذشته بود عده کثیری از آشنایان دیگر در پیرامون وی بر روی تراس گرد آمدند . او نخست گانیا را که کمالا لاغر شده و تغییر قیافه داده بود مشاهده کرد ، سپس بارب و (یتیت سین) نیز که به ییلاق آمده بودند بدیدن او آمدند . ژنرال ایولکلین نیز تقریباً همیشه در خانه لبدف بود و ظاهراً هنگام انتقال لبدف به پاولوسک همراه او آمده بود .

لبدف حتی المقدور سعی میکرد او را نگاهدارد و مانع نزدیک شدن او به شاهزاده گردد . لبدف با ژنرال همچون دوستی دیرین رفتار میکرد و طی این سه روز شاهزاده چندین بار آنانرا دید که مشغول مذاکرات طولانی هستند و گاهی هم فریاد میکشیدند و چنین بنظر میرسید که غرق در مباحثات علمی می باشند و لبدف از این مذاکرات لذت فراوان میبرد .

لبدف از هنگام استقرار در ویلا برای رعایت حال شاهزاده احتیاط فراوان میکرد و ببهانه جلوگیری از ناراحت کردن شاهزاده بهیچکس اجازه نزدیک شدن باو را نمیداد و بمحض اینکه فرزندانش بطرف تراسی که شاهزاده در آنجا بود متوجه میشدند پای خودش را بزمین می کوبید و عقب سر آنان میدوید گویانکه شاهزاده تقاضا کرده بود بچه ها از او دور نشوند . حتی ورا با بچه ای که در آغوش داشت از دست پدرش راحت نبود .

وقتی شاهزاده به سختگیری های او اعتراض میکرد در پاسخ می گفت :

« نخست اینکه یکچنین انسی هرگاه محدود شود بتدریج

منتهی به بی احترامی میگردد . دوم اینکه این گستاخی ها شایسته آنان نیست .»

شاهزاده میگفت :

« آخر برای چه ؛ اطمینان میدهم که مراقبت و سختگیری های شما بیش از پیش مرا ناراحت و متأثر میکند . چنانچه بارها یادآور شده ام ، از تنهایی کسل میشوم و شما با پیوسته ادا در آوردن و روی نوک یا راه رفتن بر کسالت من میافزائید .»

باید دانست لبدف طی این سه روز عادت کرده بود که ضمن اخراج آشنایان پبهانه تأمین آرامش بیمار ، خودش هر لحظه داخل اطاق شاهزاده میشد بدینقرار که نخست در را اندکی باز میکرد و سر خود را بداخل اطاق میرد و آنرا بازرسی میکرد تا مطمئن شود شاهزاده آنجاست و فرار اختیار نکرده است .

سپس روی نوک پا باترس به صندلی شاهزاده نزدیک میشد و با این ظهور ناگهانی خویش گاهی مستأجرش را سخت میترسانید و آنگاه از او می پرسید آیا بجیزی نیاز ندارد و هنگامیکه شاهزاده زوی تقاضا میکرد راحتش گذارد ، پانهایت فرمانبرداری و بدون آنکه کلمه ای بر زبان راند با نوک پا و اطوار های مخصوص که منظور آنها فهمانیدن این نکته بود که بر حسب تصادف سری باطاق زده و سخنی ندارد دیگر هم باز نخواهد گشت از اطاق خارج میشد و با اینهمه ده دقیقه و مافوق یکربع ساعت دیگر سر و کله اش در اطاق شاهزاده دوباره نمایان میشد .

کولیا که در آمد و رفت به اطاق شاهزاده آزادی کامل داشت ، از این رهگذر حس حسادت لبدف را تحریک میکرد و لبدف این خصوصیت کولیا را با شاهزاده برای خودش یکنوع توهین تلقی میکرد . کولیا میدید که لبدف گاهی نیم ساعت تمام پشت در ایستاده و مذاکره

او را باشاهزاده بدقت گوش میدهد. وی مراتب را به شاهزاده نیز اطلاع داده بود. روزی شاهزاده به لیدف چنین گفت:

« شما طوری مرا تحت بازرسی قرار داده اید که گوئی ارباب خانه هستید، من میل دارم اقلاً دربیلاق آزادی بیشتری داشته باشم. بدانید که من هر کس را بخوام پذیرفت و هر جا که بخوام رفتم.»

لیدف درحالی که بازوان خود را تکان می‌داد باو چنین گفت:

« بدون هیچ شبهه.»

شاهزاده سر تاپای او را ورنداز کرد و از او چنین پرسید:

« بگوئید بدانم لوخیان تیموفیویچ آیا شما آن گنجبه کوچکی را که در پترزبورگ بالای رختخواب خود داشتید باینجا آورده اید؟»

« خیر! آنرا نیاورده‌ام.»

« چطور؟ آنرا در آنجا گذاشته اید؟»

« حمل آن گنجبه باینجا میسر نبود زیرا میبایستی آنرا از دیوار جدا کرد.. باید بدانید که آن گنجبه محکم در میان دیوار قرار گرفته بود.»

« شاید در اینجا نیز چنین گنجبه‌ای دارید؟»

« آری! اتفاقاً خیلی هم از گنجبه شهر بهتراست. این خود یکی از عللی بود که مرا به خریدن این ویلا برانگیخت.»

« آه! آن کسی که یک ساعت پیش مانع ملاقاتش با من شدید که بود؟»

« او... او... ژنرال بود. راست است من مانع ورود او به اطاق شما شدم.. ولی جای او اینجا نیست... آقای شاهزاده من این مرد را فوق‌العاده احترام می‌کنم... مرد بزرگی است... باور نمی‌کنید؟»

بسیار خوب خواهید دید . باینهمه جناب آقای شاهزاده ! بهتر است
 او را نزد خود نپذیرید .»

« اجازه دهید بیرسم چرانباید او را بپذیرم ؟ گنشته از این
 شما لبدف چرا اصرار دارید بانوک یا بمن نزدیک شوید چنانکه گوئی
 قصد دارید سری را درگوش من فاش کنید؟ »

لبدف درحالیکه بوضع ناآرامگیزی بسینه خود می‌کوبید چنین
 گفت :

« از راه پستی! خودم احساس می‌کنم از پستی است . اما تصور
 نمی‌کنید ژنرال میهمان‌نوازی را در حق شما از حد خواهد گذرانند؟ »
 « منظور شما چیست؟ »

« آری میهمان‌نوازی را از حد خارج خواهد کرد . نخست
 اینکه او قصد دارد درخانه من اقامت گیرند . کاش بهمین اکتفا می-
 کرد! اما او بدون احساس ناراحتی خودشرا داخل خانواده می‌کند . ما
 تاکنون چندین بار روابط خویشاوندی خود را از نظر گذرانیده ایم و
 به این نتیجه رسیده‌ایم که باهم بستگی داریم . شما نیز آقای شاهزاده !
 شما نیز از جانب مادر پسر خواهر او بشمار می‌آئید . وی خودش
 این نکته را دیروز بمن گفت . هرگاه شما پسر خواهر او باشید
 باید چنین نتیجه گرفت که ما هم عاليجناب شاهزاده ! باهم بستگی
 داریم . این یکی از عادات ناپسند ژنرال است ولی زیاد عواقب بدی
 ندارد .

« چند لحظه پیش بود که تأیید می‌کرد در تمام مدت عمر خوش
 از آن زمان که بدریافت درجه افسری نائل آمد تا یازدهم ژوئن سال
 گذشته دست کم روزی دویست میهمان در خانه خود داشته است و
 میهمان‌نوازی وی چنان بوده است که میهمانان از سر میز هم
 بلند نمیشده‌اند و هم آنجا ناهار و شام صرف می‌کرده‌اند مدت پانزده

ساعت متوالی نشسته و جای مینوشیده‌اند .

«سی سال اینوضع ادامه داشته و بزحمت فرصت یافته اند که سفره را عوض کنند و بمحض اینکه يك میهمان از جای خود بلند میشده مهمان دیگری بیترنگ جای او را میگریخته است و روزهای تعطیل و مخصوصاً اعیاد خانوادۀ امپراطور، ژنرال روزی، سیصد میهمان داشته و هنگام اجرای مراسم یادبود هزار مین سال بوجود آمدن دولت روسیه از هفتصد تن پذیرائی می‌کرده است . برآستی وحشت‌انگیز است! اینقبیل قصه‌ها بنظر من نشانه خوبی نیست و من خیال می‌کنم خطرناک است. آدمی در خانه خود اشخاصی به این میهمان نوازی را راه دهد و بهمین جهت بود که از خود میپرسیدم آیا ژنرال در حق شما و من میهمان نوازی رابعد افراط نخواهد رسانید .»

« اما من چنین تصور می‌کردم شما در نهایت دوستی و صمیمیت بسر می‌برید ؟ »

« البته پرچانگی او را بشوخی تلقی می‌کنم و اگر هم بقول او خویشاوند باشیم نه سردم میشود نه گرم و حتی برای من افتخاری است و باوجود دوست میهمان دائمیش و جشنی که برای هزارمین سال ایجاد دولت روسیه برپا کرده است او را مرد نازنینی میدانم . این حقیقت را بانهایت صداقت تصدیق می‌کنم .

«هم‌اکنون شاهزاده می‌گفتید طوری بشما نزدیک میشوم که گوئی سریرا میخواهم باشما در میان تهم . اتفاقاً درست حدس زده اید . میخواستم بشما بگویم که خانمی ، بسیار میل دارد بطور محرمانه با شما ملاقاتی نماید .»

« چرا بطور محرمانه؟ بهیچ روی ممکن نیست . من خودم همین امروز به ملاقات او خواهم رفت .
لېدف با ادا و اطوار خاصی چنین گفت :

« خیر ! خیر ! نگرانی او از آن نوع نیست که شما خیال می‌کنید . آیا هیچ می‌دانید آن مرد هیولا هر روز خبر سلامتی شما را می‌گیرد؟ »

« چرا او را هیولا می‌خوانید . منظور شما چیست ؟ »
 لیدف باشتاب هر چه تمامتر گفت :
 « می‌خواستم بگویم که آن خانم از وی ترسی ندارد بلکه ترس او مربوط به چیز دیگری است . »
 شاهزاده که از نگاه کردن به قیافه اسرار آمیز لیدف کنجکاوتر شده بود پرسید :

« پس نگرانی او از چیست ؟ زودتر بگوئید . »

لیدف باپوزخند گفت :

« اصل معما همین است . »

« چه معمائی؟ »

« معمای شما . خودتان جناب آقای شاهزاده ممنوع کرده‌اید من در حضورتان صحبت کنم ... »
 سپس درحالی که از تحریک حس کنجکاوی شاهزاده سخت مشغوف شده بود بلافاصله گفت :

« ناستازی از آگلانه می‌ترسد . »

شاهزاده جبین درهم کشید و پس از دقیقه‌ای سکوت چنین گفت :

« لیدف ! سوگند یاد می‌کنم که خانه شما را ترك نخواهم کرد . گانیا و پتیت سین کجا هستند؟ درخانه شما ؟ آیا آنها را هم باینجا آورده‌اید؟ »

لیدف با نگرانی هر چه تمامتر درحالی که دستهای خود را حرکت میدادو از این در بآن درمیدوید چنین گفت :

« حالا می آیند ! حالا می آیند ! ژنرال هم بعد از آنها وارد خواهد شد . هم اکنون همه درها را باز خواهم کرد و همه دخترهایم را صدا خواهم زد. »

در این اثنا کولیا که از خارج آمده بود در روی تراس نمایان گردید و اطلاع داد که الیزابت پروکوفیونا و سه دخترش بیدرنک بدیدن شاهزاده خواهند آمد .

لبدف که از شنیدن این خبر بکلی خود را باخت پرسید ،
« آیا باید به پتیت سین و گانیا و ژنرال هم اجازه داخل شدن داد؟ »
شاهزاده در حالی که می خندید گفت ،

« چرا نباید اجازه داد ؟ هرکس بخواهد میتواند وارد شود .
لبدف باور کنید شما از همان روز اول درباره روابط من با اشخاص دچار اشتباه شده اید . هیچ علتی ندارد من خود را از کسی پنهان کنم . »

لبدف چون شاهزاده را در حال خندیدن دید سعی کرد از او تقلید نماید . با وجود ناراحتی ظاهریش باطناً خوشحال بود .
خبر کولیا کاملاً درست بود زیرا وی تنها چند لحظه زودتر از بانوان اپانتچین وارد شده بود تا ورود آنانرا اعلام دارد بطوریکه بی - درنگ دو دسته از میهمانان باهم وارد شدند بدینمعنی که الیزابت و دخترانش از تراس ، و پتیت سین و گانیا و ژنرال ایولگین از آپارتمان لبدف وارد شدند .

اپانتچین ها بوسیله کولیا از بیماری شاهزاده و ورود او به پاولوسک مستحضر شده بودند . تا آنموقع الیزابت در شك و تردید ناراحت کننده ای درباره روش شاهزاده بسر برده بود .

دوشب پیش شوهر او کارت شاهزاده را بخانه آورده بود و الیزابت از دریافت این کارت چنین نتیجه گرفته بود که شاهزاده بزودی برای

ملاقات آنان به پاولوسک خواهد آمد . اما دخترهایش براین عقیده بودند شاهزاده که در مدت شش ماه نامه‌ای بآنها ننوشت ممکن است چندان شتابی برای آمدن بخانه آنها نداشته باشد بویژه برای آنکه ممکن بود درپرتزیورک هم گرفتاری زیاد داشته باشد لکن الیزابت باین عقیده آنان وقتی ننهاد و حاضر شده بود شرط ببندد که شاهزاده ، مافوق تافردا بخانه آنها خواهد آمد لکن فردا هم از بامداد ناشام در انتظار او بسر برد ولی از وی خبری نشد و چون شب فرارسید چنان برآشفته که با همه سرزاع داشت . البته بدون آنکه نام شاهزاده را اساساً برزبان راند .

فردا بامداد هم هیچگونه اشاره‌ای بنام شاهزاده نکرد . هنگام صرف‌ناهار آگلانه بدون هیچگونه قصد خاصی چنین گفت : « چون شاهزاده در دیدن ما تأخیر کرده است ، مادرم عصبانی است . » ژنرال بیدرننگ گفت : « او تقصیری ندارد . » ناگهان الیزابت بحال خشمگین از جای برخاست و از اطاق خارج شد .

مقارن عصر کولیا وارد شد و راجع بشاهزاده و سرگذشت او اطلاعات مبسوطی داد .

سخنان کولیا در حقیقت بمنزله پیروزی الیزابت تلقی می‌شد ، با اینهمه وی کولیا را ملامت کرد و چنین گفت : « او روزهای متوالی در پیرامون این خانه می‌گردد بدون آنکه بدانم چگونه خود را از شرش رهائی بخشم ولی هر بار که باو نیاز دارم خود را بمردن می‌زند » کولیا هنگامی که جمله « بدون آنکه بدانم چگونه خود را از شرش رهائی بخشم » را شنید سخت برآشفته لکن ابراز عصبانیت خود را بمعد موکول ساخت و بدون شبهه هرگاه الیزابت اندکی ملاحظه او را سرزنش می‌کرد این سرزنش را ندیده می‌گرفت زیرا نکرانی و تأثیری که الیزابت هنگام استحضار از بیماری شاهزاده ابراز داشت در

او اثر بسیار مطلوبی بخشیده بود .

الیزابت جداً اصرار داشت که پیکلی به پترزبورگ روانه گردد و باخود بوسیله نخستین قطار پزشک زبردستی را بپاولوسک بیاورد لکن دخترانش او را از این تصمیم باز داشتند با اینهمه هنگامی که الیزابت اظهار داشت قصد دارد بیمار را دیدن کند نتوانستند در برابر میل او ایستادگی کنند . الیزابت در مقابل اعتراض دخترانش در اینخصوص چنین گفت :

« هنگامی که این جوان بر بستر مرگ آرمیده است مانباید وقت خود را صرف مسائل تشریفاتی کنیم . میخواهم پرسیم آیا او یکی از دوستان خانواده ماهست یا نیست ؟ »

آگلانه گفت :

« درست است ، لکن نباید بی گذار بآب زد . »

« بسیار خوب ، تونیا . بنظر من بهتر است نیائی زیرا اوژن پاولوویچ باینجا خواهد آمد و هرگاه تو بامانیائی کمی نیست از او پذیرائی کند . »

پس از این مباحثه بدیهی است که آگلانه با سرعت هرچه تمامتر بمادرو خواهرانش پیوست . گذشته از این او از آغاز خود بسیار میل داشت بملاقات شاهزاده برود .

شاهزاده سچ که همراه آدلاید بود بدرخواست او حاضر شد الیزابت و دخترانش را بملاقات شاهزاده برد او قبلا ، یعنی از همان روزهاییکه با خانواده ایانتچین آشنا شد ، باعلاقه هرچه تمامتر سخنان آنانرا درباره شاهزاده گوش می کرد و هر حسب تصادف دریافت که سه ماه پیش شاهزاده را در یکی از شهرستانها ملاقات نموده و پانزده روز با او بسر برده است .

وی که علاقه فراوانی بشاهزاده پیدا کرده بود درباره او مطالب

زیادی برای خواهران اپانتچین حکایت کرده بود و بنابراین با خوشوقتی هرچه تمامتر حاضر شد بملاقات دوست خود برود. ژنرال هم درخانه نبود و اوژن پاولوویچ نیز هنوز نیامده بود.

ویلای اپانتچین ها تا ویلای لیدف بیش از سیصد قدم فاصله نداشت. نخستین حسی نامطبوعی که در الیزابت همچض ورود درخانه شاهزاده ایجاد گردید مواجه شدن با جمعیت کثیری بود که ویرا احاطه نموده بودند، بویژه برای آنکه از دو یاسه تن از آنان سخت متنفر بود. گذشته از این هنگامی که برخلاف انتظار او، شاهزاده باچهره نشاط- انگیز ولباس بسیار زیبنده ای باو نزدیک شد غرق درشگفتی گردید. در عوض کولیا از فرط شادی در پوست نمی گنجید زیرا وی قبل از خروج الیزابت از خانه میتواندست اطلاعات صحیحی درباره وضع شاهزاده باو بدهد لکن چون می دانست هرگاه الیزابت دریابد حال شاهزاده کاملاً خوبست دستخوش خشم تمسخر آمیزی خواهد شد دراین خصوصی کلمه ای بر زبان نیاورد.

کولیا حتی گستاخی را بجائی رسانید که به صدای بلند درحضور شاهزاده از موفقیت نقشه خود سخن راند تابیدن طریق خشم الیزابت را بمنتهی درجه شدت برساند زیرا باوجود دوستی که بین او والیزابت وجود داشت آنها غالباً بیک دیگر نیشهای تندی میزدند.

الیزابت هنگامی که برصندلی که شاهزاده باو تعارف کردند نشست بکولیا چنین گفت:

«دوست عزیزم! زیاد عجله نکن! صبر داشته باش! پیروزی خود را با آسانی خراب نکن.»

لیدف، پتین سین و ژنرال ایولگلین باشتاب صندلیهای خود را بخواهران اپانتچین تعارف کردند. ژنرال صندلی خود را باگلاسه داد، لیدف نیز درمقابل شاهزاده سج تعظیم غرائی کرد و یک صندلی باو

تعارف نمود . بارب هم مانند همیشه باشوروهیجان فراوان باخواهران
ایانتچین احوالپرسی کرد و شروع بصحبت کردن با آنها نمود.
الیزابت شاهزاده چنین گفت:

« شاهزاده! درست است که خیال می کردم تو بستری هستی و
راستش را بخواهی اعتراف می کنم چند لحظه پیش بمحض اینکه ترا در
چنین حال خوب و بانشاطی دیدم عصبانی شدم ، لکن این عصبانیت
لحظه ای پیش نیاید ، تنها لحظه ای که برای فکر کردن لازم داشتم زیرا
هر بار من می اندیشم هم عاقلانه تر صحبت می کنم و هم بهتر تصمیم
می گیرم .

« خیال می کنم تو نیز حال مراداری در هر صورت یقین بدان
هرگاه پسر من بیمار بود آنقدر از بهبودی او خوشحال نمی شدم که
اینک از دیدن حال تو مشغوف شده ام و هرگاه سخنان مرا باور نکنی
برای تو شرم آواراست نه برای من . اما این پسرک بی ادب بمن از این
حقه ها زیاد میزند . چنین بنظر میرسد که تو از او حمایت می کنی در
اینصورت تذکر می دهم در یکی از همین روز های نزدیک بطور یقین
خود را از افتخار قراردادن او در سلك دوستان و آشنایان محروم
خواهم ساخت .»

کولیاچنین فریاد برآورد :

« آخر گناه من چیست ؟ اگر هم سوگند یاد می کردم شاهزاده
بهبودی کامل یافته است بدون شبهه سخنان مرا باور نمی کردید زیرا
شما بیشتر دوست دارید او را بر بستر مرگ در نظر مجسم سازید . »
الیزابت پروکوفیونیا از شاهزاده پرسید :

« آیاتو زیاد در اینجا خواهی ماند؟ »

« در تمام مدت تابستان و شاید هم اندکی بیشتر . »

« توتنها هستی ؟ هنوز زن نگرفته ای؟ »

شاهزاده درحالی که باسادگی هرچه تمامتر خندید چنین گفت:

« خیر من هنوز زن نگرفته‌ام . »

« خنده ندارد . بالاخره ممکن است نوبزودی متأهل شوی

لکن من باقامت تو در اینجا فکر می‌کنم . چرا بخانه ما نیامدی ؟ يك

قسمت از ویلای ما کاملاً خالیست . اما بسته بمیل خودت است ! »

الیزابت آنگاه درحالی که لیدف را نشان می‌داد پرسید :

« تو مستأجر این شخص هستی ؟ چرا قیافه اوتا این اندازه

عبوس است ؟ »

در این اثنا ورا از آياترمان خود خارج شده و بر روی تراس

نمایان شد و مانند معمول طفل نوزادی را در آغوش داشت . لیدف که

بدون هیچگونه هدفی در پیرامون صندوقها می‌گردید بدون آنکه تصمیم

به خارج شدن بگیرد ناگهان بطرف دخترش حمله برد و برای دور ساختن او

دستوپای خود را بحرکت در آورد و حتی طوری خود را باخت که شروع

بپای کوبیدن نمود .

الیزابت چنین گفت :

« معلوم میشود او مرد دیوانه ایست . »

« خیر او ... »

« پس شاید مست است ! »

الیزابت آنگاه درحالی که نگاهی بسایر حضار افکند چنین

گفت :

« عجب دوستان و آشنایانی داری ! این دختر جوان و جذاب

کیست ؟ »

« وی ورا لویخانو ونا دختر همین لیدف است . »

« آه ! چه دختر دل انگیز است ! میل دارم با او آشنا شوم . »

اما لیدف که سخنان تملق آمیز الیزابت را در باره ورا شنیده

بود خود دخترش را باشتاب برای معرفی نزد الیزابت آورده و درحالی که با احترام هرچه تمامتر باو نزدیک می شد چنین ناله می کرد:

« بیمار هستند! آنها مادر ندارند همین کودکی که در آغوش اوست نیز بیمار است. وی خواهر اولیوف است که از ازدواج قانونی من با همسر من هلن بوجود آمده و مادرش شش هفته پیش بمشیت الهی سرزا درگذشت و اینک او برای این کودک مانند مادر است.»

الیزابت آنگاه درحالی که سخت خشمناک بنظر میرسید به لیدف چنین گفت:

« وتولبدف! بنظر من ابله ی بیش نیستی. از این صراحت مرا معذور دار، اکنون پس است خیال می کنم خودت بهتر بفهمی.»
لیدف در حالی که با نهایت احترام باو تعظیمی کرد چنین گفت:

« عین حقیقت است.»

آنگاه از لیدف پرسید:

« آقای لیدف! می گویند شما آدوکالیس را تفسیر می کنید آیا

راست است؟»

« عین حقیقت است... درست پانزده سالست که من این کتاب

را تفسیر می کنم.»

« نام شما را شنیده ام و حتی خیال می کنم روزنامه ها نیز درباره

شما بحث کرده اند.»

لیدف که از شادی در پوست نمیگنجید چنین گفت:

« خیر! روزنامه ها از مفسر دیگری بحث کرده اند لکن وی

مرده و من جانشین او شده ام.»

« حالا که ما همسایه هستیم یکروز لطفاً بخانه ما بیایید و چند

قسمت از این کتابرا برای من تفسیر کنید زیرا بهیچ روی از آن سردر

نمی‌آورم . »

ژنرال ایولگلین که در کنار آگلانه نشسته و از اینکه نمیتوانست در مذاکره شرکت کند سخت ناراحت بود باشتاب چنین گفت :
 « آگلانه ایوانوونا ! نمیتوانم از اظهار این حقیقت بشما خودداری کنم که وی شاید ویرنک بازی بیش نیست . البته زندگی کردن در ییلاق باید توأم با تفریحاتی باشد و راه دادن این دلقک طفیلی بخانه برای تفسیر آپوکالیپس هوسی مانند هوسهای ابتکاری دیگر بی‌تفریح نیست ، اما من ... شما آگلانه ایوانوونا ! مثل اینست که با تمجب بمن نگاه می‌کنید ! اجازه بفرمائید خودم را معرفی کنم : من ژنرال ایولگلین هستم که شمارا هنگام طفولیت بارها باغوش گرفته‌ام . »
 آگلانه که بازحمت فراوان می‌کوشید از خندیدن جلوگیری کند چنین گفت :

« از آشنا شدن باشما بسی خرسندم . من بارب آردالیونونا وینا آلکزاندرونا را می‌شناسم . »

الیزابت پروکوفیونا از فرط خشم تا بهناگوش سرخ شد . اویش از این نمیتوانست خشمی را که بزحمت در قلب خود نگاهداشته بود تحمل کند و مخصوصاً دیدن ژنرال ایولگلین که از مدتی پیش او را می‌شناخت برای او بمنزله شکنجه جانکاهی بود و بهمین جهت بانهایت عصبانیت بوی چنین گفت :

« آقای عزیز ! بعاتد همیشگی خود بازهم دروغ گفتی ! تو هرگز دختر مرا باغوش نکرده‌ای ! »
 آگلانه ناگهان چنین گفت :

« مادر ! مثل اینست که فراموش کرده‌ای ! اوراست می‌گوید ، در تور بود که او مرا باغوش می‌گرفت . در آن زمان من شش سال داشتم و اکنون خوب بیاد می‌آورم . ژنرال برای من تیر و کمانی

ماخت و شکار یا آنرا بمن آموخت و من کبوتر را کشتم . آیا بیاد نداری ما باتفاق کبوتر را شکار کردیم ؟ »

آدلاید نیز چنین فریاد برآورد :

« او بمن هم يك كلاه مقوائی و يك شمشیر چوبی داد . خوب

بخاطر می آورم ! »

آلکزاندرا هم چنین گفت :

« منم بیاد می آورم . حتی بخاطر دارم شما راجع بآن کبوتر

باهم نزاع کردید و بهر يك از شما قطعه ای از آن تعلق گرفت درحالیكه

آدلاید با كلاه و شمشیر خود شما را تماشا میکرد . »

ژنرال با یادآوری این نکته با آگلایه كه او را در زمان طفولیت

باغوش گرفته است مانند معمول میخواست وسیله ای برای افتتاح باب

مذاكرات بدست آورد لکن این بار بر حسب تصادف معلوم شد بدون

آنكه خود بداند راست گفته است . بطوريكه هنگامی آگلایه بدون هیچ

قصدی گواهی داد آنها باتفاق يكديگر كبوتری را شكار کرده اند ناگهان

خاطرات گذشته در ذهنش تجدید شد و مانند كلیه سالمندانی كه گذشته

دور را به يكبار بیاد می آورند جزئیات حوادث را بخاطر آورد .

البته نمیتوان گفت كه کدام قسمت از این خاطره بر ژنرال

تیره بخت كه مانند معمول اندكی مست بود اثر بخشید ولی قدر مسلم

آنستكه ناگهان بوجد و هیجان عجیبی درآمد و چنین فریاد برآورد :

« بیاد آوردم ! آری همه چیز را بیاد می آورم . من در آن زمان

ستوان دوم بودم و شما آنقدر كوچك و زیبا بودید كه ... نینا آلکزاندرا

رونا ... گانیا ... هنگامی بود كه من پخانه شما می آمدم . ایوان

فیودر و ریچ ... »

الیزابت بوی چنین گفت :

« حالا می بینی سرانجامت بكجا كشيده است ! با اینهمه

مشروب احساسات لطیف را درتوخفه نکرده است زیرا هنگام یادآوری این خاطرات تحت تأثر قرار میگیری ، اما تو زنت را شکنجه داده‌ای و بجای آنکه سرمشقی برای فرزندان باشی برای قرضه‌هایت پزندان میافتی زود از اینجا دور شو ! پشت در ، درآنگوشه ، در هر جا که میخواهی مخفی شو و با یادآوری بیگناهی گذشته ات گریه کن شاید خدا ترا عفو کند . زود برو ! جدی باتوصیحت میکنم . بهترین راه اصلاح آنستکه گذشته را بخاطر آوریم و متنبه شویم .»

جای مقاومت نبود . ژنرال مانند همه میگساران حساسیت شدیدی داشت و مانند کلیه مردان منحنط و فرسوده نمی توانست پآسانی خاطره روز های خوش گذشته را در ذهن تجدید کند بنابراین این ازجای برخاست و باتمکینی که دل الیزابت پروکوفیونا را برحم آورد پسوی در متوجه شد .

الیزابت او را صدا زد و چنین گفت :

« آردالیون آردالیونوویچ ! دوست من ، لحظه ای صبر کن ! همه ما گناهکاریم . هنگامیکه احساس کردی وجدانت اندکی آرام شده است بدیدن ما بیا . ما لحظه ایرا صرف گذشته خواهیم کرد . کسی چه میداند که من شاید پنجاه بار بیش از تو گناه نکرده باشم ! اما فعلا خدا حافظ ! تو در اینجا کاری نداری !»

شاهزاده بکولیا که از جای برخاسته و قصد داشت بیدرنک عقب پدرش برود چنین گفت :

« بهتر است فعلا از تعقیب او منصرف شوید زیرا در غیر اینصورت بار دیگر ناراحت خواهد شد و نیات حسنه خود را از دست خواهد داد .»

الیزابت پروکوفیونا نیز چنین خاطر نشان ساخت :

« راست میگوید او را تنها بگذار و نیمساعت بعد نزد

او برو . »

لبدف در حالیکه سخت تهییج شده و حتی قطره ای اشک در گوشه دیدگانش مشاهده میشد چنین گفت :

« اینست معنی حقیقت گفتن بکسی ! اینست اثر يك سخن بمورد ! »

اما الیزابت پروکوفیونا او را هم سر جای خود نشانید زیرا بوی چنین گفت :

« تو هم دوست عزیز من بنا بر آنچه شنیده ام باید مرد عجیبی باشی ! »

وضع همه اشخاصی که در تراس گرد آمده بودند بتدریج روشن میشد . بدیهی است شاهزاده از ابراز علاقه ایکه الیزابت و دخترانش نسبت باو کرده بودند بسی مشعوف گردید و با نهایت صداقت با آنها گفت که با وجود کسالت و دیری وقت قبل از آمدن آنان عزم جزم کرده بود که همانروز بخانه آنان شتاید .

الیزابت در حالیکه نگاه تنفر آیزی بر حضار افکند باو پاسخ داد هنوز فرصت برای اجرای این تصمیم باقی است .

پتیت سین که مردی مؤدب و بسیار سازگار بود بیدرنک از جای برخاست و بآیارتان لبدف رفت . او عزم داشت لبدف را نیز همراه خود ببرد لکن نتوانست از او قول بگیرد که بزودی بوی ملحق گردد . بارب که با خواهران اپانتچین مشغول صحبت بود از جای خود تکان نخورد .

گانیا و او از رفتن ژنرال بسیار خرسند بودند . گانیا نیز لحظه ای پس از رفتن پتیت سین تراسرا ترک گفت . وی در مدت چند دقیقه ایکه در حضور اپانتچینها بسر برده بود روش شایسته ای پیش گرفته و بهیچ روی خود را در مقابل نگاه های بانفوذ الیزابت

که دوبار ویرا از سر تا پا ویرانداز کرده بودنباخته بود . قیافه او بنظر کلیه اشخاصیکه قبلا او را شناخته بودند بکلی تغییر کرده بود و رفتارش در آگلانه اثر مطبوعی بخشید و دختر زیبا در حالیکه بصدای بلند سخنان دیگرانرا قطع کرد چنین گفت :

« خیال میکنم گانیا بود که خارج شد ! »

شاهزاده بوی چنین گفت :

« آری او بود . »

« بزحمت او را شناختم . قیافه اش بکلی تغییر کرده و بنظر

من بهتر شده است . »

« برای او بسی خوشوقتم . »

« بارب بالحن ترجم آمیزیکه در عین حال آثار خوشوقتی

زیادی از آن هویدا بود گفت ، »

« او سخت مریض بود . »

الیزابت با لحن خشم آلود و تقریباً متوحشی از آگلانه پرسید :

« چه چیز او تغییر کرده است ؟ از کجا بهتر شده است ؟ این

نکته را از کجا دریافتی ؟ منکه اثر بهبودی در او نیافتم ! تودر کجای

او خوبی دیده ای ؟ »

کولیا که نزدیک صندلی الیزابت نشسته بود ناگهان چنین گفت :

« هیچ چیز بهتر از يك « شوالیه فقیر » نیست . »

شاهزاده سبج خنده کنان گفت :

« عقیده من نیز همین است . »

آدلاید نیز با آب و تاب هر چه تمامتر گفت :

« منم بر این عقیده هستم . »

الیزابت در حالیکه نگاه غضبناك و متحیری بر آنان افکند

چنین پرسید :

« کدام » شوالیه فقیر « ی ؟ »

سپس چون دید که آگلانه سخت سرخ شد بانهایت خشم بسخنان خود چنین افزود :

« این سخنان ابلهانه ایست ! این « شوالیه فقیر » دیگر چه صیغه ایست ؟ »

آگلانه بالحن آزرده ای بمادرش گفت :

« مادر جان مگر این نخستین بار است که این پسرک سخنان دیگران را تحریف میکند ؟ »

آگلانه غالباً دچار خشم شدیدی میشد لکن هر بار که خشمناک میگردید عصبانیت او بچنان حال و حرکات کودکانه و ناشایسته ای میآمیخت که هر بیننده ابرو بخنده میانداخت و همین خنده صدچندان آتش غضب او را تیزتر میکرد زیرا برای این خنده علتی نمی یافت و در تعجب بود که چگونه بعصبانیت او می خندند . سخنان او خواهران و شاهزاده سچ را بخنده انداخت

شاهزاده نیز در حالیکه اندکی سرخ شد نتوانست از لبخند زدن خود داری کند . گولیا هم که خود را پیروز یافته بود شلیک خنده را سرداد . در نتیجه آگلانه بیش از پیش خشمگین شد و در عین حال بر زیبایی و دل انگیزی او افزوده شد زیرا همواره عصبانیت بر افسونگری او میافزود .

آگلانه بار دیگر گفت :

« آیا این جوان بیس و پا تاکنون مکرر سخنان خود شما را

تغییر نداده است ؟ »

گولیا چنین خاطر نشان ساخت :

« من اظهارات خود شما را تکرار کردم . یکماه پیش هنگام

مطالعه کتاب « دون کیشوت » خودتان گفتید هیچ چیز بهتر از يك

« شوالیه فقیر » نیست من نمیدانم شما در آن هنگام منظورتان که بود؟
دون کیشوت؟ اوژن پاولوویچ؟ یا کسی دیگر؟ فقط دریافتم روی
سخن شما با کسی است و پس از آن نیز مذاکره مفصلی بین ما صورت
گرفت.

الیزابت پروکوفیونا بانهایت عصبانیت گفت:
«دوست عزیزم! می بینم که تودر تصورات و فرضیات راه افراط
پیش گرفته ای.»
کولیا گفت:

« آیا تنها من بیچاره فرض میکنم؟ همه از « شوالیه فقیر »
بحث کرده اند و میکنند. هم اکنون بود که شاهزاده سچ و آدلایید
و سایرین تأیید کردند که طرفدار « شوالیه فقیر » هستند پس بنابر
این، این شوالیه در حقیقت وجود دارد و چنین تصور میکنم که با حسن
نیت آدلایید همه ما از مدت مدیدی پیش می توانستیم دریابیم این
شوالیه کیست؟ »

آدلایید در حالیکه میخندید پرسید:

« گناه من چیست؟ »

« گناه شما اینست که نخواستید تصویر او را برای ما نقاشی
کنید! آگلایه از شما تقاضا کرده بود این تصویر را نقاشی کنید و حتی
کلیه جزئیات این تابلو را بشکلی که خودش درک کرده بود برای شما
توضیح داده بود. آیا بیاد دارید؟ اما شما نخواستید.»

« اما من چگونه میتوانستم این تصویر را نقاشی کنم؟ چه
کسی را می بایستی مجسم نمایم؟ تنها چیزیکه درباره « شوالیه فقیر »
بمن گفته بودند آن بود که:

«او در مقابل هیچکس،

« لاله کلاه خود خود را بلند نکرد.

آخر چه صورتی را تصویر کنم ؟ چه چیزی را مجسم نمایم ؟
فقط يك لبه كلاه خود و يك شخص ناشناس را ؟

الیزابت که در باطن شروع به تشخیص شخصی نموده بود که
با این اصطلاح قراردادی « شوالیه فقیر » درباره او صحبت می کردند
با عصبانیت چنین گفت :

« از این سخنان شما سر در نمی آورم . منظور تان چه لبه
کلاه است ؟ »

اما نکته ای که بیشتر او را برآشفته بود ناراحتی و قیافه دژم
شاهزاده لئون نیکلایوویچ بود که همچون کودک دهساله ای بکلی خود
را باخته بود .

پس از لحظه ای باخشم بیشتری اینطور فریاد برآورد :
« آیا بیدرنگ دست از این مسخره بازی خواهید کشید یا نه ؟
بمن خواهید گفت منظور از این « شوالیه فقیر » چیست یا خیر ؟ آیا
چنان سربزرگی است که نمیتوان آنرا افشاء نمود ؟ »

این سخنان قهقهه خنده را شدیدتر ساخت و شاهزاده سچ که
میخواست باین قضیه پایان بخشد و موضوع صحبت را تغییر دهد در
مذاکره شرکت جست و چنین گفت :

« موضوع تنها يك شعر بی سر و تهی است که بزبان روسی
نگاشته شده و مربوط بـيك « شوالیه فقیر » است .

تقریباً یکماه پیش بعد از صرف شام گردهم جمع آمده و مشغول
خندیدن بودیم و مانند همیشه برای تابلوی آینده آدلاید عقب موضوعی
می گشتیم . شما خودتان میدانید که از مدت مدیدی پیش کار همه ما
جز این نیست . در این هنگام بود که بفکریکی از ما ، نمیدانم کدامیک ،
رسید که موضوع « شوالیه فقیر » را برای نقاشی آدلاید انتخاب کنیم ،
کولیا ناگهان چنین فریاد کرد :

« فکر آگلانه بود ! »

شاهزاده سچ چنین گفت :

« ممکن است ولی من خوب بیاد ندارم در هر صورت عده‌ای باینموضوع خندیدند و عده‌دیگر تأیید کردند که بهتر ازاین موضوع برای نقاشی چیزی نمیتوان یافت لکن لازمستحذر صورت برای این « شوالیه فقیر » صورتی فرض کرد . »

مادرمیان آشنایان خود بتجسس صورتی پرداختیم لکن هیچکدام از آنها مناسب نبود و فکر ما نیز در همانحال باقی ماند . جزاین چیز دیگری نبود . نمی فهمم چرا ناگهان بفکر کولیا افتاد که اینموضوع را پیش کشد . چیزیکه یکماه پیش خنده آورو بمورد بوده امروز چندان لطفی ندارد . »

الیزابت پروکوفیونا ناگهان چنین فریاد برآورد :

« حقیقت آستکه زیرکاسه نیم کاسه‌ایست وظاهراً این اصطلاح

جنبه زننده و توهین آمیزی دارد . »

آگلانه گفت :

« بهیچ روی جنبه زننده ندارد بلکه برعکس مظهر احترام عمیقی است . »

او این سخنان را بالحن جدی غیر مترقبه‌ای ایراد کرد . دختر دلربا نه تنها کاملاً بر اعصاب خود مسلط شده بود بلکه از قرائن بیشمار معلوم میشد که او اکنون از دامن یافتن این شوخی خرسنداست و این تغییر حال هنگامی در او حاصل میشد که برعکس ناراحتی و شرم شاهزاده لحظه بلحظه شدیدتر می گردید .

الیزابت ناگهان چنین گفت :

« آنها گاهی مانند دیوانگان میخندند و زمانی صحبت از احترام

عمیق بمیان می آورند منکه چیزی نمی فهمم ! منظور از احترام چیست ؟

بیدرننگ بمن جواب بده ! این احترام عمیق چگونه ناگهان بدون هیچ مقدمه ای بفکر تو آمد ؟

آگلایه با همان لحن متین و پر آب و تاب بسؤال مادرش که با عصبانیت ایراد شده بود چنین پاسخ داد ،

« من برای آن از احترام عمیق سخن راندم که در این اشعار صحبت از مردیست که میتواند ایده آلی داشته باشد و چون ایده آل خود را برگزید حاضر است کورکورانه عمر خود را در راه نیل بدان فدا کند .

البته در این اشعار روشن نیست که ایده آل «شوالیه فقیر» چیست . لکن پیداست این ایده آل يك چهره تابناك « مظهر زیبایی مطلق » می باشد حتی این شوالیه عاشق ، بجای شال گردن تسبیحی دورگردن خود میانداخت البته راست است که او يك شعار مبهم و اسرار آمیزی را نیز که علامت آن سه کلمه A, N, B بود روی سیرش حك کرده بود . کولیا سخن او را اینطور تصحیح کرد :

« A, N, D. »

آگلایه بالحن تندى گفت :

« من می گویم A, N, B. و گفته خود را نیز تغییر نمیدهم . در هر صورت قدر مسلم آنست که « شوالیه فقیر » هیچ باین نکته اهمیت نمیداد معشوقه اش کیست و چه میکند؟ و تنها کافی بود او را برگزیند و به « زیبایی مطلق » او ایمان آورد تا اینکه برای همیشه در مقابل وی سر تعظیم فرود آورد و امتیاز اودر این بود که اگر هم معشوقه اش دزد میشد با اینهمه از او کمترین کینه ای بدل راه نمیداد و ایمانش باو متزلزل نمیشد و همچنان برای « زیبایی مطلق » او شمشیر می کشید . ظاهر آشکار خواسته است فکر نیرومند عشق قهرمانی و افلاطونی را که در قرن وسطی رواج فراوان داشت در يك شخصیت خارق العاده

همچس کند و بدیهی است که منظور وی تجسم ایده آلی بیش نیست. در «شوالیه فقیر» این ایده آل به عالیتترین درجه قدرت میرسد و منتهی بزه می گردد. باید تصدیق کرد داشتن چنین حسی که مستلزم واجد بودن خوی مخصوصی است از هر حیث قابل ستایش است بدون آنکه بخواهیم اینجا حتی از «دون کیشوت» سخنی بمیان آوریم.

«شوالیه فقیر» يك «دون کیشوت» است منتهی «دون کیشوتی» که خنده آور نیست بلکه جدی است. من در آغاز با فکر او بی نبرده و او را مسخره می کردم لکن اکنون این «شوالیه فقیر» را دوست میدارم و مخصوصاً هنرنمایی های ویرانه تقدیر می کنم.

آگلانه این بگفت و مهر سکوت بر لب زد. از نگاه کردن باو معلوم نمی شد آیا جدی سخن گفته است یا شوخی؟

الیزابت چنین اظهار داشت:

«بسیار خوب! با وجود همه این هنرنمایی ها این «شوالیه فقیر» شما ابلهی بیش نیست و توهم دختر کوچکم مثل اینکه بما درس میدادی. باور کن این کارها بتو نمی آید و در هر صورت این سخنان عاقلانه نیست. این اشعار چیست؟ تو باید آنها بدانی! برای من بخوان! من فوق العاده میل دارم گوش کنم. در تمام مدت عمر خود هرگز از شعر خوشم نیامده است.»

در این هنگام شاهزاده روی آورد و چنین گفت:

«شاهزاده! برای خاطر خدا پزدهاری کن. بدون شبهه کاری که شما و من میتوانیم بکنیم آنستکه شکیبائی پیش گیریم.»

شاهزاده می خواست کلمه ای بر زبان راند لکن ناراحتی او بحدی بود که نتوانست يك کلمه هم صحبت کند.

تنها آگلانه که دردادن این درس چنان شجاعتی بخرج داده بود بهیچ روی خونسردی خود را از دست نداده و حتی خوشحال هم

بنظر میرسید و بنابر این بامتانت و قیافه جدی از جای برخاست چنانچه گفتی آماده برای خواندن شعر است و تنها منتظر است کسی او را دعوت بخواندن کند.

سپس بوسیله تراس رفت و در مقابل شاهزاده که هنوز بر صندلی خود نشسته بود قرار گرفت همه بایک نوع تعجب او را مینگریستند . شاهزاده سچ ، خواهرانش ، مادرش و بطور کلی همه حضار در مقابل این گستاخی جدید دخترمه پیکر که از حد گذشته بود احساس یکنوع ناراحتی می کردند اما روشن بود که آگلایه از این مقدمه ای که برای شعر خواندن او فراهم شده بود بسیار خرسند است .

الیزابت پروکوفیونا قصد داشت او را سر جای خود نشاند لکن در همان لحظه ای که دختر زیبا میخواست شروع بخواندن عزل معروف نماید دومیهمان تازه در حالی که بصدای بلند بایک دیگر صحبت می - کردند از کوچه وارد تراس شدند .

یکی از آنها ژنرال ایوان ایانتچین و دیگری جوانی زبینه بود . ظهور آنها در این موقع جوش و خروشی در میان حضار برپا کرد .



جوانی که همراه ژنرال بود تقریباً بیست و هشت ساله بنظر میرسید. اندامی بلند و متناسب، چهره‌ای جذاب و ظریف، چشمانی درشت و سیاه داشت که از ذکاوت و شیطنت برق میزد. آگلایه حتی بطرف او متوجه نشد بلکه همچنان غزل خود را در حالی که جز به شاهزاده نگاه نمی‌کرد و هودا بود روی سخنش با اوست قرائت کرد.

شاهزاده دریافت که آگلایه از خواندن این غزل قصد خاصی دارد با اینهمه ورود تازه واردین ناراحتی او را اندکی کاست. شاهزاده بمحض دیدن آنان، از جای خود برخاست و با سر تعارف دوستانه‌ای با ژنرال کرد و با يك اشاره تقاضا نمود که موجب قطع قرائت غزل نشوند سپس عقب جایگاه خویش رفت و دست چپ خود را روی پستی تکیه داد تا اینکه بقیه غزل را با قیافه آزادتری گوش کند و خود را از فرو رفتن در صندلی و حال تمسخر آمیزیکه قبلاً داشت بپرهاند. الیزابت پروکوفیونا نیز بنوبه خود دوبار با اشاره مؤکدی تازه واردین را دعوت برعایت سکوت نمود.

شاهزاده نسبت به مرد جوانی که همراه ژنرال بود ابراز علاقه فراوان نمود. او بقراست دریافت که آن جوان همان اوژن پاولوویچ - رادومسکی است که نام او را زیاد شنیده و چندین بار به او فکر کرده بود. با اینهمه لباس غیر نظامی جوان او را دچار تردید کرد زیرا شنیده بود که اوژن پاولوویچ نظامی است.

داستان یوسکی

در تمام مدتی که آگلایه غزل خود را قرائت می‌کرد لبخند
تمسخر آمیزی بر لبان جوان تازه وارد نقش بسته و معلوم بود او نیز
از داستان «شوالیه فقیر» آگاه است .

شاهزاده پیش خود چنین فکر کرد ، شاید همین جوان ، مبتکر
داستان «شوالیه فقیر» باشد اما پس از ورود ژنرال و جوان آگلایه طرز
قرائت غزل خود را اندکی تغییر داد .

یعنی برخلاف چند لحظه پیش که با آب و تاب و طمطراق
می‌خواند اینک با لحن بسیار جدی قرائت می‌کرد و می‌کوشید معنی
هر فردی را با طرز خواندن به‌حضار بفهماند . او با چنان زبردستی هر
کلمه را جدا می‌کرد و کلمات را با چنان روانی و سادگی ادا می‌نمود که
نه تنها توجه عمومی را کاملاً بخود جلب کرد بلکه مدلل ساخت این غزل
از لحاظ معنی بدان می‌ارزیده است که برای قرائت آن با ابهت و متانت
خاصی به وسط تراس بیاید و اینک همه دریافته بودند این تظاهر و
تجلیل تنها ناشی از احترام نامحدود به شاعری است که قرائت شعر او
را پعهده گرفته است .

در حقیقت چشمانش هنگام خواندن غزل برق می‌زد و دوبار لرزه
هیجان نامحسوسی صورت دل‌انگیزش را فرا گرفت .
غزلی که آگلایه خواند به‌قرار زیر بود :

«یک شوالیه فقیر ، بود

«آرام و ساد»

«که صورتی تیره و بی‌فروغ

«و روحی پاک و شجاع داشت

«او رؤیائی دید

«رؤیائی سحر آمیز

«که در قلبش

«اثری عمیق گذاشت

«از آن پس آتش ، روحش را می گداخت،

«تا بعدیکه دیدگانش را از زنان برگرفت

«و نالاب گور

«باهیچیک از آنان کلمه ای بر زبان نراند

«بجای شال گردن

«تسبیحی بگردن انداخت

«و در مقابل هیچکس

«لبه کلاه خود خویش را بلند نکرد

«با قلبی انباشته از عشق پاک و

«وفاداریه رؤیای دل انگیز خویش

«با خون خود بر روی سپرش

«نوشت: A.M.D

«آنگاه دریابانهای فلسطین

«هنگامی که در میان صخره ها

«شوالیه های دیگر با بردن نام محبوبه های خود

«بقلب دشمن می زدند

«وی باهیجان و غرش رعد آسائی

داستان یوسکی

«فریاد بر می آورد: ای روزای مقدس مدد بده!»

«و همچون صاعقه ای

«دشمن را از پای در می آورد

«چون بکاخ دور افتاده خویش بازگشت

«گوشه عزلت اختیار کرد

«همواره آرام ، همواره مغموم بود و

«آخر هم همچون مجنونی جان سپرد

بعداً شاهزاده ضمن یادآوری خاطره این لحظات همچنان از عدم توانائی حل این معما رنج فراوان می برد که چگونه توانسته بودند «حسی باین درستی و زیبایی را به تمسخری اینقدر عیان و زننده بیامیزند؟» زیرا برای وی مسلم بود که قصد ریشخند کردن او را دارند و در اینخصوص قرائن بیشمار در دست بود و از جمله اینکه آگلایه هنگام ایراد غزل خود حروف A, M, D را مبدل به N, P, H, B کرده بود .

شاهزاده شك نداشت که اشتباه نکرده و این حروف را درست شنیده است (بعداً هم این نکته اثبات شد) . در هر صورت شوخی آگلایه (زیرا هر قدر هم زننده و جراحات آور بنظر می آید باز هم شوخی بود) مقدمه ای داشت . از یکماه پیش همه کس از «شوالیه فقیر» دم می زد و می خندید .

با اینهمه شاهزاده بعداً ضمن تجدید خاطرات آن شب یقین حاصل کرد که آگلایه این حروف N, P, H, B را بدون آنکه بآن جنبه شوخی یا تمسخر بدهد ادا کرد و گذشته از این هنگام خواندن این چند حرف بهیچ روی تغییر لحن نداد برعکس آنها را با چنان

ممانت و سادگی ایراد کرد که همه تصور کردند برآستی در غزل هم همین حروف نوشته شده است .

در هر صورت اعم از آنکه هر چه بود ، شاهزاده پس از پایان یافتن قرائت غزل احساس ناراحتی شدیدی کرد . بدون شبهه الیزابت پروکوفیونا تغییر حروف و کنایه‌ای را که در آن نهان بود در نیافت . ژنرال ایوان فیدروویچ هم تنها مشاهده کرد که آگلانه شعر می‌خواند .

عده‌ای دیگر از شنوندگان به منظور آگلانه بی بردند و از اینهمه شجاعت دختر مهربوی در شگفتی ماندند لکن سکوت کردند چنانچه گفתי چیز خارق‌العاده‌ای نشنیده‌اند . فقط اوژن پاولوویچ نه تنها موضوع را دریافته بود (شاهزاده حاضر بود در این خصوص شرط ببندد) بلکه سعی می‌کرد با لبخندهای پرمعنی بهمه بفهماند قضیه از چه قرار است .

بمحض اینکه آگلانه قرائت غزل را پایان رسانید الیزابت با لحن ستایش‌آمیز صادقانه‌ای چنین قریاد برآورد :

«برآستی که شورانگیز بود ! این غزل از کیست ؟»

آدلایید گفت :

«مادر جان از پوشکین است . تو مارا خجالت دادی ، آیا ممکن است کسی این موضوع را نداند ؟»

الیزابت با لحن خشنی با جواب داد :

«هر کس با شما سروکار داشته باشد احمق تر از این هم می‌شود . برآستی جای تأسف است که من هنوز این اشعار را نخوانده باشم . بمحض اینکه به خانه بازگشتیم این غزل پوشکین را بمن نشان بده .»

«من خیال نمی‌کنم از پوشکین کتابی در خانه داشته باشیم .»

«چرا ! دو جلد داریم که از دیر زمانی از این گوشه بآن گوشه

انتقال یافته و بکلی فرسوده شده است. بهتر است بیدرننگ کسی را بشهر
بفرستید تا همه آثار پوشکین را خریداری کند. فیودر با آلکسی با
نخستین قطار حرکت کند. بهتر است آلکسی برود.

آگلایه: نزدیکتر بیا تا ترا ببوسم... بسیار خوب خواندی.
آنگاه درگوش او چنین گفت: «اما اگر در آب و تاب دادن به این شعر
منظوری داشتی و میخواستی او را مسخره کنی بحال تو تأسف می خورم»
در هر صورت بهتر بود از خواندن این غزل چشم می پوشیدی... می فهمی؟
بفرمائید دختر من! بعداً در این خصوص با یکدیگر صحبت خواهیم
کرد. اما خیلی وقت است که اینجا هستیم.»

در این اثنا شاهزاده با ژنرال ایوان فیودروویچ احوالپرسی
کرد و او نیز اوژن پاولوویچ را به شاهزاده معرفی کرد و چنین
گفت:

«من او را در راه دیدم. بمحض پیاده شدن از قطار مستقیماً
بخانه ما رفته و چون باو گفته بودند باینجا آمده ام او نیز عقب من
آمده بود...»

اوژن پاولوویچ سخن ژنرال را قطع کرد و به شاهزاده چنین
گفت:

«در عین حال اطلاع حاصل کردم شما نیز اینجا هستید و
چون مدت مدیدی است میل فراوان دارم که نه تنها با شما آشنا
شوم بلکه مورد مهر و محبت شما قرارگیرم فرصت را غنیمت شمردم
و بملاقات شما آمدم. آیا شما کالت داشتید؟ چند لحظه پیش چنین
چیزی شنیدم...»

«خیر! کاملاً بهیودی یافته ام و از ملاقات شما هم بسی خرسندم.
من خیلی وصف شمارا شنیده ام و حتی درباره شما با شاهزاده سچ صحبت
کرده ام.»

آنها پس از این تعارفات دست یکدیگر را فشردند و بهم خیره شدند و بدینطریق مذاکرات جنبه عمومی یافت .

ژنرال که اینک می توانست سرعت و دقت نگاه کند و حتی بسیاری از نکات مرموز را دریابد احساس کرد همه از اینکه اوژن پاولوویچ لباس غیر نظامی بتن کرده است متحیرند و این تعجب چندان شدید بود که کلیه احساسات دیگر را محو می کرد.

اینطور تصور می رفت که این تغییر لباس مقدمه حادثه مهمی است . آدلایید و الکزاندر که مخصوصاً سخت دچار شکفتی شده بودند علت این امر را از اوژن پاولوویچ پرسیدند. شاهزاده سچ که از بستگان اوژن پاولوویچ بود بسیار نگران بنظر می رسید.

خود ژنرال هم تقریباً مضطرب بود. تنها آگلایه که از همه آرامتر بود از راه کنجکاوای نگاهی به اوژن پاولوویچ افکند تا دریابد آیا لباس غیر نظامی در تن او از لباس نظامی زیبنده تر است یا خیر؟ سپس سر خود را برگرداند و دیگر هیچ توجهی باو نکرد.

الیزابت پروکوفیونا نیز با آنکه اندکی نگران شد هیچگونه سؤالی از اوژن پاولوویچ نکرد و ژنرال احساس نمود که همسرش نسبت به اوژن پاولوویچ تا اندازه ای بی اعتنائی می کند.

ژنرال در پاسخ به سؤالات کنجکاوان پیوسته می گفت:

« علت این تغییر لباس او را نمی دانم. چند لحظه پیش که او را با لباس غیر نظامی در پترزبورگ دیدم غرق شکفتی شدم. علت این تغییر ناگهانی چیست؟ معما همین است.»

از مذاکره ای که در اینخصوص آغاز گردید اینطور نتیجه گرفته شد که اوژن پاولوویچ از مدتی پیش قصد ترک خدمت داشته است لکن هر بار که در اینخصوص اقدام نموده جدی صحبت نکرده و در نتیجه کسی اظهارانش را باور نکرده است. گذشته از این وی اصولاً

عادت داشت بمسائل جدی چنان جنبه شوخی بدهد که هیچکس سخنان او را یاور نمی‌کرد مخصوصاً در موقعی که می‌خواست اطرافیان خود را غرق تردید و تصور کند، وی با قیافهٔ بشاشی می‌گفت:

«گذشته از این من بطور موقت ترك خدمت می‌کنم، شاید دوران غیر نظامیم بیش از سه ماه و مافوق یکسال بطول نینجامد.»

ژنرال با حرارت گفت:

«تا جائی که از امور شما اطلاع دارم لزومی برای این ترك

خدمت نمی‌بینم.»

«میل دارم به زمین‌هایم سرکشی کنم، مگر شما خودتان در اینخصوص بمن اندرز ندادید؟ گذشته از این قصد مسافرتی بخارجه دارم.»

موضوع گفتگو بزودی تغییر کرد با اینهمه چون نگرانی عمومی همچنان ادامه داشت شاهزاده دریافت که زیر کلاه نیم‌کلاه ایست.

اوژن پاولوویچ در اثنائیکه به آگلانه نزدیک می‌شد گفت:

«بار دیگر «شوالیه فقیر» روی صحنه می‌آید!»

شاهزاده با تعجب هر چه تمامتر مشاهده کرد که آگلانه نگاه مبهوت و استفهام آمیزی به اوژن پاولوویچ افکند چنانچه گفتی می‌خواهد باو بفهماند که بین آنها موضوع «شوالیه فقیر» اساساً وجود نداشته و از سؤال او سر در نمی‌آورد.

گولیا در این اثنا راجع بخريدن آثار پوشکین با الیزابت پرو-کوفیونا مباحثه شدیدی داشت و باو چنین می‌گفت:

«حالا برای فرستادن شخصی بشهر بمنظور خریدن کتابهای پوشکین وقت دیر است. برای سه هزارمین بار می‌گویم وقت گذشته است!»

اوژن پاولوویچ نیز که بسرعت از آگلاشه دور شد خود را به الیزابت پروکوفیونا رسانید و سخنان کولیا را تأیید نمود و گفت : «راست است. برای فرستادن شخصی بشهر وقت گذشته است زیرانزدیک ساعت نه است و مغازه ها تا این ساعت می بندند.» آدلایید می گفت :

«حالا که تا کنون صبر کرده ایم تا فردا هم صبر خواهیم کرد.» کولیا بسخنان وی چنین افزود : «مخصوصاً برای اینکه شایسته طبقه عالی نیست که تا این اندازه به ادبیات ابراز توجه کند .

بهتر است عقیده اوژن پاولوویچ را هم در اینخصوص بخواهید. آیا بهتر نیست بجای آثار پوشکین عرابه ای با صندلی طلائی و چرخ های سرخ رنگ داشته باشید؟» آدلایید گفت :

«کولیا! باز هم این جملات را از کتابی اقتباس کرده اید.» اوژن پاولوویچ خاطر نشان ساخت :

«آری او هر چه می گوید اقتباس از مطالعات اوست و حتی می تواند مقالات مجلات را بطور کامل از پر برای شما نقل کند . من مکرر اظهارات او را شنیده ام با اینهمه اطمینان می دهم که آنچه را در کتاب خوانده است تکرار نمی کند و بطور قطع به عرابه من که دارای صندلی سفید و چرخ های سرخ است کنایه می زند فقط نمی داند که مدتی است من آنرا تغییر داده ام و خیلی دیر بفکر دست انداختن من افتاده است.»

شاهزاده بدقت سخنان اوژن پاولوویچ را گوش می داد... او احساس می کرد که اوژن پاولوویچ رفتاری شایسته دارد و با تواضع و خوشروئی صحبت می کند و چیزی که بیشتر مایه خوشوقتی او شده

بود آن بود که اوژن پاولوویچ کولیا را بدید؛ برابری می‌نگرد حتی هنگامی که آن جوان گستاخ باو نیش می‌زد.

الیزابت پروکوفیونا از ورا، دختر لیدف که با چندین کتاب بزرگ مجلد و نفیس و تازہ در مقابل او قرار گرفت پرسید:

«اینها چیستکه آورده‌ای؟»

«اینها آثار پوشکین است که پدرم دستور داده است بشما تقدیم

نمایم.»

الیزابت با تعجب پرسید:

«چطور؟ آیا ممکن است؟»

لیدف که در این اثنا عقب دخترش نمایان شد گفت:

«خیر! خیر! هدیه نیست. هر گز چنین جارتی نمی‌کنم بلکه آنرا بقیمت تمام شده بشما می‌فروشم. این چاپ آنکوف که بخانواده ما تعلق دارد و اکنون بکلی نایاب گردیده است و اینک من با نهایت افتخار بمنظور رفع عطش ادبی حضرت علیه برای فروش بقیمت تمام شده تقدیم می‌کنم.»

«اگر می‌فروشی از تو خیلی سپاسگزارم! هیچ نترس زیان نخواهی برد ولی تمنا دارم دوست عزیز این اطوارها را کنار بگذار! شنیده‌ام تو خیلی فاضلی. ما روزی با هم صحبت خواهیم کرد. آیا خودت این کتابها را می‌آوری؟»

لیدف که با هزاران ادا خوشوقتی خود را ابراز داشت کتابها را از دست دخترش گرفت و چنین گفت:

«با نهایت احترام! با نهایت امتنان...»

«بسیار خوب آنها را بیاور لکن در راه گم نکنی! فقط بشرطیکه قدم بخانه من نگذاری زیرا عزم ندارم ترا امروز بپذیرم اما اگر میل داشته باشی می‌توانی ورا، دخترت را فوراً همراه من بفرستی زیرا

فوق‌العاده از او خوشم می‌آید.»

و را با بیصبری هر چه تمامتر بیدرش گفت:

«چرا جواب اشخاصی را که در آنجا منتظر هستند نمی‌دهید؟

هرگاه بآنها اجازه ورود ندهید در را خواهند شکست. اینک چار و جنجال بزرگی برآه انداخته‌اند.»

سپس شاهزاده که کلاه خود را بدست گرفته بود روی آورد و چنین گفت:

«آقای شاهزاده! مدت زیادیست که چهار نفر منتظر شما

هستند و برای وارد شدن در خانه بی‌تابی می‌کنند لکن پدرم از نزدیک شدن آنان بشما جلوگیری می‌کند.»

شاهزاده پرسید:

«آنان کیستند؟»

«آنها مدعی هستند که با شما کاری دارند لکن از جمله اشخاصی

بشمار می‌روند که هرگاه اجازه ندهید وارد شوند ممکن است در خیابان

شما را نگاه داشته مزاحمتان شوند. بهتر است بآنان اجازه ورود

دهید و خودتان را از شرشان برهانید. گمانا و پتیت‌سین با آنها زیاد صحبت کرده‌اند لکن قانع نمی‌شوند.»

لیدف در حالیکه قیافه تنفر آمیز بخود گرفته بود چنین گفت:

«او پسر یا ولیچف است! پسر یا ولیچف! نباید بآنان اجازه ورود داد.

این اشخاص شایستگی آنرا ندارند که کسی بسخنشان توجه کند و حتی

عالی‌جناب شاهزاده! شایسته نیست شما خودتان را برای این اشخاص

رحمت بدهید. آنان شایستگی ملاقات با شما را ندارند.»

شاهزاده با هیجان شدیدی گفت:

«پسر یا ولیچف؟ آه خدای من! می‌دانم.... ولی من گمانا را

مأمور رسیدگی باین کار کرده‌بودم. خودش هم اکنون بمن می‌گفت....»

در این هنگام گانیا و یشت سر او پتیتسین از آپارتمان وارد ترانس شدند. از اطاق مجاور صدای جار و جنجال شنیده می‌شد و صدای پرطنین ژنرال ایولگلین که می‌کوشید صدای سایرین را تحت‌الشعاع قرار دهد به‌گوش می‌رسید. کولیا با شتاب رفت تا از علل این هیاهو آگاه گردد.

اوزن پاولوویچ بصدای بلند گفت:

«فوق‌العاده جالب توجه است.»

شاهزاده بخودش گفت: «قطعاً او می‌داند موضوع چیست.»

ژنرال ایوان فیودوروویچ در حالی که سخت مبهوت شده و نگاه استفهام آمیزی بحضار افکند و چنین وانمود کرد که چرا تنها او از این داستان بی‌خبر است پرسید:

«پسر پاولیچف کدامست؟ چگونه ممکن است پاولیچف پسر

داشته باشد؟»

در حقیقت این حادثه توجه عموم را بخود جلب نموده بود. شاهزاده از اینکه می‌دید موضوعی که تنها باو مربوط است ایشان‌مورد علاقه همه حضار قرار گرفته است سخت مبهوت ماند.

آگلائه در حالی که بشاهزاده نزدیک می‌شد با لحن جدی باو

گفت:

«بهتر است شما خودتان بیدرتنگ این موضوع را حل کنید و اجازه

دهید ما همه شاهد شما باشیم. شاهزاده تصمیم گرفته‌اند شما را آلوده کنند و بنابراین باید بطور جالب توجهی شایستگی خود را ثابت کنید. و من باطمینان اینکه از عهده اینکار بر خواهید آمد قبلاً احساس مسرت می‌کنم.»

الیزابت پروکوفیونا نیز چنین فریاد برآورد:

«منهم میل دارم که کار این ادعای بیمورد و شرم آور یکسره

شود. شاهزاده! درس خوبی بآنها یدم و امیدوارم احتیاط را کنارگذاری! در باره این قضیه مرا سخت برآشفته‌اند و چندین بار دلم بحال شو سوخته است. خیلی میل دارم آنها را ببینم. بگذاری وارد شوند. ما همینجا خواهیم ماند. آگلائه فکر خوبی دارد.»

آنگاه در حالیکه شاهزاده سچ را مخاطب قرار داد پرسید: «شاهزاده سچ! آیا در اینخصوص چیزی شنیده‌اید؟»

«آری در خانه شما چیزهائی شنیده‌ام و فوق‌العاده میل دارم این آقایان را ملاقات کنم.»

«آنها از نیهیلیست‌ها هستند؟ آیا چنین نیست؟»
لیدف که تقریباً از فرط هیجان می‌لرزید قدمی بجلود نهاد و چنین گفت:

«خیر! آنها را نمی‌توان بدرستی نیهیلیست خواند بلکه دسته‌ای دیگر از نوعی دیگرند و پسرخواهر من مدعیست که آنها از نیهیلیست‌ها مترقی‌تر می‌باشند. عالیجناب! اگر تصور می‌کنید که حضور شما آنها را تحت تأثیر قرار خواهد داد اشتباه می‌فرمائید.»

این رجاله‌ها از کسی حساب نمی‌برند. نیهیلیست‌ها اقلاً مردم فهمیده‌تر و در برخی موارد حتی دانشمند می‌باشند و حال آنکه اینها اهل عمل هستند و اگر چه تقریباً از همان نیهیلیست‌ها منشعب شده‌اند با اینهمه بوسیله نوشتن مقاله در روزنامه‌ها منظور خود را تأمین نمی‌کنند بلکه مستقیماً بعمل می‌پردازند. مثلاً آنها برخلاف سایرین برای اثبات اینکه پوشکین مردی نالایق بوده است یا اینکه باید روسیه را تجزیه کرد تلاش نمی‌کنند لکن بخود حق می‌دهند هر چه را که بخواهند بدست آورند و از هیچگونه اشکالی نهراسند و درمورد لزوم هشت تن را بهلاکت رسانند. بطور کلی شاهزاده من عقیده نداشتم که.....»

اما در این اثنا شاهزاده در حالیکه در را بروی آنان باز می‌کرد

بلبدف گفت:

«لبدفا! شما با آنها افترا می‌زنید. پیداست که پسر خواهر شما اینسان ذهن شما را خراب کرده است. الیزابت پروکوفیونا اظهارات آنانرا باور نکنید. بشما اطمینان می‌دهم که موارد گورسکی‌ها و دانیلوفها مواردی استثنائی هستند و حال آنکه این جوانان..... فقط در اشتباه می‌باشند.... لکن ترجیح می‌دهم با آنها در اینجا در حضور همه صحبت نکنم. الیزابت پروکوفیونا! معذرت می‌خواهم! پس از آنکه وارد شدند آنانرا بشما معرفی می‌کنم و بعد آنانرا باطاق دیگری هدایت خواهم کرد. آقایان! تمنی می‌کنم بفرمائید!»

شاهزاده از فکر دیگری ناراحت بود. بدین قرار که از خودش می‌پرسید آیا نقشه‌ای مخصوصاً برای این ساعت و این جلسه طرح نگرده‌اند که او را غرق در خجالت و شرمساری نمایند؛ اما در عین حال با تأثر فراوان خود را برای «این بدگمانی و سوء نیت وحشت‌انگیز» ملامت می‌کرد. او چنین احساس می‌کرد که هر گاه واقفاً نقشه‌ای در میان باشد همانجا نقش زمین خواهد شد. هنگامی که تازه واردین نمایان شدند او از لحاظ اخلاقی حاضر بود خویشان را از کلیه اشخاصی که در پیرامونش قرار داشتند، متواضع تر بداند.

باری پنج تن خارج شدند که چهار تن آنان ناشناس بودند. پنجمی ژنرال ایولگاین بود که با حال هیجان انگیز و در بحبوحه سخن رانی جلو می‌آمد. شاهزاده در حالیکه لبخند می‌زد بخود گفت: «بدون شبهه وی برای خاطر من آمده است» کولیا نیز خود را داخل ایندسته نموده و با حرارت هر چه تمامتر با هیولیت که جزء دسته بود و با لبخند تردید آمیزی سخنان او را گوش می‌کرد سخن می‌گفت. شاهزاده همه آنانرا نشانید. آنان همه جوانان تازه بالغی بودند که بمناسبت نشان قائل شدن این همه تشریفات برای پذیرائی از آنان

تعجب آور بنظر می آمد.

ژنرال اپانتچین که از این «داستان جدید» هیچ اطلاعی نداشت از مشاهده این جوانان بیس و پا سخت خشمگین گردید و هر گاه علاقه شدید همس او بامور شخصی شاهزاده نبود بدون شبهه بورود آنان اعتراض می کرد و بهمین جهت برائر گنجگوری از یکطرف و امید اینکه بتواند در مورد لزوم خدمتی کند از طرف دیگر در آنجا باقی ماند لکن سلام ژنرال ایولگلین از دور آتش خشم او راشدیدتر ساخت و او را بر آن داشت که کاملاً سکوت کند.

یکی از این چهار جوان تازه وارد تقریباً سی ساله بنظر می رسید. او همان مشت زن و ستوان باز نشسته ای بود که بدست و گوشتین تعلق داشت و پیوسته مباحثات می کرد که در گذشته بگدایان کمتر از پانزده روبل پول نمی داده است.

اینطور بنظر می رسید که وی برای آن بدیگران پیوسته است که روحیه آنانرا تقویت کند و در مورد لزوم بآنان کمک نماید. از میان سه دوست او کیکه «پسر یاولیچف» نامیده می شد مقام اول را بعهده داشت و نقش اساسی را بازی می کرد. هنگام معرفی او خود شردا بنام آنتیپ بوردوفسکی معرفی کرد. وی جوانی مو بوربا صورتی زیبا ولی لباسی زنده و کثیف بود. ردانکت او آنقدر چرب بود که آستینهایش برق می زد.

جلیقه کشیش را نا بالا بسته بود برای آنکه معلوم نشود پیراهن تن ندارد؛ برگردن خود شال گردن ابریشمی سیاه رنگی داشت که از فرط بیج خوردن بصورت طنابی در آمده بود؛ دستهایش نیز سیاه شده بود؛ نگاهش آمیزه ای از گستاخی و سادگی بود؛ اندامش لاغر و بلند و سنش در حدود بیست و دو سال بنظر می آمد؛ بر چهره اش کمترین اثری از تمسخر یا تفکر مشاهده نمی شد و تنها از قفاه اش پیدا بود

که بحق خود ایمان دارد و احساس می‌کند که پاو ظلم شده است. وی بالحن پر هیجان ولی تردید آمیزی صحبت می‌کرد چنانچه با آنکه روسی بودنش مسلم بود بنظر می‌آمد لکن زبانش را با آنکه خارجی است، وی همراه پسر خواهر لیدف بود که خوانندگان او را می‌شناسند. هیپولیت نیز همراه آنان بود.

وی جوانی هفده یا هیجده ساله با قیافه‌ای متفکر لکن منقبض بود که نشان می‌داد ناراحتی شدیدی قلبش را می‌آزرد. او آنقدر نحیف بود که بصورت اسکلتی در آمده بود، قیافه‌اش برنگ موم و چشمانش براق بود و دو لکه خون گونه‌هایش را گلگون ساخته بود. لاینقطع سرفه می‌کرد و پس از ادای هر کلمه بنفس زدن می‌افتاد. هویدا بود که او آخرین مرحله بیماری سل را طی می‌کند و پیش از دو یا سه هفته دیگر زنده نخواهد ماند. او چنان فرسوده و خسته بنظر می‌رسید که قبل از دیگران بی‌اختیار بروی صندلی افتاد.

همراهانش با آب و تاب وارد شدند. معلوم بود که آنها خود را در جای نامناسبی احساس می‌کنند لکن خود را اندکی گرفته بودند چنانچه گفتی بیم دارند بحیثیت آنها لطمه‌ای وارد آید و این رفتار آنان از هر حیث با شایعاتی که در باره اخلاص لکری و بی‌اعتنائی آنان بهمه چیز شیوع داشت از هر حیث متناقض بود.

«پسری اولیچف» در حالیکه خود را معرفی کرد و گفت:

«آنتیپ بوردوفسکی»

پسر خواهر لیدف با صراحت و مباهات خاصی گفت:

«ولادیمیر دکتورنکو»

ستوان باز نشسته گفت:

«کلر»

آخرین تازه وارد با صدای غیر مترقبه‌ای گفت:

«هیولیت ترنتیف.»

همه آنها بردیف در مقابل شاهزاده قراگرفتند و پس از آنکه خود را معرفی نمودند برای آنکه فرصت تفکری بیابند کلاه خود را دست بدست کردند.

هر يك از آنان برای صحبت کردن آماده بود با اینهمه در سکوت و حال انتظار تحريك آمیزی باقی ماند. از قیافه همه آنان پیدا بود که می خواهند بگویند: «خیر تو سر ما کلاه نخواهی گذاشت» در عین حال روشن بود بمحض اینکه سکوت شکسته شود همه با هم شروع بمصحبت خواهند کرد و سخنان یکدیگر را قطع خواهند نمود.



شاهزاده سخنان خود را اینطور آغاز کرد:

«آقایان! من انتظار ملاقات هیچ يك از شما را نداشتم و خودم نیز تا امروز بیمار بودم اما راجع بكار شما (در حالی كه بوردوفسكى را مخاطب قرار داد) همانطور كه گفتم قریب يكماه است آنرا به گانیا واگذار نموده‌ام. گذشته از این من ابائی ندارم كه شخصاً به شما توضیحاتی بدهم فقط تصدیق می‌كنید كه در این ساعت.... با اینهمه هرگاه اظهارات شما مفصل نباشد پیشنهاد می‌كنم با من باطابق دیگر برویم ... اکنون میهمان دارم و از شما تمنا می‌كنم قبول كنید...»

پسر خواهر لب‌دلف با لحن آمرانه ولی نه بصداى خیلی بلند سخن او را قطع كرد و گفت:

«میهمان؟ آنقدرى كه دلتان بخواهد می‌توانید میهمان داشته باشید ولی اجازه دهید... اجازه دهید بشما یادآور شوم كه می‌توانستید نسبت بما مؤدبانه‌تر رفتار كنید و مدت دو ساعت ما را در كفش‌كن منتظر نگاه ندارید.»

ناگهان بوردوفسكى رشته سخن را بدست گرفت و در تأیید اظهارات اولی گفت:

«راست است... شاهزاده‌ها همه اینطور رفتار می‌كنند آیا شما يك ژنرال هستید؟ خیال نمی‌كنم من فوكر شما باشم ۱»
بوردوفسكى هنگام ادای این سخنان سخت خشمگین بود.
لبانش می‌لرزید، صدایش می‌گرفت و آبدهانش به خارج می‌پرید و با

چنان شتابی صحبت میکرد که پس از ایراد ده کلمه اظهاراتش کاملاً نامفهوم شد .

هیولیت بالحن اعتراض آمیزی گفت :

« آری ! اینطرز رفتار تنها شیوه شاهزاده هاست . »

هشت زن چنین خاطر نشان کرد :

« هرگاه با من اینطور رفتار میکردند . . منظورم اینست که

هرگاه با من که مردی نجیب هستم اینسان رفتار میشد و درحقیقت اگر بجای بوردوفسکی بودم بدون شبهه . »

شاهزاده سخن او را قطع کرد و گفت :

« آقایان ! مطمئن باشید فقط یک دقیقه است اطلاع حاصل کرده ام

شما اینجا هستید ! »

پسر خواهر لیدف گفت :

« شاهزاده ! ما از دوستان شما هرکس که باشند بهیچ روی بیم

نداریم زیرا حق با ما است . »

هیولیت که لحظه بالحظه با حرارت تر میشد پرسید :

« اجازه دهید از شما بپرسم چه کسی بشما اجازه داده است

موضوع بوردوفسکی را بقضاوت دوستانش واگذار نمائید ؟ شاید شما حاضر به قبول این قضاوت نباشیم . ما هیچ نمیدانیم آنها چه نظری دارند ؟ »

شاهزاده که در مقابل حملات این جمع تا اندازه ای خونسردی

خویش را از دست داده بود با ناراحتی چنین گفت :

« آقای بوردوفسکی ! همانطور که گفتم اگر میل ندارید در اینجا

توضیح دهم میتوانیم باطابق دیگر برویم و باردیگر تکرار میکنم که هم اکنون از حضور شما اطلاع حاصل نمودم . »

بوردوفسکی در حالیکه نگاه وحشت انگیزی به پیرامون خویش

افکند با نهایت خشم گفت :

«اما شما حق ندارید... خیر حق ندارید... دوستان شما.»
در این اثنا مکث کرد مثل آنکه عضوی از بدتش شکست
و در حالیکه بجای خم شده بود از نزدیک سخت به شاهزاده خیره
شد .

این بار شاهزاده چنان متعجب گردید که جوابی برای بودروفسکی
نیافت و بنوبه خود سخت به بودروفسکی خیره شد .
الیزابت پروکوفیونا ناگهان شاهزاده را صدا زد و چنین
گفت :

« لئون نیکولایوویچ ! این را بیدرنک بخوان زیرا ارتباط
مستقیم با کار تو دارد .»

آنگاه يك مجله فکاهی را باو داد و با انگشت مقاله‌ای را
مشخص کرد. لیدف بمنظور جلب محبت الیزابت ، هنگام ورود دسته
مشکوک این مجله را از جیب خود درآورده و آنرا درمقابل دیدگان
الیزابت قرار داده و يك ستون آنرا که با مداد مشخص شده بود به وی
نشان داد . الیزابت از مطالعه این چند سطر سخت ناراحت شد.
شاهزاده که منقلب بنظر میرسید با تردید گفت :

«شاید بهتر است آنرا بصدای بلند بخوانم... فعلاً تنها از عفا
آن آگاه می‌شوم و بعداً...»

الیزابت پروکوفیونا در حالیکه با ناشکیبائی مجله را از
دست شاهزاده که درست آنرا نخوانده بود درآورد و به کولیا داد
چنین گفت :

«بسیار خوب کولیا ! تو باید این مقاله را بی‌درنک بصدای
بلند بخوانی ! فهمیدی؟ بصدای بلند! این مقاله را طوری بخوانی که
همه بشنوند.»

الیزابت پروکوفیونا زنی عصبی بود که گاه از اوقات بدون مطالعه همچون ناخدائی که با وجود طوفان اعتنائی به امواج خروشان ندارد و به کشتی دستور حرکت میدهد ، بدون توجه به عواقب اقدام خویش تصمیم خود را آنآ بمورد اجر می گذاشت .

ایوان فیودروویچ از اصرار همسرش در این خصوص نگران بود و در حالیکه سایر حضار در تردید و اضطراب و انتظار بودند کولیا مجله را باز کرد و بصدای بلند مقاله ای را که لیدف با شتاب به وی نشان داد چنین خواند ،

« يك مورد دزدی و راهزنی روزمره! پیشرفت! تلاش! عدالت! »

در این کشوری که روسیه مقدس نام دارد ، در این دوران اصلاحات و اقدامات بزرگ سرمایه داری و نهضت ملی و تشویق صنایع از طرفی و مهاجرت میلیونها تن در سال بخارجه و رنج دادن کارگران از طرف دیگر ، حوادث عجیب و غریبی روی میدهد . . . چون ذکر همه آنها هیسر نیست اجازه دهید آقایان يك مورد آنرا برای شما نقل کنیم ،

« برای یکی از بازماندگان طبقه مالکین اشرافی ما که خوشبختانه در شرف نابود شدن است حادثه عجیبی بوقوع می پیوندد . پدر بزرگ این آقا زاده تمام دارائی خود را در قمار باخته و فرزندانش ناگزیر بخدمت ارتش مشغول شده و در لباس انسری باختلاص از دارائی دولت می پردازند ، لکن خوشبختانه مشتشان باز میشود و مورد تعقیب قرار می گیرند و همه در زندان جان میسپارند .

« بازماندگان آنان مانند قهرمان داستان ما یا بصورت ابله بزرگ میشوند ، یا آنکه دست به حوادث جنایت آمیزی می آایند و

قضات با امید اینکه شاید بهبودی یابند آنانرا تبرئه می‌کنند ، بالاخره یا یکی از این رسوائیهای پرسرو صدا ببار می‌آورند که مردم را دچار شگفتی نموده و مایه ننگ دورانی میشوند که آنانرا از خود طرد کرده است .

«یکی از این بازماندگان که در سوئیس مشغول معالجه جنون و ابله‌ی خود بود ششماه پیش به روسیه بازگشت . هنگام ورود مانند بیگانگان گترهائی پیداشت و همچون بید در زیرمانتوئی که حتی آستر هم نداشت میلرزید . باید گفت او جوانی خوش اقبال است . گذشته از این بیماری او که در سوئیس تحت معالجه قرار گرفته است (معالجه ابله‌ی ؛ هیچ فکر می‌کنید؟) خود بخوشبختی او می‌افزاید زیرا مصداق این ضرب‌المثل روسی است که می‌گوید :

«سعادت و نیک‌بختی از آن دیوانگان است خودتان قیاس کنید . او از طفولیت پدر خود را از دست داد و شهرت دارد پدرش در همان ساعتی که با اتهام باختن وجوه گروهایش در قمار و افراط در شلاق زدن یکی از زیردستانش (آقایان ؛ دوران قدیم را بیاد آورید) بدادگاه جنگ جلب شده بود درگذشت .

«بنابر این بارون ما از طرف يك مالك نیکوکار و بسیار ثروتمند روسی پرورش یافت . این مالك که او را (پ) می‌نامیم در آن دوران طلائی چهارهزار برده داشت (برده ؛ آقایان میدانید معنی برده چیست؟ منکه معنی آنرا نمیدانم و ناگزیرم به فرهنگ مراجعه کنم) او ظاهراً یکی از این روسهای انکل و تنبل بوده است که زندگی عاطل خود را در خارجه بسر می‌برند و تابستان را در کناردریا و زمستان را در (شاتوده فلور) پاریس بعیش و عشرت می‌گذرانند و پول‌های هنگفتی در این مراکز خرج میکنند.

«می‌توان باطمینان گفت که دست کم يك سوم وجوهی که روستائیان

روسی در دوران بردگی به اربابان خود پرداخته اند بحیب صاحب
کاباره شانوده فلورپاریس ریخته شده است (عجب مردخوشبختی!)

«در هر صورت این آقای (پ) آن کودک بی پدر را همچون
شاهزاده ای تربیت کرد و برای او دایه هائی (البته بسیار زیبا) ازپاریس
استخدام کرد. لکن این آخرین بازمانده خاندان اشرافی و شهیر
ایله بود و دایه ها و آموزگارانیکه وابسته به رقاصخانه (شانوده فلور)
بودند بیهوده برای تعلیم و تربیت شاهزاده بخود رنج میدادند زیرا
شاگرد، بسن بیست و هشت سالگی رسید بدون آنکه هیچ زبانی حتی
روسی را یاد بگیرد گویانکه عدم آشنائی او بزبان اخیر قابل بخشش
است !! در این هنگام بود که عقیده سخیفی بدهن ارباب (پ)
خطور کرد بدین قرار که فکر کرد يك ایله در سوئیس میتواند
عاقل شود. . .

«البته این فکر چندان هم برای او دور ازمنطق نبود زیرا این
انگل و این مالک بزرگ چنین می پنداشت که با پول همه چیز و حتی عقل
را، مخصوصاً در سوئیس، می توان خریداری کرد.

«پنج سال صرف معالجه این بازمانده تحت مراقبت یکی از
مشهورترین استادان سوئیس گردید و هزاران روبل خرج این معالجه
شد. البته دیوانه عاقل نشد لکن شهرت دارد که کم و بیش بانان شباهت
پیدا کرد!

«در این اثنا (پ) ناگهان زندگی را بدرود می گوید و مانند
همه اشراف وصیتنامه ای از خود بجای نمی گذارد و امورش دستخوش
هرج و مرج و بینظمی عجیبی میگردد.

«عده کثیری از وراثت طماع خویشان را برای بلعیدن ارث (پ)
معرفی میکنند لکن هیچیک از آنان حاضر بكمك در معالجه جنون
بازمانده «نجیب زادگان» در سوئیس از راه سخاوت و نیکوکاری

نمیشود. بازمانده مورد بحث ما با وجود دیوانگی خود موفق میشود استادش را رنگ کند بدینقرار که مرگ نگهبانش را از او مخفی داشته و موفق میشود دو سال دیگر به رایگان به معالجه خود ادامه دهد.

«اما استادخوديك شياذكهنه كار است و بعضى اينكه درمى يابد ديگر از بيماريكه با اشتهاى بيست و پنج سالگى مانند گرك غذا ميخورد پولى در نمى آيد گترهاى كهنه او را پسايش ميبوشاند و يك مانتوى كهنه بدوشش مياندازد و با يك قطار درجه سه او را بخرج خود بطرف روسيه ميراندهايم خودوهم سوئيس را از شر او برهانند.

«البته در ظاهر اينطور مينمايد كه ستاره اقبال از قهرمان ما روى بر تافته است و حال آنكه چنين نيست. تقدير يكه گاهى ميل ميكند با قحطى شهرستان هاى كامل را نابود نمايد ناگهان باين بازمانده اشرافى روى خوش نشان ميدهد درست مانند ابرى كه در قصبه كريف از فراز مزرعه هاى خشك شده عبور ميكند تا برفراز اقيانوس ببارد. درست در همان موقع يكه بازمانده از سوئيس به پترزبورگ باز ميگشت يكي از خويشاوندان مادرش (كه بدون شك از خانواده بازرگانان بود) درگذشت.

او تاجرى كه ن سال با ريشى انبوه بود كه فرزندى نداشت و از فرقه راسكو - لنيكها بشمار ميرفت. ارثى بالغ بر چند ميليون روبل پول نقد (پولى كه درد ما را دوا خواهد كرد. آيا چنين نيست خواننده عزيز!) براى بازمانده همان بارون، كه در سوئيس مشغول معالجه جنون خود بود باقى گذاشت.

«آنكه ابواب رحمت ديگرى بروى قهرمان ما باز شد. توضيح آنكه بارون گترپوش ما پس از عشق بازي بازن لوند دل انگيز و معروفى ناگهان خويشتن را درميان عده كثيرى از دوستان و آشنايان محصور

یافت و حتی خویشاوند نیز پیدا کرد و بهتر از همه اینکه بسیاری از دختران خانواده‌های اشراف و نجیب برای شوهر کردن باوبرهم‌پیشی گرفتند زیرا آیا می‌توانستند خواستگاری بهتر از یک خواستگار اشرافی و میلیونی و ابله پیدا کنند و بدینسان همه صفات را در یک شخص جمع بیایند. اگر هم با فانوس گرد جهان می‌گشتند و یا خواستگار مطابق اندازه سفارش میدادند هرگز شوهری نظیر این بازممانده نمی‌یافتند.»

ایوان فیودورویچ که به منتهی درجهٔ عصبانیت رسیده بود چنین فریاد برآورد :

«آه! من نمی‌فهمم.»

شاهزاده با صدای تصرع آمیزی گفت :
«کولیا ! تمنا دارم از قرائت بقیهٔ این مقاله خود داری کنیدی.»

از همه طرف صدای اعتراض برخاست.
الیزابت پروکوفیونا که با زحمت متانت خود را حفظ میکرد چنین فریاد برآورد :

«اوباید بخواند ! هرچه بادا باد ! شاهزاده ! اگر بخواندن ادامه ندهند ما همه قهر خواهیم کرد !»

چاره‌ای جز ادامهٔ قرائت مقاله نبود. کولیا از فرط هیجان سرخ شده بود با ناراحتی هرچه تمامتر به خواندن مقاله چنین ادامه داد :

«در اثنائیکه میلیونی جدید، باصلاح، خویشان را در آسمان هفتم احساس میکرد حادثه غیر مترقبه‌ای برای او روی داد. یکروز بامداد، مردی با صورت آرام و متین که لباس ساده ولی منظمی بتن داشت پاو مراجعه کرد و در نهایت ادب و متانت و با صراحتی

که ویژه آزادبخواهان است منظور ملاقات خود را برای او شرح داد .

« این مرد که وکیل معروف بود از طرف پسر همان مرحوم (پ) که خیال میکردند فرزندی ندارد وکالت داشت که با شاهزاده صحبت کند . البته پسر (پ) نام خانوادگی دیگری اختیار کرده بود لکن در اینکه پسر (پ) بود هیچگونه شکی وجود نداشت .

« توضیح آنکه (پ) در دوران جوانی پرشور و شور خود دختر جوان شرافتمندی را که جزء بردگان بود لکن تعلیم و تربیت اروپائی داشت فریفته بود (بدیهی است او از حقوق اربابی خود استفاده نموده بود) و هنگامیکه از عواقب فوری و اجتناب ناپذیر این معاشقه اطلاع یافت معشوقه خود را بعقد مرد نجیبی که دارای يك كلر رسمی بود و ازمدت مدیدی پیش آنزن را دوست میداشت درآورد و در آغاز بزنی و شوهر جدید مستمری هم پرداخت میکرد لکن شوهر با غرور خاصی كملك او را رد کرد .

« پس از مدتی (پ) بتدریج معشوقه قدیمی خود و پسری را که از او بوجود آورده بود در طاق نسیان نهاد و پس از مدتی چنانچه دیدیم بدون باقی گذاشتن وصیت نامه ای درگذشت .

« اما پسر (پ) که پس از عروسی مادرش بدنیآ آمده و ناپدری نيك نهاد او را بفرزندی قبول کرده و حتی نام خود را نیز باو بخشیده پس از مرگ ناپدری خویش با وضع بسیار دشواری مواجه گردید مخصوصاً برای آنکه مادرش نیز بیمار و فلج شد و سرپار او گردید .

« آنزن تیره بخت در یکی از شهرستانهای دور دست پسر میبرد . پسر (پ) که در پایتخت اقامت گزیده بود با درس دادن به خانواده های

بازرگانان بطور شرافتمندانه زندگی خویش را تأمین میکرد و بدین طریق توانست خرج تحصیل خود را در دوران تحصیل در دبیرستان تهیه کند و بعداً نیز تحصیلات عالی خویش را ادامه دهد تا برای آینده کار برجسته‌ای پیدا کند.

«اما درس دادن به خانواده های بازرگانان روسی که ساعتی ده کویک بیشتر حقوق نمی دهند چه دردی را دوا می کند آنهم هنگامیکه بنا شود خرج زندگی مادر فلج و بیماری هم تأمین شود؟ مرگ آن زن تیره روز نیز چندان از ناراحتی جوان شرافتمند نکاست .

«اکنون سؤالی پیش میآید ، بازمانده اگر میخواست عدل و انصاف و شرافت را رعایت کند چگونه فکر میکرد؟ خواننده عزیز! قطعاً چنین تصور خواهید کرد که بخودش چنین گفته است : در تمام مدت عمر خود از نیکوکاری و سخاوت (پ) بهره‌مند شده‌ام . این مرد ده‌ها هزار روبل صرف تعلیم و تربیت و حقوق آموزگاران و معالجه من در سوئیس کرد . امروز میلیونر هستم و حال آنکه این پسر نجیب (پ) که در گناهان یک پدر فاسد و فراموشکار هیچ شرکتی نداشته است بر اثر درس دادن بکلی خسته و فرسوده شده است . هر چه برای من خرج شده است انصافاً باید با و تعلق گیرد .

«این پولهای گزافی که بمن رسیده است در حقیقت مال من نیست و هرگاه تقدیر نابینا دچار اشتباهی نمیشد این ثروت به پسر (پ) میرسید . او می‌بایستی از این پول استفاده کند و نعم و هرگاه (پ) قسمت اعظم دارائی خود را صرف من کرده است تنها بر اثر بوالهوسی و سبکسری و فراموشکاری بوده است .

هرگاه من مردی کاملاً نجیب و عادل و با شرف باشم باید نیمی از اراث خود را به پسر (پ) نیکوکار بپردازم . اگر چه من مردی خود

خواه نیستم و بعلاوه میدانم که وظیفه من مبنای قضائی ندارد و از تقسیم کردن میلیونها پولم سر باز خواهم زد، یا اینهمه میدانیم اقدامی پس پست و ناجوانمردانه (بازمانده فراموش کرده است اضافه کند) «و همچنین دور از احتیاط» خواهد بود که دست کم دهها هزار روبل را که پدرش صرف معالجه ابلهی من کرده است باو مسترد ندارم؛ این يك مسئله ساده وجدانی و عدالت است زیرا هرگاه (پ) تعلیم و تربیت مرا بمهده نگرفته بود و بجای من پسرش را بزرگ می کرد من چه میشدم.

«اما خیر آقایان! بازماندگان اشراف، اینطور استدلال نمیکنند. مثلاً هیچ فکرمی کنید که این بازمانده تربیت شده در سوئیس در مقابل کلیه دلائل و کیلی که تنها از راه دوستی و حتی علیرغم میل و اراده پسر (پ) و کالت او را بمهده گرفته بود صامت ماند و کمترین توجهی با اصول شرافت و جوانمردی و عدالت و حتی بدیهی ترین حقوق افراد نکرد؟

«تازه اینها زیاد مهم نیست. چیزی که عفو ناپذیر بنظر میرسد و هیچ گونه مرضی آنرا توجیه نمیکنند آنست که این میلیونر تازه بدوران رسیده توجه نکرد آن جوان شرافتمند دست نکندی بسوی او دراز نکرده است بلکه تنها وامی از او میخواست و این وام اگر هم بر طبق مقررات قانونی پرداخت نشود باز هم بدون شبهه بموقع خود مسترد خواهد شد. گذشته از این خود پسر (پ) شخصاً تقاضائی نداشت زیرا دوستانش بجای او اقدام می کردند.

«با اینهمه بازمانده، باد بگلوی خود انداخته و با گستاخی میلیونری که همه کاری را برای خود مجاز می داند يك اسکناس پنجاه روبلی از جیب درآورد و آنرا با نهایت وقاحت به جوان تعجیب داد. آقایان! شما هرگز چنین چیزی را باور نمی کنید و سخت عصبانی و

خشمگین میشوید و فریاد میکشید ۱ با وجود این او اینطور رفتار کرد . بدیهی است پول او بیدرنگ مسترد گردید یعنی در حقیقت آنرا بصورتش انداختند .

«سرانجام این قضیه چه خواهد شد؟ چون پایه قضائی ندارد چاره ای جز آن نیست که به عقاید عمومی مردم مراجعه کنیم . بنابراین قضاوت در باره این ماجرا را به خوانندگان خود واگذار میکنیم و درستی این داستانرا نیز تضمین مینمائیم .

«یکی از شعرای فکاهی ما هجویه زیبایی در اینخصوص ساخته است که جادارد قایم شود و نه تنها در تالارهای عمومی شهرستانها بلکه در تالارهای پایتخت نیز نصب گردد . این هجویه بقرار زیر است :

«طی پنجسال لئون خرامید»

«بامانروی شنایدر ،»

«وقت خود را مانند معمول

«صرف همه گونه ترهات کرد

«چون باگترهای تنگ بازگشت

«یک میلیون بارث برد

«نماز خود را بزبان روسی میخواند

«ولی دزدبول دانشجویان است.»

کولیا پس از آنکه قرائت مقاله را پایان رسانید با شتاب مجله را به شاهزاده داد و بدون آنکه کلمه ای بر زبان راند بکوشه ای پناه برد و با هر دو دست صورتش را مخفی ساخت . او احساس شرمندگی عجیبی می کرد و روح کودکانه اش که هنوز به تپستی های زندگی آلوده نشده بود بیش از حد متقلب گردید .

بنظرش چنین میرسید که سافحه خارق العاده ای روی داده که بر اثر آن همه چیز در پیرامون او فروریخته است و عامل اساسی

این سانه نیز تنها او بوده است زیرا آن مقاله را صدای بلند خوانده بود .

اما تقریباً کلیه حضار تحت تأثیر احساسات کولیا قرار گرفتند .

خواهران اپانتچین احساس ناراحتی و شرم عجیبی می کردند. الیزابت پروکوفیونا بزحمت از آتش غضب خود جلوگیری می کرد و شاید هم از مداخله در این قضیه اندکی نادم بود لکن فعلاً سکوت اختیار نموده بود .

شاهزاده دستخوش احساساتی بود که در این قبیل موارد اشخاص فوق العاده محبوب گرفتار آن میشوند، بدین معنی که آنقدر احساس خجالت می کرد و چنان برای میهمانانش ناراحت بود که حتی جرأت نداشت با آنان نگاه کند . پتیت سین و بارب و گانیا و حتی لیدف کم و بیش ناراحت بنظر میرسیدند . شکفت آنکه هیولیت و «پسر پاولیچف» هم تا اندازه ای متعجب بودند و پسر خواهر لیدف نیز ابراز نارضایتی می کرد .

تنها مشت زن آرامش کامل خود را حفظ نموده و باطمینان سیل های خود را می یافت و اگر هم اندکی چشمان خود را بزیب افکنده بود از ناراحتی نبود بلکه برعکس می کوشید بزرگواری خود را نشان دهد و پیروزی خارج از حد خویش را تا اندازه ای خنثی نماید، زیرا بنظر او این مقاله گواه بارزی بر درستی ادعای او و همراهانش بشمار میرفت .

ایوان فیودروویچ با عصبانیت گفت :

« این افترا از کجا آب می خورد ؟ اینطور بنظر میرسد که پنجاه لات با هم تشریک مساعی کرده اند تا چنین افتضاحی ببار آورده اند ! »

هیولیت درحالیکه از شدت خشم میلرزید پرسید :
 « آقای عزیز ! اجازه بفرمائید از شما بپرسم بچه حقی شما
 چنین تصورات توهین آمیزی میفرمائید؟ »
 مشت زن نیز درحالیکه ناگهان بلرزه درآمد و با ابهت بیشتری
 بیافتن سبیل خود پرداخت چنین گفت :
 « ژنرال ! تصدیق میفرمائید که این اظهار شما بنظر يك آدم
 حسابی توهین است . »

ژنرال که سخت خشمناك شده بود بالحن خشنی گفت :
 « نخست اینکه من ، « آقای عزیز ! » شما نیستم . دوم اینکه
 هیچ توضیحی ندارم بشما بدهم . و سپس از جای برخاست و چنین وانمود
 کرد که میخواهد از تراس پائین آید لکن درحالیکه پشتش به حضار بود
 روی پله توقف کرد و در شکفت بود که چرا الیزابت پروکوفیوناختی
 در این لحظه هم قصد رفتن ندارد .
 شاهزاده آنکاه با نگرانی و هیجان هرچه تمامتر چنین
 فریاد کرد :

« آقایان ! آقایان ! اجازه بفرمائید توضیح بدهم ! تمنا دارم
 طوری صحبت کنید که ما منظور یکدیگر را درك کنیم . راجع باین
 مقاله چیزی ندارم بشما بگویم و دیگر از آن بحثی نکنیم فقط بدانید که سرتا
 یاد روغ و افتراست . شما خودتان بهتر از من میدانید بعقیده من حتی این اقدام
 بسی شرم آوراست و تصور نمیکنم هیچيك از شما چنین مهملی یافته باشید . »
 هیولیت گفت :

« من تاکنون از این مقاله هیچ خبری نداشتم و با مفاد آن نیز
 موافق نیستم . »
 پسر خواهر لبخند گفت :

« من از وجود چنین مقاله ای آگاه بودم لکن با چاپش موافقت

نداشتم زیرا هنوز زود بود.»

«پسر پاولیچف» باتر دید گفت :

«من از وجود آن آگاه بودم ، حق بود ، من...»

شاهزاده در حالیکه با کنجکامی او را ورنه از کرد پرسید :

«چطور؟ شما این ترهات را بافته اید؟ ممکن نیست!»

پسر خواهر لبدف گفت :

«مراقب باشید ! ممکن است شما را از حق خواستن چنین

توضیحاتی محروم کنند؟»

شاهزاده گفت :

«من فقط اظهار تعجب کردم که بوردفکی توانسته است...»

منظورم این است در صورتیکه شما این موضوع را منتشر ساخته اید

چرا چند دقیقه پیش که میخواستم درباره آن در حضور دوستانم صحبت

کنم ناراحت شدید؟»

الیزابت پروکوفیونا با عصبانیت گفت :

«بی است.»

لبدف که کاسه شکیبائیش لبریز گردیده و دچار يك نوع تبی

شده بود ناگهان از جای برخاست و چنین گفت:

«شاهزاده ! شما يك موضوع را فراموش کرده اید و آن این است

که اگر این آقایان را بحضور پذیرفته و به سخنانشان گوش داده اید

تنها بر اثر حسن نیت و پاکی بی نظیر قلب شما بوده است .

عالیجناب ! شما در عین حال فراموش میفرمائید که فعلا يك

عده میهمان عالیقدر دارید و نمی توانید آنان را فدای این آقایان

نمائید ، بر شماست که تصمیم باخراج این آقایان بگیرید و من بعنوان

صاحبخانه بانهایت خوشوقتی تصمیم شما را اجرا خواهم کرد .»

زنرال ایولکلین از ته اطاق گفت :

« کاملاً صحیح است ! کاملاً صحیح است ! »

شاهزاده گفت :

« لېدف ؟ کافی است ! پس است ! »

پسر خواهر لېدف گفت :

« خیر شاهزاده ! معذرت می‌خواهم ! این کافی نیست بلکه باید

موضوع کلاً روشن شود . « حقوقدانهای » پیسواد و ایله را در این قضیه دخالت میدهند و بوسیله آنها ما را تهدید باخراج از اینجا می‌کنند ولی آقای شاهزاده شما خیال میکنید ما خودمان آنقدر ایله هستیم که نمیدانیم ادعای ما مبنای حقوقی ندارد و قانون بما اجازه نمی‌دهد حتی يك روبل از شما مطالبه کنیم ؟ چون ما باین نکته پی‌برده ایم اینك از طریق حقوق بشریت ، حقوق طبیعی ، حقوق وجدانی داخل شده ایم .

« چه اهمیت دارد که این حق در قانون منظور نشده باشد زیرا هر مرد با احساسات و شرف یا بعبارت دیگر هر مردی که دارای قضاوتی درست باشد موظف است باین احساسات وفادار بماند حتی در موردی که قانون راجع بآن صامت باشد .

« اگر ما بدون بیم از اخراج شدن (که اینك ما را بدان تهدید میکنند) برای پكرسی نشان دادن ادعای خود » زیرا موضوع ادعاست و نه تقاضا « باینجا آمده ایم و سر نزده و بدون تعیین وقت توقع ملاقات شما را داریم برای آنستکه اتفاقاً شما را مردی عادل و باشرف و با وجدان میدانیم .

« آری در حقیقت ما بانهایت فروتنی همچون انگل هائی بتكدی نیامده ایم بلکه باسر بلندی مانند آزادگانی که برای ابلاغ امری (امر و نه تقاضا ! درست یادداشت کنید) مأمور شده اند بخانه شما آمده ایم . اینك با نهایت صراحت وبدون هیچگونه ابهامی

از شما میپرسم :

آیا در قضیه بوردوفسکی خود را محق میدانید یا مقصر ؟ آیا تصدیق می‌کنید که پاولیچف ، نیکوکار و حامی شما بوده است و شاید هم زندگی خویش را با او مدیونید ؟ هرگاه باین حقیقت مسلم معترفید آیا اکنون که میلیونر شده اید وجداناً خویش را موظف میدانید که رعایت عدل و انصاف نمائید و به پسر پاولیچف که اینک بخواك فلاکت افتاده است مساعدت نمائید بدون آنکه باین نکته توجه کنید که نام او بوردوفسکی است ؟ آری یا نه ؟

« اگر جواب شما آری است با عبارت دیگر هرگاه شما بقول خودتان شرافت و وجدان و بقول ما قضاوت درست دارید ما را راضی کنید و دیگر از این مقوله بحث نکنیم و قضیه را بدون توقع و خواهش و تمنا از ما ، فیصل دهید زیرا خدمتی که شما میکنید در راه عدالت است و منتهی بردوش ما ندارید .

« هرگاه از راضی کردن ما خودداری نمائید یعنی اگر پاسخ شما نه باشد آنگاه ما بینرنگ اینجا را ترك خواهیم کرد و موضوع همینجا خاتمه خواهد یافت اما در این صورت باید در مقابل همه این شهود بشما بگوئیم که دارای روحی پست هستید و از این پس حق ندارید خویش را بمنزله یکمرد شرافتمند و با وجدان تلقی کنید زیرا شما میخواهید این حق را مفت و رایگان بدست آورید .

« من سؤال را مطرح کردم . حالا اگر جرئت دارید ما را اخراج کنید . شما قدرت کافی برای راندن ما را دارید ولی بیاد آرید که ما تقاضا نمیکنیم بلکه جداً حق خود را میخواهیم . »

پسر خواهر لیدف که با حرارت خارق‌العاده ای صحبت کرد در اینجا بسخنان خویش خاتمه داد .

بوردوفسکی که از فرط هیجان سرخ شده بود در تأیید اظهارات

پسر خواهر لبدف گفت ،

« ما حق خود را میخواستیم ، حق خود را میخواستیم اما تمنائی نداریم . »

پس از پایان نطق پسر خواهر لبدف جوش و خروشی برپا شد و از همه طرف صدای غرغر بگوش رسید . هرکسی سعی میکرد حتی المقدور از مداخله در این قضیه خودداری نماید باستثنای (لبدف) که حرارت فراوان بخرج میداد ، عجب آنکه لبدف با وجود هواخواهی از شاهزاده از استماع سخنان پرشور پسر خواهرش يك نوع غرور خانوادگی احساس میکرد و دست کم به حضار نگاهی می افکند که اثر رضایت مخصوصی در آن هویدا بود .

شاهزاده با صدای آهسته ای اینطور شروع بصحبت کرد ،

« آقای دکتور نکو ! (پسر خواهر لبدف) بعقیده من در آنچه گفتید تا اندازه ای حق دارید و حتی تصدیق میکنم که شما زیاد هم حق دارید و هرگاه نکته ای را در سخنرانی خویش فراموش نکرده بودید کاملاً باشما موافق بودم . آنچه را که فراموش کردید نمیدانم چه بود ولی بالاخره چیزی را فراموش کردید .

« اما آقایان از خود موضوع بحث کنیم . بمن بگوئید چرا شما این مقاله را منتشر کردید ؟ آیا تصور نمیکنید در مقابل هر کلمه يك افترا وجود دارد ؟ آقایان بنظر من شما مرتکب رذالت مکروهی شده اید ... »

« اجازه بدهید . »

« آقای عزیز من .. »

تازه واردین همه باهم گفتند ،

« آه ! اما ... این . »

هیپولیت سرانجام بر دیگران پیشی گرفت و گفت :

« راجع به مقاله گفتم که نه من و نه دیگران با آن موافق نیستیم . نویسنده این مقاله او است (مشت زن را که درکنار او نشسته بود نشان داد) . تصدیق میکنم نوشته اش مبتذل و بیمورد است و هویداست که بقلم يك بیوادوکلرمند بازنشسته ای نوشته شده است در اینکه او احمق است حرفی نیست . هر روز این حقیقت را بخودش میگویم . با این همه اوهم تا اندازه ای حق دارد . نشر عقیده حق قانونی هرفرد و منجمله بوردوفسکی است حالا اگر او در اظهار عقیده مرتکب ابله‌ی شده است خودش مسؤول است .

«امادربارهٔ اعتراضی که چند لحظه پیش از طرف دوستانم علیه حضور میهمانان شما کردم لازم است به آقایان تذکر دهم که منظور من چیز دیگر جز تأیید حق خودمان نبود و اساساً ما میل داریم شاهد داشته باشیم و قبل از ورود باینجا دراین خصوص سازش حاصل کرده بودیم . ما این شهود را هرکه باشند قبول داریم حتی اگر جزء دوستان شما بشمار بروند .

«نظر باینکه آنها نمیتوانند حق بوردوفسکی را انکار کنند (برای آنکه این حق مانند يك حساب ریاضی روشن است) بهتر است این شهود از دوستان شما باشند زیرا دراین صورت حقیقت باروشنی و صراحت بیشتری اثبات خواهد شد .»

پس خواهر لیدف گفت :

« راست است ! ما دراینخصوص سازش حاصل کرده بودیم .»

شاهزاده باتمجب پرسید :

« هرگاه قصد شما این بود چرا از آغاز بحث ما چنین جارو

جنگالی بپاکردید ؟»

مشت زن میل شدیدی داشت که توضیحی بدهد و پس از لحظه‌ای تردید با لحن تقریباً مؤدبی شروع بصحبت کرد (چنین تصور میرفت

که حضور خانمها در او اثر عمیق بخشیده است) وی چنین گفت ،
« شاهزاده ! در باره مقاله اعتراف میکنم که نویسنده آن

درحقیقت من هستم اگرچه دوست بیمار من سخت آنرا مورد انتقاد
قرار داد با اینهمه نظر به ناتوانیش او را میبخشم .

اما من این مقاله را نوشته و آنرا در روزنامه یکی از دوستان
نزدیکم چاپ کردم . فقط اشعار آن حال من نیست بلکه ساخته يك
شاعر فکاهی معروفی است . من مقاله را برای بوردوفسکی قرائت کردم
و قبل از آنکه آنرا تا پایان گوش کند بمن اجازه داد آنرا چاپ کنم .
با اینهمه تصدیق کنید برای انتشار این مقاله نیازی بموافقت او نبود .
نشر افکار يك حق بین المللی ، سودمند و گرانبهایی است .

«شاهزاده خیال میکنم باندازه کافی آزادبخواه باشید که حاضر
به سلب این حق از اشخاص نگردید.»

« من مخالف این حق نیستم لکن تصدیق می کنید که درمقاله
شما چیز هایی ... »

« آری قسمتهای تنیدی دارد ! منظور شما همین است ؟ ولی
مقتضیات منافع اجتماعی نگارش چنین قسمتهایی را ایجاب میکند .
میخواهم سر بتن محکومین نباشد ! قبل از همه منافع اجتماع را
باید در نظر گرفت .

«در باره برخی اشتباهات یا به عبارت دیگر برخی اغراق گوئیها
تصدیق میکنید آنچه اهمیت دارد اهتکار و هدف و قصد است . اساس
آنست که سرمشق مفیدی داده شود ، راجع به موارد خصوصی بعداً
هم میتوان درباره آنها بحث کرد . بالاخره درباره طرز نگارش هم
باید توجه داشت که این نگارش جنبه فکاهی دارد و همه همین طور
مینویسند . خودتان تصدیق کنید ۱۹۱۹»

شاهزاده گفت ،

« اما آقایان شما راه غلطی پیش گرفته اید ۱ یعنی مقاله را با این فکر منتشر ساخته اید که من بهیچ روی میل ندارم به (بوردوفسکی) خدعتی نمایم و با این فکر سعی کرده اید مرا تهدید کنید و از من انتقام بکشید ولی شما از قصد من چه خبر دارید ؟ شاید من بخواهم بوردوفسکی را راضی کنم ؟ اینک من با نهایت صراحت در مقابل اشخاص حاضر میگویم که اتفاقاً قصد من همین هم هست . »

مشت زن گفت :

« بالاخره این يك سخن عاقلانه و متین است که از دهان يك مرد شرافتمند و فهمیده خارج میشود . »

الیزابت پروکوفیونا بی اختیار آهی کشید و گفت :

« آم ! خدای من ! »

ژنرال پا عصبانیت گفت :

« تحمل کردنی نیست . »

شاهزاده بالجن ملتمسانه ای گفت :

« آقایان اجازه بفرمائید ! بگذارید موضوع را شرح دهم . »

آقای بوردوفسکی ! تقریباً پنج هفته پیش من در (ز) وکیل شما چهارف را ملاقات کردم . آقای کلر ۱ شما در مقاله خودتان او را بطرز دل انگیزی وصف کرده اید و حال آنکه من بهیچ روی از او خوش نیامد . از همان لحظه نخست دریافتم که قهرمان اصلی این داستان چهارف است و با استفاده از سادگی شما توانسته است شما را هم داخل صحنه کند . »

بوردوفسکی که سخت ناراحت شده بود گفت :

« شما حق ندارید... من... من آنقدر هم ساده نیستم . »

پسر خواهر لیدف نیز بالجن پرطمطراقی گفت :

« شما حق چنین تصوّراتی ندارید . »

هیپولیت هم خاطر نشان کرد :

« فوق العاده توهین آمیز است ! این تصویری زننده و بی اساس و غیر مربوط به موضوع است . »

شاهزاده در مقام تبرئه خود برآمد و چنین گفت :

« ببخشید آقایان ! ببخشید ! من خیال می کردم که بهتر است طرفین در نهایت صداقت و راستگوئی باهم سخن گویند ولی مطابق میل شما رفتار خواهد شد . من به چبارف پاسخ دادم چون از پتر زبورک غایب بوده ام بیدرنگ از دوستی تقاضا خواهم کرد باین قضیه رسیدگی کند و شما را هم آقای بوردوفسکی از نتیجه اقدام دوست خود آگاه خواهم ساخت . »

« آقایان ! من صریح بشما می گویم که اتفاقاً شرکت چبارف در این قضیه مرا مظنون کرد و این اندیشه را بدهنم رسوخ داد که ممکن است موضوع نیرنگی در میان باشد . »

شاهزاده که عصبانیت بوردوفسکی را میدید و اعتراضهای دوستانش را می شنید چنین تقاضا کرد :

« آه آقایان ! آزرده نشوید ! شما را بخدا آزرده نشوید ! وقتی می گویم که تقاضای چبارف بنظر من نیرنگی بود نظر سوئی نسبت بشما ندارم . فراموش نکنید که من در آن هنگام هیچیک از شما را نمی شناختم و حتی نامتان را هم نمیدانستم و فقط بنا باظهارات چبارف درباره این موضوع قضاوت کردم .. من بطور کلی صحبت می کنم .. زیرا اگر میدانستید از روزی که من این ارث را دریافت کرده ام چه حقه هایی بمن زده اند . »

پسر خواهر لیدف بالحن تمسخر آمیزی گفت :

« شاهزاده ! براستیکه شما فوق العاده ساده هستید ! »

هیپولیت نیز در نأید سخنان وی چنین افزود :

« با این حال هم میلیوتر هستید ! بنا بر این با وجود پاکی و سادگی قلب خود نمیتوانید از قانون عمومی فرار کنید . »
 شاهزاده بیدرنک سخنان او را تصدیق کرد و گفت :
 « آقایان ! ممکن است ! ممکن است ! گویانکه نمیدانم منظور شما کدام قانون عمومی است ؟ »

« امامن باظهارات خود ادامه می‌دهم و تمنا می‌کنم بیهوده مصبانی نشوید زیرا سوگند یاد می‌کنم که قصد هیچگونه توهینی نسبت بشما ندارم . نمیتوان بدون اینکه شما زبان باعتراض گشائید يك کلمه سخن راست گفت . »

« نخست من از اینکه » پسر پاولیچفی « وجود دارد و وضعش بطوریکه جبارف می‌گوید تا آن حد ملالت انگیز است تعجب کردم . پاولیچف حامی من و نزدیکترین دوست پدرم بوده است (آه ! آقای کلر ! چرا شما در مقاله خود چنین مطالب بی‌اساسی درباره پدر من نگاشته اید ؟ او هرگز وجوه گروهان خود را اختلاس نکرده و هیچوقت زیردستانش را شکنجه نداده است . من در اینخصوص اطمینان کامل دارم . پس چگونه دست شما برای نوشتن چنین افتراء بی‌حرکت درآمده است ؟) آنچه را هم که در باره پاولیچف نوشته اید باور نکرده‌ام . »

« شما ادعا می‌کنید که اینمرد نجیب و باشرف يك عنصر فاسد و يك انگل بیش نبوده است و باچنان اطمینانی در اینخصوص داد سخن میدید که گوئی حقیقت مینوسید و حال آنکه او یکی از پاکترین مردان جهان و گذشته از این يك دانشمند عالیقدر بود . او با عده‌ای از دانشمندان بزرگ جهان مکاتبه داشت و مبالغ هنگفتی در راه خدمت بعلم صرف کرد . »

« درباره قلب او و اقدامات نیک او البته شماحق دارید بنوسید

چون در آن زمان ابلهی بیش نبودم نمیتوانستم درباره او قضاوت صحیح
نمایم (با اینهمه زبان روسی را هم میفهمیدم و هم صحبت می کردم)
ولی اکنون با مراجعه به خاطرات خود خوب میتوانم راجع باو قضاوت
نمایم . »

هیپولیت ناگهان چنین فریاد برآورد :
« اجازه بفرمائید ! بیهوده غرق در دریای احساسات و عواطف
نشویم ! ما بچه نیستیم . شما میخواستید باصل موضوع بپردازید .
فراموش نکنید که پاسی از ساعت نه گذشته است . »
شاهزاده بیدرنگ گفت :

« بسیار خوب آقایان ! باصل موضوع میپردازم ! پس از ابراز
تردید اولیه بخود گفتم ممکن است اشتباه کنم و بعید نیست که یا ولیچف
پسری داشته باشد اما چیزی که بنظر من باور کردنی بنظر نمی رسید این
بود که این پسر با این سبکی و یاد حقیقت باین فاشی اسرار تولدش را برملاء
کند و مادرش را رسوا و بی آبرو سازد . زیرا چهارف مرا تهدید کرد
که هرگاه تسلیم نشوم رسوائی بزرگی ببار خواهد آمد . »
پسر خواهر لیدف گفت :

« چه ابلهی ! »

پوردوفسکی چنین فریاد برآورد :
« شما حق ندارید ! حق ندارید ! »
هیپولیت که سخت خشمگین شده بود گفت :
« پسر مسئول سبکسری پدرش نیست ... مادرش هم گناهی
ندارد ! »

شاهزاده با حجب خاصی گفت :
« بهمین علت هم بود که من خیال نمی کردم پسر بیگناهی
را اینسان رسوا کنند ! »

پسر خواهر لبیف باخنده شیطنت آمیزی گفت ،
 « شاهزاده ! شما نه تنها ساده هستید بلکه سادگی را از حد
 گذرانیده‌اید ! » هیپولیت بالحنی غیر طبیعی گفت ،
 « شما چه حقی داشتید که ... »

شاهزاده سخن او را قطع کرد و گفت ،
 « هیچ ! هیچ ! در اینجا حق با شماست . تصدیق می‌کنم ولی
 نتوانستم از تفکر در اینخصوص خودداری نمایم و گذشته از این بیدرتنگ
 خود هم تصدیق کردم که افکار و احساسات شخصی من نباید در این
 قضیه دخالت ورزد زیرا اگر بنا بود بیاس احترام به روح پاولیچف ،
 بوردوفسکی را راضی کنم احترام یابی احترامی من بشخص بوردوفسکی
 تأثیری در وظیفه و تعهد من ندارد . »

« آقایان ! اگر من از تردید خود در این خصوص سخن راندم
 برای آن بود که بنظر من بسیار بعید و غیر طبیعی می‌آمد که پسر
 اینسان اسرار مادرش را فاش کند ! »

« بطور کلی همین فکر بود که مرا متقاعد ساخت چبارف باید مردی
 شاید باشد که باطراری بوردوفسکی را هم فریفته است . »

هیپولیت و دوستانش چنین فریاد کردند ،
 « آه ! دارد از حد می‌گذرد ! »

حتی عده‌ای از آنان از جای برخاستند ،
 شاهزاده پسخنان خویش چنین ادامه داد ،

« آقایان ! آری همین فکر بود که مرا مطمئن ساخت این
 بوردوفسکی بدبخت باید مردی ساده و بی‌دفاع باشد که اینک گرفتار
 نیرنگ شایان شده است و بنابراین گرفتاری او مرا وجداناً موظف
 می‌کند هر چه زودتر او را بعنوان « پسر پاولیچف » از این محاصره
 برهانم و به طریق زیر او را یاری نمایم . »

«نخست باخشی کردن نفوذی که چبارف بر او یافته است. دوم با راهتمائی کردن او از راه محبت و صداکاری. سوم پرداخت ده هزار روبل باو یعنی مطابق محاسبه معادل پولی که پاولیچف برای من خرج کرده است. هیپولیت فریاد کرد :

«چطور؟ فقط ده هزار روبل؟»

«پسر خواهر لبدف گفت:

«آه! شاهزاده... پیداست شما یا در ریاضیات چندان قوی

نیستید یا با این ساده لوحی که نشان میدهند بیش از حد قوی هستید.»
پوردوفسکی گفت :

«من ده هزار روبل قبول نمیکم.»

در این هنگام مشت زن در حالی که پشت صندلی هیپولیت خم شد آهسته درگوش پوردوفسکی گفت :

«پوردوفسکی قبول کن! قبول کن! بعداً خواهیم دید.»

هیپولیت چنین فریاد بر آورد:

«آقای شاهزاده! از او معذرت بخواهید! مطمئن باشید ما احق نیستیم... یقین بدانید آنطوری هم که مدعویین شما و این خانمهایی که با تنفر بمامینگرند و مخصوصاً این آقایی که از طبقه اشراف است (او پاولوویچ را نشان داد) و من افتخار آشنائی با او را ندارم ولی درباره او خیلی چیزها شنیده ام تصور می کنند ما ساده و ابله نیستیم.»
شاهزاده با حرارت گفت :

«آقایان! اجازه بفرمائید! اجازه بفرمائید! باز هم منظور

مرا در نیافتید. نخست آقای کلر! شما در مقاله خود ثروت مرا اشتباه تخمین زده اید. من میلیونها روبل بارث نبرده ام بلکه در حدود یک هشتم یکنهم آنچه شما ادعا کرده اید دارائی دارم.

«دوم اینکه در سوئیس برای من ده ها هزار روبل خرج نکرده اند.

شاید در سال برای معالجه من بیش از شصت روبل نمی‌گرفت و این مبلغ هم فقط در سه ماه اول پرداخت شده است .

«راجع به آموزگاران زبانیز پاولیچف هرگز عقب آنان به پاریس نرفته است و این ادعا افتراء زننده‌ای است . من تصور می‌کنم پولی که خرج من شده است از ده هزار روبل کمتر است لکن این رقم را قبول کردم . تصدیق می‌کنید باوجود محبتی که با آقای بوردوفسکی دارم هنگام پرداخت وامی نمیتوانم بیش از مبلغ آن وام بپردازم و نزاکت و احترام مانع آن است که هنگام تسویه حساب او باو صدقه بدهم .

«متعجبم آقایان چگونه شما باین نکات پی‌نمیرید؟ اما میل داشتم خدمت بزرگتری در حق این بوردوفسکی انجام دهم بدین معنی که علاوه بر پرداخت ده هزار روبل علاقه و پشتیبانی نامحدود خویش را نیز در اختیار او گذارم . من خوب میدیدم او گول خورده است زیرا او هرگز حاضر به شرکت در این رسوائیها نمیشد و مثلاً بانشار مقاله کل درباره زندگی ناپسند مادرش تن نمیداد . اما آقایان! چرا بیهوده عصبانی میشوید . خیال می‌کنم ما سرانجام پی به مقصودیک دیگر نبریم . خودم خوب حدس زده بودم...» شاهزاده ناگهان سخت گرم شد و بدون آنکه دریابد خشم و عصبانیت ششونندگانش لحظه به لحظه شدیدتر میشود چنین فریاد برآورد:

« من اکنون پیش خود یقین حاصل کرده‌ام که تصورم کاملاً درست بود .»

بوردوفسکی و دوستانش باغضب پرسیدند :

« چطور ؟ درباره چه چیز اطمینان دارید؟ »

شاهزاده گفت :

« نخست من فرصت یافتم بوردوفسکی را بچشم خود ببینم و

دریابم چه نوع آدمی است .. او مرد بیگناه و معصومی است که همه بهسولت میتوانند او را گول بزنند ... او مرد بی دفاعی است که من موظفم ویرا از افتادن بچاه نجات دهم .

«دوم اینکه گانیا که از طرف من مأمور رسیدگی باین قضیه شده بود و من بمناسبت مسافرت و بیماریم در سه روزی که در پترزبورگ بودم ویرا ندیده بودم ، یکساعت پیش در نخستین ملاقاتش بامن مرا از نتیجه تحقیقات و اقداماتش آگاه ساخت و خاطر نشان کرد که از نقشه های مزورانه چبارف پرده برگرفته و یقین حاصل کرده است که تصورات و تردیدهای من درباره او کاملاً صحیح است .

«آقایان من میدانم که خیلی اشخاص مرا ایله میدانند و چبارف چون شنیده است من ثروت باد آورده ای یافته ام. با استفاده از احساسات حق شناسی من نسبت به پاولیچف میتواند مرا بفریبد .

«اما آقایان ! درست تا آخر درست گوش کنید ! موضوع اساسی آنستکه اکنون اثبات شده است بوردوفسکی پسر پاولیچف نیست . گانیا هم اکنون این نکته را بمن یادآور گردید و تأیید نمود که در این خصوص مدارك مثبت دارد .

«شما چه می گوئید؟ پس از توهین هائیکه نسبت بمن روا داشته اند چنین چیزی باور کردنی بنظر نمی رسد و با اینهمه مدارك مثبت که در دست است . باور کنید من خودم باور نمی کنم و نمیتوانم باور کنم. هنوز هم شك دارم زیرا گانیا نتوانست چنانچه باید بمن در این باره توضیح دهد .

«اما نکته ای است که اکنون درباره آن هیچ شکی ندارم و آن این است که چبارف مرد حیله گز و شیادی است و نه تنها بوردوفسکی را فریفته است بلکه آقایان همه شمارا که بخیال خودتان بانهایت حسن نیت برای پیشیانی از دوست خود به اینجا آمده اید (زیرا خوب میدانم

که او احتیاج به پشتیبانی شما دارد) گول زده است و همه شما را داخل این حقه بازی نموده است زیرا بنظر من این داستان از سرتاپا جز يك كلاهبرداری چیز دیگر نیست.»

ناگهان از همه طرف فریاد برخاست :

« چطور ؟ يك كلاهبرداری ؟ چگونه او «پسریالیچف» نیست ؟ چگونه ممکن است ؟ »

تمام افراد دسته بوردوفسکی دستخوش حیرت عجیبی شده بودند .

« مسلم است که كلاهبرداری است . هرگاه اکنون مسلم گردد که بوردوفسکی «پسریالیچف» نیست ادعایش کاملاً جنبه شایده مییابد (البته بشرط آنکه حقیقت را دریافته باشد) .

اما حقیقت آنستکه او را گول زده اند و من این نکته را تأیید می کنم تا او را از هر گناهی مبری دارم و بر آنم که سادگی او شایسته احترام است و مانع آنستکه بتواند از پشتیبانی دیگران چشم پپوشد در غیر این صورت باید او را هم در این حقه بازی دخیل دانست . اما هم اکنون اطمینان دارم که او از این قضایا هیچ آگاهی ندارد . من خودم تا قبل از حرکت به سوئیس همین حال را داشتم ، کلمات نامربوطی ادا می کردم و هر بار می خواستم فکرم را بیان کنم سخن یاری نمی کرد ... این حقایق را میدانم و بهتر از دیگران درد او را احساس می کنم زیرا خودم هم درد او هستم و به همین جهت هم بخود حق میدهم در این خصوص بتفصیل بحث کنم .

« در پایان برای اینکه دیگر داستان «پسریالیچفی» وجود نداشته باشد و این قضیه جزء اساطیر درآید در تصمیم خود راسخم و حاضرم بیاد پاولیچف ده هزار روبل به او هدیه کنم . قبل از ورود بوردوفسکی من قصد داشتم بافتخار نام پاولیچف این مبلغ را بتأسیس

آموزشگاهی بنام او اختصاص دهم لکن اکنون میتوانم این پول را به بوردوفسکی بدهم زیرا وی اگر چه پسر پاولیچف نیست با اینهمه باو نزدیک است زیرا چنان سخت گول خورده است که هنوز هم خیال می‌کند « پسر پاولیچف » است .

« آقایان ! گوش کنید ! گانیا باین ماجری خاتمه دهیم ابیهوده جوش نزنید و سر جای خود بنشینید . گانیا تمام داستان را شرح خواهد داد و باور کنید من خودم برای درک جزئیات آن در آنش کنجکاو می‌سوزم . آقای بوردوفسکی ! گانیا می‌گوید حتی به یسکوف نزد مادر شما رفته و مسلم گردیده است برخلاف ادعای مقاله ، مادر شما نمرده است ، آقایان ! بنشینید ! بنشینید ! »

شاهزاده خودش نشست و توانست دوستان پر جوش و خروش بوردوفسکی را نیز بشاند . او مدت بیست دقیقه با حرارت و صدای رسائی صحبت کرده و گاهی سخت عصبانی شده و توانسته بود فریادهای اعتراض را تحت الشعاع قرار دهد و اینک سخت متأسف بود که چرا برخی سخنان تند از دهانش در رفته است هر گاه او را تا سرحد امکان تحریک نکرده بودند هرگز با این صراحت و تندی اظهار عقیده نمی‌کرد و مطالب خود را اینسان گشاده در میان نمی‌نهاد . بمحض اینکه نشست درد احساس پشیمانی کرد . او نه تنها خود را برای توهین کردن به بوردوفسکی و نسبت دادن بیماری خودش به او ملامت می‌کرد بلکه متأثر بود چرا چنین لحن زننده و دوراز نزاکتی بکار برد و ده هزار روبلی را که وقف آموزشگاه کرده بود در حضور همه بعنوان صدقه‌ای به او پیشنهاد کرد . او بخودش گفت : « بهتر بود تا فردا صبر می‌کردم و پول را باو می‌پرداختم . اکنون ناشیگری من جبران پذیر نیست . آری من ابله . يك ابله حقیقی ! » او بدینطریق در آتش رنج و خجالت می‌سوخت .

آنگاه بنابد عوت شاهزاده، گانیا که در کنارش نشسته و تا آن لحظه کلمه‌ای بر زبان نرانده بود جلورفت و در کنار شاهزاده نشست و با صدای روشن و لحن متینی گزارش مأموریتی را که باوداده شده بود ایراد کرد. صدای صحبت ناگهان قطع شد و همه حضار مخصوصاً دوستان بوردوفسکی بدقت و کنجکاوی هرچه تمامتر گوش دادند.

گانیا نخست، بوردوفسکی را که سخت ناراحت بنظر می‌رسید و با دقت هر چه تمامتر با نگاه تعجب آمیزی او را می‌نگریست مخاطب قرار داد و گفت:

« شما بدون شبهه انکار نخواهید کرد که درست دو سال پس از ازدواج قانونی و رسمی مادر محترمتان با هم‌ردیف‌تان یک‌بور - دوفسکی پدرتان، یا بعرضه وجود گذاشتید اثبات تاریخ تولد شما با مدرک کاری بسیار سهل است و تقلب در این تاریخ که در مقاله کلس بعمل آمده و برای شما و مادرتان فوق‌العاده زننده است ناشی از اشتباه نویسنده مقاله است که تصور کرده است بدینسان می‌تواند منافع شما را بهتر تأمین کند. کلس مدعی است که مقاله را قبلاً برای شما قرائت کرده است ولی نه تمام مقاله را ... بنا بر این شك نیست که این قسمت را برای شما نخوانده است.»

مشت زن سخن گانیا را قطع کرد و گفت:

« در حقیقت من همه مقاله را برای او خواندم لکن این اطلاعات از طرف شخص مطلعی بمن داده شده است و من خودم...»
گانیا بسخنان خود چنین ادامه داد:

« آقای کلس! معذرت می‌خواهم.. بشما قول می‌دهم که هر موقع که بخواهید در باره مقاله شما صحبت خواهم کرد و شما توضیح لازم بمن خواهید داد ولی فعلاً بهتر است که نظم و ترتیب گزارش مرا بهم نزنید و سخنان مرا تعقیب کنید .

بر حسب تصادف و بكمك خواهرم بارب و پیتشین من توانستم از ورا الكیونا زوبکوف که زنی بیوه و مالک است نامه‌ای را که مرحوم نیکولای پاولیچف بیست و چهار سال پیش از خارجه به او نگاشته بود بدست آورم. پس از آنکه با ورا زوبکوف ارتباط حاصل نمودم با راهنمایی وی بیک سرهنگ باز نشسته بنام تیموفئی فیودروویچ و یا زوکیین یکی از خویشانندان دور و دوست صمیمی آن مرحوم مراجعه کردم و توانستم دو نامه دیگر پاولیچف را که از خارجه فرستاده شده بود بدست آورم.

آقای بور دوفسکی! تطبیق این تاریخها و توجه به حقایق مسلم این سه مدرک بطور انکار ناپذیری اثبات می‌کند که نیکولای پاولیچف در آن مدت سه سال، در خارجه بسر برده است و حرکت او بحارجه یکسال و نیم قبل از تولد شما صورت گرفته است و بطوریکه خودتان می‌دانید مادرتان نیز هیچوقت از روسیه خارج نشده است... چون وقت دیر است فعلا این نامه‌ها را نمی‌خوانم و فقط با ذکر حقایق اکتفا می‌کنم. اما آقای بور دوفسکی! اگر میل داشته باشید می‌توانید فردا با شهود خود (هر چند تن که بخواهید) و همچنین عده‌ای کار شناس خط بمخانه من بیایید و من یقین دارم که می‌توانم شما را واداره تصدیق حقایق نمایم و به محض اینکه این مدارک را تصدیق کردید همه این نقشه‌های خدعه آمیز نقش بر آب خواهد شد.»

بارد دیگر هیچان شنیدنی همه حضار را فراگرفت و بور دوفسکی ناگهان از جای برخاست و چنین فریاد برآورد:

«هر گاه چنین است که شما می‌گوئید من فریب خورده‌ام! آری گول خورده‌ام اما نه بدست جبارف بلکه این داستان سری دراز دارد... خیلی دراز... نیازی هم به کارشناس خط ندارم و بخانه شما نخواهم آمد. من سخنان شما را باور نمی‌کنم و از ادعای خویش نیز بکلی منصرف

می‌شوم و از دریافت ده هزار روبل هم خود داری می‌نمایم... خدا حافظ.»
او کلام خود را برداشت و آماده حرکت شد.

گایا با لحن ملاطفت آمیزی بوی چنین گفت:

«آقای بوردوفسکی! اگر ممکن است در حدود پنج دقیقه دیگر صبر کنید زیرا این داستان اسرار مهمتری دارد که کشف آنها مخصوصاً برای شما حائز اهمیت فراوان است و من عقیده دارم شما نمی‌توانید از علم باین اسرار چشم‌پوشید و شاید بخودتان که همه نکات را روشن ساخته‌اید تبریک بگوئید.»

بوردوفسکی بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان راند بجای خود نشست و سر خود را بزیب افکند و در غم و تأثر فراوانی فرو رفت. پسر خواهر لیدف نیز که برای رفتن با او از جای برخاسته بود بجای خویش نشست و با آنکه خون‌سردی خود را از دست نداده بود متعجب بنظر می‌رسید. هیپولیت هم مغموم و نگران بود. گذشته از این در همین موقع گرفتار چنان سرفه شدیدی شد که دستمالش‌پر از لکه‌های خون گردید. مشت زن نیز در دریای تعجب فرو رفته بود و ناگهان چنین فریاد برآورد:

«آه! بوردوفسکی! پریروز بتو نگفتم ممکن است اساساً پسر پاولیچف نباشی؟»

این اعتراف با خنده خفیفی تلقی گردید و حتی عده‌ای که نتوانستند از خنده جلوگیری نمایند سخت قهقهه زدند.
گایا گفت:

«آقای کلر! نکته‌ای را که افشا نمودید ارزش بسیار دارد با اینکه می‌توانم بر طبق اطلاعات موثق تأیید کنم بوردوفسکی با آنکه تاریخ تولدش را کاملاً می‌داند نمی‌داند که پاولیچف قسمت اعظم زندگی خود را در خارجه بسر برده و تنها گاهی برای مدت محدودی بروسیه بازمی‌گشته است.

«گذشته از این، مسافرت پاولیچف آنقدر حادثه ناچیزی بوده که یاد آن پس از بیست سال در خاطره نزدیکترین دوستانش و بطریق اولی در ذهن شما آقای بوردوفسکی که در آن هنگام هنوز بدشیا نیامده بودید نمانده است. البته اکنون تحقیق در باره این مسافرت بهیچ روی غیر ممکن نیست لکن باید تصدیق کنم هر گاه پیش آمدی بر حسب تصادف روی نداده بود من نمی توانستم بآسانی نتیجه بگیرم. بدون شبهه هر گاه بوردوفسکی و حتی چبارف می خواستند به چنین تحقیقی بپردازند هر گز ب نتیجه نمی رسیدند گو اینکه فکر این تحقیق هیچوقت پذهنشان راه نیافته است...»

در این هنگام هیپولیت با عصبانیت سخنان گانیا را قطع کرد و گفت: «آقای گانیا! منظور اینهمه مخفرائنها و تظاهرات چیست؟ موضوع اکنون روشن است و ما از اساس قضیه آگاهی یافته ایم لکن این اصرار زننده و توهین آمیز برای چیست؟ شاید میل دارید شایستگی خود را در مبادرت باین تحقیقات به رخ شاهزاده و ما بکشید. یا اینکه قصد دارید بوردوفسکی را تبرئه نموده و اثبات کنید که از راه جهالت در این قضیه دخالت ورزیده است.

«اما آقای عزیز! وقاحت از این بالاتر نیست. خودتان باید بدانید که بوردوفسکی نیازی به این دفاع شما ندارد و در حال و وضع ناراحتی که اینک دامنگیر وی گردیده سخنان شما برای وی توهین شدیدی بشمار می روده. خودتان باید این نکته را حدس زده باشید...»
گانیا گفت:

«بسیار خوب هیپولیت! کافی است! آرام شوید و بیش از حد ابراز حرارت نکنید. شما می دانید که بیمار هستید و دل من بحال شما می سوزد.»
آنکاه چون مشاهده کرد که در حضار آثار خستگی و ایتابی فراوان مشاهده می شود پس سخنان خویش چنین افزود:

«هر گاه میل داشته باشید من باظهارات خودم خاتمه می‌دهم یا در ذکر حوادث رعایت اختصار می‌نمایم گو اینکه بنظر من لازم بود این جریان را بتفصیل بیان کنم .

«برای روشن کردن ذهن کلیه اشخاصی که به این قضیه علاقه دارند فقط می‌خواهم بامدرک ثابت کنم که آقای بوردوفسکی! هرگاه مادر شما مورد توجه و محبت پاولیچف قرار داشت تنها برای آن بود که او خواهر یکی از کلفت‌های جوانی بود که پاولیچف در دوران جوانی بوی دل‌باخته بود و بدون شبهه هرگاه آن دختر زیبا نمرده بود پاولیچف با او ازدواج می‌کرد. من در این خصوص مدارکی دارم که کسی از آنها چندان اطلاعی ندارد و یا اینکه به‌بوته فراموشی سپرده شده است .

«همچنین می‌توانم برای شما شرح دهم چگونه مادر شما در سن ده سالگی درخانه پاولیچف پناه یافت و اینمرد نیکو کار چگونه تعلیم و تربیت ویرا به‌عهده گرفت و جهیز مهمی برای او معین کرد.

«این توجهات و فداکاری‌ها در میان خویشاوندان پاولیچف تولید نگرانی کرد و این تصور را در ذهن برخی از آنان پدید آورد که پاولیچف قصد دارد با دختر خوانده خود ازدواج کند اما مادر شما چون بن سن بیست سالگی رسید بطیب خاطر بیک کارمند اداره ماسچی‌نام بوردوفسکی شوهر کرد. در این خصوص هم من مدارک مثبتی بدست دارم.

همچنین آقای بوردوفسکی ۱ اطلاعات موثقی در دست دارم مبنی بر اینکه پدر شما چون مرد کار و عمل نبود پس از دریافت پانزده هزار روبل جهیز مادر شما، خدمت اداری را ترک گفت و داخل تجارت گردید و بزودی ضرر کرد و سرمایه اش را از دست داد و چون نتوانست این شکست را تحمل کند شروع بباده گساری کرد و هفت و هشت سال پس از ازدواج در جوانی زندگی را بدرود گفت.

«مادر شما بنا به گواهی خودش پس از مرگ شوهرش سخت

بزحمت و فلاکت افتاد و هر گاه پاولیچف بار دیگر به کمک او نمی شتافت و سالی ششصد روبل برای او مقرری تعیین نمی کرد بکلی از دست رفته بود. «دلائل بیشماری در دست است که پاولیچف نسبت بشما نیز از همان دوران طفولیت ابراز محبت فراوان نمود و از این دلائل که همه آنها را مادر شما تأیید می کنند اینطور برمی آید که بیشتر توجه پاولیچف بشما ناشی از آن بود که در دوران کودکی الکن بودید و بسیار ضعیف و ناتوان بنظر میرسیدید و اتفاقاً پاولیچف همانطور که من ثابت کرده ام در تمام مدت عمر خود نسبت بوجودهای ناقص و آزرده مخصوصاً در دوران کودکی احساس شفقت و رحم خاصی مینموده.

«باری من خود را بسیار مفتخر میدانم که بیک کشف مهمی نایل آمده ام: محبت شدیدی که پاولیچف نسبت بشما ابراز می داشت (در پرتو آن شما وارد دبیرستان شدید و توانستید تحصیلات خود را تحت نظر مراقبین مخصوص ادامه دهید) بتدریج در میان دوستان و خویشاوندان پاولیچف این فکر را بوجود آورد که شما اساساً پراوه ستید و پدر قانونی شما شوهری فریب خورده بیش نبوده است. اما لازم بتذکر است که این شایعه چندان قوتی نیافت و طی آخرین سالهای زندگی پاولیچف که اطرافیانش شروع باظهار تکرانی در باره وصیت نامه او نمودند و موقعیکه مقدمات این ماجری بکلی فراموش شد دیگر کسی راجع بآن چیزی نگفت.

آقای بوردوفسکی اینطور بنظر می رسد که این شایعه بکوش شما رسیده و بر ذهن شما مسلط گردیده است. مادر شما نیز که من افتخار آشنائی با او را دارم از این شایعه آگاه است لکن خودش نمی داند (این نکته را از او مخفی داشتم) که شما خودتان سعی کرده اید بآن لباس حقیقت بیوشانید آقای بوردوفسکی! من در پسکوف مادر محترم شما را که سخت بیمار است و هنوز از مرگ پاولیچف بسیار متأثر بنظر می آید ملاقات کردم. او در حالیکه از فرط سپاسگزاری

و حق شناسی اشك می ریخت بمن اطمینان داد که هر گاه هنوز زنده است برای خاطر شما و در یرتو کمک های شماست . او بآینده شما امیدواری فراوان دارد و مطمئن است که دیریا زود همای سعادت را بآغوش خواهید کشید....»

پس خواهر لبتف که کاسه شکبایش لبریز شده بود با عصبانیت چنین فریاد برآورد:

«او دیگر از حد گذرانده است! این قصه پردازیها بچه دردمی خورد؟»

هیولیت نیز با لحن خشمناکی فریاد کرد:

«براستی بسیار گستاخ و وقیح است.»

اما بوردوفسکی نه از جای خود تکان خورد و نه کلمه ای بر زبان راند.

گانیا که مشغول تهیه پایان قاطع و مؤثری برای سخنان خویش بود با لبخند نیرنگ آمیزی چنین گفت:

«بچه درد می خورد؟ برای چه در اینخصوص تفصیل می دهیم ؟ نخست برای اینکه بوردوفسکی بتواند اکنون یقین حاصل کند پاولیچف او را از راه جوانمردی دوست داشته است و نه برحسب غریزه پدری. لازم بود این حقیقت مسلم گردد زیرا بوردوفسکی چند لحظه پیش پس از پایان قرائت مقاله، ادعای کفر را تأیید نمود .

«آقای بوردوفسکی! برای این در اینخصوص شما توضیح میدهم که شما را مردی شرافتمند می دانم. دوم اینکه اکنون مسلم می شود که از طرف هیچکس حتی از جانب چبارف قصد نیرنگی در میان نبوده است و برای آن این نکته را خاطر نشان می کنم که چند لحظه پیش شاهزاده هنگامیکه گرم صحبت بود اظهار داشت من نیز با عقیده او در باره اینکه این ماجری جنبه کلاهبرداری دارد سهم بوده ام .

داستایوسکی

برعکس من عقیده دارم که همه در اینجا از روی سادگی اقدام کرده‌اند. «چبارف شاید شاید بزرگی باشد لکن در مورد کنونی او تنها کوشیده است از فرصتی استفاده نماید و بخیال خود بعنوان وکیل مدافع حق‌الوکاله هنگفتی بهجیب زند و حسابش نیز چندنان اشتباه نبوده است. زیرا او یقین می‌دانست که از طرفی شاهزاده خیلی آسان پول خرج می‌کند و از طرف دیگر وی بمرحوم پاولیچف احترام عجیبی می‌گذارد و بالاخره محال است وظایف وجدانی و شرافتی خود را فراموش کند.

«امادربارهٔ بوردوفسکی می‌توان گفت که نظریه‌ریخی از تصوراتش، و تحت تأثیر سخنان چبارف و اطرافیان قرار گرفته است تا بعدیکه تقریباً بدون رعایت نفع شخصی و تنها بعنوان خدمت بحقیقت و پیشرفت و انسانیت در این قضیه دخالت نموده است. حالا که کلیه حقایق بدینسان روشن گردیده است و مسلم می‌شود که بوردوفسکی برخلاف کلیهٔ ظواهر مردی شرافتمند می‌باشد شاهزاده می‌تواند بیش از پیش بهطیبات خاطر کمک و مساعدت دوستانه خویش را که چند لحظه پیش ضمن صحبت از آموزشگاه و پاولیچف بدان اشاره نمود، شامل حال وی سازد.»

شاهزاده در حالیکه تقریباً نگران بنظر می‌رسید چنین گفت:
«گانیا! کافیست! ساکت شوید!»

اما کار از کار گذشته بود و بوردوفسکی در حالیکه از فرط خشم و غضب می‌لرزید چنین گفت:

«سه بار تأیید کردم که نیازی به پول ندارم. پول نمی‌خواهم....»

چرا پول بگیرم؟ نمی‌خواهم.... می‌روم!....»

او شتابان خود را بتراس رسانیده بود که پسر خواهر لبدف خود را باو رسانید دشتش را گرفت و چیزی در گوشش گفت. آنگاه

باشتاب باز گشت و از جیب خود پاکت بزرگ‌گرا در آورد و آنرا روی میز کوچکی که کنار شاهزاده قرار داشت افکند و گفت:

«بفرمائید! این پول شما... شما هر گز جرئت آنرا نداشتید بمن پول بدهید!... پول!»

پسر خواهر لبدف در توضیح اقدام وی چنین گفت:
«این دوپست و پنجاه روبلی است که شما بعنوان صدقه بوسیله چپارف برای او ارسال داشته‌اید.»

کولیا چنین فریاد برآورد:

«اما در مقاله صحبت از تنها پنجاه روبل بود!»

شاهزاده به‌بوردوفسکی نزدیک شد و گفت:

«بوردوفسکی! من در مقابل شما گناهکارم! آری خیلی هم گناهکارم

ولی من این پول را بعنوان صدقه برای شما ارسال نداشته بودم. در این خصوص اطمینان کامل می‌دهم. . اکنون خود را مقصر می‌دانم. . براستیکه گناهکارم. (شاهزاده کاملاً ناراحت بود و خسته و ناتوان بنظر می‌رسید و سخنانش بهم ارتباط نداشت.) هم اکنون از کلاهبرداری صحبت کردم. . اما منظورم شما نبودید. . اشتباه کردم. گفتم شما هم مثل من بیمار بوده‌اید. ولی خیر شما مانند من نیستید. بلکه شما درس می‌دهید و از مادران نگاهداری می‌کنید. . گفتم آبروی مادران را برده‌اید و حال آنکه شما او را دوست دارید و خودش هم این حقیقت را تصدیق کرده است. . من نمی‌دانستم. . گانیا در اینخصوص هیچ با من صحبت نکرده بود. . مقصرم. . من جرئت کردم پرداخت ده هزار روبل را بشما پیشنهاد نمایم ولی کار بدی کردم. . بهتر بود طور دیگری اقدام می‌کردم و حالا... دیگر ممکن نیست زیرا شما از من متنفرید.» در این اثنا الیزابت پروکوفیونا ناگهان چنین فریاد برآورد:

«اما اینجا درست به يك تیمارستان می‌ماند!»

آگلانه که دیگر یارای مقاومت نداشت با لحن خشمناکی گفت:
«مسلم است که تیمارستان است.»

اما سخنانش در میان هیاهوی عمومی محو گردید. اکنون دیگر همه صدای بلند بحث می‌کردند و سخن می‌گفتند. برخی باهم نزاع می‌کردند و بعضی دیگر می‌خندیدند. ژنرال ایانتچین سخت ناراحت بنظر می‌رسید و با حال آزرده‌گی در انتظار الیزابت پروکوفیونا بود. پسر خواهر لبدف بر آن شد که آخرین سخن خود را بگوید و به شاهزاده چنین گفت:

«آری شاهزاده! باید تصدیق کرد که شما بخوبی می‌توانید از بیماری خودتان (هر گاه بخواهیم مؤدبانه‌تر صحبت کنیم) منتهای استفاده را بنمائید. شما با چنان زبر دستی محبت و پولتانرا نثار کرده‌اید که هیچ مرد شرافتمندی بهیچ صورتی دیگر نمی‌تواند هیچیک از آنها را بپذیرد. یا خیلی ساده‌اید یا فوق‌العاده زبر دست... خودتان بهتر می‌دانید در خور چه تعریفی هستید.»

گانیا که در این اثنا پاکت را باز کرده بود چنین فریاد برآورد:

«آقایان! اجازه بفرمائید! در اینجا فقط صد روبل پول است و نه دوپست و پنجاه روبل!»

آقای شاهزاده! برای جلو گیری از هر گونه سوء تفاهمی این تنکر را می‌دهم.

شاهزاده با دست اشاره‌ای به گانیا کرد و گفت:

«فعلاً از اینموضوع در گذرید.»

پسر خواهر لبدف فریاد کرد:

«خیر نگذرید! این «در گذرید» شما شاهزاده برای ما توهین

است. ما هرگز خود را پنهان نمی‌کنیم بلکه علناً توضیح می‌دهیم.

درست است اين پاكٲ محتوى صدر روبل است و نه دويست و پنجاه روبل!
اما آيا يكي نيست؟

گانيا با تعجب گفت:

«خير يكي نيست...»

پس خواهر ليدف با نهايت خشم گفت:

«آقاى وكيل مدافع! سخنان مرا قطع نكنيد. آنقدر هم كه

شما مي‌پنداريد ما ايله نيستيم البته مسلم است كه صد روبل يادويست و پنجاه روبل يكي نيست لكن آنچه در اينجا اهميت دارد اصل موضوع است و هر گاه صد و پنجاه روبل كم است اين يك امر جزئي و فرعي است.

«عاليجناب شاهزاده! اصل موضوع آنستكه بوردوفسكي صدقه شما را قبول نمي‌كند و آنرا بصورت شما مي‌افكنند. از اين لحاظ هيچ تفاوتى ندارد كه صد روبل باشد يا دويست و پنجاه روبل. شماديدنكه او حتي از دريافت ده هزار روبل خود داري كرد و هر گاه مردى كلاهبردار بود اين صد روبل را هم پس نمي‌داد. صد و پنجاه روبلى كه كسر است بابت خرج سفر چبارف كه عقب شاهزاده رفته بود پوي پرداخت شده است.

«البته شما مختاريد به ناشيگري و بي‌اطلاعي ما در امور بخنديد، گنشته از اين با تمام قواى خويش سعی كرديد ما را مسخره كنيد لكن بخود وعده ندهيد كه ما را اشخاص دزدى بدانيد! آقاى عزيزم! ما ضمانت مي‌كنيم كه اين صد و پنجاه روبل را شاهزاده پيردازيم و روبل پيروبل با نفعش تحويل دهيم. بوردوفسكي مردى فقير است و مانند شما ميليونها ثروت ندارد و چبارف هم پس از مسافرت صورت حسابش را نزد او فرستاده است... ما اميدوار بوديم بيروز شويم... چه كسي بجاي بوردوفسكي حق الوكاله او را نمي‌داد؟»

شاهزاده سچ فریاد کرد:

«چطور؟ حق الوکاله که را؟»

الیزابت فریاد کرد:

«براستی که جنون می آورد!»

اوژن پاولوویچ که بدون تکل خوردن از جای خود این صحنه را با دقت تماشا کرده بود خنده کنان چنین گفت:

«این داستان آدمیرا بیاد دفاع وکیل مدافع مشهوری می اندازد که موکلش بمنظور سرقت، شش تن را بهلاکت رسانیده بود. او برای توجیه این جنایت در باره فقر قاتل داد سخن داد و تقریباً اینطور نتیجه گرفت: «طبیعی است که فقر و بدبختی اینفکر را بدهن موکل من آورده است که این شش تن را بهلاکت برساند. چه کسی بجای او گرفتار چنین فکری نمی شد؟» او تقریباً چیزی نظیر این گفت در هر صورت استدلالش بسیار خنده آور است.»

الیزابت پروکوفیونا که از فرط خشم می لرزید گفت:

«دیگر بس است! موقع آن فرا رسیده است که این مسخره

بازی پایان یابد!»

او گرفتار عصبانیت شدیدی بود. در حالیکه سر خود را عقب نگاه داشته و قیافه تهدید آمیزی بخود گرفته بود نگاه تحریک آمیزی به همه حضار افکند که در آن اثر تمایزی بین دوست و دشمن مشاهده نمی شد. طوفان خشمش که مدت مدیدی از آن جلو گیری کرده بود اینک آغاز می شد. احساس می کرد که هر چه زودتر این طوفان باید بر سر کسی فرود آید؛ کسانیکه باروحیه او آشنائی داشتند می دانستند که وی گرفتار حال خارق العاده ای است. فردای آنروز ژنرال برای شاهزاده سچ نقل کرد که این بحرانیها غالباً دامن گیر او می شود ولی بنصرت شاید هر سه سال یکبار باین درجه شدت می رسد.

باری الزابت پروکوفیونا بشوهرش چنین نهیب داد،
 «ایوان فیودروویچ! کافی است! مرا رها کنید! چرا حالا بفکر
 آن افتادید بازی مرا بگیرید و از اینجا نجاتم دهید؟ چرا زود تر
 باین فکر نیفتادید؟ شما که شوهر من و رئیس خانواده هستید میتوانستید
 در موردی هم که من ابلهی می کردم و از اطاعت شما سر باز می زدم ،
 از گوشم بگیرید و مرا از اینجا خارج کنید. اقلا می بایستی بفکر
 دخترهایتان باشید .

«اینک پس از اقتضای که یکسال تمام مرا غرق در شرمساری
 خواهد کرد بدون شما خودم می توانم راهم را بیابم.. صبر کنید باید
 از شاهزاده تشکر کنم...»

«شاهزاده! دست شما درد نکند با این ضیافتیکه برای ما فراهم
 کرده بودید.. وقتی فکر می کنم ساعتها در اینجا نشسته و به مهملات
 این جوانان گوش داده ام! چه پستی! آه! چه پستی! يك افتضاح! يك
 رسوائی که کلبوس هم بیای آن نمی رسد... آیا از این قبیل اشخاص زیاد
 یافت می شود؟ آگلائه! ساکت باش.. آلکزاندرا دیگر بس است...
 شما آلکزاندرا در این قضیه دخالت نکنید... اوژن پاولوویچ! اینطور
 دور من نچرخید! مرا عصبانی می کنید...» پس در حالیکه بشاهزاده
 روی آورد چنین گفت:

«آه عزیزم! نازه پس از این مسخره بازی از آنها پوزش هم
 می خواهی؟ به آنها می گوئی ، از اینکه جسارت کرده ام و پیش نهاد تقدیم
 ثروتی را بشما نموده ام معذرت می خواهم...»

آنگاه ناگهان به پسر خواهر لبدف نهیبی زد و گفت:

«احمق! تو بچه می خندی؟ او می گوید : ما پولی را که شما
 پیشنهاد شده است قبول نمی کنیم، ما امر می کنیم، گدائی نمی کنیم !
 مثل اینکه نمی داند این ابله هم از فردا خودش سراغ آنان خواهد

رفت و محبت و پولش را در طبق اخلاص نهاده تقدیمشان خواهد کرد، مگر نه این است که خواهی رفت؟ می‌روی یا خیر؟»

شاهزاده با صدای خفیفی گفت:

«خواهم رفت؟»

الیزابت در حالیکه بار دیگر به‌پس خواهر لبدف پرخاش کرد چنین گفت:

«شنیدی؟ آمدت را خوب شناخته‌ای! مثل این است که این پول را در جیب داری. اگر تو تظاهر به علو طبع می‌کنی تنها برای فریفتن ماست... اما نه عزیزم برای احمق یافتن بجای دیگر مراجعه کن... چشمهای من خوب کار می‌کند... از حق بازی شما کاملاً آگاهم.»

شاهزاده فریاد کرد:

«الیزابت پروکوفیونا.»

شاهزاده سچ در حالیکه لبخند می‌زد و چنین وانمود می‌کرد کاملاً خوسرد و آرام است چنین گفت:

«الیزابت پروکوفیونا! دبر است! برویم! شاهزاده را هم همراه خود خواهیم برد.»

سه خواهر اپانتچین بگوشه‌ای پناه برده و سخت نگران بنظر می‌رسیدند. ژنرال هم ناراحت و مضطرب بود. در همه چهره‌ها اثر تعجب مشاهده می‌شد. عده‌ای که در عقب بودند آهسته می‌خندیدند و پیچ پیچ می‌کردند. قیافه لبدف بسیار راضی و خوشنود بنظر می‌رسید.

پس خواهر لبدف به الیزابت گفت:

«خانما! اقتضای رسوائی در همه جامشاهدمی‌شود.»

الیزابت با خشم تشنج آمیزی گفت:

«نه باین درجه!»

سپس به اشخاصی که می‌کوشیدند او را آرام کنند حمله برد و

گفت:

مرا راحت بگذارید! اوژن پارلوویچ! هرگاه اینطور که می‌گفتید وکیلی در دادگاه اعلام داشته است که کشتن شش نفر برائش فقر و بدبختی امری بس طبیعی است اینطور باید نتیجه گرفت که دوران این قبیل جنایات فرا رسیده است.

«من هرگز چنین چیزی ننشیده بودم! حالا اوضاع کمالا برای من روشن میشود. این جوان الکن را نگاه کنید! (او در این هنگام پوردوفسکی را که با تعجب باو می‌نگریست نشان می‌داد) آیا او قادر بکشتن نیست؟ شرط می‌بندم که او کسرا بهلاکت خواهد رسانید.

«ممکن است ده هزار روبل را نگیرد و برای گوش دادن به وجدان خود آنرا پس دهد لکن باز هم با من همان وجدان شب‌هنگام باز خواهد آمد، سر ترا خواهد برید و پولترا از صندوق خواهد ربود زیرا بنظر او این اقدام يك عمل جنایتکارانه نیست بلکه اقدامی است که از «نومیدی مشروعی» سر چشمه گرفته است. مثل آنستکه بتدریج دنیا وارونه میشود و کم کم مردم با سر راه خواهند رفت. یکسکدختر که در خانه پدر و مادر تعلیم و تربیت یافته است ناگهان در میان خیابان پدرشکه ای می‌پرد و بمادرش چنین فریاد می‌کند: «مادر! من دیروز با فلان کارلیچ یا فلان ایوانیچ ازدواج کردم! آیا بنظر شما کار خوبی است؟ آیا این اقدام شرافتمندانه و طبیعی است؟

«مسئله پیشرفت زنان! نگاه کنید! این جوان ساده لوح (در این اثنا کولیا را نشان داد) چند روز پیش بمن می‌گفت که مسئله پیشرفت نسوان همین چیزهاست. فرض کنیم که مادرت ابلهی پیش نبوده است با اینهمه تو وظیفه داری با انسانیت نسبت باو رفتار کنی. چرا شما هم اکنون با آن قیافه تحریک آمیز داخل شدید که معنی آن این بود (ما آمدیم. تکان نخورید! حق ما را بدهید و در مقابل ما

نیز حق گفتگو ندارید! نسبت بما همه نوع احترام روا دارید ولی ما شما را بمنزله نوکری تلقی خواهیم کرد)

«آنها در تجسس حقیقت هستند و همه جاسنگ حق و قانون را بسینه می‌کوبند لکن مانند چاقو کُشدار مقاله خود شاهزاده را مورد افتراء قرار می‌دهند» ما ادعای کنیم، ما گدائی نمی‌کنیم، ماکترین کلمه حق شناسی بر زبان نمی‌آوریم زیرا آنچه را شما در حق ما انجام می‌دهید تنها برای آرامش وجدان خودتان است».

«عجب اصول اخلاقی متینی! چگونه باین نکته توجه نداری در صورتیکه خود ترا از هر گونه حس تشکر و حق شناسی معاف می‌داری. شاهزاده نیز در مقابل می‌تواند بتو پاسخ دهد که او نیز خویشتن را بهیچ روی در مقابل روح پاولیچف سپاسگزار نمی‌داند و پاولیچف نیز برای رضایت وجدان خودش بشاهزاده خوبی کرده است و حال آنکه تو پیوسته بحق شناسی شاهزاده نسبت به پاولیچف تکیه می‌کنی؟

«شاهزاده از تو پولی بوام نگرفته است و دیناری بتو مدیون نیست بنابراین جز از طریق این حس حق شناسی از چه راه دیگری می‌خواهی پول از او بگیری؟ پس بچه دلیل این حس را پامال می‌کنی؟ این گمراهی محض است. اینها عناصری هستند که جامعه را متهم بظلم و بیدادگری می‌کنند تنها برای آنکه دختر فاسد و گمراه را محدود نموده است و اینطور وانمود می‌کنند که چنین دختری قربانی مقررات جامعه می‌شود.

«در این صورت چگونه خودشان بوسیله جراید گناه آن دختر را در معرض اطلاع عمومی گذاشته و از این راه خصومت جامعه را علیه او تحریک می‌کنند و تازه ادعا دارند که او از این تبلیغات زهر آگین بهیچ روی زیبایی نخواهد برد؟ باور کنید این جنون است، این جهالت است! آنها نه بخدا عقیده دارند نه بمسیح و خود خواهی و تکبر

چنان بر قلبشان چیره شده است که روزی خواهی نخواهی همدیگر را قطعه قطعه خواهد کرد. این حقیقت را من بطور صریح پیش بینی می‌کنم.

«آیا این هرج و مرج نیست؟ آیا رسوائی نیست؟ آیا این ابهام نیست؟ تازه پس از اینهمه، جوان سادملوح از آنها پوزش می‌خواهد. آیا عده این اشخاص پسر و پا زیاد است؟ شما پوز خند می‌زنید! آیا برای اینستکه از ملاقات شما شرمگین هستم؟ آری من شرمگینم و در اینخصوص شکی ندارم. اما تو ای پسر مهمل و بی‌همه‌چیز (او خطاب به هیپولیت می‌کرد) بتو اجازه نمی‌دهم بمن بخندی! او بزحمت نفس می‌کشد و با اینهمه دیگر آنرا منسخره می‌کند! تو این جوانرا بکلی فاسد کرده‌ای (در این هنگام کولیا را نشان داد) او پیوسته بفکر تست، خدا شناسی را باو تلقین می‌کنی و با آنکه کودک بی‌بسی نیستی بخدا عقیده نداری! مرده شوی همه‌شمارا ببرد! آیا راست است لئون-نیکلایوویچ که فردا بار دیگر بملاقات آنان خواهی رفت؟»

«آری!»

«در اینصورت من دیگر میل ندارم ترا ببینم.»
او بسرعت بطرف در متوجه شد ولی ناگهان بعقب باز گشت و در حالیکه هیپولیت را نشان می‌داد بشاهزاده گفت:
«تو نزد این خدا شناس هم خواهی رفت؟»
آنگاه در مقابل لبخند مزورانه هیپولیت تاب مقاومت نیاورد و باو حمله برد و فریاد کرد:

«چرا در مقابل من قیافه تمسخر آمیزی گرفته‌ای؟»
در این اثنا از همه طرف فریاد برخاست:
«الیزابت پروکوفیونا! الیزابت پروکوفیونا!»
آنگاه بلعن شدیدی فریاد کرد:

«مادر! خجالت دارد!»

الیزابت پروکوفیونا بهیولیت حمله برده و در حالیکه بازوی او را گرفته بود بدشدت هر چه تمامتر آنرا می فشرد و بانگام وحشتناکی بجوان مردنی نگاه می کرد.
هیولیت گفت:

«آگلانه! نترسید! مادر شما در خواهد یافت که بیک جوان مردنی حمله نمی کنند. گذشته از این من حاضر م برای او شرح دهم که چرا می خندیدم. فوق العاده میل دارم بتوانم...»
اما در این اثنا گرفتار سرفه شدیدی شد بطوریکه نزدیک بود خفه شود.

الیزابت پروکوفیونا در حالیکه بازوی او را رها کرد و با یک نگرانی لبان خون آلود او را نگرست گفت:

«عجب جوان مردنی که پیوسته سخنرانی می کند! توجه مرضی داری که اینهمه صحبت می کنی؟ بهتر است بروی بخوابی!»

هیولیت با صدای ضعیف و تقریباً نامفهومی چنین گفت:
«همین کار را هم خواهم کرد. بمحض اینکه بخانه باز گشتم خواهم خوابید... و تا پانزده روز دیگر خواهم مرد. خودم می دانم... دکتر بوتکین خودش هفته پیش اینموضوع را بمن گفت. بهمین جهت است که هر گاه اجازه بدهید با دو کلمه از شما خد احافظی کنم.»

الیزابت پروکوفیونا با نگرانی هر چه تمامتر گفت:
«خیال می کنم عقلت را از دست داده ای! عجب حماقتی! تو باید خودترا معالجه کنی. موقع سخنرانی نیست. برو! برو بخواب!»
هیولیت لبخند زنان گفت:

«من برای همیشه بخواب خواهم رفت. دیروز تصمیم داشتم طوری بخوابم که دیگر برنخیزم لکن دو روز بخودم مهلت دادم زیرا

پاهایم هنوز قادر بحرکت است. میل داشتم اینجا بایم لکن بیش از حد خسته شده‌ام.»

الیزابت پروکوفیونا در حالیکه یک صندلی باو تعارف کرد گفت:

«پس بنشین! چرا می‌ایستی؟»

هیپولیت با صدای خاموشی گفت:

«از شما سپاسگزارم. در مقابل من بنشینند و لحظه‌ای با هم صحبت کنیم. ما باید حرف بزنیم. در اینخصوص اصرار زیاد دارم. بیاد آورید این آخرین روزیست که من در فضای باز و در اجتماع بسر می‌برم و تا پانزده روز دیگر بدون شبهه در زیر خاک پنهان خواهم بود.»

«بنابر این امروز در حقیقت روز خدا حافظی من با اشخاص و طبیعت است با آنکه بهیچ روی احساساتی نیستم باور کنید. بسیار خوشحالم که در اینجا یعنی در یاولوسک در میان سبزه و درخت جان می‌سپرم.»

الیزابت پروکوفیونا که لحظه بلحظه نگران تر می‌شد چنین گفت:

«آه! چه پر حرفی! تو در تب می‌سوزی. هم اکنون بسز حمت نفس می‌کشیدی و بشدت ناله می‌کردی.»

«بدرنگ با استراحت خواهم پرداخت. چرا میل ندارید آخرین آرزوی مرا برآورید؟ الیزابت پروکوفیونا! هیچ می‌دانید مدت مدیدی بود که میل داشتم شما را ملاقات کنم؟ بوسیله کولیا یعنی تنها کسی که هنوز مرا ترك نگفته است در باره شما خیلی چیزها شنیده‌ام... شما یگزن خارق‌العاده هستید. هم اکنون بچشم دیدم.... هیچ می‌دانید حتی اندکی شما را دوست داشتم؟»

«آه خدای من! مرا ببین که نزدیک بود او را کتک بزنم.»
 «خیال می‌کنم آگلائه بود که دست شما را گرفت. آیا آگلائه
 براستی دختر شماست؟ او آنقدر زیباست که بدون دیدن وی از نخستین
 نگاه او را شناختم.»

سپس با لبخند ناشیانه و ناراحتی چنین افزود:
 «دست کم اجازه دهید برای آخرین بار در عمر خود زیبائی
 را ستایش کنم. شما در اینجا همراه شاهزاده و همسران و جمع کثیری
 هستید. چرا آخرین آرزوی عمر مرا بر نمی‌آورید؟»
 الیزابت پروکوفیونا که خودش يك صندلی برداشت و در مقابل
 هیولیت نشست چنین گفت:

«کولیا! فوراً او را بخانه برسان. من فردا خودم...»
 «با اجازه شما از شاهزاده تقاضا خواهم کرد يك فنجان چای
 برای من بیاورد... احساس خستگی شدیدی می‌کنم. الیزابت پروکوفیونا!
 خیال می‌کنم شما قصد داشتید شاهزاده را برای صرف چای بخانه
 خودتان ببرید! بسیار خوب! همین جا بمانید ما لحظه‌ای با هم بسر
 خواهیم برد و شاهزاده بدون شبهه بهمه ما چای خواهد داد؛ از اینکه
 اینطور مزاحم شما می‌شوم پوزش می‌طلبم... اما شما زن نیکو کوری
 هستید. خودم می‌دانم شاهزاده هم همینطور. ما همه آنقدر خوب هستیم
 که خوبی ما جنبه خنده آوری بخود می‌گیرد.»

شاهزاده بیدرتک دستور تهیه چای داد. لیدی ها شتاب از اطاق
 خارج شد. ورا نیز عقب او روان گردید.

الیزابت پروکوفیونا به هیولیت گفت:
 «بد نگفتی! اگر میل داری صحبت کن ولی آرامتر و بدون
 اینکه زیاد خود را خسته کنی. تو مرا سخت ناراحت کردی.. شاهزاده!
 حق آن نبود که من دیگر در خانه تو چای بنوشم ولی از این موضوع

در گنیریم. من خواهم ماند لکن از هیچکس پوزش نخواهم خواست! از هیچکس! خیلی احمقی خواهد بود... گذشته از این شاهزاده من زیاد بتوخشونت کردم در صورتیکه بخواهی می‌توانی مرا معذور داری.»
آنگاه در حالیکه نگاه خشم آلودی بشوهر و دخترانش معطوف داشت مثل آنکه از آنها شکایتی دارد بسخنان خود چنین ادامه داد :

«علاوه براین هیچکس مجبور نیست در اینجا بماند . خودم می‌توانم تنها بخانه باز گردم...»

اما نگذاشتند سخنانش را پایان برساند . همه در پیرامون او حلقه زدند . شاهزاده بیدرنگ تقاضا کرد همه حضار برای نوشیدن چای بمانند و از اینکه زودتر تعارف نکرده بود پوزش خواست. ژنرال اپانتچین خودش چنان تنبیر قیافه داد که حتی چند کلمه محبت آمیز به‌مسرش گفت و با احتیاط از او سؤال کرد که آیا در روی ترامس سردش نیست ؟ حتی می‌خواست از هیپولیت راجع بدوران پس از ثبت نام در دانشگاه سؤالاتی کند لکن چیزی نگفت. اوژن پاولوویچ و شاهزاده سچ نیز ناگهان با نشاط و پر محبت شدند. حتی چهره‌های آدلاید و آلکزاندرنا با آنکه متعجب بنظر می‌رسیدند آثار رضایتی را منعکس می‌ساختند.

باری همه تقریباً از اینکه بحران الیزابت پروکوفیونا مرتفع شده است خوشحال بنظر می‌رسیدند تنها آگلایه متفکر بود و ساکت در گوشه‌ای قرار داشت سایر حضار همه ماندند و هیچکس حتی ژنرال ایبولکلین نرفت لکن لیدف در گوش او چیزی گفت که ظاهراً ناراحتش کرد زیرا ساکت بگوشه‌ای پناه برد.

شاهزاده همچنین به‌بوردوفسکی و دوستانش نزدیک شد تا آنانرا نیز بصرف جای دعوت کند . آنان با لحن متفرعنی گفتند که منتظر

داستان یوسکی

هیپولیت خواهند شد و سپس بگوشه‌ای از تراس رفتند و کنار هم جای گرفتند. ظاهراً لیدف قبلاً چای را آماده کرده بود زیرا بیدارنگ جای آوردند. یکساعت بنیمه شب مانده بود...

هیپولت چند قطره از فنجان چای که ورا لبدف پاو تعارف کرد نوشید و سپس فنجان را روی میز گذاشت و نگاه ناراحت و تقریباً مبهوتی به پیرامون خویش معطوف داشت و به الیزابت پروکوفیونا چنین گفت :

« این فنجانها را نگاه کنید آنها چینی هستند و خیال میکنم چینی اصل هم باشند. لبدف آنها را همیشه زیر شیشه‌ای در کمد کوچکی نگاه میدارد و هرگز بآنها دست نمی‌زند ... آنها جزء جهیز زنش بود .. اینک او آنقدر از پذیرائی شما خرسند است که بافتخار شما برای نخستین بار آنها را از زیر شیشه درآورده است. »
او می‌خواست به سخنان خود ادامه دهد لکن کلمات مناسب نیافت .

اوژن پاو لولوویچ درگوش شاهزاده گفت :
« اینک او بار دیگر میخواهد نیشی بزند ... من انتظار چنین وضعی را داشتم . خیلی خطرناک است . آیا چنین نیست ؟ این نشانه آنست که بدجنسی او گل کرده و ممکن است رسوائی عجیبی ببار آورد که الیزابت پروکوفیونا در مقابل آن تاب مقاومت نداشته باشد. »
شاهزاده نگاه استفهام آمیزی پاو افکند .
اوژن پاو لولوویچ گفت :

« شما از رسوائی بیم ندارید ؟ من هم همینطور . حتی خرسند می‌شوم که برای تنبیه الیزابت پروکوفیونا هم شده است حادثه‌ای روی

دهد . این گوشمالی باید همین امروز صورت گیرد . قبل از تماشای آن من میل ندارم از اینجا بروم . اما مثل این است که شما تب دارید !»

شاهزاده با قیافه گیج و بیتابی گفت :
« بعداً بشما پاسخ خواهم داد . فعلاً اجازه دهید گوش کنم .
راست است ! حال خوب نیست .»

شاهزاده در حقیقت نام خود را شنیده بود زیرا هیپولیت از او صحبت می کرد و با خنده خشم آلودی چنین گفت :
« شما باور نمی کنید ؟ من انتظار چنین تردیدی را هم داشتم
اما خیال می کنم شاهزاده سخنان مرا باور کند و ابراز هیچگونه
تعجبی هم نکند .»

الیزابت پروکوفیونا در حالی که به شاهزاده روی آورد پرسید :
« شاهزاده ! می شنوی ؟ شنیدی چه گفت ؟»
همه در پیرامون آنها می خندیدند . لبدف چهره نگرانی بخود
گرفته و جلو ژنرال چرخ می زد .

الیزابت سخنان خود چنین ادامه داد :
« او مدعی است که این حقه باز ، یعنی صاحبخانه تو مقاله آقارا
که مربوط به تو بود و امشب خواندند اصلاح کرده است .»
شاهزاده با تعجب لبدف را نگریستن گرفت .
الیزابت پروکوفیونا در حالی که پایش را به زمین می کوبید گفت :
« چرا ساکت نشسته ای ؟»

شاهزاده در حالی که چشمانش همچنان بلبدف خیره شده بود
گفت :
« آری ! خیال می کنم که او در حقیقت این مقاله را اصلاح
کرده است .»

الیزابت پروکوفیونا در حالی که با خشم فراوان بطرف لیدف روی آورد پرسید :

« آیا راست است ؟ »

لیدف در حالیکه دست خود را روی قلبش گذاشت با اعتماد کامل گفت :

« خانم عزیز ! عین حقیقت است ! »

الیزابت پروکوفیونا در حالیکه از فرط خشم از جای پرید چنین فریاد برآورد :

« باقداش میباهات هم میکنند ! »

لیدف در حالیکه بسینه خود می‌کوبید و بتدریج سرش را بزر می‌افکند آهسته چنین گفت :

« من مردی پست هستم ! پست ! »

الیزابت گفت :

« به من چه مربوط است که تو پست هستی ؟ او تصور می‌کند تنها با ذکر جمله « من پست هستم » می‌تواند خود را تبرئه کند . شاهزاده ! بار دیگر از تو می‌پرسم آیا شرم نداری که با این اشخاص آمیزش میکنی ؟ هرگز ترا نخواهم بخشید ! »
لیدف با لحن مطمئن و تأثرانگیزی گفت :

« اما شاهزاده مرا خواهد بخشید . »

کلر با شتاب بالیزابت پروکوفیونا نزدیک شد و در مقابل او قرار گرفت و با آب و تاب هرچه تماهر چنین گفت :

« خانم ! من تنها از راه جوانمردی و بمنظور خودداری از خیانت بدوست خود چند لحظه پیش در باره اصلاحی که او در مقاله نموده است سکوت کردم . گو اینکه چنانچه ملاحظه فرمودید قصد داشت ما را از پله‌ها بیائین اندازد . اینک برای روشن شدن حقایق

اعتراف می‌کنم که من با پرداخت شش روبل از او خواستم مقاله را تکمیل کند حقیقت آنست که از او نخواستم مقاله را اصلاح کند بلکه بعنوان منبع مجازی نکاتی را که من از آن بیخبرم باطالع برساند . تمام آنچه در مقاله راجع به گترهای شاهزاده و اشتباه زیاد و خرج پروفیسور سوئیسی و پنجاه روبلی که بجای دوپست و پنجاه روبل ذکر شده از اظهارات لیدف اقتباس گردیده است و او برای این اطلاعات شش روبل گرفته است و نه برای اصلاح مقاله .

لیدف در میان خنده حضار با ناشکیبائی و تقریباً با لحن تندى چنین گفت :

« باید خاطر نشان سازم که من تنها قسمت اول مقاله را دیده‌ام زیرا هنگامیکه با واسطه مقاله رسیدیم در باره عقیده‌ای که من اظهار داشته بودم اختلاف پیدا کردیم و من از اصلاح بقیه مقاله خودداری کردم و بنا براین من مسؤول غلطهای فاحشی که در این مقاله مشاهده می‌شود نمی‌باشم . »

الیزابت پروکوفیونا چنین فریاد برآورد :

« او حالا بفکر غلطهای مقاله است ! »

اوژن پاولوویچ از کمر پرسید :

« اجازه بدهید بهرسم این مقاله چه وقت اصلاح شده است ؟ »

کلر پاسخ داد :

« دیروز بامداد ما با یکدیگر در این خصوص ملاقات کردیم

و متعهد شدیم راز آنرا کاملاً نگاهداریم . »

« درست در همان لحظه‌ایکه در مقابل تو پزانو در آمده و

ابراز وفاداری می‌کرد ! چه مردمی ! کتاب پوشکینت را برای خودت

نگاهداری . دخترت نیز حق ندارد دیگر در مقابل دیدگان من ظاهر

شود ! »

الیزابت پروکوفیونا می‌خواست از جای برخیزد لکن چون دید هیپولیت می‌خندد قهر خود را متوجه او ساخت و چنین فریاد برآورد :

« عزیز من ! می‌خواهم به‌بینم به‌چه جرئتی مرا به استهزاء گرفته‌ای ؟ »

هیپولیت با لبخندی تصنعی گفت :

« خدا مرا از چنین اهانتی مصون دارد ! اما الیزابت پروکوفیونا ! من از مشاهده این حال عجیب و غریب شما مبهوت شده‌ام و اعتراف می‌کنم موضوع اصلاح مقاله بدست لیدف مطابق نقشه من صورت گرفته است زیرا تأثیری را که این مقاله در شما بخشید من پیش بینی کرده بودم . تنها بر شما ! زیرا شاهزاده بدون شبهه همه را خواهد بخشید و شاید هم تاکنون بخشیده است و هیچ بعید نیست برای تیریه لیدف محتملی تراشیده باشد . شاهزاده ! آیا چنین نیست ؟ »

هیپولیت بسختی نفس می‌زد و با ایراد هر کلمه ناراحتی و هیجان او شدیدتر می‌شد.

الیزابت پروکوفیونا که از وضع هیپولیت بیش از پیش نگران می‌شد گفت :

« بسیار خوب ! بسیار خوب ! »

هیپولیت بخندان خود چنین ادامه داد :

« من در باره شما هم خیلی چیزها از همان نوع شنیده‌ام ... بسیار هم خرسند شدم ... من سعی کرده‌ام نسبت به شما منتهای احترام را مرعی دارم ... »

او طوری صحبت می‌کرد که نشان می‌داد قصد دارد مطالب دیگری را بیان کند و هویدا بود که منظوری جز نیش زدن و مسخره کردن ندارد لکن در عین حال خود گرفتار نگرانی و تشنگ افکار شدیدی بود.

او با طراف خود نگاه تردید آمیزی می افکند و هر لحظه سخنش را فراموش می کرد و خود را می باخت . باقیافه ملول و دیدگان تابناک و نگاه آتشینش توجه عمومی را کاملاً به سوی خود معطوف ساخته بود .

پس از لحظه ای به سخنان خویش چنین ادامه داد :

« با آنکه من هیچ چیز نمی دانم (خود باین حقیقت معترفم) بسیار در شگفتم که می بینم شما نه تنها در محفل ما مانند محفل ما که بهیچ روی در خور شأن شما نیست می مانید بلکه اجازه می دهید این دختران جوان به چنین ماجرای زننده ای گوش دهندگو اینکه خواندن داستانها و قصه های مبتذل همه چیز را به آنها آموخته است ... بعلاوه ممکن است من ندانم ... زیرا افکارم در هم و برهم است ... با اینهمه هیچکس جز شما بنا بتقاضای جوان بی سرو پائی (آری يك جوان بی سرو پا منهم تصدیق می کنم) حاضر نمی شد عصر را با او بسر برد و در مذاکرات شرکت کند و فردای آن روز هم احساس شرم از اقدام خویش نماید (البته تصدیق می کنم که مهمل می بافم ۱) بنظر من این اقدام شما قابل احترام و ستایش است به ویژه برای آنکه قیافه شوهر شما بخوبی روشن می کند که عالیجناب از حوادث اینجا تا چه حد آزرده شده اند ! هی ! هی ! »

او آنگاه بخنده افتاد و به کلی حواشی را از دست داد و گرفتار سرفه شدیدی شد که دو دقیقه تمام او را از ادامه سخنان خود باز داشت .

الیزابت پروکوفیونا در حالیکه نگاه خشک و خونسردی به او افکند گفت :

« او حالا خفه می شود! پسر جان کافی است! موقع آنست که سخنان را تمام کنی. »

ژنرال که کاسه شکبائیش لبریز شده بود گفت :

« آقای عزیز ! اجازه دهید مطلبی را بشما خاطر نشان کنم .
همسر من در اینجا بدیدن لئون نیکولایوویچ همسایه دوست مشترک ما
آمده است . بهیچ روی شما حق ندارید که در باره اقدامات الیزابت
پروکوفیونا قضاوت کنید و یا آنکه بصدای بلند در حضور من اظهار
عقیده نمائید که در چهره من چه خوانده‌اید ؟ آیا فهمیدید ؟ هرگاه
زن من در اینجا مانده است تنها ناشی از کنجکاوای بموردی است که
جوانان عجیب و غریب و غیر عادی امروزی در او ایجاد کرده‌اند .
بارها اتفاق افتاده است که من وسط خیابان برای تماشای چیز... چیز »
اوژن پاولوویچ بکمک او شتافت و گفت :

« چیز خارق‌العاده و عجیبی . »

ژنرال با شتاب گفت :

« راست است ... چیز خارق‌العاده‌ای... در هر صورت آنچه
بنظر من تعجب‌آور و تأسف‌انگیز می‌آید آنست که حتی نتوانسته‌اید
درک کنید الیزابت پروکوفیونا تنها برای آن این‌جا مانده است که
تصور کرده است شما بیمارید و بدون شبهه در شرف مرگ هستید. او
در حقیقت پس از استماع سخنان تأثرانگیز شما از راه ترحم در اینجا
مانده است و یقین بدانید هیچ‌گونه توهینی نام و صفات و مقام اجتماعی
او را آلوده نخواهد ساخت. »

ژنرال آنگاه در حالیکه از فرط خشم سرخ شده بود بهمسرش

چنین نهیب داد :

« الیزابت پروکوفیونا ... اگر آماده برای حرکت هستی با
شاهزاده خدا حافظی کنیم و... »

هیولیت با لحن متین و غیر مترقبه‌ای و در حالیکه نگاه
متفکرانه‌ای به ژنرال مطوف داشت چنین گفت :

« ژنرال ! از درسی که بمن دادید تشکر می‌کنم »
آگلایه با عصبانیت و بی‌تابی هرچه تعامتر از جای برخاست
و گفت :

« مادر جان برویم ! بیش از این تحمل پذیر نیست ! »
الیزابت پروکوفیونا با تبختر خاصی بشوهرش روی آورد و گفت :
« ایوان فیودورویچ عزیزم ! اجازه بده فقط دو دقیقه دیگر
بمانیم . خیال می‌کنم او گرفتار بحران شدیده و هذیان باشد . از
دیدگانش پیداست . نمی‌توان او را به این حال ترك گفت . آیا لئون
نیکولایوویچ نمی‌شود شب را در خانه تو بسر برد تا اینکه امروز او را
به پترزبورگ نکشانند ! شاهزاده آنگاه در حالیکه بی مقدمه شاهزاده
سج را مخاطب قرار داد گفت :

« شاهزاده عزیزم ! امیدوارم کسل نشوی ! »
سپس به آلکزاندرا گفت : « عزیزم نزدیک بیا تا موهایت را
مرتب کنم. »

موهای الکزاندرنا را با آنکه کاملاً مرتب بود پخیال خودش
مرتب کرد و او را بوسید.
هیپولیت که ناگهان از دریای فکر خارج شد با خوشحالی
مردی که مطلب فراموش شده‌ای را بیاد می‌آورد بسخنان خود چنین
ادامه داد :

« آری ! من خیال می‌کردم شما تا حدی رشد فکری دارید. .
می‌خواستم این را بگویم ... بوردوفسکی را نگاه کنید ! او با نهایت
صمیمیت میل دارد از مادرش دفاع کند . آیا چنین نیست ؟
« با اینهمه آبروی او را می‌ریزد . شاهزاده را نگاه کنید ! او
میل دارد به بوردوفسکی کمک کند و از ته قلب محبت و پولش را به
او تعارف می‌کند و شاید از میان ما تنها کسی باشد که در دل نسبت به او

احساس نفرت نکنند . با اینهمه ملاحظه می کنید آنها مانند دو دشمن حقیقی به طرف یکدیگر شمشیر کشیده اند .. ها ها

« شما همه از بوردوفسکی تنفر دارید زیرا به قیده شما نسبت به مادرش رفتار ناپسند و زننده ای دارد . آیا چنین نیست ؟ حتماً همین است ... همه شما پای بند زیبایی و افسونگری ظاهری هستید ..

« تنها چیزی که به نظر شما اهمیت دارد ظاهر است آیا چنین نیست ؟ (مدت مدیدی است که من می برده ام شما تنها بظاهر توجه دارید) . بسیار خوب ! با همه این احوال بدانید هیچکس مانند بوردوفسکی مادرش را دوست نداشته است ! شما شاهزاده ! یقین دارم که در خفا و بدون اطلاع کسی بوسیله گانیا برای این زن پول فرستاده اید . بسیار خوب ! با وجود این حاضرم شرط ببندم که بوردوفسکی شما را متهم بدان خواهد کرد که نسبت به مادرش بی احترامی کرده اید آری در حقیقت ! ها ها

سپس به خنده تشنج آمیزی پرداخت و بار دیگر گرفتار سرفه شدیدی شد .

الیزابت پروکوفیونا که بی تاب شده و نگاه اضطراب آمیز خود را از او بر نمی داشت گفت :

« بسیار خوب ! تمام شد ؟ آنچه را که می خواستی گفتی ؟ تو تب داری ! آه ! دوباره از سر گرفت ! »

هیولیت ناگهان با عصبانیت به او زن پاولوویچ روی آورد و گفت :
« بنظر شما به من می خندید ؟ چرا همیشه بمن می خندید ؟ خودم به چشم دیدم ! »

او زن پاولوویچ در حقیقت می خندید .

« آقای هیولیت ... معذرت می خواهم ! نام خانوادگی شما را فراموش کرده ام ... فقط می خواستم از شما سؤال کنم ... »

شاهزاده گفت :

« نام خانوادگی او ترتیف است. »

« آه آری ! ترتیف ! شاهزاده متشکرم ؛ هم اکنون این نام را بمن گفته بودند و من آنرا فراموش کرده بودم . . . آقای ترتیف ! فقط می خواستم بدانم آیا مطالبی که راجع به شما بمن گفته اند صحت دارد یا نه ؟ ظاهراً شما عقیده دارید کافست تنها یک ربع ساعت از پنجره خود برای مردم سخن رانی کنید تا همه پیرو عقیده شما شوند و عقب شما روان گردند . آیا اینطور است ؟ »

هیولیت در حالیکه می کوشید خاطرات خود را در ذهن تجدید کند گفت :

« بسیار ممکن است که من چنین چیزی گفته باشم. »

ناگهان در حالیکه دچار هیجانی شد و به اوژن پاولوویچ خیره گردید چنین گفت :

« آری ! بدون شبهه من چنین چیزی را گفته ام . . . از این اظهار من چه نتیجه ای می گیرید ؟ »

« هیچ . فقط برای اطلاع از شما این سؤال را کردم . »

الیزابت پروکوفیونا به اوژن پاولوویچ گفت :

« دوست عزیزم ! آیا سخت تمام شد ؛ شتاب کن ! موقع آنست که برویم بخوابیم . ظاهراً خود را داخل مخمسه ای کردی و دیگر نمی توانی به آسانی از آن خارج شوی ! »

اوژن پاولوویچ لبخند زنان به هیولیت چنین گفت :

« آقای ترتیف ! فقط می خواستم این نکته را بیفزایم که بر طبق آنچه من از دوستان شما شنیده ام و بموجب اظهاراتی که خودتان یا منتهای بلاغت بیان کردید اینطور نتیجه گرفتم که شما قبل از هر چیز تأمین پیروزی حق است . حق قبل از همه ! حق مافوق همه ! »

حتی قبل از اینکه معلوم شود خود حق چیست ؟ شاید هم من اشتباه کرده باشم !»

«بدون شك اشتباه می‌کنید ... حتی به منظور شما پی نمی‌برم و بعد ...»

از گوشه تراس صدای غرغر اعتراض برخاست . پسر خواهر لب‌دند تقریباً به‌طور نامفهوم چیزی گفت .
اوژن پاولوویچ خاطر نشان ساخت :

« من چیزی نگفتم . تنها می‌خواستم خاطر نشان سازم که بین این حق شما و حق زور و عشت و اراده فردی بیش از يك قدم فاصله نیست . گذشته از این نظم جهان نیز غالباً بر همین قانون شما استوار است . (پرودن) هم پیرو همین نیرو و زوری است که حق را ایجاد می‌کند . هنگام جنگ آزادی آمریکا بسیاری از آزادیخواهان حتی مترقی‌ترین آنها از مالکین بزرگ طرفداری کردند باین عنوان که سیاه‌پوستان بمنوان سیاه‌پوست باید یست‌تر از نژاد سفید بشمار روند و بهمین جهت حق بجانب نژاد سفید است .»

« بسیار خوب ! منظورتان چیست ؟»

« منظورم این است شما مخالف این عقیده نیستید که حق همیشه بجانب نیرو و زور است .»

« بعد چه ؟»

« دست‌کم مسلم است که شما پیرو همین قانون هستید ... فقط می‌خواستم تذکر دهم بین این حق و حق ببرها و تمساحها و دانیلوف‌ها و گورسکی‌ها زیاده‌تفاوتی نیست .»

« نمی‌دانم ... بعد چه ؟»

هیولیت درست به‌سخنان اوژن پاولوویچ گوش نمی‌داد و تنها بر طبق معمول می‌گفت : « بسیار خوب ! بعد چه ! لیکن هیچ توجهی به اظهارات

اوژن پاولوویچ نداشت .

اوژن پاولوویچ گفت :

« من سخن دیگری ندارم... منظورم تنها همین بود . »

هیپولیت با لحن غیرمترقبه‌ای گفت :

« در هر صورت من عداوتی نسبت بشما ندارم. »

سپس لب خندی زد و دست خود را به سوی اوژن پاولوویچ

دراز کرد .

اوژن پاولوویچ نخست متعجب گردید و برای فشردن دست

هیپولیت قیافه‌ای بسیار جدی گرفت چنانچه گفتی درخواست عفوش

را پذیرفته است . آنگاه با همان لحن احترام‌آمیز چنین گفت :

« از توجهی که نسبت بمن معطوف داشتید و از اینکه بمن

اجازه صحبت کردن دادید بسیار سپاسگذارم زیرا غالباً مشاهده می‌کنم

آزادیخواهان ما ب دیگران اجازه نمی‌دهند دارای عقیده شخصی باشند

و بعضی اینکه با مخالفین مواجه شدند به ناسزاگوئی و استدلالهای تأسف

انگیزی می‌پردازند. »

ژنرال ایوان فیودروویچ گفت :

« کاملاً صحیح است. »

سپس در حالیکه دستهایش را به پشت زده بود به آن سوی

تراس نزدیک در خروجی رفت و با خستگی فراوان شروع به خمیازه

کشیدن کرد .

الیزابت پروکوفیونا به اوژن پاولوویچ گفت :

« اوژن پاولوویچ ! کافی است ! شما مرا خسته می‌کنید. »

هیپولیت در حالیکه از جای برخاست و نگاه مضطربی به پیرامون

خویش افکند گفت :

« موقع رفتن است ... بیش از اندازه شما را نگاه داشتم ... »

می‌خواستم همه گفتنی‌ها را بگویم .

«خیال می‌کردم که همه ... برای آخرین بار ... آه چه خیال‌هایی...»

هویدا بود که گاهی سخت تهییج می‌شود و از حال هذیان خارج شده و وجدان خویش را باز می‌یابد و آنگاه خاطرات خویش را جمع کرده و افکاری را که حتی ساعتهای متمادی تنهایی و بیخوابی از پر کرده است بطور نامربوط و نارسا بمیان می‌نهد... باری پس از لحظه‌ای تفکر گفت :

« بسیار خوب! خدا حافظ ! آیا خیال می‌کنید برای من آسان است با شما خدا حافظی کنم؟
« ها ! ها ! »

او پس از توجه بسؤال ناشیانه‌اش لب‌خند تلخی زد و سپس از اینکه نمی‌تواند عقاید خود را اظهار نماید احساس ناراحتی شدیدی نمود و با لحن خشمگین چنین فریاد برآورد!
« عالیجناب ! با نهایت افتخار شما را بمراسم تدفین دعوت می‌کنم ! آقایان از همه شما نیز تقاضا دارم که به ژنرال ملحق شوید ... »

آنگاه لب‌خنده پر داخت لیکن خنده‌اش جنون آمیز بود. الیزابت پروکوفیونا که سخت متأثر گردیده بود قدمی بطرف او برداشت و دستش را گرفت. هیپولیت با همان لب‌خندی که گفتی برای همیشه در صورتش نقش بسته است بوی خیره شد و در حالیکه با دست درختهای پارک را نشان می‌داد گفت :

« هیچ میدانید کمن برای دیدن درختها به اینجا آمده‌ام ؟ آیا این امر خنده‌آور است ! تصور نمی‌کنم خنده داشته باشد . »
سپس بفکر فرو رفت و پس از لحظه‌ای سر خود را بلند کرد

و با کنجکازی جمعیت را نگرستن گرفت چنانچه گفتی در تجسس کسی است . شخص مورد نظر او اوزن پاولوویچ بود که در نزدیکی او سمت راست قرار داشت و از جای مکان نخورده بود . لیکن اوزن پاولوویچ او را فراموش کرده و باطراف می نگرستیمحض اینکه هیپولیت سرانجام او را دید چنین گفت :

« آه شمانرفته اید؟ چند لحظه پیش که گفتم قصد دارم از پنجره برای مدت يك ربع ساعت نطق کنم شما خندیدید... فکر کنید که من هیجده سال ندارم ، آنقدر سرم را روی بالش گذاشته و از این پنجره بخارج نگاه کرده و راجع بهمه چیز فکر کرده ام .

«مردم هاسن ندارند ... می دانید ؟ هفته گذشته در يك شب بیخوابی این فکر بذهن من آمد ... می خواهید بشما بگویم از چه چیز پیش از همه می ترسید؟

«با وجود فقرتی که همواره نسبت بما دارید صریحاً می گویم که شما از صداقت ما می ترسید... اینهم فکری بود که شب هنگام موقع استراحت بر روی بالش من بذهنم خطور کرد .. الیزابت پروکوفیونا ! شما تصور می کردید چند لحظه پیش من قصد داشتم شما را مسخره کنم ؟ خیر ! منظور من این نبود : من تنها قصد داشتم از شما ستایش کنم .

«کولیا می گوید شاهزاده شما را بمنزله کودکی تلقی کرده است ... او درست فکر کرده است ... ولی ... من باید چیزی بدان بیفزایم ...»

او صورتش را در میان دستهایش مخفی کرد و لحظه ای بفکر فرو رفت و سپس چنین گفت :

« آه ! بخاطر آوردم ! هنگامیکه شما آماده برای خدا حافظی شدید ناگهان بخود چنین گفتم : اینها اشخاصی هستند که من هرگز

بار دیگر نخواهم دید ، درخت ها را هم دیگر مشاهده نخواهم کرد و در مقابل دیدگان خویش چیزی دیگر جز دیوار آجر سرخ خانه (میر) را نخواهم یافت ... بخود گفتم : بسیار خوب ! همه اینها را برای آنها نقل کن .. بکوش بآنها بفهمانی ... تو مرده ای بیش نیستی .. خودت را چنانچه هستی بآنها معرفی کن و بآنها بگو که يك مرده می تواند بدون ملاحظه صحبت کند . و شاهزاده خانم ماری آلکسیونا چیزی نخواهد گفت ، ها ! ها ! »

آنگاه در حالیکه نگاه نزدیک آمیزی به پیرامون خود افکند گفت :

« شما می گفتم هنگامیکه روی این بالش استراحت می کردم افکار عجیبی بذهن من راه می یافت ... در عین حال من یقین حاصل کردم که طبیعت همه چیز را بااستهزا می گیرد ... چند لحظه پیش گفتید من خدا شناس هستم ولی آیا می دانید که طبیعت ... چرا دوباره می خندید ؟

« براستی مردی سنگدل هستید ! من گولیا را فاسد نکرده ام ! الیزابت پروکوفیونا که سخت ناراحت شده بود گفت :

« هیچکس در اینجا ترا مسخره نمی کند . آرام شو ! فوراً پزشك دیگری برای عیادت تو خواهند آورد . پزشك اولی اشتباه کرده است لیکن بنشین ! پاهای تو یارای مقاومت ندارد .. تو دچار هذیان هستی . »

پس در حالیکه او را روی يك مبل نشانید با وحشت هرچه تمامتر گفت :

« آه ! حالا با او چه خواهیم کرد ؟ »

قطره اشك کوچکی بر گونه اش می درخشید .

او با خوشحالی هرچه تمامتر گفت :

« من ... شما را ... نمی دانید چقدر من شما را ... نگاه کنید !
کولیا همیشه با چنان شوری درباره شما با من صحبت می کند .. من هیجان
او را دوست دارم . او را هیچ روی فاسد نکرده ام بلکه وی را بعنوان
وارث افکار خود تعیین کرده ام .. خیل داشتم که خیلی ها این میراث را
با هم تقسیم کنند لیکن هیچکس جز کولیا را نیافتم .

« همچنین میل داشتم که مرد عمل باشم .. حق هم داشتم .. آه
چه آرزوهائی بدل راه داده بودم ! لیکن اکنون هیچ آرزوئی ندارم و
نمی خواهم هم داشته باشم من سوگند یاد کرده ام که دیگر هیچ چیز
نخواهم ! دیگران بدون دخالت من خود به کشف حقیقت پردازند .
آری طبیعت همه کس و همه چیز را به تمسخر می گیرد . چرا او بهترین
موجودات را بوجود می آورد تا بعد آنان را مورد استهزاء قرار دهد.
طرز کار او بدینقرار است که نخست موجود کاملی را به آدمیان نشان
می دهد و سپس او را مأمور ایراد سخنانی می کند که جوی خون جاری
می سازد و هرگاه این خون بیک بار جاری می شود انسانیت دچار اختناق
می گردد . چه خوب است که من می میرم ! من نیز شاید بر اثر تحریک
طبیعت دروغهائی گفته باشم لکن هیچکس را فاسد نکرده ام ... میل
داشتم برای نیک بختی همه افراد بشر و برای کشف اشاعه حقیقت
زنده باشم ... از پنجره خود دیوار خانه (میر) را نگاه می کردم و
بخود می گفتم کافی است یک ربع ساعت صحبت کنم تا همه افراد بشر را
آری همه آنها را متقاعد سازم ! و اینک یک بار در عمر خود توانسته ام
نه با همه افراد بشر بلکه با شما تماس حاصل کنم .

« اما از این تماس چه حاصل شد؟ هیچ! تنها نتیجه ای که گرفته
شده آنست که شما از من متنفر شده اید . پس بنا بر این من یک ابله
یک موجود بی فایده هستم و موقع آن فرا رسیده که نابود شوم .. من
سرانجام موفق نشده ام که در عقب خود حتی یک خاطره ، یک انعکاس ،

يك اثر ، يك اقدام نيك باقى گذارم! بيك اہلہ نغنديد او رافراوش
كنيد! ظالم نباشيد آيا هيچ مي دانيد هرگاه من مسلول نمي شدم خودم
رامي كشتم ۱۰»

مي خواست بيشر صحبت كند لكن بيش از اين ياراي مقاومت
نداشت و برمبلى افتاد و صورتش را دردستهايش مخفي ساخت و همچون
كودكي زار زار گريستن گرفت .

اليزابت پروكوفیونا گفت،

« حالا او را چه خواهيم كرد؟ »

آنگاه با شتاب بطرف او دويد و سرش را محكم بپينه خود
فشرد . هيپوليت مانند ابر بهاري مي گريست و در عين حال مي لرزيد .
اليزابت پروكوفیونا او را دلداري مي داد و مي گفت :

« بس است ! بس است ! ديگر گريه نكن ! تو پسر نازنيني
هستي ... خدا ترا براي جهلت عفو خواهد كرد ... بس است ! مرد باش ...
بعد آتو از حر كات خود شرمسار خواهي شد. » هيپوليت در حاليكه مي كوشيد
سر خود را بلند كند گفت :

« من در آنجا يك برادر و چند خواهر دارم ! كودكان معصوم
آن زن همه آنها را فاسد خواهد كرد !

« شما زني مقصص هستيد ... خودتان همچون كودكي پاكيد ... آنها
را نجات دهيد !

« آنان را از چنگ اين ... آه ! ننگ است .. بكلك آنان بشتابيد .
آنان را نجات دهيد .. خدا صد برابر شما عوض خواهد داد . براي
خاطر خدا . براي خاطر مسيح بكلك آنان بشتابيد .. »

اليزابت پروكوفیونا با نهايت خشم فریاد بر آورد :

« ايوان فيودورويچ ! حالا تصميم بگيريد ما چه بايد بكنيم ؟
تمنا دارم اين سكوت عاليجنابانه را بشكنيد .. هرگاه تصميمي نگرديد ،

بدانید که من تمام شب را در اینجا بسرخواهم برد. دیگر تاب مقاومت خونسردی و سنگدلی شما را ندارم.»

او با هیجان و خشم صحبت می کرد و هویدا بود که در انتظار پاسخ فوری است. در چنین مواردی حضار هر قدر هم زیاد باشند معمولاً سکوت اختیار می کنند و از راه کنجکاوی در انتظار جریان اوضاع باقی می مانند و از هرگونه اظهار نظری احتراز می جویند و تنها بعداً عقیده خود را بمیان می نهند.

از جمله اشخاص حاضر عده ای بودند که ممکن بود تا بامداد در آنجا بمانند بدون آنکه کلمه ای بر زبان رانند مانند باریب آردالیونوونا که در تمام مدت شب بگوشه ای پناه برده و دهان نمی گشود بلکه تنها با دقت هرچه تمامتر (بدون شبهه این دقت بی علت هم نبود) به سخنان دیگران گوش می داد ژنرال پس از لحظه ای تفکر به مهرش گفت:

« عزیزم! من خیال می کنم يك پرستار قابل در اینجا از همه سرو صدای شما بحال بیمار مفیدتر خواهد بود و شاید هم بسیار بمورد باشد که مرد شکیب و مورد اعتمادی هم شب را در اینجا بسر برد. در هر صورت باید از شاهزاده تقاضا کرد که دستور بدهد و بیدارنگه و سائل استراحت بیمار را فراهم سازد. فردا دوباره به او سرخواهم زد.»

پسر خواهر لبدف با لحن خشنی از شاهزاده پرسید:

« نیمه شب فرا رسیده است و ما باید برویم. آیا او اینجا خواهد ماند یا اینکه با ما خواهد آمد؟ »

شاهزاده گفت:

« هرگاه میل داشته باشید می توانید نزد او بمانید. ماجای کافی داریم.»

کلی با آب و تاب هرچه تمامتر ژنرال را مخاطب قرار داد و به او گفت:

« عالیجناب! هرگاه مرد مورد اعتمادی برای ماندن در اینجا لازم باشد، من با نهایت فداکاری برای دوستم خواهم ماند! »
 « آه! او آنقدر جوان خوبی است! عالیجناب! مدت مدیدی است که من او را مرد بزرگی می دانم. »
 « البته تعلیم و تربیت من ناقص است ولی عالیجناب هنگامیکه او انتقاد می کند گوئی از دهانش مروارید بیرون می ریزد! »
 ژنرال با قیافه خسته ای متوجه او شد.
 شاهزاده در پاسخ سؤالات پی در پی الیزابت پروکو فیونا گفت:

« اگر بماند بسیار خوشوقت خواهم شد، بدون شبهه برای او بسیار دشوار است که برود. » الیزابت پروکو فیونا به او گفت:
 « خیال می کنم خودت خواب هستی! هرگاه حاضر نیستی زحمت او را بعهده بگیری خودم او را بخانه ام خواهم برد! آه خدای من! خودش به زحمت روی پایش ایستاده است. شاهزاده! آیا کسالت داری؟! »

الیزابت پروکو فیونا منتظر بود که بعد از ظهر شاهزاده را بر بستر مرگ مشاهده کند لکن چون وی را دیده بود که راه می رود اندکی در باره بهبودیش افراط نموده بود و حال آنکه بحران اخیر، خاطرات جانگداز آن، خستگی همچنان آن شب سخت در باره «پسر پاولیچف» و بعد در خصوص هیپولیت، بیماری و کسالت روحی شاهزاده را چنان شدید نموده بود که وی را تقریباً گرفتار تب کرده بود.

گذشته از این يك اندیشه تازه و يك نگرانی جدید از چشمانش مشاهده می شد بدین معنی که هیپولیت را با وحشت می نگرست چنانچه گفתי انتظار انفجار دیگری را از جانب او دارد.

ناگهان هیپولیت که رنگش مانند گچ سفید شده بود از جای برخاست . صورت دژمش يك شرم وحشت انگیز و جانکاهی را منعکس می ساخت که آثار آن مخصوصاً در نگاه عداوت آمیز و متوحشی که بحضار می افکند و لبخند تلخی که لبان لرزانش را منقبض ساخته بود کاملاً هویدا بود .

آنگاه چشمان خود را پزیر افکند و با همان لبخند بیای لرزانی به طرف بوردوفسکی و پسر خواهر لبدف که در انتهای تراس منتظر او بودند روان گردید. او قصد داشت با آنها برود. شاهزاده فریاد برآورد :

« اتفاقاً من از همین می ترسیدم و آخر هم روی داد . »

ناگهان هیپولیت بطرف شاهزاده بازگشت و در يك بحران خشمی که تمام عضلات صورت او را بتشنج درآورد با صدای گوش خراش و در حالیکه آب دهانش باکناف می پرید چنین فریاد کرد :

« آه از همین می ترسیدید! » آخر هم روی داد! « بسیار خوب! »

بدانید هرگاه در اینجا مردی باشد که از او بمنتهی درجه شدت متنفر باشم (از همه شما متنفرم) آن مرد بدون شبهه شما هستید . . آری شما ای مرد یسوعی، نرننگ باز، ابله، ای میلیونر نیکوکار ! از شما بیش از هر چیز در این جهان تنفر دارم ! مدت مدیدی است که بخیانت شما پی برده و در دل نسبت بشما احساس عداوت کرده ام و از همان روز که وصف شما بمیان آمد از ته قلب در باره شما احساس تنفر نمودم . شما بودید که مرا باین دام کشیدید!

« شما بودید که مرا گرفتار این بحران کردید ! شما جوان محترری را بر آن داشتید که خود را غرق خجلت و شرمساری نماید. آری شما مسئول پستی و حجب من هستید . هرگاه بنا بر این بود که من بزندگانی خویش ادامه دهم بدون شبهه شما را می کشتم! خوبیهای

شما به چه درد من می خورد؟ من از هیچ کس توقع نیکوکاری ندارم! هیچکس! فهمیدید؟ من دچار هذیان شدیدی شده ام! شما حق ندارید از این لحاظ خود را پیروز بدانید.

«يك بار ديگر همه شما را من و نفرين ميكنم!»

او بیش از این یارای ادامه سخن نداشت.

لبدف آهسته درگوش الیزابت پروکوفیونا گفت:

«او از اینکه بگریه افتاد خجالت کشید!» این پیش آمد

می بایستی روی دهد! راستی که این شاهزاده مرد عجیبی است! ته روح او را خواند!»

اما الیزابت پروکوفیونا حتی نگاهی هم باو نیفکند بلکه در حالیکه با تفرعن و غرور هرچه تمامتر ایستاده و سر خود را بمقب نگاه داشته بود با کنجکاو تنفر آمیزی این «اشخاص بی سرو پا» را ورنه از می کرد. هنگامی که سخنان هیولیت تمام شد ژنرال شانه های خود را بالا برد و الیزابت پروکوفیونا هم نگاه تند و خشم آلودی به سراپای او افکند چنانچه گفتی نمیخواهد علت حرکت شوهرش را استیضاح کند و سپس بشاهزاده روی آورد و گفت:

«شاهزاده! دوست عجیب و غریب خانواده ما! از شب نشینی

مطبوعی که همه ما را مدیون شما ساخت بسی سپاسگذاریم. خیال می کنم از این که توانستید ما را هم در دیوانگیهای خودتان شرکت دهید اینك از فرط شادی در پوست نمی گنجید.

فعلا کافی است دوست عزیز! بسیار متشكرم كه اقلا بمافرصتی

دادید تا درست شمارا بشناسیم!»

آنگاه شروع به مرتب کردن مانتوی خود کرد و منتظر رفتن

«این اشخاص» گردید.

در این اثنا پسر لبدف که از طرف خواهر زاده لبدف يك

ربع پیش عقب درشکه رفته بود وارد شد و اطلاع داد که درشکه حاضر است و بنابراین همه آماده حرکت شدند .

در این اثنا ژنرال نیز لازم دانست چند کلمه ای بر سخنان زنی خطاب به شاهزاده بیفزاید و بهمین جهت بوی چنین گفت :
« حقیقت این است که شاهزاده پس از .. آنهمه روابط دوستی من خودم انتظار نداشتم .

« باری ! الیزابت پروکوفیونا ... »
آدلاید باشتاب به شاهزاده نزدیک شد و باودست داد و گفت :
« چرا باشما اینطور سخت رفتار می کنند ! »
شاهزاده بوی لب خندی زد . ناگهان صدای خفیفی درگوشش شنید که گفتی آتشی بجانش زد .
آگلایه بود که آهسته باو می گفت :

« هرگاه بیدرنگ همه این اشخاص پست را از خانه خارج نکنید تمام مدت عمر از شما متنفر خواهیم بود .. تمام مدت عمر ...
تنها از شما . »

اوبکی از کوره بدر رفته بود لکن قبل از آنکه شاهزاده فرصت نگاه کردن به او را بیابد به عقب برگشت .. گذشته از این دیگر هیچ کس باقی نمانده بود که شاهزاده او را از خانه براند زیرا بهرحمت بود هیولیت را سوار درشکه کرده و همه باوی رفته بودند .

الیزابت پروکوفیونا به شوهرش گفت :
« ایوان فیودروویچ ! آیا این مسخره بازی بیش از این دوام خواهد یافت ؟ عقیده شما چیست ؟ آیا مدت مدیدی دیگر باید از دست این اوباش موذی رنج بکشم ؟ »

« اما عزیزم ! بدیهی است که من حاضرم ... و شاهزاده ... »
ژنرال با اینهمه دست خود را بطرف شاهزاده دراز کرد و سپس

بدون آن که باو فرصت دهد که دستش را بفشارد با شتاب عقب الیزابت پروکوفیونا که بحال خشمگینی از پله‌ها پائین میرفت روان گردید. آدلاید و نامزدش و آلکزاندر و بناهایت صمیمیت پاشاهزاده خدا - حافظی کردند. اوژن پاولوویچ هم همراه آنها بود و تنها فردی بود که همچنان خون سرد و باشاط بنظر میرسید.

او با لبخند جذابی به شاهزاده گفت :

« آنچه که من پیش‌بینی کرده بودم روی داد فقط متأسفم چرا شما باید چوب این حوادث را بخورید ؟ »

آگلایه بدون خدا حافظی کردن پاشاهزاده اذدر خارج شد.

اما این شب نشینی حادثه غیر مترقبه جدیدی در برداشت و الیزابت پروکوفیونا میبایستی مصادف با برخورد غیرمنتظره دیگری گردد.

توضیح آنکه هنوز به پائین پله‌هایی که منتهی بجاده (جاده‌ای که پارک را دور میزد) میشد نرسیده بود که کالسکه بسیار مجللی بادو اسب سفید چهار نعل از جلوی ویلای شاهزاده عبور کرد. دو خانم با لباسهای گرانبها وزیننده ای در کالسکه نشسته بودند. کالسکه ناگهان درده قدمی دورتر توقف کرد. یکی از خانم ها با شتاب به عقب برگشت چنانچه گفتی باشخص آشنائی مواجه شده است که نیاز مبرمی به دیدن او داشته است و سپس با صدای روشن و روح نوازی که لرزه بر اندام شاهزاده و شاید کسی دیگر افکند چنین گفت :

« اوژن پاولوویچ ! توهستی ؟ آه اچه خوب شد بالاخره ترا دیدم. مخصوصاً دوبار عقب تو بشهر فرستاده بودم ولی آنها تمام روز عقب تو گشته و ترا نیافته بودند. »

اوژن پاولوویچ متحیر در وسط پله ها توقف کرد. گفتی یتنکی بمغزش خورد. الیزابت پروکوفیونا نیز توقف کرد لکن مانند -

اوزن پاولوویچ متعجب بنظر نمیرسید و آنگاه با همان غرور و تنفر شدیدی که پنج دقیقه پیش به آن «اشخاص بی سروپا» نگاه کرده بود زن گستاخ را نگرستن گرفت و سپس نگاه استفهام آمیز خویش را متوجه اوزن پاولوویچ کرد.

همان زن ماهر وی با صدای دلنواز خود به اوزن پاولوویچ گفت:

«در باره سفته‌های کوپفر نگران نباش زیرا روگوزین آنها را بنا به دستور من به نرخ سی درصد خرید و بنا براین سه ماهی می‌توانی راحت باشی ... اما راجع به بیلکوپ و آن اراذل نیز بطور دوستانه ترتیبی خواهیم داد منظور این است که اوضاع بر وفق مراد است. خیالت آسوده باشد و خوش باش .. وعده ملاقات بفردا ۱»
کالسکه برای افتاد و سرعت ناپدید گردید.

اوزن پاولوویچ که از فرط خشم تا بناگوش سرخ شده و نگاههای تعجب آمیزی به پیرامون خود می‌افکند گفت:

«براستی که این زن دیوانه است! من هیچ نمی‌دانم منظور او چه بود؟ چه سفته‌هایی؟ این شخص کیست؟»

الیزابت پروکوفیونا مدت دو ثانیه دیگر به او خیره شد سپس به عقب برگشت و با همراهانش بطرف خانه خود شتافت. يك دقیقه بعد اوزن پاولوویچ شاهزاده را روی تراس در حالیکه باغم شدیدی دست بگریبان بود یافت و به او گفت:

«براستی شاهزاده! آیا نمی‌دانید منظور چیست؟»

شاهزاده بالحن تأثر آمیزی گفت:

«خیر!»

«خیر!»

اوزن پاولوویچ قهقهه‌ای زد و گفت:

« من هم نمی دانم . . . بشرافتم سوگند یاد می کنم که این قصه
 سفته ها اساساً با من ارتباطی ندارد . اما شما را چه میشود ! مثل این
 است که بیحال شده اید . »
 « آ . آ . خیر ! خیر ! اطمینان می دهم که خیر . »

دوروز طول کشید تا آشفتگی اپانتچین ها کاملاً مرتفع گردید . شاهزاده بر طبق عادت خود خویشتن را از هر حیث گناهکار میدانست و جداً در انتظار مجازات بسر میبرد با اینهمه هم از آغاز یقین داشت که الیزابت پروکوفیونا نباید از او عقده ای بدل راه دهد بلکه اگر نباشد از کسی آزرده شود باید بیشتر از دست خودش شکایت کند.

بهمین جهت چون با وجود این پس از سه روز مشاهده کرد هنوز با او قهرند دستخوش غم و تأثر شدیدی گردید . در این اثنا حوادث دیگری نگرانی وی را بیش از پیش شتت بخشید و مخصوصاً یکی از این حوادث در طی سه روز اخیر بتدریج بر بدگمانی معمولی او افزوده بود (زیرا شاهزاده اخیراً خود را ملامت میکرد که گرفتار دو حال متضاد شده است بدین معنی که از طرفی بهمه کس و بهمه چیز اعتماد و ایمان کورکورانه ای دارد و از جانب دیگر گاهی سوء ظن « مبهم و یستی » در خود احساس میکند) .

یاری در روز سوم حادثه خانم عجیبی که از ته کالسکه خود اوژن پاولوویچ را صدا زده بود در ذهن وی بطرز وحشت انگیز و اسرار آمیزی بزرگ شده بود معمای این حادثه بنظر او (بدون توجه بجنبه های دیگر آن) در این سؤال دشوار خلاصه میشد . مسئولیت این « حرکت جنون آمیز » جدید بگردن اوست و یا اینکه مسئول حقیقی ... ولی نام کسی را نمی برد ... سرانجام خود را متقاعد کرد که اقدام ناستازی يك شوخی ناچیز و کودکانه ای بوده است که وجداناً جاندارد درباره آن اصولاً فکر کرد .

گذشته از این فردای همان « شب نشینی » افتضاح آمیز که شاهزاده خود را مسئول اصلی آن می‌شمرد شاهزاده سچ و آدلایید بطور غیر مترقب در بازگشت از گردش صبح بملاقات او آمدند و گفتند که « مخصوصاً برای احوال‌پرسی از او آمده‌اند ». آدلایید هنگام وارد شدن به پارک يك درخت کهن مال زیبا و بسیار انبوهی را دیده بود که تنه اش پوک و سوسماری بود و شاخه های بلند و گره دار آن برك فراوانی داشت و تصمیم گرفت که جداً آنرا نقاشی کند .

در تمام مدت نیم ساعتی که دیدنی او بطول انجامید مرتباً درباره این درخت صحبت کرد . شاهزاده سچ مانند معمول ابراز مهر و مودت بسیار نسبت بشاهزاده نمود و از گذشته او سؤال‌اتی کرد و کیفیت نخستین ارتباط خود را بشاهزاده بمیان آورد بطوریکه از حوادث دیشب مطلبی مطرح نکردید .

بالاخره چون آدلایید تاب مقاومت نیاورد لبخند زنان اعتراف کرد که بطور « محرمانه » آمده‌اند . البته چیز دیگری نگفت لکن همین اظهار کافی بود که شاهزاده دریابد ژنرال و مخصوصاً الیزابت پروکوفیونا هم‌رش از شاهزاده همچنان آزرده هستند .

با اینهمه آدلایید و شاهزاده سچ در تمام مدت ملاقات خود کلمه‌ای از الیزابت پروکوفیونا یا آگلانه و ایوان فیودروویچ بمیان نیاوردند و هنگامیکه بگردش بازگشتند بشاهزاده تعارف نکردند و همچنین از او نخواستند که ببازدیدشان رود حتی در اینخصوص آدلایید اظهاراتی پر معنی نمود . توضیح آنکه ضمن صحبت از یکی از تابلو های آب و رنگ خود که بسیار میل داشت بشاهزاده نشان دهد بوی چنین گفت :

« چه کنم که شما این تابلو را زودتر مشاهده کنید . صبر

کنید ۱ هم امروز آنرا بوسیله کولیا هرگاه بمنزل ما بیاید برای شما
خواهم فرستاد یا اینکه فوراً خودم هنگام گردش با شاهزاده همراه
خواهم آورد « آدلایده بدین طریق موضوع بفرنجی را با تدبیر حل کرده
بود . تقریباً هنگام خدا حافظی شاهزاده سچ مثل اینکه ناگهان مطالبی
را بیاد آورد بشاهزاده گفت ،

« راستی شاهزاده ! آیا شما نمیدانید آن زن که بود که دیروز
از ته کالسکه اوژن پاولوویچ را صدا زد ؟ »
شاهزاده گفت ،

« ناستازی بود . آیا شما او را نشناختید ؟ اما نمیدانم
او همراه چه کسی بود . »
شاهزاده سچ گفت ،

« من فقط نام او را شنیده ام . اما او چه گفت ؟ اعتراف می-
کنم که سخنان او برای من و سایرین معما می بود . »
شاهزاده سچ ضمن اظهار این سخنان ابراز تعجب کامل نمود .
شاهزاده بسادگی جواب داد :

« او از سفته های اوژن پاولوویچ صحبت میکرد و میگفت
بنابر درخواست وی این سفته ها از دست رباخواری به روگوژین
انتقال یافته است و او نیز به اوژن پاولوویچ مهلت خواهد داد . »

« شاهزاده عزیزم ۱ من نیز اینطور شنیدم لکن اظهارات وی
بنظرم بی معنی آمد زیرا اوژن پاولوویچ بطور قطع سفته ای امضاء
نکرده است . با ثروتی مانند ثروت او ... البته راست است که سابقاً
بر اثر سبکریهایش دست به چنین اقداماتی میزد و حتی من
او را چند بار از گرفتاری رهایی بخشیده ام .. ولی این موضوع که
مردی با چنین ثروتی سفته امضاء کند و به رباخواری بدهد و از انقضای
موعد آن نگران گردد امری محال است . همچنین ممکن نیست که با

ناستازی اینهمه صمیمی باشد تا بعدی که بکدیگر را توصدا زدند . معمای اصلی اینجاست .

« اوسوگند یاد می‌کنده که از این موضوع چیزی درك نمی‌کند و من نیز اظهارات او را کاملا باور می‌کنم بهمین جهت بود که شاهزاده عزیزم میخواستم از شما سؤال کنم آیا در این خصوص اطلاعاتی دارید یاخیر؟ میخواستم بگویم آیا بر حسب تصادف خبری بگوش شما نرسیده است ؟ »

« خیر! من از این موضوع هیچ اطلاعی ندارم . باور کنید هیچ نمیدانم . »

« آه ! شاهزاده ! شما امروز در چه حالی هستید ؟ برآستی من شما را نمی‌شناسم . آیا ممکن است چنین تصور کنید که شما را در این موضوع دخیل دانسته‌ام ؟ خیر ! اینطور پیدا است که شما امروز در حال عادی نیستید . »

آنگاه او را تنك به آغوش گرفت .

لئون نیکولایوویچ گفت ،

« دخیل در این موضوع ؟ اما من در اینجا موضوعی نمی‌یابم . »

شاهزاده سچ بالحن خشکی جواب داد ،

« بدون شبهه آن خانم خواسته است به حیثیت اوژن پاولوویچ

لطمه وارد آورد در مقابل عموم اقدامات ناپسندی که هرگز کار او نیست به او نسبت دهد . »

شاهزاده لئون نیکولایوویچ ناراحت بنظر میرسید با اینهمه

نگاه استفهام آمیزی به مخاطب خود انداخت و او نیز سکوت کرد .

بالاخره شاهزاده بالحن ناشکیبائی چنین گفت ،

« اما آیا تنها موضوع سفته است ؟ آیا دیروز بغیر از سفته از

موضوع دیگری هم سخن بمیان آمد ؟ »

« گوش کنید . شما خودتان می‌توانید بخوبی قضاوت کنید . .
اوژن پاولوویچ چه ارتباطی ممکن است با او و بطریق اولی باروگوژین
داشته باشد؟ باردیگر می‌گویم که اوژن پاولوویچ دارای ثروت بی‌کرانی
است . من از منبع موثق این نکته را دریافته‌ام . گذشته از این او بطور
مسلم وارث عمویش خواهد بود . فقط ناستازی . . . »

شاهزاده سچ بار دیگر از ادامه کلام خودداری کرد . مسلم
بود که میل نداشت بیش از این در حضور لئون نیکولایوویچ درباره
زن زیبا چیزی بگوید .

شاهزاده پس از لحظه‌ای سکوت ناگهان پرسید :
« آیا این پیش آمد در هر صورت دلیل بر آن نیست که او را
می‌شناسد؟ »

« ممکن است زیرا اوژن پاولوویچ مردی عیاش است ولی اگر
آنها بایکدیگر آشنا شده‌اند ، این آشنائی مربوط به دو یا سه سال پیش
است . در آن زمان اوژن پاولوویچ هنوز با توتسکی آشنائی داشت لکن
اکنون هیچ ارتباطی بایکدیگر ندارند و بطور کلی هرگز آنقدر صمیمی
نبوده‌اند که یکدیگر را « تو » خطاب کنند . شما خودتان میدانید
که تاچندی پیش ناستازی اینجا نبود و هیچ جاثری از او یافت نمی-
شد و حتی بسیاری از اشخاص هنوز نمیدانند باردیگر پیدا شده است .
بیش از سه روز نیست که من کالسکه او را دیده‌ام .
آدلایید گفت :

« چه کالسکه مجللی ! »

« آری ! مجلل ! »

شاهزاده سچ و آدلایید در حالی که بانهایت صمیمیت از شاهزاده
خدا حافظی کردند ویرا ترك گفتند .

از این ملاقات برای قهرمان ما قرائن مهمی بدست آمد .

بدون شبهه اواز دیشب (وحتی جلوتر از دیشب) سوء ظن داشت باین همه تا قبل از این ملاقات دلیل مقننی برای بدگمانی خویش نمی‌یافت اما اینک بانهایت وضوح میدید که شاهزاده سچ با آنکه حادثه را بطور اشتباه تفسیر می‌کند تا اندازه‌ای حقیقت را دریافته و بطور کلی وجود توطئه‌ای را حدس زده است (شاهزاده ضمناً فکر می‌کرد که شاهزاده سچ بکنه اوضاع پی‌برده لکن قصد ندارد اطلاع خود را افشاء نماید). نکته‌ای بنظر او تقریباً محقق بنظر میرسید بدین معنی که اطمینان داشت آنها (مخصوصاً شاهزاده سچ) بامید تحصیل اطلاعاتی در اینخصوص آمده اند و در اینصورت مسلم است که او را هم در توطئه دخیل دانسته اند .

گذشته از این هرگاه موضوع دارای چنین اهمیتی باشد بدون شبهه ناستازی هدف وحشت‌انگیزی را تعقیب می‌کند. اما چه هدفی؟ مسئله دهشتناک برای شاهزاده همین بود. و چگونه میتوان او را از این هدف بازداشت؟ مخصوصاً برای اینکه وقتی ناستازی تصمیمی بگیرد محال است بتوان او را از نیل بمقصود منصرف کرد . شاهزاده بتجربه این حقیقت را دریافته بود و بخودش می‌گفت :

« اوزنی دیوانه است ! دیوانه! »

اما کشف اینهمه اسرار در یکروز امری بسیار دشوار و جانکاه بود و بهمین جهت شاهزاده بیش‌ازپیش احساس ناراحتی و خستگی طاقت‌فرسائی می‌کرد .

ملاقات و رالبدفک که لیووف کوچک رابه آغوش داشت تا اندازه‌ای او را سرگرم کرد . اومدتی باشاهزاده در شور و شغف زیاد صحبت کرد و سپس خواهرش نیز فرا رسید و مبهوت شاهزاده را نگرستن گرفت و آنگاه پسر لبدف هم آمد و از هر دری سخن راند و خاطر نشان ساخت « ستاره چندیپر » که در کتاب (آپوکالپسین) مذکور است روی زمین بر سر

چشمه آب می افتد بنا بتعبیر پدرش همان رشته خطوط راه آهن است که امروز در سراسر اروپا گسترده شده است . شاهزاده نخواست این ادعارا باور کند و بنا شد که در نخستین فرصت از خود لبدف در این خصوص توضیحاتی بخواهند.

و رالبندف برای شاهزاده حکایت کرد که کلر از دیشب در خانه آنها اقامت گزیده است و از قرائن چنین پیدا است که به این زودی خانه آنها را ترك نخواهد کرد زیرا در آنجا با اشخاص دلخواه خود باب دوستی را مفتوح نموده و مخصوصاً با ژنرال ایولکلین کاملاً گرم گرفته و اظهار داشته است که برای تکمیل معلومات خود در آنجا خواهد ماند .

بطور کلی شاهزاده روز بروز از معاشرت و آمیزش با فرزندان لبدف خرسندتر بنظر میرسید . کولیا در تمام مدت روز بملاقات شاهزاده نیامد ، او سیه دم به پترزبورگ رفته بود (لبدف نیز همان موقع برای رسیدگی به برخی کار های خصوصی خویش خانه را ترك گفته بود .)

اما کسی که شاهزاده بابیصیری هر چه تمامتر در انتظار او بود و بدون شبهه هم میبایستی به ملاقات او بیاید گانیا بود . وی بین ساعت شش و هفت عصر بلافاصله پس از صرف شام وارد شد و شاهزاده بمحض دیدن او فکر کرد سرانجام با کسی که از کنه قضایا آگاهی دارد مواجه شده است . در حقیقت چطور ممکن بود گانیا که دارای کمک هائی مانند بارب آردا لیونوونا و شوهرش بود از این حوادث اطلاعات کافی نداشته باشد ؟

اما روابط بین او و شاهزاده جنبه خاصی داشت چنانچه شاهزاده او را مأمور کرده بود به قضیه بوردوفسکی رسیدگی کند ولی با وجود این ابراز اعتماد کامل و آنچه سابقاً بین آنها روی داده بود برخی مسائل

بود که گفتمی بر طبق سازش اسرار آمیزی از مطرح کردن آنها احتراز میجویند . شاهزاده گاهی احساس می کرد که گانیا برای نفع خود هم شده است میل دارد بین آنها دوستی و صمیمیت کامل بر قرار گردد . مثلاً آنروز بمحض اینکه شاهزاده گانیا را دید که داخل اطاق شد احساس کرد بنظر گانیا موقع آن فرا رسیده است که سکوت را در هم شکند و همه مسائل را مطرح کند (با اینهمه گانیا عجله داشت زیرا خواهرش در اطاق لیدف برای حل يك مسئله فوری منتظر بود .)

اما اگر گانیا انتظار داشت که شاهزاده باناشکیبائی از او سؤالانی کند و بی اراده مطالبی را افشاء نماید و در نهایت صمیمیت عقده دل خود را بکشاید ، در اشتباه کامل بود زیرا در تمام مدت بیست دقیقه ای که ملاقات آنها بطول انجامید شاهزاده کملاً متفکر و تقریباً گیج بنظر میرسید و هیچ سؤالی مخصوصاً موضوع مهمی را که گانیا انتظار داشت مطرح نکرد و بهمین جهت گانیا نیز بنوبه خود لازم شمرد که با احتیاط سخن گوید . البته او باظرافت و نشاط صحبت می کرد لکن جداً از مطرح کردن موضوع اساسی اجتناب جست .

اوحکایت کرد که ناستازی بیش از چهارروز نیست به پاولوسک وارد شده و با اینهمه توجه عمومی را بسوی خود معطوف داشته است او در خانه دارای آلکسیونا که ساختمانی کوچک و ناراحت است اقامت گزیده ولی دارای مجلل ترین کالسه پاولوسک است و جمع کثیری از دلباختگان حسن و جمال شاعم از پیرو جوان احاطه اش کرده اند و گاهی سواران کالسه که اش را تعقیب می کنند . بر طبق عادت سابقش در انتخاب دوستانش منتهای مراقبت را بکار میبرد و تنها اشخاص ممتاز را بخانه خود راه میدهد بطوری که یکمده نگهبان حقیقی از او مراقبت می کنند و حاضرند در مورد لزوم جداً از او دفاع نمایند . برای خاطر او

جوانی که به بیلاق آمده نامزدی خود را برهم زده و یک ژنرال پیرسرش را نفرین کرده است.

او غالباً ضمن گردش با کالسه دختر جوان شانزده ساله دلربائی را همراه دارد که از بستگان دور داریا آلکسیوناست و چنان صدای دلنوازی دارد که شبها هر بار میخواند توجه همه همسایگان را بخانه داریا جلب می کند گذشته از این ناستازی اگر چه ساده لباس میپوشد با اینهمه آنقدر ذوق و سلیقه بکار میبرد که مایه رشك همه خانمهای پاولوسك شده است.

گانیا ضمن صحبت خاطر نشان ساخت که حادثه عجیب دیروز بدون شبهه مقدمه ای داشته است.

او انتظار داشت که شاعرانه از وی پرسد بچه علت حادثه دیروز مقدماتی داشته است لکن شاهزاده هیچ سؤالی از او نکرد.

گانیا آنگاه بدون آنکه شاهزاده سؤالی کرده باشد اطلاعات مفصلی راجع به اوژن پاولوویچ داد و طرح این موضوع بیشتر از آن جهت تعجب آور بود که گانیا بدون مقدمه به آن اشاره کرد. بنابراین با اظهار او اوژن پاولوویچ قبلاً هیچگونه ارتباطی با ناستازی نداشته است و حتی اکنون هم بازحمت آن زن را می شناسد زیرا تنها سه یا چهار بار ضمن گردش با او معرفی شده است و بسیار بعید مینماید که حتی یکبار با اتفاق اشخاص دیگری بخانه او رفته باشد.

اما درباره سفته موضوع ممکن بنظر میرسید (گانیا آنرا مسلم می دانست). بدون شبهه اوژن پاولوویچ ثروت فراوانی داشت لکن در «امورش بینظمی کاملی حکمفرما بود» ... پس گانیا از این موضوع دیگر سخن نراند و کمترین اشاره ترازه ای با اقدام دیروز ناستازی نکرد.

سرانجام پارب آردالیونوونا عقب گانیا آمد، لکن بیش از یک

دقیقه نزد شاهزاده نماندولی در همین دقیقه اعلام داشت (بدون آن که کسی در اینخصوص از او سؤالی کرده باشد) که اوژن پاولوویچ امروز وشاید فردا راهم در پترزبورگ بسر خواهد پرسد وشوهرش نیز برای رسیدگی به امور اوژن پاولوویچ در پترزبورگ خواهد ماند و بدون شك زیرکله نیم کاسه ای است . هنگام رفتن نیز اضافه کرد که الیزابت پروکوفیونا امروز بسیار عصبانی بود و از همه بدتر و عجیبتر این که آگلائه باتمام خانواده ونه تنها پدر و مادرش بلکه با دو خواهرش نیز قهر کرده بود . پس از آن که این خبر را بر حسب تصادف داد (و حال آنکه برای شاهزاده حائز کمال اهمیت بود) او و برادرش خدا حافظی کردند .

درباره موضوع « پسر پاولیچف » گانیا یا از راه تواضع و یا برای « رعایت احساسات شاهزاده » کلمه ای بر زبان نراند . با اینهمه شاهزاده باردیگر از وی برای خاتمه دادن باین موضوع تشکر کرد .

بالاخره شاهزاده از اینکه تنها ماند بسیار خرسند شد و از ترس پائین آمد و جاده را طی کرد و داخل پارک شد . می خواست فکر کند و تصمیمی بگیرد اما اتفاقاً این تصمیم از آن تصمیم ها بود که در باره آن فکر نمی کنند بلکه بدون فکر اتخاذ مینمایند .

ناگهان چنین میل شدیدی در خویشتن احساس کرد که تصمیم گرفت دست از همه چیز بشوید و حتی بدون خدا حافظی با کسی باشتاب بهمان اقامتگاه اولیه خویش بازگردد و گوشه عزلت گزیند . یقین داشت هرگاه مدتی دیگر در پاولوسک بماند در این محیط سخت گرفتار خواهد شد و قادر به جدا شدن از آن نخواهد گردید .

اما قبل از آنکه ده دقیقه بگذشت به این نتیجه رسید که « فرار غیر ممکن است » و یک نوع « سست عنصری » بشمار میرود و مسائلی که با آنها مواجه است طوری است که حق ندارد از حل آنها سر باززند و یا

افلا تمام قوای خویش را برای از پیش برداشتن آنها بکار نیندازد. در این حال بود که پخانه خودش بازگشت بدون آنکه بیش از پانزده دقیقه بگردش پرداخته باشد. در این لحظه احساس ناراحتی شدیدی کرد.

لبدف نیز غایب بود بطوری که شب هنگام کلر موفق شد در خانه شاهزاده راه یابد. او مست نبود لکن شهوت عجیبی برای درد دل کردن و اعتراف نمودن احساس می کرد. او صریحاً اظهار داشت برای آن بدیدن شاهزاده آمده است که تمام ماجرای زندگی خود را شرح دهد و به همین منظور است که در پاولوسک مانده است.

هیچ وسیله ای برای راندن او نبود زیرا بهیچ قیمت حاضر به خارج شدن نمیشد. میل داشت به سخنرانی مبسوط و پر آب و تابی بپردازد لکن بمحض ایراد نخستین کلمات به نتیجه رسید و اعتراف کرد که بکلی «روح اخلاقی» را از دست داده است (تنها بر اثر عدم اعتماد بخدا) بطوری که از سرقت هم اها ندارد. گفت:

«آیا میتوانید چنین چیزی را تصور کنید؟»

شاهزاده گفت:

«گوش کنید کلر! هرگاه من بجای شما بودم جز در مورد لزوم چنین چیزی را اعتراف نمی کردم گذشته از این ممکن است که شما عمداً به خود افتراء بزنید.»

«من این نکته را تنها باشما در میان مینهم و آنهم تنها برای اینکه به پرورش اخلاقی خود کمک کرده باشم. دیگر در اینخصوص باکسی سخن نخواهم گفت و راز خود را بگور خواهم برد.»

«اما شاهزاده اگر می دانستید در دوره ما پول بدست آوردن تاچه اندازه دشوار است؟ از کجا میشود پول تحصیل کرد؟ اجسازه دهید از شما این موضوع را سؤال کنم. تنهادر مقابل این سؤال يك پاسخ است،

« طلا و جواهر برای ما بی‌اور تادرمقابل آن پول بتو وام دهیم » طلا و جواهر ۱ یعنی چیزی که من در عمرم بخواب ندیده ام . هیچ فکرش را می‌کنید ؟ سرانجام من سخت عصبانی شدم و پس از لحظه‌ای گفتم : « آیا در مقابل زمرد بمن پول وام می‌دهید ؟ » در جواب گفتند : « آری ۱ در مقابل زمرد می‌دهیم » در حالی که کلاه‌هم را برداشتم و بطرف درروان گردیدم گفتم : « بسیار خوب ۱ بس است خدا عمر شمارا بگیرد ۱ ای جنایتکاران پست فطرت ۱ »
 « پس شما زمرد داشتید ؟ »

« زمرد ؟ آه شاهزاده ! شما هنوز زندگی را باچنان دیده پاک و ساده‌ای مینگرید که میتوان آن را روحانی دانست . »

شاهزاده درمقابل شنیدن اعترافات کلر بیشتر برای او احساس خجالت می‌کرد و نه رحم و بهمین جهت فکری ناگهان به‌مخیله‌اش‌خطور کرد : « آیا نمیتوان با نفوذ سودمندی به این مرد خدمتی کرد ؟ » با اینهمه بعلم بیشماری به این نتیجه رسید که خودش نمیتواند نفوذی‌براو داشته باشد نه اینکه می‌خواست تواضعی بخرج دهد بلکه برای آن که او مسائل را بدقت خاصی تلقی می‌کرد .

آنها بتدریج چنان علاقه‌ای به مذاکره بایک دیگر یافتند که سهولت از هم جدا نمی‌شدند . کلر باشتاب هرچه تمامتر به اقداماتی اعتراف نمود که محال بنظر میرسید آدمی بجنین اعترافاتی مبادرت ورزد . پس از هر یک از این اعترافات تأیید می‌کرد که جدا پشیمان است و « قلبش خون‌است » با اینهمه گناهان خود را باچنان لحن مغرور و گاهی خنده آور بیان می‌کرد که شاهزاده و او سرانجام مانند دیوانه‌ها خلیک خنده را سر میدادند .

بالاخره شاهزاده به او چنین گفت :
 « اساس مطلب آنست که شما دارای یک حس اعتماد کودکانه و

صراحت حیرت‌انگیزی هستید . آیا میدانید همین کافی است که شمارا از بسیاری خطاها معاف دارد؟»

کلر با نهایت تأثر گفت:

« من روح پاک و جوانمردانه‌ای دارم ؛ اما شاهزاده این پاکی روح بطور ایده‌آل وجود دارد و هرگز به حقیقت نمی‌پیوندد . برای چه؟ خودم هم نمیدانم.»

« زیاد مأیوس نباشید . حالا با نهایت اطمینان میتوان گفت که شما ته قلب خود را بمن نموده‌اید . دست کم برای من غیر ممکن است چیزی بر آنچه شما برای من گفتید بیفزایم . آیا صحیح نیست ؟»

کلر با لحن شفقت‌آمیزی فریاد کرد:

«غیر ممکن است؟ شاهزاده شما هنوز مانند يك سوئسی درباره اشخاص قضاوت می‌کنید.»

شاهزاده که هم ناراحت و هم متعجب شده بود پرسید:

« آیا ممکن است شما چیز دیگری داشته باشید که بدان بیفزائید؟ اما کلر بمن بگوئید منظور شما از این اعترافات چه بود و برای چه به ملاقات من آمده‌اید ؟ از من چه انتظاری دارید؟»

« از شما چه انتظاری دارم ؟ نخست سادگی شما لطف خاصی دارد و بسیار مطبوع است که آدمی چند لحظه با شما صحبت کند . گذشته از این من با مردی مواجه هستم که پاکی و صداقتش آزمایش شده است . . . گذشته از این . . . گذشته از این.»

او دیگر بسخنان خود ادامه ندارد .

شاهزاده با لحن بسیار جدی و صراحت آمیخته به حجیبی چنین گفت:

« شاید قصد داشتید مبلغی از من وام بگیرید .»

کلر بلرزه افتاد . بانگاه شگفتی آمیزی بدیدگان شاهزاده خیره شد و مشت خود را محکم بزمین کوبید و گفت:

«براستی شما آدمی را سخت دچار اشتباه می کنید! آه شاهزاده! از یکطرف چنان صداقت و سادگی نشان می دهید که در این قرن طلائی هرگز نظیر آن دیده نشده است و از جانب دیگر نفوذ روانشناسی عمیق شما همچون تیری از بدن آدمی عبور میکند.

اما شاهزاده این موضوع را باید روشن کنید زیرا مرا بکلی مبهوت ساخته است .

«البته مسلم است که منظور من خواهی نخواهی آن بود که از شما مبلغی پول وام بگیرم لکن شما سؤال خود را طوری با من مطرح کردید مثل اینکه تقاضای من از هر حیث طبیعی است و هیچ جنبه زننده ای ندارد .

«آری بنظر شما بسیار طبیعی است.»

«آیا این امر شما را ناراحت نمی کند.»

«برای چه ناراحت کند؟»

«گوش کنید شاهزاده! من از دیشب در پاولوسک بسر میبرم . نخست بمناسبت احترام خاصیکه برای بوردالو اسقف فرانسوی فائلم (تا ساعت سه بامداد مرتباً در خانه لیدف به میگساری اشتغال داشتیم) و دوم برای اینکه (بهمه مقدسات سوگند یاد میکنم که راست میگویم) میخواستم با نهایت صداقت بمنظور اصلاح وضع روحم آنچه در دل دارم با شما در میان نهم . روی همین فکر بود که من مقارن ساعت چهار بامداد با چشمان اشک آلود بخواب رفتم . آیا حالا سخنان مردی را که دارای پاکترین احساسات است باور می کنید ؟ در همان لحظه ای که غرق در اشک ، خوابم برد (بیاد دارم که زار زار میگریستم) فکر ناپسندی به مخیله ام خطور کرد و بخود گفتم : اگر پس از اعترافات گناهانم از

او میلی وام بگیرم چه طور است ؟ . بهمین جهت است که میتوانم بگویم اعتراف من در حقیقت بمنزله بشقاب کوچک سبزه لطیفی است که با اشک آبیاری شده و منظور آن چایلوسی کردن و آماده نمودن شما برای پرداخت صدوپنجاه روپل وام بمن است . آیا شما این را پستی نمیدانید؟»

« بدون شبهه حقیقت اینطور نبوده و در اینجا فقط تصادفی روی داده است بدین معنی که دوفکر در ذهن شما با هم برخورد کرده اند و این کیفیتی بسیار عادی است که خود من نیز دچار آن شده ام و خیال می کنم این تصادف افکار بسیار چیز نامطلوبی است و من هم همیشه خود را برای آن ملامت میکنم، آنچه برای شما پیش آمده است هر تباری من نیز پیش می آید و چنین تصور می کنم همه اشخاص گرفتار این کیفیت ذهنی هستند و هیچ چیز ناراحت تر از مواجه شدن با این افکار مضاعف نیست. من بر حسب تجربه در اینخصوص صحبت می کنم . خدا میداند این افکار چگونه پدید می آیند؟ با اینهمه شما این کیفیت را پستی میخوانید؟ اینك من بر اثر یادآوری شما بار دیگر دستخوش نگرانی از این تصادف افکار شده ام.

« در هر صورت من صلاحیت قضاوت درباره شما را ندارم . با وجود این تصور نمی کنم کلمه پستی در اینجا مصداق داشته باشد . عقیده شما چیست ؟ شما ممکن است برای پول در آوردن از من بوسیله اشکهای خود به نیرنگ متوسل شده باشید اما خودتان سوگند یاد می کنید که اعترافات شما هدف دیگری داشته است یعنی يك هدف عالی و مصون از هرگونه شائبه نفعی . آیا چنین نیست ؟ راجع به پول ظاهراً شما این پول را برای خوش گذرانی میخواهید آیا اینطور نیست؟ اما این تقاضای من از اعترافاتیکه کردید بنظر من علامت يك انحطاط روحی است .

«اما چگونه در این لحظه خود را از عادت عیاشی و خوش گذرانی

رهائی بخشید ؟ این امری محال است . پس چه باید کرد ؟ بنظر من بهترین راه آنستکه قضاوت وجدان خودتان را قبول کنید . نظر خودتان در اینخصوص چیست ؟

شاهزاده با نگاه بسیار تعجب آمیزی کلر را مینگریست . مسلم بود که مسئله برخورد افکار او را از مدتی پیش ناراحت کرده بود .

کلر با نهایت شورهیجان گفت :

« پس از این سخنان من نمیدانم چگونه شما را « ایله » میخوانند ؟ »

شاهزاده اندکی سرخ شد .

« حتی اسقف بوردالو نسبت به مردی مانند من ابراز گذشت نمی کرد و حال آنکه شما درباره من با نهایت انسانیت قضاوت کردید . برای اینکه خودم را مجازات کنم و پشمانیات نمایم تا چه اندازه متنبه شده ام از صد و پنجاه روبل چشم میپوشم و فقط سه بیست و پنج روبل اکتفا می کنم و این پول برای دوهفته من کافی است و قبل از پانزده روز دیگر برای پول پشما مراجعه نخواهم کرد . من میخواستم دل آگاتا را بدست آورم ولی این زن شایستگی اینهمه فداکاری را ندارد . آه شاهزاده عزیزم ! خدا شما را حفظ کند ! »

در این اثنا لیدف که از پترزبورگ بازگشته بود وارد شد و بمحض مشاهده اسکناس بیست و پنج روبلی در دست کلر جبین درهم کشید لکن کلر که خود را پولدار یافت ناپدید گردید و لیدف بیدرنگ زبان به علامت او گشود اما شاهزاده بدفاع از او پرداخت و گفت :

« برآستی شما مردی غیر عادل هستید . من یقین دارم اوجداً از گذشته خود پشیمان شده است . »

« اما پشیمانی او چه ارزشی دارد ؟ درست مانند من است

که دیشب فریاد میکردم ، من پستم ! من پستم ! اینها همه حرف است .

«آه ! اینها فقط حرف بود ؟ مرا ببین که خیال میکردم...»
 «گوش کنید شاهزاده ! من تنها بشما عین حقیقت را میگویم برای آنکه در قلب آدمی نفوذ می کنید ! در من حرف و عمل ، دروغ و حقیقت خود بخود یا نظم عجیبی بهم می آمیزند . پشیمانی من در حقیقت و عمل ابراز میگردد ، می خواهید باور کنید ، می خواهید باور نکنید ، سوگند یاد میکنم که همینطور است و اما درباره حرف و دروغ ، از يك فکراهریمنی (که بهیچ روی ذهن مرا ترك نمیکند) سرچشمه میگیرند و در تحت استیلاي اینفکر است که من پیوسته می کوشم اشخاص را بفریبم و حتی از اشکهای ندامت خودم نیز استفاده کنم . سوگند یاد می کنم که حقیقت میگویم . بکسی دیگر چنین سخنی را در میان نمی نهم زیرا بمن خواهد خندید و از فرط تنفر بصورت من نف خواهد انداخت لکن بشما شاهزاده همه چیز را میگویم زیرا با انسانیت در حق من قضاوت می کنید.

شاهزاده چنین فریاد بر آورد ،

«اما يك لحظه پیش اتفاقاً کلام همین را میگفت . اینطور بنظر میرسد که شما هر دو دروغ میگوئید . من دیگر از این موضوع صحبت نمی کنم با اینهمه تصور می کنم . او از شما راستگوتر باشد زیرا شما دروغگوئی را تبدیل به يك پیشت حقیقی کرده اید .
 لبندف ! بس است ! این مسخرگیها را کنار بگذارید و دیگر دست خود را روی قلبتان ننهید . آیا شما مطلبی ندارید که بمن بگوئید ؟ شما بی جهت به ملاقات من نمی آئید.»

لبندف شروع به قیافه گرفتن نمود .

«من تمام روز در انتظار شما بودم که از شما مژالی بکنم . اگر هم

برای نخستین بار در عمرتان باشد راستش را بمن بگوئید ؛ آیا شما دیروز در قضیه کالسکه دخالت داشته‌اید یا خیر؟»

لبدف باردیگر صورتش را متقبض نمود و شروع به پوزخند زدن کرد و دستهای خویش را بهم مالید و سرانجام عطسه‌ای زد لکن تصمیم بصحبت کردن نگرفت .
شاهزاده گفت :

«چنین بنظر من میرسد که شما در این کار دخالت داشته‌اید.»
«آه ! فقط بطور غیر مستقیم ! دخالت من در این قضیه تنها مبنی بر این بود که در فرصت مناسبی به شخصی گفتم که در فلان ساعت ، فلان و فلان اشخاص در خانه من هستند .»

«خیال می‌کنم پسران را به آنجا فرستاده‌اید ، چند دقیقه پیش خودش بمن گفت . اما معنی این دسیسه بازیها چیست؟»
لبدف گفت :

«من در آن هیچ دخالتی ندارم . این توطئه کار دیگران است و در حقیقت میتوان گفت بیشتر یک نوع هوس بازی است تا توطئه .»
«اما موضوع چیست ؟ برای خاطر مسیح در اینخصوص توضیح دهید ! آیا ممکن است شما ندانید این قضیه متقیماً بمن ارتباط دارد ؟ آیا نمی‌بینید که قصد دارند اوژن پاولوویچ را رسوا کنند؟»

لبدف در حالیکه باردیگر قیافه خود را بصورت عجیبی درآورد چنین گفت :

«شاهزاده ! عالیجناب شاهزاده ! شما اجازه نمی‌دهید همه حقایق را بشما بگویم . من چندین بار سعی کرده‌ام جریان را باطلاع شما برسانم لکن اجازه نداده‌اید سخنانم را ادامه دهم .»
شاهزاده ساکت شد و بفکر فرو رفت و سپس با رنج فراوان

و لحنی که نشان میداد گرفتار مبارزه داخلی شدیدی است چنین گفت :

«بسیار خوب! حقایق را بگوئید.»

لیدف شروع بصحبت کرد و گفت:

«آگلانه ایوانوونا..»

شاهزاده در حالیکه از فرط خشم و شاید هم خجالت تابناگوش سرخ شده بود فریاد کرد:

«ساکت شوید! محال است! همه اینها مهملات است و از طرف

احمق‌هایی مانند شما و نوع شما اختراع شده است. شما اجازه نمی‌دهم دیگر در اینخصوص با من صحبت کنید!»

پاسی از شب گذشته، مقارن ساعت یازده، کولیا با خرمنی از اخبار تازه که برخی را از پترزبورگ و بعضی دیگر را از یاولوسک بدست آورده بود وارد شد. او سه ساعت پیش از پترزبورگ وارد شده و بدون آنکه بخانه شاهزاده برود مستقیماً به ملاقات اپانتچین‌ها رفته بود. «در خانه ژنرال اوضاع از هر حیث وحشت‌انگیز بود!» نخستین علت وخامت اوضاع البته همان داستان کالسکه نامتازی بود لکن بدون شبهه پیش‌آمد دیگری روی داده بود که نه کولیا و نه شاهزاده از آن هیچ آگاهی نداشتند.

کولیا در اینخصوص گفت: «بدیهی است که من از جاسوسی کردن یا بازرسی نمودن جداً احتراز جستم. گذشته از این مرا خیلی بیش از آنچه انتظار داشتم با مهربانی پذیرفتند لکن درباره شما شاهزاده حتی يك کلمه هم همیان نیامد!» اما هیجان انگیزترین خبر بقرار زیر بود:

آگلانه برای خاطر گانیا با خانواده‌اش قهر کرده بود. البته جزئیات نزاع در دست نبود ولی مسلم بود که علت آن‌گانیا بوده است

«هیچ فکرش را می‌کنید؟» چون نزاع بسیار شدید بوده بدون شبهه يك علت جدی داشته است . ژنرال پاسی از شب گذشته با چهره گرفته با اتفاق اوژن پاولوویچ وارد شده بود . اوژن پاولوویچ که فوق‌العاده بانشاط و مهربان بنظر میرسید با نهایت صمیمیت پذیرفته شده بود .

خبر مهمتر دیگری چنین حاکی بود : الیزابت پروکوفیونا با عصبانیت بارب آردالیونونا را که نزد دخترانش بود احضار نموده و به وی اخطار کرده بود از این پس حق ورود به خانه او را ندارد . البته این ممنوعیت بصورت مؤدبانه‌ای روی داده بود .

کولیا اضافه کرد که «این خبر را از خود بارب بدست آورده‌ام» هنگامیکه بارب از اطاق الیزابت خارج شد و پادخترهایش خدا حافظی کرد آنها نمی‌دانستند وی برای همیشه آنان را ترك می‌گوید .

شاهزاده بشعجب گفت :

«با اینهمه مقارن ساعت هفت بارب بخانه من آمد.»

«و مقارن ساعت هشت بود که به او اخطار کردند دیگر به خانه ژنرال آمد و شد نکند . دلم بحال بارب و گانیا می‌سوزد . . بدون شبهه آنها پیوسته مشغول توطئه هستند . این عادتی است که نمی‌توانند ترك کنند . من نمیدانم آنها چه دسیسه‌ای فراهم کرده بودند و نمی‌خواهم بدانم لکن شاهزاده عزیزم اطمینان می‌دهم که گانیا آدم‌خوش قلبی است .

«البته از بسیاری لحاظ می‌توان گفت وی مردی از دست رفته است لکن صفاتی دارد که که ارزش دارد آدمی بدانهایش پرد و من از اینکه وی را زودتر شناختم بسی تأسف می‌خورم . نمی‌دانم پس از ماجرای بارب آیا باز هم باید با خانواده اپانتچین آمیزش کنم یا خیر ؟ البته مسلم است که هم از روز اول من استقلال کامل خود را حفظ کردم با اینهمه

باید در این خصوص اندیشه کرد.

شاهزاده گفت :

« شما بیهوده از وضع برادران متأثرید . هرگاه کار پانچوا
کشیده است برای آنستکه گانیا بنظر الیزابت پروکوفیونا
خطرناک است و بنابراین امیدواریهای گانیا بدینسان تأیید
می‌گردد . »

کولیا با لحن تعجب آمیزی پرسید :

« چه امیدواریهایی ؟ منظور شما چیست ؟ آیا عقیده دارید که
آگلایه ... محال است ... »

شاهزاده سکوت کرده بود .

کولیا پس از دودقیقه بسخنان خود چنین ادامه داد :

« شاهزاده شما خیلی شك هستید . چنین احساس می‌کنم که
چندی است در برابر تردید افراط میکنید . مشاهده می‌کنم که هیچ چیز
را باور نمی‌کنید و هر تصویری را بذهن راه می‌دهید . . اما آیا من
کلمه « شك » را درست استعمال کردم ؟ »

« خیال می‌کنم درست استعمال کردید گو اینکه خودم در این
خصوص اطمینان ندارم . »

کولیا ناگهان فریاد برآورد :

« با اینهمه من این کلمه را پس می‌گیرم . من کلمه دیگری یافته‌ام
که بهتر فکرم را مجسم می‌کند شما شك نیستید بلکه حسودید .
گانیا بمناسبت يك دوشیزه متکبر و مغروری حس حسادت جاناکه شما
را تحريك کرده است . »

آنگاه کولیا از جای برخاست و شروع بخندیدن کرد و هنگامیکه
مشاهده نمود شاهزاده سرخ شده است صدای قهقهه وی دوچندان شد .
او از اینکه میدید شاهزاده برای خاطر آگلایه حسادت می‌ورزد

احساس مسرت می‌کرد لکن چون دید که رنج شاهزاده صادقانه است سکوت کرد. آنگاه آنها با لحن جدی شروع به صحبت کرده گفتگویشان در حدود یک ساعت ونیم دوام یافت .

فردای آن روز شاهزاده به پترزبورگ رفت و بر اثر پرداختن بیک کار ضروری تا بعد از ظهر در آنجا ماند . مقارن ساعت پنج هنگام یازگشت به پاولوسک ژنرال ایوان فیودروویچ را در ایستگاه ملاقات کرد .

ژنرال با حرارت بازوی او را گرفت و در حالیکه نگاههای اضطراب آمیزی بچپ و راست می‌افکند او را با خودش به واگن درجه یک برد . او بسیار میل داشت که درباره یک مسئله مهمی با شاهزاده صحبت کند و سخن را با شاهزاده اینطور آغاز کرد :

« نخست شاهزاده عزیزم! از من دلگیر مباش و هرگاه از من در دل نقاری داری آنرا فراموش کن دیروزمی خواستم بخانه تو بیایم ولی نمی‌دانستم الیزابت پروکوفیونا چه خواهد گفت . . . خانم من تبدیل بیک جهنم حقیقی گردیده است و گویی یک دیو اسرار آمیزی در آن لانه کرده است . من که چیزی نمی‌فهمم . اما تو بنظر من از همه ما کمتر گناهکاری گو اینکه مسئول همه گرفتاریهای من می باشی . . . شاهزاده ! البته نیکوکاری صفت خوبی است لکن افراط در آن عیب بزرگی میشود شاید خودت بتجربه این حقیقت را دریافته‌ای من نیکی کردن را دوست دارم و برای الیزابت پروکوفیونا احترام قائلم اما . »

ژنرال مدت مدیدی باین لحن سخن گفت اما اظهاراتش بهم ارتباط نداشت و هویدا بود که بعضی کاملاً نامفهوم سخت مضطرب است و سرانجام در حالی که بسخنانش اندکی جنبه صداقت

بخشید گفت :

« البته برای من شك نیست که تو در هیچیک از این قضایا دخالت نداری ولی بطور دوستانه از تو تمنا دارم مدتی بملاقات ما نیائی تا آنها از آسیاب بیفتند . »
آنگاه با حرارت هر چه تمامتر بسخنان خویش چنین افزود :

« راجع به اوژن پاولوویچ هرچه می‌گویند جز افتراء چیزی دیگر نیست ما در مقابل دسیه و افتراء و نقشه مفصلی قرار داریم که منظور آن زیرو زهر کردن زندگی ما و ایجاد اختلاف بین ماست .

« شاهزاده ! من آهسته در گوش تو می‌گویم که بین اوژن پاولوویچ و ما هنوز کلمه‌ای رد و بدل نشده و هیچ رشته‌ای ما را بهم نمی‌یوندد . اما این کلمه ممکن است مبادله شود و شاید هم خیلی زود مبادله گردد . برای جلوگیری از این است که توطئه میشود . چرا ؟ بچه منظور ؟ خودم هم نمی‌فهمم .

« این زن عجیب و غیرعادی است و چنان از او میترسم که خواب از چشمانم رخت پرسته است . . این کالسه و این اسبهای سفید . . این همان است که فرانسویان آنرا «شیک» می‌خوانند . این زندگی مجلل را چه کسی برای او فراهم می‌کند ؟ باور کنید چند روز پیش من این فکر ناپسند را بذهن راه دادم که شاید اوژن پاولوویچ این مخارج را بعهده می‌گیرد لکن مسلم است این فکر اساس ندارد اما چرا او می‌کوشد بین ما تولید نقار و اختلاف کند ؟ معما همین است ! برای اینکه اوژن پاولوویچ را بخودش اختصاص دهد ؟

« اما بار دیگر تکرار می‌کنم و قسم می‌خورم که اوژن پاولوویچ او را نمی‌شناسد و داستان سفته‌ها نیز کاملاً ساختگی است و چقدر وقاحت

می‌خواهد که اینسان در خیابان او را «تو» خطاب کند بدون شبهه همه اینها بر طبق نقشه‌ای انجام می‌یابد ! مسلم است که ما باید با تنفر این مانور را رد کنیم و بر میزان احترام خود برای او زن پاولوویچ بیفزائیم. این چیزی بود که به الیزابت پروکو فیونا گفتم .

«اینک من فکر نهانی خویش را با تو در میان می‌نهم . یقین دارم این زن باین وسیله می‌خواهد از من بمناسبت حوادث گذشته انتقام بگیرد . آیا بیاد داری ؟ با اینهمه من باو بدی نکرده‌ام و تنها از فکر کردن به ماجرای گذشته‌ام با او سرخ می‌شوم . اینک یار دیگر ظاهر شده است و حال آنکه من خیال می‌کردم او بطور قطع ناپدید گردیده است . پس این روگوژین کجا رفته است ؟ از شما سؤال می‌کنم . من خیال می‌کردم مدت مدیدی است که این زن همسر روگوژین شده است !»

باری ژنرال نمی‌دانست عقده دل خود را چگونه بگشاید ؟ در حدود يك ساعت که حرکت قطار بطول انجامید ، او تقریباً بتنهائی سخن می‌گفت و خودش هم سؤال می‌کرد و هم پاسخ میداد و دستهای شاهزاده را می‌فشرد و دست کم شاهزاده را متقاعد کرد که کمترین سوء ظنی نسبت باو ندارد ! برای شاهزاده این نکته از هر حیث اساسی بود .

بالاخره ژنرال از عموی پاولوویچ که ریاست اداره ایرا در پترزبورگ بعده داشت سخن بمیان آورد و گفت : «وی مردی هفتاد ساله است که مقامی حساس دارد ، خوش گذران و شکم پرست است و بطور کلی پیرمردی با نشاط و زنده دل است . . . ها ! ها ! من می‌دانم که او وصف ناستازی را شنیده و حتی سعی کرده است با آن زن افسونگر آشنائی حاصل کند . من گاهی بملاقات او می‌روم . او کمتر اشخاص را می‌پذیرد ولی فوق العاده ثروتمند و با نفوذ است و اینطور که معلوم

داستان یوسکی

است عمر طولی خواهد داشت . اما همه ثروت او به اوژن پاولوویچ خواهد رسید .. آری ! آری .. اما با این همه من می ترسم .. نمی دانم بگویم چرا ؟ ولی می ترسم . در هوا گویی بخت بد مانند خفاشی پرواز می کند . من می ترسم .. می ترسم . . . »

مقارن ساعت هفت عصر بود و شاهزاده برای گردش در پارک آماده میشد که ناگهان الیزابت پروکوفیونا تنها بر روی تراس نمایان شد و هطرف او روی آورد و گفت:

«نخست اینکه خیال نکنی برای پوشش خواستن از تو آمده‌ام.. چه حماقتی! همه‌گناهان متوجه تو است.»
شاهزاده سکوت کرده بود.

الیزابت پروکوفیونا بسخنان خود چنین ادامه داد:

«آیا تو گناهکار نیستی؟ هتی یا نیستی؟»

«بهمان اندازه که شما هستید.. نه زیاده‌تر نه کمتر! گذشته از این هیچ يك از ما عمداً تقصیری نکرده‌ایم.. تقریباً سه روز پیش من خود را گناهکار می دانستم لکن حالا وقتی فکر می‌کنم می بینم تقصیری ندارم.»

«آه! تو اینطوری؟ بسیار خوب! پس بنشین و گوش کن- زیرا من عزم ندارم بایستم» آنگاه هر دو نشستند.

الیزابت پروکوفیونا بسخنان خود چنین ادامه داد:

«دوم اینکه کلمه‌ای از این اوپاشی بزبان نرانی! من بیش از ده دقیقه فرصت صحبت کردن با ترا ندارم.. آمده بودم اطلاعاتی کسب کنم (خدا میداند توجه تصوراتی بذهن راه دهی!) و هرگاه از این ارازل کلمه‌ای بزبان رانی بلند میشوم و میروم و کار بین ما تمام است.»

شاهزاده گفت:

«بسیار خوب.»

« اجازه بده از تو نکته‌ای را بپرسم؛ آیا تو دوماه یادوماه ونیم بیش در حدود عید فصیح نامه‌ای به آگلایه نوشته‌ای؟ »
 « آه .. آری! »

« درباره‌ی چه بود؟ این نامه چه داشت؟ »
 چشمان الیزابت پروکوفیونا می‌درخشید و خودش نیز از فرط ناشکیبائی بشدت میلرزید.
 شاهزاده باحال تعجب و اضطراب گفت:
 « این نامه بامن نیست و هرگاه وجود داشته باشد دردست آگلایه است .. »

« نیرنگ را کنار بگذار .. تو باوجه نوشته‌ای؟ »
 « من نیرنگ نمی‌زنم و از هیچ چیز هم باک ندارم و نمیدانم چرا من اجازه ندارم برای او نامه بنویسم؟ »
 « ساکت شو! بعداً صحبت خواهی کرد. فعلاً بگو در این نامه چه بود؟ چرا سرخ شدی؟ »

شاهزاده لحظه‌ای اندیشید و آنگاه چنین گفت:
 « الیزابت پروکوفیونا! من از افکار شما سردر نمی‌آورم .. فقط می‌بینم که این نامه برای شما تولید ناراحتی فراوان کرده است. تصدیق کنید من می‌توانم بچنین پرسشی پاسخ ندهم ولی برای آنکه شما ثابت کنم که هیچ ترسی درباره این ندارم و از نوشتن آن نه متأسفم و نه سرخ می‌شوم (هنگام ادای این سخنان شاهزاده بیش از پیش سرخ میشد) من آن را برای شما نقل می‌کنم زیرا خیال می‌کنم مفاد آن را ازور باشم. »

آنگاه شاهزاده مفاد نامه را تقریباً کلمه به کلمه برای الیزابت پروکوفیونا تکرار کرد.

الیزابت پروکوفیونا که مفاد نامه را با دقت هر چه تمامتر گوش

کرده بودگفت،

«چه مهملائی! برای این حماقتها چه معنائی قائل می شوی؟»

«خودم هم خوب نمیدانم فقط نکته‌ای که برای من مسلم است آنست که احساسات من صادقانه بود. من در آنجا امیدها و آرزوهای نامحدودی بدل راه میدادم.»

«چه امیدهایی؟»

«شرح آنها برای من دشوار است. اما در هر صورت آنها بهیچ روی آنچه شما اکنون میندازید نبود... این امیدواریها... در هر صورت بسته بآینده و اینفکری نشاط انگیز بود که شاید من در آنجا دیگر بیگانه‌ای نخواهم بود؛ من از بازگشت بمیهنم احساس خشنودی میکردم. یکروز آفتابی قلم بدمت گرفتم و آن نامه را برای او نگاشتم چرا برای او نامه نوشتم؟ خودم هم نمیدانم. گاه از اوقات آدم آرزو میکند که دوستی در کنار خود داشته باشد. شاید این حس راهنمای من در نگارش این نامه بود.»

«آیا تو عاشق هستی؟»

«آه! خدای من! خیر! من... برای او بعنوان خواهری نامه نوشته‌ام و حتی بنام برادر امضاء کرده‌ام...»

«عجب! خوب فکری کرده‌ای! میفهمم...»

«الیزابت پروکوفیونا! برای من دشوار است که باین پرسشها

پاسخ دهم.»

«خودم میدانم ولی اینموضوع برای من مهم نیست. گوش کن! حقیقت را بمن بگو مثل اینکه در مقابل خدای خودت صحبت میکنی.

دروغ می‌گوئی یا خیر؟»

«دروغ نمی‌گویم.»

«وقتی که میگوئی عاشق نیستی راست میگوئی؟»

«تصور می‌کنم کاملاً راست میگویم.»

«آه! تصور میکنی! آن پسرک نامه ترا رساند؟»

«من از کولیا تقاضا کردم...»

الیزابت پروکوفیونا در نهایت خشم سخن او را قطع کرد و گفت:

«آن ولگرد! ولگرد! من کولیا نمی‌شناسم! بگو

ولگرد...»

«کولیا!»

«گفتم ولگرد!»

شاهزاده بالحن جدی گفت:

«خیر! او ولگرد نیست.»

«بسیار خوب! پسر! عوض آنرا بتو خواهم داد.»

اول لحظه‌ای بر هیجان خود غالب آمد و سپس چنین گفت:

«اما منظور از این «شوالیه فقیر» چیست؟»

«من نمیدانم. این اصطلاحات در غیبت من وضع شده است. شاید

منظور يك شوخی بوده است.»

«آگاه شدن از همه این نکات يك بار لذت فراوان دارد. ولی

آیا ممکن است اوبتو ابراز علاقه کرده باشد؟ خودش ترا «گریه» و

«ابله» میخواند.»

شاهزاده بالحن ملامت آمیز و صدای آهسته‌ای گفت:

«احتیاج نبود شما این سخنان را بار دیگر تکرار کنید.»

«عصبانی نشو! او دختری مستبد و بیمفر و لوس است. هرگاه

بکسی دل ببازد او را در انتظار عموم شرم‌منده خواهد ساخت و بریشش خواهد

خندید. من خودم نیز همینطور بوده‌ام، فقط تمنا دارم خودت را پیروز

ندانی! او برای تو ساخته نشده است . هرگز من چنین چیزی را باور نمی‌کنم. هرگز چنین چیزی نخواهد شد. بتو می‌گویم که هم از اکنون راجع بآینده‌ات تصمیم بگیری . گوش‌کن! سوگند یادکن که تو با آن زن دیگر ازدواج نکرده‌ای!»

شاهزاده درحالی‌که از فرط تعجب از جای پرید گفت :

«الیزابت پروکوفیونا چه می‌گوئید؟»

«اما آیا نزدیک نبود توبا او ازدواج کنی؟»

«شاهزاده درحالی‌که سرخود را بزیر افکند گفت :

«من نزدیک بود با او ازدواج کنم.»

«پس تو با او دلباخته ای ؟ تو برای او باینجا آمده‌ای؟ برای

این زن؟»

شاهزاده گفت :

«من برای ازدواج با او باینجا نیامده‌ام.»

« آیا در جهان چیز مقدسی برای تو وجود دارد؟»

«آری.»

« سوگند یاد کن که برای ازدواج با این زن باینجا

نیامده ای . »

«بهرچه که شما بخواهید سوگند یاد می‌کنم.»

« سخنان ترا باور می‌کنم. حالا نزدیک‌بیا تا ترا ببوسم زیرا می‌

توانم نفسی براحتی بکشم ولی بدانکه آگلائه ترا دوست ندارد و بنا بر این

دربارهٔ آینده‌ات تصمیم لازم بگیر. ناموقی که من در این دنیا هستم و وزن

تو نخواهد شد. شنیدی؟»

«آری شنیدم.»

شاهزاده چنان سرخ شده بود که نمی‌توانست بصورت الیزابت

پروکوفیونا نگاه کند.

«این حقیقت را کاملاً بذهنت فرو کن! من با چنان بی‌تابی در انتظار تو بودم که گفתי منتظر فرشته‌ای هستم (تو بهیچ روی شایستگی آنرا نداشتی) شب هنگام بالش را با اشک خیس کردم آه! نه برای تو عزیزم! مطمئن باش! من غم دیگری دارم که همواره یکسانست. اما برای این با بیصبری در انتظار تو بودم که هنوز خیال می‌کنم خدا ترا بعنوان دوست و برادری نزد من فرستاده است. من جز شاهزاده خانم بیلوکونسکی فراتر کسی را ندارم و اونیز بمرور زمان مانند گوسفندی بهمه چیز بی‌علاقه شده است. حالا بمن صریح بگو آیا میدانی چرا او آروز از ته کالسکه اوژن پاولوویچ را صدا زد؟»

«بشرافتم سوگند من از این موضوع هیچ اطلاعی ندارم.»
 «بس است. اظهارات تو را باور می‌کنم. حالا عقیده دیگری در اینخصوص دارم اما دیروز بامداد اوژن پاولوویچ را بسؤال آن پیش‌آمد میدانستم ویریز و دیروز هم باینفکر باقی بودم. اما حالا من نیز با آنها هم‌عقیده شده‌ام بدینمعنی که یقین حاصل کرده‌ام او را مانند احمقی مورد تمسخر قرار داده‌اند. چرا؟ برای چه؟ بچه منظوری؟ خود این اقدام زننده و ناپسند است. در هر صورت من تو اطمینان می‌دهم که آگلانه هرگز به او شوهر نخواهد کرد! هر قدر هم او مرد نازنینی باشد باز هم باز دواج او با آگلانه تن نخواهم داد. قبل از این پیش‌آمد من در اینخصوص تردید داشتم اما اکنون از هر حیث تصمیم خود را گرفته‌ام: نخست مرا در تابوت بخوابانید و مرا بخاک بسپارید، آنگاه دختر مرا شوهر دهید! این عین جمله‌ای بود که امروز کلمه به کلمه بایوان فیودروویچ گفتم. میبینی چه اعتمادی به تو دارم؟ می‌بینی؟»

«آری می‌بینم و می‌فهمم.»

الیزابت پروکوفیونا نگاه نافذی به شاهزاده می‌افکند. شاید خیلی شدید داشت بداند سخنان او درباره اوژن پاولوویچ چه اثری بر شاهزاده

بخشیده است .

الیزابت پروکوفیونا سپس از شاهزاده سؤال کرد ،

«آیا از گانیا اطلاعی نداری؟»

«خیلی اطلاع دارم.»

«آیا میدانی او با آگلایه ارتباط حاصل کرده است؟»

شاهزاده با نهایت تعجب گفت :

«بکلی از این موضوع بی اطلاع بودم . چگونه میگوئید که گانیا

با آگلایه ارتباط داشت؟ محال است.»

«آه! این ارتباط اخیراً حاصل شده است.. خواهرش در تمام مدت

زمستان زمینه را برای این آشنائی فراهم کرده و درست مانند موشی

برای نیل به منظور دست و پا کرده است.»

شاهزاده لحظه ای متفکر ماند سپس با ایمان کاملی گفت:

«محال است. هرگز چنین موضوعی را باور نمیکنم.. اگر اینطور

بود من میفهمیدم.»

«قطعاً خیال می کنی گانیا گریه کنان نزد تو می آید و چنین

حقایقی را اعتراف می کند ؛ برستی که خیلی ساده هستی ! همه

کس تو را دست انداخته است . درست مانند . . . مانند . . .

تو خجالت نمیکنی که باو ابراز اعتماد میکنی؟ آیا نمیفهمی ترا

چگونه مسخره می کند؟»

شاهزاده بایک نوع نفرت و بصدای نامحسوسی گفت:

«میدانم گاهی مرا فریب میدهد و خودش نیز میداند که از نقشه

هایش آگاهی دارم..»

اما بسختاش ادامه نداد .

الیزابت پروکوفیونا با عصبانیت بخودش گفت :

«میداند و باز هم باو ابراز اعتماد می کند . همین هم باقی

مانده بود . گذشته از این بجز این از تو چه انتظاری میتوان داشت؟
 مرا ببین که تعجب می کنم ! آه ! خدای من ! در دنیا توتالی نداری!
 از این مهمتر اینکه آیامیدانی همین گانیا و بارب اورا باناستازی هم مربوط
 کرده اند ؟»

شاهزاده بانهایت حیرت فریاد کرد :

«کهرا؟»

«آگلانه را.»

«هرگز باور نمیکنم . بچه منظوری ؟ محال است..»

اونگاهان از جای برجست.

الیزابت پروکوفیونا گفت:

«من هم باور نمیکنم ! اما دلائل مثبت و مسلمی بدست دارم..»

او دختری بی مغز و خیال پرور است ! دختری بدجنس است !

بدجنس ! بدجنس ! هزار سال دیگر هم تکرار میکنم او بدجنس

است.. همه دخترهای من حتی آلکزاندر ونا، این مرغ کز کرده هم ظالم

هستند. اما اختیار آگلانه بکلی از دست من خارج شده است.. باوجود

این من نیز باور نمیکنم.»

آنگاه بالحن ملالت آمیزی به شاهزاده گفت:

« چرا بخانه من نیامدی ؟ چرا سه روز تمام غیبت

کردی؟»

شاهزاده علل نیامدن خود را شرح داد ولی الیزابت پروکوفیونا

بار دیگر سخنان او را قطع کرد و گفت:

« همه ترا بمنزله ابلهی میدانند و بر پشت میخندند! تو دیروز

در شهر بودی و شرط می بندم نزد آن جوان بیهمه چیز رفته

و در مقابلش بزانو در آمده ای تا ده هزار روبل را از تو

بپذیرد. »

« بهیچ وجه! اساساً اینفکر بذهن من نیامد؛ من اورا ندیدم. گذشته از این وی جوان بیهمة چیزی نیست. از او نامه‌ای دریافت داشته‌ام. »

« آنرا بمن نشان بده. »

شاهزاده از کیفش يك نامه درآورد و به الیزابت پروکوفیونا نشان داد. این نامه چنین حاکی بود:

« آقای عزیز! من بهیچ روی حق ندارم درمقابل دیگران ابراز عزت نفس نمایم زیرا مردم مرا ناچیزتر از آن میدانند که دارای عزت نفس باشم. اما نظر دیگران مانند نظر شما نیست و من یقین دارم شما خیلی بهتر از دیگران هستید. من با عقیدهٔ پسر خواهر لبدف درباره شما بهیچ وجه موافق نیستم و با او اختلاف نظر شدید دارم. من يك كوپك پول از شما قبول نخواهم کرد. اما شما بماندر من مساعدت کرده‌اید و از این روی خود را موظف میدانم از شما سپاسگزارای نمایم گویانکه این سپاسگزاری خود يك نوع ضعف باشد. در هر صورت عقیدهٔ من نسبت بشما تغییر کرده است و خود را موظف دانستم این نکته را با اطلاع شما برسانم و در عین حال لازم میدانم بشما بگویم که از این پس کمترین ارتباطی بین ما وجود نخواهد داشت. »

« بقیه دوست روبلی هم که بشما مدیونم بمرور پرداخت خواهد شد. »

« آنتیپ بوردوفسکی »

الیزابت پروکوفیونا در حالیکه نامه را بگوشه‌ای افکند گفت:

« چه ادعاهائی! این نامه بزحمت خواندنش نمی‌ارزید. توبچه چیز می‌خندی؟ »

« تصدیق کنید که با اینهمه از خواندن این نامه مشغوف

شدید .

« چطور ؟ از خواندن مهملات این پسرک پر مدعی ؟
آیا نمی بینی که تکبر و خود خواهی دیدگان عقل همه این جوانان
راناینا کرده است ؟ »

« آری ! با اینهمه به گناه خود اعتراف نموده و باپسر خواهر
لبدف قطع ارتباط کرده است و این امر از هر حیث فداکاری بزرگی بشمار
میرود بویژه برای آنکه چنانچه میگوئید اینها تکبر دارند آه ! الیزابت
پروکوفیونا چرا خود را بکودکی میزنند ؟ »

« آیا میل داری از دست من يك سیلی بخوری ؟ »

« خیر ! بهیچ وجه میل ندارم . فقط می بینم از مطالعه این نامه
خشنود شده اید لکن میل ندارید خوشحالی خود را افشاء نمائید .
چرا از احساسات خودتان خجالت میکشید ؟ شما در همه چیز
همینطور هستید . »

الیزابت پروکوفیونا در حالیکه با چهره بیرنگ و در منتهای خشم
از جا پرید گفت :

« دیگر حق نداری پا بخانه من گذاری ! هرگاه اثری از تو در
خانه ام بیابم ... »

« با اینهمه پس از امروز باردیگر به ملاقات من خواهید آمد ...
آیا شما خجالت نمی کشید ؟ چرا شما از بهترین و عالیترین احساسات
خودتان سرخ میشوید ؟ چرا ؟ آیا جز اینکه خودتان رانج دهید از این
کل نتیجه دیگری می گیرید ؟ »

« من اگر در بستر مرگ هم باشم ترا صدا نخواهم
زد ... نامت را بکلی فراموش خواهم کرد ! تو برای من دیگر
وجود خارجی نداری . »

این بگفت و باشتاب از شاهزاده دور شد .

شاهزاده چنین فریاد کرد:

«اما قبل از آمدن شما مرا از ملاقات شما منع کرده بودند.»

«چه کسی ترا منع کرده بود؟»

زن برآشفته ناگهان به عقب برگشت. گفتی سوزنی به تنش فرو کردند شاهزاده سکوت کرده بود و احساس میکرد بی ملاحظه سخنی از دهانش پریده است.

الیزابت پروکوفیونا باردیگر فریاد زد:

«چه کسی ترا منع کرده بود؟»

«خود آگلانه...»

«چه وقت؟ حرف بزن! حرف بزن!»

«امروز بامداد بمن خبر داد که حق ندارم دیگر قدم در خانه شما نهادم.»

الیزابت پروکوفیونا اندکی آرام شد با اینهمه بفکر فرو رفت و ناگهان فریاد کرد:

«چطور؟ بوسیله چه کسی بتو خبر داد؟ بوسیله همان پسرک ولگرد؟»

شاهزاده گفت:

«نامه‌ای از او دریافت داشتم.»

«نامه کجاست؟ بیدرنگ آنرا بمن بده.»

شاهزاده پس از لحظه‌ای سکوت از جیب جلیقه‌اش قطعه کاغذ کوچکی درآورده روی آن چنین نوشته بود:

«شاهزاده لئون نیکولایوویچ! هرگاه پس از حوادثی که روی داد شما قصد داشته باشید به ویلای ما بیایید و بار دیگر مرا هرق در شگفتی کنید یقین بدانید من از کسانی نخواهم بود که ازدیدن شما خوشحال شوم.
آگلانه ایانتچین»

الیزابت پروکوفیونا لحظه‌ای بفکر فرو رفت و سپس بطرف شاهزاده روی آورد و دست او را گرفت و باخود کشانید و بانهایت خشم و بیتابی گفت :

«زود باش! بیا! همین لحظه!»

«اما شما مرا گرفتار...»

«گرفتار چه خواهم کرد؟ ساده لوح! احمق! گوئی تو اسام! مرد نیستی! زود باش! خودم باید بدیدگانم از حقایق آگاه گردم.»

«دستکم اجازه دهید کلامم را بردارم.»

«اینهم کلاه کیفیتوا توحته ذوق هم نداری...»

الیزابت پروکوفیونا در حالیکه شاهزاده را محکم میکشید با نهایت عصبانیت میگفت :

«اوچنین چیزی نوشته است؟ پس از آن صحنه های چند ساعت پیش؟ من گاهی از تو طرفداری کرده و می گفتم از اینکه بخانه ما نیامدی هر تکب ابلهی شده ای... در غیر این صورت اوچنین نامه احمقانه و جنون آمیزی نمی نوشت... یکدختر نجیب و با تربیت و فهمیده! آری فهمیده! شاید او از اینکه توبه ملاقاتش نرفته ای خشمناک است... ممکن است... اما او به این نکته توجه نکرده است آدمی به ابلهی که اینسان همه چیز را برحسب ظاهر قضاوت می کند اینطور نامه نمی نگاردا!»

آنگاه چون دریافت که بیش ازحد سخن گفته است چنین خاطر نشان ساخت :

«چرا اینطور گوش میدهی؟ او به يك دلقکی مانند تو نیاز فراوان دارد. مدتی است تفریح نکرده است و بهمین

ایله

جهت است که در تجسس تو است ! از اینکه او ترا مسخره خواهد
کرد من سخت خوشحالم ! آه ! او در دست انداختن ساده لوحان چه
ید طولائی دارد ...»

درمیان ما پیوسته فریاد شکایت از کمی مردان عمل بلند است. همه میگویند مرد سیاسی و ژنرال و کارمند اداری در همه جا یافت میشود لکن بمحض اینکه نیاز بمرد عمل می‌یابیم مواجه با اشکال میشویم. در هر صورت قدر مسلم آنست که همه کس از نقصان مردان کار شکایت دارد و حتی تأیید میکنند که در برخی از خطوط راه آهن کارگرانی که درست بتوانند انجام وظیفه نمایند ندارند و شرکت‌های کشتی رانی هیچ روی موفق با استخدام کارگران فنی قابل استفاده ای نمیشوند. گاهی اطلاع میدهند که در يك خط جدید راه آهن واگن‌ها بهم تصادم نموده و یا آنکه هنگام عبور از پل از خط خارج شده‌اند. زمانی مینویسند که قطاری در میان مزرعه ای مملو از برف گرفتار شده و در تمام مدت زمستان موفق به آزاد کردن آن نشده‌اند بطوری که مسافری که گاهی برای چند ساعت مسافرت بیش از پنج روز در میان برف مانده‌اند. موقعی حکایت می‌کنند که چندین هزار پود کالا بر اثر نبودن قطار دو یا سه ماه در انبار های ایستگاه مانده و بکلی فاسد میشود. زمانی نقل میکنند (چیزی که باور کردنی بنظر نمیرسد) يك کارمند راه آهن یعنی يك مراقب در جواب عامل بازرگانی که از او تقاضا کرده است در حمل کالائی تسریع کند سلی آبداری به او زده است و هنگامی هم از او در این خصوص توضیح خواسته‌اند گفته است که مگس می‌گرفتم ! ادارات دولتی آنقدر زیاد است که فکر آن آدمی رامیلر زانند. هر کس را که بهنگری خدمتگار دولت بوده است یا هست یا عزم دارد که

بشود . آیا باورکردنی بنظر نمیرسد که از میان این انبوه کارمند نتوان اعضای شایسته ای برای يك شرکت گشتی رانی بدست آورد ؟ به این سؤال گاهی پاسخ بسیار ساده ای میدهند ، آنقدر ساده که باورکردنی بنظر نمیرسد . بدین قرار که میگویند اگر چه همه کس کارمند دولت بوده و هست و متجاوز از دویست سال است که در کشور ما بتقلید آلمانی ها از جد تا نتیجه و نیره کارمند دولت بوده اند ولی همین کارمندان دولت هستند که طبقه عاطل و باطل جامعه را تشکیل میدهند تا بحدی که در گذشته بی اطلاعی و عدم لیاقت حتی در میان خود کارمندان بمنزله يك صفت عالی و وجه امتیازی بشمار می رفت .

باری در صورتیکه منظور ما مردان کار است چه موضوع دارد که از کارمندان دولت بحث کنیم ؟ در این نکته شك نیست که در کشور ما مرد کار و عمل به آن کسی میگویند که از ابتکار شخصی بکلی محروم باشد و حجب و کم روئی را نیز بمنتهی درجه شدت برساند . در هر زمان و مکانی نقصان ابتکار و عدم خروج از چرگه اشخاص معمولی مطمئن ترین و بارزترین علامت لیاقت و کردانی بشمار رفته است و دست کم نود و نه درصد اشخاص اینطور فکر می کنند و شاید تنها يك درصد طور دیگری بیندیشند .

مخترعین و نوابغ در آغاز کار و شاید هم تا پایان عمر خود از طرف جامعه بمنزله اشخاص ابله و غیر عادی تلقی گردیده اند و این حقیقت آنقدر بارز است که جزء حقایق جاری درآمده است . چنانچه مثلا مدت ده سال همه کس پول خود را بصندوق پس انداز می سپرد و با ربح چهار درصد میلیارد ها پول بدست آمدن لکن آنروزی که صندوق پس انداز منحل گردید و هرکسی ناگزیر شد بابتکار شخصی خودش کار کند بسیاری از این میلیونها مانند دود در هوا بر اثر تب

سفته بازی که دامنگیر همه گردیده بود بدست اشخاص شاید و طرار از میان رفت زیرا برائش مقررات غلط اجتماعی و اصول اخلاقی فاسد متداول بیش از این هم نمیشد انتظار داشت . هنگامیکه بناشود حجب و نقصان ابتکار در جامعه بنا بعقیده اکثریت بمنزله صفات اساسی هر مرد متین و جدی تلقی گردد مسلم است بآسانی وسهولت نمیتوان این نوع صفات را از دست داد و ترك عادت کرد .

آیا مثلا هیچ مادری را دیده اید که بر اثر مهر و محبت نسبت بفرزندانش وقتی مشاهده نمود پسری یا دخترش بعد کافی ریل از کارخانه خارج نمی‌کند نگران شود ؟ برعکس او پیوسته میگوید: نمیخواهم ابتکار بخرج دهد و خط سیر عادی را ترك کند . دوست دارم سعادتمند باشد و در رفاه بسربرد . دایه های مافرنهاست که هنگام خواباندن کودکان این نغمه را در گوش آنان میخوانند: « تو غرق طلا خواهی شد و در سلك ژنرالها درخواهی آمد » بدین طریق حتی کلفتهای ما درجه ژنرالی را بعنوان منتهی درجه سعادت روسهامیدانند . بعبارت دیگر این درجه بمنزله عالیترین ایده آل ملی و مظهر يك سعادت و راحتی لذت بخشی تلقی می‌گردد و بهمین جهت چه کسی در روسیه نمیتوانست پس از شركت در امتحانات و سی و پنج سال خدمت بدولت و ذخیره کردن مبلغی در صندوق پس انداز درجه ژنرالی بدست آورد؟ بدینقرار بود که هر فرد روسی بدون هیچگونه نرنج و زحماتی میتواند شهرت يك فرد شایسته و اهل عمل را بدست آورد . بطور کلی در روسیه فقط يك طبقه از اشخاص هستند که نمیتوانند به مقام ژنرالی نائل گردند . این طبقه هم طبقه اشخاص متکبر و بعبارت دیگر نگران هستند شاید این سخن اغراق بنظر آید ولی بطور کلی این اظهار درست بنظر میرسد و جامعه روسی اینطور ایده آل مرد کار خود را تعیین نموده است . باری ما از موضوع خود که عبارت از دادن توضیحاتی درباره خانواده ایانچین بود دور شدیم .

ایانتچین‌ها یا درحقیقت اعضای این خانواده عموماً دارای يك خصیصه مشترك بودند درست مخالف صفاتی که در بالا بدان اشاره نمودیم. بدون آنکه خودشان بطور کامل احساس کنند (گذشته از این چنین احساسی چندان آسان نبود) غالباً خیال می‌کردند اوضاع در خانه آنها مانند خانه‌های دیگر بر وفق مرام پیش نمی‌رود. برای ساین جاده صاف و هموار بود و حال آنکه در سر راه آنان پیوسته موانع و اشکالاتی پیش می‌آمد. ساین سرعت پیش می‌رفتند چنانچه گفتی روی ریل می‌لغزند و حال آنکه آنان بر عکس هر لحظه از خط خارج میشدند. در خانه ساین حجب و جبن مردم پسندی وجود داشت و حال آنکه در خانه آنان اثری از حجب و ترس نبود. البته درست است که (الیزابت پروکوفیونا دچار نگرانیهای نامحدودی می‌شد لکن این نگرانی بهیچ روی با نگرانی و احتیاطی که در خانواده‌های دیگر حکمفرمائی می‌کرد قابل قیاس نبود) دوشیزگان اپانتچین با آنکه هنوز خیلی جوان بودند برخلاف دخترهای معمولی دارای فکری موشکاف و باریک بین بودند. خود ژنرال هم همیشه بعمق اشیاء فرو می‌رفت (اگر چه با تأمل و دشواری خاص) لکن در موارد بسیار بفرنج فقط يك «هوم!» می‌گفت و موضوع را کاملاً به الیزابت پروکوفیونا محول می‌کرد بطوریکه تمام مسؤولیت بدوش این زن می‌افتاد.

با همه این احوال نمی‌شد گفت که این خانه از لحاظ نشان دادن ابتکار بخصوصی دارای وجه امتیازی خاص است و یا آنکه اصولاً متمایل به کرها و اقدامات و عادات غیر عادی است. آه! خیر! بهیچ روی چنین نبود. اما این خانواده با اینکه محترم بود شرایط اساسی يك خانواده محترم را به آن صورت که معمول بود نداشت. در این اواخر الیزابت پروکوفیونا به این فکر افتاده بود که تنها او و اخلاق «لعتیش» باعث این دوری از عرف و امور عادی شده است و این کشف

بیش از پیش بر ناراحتیش می‌افزود. او پیوسته خود را برای «غرابت» بیمورد و ابلهانه‌اش» نکوهش می‌کرد و شك و تردید چنان قلبش را انباشته از نگرانی می‌کرد که فکرش بجائی نمی‌رسید و هیچ راهی برای حل مشکلات نمی‌یافت و اوضاع را بیش از پیش بدتر می‌کرد.

در آغاز داستان خود یاد آور شدیم که خانوادهٔ اپانتچین از احترام عمومی و مؤثری برخوردار بود. ژنرال اپانتچین خودش با آنکه از خانوادهٔ گمنامی دنیا آمده بود در همه‌جا با تعظیم و تکریم مواجه می‌شد و انصافاً هم در خور این احترام بود زیرا تازه بدوران رسیده نبود بلکه ثروت داشت و بدون آنکه اختراع خاصی کرده باشد مردی محبوب بشمار می‌رفت اما ظاهراً برای هر مرد سود پرست و استفاده‌جو يك نوع کودنی ضرورت دارد. باری ژنرال عادت خوبی داشت بدین معنی که مردی متواضع بود و بدون آنکه اجازه دهد دیگران سرش کلاه گذارند می‌توانست بموقع ساکت شود. او تنها به مقامش نمی‌بالید بلکه سعی می‌کرد شایستگی خود را اثبات کند و از همه مهمتر اینکه طرفداران متنفدی داشت.

الیزابت پروکوفیونا نیز چنانچه گفتیم از خانوادهٔ خوبی وجود آمده بود. چون در کشور ما اصل و نسب بدون روابط و مناسبات لازم چندان ارزشی ندارد این روابط را هم بدست آورده بود او را احترام می‌کردند و مخصوصاً محبت کسانی که خواهی نخواهی بمنزل سر مشق برای عموم بودند تحصیل کرده بود.

لازم بتذکر نیست که غم و غصه خانوادگیش اساس نداشت و یا ناشی از مسائل ناچیزی بود که بیش از حد آنها را بزرگ می‌کرد. مسلم است هر گاه شما زنگیلی بر روی بینی یا پیشانی داشته باشید چنین تصور می‌کنید مردم هیچ فکری جز آن ندارند که بغزگیل شما دقیق شوند و به آن بخندند و شما را انتقاد نمایند حتی اگر امریکا راهم کشف

کرده باشید. در عین حال شك نیست که در اجتماع (الیزابت پروکوفیونا) بمنزله يك زن «عجیب» تلقی میشد گو اینکه این فکر بهیچ روی در انتظار از احترام او ننگاشته بود. اما سرانجام به این احترام شك برد و همه بدبختی اش نیز ناشی از همین شك بود.

هنگامیکه به دخترهایش نگاه می کرد بانهایت تأثر مشاهده می کرد که اخلاق تند و نامناسب و تحمل ناپذیرش مانع شوهر کردن آنهاست و عجب آنکه قهر خود را سر دخترها و شوهرش خالی می کرد و گاهی چند روز تمام با آنها نزاع داشت گو اینکه آنها را بعد جنون آمیزی دوست می داشت.

مخصوصاً این فکر که دخترهایش نیز از جرگه دختران عادی و معمولی خارج می شوند و در جهان نه دخترانی شبیه به آنها وجود دارد و نه باید وجود داشته باشد سخت ناراحت بود و پیوسته بخودش می گفت: «آنها همه چیز را انکار می کنند» مخصوصاً در ظرف یکسال اخیر این فکر در ذهن او بیش از پیش ریشه گرفته بود و غالباً از خودش می پرسید: «قبل از هر چیز چرا شوهر نمی کنند؟ هدف زندگی آنها اذیت کردن مادرشان است. داشتن چنین هدفی نیز شگفتی انگیز نیست زیرا میوه همین افکار نو و مخصوصاً این نهضت لعنتی «پیشرفت نسوان» است. آیا شش ماه پیش نبود که آگلایه بفکر افتاد زلفان دلانگیزش را بچیند؟ او حتی قیچی را هم برداشت و ناگزیر شدم در مقابل او بزانو در آیم و با تضرع از این اقدام زشت منصرفش سازم تا قیچی را بزمین گذارده تازه باید تصدیق کرد او تنها برای خشمناک ساختن مادرش بود که می خواست موهای خود را بزند زیرا دختری شیطان و خود سر و لوس است و مخصوصاً خیلی بدجنس است. آری بدجنس! اما آیا آلکزاندرای بزرگ من هم نزدیک نبود از او تقلید کند و موهایش را قطع کند؟ منتهی این اقدام او برخلاف اقدام آگلایه

ناشی از بدجنسی و بوالهوسی نبود بلکه بیشتر از سر چشمه سادگی آب می خورد. آگلانه این احمق را متقاعد کرده بود که هرگاه موهایش را بزنند بهتر می خوابد و از درد سر هم راحت خواهد شد. خدایم داند در این پنج سال چند خواستگار مناسب را رد کرد! عده ای از آنان برآستی بی نظیر بودند. آنها منتظر چه هستند؟

اگر قصدی جز خشمگین کردن مادرشان ندارند چرا شوهر نمی کنند؟ بطور یقین آنها هدف دیگری جز ناراحت کردن من ندارند» اینک ناگهان نور امیدی در قلب پر محبتش تابیدن گرفته بود. یکی از دخترهایش ولو آدلاید باشد آماده برای شوهر کردن می شد. الیزابت هر بار که می توانست به صدای بلند آزادانه صحبت کند بخود می گفت: «یکی کمتر!» اما در قلب خود از شوهر کردن آدلاید احساس مسرت فراوان می کرد مخصوصاً برای آنکه مقدمات این ازدواج خیلی خوب جور آمده حتی مردم هم بلعن احترام آمیزی در باره آن صحبت کرده بودند. این خواستگار مردی معروف یعنی شاهزاده بود که هم ثروت و هم حسن اخلاق داشت و از همه مهمتر محبت او را جلب کرده بود. از این بهتر چه می خواست؟ گذشته از این آینده آدلاید کمتر از آینده دو دختر دیگرش برای وی ایجاد نگرانی کرده بود گو اینکه ذوق هنری این دختر دومی گاهی او را سخت برمی آشفته اما در مقابل این آشفتگی برای تسلی خودش می گفت: «در عوض خوش اخلاق و با نشاط و فهمیده است و بدون شك موفق خواهد شد.» او مخصوصاً برای آگلانه سخت نگران بود. در باره آلکزاندر و ناز دختر ارشدش شك داشت نگران باشد یا نه؟ گاهی چنین بنظرش می رسید که این دختر آینده ای نخواهد داشت. تنها بیست و پنج بهار از عمرش می گذشت و با وجود این زیبایی و طنازی تا پایان عمر دختر خواهد ماند! او حتی شبهای متوالی برای آلکزاندر و ناز

می‌گریست و حال آنکه همان شبها خود الکزاندرونا بانهایت راحتی می‌خوابید . بالاخره معلوم نیست از چه قماش است ؟ کافر است یا احمق ؟ «
الیزابت بخوبی می‌دانست الکزاندرونا احمق نیست و حتی گاهی از افکار او استفاده میکرد و غالباً با او مشورت مینمود . اما بدون شبهه الکزاندرونا دختر بی اراده و بی جرئتی بود . آنقدر آرام بود که بهیچ وجه از کوره بدر نمی‌رفت . الیزابت نسبت به الکزاندرونا دردل محبت و مهر مادری خارق‌العاده ای احساس میکرد حتی خیلی بیشتر از محبتی که برای آگلائه محبوب‌ترین دخترش داشت . اما اوقات تلخی و تأثرش که مظهر اساس مهر مادری و محبت زاید الوصف او نسبت به الکزاندرونا بود و اشاره ها و کنایه های وی هیچ تأثیری جن خندانند الکزاندرونا نداشت .

گاهی نکات ناچیز و بی اساس او را خشمناک میکرد و از حال عادی خارج می‌ساخت . مثلاً الکزاندرونا دوست داشت زیاد بخوابد و معمولاً خیلی خواب میدید اما این خوابها غالباً مانند خوابهای يك كودك هفت ساله ناچیز و معصوم بود لكن معلوم نبود چرا همین بی گناهی مادرش را عصبانی میکرد . يكروز الکزاندرونا مرغ بخواب دید و همین خواب روابط او را با مادرش بهم زد . چرا ؟ هیچکس علت آنرا نمیدانست . تنها یکبار او خواب غریبی دید . بدینقرار که خواب دید میخواست وارد اتاق تاریکی شود . ناگهان مشاهده کرد کثیسی در آن اتاق راه میرود و بهمین جهت جرئت نکرد وارد اتاق گردد . دوخواهرش بمحض شنیدن داستان این خواب شليك خنده را سردادند و شتابان نزد الیزابت رفته و ماجرای خواب الکزاندونارا را برای او نقل کردند . مادرشان سخت برآشفته و آنانرا « احمق » خواند . باری الیزابت بخودش می‌گفت : « آه ! او مانند حیوانی بحال است یا درست مانند مرغ حبس شده‌ای » کز می‌کند و بهیچ وسیله

نمی‌شود او را بحال آورد. گذشته از این او همیشه غمگین است. غبار اندوهی دیدگانش را فرا گرفته است. این غم از کجا پدید آمده است ؟

گاه از اوقات الیزابت بنا بعبادت خود با نگاه مبہوت و لحن تهدید آمیزی این سؤال را از شوهر خود می‌کرد و انتظار داشت پاسخ فوری دریافت دارد. ژنرال یکی دو بار «هوم! هوم» می‌گفت و سپس جبین در هم می‌کشید و شانه‌های خود را بالا می‌برد و سر انجام در حالیکه بازوانش را بطرفین باز می‌کرد می‌گفت:

«او نیاز بشوهر دارد!»

الیزابت که از شنیدن این «هوم! هوم! هوم! مانند بمب منفجر می‌گردید می‌گفت: «خدا کند که اقلاً شوهرش مثل تو نباشد. امیدوارم چه از لحاظ استدلال و چه از حیث قضاوت کمترین شباهتی بین شما یافت نشود و مخصوصاً مانند تو دهاتی و کم فکر نباشد.» ژنرال بیدرنگه سکوت می‌کرد و الیزابت نیز پس از مدتی آرام می‌شد. بدیهی است همان شب نسبت بشوهرش، همان شوهر «دهاتی و احمقش»، شوهر عزیز و قابل پرستش منتهای مهر و مودت و علاقمندی را ابراز می‌داشت زیرا در تمام مدت عمر خود او را دوست داشته بود آنهم دوستی عاشقانه و ژنرال نیز از این نکته کاملاً واقف بود و بنوبه خود نسبت به الیزابت احترام عجیبی ابراز می‌داشت. اما مایه ناراحتی اساسی روحی الیزابت، کوچکترین دخترش آگلانه بود. در مورد او بخودش چنین می‌گفت:

«او درست مانند من است! از هر لحاظ شبیه من است! يك شیطان کوچک مستبد! منکر همه چیز عجیب و غریب! بی مغز و بدجنس! آه! خدای من! او چقدر بدبخت خواهد شد!» با اینهمه همانطور که گفتیم آفتاب امید درخشیدن گرفته و برای مدت محدودی قلب

الیزابت را غرق در روشنائی کرده بود. در زندگی الیزابت يك ماه امید بخشی طلوع کرد که طی آن کلیه نگرانیهایش تا اندازه ای مرتفع شد. بمناسبت ازدواج نزدیک آید، در باره آگلایه نیز در محافل و مجالس گفتگو آغاز شد. راجع به او می گفتند: «عجب دختر فهمیده ای است! چقدر مردم دار و عاقل است! اندکی تکبر باو چه خوب می آید! مدت یکماه است نسبت بمادرش بیش از پیش مهربانی و محبت میکند (باید در باره اوژن پاولوویچ مطالبه بیشتری کرد و افکار او را دریافت بویژه برای آنکه آگلایه نسبت باو بیش از دیگران توجه ندارد) او ناگهان چه دختر زیبا و دل انگیزی شده است! خدایا! چقدر قشنگ است او روز بروز زیبا تر و دلربا تر می شود اینك...»

اینك در این اثنا ناگهان شاهزاده کوچک اندام بد جنس، این ابله بیس و پا نمایان می شود تا همه چیز را زیر و رو کرده انقلابی بوجود آورد!

چه حوادثی روی داده بود؟

البته برای هر شخص دیگری بغیر از الیزابت پیش آمد مهمی بوقوع نپیوسته بود اما الیزابت دارای خصیصه ای عجیب بود بدین معنی که اختلاط و پیوستگی عادی ترین حوادث در ذهن او تولید نگرانی و وحشت فراوان می کرد و این وحشت بیشتر از آنجا جانگاہ و ناراحت کننده بود که کاملاً جنبه تصور و معما داشت تا بعدی که گاهی زن بد بخت را بیمار می کرد. بنابراین بخوبی می توان قیاس کرد هنگامی که در میان این همه نگرانیهای ابلهانه و خیالی حادثه ای روی داد که تا اندازه ای دارای اهمیت بود و برآستی ایجاد شك و ناراحتی و بدگمانی می کرد چه برس الیزابت آمد؟

در تمام طول راه، هنگامی که همراه شاهزاده بود و سپس موقعی که شاهزاده در خانه وی دور میز گردی با سایر اعضای

خانواده نشسته بود الیزابت پیوسته بخود می‌گفت:

«چگونه جرأت کرده‌اند این نامه لعنتی بی‌امضاء را برای من بنگارند و طی آن ادعا کنند که این موجود عجیب و غریب با آگلانه ارتباط دارد؟ اساساً چنین فکری از کجا پدید آمده است؟ هر گاه این نامه را پاور کنم و یا آنکه آنرا به آگلانه نشان دهم از خجالت خواهم مرد اینطور ما، یعنی خانواده ایانتچین را دست بیاندازند! همه اینها برای خاطر ژنرال است! آری همه اینها برای تو ایوان فیودروویچ است! آه چرا ما نرفتیم در ویلای اییلاگین سکونت کنیم؟ بارها گفتم که باید به ویلای اییلاگین رفت. شاید بارب این نامه را نوشته باشد آری. من خودم می‌دانم یا شاید... در هر صورت اینها همه تقصیر ایوان فیودروویچ است. آن زن بفکی افتاده است بیاد بود روابط گذشته او را مسخره کند این موضوع زمانی را بیاد می‌آورد که ایوان برای او مروارید می‌برد در صورتی که وی او را مسخره کرده و مانند احمقی عنایتش را بدست گرفته بود. اما بالاخره ما هم آلوده شدیم! آری ایوان فیودروویچ ما نیز حیثیت خود را از دست دادیم! دختران شما، دختران عالی‌ترین طبقه جامعه، دخترانی که باید شوهر کنند همه آلوده شده‌اند! آنها حاضر بودند و همه چیز را شنیدند. آنها حتی در ماجرای این اوباش‌ها داخل شده‌اند. خیال شما راحت باشد. در آنجا نیز حضور داشته و همه چیز را شنیده‌اند. من این شاهزاده کوچک مفلوک را عفو نخواهم کرد. هرگز او را نخواهم بخشید. چرا سه روز است آگلانه تا این اندازه ابراز عصبانیت می‌کند؟ چرا تقریباً با خواهرش قهر است؟ حتی با الکزاندرنا که مانند مادری باو احترام می‌گذاشت و دستش را می‌بوسید؟ چرا سه روز است برای همه کس تولید این همه معما نموده است؟ گمانی در اینجا چه می‌کند؟ چرا دیروز و امروز آگلانه از او تعریف کرده و ناگهان زار زار گریسته است؟ چرا این

نامه بی‌امضاء به این «شوالیه فقیر» ملمون اشاره می‌کند در صورتیکه او نامه شاهزاده را حتی به‌خواهرش نیز نشان نداده بود؟ . چرا مانند دیوانه‌ای بخانه او رفته و خودم بدست خودم ویرا به اینجا کشانیده‌ام؟ خدای من! عظم را از دست داده‌ام! برای چه کار باینجا آمدم؟ چگونه جرأت کرده‌ام با جوانی راجع به اسرار دخترم صحبت کنم مخصوصاً وقتی که این جوان خود در این اسرار دخیل است؟ ای خدای من! جای شکرش باقی است که او از طرفی ابله است و از طرفی باخوانده ما آشنائی دارد. آیا ممکن است آگلائه به يك چنین مردك بیرختی دل بسته باشد؟ آه خدای من چه می‌گویم؟ ما هم اشخاص عجیب و غریب هستیم. بهتر است همه ما را زیر شیشه بگذارند و در مقابل دریافت ده كوپك حق ورودی بمردم نشان دهند. ایوان فیودرو ویچ! هر گز تو را عفو نخواهم کرد. هیچ وقت تو را نخواهم بخشید. چرا او را نمی‌رانند؟ او قول داده بود وی را براند و با اینهمه هیچ اقدامی نمی‌کند. نگاه کنید! آگلائه باچشم او را می‌خورد و مهر سکوت بلب زده و تصمیم بدور شدن نمی‌گیرد و با اینهمه خودش به‌او تأکید کرده است که دیگر باینجا نیاید. . خود شاهزاده هم با رنگ پریده ساکت نشسته است. این اوژن پاولوویچ ملمون و پر حرف هم که فرصت صحبت کردن به کسی نمی‌دهد! در مقابل پر حرفی او هیچکس نمی‌تواند کلمه‌ای بر زبان راند. هر گاه می‌توانستم رشته صحبت را بدست گیرم همه چیز را روشن می‌کردم!»

شاهزاده دور میز گرد نشسته و رنگ خود را بکلی باخته بود. گفتی وحشت‌عجیبی بر تن و روحش مستولی گردیده که گاهی به‌بهت اسرار آمیزی تبدیل می‌گردد. آه! مثل اینکه می‌ترسید نگاهی به آن گوشه‌ای که يك جفت چشم‌سیاه آشنا به‌او خیره شده بود معطوف دارد! با اینهمه فکر اینکه در میان این خانواده بسر می‌برد و يك صدای آشنا

می‌شوند، آنهم پس از آنکه نامه‌ای از وی دریافت داشته بود قلبش را انباشته از لذت نشئه انگیزی می‌ساخت «خدای من! او حالا چه خواهد گفت؟» او هنوز لب نگشوده و باظهارات (اوژن پاولوویچ) که آن شب مخصوصاً سر کیف بود و مرتباً صحبت می‌کرد گوش می‌داد ولی حتی يك کلمه از سخنان او را درك نمی‌کرد. تمام اهل خانواده جمع بودند بجز ایوان فیودروویچ که هنوز از پتر زبورك باز نگشته بود. شاهزاده «سچ» نیز جزء حضاری بود که قصد داشتند اندکی دیرتر قبل از صرف چای به کنسرت بروند. صحبت درباره موضوعی ادامه داشت که ظاهراً قبل از ورود شاهزاده مطرح گردیده بود. ناگهان معلوم نشد چگونه (کولیا) در ایوان نمایان شد. شاهزاده بخود گفت: «عجب مانند گذشته از او پذیرائی می‌کنند!» اقامتگاه خانواده اپانتچین ویلای زیبائی بسبك کاخهای سوئیس بود. آثار ذوق و سلیقه در همه جای آن جلب توجه می‌کرد باغچه‌های گل و سبزه از همه طرف آنرا محصور کرده بودند. ولی ایوان اینجا از ایوان خانه شاهزاده وسیعتر و مطبوعتر بود.

موضوع صحبت مطابق میل همه حضار نبود. گفتگو مانند معمول بمباحثه تقریباً شدیدی کشیده بود لکن هر گاه اوژن پاولوویچ اصرار در چسبیدن بآن نکرده بود می‌شد با آسانی آنرا تغییر داد. ظهور شاهزاده، پاولوویچ را بگفتن و پر حرفی کردن بیشتر تشویق کرد. الیزابت با آنکه از موضوع صحبت چندان آگاه نبود ناراحت بنظر می‌رسید. آگلائه نیز در گوشه‌ای قرار گرفته و با دقت هر چه تمامتر گوش می‌کرد.

اوژن پاولوویچ می‌گفت: احازه بفرمائید، من هیچ مخالفتی با آزادی خواهان ندارم. آزادی خواهی چیز بدی نیست ولی يك جزء از کلی است که بدون وجود آن بتدریج تجزیه خواهد شد و از میان خواهد رفت. بعقیده من آزادی خواهی نیز مانند محافظه کاری حق

حیات دارد با اینهمه با آزادی خواهی بسبک روسی مخالف هستم و بار دیگر تکرار می‌کنم هر گاه با این نوع آزادی مبارزه می‌کنم برای آنست که آزادی خواه روسی آزادی خواهی است که رنگ روسی دارد شما بمن یک آزادیخواه روسی تمام عیار نشان بدهید تا در حضور شما او را در آغوش بکشم!

الکزاندر و ناکه سخت عصبانی شده و گونه‌هایش بیش از حد سرخ شده بود سختش را قطع کرد و گفت:

«بشرط آنکه آن آزادی خواه حاضر شود شما او را در آغوش

بگیرید!»

الیزابت پیش خودش چنین گفت:

«عجب دختری است این الکزاندر و ناکه! جز خوردن و خوابیدن فکری ندارد لکن سالی یکی دو بار چنان بموقع صحبت می‌کند که آدمی را بحیرت می‌اندازد.»

شاهزاده دریافت که الکزاندر و ناکه می‌دید اوژن پاولوویچ یک موضوع بسیار جدی را بالحن مبتدلی مورد بحث قرار داده و در عین حال آنرا با هیجان قلبی و گاهی بمسخره آمیخته است سخت ناراضی است.

اوژن پاولوویچ بسختی خود چنین ادامه داد:

«شاهزاده چند لحظه قبل از ورود شما من روشن کردم که در روسیه دو نوع آزادیخواه داریم که یکنوع آن از طبقه مالکین بوجود آمده است و دیگری از طبقه روحانیون. چون بتدریج هر دو طبقه تبدیل بطبقاتی بکلی منفک از ملت گردیده‌اند و این تفکیک نسل به نسل شدیدتر می‌شود نتیجه آن شده است که آزادیخواهان هر اقدامی کرده‌اند جنبه ملی نداشته است.»

شاهزاده سح گفت:

«یعنی چه ؟ پس هر اقدامی که کرده‌اند جنبه روسی نداشته است؟»

«در هر صورت جنبه ملی نداشته است و اگر هم اقدامات آنها روسی است با وجود این ملی نیست. گذشته از این چه آزادی خواهان و چه محافظه کاران ما هیچکدام روحی روسی ندارند و بهمین جهت است که شما اطمینان می‌دهم ملت نه در حال و نه در آینده به اقدامات این دو طبقه توجهی نخواهد کرد.»

شاهزاده سچ با عصبانیت شدید گفت:

«عجب استدلالی! در صورتیکه شما جدی صحبت می‌کنید چگونه از چنین تضادی دفاع می‌کنید؟ من هرگز اجازه نمی‌دهم شما اینسان به طبقه آزادی خواه روس حمله نمائید. شما خودتان از طبقه کشاورز روسی که موحد آزادی خواهان می‌باشد بوجود آمده‌اید.»

«منظور من طبقه کشاورز بآن صورت که شما تصور می‌کنید نیست زیرا طبقه کشاورز طبقه محترم می‌است. مخصوصاً حالا که به کلی از میان رفته است.»

الکزاندر ونا چنین گفت:

«آیا بنظر شما ما حتی در ادبیات نیز هیچ چیز ملی فدا داریم؟»
«در ادبیات زیاد وارد نیستم لکن بنظر من ادبیات روسی هم چندان روسی نیست با استثنای شاید آثار لومونسوف، پوشکین و گوگول.»

آدلاید لبخند زنان گفت:

«باز جای شکرش باقی است. اگر یکی از این نویسندگان فرزند توده‌است دو نفر دیگر از طبقه مالکین بزرگ بوجود آمده‌اند.»
«راست است. با اینهمه خیال نکنید که کاملاً حق با شماست. تاکنون این سه تن تنها کسانی بوده‌اند که آثار خودشان را از دیگران

اقتباس نکردم اند بلکه چکیده افکار و احساسات خودشان را روی کاغذ آورده اند و بهمین جهت از جمله نویسندگان ملی ما بشمار می آیند . هرگاه یکنفر روسی چیزی بنویسد یا کاری انجام دهد که کاملاً جنبه شخصی داشته باشد ، کاری که تنها خودش بوجود آورده و تقلید یا اقتباس بشمار نرود مسلم است که جنبه ملی می یابد حتی اگر ترهات بنویسد ، این حقیقت روشنی است .

«با اینهمه راجع بادیات نبود که ما شروع بمذاکره کردیم بلکه موضوع صحبت ما سوسیالیست ها بودند و بحث درباره این مسئله آغاز گردید . می گفتم در روسیه ما حتی يك تن سوسیالیست نداریم و نخواهیم داشت چرا ؟ برای آنکه تمام سوسیالیست های ما نیز یا از طبقه مالکین و یا از طبقه روحانیون بوجود آمده اند . همه سوسیالیست های دو آتشه ما و کلیه کسانی که خود را سوسیالیست می خوانند چه در روسیه و چه در خارج آزادی خواهانی هستند که از طبقه مالکین بوجود آمده اند .

«چرا می خندید ؟ کتابها و یادداشتها و مرامنامه های آنها را بمن نشان بدهید . با آنکه من يك منقذ حرفه ای نیستم متعهد می شوم یکی از مقنن ترین رساله های ادبی را برای شما بنویسم تا به شما مانند روز اثبات کنم هر صفحه کتابها و رساله ها و یادداشتهای آنها از اثر يك مالک روسی اقتباس شده است و بغض و خشم و ظرافت و همه چیز آنها مالکین را بیدار می آورد . البته شور و هیجان و اشکهای آنان ممکن است صادقانه باشد با اینهمه شك نیست که نماینده مالکین هستند .

«مالکین یا روحانیون ؟ باز هم می خندید ؟ شاعرانه ! شما هم می خندید ؟ پس شما هم عقیده من نیستید ؟»
در حقیقت همه می خندیدند و شاعرانه هم لبخند می زد .

شاعرانه مانند دانش آموزی که هنگام ارتکاب اشتباهی

غافلگیر شده باشد از جای پرید و لبخند خود را ترك كرد و با نهایت حجب گفت :

« نمی توانم بشما صریحاً بگویم با شما هم عقیده هستم یا خیر لکن اطمینان می دهم که با نهایت خوشوقتی سخنان شما را استماع می نمایم. »

گفتی هنگام ایراد این سخنان دچار خفقان شدیدی شده است . عرق سردی از پیشانی اش جاری بود . از موقعی که در آنجا حضور یافته بود این نخستین سخنانی بود که ایراد می کرد . او قصد داشت نگاهی به پیرامون خود افکند لکن جرئت نکرد . اوژن پاولوویچ قصدش را دریافت و لبخندی زد .

اوژن پاولوویچ با همان شور و حرارت تصنی که میل تمسخر نیز کلاماً از آن هویدا بود بسخنان خویش چنین ادامه داد :

« آقایان ! برای شما مطلبی را نقل می کنم که خودم توانسته ام آنرا مشاهده نمایم و کشف کنم . دست کم مسلم است که تاکنون درباره آن نه چیزی گفته اند و نه نوشته اند .

« این مطلب جوهر آزادیخواهی روسی را کاملاً نشان می دهد . نخست باید دید آیا آزادیخواهی بطور کلی بغیر از میل واژگون کردن نظم حاضر (بدرست یا بغلط موضوع دیگری است) چیز دیگری است ؟ بدون شك نه . حالاً حقیقتی که من دریافتی ام بقرار زیر است :

آزادیخواهی روسیه کاری بانظم موجود ندارد بلکه هدف حمله او اساس زندگی ملی ماست آزادیخواهان روسیه این زندگی ملی و در حقیقت خود روسیه را می خواهند واژگون کنند و نه سازمان و تاسیسات روسیه را . آزادیخواهی که درباره او صحبت می کنم حتی کار را به انکار خود روسیه می کشاند . بمبارت دیگر بمصادر خودش عداوت میورزد و او را از پای در می آورد و هر حادثه نا مطلوب و هر چیزی

که موجب شکست روسیه گردد او را می‌خنداند و شاد میکند عادات ملی و تاریخ روسیه بنظر او تنفر انگیز است . تنها او ، اگر بهانه‌ای داشته باشد آنست که نمیداند چه میکند و دشمنی نسبت به روسیه را با آزادیخواهی اشتباه میکند (چه آزادیخواهانی که در همه جا مورد تشویق و استقبال قرار می‌گیرند و حال آنکه در حقیقت بی استعداد ترین و کند ذهن ترین و موذی ترین محافظه کاران هستند) برخی از آزادیخواهان که مدعی بودند بهتر از دیگران چیز می‌فهمند و معنی عشق را بهتر در می‌یابند عداوت نسبت به روسیه را بمنزله عشق حقیقی به میهن تلقی میکردند ولی بمرور زمان از این حدهم تجاوز کرده‌اند بطوریکه امروز حتی اصطلاح « عشق میهن » نیز بمنزله اصطلاحی بیمورد و بی معنی و زیان بخش تلقی میگردد . لازم بود حقیقت را صاف و پوست کنده اعلام دارم . ما اینجا در مقابل سانحه ای قرار گرفته ایم که نظیر آن در هیچ زمان و هیچ مکان مشاهده نشده است در هیچ قرنی هیچ ملتی چنین سرمشقی نداده است . هرگاه بخواهید نتیجه بگیرید که این امر تصادفی است و بنابراین دوامی نخواهد داشت تصدیق می‌کنم ولی بار دیگر می‌گویم آزادیخواهی که نسبت به میهنش کینه و عداوت ورزد در هیچ جا جز در روسیه دیده نمیشود . چرا باید این نوع آزادیخواه در سرزمین روسیه پرورش یابد ؟ علت این امر را توضیح دادم ؛ برای آنکه آزادیخواه روسی آزادیخواهی است که بهیچ روی جنبه روسی ندارد . بهتر از این توضیح نمی‌توانم بدهم .

شاهزاده سچ گفت :

« اوژن پاولوویچ ! همه اظهارات ترا شوخی میندازم . »

آلکزاندر ونا گفت :

« من همه آزادیخواهان را ندیده ام و نمیتوانم بطور صریح

قضایوت کنم لکن استدلال شما مرا سخت خشمگین ساخت زیرا يك مورد بخصوصی را عمومیت دادید و بدین طریق بافترا پرداختید .
اوژن پاولوویچ گفت :

« يك مورد بخصوص ؟ همین کلمه ای بود که انتظار شنیدنش را داشتم ... شاهزاده ! عقیده شما در این خصوص چیست ؟ آیا این يك مورد بخصوص است ؟ »
شاهزاده گفت :

« باید تصدیق کنم که در این خصوص تجربه زیادی ندارم و با آزادیخواهان نیز مراوده زیاد نداشته ام لکن چنین بنظرم میرسد که قدری حق دارید و این آزادیخواهی روسی که بیان داشتید در حقیقت نه تنها به رژیم موجود عداوت میورزد بلکه خود روسیه را هم مشمول این عداوت میکند . البته این عقیده هم تا اندازه ای درست است و نمیتوان تمام آزادیخواهان را بیک چوب راند . »

شاهزاده آنگاه سکوت کرد . وی باتمام هیجانش مذاکرات را باعلاقه هرچه تمامتر تعقیب کرده بود یکی از خصایص وی آن بود که پانهایت سادگی بسخنان دیگران گوش می داد و سپس در نهایت سادگی بسؤالات دیگران جواب می گفت . این سادگی در چهره و کلیه حرکات و رفتارش منعکس بود چنانچه گفتی هم باظهارات دیگران و هم بسخنان خودش چنان ایمانی دارد که آن را مصون از هرگونه تمسخر میداند .
اوژن پاولوویچ از مدت مدیدی پیش عادت کرده بود هنگام صحبت کردن با شاهزاده چهره ای متبسم نشان دهد اما این بار هنگام شنیدن پاسخ وی باو خیره شد چنانچه گفتی سخت متعجب شده است و سپس بوی چنین گفت :

« آه شاهزاده مرا کاملاً مبهوت کردید . آیا برآستی شما بمن پاسخ جدی دادید ؟ »

شاهزاده با تعجب پرسید :

« مگر سؤال خود شما جدی نبود ؟ »

این اظهارات باشلیک خنده حضار تلقی گردید .

آدلایید گفت :

« باوژن پاولوویچ اعتماد نداشته باشید از سخن ران تردست

عجیبی است ! هرگاه می دانستید چه مسائل ساده ای را می تواند بصورت

جدی و پیچیده درآورد ! »

آلکزاندرونا بالحن کسالت آمیزی گفت :

« عقیده من اینست که این گفت و شنود کم کم خسته کننده

میشود و بهتر آن بود از طرح چنین موضوعی خودداری می کردیم .

مادر نظر داشتیم بگردش برویم . »

اوژن پاولوویچ چنین فریاد برآورد :

« براستی شب دل انگیزی است ! اما این بار می خواهم به شما

مخصوصاً به شاهزاده ثابت کنم که جدی صحبت کرده ام (آقای شاهزاده

باور کنید من بشما علاقه عجیبی یافته ام و برای شما سوگند یاد می -

کنم که اگر چه در ظاهر مردی یاوه سرا بنظر می آیم در باطن چنین نیستم)

بنا بر این با اجازه حضار بمنظور ارضاء حس کنجگاو شخص خودم

یک سؤال آخری از شاهزاده می کنم و پس از آن سکوت اختیار خواهم

کرد . این سؤال تقریباً دو ساعت پیش بطور ناگهان بمنخبطه ام خطوط

کرد (ملاحظه می کنید شاهزاده که گاهی من بچیزهای جدی هم فکر

می کنم) خودم برای آن راه حلی یافته ام لکن به بینم شما در این خصوص

چه خواهید گفت ؟ چند لحظه پیش از « مورد بخصوص » صحبت می

کردند این اصطلاح در اجتماع ما نقش بزرگی بازی می کند و مردم

با استعمال آن علاقه زیادی به خرج می دهند ، اخیراً سوء قصد و حشمت انگیزی

توجه کلیه جراید و عقائد عمومی را بخود معطوف داشت ، شش نفر

بنیست مرد جوانی بهلاکترسیدند . در آن هنگام از طرز دفاع عجیب وکیل مدافع قاتل بحث زیادی میشد زیرا او چنین استدلال کرده بود که چون قاتل در فقر و فلاکت بسر میبرد طبیعی است فکر کشتن این شش تن بذهن او راه یافته است . مفاد دفاع او همین است که من می - گویم البته او با آب و تاب بیشتری این عقیده را پرورانده بود . چنین تصور می‌کنم وکیل مدافع با ابراز چنین عقیده عجیب و غریبی بخیال خودش از اصول عالی آزادیخواهی و انسان دوستی و ترقی قرن ما الهام گرفته بود . خوب ! بهینم عقیده شما در این خصوص چیست ؟ آیا چنین انحطاط فکری و وجدانی و یک چنین انحراف و اشتباه قضائی را میتوان یک مورد بخصوص دانست ؟ « همه حضار شلیک خنده را سردادند .

آلگزاندرونا و آدلاید خنده کنان گفتند :

« یک مورد بخصوص است . »

شاهزاده سچ گفت :

« اوژن پاولوویچ ! اجازه بده بتویا دآور شوم مهمل گوئی تو

به بیمزگی می‌کشد . »

اوژن پاولوویچ که درست این اظهارات را گوش نکرده بود و هدف نگاه عمیق و کنجکاوانه شاهزاده لئون نیکلایوویچ قرار داشت چنین گفت :

« شاهزاده ! عقیده شما در این خصوص چیست ؟ آیا یک مورد

بخصوص است یا یک مورد عمومی ؟ باور کنید این سؤال را مخصوص شما طرح کرده بودم . »

شاهزاده بالحن جدی ولی متینی گفت :

« خیریک مورد بخصوص نیست . »

شاهزاده سچ بایک نوع عصبانیت گفت :

« لئون نیکلایوویچ آیا نمی‌بینید که دامی در مقابل شما گسترده

است ؟ مسلم است او شما را مسخره می کند و شما را بمنزله ابله‌ی تلقی می نماید . »

شاهزاده درحالی که تابناگوش سرخ شد چشمان خود را بزیر افکند و گفت ،

« خیال می کردم او جدی صحبت می کند . »

شاهزاده سچ چنین گفت :

« شاهزاده عزیزم ! مباحثه ای را که تقریباً سه ماه پیش بین ما روی داد بیاد آورید مادر آن هنگام باین نتیجه رسیدیم که دادگاههای مابا آنکه تازه تأسیس شده و پیش از حد جوانند وکلای با استعداد و هنرمندی تربیت می کنند و قضات ما تاکنون آراء قابل ستایش بیشمار صادر نموده اند و از این که می دیدم شما از این پیشرفتها شاد هستید بسیار خرسند می شدم . ما هر دو بر این عقیده بودیم که جا دارد به دادگاه های خودمان مباحثات و رژیم و بنا بر این بنظر من این طرز دفاع ناشیانه و این استدلال عجیب بدون شبهه تصادفی بیش نیست و شاید موردی بخصوص از هزار مورد باشد . »

شاهزاده لئون نیکلایوویچ لحظه ای بفکر فرو رفت ، سپس با حجب و ایمان خاصی چنین جواب داد :

« منظورم این بود که بگویم این انحطاط فکری و این اشتباهات قضائی زیاد دیده میشود و متأسفانه بیشتر جنبه عمومی دارد تا جنبه خصوصی و هرگاه جنبه عمومی نداشت شاید کمتر از این جنایات باور نکردنی از این . »

شاهزاده سچ سخن او را قطع کرد و گفت :

« جنایات باور نکردنی ؟ شما اطمینان میدهم که جنایات گذشته بمراتب وحشت انگیزتر از جنایات امروزی بوده است و همواره نه تنها در کشور ما بلکه در همه جای دنیا جنایت وجود داشته و تاجران باقی

است وجود خواهد داشت تنها اختلاف بین امروز و دیروز آنست که دیروز در کشور ما اینهمه وسائل تبلیغ نبود و حال آنکه امروز روزنامه‌ها و افکار عمومی این حوادث را با اطلاع همه می‌رسانند و از این جاست که ما در مقابل عامل جدیدی قرار می‌گیریم.

پس شاهزاده سچ در حالی که لبخند تمسخر آمیزی بر لبانش نقش بسته بود بشاهزاده چنین گفت :

« شاهزاده! اشتباه شما ، اشتباه بسیار ساده شما در همین است .»

شاهزاده گفت :

« خوب می‌دانم که جنایات در گذشته نیز زیاد و دهشت انگیز بوده است ، چندی پیش فرصتی یافتم و زندانها را دیدن کرده با عدم‌ای از محکومین و متهمین آشنا شدم و مشاهده کردم جنایتکارانی به مراتب هول انگیزتر از جانیانی که درباره آنها صحبت کردیم وجود دارند که برخی از آنها با آنکه بیش از ده تن را به لاکت رسانیده‌اند کمترین حس ندامتی احساس نمی‌کنند ، باین همه بنکته مهمی برخورد کرده‌ام ، خونخوارترین جانی که بهیچ روی احساس ندامت نمی‌کند با وجود این خویشتن را جانی می‌داند یعنی در وجدان خودش تصدیق می‌کند بدکاری کرده است گویا این که احساس هیچگونه پشیمانی نمی‌کند . تقریباً کلیه این جنایتکاران همین حال را دارند اما جانیانی که اوژن پولوویچ از آنها بحث کرد حتی نمی‌خواهند خود را جنایتکاران بدانند بلکه در باطن از هر حیث خود را در ارتکاب جنایتیکه کرده‌اند محق می‌دانند . بنظر من اختلاف شدید امروز و دیروز در همین است و تصدیق کنید همه این جنایتکاران نیز جوان هستند یعنی در سنی بزرگی بر نرسیده که انسان در مقابل نفوذ افکار زیانبخش چندان مسلح نمی‌باشد .»

شاهزاده سچ خنده را ترك کرده و شاهزاده را بانگرانی خاصی

نگاه می‌کرد. آلگزاندرونا نیز که از چند لحظه پیش خود را برای صحبت کردن آماده می‌ساخت مهرسکوت بر لب زد چنانچه گفتی ملاحظه‌ای او را از سخن گفتن باز می‌دارد. اوژن پاولوویچ نیز با تعجب زیادی شاهزاده را نگاه می‌کرد و این بار کمترین اثر تمسخری در چهره‌اش هویدا نبود.

الیزابت ناگهان به اوژن پاولوویچ چنین گفت:

«چه شده است آقای عزیز که با چنان نگاه مبهوتی او را می‌نگرید؟ آیا خیال می‌کردید از شما ایله تراست و نمی‌تواند مانند شما استدلال کند؟»

اوژن پاولوویچ گفت:

«خیر خانم! چنین خیالی نمی‌کردم لکن نکته‌ای باعث تعجب من بود. شاهزاده! (از این سؤال پوزش می‌خواهم) هرگاه شما بمعنی این مسئله پی برده و جزئیات آنرا درک می‌کنید چطور (بار دیگر از شما معذرت می‌خواهم) در آن قضیه عجیب که چند روز پیش روی داد - منظورم قضیه بوردوفسکی است - نتوانستید همان انحطاط فکری و همان تزلزل اخلاقی را احساس کنید و حال آنکه این دو مورد تقریباً باهم شباهت داشت؛ در آن هنگام چنین دریافتیم شما بهیچ روی متوجه موضوع نمی‌باشید.»

الیزابت در حالی که بیش از پیش گرم میشد چنین گفت:

«بدانید آقای عزیز من در صورتیکه ما بکیاست خود می‌بالیم و خویشتن را برتر از شاهزاده میدانیم با اینهمه شاهزاده است که امروز از یکی از دوستان بوردوفسکی یعنی همان کسیکه بیش از همه جلب توجه می‌کرد و صورتش جوش داشت (آلگزاندرا! آیا بیاد می‌آوری؟) نامه‌ای دریافت داشته است، در این نامه وی البته بسبب خودش - از شاهزاده معذرت می‌خواهند و تأیید می‌کند بادوستی که در آنروز وی را

مصیبتی کرده بود بکلی قطع رابطه کرده است آیا بیاد داری آلکزاندرا؟
و اضافه می‌کند اکنون تنها کسی که بیش از همه مورد اعتماد اوست
شاهزاده می‌باشد. هیچ يك از ما چنین نامه‌ای دریافت نداشته است
گویان که ما عادت داریم برای آن شخص احترام خارق‌العاده‌ای قائل
گردیم.»

در این اثنا کولیا فریاد کرد:
«هیپولیت نیز ائاثیه کشیده و قصد دارد در خانه ما اقامت
کند.»

شاهزاده بایکتنوع نگرانی سؤال کرد:
«چطور اوهم اکنون اینجا است؟»
«او پس از رفتن شما با الیزابت وارد شد. من او را بادرشکه
آورد.»

الیزابت ناگهان فراموش کرد که دارد از شاهزاده ستایش می-
کند و درحالی که سخت خشمناک گردید گفت:
«شرط می‌بندم که شاهزاده دیروز به کلبه این جوان بی‌سرو
یا رفته و در مقابل او بزانو درآمده و از وی تقاضا کرده است که بیاید
و در اینجا اقامت کند آیا تو او را دیروز ملاقات کرده‌ای؟ آیا تو
او را اینجا دعوت کرده‌ای؟ آیا آنجا رفته‌ای؟ آری یا نه؟ آیا در
مقابل او بزانو درآمده‌ای؟ آری یا نه؟»
کولیا گفت:

«او بهیچوجه در مقابل هیپولیت بزانو درنیامده است. قضیه
کاملاً برعکس است هیپولیت دیروز دست شاهزاده را گرفته و دوبار
آنها بوسید: من خودم شاهد بودم و چون شاهزاده بوی گفت حالش در
ویلا بهتر خواهد شد هیپولیت بیدرتنگ پاسخ داد بمحض این که حالش
بهتر شود در ویلا اقامت خواهد گزید.»

شاهزاده درحالی که از جای برخاست و کلاه خود را برداشت به کولیا گفت:

« کولیا ! شما بدکردید چرا این ماجرا را حکایت می کنید ؟ من ... »

الیزابت درحالی که مانع رفتن او شد گفت ،
« کجا میروی ؟ »

کولیا باشتاب خاصی گفت:

« شاهزاده ! بیهوده خود را اذیت نکنید و مزاحم او نیز نشوید زیرا وی برائت خستگی مسافرت بخواب رفته است ، او فوق العاده خرسند است ، شاهزاده اطمینان می دهد بهتر است شما امروز یکدیگر را ملاقات نکنید و این ملاقات را بفردا محول نمائید زیرا او ناراحت خواهد شد. هیپولیت امروز بامداد می گفت که از ششماه پیش هرگز مانند امروز انسان سر حال نبوده و خود را نیرومند احساس نمی کرده است . او حتی سه بار کمتر از گذشته سرفه می کند. »

شاهزاده مشاهده کرد آگلایه ناگهان جای خود را تغییر داد تا بمیز نزدیک تر شود وی جرئت نداشت بدختر مهیبتر نگاه کند لکن احساس می کرد دینگان سیاه دختر دل انگیز باو خیره شده است و در این چشمان فتان بطور قطع برق خشم و شاید هم تهدید می درخشد ، صورت آگلایه نیز بطور یقین بیش از حد سرخ است .
اوژن پاولوویچ گفت :

« نیکلایا آردالیونوویچ ! هرگاه این جوان همان جوان مسلولی است که آنروز ناگهان زار زار گریه کرد و همه حضار را بمجلس تدفینش دعوت نمود بنظرم بدکردید وی را باینجا آوردید . او با چنان بلاغتی از دیوار جلوخانه خودش ستایش کرد که بدون شبهه از این که آن دیوار را ترک کرده است پشیمان خواهد شد. »

الیزابت چنین گفت :

«اوژن یا ولوویچ کاملاً حق دارد این جوان با تو نخواهد ساخت و بدون شبهه باید دیگر دست بگریبان خواهید شد و سپس خواهید رفت چنین بنظر میرسد برای خودت عمداً در درس هیتراشی.»

الیزابت این بگفت و سپس با وقار خاصی سبد کارش را جلو خود کشید بدون آنکه توجه کند همه حضار برای رفتن پگردش از جای برخاسته اند .

اوژن یا ولوویچ مجدداً گفت :

« هرگز فراموش نمی‌کنم این جوان باچه آب و تابی از آن دیوار صحبت می‌کرد او عقیده داشت بدون این دیوار نمیتواند با بلاغت بمیرد زیرا او اصرار کامل دارد بلیغ بمیرد .»

شاهزاده بالجن ملاحت آمیزی گفت :

«حالا منظور تان چیست ؟ هرگاه نمی‌خواهید او را ببخشید از بخشایش شما صرف‌نظر خواهد کرد و خواهی نخواهی خواهد مرد ... او برای خاطر درختانست که اینجا آمده است .»

« آه نا آنجائی که مربوط بمن است او را می‌بخشم . میتوانید این نکته را با اطلاع او پرسید .»

شاهزاده درحالی که همچنان بزمین نگاه می‌کرد آهسته چنین گفت :

« این طرز بخشیدن نیست . شما باید قبول کنید خودتان او را ببخشید . »

« چرا ؟ مگر من باو چه کرده‌ام ؟ »

« هرگاه شما منظور مرا درک نمی‌کنید اصراری ندارم لکن شما خوب می‌فهمید . او میل داشت همه‌مارا تبرک کند و در عین حال ماهم او را تبرک کنیم .»

شاهزاده سچ نگاه تنیدی باعده‌ای از اشخاصی حاضر ردوبدل کرد و سپس درحالی که سعی می‌کرد شمرده سخن گوید چنین گفت : « شاهزاده عزیز و خوب من ! بوجود آوردن بهشت در زمین میسر نیست . متأسفانه آنچه شما تجسس می کنید تقریباً بهشت است . شاهزاده اینک دشوار است خیلی دشوار تر از آنکه قلب بی نظیر شما احساس می‌کند این حقیقت را اعتراف نمائیم در غیر این صورت گرفتار وضع تحمل ناپذیری خواهیم شد . »

الیزابت پاسخ آمرانه‌ای گفت :

« پرویم موزیک گوش کنیم . »

سپس بالحن خشمگینی از جای برخاست و سایرین نیز باو اقتداء کردند .

شاهزاده ناگهان به اوژن پاولوویچ نزدیک شده و دست او را گرفت و بالحن تهور آمیزی بوی چنین گفت :

« اوژن پاولوویچ ! یقین بدانید من با وجود همه اینها شمارا بمنزله مردی نجیب و دارای قلبی بی آلاش می دانم در این خصوص اطمینان کامل میدهم . »

اوژن پاولوویچ چنان در حیرت ماند که يك قدم بعقب رفت . لحظه ای کوشید تا از میل شدیدی که بخندیدن داشت جلوگیری کند لکن چون شاهزاده را از نزدیکتر مطالعه نمود دریافت وی بحال طبیعی نیست سپس باو چنین گفت :

« شاهزاده شرط می بندم شما قصد نداشتید این سخنان را بمن بگوئید و شاید هم مخاطب شما من نباشم ! اما شمارا چه میشود ؟ آیا کسالت ندارید ؟ »

« ممکن است ، خیلی ممکن است ، اما این اظهار شما که مخاطب من ممکن است شما نباشید ناشی از زیرکی شماست . »
در این هنگام لبخند عجیب و حتی خنده آوری بر لبانش نقش بست سپس سخت بهیچان در آمد و چنین گفت :

« رفتار سه روز پیش مرا بیادم نیاورید . از آن روز من از خجالت آب می شوم . »

« خوب میدانم که اشتباه کرده ام . »

« اما .. مگر شما مرتکب چه کار ناپسندی شده اید ؟ »

« اوژن باولوویچ ! می بینم شما برای من بیش از دیگران خجالت میکشید ! »

« شما سرخ می شوید . این سرخی نشانه قلب یاک ورتوفی است هم اکنون خواهیم رفت باور کنید . »

الیزابت با لحن متوحشی به کولیا چنین گفت :

« او را چه می شود ؟ آیا بحرانهای او اینطور آغاز میگردد ؟ »

شاهزاده ناگهان با لحن تأثر انگیزی چنین گفت :

« الیزابت پروکوفیونا ! ناراحت نشوید دچار بحرانی نشده ام

و هم اکنون خواهم رفت خوب میدانم که نفرین شده طبیعت هستم .

مدت بیست و چهار سال یا در حقیقت تا سن بیست و چهار سالگی

پیوسته با بیماری دست بگریبان بوده ام . اکنون همه مرا بعنوان

بیماری تلقی می کنند . بیدرتنگ خواهم رفت مطمئن باشید . من

سرخ نمی شوم زیرا خجالت کشیدن از عجز بسی غریب مینماید آیا چنین

نیست ، من در این جامعه عضوی زائد هستم ، از راه عزت نفس نیست

که این نکته را اظهار می دارم مدت سه روز فکر کرده ام و باین نتیجه

رسیده ام که وظیفه بمن حکم می کند بانهایت صداقت و وفاداری در نخستین

فرصت حقایق را باشما در میان نهم . برخی افکار عالی وجود دارد که

من نمیخواهم درباره آنها سخنی بمیان آورم زیرا نمی توانم اینهمه خنده

حضار را تحمل کنم . شاهزاده سچ هم اکنون باین موضوع اشاء ای کرد

من حرکتی نمیکنم که ایجاد شلیک خنده نکند . اندازه همه چیز را

از دست داده است و زبانم با افکارم مطابقتی ندارد . بنابراین آیاحق

ندارم ... گذشته از این جوانی شکاک هستم یقین دارم هیچکس در این

خانه قصد آزدن مرا ندارد و بیش از آنچه شایستگی دارم مورد مهر و

محبت می باشم لکن میدانم (بدون کمترین تردید) که بیست و چهار

سال بیماری ممکن نیست در آدمی اثری نبخشد و محال است که گاهگاهی

مرا دست نیاندازند آیا اینطور نیست ؟»

در این هنگام شاهزاده نگاهی بحضار افکند چنانکه گفتی منتظر پاسخ آنهاست همه از این سخنان غیر مترقب و غم انگیز که اظهار آن هیچ علتی نداشت و ایجاد حادثه عجیبی کرد سخت بحیرت افتاده بودند . آگلایه ناگهان چون بمب منفجر شد و بشاهزاده چنین نهیب داد :

« اینجا جای این سخنان است ؟ چرا این مسائل را با این اشخاص در میان می نهید ؟»

دختر مه پیکر به منتهی درجه شدت خشم و غضب رسیده بود چشمانش از فرط عصبانیت مانند آتش میدرخشید . شاهزاده که در مقابل او مانند لالی ایستاده بود ناگهان دستخوش رنگ پریدگی عجیبی شد . آگلایه بیش از پیش خشمگین می شد پس از لحظه ای چنین فریاد برآورد :

« در اینجا حتی يك نفر که شایستگی شنیدن این سخنان را داشته باشد وجود ندارد . همه آنها نه بانگشت كوچك شما و نه بعقل و قلب شما می ارزند از همد آنها شریف تر هستید . از لحاظ نجابت و نیکی و عقل بر همه آنان برتری دارید . در اینجا اشخاصی حضور دارند که حتی فاقد شایستگی کافی برای برداشتن دستمالی که از دست شما میافتد می باشند بنابراین چرا خجالت می کشید آیا خودتان راپست تر از آنها می دانید ؟ چرا خودتان را تا این اندازه دژم و منقلب گردیده اید ؟ چرا نباید عزت نفس و غرور داشته باشید ؟ »

الیزابت پروکوفیونا در حالی که دست های خود را روی هم گذاشت چنین گفت :

« خدای من ! آیا باور کردنی است .»

کولیا باشور و هیجان خارق العاده چنین فریاد کرد :

« زنده باد شوالیه حقیقی . »

آگلایه که دستخوش عصبانیت شدید و نامحدودی شده بود بانهایت بیرحمی بمادرش چنین گفت :

« ساکت شوید ! چگونه جرئت می کنند اینجا در خانه شما این سان بمن توهین کنند ؟ »

« چرا همه آنان از اول تا آخر اینطور مرا رنج میدهند ؟ شاهزاده چرا سه روز است بواسطه شما مرا اینطور اذیت می کنند ؟ شاهزاده یقین بدانید من بهیچ قیمت حاضر به ازدواج باشما نخواهم بود این حقیقت را بذهن خود فرو برید ! آیا ممکن است کسی به مردی که باین مسخرگی است شوهر کند ؟ درست بقیافه خودتان در آینه دقیق شوید و ببینید چه صورتی هستید ؟ چرا ببهانه اینکه من قصد ازدواج با شما را دارم اینهمه مرا رنج می دهند ؟ شما باید حقایق را دریابید بدون شبهه شما هم با آنها همدست هستید . »

آدلایه که سخت نگران شده بود گفت :

« هیچکس او را اذیت نکرده است . »

الکزاندرا چنین فریاد برآورد :

« هیچکس تاکنون در فکر اذیت کردن او هم نبوده است . »

الیزابت پروکوفیونا که از فرط خشم سخت میلرزید همه حضار را مخاطب قرار داد و گفت :

« چه کسی او را اذیت کرده است ؟ چه وقت او را رنج داده اند ؟ »

چه کسی چنین چیزی باو گفته است ؟ آگلایه هذیان می گوید یا آنکه عقل خود را هنوز از دست نداده است ؟

آگلایه بالحن جگر خراشی گفت :

« گفته اند . همه بدون استثناء در ظرف این سه روز مرا »

آزرده اند بسیار خوب ! همه بدانند هرگز من با چنین مردی ازدواج

نخواهم کرد . »

آنگاه سیلاب اشك از چشم جاری ساخت و صورت خود را در میان دستمالش مخفی کرد و همچون مرده ای بر روی صندلی افتاد .
« اما او حتی از تو خواست . »

شاهزاده بی اختیار گفت :

« آگلانه ! من از شما خواستگاری نکرده بودم . »

الیزابت بالحنی که آثار تعجب و خشم و نگرانی همه در آن هویدا بود چنین فریاد کرد :

« چه گفتید ؟ »

زن خشمگین نمی توانست چنین چیزی را باور کند . شاهزاده با کلمات مقطعی بسخنان خود چنین ادامه داد :

« میخواستم بگویم ... منظورم این بود .. قصد داشتم برای آگلانه روشن کنم .. هدفم این بود که بانهایت افتخار باو بگویم بهیچوجه قصد نداشته ام افتخار خواستگاری او را داشته باشم .. حتی در آینده آگلانه خدارا بشهادت میطلبم من در این امر کمترین گناهی ندارم و خویشتن را مستوجب ملامت نمیدانم . من بهیچوجه قصد خواستگاری از شما را نداشته ام و حتی این فکر هرگز در ذهن من راه نیافته و نخواهد یافت . این حقیقت در آینده بر شما روشن خواهد شد .
« کدام مرد بدجنسی برای من نزد شما هایه گرفته است ؟ خیالتان از هر حیث آسوده باشد . »

شاهزاده ضمن صحبت به آگلانه نزدیک تر شده بود . دختری مهوش دستمال را از روی صورتش کنار زد و نگاهی باو افکند و چون قیافه وحشت زده او را دید . بمعنی سخنانش بی برد و ناگهان بخنده افتاد . این خنده چنان صادقانه و استهزاء آمیز بود که به آدلاید هم سرایت کرد . او نیز شاهزاده را نگریستن گرفت و سپس خواهرش را

تنگ در آغوش کشید و همچون کودکی غرق خنده شد . شاهزاده نیز چون این منظره را دید بلبخندی زد و با خوشحالی هر چه تمامتر گفت :
« الهی شکر ! الهی شکر ! »

در این موقع بود که آلکزاندرا نیز تاب مقاومت نیاورد و از ته قلب بخنده پرداخت و قهقهه سه خواهر چنان طولانی شد که گفتی پایان ندارد .

الیزابت پروکوفیونا فریاد کرد ،
« براستی که دیوانه شده اند . گاهی آدمی را می ترسانند . .
زمانی . »

اماموچ خنده شاهزاده سچ و اوژن پاولوویچ و حتی کولیا را هم فرا گرفته بود . کولیا هر چه بیشتر می کوشید بر خنده خود فائق آید کمتر موفق می شد و گاهی بیکدسته و زمانی بدسته ای دیگر از حضار نگاه می کرد شاهزاده نیز از آنها پیروی می کرد .
آدلاید چنین فریاد کرد ،

« برویم گردش کنیم ! همه بیائید و شاهزاده هم بماملحق گردد .
شاهزاده ! با این نجاتی که شما دارید دلیلی ندارد که ما را ترک کنید .
آگلانه ! آیا براستی جوان نجیبی نیست ؟ آیا اینطور نیست مامان ؟
گنشته از این من بمناسبت توضیحی که به آگلانه داد باید اوراد را آغوش گیرم . آری لازم است . مامان عزیزم ! آیا اجازه می دهید اوراد را آغوش گیرم ؟ آگلانه بمن اجازه بده شاهزاده را در آغوش بگیرم . »

آدلاید آنگاه حرف را با عمل توأم نموده و بطرف شاهزاده پرید و پیشانی را غرق بوسه کرد . شاهزاده نیز دستهای ظریف او را گرفت و چنان سخت فشرد که نزدیک بود آدلاید فریادی بکشد .
شاهزاده با خوشحالی هر چه تمامتر بدختر زیبا دقیق شده بود و ناگهان دست آدلاید را بلب برد و سه بار آنرا بوسید .

آگلایه گفت :

« راه بیفتید شاهزاده شما همراه من حرکت خواهید کرد .
مامان ! اجازه میدهی ؟ آیا او نامزدی نیست که از ازدواج با من
منصرف شده است ؟ شاهزاده آیا برای همیشه از من چشم پوشیده آید؟
اما اینطور بازوی يك زن را نمیگیرند . آیا نمیدانید چگونه بازوی
يك خانم را باید گرفت ؟ بسیار خوب حالا درست شد . آیا میل دارید
از همه جلو بیفتیم وبه راز و نیاز بپردازیم ؟ »

آگلایه لاینقطع صحبت می کرد و می خندید .
الیزابت بدون آنکه بداند آگلایه چرا اینسان خوشحال است
بخودش می گفت :

« خدارا شکر ! خدارا شکر ! »

شاهزاده سیج برای صدمین بار پس از آشنا شدن با آن ها
بخودش میگفت: آدمهای عجیب و غریبی هستند ! با این همه از این
اشخاص عجیب خوشش می آمد . شاید از شاهزاده هنگامی که در سلك
سایرین به گردش آمد چندان خوشنود نبود ، بهمین جهت قیافه متفکر
و ناراحتی بخود گرفت .

اوژن پاولوویچ از همه خوشحالتی بنظر میرسید و در طول راه
تا باغعلی که در آنجا کنسرت میدادند آلکزاندر و نا و آدلایید را خنداند
و آنها با چنان سهولتی میخندیدند که سرانجام پاولوویچ بفکر افتاد شاید
اساما پسختانش گوش نداده می خندند و بهمین جهت بدون آنکه چیزی
بزیان آورد از این فکر خودش هم بخنده افتاد و خواهر که سخت
سر ذوق آمده بودند چشم از آگلایه که پیشاپیش همه دوش بدوش
شاهزاده جلو میرفت بر نمی داشتند ، رفتار آگلایه بنظر آنها همچون
معنائی بفرنج می آمد شاهزاده سیج پیوسته می کوشید الیزابت را با
سخنان بی سروتهی سرگرم کند و او را از افکار ناراحت کننده اش

منحرف سازد ولی بیش از پیش بر کسالت او می افزود . هویدا بود که الیزابت در حال عادی نیست زیرا ایا نامر بوط جواب میداد یا اساساً سخنی نمی گفت . اما حرکات و رفتار اسرار آمیز آگلایه آشت برستی اطرافیانش را بحیرت افکنده بود . آخرین معمای خود را شاهزاده اختصاص داده توضیح آنکه تقریباً صد قدمی کاخ رسیده بود که آهسته در گوش شاهزاده چنین گفت :

« به راست نگاه کنید . »

شاهزاده که کاملاً ساکت بود به فرمان دختر افسونگر گوش داد .

« با دقت بیشتری نگاه کنید . آن نیمکت را در ته پارک نزدیک سه درخت بزرگ می بینید ؟ »

« نیمکت آبی رنگ را می گویم ؟ »

شاهزاده پاسخ مثبت داد .

« آیا شما از این جا خوشتان می آید ؟ من غالباً سیده دم مقارن ساعت هفت که هنوز همه در خواب هستند به آن جا میروم و تنها روی آن نیمکت می نشینم . »

شاهزاده تصدیق کرد که انصافاً محل دل انگیزی است .

« حال دور شوید . دیگر هیل ندارم بازو در بازوی شما حرکت کنم .. یا اینکه مانعی ندارد بازویتان را به من بدهید و دم بر نیارید میل دارم با افکارم برآز و نیاز بیردازم . »

نیازی به توصیه آگلایه نبود زیرا در تمام مدت گردش شاهزاده بدون اشاره آگلایه سخنی به زبان نمی راند . هنگامی که او اظهارات آگلایه را درباره نیمکت شنید قلبش سخت به طیش درآمد . لکن دقیقه ای بعد آرامش خویش را باز یافت و بایک دنیا شرمساری فکری را که به ذهنش خطور یافته بود از ذهن خارج ساخت .

بطوری که همه می دانند یا دست کم بطوریکه همه تأیید می کنند مردمی که در عرض هفته به پارک (پاولوسک) میروند به همراه آب برگزیده تر

از اشخاصی هستند که روزهای یکشنبه یا عید به این پارک روی می آورند زیرا در روزهای تعطیل همه نوع شخصی از پترزبورگ به این تفریحگاه میشتابند. مردمی که روزهای هفته به پارک می آیند اگر چه لباس ایام تعطیل به تن ندارند با اینهمه با دقت و ذوق خاصی لباس می پوشند و به همین جهت شنیدن موسیقی در محیط افسونگری صورت می گیرد. گذشته از این موزیک پارک پاولوسک به مراتب بهتر از ارکستر سایر پارکهاست و غالباً قطعه های نو می نوازند در عین حال محیط خانوادگی و صمیمانه ای که در این اجتماعات حکمفرماست رعایت حدکامل تشریفات را ایجاب نمی کند زیرا جمعیت منحصر به خانواده هایی است که برای ییلاق به پاولوسک آمده اند آنجا در حقیقت یک نوع میعاد گاهی است. بسیاری از اشخاص برای دیدن دوستان خود و بقیه هم برای شنیدن موسیقی به این پارک زیباروی می آورند. حوادث نامطلوب کمتر روی می دهد با اینهمه گاهی حتی در روزهای هفته وقایع زننده ای به وقوع می پیوندد که جلوگیری از آنها محال است.

آنتش پارک منظره نشاط انگیزی داشت و جمعیت کثیری آنرا اشغال کرده بود. چون کلیه جاهای نزدیک ارکستر پر بود قهرمانان ما بر صندلی های عقب نزدیک در خروجی دست چپ جای گرفتند. جمعیت و موسیقی اندکی الیزابت پروکوفیونا و دخترهایش را از خستگی و ملالت رها نموده بود زیرا آنها توانسته بودند با برخی از آشنایان خود نگاهی ردوبدل کنند و باس به دیگران سلام و تعارف نمایند و در عین حال برخی از لباس ها و آرایش های زیبا را مطالعه کنند و از مشاهده بعضی توالتهای عجیب و غریب بخند تمسخر آمیزی به لب آورند. اوژنه پاولوویچ نیز به عده بی شماری سلام می کرد. آگلایه و شاهزاده با هم حرکت می کردند و بیش از پیش توجه عمومی را به خود جلب می کردند جوانان آشنا الیزابت و دخترهایش را احاطه کردند. دویا سه تن از آنها

که از دوستان اوژن پاولوویچ بودند مخصوصاً پرحرفی را به حد کمال رسانیدند . یکی از آنان که افسر جوان و زیبا و با حرارتی بود سعی کرد حتی المقدور توجه آگلانه را به خود جلب کند و دامن مذاکره با او را توسعه دهد به ویژه برای آنکه آگلانه نیز با او مهربانی می کرد و ابراز نشاط و شادمانی می نمود اوژن پاولوویچ از شاهزاده اجازه خواست که آن جوان را به وی معرفی کند . با آنکه شاهزاده درست منظور اوژن پاولوویچ را درک نکرد این معرفی صورت گرفت و دو جوان یکدیگر را سلام کردند دست یکدیگر را فشردند . دوست اوژن پاولوویچ از شاهزاده سئوالی کرد که شاهزاده بدان پاسخ نگفت و یا چنان عجیب جواب داد که افسر به مردمک چشم او خیره شد و سپس نگاهی هم به اوژن پاولوویچ انداخت و آنگاه چون دریافت چرا شاهزاده به وی معرفی شده بود يك لبخند نامرئی زد و بار دیگر به آگلانه روی آورد . اوژن پاولوویچ تنها کسی بود که مشاهده کرد دختر زیبا ناگهان در آن لحظه سرخ شد .

اما شاهزاده حتی هیچ متوجه نبود دیگران با آگلانه سخن می گویند و داستانهای شورانگیزی برای او نقل می کنند و حتی دقایقی بود که گفتی اساساً فراموش کرده است در کنار دختر مهر روی نشسته است . گاه از اوقات میل می کرد به نقطه ای پناه برد و یا آن که بکلی ناپدید گردد . آرزو داشت در يك گوشه تاریک و منزوی که هیچکس نتواند بدان راه یابد ، پسر برد و با اندیشه های خویش برآز و نیاز پردازد . دست کم از خدا می خواست در خانه خودش باشد و بدون آنکه هیچکس اعم از لیدف یا بچه ها در کنارش باشند روی نیمکتی دراز بکشد و صورتش را در بالشی فروبرد و یکی دوشبانه روز به همان حال باقی بماند . لحظه ای دیگر به یاد کوه های افسونگر سوئیس می افتاد مخصوصاً به یکی از مناظر کوه های آلپ که هنگام اقامت در آن جا غالباً

بدانجا میرفت و از قلعه آن قصه‌ته دره و آبشار دل‌انگیز و ابرهای سفید و يك قصه متروك را مشاهده می‌کرد. آه ! چقدر آرزو داشت حالادر آن‌جا بود. در ذهن او بیش از يك اندیشه وجود نداشت... اندیشه‌ای که ممکن بود تمام مدت عمر حتی اگر هزار سال به طول انجامد دامن زمین او را رها نکنند. او هیچ اهمیت نمی‌داد که به وجود وی در این‌جا توجه دارند یا نه ؟ حتی لازم می‌دانست که او را ندیده بینگارند. هزار بار بهتر بود که اساساً او را نشناسند و همه تصویرهائی که در مقابل دیدگانش گذشته بود رویائی بیش نباشد ! گذشته از این برای او رؤیا با حقیقت چه تفاوتی داشت ؟ آنگاه ناگهان خیره به آگلانه می‌نگریست و پنج دقیقه تمام چشم از صورت افسونگر دختر زیبا بر نمی‌داشت لکن این نگاه بسی گستاخ آمیز بود گفتی که شیئی را در دو ورست دورتر می‌بیند یا این که عکسی را تماشا می‌کند و نه شخصی را .

آگلانه ناگهان گفتن و خندیدن با جوانان پیرامون خود را قطع کرد و به او چنین گفت :

«شاهزاده چرا اینطور بمن نگاه می‌کنید ؟ شما مرا می‌ترسانید حتی احساس می‌کنم که می‌خواهید دست خود را دراز کنید تا صورت مرا لمس نمائید . اوژن پاولوویچ آیا طرز نگاه او این حس را به وجود نمی‌آورد ؟»

شاهزاده این سخنان را گوش کرد و از این که دید مخاطب آگلانه اوست سخت متعجب شد با این همه چنین وانمود کرد که معنی سخنان آگلانه را دریافته است شاهزاده پاسخی نداد لکن چون دید آگلانه و دیگران می‌خندند دهانش را باز کرد و مانند آنان به خنده پرداخت بطوری که صدای شلیك خنده در پیرامون او دو صد چندان شدیدتر شد و افسر که نزده می‌رقصید از فرط خندیدن بی‌حس شد .

آگلانه در نهایت خشم و غضب ناگهان چنین فریاد برآورد ،

«ایله»

الیزابت پروکوفیونا با لحن غضبناکی آهسته چنین گفت :
 «خدای من آیا ممکن است که او چنین شخصی را برای همسری . . .
 الکزاندرونا با اطمینان هر چه تعامتر در گوش مادرش آهسته
 چنین گفت :

«او شوخی می کند این تکرار همان شوخی چند روز پیش با
 «شوالیه فقیر» است او بار دیگر به سبک خود جوان ساده لوح را دست
 انداخته است لکن مامان این شوخی از حد گذشته است باید به آن
 خاتمه داد . گاه از اوقات مانند هنرپیشه ای صورت خود را به حالت
 عجیبی درمی آورد و اطوارهای او ما را به وحشت می اندازد .»

الیزابت که بر اثر دلداری دخترش اندکی آرام تر شده بود گفت ،
 «جای شکرش باقی است که با چنین ابلهی سروکار دارد .»
 در این اثنا شاهزاده شنید که او را ایله می خوانند ناگهان
 لرزه ای سرتاپای وجودش را فرا گرفت لکن این لرزش ناشی از عنوانی
 که الیزابت به او داده بود نبود بلکه بطور غیر مترقب در میان جمعیت
 نزدیک به همان محلی که نشسته بود (بدون آنکه بتواند محل و جهت
 آن نقطه را نشان بدهد) یک صورت کم فروغ با زلفان انبوه و معجمدبا
 لبخند و نگاهی که از هر حیث به نظرش آشنا می آمد دقتش را کاملاً
 به خود جلب کرد اما زود ناپدید گردید شاید خیالی بیش نبود . از این
 مشاهده در ذهن او اثری جز یک لبخند تمسخرآمیز با دو چشم و یک
 کراوات سبز روشن که حاکی از تعایل شخصی دیده نشده به شیک
 پوشی بود باقی نماند آن شخص در میان جمعیت ناپدید شد یا این که
 از پارک خارج گردید ؟ شاهزاده به هیچ روی نمی توانست این نکته را
 روشن کند .

اما یک لحظه بعد ناگهان با دقت بیشتری به پیرامون خود نظر

افکند به نظرش چنین آمد عقب سر شخصی که دیده بود شخصی دیگر به او خیره شده است. اما مشاهده او خیال نبود. بلکه حقیقت داشت. چگونه ممکن است هنگامی که او به طرف پارک روی آورد این اشخاص را ندیده باشد؟ ظاهراً علت عدم توجه به آنها این بود که وی دچار چنان هیجان روحی شده بود که در حقیقت چیزی را نمی دید لکن هرگاه دقت بیشتری می کرد بدون شك می دید که در يك ربع پیش آگلایه گاه گاهی با نگرانی به عقب بر می گردد و در پیرامون خویش چیزی را تجسس می کند. اینك که عصبانیت و ناراحتی خودش واضح تر شده بود اضطراب و ناراحتی آگلایه نیز شدت یافته بود بطوری که هر بار به عقب نگاه می کرد آگلایه نیز همانند حرکت او را تکرار می کرد. به زودی معلوم شد این نگرانی ها چندان بی اساس نیست.

در حقیقت از در خروجی که شاهزاده و خانم های اپانتچین در نزدیکی آن جای گرفته بودند ناگهان دسته ای که متشکل از دست کم ده تن نبود داخل پارک شد در رأس آنها سه زن پیش می رفتند که دو تن از آنان چنان زیبایی خیره کننده ای داشتند که جای تعجب نبود در عقب آنان این همه دلباخته پروانهوار آنها را تعقیب کنند. اما این دلباختگان مانند خود آن خانم ها دارای قیافه بنحوصی بودند که از هر حیث با چهره جمعیتی که برای استماع موسیقی در آن جا حضور یافته بودند فرق داشت تقریباً تمام جمعیت متوجه ورود آنان گردید لکن اکثر اشخاص چنین وانمود کردند که چیزی ندیده اند به استثنای چند جوانی که لبخندی زدند و به صدای آهسته با هم پیچید کردند. گذشته از این عدم توجه به تازه واردین امری محال بود زیرا آنها هیاهوی زیادی به راه انداخته و صدای بلند می خندیدند. چنین بنظر می رسید که عده ای از آنان مست لایمقل هستند گو این که اکثرشان لباس مرتب و شیکي بتن داشتند برخی از آنان چه از لحاظ صورت و چه از حیث

لباس غیر عادی بنظر می آمدند و گونه هایی سرخ داشتند . بعضی دیگر لباس نظامی بتن داشتند و دسته ای دیگر پیر بنظر میرسیدند و بالاخره عدم ای از آنان لباسهای گشاد و خوش دوخت پوشیده و انگشت و تکمه آستین و موی آنها از هر حیث جالب بود و می کوشیدند مانند اشراف رفتار کنند گویان که از اشرافی فقط چهره های مغروری داشتند . باری بطور کلی از جمله اشخاصی بودند که مردم در اجتماع از آنها می گریزند . البته شك نیست که از میان مراکز اجتماعات خارج از شهر ما برخی مانند پارك پاولوسك از لحاظ ثبات و سابقه خوب شهرت دارند لكن محتاط ترین فرد این جهان نمی تواند اطمینان داشته باشد که روزی آجری از خانه همسایه جدا نخواهد شد و بمنز او نخواهد خورد . ورود این دسته عجیب و غریب درست بمنزله همان آجری بود که بسر مستمعین موسیقی پارك پاولوسك فرود آید .

برای ورود از گلرینو بمحوطه ارکستر باید از سه پله پائین رفت تازه واردین در مقابل این پله ها لحظه ای توقف کردند و هویدا بود در پائین آمدن تردید دارند سرانجام چون یکی از خانمها جلو رفت دوتن دیگر عقب او راه افتادند یکی از آنها مردی بسن متوسط بود که قیافه ای متواضع و ظاهری از هر حیث آراسته داشت لكن كاملا روشن بود از جمله مهاجرینی است که نه کسی را میشناسد و نه در میان حضار آشنائی دارد دیگری لباس بسیار نامرتبی بتن داشت و از هر حیث مردی عجیب و غریب مینمود . بغیر از این دوتن هیچ کس همراه زن اولی بطرف محوطه ارکستر جلو نفرست . گذشته از این زن اولی هنگام پائین رفتن از پله ها حتی به عقب هم نگاه نکرد و بدینسان نشان داد برای او اهمیت ندارد عقبش بیایند یا خیر . وی از مقابل ارکستر عبور کرد و به آن سوی محوطه که در نزدیکی آن درشگاه ای درامتداد جاده منتظر کسی بود روان گردید .

بیش از سه ماه بود که شاهزاده ناستازی را ندیده بود از هنگام بازگشت خود به پترزبورگ هر روز تصمیم می گرفت که بدیدن زن دلربا رود لکن يك حس مرموز او را از اجرای تصمیم خود باز می داشت گذشته از این او نمی توانست پیش بینی کند در حضور او چه احساساتی بر قلبش چیره خواهد شد و هر چه بیشتر می کوشید جریان ملاقات احتمالی خود را با ناستازی پیش بینی کند کمتر موفق میشد . تنها نکته ای که برای او محقق بود آن بود که این ملاقات برای وی بی جانگداز خواهد بود . طی این شش ماه چندین بار کوشیده بود نخستین حس را که چهره آن زن در او بخشیده بود در ذهن تجدید کند و هر بار یقین حاصل می کرد حتی در آن لحظه ای که تنها تصویر ناستازی را مشاهده نموده بود این حس برای وی دردناک بود در آن یکماه که در شهرستان پسر برده و طی آن تقریباً هر روز او را دیده بود چنان گرفتار نگرانی خاطر و تشویش شده بود که پیوسته می کوشید حتی خاطره گذشته نزدیک را از ذهن محو کند . همواره در چهره این زن چیزی بود که او را می آزرده . ضمن صحبت با روگوژین او احساس خود را در مورد ناستازی بمنزله « يك حس ترجم نامحدودی » وصف کرده بود . این ادراک وی از هر حیث حقیقت داشت زیرا تنها نگاهی به عکس زن افسونگر کافی بود که دیگر ترجم را در قلب او بجوش آورد این حس ترجم که بدرجه دردناکی میرسد لحظه ای او را ترك نمی کرد و پیوسته آزارش میداد و از همه بدتر این که هر روز که می گذشت بر شدت آن افزوده میشد . با این همه توضیحی که به روگوژین داده بود ویرا هیچگاه راضی نمی ساخت اکنون کافی بود تنها چهره ناستازی را در مقابل خود مجسم کند تا بدرنگ احساس کند توضیحی که به روگوژین داده بود ویرا هیچگاه راضی نمی ساخت اکنون کافی بود تنها چهره ناستازی را در مقابل خود مجسم کند تا بدرنگ احساس کند توضیحی که به روگوژین داده است بسی ناقص

می‌باشد و شاید آنچه از مشاهده زنمه پیکر احساس می‌کند هیچ چیزی جز ترس و وحشت نیست. در این دقایق پیش از پیش بدرستی ادراک خود اطمینان می‌یافت و گاهی پیش خود یقین حاصل می‌کرد آن زن دیوانه‌ای پیش نیست، جوانی در نظر مجسم کنید که زنی را بیش از هر چیز در دنیا دوست دارد و با احتمال اشتعال آتش چنین عشقی را در دل خود احساس می‌کند و ناگهان می‌بیند محبوبش پشت میله‌های آهن در زیر شلاق نگهبان رنج می‌برد عاطفه‌ای که هر بار از دیدن ناستازی در دل شاهزاده بوجود می‌آید تقریباً عاطفه‌ای شبیه عاطفه آن جوان دلباخته بود.

آگلانه در حالی که باو خبره شد و آهسته دستش را کشید در گوشش چنین گفت:

«شمارا چه میشود!»

شاهزاده سر خود را بطرف او متوجه ساخت و سخت باو خیره شد و در چشمان سیاه وی شعله‌ای تشخیص داد که برای وی بسی اسرار انگیز بود کوشش بسیار کرد که به دختر زیبا لبخندی بزند سپس او را بکلی فراموش کرد و نگاه خود را متوجه سمت راست نمود زیرا بار دیگر تحت جذبه موجود خارق العاده‌ای قرار گرفته بود.

درست در همین لحظه ناستازی از کنار صندلی‌های خانمهای اہانتجن عبور کرد او زن پالو و بیچ مشغول نقل داستان برای الکزاندر ونا بود که بسیار جالب و خنده‌آور بنظر میرسید زیرا دختر جوان را غرق در خنده و شور ساخته بود. شاهزاده بعداً بیاد آورد که آگلانه در همین موقع آهسته بخودش گفت: «آه! چقدر...»

اما این استفهام ناتمام ماند زیرا دختر افسونگر جمله خود را تمام نکرد لکن همان کلمه‌ای که گفت کافی بود. ناستازی که وانمود می‌کرد بهیچ کس توجه ندارد هنگام عبور از نزدیکی خانمهای اہانتجن

ناگهان بطرف آنها متمایل شد و چنین نمود که بطور غیر مترقبه حضور اوژن پاولوویچ را کشف کرده است آنگاه توقف کرد و چنین فریاد برآورد :

«آها ! اورا یافتم ! گاهی وی را در هیچ جا نمی یابم و حتی پیک هائی هم که عقیش می فرستم همه دست خالی برمی گردند و زمانی اورا در جایی که هیچ انتظار نمیرود پیدا می کنم ... خیال می کردم تو آنجا هستی در خانه عمویت .»

اوژن پاولوویچ تابناگوش سرخ شد و نگاهی مملو از خشم بطرف ناستازی متوجه ساخت و سپس بجانب دیگری تکیه کرد :

ناستازی باحرارت و بی تابی هرچه تمامتر باو چنین گفت :

« چطور ؟ تو نمی دانی ؟ عجب ! او هنوز هیچ اطلاعی ندارد ! خیر ! آیا این باور کردنی است ! او خود کشی کرد ! آری عمویت امروز با تعداد مغزش را متلاشی ساخت ! من خیلی زود یعنی ساعت دو اطلاع یافتم و اینک نیمی از شهر این داستان را میدانند . او سیصد و پنجاه هزار روبل از صندوق دولت اختلاس کرده بود بعضی ها می گویند پانصد هزار روبل مرا باینکه خیال می کردم او برای تو ارث هنگفتی بجای خواهد گذاشت . او همه را بلعیده است . برآستی که پیرمرد بی همه چیزی بود ... باری خدا حافظ موفق باشی ! آیا راستی تو نخواهی رفت ؟ چه بموقع از خدمت نظام استعفا دادی ؟ اما من چه می گویم ! یقیناً تو همه چیز را میدانی ! شاید از دیروز از همه چیز اطلاع داشتی ..»

مسلم بود که ناستازی با اتخاذ این لحن تحریک آمیز از یک طرف و با آشنا و نمود ساختن خود با اوژن پاولوویچ از طرف دیگر هدفی دارد . در وهله اول اوژن پاولوویچ تصور کرده بود که بدون توجه کردن به اظهارات زن فتنه انگیز میتواند گلیم خود را طوری از آب

سالم بدر کشد لکن سخنان ناستازی مانند صاعقه‌ای بر او کارگر شد و بمحض این که خبر مرگ عمویش را شنید چون گیس سفید شد و بطرف زن گستاخ روی آورد الیزابت نیز بسرعت از جای برخاست و سایرین را نیز تقریباً دوان دوان همراه خود به خارج برد بطوری که تنها شاهزاده و اوژن پاولوویچ لحظه‌ای باقی ماندند شاهزاده سخت نگران بنظر می‌رسید و اوژن پاولوویچ هم هنوز بحال عادی باز نگشته بود اما هنوز دوشیزگان اپانتچین بیست قدم برنداشته بودند که رسوایی بزرگی ببار آمد : افسری که دوست پاولوویچ بود و با آگلایه صحبت می‌کرد ناگهان ابراز خشم شدیدی کرد و با اشاره به ناستازی چنین گفت :

« این خانم شلاق لازم دارد بهیچ وسیله دیگر نمی‌توان این‌زن را آرام ساخت (اوژن پاولوویچ ظاهراً باو قضایا را گفته بود) »

ناستازی ناگهان بادیدگانی که از فرط خشم برق میزد بطرف افسر متوجه شد و باشتاب هر چه تمامتر ترک‌های را از دست جوانی که در نزدیکی ایستاده بود درآورد و با آن بشدت هر چه تمامتر بصورت آن افسر نواخت آقائی که سنی متوسط داشت بسرعت ناپدید گردید و دوستش نیز خود را کنار کشیده قام‌قاه می‌خندید البته تاچند لحظه دیگر پاسبانان برای جلوگیری از غائله فرامیرسیدند لکن ناستازی تا ورود آنان بدون شبهه لحظات خطرناکی را بسر میبرد و در اینجا بود که کمک غیر منتظره‌ای او را از رسوایی بزرگی نجات داد توضیح آنکه شاهزاده که در دو قدمی ناستازی قرار داشت موفق شد بموقع از عقب دست افسر را که برای زدن ناستازی بلند شده بود نگاه دارد. افسر خشمناک درحالی که خود را از دست شاهزاده رهانید چنان مشت محکم بسینه او نواخت که شاهزاده نگون بخت در سه قدمی بر روی يك صندلی واژگون شد لکن در این اثنا دو مدافع جدید بکمک ناستازی شتافتند بدین معنی که در مقابل آن افسر ، مشت زن نیرومند یعنی

نویسنده مقاله‌ای که خواننده از جریان آن آگاهی دارد و یکی از اعضای قدیمی و فعال دسته روگوژین بشمار میرود، قرار گرفت و بالحن شدیدی چنین گفت :

« کرا ! ستوان بازنشسته ! هرگاه قصد داری با من دست و پنجه‌ای نرم کنی و مرا مدافع جنس لطیف بدانی آماده‌ام من درمشت بازی انگلیسی کم نظیر هستم بنابراین خیال می‌کنم سرکارستوان بهتر است جلو نیائید زیرا دلم بحال شما که بنون شبهه رسوا خواهید شد می‌سوزد گوا این که اجازه نمیدهم کسی در انتظار بزنی این سان حمله کند . هرگاه حاضر باشید موضوع را بشکل دیگری چنانکه درخور مرد قهرمان و شرافتمندی است حل کنید از هر حیث آماده‌هستم . »

اما ستوان اندکی بحال عادی بازگشته و سخنان او گوش نمیداد . در همین لحظه روگوژین از میان جمعیت بیرون آمد و بسرعت هرچه تمامتر دست ناستازی را گرفت و او را بیرون برد روگوژین نیز سخت تهییج شده رنگ خود را باخته و میلرزید هاین همه هنگامی که دختر زیبارا همراه خود می‌برد فرصت آن یافت که به لحن مظفرانه‌ای به افسر چنین بگوید :

« سرکار ! شمارا چه میشود ؟ صورتتان غرق خون است . »

افسر که کاملاً بر عقل و اعصاب خود مسلط شده و دریافته بود باچه اشخاصی سر و کار دارد صورت خود را بادستمالش پوشانیده باادب بطرف شاهزاده که از جای برخاسته بود متوجه گردیده باو چنین گفت :

« آیا من افتخار آشنا شدن باشاهزاده میشیکین را بدست

آورده‌ام ؟ »

شاهزاده درحالی که دست خود را بطرف او دراز کرد گفت :
« باورکنید این زن دیوانه است . او مجنون است . شما اطمینان

کامل می‌دهم.»

«بدون شبهه من باندازه شما درباره او اطلاع ندارم لکن لازم است نام شما را بدانم.»

افسر با سر سلامی کرد و دور شد. پاسبانان درست پنج‌ثانیه پس از ناپدید شدن آخرین هنریشگان این صحنه فرار شدند. چارو و جنجال بیش از دو دقیقه بطول نینجامیده بود. دسته‌ای از مردم نیز در این اثنا از جای برخاسته و از پارک خارج شده بودند و دسته دیگری بتغییر جا دادن اکتفا نموده بودند. جمعی دیگر از وقوع این پیش‌آمد سخت خوشحال بنظر میرسیدند بالاخره عده‌ای دیگر آنرا مورد گفتگو قرار دادند و قضیه مانند معمول پایان یافت و ارکستر بار دیگر شروع بنواختن کرد. شاهزاده نیز دنبال خانواده اپانتچین راه افتاد هرگاه او پس از تنه خوردن و افتادن روی یک صندلی فرصت آنرا می‌یافت که بسمت چپ خود نگاه کند بدون شبهه در بیست قسمی آگلانه‌ها را می‌دید که با وجود اختارهای مکرر مادر و خواهرانش که مسافت زیادی از او جلو افتاده بودند ایستاده و باین منظره نگاه می‌کرد سرانجام شاهزاده سج خود را باو رسانیده و وی را بر آن داشت که زودتر حرکت کند. الیزابت مادرش را بعداً بیاد آورد که آگلانه در چنان حال ناراحتی یا آنها رسید که معلوم بود اسماً صدا زدن آنان را نشنیده است. اما دو دقیقه بعد آگلانه هنگام ورود به پارک بابی قیدی معمول خود گفت:

«می‌خواستم ببینم این کمندی چگونه پایان خواهد یافت...»

حادثه پارك پاولوسك در حقيقت اليزابيت ودختران جوانش را از پای در آورد. اليزابيت پروكوفيونا كه گرفتار آشفته‌گی و نگرانی شده بود دخترانش را دوان دوان بخانه آورد. بنا بر افكار و طرز قضاوت معمول وی اين حادثه آنقدر پر معنی بود كه نمی‌توانست در ذهن او اثر قطعی نبخشد بويژه برای آنكه همواره دستخوش نگرانی و ناراحتی فكري شديدی بود همه اعضاء خانواده می‌دانستند يك پيش آمد غير عادی روی داده و شاید رازی شروع بر روشن شدن کرده‌است. (اوژن پاولوويچ) با وجود احتیاط‌های قبلی و توضیحاتی كه شاهزاده (سج) در باره وی داده بود اينك «نقاب زچهره می‌گرفت» و چنانچه بود نمایان می‌شد و «ارتباطش با آن زن عجيب و غريب» مسلم می‌گردید. اين عقیده اليزابيت و حتی دو دختر بزرگش بود. اما اين استنتاج اثری جز آن نداشت كه بیش از پيش بر معماهای موجود بیفزاید. مسلم است كه دخترهای جوان روحاً از وحشت فراوان و فرار مادر خود از پارك ناراحت شده بودند لکن چنان مبهوت بودند كه درد قایق اول نخواستند با سؤالات خودشان بروحشت مادر خود بیفزایند گذشته از اين چنین بنظرشان می‌رسید كه آگلايه در باره اين حادثه از آن دو نفر و مادرشان اطلاعات بیشتری دارد، شاهزاده سج سخت آندوهگين بود و در دریای افكار خود غوطه می‌زد. در تمام طول راه اليزابيت يك كلمه هم با او صحبت نکرد و گذشته از اين خود شاهزاده بهیچ‌روی متوجه سكوت اليزابيت نشد. آدلاید از او پرسید: «چند لحظه پيش

از چه عمویی صحبت بود و در پترزبورگ چه روی داده بود؟ شاهزاده سچ باین سؤال پاسخ بسیار مبهمی داد که بیش از پیش بر بئرنجی موضوع افزود و آدلاید نیز ناگزیر از تعقیب موضوع صرف نظر کرد. آگلایه آرامش خارق العاده ای ابراز داشت و تنها یادآور شد که بیش از اندازه تند می روند يك لحظه نگاهی بعقب افکند و شاهزاده را دید که می کوشد خود را بآنان برساند، لبخند تمسخر آمیزی زد و دیگر نگاهی بجانب او معطوف نداشت.

چون بآستانه ویلا رسیدند ژنرال را مشاهده کردند که بمحض بازگشت از پترزبورگ باستقبال آنان می آمد. ژنرال قبل از همه احوال اوژن پاولوویچ را پرسید لکن زنش با چهره خشمناکی از نزدیک او گذشت بدون آنکه باو پاسخی دهد یا نگاهی بوی افکند، ژنرال در دیدگان دخترانش و شاهزاده سچ بصراحت مشاهده کرد که طوفانی در خانه در شرف وقوع است. گفشته از این حتی قبل از این مشاهده، صورت خودش نگرانی خاصی را منعکس می ساخت. وی دست شاهزاده سچ را بگرفت و او را در مقابل ویلا نگاهداشت و آهسته چند کلمه ای با او مبادله کرد. هنگامیکه آنها خود را به تراس رسانیدند تا بالیزابت ملحق گردند از چهره هایشان بخوبی هویدا بود که از خبر خارق العاده ای اطلاع یافته اند.

پس از چند لحظه همه در آپارتمان الیزابت پروکوفیونا گرد آمدند باستثنای شاهزاده که در تراس ماند و بحال انتظار در گوشه ای نشست. خودش نمی دانست آنجا چه می کند و با وجود هرج و مرج و وضع غیر عادی که در خانه حکمفرما بود بهیچ روی بفکر نیفتاد که از خانه خارج شود. گفتی او دنیا را فراموش کرده است و حاضری است دو سال متوالی در هر نقطه ای که قرارش دهند بماند. از بالا گاهگاهی صدای مذاکرات پریهاوئی به گوشش می رسید. معلوم نشد

چه مدتی او به این حال در آن گوشه بسر برد. پاسی از شب گذشته بود که او بهمان حال غرق در افکار خود نشسته بود. ناگهان آگلانه در تراسی نمایان شد. او آرام ولی اندکی پریده رنگ بنظر می رسید و چون برخلاف انتظار خود شاهزاده را در آن حال دید که روی يك صندلی نشسته است لبخند تعجب آمیزی بر لبانش نقش بست و باو نزدیک شد و چنین پرسید:

«شما اینجا چه می کنید؟»

شاهزاده که سخت ناراحت شد با لکنت زبان چیزی گفت و با شتاب از جای برخاست لکن چون آگلانه بیدرنگ کنار او نشست دو باره بر صندلی خود جای گرفت. آگلانه نگاهی تند ولی کنجکاو به او افکند و سپس بدون قصد خاصی از پنجره نگاهی کرد و بار دیگر باو دقیق شد.

شاهزاده بخود گفت:

«شاید منظورش این است که مرا مسخره کند! اما نه چنین نیست

هر گاه می خواست بخندد آزادانه می خندید!»

آگلانه پس از مختصر سکوتی پرسید:

«آیا جای میل دارید؟ می گویم فوراً برای شما آماده کنند.»

«خیر... نمی دانم.»

«چطور نمی دانید می خواهید یا نمی خواهید؟ آه، مثلاً هر گاه

کسی شما را بدوئل دعوت کند چه خواهید کرد؟ مدتی بود که می خواستم

از شما این نکته را بپرسم.»

«اما... چه کسی؟ هیچکس قصد ندارد مرا بدوئل دعوت

کند.»

«اگر کسی دعوت کند آیا شما خواهید ترسید؟»

«خیال می کنم که می ترسم... آری وحشت می کنم.»

«راست می‌گوئید؟ پس مردی جبون و سست عنصرد.»
 «خیر... شاید نیستم.. جبون کسی است که می‌ترسد و فرار
 می‌کند.. اما کسی که می‌ترسد ولی فرار نمی‌کند دیگر جبون نیست.»
 «شما فرار نخواهید کرد؟»

شاهزاده در حالیکه به پرسش‌های آگلایه می‌خندید گفت،
 «ممکن است فرار نکنم.»

آگلایه با يك نوع عصبانیت گفت،

«من با آنکه زن هستم بهیچ روی فرار نمی‌کنم. گذشته از این
 مثل این است که شما مرا مسخره می‌کنید و بار دیگر قیافه می‌گیرید
 تا بیشتر جلب توجه کنید. بگوئید ببینم آیا در دوئل از دوازده قدمی
 شلیک می‌کنند؟ گاهی هم از ده قدمی؟ در این صورت مسلم است که
 کشته یا زخمی می‌شوند؟»

«در دوئل بندرت اتفاق می‌افتد که تیر بخطر رود.»

«چطور ممکن است؟ پس پوشکین چرا کشته شد؟»

«شاید تصادفی بود.»

«بهیچ وجه. منظور این دوئل کشته شدن یکی از طرفین بود
 و او کشته شد.»

«بدون شبهه گلوله قدری بیابن‌تر از هدف دانتس که سر یا
 سینه تعین شده بود اصابت نموده بود هیچکس نقطه‌ای را که گلوله
 بآن اصابت می‌کند نشانه‌گیری نمی‌کند و بنابراین زخم پوشکین ناشی
 از يك تصادف و اشتباه تیراندازی بود. اشخاص صلاحیت دار این نکته
 را بمن گفتند.»

«من هم با سربازی در این خصوص صحبت کرده‌ام. او می‌گفت
 بر طبق مقررات دوئل هنگام تیر اندازی باید نیمه‌ی از بدن را هدف
 قرار دهند و اصطلاح «نیم بدن» از همین جایید آمده است. بنابراین

نه‌سینه را هدف می‌گیرند و نه سر را بلکه هدف بطور کلی عبارت از نیمی از بدن است افسری دیگر بعداً اظهار آن سر باز را تأیید نمود.

«این مقررات مربوط بشلیک از فاصله زیاد است.»

«آیا شما تیر اندازی بلد هستید؟»

«هر گز تیر اندازی نکرده‌ام.»

«آیا ممکن است نتوانید طیانچه‌ای را پر کنید؟»

«نمی‌دانم. یا بهتر آنست بگویم می‌توانم طیانچه‌ای را پر کنم ولی تا کنون این امر را آزمایش نکرده‌ام.»

«پس درحقیقت نمی‌دانید زیرا این کار مستلزم تمرین است. خوب بمن گوش کنید چه می‌گویم! شما قبلاً باروت خوب مخصوص طیانچه می‌خرید. این باروت نه باید مرطوب و نه زیاد خشک باشد (رعایت این نکته کاملاً لازم است). گذشته از این باید خیلی نرم باشد. شما باید این نوع باروت بخیرید و عوض آن باروت توپ تهیه نکنید. اما راجع بفشنگ می‌گویند شخص باید خودش بریزد. آیا شما طیانچه ندارید.»

شاهزاده که ناگهان بخند افتاد گفت:

«خیر... من طیانچه برای چه می‌خواهم؟»

«آه! چه حماقتی! بیدرنگ چند طیانچه خوب تهیه کنید و مخصوصاً مارک فرانسوی وانگلیسی آنرا انتخاب نمایید. می‌گویند این مارکها بهترین مارک طیانچه است. سپس مقداری باروت یا اندازه يك يا دو انگشتدانه می‌خرید و در لوله طیانچه می‌ریزید حتی المقدور زیادتى بریزید و آنگاه با نمد تا جایی که ممکن است باروت را در لوله بفشارید (ظاهراً نمد نهایت ضرورت را دارد. علت آنرا نمی‌دانم). نمد را می‌توان از همه جا پیدا کرد مثلاً از پالش و یا روکش بعضی از درها و غیره. پس از آنکه باروت را ته لوله خوب فشار دادید گلوله

را داخل لوله می‌کنید درست متوجه هستید؟ اول بازوت بعد گلوله‌در
غیر این صورت گلوله شلیک نمی‌شود. چرا می‌خندید؟ من میل دارم شما را
روز چندین بار تیر اندازی را تمرین کنید و این فن را بخوبی فرا
گیرید. آیا یاد خواهید گرفت؟»

شاهزاده همچنان می‌خندید. آگلانه از فرط خشم پای خود را
بزمین گوید لحن جدی دختری دل‌انگیز در باره چنین موضوعی تا
اندازه‌ای شاهزاده را ناراحت کرد. او بطور مبهم احساس می‌کرد چقدر
در باره طرز پر کردن يك طپانچه مبهم با آگلانه بحث می‌نمود ولی
این افکار بزودی از ذهن او خارج شد زیرا در آن لحظه حس دیگری
جز آن نداشت که دختری دل‌انگیز را تنها در مقابل خود بیاید و به
آزادی او را نگاه کند. موضوع صحبت برای وی هیچ اهمیتی نداشت.
بالاخره ژنرال خودش از اشکوبه بالا پائین آمد و در تراس
نمایان گردید. او می‌خواست از خانه خارج شود و فوق‌العاده غمگین و
متفکر و مصمم بنظر می‌رسید. با آنکه شاهزاده بهیچ روی قصد حرکت
کردن از جای خود را نداشت ژنرال بمحض اینکه وی را دید گفت :
آه! لئون نیکولا بوریچ ! تو کجا هستی ؟ کجا می‌روی ؟ بیا
من با تو کار کوچکی دارم.»

آگلانه دست خود را بطرف شاهزاده دراز کرد و گفت :

«خدا حافظ شاهزاده!»

تاریکی تراس را بکلی فرا گرفته بود بطوریکه شاهزاده نتوانست
درست صورت آگلانه را يك بار دیگر نگاه کند. يك لحظه بعد هنگامی
که شاهزاده با ژنرال از ویلا خارج شد ناگهان سخت سرخ شد و با
قوت هر چه تماشا دست راست خود را فشار داد.

بر حسب تصادف راه ژنرال با مسیر شاهزاده یکی بود و با
آنکه پاسی از شب گذشته بود ژنرال شتاب داشت که برای انجام کاری

خود را بشخصی برساند. در این اثنا با لحن درهم و برهم و پر عجله‌ای با شاهزاده بصحبت پرداخت. نام الیزابت پروکوفیونا پیوسته برزبان می‌آمد. هر گاه شاهزاده درست دقت می‌کرد بدون شبهه در می‌یافت که ژنرال می‌گوید از وی اطلاعاتی بدست آورد یعنی در حقیقت از او پرسشی کند لکن نمی‌توانست نکته اصلی را مطرح کند اما شاهزاده آنقدر گیج بود که يك کلمه از سخنان ژنرال را دریافت بطوریکه هنگامیکه ژنرال در مقابل او توقف کرد تا از او يك سؤال جدی بنماید شاهزاده با نهایت صراحت بوی اعتراف کرد که کلمه‌ای از سخنانش را دریافت است.

ژنرال شانه‌های خود را بالا برد و با آزادی بیشتری بسخنان خود چنین ادامه داد :

«براستی همه شما از هر لحاظ آدمهای عجیب و غریبی هستید! بتو می‌گویم هیچ روی از افکار و نگرانی‌های الیزابت سر در نمی‌آورم. او هر لحظه گرفتار يك وضع است، زار زار گریه می‌کند. می‌گوید بما توهین کرده‌اند، حیثیتمان را لکه دار نمودند. چه کسی؟ چگونه؟ چه وقت؟ برای چه؟ من تصدیق می‌کنم دچار اشتباهاتی شده‌ام ولی سرانجام بازیهای ناستازی این زن ناراحت (که در عین حال رفتارناپسند و زننده‌ای دارد) از جمله بازی‌هایی است که تنها پلیس می‌تواند به آن پایان بخشد. حتی امروز قصد دارم با کسی در این خصوص مشورت کنم و تصمیم لازم اتخاذ نمایم. شاید بتوان کارها را بآرامی و احتیاط با استفاده از دوستان و بدون ایجاد رسوائی نوعی مرتب کرد. اعتراف می‌کنم آینده آستان حوادث پیشماری است و بسیاری از مسائل را باید روشن کرد و بدون شبهه ما در مقابل توطئه‌ای قرار گرفته‌ایم. اما اگر هیچکس در اینجا خبری از اوضاع ندارد، در آنجا نیز خبری بیشتری حکمفرماست، اگر نه من، نه تو، نه يك شخص ثالث،

نه رابع، نه خامس چیزی نشنیده‌اند. آنگاه از تو می‌پرسم پس چه کسی از حقایق این اوضاع آگاهی دارد؟

«تو این حوادث را چگونه توجیه می‌کنی؟ غیر از آنست که تصدیق کنیم در مقابل يك نيمه سراب و يا يك عامل افسونگر، چیزی شبیه به مهتاب و یا هر چیز غیر حقیقی دیگری قرار گرفته‌ایم؟»
شاهزاده که ماجرای آنروز را از مقابل دیدگان خود گذرانید ناگهان با لحن دردناکی چنین گفت،

«او زنی مجنون است!»

«فرض کنیم مجنون باشد. من هم چندین بار اینطور فکر کرده‌ام لکن اکنون مشاهده می‌کنیم که قضاوت آنها درست‌تر است و بهمین جهت دیگر عقیده ندارم ناستازی جنون داشته باشد. بدون شبهه این زن يك زن عادی نیست ولی نمی‌توان گفت مجنون است بلکه بر عکس گاهی هوش و ذکاوت حیرت انگیزی ابراز می‌دارد و نقشه‌ای که امروز در مورد (کاپیتون آلکسیوویچ) بکار برد بهترین دلیل این هوش عجیب است. او با گستاخی و یا دست کم با زیرنگ بازی حیرت انگیزی به مقاصد خود می‌رسد.»

«کدام کاپیتون آلکسیوویچ؟»

«آه! خدای من! لئون نیکولایوویچ! معلوم می‌شود بواسطه به‌سخنان من گوش نمی‌دهی. من قبل از همه در باره کاپیتون آلکسیوونا با تو صحبت کردم. از ماجرای او چنان آشفته شده‌ام که هنوز دستها و پاهایم می‌لرزد. برای همین بود که اینقدر دیر از شهر بازگشتم. کاپیتون آلکسیوویچ را دومی اوزن پاولوویچ را می‌گویم»
شاهزاده گفت،

«بسیار خوب! مگر چه شده است؟»

امروز سپیده دم ساعت هفت مغز خود را متلاشی نمود، او پیر

مرد هفتاد ساله محترم و خوش گذرانی بود و همانطور که ناستازی گفته بود اختلاس بزرگی از صندوق دولت کرده بود!

«اما ناستازی از کجا توانسته بود...»

«این نکته را بفهمد؟ ها! ها! کافی است او خود را نشان دهد تا ستادی ناگهان دور او گرد آید! خوب می دانی اکنون چه اشخاصی با او محصور هستند و یا افتخار آشنا شدن با او را تجسّس می نمایند. هیچ جای تعجب نیست دوستان او که از شهر آمده اند وی را از ماجرا کاملاً آگاه ساخته باشند زیرا تمام اهل پترزبورگ و همچنین نیمی از اهالی پاولوسک و شاید همه آنها اکنون از این خبر اطلاع دارند. من در شگفتم این زن چگونه از موضوع استعفای اوژن پاولوویچ از خدمت نظام آگاهی یافته و بایچه زبردستی این نکته را پس از خود کشی عمومی به او یاد آور شده است! عجب آتش پاره ای است! خیر! این هنر نمائیها و نیرنگها نشانه جنون نیست. بدیهی است من هرگز پاور نمی کنم مگر اوژن پاولوویچ توانسته است سانحه را پیش بینی کند یا عبارت دیگر تعیین نماید که در فلان تاریخ و یا در ساعت هفت باعداد روی خواهد داد لکن ممکن است احساس کرده باشد. وقتی فکر می کنم شاهزاده سچ و من عقیده داشتیم که پاولوویچ از عمومی خود اربت هنگفتی خواهد برد! راستی وحشت انگیز است! وحشت - انگیز است! گذشته از این بدان! من بهیچ روی اوژن پاولوویچ را گناهکار نمی دانم این نکته را جداً بتو گوشزد می کنم لکن بنظر من چیزی مظنون می رسد شاهزاده سچ غرق در حیرت است. همه این حوادث بطور عجیبی روی داد.»

«امادر رفتار اوژن پاولوویچ چه چیز مظنونی میتوان یافت؟»

«البته هیچ چیز. او بنظر من با نهایت درستی رفتار کرده است

و بعلاوه من هیچ اشاره ای به این موضوع نکرده ام. راجع به ثروت

شخصیش نیز بنظرم هیچگونه خطری در میان نیست ولی الیزابت پروکوفیونا میل ندارد حتی نام او را بشنود... اما از همه بدتر این حوادث خانوادگی یا بعبارت دیگر این موانع است... تولکون نیکو- لایوویچ در حقیقت محرم خانواده من هستی... بسیار خوب! قیاس کن که اطلاع یافته‌ام (گو اینکه اطمینان کامل ندارم) اوژن پاولوویچ در حدود يك ماه پیش از آگلائه تقاضای ازدواج کرده لکن پاسخ رد قطعی شنیده است.»

شاهزاده با حرارت هر چه تمامتر گفت:

«ممکن نیست.»

ژنرال که از فرط تعجب بلرزه افتاد و در جای خود میخکوب شد گفت:

«آیا در این خصوص اطلاعی داری؟ بین دوست عزیزم. شاید نمی‌بایستی من این موضوع را با تو در میان‌نهم ولی احساس می‌کنم تو موجودی خاص هستی... شاید اطلاع جدیدی داشته باشی...»
شاهزاده آهسته گفت:

«من در باره اوژن پاولوویچ هیچ اطلاعی ندارم.»

«من نیز اطلاعی ندارم... من... دوست عزیزم... گوئی سوگند یاد کرده‌اند مرا زنده بگور کنند نمی‌خواهند بفهمند این زندگی برای من تا چه اندازه تحمل ناپذیر است. چند لحظه پیش با منظره وحشت انگیزی مواجه شدم. من با تو مانند پسر خودم صحبت می‌کنم. از همه بدتر اینطور پیدا است که آگلائه مادرش را مسخره می‌کند. اما راجع به جواب ردی که آگلائه در حدود يك ماه پیش به اوژن پاولوویچ داده و گفت و شنود قطعی که بین آنها صورت گرفته است فرضیات خواهرانش است که فوق‌العاده مقرون به حقیقت بنظر می‌رسد اما قدر مسلم آنست که او دختری فوق‌العاده مستبد است؛ البته او دارای

خصائل پیشمار و مخصوصاً حس رافت و هوش زیادی است. در این خصوص تردیدی ندارم لکن اندکی هوسباز و مخصوصاً سبک است، بطور کلی دختر شیطانی است که عادات و رفتاری مخصوص خود دارد. چند لحظه پیش او علناً مادر و خواهران و همچنین شاهزاده سچ را مسخره کرد البته من از خودم نیز که از نیشخندهای او در امان نیستم چیزی نمی گویم تو خوب می دانی تاچه حد باو مهربانی می کنم و حتی ریشخند های او را دوست دارم و بهمین جهت است که احساس می کنم این آتش پاره مرا بیش از دیگران دوست دارد. شرط می بندم تو نیز از تمسخر او در امان نباشی چند دقیقه پیش شما را در حال گفتگو پس از حوادث پر جوش و خروش امروز یافتیم او طوری در کنار تو نشسته بود که گفتی هیچ پیش آمدی روی نداده است.»

شاهزاده تا بناگوش سرخ شد و بار دیگر دستهای خود را فشار داد لکن کلمه ای بر زبان نیاورد.

ژنرال باحرارت و هیجان فراوان بسختان خود چنین ادامه داد: «لئون نیکلایوویچ عزیزم! من و حتی الیزابت پروکوفیونا (که اخیراً نمی دانم بچه علت با تو کج افتاده و مرا نیز بخاطر تو مورد پیمهری قرار می دهد) ترا دوست داریم، ما جداً بتو علاقمند هستیم و علیرغم کلیه این حوادث و ظواهر بتو احترام می گذاریم، اما دوست عزیزم خودت تصدیق کن ناگهان با چه معنائی مواجه شده ایم. قیاس کن تا چه حد دردناک است که از زبان این آتشپاره (او در مقابل مادرش ایستاده و نسبت به کلیه سؤالهای ما مخصوصاً پرسش هایی که من از او می کردم زیرا من حماقت را بمنتهی درجه شدت رسانیده و بالحن جدی رئیس خانواده با او صحبت می کردم) بشنوم که با نهایت بروقت و با لحن استهزاء آمیزی چنین توضیح غیر مترقبه ای بمن بدهد، «این زن دیوانه» درست همین کلمه را بکار برد و با نهایت تعجب

مشاهده کردم عین جمله ترا تکرار می‌کنند که گفتی: «آیامی توانستید زودتر این نکته را دریابید؟» باین فکر افتاده است که جداً مرا بشاهزاده لئون نیکلایوویچ شوهر دهد و بهمین جهت است که می‌کوشد وسیله فرار اوژن پاولوویچ را از خانه ما فراهم سازد. این چیزی بود که او بدون کمترین توضیحی گفت و سپس قهقهه‌ای زده و در راهم کوبیده از اطاق خارج شد و همه ما را غرق در حیرت ساخت. سپس داستان امروز را با ناستازی و بعد با تو برای من نقل کردند و... گوش کن دوست عزیز من! تو مردی زود رنج نیستی بلکه بردباری زیادی داری، این نکته را خوب می‌دانم با اینهمه انتظار دارم اگر بگویم آگاهانه ترا مسخره می‌کند ناراحت نشوی. او ترا مانند کودکی با سته‌زاه می‌گیرد لکن نباید از او رنجشی در دل راه دهی افکار بیهوده‌ای در باره او بنهن خود راه مده او مدتها از راه تقنن با تو مانند خود ما تفریح می‌کند بیش از این چیزی نمی‌گویم خدا حافظ! توازا احساسات ما آگاه هستی و می‌دانی تا چه حد نسبت بتو صادق هستیم این احساسات هر گز تغییر نخواهد کرد من باید وارد این خانه شوم. هر گز مانند امروز اینسان از کوره بدر نرفته بودم. عجب بی‌لاقی آمدم!»

شاهزاده چون در سر يك چهار راهی تنها ماند نگاهی پیرامون خود افکند و سپس بسرعت از خیابانی عبور کرد و به پنجره روشن ویلائی نزدیک شد آنگاه قطعه کوچک کاغذی را که پشت در دست راستش در تمام مدت مذاکره با ژنرال فشرده بود باز کرد و در نور ضعیفی که از پنجره ساطع بود چنین خواند:

«فراساعت هفت با امداد بر روی نیمکت سبز پارک منتظر شما خواهیم بود، تصمیم گرفته‌ام راجع بموضوع بسیار مهمی که مستقیماً بشما مربوط است با شما گفتگو کنم - امیدوارم این نامه را بهیچ کس نشان نخواهید داد لازم بود چنین توصیه ایرا بشما بکنم زیرا شما

مستوجب این تذکر هستید در عین حال ضمن دادن این توضیح بفکر خوی خنده آور شما افتادم و از فرط خجالت سرخ شدم. مراقب باشید همان نیمکت سبزی را میگویم که قبلاً شما نشان دادم از اینکه ناگزیرم بار دیگر در این خصوص هم توضیحی بدهم باید خجالت نکشید»

این نامه با شتاب و بیقیدی نوشته شده و یک لحظه قبل از پائین آمدن آگلائه بطرف تراس تاشده بود. شاهزاده پس از قرائت این نامه دچار هیجان آمیخته بنگرانی شدیدی شد و بار دیگر قطعه کوچک کاغذ را در دستش بفشرد و مانند دزدیکه غافلگیر شده باشد با قدمهای کوچک تند از پنجره روشن دور شد لکن این حرکت شتاب آمیز موجب آن گردید با مردی که عقب او ایستاده بود تصادم کند آن شخص گفت:

«شاهزاده! من در کمین شما بودم»

شاهزاده با تعجب هر چه تمامتر گفت:

«کلی شما هستید؟»

«شاهزاده! من عقب شما میگردم مدتی در نزد یک کاخ اپانتچین ها که بدیهی است نمیتوانم داخل آن شوم منتظر شما شدم و چون با زنرال خارج شدید عقب شما آمدم اینک در اختیار شما هستم از کلی استفاده کنید حاضرم خود را کاملاً در راه خدمت شما فدا نمایم.»

«اما... برای چه؟»

«برای اینکه بدون شبهه دولتی روی خواهد داد. شك ندارم این ستوان مولوتسوف کسی نیست که چنین توهینی را تحمل کند او را میشناسم البته نه شخصاً. او اشخاصی مانند روگوژین و مرا بمنزله مردم بیسروپائی میدانند و تا اندازه ای هم حق دارد و بنابراین تنها شما هستید که باید با او روبرو شوید تا جایی که من اطلاع دارم او درباره شما اطلاعاتی کسب کرده است و بدون شك هر گاه خودتان بملاقات او نروید فردایی از دوستانش را بدیدن شما خواهد فرستاد هر گاه شما این افتخار را

برای من قائل شوید که مرا بعنوان شاهد دوئل انتخاب نمائید حاضر من برای خاطر شما پیه زندان را هم بشن بمالم برای این بود که من عقب شما می گشتم. شاهزاده در حالیکه قهقهه ای زد و کلر را سخت بتعجب افکند چنین گفت :

« پس شما هم راجع بدوئل با من صحبت میکنید ؟ »

شدت خنده شاهزاده ، کلر را که جدا نسبت به انجام وظیفه خود به عنوان شاهد دوئل ابراز علاقه فراوان میکرد تا اندازه ای رنجاند پس از لحظه ای تفکر به شاهزاده گفت ، « شاهزاده ! با این همه شما امروز بعد از ظهر یقه او را گرفته اید یک مرد نجیب نمیتواند این منظره را در انتظار تحمل کند . » شاهزاده که هم چنان می خندید چنین گفت :

« اما او نیز ضربتی بسینه من نواخت گذشته از این هیچ علتی ندارد ما با هم بجنگیم من از او پوزش خواهم خواست و قضیه فیصل خواهد یافت اما اگر هم قصد جنگیدن داشته باشد خواهم جنگید او دست بطیانچه برد من از خدا میخواهم هاها ! من اکنون میتوانم طیانچه ای را پر کنم قیاس کنید که چند لحظه پیش این فن را بمن آموختند. کلر ! آیا شما میتوانید طیانچه ای را پر کنید باید نخست باروت طیانچه یعنی بارونیکه نه مرطوب و نه مانند باروت توپ زبر باشد خرید سپس باروت را باید در لوله ریخت و آنگاه بانمیکه از دری جدا میکنند فشرد و سپس ساچمه را روی باروت قرار میدهند باید از قرار دادن ساچمه قبل از باروت احتراز کرد زیرا آنگاه شلیک نخواهد شد خوب میفهمید کلر ؛ شلیک نخواهد شد هاها ! دوست من کلر ! آیا این علت خوبی نیست ؟ آه کلر ! آه کلر ! هیچ میدانید هم اکنون شما را در آغوش خواهم کشید ؟ هاهاها ! شما چگونه ناگهان در مقابل من قرار گرفتید ؟ شما هر موقع وقت کردید نزد من بیائید تا با هم جامی شامپانی بنوشیم و مست کنیم ! هیچ

میدانید که من در زیر زمین لُبدف دوازده بطر شامپانی دارم ؟ او
پریروز این بطریها را بمن عرضه داشت و من همه را یکجا خریدم
دوستان را جمع خواهم کرد بگوئید بدانم آیا امشب خواهید خوابید ؟
« شاهزاده مانند معمول. »

« بسیار خوب امیدوارم خواب خوب به بینید هاها ! »
شاهزاده از خیابان عبور کرد و در میان پارک ناپدید گردید و کلر
را متعجب و اندکی مأیوس جای گذاشت کلر هرگز شاهزاده را در چنین
حال عجیبی ندیده بود و حتی فکر آن نیز بمخیله اش راه نیافته بود پس
از رفتن او بخودش چنین گفت :

« شاید او تب داشته باشد زیرا مردی عصبی است و این حوادث
در او تأثیر فراوان بخشیده است لکن بدون شبهه بیمی نخواهد داشت.
اصولاً اشخاص از نوع او کمتر میترسند ها ! شامپانی ! خبر بدی نبود .
دوازده بطر ! يك دوجین ! با آن می توان دسته ای را مست کرد شرط
می بندم که لُبدف این شامپانی را از یکی از بدهکارانش بعنوان گرو گرفته
است آه بطور کلی این شاهزاده مرد نجیب و مهربانی است ازین نوع اشخاص
خوشم می آید اما موقع پر حرفی نیست اگر شامپانی وجود دارد باید
استفاده کرد . »

در حقیقت کلر درست فکر کرده بود شاهزاده دچار حالی نزدیک

به تب بود .

شاهزاده مدت مدیدی در تاریکی پارک سرگردان بود و سرانجام
خویش را در حال قدم زدن در خیابانی یافت . بیاد آورد که تقریباً سی و
چهل بار این خیابان را که بین نیمکتی و درخت کهنسالی قرار داشت
پیموده است . آن درخت که در صد قدمی خیابان واقع بود چنان ارتفاعی
داشت که با سانی تشخیص داده میشد لکن او بهیچ روی بیاد نمی آورد
که طی دست کم یک ساعت قدم زدن در پارک بچه افکاری می اندیشیده است ؟

گذشته از این فکری بذهنش خطور کرد که او را غرق در خنده ساخت و حال آنکه بهیچ روی جنبه تمسخر آمیزی نداشت. بدین معنی که به خودش گفت فکر دوئل در مغز هائی بغیر از مغز کلر بوجود آمده است و اینکه فن پر کردن طیانچه‌ای را برای او شرح داده‌اند جنبه تصادفی نداشته است. ناگهان توقف کرد و در حالیکه فکری تازه بخاطرش آمد بخود چنین گفت: «عجب! چند لحظه پیش هنگامی که آگلانه بتراس آمد و مرا در آن گوشه یافت متعجب گردید، لبخندی زد و از جای صحبت کرد. باینهمه او آن نامه را بدست داشت پس بدون شك میدانست من در تراس هستم بنابراین تعجب او از چه بود؟ هاها!»

بار دیگر نامه را از جیب خود بدر آورد و بوسه‌ای بر آن زد اما لحظه‌ای بعد مجدداً توقف کرد و بفکر فرو رفت و با یکدنیا تأثر چنین گفت: «چیز غریبی است! آری خیلی غریب است!»

در لحظات شادی فراوان شاهزاده بدون آنکه علت آنرا بداند غم شدیدی احساس میکرد. نگاهی به پیرامون خود افکند و از اینکه باین نقطه آمده بود سخت متعجب شد و چون احساس خستگی شدیدی کرد به نیمکت نزدیک شد و بر روی آن جای گرفت. در پیرامون او سکوت عمیقی حکمفرمائی میکرد. صدای موزیک در یارک بکلی قطع شده و هیچکس در آن حوالی دیده نمیشد. شاید ساعت یازده و نیم بود. شبی آرام و ملایم و روشن یعنی یکی از شبهای پترزبورگ در آغاز ماه ژوئن بود. لکن در میان پارک با درختان انبوه و سایه دارش و مخصوصاً در خیابانی که شاهزاده در آن قرار داشت ظلمت عجیب همه جارا سخت تاریک کرده بود.

هرگاه در این لحظه کسی باو میگفت عاشق است، عاشقی دل‌باخته و معجون بدون شبهه این فکر را با تعجب و شاید هم با خشم رد میکرد و هرگاه آن شخص می‌افزود که همین نامه کوچک آگلانه یک نامه عاشقانه، يك

دعوت به میعادگاه عشق است بدون شك سخت سرخ میشد و مخاطب خود را دعوت بدوئل میکرد انصافاً هم حق داشت زیرا او در این خصوص کمترین تردیدی بدل راه نمیداد و بهیچ روی تصور نمیکرد ممکن است مورد توجه چنین دختر افسونگری قرار گرفته و یا آنکه خودش او را دوست داشته باشد. يك چنین فکری او را سخت شرمگین میساخت زیرا بنظر او امکان دوست داشتن «مردی مانند او» بمنزلهٔ تصویری محال و وحشت انگیز مینمود. بمقیدهٔ او آنچه در این ماجرا حقیقت داشت تنها يك شیطنت ساده دختر دل انگیز بود او نیز این شوخی را قبول میکرد زیرا آنرا امری کاملاً طبیعی میدانست. افکار او کاملاً متوجه موضوع دیگری شده بود. او کاملاً باظهارات ژنرال مبنی بر اینکه آگلانه همه کس و مخصوصاً او را مورد تمسخر قرار میدهد اعتماد کامل داشت و بهیچ روی نیز از این اظهار آزرده نشده بود. تنها چیزیکه برای او اهمیت بسیار داشت آن بود که فردا بامداد سپیده دم باردیگر دختر افسونگر را در کنار خود بر روی این نیمکت سبز خواهد یافت و در حالیکه توضیحات ویرا دربارهٔ چگونگی برگردن يك طیانچه خواهد شنید با نگاههای ستایش آمیزی ویرا تگریستن خواهد گرفت. جز این چیز دیگری نمیخواست. یکی دوبار از خودش پرسید آگلانه راجع به چه موضوعی میل دارد با او صحبت کند و این کار مهمی که مستقیماً با او مربوط است چیست؟ گذشته از این بهیچ روی دربارهٔ حقیقت این «کار مهم» که راجع بآن با او ملاقات داده شده بود کمترین شکی نداشت لکن در آن لحظه بآن کار مهم بهیچ روی فکر نمیکرد.

صدای پای نامحسوسی بر روی شنهای خیابان او را بخود آورد. سرخویش را بلند کرد مردی را دید که آهسته باو نزدیک شد و برکنار وی روی نیمکت جای گرفت شاهزاده آنقدر باو نزدیک شد که تقریباً صورتش بصورت او خورد و بزحمت چهرهٔ بی فروغ روگوژین را شناخت.

روگوژین باو چنین گفت :

« من حدس می‌زدم که تو باید همین جاها باشی و بهمین جهت با سانی ترا یافتی. »

پس از ملاقات آنها در راهرو میهمانخانه این نخستین بار بود که يك ديگر را می‌دیدند شاهزاده از ملاقات ناگهانی روگوژین چنین بهیرت افتاد که چند لحظه گشت تا بتواند بر افکار خود مسلط گردد احساسات ناراحت‌کننده‌ای قلبش را فراگرفت. روگوژین بزودی دریافت که چه تأثیری در شاهزاده بخشیده است. و با آنکه نخست ناراحت بنظر می‌رسید با راحتی شروع بصحبت کرد. شاهزاده دریافت در وی تظاهری زیاده نیست بلکه اصولاً این مرد تغییر ناپذیر است. سخن را با او چنین آغاز کرد :

« چگونه تو مرا در اینجا یافتی؟ »

« کلاً بمن خبر داد (من نزد تو آمدم) و بخود گفتم قطعاً او به پارک آمده است و بهمین جهت عقب تو آمدم. »

شاهزاده بانگرانی پرسید :

« منظورت از دیدن من چیست؟ »

روگوژین لبخند نرننگ آمیزی زد ولی چیزی نگفت پس شاهزاده چنین خاطر نشان ساخت :

« لئون نیکلایوویچ ! نامه ترا دریافت داشتم . بیهوده زحمت بخود نده ، وقت خود را تلف نکن ! اکنون از جانب اوست که بملاقات تو آمده ام او جداً عزم دارد ترا ببیند يك مطلب فوری دارد که باید با تو در میان نهد. هم امروز در انتظار تو می باشد . »

« فردا بملاقات او خواهم رفت. اکنون بخانه خود می‌روم. آیا میل داری بخانه من بیایی؟ »

« برای چه؟ آنچه لازم بود گفتم، خدا حافظ! »

شاهزاده آهسته گفت :

«پس تو نخواهی آمد؟»

«لئون نیکلایوویچ تو مرد عجیبی هستی همواره تعجب آور
بنظر می آئی!»

روگوژین لبخند شیطننت آمیزی زد.

شاهزاده باحرارت ولی تأثر شدیدی گفت:

«روگوژین! چطور شده است حالا تو نسبت بمن تا این اندازه
ابراز توجه میکنی؟ حالا احساس میکنی همه تصورات راجع
بمن بی اساس بود. گذشته ازین من یقین داشتم هنوز از شدت عداوت تو
نسبت بمن کاسته نشده است میدانی برای چه؟ برای آنکه تو
نسبت بزندگی من سوء قصد کردی و بهمین جهت است که خصومت تودر
حق من همچنان پایدار است اینک بار دیگر بتو میگویم من یک
پارفیون روگوژین بیشتر نمیشناسم و اونیز همان روگوژینی است که باوی
سوگند برادری یاد کرده ام. برای آن دیروز نامه ای بتو نوشتم که حتی
آن لحظه پرهذیان را بکلی فراموش کنی و دیگر درباره آن با من سخن
نکوئی. چرا از من کناره می گیری؟ چرا افکار تو را از من پنهان میداری؟
بار دیگر بتو یاد آور میشوم که آن پیش آمد گذشته جز اثر یک لحظه
هذیان چیزی نبوده است. من اکنون در چهره تو بخوبی می خوانم آن روز
چه گذشت و خودم نیز از چگونگی آن ماجرا کاملاً اطلاع دارم. آنچه
تو تصور میکردی وجود نداشت و نمیتوانست وجود داشته باشد بنابراین
برای چه بین ما دشمنی و خصومتی وجود داشته باشد؟»

روگوژین در پاسخ سخنان پر حرارت و صادقانه شاهزاده در حالیکه
درد و قدسی وی ایستاده و دستهای خود را مخفی کرده بود بابی اعتنائی گفت:
«آیا تو شایستگی آنرا داری که نسبت بکسی دشمنی داشته باشی
از این پس برای من غیر ممکن است با تو آمیزش کنم.»

«آیا تو تا این اندازه از من متنفری؟»

«لئون نیکولایوویچ! من ترا دوست ندارم. بنابراین چه جهت دارد باتو آمیزش کنم؟»

«گذشته از این شاهزاده تو درست حال یک بچه را داری که هر بار باز بچه‌ای می‌خواهد باید پیدرنک برای او تهیه کرد لکن از آن چیزی نمی‌فهمد. آنچه را که اکنون بمن گفתי درنامه‌ات نیز یادآور شده بودی ولی آیا خیال میکنی من بتو اطمینان ندارم؟ من هر کلمه ترا باور میکنم و میدانم هرگز مرا فریب نداده‌ای و نخواهی داد ولی باین همه ترا دوست ندارم بمن می‌نویسی همه چیز را فراموش کرده‌ای و از این پس همواره روگوژینی را بخاطر خواهی داشت که باوی سوگند برادری یاد کرده‌ای و نه روگوژینی که بطرف تو چاقو کشیده است. اما تو از کجا با احساسات من واقف هستی؟ (بار دیگر قیافه استهزاء آمیزی بخود گرفت) شاید از آن روز من حتی یک بار هم از اقدام خود احساس ندامت نکرده باشم و حال آنکه توجداً از من پوزش خواسته‌ای. شبی که آن حادثه روی داد من فکر دیگری داشتم لکن ...»

شاهزاده جمله او را اینطور تمام کرد:

«لکن آنرا فراموش کردی! خودم خوب میدانم. حتی شرط می‌بندم که تو پیدرنک سوار قطار شده و به پاولوسک آمدی و مستقیماً خود را بمحوطه موزیک پارک رسانیده‌ای و در میان جمعیت تعقیب کردی، همان کاری که امروز انجام دادی؟. خیال می‌کنی کارهای تو برای من تعجب آور است. اما اگر تو در حال مخصوصی نبودی و یک اندیشه بیش در ذهن نداشتی بدون شبهه بطرف من چاقو نمی‌کشیدی.. من از بامداد با دقت شدن به قیافه تو جریان را احساس کردم. هیچ میدانی چه قیافه‌ای داشتی؟ بدون شك هنگامیکه ما باینکدیگر سوگند دوستی یاد کردیم این فکر به مغیله من خطور کرد. چرا در آن لحظه مرا نزد مادربیرت بردی؟ آیا امیدوار بودی باین وسیله مانع فرود آمدن بازویت شوی؟»

«امانه. قطعاً تو باین فکر نبودى و مانند من جز يك حس نداشتى . . . ما هر دو داراى يك حس بودیم . اگر تو دست خودت را بطرف من فروود نیاوردی برای آن بود که خدا آنرا بجانب دیگری منحرف ساخت . در مقابل این نگاه تو چگونه می توان تحمل کرد؟

«بارى ما هر دو بر اثر سوء ظن بیکدیگر اشتباه کردیم (چنین خود را درهم نکش! چرا میخندى؟) میگوئى «من پشیمان نشده‌ام» ولى اگر هم میخواستى پشیمان شوى نمى توانستى زیرا چنانچه میگوئى مرا دوست . . نداری . . حتى اگر من در مقابل تو همچون فرشته‌ای معصوم تسلیم باشم باز هم نمى توانى وجود مرا تحمل کنی و مادام که تصور کنی او مرا دوست ندارد و نه ترا حال بهمین منوال خواهد بود . این حال ناشی از حسادت است اما در این هفته فکری بخاطر من آمده است که لازم میدانم آنرا جداً با تو در میان نهم ، تو میدانی که او اکنون ترا بیش از هرکسى دیگر دوست دارد و عشقش بدرجه اى رسیده است که هر چه بیشتر ترا رنج میدهد زیاد تر دوست میدارد . البته او در این خصوص چیزی بتو نخواهد گفت لکن خودت باید بتوانی حقایق را درك کنی . چرا باوجود همه اینها قصد دارد باتو ازدواج کند؟ او خودش روزی حقیقت را بتو افشا خواهد کرد . برخی از زنان میل دارند اینطور کسى دوستشان بدارد . بدون شك خوى و عشق تو او را کاملاً معذب ساخته است . هیچ میدانى که يك زن مى تواند بانهایتستمگرى مردى را رنج دهد او را مسخره کند بدون آنکه کمترین حس ندامتى احساس نماید؟ زیرا هر بار که ترا مى بیند بخودش چنین میگوید ، «اکنون او را تا سرحد مرگ رنج خواهم داد ولى بعداً عشق من همه این رنجهارا جبران خواهد کرد»

روگوئین که بیانات شاهزاده را تا پایان گوش داده بود شلیک

خنده را سرداد و گفت:

«شاهزاده ایگو بدانم آیا تو خودت گرفتاری کجین زنی نشده ای
آیا آنچه را در باره توشیده ام حقیقت دارد؟»
شاهزاده ناگهان دچار لرزشی شد و با نهایت ناراحتی توقف کرد
و گفت:

«چه گفتم؟ چه چیزی درباره من شنیده ای؟»

روگوژین همچنان بخند؛ خود ادامه میداد. اوسخنان شاهزاده
را با یک نوع کنجکاو. شاید هم لنت شنیده بود خوی ملایم و حرارت
شاهزاده در روی اثر مطبوعی بخشیده و تا اندازه ای در دل آشفته او آرامشی
حاصل کرده بود. در پاسخ شاهزاده چنین گفت:

«نه تنها شنیده ام بلکه با دیدن تو اطمینان حاصل کردم آنچه
گفته اند حقیقت محض است. به بینم! آیا قبلاً اینطور که اکنون صحبت
کردی صحبت کرده ای؟ گوئی مرد دیگری از دهان تو صحبت می کند.
هرگاه چنین چیزی درباره تو نشنیده بودم هرگز نیمه شب عقب
تو به پارک نمی آمدم.»

«روگوژین! بهیچ روی منظور اظهارات ترا نمی فهمم.»

«مدت مدیدی بود که او توضیحاتی را جمع بگو بمن داده بود.
چون درست بقیافه زنی که در کنسرت کنار تو نشسته بود دقیق شدم
دریافتم تاجه اندازه راست می گوید. ناستازی دیروز و امروز برای من
سوگند یاد کرد که تو برای آگلانه ایانتچین میمیری! شاهزاده این موضوع
برای من هیچ اهمیتی ندارد و بهیچ روی بمن مربوط نیست بفرض آنهم که
تو ناستازی را دیگر دوست نداشته باشی آنچه مسلم است آنست که او هنوز
بتوسخت علاقمند است. آیا هیچ میدانی که او اصرار دارد خواب آگلانه
ازدواج کنی؟ سوگند یاد کرده است که این ازدواج را عملی کند خودش
چنین میگفت: «اگر آنها ازدواج نکنند من هم بتوشوهر نخواهم کرد.»

آنروز که آنان بکلیسا برای عقد بروند، من و تو هم خواهیم رفت. من هرگز سراز این موضوع در نیاورده‌ام و آخر هم در نخواهم آورد؛ یا دیوانه‌وار ترا دوست میدارد یا ... اما اگر ترا دوست میدارد چرامی خواهد تو بکسی دیگر شوهر کنی؟ باز هم میگوید: «میخواهم او نیک بخت باشد» بنابراین ترا دوست دارد.»

شاهزاده که با قلبی دردناک بسخنان روگوژین گوش داده بود گفت:

«بتو گفتم و نوشتم که او ... شاید در حال طبیعی نبوده است.»

«در هر صورت خدا میداند! شاید هم تو اشتباه کنی... گذشته از این امروز هنگامیکه او را از کنسرت برگرداندم حتی روز ازدواج را تعیین نمود و گفت: «ما بطور یقین تا سه هفته دیگر و شاید هم زودتر ازدواج خواهیم کرد!» او حتی به عکس حضرت مریم که در جیبش بود سوگند خورد و عکس را هم بوسید. بنابراین اکنون شاهزاده! مقدرات من در حقیقت در دست تو قرار دارد.»

«همه اینها که گفتمی هذیان بود! آنچه تو پیش‌بینی می‌کنی هرگز بوقوع نخواهد پیوست.؟ هرگز.»

روگوژین گفت:

«چگونه می‌گوئی او دیوانه است؟ چطور او برای همه عاقل است و تنها برای تو مجنون است؟ چگونه او این نامه را نوشته است؟ هرگاه او دیوانه بود از نامه‌هایش کاملاً استنباط می‌شد.» شاهزاده بانگرانی هرچه تمام‌تر پرسید:

«چه نامه‌هایی؟»

«اوبه آنجا، به دیگری نامه می‌نویسد. آیا نمیدانی؟ پس خواهی دانست. بدون شبهه خودش بتو نشان خواهد داد.»

شاهزاده فریاد برآورد :

« ممکن نیست ! »

« آه ! لئون نیکولایوویچ ! می بینم که تو هنوز تازه شروع کرده ای اندکی برد باری کن... تو بزودی نگهبان مخصوص خواهی یافت و خودت هم شب و روز پاس خواهی داد و هر قسمی را که بخواهد داشت خواهی دانست بشرط اینکه . »

شاهزاده سخنان او را قطع کرد و گفت :

« رو گوزین بس است ! دیگر در این خصوص صحبت نکن .. يك لحظه قبل از ورود تو در همینجا مشغول گردش بودم ناگهان بدون آنکه خودم بفهمم بخنده افتادم .. پیادم آمده بود که اتفاقاً فردا روز تولد من است ، چیزی به نیمه شب نمانده است . بمنزل من بیا تا باتفاق منتظر فردا شویم . من شراب دارم باهم خواهیم نوشید و تو نیز از خدا برای من چیزی خواهی خواست که خودم در این لحظه نمی توانم طلب کنم . خیلی میل دارم مخصوصاً تو برای من دعا کنی من نیز نيك بختی کامل ترا از خدا خواهم خواست . هرگاه نمیخواهی صلیب مرا پس بده . تو صلیب مرا پس نداده ای . »

« آری همراه تو است . »

« آری با من است . »

« بسیار خوب برویم . من میل ندارم بدون تو داخل يك زندگی نوین شوم زیرا درحقیقت زندگی تازه ای است که برای من آغاز گردیده است رو گوزین نمیدانی که زندگانی نوین من امروز آغاز شده است . »

« اکنون می بینم و خودم میدانم که برآستی آغاز شده است میروم به او قضایا را گزارش دهم . لئون نیکولایوویچ مثل این است که در حال طبیعی نیستی . »

شاهزاده هنگامیکه باتفاق روگوژین به ویلای خود نزدیک شد با نهایت تعجب مشاهده نمود تراس کاملاً روشن و مملو از جمعیت زیاد و پر جوش و خروش است . این جمعیت بسی با نشاط می نمود ، بصدای بلند میخندیدند ، مباحثه می کرد و از همان نظر اول معلوم بود که لحظات خوشی را بسر میبرد . در حقیقت شاهزاده هنگامی وارد تراس شد همه رادر حال نوشیدن شامپانی مشاهده نمود و هویدا بود که این جشن و سرور از مدتی پیش دوام داشته است زیرا بسیاری از حضار مست بنظر میرسیدند . اکثر آنان از آشنایان شاهزاده بودند لکن عجب آن بود که طوری اجتماع نموده بودند که گفתי دعوت شده اند و حال آنکه شاهزاده از هیچکس دعوتی نکرده بود و حتی بر حسب اتفاق بیادش آمده بود که روز تولد اوست .

روگوژین در حالیکه در پس شاهزاده وارد تراس شد آهسته در گوشش چنین گفت :

« تو قطعاً یکی گفته ای حاضر بدادن شامپانی هستی و آنها نیز شتابان خود را باینجا رسانیده اند ، من سابقه آنها را دارم . آنها بومیکشند ، کافی است کسی سوتی بزند تا همه ناگهان جمع شوند . »

جمعیت شادمان در حالیکه تبریک و تهنیت می گفت شاهزاده را احاطه کرد . برخی از میهمانان بیشتر و بعضی دیگر کمتر جار و جنجال می کردند لکن بمحض اینکه دریافتند روز تولد شاهزاده است همه بنوبت بوی نزدیک شدند و باو تبریک گفتند . حضور برخی از اشخاص

مانند بوردوفسکی شاهزاده را متعجب ساخت لکن چیزیکه بیشتر مایه شگفتی او شد حضور اوژن پاولوویچ در چنین اجتماعی بود . شاهزاده بهیچ روی چنین چیزی را باور نمیکرد و بمحض اینکه پاولوویچ را شناخت تا اندازه ای نگران شد .

دراین اثنا لیدف که کاملاً سرخ و ملتهب بود پیش دوید تا در این خصوص توضیحاتی بدهد . وی که تقریباً مست بود با شتاب خاطر نشان ساخت که همه این اشخاص بطور بسیار طبیعی و حتی برحسب تصادف درخانه شاهزاده گرد آمده بودند . قبل از همه هیپولیت مقارن غروب وارد شده بود . وی که احساس بهبودی کامل در حالتی میکرد تصمیم گرفته بود در تراس منتظر بازگشت شاهزاده گردد و بنابر این روی نیمکتی دراز کشیده بود . اندکی بعد لیدف نیز باو پیوسته بود و سپس تمام خانواده او یا بعبارت دیگر دخترانش و ژنرال ایولگلین نیز با آنجا آمده بودند . بوردوفسکی همراه هیپولیت آمده بود . گانیا و یتیت سین که از نزدیکی ویلا عبور کرده بودند ظاهراً چند دقیقه پیش وارد شده بودند (ورود آنها مصادف باحادثه یارک بود) سپس کلر نیز ظاهر شده و اعلام داشته بود که چون روز تولد شاهزاده است باید شامیانی بنوشد . اوژن پاولوویچ نیز پیش از نیمساعت نبود که در آنجا حضور یافته بود . کولیا با تمام قوای خود اصرار ورزیده بود که همه شامیانی بنوشند و مراسم جشن و سرور برپا کنند . لیدف نیز باشتاب شراب آورده بود . وی شاهزاده را مخاطب قرار داده و بشوخی چنین می گفت :

« اما این شراب خودم است ! مال خودم است ! من خرج این جشن را متحمل شده ام برای آنکه میل دارم بشما تبریک بگویم . ضیافت مختصری دائر خواهد شد و شام سردی صرف خواهدگردید . دختر من همه چیز را مرتب خواهد کرد . آه ! شاهزاده اگر می-

دانستید ما از چه موضوعی بحث می‌کنیم ! شما قطعاً این جمله هاملت را پیاد می‌آوردید که میگوید : « بودن یا نبودن ! » این يك شعار جدید و بسیار هم جدید است ! پرسش و پاسخ باحرارت ادامه دارد و آقای ترتیف بذروه شور و هیجان رسیده است ! او قصد خوابیدن ندارد . گذشته از این فقط يك گیلان شامیانی نوشیده است ! او تنها يك گیلان ! بنابراین این اذیتی نخواهد کشید . شاهزاده ! نزدیک شوید و باین بحث خاتمه دهید . همه منتظر شما بودند . همه بکمال وهوش شما ایمان دارند .»

شاهزاده ناگهان به نگاه پرمهر و محبت ورالبداف برخورد که اونیز از میان جمعیت راهی باز میکردتا خود راپاوبرساند . ورائنستین کسی بود که شاهزاده باو دست داد و بهمین جهت ازفرط مسرت سرخ شد و برای شاهزاده « از امروز زندگی پرسعادت می‌باشد » را از خداوند خواستار گردید و سپس بآشپزخانه بازگشت تا عصرانه ای را که آماده ساخته بود مرتب کند . ولی حتی قبل از بازگشت شاهزاده بمحض اینکه لحظه ای از کار خود فراغت حاصل میکرد بتراس می آمد تا مباحثات هیجان انگیز و نامحدود مهمانان را که بر اثر شراب سر ذوق آمده بودند و از هر دری سخن می گفتند گوش کند . خواهر کوچکترش در اطاق مجاور روی صندوق خواب رفته بود . پسر كوچك لب داف نیز در کنار كویا و هیپولیت قرار داشت و از چهره مشغولش بخوبی مشاهده میشد که حاضر است ده ساعت متوالی در آنجا بماند و گفت و شنود میهمانان را با لذت گوش کند .

هنگامیکه شاهزاده پس از دست دادن به ورا دست هیپولیت را با محبت گرفت و فشرد ، هیپولیت بوی چنین گفت :

« باناشکیبائی هرچه تمامتر در انتظار شما بودم و بسیار خرسندم که شما را اینسان خوشحال می بینم .»

« اما شما از کجا میدانید من « اینسان خوشحال » هستم ؟»

« خوشحالی شما در صورت شما منعکس است یا این آقایان هم
تعارف کنید و هر چه زودتر نزد ما بنشینید . من مخصوصاً در انتظار شما
بودم . »

هیپولیت جمله اخیر را بطور معنی داری تأکید کرد .
شاهزاده از او سؤال کرد آیا برای سلامتی او خطر ندارد که تا
این ساعت شب زنده داری می کند ؟

وی در پاسخ گفت خودش نیز سخت در حیرت مانده است زیرا
هرگز حالتی مانند امشب خوب نبوده در صورتیکه سه روز پیش مشرف
بمرگ شده بود .

بوردوفسکی ناگهان از جای برخاست و آهسته گفت که « همینطوری »
آمده است زیرا او همراه هیپولیت بود لکن از ملاقات شاهزاده پسی
مشعوف است و اضافه کرد البته در نامه اش « مزخرفاتی » نوشته است
لکن اکنون « غرق در خوشحالی است » . . او جمله خود را پایان نرسانید
و دست شاهزاده را محکم بفشارد و بجای خود نشست .

شاهزاده پس از آنکه با همه احوالپرسی کرد به اوژن پاولوویچ
نزدیک شد . اوژن بین رنگ بازوی او را گرفت و باو آهسته چنین گفت :
« فقط دو کلمه باشما حرف دارم . موضوع فوق العاده مهم است .
لحظه ای بگوشت ای برویم ؟ »

در صورتی که دست دیگری دست آزاد شاهزاده را گرفت صدائی
در گوش دیگرش چنین طنین انداز شد ،
« فقط دو کلمه . »

شاهزاده با نهایت تعجب چهره سرخ و با نشاط و خنده آور
فردیچنکو را دید که معلوم نبود از کدام جهنمی سر در آورده است .
او گفت :

« قطعاً فردیچنکو را بیاد می آورید ؟ »

شاهزاده چنین فریاد برآورد :

« شما از کجا پیدا شدید ؟ »

در این اثناء کلر که با شتاب بآنها نزدیک شد، شاهزاده چنین گفت :
 « او پشیمان شده است . تا امروز پنهان شده بود زیرا میل
 نداشت خود را بشما نشان دهد . گوشه عزلت را لحظه ای ترک نمیگفت
 ولی اکنون فادم است و خود را گناهکار می داند و مستحق بخشش . »

« چه گناهی ؟ آخر چه گناهی ؟ »

« شاهزاده ! من بر حسب تصادف او را دیدم و وی را با خود آوردم
 او یکی از بهترین دوستان منست و اینک اظهارندامت میکند .
 شاهزاده برای آنکه از شر آنها رهائی یابد و فرصتی برای
 مذاکره با اوژن پاولوویچ پیدا کند بآنان چنین گفت :

« آقایان از ملاقات شما بسی مشعوفم . تمنا دارم بفرمائید با
 سایرین گیلای بنوشید . »

اوژن پاولوویچ با شتاب شاهزاده چنین گفت :

« در خانه شما خوب خوش می گذرد . من نیم ساعت دل انگیزی
 در اینجا بسر بردم . اکنون نیکلایوویچ عزیزم ! مطلب بدینقرار است :
 من ترتیب همه کارها را با کورمیچف داده ام و باینجا آمده ام تا خاطر
 شمارا آسوده کنم . بهیچ روی نگران نباشید . وی با حسن نیت و رضای
 کاملی موضوع را تلقی کرد و این موضوع بیشتر از آنجهت قابل اهمیت
 است که بنظر من گناه متوجه او بود . »

« کدام کورمیچف ؟ »

« آه ! اما ... همان کسیکه چندی پیش بازویش را گرفتید و
 او را بگوشه ای پرتاب کردید . وی چنان خشمگین بود که قصد داشت
 فردا شهود خود را بفرستد و تقاضای دوئل کند . »

« عجب ! چه حماقتی ! »

« البته حماقتی بیش نیست و بدون شبهه منتهی بحماقت دیگری می شد اما درمیان ما برخی اشخاص هستند که ... »
شاهزاده سخن او را قطع کرد و گفت :

« شما بدون شبهه منظور دیگری دارید اوزن پاولوویچ !
وی خنده کنان چنین پاسخ گفت :

« آه ! بدیهی است من مقصود دیگری هم داشتم . شاهزاده عزیزم ! فردا سیده دم برای آن قضیه تأثر انگیز به پترزبورگ خواهم رفت (قضیه عمومی ، آیا بیاد دارید ؟) فکر کنید که این موضوع صحت داشت و همه جز من از آن باخبر بودند . من طوری منقلب شدم که حتی وقت نکردم آنجا (بخانه اپانتچین ها) بروم . فردانیز فرصت نخواهم کرد آنانرا ملاقات کنم زیرا در پترزبورگ خواهم بود . آیامی فهمید ؟ شاید تاسه روز دیگر بازنگردم بطور کلی کارهایم همه درهم برهم است بدون آنکه بخواهم در تأیید اهمیت قضیه غلو کنم بفکر رسید بهتر است قبل از حرکت وبدون آنکه بیش از این تأخیری روا دارم کارم را با شما یکسره کنم . اکنون اگر اجازه دهید در اینجا میمانم وصبر می کنم تا میهمانان شما بروند . چاره دیگری هم ندارم زیرا بسیار مضطربم و توانائی خوابیدن ندارم بالاخره اگر چه اینسان چسبیدن بکمی از ادب و نزاکت دور است می خواهم باصراحت هر چه تمامتر بشما بگویم که شاهزاده عزیزم من برای جلب دوستی شما باینجا آمده ام . بنظر من شما مردی نازنین هستید از این لحاظ که هرگز دروغ نمی گوئید و شاید هم در عمر خود دروغ نگفته باشید . اینك برای من مسئله ای پیش آمده است که حل آن مستلزم داشتن يك دوست و يك مشاور است زیرا من اکنون جزء اشخاص بدبخت هستم . »

آنگاه شروع بخندیدن کرد .

شاهزاده پس از لحظه ای تفکر چنین گفت :

«اما ما مواجه با اشکالی هستیم . بدینقرار که ، شما میخواهید منتظر رفتن آنان شوید و حال آنکه خدا می‌داند آنها چه وقت اینجا را ترک خواهندگفت . بنابراین آیا بهتر نیست که ماباغ برویم ؟ آنها ممکن است منتظر من بمانند . من از آنان پوزش خواهم خواست .»

« خیر ! خیر ! میل ندارم آنان بهیچ رو بو ببرند که راجع به موضوع مهمی قصد گفتگو باشما دارم . در اینجا اشخاصی هستند که بر روابط مابسیار اهمیت می‌دهند . شما این نکته رانمی‌دانید ؟ بهتر است آنان مشاهده‌کنند که نه تنها درموارد استثنائی بلکه بطور کلی در زندگی روزانه ما بهترین روابط رابایکدیگر داریم . می‌فهمید ؟ آنان تقریباً نادوساعت دیگر خواهند رفت . من بیش از بیست دقیقه مافوق نیمساعت وقت شمارا نخواهم گرفت .»

« تعنی می‌کنم ! بسیار خرسند می‌شوم ! لازم بتوضیح نیست که من بشما ارادت دارم و نیز از اظهاراتیکه درباره روابط دوستی ما نمودید بسیارگزارم هرگاه امروز اندکی گیج هستم عفو خواهید فرمود زیرا تصدیق می‌کنید برای من مشکل است دراینموقع چنانچه باید باظهارات شما توجه‌کنم .»

اوژن پاولوویچ که آنشب از هر حیث سر کیف بود لبخندی زد و گفت :

« می‌بینم ! می‌بینم !»

شاهزاده درحالیکه سخت میل‌رزد پرسید :

« چه چیز رامی‌بینید ؟»

اوژن پاولوویچ درحالیکه هم چنان لبخند می‌زد وبدون آنکه مستقیماً بسؤال شاهزاده پاسخی بدهد چنین گفت :

« شاهزاده عزیزم ! آیا شماگمان نمی‌برید که دیدنی من ممکن است هدف دیگری جز آن نداشته باشد که شمارا احاطه‌کنم وبدون آنکه

بفهمید اطلاعاتی از شما کسب نمایم ؟

شاهزاده نیز در حالیکه شروع بخندیدن کرد چنین گفت :
 « دراینکه آمده اید از من اطلاعاتی کسب کنید شکی نیست
 شاید هم بخود وعده داده باشید که از سادگی من بیش از اندازه سوءاستفاده
 نمائید اما حقیقت مطلب آنستکه از شما بیمی ندارم گذشته ازین دراین
 لحظه همه چیز برای من یکسانست آیا باور می کنید ؟ درعین حال
 چون من شك ندارم شما مردبی نظیری هستید ما سرانجام با هم دوست
 خواهیم شد اوژن پاولوویچ من از شما خیلی خوشم میآید بنظر من
 مردی بسیار ، بسیار حسابی هستید . »

اوژن پاولوویچ چنین گفت :

« در هر صورت سروکار داشتن با شما بهر علت که باشد مطبوع
 است و بهمین جهت جامی سلامتی شما خواهم نوشید و چقدر خرسندم که
 محبت شما را جلب کرده ام . »

اوژن پاولوویچ ناگهان سخن خود را قطع کرد و از شاهزاده
 چنین پرسید :

« آیا این آقای هیپولیت درخانه شما مسکن دارد ؟ »

« آری . »

« خیال نمی کنید باین زودبها بمیرد ؟ »

« برای چه این سؤال را می کنید ؟ »

« برای هیچ . من نیم ساعتی با او بسر بردم . »

در تمام مدتی که گفتگو بین شاهزاده و اوژن پاولوویچ ادامه داشت
 هیپولیت که منتظر شاهزاده بود از آنان چشم بر نمی گرفت و هنگامیکه
 بطرف مین بازگشتند بشدت تهییج شد . او بسیار نگران و عصبانی بنظر
 میرسید . عرق از پیشانی میریخت ، دیدگانش برق میزد . و يك
 اضطراب شدید و بی تابی مرموزی را منعکس می ساخت ، نگاهی از

شیشی بشیشی دیگر و از شخصی بشخصی دیگر انتقال مییافت بدون آنکه درجای معینی قرارگیرد . با آنکه تا آن لحظه جداً درمباحثات پر جوش و خروش پیرامون خویش شرکت میجست هویدا بود شور و هیجانش قلابی است و باطناً میل ندارد در این مباحثات شرکت کند طرز استدلالش نامربوط بود و بلحن تمسخر آمیز و بی اعتنا وضد و نقیضی گفتگو می کرد .

جملات خود را تمام نمی کرد و درست در نیمه بحثی که خودش باشور فراوان شروع کرده بود متوقف می شد .

شاهزاده با تمجب و ناراحتی اطلاع حاصل کرد که آتشپا و دو گیلان شامیانی داده اند و گیلان دیگری که اندکی از آن را نوشیده بود و در مقابلش قرار داشت گیلان سوم بود اما این نکته را شاهزاده بعداً دریافت زیرا در آن لحظه دچار چنان کشمکش فکری بود که بچیزی کاملاً توجه نداشت .

هیپولیت با و چنین گفت :

« هیچ می دانید بسیار خرمندم که روز تولد شما مصادف با امروز شده است ؟ »
« برای چه ؟ »

« پشت میز بنشینید تا علت آنرا بگویم . نخست پماین علت که همه دوستان شما اینجا جمع هستند . من عده آنانرا حساب کرده بودم و اینک برای نخستین بار در عمرم می بینم که حسابم درست درآمده است . چقدر متأسفم زودتر از روز تولد شما آگاه نشدم زیرا در اینصورت هدیه ای همراه می آوردم ... ها ۱ ها اما کسی چه می داند شاید هم هدیه من در جیبم باشد ؟ آیا تا بامداد خیلی مانده است ؟ »

پتیت سین پس از آنکه نگاهی بساعت خود کرد گفت :

« بیش از دو ساعت باقی نمانده است . »

شخصی چنین گفت :

« در صورتی که در خارج می توان بخوبی چیز خواندجه اهمیت دارد سیده بنم یاندمد . »

« آری ! ولی من میل دارم دمیدن آفتاب را بینم . آیا می توان به سلامتی خورشید جامی نوشید ؟ شاهزاده عقیده شما در این خصوص چیست ؟ »

هیپولیت با لحن خشنی این سؤال را می کرد و باطمینان خاصی سخن می گفت چنانچه گفتی همه زیر فرمان او هستند لکن خودش متوجه موضوع نبود .
شاهزاده گفت :

« بسیار خوب ! جامی بنوشیم . لکن هیپولیت بهتر است شما اندکی آرام شوید . »

« شما مرا پیوسته بخوابیدن توصیه می کنید . شاهزاده ! گوئی دایه من هستید ! بعضی اینکه آفتاب طلوع کند و شروع به پرتوافکنی در آسمانها نماید (این شعر از کیست که می گوید :

« آفتاب در آسمانها پرتوافکننده است » ؛ گرچه شعری بیمعنی است ولی زیباست .) آنگاه ما خواهیم خوابید . لبدف ! آیا آفتاب سرچشمه حیاتست ؟ منظور از « سرچشمه حیات » در آپوکالیس چیست ؟ شاهزاده ! آیا هیچ تاکنون از « ستاره چند پر » چیزی شنیده اید ؟ بمن گفته اند که لبدف ستاره چند پر را بمنزلۀ علامت خطوط راه آهنی می داند که اینک اروپارا فرا گرفته است . »

لبدف که ناگهان از جا پرید و دستهای خود را بحرکت درآورد . چنانچه گفتی قصد دارد از طوفان خنده عمومی جلوگیری کند چنین گفت :

« آه ! خیر ! اجازه بفرمائید ! منظور من این نبود ! »

آنگاه درحالی که بطرف شاهزاده روی آورد چنین گفت :

« باین آقایان ! ... این آقایان ! ... مسائلی است که ... »

آنگاه دوضربه کوچک بروی میز زد تا توجه عمومی را بخود جلب کند لکن اقدام وی قهقهه حضار را چندین برابر شنیدید تر کرد .

لبد ف مانند شبهای دیگر از حال عادی خارج بود لکن اینبار بر اثر مباحثه مبسوط «عالمانه» بیش از حد گرم شده بود و در اینقبیل موارد نسبت یکسانی که سخنانش را تکذیب می کردند فوق العاده سختگیر بود و بهمین جهت چنین فریاد برآورد :

« آقایان ! این اقدام شما بهیچ روی شایسته نیست . مانیم ساعت پیش قرار بر این گذاشتیم که سخن یکدیگر را قطع نکنیم و هنگامیکه کسی مشغول صحبت کردن است نخندیم تا همه در اظهار عقیده خود آزاد باشند و سپس خدانشناسان اگر ایرادی داشته باشند آزادانه اظهار دارند و ریاست جلسه را به ژنرال واگذار کردیم . می خواهم بپرسم این چه وضعی است ؟ شما بدینسان مانع آن می شوید که شخصی بتواند عالترین و عمیق ترین افکار را میان آورد . »

در این هنگام چند صدا بلند شد که :

« صحبت کنید ! صحبت کنید ! چه کسی دست شما را گرفته است ؟ »

صحبت کنید ولی چرند نگوئید « شخصی پرسید :

« این ستاره «چندپر» چیست ؟ »

ژنرال که با آب و تاب فراوان مقام ریاست جلسه را دوباره احراز کرد به او گفت :

« کمترین اطلاعی در این خصوص ندارم . »

(کلر) درحالی که بالذات و بی تابی خاص در صندوق خود تکان

می خورد چنین گفت :

« شاهزاده ! من از این مباحثات و مشاجرات هنگامی که جنبه

علمی داشته باشد لذت می‌برم . »

سپس به اوژن پاولوویچ که نزدیک او نشسته بود روی آورد و چنین افزود :

« جنبه علمی و سیاسی . مثلاً من از مطالعه گزارش مذاکرات نمایندگان پارلمان انگلیس کیف‌گرم ! البته کاری به موضوع مذاکرات ندارم (زیرا می‌دانید من سیاستمدار نیستم) لکن طرز رفتار و گفتگوی این سیاستمداران بایکدیگر مرا غرق در لذت می‌کند . » جناب‌کننی که در مقابل من نشسته اند » « جناب‌کننت که با من هم عقیده هستند » « جناب آقای مخالف عالیقدر من که پیشنهادشان اروپائی را بحیرت افکنده است » این تعارفات و این اصطلاحات يك ملت آزاد است که قلب مرا انباشته از خرسندی می‌کند . شاهزاده ! باور کنید لذت می‌برم ! اوژن پاولوویچ ! یقین بدانید من روحاً هنرمند هستم . . . »

گانیا از گوشه ای بالحن پرحرارتی از لبیدف چنین سؤال کرد : « بنابراین شما بر این عقیده هستید که راه آهن لعنت شده است و موجب نابودی انسانیت خواهد گردید ؟ زهری است که از آسمان برای آلوده ساختن « چشمه های زندگی » بزمین پاریده است ؟ »

گانیا آتش در يك حال عصبانیت بود که بقول شاهزاده منتهی به نوعی مستی شده بود و بنابراین روشن بود که منظور سؤال وی تحریک لبیدف است لکن خودش بیش از پیش گرم می‌شد .

لبیدف که هم احساس می‌کرد از کوره خارج شده است و هم از یک تازی در میدان بلاغت بخيال خود کیف می‌کرد چنین پاسخ داد :

« خیر ! راه آهن خیر ... راه آهن پنهانی نمی‌تواند چشمه های زندگی را آلوده کند . چیزی که بنظر من لعنت شده است روح علمی و عملی قرنهای اخیر بطور کلی و اعم است . آری ممکن است همه اینها با وجود ظاهر مفید و افسونگر خود لعنت شده باشند . »

اوژن پاولوویچ پرسید :

« بنظر شما بطور قطع لعنت شده است یا آنکه ممکن است لعنت شده باشد زیرا بسیار اهمیت دارد که این نکته تصریح شود. »

لبدف با حارارت پاسخ داد :

« بطور قطع لعنت شده است. در این حقیقت هیچ شک نیست. »

(پتیت سین) در حالیکه لبخندی زد گفت :

« لبدف زیاد سخت نگیرید ! مثل این است که شما صبح ها

بیشتر گذشت دارید . »

« درست است ولی در عوض شبها صریحتر و در عین حال صادق

ترو صمیمی تر و ساده تر و درست تر و محترم تر هستم . آقایان ! من

برای شنیدن انتقادهای شما حاضرم ولی به این انتقاد ها می خندم !

اینک من شما لامذهب هارا به مبارزه می طلبم و از شما می پرسم : چگونه

دنیا را نجات خواهید داد ؟ شما آقایان دانشمندان، صنعتگران ،

مدافعین اتحادیه ها و کارگران و غیره چه راه معمولی برای سوق جهان

بطرف ساحل رستگاری و نجات باز کرده اید ؟ دنیا را چگونه رهائی

خواهید بخشید ؟ با پول ؟ پول چیست ؟ شمارا بکجا خواهد برد ؟ »

اوژن پاولوویچ خاطر نشان ساخت :

« عجب شما کنجکاو هستید ! »

« من بر آنم هر کس که باین مسائل ابراز توجه نکند راهزنی

بیش نیست . آری آقا این عقیده من است . »

پتیت سین خاطر نشان ساخت :

« پول و ثروت فردی دست کم منتهی به تعاون اجتماعی و

موازنه منافع می گردد . »

« آیا غیر از این دیگر ماهدف و ایده آلی نداریم ؟ شما جز ارضا

حب ذات فردی و تأمین احتیاجات مادی آرزو و آمال دیگری ندارید ؟

اجازه دهید از شما بیرسم آیا منظور تان این است که صلح بین المللی و سمادوت و نیک بختی عمومی از احتیاج بدست می آید؟ گانیاکه بیش از پیش گرم می شد چنین گفت ،

«احتیاج عمومی کلیه افراد انسانی به زندگی کردن و خوردن و نوشیدن هرگاه توأم با این عقیده راسخ و علمی گردد که این احتیاجات جز با همکاری بین المللی و اشتراك منافع تأمین نخواهد گردید بنظر من اصل بسیار نیرومندی را تشکیل خواهد داد که در قرنهای آینده بمنزله تکیه گاه و «چشمه حیاتی» برای انسانیت بشمار خواهد رفت .»

«احتیاج خوردن و آشامیدن ، یعنی تنها غریزه حب ذات ؟ ،»

« اما خود این غریزه آیا خیلی مهم نیست ؟ آیا قانون طبیعی بشر بشمار نمی رود ؟»

اوژن پاولوویچ ناگهان چنین فریاد برآورد :
 « چه کسی بشما چنین چیزی گفته است ؟ درست است که يك قانون طبیعی است لکن طبیعی تر از قانون انهدام یا «خود نابود کردن» نیست .
 آیا حب ذات تنها قانون طبیعی انسانیت است ؟» در این اثنا هیپولیت با شتاب به اوژن پاولوویچ روی آورد و گفت ،
 « آه ! آه !»

سپس با کنجکاوای هر چه تماشا تر اورانگریستن گرفت لکن چون مشاهده کرد اومی خندد خودش هم بخنده افتاد آنگاه گولیارا که نزدیک او نشسته بود تکانی داد و یکبار دیگر ساعت را از او پرسید و حتی ساعت نقره گولیارا بطرف خودش کشید و با کنجکاوای شروع بنگاه کردن آن کرد و سپس برای آنکه خودش را کاملاً به فراموشی سپرد روی نیمکت دراز کشید و دستهای خود را زیر سر گذاشت و بار دیگر به سقف خیره شد لکن نیم دقیقه بعد بار دیگر روی نیمکت نشست و به سخنان لپدف که

به بحبوه هیجان رسیده بود گوش داد .

لبد فدر حالیکه با حرارت هر چه تمامتر به عقیده اوژن پاولوویچ

حمله می برد چنین می گفت :

« این فکری خدعه آمیز و خنده آور و تحریک آمیز بنظر میرسد . اگر چه این فکر را برای تیز کردن آتش میباحثه اظهار داشتید با اینهمه فکری درست است . شما که هم یک مرد اجتماعی و هم یک افسر سوار (افسر متعدی) هستید و از این روی طبعاً مردی شكاك بشمار میروید خودتان از درستی و عمق فکری که اظهار داشتید آگاه نیستید . آری آقای عزیز ! قانون انهدام و قانون حب ذات در جهان يك قدرت دارند و تاملدتی که حد آن هنوز بر ما معلوم نیست اهریمن در پرتو یکی از این دو قانون بر انسانیت مسلط خواهد شد . شما می خندید ؟ بوجود اهریمن عقیده ندارید ؟ انکرو وجود اهریمن يك فکر فرانسوی ، يك فکر بی اساس است . آیا می دانید اهریمن کیست ؟ آیا نام او را می دانید ؟ در اثنائیکه شما حتی نام او را نمی دانید شکلش را مسخره می کنید و مانند ولتر بیاهای تیز و شاخ و دمی که برای اواختراع کرده اید می خندید و حال آنکه روح آلوده روحی نیرومند و وحشت انگیز است که به پاهای تیز و شاخهائی که شما به او نسبت می دهید نیازی ندارد ولی فعلاً بحث ما در اطراف شکل شیطان نیست . »

هیولیت که دستخوش خنده شدید و تشنج انگیزی شده بود

پرسید

« شما از کجا می دانید ؟ »

لبد ف گفت :

« اظهار شما هم بنظر من متین میرسد لکن بار دیگر می گویم

موضوع بحث ما این نبود بلکه ما میخواستیم بدانیم آیا پیشرفت علمی

« چشمه های حیات » را ضعیف تر ساخته است ؟ »

گولیا فریاد برآورد!

«منظور تان راه آهن است؟»

«جوان یرمدا ۱ منظور من راه آهن نیست بلکه منظورم این است که راه آهن ممکن است سربابی پیش نباشد و انسانیت را بفریبد. برای سوار شدن بقطار باید شتاب کرد، سروصدای بزرگی را تحمل نمود، پیوسته تنه خورد، لاینقطع نفس زد و تازه ادعا می‌کنند که این پیشرفت صنعتی و علمی سعادت بشر را تأمین می‌کند. يك متفکر هنروی از اینهمه هياهو و جار و جنجال بفرغان آمده چنین فریاد بر می‌آورد: «بهمان اندازه که انسانیت صنعتی تر و برصداتر میشود بهمان اندازه آرامش روحی خود را از دست میدهد». متفکر دیگری باو چنین جواب میدهد: «عقیده شما صحیح است ولی سرو صدائی که قطارهای حامل نان برای مردم گرسنه ایجاد می‌کند شاید بیشتر از آرامش روحی ارزش داشته باشد» من یعنی لبدف نا چیز به قطارهایی که برای بشر تان می‌آورند عقیده ندارم زیرا هرگاه يك فکر معنوی و اخلاقی‌هاوی این قطارها نباشد ممکن است يك قسمت عمده مردم را از حق نان خوردن محروم کنند چنانچه تاکنون مکرر دیده شده است.»

شخصی چنین اعتراض کرد!

«آیا قطارها مردم را از حق نان خوردن محروم می‌کنند؟»

لبدف بدون آنکه باین سؤال توجهی کند بسختان خود چنین

افزود!

«آری مکرر دیده شده است. مالتوس مردی بشر دوست و

نیکوکار بود لکن هرگاه تکیه گاه اخلاقی سست و لرزان باشد يك بشر دوست تبدیل به آدمخوار میگردد. تازه از تکبر او چیزی نمی‌گویم زیرا هرگاه شما حس غرور یکی از این بشر دوستان بشمار راجعیده.

دارسازید ممکن است برای فرونشاندن آتش کین و عداوت خود دنیا را آتش زنند گذشته از این هرگاه بخواهیم منصفانه صحبت کنیم باید اضافه کنم که همه ما و قبل از همه شخص من اشخاصی هستیم و اگر روزی حریقی روی دهد شاید من نخستین کسی باشم که سایرین را بحال خود گذاشته و بفکر نجات جانم افتم . لکن فعلا این بحث در میان نیست .»

«پس بالاخره چه بحثی در میان است؟»

«او ما را کسل میکند!»

«موضوع بحث ما داستانی است که اکنون برای شما نقل خواهم کرد و مربوط به قرون گذشته است زیرا ناگزیرم از یک زمان دوری برای شما صحبت کنم. در عصر ما، در میهن ما، که شما آنرا دوست دارید و من نیز بنوبه خود حاضرم تا آخرین قطره خونم را فدای آن کنم.»

«آفرین! آفرین!»

«آری در میهن ما تاجائی که حافظه من یاری میکند اکنون فقط در هر یک ربع قرن یا هر بیست و پنج سال قحطی های بزرگ مردم را تهدید می کند. البته تاریخ صحیح آنرا نمی دانم لکن بطور قطع قحطی نسبتاً کمتر شده است.»

«نسبت به چه؟»

«نسبت به قرن دوازدهم و قرنهای ماقبل و مابعد آن زیرا در آن زمان بنا باظهار مورخان قحطی های عمومی هر دو یا سه سال بر انسانیت فرود می آمد بطوریکه در این موارد بشر در پنهانی به آدم-خواری می پرداخت یکی از انگلهای آن زمان که بدوران پیری نزدیک شده بود اعتراف نمود که در زندگی طولانی و فلاکت بار خود در نهایت اختفا بیش از شصت کشیش و شش کودک را کشته و خورده است و

چنانچه مشاهده میشود عدهٔ کودکان نسبت به کشیش ها بسی ناچیز است و راجع باشخاص عادی یعنی غیر روحانی هم تأیید کرده بود هیچ مزاحم آنان نشده است. »

ژنرال که ریاست جلسه را بعهده داشت با لحن آشفته ای گفت :
 « چنین چیزی امکان ندارد . آقایان ! من همواره با اودر باره این قبیل مسائل مباحثه می کنم لکن اغلب اوقات وی دروغهایی می یافد که آدمی از شنیدن آن ها شاخ در می آورد این اظهارات او اساساً حقیقت ندارد . »

« آقای ژنرال ! خواهشمندم قضیه محاصره قارس را بیاد آوری ... شاعرم آقایان یقین بدانید داستانی که نقل کردم عین حقیقت است و ضمناً باید یاد آور شوم حقیقت با آنکه متکی بر قوانین مسلم و تغییرناپذیری است با اینهمه باور نکردنی بنظر می رسد و گاهی حتی موضوعی هر قدر حقیقی تر باشد باور کردنش بعید تر بنظر می آید . »

عده ای از حضار خنده کنان پرسیدند :

« آیا ممکن است بتوان شصت کشیش خورد ؟ »

« البته او آنها را بیک بار نخورده است و شاید بلعیدن آنان پانزده تا بیست سال بطول انجامیده باشد . بنابراین موضوع کاملاً باورکردنی و طبیعی بنظر می رسد . »

لیدف با اصرار و فضل فروشی خاصی گفت :

« آری طبیعی است ! گذشته از این کشیش کانولیک طبعاً کنجکاو و تشنه آمیزش است و بنابراین هیچ سهلتر از آن نیست که او را در بیشه و یا نقطه دور دستی برد و همانطور که گفتم او را خورد . با اینهمه انکار نمیکنم عده اشخاص خورده شده اغراق آمیز بنظر می رسد و حکایت از حرص و ولع آن پیر مرد می کند . »

شاهزاده ناگهان گفت :

« آقاییان ! هم‌کنست راست باشد. »

وی تا آن لحظه سکوت اختیار نموده وبدون مداخله مذاکرات دیگران را تعقیب کرده بود و چندین بار هم هنگام خنده عمومی صدای بلند خندیده بود. بطور قطع وی از حضور در چنین محیط نشاط‌انگیز و پرسر و صدائی خشنود بنظر می‌رسید و میگساری دیگران را بدیده خوشحالی می‌نگریست. ممکن بود او در تمام مدت شب کلمه‌ای بر زبان نراند لکن ناگهان باین فکر افتاد که بهتر است سخن بگوید با چنان لحن جدی صحبت کرد که همه میهمانان بانگاه مبهوتی بطرف وی متوجه شدند. باری شاهزاده بسختان خود چنین ادامه داد :

« آقاییان من تنها يك نکته را میخواهم یاد آور شوم و آنهم كثرت قحطی‌در گذشته است. اگرچه از جزئیات این موضوع آگاه نیستم با اینهمه درباره آن چیزهایی شنیده‌ام و تصور نمی‌کنم بطور دیگری بوده است. هنگام اقامت در کوه‌های سوئیس با دیدگان پرتحصین ویرانه کاخهای قدیمی دوران ملوك الطوائفی را که در سینه کوه بر روی صخره‌های بزرگ در ارتفاع دست کم يك ورست و نیم (یعنی چندین ورست از راه پیاده رو) ساخته شده است تماشا می‌کردم. همه میدانند کاخ چیست ؟ کاخ يك ساختمان بزرگ سنگی است. ایجاد این کاخها مستلزم تحمل رنج و زحمت پایان ناپذیری بوده است که بردوش رعایا تحمیل میشده است. اینان در عین حال موظف بودند همه مخارج این کاخها را تأمین نمایند و در عین حال همه احتیاجات روحانیون را هم برآورند. در این صورت برای آنها چه فرصتی باقی میماند که کشت و زرع کنند و بامور خودشان بپردازند؟

کمزرازانان می‌توانستند بخودشان بپردازند و اکثرا زگر سنگی جان می‌سپردند زیرا ممری برای ادامه زندگی نداشتند. حتی گاه از

اوقات به این فکر می‌افتم که چگونه این جمعیت‌ها بکلی نابود نگردد و چگونه توانسته‌اند زندگی خود را تحمل کنند.

اظهارات لیدف مبنی بر اینکه موارد آدم‌خواری زیاد وجود داشته است کاملاً صحیح است فقط من نمی‌دانم چرا او کشیش‌ها را داخل این بحث نموده است و چه نتیجه‌ای می‌خواهد از سخنان خود بگیرد؟
گایا گفت:

«بدون شبهه می‌خواهد بگوید که در قرن دوازدهم جز کشیش‌ها طبقه‌ای دیگر قابل خوردن نبود زیرا کشیش‌ها تنها افراد چاق و فربه جامعه بودند.»

لیدف با خوشوقتی هر چه تمام‌تر چنین فریاد برآورد:
«آفرین! این فکری کاملاً صحیح و عالی است زیرا پیرمردی که گفتم دست به غیر کشیش‌ها نزده بود. در مقابل شصت نوع روحانی یک فرد معمولی خورده نشده بود.»

این نکته از هر حیث جالب توجه است و از لحاظ تاریخی و آمار فوق‌العاده اهمیت دارد. نکته‌ای است که با آن یک مرد باهوش می‌تواند گذشته را عیناً مجسم کند زیرا با حساب ریاضی اثبات می‌کند که در آن زمان کار و خوراک کشیش‌ها شصت بار بهتر و شاید هم چرب‌تر از بقیه جهانیان بود.»

عده‌ای در میان قهقهه خنده گفتند:

«چه اغراقی لیدف! چه اغراقی!»

شاهزاده گفت:

«تصدیق می‌کنم که این فکر دارای اهمیت تاریخی است لکن

منظور شما چیست؟»

او با چنان لحن جدی صحبت می‌کرد که کمترین اثر تمسخر یا کنایه‌ای در سخنانش نسبت به لیدف که همه به او می‌خندیدند

مشاهده نمی شد این اختلاف شدید بین لحن او و لحن دیگران خود خنده آور بود. شاهزاده نیز اگر چند کلمه ای پیش سخن می گفت مورد تمسخر قرار می گرفت ولی هیچ باین موضوع اهمیت نمی داد. اوژن پارلوویچ آهسته درگوشش گفت :

«شاهزاده مگر نمی بینید اودیوانه است. چند دقیقه پیش بمن گفتند شهوت و کالت بازی و اظهار بلاغت او را بکلی از حال عادی خارج ساخته و می خواهد در اینجا بما امتحان دهد. من منتظر نمایش جالب توجهی می باشم.»

لبدف با صدای رساتری چنین بسخنان خود ادامه داد :

«من به نتیجه بسیار مهمی میرسم ولی قبلا از لحاظ روانشناسی و قضائی وضع این جنایتکار را تحلیل کنیم. ما مشاهده می کنیم که وی (اگر میل دارید ممکن است او را موکل من بخوانید) با وجود آنکه به هیچ روی غذای دیگری جز گوشت کشیش در دسترس نداشته است چندین بار طی عمر خود از خوردن گوشت کشیش پشیمان شده و احساس ندامت کرده است. این حقیقت کاملا از قرائن استخراج می گردد چنانچه بمای گویند که او پنج یا شش کودک را بلعیده است. البته از لحاظ نسبت این رقم بسی ناچیز است ولی از جهات دیگر اهمیت خاصی دارد. مسلم است که موکل من گرفتار پشیمانی شدیدی می گردد (زیرا چنانچه ثابت خواهم کرد مردی مذهبی و باوجدان است) و ضمن تلاش در راه تخفیف گناه خود در حدود امکان شش بار بعنوان آزمایش کوشیده است که گوشت شخص عادی را بجای گوشت کشیش بخورد. در اینکه او آزمایش کرده است شکی نیست زیرا هرگاه او تنها قصد تغییر دادن خوراك خود را نداشت بدون شبهه تنهابه شش کودک اکتفا نمی کرد. چرا تنها شش کودک را خورده است و نه می کودک را؟ (نیمی را کشیش حساب می کنیم. نیمی دیگر را غیر کشیش) اما اگر این آزمایش تنها

ناشی از نومییدی و ترس در مقابل هتك احترام مقدسات و توهین به روحانیان بوده است آنگاه بخوبی معلوم میشود چرا او تنها به شش كودك اكتفا کرده است ؟ شش بار آزمایش برای تسکین حس ندامت وجدانی وی از هر حیث کافی بوده است زیرا این آزمایش ها به نتیجه مطلوب نرسیده است . نخست اینکه بنظر من كودك خیلی كوچك یا بمبارت دیگر نحیف است و موکل من ناگزیر بوده است در مدت معین سه یا پنج بار بیشتر كودك ببلعد تا کشیش و بدین طریق گناه او اگر چه از لحاظ کیفیت پس از مدتی تخفیف می یافت لکن از حیث کمیت شدیدتر میشد . بدیهی است آقایان ! من برای این استدلال خود را دارای روحیه يك جنایتكار قرن دوازدهم فرض می کنم . زیرا من كه يك فرد قرن نوزدهم هستم البته طور دیگری استدلال می کنم . آقایان ! من این نکات را قبلاً بشما یاد آور میشوم كه دیگر هیچ محملی برای مسخره كردن من نداشته باشید مخصوصاً آقای زرنال ! خندیدن شما بمن خیلی بیمورد است . دوم اینکه گوشت كودك (این عقیده شخصی من است) از لحاظ غذائیت و مزه نسبت به گوشت اشخاص بالغ چندان مطلوب نیست و آدمخوار رانه تنها راضی نمی كند بلکه وجداناً او را ناراحت می نماید .

« این است آقایان نتیجه ای كه من گرفته ام و در پرتو آن می - توان یکی از بزرگترین مسائل آنروز و امروز را حل كرد . جنایتكار سرانجام خود را به کلیسا معرفی كرد و به اولیای امور تسلیم شد . قیاس كنید . چه شكه های موحشی از قبیل زیر چرخ گذاشتن و یا به تنور انداختن و یا سوزانیدن و غیره در انتظار او بودا در این صورت چه کسی او را مجبور می كرد كه برود خود را معرفی كند ؟ چرا تنها پس از خوردن نفر شستم بفكر معرفی كردن خود افتاد و سر خود را تا آخرین لحظه زندگی نگاه نداشت چرا از خوردن گوشت كشیش ها چشم نپوشید

و با پرداختن به زهد و تقوی در صدد باز خریدن گناهان خویش بر نیامد؛ چرا خودش هم کشیش نشد؛ کلید معما همین است ۱ بنا بر این يك نیروی عالی وجود داشته است که مافوق نیروی تنور و آتش و حتی عادت بیست ساله بوده است. بنا بر این فکری نیرومندتر از کلیه سوانح و قحطی و وبا و طاعون و جذام و این جهنمی که مردم نزدیک بود انسانیت را یکسر نابود کند وجود داشته است که قلب ها را هدایت کرده و به چشمه های زندگی خیر و برکت می بخشیده است «حالا در این قرن تباهی و راه آهن بمن چیزی نشان دهید که نزدیک به این نیرو باشد؟ باید گفت در «قرن کشتی بخار و راه آهن» لکن من می گویم «در قرن تباهی و راه آهن ما» زیرا مستم ولی مانند همه مستان راستی را می گویم. بمن عقیده یا فکری را نشان بدهید که بر بشر کنونی نیمی از نفوذ فکر قرون گذشته را داشته باشد و حالا اگر جرئت دارید ادعا کنید که «چشمه های زندگی» در زیر این «ستاره» و این انشعابی که بشر در آن گرفتار شده است ضعیف و یا گُل آلود نشده است! امیدوارم در صدد بر نیائید ترقی و ثروت و نقصان خشکسالی و قحطی و سرعت و سائل ارتباط خود را به رخ من بکشید! البته ثروت زیاد تر شده ولی در عوض قوا تحلیل رفته اند دیگر فکری که افراد بشر را بیکدیگر ارتباط دهد وجود ندارد. همه چیز نرم شده است، همه پخته شده اند! آری همه ما پخته شده ایم... اما کافی است. موضوع بحث ما اینجا نبود. بهتر است شام سردی را که برای میهمانان تهیه کرده ایم بیاوریم. آیا اینطور نیست عالیجناب شاهزاده؟»

نزدیک بود لیدف در برخی از مستمعین خود عصبانیت بسیار شدیدی ایجاد کند (ضمناً باید گفت که در تمام این مدت بطریحا پشت سر هم یازمیشد) اما او بیدرنك با این حسن ختام غیر مترقبه که خودش آنرا بمنزله «تردستی يك وکیل در دگرگون کردن قضیه ای» تعریف

کرد و با اعلام افتتاح صرف شام همه را خلع سلاح کرد و در نتیجه خنده نشاط انگیزی همه حضار را بوجود آورد. همه از جای برخاستند و برای رفع خستگی پتراس رفتند. تنها کلاز نطق لیدف ناراضی بود و در و صدای زیادی راه انداخته چنین می گفت :

« او بفرهنگ حمله می کند، تعقیب کور کورانه قرن دوازدهم را تقدیر مینماید و بدون داشتن کمترین پاکی روح دم از اخلاق میزند. می خواهم بدانم وی با چه پولی دارای این ملک شده است؟ »

در گوشه مقابل ژنرال بسایر حضار مخصوصاً به پتیت سین در حالیکه يك تكمه لباس او را بدست گرفته بود چنین می گفت :

« من يك مفسر حقیقی آيو كالپيس را می شناختم. وی مرحوم گرگوار سمیونوویچ بور میستروف بود که مانند آتشی قلبها را آتش میزد. او نخست عينك خود را به چشم می گذاشت سپس يك كتاب بزرگ و کهنه را که دارای جلد چرمی سیاهی بود باز می کرد. وی ریشی خاکستری رنگ داشت و همواره دو مدالی را که بمناسبت انجام امور خیریه بدست آورده بود بسینه نصب می کرد و بالعن جدی و رسا می خواند. در مقابل او ژنرال ها سر تعظیم فرود می آوردند و خانمها دچار حمله قلبی میشدند. »

بمحض اینکه صرف شام سرد اعلام شد ژنرال هم به سخنان بی سروته خود پایان بخشید. پتیت سین ضمن گوش دادن به سخنان ژنرال حال هردی را داشت که کلاه خود را برداشته است تا حرکت کند لکن تصمیم جدی نمی گرفت و یا اینکه تصمیمش را فراموش می کرد. قبل از آنکه میهمانان میز را ترك کنند گانیا ناگهان از نوشیدن خود داری نموده و گیلای خویش را از خود دور کرده و غمی جانگذار چهره اش را تیره ساخت. هنگامیکه همه از جای برخاستند او به روگوزین نزدیک شد و کنار او نشست. گفتی آنها در نهایت دوستی و

صمیمیت بر سر می‌پرند ، روگوژین که در آغاز چندین بار تصمیم گرفته بود بی‌سروصدا مجلس را ترك كند اینك بی‌حرکت نشسته و سر خود را بر زیرافکنده بود. گفتی تمایلات خود را بکلی فراموش کرده‌است. در تمام مدت شب يك گیلان هم شراب ننوشید بلکه کاملاً غرق در افکار خود شده و تنها گاهی يكیك حضار را ورنه انداز می‌کرد . اینك از رفتارش چنین هویدا بود که در انتظار حادثه بسیار مهمی حرکت خود را بتمویق انداخته‌است.

شاهزاده بیش از دوسه گیلان ننوشیده بود و با اینهمه خرسند بود هنگامیکه از کنار میز بلند شد چشمانش بدیدگان اوژن پاولوویچ برخورد و بیاد آورد که با او سخنی دارد بنابراین لب خند دوستانه‌ای به او زد . اوژن پاولوویچ هم با سر به او اشاره‌ای کرد و ناگهان هیولیت را که روی نیمکتی دراز کشیده بود و او بانگاه کنج‌کاو آمیزی نگاهش می‌کرد به شاهزاده نشان داد و گفت:

«شاهزاده! بگوئید بدانم این بچه ولگرد چرا بخانه شما راه یافته است.»

اوژن پاولوویچ هنگام صحبت کردن از هیولیت چنان خشنام بود که شاهزاده متحیر شد.

او بسختان خود چنین ادامه داد :

«شرط می‌بینم که نقشه‌ای در سر دارد.»

شاهزاده در پاسخ گفت :

«اوژن پاولوویچ! می‌بینم یا بنظرم میرسد که شما امروز خیلی

اهمیت به او می‌دهید آیا اینطور نیست؟»

«اضافه کنید در موقعیت مخصوصی که من دارم ، فکر من متوجه

چیز های دیگر است و همین جهت خودم نیز تعجب می‌کنم چرا در تمام

مدت شب نتوانسته‌ام چشم از این هیكل تنفر انگیز بردارم.»

«سورتنی اتفاقاً جذاب است.»

اوژن پاولوویچ درحالیکه دست شاهزاده رامی کشید چنین فریاد
برآورد!

«بفرمائید نگاه کنید! نگاه کنید!»

شاهزاده باردیگر نگاه میهوتی به اوژن پاولوویچ افکند.

هیولیت که در اواخر سخنرانی تمسخر آمیز لب‌دف بر روی نیمکت ناگهان بخواب رفته بود، سراسیمه از خواب پرید چنانچه گفتی کسی يك ضربت غیر مترقبه‌ای به پهلویش وارد آورد. جوان مردنی سخت بلرز افتاد و روی نیمکت نشست و به پیرامون خود نظری افکند و رنگش را بکلی باخت و چون اطرافیانش را دید دستخوش نگرانی شد لکن هنگامی برحافظه خود مسلط گردید این نگرانی تبدیل به وحشت شد و در حالیکه دست شاهزاده را گرفت با اضطراب پرسید: «چطور شد؟ آنها می‌روند؟ تمام شد؟ همه چیز پایان یافت؟ خورشید دمید؟ چه ساعتی است؟ شما را بخدا ساعت را بمن بگوئید. من خوابم برد. آیا خیلی خوابیدم؟»

جمله اخیر را با چنان ناامیدی ادا کرد که گفتی بر اثر خوابیدن فرصتی را که مقدراتش بدان بستگی داشت از دست داده است. اوژن پاولوویچ باو گفت:

«شما هفت هشت دقیقه خوابیدید.»

هیولیت با حرص و ولع خاصی باو نگاه کرد و لحظه‌ای اندیشید و گفت:

«آه! فقط! پس من.»

آنگاه با قوت شروع به نفس کشیدن کرد مثل اینکه از بار گرانی رهائی یافته است. او بالاخره دریافته بود که خورشید هنوز طلوع نکرده است و هیچ چیز تمام نشده و میهمانان نیز تنها برای صرف

عصرانه میز را ترك گفته اند و تنها چیزی که پایان یافته و راجی ابدف بوده است. لبخندی زد و گونه هایش بر اثر دولك خون که مظهر سل است سرخ شد و آنگاه با لحن تمسخر آمیزی به اوژن پاولوویچ چنین گفت :

«اوژن پاولوویچ! شما حتی دقایقی را که من بخواب رفته بودم بدقت شمردید ؟

خوب می دیدم که در تمام مدت چشم از من بر نمی داشتید ...»
 آنگاه در حالیکه جبین درهم کشیده آهسته پشاهزاده گفت : «آه! روگوزین ! منم اکنون او را بخواب دیدم. سپس در حالیکه بموضوع دیگری پرداخت پرسید : پس ناطق کجاست؟ لبدف کجا رفت؟ آیا نطقش را تمام کرد؟ از چه موضوعی سخن راند؟ آقای شاهزاده! آیا راست است که شما روزی گفته اید «زیبائی دنیا رانجات خواهد داد؟» سپس در حالیکه همه حضار را بشهادت گرفت چنین گفت : «آقایان! شاهزاده مدعی است که زیبایی دنیا را نجات خواهد داد و من می گویم اگر او چنین افکار جنون آمیزی دارد برای آنست که عاشق است. آقایان! شاهزاده عاشق است. چند لحظه پیش بمحض اینکه وارد شد من در این خصوص اطمینان حاصل کردم. شاهزاده ! سرخ نشوید... دلم بحال شما می سوزد! کدام زیبایی دنیا رانجات خواهد داد؟ کولیا بود که سخندان شما را تکرار می کرد...»

آیا شما يك مسیحی مؤمن هستید ؟ کولیا می گوید شما خودتان ادعا می کنید که مسیحی هستید .

شاهزاده با دقت او را نگرستن گرفت ولی پاسخی نداد.
 هیپولیت ناگهان گفت :

«بمن پاسخ نمی دهید؟ شاید فکر می کنید شما را خیلی دوست

دارم.»

«خیر! چنین فکری نمی‌کنم. می‌دانم مرا دوست ندارید.»
 «چطور؟ حتی پس از پیش آمده‌های دیروز؟ آیا دیروز من دوستی
 خود را بشما ثابت نکردم؟»

«دیروز هم می‌دانستم که مرا دوست ندارید.»
 «می‌خواهید بگوئید برای آنست که نسبت بشما حسادت
 می‌ورزم!»

«شما همیشه اینطور خیال کرده‌اید و خواهید کرد.. اما چه
 لزوم دارد از این موضوع صحبت کنیم؟ میل دارم باز هم شامیانی
 بنوشم. کلرگیلاس مرا پر کن!»
 «هیپولیت! شما نباید مشروب بنوشید. من نخواهم گذاشت..»
 شاهزاده گیلاس را از او دور کرد.

هیپولیت بفکر فرو رفت و سپس اظهارات شاهزاده را تصدیق
 کرد و گفت:

«راست است... بالاخره... بدون شبهه خواهند گفت که...
 اما بمن چه که چه خواهید گفت؟ آیا چنین است؟ شاهزاده! بعداً هر
 چه می‌خواهند بگویند، بما که هیچ نمی‌دانیم فردا چه خبر است چه خواهد
 شد؟ باری من خواب دیده‌ام!

آه! چه خواب وحشتناکی! فقط حالا آنرا بیاد می‌آورم شاهزاده!
 هیچ آرزو نمی‌کنم شما چنین خوابهایی ببینید گو اینکه قلباً شما را
 دوست ندارم گذشته از این کسی را دوست نداشتن دلیل آن نیست
 که بندش را ببخواهیم، آیا راست است؟ اما چرا من این سؤالات را
 می‌کنم؟ دست خود را بمن بدهید. آنرا محکم خواهم فشرد...
 اینطور... با اینهمه دست خود را بسوی من دراز کرده‌اید... پس
 احساس می‌کنید که آنرا با صمیمیت خواهم فشرد... بسیار خوب
 مشورت نمی‌نوشم. چه ساعتی است؟ لازم نیست بمن بگوئید... من

می‌دانم. ساعت فرا رسیده است. چطور؟ در آن گوشه صبحانه صرف می‌کنید؟ آه؟ پس این تخت آزاد است؛ بسیار خوب! آقایان. پس هیچکس بسختان من گوش نمی‌دهد؟..

شاهزاده! من قصد دارم مقاله‌ای بخوانم. عصرانه بدون شبهه بهتر است اما....»

ناگهان بطور غیر مترقبه‌ای از جیب خود يك پاكِت بزرگ لاک و مهر شده اداری در آورد و آنرا روی میز گذاشت.

این اقدام غیر مترقبه در حضار که تا اندازه‌ای مست بودند عجبی کرد. هیچکس میل نداشت اظهارات هیولیت را گوش کند. اوژن یاوولوویچ سراسیمه از صندلی خود برخاست. گانیا با سرعت همین نزدیک شد و گوژین نیز از گانیا تقلید کرد ولی با قیافه تنفر آمیز مردی که پس از آگاهی یافتن از چیز بدی آنرا پس می‌دهد، لهدف که در آن نزدیکی‌ها بود با نگاه کنجکاو به پاكِت نگریست و کوشید محتویات آنرا حفس بزند.

شاهزاده با لحن نگرانی پرسید:

«این چیست؟»

هیولیت چنین فریاد برآورد:

«شاهزاده بمحض طلوع آفتاب من خواهم خوابید. در این خصوص

قول شرف داده‌ام خواهید دید. اما... اما... آیا خیال می‌کنید یارای باز کردن این پاكِت را ندارم؟»

شاهزاده مشاهده کرد که جوان مسلول سخت می‌لرزد و بنا به براین از طرف حضار شروع به صحبت کرده گفت:

«هیچیک از ما چنین فکری ندارد. چرا چنین نسبتی ب ما می‌دهید و خیال می‌کنید که...»

این چه شور خواندنی است که بی مقدمه در شما ایجاد شده است.

هیپولیت این پاکت چیست؟»

همه در پیرامون او می‌گفتند،

«این چیست؟ تو را چه می‌شود؟» همه باو نزدیک شدند. تنها عده معدودی بخوردن ادامه می‌دادند. پاکت با لاک و مهرش همچون آهن‌رهای میهمانان را جذب می‌کرد.

هیپولیت گفت:

«شاهزاده! دیروز پس از آنکه قول دادم که برای اقامت بخانه شما خواهم آمد این را نوشتم دیروز و دیشب تمام و قتم صرف نوشتن آن شد و امروز بامداد آنرا تمام کردم. قبل از سحر خوابی دیدم...»

شاهزاده با تعجب پرسید:

«آیا بهتر نیست فردا موکول کنید؟»

هیپولیت با پوزخند تشنج آمیزی گفت:

«فردا دیگر فرصت نخواهد بود. گذشته از این بیم نداشته باشید، قرائت این نوشته بیش از چهل دقیقه و مافوق یکساعت بطول نخواهد انجامید. ببینید چگونه همه به آن ابراز علاقه می‌کنند؟ هر کسی نزدیک می‌شود و به پاکت نگاه می‌کند. هر گاه این مقاله را در پاکت لاک و مهر کرده نمی‌گذاشتم بهیچ روی حس کنجکاری اینهمه جمعیت را تحریک نمی‌کرد. ها! ها! این است لطف موضوع.. آقایان پاکت را باز کنم یا نکنم؟ اسرار! اسرار! شاهزاده هیچ می‌دانید چه کسی پیش بینی کرده است که زمان دیگر وجود نخواهد داشت؟ افرشته نیرومند آپوکالیپس است.»

اوژن پاولوویچ با لحن نگرانی که در بسیاری از حضار اثر بخشید گفت:

«بتر است نخوانید.»

شاهزاده نیز در حالیکه دست خود را روی پاکت گذاشت گفت:

«نخوانید!»

شخص دیگری گفت:

«حالا چه موقع خواندن است؟ موقع شام است.»

دیگری پرسید:

«يك مقاله است؟ قطعاً برای مجله نوشته شده است.»

سومی اضافی کرد:

«شاید كل کننده باشد!»

دیگران سؤال کردند:

«آخر بگوئید موضوع چیست؟»

حرکت وحشت انگیز شاهزاده هیپولیت را غرق در اضطراب نمود و در حالیکه لب خند تلخی لبان کبودش را منتقبض ساخت آهسته گفت:

«پس... نخوانم؟»

آنگاه بار دیگر نگاهی به پیرامون خود افکند چنانچه گفتی قصد دارد مانند چند لحظه پیش بمنظور درد دل کردن علاقه و ترجم آنان را جلب نماید. سپس بار دیگر به شاهزاده روی آورد و از او پرسید:

«شما می ترسید؟»

شاهزاده که چهره اش لحظه به لحظه نگرانتر می شد پرسید:

«چه ترسی؟»

ناگهان هیپولیت از جای خود پرید چنانچه گفتی او را از صندلی جدا کردند و سپس چنین پرسید:

«آیا کسی از شما يك سكه بيست كوپكي دارد؟ يك سكه هر

چه می خواهد باشد.»

لپدف که عقیده داشت بدون شك بیمار عقل خود را از دست

داده است سکه‌ای به او داد و گفت،

«این سکه.»

هیپولیت با شتاب فریاد کرد،

«ورالوخیانوونا! این سکه را بگیر و روی میز بینداز... شیر

یا خط؟ اگر خط بود خواهم خوانند.»

و را با اضطراب نخست به سکه و سپس به هیپولیت و آنگاه بیدرش

نگاهی کرد و سپس بفکر اینکه نباید سکه را نگاه کند سر خود را بلند کرد

و با حرکت ناشیانه‌ای سکه را روی میز افکند. خط بود!

هیپولیت چنانچه گفتی در مقابل حکم تقدیر بکلی از پای در

آمده است طوری رنگ خود را باخت مثل اینکه حکم اعدامش را

ابلاغ کردند و در حالیکه لرزهای سر تا پای وجودش را فرا گرفت

گفت:

«پس باید خوانند! یعنی چه؟ آیا ممکن است انسان من با سر-

نوشت خویش بازی کنم؟»

او بار دیگر نگاهی به حضار افکند که میل در دو دل کردن

و جلب توجه کاملاً در آن منعکس بود، سپس ناگهان به شاهزاده روی

آورد و با تعجب صادقانه و با لحن مردی که برافکار و احساسات

خویش مسلط گردیده است چنین گفت:

«شاهزاده! این کیفیت عجیب روانشناسی است... يك کیفیت

اسرار آمیز! یاد داشت کنید و آنرا بخاطر بسپريد زیرا ظاهراً شما

راجع به رنج اعدام مشغول گردآوری مدارکی هستید بمن گفته‌اند...

ها! ها! آه خدای من! چه بی‌عقلى!

سپس روی نیمکت نشست و دو آرنج خود را بر روی میز

تکیه داد و سر خود را در میان دستهای مخفی ساخت و آنگاه چنین

گفت:

«آه! چه تنگی! اما...»

ناگهان مثل اینکه تصمیم جدی و تزلزل ناپذیری گرفته است سر خود را بلند کرد و با اراده گفت:

«آقایان! من لاک پاکت را می شکم ... گذشته از این کسی را مجبور بگوش دادن نمی کنم آنگاه با دستهایی که از فرط عاطفه سخت می لرزد پاکت را باز کرد و چند برگ کافند که با خط زیبایی نوشته شده بود بدر آورد و آنها را جلو خود قرار داد و شروع به باز کردن نای آنها کرد.»

عده ای از حضار با چهره گرفته پرسیدند:

«این چیست؟ چه خبر است؟ چه خواهد بخواند؟»

عده ای دیگر سکوت اختیار کرده بودند لکن همه در جای خود نشسته و با کنجکاو هر چه تمامی به این صحنه دقیق شده بودند و چنین تصور می کردند که بزودی با پیش آمد جالبی مواجه خواهند شد. ورا به صدلی پدرش چسبیده و چنان متوحش بود که بزحمت می توانست از ریزش اشکهای خود جلوگیری کند. کولیا هم مضطرب بود لیدف که نشسته بود ناگهان از جای برخاست و شمع برداشت و جلو هیولیت برد تا او بهتر نوشته را بخواند.

هیولیت گفت:

«آقایان! بزودی خواهید فهمید موضوع چیست و سپس بدون تغییر قیافه اینطور خواند «توضیح لازم» دیباچه: «دنيا پس من» آنگاه با لحن مردی که ناگهان دچار سوختگی شده است چنین گفت: «مرد شوی ذوقم را ببرد... این چه دیباچه ابلهانه است که انتخاب کرده ام؟... گوش کنید آقایان!... باور کنید که اینها همه ممکن است ترهائی بیش نباشد... اینها فقط هشتی از افکار من است اگر خیال می کنید در آنها چیز اسرار آمیز یا ممنوعی... عبارت دیگری...»

گانیا سخنش را قطع کرد و گفت:
«بهتر است از دیباچه صرف نظر کنید و باصل مطلب بپردازید.»
دیگری گفت:

«او میل دارد توجه ما را بجای دیگری منحرف کند.»
روگوژین که تا آن لحظه ساکت مانده بود چنین گفت:
«پس حرفی به درجه تحمل ناپذیری رسیده است.»
هیولیت ناگهان نگاهی به او افکند و نگاههای آنها متقاطع شد.
روگوژین لبخند تلخ و خشم آلودی زد و سپس این کلمات عجیب را
ادا کرد:

«پسر جان! در يك چنین قضیه ای اینطور نباید رفتار کرد... نه...»
البته هیچکس معنی سخنان او را دریافت لکن اظهارات او در
حضر اثر عجیبی بخشید و فکر یکسانی را در همه اذهان ایجاد
کرد. مخصوصاً اثر این جمله در هیولیت وحشت انگیز بود بطوریکه
سخت بلرزه افتاد و شاهزاده ناگزیر شد برای جلوگیری از سقوط
او دستش را بسوی وی دراز کند و هر گاه نیرو داشت بدون شبهه
فریاد می کشید. او يك دقیقه تمام قادر بتکلم نبود. بزحمت نفس میکشید
و چشم از روگوژین بر نمی داشت. سرانجام بزحمت فراوان قادر بشنفس
گردید و چنین گفت:

«پس شما بودید... شما بودید که... شما»
روگوژین که چنین وانمود می کرد از سخنان او چیزی نمیفهمد
گفت:

«که چه؟ منظورت چیست؟»
اما هیولیت کاملاً سرخ شده و در حالیکه گرفتار خشم عجیبی
گردید با لحن تند و ظالمانه ای چنین گفت:
«شما بودید که هفت گذشته شب هنگام پس از ساعت يك فردای

آن بامدادی که بملاقات شما آمده بودم بخانه من آمدید . . . شما بودید! اعتراف کنید آیا شما نبودید؟»

«هفته گذشته؟ شب هنگام؟ پسر جان آیا عقلت از سرت پریده است؟»

هیولیت لحظه‌ای ساکت شد و انگشت سبابه خود را برپیشانی گذاشت و فکری کرد لکن پس از لبخند تلخی که در عین حال آثار ترس و نگرانی در آن هویدا بود در کنج لبانش نقش بست با لحن ظفر آمیز و فوق‌العاده مطمئنی چنین گفت:

«شما بودید! آری شما بودید که بخانه من آمدید و در حدود یکساعت و حتی بیشتر بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان رانید روی صندلی نزدیک پنجره نشستید بین نیمه شب و ساعت دو بود، قبل از ساعت سه نیز خانمرا ترک کردید. آری خودتان بودید. . . چرا مرا ترسانیدید؟ چرا مرا رنج دادید؟ علت اقدام شما را نمی‌دانم فقط یقین دارم شما بودید.»

در نگاه او ناگهان برق خصومتی تابیدن گرفت، با اینهمه همچنان از فرط ترس می‌لرزید. پس از لحظه‌ای گفت:

«هم اکنون آقایان! هم اکنون خواهید دانست. . . من. . . من گوش کنید.»

آنگاه بار دیگر برگه‌های نوشته‌اش را که با هم مخلوط شده بود با شتاب بدست گرفت و سعی کرد آنها را منظم کند. این برگه‌ها در میان انگشتان لرزان او سخت تکان می‌خورد بطوری که هدی‌گذشت تا او توانست اوراق خود را مرتب کند.

روگوژین با صدائی که بزحمت شنیده شد گفت:

«دیوانه‌است یا هذیان می‌گوید. . .»

سرانجام قرائت اوراق آغاز گردید هیولیت در ۵ دقیقه اول

بزحمت نفس می کشید و بهمین جهت بطرز غیر مربوط و آهسته‌ای می خواند لکن صدایش بتدریج قویتر شد و توانست کلمات را شمرده ادا کند تنها گاه از اوقات سرفه شدیدی سخنش را قطع می کرد و چون نیمی از نوشته خود را خواند دچار سرفه بسیار شدیدی شد. هیجان او که بتدریج افزایش می یافت به بحبویه خود رسید و مرور که می خواند رنج و ناراحتی شنوندگانش نیز شدیدتر می شد. این مقاله بدین قرار بود.

«توضیحات لازم»

«دنیا پس ما چه دریا چه سراب»

«دیروز باامداد شاهزاده بدیدن من آمد و ضمن مذاکرات گوناگون پیشنهاد کرد که در ویلای او اقامت گزینم. می دانستمدراین خصوصی اصرار خواهد ورزید، یقین داشتم صاف و پوست کنده باصطلاح خودش بمن خواهد گفت: «من در میان اشخاص و درختها بهتر خواهم مرد» اما امروز کلمه «مردن» را بکار نبرد بلکه تنها گفت: «من در آنجا بهتر می توانم بزندگی خود ادامه دهم» در مورد من معنی این سخنان همانست که گفتم. از او پرسیدم منظورش از این درختان ما چیست و چه علت دارد که می خواهد مرا بخانه خودش ببرد. بانهایت تعجب دیدم گفت خودت چند شب پیش خاطر نشان کردی به پاولوسک آمده ای تا برای آخرین بار نگاهی بدرختها بیفکنی. باو گفتم هنگامی که من می میرم چه نزر می دارد زیردرخت بمیرم یا اینکه از پنجره ام يك دیوار آجری را نگاه کنم، برای دو هفته ای که از عمر من باقی است این تشریفات چه لزومی دارد؟ بیدرتنگ سخنان مرا تصدیق کرد لکن اضافه کرد که سبز و هوای آزاد بدون شبهه درحال من بهبودی حاصل خواهد کرد و خوابها و اثرات هیجانات مرا تا اندازه ای قابل تحمل خواهد ساخت. بار دیگر خندیدم و باو ایراد گرفتم که مثل

ماده پرستی صحبت می‌کند. با لبخند معمولی خویش بمن پاسخ داد که همیشه ماده پرست بوده است و چون هرگز دروغ نمی‌گوید نباید اظهارش را بدیده بی‌قیدی نگریم. او لبخند دل‌انگیزی دارد. وی را با دقت بیشتری تحت مطالعه قرار دادم. اکنون نمی‌دانم آیا او را دوست دارم یا خیر؛ اکنون وقت ندارم که ذهن خود را برای این موضوع ناراحت کنم. کینه‌ای که طی این پنج ماه در دل نسبت به او می‌پروردم در ماه اخیر بکلی از میان رفته است. کسی چه می‌داند؛ شاید مخصوصاً برای دیدن او بود که به پاولوسک رفتم اما... پس چرا از اطاقم فرار کردم؟ محکوم به اعدام نباید اطاق خود را ترک کند. هر گاه تصمیم قطعی نگرفته بودم و هر گاه برعکس منتظر آخرین ساعت عمر خود می‌شدم بهیچ قیمت اطاقم را از دست نمی‌دادم و پیشنهاد وی را برای آمدن به پاولوسک و «مردن» در خانه او نمی‌پذیرفتم. بخود می‌گفتم باید شتاب کنم و تا فردا این «توضیحات» را بپایان رسانم زیرا وقت ندارم بار دیگر نظری به آن بیفکنم و آنرا اصلاح کنم آنرا فردا برای شاهزاده و دو سه شاهد دیگر که خیال می‌کنم در خانه او حضور داشته باشند قرائت خواهم کرد. چون در تمام این نوشته کلمه‌ای که از هر حیث حقیقت محض نباشد وجود ندارد بسیار میل دارم بدانم خودم هنگام خواندن آن چه حسی خواهم کرد گذشته از این بیهوده تذکر می‌دهم که «این سخنان حقیقت محض است» زیرا وقتی بیش از پانزده روز از عمر آدمی باقی نمانده است چه از وی دارد دروغ بگوید به‌الاوله این پانزده روز نیز بزم حمت‌زنند مانند نمی‌ارزد و این خود بهترین گواه بر این است که من جز راست چیزی نخواهم داشت (نکته‌ای را هم نباید از نظر دور داشت: آیا من در این لحظه یا بعبارت دیگر در برخی لحظات دیوانه نمی‌شوم؟ بمن گفته‌اند که مسلولین در آخرین مرحله بیماری خود گرفتار يك نوع

جنون می‌شوند. فردا باید با مطالعه تأثیری که قرائت این اوراق بر شنوندگان خواهد بخشید این نکته را تحقیق نمایم. این موضوع باید بدست ترین وجهی حل گردد زیرا در غیر این صورت هیچ اقدامی نمی‌توان کرد)

«چنین بنظر می‌رسد که اشتباه نوشته‌ام ولی بطوریکه یادآور شدم فرصت تصحیح ندارم. گذشته از این عزم دارم عمداً این نوشته را اصلاح نکنم حتی اگر مشاهده کنم که در هر پنج سطر ضد و نقیض می‌نویسم. مخصوصاً قصد دارم فردا بوسیله این نوشته درستی فکر را آزمایش کنم و اطمینان حاصل نمایم که از اشتباهات خودم آگاه هستم. از طرف دیگر در خواهم یافت آیا افکاری که طی چندماه اخیر در این اطاق در ذهن پرورده‌ام درست است یا اینکه گرفتار هذیان هستم؟

«هر گاه دو ماه پیش ناگزیر بودم کاملاً مانند امروز اطاق خود را ترک کنم و با خانه پیشین خویش خدا حافظی نمایم یقین دارم سخت متأثر می‌شدم لکن امروز هیچ گونه غمی در دل ندارم گو اینکه فردا برای همیشه باید این اطاق و این دیوار را ترک کنم! بنابراین من امروز اطمینان کامل دارم که برای دو هفته نمی‌ارزد که آدمی متأثر شود و یا آنکه خود را بدست احساسات بسپارد و اینک این فکر همه حواس مرا تحت الشعاع قرار داده است. اما آیا راست است؟ آیا صحیح است که من کاملاً تحت تسلط این فکر راسخ در آمده‌ام؟ هر گاه در این لحظه مرا شکنجه کنند بدون شبهه فریاد خواهم کشید البته نمی‌گویم وقتی بیش از پانزده روز از عمر آدمی باقی نمانده است بزحمتش نمی‌ارزد که برای شکنجه فریاد کشد و احساس الم نماید.

«با اینهمه آیا راست است که بیش از پانزده روز از عمر من باقی نمانده است؟ آنچه من دریا و لوسک نقل کردم دروغ بود آقای (ب)

بمن هیچ چیز نگفته و حتی مرا ندیده است لکن يك هفته پیش دانشجو کیلورودوف را نزد من آوردند. وی يك ماده پرست و کافرو نیهیلیست است و بهمین جهت هم بود که از او خواهش کرده بودم بخانه من بیاید. من نیاز بمردی دارم که حقیقت را صاف و پوست کنده بگوید. او نیز نه تنها با شتاب و بدون لفافه صحبت کرد بلکه باخوش- وقتی فراوان (که بنظر من از اندازه خارج بود) سخن می راند. با نهایت بیرحمی بمن گفت بیش از یکماه و هرگاه مقتضیات مساعد باشد اندکی بیشتر و شاید هم کمتر از عمر من باقی مانده است و بعید نیست ناگهان بمیرم و شاید هم فردا زندگی را بدرود گویم زیرا از این قبیل موارد زیاد دیده شده است همین پریروز بود يك خانم جوان مسلول که در کوی کولومنا سکونت دارد و حائش فوق العاده شبیه بحال عنست حاضر شده بود که برای خرید از خانه خارج شود لکن ناگهان احساس ناراحتی کرد و روی نیمکت دراز کشید و آهی از دل بدر آورد و رخت از جهان پرست.

«کیلورودوف کلیه این جزئیات را با یقیدی و سنگدلی عجیبی نقل می کرد چنانچه گفتم برای من بسی افتخار خواهد بود که مانند او مردی منکر همه چیز باشم و خود را از این لحاظ يك انسان برتر بدانم و از اینکه این جهان را ترك می گویم کمترین حس ناراحتی احساس نکنم. سرانجام از مذاکرات او يك حقیقت مسلم را استخراج کردم بدینمعنی که دریافتیم يك ماه بیش از عمر من باقی نمانده است از این لحاظ اطمینان دارم او اشتباه نکرده است.

«از این که شاهزاده حدس زده بود که من دچار کابوس شده ام بسیار متعجب شدم زیرا وی عیناً بمن گفت که در پاولوسک «اثرات هیجان مفرط و خوابهای من» تغییر خواهد کرد. او چرا از خواب- های من سخن بمیان آورد؟ یا او پزشك است و یا دارای هوش خارق-

الماده ایست که می تواند بسیاری از چیزها را حدس بزند (بالاینهمه رویهم رفته در این نکته شکی نیست که او «ابلهی» بیش نیست) درست قبل از آمدن او در حقیقت من خوابی دیده بودم (چنانچه اکنون صدها خواب می بینم) تقریباً یکساعت قبل از آمدن او بخواب رفته بودم و خواب دیدم در اطاقی هستم که متعلق بخودم نیست . این اطاق از اطاق خودم بزرگتر و مرتفع تر و روشن تر بود و مبلهای آن نیز که بمراتب از مبلهای اطاق من بهتر بود شامل يك گنجه ، يك كمد ، يك نیمکت و يك رختخواب بلند و پهن با لحاف ابریشمین سبز رنگی بود . در این اطاق يك جوان وحشتناك ، يك نوع هیولائی دیدم که شبیه بمقرب بود لکن عقرب نبود بلکه بمراتب از آن زشت تر و وحشت انگیز تر بود .

«از این که می دانستم در طبیعت چنین حیوانی یافت نمیشود و بالاینهمه مخصوصاً یکی از آن در مقابل دیدگان من نمایان شده است دریافتم که سری در میان است . او را بدقت تعاشا کردم . حیوانی خزننده ، قهوه ای رنگ و فلس دار بود که در حدود چهار ورجوك طول داشت سرش بزرگی دو انگشت بود لکن بدنش بتدریج بطرف دم باریك میشد بطوری که نوک دمش بیش از يك دهم ورجوك ضخامت نداشت . در فاصله يك ورجوكی سر دوبا از طرفین تنه اش خارج میشد که باتنه اش زاویه ای در حدود چهل و پنج درجه تشکیل می دادند بطوری که از بالا این حیوان بنظر يك چنگال سه تیغه ای می آمد . بطور صریح سرش را تشخیص ندادم لکن دوشاخ كوچك بسیار کوتاه برنگ قهوه ای که به دوسوزن بزرگ شباهت داشتند مشاهده کردم . همچنین درنوك دم و انتهای هر پا دوشاخ كوچك شبیه باین شاخها دیده میشد که مجموع آنها بالغ بر هشت شاخ می گردید . این حیوان باتكاء بپاها و دمش با سرعت هر چه تعامتر در میان اطاق می دوید و هنگام دویدن

بدن و پاهایش مانند مار با دوران عجیبی جمع میشد و بطور کلی بسیار وحشت انگیز بنظر میرسید . من سخت میترسیدم مبادا این حیوان کریه نیشم زند زیرا گفته بودند که زهردار است لکن چیزی که بیشتر رنجم می داد آن بود که چه کسی این حیوان را باطاق من فرستاده است و چه نقشه ای علیه من طرح گردیده و این معما چه معنی دارد؟ حیوان زشت منظر در زیر کمد و گنججه و گوشه و کنار پنهان میشد . چهار زانو روی يك صندلی قرار گرفتم . حیوان بسرعت اطاق را طی کرد و در زیر صندلی من ناپدید شد باوحشت هرچه تمامتر باچشمهای خود عقب او گشتم لکن چون چهار زانو نشسته بودم تصور نمی کردم بتواند از صندلی بالا بیاید ناگهان در پشتم نزدیک گردنم صدای خفیفی شنیدم . بعقب برگشتم و دیدم که حیوان در طول دیوار بالا میرود و تقریباً بارتفاع سر من رسیده است و حتی بادمش که بسرعت و چالاکی عجیبی می چرخید موهای سر مرا لمس می کند . خیزی زدم و هیولا ناپدید گردید . من از ترس اینکه مبادا در زیر بالش من پنهان شود حتی جرئت نکردم برختخواب بروم . آنگاه مادرم و نمدانم کدامیک از آشنایانم بود که داخل اطاق شدند و بتعقیب حیوان پرداختند . آنها از من آرامتر بودند و ابراز هیچ وحشتی نمی کردند لکن از جریان اطلاع کامل نداشتند . ناگهان حیوان بار دیگر ظاهر شد . او این بار خیلی آهسته میخزید چنانچه گفتم قصد خاصی دارد و مخصوصاً طرز انقباض بدنش باو از دفعه پیش ظاهر زننده تری بخشیده بود . بار دیگر اطاق را طی کرد و بطرف آستانه در متوجه شد . در این هنگام مادرم در را باز کرد و ترما سگمان را صدا زد ترما سگ بزرگی بود که موهای سیاه مجعدی داشت . او پنج سالست که مرده است . ترما بسرعت داخل اطاق شد لکن در مقابل حیوان زشت منظر بر زمین میخکوب گردید . حیوان نیز از جلو آمدن باز ایستاد لکن هم چنان جمع می-

شد و با یاها و انتهای دمش یکف اطاق میزد تا جائی که من اطلاع دارم حیوانات هرگز دستخوش وحشتهای اسرار انگیز نمیشوند لکن در این لحظه بنظر من رسید که ترس نرمای جنبه عجیبی داشت چنانچه گفتم احساس می کرد که این حیوان موجودی خطرناک و اسرار آمیز است بنا براین چند قدمی بعقب رفت و حال آنکه آن حیوان کریه با احتیاط و قدمهای شمرده نزدیک میشد و چنین مینمود که قصد دارد به نرمای حمله برده و او را بگزداما نرمای با وجود وحشتش و با اینکه سخت بلرز افتاده بود بادیدگان غضب آلود خود هم چنان بآن حیوان بدمنظر خیره می نگریست ناگهان بتدریج دندانهای وحشت انگیز خود را نشان داد و گلوی سرخ و بزرگ خود را باز کرد خیزی برداشت و حیوان را بدندان گرفت . حیوان برای رهائی یافتن تلاش فراوان نمود و یکبار از دست نرمای گریخت لکن سگ چالاک این بار او را با شدت بیشتری گرفت و دوبار بگلوی خود فرو برد چنانچه گفتم قصد دارد او را ببلعد . پوست حیوان در زیر دندانهایش صدا کرد . دم و پاهایش نیز بطرز وحشت انگیزی از هم جدا شدند اما ناگهان نرمای ناله دلخراشی کرد حیوان توانسته بود زبان او را بگزد و نرمای از فرط رنج دندانهای خود را باز کرد من در گلوی او حیوان کریه را بکلی خرد شده و با وجود این دست و پا میزد دیدم . از بدن له شده اش بر روی زبان سگ مایع زیاد سفیدی جاری بود ... در این هنگام بود که من بیدار شدم و شاهزاده وارد شد .

هیپولیت ناگهان از خواندن باز ایستاد چنانچه گفتم دچار یک نوع ناراحتی شده است و سپس چنین گفت :

« آقایان من این مقاله را دوباره نخوانده ام و تصدیق میکنم که خیلی چیزها را زیادی نوشته ام . »

« این خواب »

گانیا سخنان را قطع کرد و گفت :

« حقیقت است . »

« من تصدیق می‌کنم در اینجا احساسات شخصی که تنها مربوط

به شخص منست دخالت زیاد دارد ... »

هیپولیت هنگام ادای این کلمات بکلی فرسوده و ناتوان بنظر

میرسید و سرعت عرق پیشانی را خشک میکرد .

لبدف بالحن زنده‌ای گفت :

« آه آقا ! شما بیش از حد بخودتان علاقه دارید ! »

« اما آقایان بار دیگر میگویم که کسی را مجبور نمیکنم .

کسانی که میل ندارند بشنوند ممکن است خارج شوند . »

روگوزین باصدائی که بزحمت شنیده میشد گفت :

« او مردم را از خانه دیگری اخراج میکند . »

فردیچنکو که تا آن لحظه جرئت نکرده بود صدای خود را

بلند کند گفت :

« چطور است همه ما برویم ؟ »

هیپولیت ناگهان چشمان خود را بزیر افکند و اوراق خود را

بدست گرفت لکن بار دیگر سرخود را بلند کرد . مردمك چشمش

برق میزد . دولکه سرخ گونه هایش را گلگون کرده بود . به فردیچنکو

خیره شد و گفت :

« شما هیچ روی مرا دوست ندارید . »

صدای شلیک خنده طنین انداز شد لکن اکثر نمی خندیدند .

هیپولیت تا بناگوش سرخ شده بود .

شاهزاده گفت :

« هیپولیت ! اوراق خود را جمع کنید و آنرا بمن بدهید

شما اینجا در اطاق من خواهید خوابید و قبل از خوابیدن صحبت خواهیم کرد و فردا بمذاکرات خود ادامه خواهیم داد اما بشرط آنکه دیگر از این نوشته سخنی بمیان نیاورید . آیا میل دارید ؟ »
هیپولیت در حالیکه نگاه تمجب آمیزی باو افکند چنین گفت :
« آیا ممکن است ؟ »

هیپولیت در حالیکه بمنتهای هیجان رسیده بود چنین فریاد برآورد :

« آقایان ! من گرفتار بحران ابلهانه ای شده ام و نمی توانم خود را نگاه دارم دیگر سختم را قطع نخواهم کرد . هر کس می خواهد گوش کند ... »

او بسرعت گیلای آب نوشید و برای آنکه از نگاه حضار مصون بماند بمیز تکیه کرد و با اصرار بخواندن اوراق خود ادامه داد . گذشته از این ناراحتی او بتدریج ازمیان رفت پس از لحظه ای بقرائت مقاله خود چنین ادامه داد :

« فکر اینکه چند هفته زندگی ، بزندگی کردن نمی ارزد ظاهراً یکماه پیش که خیال نمیکرم بیش از چهار هفته از عمر من باقی باشد ذهنم را فرا گرفت لکن از سه روز پیش یعنی از همان شبی که از پاولوسک بازگشتم این فکر بکلی مرا تحت تسلط قرار داد . نخستین بار که این فکر تا اعماق ذهن من اثر کرد ، روی تراس در خانه شاهزاده نشسته بودم و تصمیم داشتم برای آخرین بار زندگی را تجربه کنم . اظهار تمایل کردم که مردم و درختها را ببینم (فرض کنیم من نخست اینطور صحبت کردم) سخت گرم شده و از بوردوفسکی دوستم دفاع می کردم و چنین می پنداشتم که همه حضار بازوان خود را باز خواهند کرد که مرا در آغوش بکشند و از من تقاضای عفو خواهند کرد و من نیز از آنها درخواست بخشش خواهم نمود بطور کلی گرفتار

وضع ابلهانه‌ای شده بودم . در آن هنگام بود که آن «اعتماد کامل» در ذهن من رسوخ یافت. اینک از خود می‌پرسم چگونه بدون این اعتماد توانسته‌ام ششماه زندگی کنم . یقین می‌دانستم که گرفتار سل شده‌ام و دردم درمان پذیر نیست . در این خصوص شك نداشتم و از حالم کاملاً باخبر نبودم . لکن هرچه بیشتر از بیماری درمان ناپذیرم آگاه‌تر می‌شدم نسبت به زندگی حرس و ولع بیشتری پیدا می‌کردم و سخت بحیات چسبیده و می‌کوشیدم بهر قیمت که هست آنرا طولانی کنم . اعتراف می‌کنم در آن هنگام از دست تقدیر ظالم که بدون توجه به مقدرات من وبدون هیچ علتی تصمیم گرفته بود مرا همچون مگسی خرد کند شکایت می‌کردم اما چرا تنها باین خشم و عصبانیت اکتفا نکردم ؟ چرا با آنکه یقین داشتم دیگر حق حیات ندارم به زندگی ادامه دادم ؟ چرا عمر ناپایدار خود را پایان ناپذیر دانستم ؟ باین همه بهمرحله‌ای رسیدم که دیگر قادر بمطالعه نبودم و ناگزیر خواندن را ترك گفتم . آموختن تنها برای ششماه چه ثمری دارد ؟ بر اثر رسوخ این فکر هر کتابی را که شروع می‌کردم بگوشه‌ای می‌افکندم .

« آری این دیوار خانه (میر) از زندگی من داستانها میتواند نقل کند ! روی آن خیلی چیزها نوشته‌ام . بر روی این دیوار لکه‌ای نیست که من از بر آنرا نشناسم . ای دیوار ملمسون ! با وجود این همان دیوار از همه درختهای پاولوسك بنظر من گرمی‌تر است یا این که اکنون که همه چیز بنظر من مساویست باید گرمی‌تر باشد .

« حالا خوب بیاد می‌آورم باچه حرس و ولعی زندگی دوستانم را تعقیب می‌کردم . هرگز در گذشته تا این اندازه ابراز کنجکاوئی ننکرده بودم . هنگام بیماری که نمیتوانستم اطاق را ترك کنم گاهی بابی تابى و ناراحتی هرچه تمامتر منتظر کولیا می‌شدم . آنقدر به مسائل ناچیز اهمیت می‌دادم و به سخنان این و آن توجه می‌کردم که تبدیل به فیلسوفکی

شده بودم . مثلاً نمی فهمیدم چرا برخی از اشخاص با وجود يك عمر جان كندن موفق به آندوختن ثروت نمی شوند (امروز هم نمی فهمم) . با مرد تیره بختی آشنائی داشتم كه بعداً اطلاع حاصل كردم از گرسنگی جان سپرده است . بیاد می آورم كه این خبر مرا سخت عصبانی كرد و هرگاه آن بدبخت را بطور معجزه آسائی بار دیگر زنده می كردند من اورا حتماً می كشتم .

« گاه از اوقات چندین هفته احساس می كردم حالم بهتر است تا بحدی كه بخوابان می رفتم لكن از راه رفتن در خیابان چنان متنفر گردیدم كه روزهای متوالی از جای خود تكان نمی خوردم و حال آن كه می توانستم مانند همه از خانه خارج شوم ، نمی توانستم منظره اشخاصی را كه باقیافه های متفكر و غم زده و نگران در پیاده روها میلویدند تحمل كنم . این غم دائمی این تلاش تمام نشدنی و بیهوده ، این عصبانیت همیشگی آنان چه ثمر دارد ؟ (زیرا آنها بدجنس هستند ، بدجنس ! بدجنس !) در صورتیكه شصت سال عمر کرده اند و فن خود زندگی كردن را فرا نگرفته اند گناه از کیست ؟ چرا زار نیستین پس از شصت سال عمر از گرسنگی درگذشت ؟ هر كسی درحالی كه لباس های زنده و دسته های پینه بسته خویش را نشان میدهد چنین فریاد برمی آورد : « ما مانند چهار پا كار می كنیم ، رنج می بریم ، مانند سگ گرسنگی می كشیم و همیشه هم در فقر و بدبختی بسر می بریم و حال آنكه دیگران نه كار می كنند و نه رنج می برند ، همیشه هم پولدارند » (ترجیع دائمی !) در كنار آنها آدم مفكوك و تیره روزی مانند ایوان فومیچ سوريكوف بسر می برد كه در زیر زمین خانه ما زندگی می كند و با آنكه از « خانواده نجیبی » است از با مداد تا شام باقیافه چروكیده اش مانند اسكلتی جان می كند و غم می خورد . آرنجهایش همیشه سوراخ و تكمه هایش افتاده است با اینهمه او برای عده كثیری دلالتی می كند و از باعداد تا شام در اداره ای

مشغول کار است . بمحض اینکه باب صحبت را با او بگشائید برای شما حکایت خواهد کرد که « فقیر و محتاج و تیره بخت است ، زنش از بی دوائی در گذشته و در زمستان پسر کوچکش از سرما بهلاکت رسیده و دختر بزرگش برای امرار معاش گوهر عفت خود را از دست داده است ... » او پیوسته گریه و ناله می کند . آه ! من هرگز نه آن هنگام نه اکنون کمترین حسرتی برای این احمق ها احساس نکرده ام . بانهایت افتخار این حقیقت را تأیید می کنم . چرا این شخص روچیلد نشده است ؟ اگر او مانند روچیلد میلیونها روبل ندارد و هرگاه يك كوه امپریالی و سکه های ناپلئون طلا ، کوهی بارتفاع کوهی که بهنگام کارناوال در بازار مکاره می بینم ندارد گناه بر کیست ؟ چون به او حیات داده شده همه چیز در اختیار دارد . اگر فهم نداشته باشد تقصیر کیست ؟

« آه ! از این پس همه چیز برای من یکسان است . دیگر فرصت خشمگین شدن ندارم و حال آنکه در آن موقع ، در آن موقع ، بار دیگر تکرار می کنم من شبها بالش را گاز می گرفتم و از فرط غضب لحافم را پاره می کردم . آه ! در آن هنگام چه رؤیا ها و چه آرزوهائی داشتم ! از ته دل از خدا می خواستم که مرا با وجود هیجده سال عمر بدون لباس و کفش ، بدون خانه ، بدون کار ، بدون يك لقمه نان ، بی پدر و مادر و آشنا ، يکه و تنها ، گرسنه و فرسوده در میان شهر بزرگ بیفکنند ولی بيك شرط ؛ بشرطی که سالم باشم ... آنگاه نشان میدادم ... »

« چه چیزی را نشان میدادم ؟ »

« آیا ممکن است شما خیال کنید خودم نمیدانم اشاره به این نکات در این « توضیحات » تا چه حد پستی می خواهد ؟ » چه کسی مرا بمنزل يك جوان بی سرو پا و بی اطلاع از زندگی تلقی نخواهد کرد و هیجده سال عمر مرا بحساب نخواهد آورد و غافل از اینکه

زندگی در شرایط این شش ماه اخیر عمر من درست مانند رسیدن به سن پیری است ! اما هرکس میخواهد مرا مسخره کند و همه اینها را همچون قصه ای بداند زیرا در حقیقت اینها قصه است که من می گویم شبهای متوالی در باره این قصه ها فکر کرده ام و اینک همه را بخاطر دارم

« اما آیا لازم بتذکر است که حتی برای من دوران قصه پردازی هم سپری شده است ؟

« من هنگامی به قصه پرداختم که بعین دیدم برخلاف میل و تصمیم خود مطالعه دستور زبان یونانی همراهی من پیشی ارزش نخواهد داشت زیرا قبل از آنکه بفصل تجزیه و ترکیب برسم مرده ام و بنابر این در همان صفحه اول ماندم و کتاب را زیر میز انداختم و ماتریونا را از دست زدن بآن منع کردم .

« ممکن است هرکس که باپردباری توضیحات مرا تا آخر مطالعه کند همچون دروانه یا دانشجوئی و یا محکوم بمرگی تلقی کند که خیال می کنید جز خودش هیچکس معنی زندگی را دریافته است ، و عقیده دارد دیگران باسبکسری عمر خویش را ضایع می کنند و بایی قیدی به لذایذ آن می نگرند و در نتیجه افراد بشر از اول تا آخر هیچکدام شایستگی زندگی کردن ندارند . اما بعد ؟ من اظهار میدارم که خواننده من دچار اشتباه شده است و محکومیت من بمرگ بهیچ روی در افکارم تأثیری ندارد . سؤال کنید ، از همه آنها سؤال کنید که بدون استثنای نیک بختی چه می فهمند ؟ آه ! یقین بدانید کریستف کلمب هنگامی که آمریکا را کشف کرد غرق در شمع نشد بلکه خوشحالی او محدود به همان موقعی بود که در شرف کشف آمریکا بود .

« مطمئن باشید که منتهای خوشحالی و مسرتوی ظاهر او سه روز قبل از کشف قاره جدید یعنی در همان هنگامی که ملوانانش از فرط

نومیدی سر بطنیان نهاده و عزم بازگشتن باروپا را داشتند صورت گرفت. در اینجا موضوع اساسی قاره جدید نبود زیرا کلمب هنوز درست آنرا ندیده بود که زندگی را بدرود گفت. گذشته از این خودش نمیدانست چه کشف کرده است ؟ آنچه مهم است زندگی و اکتشاف دائمی و خستگی ناپذیر زندگی است و نه کشف آن ؟ اما این و راجی چه ثمر دارد ؟ من خیال می کنم این سخنان آنقدر مبطل است که مرا بجای دانشجوئی تصور خواهند کرد که انشائی درباره « طلوع خورشید » نوشته است ممکن است بگویند من خواسته ام اظهار عقیده ای نمایم لیکن با وجود میل شدیم در این خصوص نتوانسته ام « توضیح » کافی بدهم ، با این همه یادآور میشوم که در هر فکر نبوغ آمیز و در هر اندیشه نو و حتی جدی که از مغز آدمی تراوش می کند همواره يك عصاره ای است که فهماندن آن بسایرین امکان پذیر نیست اگر هم مجلدات متعدد کتاب بآن اختصاص دهند و مدت سی و پنج سال راجع به آن بحث کنند ، این عصاره هرگز از ذهن شما خارج نخواهد شد و همواره در جای خود باقی خواهد ماند و شما بدون آنکه سرانجام موفق به تحویل دادن آن بکسی شده باشید رخت از این جهان برمی بندید . اگر من هم نتوانم رنجی را که در این شش ماه برده ام بشما بفهمانم شاید اقلا موفق به اثبات این نکته گردم که شاید من « این ایمان عجیب » را که اکنون یافته ام بقیمت گزافی بدست آورده ام . این بود آنچه لازم دیدم در « توضیح » خود دریایان عمر تشریح کنم .

« اما این داستان هنوز دنباله دارد »

فدور داستایوسکی

ایله

ترجمه مشفق همدانی

جلد سوم



سازمان کتابهای صبی

خیابان گوته، شماره ۴۶، تهران

چاپ اول ۱۳۳۳

حق طبع محفوظ است

چاپ دوم این کتاب در ده هزار نسخه در چاپ مسطح شرکت سهامی افست

ب‌طبع رسید

تهران، ۱۳۴۱

« من میل ندارم دروغ بگویم . طی این شش ماه چندین بار آفتاب حقیقت طوری در قلبم تابیده است که محکومیت خود را به مرگ فراموش کرده یا بهبارت دیگر کوشیده‌ام بهیچ روی به مرگ نیندیشم و خود را سرگرم کنم . در این خصوص باید در باره شرائط زندگی خود توضیحاتی بدهم تقریباً هشت ماه پیش هنگامی که بیماری شدت یافت با همه ترك مراوده کردم و از دیدن دوستان قدیم نیز چشم پوشیدم . چون غالباً حال عصبی و مغموم داشتم آنها بسهولة مرا در بونه فراموشی افکندند تازه اگر هم طور دیگری رفتار می‌کردم خواهی نخواهی مرا در طاق نسیان می‌نهادند زندگی من در خانه یعنی «خانواده» زندگی يك فرد منزوی و تنها بود . تقریباً پنج ماه پیش ، برای همیشه گوشه عزت گزیدم و کاملاً با دوستان و افراد خانواده‌ام قطع ارتباط نمودم . در آن موقع میل مرا همیشه رعایت می‌کردند و هیچکس جرئت نداشت وارد اطاق من گردد مگر برای نظافت و غذا آوردن . مادرم در مقابل دستورهائیم می‌لرزید و هنگامی که داخل اطاق من می‌شد حتی جرئت نداشت که در حضور من گریه کند . دائماً بچه‌ها را می‌زد تا صدا نکنند و مزاحم من نشوند . البته گاهی من از چار و جنجال آنها شکایت می‌کردم ، وقتی حالا فکر می‌کنم آنها چقدر بمن علاقمند می‌باشند ! خیال می‌کنم «کولیای وفادار» را هم باندازه کافی رنج داده‌ام لکن در این اواخر انتقام خود را از من گرفته است زیرا افراد بشر بر طبق ناموس طبیعت اساساً برای رنج دادن یکدیگر به

دنیا آمده‌اند. با اینهمه مشاهده می‌کردم که او اوقات تلخی مرا تحمل می‌کند چنانچه گفتمی سوگند یاد کرده است که رعایت بیماران را بنماید. البته این رعایت مرا بیشتر عصبانی می‌کرد زیرا استنباط می‌نمودم او هم بفکر افتاده است از «انسان دوستی» شاهزاده تقلید کند و این تقلید به او وضع تمسخر آمیزی می‌بخشید. این جوان دارای حس جباه طلبی خاصی است و بهمین جهت از همه چیز تقلید می‌کند. اما بنظر من موقع آن است که از وی بخواهیم بفکر شخصیت خودش بیفتد. او را فوق‌العاده دوست دارم. همچنین سوریکوف را که بالای‌خانه ما می‌نشیند و خدا می‌داند از بامداد تا شام چه مأموریت‌هایی انجام می‌دهد بسیار اذیت کرده‌ام! من وقت خود را صرف آن نمودم با و اثبات کنم که باعث بدبختی و سیاه‌روزی وی تنها خودش است بطوری که سرانجام از من ترسید و دیگر قدم در خانه من نهاد. وی مردی متواضع و بسیار هم متواضع است. (می‌گویند تواضع و فروتنی نیروی وحشتناکی است. باید در این خصوص از شاهزاده توضیحاتی خواست زیرا این اظهار از اوست) لکن هنگامی که در ماه مارس بخانه آنها رفتم تا ببینم چگونه بقول خودشان گذاشته‌اند پسر خردسالشان «بیخ‌بندد»، در مقابل لاشه بیجان آن کودک بی‌اختیار خندیدم و بار دیگر به سوریکوف اثبات کردم که مرگ این کودک هم «تقصیر اوست» آنگاه لبان این مرد ساده لوح بلرزه افتاد و یکدست خود را روی شانه من گذاشت و با دست دیگر در را نشان داد و آهسته گفت «بفرمائید بیرون آقا!» من بیدرنگ از در خارج شدم. از حرکتش خیلی خوشم آمد گو اینکه مرا از خانه خود راند. با اینهمه بعداً هر بار سخنان او را بیاد می‌آوردم يك حس عجیب و دردناك شبیه به ترجم تنفر انگیزی نسبت به او در دل احساس می‌کردم که فوق‌العاده میل داشتم احساس نکنم اما حتی در مقابل چنین توهینی (زیرا احساس می‌کنم که بدون قصد خاصی به او توهین

کرده بودم) این مرد نتوانسته بود خشمگین شود ! اگر هم لبانش به لرزه افتاده بود به هیچ روی ناشی از اثر خشم نبود زیرا او دست مرا گرفته و بدون کمترین اثر خشمی جمله با نزاکت «بفرمائید بیرون آقا !» را ادا کرده بود . او در آن لحظه حتی خودش را گرفته بود تا به حدی که این متانت به هیچ روی با قیافه اش (که در حقیقت فوق العاده تمسخر آمیز بود) مطابقت نداشت لکن کمترین اثر آشفتگی در او مشاهده نمی شد . شاید هم بطور ناگهان فقط احساس نفرتی نسبت به من کرده باشد . از آن پس من او را دوپاسه بار در پله ها ملاقات کردم به محض اینکه مرا دید بی درنگ کلاه خود را برداشت و به من سلام کرد و حال آن که سابقاً به من سلام نمی داد لکن مانند پیش توقف نمی کرد بلکه با حال ناراحتی به سرعت از مقابل من عبور می کرد . بنابراین اگر هم از من متنفر بود به سبک خودش این تنفر را با «حجب و افتادگی» ابراز می داشت شاید هم کلاه خود را تنها از ترس برمی داشت زیرا من پسر طلبکار او بودم . وی همیشه به مادر من بدھکار است و قادر به پرداخت دین خود نمی باشد بنابراین تصور من از هر حیث مقرون به حقیقت است . چندین بار به فکر افتادم حسابم را با او تسویه کنم لکن یقین دارم او پس از ده دقیقه از من پوزش خواهد خواست و بهمین جهت به فکر افتادم بهتر است کاری با کار او نداشته باشم .

«در این هنگام یعنی در نیمه ماه مارس هنگامی که سوریکف گذشت پسر بچه اش «یخ ببندد»، من احساس کردم که ناگهان حالم خیلی بهتر شد و این بهبودی نزدیک دو هفته دوام یافت و بنا بر این شروع به خارج شدن از خانه نمودم و غالباً نیز نزدیک عصر منزل را ترک می گفتم . من غروب ماه مارس را هنگامی که یخبندان شروع می شود و چراغ گازها را روشن می کنند دوست دارم برخی روزها در نقاط دوردست به گردش می پرداختم . روزی در کوچه «شش مغازه» شخصی

که به نظر مرد متین و موقری میامد لکن قیافه اش را تشخیص ندادم در تاریکی از جلو من عبور کرد . وی پاکتی که در کاغذی پیچیده شده بود به دست ویک پالتو فرسوده و سبکی به تن داشت . هنگامی که نزدیک تیر چراغی تقریباً به ده قدمی من رسید دیدم از جیبش چیزی افتاد من با شتاب آن شیئی را برداشتم . اقدام من به موقع صورت گرفت زیرا مرد دیگری که پالتو بلندی به تن داشت به طرف آن شیئی روی آورده بود لکن چون تصور کردم متعلق به منست از برداشتن آن چشم پوشید نگاههای بدستهای من افکند و راه خود را پیش گرفت . این شیئی يك کیف بفلّی بزرگ چرمی قدیمی بود که آنقدر کاغذ داشت که گفتم بزودی خواهد ترکید لکن نمی دانم چرا به نظر اول حدس زدم که این کیف همه چیز دارد جز پول . عابری که آنرا گم کرده بود تقریباً پنجصاه قدم از من جلو افتاده و نزدیک بود در میان جمعیت ناپدید گردد . من عقب او شتافتم و او را صدا زدم لکن چون نام او را نمی دانستم فقط « اهو ! اهو ! » صدا زدم وی حتی به عقب هم نگاه نکرد . ناگهان به سمت چپ داخل يك هشتی شد و چون من خود را به آن جا که غرق ظلمت بود رسانیدم هیچ کس را ندیدم . آن خانه یکی از این ساختمانهای بزرگ بود که سودپرستان برای ایجاد مسکنهای کوچک و بی شمار می سازند . شاید دست کم صد خانواده در آن اقامت داشتند . پس از عبور از هشتی در ضلع سمت راست و ته حیاط بزرگی شخصی را دیدم که دور می شد لکن تاریکی مانع از آن بود که بیش از این تشخیص دهم با شتاب به آن سمت دویدم و مدخل پله تنگ و بسیار کثیف و تاریکی را تشخیص دادم و چون از بالا صدای پای مردی را که بالا می رفت شنیدم به سرعت از پله ها بالا رفتم تا مگر او را قبل از رسیدن بدر نگاهدارم . پله ها به هم بسیار نزدیک بود لکن عده آنها به نظر من نامحدود می آمد بطوری که از نفس افتادم . در اشکوب پنجم دری باز و بسته

داستان یوسکی

شد . من از سه پله پائین تر این امر را تشخیص دادم و بنابراین سه دقیقه طول کشید تا من خود را به اشکوب پنجم رسانیدم و نفس تازه کردم و رنگ را یافتم . سرانجام زنی که مشغول تند کردن آتش سماور در آشپزخانه کوچکی بود در را بروی من بازکرد و با آرامی سؤالات مرا گوش داد لکن چیزی از سخنانم نفهمید و بدون آنکه لب بگشاید مرا داخل اطاق مجاور ساخت . این اطاق ، اطاقی کوچک و کوتاه بود که اثاثیه آن محدود به اثاثیه ضروری بود . بر روی تخت خواب بزرگی مردی خوابیده بود که بنظر مست آمد و آن زن ویرا « ترنتیج » خواند . بر روی میز شمع در یک شمعدان آهنی در کنار یک بغلی عرق خالی جلب توجه می کرد ، ترنتیج بدون آنکه از جای برخیزد به من چند کلمه نامفهوم گفت و با دست در بندی را نشان داد و چون زن نیز در این اثنا ناپدید نشده بود من چاره ای جز آن نداشتم که آن در را بازکنم بنا براین در را باز کردم و داخل اطاق مجاور شدم .

« یک شمع بیه در یک شمعدان آهنی درست مانند شمع اطاق اولی روی میز قرار داشت و کودک نوزادی که بیش از سه هفته سن نداشت بر روی تخت خوابش گریه می کرد و زن بیمار و رنگ پریده ای لباس او را عوض می کرد و یا آنکه پاهایش را می بست . این زن هنوز جوان به نظر می رسید و یا بی قیدی لباس پوشیده بود و هویدا بود که تازه فارغ شده است و حال آن که کودک همچنان در انتظار گرفتن پستان لاف مادرش فریاد می کرد . بر روی نیمکت دیگری یک دختر سه ساله خوابیده بود که او را با لباسی که شباهت به فرآک داشت پوشانیده بودند . در نزدیکی میز مرد دیگری که ردانکت بسیار کهنه ای به تن داشت (او پالتو خود را در آورده و روی تخت خواب قرار داده بود) مشغول بازکردن پاکتی از میان کاغذآبی رنگی بود که دولیور نان سفید و دو سوسیسون کوچک داشت . بر روی میز یک قوری پر و مقداری خرده

نان سیاه جلب توجه می‌کرد و زیر تختخواب يك جامه‌دان باز و دو پاکت محتوی لباسهای کهنه مشاهده می‌شد.

«در هر صورت اطاق درهم و برهم وحشت‌انگیزی بود. بنظر اول اینطور احساس کردم که این مرد و زن نخست اشخاص حسابی و شایسته بوده‌اند لکن بر اثر فقر و فلاکت بچنان درجه انحطاطی رسیده‌اند که خواهی نخواهی به بی‌نظمی طوری تن داده‌اند که دیگر نه تنها در مقابل آن واکنشی نشان نمی‌دهند بلکه بدان خوی گرفته و حتی نمی‌توانند از آن چشم‌پوشند بلکه از افزایش آن هم لذت تلخی می‌برند.

«هنگامیکه وارد شدم آن آقایی که تازه رسیده بود پاکت را باز می‌کرد و با لحن عصبی شدیدی با زنی صحبت می‌کرد. همسرش هنوز قنداق کردن بچه را بیایان نرسانیده بود و کودک همچنان گریه می‌کرد. اینطور بنظر می‌رسید که شوهر مانند معمول خبرهای بدی بخانه آورده است. چهره آن مرد بنظر من تا اندازه‌ای مطبوع آمد. وی مردی پسن بیست و هشت‌ساله با چهره گندم‌گون بود که ریش سیاهی داشت ولی چانه خود را تراشیده بود قیافه‌ای گرفته ولی مغرور و عصبانی داشت. ورود من صحنه عجیبی بوجود آورد.

«عده‌ای از اشخاص هستند که از عصبانیت خود مخصوصاً هنگامی که بمنتهی درجه شدت می‌رسد لذت می‌برند تا بعدی که می‌گویند در این قبیل موارد از آزرده شدن بیشتر از آزرده نشدن کیف می‌کند. در عوض این اشخاص عصبانی بیدرنگ رنج ندامت شدیدی احساس می‌کنند البته بشرط آنکه هوش کافی داشته و دریافته باشند که ده بار بیش از حد لزوم عصبانی شده‌اند. این مرد در انثائیکه زنی بسیار متوحش بنظر می‌رسید نگاه تعجب‌آمیزی بمن افکند چنانچه گفتم حضور يك مرد بیگانه در اطاق آنها حادثه‌ای دهشت‌انگیز است و

ناگهان قبل از آنکه من بتوانم کلمه‌ای بر زبان رانم با خشم عجیبی بمن حمله برد. وی از اینکه می‌دید جوان خوش پوشی بدون مقدمه داخل اطاق او شده و پزندگی فلاکت باری که از داشتن آن شرم دارد نگاه کرده است سخت عصبانی شده بود اگرچه در عین حال از اینکه کسی را یافته بود که قهر خود را بر سر او خالی کند لذت می‌برد. پیش خود یقین کردم که او مرا کتک سختی خواهد زد. رنگش مانند زنی که گرفتار حمله مالیخولیا شده است سفید شده و بیش از پیش همسرش را متوحش ساخته بود. و در حالیکه چنان سخت می‌لرزید که بزحمت می‌توانست سخن بگوید بمن چنین گفت:

« شما چگونه جرئت کردید داخل اینجا شوید؟ رزود بیرون

بروید! »

اما او ناگهان کیف خود را در دستهای من دید.

من با آرامش و خشکی هرچه تمامتر گفتم:

« خیال می‌کنم این کیف متعلق بشما باشد. »

آن مرد چنان سخت مبهوت شد که گفتم سخنان مرا درک

نمی‌کند سپس با حرکت تندی دست بجیب خود برد و دهان خود را از

فرط تعجب باز کرد و به پیشانی خود زد و چنین گفت:

« آه خدای من! آنرا از کجا یافتید؟ چگونه یافتید؟ »

من بطور مختصر و با لحن خشک تری با او توضیح دادم که

چگونه کیف را یافته‌ام و چگونه او را در میان تاریکی از پلدها تعقیب

کردم و با چه زحمتی خویشتن را با او رسانیدم.

وی در حالیکه بهمسرش روی آورد چنین گفت:

« آه؟ خدای من! اینها همه اوراق و آخرین مدارك و دارائی

منست! آه آقا؟ هیچ می‌دانید بمن چه خستگی گردید؟ بدون این کیف

یکلی با خاک یکسان شده بودم. »

در این اثنا بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان آورم بطرف در متوجه شدم لکن گرفتار چنان سرفه ناگهانی و شدیدی گردیدم که بزحمت می‌توانستم روی پای خود بایستم و آنمرد رادیدم که سراسیمه بهمه‌جهت می‌چرخد تا شاید يك صندلی برای من بیابد. سرانجام کهنه‌های پاره‌ای را از روی يك صندلی بزمین ریخت و با شتاب ولی با احتیاط مرا بر آن نشاند. هنگامی که من آرامش خود را اندکی باز یافته‌ام وی در کنار من بر صندلی دیگر قرار گرفته و خیره بمن نگاه می‌کرد. پس از لحظه‌ای با لحن پزشکی که از بیمار خود سؤالی میکند چنین گفت :

« مثل اینکه شما ناراحت هستید ؟ من خودم پزشك (او کلمه دکتر را استعمال نکرد) هستم . »

در این اثنا او اطاق درهم و برهم را با اشاره نشان می‌داد یعنی می‌خواست از وضع کنونی با وجود پزشك بودن شکایت کند سپس چنین گفت :

« چنین تصور می‌کنم که شما... »

در حالیکه از جای برخاستم گفتم :

« مسلول هستم . »

او نیز بيك خیز از جای خود برخاست و چنین گفت :

« شاید شما اقرط می‌کنید ... هرگاه معالجه نمائید ... »

او فوق‌العاده خود را پخته و نمی‌توانست خونسردی خویش را باز یابد و کیف را نیز همچنان در دست چپ داشت .

در حالیکه دوباره بطرف در متوجه شده بودم باو گفتم :

« آه ! نگران نباشید . من هفته گذشته خود را کاملاً معاینه کردم و وضعم از هر حیث روشن است و در اینکه سل دارم هیچ‌شکی نیست . از شما پوزش می‌خواهم . »

قصه داشتیم در را باز کنم و آن پزشک ناراحت و سپاسگذار و شرمسار را بحال خود تنها گذارم لکن در این لحظه بار دیگر سرفه ملمون من تجدید شد. پزشک آنگاه مرا نشانید و اصرار ورزید که استراحت کنم و سپس بطرف زنش که بیحرکت نشسته و از من تشکر می کرد روی آورد آن زن چنان ناراحت شد که گونه های بیرنگش ناگهان گلگون گردید. من در آنجا ماندم ولی قیافه شخصی را بخود گرفتم که میل ندارد مزاحم شود (این قیافه از هر حیث مناسب بود) مشاهده کردم که حتی ندامت اینک پزشک را رنج می دهد.

وی در حالیکه از این جمله بآن جمله می پرید و هر لحظه سخن خود را قطع می کرد اینطور گفت :

« هرگاه نسبت بشما بجای حق شناسی رفتار ناپسندی پیش گرفتم ملاحظه می کنید با وضعی که دارم بی گناهم. » (او بار دیگر اطاق خود را نشان داد)

پاؤ گفتم :

« آه ۱ مشکل شما را می دانم موردی است که تازگی ندارد. شما به احتمال نزدیک بیقین مقام خود را از دست داده اید و بپایختن آمده اید تا توضیحات کافی بدهید و مقام جدیدی بدست آورید. »

او با نهایت حیرت پرسید :

« شما از کجا می دانید ؟ »

با لحن تمسخر آمیز غیرارادی گفتم :

« از نظر اول وضع شما پیداست. بسیاری از اشخاص با قلبی آکنده از امید از شهرستانها باینجامی آیند و برای حل مشکلات خود قدمهایی برمی دارند و با زحمت روز بروز زندگی می کنند. »

« او آنگاه با حرارت غیر مترقبه ای شروع بصحبت کرد. لبانش می لرزید و باید بگویم که داستان دلخراشش در من اثر عمیقی

بخشید بطوریکه در حدود یکساعت نزد او ماندم و ماجرای خود را که چندان هم خارق‌العاده نیست برایم شرح داد. وی در شهرستان بعنوان پزشك دولتی خدمت می‌کرد لکن ناگهان دشمنانش علیه او توطئه‌ای کرده و حتی نام زنش را نیز بمیان آورده بودند چون بحسب غرورش برخوردار بود پیمانۀ شکیبائیش لبریز شده و از وضع خود شکایت نموده بود. در این اثنا چون ضمن تغییر و تبدیلات اداری دشمنانش روی کارآمده بودند کارشکنی علیه او را آغاز نموده و برایش پرونده ساخته بودند بطوریکه ناگزیر مقام خود را ترك گفته و با آخرین دارائی خود به پترزبورگ آمده بود تا وضع خود را روشن کند و حق خویش را احقاق نماید. در آنجا رؤسا مانند معمول قبل از آنکه او را بحضور بپذیرند مدتی سرش‌دوانیدند سپس بمخانش‌گوش کردند و باو قول مساعد هم دادند لکن مجدداً از قول خود برگشتند و سپس باو دستور دادند ماجرای خود را کتباً بنویسد اما بار دیگر از قبول گزارش‌کشی او خودداری نموده و دعوتش کردند که توضیحات شفاهی بدهد بالاخره پنج ماه بدین‌طریق بلامتکلیف و سرگردان بود و تمام دارائی خود را خرج کرده و حتی تا آخرین لباس زن خود را فرو گذاشته بود و در این اثنا خدا بجهای هم باو داده بود. پس از شرح داستان تأثر انگیز خود چنین گفت:

« پس از اینهمه رنجها تازه امروز بمن خبر دادند که تقاضای بکلی رد شده است و اینك برای لقمه نانی محتاجم و همسرم نیز اخیراً فارغ شده است.»

او ناگهان از جای برخاست و روی خود را برگردانید. زنش در گوشه‌ای می‌گریست و كودك نوزاد نیز نعره می‌كشید. من كتابچه خود را از جیب درآوردم و چند کلمه‌ای بر آن یادداشت کردم هنگامیکه یادداشت‌م تمام شد و از جای برخاستم او را دیدم که با

کنجکاو اضطراب آمیزی در مقابل من ایستاده و بمن خیره شده است
باو گفتم :

« من نام شما را با محل خدمت شما و نام رئیس و تاریخ ها و
ماه ها را یادداشت کردم. »

من يك دوست دبستانی بنام باخموتف دارم که عموش بنام
پیرما تویچیف با خموتف اکنون رایزن دولت و مدیر کل است...
پزشك چنین فریاد برآورد :

« پیرما تویچیف با خموتف ! اتفاقاً کلر من در دست همین شخص
است . »

« و در حقیقت حوادث داستان پزشك من و حل اشكال او که
من بطور غیر مترقبه ای در آن شرکت جستم همه چیز مطابق پیش بینی
من مانند حوادث رمانی پشت سرهم رویداد . نخست بآن قیره بختان
تأکید کردم که زیاد بمن امیدوار نباشند زیرا که خودم دانش آموز
مفلوکی بیش نیستم (مخصوصاً خود را ناچیزتر از آنچه بودم قلمداد
کردم زیرا مدت مدیدی بود که تحصیلاتم را در دبیرستان بیایان رسانیده
بودم) اضافه کردم که آنها هیچ نیازی بدانستن نام من ندارند لکن
از همانجا بواسیل استروف خواهم رفت تا دوستم با خموتف را ملاقات
کنم و یقین داشتم که عموی او یعنی همان رایزن کنونی دولت که
پیرمردی بدون فرزند است دوست مرا که آخرین بازمانده خانواده
اوست بعد پرستش دوست دارد . در پایان اظهاراتم باو چنین گفتم ،
« شاید دوست من از راه مساعدت با من بتواند نزد عموی خود برای
شما اقدامی نماید. »

وی در حالیکه سخت می لرزید و دیدگانش برق می زد بمن
چنین گفت :

« آه ! اگر بمن اجازه می دادند که در مقابل حضرت اجل

توضیحاتی بدهم ! اگر می‌توانستم این افتخار را بدست آورم که از حقوق خود در مقابل حضرت اجل دفاع کنم !
این عیناً همان اصطلاحی بود که او بکار برد : «هرگاه می‌توانستم این افتخار را بدست آورم...»

پس از آنکه بار دیگر یادآور شدم که ممکن است بدون شك كل آنها بجائی نرسد و همه مساعی ما بهدر رود اضافه كردم هرگاه فردا بامداد بخانه آنها باز نگرديم بايد اينطور نتيجه بگيرند كه اقدام من فايده نبخشیده و ازمن نبايد انتظاری داشته باشند.

آنها مرا با تعظيم و تکریم زياد تادم در مشايعت کردند و چنان خوشحال بودند که از شادی در پوست نمی‌گنجیدند . هرگز قیافه آنان را در آن لحظات فراموش نخواهم کرد . بيد رنگ درشکه‌ای گرفتم و مستقیماً بطرف واسیلی استروف روانه شدم .

« با خموتف و من مدت چند سال در دبیرستان در نهایت دوستی و صمیمیت بسر برده بودیم . در خانه ما او را بمنزله اشرافزاده‌ای تلقی می‌کردند . وی همواره لباس‌های گرانبھائی بسر می‌کرد و با قیافه جذابی بخانه ما می‌آمد . باخموتف پسر مغروری نبود برعکس دوست نازنینی بشمار می‌رفت که پیوسته با نشاط و سر حال بود و با آنکه هوش زیادی نداشت گاهی ظرافت فراوان بخرج می‌داد و همواره نیز شاگرد اول کلاس بود و حال آنکه من هرگز رتبه اول را حائز نمی‌شدم . همه همشاگردیهایش جزمین او را دوست می‌داشتند . در طی این چند سال او چندین بار بمن پیشنهاد دوستی و برادری کرده لکن من همواره باقیافه خشمناك و ناراحتی از وی روی بر تافته بودم . در حدود یکسال بود او را که در دانشگاه تحصیل می‌کرد ندیده بودم . هنگامیکه مقارن ساعت نه شب (با تشریفات خاص برای آنکه پیشخدمتها ورود مرا باو اعلام داشتند) بخانه او وارد شدم ، مرا با

تعجب و حتی اندکی بروود پذیرفت لکن دیری نگذشت که نشاط خویش را باز یافت و شلیک خنده را سرداد و در حالیکه بمن خیره شده بود چنین گفت :

« چه فکری موجب آن شده است که بملاقات من بیائید؟ »

لحن او غالباً آمرانه بود لکن جنبه توهین آمیز نداشت و با اینکه من این لحن را دوست می‌داختم بیشتر برای همین طرز صحبتش از او متنفر بودم.

ناگهان چون بقیافه من دقیق‌تر شد با اضطراب پرسید:

« شما را چه می‌شود؟ چرا اینقدر کسل هستید؟ »

بار دیگر گرفتار سرفه شده بودم و بی‌حال روی یک صندلی افتاده و بزحمت نفس می‌کشیدم باو گفتم:

« نگران نباشید من مسلولم. اینک از شما تقاضائی دارم. »

او بحیرت افتاد و ساکت نشست و من داستان پزشک را برای او نقل کردم و اضافه نمودم که نظر بنفوذی که برعمویش دارد شاید بتواند برای آن مرد تیره‌بخت کاری انجام دهد. وی با حرارت هرچه تمامتر گفت :

« بدون شك تقاضای شما را انجام خواهم داد و از فردا نزد عمویم

اقدام خواهم کرد و بسیار هم ازدین شما خوشوقتم. گذشته ازاین، این ماجری را چه خوب حکایت کردید ... اما چه چیز باعث شد برای کمک باو بمن مراجعه نمائید؟ »

من بالحن تمسخر آمیزی چنین گفتم :

« این کار بسته بنظر عموی شما است. باخمو تف ! ما همیشه با

هم دشمن بوده ایم و چون شما جوانی یاک نهاد هستید بفکرم رسید که

تقاضای دشمن خود را رد نخواهید کرد. »

او قهقهه ای زد و چنین گفت:

«مانند ناپلئون که از انگلیس پناه خواست ! آری انجام خواهم داد ! انجام خواهم داد . حتی اگر ممکن باشد هم اکنون بآنجا خواهم رفت .»

« در حقیقت این قضیه بطور غیر متعقّب و بسیار رضایت بخشی فیصل یافت توضیح آنکه پس از شش هفته پزشك ما مقام جدیدی در شهرستان دیگری یافت و گذشته از این مخارج نقل و انتقالش را نیز دادند و باو یاداشی هم پرداختند . تصور می‌کنم حتی باخموتف مبلغی هم بپزشك بعنوان وام پول داده بود و گاهی نیز بملاقات او میرفت . (در صورتی که من خودم عمداً از ملاقات پزشك خودداری می‌کردم و هرگاه دکتر تصادفاً بخانه من می‌آمد او را بخشکی می‌پذیرفتم) در مدت این شش هفته باخموتف را يك یا دوبار ملاقات کردم و سومین بار نیز هنگام اجرای مراسم خدا حافظی دکتر ویرا دیدم بدینقرار که باخموتف در خانه خود يك ضیافت خدا حافظی بشام با شامیانی ترتیب داد . زن دکتر نیز در این ضیافت حضور یافت لکن بزودی ما را ترك گفت تا بنوزادش بیردازد . آغاز ماه مه بود ، هوا لطیف و نشاط خاصی داشت ، ماه همچون طشت بزرگی در آسمان خلیج فنلاند حرکت می‌کرد باخموتف مرا تا خانه مشایعت کرد . ما از پل نیکلا گذشتیم و هردو اندکی مست بودیم . اواز اینکه کار دکتر بفرجام نیکی انجامیده بود بسیار خرسند بنظر میرسید و از من تشکر بسیار نمود و خاطر نشان ساخت که از این اقدام نيك بسیار مشعوف است لکن عامل اصلی آن من بوده ام . و سپس از اشخاص بشماری که در این روزها عقیده دارند يك کار نيك فردی ارزش ندارد انتقاد نمود .

در این هنگام من نیز میل شدیدی بصحبت کردن احساس کردم و چنین گفتم :

«کسی که عهده دار انجام يك اقدام سخاوتمندانه فردی میگردد

در حقیقت بحیثیت انسان و مخصوصاً باعتبار شخصی مخدوم خود لطمه شدید می‌زند بمعیده من تشکیل سازمان «سقاوت اجتماعی» و مسئله آزادی فردی دوجیز متفاوت است لکن باهم متضاد نیستند اقدام نیک خصوصی از آن جهت همچنان ادامه دارد که ناشی از احتیاج آدمی است؛ احتیاج حیاتی اعمال نفوذ مستقیم بر هم‌نوع خود .

در مسکو ژنرال ییری بود که اکنون جزء رایزنان دولت است و دارای يك نام آلمانی است . او تمام عمر خود را صرف دیدن زندانها و جنایتکاران نموده بود و هر دستانه از محکومین که آماده برای حرکت بسوی سیبری می‌شد یقین داشت که بدون شبهه از دیدنی این پیر مرد کوتاه اندام در « کوه گنجشکان » بهره مند خواهد شد .

این مرد وظیفه خود را بانهایت جدیت و شفقت انجام می‌داد بدین معنی که بموقع وارد می‌شد و همه محکومین را که در پیرامون اوصاف کشیده بودند رژه می‌دید و در مقابل هر کدام از آنها ایستاد، احتیاجاتشان را می‌پرسید و هرگز بآنان اندرز اخلاقی نمی‌داد و همه را «دوستان تیره بخت» خطاب می‌کرد سپس بین آنها پول تقسیم می‌کرد و برای آنها وسائل لازم از قبیل میج پیچ و غیره می‌فرستاد و گاهی نیز برای آنان کتابهای کوچک مذهبی می‌آورد و بکسانی که سواد داشتند می‌داد زیرا یقین داشت که آنها در عرض راه این کتابها را ورق خواهند زد و مفاد آنها بیسوادها اطلاع خواهند داد . . او کمتر در باره چگونگی گناهان آنان سوالی می‌کرد بلکه تنها اعترافات کسانی را که خود مایل بصحبت کردن بودند گوش می‌داد هیچ فرقی بین جنایتکاران نمی‌گذاشت و همه را بیک نظر مینگریست و با آنان همچون برادری صحبت می‌کرد بطوری که همه بدون استثناء سرانجام ویرا بمنزله پدری تلقی می‌کردند هرگاه در میان دسته محکومین زنی را با کودکش که با غوش

داشت می دید بوی نزدیک می شد و کودک را نوازش می کرد و انگشتانش را
 بصدا در می آورد تا او را بخنداند. زندگی خود را تاهنگام مرگ بدینسان
 بسر برد و در تمام روسیه دست کم بین محکومین شهرت همزائی
 بدست آورد. مردی که چندسال در سیبری بسر برده بود برای من حکایت
 کرد که خودش شاهد بوده که چگونه سنگدل ترین جنایتکاران ژنرال
 پیر رابیاد می آوردند و اینک وی هنگام سرکشی بانو به تبعید شدگان
 بندرت وسیله داشت که بهر يك از آنان بیش از بیست کویک اعانه بدهد.
 البته راست است که این اشخاص از او بلعن بسیار گرم و حتی بلعن جدی
 صحبت می کردند با اینهمه گاهی یکی از این «تیره بختان» که شاید
 بیش از دوازده تن را بهلاکت رسانیده و تنها برای ارضاء هوس کشتن
 (می گویند از این نوع آدم کشها زیاد وجود دارد) در برخی موارد شش
 کودک را بقتل رسانیده بود آهی می کشید و چنین می گفت: « این پیر
 مرد چطور شد؟ آیا هنوز زنده است؟» این فکر بدون هیچ علتی و
 شاید هم تنها یکبار در ظرف بیست سال بذهن او آمده و حتی بالبخندی
 آنرا اظهار می داشت اما چه کسی میتواند ادعا کند که از طرف «پیر مرد»
 در روح این شخص بذری افشاندن نشده است که یاد آن هنوز پس از
 بیست سال از ذهن آن جنایتکار زدود نشده است؟ یا خموتوف؟
 آیا از تأثیر ارتباط مردی در سرفوشت مرد دیگری هیچ اطلاعی دارید؟
 در این ارتباط اسرار بیشمار نهفته است که عقل ما از درک آنها
 عاجز است. بهترین و زبردست ترین شطرنج باز تنها چند حرکت بازی
 حرفش را پیش بینی می کند و بازی يك شطرنج باز فرانسوی که
 شهرت داشت ده حرکت بازی حرف خود را پیش بینی کرده است بمنزله
 اعجازی تلقی میشد. اما در ارتباط بین دوشخص چه عوالم و اسراری نهفته
 است که ما از آن بی خبریم! شما در افشاندن بذری و چگونگی انجام «اقدام
 سخاوتمندانه» و هر نوع اقدام نیک دیگر قسمتی از شخصیت خودتان را

می‌دهید و در عوض قسمتی از شخصیت دیگری را می‌گیرید بطوریکه بین دو شخصیت شما يك اشتراکی وجود دارد و هرگاه اندکی دقت کنید می‌توانید در باره شخصیت دیگر اطلاعات و معلومات غیرمترقبه‌ای حاصل کنید تا بعدی که بتدریج يك اقدام نيك شما در حق کسی ممکن است جنبه علمی را بیابد و شاید هم تمام زندگی شما را اشغال کند .

«از جانب دیگر تمام افکار شما و تمام بذرهائی که افکنده اید و شاید هم آنها را فراموش کرده اید ریشه خواهند گرفت و نمو خواهند کرد و آن کسی که این بذرها را از شما تحویل گرفته است بدیگری خواهد سپرد و کسی چه می‌داند در آینده در حل مسائلی که سرنوشت انسانیت بسته به آنهاست سهم شما چه خواهد بود ؟ و هرگاه دانش شما و عمری که صرف این کار گردد شما را بدرجه‌ای برساند که بتوانید بطور نامحدود بذر فکر نویسی را در مغز جهانیان بیفشانید آنگاه . . . من بطور مبسوط در این خصوص صحبت کردم .

باخمو توف مثل اینکه شخص ثالثی را مورد علامت شدیدی قرار می‌دهد گفت :

« وقتی فکر می‌کنم او از زندگی محروم شده است ؟ »
در این اثنا ما به لبه پل تکیه کرده و به رود نوا خیره می - نگریم .

در حالی که اندکی بیشتر بر لبه پل خم شدم به او گفتم :

« آیا می‌دانید چه فکری به ذهن من آمد ؟ »

باخمو توف با حال نگرانی پرسید :

« فکر اینکه خودتان را در آب بیندازید ؟ » (شاید او این فکر را بر صورت من خواند)

« خیر ! فعلا من به این استدلال قناعت می کنم : اکنون در حدود دو یاسه و شاید هم چهارماه از عمر من باقی مانده است ولی مثلا فرض کنیم بیش از دو ماه باقی نمانده باشد و بخواهم مبادرت به اقدام نیکی کنم که مستلزم ابراز کوشش و دوندگی و فعالیت از قبیل تلاشی باشد که برای حل کار دگر ابراز داشتم . در این صورت باید از این اقدام نیک چشم بپوشم و چون وقت ندارم در صدد مبادرت با اقدام دیگری بر آیم که اهمیتش کمتر باشد و با وسائل و توانائی من تطبیق کند (تازه اگر شهوت نیکوکاری مرا به این درجه برساند) تصدیق کنید که این عقیده جالب توجهی است .

« با خموتوف بیچاره فوق العاده درباره من نگران بود . او مرا تا خانه مشایعت کرد و خوشبختانه آنقدر فهم داشت که بپهوده در صدد تسلی دادن من بر نیاید زیرا در تمام مدتی که همراه من بود سکوت کرد و هنگام خدا حافظی با من دستم را محکم بفشارد و از من اجازه خواست که بار دیگر بملاقاتش بیاید . به او پاسخ دادم که هرگاه بخواهد بعنوان « تسلی دهنده » مرا (زیرا اگر هم ساکت می ماند با اینهمه ملاقاتش جنبه تسلی داشت و این نکته را به او یاد آور شدم) ملاقات کند ملاقات او جز آنکه مرا بیاد مرگم بیندازد نتیجه دیگری نخواهد داشت . او شانه های خود را بالا برد لکن تصدیق کرد حق با من است و برخلاف انتظار من ، بطور دوستانه و مؤدبانه ای از یکدیگر جدا شدیم .

« در همان شب و شب بعد بود که احساس کردم « آخرین عقیده » من در ذهنم پدید آمده است . من با حرص و واج هر چه تمامتر به این عقیده جدید چسبیدم و آنرا از هر لحاظ و از هر جنبه تجزیه کردم (تمام شب نخواستیدم) و هر چه بیشتر بمق آن فرو میرفتم ، زیاده تر تحت تسلط آن قرار می گرفتم و شدید تر می ترسیدم تا بعدی

که وحشت عجیبی مرا احاطه کرد و دیگر روزهای بند مرا ترك نگفت .

«گاهی تنها يك اشاره کافی بود که مرا بار دیگر دستخوش ترس و وحشت جدیدی نماید . سرانجام چنین نتیجه گرفتم «آخرین عقیده» من چنان با قوت در روحم نفوذ یافته است که بدون شبهه جز بطرز شومی از میان نخواهد رفت . اما نیروی کافی برای اتخاذ تصمیم نداشتم با این همه سه هفته بعد بر اثر پیش آمد عجیبی تردیدم مرتفع گردید و شجاعت کافی یافتم .

«من در این توضیحات خودم همه ارقام و همه تاریخ ها را یادداشت می کنم . این موضوع بعداً برای من اهمیتی نخواهد داشت لکن اکنون و (شاید تنها در این لحظه) میل دارم کسانی که باید در باره اقدام من قضاوت نمایند بتوانند بطور صریح دریابند که بوسیله چه سلسله از قیاس های منطقی به این «آخرین عقیده» خود رسیده ام .

«هم اکنون یاد آور شدم که برای اجرای این «عقیده آخرین» شجاعت قطعی بدست آوردم ولی این شجاعت را بر اثر قیاس و استنتاج منطقی بدست نیاوردم بلکه بر اثر يك حادثه غیر طبیعی که ممکن بود هیچ ارتباطی با جریان کار نداشته باشد تحصیل کردم .

«در حدود ده روز پیش روگوژین درباره موضوعی مربوط به خودش که مناسبت ندارد در اینجا نقل کنم بخانه من آمد . او را قبلاً ندیده بودم لکن درباره او خیلی چیز ها شنیده بودم . هرگونه اطلاعات را که می خواست به وی دادم و او پس از بدست آوردن این اطلاعات رفت . چون تنهاموضوع ملاقاتی کسب اطلاعاتی بود ممکن بود روابط و آشنائی ما بهمان مرحله محدود گردد لکن نمی دانم چرا او توجه

مرا کلاماً بخود جلب کرد و پس از ملاقات او چنان افکاری ذهنم را احاطه کرد که تصمیم گرفتم فردای آن روز ببازدیدش روم . لکن او ناراضیتی خود را از دیدن من گشمان نساخت و حتی با « نزاکت » بمن یاد آور شد که موضوع ندارد ما روابط خود را بیش از این ادامه دهیم . با اینهمه در حدود یک ساعتی نزد او بسر بردم که هم برای من و خیال می کنم هم برای او بیفایده نبود تضاد و اختلاف بین ما دو نفر آنقدر شدید بود که نتوانستیم آنرا ندیده بگیریم و مخصوصاً من سخت متوجه این تضاد شده بودم . توضیح آنکه من مرضی در شرف مرگ بودم و حال آنکه او سرمست از پاد زنگی بود و بدون کمترین اعتنا و توجه به « آخرین قیاسها » یا ارقام یا هر چه دیگر که خارج از حیطه عشق او قرار داشت شش دانگ متوجه عشق و شهوت خویش بود . امیدوارم روگوژین عدم لیاقت نویسنده کم مایه ای را که قادر به بیان افکار خود نیست عفو خواهد کرد . در هر صورت با وجود بی مهری او من چنین احساس کردم که وی مردی فهمیده است و با آنکه جز به چیزهایی که مستقیماً با او ارتباط دارد علاقمند نیست خیلی چیزها می فهمد . به او کمترین اشاره ای درباره « آخرین عقیده » خود نکردم لکن از برخی علائم دریافت می تنها با گوش دادن بسخنان من « عقیده » مرا حدس زده است . او کلاماً مهر سکوت بر لب زده بود . این مرد اساساً فوق العاده کم حرف است . هنگام خارج شدن به او خاطرنشان ساختم با وجود اختلافات و تضادهائی که بین ما وجود دارد این ضرب المثل فرانسوی را فراموش نکنند که می گویند :

« دو جهت مخالفگاهی یکدیگر را نمی بینند » او اظهار مرا باقیافه بی تابی تلقی کرد و عقب کلاه من رفت و اینطور وانمود کرد که من قصد رفتن دارم و در حقیقت بطور مؤدبانه مرا از خانه اجاره ای خود اخراج

کرد. منزل او اثر بسیار نامطلوبی در من بخشید زیرا درست بگورستان میماند. با اینهمه او چنین خانه‌ای را می‌پسندد علت آن نیز واضح است زیرا دارای چنان زندگی منظم و خود پرستانه‌ای است که لزوم دخول در محیط مودت آمیز تری را هرگز بذهن خویش راه نمی‌دهد.

« باری دیدن روگوژین مرا سخت ناراحت و آزرده کرد. گذشته از این من هم از بامداد کسل بودم و مقارن عصر احساس ضعف شدیدی نمودم و بر روی تخت خواب دراز کشیدم در حالی که هر چند لحظه یکبار تب شدیدی وجودم را فرا می‌گرفت و داخل در مرحله هذیانم می‌ساخت. کولیا تا ساعت یازده نزد من ماند. من تمام چیزهایی را که او بمن گفت و درباره آنها صحبت کردیم بیاد می‌آورم. اما هنگامی که بطور تناوب چشمانم بسته می‌شد پیوسته ایوان فومیچ را بخواب میدیدم که میلیونر شده است و نمیداند با میلیون‌های خود چه کند؛ او پسر خود میزد تا مگر برای آن‌ها جایی بیابد و از ترس اینکه مبادا پولش بسرقت رود تصمیم گرفت آنرا در محلی مدفون کند. به او اندرز دادم این ثروت را بجای آنکه بیهوده در دل زمین پنهان کند ذوب نماید و با آن برای کودکی که گذاشته بود از سرما (یخ ببندد) يك تابوت طلا بسازد و جسد آن تیره بخت را از خاک درآورده در آن تابوت قرار دهد. سوریکوف این سخنان مرا با اشکهای حق شناسی تلقی میکرد و با شتاب هرچه تمامتر چنین وانمود می‌کرد که می‌خواهد نصیحت مرا بمورد اجرا گذارد. با اینهمه مشاهده کردم او اصلاح نشدنی است و بهمین جهت ویرا بحال خود گذاشتم. هنگامی که بخود آمدم کولیا تأیید کرد که من هیچ ن خوابیده‌ام و پیوسته از سوریکوف با او صحبت کرده‌ام. نگرانی و ناراحتی شدیدی مرا فرا گرفته بود و بهمین جهت کولیا با حال مضطربی مرا ترك

گفت .

از جای برخاستم تا در را پشت او قفل کنم ، در این هنگام ناگهان بیاد تابلوئی افتادم که آن روز بامداد در خانه روگوژین در یکی از تاریکترین اتاقهای خانه او بر فراز دری دیده بودم . وی هنگام عبور از آن اتاق این تابلو را بمن نشان داد و من بی اختیار در مقابل این تابلو که با وجود فاقد بودن هرگونه ارزش هنری مرا دچار لرزه عجیبی کرده بود توقف کردم و در حدود پنج دقیقه بآن خیره شدم . « این تابلو حضرت مسیح را هنگامی که او را از صلیب پائین میآوردند نشان میداد . اگر اشتباه نکنم نقاشان عادت دارند حضرت مسیح را با بر روی صلیب و یا هنگام پائین آوردنش از صلیب با یرتو زیبایی و جلال خارق العاده ای که صورتش را فرا گرفته است مجسم نمایند و اصرار دارند حتی در محبوبه جانگاہ ترین شکنجه این زیبایی را برای او حفظ کنند . در تابلوی روگوژین هیچگونه اثری از این زیبایی نبود بلکه تصویر کامل يك جسد انسانی بود که آثار زخم و بدرفتاری و ضربتهائی که از تنگهبانان و رجالهها هنگام حمل صلیب و از پای درآمدن در زیر سنگینی آن دیده بود ، همچنین رنجی که در مدت شش ساعت نصب بر صلیب (اقلاً مطابق حساب من) تحمل نموده بود بر چهره اش هویدا بود در حقیقت صورت مردی بود که او را از صلیب پائین آورده بودند لکن هنوز اثر حیات و حرارت در آن مشاهده میشد و هنوز آرامش مرگ بر آن سایه نیفتانده بود بلکه رنج و تألم را مثل اینکه جسد هنوز آنرا احساس میکند مجسم ساخته بود (نقاش این قسمت را باز بردستی عجیبی نقاشی کرده بود) . در عین حال این تصویر عین حقیقت بود بدین معنی که صورت هر فردی را پس از تحمل اینهمه رنج به طبیعی ترین شکلی مجسم میساخت .

« من میدانم که کلیسای مسیحی از همان قرون اولیه تأیید کرده

داستایوسکی

است که رنج های مسیح ظاهری نبوده بلکه حقیقت محض داشته است و بدن او بر روی صلیب کاملاً تابع قوانین طبیعت بوده است .

«بنابر این تابلو صورتی را مجسم می ساخت که بر اثر ضربت های بیشمار بکلی تغییر شکل داده و ورم کرده ، شکافهای خونین و دهشت انگیزی بر آن حاصل شده و چشمانش کاملاً بازومات و مردمک آنها جابجا شده بود . اما از همه عجیب تر مؤالی بود که هر کسی از دیدن این جسد شکنجه دیده خواهی نخواهی از خود میگرد : هرگاه همه میداند ، همه پیروان آینده ، همه کسانی که به او ایمان داشتند و او را میپرستیدند چنین جسدی را چشم میدیدند (بدون شبهه این جسد به همین صورت بوده است) چگونه در مقابل چنین منظره ای باور می کردند که این شهید روزی بار دیگر زنده خواهد شد؟ هر کسی بی اراده از خود می پرسد: هرگاه مرگ چنین چیز دهشت انگیزی است و هرگاه قوانین طبیعت تا این اندازه نیرومند هستند چگونه میتوان بر آنها فائق آمد؟ اگر حضرت مسیح که در مدت عمر خود بقول پیروانش بر طبیعت فائق آمد و همه قوانین را تحت اختیار خویش درآورد و بجد دختر بچه ای جان بخشید و بمحض اینکه به او گفت «لازار زنده شو» کودک از تابوت بدرآمد و شروع بنویدن کرد ، با وجود همه این توانائی نتوانست از شکنجه و مرگ خود جلوگیری کند چگونه دیگران می توانند نوامیس طبیعت را مسخره کنند؟ هر کسی که این تابلو را مینگرد طبیعت را بصورت يك حيوان هیولائی و غیر قابل تزلزل و لال بنظر خواهد آورد و یا اینکه درست تر است بگوئیم (با آنکه این مقایسه عجیب می نماید) طبیعت را بیکى از این ماشین های عظیم امروزی تشبیه خواهد کرد که کرولال ، بنون کمترین احساسی با نهایت ابلهی و حماقت و ستمگری ، يك موجود بزرگ ، يك موجود ربانی را که بتهائی به تمام طبیعت و کلیه قوانین

آن وحتى تمام زمین که شاید تنها برای ظهور او خلق شده است می‌ارزد ، در گلوی خود فرو می‌برد و آنرا خرد و متلاشی می‌سازد !

« آری ! آنچه من از این تابلو استنباط کردم می‌پردازم بوجود این نیروی نابینا و وحشی و ظالم بود که بر همه چیز حکمفرمایی می‌کند و مقدرات آدمی را علی‌رغم میل و اراده اش بدست دارد . کسانی که در پیرامون جسد ازدحام نموده بودند ، با آنکه در آن تابلو اثری از آنان نبود ، بدون شك در آن شامگاه از مشاهده این منظره دهشت‌انگیز احساس چنان نگرانی و تعجبی می‌کردند که شیشه امیدو تقریباً امید آنان را بكلی می‌شکست و هنگام ترك این جسد با آنکه هر کدام نقش زوال ناپذیری در آن بر ذهن خود ثبت کرده بودند احساس وحشت و نگرانی شدیدی می‌کردند و حتی اگر خود حضرت مسیح حال خود را هنگام مصلوب شدن بچشم دیده بود آیا می‌توانست با همان قدمهائی که بطرف صلیب پیش رفت پیش رود ؟ اینهم یکی از افکاری است که هنگام تماشای تابلو خواهی نخواهی بذهن آدمی خطور می‌کند .

« در مدت یکساعت و نیم پس از رفتن کولیا این افکار لحظه‌ای ذهن مرا ترك نگفت البته اندیشه های من بی ارتباط و هذیان آمیز بود لکن گاهی جنبه صریخی می‌یافت . آیا در خیال میتوان چیزی را که در حقیقت کاملاً جنبه صریح ندارد مجسم ساخت ؟ با وجود این در برخی از لحظات بنظر من رسید که این نیروی نامحدود ، این موجود کروی و وحشت‌انگیز را بصورت عجیب و وصف ناپذیری مشاهده می‌کنم . بیاد می‌آورم چنین احساس می‌کردم شخصی که شمع بدست داشت دست مرا می‌گرفت و يك عنكبوت بزرگ وزشت منظر و تنفر انگیزی را بمن نشان می‌داد و تأیید می‌کرد که این حیوان همان موجود کروی و

دهشت انگیز است. چون من از شنیدن این سخنان خشمگین میشدم او با خشمی که من ابراز میداشتم می‌خندید.

«شبه‌ها همیشه در اطاق من يك چراغ كوچك روشن کرده و آنرا در جلو عكس حضرت مریم قرار میدهند. نور این چراغ اگر چه لرزان و كم رنگ است با اینهمه در پرتو آن میتوان اشیاء را تشخیص داد و حتی در نزدیکی آن چیز خواند. تصور می‌کنم پاسی از نیمه شب گذشته بود من خواب نبودم و با دیدگان باز فكر می‌کردم كه ناگهان در باز شد و روگوژین داخل گردید.

«پس از وارد شدن، در را بست و بدون آنكه كلمه‌ای بر زبان راند آهسته بطرف صندلی كه در گوشه اطاق و تقریباً زیر چراغ قرار دارد روان شد. من سخت متعجب شدم و در انتظار این كه بدانم چه منظوری دارد بقیافه اش دقیق‌گردیدم.

«وی آرنجش را به ميز كوچكى تكيه داد و بمن خبره نگرينست. دو یا سه دقیقه بدینسان در سكوت گذشت و بیاد دارم كه سكوت وی مرا سخت عصبانی كرد. بخود گفتم چرا صحبت نمی‌كند؟ البته غریب مینمود كه چرا چنین دیر وقت به سراغ من آمده است لکن زیاد از آمدن او متعجب نشدم زیرا اگر چه آنروز با مداد فكر خودم را صریح باو نكفته بودم با اینهمه میدانستم آنرا درك کرده است و اتفاقاً این فكر طوری بود كه می‌ارزید حتی پاسی از نیمه شب گذشته درباره آن با من صحبت كند و بهمین جهت تصور كردم كه بهمین منظور بدیدن من آمده است. ما با مداد تقریباً بوضع نامطلوبی از يكديگر جدا شده بودیم و حتی بیاد دارم كه او يکی دوبار با نگاه تمسخر آمیزی بمن نگرينسته بود. اتفاقاً در این موقع شب نیز با همان نگاه تمسخر آمیز مواجه شده و احساس توهینی در آن نسبت بخودم می‌کردم. اما درباره اینكه آیا براستی روگوژین در مقابل من قرار دارد

و آیا دستخوش يك خيال باطل یا هذیانی نشده‌ام آنقدر اطمینان داشتم که حتی کمترین شکی هم در دلم راه نیافت .

« با اینهمه او همچنان نشسته و با لبخند تمسخر آمیزش بمن نگاه می‌کرد بانهایت خشم در تختخواب چرخ می‌خورد و به بالش تکیه کردم و تصمیم گرفتم از سکوت او تقلید کنم حتی اگر این خاموشی تا مدت نامحدودی دوام یابد . نمیدانم چرا میل داشتم نخست او صحبت کند . خيال می‌کنم در حدود بیست دقیقه بدین منوال گذشت . ناگهان این فکر بخاطر من رسید که کسی چه میداند ؟ شاید او خود روگوژین نباشد بلکه تنها شیخ وی باشد !

« من هرگز چه بهنگام بیماری و چه قبل از آن مواجه با شیخی نشده بودم و از دوران کودکی تا آن زمان یعنی در حقیقت تا همین روزهای اخیر اینطور تصور می‌کردم که هرگاه بر حسب تصادف روزی بایک هیكل خیالی برخورد کنم هم آنجا خواهم مرد . با اینهمه وقتی بخیالم رسید که روگوژین نیست بلکه ممکن است با شیخی مواجه باشم نه تنها هیچ ترسیدم بلکه تا اندازه‌ای مأیوس شدم . عجب آن بود که موضوع اینکه آیامان روگوژین را در مقابل دارم یا گرفتار و همی شده‌ام بهیچ روی توجه مرا بخود جلب نکرده بود بلکه حواس و فکر من کمالا جای دیگر بود . مثلاً بیشتر از این جهت رنج می‌بردم چرا روگوژین که بامداد با ربدشامبر و کفش راحت بود اینك فراك و جلیقه سفید بپوش کرده و کراوات سفید هم زده است . بخودم گفتم : اگر و همی بیش نیست و بی‌می هم ندارم چرا از جای پرنخیزم و باو نزدیک نشوم تا اطمینان حاصل کنم حقیقت است یا خیال ؟ شاید جرئت نداشتم و می‌ترسیدم . در هر صورت به‌حض اینكه باین فکر افتادم ترسی وجودم را فرا گرفت ، در سرتاس بدنم احساس سرمای شدیدی نمودم و پشت و زانوهایم بلرز افتاد . در همین لحظه روگوژین چنانچه

گفتی وحشت مرا حدس زده است دست خود را تکان داد و صاف نشست و دهان خود را گشود مثل اینکه میخواست بختد و آنگاه بمن خیره شد. من دستخوش چنان خشمی شدم که خواستم باو حمله ور شوم لکن چون تصمیم گرفته بودم قبلاً من سکوت را نشکنم از جای خود تکان نخوردم. گذشته از این هنوز هم درست اطمینان نداشتم باروگوژین مواجه هستم یا گرفتار خیالی شده‌ام؟

«بیاد ندارم اینوضع تاجه مدت دوام یافت و نیز نمیدانم آیا در این مدت بطور متناوب سخن هم گفتم یا نه فقط میدانم روگوژین سرانجام از جای برخاست و پس از آنکه مانند هنگام ورود بدقت مرا و راند از کرد، اینبار بدون پوزخند بانوک پا بطرف درروان شد و آنرا باز کرد و خارج گردید و سپس در را عقب خود بست. من از جای خود برنخاستم و نمیدانم تاجه مدت همچنان دراز کشیده بودم و یا دیدگان باز در دریای افکار خود فرو رفته بودم. چه افکاری؟ خدا میداند. باز هم بیاد ندارم آیا بخواب رفتم یا نه؟

«فردا بامداد اندکی پس از ساعت نه از صدای دربیدار شدم. من قرار گذاشته بودم که هرگاه تا ساعت نه خودم در را باز نکنم ماتیونا درزند تا در را باز کنم و جای مرا بیاورد.

هنگامی که در را برای او باز می‌کردم بیدرنگ بخودم گفتم: در صورتی که این در بسته است چگونه روگوژین توانسته است داخل اتاق من بشود. من تحقیق کردم و یقین حاصل نمودم که روگوژین حقیقی هرگز داخل اتاق من نشده است زیرا شب‌ها همه در های اتاقهای ما قفل می‌شود.

«این حادثه که بتفصیل آن را شرح دادم مرا بر آن داشت که جداً از اجرای «تصمیم خود» خودداری کنم، بنابراین تصمیم من ناشی از منطق و استدلال نیست بلکه تنها از يك حس تنفیری بوجود آمده

است . من نمیتوانم درجهانی که مملو از این همه اشباح و اشکال عجیب و
زنده برای من باشد بیش از این باقی بمانم . این هیکل خیالی حس
حقارت و شرمندگی عجیبی در من ایجاد کرده است . و من توانائی آنرا
ندارم در مقابل نیروئی که بصورت يك عنكبوت کریه در می آید تسلیم
شوم و تنها سپیده دم هنگامیکه خورشید را در مقابل يك تصمیم جدی
وقطعی یافتم احساس اندك آرامشی نمودم . این نخستین مرحله بود
و می بایستی دومین مرحله را دریا و لوسك طی کنم . اما در این خصوص
ماندازه کافی توضیح داده ام .»

«من طیانچه جیبی کوچکی داشتم که آنرا در دوران کودکی، در سنی که بچه‌ها به قصه‌های دوئل و حملات دزدان وزد و خورد علاقه فراوان دارند بدست آورده بودم و پیش خود همواره چنین خیال میکردم که دعوت به دوئل شده‌ام و در مقابل طیانچه حریفم شجاعت و خونسردی خارق‌العاده‌ای ابراز می‌دارم. يك ماه پیش این طیانچه را بازدید کردم و آنرا مسلح نمودم. در جعبه آن دو فشنگ، دوسه ساچمه یافتم. این طیانچه هیچ قیمتی ندارد و تیرش به هدف نمی‌خورد تا پانزده قدم بیشتر نیر اندازی نمی‌کند و با اینهمه هرگاه لوله آنرا بر شقیقه بگذارم برای متلاشی ساختن مغزم کافی است.

«من تصمیم گرفته‌ام دریا و لوسك به زندگی خویش خاتمه دهم و چار و چنگالی نیز ایجاد نکنم. سپیده دم بپارك خواهم رفت و هم آنجا تصمیم خود را اجرا خواهم ساخت. «توضیحات من» برای روشن ساختن ذهن پلیس کافی خواهد بود. روانشناسان و علاقه‌مندان از اقدام من هر طور که میخواهند خود نتیجه بگیرند لکن میل ندارم این نوشته انتشار یابد. از شاعرزاده تقاضا دارم يك نسخه آنرا نزد خود نگاهدارد و نسخه دیگر را به آگلاسه ایوانوونا ایانتچین بسپرد. وصیت من همین است. جسد من نیز برای خدمت به علم در اختیار دانشکده علوم میگذارم.

«بهیچ کس حق نمی‌دهم درباره من قضاوت کند و میدانم که از هرگونه محاکمه‌ای مصون خواهم بود. چندی پیش فکر عجیبی به مغز

من خطور کرد بدین قرار که بخودم گفتم چه خوب است ناگهان هوس کنم کسی را بکنم و شاید هم ده نفری را به لاکت رسانم و یا اینکه وحشت انگیز ترین جنایتی را که ممکن است در جهان روی دهد مرتکب شوم در این صورت دادگاه در مقابل من که بیش از دو یاسه هفته از عمرم باقی نمانده است دچار چه اشکالی خواهد شد؛ زیرا موضوع محاکمه و مجازاتی برای من در میان نخواهد بود و بنابر این در نهایت آرامش و راحتی، تحت مراقبت پزشکان، خیلی بهتر و گرمتر از خانه خودم خواهم مرد. نمیدانم چرا این فکر بذهن اشخاصی که وضعی نظیر من دارند اقلاً برای تفریح هم شده است راه نمی یابد؛ شاید هم تاکنون بسیاری از اشخاص مبادرت به چنین اقداماتی کرده باشند. در کشور ما مانند خارجه اشخاص مسخره کم نیستند.

اما اگر چه من یکس حق نمیدهام محاکمه ام کند با این همه میدانم اگر من هم گرو لال باشم محاکمه خواهم شد و به همین جهت میل ندارم بدون جواب، جواب اختیاری و آزاد زندگی را بدرود گویم و البته منظور من از این پاسخ نیز تبرئه کردن خودم نیست زیرا قصد ندارم از هیچکس پوزش بخواهم بلکه برای ارضاء خودم این توضیح را میدهم.

«نخست اینکه محاکمه کردن من خود فکر عجیبی است. چه کسی و بجه حقی می تواند اختیار مرا درباره طرز استفاده از دو یاسه هفته ای که از عمرم باقی مانده است سلب کند؛ کدام دادگاه صلاحیت رسیدگی به چنین موضوعی را خواهد داشت؛ از اینکه من نه تنها محکوم گردم بلکه مدت مجازاتم را نیز طی کنم چه کسی نفع خواهد برد؛ آیا در حقیقت این امر برای کسی لازم است؛ آیا اصول اخلاقی از آن بهر مند خواهد گردید؛ البته هرگاه در نهایت سلامتی به زندگی کسی که «ممکن بود برای هموعانش مفید باشد» سوء قصد می کردم ممکن بود بر طبق

اصول پوسیده اخلاق قدیم مرا متهم بدان کنند که بدون اجازه کسی را از زندگی محروم ساخته‌ام یا نسبت دیگری بمن بدهند لکن اکنون که حکم اعدام را شنیده‌ام بقیه زندگی و آخرین نفسی که عمر من با آن پایان خواهد یافت در راه چه اصول اخلاقی قابل فدا شدن تواند بود؟ آیا در لحظه آخر جز آنست که شاهزاده با استدلالهای مسیحی خود به این نتیجه خواهد رسید که مرگ برای من بهتر از زندگی است و از این راه در مقام تسلی دادن من برخواهد آمد؟ (عیسویان هم نوع او پیوسته به این نتیجه میرسند. شعار آنها همین است) آنها با اشاره های تمسخر آمیز خویش به «درختهای پاولوسک» از جان من چه میخواهند؟ آیا میخواهند آخرین ساعات زندگی مرا آرامتر کنند؟ آیا به این نکته توجه ندارند که هر قدر بیشتر وضع خودم را بدست فراموشی سپرم زیاد تر فریفته این آخرین شیخ زندگی و عشق خواهم شد که در پرتو آن می کوشند دیوار خانه (میر) را از دیدگان من مستور دارند و مرا از مطالعه چیزهایی که باصراحت و سادگی بر آن نوشته شده است باز دارند آیا بدین طریق بر رنج و بدبختی من نخواهند افزود؟ طبیعت شما، پارک پاولوسک شما، طلوع و غروب خورشید شما، آسمان آبی و چهره های نشاط انگیز شما، در صورتیکه مرا موجودی عاطل و بیفایده بدانید و با بیرحمی از این جشن سرور پایان ناپذیر برانید بچه درد من می خورد؟ هنگامیکه در هر دقیقه، در هر لحظه، میدانم حتی آن مگس ناچیزی که اینک در پیرامون من، میان اشعه آفتاب مشغول پرواز است حق دارد در این جشن و سرور، در این جولانگاه طبیعت شرکت کند و حتی جای خودش را میداند و از سر نوشت خود راضی است و زندگی را دوست دارد، و حال آنکه من، تنها من پس مانده ای بیش نیستم که تنها بر اثر پستی و سست عنصری نتوانسته ام بوضع خوش پی برم، این زیبایی و جلال و شکوه طبیعت برای من چه ارزشی دارد؟

«آه! من خوب میدانم شاهزاده و دیگران یار دیگر سعی خواهند کرد مرا از استعمال این اصطلاحات «مؤدبانه و نفرت‌انگیز» بازدارند. آنان میل دارند من بمنظور تأمین پیروزی اخلاق‌شعر معروف و کلاسیک میلولوا را ترنم کنم.

«آه! از خدا می‌خواهم که سالیان دراز، دوستان بیشماری که «از شنیدن آخرین خدا حافظی من ابادارند زیبایی خیره‌کننده شمارا ستایش کنند!

«از خدا می‌خواهم همه آن دوستان غرق عزت‌بمیرند. و درگذشتان «سپیل اشک از دیدگان همه جاری سازد،
«و دوستی بهنگام مرگ چشمشان را ببندد.

«اما باز بکنید، ای روح‌های ساده که در این اشعار اخلاقی، در این تبرک هنری جهان شعر فرانسه، آنقدر بغض و کینه نهان است که بخوبی هویدا است خودشاعر این عداوت را بصورت اشک‌های ترحم و شفقت قلمداد کرده و از این روی دچار اشتباه بزرگی شده است و با همین اشتباه و تصور نیز به آن جهان انتقال یافته است. روحش شادباد! بدانید غم و تأثیری که در آدمی از علم بنا‌توانی و ناچیزی خویش ایجاد می‌کرد حدی دارد و از این حد که گذشت این غم تبدیل به لفتی خارق‌العاده می‌گردد.

«درست است حقارت و حجب از این لحاظ نیروی عظیمی است لکن این نیرو آن نیروئی نیست که مذهب مدعی کشف آن می‌باشد.
«آه! مذهب! من بزندگی جاودانی عقیده دارم و شاید هم همواره به آن عقیده داشته‌ام. همچنین عقیده دارم وجدان مشعلی است که بدست اراده روشن شده و دارای نیروئی شگرف است و دنیا را در خود منعکس می‌کند و می‌گوید: «من هستم!» و نیز بر آنم که همین نیروی شگرف ناگهان بعزت اسرار انگیزی و حتی بهیچ علتی به او فرمان میدهد که

خاموش شود بسیار خوب؛ همه اینها را قبول دارم لکن این مسئله باقی می‌ماند که چه لزومی دارد رضایت را به اجبار بیفزاییم؟ آیا نمی‌توانند تنها ببلعیدن من اکتفا نمایند و دیگر توقع آنرا نداشته باشند که هنگام بلعیده شدن برای بلعنده اشعار ستایش آمیز بخوانم؟ آیا ممکن است کسی در بالا از اینکه من نخواهم دو هفته دیگر صبر کنم آزرده شود؟ هرگز چنین چیزی را باور نمی‌کنم. برعکس عقیده دارم که بدن نحیف من يك ذره لازم برای تکمیل مجموعه موزون جهانی است و برای افزایش یا کسری یا تصادی یا چیز دیگری بکار می‌رود چنانچه فدا شدن میلیون‌ها افراد بشر برای تأمین نقای عالم ضروری است بدون این فداکاری دنیا قابل دوام نتواند بود (گویانکه این فکر بخودی خود فکر ظالمانه‌ای است) ولی چه باید کرد؟ من عقیده دارم هرگاه افراد بشر اینسان بجان یکدیگر نیفتاده و یکدیگر را نمی‌خوردند، ساختن دنیا امری محال بود و من از این ساختمان چیزی درك نمی‌کردم اما در عوض نکته دیگری را بااطمینان هرچه تمامتر میدانم: در صورتیکه بمن وجدانی اعطاء شده است تا دریابم «هستم» بمن چه که بنای دنیا غلط نهاده شده است یا اینکه بهتر بود طور دیگری بوجود آید؛ بنابراین چه کسی مرا محاکمه خواهد کرد و محاکمه من بر چه اصلی صورت خواهد گرفت؟ شما هرچه می‌خواهید بگوئید ولی من عقیده دارم که چنین محاکمه‌ای ظالمانه و غیر قابل تصور خواهد بود.

«باینهمه من هرگز نتوانسته‌ام فرض کنم که حیات پس از مرگ یا خدا وجود ندارد. احتمال قوی می‌رود که همه اینها وجود داشته باشد لکن ما از زندگی پس از مرگ و قوانین آن سردر نمی‌آوریم. اما اگر درك این قوانین دشوار و حتی محال است آیا می‌توانند مرا برای عدم توانائی در درك يك معمای حل نشدنی شماتت یا محاکمه کنند؟ آنها عقیده دارند (بدون شبهه شاهزاده نیز با آنها همداستان

است) چاره‌ای جز آن نداریم که بدون استدلال و تنها برای رعایت اصول اخلاقی سر تعظیم فرود آوریم و در عرض بیاس این فرمانبرداری در جهان دیگر پاداش خواهیم یافت و حال آنکه من عقیده دارم با نسبت دادن افکار خودمان بخدا بر اثر عدم توانائی درك الهیات، بساحت مقدس کبریائی توهین روا میداریم. بار دیگر تکرار می‌کنم در صورتیکه ما چیزی از خدا نمی‌فهمیم بسیار دشوار است مسئولیت این نفهمی را که بصورت قانونی درآمده است قبول کنیم و هرگاه اینطور است چگونه مرا بعنوان اینکه اراده حقیقی وقوانین الهی رادرك نکرده‌ام محاکمه می‌کنند؟ خیر! از این افکار مذهبی درگذریم.

«گذشته از این دیگر کافی است. هنگامیکه من باین خطوط رسیدم خورشید بدون شبهه طلوع خواهد کرد و در آسمان شروع به «نورپاشی» خواهد نمود و قوای نامحدود بیکرانی بجهان‌آرزانی خواهد داشت. بسیار خوب! من در حال ستایش این منبع نیرو و زندگی، زندگی که از آن متنفرم جان خواهم داد ۱ هرگاه بدنیآ آمدن یا نیامدن در دست خودم بود هرگز حاضر نمی‌شدم بچنین زندگی ملالت باری گردن نهم ولی اینك با آنکه مدت قلیلی بیش از عمر من باقی نمانده است خیال می‌کنم اختیار مردنم دست خودم باشد. این اختیار بسی ناچیز و عصیان من بمراتب از آن ناچیز تر است.

«يك توضیح آخری هم لازم است؛ اگر من به زندگی خود پایان می‌بخشم برای آن نیست که یارای تحمل این سه هفته راندارم آه ۱ هرگاه می‌خواستم می‌توانستم نیروی کافی بدست آورم و با یادآوری رنجهایی که بردهم خود را تا اندازه‌ای تسلی‌دهم لکن من يك شاعر فرانسوی نیستم و این نوع تسلی را نوعاً دوست ندارم. باری نکته‌ای دیگر را باید یادآوری‌کنم، « طبیعت بامحکوم کردن من به تنها سه هفته زندگی چنان میدان عمل مرا محدود ساخته است که خود کشی

شاید تنها اقدامی باشد که من بتوانم به اراده خود انجام دهم . بنابراین - این چرا از آخرین فرصت اقدامی که در دست من است استفاده ننمایم؟ گاهی اعتراض خود ارزشی دارد .»

پس از آنکه قرائت «توضیحات» بدینسان پایان یافت هیپولیت سکوت اختیار نمود.

يك شخص عصبی در منتهای خشم و غضب گاهی ممکن است صراحت ورك گوئی را بدرجهٔ وقاحت برساند و دراین مورد نه تنها از چیزی بیم ندارد بلکه حاضر است هر نوع رسوائی را ببار آورد و حتی خرسند هم میشود. او ممکن است سخت باشخص پیرامون خود حمله برد و در ذهن خود اینطور تصمیم بگیرد که يك لحظه بعد خود را از بالای بامی بزیرافکند و خویشتن را از شر رفتار جانکاهش رهائی بخشد نشانه این حال معمولاً فرسودگی تدریجی قوای جسمانی است. عصبانیت شدید و غیرطبیعی که تا آن لحظه هیپولیت را گرم نگاهداشته بود - بمنتهای درجهٔ شدت رسیده بود . بدن این جوان هیجده ساله که بر اثر بیماری بکلی فرسوده شده بود درست بپرگ لرزانی میباد که از درختی جدا شده باشد اما ناگهان بمحض اینکه (برای نخستین بار پس از یکساعت) نگاهی بحضار افکند دراین نگاه آثار شدیدترین وزنده - ترین تنفر هویدا بود . گفتی اوحضار را بمبارزه می طلبد لکن آنان سخت خشمگین بنظر میرسیدند و همه با بی تابی هرچه تمامتر از جای برخاستند . خستگی و مشروب و کشتی اعصاب پر وخامت محیط این اجتماع افزوده بود .

هیپولیت بیک خیز از صندلی خود برخاست چنانچه گفتی او را از جای کردند و چون مشاهده کرد که نوك درختها روشن است بشاهزاده اشاره ای کرد و چنین گفت:

«آفتاب طلوع کرده است ! آفتاب طلوع کرده است !»

فردیچنکو و خاطر نشان ساخت :

« آیا خیال می کردید طلوع نخواهد کرد؟ »

گانیا که کلاه خود را بدست گرفته و خمیازه می کشید با لحن کسالت آمیزی گفت :

« چنین بنظر میرسد امروز هم روز سوزانی خواهد بود . آیا باز هم مواجه با يك ماه خشکالی خواهیم شد ؟ پتیت سین ! برویم یا بمانیم ؟ »

هیپولیت این سخنان را با تعجب زیادی گوش کرد و ناگهان رنگ خود را بکلی باخت و لرزه شدیدی سر تا پایش را فرا گرفت و در حالیکه به گانیا خیره شد چنین گفت :

« برای اینکه مرا بیشتر بسوزانید با نهایت ناشیگری قیافه بیقیدی بخود گرفته اید . برستی که آدمی خونخوار هستید . »

فردیچنکو چنین گفت :

« عجب آزادانه صحبت می کند ! »

گانیا گفت :

« او يك احمق بتمام معنی است . »

هیپولیت اندکی بر خود مسلط شد و در حالیکه میلرزید چنین گفت :

« آقایان ! من می دانم که مستوجب تنفر و خشم عمومی شما هستم و بسیار مأسفم که شنیدن این اثر هذیان آمیز را (او نوشته های خود را نشان داد) بشما تحمیل کردم اما در عین حال متأسفم که چرا بیش از این شمارا ناراحت نساختم (در این هنگام بطرز ابلهانه ای لبخند زد) اوژن پاولوویچ ! آیا من شما را زیاد ناراحت نکردم ؟ آری یا نه ؟ صحبت کنید ! »

« اندکی مفصل بود ولی با اینهمه . . . »

داستان یوسکی

هیولیت در حالیکه همچنان می لرزید گفت:
«نظر خود را بگوئید! اقلّاً یکبار در عمر خود دروغ
نگوئید.»

اوزن پاو لوییچ در حالیکه باتنفر روی خود را از او برگردانید
چنین گفت:

«آه! برای من یکسان است! تمنا می‌کنم لحظه‌ای مرا آرام
بگذارید.»

پتیتسین در حالیکه بهمیزبان نزدیک شد گفت:

«شاهزاده! شب بخیر!»

و را در حالیکه سخت بوحشت افتاده بود بطرف هیولیت روی
آورد و دست او را گرفت و حضار را مخاطب قرارداد و گفت:
«اما او پیدرتنگ مغز خود را متلاشی خواهد ساخت! شما چه
می‌کنید؟»

«او اطمینان داده است سیده دم خود کشتی خواهد کرد. دست او
را بگیرید!»

چند صدا که مخصوصاً صدای گانیا در میان آنها محسوس‌تر بود
این‌طور شنیده شد:

«او خود را نخواهد کشت.»

کولیا که باشتاب دست هیولیت را گرفت به حضار روی آورد
و گفت:

«آقایان مراقب باشید! شاهزاده! فقط او را نگاه کنید! چگونه
این‌طور خون‌سرد می‌ماند؟»

و را، کولیا، کلر و بوردوفسکی در پیرامون هیولیت حلقه زده
و سخت پاو چسبیدند.

بوردوفسکی مانند کسیکه عقلش را از دست داده است می‌گفت:

«حق با اوست! حق با اوست! ..»

لبدف که سخت مست بود و گذشته از این عصبانیش بدرجه وقاحت رسیده بود چنین گفت:

«شاهزاده! اجازه بدهید! چه می‌خواهید بکنید؟»

«منظور شما چیست؟»

«خیر! اجازه بدهید! با آنکه قصد ندارم نسبت بشما بی‌احترامی کنم باید بگویم که صاحب این خانه هستم... البته شما نیز صاحب خانه می‌باشید لکن من میل ندارم درخانه من چنین حوادثی روی دهد...
خیر؟»

ژنرال ابولگلین بی‌اختیار با اطمینان و عصبانیت چنین گفت:
«او خود را نخواهد کشت! این پسر ننگ بازی بیش نیست.»
فردیچنکو گفت:

«درست گفتید ژنرال!»

لبدف خاطر نشان ساخت:

«جناب ژنرال! خودم میدانم او خود را نخواهد کشت ولی با اینهمه بالاخره من صاحب این خانه هستم.»

پشت سین که با شاهزاده خدا حافظی کرده بود درحالی‌که دست خود را بطرف هیولیت دراز کرد بوی چنین گفت:

«گوش کنید هیولیت! شما دروسیت نامه خود از جسد خویش سخن پمیان آورده‌اید، آیا آنرا بدانشکده طب اهدا می‌کنید؟ منظور شما استخوانهای خودتان است؟»

«آری استخوانهای خودم.»

«بسیار خوب! زیرا ممکن بود سوء تفاهمی روی دهد چنانچه نظیر آن تاکنون مشاهده شده است.»
شاهزاده گفت:

«چرا اورا رنج می‌دهید؟»

فردیچنکو گفت :

«شما اورا بگریه انداختید.»

اما هیولیت بهیچ روی گریه نمی‌کرد. او می‌خواست فرار کند
لکن چهار نفری که اورا احاطه کرده بودند محکم و پرا گرفتند و در
نتیجه صدای قهقهه طنین انداز شد .

روگوزین گفت :

«او چنین تصور می‌کرد که دستهایش را فلج خواهند کرد و
به همین جهت بود که یاد داشتهای خود را برای ما خواند. شاهزاده
خدا حافظ ! زیاد در اینجا ماندم ، بدون شبهه شما را خسته کردیم .
اوزن یا ولوویچ در حالیکه می‌خندید به هیولیت
گفت :

«هرگاه من جای شما بودم اگر هم جداً قصد خودکشی داشتم
پس از تمارفهای این آقایان برای تیز کردن آتش خشم آنها هم شده
است از اجرای تصمیم خود منصرف می‌شدم .»

هیولیت در حالیکه چنین وانمود کرد می‌خواهد با وحمله‌برد
چنین گفت :

«آنها میل شدیدی دارند که ببینند من چگونه خود را خواهم
کشت .»

«آنان بیم دارند مبادا از تماشای چنین منظره‌ای محروم
گردند .»

«پس شما هم خیال می‌کنید که این خودکشی را تماشا نخواهند
کرد ؟»

اوزن یا ولوویچ بالحن مودت آمیزی گفت :

« من بهیچ روی قصد ندارم شما را تحریک کنم و کاملاً شما را

قادر به متلاشی ساختن مغز خویش میدانم لکن انتظار ندارم عصبانی شوید . »

هیپولیت در حالیکه ناگهان اوژن پاولوویچ را با چنان نگاه اعتماد آمیزی نگرستن گرفت که گفتی قصد دارد از او اندرزد و ستانه‌ای بخواند چنین گفت :

« حالا است که بی میبرم با خواندن « توضیحات » خودم تکب چه اشتباهی شدم ؟ »

اوژن پاولوویچ بالبحندی پاسخ داد :
« وضع شما تمسخر آمیز است ... اما برآستی نمی دانم به شما چه اندرزی بدهم ! »

این بار هیپولیت نگاه وحشت انگیز و تندی با اوژن پاولوویچ افکند گفتی او حافظه خود را از دست داده و فراموش کرده است لحظه‌ای پیش چه گفته است .

ناگهان لیدف چنین فریاد برآورد :
« آه آقایان ! اجازه بدهید ! آیا این طرز رفتار شما عاقلانه است ؟ او میگوید ، مغز خود را در پارک متلاشی خواهد کرد تا مزاحم کی نشود .

« پراو تصور می‌کند که هرگاه در سه قدمی اینجا خود را بهلاکت برساند مزاحم کی خواهد شد . »

شاهزاده چنین گفت :

« آقایان ! . . . »

لیدف با نهایت عصبانیت سخنان او را قطع کرد و گفت :
« خیر ! عالیجناب شاهزاده ! اجازه بدهید ! ملاحظه میکنید که موضوع شوخی نیست . تقریباً نیمی از میهمانان شما در این عقیده همداستانند که بنابر آنچه شنیدیم شرافت او را بر آن میدارد که

خودکشی کند بنا بر این من بعنوان صاحبخانه و در حضور شهود از شما استمدادی کنم . »

« لهدف! چه باید کرد؟ من برای كملك شما از هر حیث حاضر م. »

« نخست اینکه باید طپانچه ای را که میگوید برگردم و همراه

دارد بما تحویل دهد و هرگاه حاضر بتسلیم اسلحه گردد اجازه خواهم

داد به مناسبت ضعف و کسالتش شب را در اینجا بگذرانند بشرط اینکه

کاملاً او را مراقبت نمایم لکن فردا باید بی درنگ هر کجا که میخواهد

برود شاهزاده معذرت میخواهم ! هرگاه اسلحه خود را تحویل ندهد

من یکدست و ژنرال دست دیگر ویرا خواهیم گرفت و پلیس را آگاه

خواهیم ساخت و برای او مخمصه ای ایجاد خواهد شد . فردیچنکو

بعنوان مطلع بکلانتری خبر خواهد داد . »

در این هنگام جارو جنجالی برخاست . بدین معنی که لهدفیش

از پیش خشمگین میشد و اندازه را از دست میداد . فردیچنکو نیز

برای خبر کردن پلیس آماده میشد و حال آنکه گانیا همچنان اصرار

میورزید که هیولیت دروغ میگوید و خود کشی نخواهد کرد . تنها

اوزن پاولوویچ سکوت اختیار کرده بود .

هیولیت آهسته از شاهزاده پرسید :

« شاهزاده ! آیا تا کنون برای شما اتفاق افتاده است از گنبد

کلیسائی خود را بزمین بیفکنید ؟ »

شاهزاده با سادگی پاسخ داد :

« آه خدای من ! خیر ! »

هیولیت بار دیگر در حالیکه چشمانش برق میزد و شاهزاده

را طوری نگاه میکرد که گفתי منتظر جوابی است آهسته گفت :

« فکر کنید من هرگز این درجه کین و عداوت را پیش-

بینی نمی کردم ! »

ناگهان در حالی که همه حضار را مخاطب قرار داد چنین فریاد کرد :

« کافیت ! من اشتباه کردم ... لهدف ! این کلید (در این هنگام کیف پول خود را از جیب درآورد و يك حلقه‌ای که سه یا چهار کلید كوچك بآن آویزان بود از کیف خارج کرد) را بگیر . کلیدما قبل آخر است ... کولیا بشما نشان خواهد داد ... کولیا ! کولیا کجاست ؟ او بشما نشان خواهد داد . خودش درتهیه مقدمات کار بمن کمک کرده است . کولیا ! با او باطاق شاهزاده بروید در زیر میز کیف مرا خواهید یافت با این کلید كوچك طیانچه و جعبه ساچمه مرا از جعبه در بیاورید . خود کولیا آنرا مصلح کرد . لهدف ! او آنرا بشما نشان خواهد داد ولی من شرط میکنم فردا بامداد هنگام حرکت به پترزبورگ باید طیانچه را پس بدهید . میفهمید ؟ برای خاطر شما نبود که طیانچه را تحویل دادم بلکه برای شاهزاده بود . »

لهدف درحالی که کلید را گرفت چنین گفت :

« بهتر ! »

آنگاه با لبخند تلخی باطاق دیگر شافت . کولیا ناگهان توقف کرد مثل اینکه اعتراضی داشت لکن لهدف ویرا با خود بآن اطاق کشید .

هیولیت از خنده حضار سخت ناراحت شد و شاهزاده مشاهده نمود که دندانهای وی بر اثر لرزش شدیدی صدا میکند .

هیولیت درگوش شاهزاده بالحن خشم آلودی گفت :

« عجب اشخاص خونخوار و بیرحمی هستند ! »

« هیولیت ! بس است ! آنها را بحال خود بگذارید . شما

نیروی خود را بکلی از دست داده‌اید . »

« هم اکنون ! هم اکنون ! بیدرنگ خواهم رفت . »

سپس شاهزاده را در آغوش کشید و باو گفت:

«شما خیال می‌کنید من دیوانه هستم؟»

«خیر! اما شما.»

«می‌روم! می‌روم! هیچ نگوئید! صبر کنید... می‌خواهم بچشمان

شما نگاه کنم. همین‌طور بایستید تا شما را نگاه‌کنم زیرا من می‌خواهم

با يك مرد حقیقی خدا حافظی کنم.»

او ساکت و آرام توقف کرد و مدت ده ثانیه شاهزاده خیره

شد. رنگش مانند گچ سفید شده و عرق از شقیقه‌هایش جاری بود و

بطرز عجیبی شاهزاده چسبیده بود چنانچه گفتمی بیم دارد مبدا از

چنگش بگریزد.

شاهزاده چنین فریاد برآورد:

«هیولیت! هیولیت! شما را چه می‌شود؟»

«هم اکنون... کافیت... من می‌خواهم... میل دارم

گیلاسی بسلامتی آفتاب بنوشم... می‌خواهم! می‌خواهم! بمن اجازه

بدهید!»

بسرعت گیلاس را برآشت و سپس از جای برخاست و پیک

خین خود را بمدخل تراس رسانید. شاهزاده می‌خواست عقب او بدود

لکن بر حسب تصادف درست در همین لحظه اوژن یاولوویچ برای خدا

حافظی دست خویش را بطرف او دراز کرده بود. لحظه‌ای بدین‌منوال

گذشت ناگهان جار و جنجال عجیبی در تراس حکمفرما گردید.

زیرا هیولیت بمحض رسیدن بتراس توقف نموده و درحالی‌که

گیلاس را در دست چپ داشت دست دیگر خود را بجیب پالتو خود

فرو برد. کمر بعداً تأیید کرد که هیولیت در همان دقایقی هم که با

شاهزاده مشغول صحبت بود و با دست چپ خود شانه شاهزاده را گرفته

بود دست راست خود را همچنان در جیب داشت و همین حرکت دست

چپی‌ی بود که در کل نخستین اثرشك را ایجاد کرد. در هر صورت کلر
برائر نگرانی اسرار آمیزی بعقب هیپولیت شتافت لکن نتوانست
بموقع برسد و تنها يك شیئی تابناك در دست راست هیپولیت و درست
در همان لحظه لوله طیانچه جیبی کوچکی را دید که بر شقیقه جوان
بیمار قرار دارد و برای اینکه دست او را بگیرد بطرف او پرید لکن
در همین لحظه هیپولیت ماشه را کشید صدای خشکی شنیده شد ولی
گلوله از لوله خارج نگردید. کلر هیپولیت را در آغوش گرفت. او
تقریباً خود را بیهوش در میان بازوان نیرومند مشت باز افکند. شاید
چنین می‌پنداشت که برآستی کشته شده است. طیانچه در دست کلر
قرار داشت، با شتاب يك صندلی نزدیک آوردند، هیپولیت را بر آن
نشاندند و همه فریادکشان و سؤال کنان پیرامونش حلقه زدند. پس
از شنیدن صدای ماشه اینك می‌دیدند که هیپولیت بدون کمترین خراشی
زنده است. هیپولیت خودش بدون آنکه بداند چه روی داده است نشسته
و پیرامون خود را با نگاه مات و مبهوتی می‌نگریست. در این لحظه
لیدف و کولیا سرعت باد وارد شدند و پرسیدند:

«تیر بخطا رفت؟»

عده‌ای گفتند:

«شاید طیانچه پر نبود.»

کلر در حالیکه اسلحه را باز دید کرد گفت:

«بر بود اما...»

«پس چگونه شلیک نشد؟»

کلر گفت:

«چاشنی نداشت.»

بسیار دشوار است منظره‌ای را که پس از این حادثه حضار دیدند
وصف کنیم. وحشت عمومی بیدرنگ جای خود را بقیقه پایان ناپذیری

داد و حتی عده‌ای آنقدر خندیدند که بی‌حال شدند. اکثر چنین تصور می‌کردند این صحنه برطبق نقشه معینی برای تفریح حضار پیش بینی شده بود. هیپولیت زار زار می‌گریست و دستخوش حمله شدید اعصاب شده و بطرف همه حمله می‌برد و حتی فردیچنکو را با دو دست سخت چسبید و برای او سوگند یاد کرد که چاشنی را فراموش کرده بود و این «فراموشی کاملاً جنبه تصادفی و غیر ارادی دارد» سپس اضافه کرد «همه چاشنی‌ها» که عده آنها ده تا بود در جیب جلیقه‌اش قرار دارد (او چاشنی‌ها را بهمه نشان داد) و هر گاه چاشنی را قبلاً در طیارچه نگذاشته از بیم آن بوده است که مبادا گلوله در جیبش شلیک شود و چنین فکر کرده بود که در موقع لزوم می‌تواند چاشنی را در لوله بگذارد ولی بعداً این موضوع را فراموش کرده بود او گاهی باشاهزاده و زمانی با اوژن پاولوویچ صحبت می‌کرد و از کثرت قاضا می‌کرد طیارچه او را مسترد دارد تا بتواند «شرافت آری شرافت...» خود را بثبوت رساند و اینک «برای همیشه شرافت خود را از دست داده است.»

آنگاه تقریباً بیهوش بزمین افتاد و او را با طاق شاهزاده بردند و لب‌دف که تقریباً از حال مستی خارج شده بود بیدرنگ عقب‌پزشک فرستاد و خودش با دخترش و پرش و بوردوفسکی و زرنال دربالین بیمار ماندند. هنگامیکه هیپولیت را مدهوش بردند کلر در وسط طاق قرار گرفت و در مقابل همه حضار با لحن مصمم و با کلمات شمرده‌ای چنین گفت:

«آقایان! هر گاه یکبار دیگر کسی از شمادر حضور من چنین ادعا کند که چاشنی عمداً فراموش شده و یا اینکه مدعی شود آن جوان تیره بخت قصد تفریح داشته حساس را خواهیم رسید!»

هیچکس باو جوابی نگفت. میهمانان متفرق شده و دسته‌دسته با شتاب خارج می‌شدند. پتیتین، گانیا و روگوژین بانفاق خانه لب‌دف

را ترك گفتند.

شاهزاده از اینکه مشاهده نمود اوژن پاولوویچ تغییر عقیده داده و قبل از آنکه از شاهزاده در باره موضوع مورد توجه خود توضیحی بخواهد خارج شد سخت مبهوت گردید و باو چنین گفت:

«مگر شما نمی خواستید پس از رفتن میهمانان با من صحبت کنید؟»

اوژن پاولوویچ در حالیکه ناگهان نشست و شاهزاده را نیز کنار خود نشاند چنین گفت:

«راست است لکن فعلا تغییر عقیده داده ام. تصدیق می کنم که منم مانند شما سخت منقلب و ناراحت شده ام و اینك افكارم متشتت و نامنظم است لکن موضوعی که درباره آن می خواستم با شما صحبت کنم چه برای من و چه برای شما اهمیت فراوان دارد. شاهزاده! ملاحظه کنید! من میل دارم اقلایك بار در عمر خود مبادرت با اقدام كاملا شرافتمندانه ای نمایم. منظورم اقدامی است که از هر گونه حساب خصوصی مبری باشد اما چنین تصور می کنم که فعلا در این لحظه قادر بانجام این اقدام نیستم و شاید شما هم بحال من گرفتار باشید بطوری که .. بالاخره بهتر است این بحث را ببه دموکول کنیم و چنین تصور می کنم که هر گاه دو یا سه روز صبر کنیم موضوع برای شما و من روشن خواهد شد و چنانچه می دانید من بیش از دو سه روز دیرتر زیورگ نخواهم ماند .»

او آنگاه از جای برخاست بطوریکه معلوم نشد چرا قبلا نشسته بود. شاهزاده چنین احساس کرد که وی ناراضی و عصبانی است و در دیدگانش آثار خصومتی مشخص داد که نظیر آنرا قبلا مشاهده نکرده بود هنگام رفتن از شاهزاده پرسید:

«حالا نزد بیمار می روید؟»

«آری... از حال او نگرانم.»

«هیچ نگران نباشید. او شش هفته دیگر زنده خواهد ماند و شاید هم در اینجا بهبودی یابد لکن بهتر است فردا عذرش را بخواهید.»
 «اوژن پاولوویچ! شاید من هم ندانسته او را تحریک کردم.. ممکن است تصور کرده باشد منم در باره قصد خود کشی او شك داشته‌ام.. عقیده شما در این خصوص چیست؟»

«بهیچ روی چنین چیزی نیست. شما مرد نیک نفی هستید که هنوز به این موضوع توجه دارید! شنیده بودم که آدمی ممکن است برای خودنمایی یا برای اینکه قبلاً مورد توجه قرار نگرفته است خود را بکشتن دهد لکن فرصتی برای تحقیق این امر بدست نیاورده بودم و مخصوصاً هیچوقت تصور نمی‌کردم کسی بتواند با این صراحت ضعف و ناتوانی خویش را ابراز دارد.. اما در هر صورت بهتر است که فردا او را اخراج کنید.»

«آیا خیال می‌کنید بار دیگر بفکر خود کشی خواهد افتاد؟»
 «خیر! او قصد خود را تجدید نخواهد کرد لکن شما از این روشهای نوع لاسر بر حذر باشید. بار دیگر تکرار می‌کنم کمجنایت پناهگاه طبیعی این عناصر ناتوان و تیره بخت است که ناشکیبائی و حسادت آنانرا به منتهی درجه رذالت می‌رساند.»
 «آیا بنظر شما او از نوع لاسر است؟»

«جوهر هر دو یکی است منتهی موقعی‌شان تفاوت می‌کند. خودتان خواهید دید آیا این شخص همانطور که در «توضیحات» خودش گفت برای «تفریح» هم شده است، می‌تواند ده تن را بهلاکت رساند یا خیر؟ باور کنید سخنان او امشب مانع خواب من خواهد شد.»
 «شاید نگرانی شما اندکی افراط آمیز باشد.»
 «شاهزاده! مرد عجیبی هستید! آیا شما او را قادر بدان نمی‌بایید که اکنون ده تن را بهلاکت رساند؟»

«بیم دارم بشما پاسخ دهم. همه این حوادث و پیش آمدها جنبه عجیب و غریبی دارد... اما ...» اوژن پاولوویچ با نارضایتی گفت:

«بسیار خوب! مختارید... گذشته از این شما مرد شجاعی هستید. فقط سعی کنید از جمله ده قربانی او نباشید.»
شاهزاده در حالیکه متفکرانه اوژن پاولوویچ را می‌نگریست گفت:

«قدر مدام آنست که اوکی را نخواهد کشت.»
شاهزاده خنده شیطنت آمیزی کرد و گفت:
«خدا حافظ! دیر است... مثل اینکه شما می‌گفتید او يك نسخه از وصیت‌نامه خود را به آگلایه داده است...»
«آری من آنرا دیدم و متعجب شدم.»
اوژن پاولوویچ در حالیکه می‌خندید گفت:
«اینهم دلیلی دیگر بر اینکه او ده نفر را خواهد کشت.»
این بگفت و خارج شد.

يك ساعت بعد بین ساعت سه و چهار باهداد شاهزاده داخل یارک شد. او در خانه خود کوشیده بود بخوابد لکن بر اثر طیش قلب‌شدیدی خواب بچشمانش نرفته بود. در خانه لیدف نیز بزودی نظم و آرامش برقرار گردیده و بیمار هم بخواب رفته بود. پزشک که بیالین وی آمده بود گفته بود که فعلا هیچگونه خطر فوری او را تهدید نمی‌کند. لیدف و کولیا و بوردوفسکی نیز در اطاق او خوابیده بودند تا به نوبت او را مراقبت نمایند بنابراین جای هیچگونه نگرانی نبود.

با اینهمه اضطراب و نگرانی شاهزاده لحظه بلحظه افزایش می‌یافت او مدتی در یارک گردش کرد و به پیرامون خود نگاههای مبهوتی افکند، هنگامی به خیابانی که به محل ارکستر منتهی می‌شود

رسید و ردیف صندلی های خالی و محل ارکستر را دید توقف کرد و بفکر فرو رفت. این محل بعلتی که از توجیه آن عاجز بود بنظرش کریه آمد و بیدرنگ باز گشت و همان خیابانی را پیش گرفت که شب گذشته با ایانتچن ها از آن بطرف جایگاه ارکستر روان شده بود و چون به نیمکت سبز که میعادگاه بود رسید، بر آن نشست و شلیک خنده را سر داد لکن بیدرنگ از این خنده خود احساس خشم شدیدی نمود. نگرانی و اضطراب لحظه ای او را ترك نمی گشتند. میل داشت بدون مقصد بقدم زدن پردازد. بالای سرش پرندۀ کوچکی می خواند شاهزاده با دیدگان خود بطرف برگها خیره شد ناگهان پرندۀ شادمان پرواز گرفت و او را بیاد آن مگس ناچیزی که در اشعه سوزان آفتاب پرواز می کند انداخت که هیپولیت در بارۀ او نوشته بود:

«جای خود را در مجموعه موزون طبیعی» بلد است و تنها هیپولیت در این مجموعه عضو زائد و بلا تکلیفی است. این جمله که هم از آغاز توجه او را بخود جلب نموده بود بار دیگر در ذهنش تجدید گردید خاطره ای را که از مدتی پیش در وجدانش خفته بود با صراحت ناگهانی و عجیبی بیاد او آورد:

در سوئیس، سال اول و شاید هم ماههای اول معالجه اش را طی می کرد. در آن زمان همه او را بمنزلۀ ابلهیی تلقی می کردند و حتی نمی توانست درست صحبت کند و سؤالات دیگران را هم درك نمی کرد. روزی فکر نیرومندی که از ابراز آن عاجز بود بروی مستولی شد و او را بر آن داشت که در آن روز آفتابی سر بکوهستان نهد. مدتی بگردش پرداخت، در مقابل او آسمانی شفاف و زیر پایش دریاچه ای دلانگیز و در پیرامونش افقی تابناک و نا محدود جلب توجه می کرد در حالیکه قلبش بشدت می طپید مدت مدیدی با نگاههای ستایش آمیزی این منظره را نگرست اینك او بیاد می آورد که در آنروز

دستهای خود را بسوی این اقیانوس پر نور و لاجوردی دراز کرده و مدتی مدید گریسته بود. فکر اینکه دسترسی باین افق پر شکوه ندارد سخت رنجش می داد. این جشن و سرور و شادمانی، این عید تمام نشدنی که همواره از دوران کودکی خود را مجذوب آن می یافت ولی هرگز بآن نمی رسید چه بود؟ هر بامداد آفتاب باشکوه و جلال طلوع می کند و رنگین کمان بالای آبشار بهر نغمائی می پردازد، هر شام قله مرتفع ترین کوه پیرامون ناگهان گوئی آتش می گیرد در فضا که آتش ارغوانی همه جای آنرا فرا گرفته است هر «مکس ناچیزی که در شعاع سوزان آفتاب دور خود می چرخد در این مجموعه موزون طبیعت سهمی دارد و جای خود را می داند و زندگی را دوست دارد و نیکیخت است» هر سبزه ای با آزادی رشد می کند و خوشحال است! هر کسی خط مشی خود را می شناسد و آنرا تعقیب می کند و شادی کنان بکار خود ادامه می دهد اما تنها اوست که نه از مردم و نه از نواهای طبیعت چیزی درک نمی کند زیرا همه جا غریبه و وامانده است آه! او در آن زمان نمیتوانست غم خود را اینسان ابراز دارد زیرا رنجش مبهم و اسرار آمیز بود اما اکنون چنین تصور می کرد که هیولایت داستان «مکس» را از زبان و اشکهای آن موقع او اقتباس کرده است. او در اینخصوص شك نداشت و بهمین جهت بود که این فکر قلبش را سخت به طیش در آورده بود.

بر روی نیمکت احساس رخنه کرد لکن نگرانی واضطراب او تا هنگامی که بخواب رفت لحظه ای دامن روحش را رها نداشت. هنگام خوابیدن بیاد این فرض افتاد که ممکن است هیولیت ده تن را بهلاکت رساند و به ابهام این فکر خنده اش گرفت. در پیرامون او سکوت با عظمتی حکمفرمائی می کرد و صدای برگهای درختان برابته و جلال این آراش می افزود... خوابهای بی شماری دید که

همه وحشت‌انگیز بود. و لاینقطع وی را می‌لرزانید. سرانجام زنی باو نزدیک شد او آن زن دل‌انگیز و افسونگر را می‌شناخت. نامش را می‌دانست، لکن با نهایت تعجب مشاهده می‌کرد که چهره او با حال عادی تفاوت فاحش دارد و از اینکه او را بنیافه جدید می‌دید حس تنگی جانگاہی در دل احساس می‌کرد بر صورت این زن مه‌پیکر چنان آثار ندامت و وحشی مشاهده می‌شد که گفتی دست بجاییت دهشت‌انگیزی آلوده است.

قطره اشکی برگشته بی‌فروغش می‌لرزید آن زن دل‌ریزانگشت خود را بر لب‌او گذاشت و او را دعوت کرد که بدون سر و صدا عقبی روان گردد. قلبش از فرط لرزش نزدیک بود ارجای‌کنده شود. او بهیچ روی میل نداشت این زن خواستنی را بچهره خیانت‌کاری مشاهده‌کند لکن احساس می‌کرد حادثه دهشت‌انگیزی روی خواهد داد که در زندگی او اثر قطعی خواهد داشت هویدا بود که آن زن میل دارد چیزی را در ته پارک‌باو نشان دهد. از جای برخاست تا عقب آن زن روان شود لکن ناگهان صدای خنده پر شور و ملیحی در نزدیکی او طنین انداز شد و دست گرمی را در دست خود احساس کرد آنرا گرفت محکم بفشرد و از خواب بیدار شد آگلاشه در حالیکه فقهه می‌زد مقابل او ایستاده بود...

آگلانه هم می‌خندید و هم سخت عصبانی بود . بالحن متحیر و نفرت انگیزی از او پرسید:

« شما خواب بودید؟ »

شاهزاده که هنوز بخود نیامده بود او را با شگفتی شناخت و چنین گفت :

« شما هستید ؟ آه ! این ملاقات . . . من اینجا خوابم برده بود . »

« خودم دیدم لازم بتوضیح نیست . »

« آیا کسی دیگر جز شما مرا بیدار نکرد ؟ کسی دیگر اینجا نیامد ؟ خیال میکردم که در اینجا . . . زن دیگری است ؟ »

« زن دیگری با اینجا آمده است ؟ »

در این اثنا شاهزاده کاملاً بیدار شده و باقیافه متسفکری چنین گفت :

« آه ! خوابی بیش نبود ولی در چنین موقعی این خواب بسی عجیب است . . . بنشینید ! » شاهزاده دختر زیبا را بطرف خود کشید و بروی نیمکت نشانید و خودش نیز در کنار او قرار گرفت و بدریای اندیشه‌های خود فرو رفت . آگلانه بدون آنکه سکوت را بشکند همچنان او را می‌نگریست . شاهزاده نیز او را نگاه می‌کرد ولی گاهی این نگاه چنان بود که گفתי دختر افسونگر را در مقابل خود نمی‌یابد بطوریکه آگلانه بتدریج سرخ شد .

ناگهان شاهزاده بالحن لرزانی چنین گفت :

« آه ! سرانجام هیپولیت باطیانچه گلوله‌ای بر خود شلیک

کرد ؛

آگلانه بدون آنکه متعجب بنظر برسد پرسید :

« چه وقت ؟ در خانه شما ؟ دیشب خیال می‌کنم هنوز زنده

بود . پس از يك چنین حادثه‌ای چگونه شما در اینجا بخواب رفته‌اید . »

« اما اونمرد برای اینکه گلوله از لوله خارج نشد . »

شاهزاده بنا بدرخواست آگلانه ناگزیر شد تمام ماجرای شب

پیش را بتفصیل حکایت کند . با آنکه آگلانه شتاب داشت که زودتر از

این قضیه آگاه گردد با سؤالات پی‌درپی و تقریباً نامربوط به قضیه سخنان

شاهزاده را قطع می‌کرد . او مخصوصاً باظهارات اوزن پاو لورویچ اهمیت

بسیار داد و چندین بار در این خصوص از شاهزاده سؤال کرد و سرانجام

پس از آنکه شاهزاده جریان داستان را تا آخر نقل کرد آگلانه با شتاب

گفت :

« بسیار خوب ؛ کافی است ؛ من باید عجله کنم زیرا بیش از یکساعت

نباید در اینجا بمانم و درست درس ساعت هشت باید در خانه باشم در غیر

این صورت پی خواهند برد که بکجا رفته‌ام ؛ مطالب بسیاری است که

باید باشم . در میان نهم اما شما رشته سخن را از دست من ربودید .

درباره هیپولیت باید بگویم که طیانچه او طبعاً می‌بایستی کار نکند .

يك چنین طیانچه‌ای به چنین شخصی خوب می‌آید ؛ اما آيا شما مطمئن

هستید که او برآستی قصد خودکشی داشته و موضوع تفریحی در میان نبوده

است ؟ »

« خیر ؛ موضوع تفریح در بین نبوده است »

« پس بعید نیست که قصد خودکشی داشته است . آيا چنانچه

می‌گوئید او وصیت کرده است وصیتنامه‌اش را برای من بیاورید ؟ پس

چرا نیاوردید ؟ »

«برای اینکه او هنوز نمرده است! از او در اینخصوص توضیح خواهم خواست.»

«و صیتنامه را نزد من بیاورید و از او توضیحی هم نخواهید ناراحت خواهد شد زیرا بعید نیست او تنها به این قصد مبادرت بخود کشی نموده باشد که من بعداً وصیت نامه او را بخوانم. لئون نیکولایوویچ بسختی من نخندید! بسیار ممکن است تصور من مقرون به حقیقت باشد.»

«نمی‌خندم. برای اینکه خودم نیز چنین فرضی را بعید نمی‌دانم.»

آگلایه بالجن شگفتی آمیزی پرسید:

«پس شما هم اینطور تصور می‌کنید؟ آیا ممکن است شما هم با من در اینخصوص هم عقیده باشید؟»

آگلایه با شتاب سؤال می‌کرد و خیلی تند سخن می‌گفت لکن گاهی ناراحت بنظر میرسید و جمله خود را ناتمام می‌گذاشت و عجله داشت که در آن واحد شاهزاده را از چندین موضوع آگاه کند بطور کلی نگرانش به منتهی درجه شدت رسیده بود و با آنکه نگاهی مطمئن و حتی تا اندازه‌ای تحریک آمیز داشت در باطن احساس حجب خاصی می‌کرد. دختر ماهروی که در انتهای نیمکت نشسته بود پشاده ترین وضعی لباس پوشیده و پیراهن هر روزش را که بسیار دل انگیز بود بتن داشت. چندین بار بلرزه در آمد و تا پناگوش سرخ شد و هنگامی که شاهزاده باو اطمینان داد که هیولیت مخصوصاً برای آن تیری به مغز خود شلیک کرده بود که او و وصیت نامه اش را قرائت کند سخت متعجب گردید.

شاهزاده در اینخصوص به وی چنین توضیح داد:

«بدون شبهه قصد داشت که در غیاب شما ما همه او را ستایش

کنیم .»

«ستایش کنید ؟ منظورتان را نمی فهمم ...»

«یعنی ... چگونه شرح دهم ؟ بیان این مطلب بسیار دشوار است. بدون شبهه او میل داشت همه در پیرامونش گرد آیند و با ابراز مهر و محبت از اقدامش جلوگیری نمایند. و از وی تقاضا کنند به زندگی خود ادامه دهد. یقین می یافتم که او بشما بیش از دیگران فکر می کرد زیرا در این لحظه چندین بار نام شما را برد گوا اینکه خودش هم متوجه نبود که بشما می اندیشد.»

«باز هم چیزی نفهمیدم؛ چگونه ممکن است او بمن می اندیشید بدون آنکه متوجه باشد بمن می اندیشد؟ زیرا تاجائی که از سخنان شما استنباط می کنم منظورتان همین است . آیا هیچ می دانید من خودم هنگامی که يك دختر بچه سیزده ساله بودم شاید سی بار بفکر اقدام خود را مسموم کنم و علت اقدام را در نامه ای به پدر و مادرم شرح دهم ؟ خودم را می دیدم که در تابوت خوابیده ام و همه اعضای خانواده ام در پیرامونم حلقه زده و خود را از اینکه تا این اندازه نسبت بمن سختگیر بودند ملامت می کنند .. چرا باز هم لب خند می زنید؟ (در این هنگام جبین در هم کشید) هنگامی که شما غرق رؤیا می شوید بچه چیزهائی فکر می کنید ؟ شاید شما خود را سپهبد فرض می کنید و با ناپلئون بچنگ می پردازید .»

شاهزاده خنده کنان گفت:

«عجب ! اتفاقاً همین طور است ... مخصوصاً هنگامی که بخواب میروم فقط با ناپلئون نمی جنگم بلکه با اتریشی ها دست و پنجه نرم می کنم.»

«لئون نیکولایوویچ ! من بهیچ روی با شما مزاح نمی کنم ! خودم هیپولیت را خواهم دید . از شما تقاضای کنم به او بگوئید مرا

ملاقات کند اما درباره شما بنظرم طرز قضاوتتان نسبت به روح مردی مانند هیولیت بسیار زننده و نامطلوب است. مثل این است که رحم و شفقت ندارید، شما جن حقیقت مطلق را نمی بینید و این خود بی انصافی است.»

شاهزاده بفکر فررفت و پس از لحظه ای چنین گفت:

«بنظرم طرز فکر شما درباره من غیر عادلانه است. هیچ مانعی نمی بینم او چنین عقیده ای داشته باشد زیرا همه کس ممکن است چنین عقیده ای در ذهن خویش راه دهد و شاید عماساً چنین فکری نداشته و تنها آرزوی مبهمی بدلتی راه یافته است بدین معنی که میل داشته است برای آخرین بار در عمر خود در اجتماع بسربرد و محبت و احترام اطرافیان را بخود جلب نماید؛ البته اینها احساسات قابل ستایشی است لکن گاهی می گیرد و گاهی نمی گیرد. در مورد هیولیت نتیجه معکوس بخشید و نمی دانم علت این عدم موقعیت هم بیماری بود یا علل دیگر؟ اصولاً برخی از اشخاص هستند که در همه کار موفق میشوند و بعضی دیگر که هرگاه یا بدریا نهند آب دریا خشک میشود.»

آگلایه گفت:

«بدون شبهه ضمن اظهار این حقیقت بخودتان فکر می کردید.»

شاهزاده بدون آنکه بجنبه شیطننت آمیز سؤال آگلایه می برد گفت:

«آری! درست است.»

«در هر صورت هرگاه من بجای شما بودم نمی خوابیدم. پس بنابراین شما رجا باشید چرت می زنید؛ این حرکت خیلی زشت و ناپسند است.»

«در تمام مدت شب نخوابیده بودم و در اینجا گردش می کردم و

داستان یونانی

مدتی هم به محوطه ارکتر رفتیم. «

«کدام محوطه ارکتر؟»

«همانجائی که دیشب ارکتر گوش کردیم، سپس پایتجا آمدیم و

نشستم و بدریای افکارم فرو رفتم و خوابم برد.»

«آه براستی؟ اگر اینطور است پس حق داشته‌اید .. اما چرا به

محوطه ارکتر رفتید؟»

«خودم هم نمی‌دانم ... بی اختیار به آن سوی متوجه

شدم. «

«بسیار خوب! بسیار خوب! در این خصوص بار دیگر صحبت

خواهیم کرد، شما پیوسته سخنان مرا قطع می‌کنید. بمن چه

که شما به محوطه ارکتر رفته‌اید؟ چه زنی را بخواب دیده بودید؟»

«بدیهی است ... او ... او ... شما او را دیده‌اید.»

«فهمیدم! فهمیدم! شما برای او خیلی .. او بچه صورتی بشما

نمایان شد؟ چه قیافه‌ای داشت؟»

سپس با اندکی عصبانیت گفت:

«من میل ندارم در این خصوص چیزی بفهمم! سخن مرا قطع

نکنید!»

آنگاه مکثی کرد تا نفسی تازه کند و برخشم خود ملط گردد

سپس چنین گفت:

«گوش کنید تا اساس موضوع را بشما در میان نهم و بگویم چرا

از شما دعوت کرده‌ام به اینجا بیایید. من می‌خواهم بشما پیشنهاد کنم

بامن دوست شوید.»

آنگاه بالعن تقریباً خشمناکی گفت:

«چرا اینطور بمن نگاه می‌کنید؟»

شاهزاده در حقیقت چون مشاهده کرده بود که آگاهانه در این

لحظه پیش از حد سرخ شده است وی را بادقت هر چه تعاملت نگرستن گرفته بود . در این قبیل موارد دختر ماهر وی هر چه بیشتر سرخ میشد عصبانی تر بنظر میرسید و آثار این آشفتگی نیز در برق دیدگانش هویدا بود و معمولاً در این موارد پس از يك دقیقه اعم از اینکه حق داشته باشد یا نداشته باشد بهانه ای مییافت و قهر خود را بر سر مخاطبش فرود می آورد چون خود از طبع پر خاشگریش آگاه بود حتی المقدور سعی می کرد کمتر در گفتگو دخالت کند و از آنجائیکه از خواهرانش خاموشتر بود حتی گاهی سکوت را بعد افراط میرسانید . در موارد بسیار حساسی نظیر همین موارد او نمیتوانست از سخن گفتن خودداری کند بلکه بایک نوع تکبر تصنعی و يك لحن مبارزه طلبانه شروع بصحبت می کرد و خودش نیز پیش بینی مینمود که چه لحظه ای شروع بسرخ شدن خواهد کرد .

ناگهان بالحن شدیدی بشاهزاده چنین نهیب داد :

« شاید شما میل نداشته باشید پیشنهاد مرا بپذیرید ؟ »

« آه ! برعکس خیلی هم میل دارم . فقط تصور می کنم چنین پیشنهادی غیر ضروری بود ... یعنی منظورم اینست که اساساً نیازی باین پیشنهاد نبود . »

« پس شما بچه فکر می کردید ؟ چرا شما را باینجا دعوت کردم ؟ چه افکاری در مغز می پیروید ؟ شما نیز مانند همه اعضای خانه مرا بمنزله دختر بچه احمقی تلقی می کنید ؟ »

« من نمی دانستم که در خانه شما را بمنزله ابلهی تلقی می کنند من ... درباره شما هرگز اینطور فکر نمی کنم . »

« درباره من اینطور فکر نمی کنید ؟ برای اینست که بیش از حد شعور دارید و مخصوصاً خیلی عاقلانه صحبت می کنید . »
شاهزاده چنین گفت :

« بنظر من گاهی عقل شما از اندازه هم خارج می‌شود چنانچه هم اکنون سخن بسیار بموردی گفتید . آیا بیاد دارید که راجع بنظر من درباره هیپولیت چنین گفتید : « شما تنها حقیقت مطلق را می‌بینید بنابراین قضاوتتان غیر عادلانه است » هرگز این فکر شما از ذهن من خارج نخواهد شد و همواره در باره آن خواهم اندیشید. »

آگلانه ناگهان از فرط خوشحالی سرخ شد . این تغییر حالات با سرعت حیرت‌انگیزی در دختربا صورت می‌گرفت . شاهزاده نیز از دیدن او غرق شادمانی شد و بخنده پرداخت .
آگلانه بسخنان خود چنین ادامه داد :

« قبل از آنکه این سخنان را با شما در میان نهم خیلی انتظار شما را کشیدم . از همان موقعی که از آنجا آن نامه را برای من نگاشتید و حتی خیلی قبل از آن منتظر شما بودم . . . شاید دیشب نمی‌دانستم که می‌خواستم بشما بگویم شنیدید . هیپولیت جوان رنجور است بنظر من شکنجه دادن او بی‌عدالتی بزرگی است . در این خصوص یقین دارم و از نظر خود نیز دفاع کرده‌ام زیرا اگر شما بیماری ذهنی دارید (در این خصوص از من نرنجید منظور من منظور عالیتری است) در عوض عقل کل شما بمراتب از عقل هر کدام از آنان نیرومندتر و کاملتر است و حتی بمیزانی است که آنان حدس نمی‌زنند . زیرا بنظر من دو نوع عقل داریم یکی عقل کل است و دیگری عقل عادی آیا چنین نیست ؟ بنظر شما هم اینطور است ؟ »

شاهزاده با صدائی که بزحمت شنیده میشد چنین گفت :
« شاید همینطور باشد . »

شاهزاده چنان دست‌خوش هیجان شده بود که قلبش بشدت می‌تپید و بزحمت می‌توانست خونسردی خود را بازیابد .

آگلایه بهختان خود اینطور ادامه داد :

«من یقین داشتم که شما منظورم را در می یابید و حال آنکه شاهزاده سیج واوزن پاولوویچ بهیچ روی این اختلاف بین دو عقل را تشخیص نمی دهند. آلکزاندر ونا نیز مانند آنان چیزی نمی فهمد لکن قیاس کنید که مادرم این حقیقت را نیک دریافته است.»

«شما خیلی بالیزابت پروکوفیونا شباهت دارید.»

آگلایه باتعجب پرسید :

«راست میگوئید ؟ چطور؟»

«در این خصوص بشما اطمینان می دهم.»

آگلایه پس از لحظه ای تفکر گفت :

«از شما سیاسکزارم واز اینکه بمادرم شباهت دارم بسی

مشغوفم.»

سیس بدون آنکه خود بسادگی سئوالش بی برد چنین افزود :

«پس شما بمادرم زیاد علاقه دارید ؟»

«براستی خیلی علاقه مندم و چقدر خرسندم که شما بی درنگ

باین نکته پی بردید.»

«بسیار از این نکته خوشحالم زیرا گاهی می بینم که ... او را

مسخره می کنند، اما گوش کنید: موضوع اساسی که می خواستم باطلاع

شما برسانم آنستکه قبل از انتخاب شما بسیار اندیشیده ام . من میل

ندارم که درخانه مرا مسخره کنند ویا اینکه مرا همچون دختر بچه

بیمغزی بدانند وپیوسته مرا اذیت کنند... من تمام این نکات را درک

کرده ام وبهمین جهت جداً تقاضای اوزن پاولوویچ را برای خواستگاری

رد کرده ام زیرا بهیچ روی میل ندارم پیوسته در حال شوهر دادن من

باشند ! من می خواهم . . . من می خواهم . . . من می خواهم از خانه

فرار کنم ! و برای استمداد در این راه شما را برگزیده ام.»

شاهزاده چنین فریاد برآورد :

«ازخانه فرار کنید!»

دختر دلریا که گرفتار بحران خشم عجیب و ناگهانی شده بود

چنین فریاد کرد:

«آری! آری! من میل ندارم پیوسته خجالتم دهند. نمی‌خواهم درمقابل آنان یا شاهزاده سیچ یا اوژن یا ولوویچ یا هرکس که باشد سرخ شوم و بهمین جهت بود که شما را انتخاب کردم. میل دارم باشما ازهردری حتی از مسائل مهمتر سخن گویم و شما نیز بنوبه خود نباید چیزی را از من پنهان دارید. من آرزو دارم دست کم يك مرد یافت شود که بتوانم با او مانند خودم صحبت کنم. آنان چنین شایع کرده‌اند که من منتظر شما بودم و شما را دوست می‌دارم. این شایعات را حتی قبل از ورود شما و قبل از اینکه نامه شما را نشان بدهم منتشر ساختند و حال نیز همه همانرا تکرار می‌کنند. می‌خواهم شجاعت بخرج دهم و هیچ بیمی نداشته باشم. میل ندارم با آنان به مجالس رقص بروم بلکه می‌خواهم عضو مفید جامعه باشم. مدت مدیدی است که تصمیم بفرار گرفته بودم. در حدود بیست سالست مرا محبوس کرده‌اند و هیچ اندیشه‌ای جز شوهر دادن من ندارند. من هنوز چهاردهمین بهار زندگی را تمام نکرده بودم که با همه اهلای خود تصمیم بفرار گرفتم اینک تمام وسائل کار را فراهم ساخته‌ام و منتظر آن بودم که از شما راجع بزندگی در خارجه اطلاعات لازم بدست آورم. من تاکنون يك کلیسای قدیمی ندیده‌ام و میل دارم برم مسافرت کنم و مراکز علمی را ببینم قصد دارم درپاریس مطالعه کنم. خود را برای تحصیل آماده کرده و سال گذشته کار کرده‌ام و کتاب‌های بیشمار منجمه کتابهای ممنوع را مطالعه نموده‌ام. آلکزاندر و نا آدلاید همه چیز میتوانند مطالعه کنند لکن خواندن را بمن منع کرده‌اند و پیوسته مراقب من هستند. من میل

ندارم با خواهرانم نزاع کنم لکن مدت مدیدی است که پدرم و مادرم گفته‌ام اوقات خود را صرف تعلیم و تربیت کنم و از شما در این راه انتظار کمک بسیار دارم زیرا خودتان بمن می‌گفتید که کودکان را دوست دارید. آیا خیال می‌کنید ما بتوانیم باتفاق بتعلیم و تربیت بپردازیم و اگر هم اکنون میسر نیست بعداً باین کار اشتغال ورزیم. ما هر دو می‌توانیم کار مفیدی انجام دهیم. من میل ندارم دختر ژنرالی باشم... بمن بگوئید آیا شما مرد با معلوماتی هستید؟

«آه بهیچ وجه!»

«بسیار متأسفم. من خیال می‌کردم... آه! چه تصوّراتی! با اینهمه شما مرا راهنمایی خواهید کرد. زیرا شما را انتخاب کرده‌ام.»

«آگلانه ایوانوونا! سخنان شما بسی مبهم مینماید!»

آگلانه بار دیگر در حالیکه دیدگانش برق میزد چنین فریاد برآورد:

«من میخواهم از خانه فرار کنم و هر گاه شما قبول نکنید بگانیای شوهر خواهم کرد. من میل ندارم در خانواده ام مرا زن بدی بدانند و خدا میداند چه شایعاتی درباره‌ام منتشر سازند!»

شاهزاده که نزدیک بود از جای خود بپرد چنین گفت:

«اما آیا عقل خود را از دست نداده اید؟ شما را مستهم بچه می‌کنند و چه شایعاتی درباره شما منتشر مینمایند و چه کسی شما را مستهم می‌کند؟»

«همه کسی؛ مادرم، خواهرانم، پدرم، شاهزاده سیچ و حتی کولیای بدجنس!»

«هرگاه در مقابل من چیزی نمی‌گویند مسلم نیست که در غیابم نگویند. من این حقیقت را علناً بهمه آنها، بمادرم و پدرم گفته‌ام. مادرم

داستان یوکی

از شنیدن سخنان من تمام روز مریض بود و فردای آنروز آلکنزاندرونا و پدرم بمن گفتند که حتی خودم نمیدانم چه ترهاتی بافته‌ام. آنگاه به آنان صریح خاطر نشان ساختم که اکنون همه چیز میفهمم و معنی هر کلمه را میدانم و دیگر دختر بچه ای نیستم و دو سال پیش مخصوصاً دو کتاب « پل دوکوک » را خوانده‌ام تا از همه چیز سر در بیاورم. مادرم هنگام شنیدن سخنان من نزدیک بود بیهوش شود.

در این اثنا فکر عجیبی بمخیله شاهزاده خطور کرد. او با آگلایه خیره‌نگاه کرد و لبخندی زد. او باور نمی‌کرد در مقابل همان دختر جوان متکبری قرار دارد که با آن تفرعن تحریک‌آمیز چندی پیش نامه‌گانی را برای او خوانده بود. هم‌چنین نمی‌فهمید چگونه دختر دل‌انگیز که معمولاً اینقدر مغرور و گستاخ است ناگهان تبدیل بچنین کودکی میشود و معنی کلماتی را که استعمال میکنند در نمی‌یابد.

« آگلایه ایوانوونا! آیا شما همیشه در خانه زندگی کرده‌اید؟ منظورم اینست که آیا بمدرسه نرفته‌اید و یادریک آموزشگاه شبانه روزی تحصیل نکرده‌اید؟ »

« من هرگز بهیچ جائزفته‌ام بلکه همیشه در خانه محبوس بوده‌ام و از این حبس نیز هنگامی آزاد خواهم شد که شوهر کنم. چرا شما لبخند می‌زنید چنین احساس میکنم که شما هم مرا مسخره میکنید و قصد دارید از آنان طرفداری کنید. مرا عصبانی نکنید خودم نمیدانم چه حالی دارم اطمینان دارم شما با این یقین باینجا آمده‌اید که من دلباخته شما هستم و با شما قرار ملاقاتی برای ابراز این عشق گذاشته‌ام. »

آگلایه جمله اخیر را با نهایت خشم ادا کرد. شاهزاده که سخت تهییج شده بود با نهایت سادگی چنین

گفت :

«براستی هم دیروز از این موضوع نگران بودم لکن امروز اطمینان دارم که شما...»

آگلایه که لب زیرینش ناگهان بلرزه افتاد چنین فریاد برآورد :

«چطور! شما نگران بودید که من ... شما جرئت این تصور را داشته اید که من ... آه خدای من! شما شاید چنین می پنداشتید که شما راه اینجا دعوت کرده ام تا بدامتان اندازم و ما را باهم غافل گیر کنند و شما را مجبور باز دواج بامن نمایند...»

«آگلایه ایوانوونا! شما از این سخنان شرم ندارید؟ چطور ممکن است چنین اندیشه پستی در روح پاک و معصومی مانند روح شما رامیابد؟ شرط می بندم خودتان بیک کلمه از آنچه گفتید ایمان ندارید و حتی ... شما معنی سخنانتان را نمی یابید.»

آگلایه سر خود را بزمین افکند و بی حرکت ماند گفتی از آنچه گفته است احساس ندامت می کند پس از لحظه ای چنین گفت :

«هیچ شرمی ندارم. گذشته از این شما از کجا میدانید من قلب معصومی دارم؟ در این صورت شما چگونه جرئت کردید بمن نامه عاشقانه ای بنویسید؟»

«نامه عاشقانه؟ آیا نامه من نامه ای عاشقانه بود؟ این نامه مظهر احترام عمیق من نسبت بشما بود که دریکی از دشوارترین لحظات زندگیم از ته قلبم تراوش نموده بود... در آن دقایق شما همچون توری در قلب تاریک من تابیدن گرفتید... من ...»

دختر مه پیکر با لحنی که پشیمانی عمیق و تقریباً اضطرابی در آن هویدا بود و در حالیکه اندکی بشاهزاده نزدیک تر شد و دست خود را بر شانه او گذاشت تا از فرط عصبانیتش پکاهد

چنین گفت:

«بسیار خوب! بسیار خوب! تصور میکنم که بطور اهلانه‌ای صحبت کردم. قصدم تنها این بود شما را آزمایش کنم. سخنان مرا نشنیده انکارید و هر گاه شما را آزردم عفو کنید و تمنی دارم اینسان بچشمهای من تکرید و دیدگان خود را بجای دیگر توجه کنید.

«شما گفتید فکر من فکری پست بود لکن مخصوصاً آنرا بمیان آوردم ناشمارا آزاردهم.

«گاه از اوقات از آنچه میخواهم بزبان آورم بیم دارم و ناگهان سخن بی اختیار از دهانم میپرد. شما گفتید این نامه را در یکی از دشوارترین لحظات عمر خود نوشته‌اید»

در این هنگام باردیگر چشمان خود را بزمین انداخت و با صدای آهسته‌ای گفت:

«میدانم منظور شما چه لحظاتی است!»

«آه اگر میتوانستید همه چیز را دریابید!»

آنگاه باردیگر دچار هیجان شدیدی شد و چنین گفت:

«همه چیز را میدانم. در آن هنگام شما با آن زن پست طینت

که باتفاق او گریخته بودید در یک آیاتمان بسر میبردید.»

او هنگام ایراد این سخنان سرخ نبود بلکه رنگ خود را بکلی باخته بود. ناگهان از جای برخاست چنانچه گفتی بی اختیار فکری بخاطرش رسیده است لکن سار دیگر بر هیجانش غالب آمد و بجای خود نشست. لباسش میلرزید، لحظه‌ای سکوت کرد شاهزاده از این حرکت او دچار تعجب شده و نمیدانست آنرا بچه چیز نسبت دهد.

دختر زیبا ناگهان بلحن قاطعی چنین گفت:

« من هیچ شما را دوست ندارم. »

شاهزاده پاسخی نداد و بمدت یک دقیقه به آرامی سکوت حکم فرما

شد.

آگلانه آنگاه در حالیکه سرش را بیشتر به طرف زمین خم کرد
بالحن شتاب آمیز و تقریباً نامفهومی چنین گفت:

« من گمانی را دوست دارم. »

شاهزاده تقریباً خیلی آهسته بطوریکه آگلانه بزحمت شنید
چنین گفت:

« راست نیست! »

« پس من دروغ میگویم؟ اتفاقاً عین حقیقت است. من پریروز
باوقول داده‌ام. »

شاهزاده نگران شد و لحظه‌ای بفکر فرو رفت و سپس با لحن
مصممی چنین تکرار کرد:

« صحیح نیست! شما این قصه را اختراع کرده‌اید. »

« شما پیش از حد رعایت ادب میکنید بدانید او کاملاً اصلاح
شده و جز زندگیش چیزی را دوست نمیدارد و در مقابل من آتش بدستش
گذاشته تا این حقیقت را بمن اثبات کند. »

« او بردست خود آتش گذاشته است؟ »

« آری بردست خودش، میخواهید پاور کنید میخواهید پاور
نکنید برای من یکسانست. »

شاهزاده سکوت کرد. آگلانه شوخی نمیکرد بلکه فوق‌العاده
عصبانی بنظر میرسید.

شاهزاده گفت:

« پس او یک شمع آورده بود تا بدستش را در حضور شما بسوزاند؟ »

نمی‌فهمم آیا او طور دیگری نمیتوانست... »

آگلانه سخن اورا قطع کرد و گفت:

« آری يك شمع ! چگونه این موضوع باور کردنی

بنظر نمیرسد ؟ »

« يك شمع درست یا نوك شمعى كه از شمعدان برداشته

بود ؟ »

« چه میدانم ؟ آرى... نه ... يك نیمه شمع ... يك نوك شمع...

يك شمع كامل... همه اینها یکی است. این چه اصرارى است ؟ اگر میخواهید

بدانید حتى کبريت هم آورد و شمع را روشن کرد و در حدود

نیم ساعت انگشت خود را روى شعله گرفت . بنظر شما غیر

ممکن است ؟ »

« دیروز من اورا دیدم. در انگشتانش کمترین اثر سوختگی

مشاهده نمى شد... »

آگلانه دستخوش خنده کودکانه ای گردید و سپس در حالیکه

لبخند لبانش را ترك نمى گفت با شتاب بطرف شاهزاده برگشت و باو

چنین گفت:

« میدانید چرا برای شما این دروغ را نقل کردم ؟ برای آنكه

مشاهده کرده ام وقتى میخواهند دروغ بگویند بهترین وسیله آنستكه

اختراع خود را باور کردنی قلمداد كنند و با زبر دستى نكته ای بدیع

بدان بیفزایند كه از حال ابتدال و معمولی خارج باشد من

این حقیقت را دریافته ام لكن خود در این راه توفیق نیافتم

زیرا نتوانستم ... »

او ناگهان سرخ شد چنانچه گفتى خاطره ای در ذهنش

تجدید گردید و سپس نگاه غم انگیزی به شاهزاده افکند و بسخنان

خویش چنین ادامه داد:

« اگر روزی غزل «شوالیه فقیر» را برای شما خواندم منظورم

این بود که از شما ستایش کنم و در عین حال رفتار شما را انتقاد نمایم و شما نشان دهید که از همه چیز آگاهم.»

«آگلایه! شما در حق من خیلی ظلم کرده اید .. همین رفتار شما نسبت به آن زن تیره بخت چند ساعت پیش بسیار خشن بود.»

«از آنجاکه من همه چیز را میدانم باین لحن صحبت کردم. خوب میدانم که شش ماه پیش شما در حضور همه از او خواستگاری کرده اید. سخنان مرا قطع نکنید. می بینید که فقط حقایق را می گویم و حاشیه نمی روم. پس از این خواستگاری بود که وی باروگوژین فرار اختیار کرد سپس با او مدتی نمدانم در کدام قصبه پادشاه بود که بسر بردید آنگاه شما را ترک گفت تا بمردی دیگر ملحق گردد (آگلایه تا بناگوش سرخ شد) بار دیگر باروگوژین که او را دیوانه وار دوست میدارد آشتی کرد و بالاخره شما که مردی عاقل و باهوش هستید بمحض اینکه دریافتید به پترزبورگ بازگشته است شتابان باینجا آمدید. دیروز عصر برای دفاع از او از جا پریدید و يك لحظه پیش هم او را بخواب دیدید... می بینید از همه چیز اطلاع دارم. آیا برای او نبود که باینجا بازگشتید؟»

شاهزاده سر خود را باغم فراوانی ب زیر افکند و بفکر فرو رفت در حالیکه شك نداشت نگاههای تابناك آگلایه باو خیره شده است و سپس آهسته چنین گفت:

«آری برای او بود. برای او بود لکن تنها می خواستم بدانم... خیال نمیکنم او بتواند با روگوژین خوشبخت باشد و با آنکه خود نمی دانم از دستم برای او چه ساخته است باینجا آمده ام.»

شاهزاده پلرزه افتاد و آگلایه را که با قیافه خصومت آمیزی سخنانش را گوش کرده بود نگرستن گرفت.

دختر دل انگیز پس از لحظه ای تفکر باو چنین گفت:

«اگر شما باین شهر آمده اید بدون آنکه بدانید چه کاری از

دستان ساخته است برای آنستکه برآستی او را دوست میدارید .
شاهزاده گفت :

« خیر ! خیر ! من او را دوست ندارم . آه ! اگر میدانستید
با چه وحشتی ساعتی را که با او بسر برده‌ام بیاد می‌آورم ! »
همین سخنان او را سخت بلرزّه افکند .
آگلایه گفت :

« همه را برای من حکایت کنید . »

« چیزی نیست که نتوانم آنرا برای شما نقل کنم . نمیدانم
برای چه میل دارم مخصوصاً ماچرایم را با شما در میان نهم زیرا برای
آنستکه نسبت بشما محبت فراوان در دل دارم . آن زن تیره بخت
اطمینان کامل دارد که عجیب ترین و منحط ترین موجود جهان است
آه ! او را خجالت ندهید ! بسوی او سنگ نیفکنید ! او خودش
باندازه کافی از تنفّری که نسبت بخودش دارد رنج میبرد . خدای من !
او چه گناهی دارد ؟ هنگام عصبانیت شدید پیوسته فریاد میکند که
خود هیچ گناهی ندارد بلکه قربانی مردها و فدای يك مرد رذل و
فاسد شده است اما او هرچه بگوید یقین بدانید خودش نخستین کسی
است که سخنان خود را باور ندارد و برعکس وجداناً خودش را مقصر
می شمارد . هنگامی که می‌کوشیدم این ابرهای تاریک را از آسمان قلب
او بزدایم ، چنان رنجی احساس میکرد که اثر آن هرگز از قلب من
محو نخواهد شد و هر بار در دجانه او را بیاد می‌آورم گوئی قلبم را
میشکافتند . هیچ می‌دانید چرا او از دست من گریخت ؟ برای اینکه
بدجنسی خود را بمن ثابت کند . اما وحشت انگیز تر از همه آنستکه
خودش شاید آگاه نبود منظورش غیر از این چیزی دیگر نبوده است
بلکه چنین تصور می‌کرد برای آن گریخته است که میل ایجاد رسوائی
ننگینی را در خود ارضاء کند و سپس بخودش بگوید :

« ننگی بر ننگهای دیگر اضافه شد ۱ برستی که موجود پستی هستم آه آگلانه ۱ شاید شما این نکات را در نیابید . هیچ می- دانید که در این آگاهی دائمی به پستی خود شاید يك شهوت زشت و غیرطبیعی و قصد ارضاء يك میل انتقامجوئی علیه کسی نهفته باشد ؟ گاه از اوقات من موفق شده‌ام دیدگان او را بر محیط پیرامونش چنانچه باید بگشایم لکن بیدرنگه بار دیگر علم طفیان برافراشته و مرا متهم بدان کرده است که قصد دارم خود را بالاتر از او قرار دهم (و حال آنکه هرگز چنین اندیشه ای نداشته‌ام) و بالاخره هر بار هم که باو پیشنهاد ازدواج مینمودم صاف و پوست‌کنده بمن می‌گفت نیازی برحم و شفقت و مساعدت ندارد . شما دیروز او را دیدید . آیا چنین می- پندارید او در کنار این قبیل اشخاص خوشبخت باشد و چنین محیطی در خون او باشد ؟ هیچ نمیدانید که تا چه حد تربیت شده است و چه فکر روشنی دارد . اوگاهی مرا با وسعت اطلاعات و هوش عجیب خود بحیرت می‌افکند ۱ »

« آیا همینطور که اینجا وعظ می‌کنید در آنجا نیز برای او موعظه می‌کردید ؟ »
شاهزاده بدون آنکه بلحن سؤال آگلانه توجه کند با چهره ای متفکر گفت :

« آه خیر ۱ من تقریباً همیشه ساکت بودم گاهی می‌خواستم صحبت کنم لکن در حقیقت نمیدانستم چه بگویم . خودتان میدانید برخی موارد است که سکوت از همه چیز بهتر است . آه ۱ من او را دوست میداشتم ۱ آری خیلی دوست میداشتم ... لکن بعد ... بعد ... او همه چیز را حدس زد . »

« چه چیز را حدس زد ؟ »

« که من در دل برای او جز رحم چیز دیگری احساس نمی‌کنم »

که، اورا هیچ دوست ندارم . «
 « شما چه میدانید ؟ شاید او براستی آن ... مالکی را که
 همراه او رفت دوست میداشت . «
 « خیر همه چیز را میدانم . او آنمرد را مسخره میکند . «
 « شما را چطور ؟ آیا هرگز شما را مسخره نکرده است ؟ «
 « آه خدای من ! خیر ! یعنی گاهی از راه شیطنت مرا مسخره
 کرده است . در این لحظات او مرا سخت ملامت میکرد و حتی رنج
 میداد ! اما بعد آه این خاطرات را تجدید نکنید مرا بیاد آن
 نیندازید ! »

در این هنگام صورتش را در میان دستهایش مخفی ساخت .
 آگلانه چنین گفت :
 « هیچ میدانید او تقریباً هرروز بمن نامه مینویسد ؟ »
 شاهزاده باحال منقلبی فریاد کرد :
 « آه راست است ! بمن میگفتند ولی باور نمیکردم . «
 آگلانه با لحن نکرانی پرسید :
 « چه کسی بشما میگفت ؟ »
 « دیروز روگوژین گفت ولی او بلحن مبهمی صحبت میکرد . «
 « دیروز ؟ دیروز بامداد چه موقع ؟ قبل یا بعد از ارکستر ؟ »
 « بعد . شب هنگام بین ساعت یازده و نیمه شب . «
 « بسیار خوب اگر روگوژین است ... اما میدانید او در این
 نامه ها از چه بحث میکند . «

« من از هیچ چیز تعجب نمیکنم زیرا اوزنی دیوانه است ! »
 « اینها نامه های اوست . (آگلانه در این هنگام به نامه را
 با پاکت از جیب خود درآورد و جلو شاهزاده ریخت) یک هفته تمام
 است او بمن التماس میکند که بشما شوهر کنم . باآنکه تا اندازه ای

مجنون است دارای عقل نیرومند نیست شما حق دارید بگوئید به مراتب از من باهوشتر است . بمن مینویسد که دلپاخته من است و مترصد روزیست که مرا ولو از دور ملاقات کند . او بمن اطمینان میدهد که شما مرا دوست دارید و این حقیقت را میدانند و از مدت مدیدی پیش این نکته را دریافته است و هنگامیکه آنجا بودید پیوسته از من صحبت میکرد اید . او آرزو میکند شما سعادتمند باشید و اظهار اطمینان مینماید که تنها می توانم نیکبختی شما را تأمین نمایم . او آنقدر عجیب و غریب چیز مینویسد ... تاکنون نامه های او را بکسی نشان نداده ام . فقط در انتظار شما بودم . آیا میدانید معنی این چیست ؟
جنس نمیزنید ؟

« معنی این جنون است . این نامه ها میرساند که او عقل خود را از دست داده است . »

« آیا برای او گریه نمیکنید؟ »

شاهزاده در حالیکه دختر زیبا را مینگریست گفت:

« نه آگلائه نه من گریه نمیکنم. »

« تکلیف من چیست ؟ بمن چه اندرز می دهید ؟ من نمیتوانم

همچنان بدریافت این نامهها ادامه دهم. »

شاهزاده چنین فریاد برآورد :

« آه تمنی دارم این نامهها را دور بیفکنید . شما این نوشته

های مبهم و تاریک را برای چه میخوانید ؟ سعی خواهم کرد او را

مقتاعد کنم دیگر بشما نامه ننویسد . »

آگلائه چنین فریاد برآورد :

« هرگاه شما اینطور صحبت می کنید برای آنستکه خودتان

قلب ندارید . آیا نمی بینید که او بشما دلپاخته است و نه بمن ؟ او

تنها شما را دوست دارد . آیا ممکن است بهمه چیز او پی برده باشید

داستان یوسکی

جنز باین حقیقت بارز ؟ هیچ می دانید زیر کاسه چه نیم کاسه ای نهانست و این نامه ها علامت چیست ؟ حسادت ! حتی بدتر از حسادت ! آیا او همانطور که در نامه هایش ادعا می کند بخیال شما بروگوزین شوهر خواهد کرد ؟ من شك ندارم اگر ما عروسی کنیم یکروز بعد او خودکشی خواهد کرد .»

شاهزاده بلرزه افتاد و مستی عجیبی در قلب خود احساس کرد و با تعجب آگلانه را نگرستن گرفت و از اینکه می دید این کودک مدت مدیدی است دختری بالغ شده است احساس عجیبی می کرد . شاهزاده پس از لحظه ای گفت :

« آگلانه ؟ باور کنید حاضرم زندگی خود را فدا کنم تا او آرامش روح و سعادت بیابد ولی ... من دیگر نمی توانم او را دوست داشته باشم . خودش هم می داند ! »

« بسیار خوب ! خود را فدا کنید . این فداکاری در خورشماست زیرا مردی نیکو کار هستید و دیگر مرا « آگلانه » صدا نزنید . شما باید دست بکار احیای او شوید . چاره ای جز این ندارید . وظیفه شما آنست که با او بروید و قلبش را آرام کنید . گذشته از این هویدا است که شما او را دوست می دارید .»

« با آنکه یکبار قصد داشتم خود را فدا کنم و هنوز هم قصد دارم متأسفانه نمیتوانم در این راه توفیق یابم اما در این نکته شك ندارم که او با من بکلی از دست خواهد رفت و بهمین جهت حتی المقدور از او احتراز میجویم بنا بود امروز ساعت هفت او را ملاقات کنم ولی شاید پدیدنش نروم . تکبر و غرور او مانع آن است که محبت مرا دریابد و در نتیجه هر دو باهم سقوط خواهیم کرد . البته این امر طبیعی نیست لکن در اینجا همه چیز مخالف طبیعت است . می گوئید او مرا دوست دارد ولی آیا این دوستی را میتوان عشق نامید ؟ پس از آنچه

من تحمل کردم آیا چنین حسی ممکن است وجود داشته باشد ؟

خیر این عشق نیست بلکه چیز دیگریست !

آگلایه ناگهان بانگرانی هرچه تمامتر گفت ،

« آه شماچه رنگ خود را باخته‌اید ! »

« چیزی نیست دیشب خوابیده‌ام . احساس ضعف می‌کنم

اما آگلایه ! او درست نوشته است . ما در آنموقع از شما صحبت

می‌کردیم . »

« پس راست است ؟ شما برآستی درباره من با او صحبت

کرده‌اید ؟ و در صورتی که تنها یکبار مرا دیده‌اید چگونه توانسته‌اید

مرا دوست بدانید ؟ »

« خودم هم نمی‌دانم . هنگامیکه در ظلمات و تاریکی ساعات

سیر می‌کردم ناگهان گفתי خوابی دیده‌ام . شاید آفتاب جدیدی در

مقابل دیدگانم دمیدن گرفت . نمی‌دانم چرا ناگهان فکرم متوجه شما

شد . هنگامیکه بشما نوشتم که خودم هم نمی‌دانم چگونه بیاد شما افتادم

باور کنید دروغ نگفتم . فکر شما رؤیائی بود که در یرتو آن از

وحشت و هراس آن ، آنساعات رهایی یافته ، پس از یاد آوری شما بود

که بار دیگر شروع بکار کردم و قصدم آن بود که قبل از سه سال باینجا

باز نگردم . »

« شما پس برای او باینجا باز گشته‌اید ؟ »

صدای آگلایه هنگام ادای این سخنان سخت می‌لرزید .

« آری برای او . »

در حدود دو دقیقه سکوت غم انگیزی بین آنها حکمفرما

شد . آگلایه از جای برخاست و با لحن تردید آمیزی گفت :

« هر گاه شما می‌گوئید هر گاه عقیده دارید که معشوقه

شما تیره بخت است کلهای عجیب و غریب او بمن ربطی ندارد . . .

لئون نیکلایوویچ او شما تقاضا دارم این سه نامه را بگیری و بصورت او افکنید.»

ناگهان با نهایت خشونت چنین فریاد برآورد؛
 «هر گاه او ازین پس يك خط دیگر بمن بنویسد بیدرم شکایت خواهم کرد تا او را بدارالتأدیب بفرستد.»
 شاهزاده از جای پرید و با نهایت اضطراب بچهره پر تشویش آگلایه دقیق شد سپس ابری ناگهان دیدگانش را مستور ساخت و آنگاه آهسته چنین گفت؛
 «شما نمی‌توانید چنین احساساتی داشته باشید . شما راست نمی‌گویید.»

آگلایه که سخت برآشفته بود گفت؛
 «عین حقیقت است! عین حقیقت است.»
 در نزدیکی او صدائی شنیده شد که می‌گفت؛
 «چه چیز عین حقیقت است؟ چه حقیقتی؟»
 الیزابت پروکوفیونا در مقابل آنان ایستاده بود.
 آگلایه ناگهان بمادرش چنین گفت؛
 «حقیقت آنست که من تصمیم گرفته‌ام بگنایا شوهر کنم و او را دوست دارم و فردا با او از خانه خواهم گریخت، شنیدید؟ حسی کنجکاو می‌شما ارضاء شد کافی است؟»
 این بگفت و شتابان بطرف خانه روان گردید.
 الیزابت پروکوفیونا دست شاهزاده را که در حال حرکت بود گرفت و گفت؛
 «خیر دوست عزیزم! نخواهم گذاشت که شما اینسان ما را ترك گوئید تمنی دارم با من بیائید و بمن توضیحاتی بدهید. آه! چه اشکالات و حوادثی! آنهم پس از یکشب پیخوابی.»
 شاهزاده عقب وی روان شد.

الیزابت پروکوفیونا بمحض ورود بخانه در اطاق اول توقف کرد و چون توانائی آنرا نداشت که بیشتر رود بر روی کاناپه ای افتاد و حتی فراموش کرد شاهزاده را دعوت به نشستن نماید . این اطاق تا اندازه ای بزرگ بود . در وسط آن هیز گردی قرار داشت و گلهای رنگارنگ بیشمارى در زیر پنجره هايش توجه بیننده را جلب می کردند و در ته آن نیز يك درشیشه ای بطرف باغ باز میشد . بیدرنگ آدلاید والکن اندرون این سر رسیدند و با نگاه های متعجب خود شاهزاده و مادرشان خیره شدند .

در ییلاق خواهران اپانتچین عادت داشتند که نزدیک ساعت نه از خواب بیدار شوند تنها آگلایه دوسه روز بود که زودتر بیدار میشد و در باغ بگردش می پرداخت لکن او نیز تقریباً ساعت هشت و شاید هم دیر تر بیدار میشد . الیزابت پروکوفیونا که دستخوش فکرائی و افکار گوناگون بود در حقیقت شب لحظهای نخوابیده بود و بامدادان نیز مقارن ساعت هشت از خواب بیدار شد و بباغ رفت تا شاید آگلایه را که خیال می کرد برخاسته است ببیند لیکن وی را نه در باغ یافت و نه در اطاق خوابش و چون سخت مضطرب گردید دو دختر دیگرش را از خواب بیدار کرد مستخدمه اظهار داشت که آگلایه قبل از ساعت هفت بپارک رفته است . خواهرانش به این هوس جدید خواهر کوچکتر عجیب خود لبخند شیطنت آمیزی زدند و به مادرشان خاطر نشان ساختند که هرگاه عقب آگلایه بپارک بروند او عصبانی خواهد شد و اضافه کردند که بمقدمه آنها بدون شبهه آگلایه

در حالی که کتابی بدست دارد بر روی همان نیمکت سبزی که سه روز پیش درباره آن صحبت کرده بود و نزدیک بود راجع بآن باشاهزاده سچ نزاع کند نشسته بود . شاهزاده سچ در حقیقت باو گفته بود که در جلو این نیمکت هیچ دور نمای جالبی نمی بیند الیزابت پروکوفیونا که درست هنگام ملاقات آگلانه و شاهزاده سر رسیده و سخنان عجیب دخترش را شنیده بود دچار وحشت شدیدی گردیده بود که به چند لحاظ از هر حیث موجه بود لکن پس از کشاندن شاهزاده به همراه خود از عواقب اقدام خویش بیمناک گردید زیرا بفکرش افتاد که « آیا ممکن نیست شاهزاده بدون تعیین وقت ملاقاتی با آگلانه بر حسب تصادف او را در پارک دیده و باوی بگفتگو پرداخته باشد ؟ »

سرانجام الیزابت پس از آنکه بزحمت بر اعصاب خویش مسلط گردید بشاهزاده چنین گفت :

« شاهزاده عزیزم ! من شمارا برای بازیابی باینجانیاورده ام ... دوست عزیزم ! پس از ماجرای دیشب شاید بهتر بود تا مدت مدیدی تر انبیم ... »

نتوانست سخنان خود را پایان رساند .

شاهزاده یکمک اوشتافت و چنین گفت :

« چنین تصور می کنم می خواهید بدانید چگونه آگلانه و من امروز

یکدیگر را ملاقات کردیم ؟ »

الیزابت پروکوفیونا با عصبانیت گفت :

« مسلم است که می خواهم بدانم ! من بیم ندارم که در مقابل

صحبت کنند .. بکسی توهین نمی کنم .. هرگز نخواسته ام کسی را بیازارم .. »

« بدیهی است . استحضار از این موضوع هیچ گونه جنبه توهین -

آمیزی ندارد برای اینکه شما مادر هستید . بر طبق اطلاعی که آگلانه

بمن داده بود مالمروز درست سر ساعت هفت يك ديگر را نزديك نيمكت
سبز ملاقات كرديم اوديشب نامه‌اي بمن داد مبنی بر اينكه لازم است
مرا ملاقات كند و درباره موضوع مهمی با من مذاكره نمايد بنابراین ما
يكديگر را ديديم و مدت يك ساعت درباره مسائل که تنها باو ارتباط
داشت گفتگو كرديم جز اين چیزی نبود .

اليزابت بالحن جدی گفت :

« دوست عزيز من ! بدون شبهه غير از اين خيالی چيزهاي

ديگر بوده است. »

در اين هنگام كه آگلاسه ناگهان وارد اطاق شد چنين گفت :

« بسيار خوب شاهزاده ! از صميم قلب سپاسگزارم كه مراقدار

بدروغ گفتن ندانسته ايد ، اما شما مادر جان آيا راضی شديد يا اينكه

قصد داريد بازپرسی همچنان ادامه دهيد ؟ »

اليزابت پروكوفیونا بالحن آموزگاری كه درسی نميدهد چنين

گفت :

« تو خوب ميدانی كه تاكنون برای من پيش نيامده است در

مقابل تو سرخ شوم ... گواينكه در آرزوی چنين پيش آمدي بس ميبری !

شاهزاده خدا حافظ ! از اينكه مزاحم شما شدم پوزش ميخواهم ! اميدوارم

يقين داشته باشيد كه احترام و محبت من نسبت بشما تغييری نيافته

است .

شاهزاده از مادر و دخترش خدا حافظی كرد و سپس بدون آنكه

كلمه‌اي بر زبان راند خارج شد .

الکزاندروناو آدلاید لبخندی زدند و بايك ديگر شروع به پيچ و پيچ

كردند اليزابت پروكوفیونا نیز نگاه تندي بآنان افكند .

آدلاید خنده كنان چنين گفت :

« مضحك آنستكه شاهزاده گاهی اينطور خود را می‌گیرد و

حال آنکه معمولاً شکل يك کیسه را دارد.»

الیزابت با آب و تاب بوی چنین گفت :

« متانت و وقار صفاتی هستند که از قلب سرچشمه میگیرند

و معلمین رقص نمی‌خوانند آنرا تعلیم دهند. »

این‌بگفت و بدون آنکه نظری هم با آگلانه افکند با طاق خود رفت.

هنگامی که شاهزاده مقارن ساعت نه بخانه خود بازگشت، در تراس ورا را

با اتفاق کلفتی مشاهده کرد که پس از جمله پس چار و جنجال دیشب

مشغول رفت و روب و مرتب کردن اثاثیه هستند.

و را با خوشحالی گفت،

« خدای را شکر که قبل از بازگشت شما بنظافت اینجا پایان

بخشیدیم. »

« سلام! سرم اندکی درد می‌کند! دیشب نخوابیده‌ام خیلی میل

دارم چرتی بزنم. »

« می‌خواهید مانند دیروز بر روی تراس استراحت کنید؟ بسیار خوب!

بهمه کس خواهم گفت شما را بیدار نکنند پدرم نیز خارج شده است. »

کلفت خارج شد. و رانیز چنین وانمود کرد که عقب او میرود

لکن لحظه‌ای بعد برگشت و بشاهزاده نزدیک شد و باقیافه‌ای متفکر

گفت :

« شاهزاده باین جوان بدبخت ... رحم کنید ؟ او را امروز

نرانید. »

« من او را اخراج نخواهم کرد. آزاد است هر چه بخواهد

انجام دهد. »

« فعلاً کاری نخواهد کرد. نسبت باو سختگیری نکنید. »

« بدون شك نخواهم کرد چرا سختگیری کنم ؟ »

« و بعد ... باو نخندید اساس مطلب همین است. »

« بدون شبهه نخواهم خندید . »

ورا درحالی که سرخ شد چنین گفت :

« بسیار مضحك است من بمردی مانند شما چنین چیزهایی

بگویم »

سپس درحالی که تقریباً بطرف در متوجه شد چنین افزود :

« باین که خسته بنظر میرسید، دراین لحظه چشمان خوب... »

و نشاط انگیزی دارید . »

شاهزاده باحرارت پرسید:

« آیا برآستی چشمان من نشاط انگیز است ؟ »

آنگاه شلیک خنده را سرداد . اما ورا که دختری ساده

و بی پیرایه بود ناگهان سرخ تر شد و خنده کتان بسرعت بیرون

رفت .

شاهزاده بخود گفت: « عجب دختر خوبی است ! » سپس او را

فراموش کرد و بگوشه‌ای در تراس که در آنجا کناپه‌ای مقابل میز

کوچکی قرار داشت رفت و برآن جای گرفت و با دستان خود صورتش

را مخفی ساخت و مدت ده دقیقه در این حال بآی ماند ناگهان با

نگرانی دستش را بجیب پهلوش برد و سه نامه از آن بدر آورد اما

ناگهان دربار شد و کولیا ظاهر گردید شاهزاده تقریباً ازاین فرصت

غیر مترقبه‌ای که برای گذاشتن نامه‌ها بجیبش و به تعویق انداختن

قرائت آنها پیش آمده بود خوشحال گردید .

کولیا روی کناپه نشست و گفت :

« عجب حوادثی بود ! حالا در باره هیولیت چه عقیده‌ای دارید ؟ »

آیا او احترام خود را در نظر شما از دست داده است ؟ »

« چرا ؟ .. اما کولیا من خسته هستم گذشته از این یادآوری

این موضوع برایم دردناک است ... بالینهمه بگو بدانم حالتی چگونه

است ؟

« خوابیده است و شاید قبل از دو ساعت دیگر بیدار نشود. من میدانم شما در خانه نخوابیده اید و بیارک رفته اید ... طبیعی است که سخت تهییج شده اید ... هرکس جای شما باشد دچار هیجان میشود ! »

« چگونه دریافتید که بیارک رفته و در خانه نخوابیده ام ! »
« ورا بمن گفت ، بمن توصیه کرد داخل نشوم لکن نتوانستم خودداری کنم ، میخواستم حتی برای يك دقیقه شما را ببینم . من این دو ساعت را برالین بیمار بس برده ام اکنون نوبت کوستیالبدف است . بوردوفسکی نیز رفته است . باری شاهزاده ! شما بخوابید روز بخیر ! اما میدانید من سخت درحیرتم ! »

« مسلم است ... این حوادث ... »
« خیر ! شاهزاده خیر ! آنچه مایه تعجب من است « وصیت نامه » وی و مخصوصاً قسمتی است که در آن از خدا و زندگی آینده بحث می کند فکر شگرفی در آن نهفته است ! »
شاهزاده کولیا را که بدون جهت آمده بود با وی درباره این فکر شگرف بحث کند بدیده محبت آمیزی نگریست .
کولیا گفت :

« اما موضوع مهم ، موضوع مهم خود فکر نیست بلکه شرایطی است که موجب پیدایش چنین فکری گردیده است .
هرگاه چنین اندیشه ای از مغز و لثرت یا رسو یا پرودم تراوش کرده بود آنرا مطالعه می کردم و بآن می اندیشیدم لکن هرگز مانند هیپولیت در من اثر نمی بخشید . مردمی که یقین دارم بیش از ده دقیقه از عمرش بانی نمانده و انسان اظهار عقیده نماید بنظر من مظهر جلال و افتخار است ! بهترین نمونه استقلال طبع بشر بشمار

میرود... خیر! این سخنان نیروی روحی شگرفی را نشان میدهد. پس از شنیدن وصیت نامه وی ادعای اشخاصی که می‌گویند او عمداً ساچمه را فراموش کرده است منتهای پستی و بی عقلی است؛ باینهمه می‌دانید او دیروز مارا گول زد. فوق‌العاده تردست است. من بهیچ روی کیفش را با او مرتب‌نکردم و طپانچه اش را نیز ندیدم بلکه خودش کیف را بست و بنا بر این هنگام نقل این مطلب مرا سخت متعجب ساخت. و رami گوید شما او را اینجا خوابید گذاشت سوگند یاد می‌کنم که هیچ خطری ندارد مخصوصاً برای اینکه همه ما سخت از او مراقبت می‌کنیم.»

«کدام يك از شما امشب مراقب او بودید؟»

«گوستیا لبدف و بوردوفسکی و من. کلر نیز چند دقیقه‌ای آمد لکن او بزودی درخانه لبدف خوابید زیرا در اطاق ماجای خوابیدن نداشت. فردیچنکو نیز درخانه لبدف بسر برد لکن او ساعت هشت خارج شده است. ژنرال همچنان درخانه لبدف بسر می‌برد ولی او نیز اکنون خارج شده است، تصور می‌کنم لبدف عزم دارد بزودی بملاقات شما بیاید نمیدانم چرا او عقب شما می‌گردد و دوبار پرسید شما کجا هستید؟ در صورتیکه شما استراحت می‌کنید آیا باید به او اجازه ورود داد یا باید منتظرش نگاه داشت؟ من خودم هم باید بخوابم. آه! فراموش نکنم این نکته را برای شما نقل نمایم هم‌اکنون شاهد یکی از کارهای عجیب ژنرال بودم. بوردوفسکی مرا اندکی پس از ساعت شش و شاید هم درست سر ساعت شش بیدار کرد که بنوبت خود در بالین بیمار بسر برم من يك دقیقه خارج شدم و بانهایت تعجب ژنرال را دیدم آنقدر مست است که مرا نمی‌شناسد. او مانند پایه چراغ برق مدتی در مقابل من توقف کرد و سپس بخود آمد و مرا سؤال پیچ کرد. «حال بیمار چگونه است؟... آمده‌ام از او خیر بگیرم...» او را از جریان آگاه

کردم. سپس چنین گفت: «همه اینها درست! اما من از جای برخاسته و به اینجا آمده‌ام تا ترا بر حذر دارم... من دلایلی دارم که در حضور فردیچنکو همه چیز را نمی‌توان گفت و درباره او باید مراقب بود.»

«آیا ممکن است؟ گذشته از این به‌ما چه ارتباطی دارد؟»
«درست است، به‌ما ارتباطی ندارد اما من حتی تعجب کردم که چگونه او شب هنگام برای خاطر آنان آمده است مرا بیدار کند و چنین موضوعی را تذکر دهد.»

«گفتید فردیچنکو خارج شده است؟»

«آری ساعت هفت او خانه را ترک گفت. وی خود را در بالین بیمار بمن رسانید و گفت: میرود شب رانزد و یلکین پسر رساند. این و یلکین می‌گزار عجیبی است! بسیار خوب شاهزاده! من می‌روم... ولی اینک سروکله لبدف پیدا میشود! لبدف شاهزاده می‌خواهد بخوابد. بهمانجا که بودی بازگرد.»

«عالیجناب شاهزاده فقط یک دقیقه مزاحم می‌شوم، موضوعی است که برای من اهمیت دارد.»

لبدف آهسته در حال هوشیاری سخن می‌گفت لکن پیدا بود که به موضوع صحبتش اهمیت بسیار می‌دهد. او تازه از راه رسیده و چون فرصت نکرده بود به اطاق خود برود کلاهش را همچنان در دست داشت قیافه‌اش متفکر و تا اندازه‌ای هم متین بود. شاهزاده وی را دعوت به نشستن کرد و گفت:

«شما دوبار سراغ مرا گرفته‌اید.. شاید از حوادث دیشب نگرانی دارید؟»

«می‌خواهید از آن جوان دیشبی صحبت کنید؟ آه! خیر! دیشب افکار من متشتت بود لکن امشب بهیچ روی عزم ندارم با مقاصد

شما مخالفت ورزم . »

شاهزاده با لبخند پرسید :

« لیدف چرا امروز خودتان را اینقدر گرفته‌اید ؟ مثل این

است که کلمات را قبل از ادا کردن با دقت می‌سنجید . »

لیدف به کولیا روی آورد و بالحن تقریباً متأثری گفت :

« کولیا ! من مطلبی دارم که تنها مربوط به شاهزاده است . »

کولیا بیدرنگ از جای برخاست و بطرف در روی آورد و

گفت :

« بسیار خوب ! بمن مربوط نیست ... خدا حافظ شاهزاده ... »

لیدف درحالی‌که با چشم او را تعقیب می‌کرد گفت :

« من این پسر را خیلی دوست دارم برای اینکه خیلی باهوش

است و با اینکه گاهی مانند کینه به آدمی می‌چسبد پسر زبردست و

فهمیده‌ای است . عالیجناب شاهزاده ! پیش آمد بسیار بدی برای

من روی داده است .. دیشب یا امروز بامداد ... درست لحظه حقیقی

آفران نمی‌دانم ... »

« چه شده است ؟ »

« چهارصد روبل از جیب بغل لباس من ناپدید شده است .

عالیجناب شاهزاده ! بمن حقه زده‌اند . »

« چهارصد روبل گم کرده‌اید ؟ جای تأسف است . »

« مخصوصاً برای مرد مسکینی که از دسترنج خود نان می

خورد . »

« بدون شك ! بدون شك ! چگونه پول شما ربوده شده است ؟ »

« همه اینها ناشی از می‌گساری است . عالیجناب شاهزاده من

شما را بمنزله ولینعمت خود می‌دانم و همه چیز را گشاده با شما در

میان می‌نهم . این چهارصد روبل را دیروز ساعت پنج بدهکاری بمن

داد. من با قطار به اینجا آمدم. کیفم جیبم بود. هنگامی که اونیفرم خود را در آوردم تا با ردنکوت عوض کنم پول خود را در ردنکوت گذاشتم که همراه باشد و قصد داشتم آنرا عصر بشخصی که تشنه پول بود بپرسم. منتظر دلال بودم...

« راستی لیدف! آیا راست است که شما در روزنامه‌ها اعلان می‌کنید که در مقابل اشیاء طلا و نقره پول نزول می‌دهید؟ »
 « این آگهی بوسیله دلالی انتشار یافته و نام و آدرس من در آن قید نگردیده است؛ چون سرمایه کوچکی دارم و خانواده‌ام نیز افزایش یافته است تصدیق می‌کنید که یک ربیع مشروعی... »
 « البته! البته! تنها می‌خواستم در این خصوص اطلاعی حاصل کنم و از اینکه سخن شما را قطع کردم پوزش می‌طلبم. »

« آن دلال نیامد و پس از آن نیز این جوان تیره بخت را باینجا آوردند پس از صرف شام حالم خیلی خوب بود لکن بعداً میهمانان ما آمدند و جای نوشیدند و من از بدبختی بیش از حد شاد و شنگول شدم. هنگامی که کلر یاسی از شب گذشته رسید بما اطلاع داد که روز تولد شماست و باید بافتخار این روز شامپانی داد آنگاه شاهزاده عزیز و محترم؟ من که قلبی دارم (شما قطعاً باین نکته پی برده‌اید) نمی‌گویم احساساتی ولی حق شناس و بد داشتن آنهم افتخار می‌کنم خویشتن را موظف یافتم که لباسهای کهنه خود را درآورم و لباس رسمی خویش را بپوشم و منتظر آن گردم که شخصاً بشما تبریک بگویم و مراسم یاد بود تولد شما را با شکوه هرچه تمامتر برپا کنم، شاهزاده! من چنین کردم و بطوری که ملاحظه فرمودید در تمام مدت شب لباس رسمی بتن داشتم لکن هنگام تعویض لباس کیفم را در جیب لباسم فراموش کردم. اینکه می‌گویند هریار خدا بخواند کسی را مجازات کند نخست عقلش را از او می‌گیرد حق دارند. امروز

یامداد ساعت هفت و نیم هنگام بیدار شدن مانند دیوانهای پریدم تا لباسم را بردارم لکن جیبم خالی بود و اثری از کیف مشاهده نمی شد...

« آه! چه پیش آمد بدی! »

« برآستی هم که چه پیش آمد بدی! »

شاهزاده پس از لحظه ای تفکر با نگرانی پرسید :

« راستی اظهارات شما جدی است ؟ »

« یقین بدانید که جدی است . »

« ممکن است در حال مستی کیف از جیب شما افتاده باشد. »

« ممکن است آقای شاهزاده! همه چیز در حال مستی ممکن

است اما خودتان قضاوت کنید هرگاه کیف هنگام تعویض لباس افتاده

باشد بدون شبهه بکف اطاق افتاده است پس چه شده است ؟ »

« آیا ممکن نیست او را در کثو میزی گذاشته باشید ؟ »

« همه جا را گشته ام ، همه جا را زیر و رو کرده ام. گذشته ازین

من کیفم را هیچ جا نگذاشته و هیچ کثوئی را هم باز نکرده ام. خودم

خوب بیاد دارم. »

« آیا شما گنجۀ کوچک را نگاه کرده اید ؟ »

« نخستین کاری که کردم نگاه کردن آن گنجۀ بود و امروز

یامداد هم چندین بار آنرا کاوش نموده ام .. گذشته ازین عالیجناب

شاهزاده! چه موضوع دارد کیفم را در گنجۀ کوچک بگذارم ؟ »

« لهدف! باور کنید که من ازین موضوع سخت ناسازحتم پس

بنابراین کسی او را از زمین برداشته است ؟ »

« یا اینکه از جیب من در آورده است . شق ثالث ندارد. »

« این موضوع مرا سخت نگران ساخته است زیرا چه کسی

ممکن است مرتکب چنین اقدامی شده باشد. اصل موضوع اینست ! »

« شکی نیست که اصل موضوع اینست . عالیجناب شاهزاده

شما با زبردستی و درستی عجیبی کلمات و افکار و اصطلاحاتی را که در خور موضوع است می‌یابید !

« آه لبدف ! مسخرگی را کنار بگذار ! »

لبدف در حالی که بازوان خود را پرافراشت گفت :

« مسخرگی ! »

« بسیار خوب ! من ناراحت نمی‌شوم زیرا فکرم جای دیگر

است و بیم آن دارم کسی را متهم کنید ! شما بچه کسی گمان می‌برید ؟ »

« مسئله خیلی باریک ... و بفرنج است ! من به کلفت گمانی نمی‌برم

زیرا او در تمام مدت در آشپزخانه بسر می‌برد فرزندان خودم نیز

از هرگونه گمانی مبری هستند. »

« مسلم است . »

« بنابراین باید یکی از میهمانان باشد . »

« اما آیا ممکن است ؟ »

« بنظر من از هر حیث غیر ممکن است با اینهمه جزاین چیز

دیگری بنظر نمیرسد اما باید تصدیق کنم و شاید هم یقین دارم که

سرقه ، هرگاه سرقتی روی داده باشد شب هنگام که همه جمع بودند

صورت نگرفته است بلکه پس از متفرق شدن میهمانان و یا بامداد

بدست یکی از کسانی که شب‌رادر اینجا بسر برده اند انجام گرفته است . »

« آه خدای من . »

« بدیهی است که من بوردد و فسکی و کولیارا بهیچ روی مظنون

نمیدانم . گنگشته از این آنها داخل در اطاق من نشدند . اگر هم وارد

شده بودند یقین بدانید مرتکب چنین کاری نمی‌شدند ! »

« چه کسی شب را با شما بسر برد ؟ »

« با خودم ما چهار نفر بودیم که در دو اطاق تودرتو بسر بردیم .

ژنرال و کلمر و فریچنکو و خودم . بنابر این یکی از ما چهار نفر

این دستبرد رازده است .»

« منظورتان یکی از سه نفر است ولی کداميك ؟ »

« البته من خودم را آدم درستی حساب کردم تصدیق کنید آقای شاهزاده که ممکن نیست من از خودم بدزدم گو اینکه از این موارد در دنیا دیده شده است . »

شاهزاده در حالیکه بردباری خود را از دست داد چنین فریاد کرد :

« آء لبدف ۱ این پر حرفی شما چقدر کسالت انگیز است . »
 « بنا براین سه نفر باقی میماند . نخست از کلر که مردی ناپایدار و میگسار و در برخی موارد آزادخواه است (البته در مورد جیب دیگری) صحبت می کنیم . وی که بیشتر قیافه شوالیه های سابق را دارد تا آزادخواهان را ، قسمت اول شب را در اطاق بیمار بسر برد و تنها پاسی گذشته باین عنوان که نمیتواند روی زمین بخوابد باطاق ما آمد . »

« آیا باو مظنون هستید ؟ »

« آری باو مظنون هستم . هنگامی که پس از ساعت هفت بامداد مانند دیوانه ای از جای پریدم و بسر خود زدم بیدرنك ژنرال را که معصومانه بخواب رفته بود بیدار کردم . »

« باتوجه به ناپدید شدن تعجب آور فردیچنکو که تولیدظن میکرد ژنرال و من تصمیم گرفتیم کلر را که مانند مرده ای بخواب رفته بود بازرسی کنیم و بنابراین با دقت هر چه تمامتر بگشتن جیب های او پرداختیم لکن دیناری هم در آنها پول نیافتیم و هیچ يك از جیبهایش هم سوراخ نبود و تنها چیزی که یافتیم يك دستمال آبی رنگ چهار-خانه ای بود که با انبر هم نمی شد آنرا گرفت و يك نامه ای که طی آن کلفتی در خواست پول می کرد و تهدید می نمود و بالاخره چند پرک

جدا شده از مقاله ای که شما از مفاد آن آگاه هستید. بنابراین زرنال چنین تصمیم گرفت که کلر گناهی ندارد و برای آنکه در این خصوص اطمینان حاصل کنیم او را با زحمت فراوان بیدار کردیم لکن باشکال دریافت منظور ما چیست ؟ دهان باز و صورت میهوت و ابلهانه و قیافه مبصوم وی برای من جای شك باقی نمی گذاشت که کار او نیست !»

شاهزاده در حالیکه نفس راحتی کشید گفت :
 «آه چقدر خوشحال شدم. بیم هاشم او باشد.»
 لبدف در حالیکه مژگان خود را بهم زد پرسید :
 «می ترسید او باشد ؟ پس این ترس شما علتی هم دارد ؟»
 «آه خیر ! من بدون تفکر چنین اظهاری کردم . لبدف ! تمنی دارم در اینخصوص چیزی بکسی نگوئید.»
 لبدف با آب و تاب هر چه تعامتر و در حالیکه کلاهش را بسینه اش می فشرد گفت :

«آقای شاهزاده ! آقای شاهزاده سخنان شما در قلب من ، در ته قلب من درست مانند قبری برای همیشه مدفون خواهد ماند.»
 «بسیار خوب ! بسیار خوب ! پس شما بفردیچنکو مظنون هستید ؟»

لبدف در حالیکه صدای خود را کوتاه کرد و بشاهزاده خیره شد گفت :

«جز او به چه کسی می خواهید مظنون باشم ؟»
 «آری راست می گوئید... به چه کسی مظنون شوید ! با اینهمه دلیل این سوء ظن چیست ؟»

«دلایلی وجود دارد که از جمله آن باید ناپدید شدن وی را در ساعت هفت و شاید هم قبل از ساعت هفت بامداد نامبرد.»

«می‌دانم. کولیا برای من حکایت کرد که فردیچنکو بخانه او رفته و باو اطلاع داده است که شب را در خانه یکی از دوستانش که نام او را نمی‌دانم بسر خواهد برد.»
 «نام او ویلکین است. پس کولیا در این خصوص با شما صحبت کرده است؟»

«در باره سرقت چیزی بمن نگفته است.»
 «او در این باره چیزی نمی‌داند زیرا فعلا من موضوع را کاملاً مکتوم نگاهداشته‌ام پس بنا بر این فردیچنکو بخانه ویلکین می‌رود البته در ظاهر امر چندان شگفتی انگیز نیست که مستی بخانه مست دیگر رود حتی نزدیک صبح و بدون علتی خاص، آیا چنین نیست؟ اما در اینجا قرینه‌ای بدست می‌آید. او هنگام رفتن اعلام می‌دارد کجا می‌رود... حالا شاهزاده! درست بسختان من گوش دهید. او چرا این کار را کرده است؟ چرا مخصوصاً بخانه کولیا رفته و در حقیقت دوری زده است تا باو اطلاع دهد «شب را در خانه ویلکین بسر خواهد رسانید» از این اطلاع که او از خانه خارج شده است یا بهتر بگویم بخانه ویلکین می‌رود چه کسی استفاده خواهد برد؟ دادن این اطلاع چه لزومی دارد؟ خیر! در اینجا تردستی دزد زبردستی در میان است. معنی این هنر نمائی او اینست: «بنگرید! من هیچ کوششی برای مخفی ساختن خود بکار نمی‌برم بنا بر این چگونه ممکن است مرا مظنون بسرقت بدانند؟ آیا ممکن است دزدی پس از سرقت اعلام دارد که کجا می‌رود؟» منظور وی از این احتیاط آن بوده است که بد گمانی را منحرف ساخته و در حقیقت اثر پای خود را بر روی شن ناپدید سازد... عالیجناب شاهزاده حالا فهمیدید؟»

«آری فهمیدم! خوب هم فهمیدم ولی دلیلش پس ضعیف بود.»
 «اینهم يك دليل دومی: نشانه و آدرسی که او می‌دهد غلط‌در

می‌آید. توضیح آنکه یکساعت بعد یعنی ساعت هشت، من بخانه ویلکین که در همین حدود یعنی کوچه پنجم منزل دارد و گذشته از این با او آشنا هستم رفتم لکن اثری از فردیچنکو نیافتم البته ازیک کلفت کر اطلاع حاصل نمودم که یکساعت پیش شخصی کوشش بسیار کرده بود که داخل خانه شود و حتی زنک را هم از جای کنده بود لکن آن کلفت یا برای اینکه نخواست به بود ویلکین را از خواب بیدار کند یا اینکه خود از رختخواب خارج شود در را باز نکرده بود.

«دلایل شما همین بود؟ این دلایل کافی نیست.»

لیدف بالحن ملتسمانه ولی بالبخند نیرنگ آمیزی چنین گفت:

«شاهزاده! پس بچه کسی مظنون شوم!»

شاهزاده پس از لحظه‌ای تفکر چنین گفت:

«شما باید در اطاقها و کسوها بار دیگر بتجسس بپردازید.»

لیدف بار دیگر با لحن تأثر انگیزی گفت:

«همه این کارها را کرده‌ام.»

شاهزاده در حالی که با خشم و بی‌تابی دست خود را روی میز

کوبید چنین گفت:

«اما آخر چرا شما لباس خود را از تن در آوردید؟»

«این سؤالی است که در یک نمایشنامه فکاهی قدیمی بکاربرده شده

است ولی شاهزاده کم نظیر من؟ مثل اینست که بیش از حد دلتان

ببدبختی من می‌سوزد! من هرگز شایستگی چنین توجهی را ندارم!

می‌خواهم بگویم که به تنهایی شایستگی این همه عنایت را ندارم.

با اینهمه نسبت بمحکوم .. یعنی فردیچنکوی ناچیز بیش از

حد ابراز ترحم می‌فرمائید.

شاهزاده با قیافه گیج و ناراحتی چنین گفت:

«آه! آری! شما در حقیقت مرا بفکر انداختید... هر گاه

یقین حاصل کنید که فردیچنکو مسئول است چه خواهید کرد؟»
لبدف در حالیکه چهره‌اش را منقبض کرد و قیافه تأثر انگیز
تری بخود گرفت چنین گفت:

«شاهزاده؟ عالیجناب شاهزاده! چه کسی دیگر را می‌توان متهم
کرد؟ نمی‌توان یکسای دیگر مظنون بود و همین که یکسای جز فردیچنکو
نمی‌توان گمان برد این خود دلیل دیگریست و بنابراین می‌توان گفت
سه دلیل علیه او در دست است. یکبار دیگر می‌گویم چه کسی دیگر
را متهم کنم؟ من نمی‌توانم بوردوفسکی را مرتکب این سرقت بدانم!»
«آه چه معمائی!»

«ژنرال را هم نمی‌شود بهیچ روی مظنون دانست.»
شاهزاده بالحن خشمگینی در حالیکه با ناشکیبائی روی تخت خواب
خود چرخ می‌زد چنین گفت:

«آه چه فکر ابلهانه‌ای!»
«براستی هم که ابلهانه است! ها! ها! ها! چه مرد عجیبی است
این ژنرال و تا چه حد مرا خندانید! ما با اتفاق بخانه ویلکین سراغ
فردیچنکو رفتیم... نخست باید بگویم هنگامیکه من از گم شدن پولم
آگاهی‌یافتم و ژنرال را بیدار کردم او بمراتب از من مبهوت‌تر گردید
بطوری که ناگهان تغییر قیافه داد و لحظه‌ای سرخ شد و لحظه‌ای دیگر
رنگ خود را باخت و سرانجام دستخوش چنان خشمی گردید که مرا
سخت مبهوت ساخت. براستی که مرد نیکی است! او البته بر حسب
عادت پیوسته دروغ می‌گوید لکن احساساتی بسیار عمیق و عالی‌دارد
و طوریکه حتی ساده لوحیش نیز اعتماد کامل آدمی را بخود جلب
می‌کند. عالیجناب شاهزاده! بارها شما گفته‌ام من نه تنها در دل نسبت
باو احترامی احساس می‌کنم بلکه اساساً او را دوست دارم. باری و ناگهان در
وسط خیابان توقف کرد و لباس خود را باز نمود و سینه خود را بمن

نشان داد و گفت: «حالا که لباسهای کمر را جستجو کردی مرا هم بازرسی کن! چرا لباسهای مرا جستجو نمی‌کنی؟ قانون بتو اجازه می‌دهد!» دست و پایش بشدت می‌لرزید. صورتش همچون گچ سفید شده و حتی در بیننده تولید وحشت می‌کرد. من بخنده افتادم و باو چنین گفتم: «گوش کن ژنرال! هر گاه کسی دیگر چنین چیزی راجع بتو بمن گفته بود بیدرنگ با دست خودم سرم را می‌بریدم و آنرا پرسینی بزرگی می‌گذاشتم و خودم شخصا آنرا بکلیه اشخاصیکه بتو مظنون بودند نشان می‌دادم و می‌گفتم: این سر را می‌بینید؟ من در مقابل آن درستی و شرافت ژنرال را تضمین می‌کنم و نه تنها سرم را گرو می‌گذارم بلکه خودم را نیز در این راه آتش می‌زنم» و سخنانم اینطور اضافه کردم: «در این بحبوحه فلاکت و بدبختی تو نهاد دوستی هستی که برای من باقی مانده‌ای» برآستی او مرد حساسی است؛ البته در عرض راه از فرصت استفاده نمود و داستان مناسبی را این‌طور برای من نقل کرد: یکبار در دوران جوانی گمان برده بودند که او پانصد هزار روبل پول دزدیده است لکن فردای همان‌روز آن‌کسی را که با سوء ظن برده بود باتفاق نینا آلکزاندرونا که در آن هنگام دختر جوانی بود و بر حسب تصادف گرفتار حریق شده بودند از چنگ آتش رهایی بخشیده بود. کنت بیدرنگ او را باغوش گرفته بود و بر اثر همین پیش‌آمد بود که وی با نینا آلکزاندرونا ازدواج نمود. فردای آن‌روز هم صندوق آهنگین محتوی پول مفقود شده را در میان باقیمانده آتش‌سوزی یافتند این گاو صندوق که ساخت انگلیس بود و قفل مخصوصی داشت معلوم نبود چگونه بزییر کف اطاق لغزیده و تا پایان حریق کسی آنرا ندیده بود مسلم است که این قصه سر تا پا بی اساس است با این‌همه ژنرال هنگام صحبت از نینا آلکزاندرونا مدتی گریست. این نینا - آلکزاندرونا با وجود آنکه با من مخالف است زنی شایسته و در خور

احترام می‌باشد.

«شما با او ارتباطی ندارید؟»

«تقریباً هیچ. اما بسیار میل دارم که برای تبرئه خودم نیز باشد با او ارتباط داشته باشم. فی‌ال‌اکن اندرونا از آنجهت با من مخالف است که تصور می‌کند من شوهرش را بمی‌خوارگی سوق می‌دهم و حال آنکه نه تنها من او را فاسد نمی‌کنم بلکه حتی المقدور از او جلوگیری نموده و مانع می‌شوم که با اشخاص خطرناک آمیزش کند گذشته از این وی برای من دوست خوبی است و بشما اعتراف می‌کنم که از این پس او را ترك نخواهم کرد بطوری که هر جا برود همراه او خواه‌م رفت زیرا جز بوسیله احساسات نمی‌توان بر او دست یافت. او تقریباً اکنون با «معشوقه» خود یعنی همان بیوه سروان قطع رابطه کرده است گو اینکه در خفا در آتش عشق او می‌سوزد و حتی غالباً بیاد او مخصوصاً صبح‌ها هنگام بیدار شدن از خواب و پوشیدن چکمه‌ناله‌های می‌کند و در شگفتم که چرا درد عشق در این لحظه دامنگیر او می‌شود و بد بختی آنستکه او پیش‌ری ندارد و در عین حال بدون پول هم نمی‌تواند قدم در خانه معشوقه خود بگذارد. عالیجناب شاهزاده آیا او از شما تازگی پول نخواسته است؟»

«خیر! او از من چیزی مطالبه نکرده است.»

«وضع دشواری دارد. قصد داشت از شما مبلغی پول بخواهد و حتی عزم خود را در این خصوص با من در میان نهاد لکن جرئت اقدام نکرد زیرا شما اخیراً با و وام داده بودید و تصور می‌کرد که از پرداخت وجه دیگری بوی خود داری خواهید کرد. او این نکته را دوستانه بمن اعتراف کرد.»

«شما خودتان چطور؟ آیا با و پول نمی‌دهید؟»

«شاهزاده! عالیجناب شاهزاده! من برای این مرد نه تنها

حاضر م پول پدهم بلکه جانم را نیز در راه دوستی باو خواهم داد... البته وقتی می‌گویم جان افراط می‌کنم لکن دست کم مسلم است که حاضر م در مورد ضرورت کامل برای خاطر او دچار تب یا سرما - خوردگی شوم زیرا او را مردی بزرگ و لی منعط می‌دانم. بدیهی است وقتی پای پول در میان باشد البته حاضر یفداکاری بیشتری خواهم شد.»

«پس باو پول می‌دهید؟»

«خیر! باو پول نداده‌ام و خودش نیز می‌داند هر گز دیناری باو نخواهم پرداخت لکن منظور من تنها تعدیل و اصلاح اوست. حالا این فکر بذهن او راه یافته است که با من برای تعقیب فردیچنکو به پترزبورگ بیاید زیرا من یقین دارم فردیچنکو در پترزبورگ بسر میبرد ژنرال فعلا در این خصوص حرارت فراوان بخرج می‌دهد لکن من یقین دارم بمحض اینکه قدم در پترزبورگ نهاد مرا رها خواهد ساخت و بمعشوقه خود خواهد پیوست. اعتراف می‌کنم که من عمداً اجازه خواهم داد او بمنظور خویش نائل گردد و ما سازش حاصل کرده ایم که برای کسب موفقیت بیشتری بمحض ورود به پترزبورگ از یکدیگر جدا شویم و از دو راه مختلف به تعقیب فردیچنکو پردازیم.»

بنابراین من اجازه خواهم داد که او بخانه بیوه سروان رود و پس از او در خانه معشوقه اش غافلگیر خواهم ساخت زیرا منظور من مخصوصاً آنست که او را خجالت دهم و وظایف پندری و مقام ژنرالی ویرا باو تذکر دهم.»

شاهزاده که سخت نگران شده بود آهسته چنین گفت:

«لبدف! برای خاطر خدا زیاد در باره این قضیه جار و جنجال

راه نیندازید!»

«آه! خیر عالیجناب شاهزاده! تنها قصد دارم او را غافلگیر

کنم و به بینم چه قیافه ای خواهد گرفت زیرا از قیافه او بخیلی چیزها

می‌توان پی برد آه آقای شاهزاده! بد بختی من هر قدر هم بزرگ باشد در این لحظه نمی‌توانم از فکر کردن باو و اصلاح او خودداری نمایم. از شما تقاضای عاجزانه‌ای دارم و حتی اعتراف می‌کنم که هدف ملاقات من همین درخواست است. شما خانواده ژنرال را می‌شناسید و مدتی هم میهمان این خانواده بوده‌اید.

شاهزاده بی‌نظیر! هر گاه حاضر شوید برای خاطر ژنرال و سعادت او حتی المقدور وظیفه‌ها را تسهیل نمایید....»
در این هنگام لیدف بطرز تضرع آمیزی دستهای خود را روی هم گذاشت و شاهزاده بوی چنین گفت:

«منظور شما چیست؟ از چه لحاظ می‌توانم بشما کمک کنم؟

لیدف! یقین بدانید بسیار میل دارم که قصد شما را دریابم.
«تنها همین فکر راسخ است که مرا نزد شما کشانیده است. من عقیده دارم که بوسیله نینا آلکزاندرونا و مراقبت عالیجناب شاهزاده می‌توان ژنرال را تقریباً در داخل خانواده خودش تحت مراقبت دائمی قرارداد... متأسفانه من با این خانواده ارتباطی ندارم... گذشته از این کولیا که شما را می‌پرستد و قلبی جوان و با حرارت دارد بدون شبهه می‌تواند بما کمک گرانمایی بنماید.»

«آه! خیر!... دخالت دادن نینا آلکزاندرونا در این قضیه... خداها را از چنین اقدامی مصون دارد! کولیا هم بوم چنین... شاید لیدف! من درست بفکر شما پی نبرده‌ام.»

لیدف در حالیکه از صندلی خود پرید چنین گفت:

«فکر من چندان فکر دشواری نیست! منظورم آنستکه باید نسبت باو ابراز توجه و محبت نمود! تنها دواي بیمار ما همین است. آقای شاهزاده! آیا بمن اجازه می‌دهید که او را بمنزل بیمارستانی بفرستم؟»

«این طرز تلقی نشانه قلب مهربان و روح پاک شماست.»
 «سعی می‌کنم با مثال کوچکی منظور خود را روشن کنم. شما می‌دانید ما با چه مردی سر و کار داریم؟ نقطه ضعف او فعلاً همان بیوه سروان است که بدون پول نمی‌تواند به‌محضور او رود و من قصد دارم امروز ویرا در خانه این زن غافلگیر کنم. فرض کنیم او نه تنها چنین نقطه ضعفی داشته باشد بلکه مرتکب يك جنایت حقیقی و یا اقدامی مخالف باشرافت شده باشد (گو اینکه هرگز چنین کاری نخواهد کرد) حتی در این مورد هم من عقیده دارم که با مهر و محبت می‌توان او را رام کرد زیرا مردی بسیار حساس است. یقین بدانید که در این صورت پس از پنج روز کاملاً تسلیم خواهد شد و شروع به درد دل خواهد کرد و ضمن اشک ریختن همه چیز را اعتراف خواهد نمود مخصوصاً هر گاه زبردستی را نیز بر مهر و عطوفت بیافزایند و خانواده‌اش و شما نیز تقریباً همه اقدامات او را تحت مراقبت قرار دهید. آه! شاهزاده عالیقدر! البته من اطمینان نمی‌دهم که او بدون شبهه... و همچنان حاضر خونم را در راه او فدا کنم لکن تصدیق کنید که فساد، مستی، عشق‌بازی وقتی دست بدست هم دهند عواقب وخیم و خطرناکی بیار می‌آورند!»

شاهزاده در حالیکه از جای خود برخاست چنین گفت:
 «بدون شبهه من حاضر بشما در این امر مساعدت کامل نمایم اما لیدف! اعتراف می‌کنم که نگرانی شدیدی مرا رنج می‌دهد. آیا شما همچنان بر آنید که تنها بفردیچنکو مظنون هستید؟»
 لیدف در حالیکه لبخند می‌زد و بار دیگر دستهای خود را با تأثر روی هم گذاشت چنین گفت:
 «اما بجز او کسی را می‌توان مظنون دانست؟ عالیجناب شاهزاده! چه کسی را؟»

شاهزاده باردیگر سرخ شد و از جای برخاست و چنین گفت :
 « نگاه کنید لیدف ! در این قبیل موارد اشتباه کردن وحشت
 انگیز است ! این فردیچنکو ... نمی‌خواهم از او غیبت کنم . این
 فردیچنکو کسی چه می‌داند ؟ شاید خودش باشد ! ... می‌خواهم بگویم
 او از هر شخص دیگری در انجام این اقدام مظنون تر بنظر می‌رسد .»
 لیدف چشمها و گوشهای خود را کاملاً باز کرد ، شاهزاده نیز
 که بیش از پیش بفکر فرو رفته بود شروع بقدم زدن در اطاق نمود
 بدون آنکه حتی سعی کند نگاهی بمخاطب خود افکند . آنگاه با
 ناراحتی خاصی چنین گفت :

« ملاحظه می‌کنید ! بمن اطلاع داده‌اند . . . گفته‌اند که
 فردیچنکو کسی است که در مقابل او باید احتیاط کرد و چیزی نگفت . . .
 آیا می‌فهمید ؟ برای این شما این نکته را تذکر می‌دهم که شاید او
 بیشتر از هر کسی مرد این کار باشد . . . باری باید سعی کرد خود را
 از هر گونه اشتباهی در این امر بر حذر داشت . می‌فهمید !
 لیدف با حرارت هر چه تمامتر پرسید :

« چه کسی در باره فردیچنکو چنین اظهاراتی بشما کرده
 است . »

« چنین چیزی را شنیده‌ام . گذشته از این من بهیچ روی آنرا
 باور نمی‌کنم ... بسیار متأسفم که ناگزیر شده‌ام این سخنان را با شما
 در میان نهم . اطمینان می‌دهم که باین اظهارات هیچگونه اهمیت
 نمی‌دهم . آه اینجا شایعاتی مبهم است . . . چه ابله بودم که آنرا
 تکرار کردم ! »

لیدف در حالیکه از فرط هیجان میلرزید گفت :

« موضوع مهم آنست که این نکته جزئی در این لحظه بسیار
 اهمیت دارد . نه تنها از لحاظ فردیچنکو بلکه از حیث منبعی که

باطلاع شما رسانده است (لیدف پس از این اظهار عقب شاهزاده میدوید و میکوشید قدم خود را با قدم او میزان کند) آقای شاهزاده ! نکته دیگری را نیز باید باطلاع شما برسانم ؛ امروز بامداد هنگامیکه ما باتفاق بخانه ویلکین میرفتیم ژنرال پس از نقل داستان حریق درحالیکه همچنان از فرط خشم میلرزید بدون مقدمه تلفن هائی علیه فردیچنکو کرد اما او با چنان ناشیگری و نامریوطی سخن میگفت که من ناگزیر چندین بار از او سؤال کردم و پاسخهای او برای من جای شک باقی نگذاشت که اظهارات او عیناً همان سخنانی است که عالیجناب شاهزاده درباره فردیچنکو ایراد فرمودند . اینهم یکی از آثار ساده میل شدید او بکشودن عقده های دل خود میباشد زیرا اگر او دروغ میگوید تنها برای آنستکه نمیتواند از درد دل کردن جلوگیری کند . حالا خودتان قضاوت کنید ؛ هرگاه بطوریکه من اطمینان دارم او دروغ گفته است چگونه دروغش بگوش شما رسیده است ؟ شاهزاده ! تصدیق کنید که این اظهارات بمنظور خاصی ب زبان او آمده است بنابراین چه کسی توانسته است آنها را باطلاع شما برساند ؟ این نکته مهم است . . . و در حقیقت . . . »

« کولیا این سخنان را بمن گفت و او نیز این اظهارات را از پدرش شنیده بود زیرا پدرش بین ساعت شش و هفت هنگامیکه از خانه خارج می شد این نکات را در اطاق کفش کن به او گفته بود . »

آنگاه شاهزاده ماجرای کولیا و پدرش را بتفصیل برای لیدف حکایت کرد .

لیدف در حالیکه دستهای خود را بهم می مالید و یوزخند میزد چنین گفت :

« اینست معنی رد پیدا کردن ! همین بود آنچه من فکر می کردم . معنی این سخنان اینست که مقارن ساعت شش بامداد ژنرال عمداً

خواب آرام خود را قطع کرده و به بیدار کردن پسر محبوبش پرداخته تا باو تذکر دهد که آمیزش با فردی چنگو تاچه حد خطرناکست! پس از این چاره‌ای جز آن نیست که فردی چنگو را مرد خطرناکی بدانیم و مهر پدری زرنال را ستایش کنیم!

شاهزاده با نگرانی شدیدی چنین گفت:

«گوش کنید لب‌دلف! باید آرام پیش رفت. زیاد جار و جنجال راه نیندازید! از شما تمنا می‌کنم. تنها باین شرط من سوگند یاد می‌کنم شما کمک مؤثر نمایم ولی هیچکس از این موضوع نباید آگاه گردد. هیچکس!»

لب‌دلف با لحن قطعی فریاد کرد:

«یقین بدانید شاهزاده سخاوتمند و عالیقدر و نیکوکار! مطمئن باشید همه اینها برای همیشه در قلب پاك من مدفون خواهد ماند. آهسته و دوش بدوش جلو خواهیم رفت! دوش بدوش و آهسته! حتی خونم را بیدریغ نثار می‌کنم... شاهزاده شهیر! من البته قلب و روحی پست دارم ولی از هر آدم پست و بی‌سر و پا بیرسید آیا میل دارد با پست و بی‌سر و پائی مانند خود سر و کار داشته باشد یا با شخصیتی بزرگتر و پاکتر مانند شما ای شاهزاده پاك نهاد! بدون شبهه او شما پاسخ خواهد داد که شخصیت بزرگتر و پاکتر را ترجیح می‌دهد زیرا سرانجام پیروزی با زهد و تقوی و پاکی است! خدا حافظ شاهزاده عالی‌مقام! ... آهسته... آهسته... و دوش بدوش...»

شاهزاده سرانجام دریافت که هربار به این سه نامه دست میزد احساس پروردت شدیدی در سراپای وجود خود مینمود و چرا قرائت آنها را تابش بشعویق انداخته بود .

آنروز بامداد هنگامی که بر روی تختخواب دراز کشیده بود . بدون آنکه تصمیم ببازکردن یکی از این سه پاکت بگیرد بخواب متلاطمی رفته و کابوس جانکاهی دیده بود که طی آن همان «زن جنایتکار» بسوی او پیش میآمد در حالی که اشک بر روی مژه های بلندش میدرخشید بوی خیره شده و او را دعوت می کرد که بار دیگر عقیش روان گردد مانند دیشب بهنگام بیدار شدن بر اثر یادآوری چهره آن زن احساس درد شدیدی نمود اومی خواست بیدرتنگ نزد آن زن برود لکن در خود یارای کافی نیافت و چون بدینسان دستخوش نومیدی گردید خواهی نخواهی نامه هارا بازکرد و بخواندن آنها پرداخت .

این نامه ها نیز بی شباهت بهمان کابوس نبودند گاه از اوقات شما خوابهای عجیب و تصور نکردنی و مخالف با طبیعت می بینید و هنگام بیداری باصراحت حیرت انگیزی آنها را بیاد می آورید و مشاهده می کنید که با کیفیت عجیبی مواجه گردیده اید بدین معنی که بیاد می آورید در هیچ يك از لحظات خواب خود عقل خویش را از دست نداده اید و حتی بخاطر می آورید مدت مدیدی در همان دقایقی که آدمکشها شما را احاطه نموده ، و در مقابل پای شما دامهائی گسترده ، نقشه های خود را پنهان داشته بودند عقل شما کاملاً مراقب اوضاع بود و در همان اثنائی

که جنایتکاران اسلحه خود را آماده نموده و تنها در انتظار علامتی بودند تا شمارا بهلاکت رسانند ولی در ظاهر با شما نبرد دوستی می باختند بهیچ روی منطق و تدبیر و تسلط فکری خویش را از دست ندادید و حتی کاملاً بخاطر میآوردید که باچه حیلہ‌ای از دیدگان آنها خود را پنهان ساخته و گولشان زدید و چطور آنها بحیلہ شما پی برده و نقشه جدیدی بکار بستند و بار دیگر شما نیز ابتکار جدیدی بخرج دادید و نقشه آنانرا نقش بر آب ساختید همه این کیفیات را با صراحت هر چه تمامتر بخاطر میآوردید . اما چگونه می‌توان باور کرد که درست در همین مدت عقل شما بسیاری از موهومات و حوادث باور نکردنی را که در خواب دیده اید باور کرده است ؟ مثلاً بنحواب می‌بینید که یکی از قاتلین شما در مقابل دیدگان آنان مبدل به زنی می‌گردد و سپس این زن جای خود را به کوتوله محیل و تنفر انگیزی می‌پردازد و شما بدون ابراز کمترین تعجبی همه اینها را حقیقت می‌پندارید و حال آنکه درست در همان لحظات عقل شما با تلاش فراوان و هنرنمایی های اعجاز انگیز و تدبیر و منطق بدفاع از شما در مقابل خطرات خارجی اشتغال داشته است ! باز چرا هنگامی که بیدار می‌شوید و داخل در زندگی حقیقی می‌گردید تقریباً همیشه با نهایت شدت احساس می‌کنید که در خواب شما معمای لاینحلی نهفته بوده است . در ظاهر بنحواب مبهم خود لبخند می‌زنید لکن در عین حال احساس می‌کنید که در همین موهومات و حوادث باور نکردنی ، فکری که بزنگی کنونی شما تعلق دارد و همواره در قلب شما وجود داشته و خواهد داشت نهان است . مثل آنست که وحی اعجاز انگیزی که از مدتها پیش در انتظار آن بودید در خواب شما صورت حقیقت بخود می‌گیرد و گذشته از این پس از خواب يك عاطفه شدید نشاط آور یاغم انگیز در قلب شما بوجود میآید لکن بهیچ روی در نمی‌یابید که این عاطفه ناشی از چیست ؟

تقریباً در ذهن شاهزاده پس از قرائت این نامه هاهمین کیفیت روی داد لکن قبل از باز کردن این نامه ها احساس کرده بود که این نامه ها درست برای وی حکم کابوسی را دارند و در افنائی که بنهائی قدم میزد (شاید بدون آنکه دریابد در کجا است ؟) از خودش می پرسید چگونه ناستازی حاضر شده است به آگلایه نامه بنویسد ؟ چگونه او حاضر شده بود در این باره قلم بروی کاغذ آورد و بطور چنین خواب جنون آمیزی به ذهن وی راه یافته بود ؟ اما این خواب بحقیقت پیوسته و چیزی که وی را هنگام قرائت این نامه ها بیشتر متعجب می کرد آن بود که احتمال و حتی وجود چنین خوابی بنظر او بعید نمی نمود . آری ! هیچ شکی نبود که شاهزاده مواجه با يك خواب، يك کابوس ، يك جنون شده بود لکن متأسفانه حقایق دردناکی وجود داشت که تا اندازه ای پرده از روی این خواب ، این کابوس و جنون برمی داشت .

مدت چندین ساعت متوالی اوضمن یادآوری نکاتی که در این نامه ها خوانده بود حالی شبیه به هذیان داشت و پیوسته برخی از قسمت های آنرا بیاد می آورد و دقیق متوالی درباره آن ها می اندیشید . تکرار از خودش می پرسید آیا همه اینها فرضیاتی بیش نیست ؟ او احساس نمی کرد در گذشته ای دور این نامه ها را خوانده و سرچشمه کلیه نگرانی ها و رنج ها و بیم هائی را بعداً احساس نموده بود در آنها یافته است .

نامه نخستین اینطور شروع می شد :

« هنگامی که این نامه را باز کردید نخست امضای آنرا تجسس کنید زیرا این امضاء همه چیز را بشما خواهد گفت و بشما خواهد فهمانید و بنابراین من نیازی نه بتوضیح دارم و نه باینکه از خود در مقابل شما دفاع کنم . هرگاه من هم عنان شما بودم ممکن بود از گستاخی من خشمگین

شوید لکن من که هستم و شما که هستید ؟ ما آنقدر با هم اختلاف داریم و من آنقدر ازدائره شمار دورم که محال است اگر هم بخواهم بتوانم نسبت بشما توهینی روا دارم.»

در جای دیگر چنین نوشته بود :

« هرگاه بشما بگویم که بنظر من عین کمال هستید سخنان مرا حمل بر اغراق گوئی يك روح بیمار و غیر متعادل نکنید . شمارا دیده‌ام، شمارا هر روز می‌بینم . بدانید که من نسبت بشما قضاوت نمی‌کنم ، منظورم استدلال نیست بلکه تنها ایمانی است که شمارا بنظر من موجودی کامل و بی نقص جلوه می‌دهد . اما من در مقابل شما مرتکب گناهی شده‌ام بدین معنی که شمارا دوست می‌دارم و حال آنکه دوست داشتن کمال ممنوع است زیرا تنها به تصدیق آن باید اکتفا کرد . آیا چنین نیست ؟ با اینکه من در دل نسبت بشما احساس عشق می‌کنم بدیهی است عشق يك نوع برابری بین افراد بشر بوجود می‌آورد اما بیم نداشته باشید حتی من در اعماق ذهنم نیز هرگز خود را با شما مقایسه نمی‌کنم . و از این رو بشما توهین نکرده‌ام . نوشتم که « بیم نداشته باشید ! » اما آیا ممکن است شما احساس بیم نمائید ؟ . . . هرگاه چنین بود من خاك زیر پای شمارا می‌بوسیدم آه ! من هرگز با شما کوس برابری نمی‌زنم .. امضاء را نگاه کنید .. در نگاه کردن به آن شتاب نمائید . »

در نامه دیگری چنین نوشته بود :

« با اینکه مشاهده می‌کنم شمارا وادار به ازدواج با او می‌نمایم بدون آنکه این سؤال را مطرح کنم : آیا او را دوست دارید ؟ هنگامی که او بیش از یکبار شمارا ندیده بود شمارا دوست می‌داشت و بمنزله « خورشیدی » تلقی می‌کرد .

این اصطلاح خود اوست ، از دهان خودش شنیدم ... لکن

احتیاج به شنیدن سخنان او نبود تا دریابم شما برای وی خورشید هستید. من مدت يك ماه با او بسر بردم و در این مدت بود که اطمینان حاصل کردم شما هم او را دوست میدارید. شما و او بنظر من یکی هستید.»

در جای دیگر اینطور نوشته بود:

«موضوع چیست؟ دیروز از نزد شما گنشتم و چنین احساس نمودم که سرخ شدید. ممکن نیست. بطور قطع ظاهری شما چنین بوده است زیرا به عقیده من هرگاه شما را به کثیف ترین و پست ترین خانه‌ها ببرند و فساد و تباهی را بمیان شما نشان دهند سرخ نخواهید شد. شما نمی‌توانید از توهین خشمناک شوید ممکن است شما نسبت به اشخاص پست و منفور در دل خصومت و رزیدلکن این ابراز خصومت تنها برای رعایت حال کسانی است که توهین می‌کنند و بد دیگران بزرگی می‌فروشند و گرنه شخصاً با هیچکس دشمنی ندارید. هیچکس نمیتواند شما را بیازارد. ملاحظه می‌کنید؟ عقیده دارم حتی ممکن است مرا هم دوست بدارید. شما برای من همانید که برای او هستید؛ یعنی يك روح نورانی فرشته نه می‌تواند یک کسی خصومت و رزد و نه کسی را دوست نداشته باشد؟ آیا ممکن است آدمی همه هم نوعان خود را بدون استثناء دوست داشته باشد؟ بارها من این سؤال را مطرح کرده‌ام. بنظر من پاسخ آن بدون شبهه منفی و حتی مخالف طبیعت است. عشق به انسانیت تنها نقایی است که در پس آن حس خود پرستی و خود خواهی نهفته است. اما هرگاه برای ما غیر ممکن و غیر طبیعی است برای شما چنین نیست. چطور ممکن است شما همه کسی را دوست نداشته باشید در صورتی که هم طراز هیچکس نیستید و هیچگونه توهینی نمی‌تواند به ساحت کمال و جلالتان لطمه ای وارد سازد! تنها شما می‌توانید بدون هیچ شائبه خود پرستی دوست داشته باشید. فقط شما می‌توانید نه تنها برای خودتان بلکه برای خاطر کسانی که دوست می‌دارید دوست داشته باشید. آه! چقدر دردناک است که دریابم شما

برای خاطر من احساس شرم یا خشم می‌کنید زیرا هرگاه چنین کنید بدست خویش خود را پست کرده و هم‌عنان من شده‌اید .

«دیروز پس از ملاقات شما بخانه بازگشتم و تابلویی را در ذهن تصویر کردم . نقاشان همیشه مسیح را بموجب معلوماتی که از انجیل کسب کرده‌اند نقاشی می‌کنند و حال آن‌که من او را طور دیگری تصور می‌کنم و هرگاه نقاش بودم او را تنها مجسم می‌کردم زیرا بالاخره لحظاتی بود که مریدانش او را تنها می‌گذاشتند . من در نزدیک او کسی دیگر جز یلک‌گودکی را قرار نمی‌دهم این‌گودک در کنار مسیح مشغول بازی است و شاید هم بازیان ساده خویش چیزی برای حضرت نقل کرده‌است و مسیح پس از اصفای اظهارات او اینک بفکر فرو رفته است . دستش بدون آن‌که خود متوجه باشد هنوز بر روی موهای بر اگودک قرار دارد . وی بدور ترین نقطه بسوی افق خیره شده و اندیشه‌ای که باندازه دنیا وسعت دارد در دیدگانش منعکس است قیافه اش سخت گرفته و منموم می‌باشد . گودک مهر سکوت بر لب زده و آرنج خود را بر زانوی مسیح و گونه اش را بر دست‌کوچکش تکیه داده و سر خود را بی‌الا متوجه ساخته و با قیافه متفکری که ویژه کودکان است بمسیح دقیق شده است . . در این اثنا آفتاب غروب می‌کند . .

این است تابلوی من ۱ شما موجودی پاک هستید و کمال شما نیز از همین پاکی سرچشمه می‌گیرد . . آه ! این نکته را فقط بیاد داشته باشید . علاقه و محبت من نسبت بشما چه ارزشی برای شما دارد ؟ شما از این پس بمن تعلق خواهید داشت و در تمام مدت عمر نزد شما خواهم بود . . من بزودی رخت از این جهان برخواهم پست » .

بالاخره آخرین نامه وی چنین حاکی بود !
« برای خاطر خدا درباره من هیچ فکری بذهن راه ندهید و

نیز تصور نکنید که نامه نوشتن من برای شما اقدامی پست و شرم آور است زیرا من از جمله کسانی هستم که از پست شدن احساس لذت و حتی افتخار می کنند. شرح این حس برای من دشوار است و با آنکه پیوسته درباره آن فکر می کنم از تحلیل آن عاجزم. اما میدانم که حتی بر اثر غرور خارج از حد نیز احساس شرم نمیکنم و معنی خجالتی که ناشی از پاکی قلب باشد نمیدانم و بنا بر این بهیچ صورت شرمنده نمیباشم.

« چرا عزم جزم کرده ام موجبات ازدواج شما را فراهم سازم؟ برای خاطر شماست یا برای خاطر خودم؟

معلم است که برای خاطر خودم است. در این خصوص شك ندارم. از مدت مدیدی پیش خود باین نتیجه رسیده ام.

شنیده ام روزی آدلاید خواهر شما پس از دیدن عکس من گفته است بایک چنین زیبایی میتوان دنیا را زیر ویر کرد ولی من چشم از این دنیا پوشیده ام. برای شما که مرا در لباس دل انگیز توری و غرق الماس با تفاق اشخاص مست و بی سرویا می بینید نوشتن این نکته خنده آور بنظر میرسد. بدان توجهی نداشته باشید. من تقریباً دیگر وجود خارجی ندارم و خودم هم این حقیقت را میدانم. خدا میداند چه کسی در قلب من جای خودم را گرفته است؟ هر روز سر نوشت خویش را در دو چشم و حشمت انگیزی که پیوسته بمن خیره شده اند، حتی در مواقعی که مقابل من قرار ندارند میخوانم این چشم ها فعلاً خاموش است (همواره خاموش میشوند) اما من از سر آنها باخبرم. خانه وی تاریک و منموم و کسالت انگیز است و گوئی سری در آن نهفته است. یقین دارم که او دریکی از کشوهایش تیغی دارد که در میان ابریشم پیچیده شده درست مانند تیغ آن قاتل مسکوک که او نیز بامادرش بسرمی برد و پیوسته بفکر بریدن گلوئی بود. در تمام مدتی که من در خانه آنها زندگی میکردم پیوسته چنین

احساس می نمودم که درجائی زیرکف اطلاق باید جنازه ای که شاید بنست پدر او معضی گردیده و روی آن باشمع پوشیده شده است وجود داشته باشد درست مانند جنازه ای که درمسکو یافته شد و عیناً مانند آن جنازه نیز محصور از شیشه های اکسیر (ژدائف) بود. من حتی میتوانم محلی را که این جنازه باید در آن نهفته باشد بشما نشان دهم، اودائماً خاموش است لکن خوب میدانم عشق او بمن چنانست که ممکن نیست تبدیل بخصوصیت نکردد. عروسی شما و من در یکروز صورت خواهد گرفت. باوی اینطور قرار گذاشته ام. من هیچ رازی را از او پنهان نمی دارم. ممکن است از ترس او را بهلاکت رسانم... لکن قبل از آنکه تصمیم را اجرا کنم مرا بهلاکت خواهد رسانید... او هنگام دیدن من در حال نوشتن این نامه خندید و چنین تصور کرد که دچار هذیان شده ام. اومی داند من شما نامه می نویسم».

در این نامه ها اندیشه های هذیان آمیز دیگر بپشماری مشاهده می شد یکی از این نامه ها باخط بسیار زیبائی نگاشته شده و شامل دو برگ بزرگ بود.

شاهزاده سرانجام پس از مدتی سرگردانی و قدم زدن مانند دیشب از پارک تاریک خارج شد و شب شفاف را از معمول روشنتر یافت و بخود چنین گفت:

«آیا ممکن است هنوز اینقدر زود باشد؟» (اوفراموش کرده بود ساعتش را باخود بردارد) چنین احساس کرد که از دور صدای موزیکی را میشنود بخودش چنین گفت: «شاید موزیک پارک باشد. آنها بدون شك امروز بآنجا نخواهند رفت.» هنگامی که در این فکر بود مشاهده کرد که در مقابل خانه آنها قرار دارد. او خودش شك نداشت که سرانجام بآنجا خواهد رفت و درحالی که قلبش بشدت می طپید بتراس رفت.

در تر اسی هیچکس نبود و هیچکس نیز با استقبال او نیامد. لحظه‌ای صبر کرد و سپس دری را که بطرف سالن باز می شد باز کرد و با شتاب بخودش گفت : « این در هیچوقت بسته نیست » سالن کاملاً خالی بود و تاریکی کامل بر آن حکمفرمائی می کرد . شاهزاده در وسط اطاق ایستاده و مردد بود چه کند ناگهان دری باز شد و آلکزاندرا ایوانونا در حالی که شمع بدست داشت داخل شد و چون شاهزاده را دید متعجب گردید و چهره استفهام آمیزی بخود گرفت . بدیهی است او میخواست از اطاق عبور کند و انتظار نداشت کسی را در آنجا یابد . پس از لحظه ای از شاهزاده پرسید :

« چگونه شده است شما اینجا هستید ؟ »

« من هنگام عبور از نزدیکی خانه شما باینجا آمدم . »

« مادر من حال ندارد . آگلائه هم همینطور . آدلاید نیز می خواهد بخوابد . منم میروم بخوابم مادر تمام شب در خانه تنها بود . پدرم و شاهزاده سچ در پترزبورگ هستند . »

« من آمده ام ... من بخانه شما آمده ام ... حالا ... »

« هیچ می دانید چه ساعتی است ؟ »

« خیر ! »

« نیم ساعت از نیمه شب می گذرد . ما معمولاً ساعت يك

می خوابیم . »

« آه ! مرا ببین که خیال می کردم ساعت نه و نیم است . »

آدلاید خنده کنان گفت :

« هیچ اهمیت ندارد ! اما چرا زودتر نیامدید ؟ شاید منتظر

شما بودند . »

شاهزاده در حالی که از خانه خارج می شد چنین گفت :

« من ... خیال می کردم که ... »

« خدا حافظ . . فردا همه باین پیش آمد خواهند
خندید . »

شاهزاده از جاده ای که پارک را دور میزد بخانه خود بازگشت.
قلبش سخت میزد و افکارش متشتت و درهم برهم بود گفتی خواب
می بیند . ناگهان همان زنی که دوبار هنگام بیدار شدن از خواب در
مقابل او نمایان شده بود در برابرش قرار گرفت . همان زن از
پارک خارج شد و در مقابل او ایستاد چنانکه گفتی در همین نقطه
منتظر او بوده است . شاهزاده پلرزه در آمد و متوقف شد . زن
ماهروی دست او را گرفت و محکم بفشرد و گفت : « خیر ! خواب
نمی بینید . »

اینک برای نخستین بار پس از جدا شدن از یکدیگر ناستازی
با چهره خیره کننده خود در مقابل او قرار گرفته بود و با اوصحبت
می کرد . شاهزاده ساکت ایستاده او را می نگریست قلش پشت
رنجش میداد . هیچوقت او نمی بایست این ملاقات را فراموش کند و
هر بار از یادآوری آن همان درد را در قلب خود احساس میکرد .
ناستازی همچون دیوانه ای در وسط خیابان در مقابل او بزانو
در آمد .

شاهزاده از فرط وحشت قدمی بمقب رفت در حالی که زن
افسونگر می کوشید دست او را بدست گیرد و ببوسد . شاهزاده
همانطور که در خواب دیده بود مشاهده کرد که اشکهای تابناکی
بر روی مژه های بلند ناستازی همچون الماس غلطیدن گرفت و
در حالیکه با نگرانی می کوشید او را از زمین بلند کند آهسته
گفت :

« بلند شو ! بلند شو ! »

ناستازی با هیجان وصف ناپذیری پرسید :

« آیا تو نیکبخت هستی ؟ تو خوشبخت هستی ؟ فقط بمن يك
کلمه بگو . آیا سعادتمندی ؟ همین لحظه را می گویم ! بخانه او رفته
بودی ؟ بتوجه گفت ؟ »

زن زیبا از جای بر نمیخاست و حتی بسخنان شاهزاده گوش
نمی داد بلکه با شتاب هرچه تمامتر چنانچه گفتی کسی در تعقیب اوست
پیوسته از شاهزاده سؤال می کرد او میگفت ،
« همانطور که دستور دادی فردا خواهیم رفت و دیگر ترا
نخواهم دید این آخرین بار است که ترا ملاقات می کنم ! آخرین
بار ! »

شاهزاده بالحن یأس آمیزی گفت ،

« آرام شو ! »

ناستازی در حالیکه او را تنگ در آغوش گرفته بود با حرص و
ولع عجیبی نگاهش می کرد سرانجام چنین گفت ،
« خدا حافظ . »

آنگاه از زمین برخاست و شتابان دور شد .

شاهزاده ناگهان روگوژین را دید که سر رسید و دست زن
مehوش را گرفت و او را برد در حالی که خطاب بشاهزاده چنین فریاد
کرد ،

« شاهزاده ! منتظر من باش ! تا پنج دقیقه دیگر باز خواهیم

گشت . »

در حقیقت پس از پنج دقیقه روگوژین بازگشت . شاهزاده همانجا
در انتظار او بود .

« او را سوار کالسکه کردم . کالسکه از ساعت ده در کنار خیابان

منتظر بود . او می دانست که تو تمام شب را نزد آگلایه پسر برده ای
آنچه را تو بمن نوشته بودی عیناً باطلاع اورسانیدم . او دیگر برای

آگلایه نامه نخواهد نوشت . در اینخصوص بمن قول داده است و گذشته از این مطابق میل تو فردا پاولوسک را ترك خواهد گفت . با آنکه تو از ملاقات او امتناع ورزیده بودی میل داشت برای آخرین بار ترا به پند و مادر اینجا روی این نیمکتی که میبایستی از نزدیک آن عبور کنی منتظر تو شدیم .

« آیا او ترا آورد ؟ »

روگوژین لبخند زنان گفت :

« دیگر چه ؟ من از آنچه در اینجا دیدم چیزی نفهمیدم . آیا

نامه هارا نخوانده ای ؟ »

شاهزاده نیز باکنجکوی پرسید :

« تو چطور ؟ آیا براستی این نامه را خوانده ای ؟ »

« خیال می‌کنم خوانده باشم . او همه آنها را بمن نشان داد .

آیا تو اشاره اوراقه تیغ بیادداری ؟ ها ! ها ! »

شاهزاده در حالی که دستهای خود را از بی تابی بهم میفشرد

گفت :

« او براستی دیوانه است ! »

روگوژین آهسته مثل آنکه باخودش صحبت میکند گفت :

« کسی چه میداند ؟ شاید هم دیوانه نباشد . »

شاهزاده پاسخی نداد و روگوژین پس از لحظه ای گفت :

« خدا حافظ ! من فردا حرکت می‌کنم . خاطره بدی از من

بدهن بسیاری ... اما بمن بگو چرا بسؤالش پاسخ ندادی ؟ آیا تونیکبختی

یاخیر ؟ »

شاهزاده باغم جانگدازی فریاد برآورد :

« خیر ! خیر ! خیر ! »

روگوژین پوزخندی زد و گفت :

داستان یوسکی

«همینش مانده بود که تو یگوئی « آری »
این بگفت و بدون آنکه نگاه دیگری بمقرب معطوف دارد
دور شد .

يك هفته از ملاقات دو قهرمان داستان ما بر روی نیمکت سبز می‌گذشت ، روزی آفتابی و دل‌انگیز بود ، بارب پتیت‌سین به ملاقات عده‌ای از آشنایان خود رفته و مقارن ساعت ده و نیم با حالی بسیار منموم به‌خانه بازگشت .

بسیاری از اشخاص هستند که نمی‌توان آنان را چنانچه باید و وصف کرد و خصائصی از شخصیتشان را که بخوبی معرف آنان باشد ذکر نمود. اینها کسانی هستند که جزء دسته اشخاص «عادی» یا «معمولی» به‌شمار می‌آیند و همواره اکثریت اجتماع را تشکیل می‌دهند ، نویسندگان در کتابها و داستانهای خود همواره می‌کوشند تیپ‌های اجتماعی را برگزیده و آنانرا به زیباترین و جالب‌ترین وجهی معرفی کنند در زندگی عادی ، این تیپ‌ها به آن کمالی که در داستانها وصف می‌شوند به‌ندرت مشاهده می‌گردند با اینهمه شبیه به آنها اشخاص بیشماری می‌توان یافت. البته در وصف بودکولیوسین اندکی افراط شده است لکن (بودکولیوسین) يك تیپ فرضی نیست ، بسیارند اشخاص با هوش و روانشناسی که به‌محض مشاهده بودکولیوسین گوگول بر روی صحنه تماشاخانه بی‌درنگ در میان آشنایان خویش رده‌ها و شاید صدها شخص یافته‌اند که مانند دو قطره شباهت به این قهرمان داشته‌اند حتی قبل از مشاهده نمایش گوگول می‌دانستند که این دوستانشان به بودکولیوسین شباهت دارند و تنها چیزی که نمی‌دانستند نامی بود که باید برای این تیپ اشخاص انتخاب کرد . در زندگی عادی به‌ندرت اتفاق می‌افتد نامزدها هنگام عروسی

از پنجره فرار کنند زیرا اگر ملاحظات دیگر را هم از نظر دور داریم این اقدام ، اقدامی نیست که از دست همه‌کس ساخته باشد . با اینهمه حتی در میان اشخاص محترم و فهمیده نیز نامزدهای بیشمار می‌توان یافت که هنگام ازدواج دارای روحیه‌ای نظیر روحیه یودکولیوسین می‌باشند . البته کلیه شوهرها گاه و بگاه چنین فریاد بر نمی‌آورند که «چشم‌ت کور زرداندن!» ولی خدا می‌داند که ملیونها و ملیونها شوهر در سراسر جهان اگر هم فردای عروسی این جمله تأسف‌انگیز را از ته دل ادا نکرده باشند بطور مسلم پس از ماه عسل همین فریاد ندامت آمیز را تکرار کرده‌اند .

بدین‌طریق بدون آنکه زیاد در این خصوص به تفصیل بپردازیم خاطر نشان می‌کنیم که در زندگی حقیقی مشخصات خوی این اشخاص اندکی محو می‌شود لکن مسلم است که همه این زرداندن‌ها و همه این یودکولیوسین‌ها وجود دارند و هر روز با مشخصات خفیف‌تری در مقابل دیدگان ما مجسم میشوند در عین حال برای آن‌که به این موضوع خاتمه دهیم یادآور می‌شویم که تیپ کامل زرداندن آن‌طور که مولیر به وجود آورده است نیز ممکن است در زندگی عادی مشاهده شود لکن به ندرت چنین اشخاصی را می‌توان یافت . در این جا به این بحث که دارد به تدریج به صورت يك انتقاد ادبی در می‌آید خاتمه می‌دهیم .

با همه این احوال مسئله دیگری باقی می‌ماند که لازمست به آن نیز اشاره نمائیم . يك نویسنده برای آن‌که تیپ‌های «معمولی» را به نظر خواننده جلب توجه وانمود کند چه راهی باید پیش‌گیرد ؟ محال است بتوان این تیپ‌های عادی را از داستان خارج کرد زیرا این تیپ‌های «معمولی» نیز غالباً نقش یودی را بازی می‌کنند که حوادث مختلف زندگی بر آن بافته می‌شود و هرگاه کسی بخواهد آنها را محو کند به جنبه حقیقی داستان زیان فراوان می‌زند . از طرف دیگر مملو کردن

داستان از تیپ‌های اشخاص عجیب و خارق‌العاده موجب آن می‌گردد که کتاب جنبه غیر حقیقی و باور نکردنی بیابد . به نظر من نویسنده باید بکوشد حتی در اشخاص عادی خصوصیات و مشخصات جالب توجهی بیابد اما هنگامی که مشخص اساسی این تیپ‌ها همان سادگی و جنبه کاملاً عادی آنها باشد یا به عبارت دیگر هرگاه با تمام مساعی خود برای خارج شدن از شخصیت عادی و معمولی لایق قطع به همان صورت اولیه باز گردند آنگاه است که از لحاظ تیپ يك نوع ارزش و خصوصیتی می‌یابند یعنی در حقیقت مظهر و نماینده آن تیپ عادی و معمولی می‌شوند که میل ندارد به آن حال باقی بماند و تلاش می‌کند به هر قیمت که هست یکنوع استقلال و انحراف از عرف به دست آورد بدون آن که برای نیل به این منظور وسیله‌ای بدست داشته باشد .

عده‌ای از قهرمانان داستان ما به این دسته از اشخاص «عادی» یا «معمولی» تعلق دارند و شك ندارم هنوز ذهن خواننده چنانچه باید در باره آنان روشن نیست از جمله این قهرمانان باید مخصوصاً بارب و همسرش پتیت سین و برادرش گانیا را نام برد .

مثلاً هیچ چیز زنده‌تر از آن نیست که آدمی ثروتمند، اصیل، خوش قیافه ، تقریباً با معلومات ، حتی يك نفس باشد و با این همه دارای يك استعداد یا يك امتیاز بخصوص یا یکنوع عادت عجیب و غریب و يك فکر شخصی و ابتکاری نباشد یا به عبارت دیگر هیچ فرقی با «اشخاص دیگر» نداشته باشد فی‌المثل ثروتمند باشد ولی بیاندازه رچیلد ، شرافتمند باشد ولی بدون شهرت فراوان خوش قیافه باشد ولی بدون آنکه همه کس را کلاماً جلب کند ، تحصیل کرده باشد ولی نتواند کار مهمی پیدا کند ، فهمیده باشد بدون آنکه افکار و اندیشه‌های مخصوص خود داشته باشد ، رئوف و خوش‌قلب باشد بدون آنکه این خوش قلبی جنبه خارق‌العاده‌ای بیابد و از اینقبیل ...

در جهان عدهٔ بیشماری از این نوع اشخاص می‌توان یافت که همواره بدودسته تقسیم می‌شوند ، یکدسته اشخاص متوسطی که دارای فکری محدودترند و دسته‌ای دیگر که ذهنی وسیع‌تر دارند. از این دو دسته بدون شبهه دستهٔ اولی نیکبخت‌تر است . یک‌سرد «معمولی» که دارای ذهنی محدود باشد می‌تواند به آسانی خود را خارق‌العاده و غیر معمولی بداند و به‌همین تصور خود دلخوش باشد . کافی است برخی از دوشیزگان ما موهای خود را کوتاه کنند و عینک آبی به‌چشم نهند و خود را روشن‌فکر و مترقی بخوانند و پیش خود چنین یقین کنند که این عینک‌ها به آنها «افکارمترقی و ذوق خاصی» بخشیده‌است یا کافی‌است فلان شخص در قلب خود یک‌ذره حس بشر دوستی و نیکی احساس کند تا کاملاً اطمینان حاصل نماید هیچکس چنین حسی در قلب خود ندارد و تنها او مشعلدار پیشرفت اجتماعی است یا کافی است شخص دیگری اندیشه‌ای را که شنیده است یا در کتاب بی‌سروتهی خوانده است در ذهن فرو کند و چنین بپندارد که این فکر تنها به‌او تعلق دارد و تنها در مغز او پدیدآمده است . این مورد در حقیقت یک مورد سادگی مفرط است و در جامعه نیز زیاد دیده می‌شود . این ایمان عجیب و تزلزل ناپذیر ابلهی که کمترین تردیدی به‌خودش و استعداد و شایستگی‌اش ندارد به قلم گوگول در تیپ‌شگفتی‌انگیز پیروگف به نیکوترین وجهی وصف شده است . پیروگف به‌هیچ‌روی شک ندارد که یک نابغه و حتی بالاتر از یک نابغه است و او در این خصوص آنقدر ایمان دارد که حتی این سؤال را هرگز از خود نمی‌کند گذشته از این اساساً برای او سؤالی وجود ندارد . نویسنده بزرگ ناگزیر شده است در پایان نمایشنامه به‌منظور ارضاء حس اخلاقی خواننده گوشمالی به‌قهرمان خود بدهد لکن مشاهده کرده است این گوشمالی هیچگونه تأثیری در قهرمان‌وی نداشته است زیرا او پس از گوشمالی تکانی خورده و کلوچه کوچکی

تناول کرده و مجدداً به حال سابق خود باز گشته است و در نتیجه نویسنده بزرگ مایوس شده و خوانندگان خود را در بهت باقی گذاشته است. من تأسف می‌خورم چرا گوگل پیروگف را از چنین درجه پستی انتخاب کرده است زیرا این شخص آنقدر به خودش مغرور است که هیچ چیز مثلاً مانع نیست به تدریج که سردوشی‌هایش به مرور زمان و خدمت ، بزرگ می‌شود خویشتن را در حین گروه‌بانی سروان بیندارد . چه گفتم ؟ بیندارد ؟ او در این قسمت کمترین تردیدی ندارد و هرگاه او را ژنرال بخوانند چه مانعی دارد روزی فرمانده کل قوا گردد ؟ و چه سربازانی از این نوع دیده شده‌اند که در میدان‌های جنگ با شکست‌های وحشت‌انگیزی مواجه گردیده‌اند ! و چقدر از این پیروگف‌ها در میان نویسندگان و ادبا و دانشمندان ما مشاهده شده‌اند ! گفتم «مشاهده شده‌اند» لکن اکنون نیز بدون شبهه وجود دارند . . .

گانیا که یکی از قهرمانان داستان ماست به‌دسته دوم تعلق داشت یعنی دسته «معمولی‌های فهمیده‌تر» و به همین جهت بود که پیوسته آتش در نهاد خود برای خروج از این حال معمولی احساس می‌کرد . چنانچه در بالا دیدیم این دسته دومی به مراتب از دسته اولی قیره‌بخت‌تر است: علت آن نیز بیشتر آنست که يك شخص «معمولی» هرگاه با هوش و فهمیده باشد اگر هم در برخی از موارد و شاید هم در تمام مدت عمر ، خویشتن را واجد يك نوع نبوغ و شایستگی خاص بیندارد با این همه در قلب وی تخم شك همچنان نسبت به خودش وجود دارد و همین شك سرانجام او را به یأس و نومیدی شدیدی مبتلا می‌سازد و اگر هم به همان حال خود قناعت ورزد گرفتار عقده حقارتی می‌شود که او را بدتر از حال اولی نابود می‌کند .

با اینهمه باید یادآور شویم که ما بیشتر در باره تیپ‌های افراطی صحبت کرده‌ایم زیرا غالب اوقات سرنوشت تمام افراد «معمولی فهمیده»

تا این حد تأثر انگیز نیست بلکه رنج و بدبختی آنها محدود به مدت معینی است . لکن قبل از آن که آرامشی حاصل کنند و راه خود را در زندگی بیابند مرتکب حماقت‌های فراوانی می‌شوند زیرا میل ابراز ابتکار و خروج از دایره عرف و زندگی معمولی آنان را در دوران جوانی و ادار به ارتکاب اقدامات چنون آمیز بی‌شماری می‌کند .

حتی گاهی با موارد عجیب و غریبی مواجه می‌شویم چنانچه گاهی اشخاص شرافتمندی را می‌بینیم بر اثر همین اصرار برای « خروج از حال عادی » پستی و رذالت را به منتهی درجه شدت می‌رسانند . در اینجا مرد تیره بختی را می‌بینید که از هر لحاظ شرافتمند و رؤوف است و از طرفی بمنزله فرشته خانواده خود بشمار می‌رود و با عرق جبین خویش نان آنان را تأمین می‌کند و از جانب دیگر بدیگران نیز از هر حیث کمک و مساعدت می‌نماید . با این همه این مرد در تمام مدت عمر خود لحظه‌ای آرامش ندارد و علم پائینکه وظائف مردانگی خود را بنیکوترین وجهی انجام داده نه تنها او را آرام نمی‌کند بلکه برعکس بیش از پیش بر عصبانیت و آشفتگی او می‌افزاید تا بعدی که بخودش چنین می‌گوید : « عمر من در راه همین احساسات تلف شد . همین انسان دوستی بود که دست و پای مرا بکلی بست و مانع آن شد که باروت را اختراع کنم . هرگاه این تمهیدات نبود شاید باروت و یا امریکا را کشف می‌کردم . درست نمیدانم چه چیزی را کشف می‌کردم لکن بدون شبهه بکشف چیزی نائل می‌شدم ! »

یکی از مشخصات اساسی این اشخاص آنست که زندگی خود را بدون آنکه بدانند چه چیزی را می‌خواهند کشف کنند تلف می‌کنند و پیوسته نیز در شرف نیل بکشفی تازه می‌باشند ؛ باروت یا امریکا ؛ اما رنجی که در انتظار پر اضطراب این کشف می‌برند در مقابل رنجی که کریستف کلمب یا گالیله برده است بسی ناچیز میباشد .

گانیا در این راه داخل شده لکن تنها قدمهای اولیه را برداشته بود و در مقابل خود دورنمایی مملو از حوادث مبهم و سرگشتهای گوناگون داشت . او هم از اوان کودکی از عقدۀ حقارت رنج می برد لکن در عین حال میل شدیدی برای ابراز آزادی و استقلال کامل خود احساس میکرد . وی جوانی حسود و پرولع بود که گفتی اساساً عصبانی بدنیا آمده است و پیوسته شدت عصبانیت خود را با نیروی ذاتی اشتباه میکرد . حرص و ولع عنان گسسته او را گاه از اوقات برآنش میداشت که برای خطرناکترین خیزها آماده شود لکن بمحض اینکه لحظه پریدن فرا میرسید عقلش بر احساساتش فائق می آمد و همین امر بود که او را با خاک یکسان میساخت . شاید او در برخی از موارد برای نیل بیکی از آرزوها و رؤیاهای خویش حاضر بود به پست ترین رذالیها دست زند لکن هنگامی که لحظه قطعی فرا میرسید حس شرافت دوستی بر وی چیره میشد و او را از دست یافتن بزرگتریها باز میداشت ، گوا اینکه در مقابل پستیهای کوچک چندان مقاومتی نشان نمیداد . فقر و انحطاطی که داعنگیر خانواده اش شده بود حس تنفر و اشمئزاز شدیدی در وی بوجود آورده بود تا بجای که حتی بمادرش غرور می فروخت و نسبت باو سخت ابراز تنفر میکرد در حالیکه بخوبی میدانست شهرت نیک و شخصیت مادرش فعلاً بهترین تکیه گاه برای پیشرفت او در زندگی است . بمحض اینکه بخندمت ژنرال درآمد بخودش چنین گفت : «حالا که باید پست شد ، پستی را بمنتهی درجه خواهم رسانید مشروط بر اینکه بهدفع خود نائل گردم» لکن او هرگز بمنتهی درجه پستی نمیرسید . معلوم نبود چرا وی باین فکر افتاده بود که برای نیل بمنظور باید پست و رذل شد ؟ آنگلانه با رد کردن تقاضای او تنها او را ترسانیده بود و بهمین جهت گانیا بکلی ازدختر افسونگر چشم نهوشیده و منتظر بود ، گوا اینکه هرگز باور نمیکرد

سرانجام آندختر مهوش بتقاضای او تن دهد .

پس هنگامیکه آن پیش آمد با ناستازی برای وی روی داد ناگهان دریافت که پول حلال همه مشکلات است . در آتنگام روزی نبود که وی این جمله را بزبان نراند : « هرگاه باید پست شد ماهم پست شویم ! » او از تکرار این جمله لذتی آمیخته بنگرانی میبرد . برای آنکه بخود قوت قلب بخشد لاینقطع میگفت : « اگر احتیاج برذالت داشته باشیم ، آنرا بمنتهی درجه خواهم رساند . البته در این قبیل موارد برخی ها تردید میکنند لکن من کمترین تردیدی بخود راه نخواهم داد . »

پس از آنکه در مقابل آگلایه مواجه باشکست شد چنان احساس یأس و نومیدی کرد که بکلی خود را باخت و پولی را که زنی دیوانه از مردی دیوانه تر از خود گرفته و نزد او پرتاب کرده بود برای شاهزاده برد بعداً هزار بار از اینکه این پول را بشاهزاده مسترد داشته است پشیمان شد . گویانکه در عین حال از اقدام خود ناراضی هم نبود . مدت سه روزی که شاهزاده در پترزبورگ بسربرد گانیا لاینقطع گریه میکرد اما ضمناً در همین سه روز بود که نهال عداوت و خصومت نسبت بشاهزاده در دل او بارور گردید . او هرگز فراموش نمیکرد چگونه شاهزاده اقدام او - استرداد چنین پول هنگفتی را - بدیده بی- اعتنائی نگریسته بود گو اینکه کمتر از اشخاص چنین عزت نفسی بخرج میدهند .

او بیش خود اعتراف می کرد تمام نگرانش ناشی از آن بود که میل جاه طلبی اش ارضاء نمی شود و این حس بیش از پیش او را رنج میداد . تنها مدت مدیدی بود که اطمینان حاصل کرد زندگی او با موجودی بیایکی و عجیبی آگلایه چه عواقب وخیمی را ممکن بود ببار آورد . آنگاه بود که حس ندامت همچون خوره ای بقلبش افتاده

و ناگزیر ترك خدمت كرد و در مقابل افسردگی و یأس شدیدی تسلیم شد.

او درخانه پتیت سین شوهر خواهر خود بسر میبرد و پتیت سین مخارج او و پدر و مادرش را تأمین میکرد. گانیا نسبت به پتیت سین ابراز تنفر می نمود اما اندرزهایش را گوش میداد و غالباً با او مشورت می کرد موضوعی مخصوصاً او را زیاد می آزرده بدین معنی که می دید پتیت سین قصد ندارد بیش از حد ثروت بیاندوزد و برای خود مقامی نظیر مقام روجیلد بدست آورد و بهیچ روی چنین هدفی ندارد. گانیا به وی می گفت: «حالا که ربا خوار شده ای اقل تا سرحد امکان مردم را بدوش و از آنها پول در بیاور و برای خود شخصیتی تحصیل کن و سلطان رباخواران شو.»

پتیت سین مردی متواضع و آرام بود و غالباً در مقابل سخنان گانیا تنها لبخندی می زد با این همه یکروز لازم دید برادر زن خود را بر سر جای خود بنشانند و با نهایت شایستگی نیز از عهده برآمد بدین معنی که برای او اثبات کرد کارش بسی شرافتمندانه است و هیچ علت ندارد ویرا رباخوار بخوانند و اگر نرخ پول پایین میزان است وی هیچ گناهی ندارد بلکه در معاملات همیشه اصول صداقت و شرافت را بکار بسته و بطور کلی در این قبیل معاملات تنها نقش واسطه ای را بازی می کند و بالاخره در پرتو نظم و خوش حساسی خود در نزد اشخاص معروف وجهه خوبی بدست آورده است و زمینه میدان عملیاتش روز بروز وسعت می یابد. پتیت سین لبخند زنان چنین می گفت: «من روجیلد نخواهم شد و علتی هم ندارد که بشوم لكن يك و شاید هم دو خانه در کنار لیتاینا یا خواهم خرید و از این حد هم تجاوز نخواهم کرد.» شاید پیش خود چنین می افزود: «خدا می داند شاید همه خانه بدست آورم.» لكن هرگز این آرزو را بمیان نمی آورد و آنرا در قلب خود نگاه

می داشت طبیعت این قبیل اشخاص را دوست می دارد و آنها را از هر حیث مساعدت می کند. بدون شبهه پتیت سین نه تنها خانه بلکه چهارخانه بدست خواهد آورد زیرا هم از اوان کودکی باین نکته پی برده است هرگز روچیلد نخواهد شد بالعکس از تصاحب چهارخانه تجاوز نخواهد کرد و این آخرین حد ثروت پتیت سین خواهد بود .

اما خواهر گانیا خوی واقفکار دیگری داشت و او نیز دارای تمایلات شدید ولی پرشورتری بود . در پایان رسانیدن کاری منتهای بردباری را بخرج میداد و تا بنتیجه نمیرسید فارغ نمی نشست . او نیز در حقیقت از همین اشخاص «معمولی» بود که آرزو دارند از حتم معمول خارج شوند لیکن در عوض خیلی زود دریافته بود بهیچ روی دارای ابتکار و استعداد خاصی نیست منتهی در علم باین حقیقت بیش از حد متأثر نمی شد خدا می داند! شاید هم غرور و عزت نفس شدید او بود که مانع تولید این افسردگی می شد وی با شوهر کردن به پتیت سین نخستین گام را در زندگی عملی و عاقلانه برداشت لکن برخلاف برادرش گانیا باین مناسبت بخودش چنین نگفت . «حالا که باید پست شد ، پستی را بمنتهی درجه خواهم رسانید بشرط آنکه بمنظورم برسم » (باید دانست گانیا هنگام موافقت با ازدواج بارب بعنوان برادر ارشد تقریباً همین جملات را بکار برده بود) خیر چنین نبود . . . بارب آردالینوونا هنگامی تصمیم با ازدواج گرفت که اطمینان حاصل کرد همسر آینده اش مردی متواضع ، خوشخوی و تا اندازه ای با معلومات است لیکن بهیچ وجه حاضر بارتکاب رذالت و پستی بزرگی نخواهد شد . درباره پستی های کوچک بارب زیاد سختگیر نبود و عقیده داشت اینها بازبچه ای بیش نیست گذشته از این کدام بشری است که از آنها مصون باشد ؟ چگونه می توان ادعا نمود که می شود به ایده آل رسید! گذشته از این او می دانست بر اثر این ازدواج برای مادر و پدر و

برادرانش پناهگاهی بوجود خواهد آورد ، او هنگامی دید برادرش
بیشی از حد بدبخت شده است بدون توجه بسوء تفاهم های قبلی تصمیم
گرفت بكمك او شتابد . پتیت سین نیز با لحن دوستانه ای گانیا را
تشویق به ورود در ادارات دولتی می کرد و گاهی بشوخی می گفت :
« تو لاینقطع ژنرال ها را بدیده تنفر می نگری لکن خوب نگاه کن :
« آنها » همه بنوبه خود ژنرال خواهند شد هرگاه زنده بمانی بچشم
خود خواهی دید . « گانیا در دل خود می گفت : « عجب ! آنها از کجا
می دانند من ژنرال ها را بدیده تنفر می نگرم . »

بارب آردالیونوونا برای آنکه بتواند ببرادرش كمك كند تصمیم
گرفته بود بر میدان عمل خود بیافزاید و بهمین جهت بسود که بخانه
اپانتچین ها راه یافت و با استفاده از خاطرات کودکی (او و برادرش
در طفولیت با خانمهای اپانتچین همبازی بودند) باب دوستی را با
آنان گشود در عین حال باید گفت هرگاه منظور او از داخل شدن در
خانواده اپانتچین ها تعقیب رؤیا و یا خیالی بود بدون شبهه از طبقه
خاص خود خارج می گردید ، لکن او خیالی را تعقیب نمی کرد بلکه
برطبق يك حساب عاقلانه که ناشی از علم بچگونگی اخلاق و خوی
خواهران اپانتچین بود پیش می رفت . او پیوسته در باره روحیه آگلانه
بمطالعه پرداخته و چنین تصمیم گرفته بود او و برادرش را بیش از
پیش بهم نزدیک کند . شاید از این اقدام خود نتیجه ای هم گرفته بود .
شاید هم درباره گانیا مرتکب اشتباه بزرگی شده بود زیرا از برادر
خود چیزهائی انتظار داشت که بهیچ روی در خور او نبود . در هر
صورت او با زبردستی هرچه تمامتر در خانه اپانتچین ها نقش خود را
بازی می کرد . هفته های متوالی نزد آنان نام برادرش را بنیان نمی
آورد و گذشته از این صمیمیت و صداقت کاملی نسبت به آنان بخرج
می داد و همواره قیافه ای ساده ولی متین بآنان نشان می داد . او هیچ

بیم نداشت که به اعماق وجدان خویش رجوع کند زیرا در آن چیزی که در خور ملامت باشد نمی یافت بلکه برعکس از این مراجعه نیزوی جدیدی کسب می کرد . تنها گاه از اوقات در خود يك تمایل خاصی به خشمگین شدن و يك عزت نفس بسیار شدید و شاید هم يك تکبر و غرور پایمال شده تشخیص می داد و مخصوصاً هر بار که از خانه ایانتچین ها خارج می شد بیشتر به این نکته توجه می کرد .

اینك این بار هم در بازگشت بخانه احساس غم و گرفتگی خاصی می کرد و بر حسب تصادف زمینه برای تشدید این افسردگی هم فراهم بود . پتیت سین در پاولوسك يك خانه چوبین اجاره کرده بود که ظاهری نامطلوب داشت لکن دارای وسعت زیاد بود و بطرف يك کوچه پرگرد و خاک بازمی شد . این خانه می بایستی بزودی بملکیت او در آید تا بعدی که او مشغول معامله آن با شخص ثالثی بود . بارب هنگام بالا رفتن از پله ها صدای جارو جنجال شدیدی از اشکوب بالا شنید و چون دقت کرد دریافت برادر و پدرش مشغول داد و فریاد هستند . با شتاب هر چه تمامتر داخل اطاق شد و گانیا را دید که از فرط خشم رنگ خود را پکلی باخته و از این سوی به آن سوی اطاق می دود و قصد دارد موهای خود را بکند . بمحض دیدن این منظره چهره اش گرفته تر شد و بدون آنکه کلاه خود را بردارد بحال خسته ای روی نیمکت نشست . وی می دانست هر گاه يك دقیقه بیشتر سکوت کند و علت این جوش و خروش را نبرد برادرش خشمگین تر خواهد شد و بهمین جهت پرسید :

« باز هم همان آتش است و همان کاه ؟ »

گانیا فریاد برآورد :

« چطور همان آتش است ؟ همان آتش است ؟ خیر همان آتش

نیست . خدا می داند حالا دیگر چه خبر است ؟ پیرمرد کم کم هار می شود ، مادر نیز زوزه می کشد . بخدا بارب تو هر چه می خواهی بگو

ولی من او را از این خانه اخراج خواهم کرد و یا اینکه خودم خواهم رفت ! (او بزودی دریافت عاقلانه نیست کسی را از خانه دیگری اخراج کنند)

بارب آهسته گفت :

« باید گنشت داشت ... »

گانیا که پیش از پیش برآشفته بود گفت :

« گذشت برای چه ؟ برای که ؟ برای رذالت‌هایش ؟ نه ! هرچه

می‌خواهی بگو ! ممکن نیست ! ممکن نیست ! ممکن نیست ! نمی-

دانی چه می‌کند ؟ تازه او خودش را بیگناه می‌داند و می‌گوید :

من از در خارج نخواهم شد . دیوارها را خراب کن تا خارج شوم !

اما بارب ترا چه می‌شود ؟ چرا چهره‌ات اینطور دژم است ؟ »

« باکم نیست . »

گانیا با دقت بیشتری او را نگریستن گرفت و پرسید :

« تو آنجا بودی ؟ »

« آری . »

« يك لحظه صبر کن . داد و فریاد دوباره آغاز شد ! چه ننگی !

آنهم در چنین لحظه‌ای ! »

« در چنین لحظه‌ای ؟ مگر لحظه کنونی چه خصوصیتی دارد ؟ »

گانیا نگاه دقیق‌تری به خواهرش افکند و پرسید :

« آیا خبر تازه‌ای کسب کردی ؟ »

« خبر غیر مترقبه‌ای نشنیده‌ام فقط یقین کردم آنچه پیش-

بینی می‌کردیم درست بود . شوهرم از ما هر دو باریك بین‌تر است .

آنچه او از آغاز پیش بینی می‌کرد اینك تحقق یافته است . او کجا

است ؟ »

« از خانه خارج شده است . چه چیزی تحقق یافته است ؟ »

« شاهزاده رسماً نامزد شده است . این موضوع قطعی است
خواهران بزرگتر آگلائه بمن گفته‌اند: آگلائه موافقت خود را اعلان
داشته است و حتی سخنان اسرار آمیز و دوبهلو هم از خانه آنها رخت
بر بسته است. عروسی آدلاید نیز بتأخیر افتاده است تا اینکه هر دو
عروسی در يك روز صورت گیرد. عجب شاعرانه خواهد شد! بهتر است
بجای آنکه بیهوده اطاق را لاینقطع طی کنی برای آنها قصیده‌ای
بسازی. شاهزاده خانم بیلوکونسکی امشب در خانه آنها مهمان خواهد
بود او مخصوصاً برای این منظور آمده است . عده‌ای دیگر در خانه
آنان دعوت دارند با آنکه این شاهزاده خانم پیر شاهزاده را می‌شناسد
او را رسماً به وی معرفی خواهند کرد و بعداً خبر نامزدی جدا اعلام
خواهد شد. فقط می‌ترسند شاهزاده هنگام ورود باطاق پذیرائی که
مدعوین در آنجا گرد خواهند آمد چیزی را نیاورد یا چیزی را
نکشند یا اینکه بی‌مقدمه روی زمین دراز نکشد زیرا این کارها از او
بعید نیست. »

گانیا با دقت هر چه تعاملت سخنان خواهرش را گوش می‌کرد
لکن بارب پانهایت تعجب مشاهده کرد با آنکه این خبر برای برادرش
بی‌وحشت‌انگیز و ناراحت کننده است چندان تأثیر خارق‌العاده‌ای
در او نکرد .

گانیا پس از لحظه‌ای تفکر چنین گفت :

« از آغاز معلوم بود. »

آنگاه در حالی که لبخند عجیبی بر لبانش نقش بست نگاهی به
صورت خواهر خود افکند و با آرامی قدم زدن در اطاق را ادامه داد و
پس چنین گفت :

« پس بدین‌طریق همه چیز تمام شده است ، »

بارب گفت :

« باز هم جای شکرش باقی است که با رضا و خونسردی این حادثه را تلقی می‌کنی . »

« آری راحت شدیم ! دست کم تو می‌توانی نفس بکشی . »
 « بدون آنکه بخواهم ترا بیازارم یا به بحث پردازم باید بگویم که بخیال خود نا جایی که ممکن بود صادقانه به تو خدمت کردم . از تو هیچ سؤال نکردم . چه سعادت می‌خواستی در نزد آگلانه بدست آوری ! »

« اما آیا من در تجسس سعادت می‌نزد آگلانه بوده‌ام ؟ »
 « پس است ! تمنا می‌کنم دیگر فلسفه‌بافی نکن . . بدون شبهه همین است که گفتم . اما حساب ما تسویه شد . هر دو گول خوردیم . باور کن من هرگز موضوع ازدواج احتمالی ترا با آگلانه بنظر جدی نگاه نکردم و اگر هم در این کار مداخله نموده‌ام برحسب تصادف و بقصد استفاده از اخلاق عجیب آگلانه بوده و مخصوصاً قصد داشته‌ام بتو خدمتی بکنم اما از آغاز نود درصد احتمال عدم موفقیت بسود . حالا هم خودم نمی‌دانم از من چه توقعی داشتی ؟ . . »
 گانیا درحالی که قه قه می‌خندید گفت :

« حالا تو و شوهرت مرا تشویق بقبول خدمت دولتی خواهید کرد و درباره پشکار و نیروی اراده و لزوم قناعت بکم و غیره موعظه های بیشمارخواهم شنید . خود من همه اینها را از حفظ می‌دانم . »
 بارب بخودش گفت : « فکر جدیدی بدون شك در مخیله‌اش خطور یافته است . »

ناگهان گانیا پرسید :

« اما پدر و مادرش این قضیه را چگونه تلقی می‌کنند ؟ آیا خوشحالتند ؟ »

« هیچ روی خرسند بنظر نمی‌رسند . اگر ژنرال تا اندازه‌ای

مشغوف است همسرش نگران می‌باشد او از آغاز با شوهر کردن دخترش مخالف بود، همه از این موضوع آگاه هستند.

« این مسئله برای من مهم نیست . شك نیست که نامزدی شاهزاده غیر ممکن و باور نکردنی است. منظورم وضع فعلی است . اکنون حال بر چه منوال است ؟ آیا آگلایه رسماً موافقت کرده است ؟ »
 « تا کنون نه » نگفته است ولی از او جز این انتظاری نمی‌توان داشت. تو خوب می‌دانی حجب و عفت او را تا چه اندازه عجیب و غریب کرده است ! در دوران طفولیت دو یا سه ساعت در اشکاف پنهان می‌شد تنها برای اینکه خود را از نظر مردم مخفی نگاه دارد . اکنون هم که بزرگ شده در اخلاق و رفتارش کمترین تغییری حاصل نگردیده است. می‌دانی ! من خیال می‌کنم که از جانب آگلایه نیز این موضوع تا اندازه‌ای جدی باشد . اینطور بنظر می‌رسد که دختر دلربا از بامداد تا شام بشاهزاده فکر می‌کند و شلیک خنده را سر می‌دهد. منظورش شاید اغفال باشد. بدون شبهه او فرصت آنرا می‌رباید که کلمه‌ای بگوش شاهزاده فرا خواند زیرا این جوان ساده لوح از شادی در پوست نمی‌گسجد .. می‌گویند شاهزاده مرد مسخره‌ای است. این اطلاعات را از آنها کسب کرده‌ام . چنین بنظر می‌رسد که دو خواهر بزرگتر علناً مرا دست انداخته‌اند. » قیافه گانیا اندکی تیره شد شاید منظور بارب از تهیه این مقدمات کاوش افکار حقیقی خواهرش بود اما در این اثنا صدای قیل و قال از اشکوب بالا بار دیگر برخاست .

گانیا که گفתי برای منحرف ساختن خشمش محل تازه‌ای یافته است خوشحال شد و چنین فریاد برآورد :

« باور کن ! او را از خانه خواهم راند ! »

« آنگاه بار دیگر مانند دیروز عقب سر ما بد خواهد گفت و

ما را رسوا خواهد ساخت . »

« چطور مانند دیروز ؟ منظورت چیست ؟ آیا دیروز . »

« آه ! خدای من ! نمی‌دانی ؟ »

گانیا که از فرط خجالت و خشم تا بناگوش سرخ شده بود پرسید :

« چطور ؟ آیا راست است که به آنجا رفته است ؟ آه ! خدای

من ! تو که از آنجا می‌آیی آیا در این خصوص اطلاعی داری ؟ پیرمرد

به آنجا رفته است ؟ آری یا نه ؟ »

در این هنگام بطرف در پرید و بارب خود را با شتاب پاو

رساند و از عقب هر دو دستش را گرفت و به او گفت :

« کجا می‌روی ؟ اگر تو او را بیرون کنی بمرا تب بدتر خواهد

شد و عوض یلکجا همه جا خواهد رفت . »

« در آنجا چه کرده است ؟ چه گفته است ؟ »

« آنها نتوانستند صریحاً بمن بگویند برای آنکه معنی

سخنانش را در نیافته‌اند . فقط می‌دانم که همه آنانرا ترسانیده است .

او برای ملاقات ژنرال رفته بود لکن چون ژنرال در خانه نبود

تقاضای ملاقات با الیزابت پروکوفیوونا را نموده و از او درخواست

کرده بود کاری در ادارات دولتی برایش پیدا کند و آنگاه شروع

بشکایت از ما و از من و شوهرم و مخصوصاً تو کرده و خیلی چیزها

گفته بود . »

گانیا که دچار لرزش تشنج آمیزی شده بود پرسید :

« نفهمیدی چه چیزهایی گفته بود ؟ »

« فهمیدن آن آسان نبود ، خود او نیز درست نفهمیده بود

چه گفته است ؟ شاید هم آنها نخواستند در اینخصوص چیزی بمن

بگویند . »

گانیا سرخود را با دستهایش گرفت و بطرف پنجره روان

گردید بارب نیز نزدیک او نشست و بی مقدمه چنین گفت :

« براستی که این آگلایه دختر عجیب و غریبی است، او مرا نگاهداشت و چنین گفت ، «تمنی دارم از طرف من بیدر و مادر خود سلام صمیمانه برسانید بدون شبهه اینروزها فرصتی خواهم یافت که بیدر شما سری بزنم» او این جملات را با چنان لحن جدی ایراد کرد که من دچار تعجب شدم .

« آیا مسخره نیست ؟ آیا تو اطمینان داری ؟ »

« خیر ، بهیچ روی مسخره نبود، تعجب من هم در همین است ؟ »

« آیا او از ماجرای پیرمرد آگاهی دارد یا نه ؟ عقیده تو در این خصوص چیست ؟ »

« در خانه آنها بکلی از این ماجرای بی اطلاع هستیم . در اینخصوص هیچ شکی نیست اما با اینحال چنین بنظر می رسد که آگلایه ممکن است اطلاعاتی داشته باشد زیرا خواهرانش نیز چون شنیدند او مرا با لحن جدی مأمور درود فرستادن بیدرمان می کنند متعجب شدند چرا او تنها بیدر سلام فرستاده است . هرگاه از این ماجرای آگاهی داشته باشد بدون شك شاهزاده برای او حکایت کرده است . »

« هیچ احتیاج بدان نیست که تحقیق کنیم چه کسی این موضوع را برای او حکایت کرده است ؛ قطعاً يك دزد ؛ يك دزد در خانواده ما که آنهم «رئیس خانواده» است . »

بارب درحالی که خشمگین شد چنین فریاد برآورد :

« این ماجرای بی کودکانه است و بسیار پداستانه های اشخاص مست شباهت دارد، چه کسی این قصه را بافته است ؛ لبتف ، شاهزاده و اشخاص عالی قدری مانند آنها که همه مجسمه عقل و حکمت هستند ؛ من کمترین اهمیتی باین پیش آمد نمی دهم . »

گمانیا درحالی که مانند ببر تیر خورده ای بخود می پیچید فریاد

بر آورد

« پدرم يك دزد ميكسار است، خودم يك گدای بيچيز، شوهر خواهرم يك رباخوار بنا بر اين همه چيز در خانواده ما برای جلب آگاهانه وجود دارد برآستی عجب خانواده ای دارم! »

« اما همین شوهر خواهر تو، همین رباخوار ترا ... »
 « مرا نان می دهد. آیا اينطور نيست ؟ بارب خواهش می کنم ناراحت نشو. »

بارب درحالی که می کوشید آرامش خود را باز یابد باو چنین گفت :

« چرا اينسان خشمگين می شوی ؟ تو هيچ چيز نمی فهمی و درست بدانی آموزشی می مانی. چنين می بنداری که اينها ترا از نظر آگاهانه انداخته است ؟ هنوز اخلاق او را نمی دانی. او ممکن است عاليترين فرصت را از دست بدهد و با دانشجوئی فرار اختيار کرده حاضر شود با او در انباری از فرط گرسنگی جان دهد. اين رؤیای اوست ! نمی دانی هرگاه می توانستی وضع و حال ما را با اراده ای استوار و عزت نفس تحمل کنی تا چه حد توجه او را بخود جلب می کردی ؟ شاهزاده برای آن او را فریفت که نخست زياد عقب او نرفت و بعد هم بنظر همه بمنزله ابلهی تلقی می گردد. چیزی که اکنون اين دختر دل انگيز را بوجد آورده اين اميدواری است که برای خاطر شاهزاده اساس خانواده خود را زير و رو کند. آه ! شما مردها چه دير فهم هستيد ! »

گانیا با لحن اسرار آمیزی گفت :

« بسيار خوب ! خواهيم دید که ما دير فهميم يا زود فهم ! با اينهمه هيل داشتم که آگاهانه از داستان پيرمرد آگاه نشود و چنين تصور می کردم شاهزاده زبانش را نگاه خواهد داشت و فضولی نخواهد

داستان یوسکی

کرد. او توانسته بود خود را در مقابل لبتف نگاهدارد حتی بمن نیز باوجود همه اصرارم همه چیز را نگفت ...»

«بنابراین خودت می‌بینی که بدون دخالت او این ماجری سرزبانها افتاده است اما اکنون این مسئله برای تو چه اهمیتی دارد؟ تو چه امیدی داری؟ تنها امید تو آنستکه خود را بنظر او مردی مظلوم و رنجیده وانمود کنی.»

«با وجود همه شاعر منشی‌اش او از رسوائی بیم دارد. هر چیز را حدی است و هیچکس از حد معینی تجاوز نتواند کرد. شما همه یکسان هستید.»

بارب درحالی که نگاه تنفرآمیزی ببرادرش افکند گفت:
«ترس؟ آگاهانه؟ تو پراستی روحی پست داری! شما هیچکدام از یکدیگر بهتر نیستید. او را عجیب و خنده آور می‌دانی و حال آنکه هزار بار از همه ما نجیب‌تر و پاکدل‌تر است.»
گانیا بار دیگر چنین گفت:

«بسیار خوب بیش از این خشمگین نشو.»
بارب گفت:

«دلم تنها برای مادرم می‌سوزد. بیم آن دارم داستان پدرم بگوش او برسد. ازاین موضوع سخت نگرانم.»
گانیا گفت:

«او قطعاً ازاین قضیه آگاهست.»

بارب از جای برخاسته بود تا باشکوب بالا تزد نینا آلکزه اندرونا برود لحظه‌ای درنگ کرد و برادرش را با نگاه مبهوتی نگریست و گفت:

«چه کسی ممکن است باو گفته باشد؟»

«شاید هیپولیت، بدون شبهه او بمحض استقرار در خانه ما

چیزی فوری‌تر از آن نیافته است که این ماجری را برای مادرمان حکایت کند. »

« اما تمنی دارم بگوئی چگونه او ازین داستان اطلاع حاصل کرده است؟ شاهزاده و لیدف سازش حاصل کرده بودند دراین خصوص کلمه‌ای با کسی بمیان نیاورند و خود گولیا نیز ازین قضیه کاملاً بی‌اطلاع بود .

« هیولیت؟ او تنها ازین ماجری آگاهی یافته است . نمی‌توانی قیاس کنی این موجود تا چه اندازه محیل و باهوش است و برای کشف این موضوعهای آلوده و رسوا کننده چه استعدادی دارد ؟ می‌خواهی باور کن می‌خواهی باور نکن شك ندارم که او از هم اکنون بر آگلائه مسلط شده است و اگر هم نشده باشد خواهد شد . روگوژین نیز با او ارتباط حاصل کرده است چگونه ممکن است شاهزاده ازین جریان آگاهی نداشته باشد ؟ چه نفعی این هیولیت دارد که مرا اینسان بیازارد ؟ او مدتی است مرا بمنزلۀ دشمن خود تلقی می‌کند . دیر زمانی است که این حقیقت را دریافته‌ام اما می‌خواهم بدانم علت این دشمنی یک‌جوان مردنی نسبت بمن چیست؟ اما او با بد حریفی سروکار یافته است . خواهی دید حرف آخر را من خواهم زد نه او . »

« هرگاه تو تا این اندازه نسبت باو عداوت می‌ورزی چرا او را باینجا آورده‌ای؟ آیا ارزش دارد که تو او را منکوب نمائی؟ »
 « خودت بمن توصیه کردی او را باینجا بیاورم . »

« خیال می‌کردم او بما خدمتی خواهد کرد اما هیچ می‌دانی او خودش دلباخته آگلائه است و برای او نامه می‌نویسد ؟ دراینخصوص ازمن توضیح خواسته‌اند... بازهم خوشت که برای الیزابت پروکوفیونا نامه ننوشته است . »

گانیا در حالی که لبخند شیطنت‌آمیزی زد گفت :

« از این لحاظ او خطری نخواهد داشت. گذشته از این باید زیرکانه نیم‌کلاه ای باشد. البته دل‌باختگی او تعجب ندارد زیرا جوانست و مانند همه جوانها قلب دارد لکن او مبادرت بنوشتن نامه‌های بی‌امضا به پیرزن نخواهد کرد. اینکار بسی بی‌ثمر و بی‌نتیجه خواهد بود. من شك ندارم که مرا بعنوان دسیسه باز و توطئه‌چینی باو معرفی کرده است و اعتراف می‌کنم که در پرچانگی با او مرتکب حماقت بزرگی شدم. چنین می‌پنداشتم که برای انتقام گرفتن از شاهزاده هم شده است بمن خدمتی خواهد کرد. او جوانی آنقدر محیل و نیرنگ باز است! آه! حالا می‌دانم با او چگونه رفتار کنم! اما در باره این سرقت او بدون شبهه بوسیله مادرش بیوه سروان از ماجرای آگاهی یافته است او برای آن زن مبادرت باین دزدی کرده است. هیولایت صاف و پوست کنده بمن گفت «ژنرال» قول داده بود چهارصد روبل بمادرش بپردازد آنکاه بود که من همه چیز را دریافتم. وی با یکنوع لذت بمن خیره شده بود و قطعاً اینداستان را برای مادرم شرح داده است تا بزخمهای قلب او بدینطریق نمک بپاشد و از اقدام خود لذت برد. تمنی دارم بگوئی چرا او نمی‌میرد؟ آیا او متعهد نشده بود در ظرف سه هفته بمیرد؟ از موقعی که باینجا آمده است چاق شده و سرفه‌اش نیز در شرف از میان رفتن است و حتی دیشب بمن می‌گفت از دو روز پیش دیگر خون هم استفراغ نمی‌کند. »

« او را اخراج کن. »

گایا گفت :

« با او عداوتی ندارم لکن از او متنفرم. »

پس درحالی که سخت خشمگین گردید ناگهان چنین گفت:

« باشد! با او عداوت هم دارم و این حقیقت را در مقابل او

حتی اگر بر بستر مرگ هم خوابیده باشد خواهم گفت! اگر می‌توانستی

وصیت‌نامه او را بخوانی! آه خدای من چه ساده لوحی گستاخ آمیزی! او درست همان ستوان پیر و گف، همان نذرین و مخصوصاً یک جوان موزی است. آه! چقدر میل داشتم در آن لحظه او را کتک مفصلی بزنم و گرفتار تعجیبش کنم حالا می‌خواهد برای شکست چند روز پیش خود از همه ما انتقام بگیرد. اما چه خبر است؟ جارو جنجال دوباره از بالا شروع شد. بالاخره باید دید این اوضاع یکجا خواهد انجامید.»

سپس به پتیت‌سین که در این اثنا وارد اطاق شد روی آورد و چنین گفت:

«من ادامه این‌وضع را تحمل نخواهم کرد. چه خبر است؟ حادثه‌ای وجود دارد که در خانه ما روی نداده باشد؟ این.. این..»

اما صدا لحظه بلحظه نزدیکتر می‌شد. ناگهان در باز شد و ایولگین پیر بحال خشمناک و دژم بطرف پتیت‌سین روی آورد و در عقب او نینا آلکزاندرونا، کولیوا و آخر از همه هیپولیت وارد اطاق شدند.



پنج روز بود که هیولیت در خانه پتیت سین اقامت گزیده بود. جدائی او از شاهزاده خیلی طبیعی و بدون سروصدا و اختلاف روی داده بود زیرا نه تنها بین آنها مباحثه‌ای به وقوع نپیوسته بود بلکه اینطور وانمود می‌کردند که در نهایت صمیمیت یکدیگر را ترك گفته‌اند.

گانیا که چنانچه قبلاً دیدیم خصومت شدیدی نسبت به هیولیت در حادثه آن شب ابراز داشت دو روز پس از این واقعه خودش به ملاقات او رفت. بدون شبهه او از این ملاقات منظوری داشت که تصادفاً به ذهنش خطور کرده بود. روگوزین نیز معلوم نشد چرا شروع به آمیزش با آن جوان بیمار کرد؟! در آغاز شاهزاده چنین تصور می‌کرد که آن «جوان بیچاره» از ترك خانه او استفاده‌ای خواهد برد لکن هیولیت هنگام تغییر منزل تأیید کرد به خانه پتیت سین خواهد رفت زیرا وی «با نهایت محبت به او پناه داده است» لکن کلمه‌ای از گانیا به زبان نیاورد گواینکه بیشتر گانیا اصرار ورزیده بود او را در خانه راه دهند. گانیا از این توهین هیولیت آگاه گردیده و یاد آن از ذهنش محو نمی‌شد. همانطور که گانیا می‌گفت در حال هیولیت بهبودی محسوس

حاصل شده بود و هرکسی به نخستین نگاه می‌برد که حال او نسبت به گذشته بهتر شده است. باری هیولیت در حالی که لبخند تمسخر آمیزی به لب داشت به آرامی از عقب سایرین وارد اطاق شد. نینا آلکزاندرو ونا همیار متوحش به نظر می‌رسید (او در طی شش ماه اخیر یعنی از موقعی که دخترش را شوهر داده و به خانه او آمده بود کاملاً تغییر یافته

و ضعیف شده و کمتر در امور فرزنداناش مداخله می کرد).
 کولیا متفکر و اندکی متعجب بود و همانطور که خودش می گفت
 از (جنون ژنرال) و علل حقیقی هرج و مرج جدیدی که در خانه روی
 داده بود اطلاعی نداشت اما از آن جا که می دید پدرش در هر موردی ابراز
 خشم و عصبانیت شدید می کند و در حقیقت دیگر آن مرد اولی نیست
 بیش از پیش اطمینان حاصل می کرد که او بکلی تغییر یافته است و
 مخصوصاً چون پیر مرد از سه روز پیش به کلی میگزاساری را ترك گفته
 بود سخت متوحش به نظر می رسید او می دانست پدرش بالبدف و شاهزاده
 ترك رابطه نموده و حتی با آنها نزاع کرده بود و بنابراین با پول
 خودش نیم بطری عرق خریده و برای پدرش آورده بود .
 هنگامی که آنها هنوز در اشکوب بالا بودند کولیا به مادرش
 چنین گفت :

«مادر جان ۱ به تو اطمینان می دهم که بهتر است بگذاریم او به
 میگزاساری همچنان ادامه دهد . او سه روز است لب به مشروب نزده است
 و علت عصبانیت شدیدش همین است باور کن بهتر است . حتی وقتی
 که برای قرضهایش او را زندانی کرده بودند من برای او عرق به زندان می بردم .»
 ژنرال در را کمالاً باز کرده و در حالی که از فرط خشم می لرزید
 در آستانه ایستاد و به (پتیت سین) گفت :

«آقای عزیز ! هرگاه جداً تصمیم گرفته اید پیر مرد محترمی
 را که پدر شماست یا دست کم پدرزن شماست و با نهایت صمیمیت به شاه
 خود خدمت کرده است فدای این جوانك بی تجربه و خدا نشناس نمائید
 بدانید که از این لحظه دیگر یا در خانه شما نخواهم گذاشت !
 هم اکنون باید انتخاب کنید یا من یا این میخ پیچ ... آری این میخ
 پیچ ! این کلمه بر حسب تصادف به ذهن من آمد . زیرا براستی يك
 پیچ است چون مانند پیچ بدون هیچگونه رعایتی روح مرا سوراخ

می کند .

هیپولیت گفت : « چرا نمی گوئی در بطری باز کن ! ... »
 « خیر ! در بطری باز کن ! نه ! زیرا تو در مقابل يك بطری
 قرار نداری بلکه سروکرت با يك ژنرال است . من دارای نشانهای
 متعدد و علائم بی شمار افتخارم ولی تو هیچ چیز نداری . یا او یا من !
 زود تصمیم بگیرد آقا ! »

کولیا يك صندوقی نزدیک او برد و ژنرال که تقریباً از پای در
 آمده بود خود را روی آن انداخت . پتیت-سین که سخت مبهوت مانده
 بود آهسته گفت :

« برایستی بهتر است چند دقیقه ای بخوابید و استراحت کنید . »

گانیا آهسته در گوش خواهرش گفت :

« هنوز هم با پروئی مرا تهدید می کند . »

ژنرال چنین فریاد برآورد :

« بخوابم ؟ آقای عزیزم ! من مست نیستم و تمنا می کنم به من
 توهین نکنید . »

آنگاه از جای خود برخاست و چنین افزود :

« می بینم که در این جا همه با من مخالفند . دیگر بس است من

می روم ولی آقای عزیز من بدانید ، بدانید ... »

بدون آن که بتواند جمله خود را تمام کند او را سر جای خود
 نشاندند و از او تقاضا کردند آرام شود . گانیا که سخت غضبناک شده
 بود به گوشه ای رفت . نینا آلکزاندرونا می لرزید و مانند ابر بهاری
 می گریست .

هیپولیت با لحن تمسخر آمیزی گفت :

« من به او چه کرده ام ؟ دردش چیست ؟ »

نینا آلکزاندرونا ناگهان بوی چنین تهیب داد :

«آیا مدعی هستید به او کاری نکرده اید ؟ مخصوصاً شما باید خجالت بکشید . اذیت کردن يك پیرمرد ظلم بزرگی است مخصوصاً از طرف شخصی که در وضع شما باشد.»

«نخست خانم بفرمائید بدانم وضع من چیست ؟ من برای شخص شما احترام زیاد قائل هستم اما...»

ژنرال مجدداً چنین فریاد برآورد :

« او هیچ است ! روح و قلب مرا سوراخ می کند . می خواهد مرا به بی دینی تبلیغ کند . بدان ای جوانك بی سروپا که قبل از آنکه تو به دنیا بیائی من غرق در افتخار بودم . تو کرمی بیش نیستی که در آتش حسادت می سوزی . کرمی که بدو نیم تقسیم شده است . کرمی که سرفه می کند و از فرط خصومت و خدانشناسی می میرد . چرا گانیا ترا به این جا آورد . همه دشمن من هستند اعم از بیگانگان و پسر خودم .»

گانیا چنین فریاد برآورد :

«این بازی گریه آور را تمام کنید . هرگاه آبروی ما را در انظار تمام اهل شهر نریخته بودید آیا بهتر نبود.»
«چطور ؟ جوان خام و بی تجربه ! من آبروی ترا برده ام ؟ ترا ؟ من ترا غرق در افتخار کرده ام و هرگز مایه بی آبرویی تو نبوده ام .»

او از جای خود پریده و هیچکس نمی توانست او را نگاه دارد . اما گانیا نیز بکلی از کوره به در رفته بود بطوریکه با خشونت چنین فریاد کرد :

«باز هم رودارد که از افتخار دم بزند.»

ژنرال که از فرط خشم رنگ خود را کاملاً باخته بود قسمی به طرف او برداشت و گفت :

«چه گفتی؟»

گانیا اینطور شروع به صحبت کرد :

«می‌گویم کافی است دهان بگشایم تا ...»

لکن جمله خود را تمام نکرد آنها در مقابل یکدیگر ایستاده

و هر دو مخصوصاً گانیا دستخوش آتش خشم شدیدی بودند.

نینا آلکزاندرونا در حالی که برای جلوگیری از اقدام پسرش

به طرف او دوید گفت :

«گانیا چه می‌کنی؟»

بارب که سخت عصبانی بود گفت :

«همه این حرکات جنون‌آمیز است ! مادر جان آرام شوید.»

این بگفت و به مادرش چسبید .

گانیا با لحن تأسف‌انگیزی گفت :

«هرگاه به شما کلری ندارم تنها برای رعایت احترام مادرم است.»

ژنرال که به‌منتهی درجه خشم گرفتار شده بود چنین نعره

کشید !

«حرف بزن ! حرف بزن ! تا گرفتار نفرین پدرت شوی !»

«آه ! مثل این که من از نفرین شما می‌ترسم ! اگر هشت روز

است شما مانند دیوانه‌ای رفتار می‌کنید گناه با کیست ؟ می‌گویم هشت

روز برای آنکه تاریخ آنرا می‌دانم . احتیاط کنید و بیش از این مرا

تحریک ننمائید همه چیز را خواهم گفت . چرا شما دیروز به‌خانه

(ایانتچین‌ها) رفتید . باز هم توقع دارید پیری و موهای سفید و پدري

شما را محترم شمرند ؟ راستی که توقع زیادی است .»

کولیا چنین فریاد برآورد :

«گانیا ! خفه شو ! خفه شو ! احمق !»

هیولیت همچنان با لحن گستاخانه‌ای می‌گفت :

«چگونه من او را آزرده‌ام؟ چرا مرا هیچ‌می‌خواند؟»

«آیا شنیدید چه گفت؟ اوست که مرا پیوسته خسته‌می‌کند. هم اکنون داستان سروان ایروپیکوف نامی را برای من نقل می‌کرد. ژنرال شما می‌دانید که من به هیچ‌روی میل ندارم باشما آمیزش کنم. خودتان می‌دانید سابقاً هم از معاشرت باشما احتراز می‌جستم. سروان ایروپیکوف به چه دردمن می‌خورد؟ خودتان تصدیق کنید. برای سروان ایروپیکوف نبود که من در این جامنزل کردم. من صریحاً به او گفتم که وجودیا عدم وجود سروان ایروپیکوف برای من یکسان است و به محض این‌که این سخنان از دهان من خارج شد گفتمی که او را آتش‌زدند.»

گانیا با لحن جدی گفت:

«شکی نیست که این سروان هرگز وجود نداشته است.»

ژنرال سخت مبهوت ماند و نگاه‌های نگرانی به پیرامون خویش افکند. سخنان پسرش که با لحن مؤکدی ایراد گردید چنان در وی اثر بخشید که در جای خود می‌خکوب شد و نتوانست بی‌درنگ به‌وی پاسخ دهد لکن سخنان گانیا هیپولیت را سخت به‌خنده انداخت. جوان مسلول به ژنرال روی آورد و گفت:

«دیدید؟ حتی پسر شما می‌گوید سروان ایروپیکوفی اساساً وجود نداشته است.»

پیرمرد که کاملاً بسته‌آمده بود گفت:

«منظور من کاپیتون ایروپیکوف بوده است.»

گانیا که سخت خشمگین شده بود گفت:

«کاپیتون هم وجود خارجی نداشته است.»

ژنرال در حالی که از فرط خجالت تا بناگوش سرخ شده بود گفت:

«برای چه وجود خارجی نداشته است؟»

بتیمین و بارب چنین گفتند :

«بسیار خوب ! بر است آرام شوید .»

کولیا پار دیگر فریاد بر آورد :

«گانیا خفمشو!»

این مساعدت‌ها اندکی به ژنرال قوت بخشید بطوری که با لحن

تهدید آمیزی به پسرش اینطور نهیب داد :

«چگونه وجود نداشته است ؟ برای چه وجود نداشته است ؟»

«برای آنکه وجود نداشته است . وجود نداشته است . محال

است چنین کسی وجود داشته باشد ، در این خصوص اطمینان کامل داشته

باشید و پیش از این هم اصرار نورزید.»

«آه ! وقتی پسر . پسر خودم . کسیکه خودم .. آه ! خدای من !

او مدعی است که ابروییکوف ، ابروچکا ابروییکوف وجود نداشته

است .»

هیپولیت چنین گفت :

« شما هم اکنون می گفتید کاپیتون ابروییکوف !»

«آقای کوچک من ! من از کاپیتون صحبت می کنم و نه ابروچکا !

منظورم کاپیتون ، کاپیتان آلکسیوویچ است .. کاپیتون .. نایب سر هنگ .

باز نشسته .. که باماری . ماری پتر و ناسو .. بالاخره دوست من سوتوگوف

ازدواج کرد . . مادر مدرسه نظام باهم تحصیل می کردیم .. مبلغی

برای او خرج کردم .. با جانم او را محافظت نمودم ولی سرانجام کشته

شد ، باز هم ادعا می کنند که کاپیتوچکا ابروییکوف وجود نداشته

است !»

ژنرال با نهایت خشم داد و فریاد می کرد لکن معلوم بود

عصبانیتش ناشی از موضوع دیگری بغیر از موضوع مورد اختلاف است.

در حقیقت وی ممکن بود در مواقع دیگر توهین‌هایی به مراتب زننده تر

از انکار وجود کاپیتون ایروپیکوف را تحمل کند و مانند معمول مدتی فریاد بزند و ابراز عصبانیت نماید و سرانجام هم طبقه بالا رفته در بستر بیارمید . اما این بار هراتر یکی از عجایب قلب انسانی بیمانه صبر پیرمرد تنها از آن لحاظ لبریز شده بود که وجود ایروپیکوف را انکار کرده بودند گویانکه این انکاری ناچیز مینمود . پیرمرد سخت سرخ شد و دستهای خود را بطرف آسمان بلند کرد و چنین فریاد برآورد :

« دیگر بس است ، نفرین من .. من اینخانه را ترك می كنم . نیکولا کیف سفر مرا بده .. میروم . »

او در نهایت خشم از خانه خارج شد و نینا آلکزاندرونا و کولیا و پتیت سین نیز پشت سراو خارج شدند .
بارب به برادرش گفت :

« آه چه کربدی کردی ! خدا میداند ! شاید او به آنجا باز گردد . آه ! چه ننگی ! چه خجالتی . »

گانیا که از شدت غضب تقریباً بحال خفقان درآمده بود فریاد کرد :

« میخواست دزدی نکند . »

ناگهان نگاه او به نگاه هیولیت برخورد و سخت بلرزه درآمد و با خشونت هرچه تمامتر به وی چنین گفت :

« اما شما هم آقای عزیز .. خوب بود بیاد میآوردید که بالاخره بخانه دیگری پناه برده اید و درعین حال که از روح میهمان نوازی دیگران بهره مند میشوید شایسته نیست پیر مردی را که کارش بجنون کشیده است اینسان تحریك کنید . »

هیولیت نیز نزدیک بود سخت خشمناك شود لکن بر خشمش غالب آمد و باخونسردی گفت :

« راجع به جنون پدرتان من با شما هم عقیده نیستم . برعکس بر آنم که از چندی پیش عاقلتر شده است ! آیا چنین نیست؟ او آنقدر محیل و نیرنگ باز شده است ! آنقدر مراقب سخنان و حرکات دیگران است ! پیوسته مراقب می باشد و هر کلمه از سخنانش را بدقت می سنجد . هنگامی که بامن درباره کاپیتون صحبت می کرد سعی داشت مرا کاملاً متقاعد کند. فکر کنید او قصد داشت مرا وادار . . »

گانیا بالحن خشنی گفت :

« بمن چه او میخواست شما را وادار بچه کار کند ؟ تمنا می کنم بامن نیرنگ بازی نکنید . اگر شما میدانید بچه علت این پیرمرد دچار چنین حالی میشود (و شما در ظرف این چندروز آنقدر جاسوسی کرده اید که بدون شبهه این علت را می دانید) می بایستی جداً از تحریک کردن این بدبخت و ناراحت کردن مادرم باگراف گوئی درباره يك موضوع ناچیز خودداری کنید . این قصه بهیچ روی ثابت نشده است و من بصحت آن هیچ اطمینانی ندارم . . اما شما از اینکه جاسوسی میکنید باید سرخ شوید . . برای اینکه شما يك . . يك . . »

« يك پیچ هستم . »

« برای آنکه شما مردی بدجنس هستید . مدت نیم ساعت مردم را اذیت کرده و با تظاهر بخود کشی باطیانچه ای که حتی پر هم نبود آنانرا ترسانیده اید. يك نمایش شرم آوری داده اید ، شما يك بازیگر خود کشی هستید ، يك کیمه صفرآ که روی دوپاسوار شده است . من شما را در اینجا پناه دادم ، در اینجا چاق شدید ، سرفه تان قطع شد اینهم طرز سیاست بازی شما . . . »

« اجازه دهید تنها دو کلمه صحبت کنم . من میهمان بارب آردالیونوونا هستم و نه شما، و شما بهیچ روی دخالتی در پذیرفتن من در اینخانه نداشته اید و خیال می کنم خودتان میهمان پتیت سین هستید . »

چهار روز است از مادرم تقاضا کرده‌ام خانه‌ای دریا ولوسک اجاره کند و در اینجا اقامت گزینند برای آنکه در اینجا حالم بهتر است ولی نه چاق شده‌ام و نه صرفه‌ام قطع شده است . دیشب مادرم اطلاع داد که خانه حاضر است و اینک بشما اعلام میدارم که هم امروز پس از اظهار تشکر از مادر و خواهر شما اینجا را ترك خواهم گفت . از دیروز عصر در این خصوص تصمیم قطعی گرفته‌ام و هرگاه سخن شما را قطع کرده‌ام پوزش میخواهم زیرا ظاهراً شما گفتنی زیاد داشتید.»

گانیا در حالی که بشدت می‌لرزید گفت :

« آه ! هرگاه چنین است ... »

هیپولیت در حالی که با آرامی بر روی صندلی که چند لحظه قبل ژنرال اشغال کرده بود نشست چنین گفت :

« هرگاه چنین است اجازه بفرمائید لحظه‌ای بنشینم زیرا بالاخره من بیمارم . برای استماع اظهارات شما همچنان آماده هستم مخصوصاً برای آن که این آخرین گفتگو و شاید هم آخرین ملاقات ما باشد.»

گانیا ناگهان چنین گفت :

« یقین بدانید من آنقدر خود را پست نخواهم کرد که با شما نسویه حساب کنم .»

هیپولیت سخنانش را قطع کرد و گفت :

« خیلی اشتباه می‌کنید که نا این حد خود را بالامی‌گیرید منم به سهم خود عهد کرده‌ام هنگام جدا شدن از شما چهار حقیقتی را که درباره شما می‌دانیم بگویم. اینک موقع آن فرارسیده است که این نقشه را اجرا کنم البته پس از آن که بیانات شما تمام شد .»

« منم از شما خواهش می‌کنم بیدرتنگ از این اطاق خارج شوید.»

« بهتر است سخنانتان را بپایان رسانید زیرا بعداً از این که

مطالب خود را نگفته‌اید پشیمان خواهید شد .»

بارب چنین فریاد برآورد :

« هیولیت یس است! این وضع خجالت‌آور است! تمنادارم به آن خاتمه دهید. »

هیولیت از جای برخاست و خنده کنان گفت :

« اگر بسخنان خود خاتمه میدهم تنها با احترام يك خانم است. »

بارب آردالیونوونا بسته بمیل شماست . برای خاطر شما حاضرم این گفتگو را کوتاه کنم ولی تنها مختصر کنم زیرا نهایت ضرورت دارد که رابطه بین برادر شما و من کاملاً روشن شود. من هرگز حاضر نخواهم شد با وجود يك سوء تفاهم از اینجا خارج شوم .

گانیا چنین فریاد برآورد :

« صاف و پوست کنده بیايد گفت شما سخن چين زهر آگینی

هستيد و تا زهر خود را نريزيد آرام نمی‌نشینيد . »

هیولیت با آرامش گفت :

« دیدید که برخودتان تسلط ندارید! بر راستی هرگاه آنچه در

دل دارید نگویید پشیمان خواهید شد . يك بار دیگر رشته سخن را

بدست شما می‌سپرم و بعد از شما صحبت می‌کنم. » گانیا جوابی نداد و

او را بانفرت تگریستن گرفت .

هیولیت بسخنان خود چنین ادامه داد :

« میل ندارید صحبت کنید؟ قصد دارید نقش خود را تا پایان

اجرا نمائید؟ میل خودتان است اما من حتی المقدور مختصر صحبت

خواهم کرد امروز دو یاسه بار بمناسبت پذیرائی که در اینجا از من شده

است ملامت شده‌ام و حال آنکه جای هیچگونه ملامت نیست زیرا قصد

شما ازدعوت من باقامت در اینجا تنها آن بود که مرا بدام اندازید. شما

تصور می‌کردید من از شاهزاده انتقام خواهم کشید . گذشته از این شما

شنیده‌اید که آگلانه نسبت بمن ابراز علاطف نموده و وصیت‌نامه مرا خوانده

است و از این روی چنین پنداشته‌اید که بنفع شما کار خواهم کرد و بشما مساعدت کامل خواهم نمود بیش از این چیزی نمی‌گویم و از شما هیچگونه اعتراف یا تصدیقی نمی‌خواهم، تنها کافی است شما را در مقابل وجدانتان قرار دهم و بدانم که اکنون ما به نیکوترین وجهی به نیات یکدیگر پی برده‌ایم »

بارب چنین فریاد برآورد:

« خدا می‌داند شما بایک موضوع بسیار ساده‌ای چه داستانها بوجود می‌آورید .
گانیا گفت :

« بطوری که یادآور شدم يك سخن چنین بی‌سروپایی است .
« اجازه بفرمائید بارب آردالیونوونا ! سخنان خود ادامه میدهم بدون شبهه من نمی‌توانم نه شاهزاده را دوست بدارم و نه او را احترام کنم لکن وی مرد بسیار نیکی است گو اینکه اندکی مسخره‌است ، اما هیچ علت ندارد من نسبت به او کین و عداوت ورزم . هنگامی که برادر شما مرا علیه شاهزاده تحریک می‌کرد چیزی نگفتم و خنده را برای هنگام خاتمه یافتن سخنان او گذاشته بودم . خوب می‌دانستم برادر شما زبانی دراز دارد و درعین حال قصد فریفتن دارد حالا حاضر دست از سر او بردارم ولی بارب آردالیونوونا تنها برای خاطر شما . باین همه پس از اینکه بشما اثبات کردم بدام انداختن من چندان سهل نیست میل دارم برای شما شرح دهم چرا اینقدر اصرار داشتم برادر شما را در مقابل خودم به وضع تمسخر آمیزی درآورم . . بدانید که این کار را تنها از راه عداوت مرتکب شدم . بشما جداً اعتراف می‌کنم بارها گفته‌ام هرگاه می‌توانستم نماینده این دسته از اشخاصی را که در تمام مدت عمر مرا اذیت کرده‌اند و همواره از آنها بیزار بوده‌ام بوضع خنده‌آوری درآورم هنگام مرگ (زیرا با وجود اینکه شما مدعی

هستید چاق شده‌ام بزودی خواهم مرد) با آرامش بیشتری به بهشت
خواهم رفت . اتفاقاً برادر گرامی شما بهترین نمونه این اشخاص است .
گانیا ! من از شما متنفرم و این نکته شاید بنظر شما تعجب آور باشد
زیرا شما مجسمه رسواترین و زننده‌ترین و تنفر انگیزترین پستی‌ها
هستید . شما مظهر رذالت مطلق هستید، آن رذالتی که هیچ شکی
به جوهر خود ندارد و باینهجه خیالش راحت است . شما برده موهومات
و شهواتید و هرگز سایه يك فكر شخصی در ذهن یا قلب شما مشاهده
نخواهد شد اما برعکس غرور و جاه طلبی شما حد و حصری ندارد .
چنین می‌پندارید که يك نابغه درجه يك هستید . باینهجه در لحظات
غم و تأثر شك شما را رنج می‌دهد و در این لحظات است که بحران
خشم و حسادت شما را برحد جنون نزدیک می‌کند . آه ! هنوز نقطه
های سیاه در افق زندگی شما فراوان است . آنها روزی زدوده خواهند
شد که شما کاملاً احمق شوید و این‌روز هم زیاد دور نیست . با اینهجه
شما هنوز در مقابل سرگذشتی طویل و متنوع دارید . یقین دارم این
سرگذشت سعادت‌آمیز نخواهد بود و بهمین جهت بسیار خرسندم و بشما
جداً می‌گویم که قبل از هر چیز بدانید هرگز موفق بتصاحب دختری
که مورد توجه شماست نخواهید شد .

بارب فریاد کرد :

« ناسزاگوی بیش‌رم ! آیا تمام نشد؟ »

گانیا درحالی‌که رنگ چهره خود را باخته و سخت می‌لرزید
سکوت اختیار کرده بود . هیولیت ساکت شد و نگاهی به گانیا افکند
و از مشاهده ناراحتی او غرق در لذت شد . نگاه خود را متوجه بارب
ساخت و لبخندی زد و بدون آنکه کلامه‌ای بر زبان راند از در خارج شد .
براستی در این لحظه گانیا حق داشت از بخت بد و سرگذشت
دردناك خود شکوه کند . تا چند لحظه بارب جرئت نداشت با او صحبت

کند . حتی به او که سرعت در اطاق قدم میزد نگاه نکرد . سرانجام گانیا به پنجره نزدیک شد و به خواهرش پشت کرد .

بارب پیاد ضرب المثل روسی افتاد که می گوید : « چوب همیشه دوسر دارد » صدای چارو جنجال بار دیگر از اشکوب بالا برخاست . گانیا بخواهرش که از جای برخاسته و قصد رفتن داشت گفت : « تو میروی ؟ لحظه ای صبر کن .. این را ببین . »

آنگاه نزدیک شد و يك قطعه كوچك كاغذ تاشده را روی صندلی انداخت .

بارب در حالی که دستهای خود را از فرط تعجب بلند کرد چنین فریاد برآورد :

« آه ! خدای من . »

این نامه چنین حاکی بود .

« گانیا ! چون از حسن نیت شما در مورد خودم اطمینان حاصل کرده ام میل دارم راجع به يك مسئله مهمی باشما مشورت کنم و بسیار خرسند خواهم شد که شما را درست درس ساعت هفت بر روی نیمکت سبز ملاقات کنم این محل از ویلای ما زیاد فاصله ندارد . بارب حتماً باید همراه شما باشد این نقطه را خوب می شناسد (آگلایه ایانتچین) »

بارب بالحن مبهوتی گفت :

« باین مقدمات چه کسی می تواند از افکار و احساسات این دختر سردرآورد ؟ »

گانیا با اینکه نمی خواست چهره ظفر آلودی بخود بگیرد نتوانست موفقیت خود را مخصوصاً پس ازیش بینی های جانگذار هیولیت مکتوم دارد . يك لبخند تکبر بر لبانش نقش بست . بارب هم غرق در شادی شد .

« نوشتن چنین نامه ای در روزی که نامزدیش اعلام میشود ! »

حالا سعی کن از او چیزی بفهمی.»

گانیا پرسید :

« بنظر تو او از من چه میخواهد بپرسد ؟ »

« این نکته چندان مهم نیست بلکه مهم آنست که برای نخستین بار پس از شش ماه او میل کرده است ترا ببیند. گوش کن گانیا ! هر چه باشد این ملاقات بهر صورت که تصور کنی در آید قدر مسلم آنست که پیش آمدی مهم و خیلی هم مهم خواهد بود ! این بار خودت را نیاز و اشتباه هم نکن لکن در عین حال محجوب نباش بلکه چشمانت را بخوبی باز کن . آیا ممکن است آگلایه بمنظور من از آمیزش با او در ظرف این ششماه پی نبرده باشد فکر کن که او امروز در اینخصوص کلمه ای بامن بزبان نیاورد و کمترین قرینه ای هم در این خصوص بدست نداد . باید بتو بگویم که من پنهانی بخانه آنها رفته بودم و پیرزن نمیدانست آنجا هستم در غیر اینصورت اخراج می کرد . تنها برای تو بود که به چنین خطری تن دادم . میخواستم بهر قیمت که هست ... »

صدای چار و جنجال مجدداً از بالا شنیده شد . جنبد تن از پله

ها پائین آمدند. پارب با نهایت وحشت گفت :

« بهیچ وجه نباید اجازه داد او به چنین اقدامی دست زند . باید بهر قیمت که هست از رسوائی جلوگیری کرد . برو و از او بپوش بخواه . »
اما رئیس خانواده از خانه خارج شده و بغیاهان رسیده بود و کولیائین جامه دان او را عقب سرش میبرد و زینا آلکزاندر ونا نیز در روی بالکن ایستاده زار زار میگریست. وی قصد داشت عقب شوهرش بدود لکن (پتیت سین) او را نگاهداشته و بوی چنین می گفت :

« شما بیش از پیش او را تحریک خواهید کرد. او جایی ندارد که برود. در ظرف نیم ساعت او را پانجا بر میگردانند . در اینخصوص قبلاً با کولیا صحبت کرده ام . بگذارید دیوانگیهایش را تمام کند . »

گانیا از پنجره خطاب به پدرش چنین فریاد کرد ،
 « منظور این بازی‌ها چیست ؟ شما اینسان کجا می‌روید ؟ حتی
 نمیدانید کجا باید رفت ! »
 بارب هم با تضرع می‌گفت ،
 « پدر ! برگردید. همسایه ها متوجه میشوند . »
 ژنرال توقف کرد و بعقب برگشت و دست خود را دراز کرد و
 با آب و تاب هرچه تمامتر گفت ،
 « لعنت خدا بر اینخانه باد ! »
 گانیا درحالی‌که پنجره‌ها را بهم کوبید گفت :
 « تصور می‌کنند اینجا صحنه تئاتر است »
 درحقیقت همسایه ها سراز پنجره ها در آورده و این منظره را
 تماشا می‌کردند . بارب باشتاب از اطاق خارج شد .
 گانیا هنگامیکه تنها ماند نامه آگلائه را از روی میز برداشت
 و آنرا به لبان خود برد و مانند گربه‌ای که چربی لذیذی را بدهان
 برده است زبانش را بصدا در آورد و چندین بار بهوا پرید ...



رسوائی که ژنرال بیار آورد ممکن بود در مواقع دیگر عواقب وخیمی نداشته باشد لکن اینبار مصادف با بدوقتی شده بود . در گذشته نیز ایولکلین چندین بار قهرمان چنین حوادثی شده بود گویانکه بندرت این حالها با ودست می داد زیرا رویهم رفته مردی آرام بود و احساسات نیکی داشت. شاید صد بار کوشیده بود در مقابل عادات زشتی که طی چند سال اخیر دامنگیر وی شده بود مبارزه نماید. او غالباً بیاد می آورد که «پدر خانواده است» و به همین جهت با همسرش آشتی می کرد و اشکهای صادق می ریخت. نسبت به نینا آلکزاندرونا احترام شدیدی در دل احساس می کرد که بدرجه ستایش می رسید زیرا آن زن پاک نهاد در مقابل همه کارهای ناپسند او دندان روی جگر می گذاشت و دم بر نمی آورد و با وجود انحطاط و وضع تمسخر انگیزی که دامنگیر شوهرش شده بود ذره ای از علاقه و توجه وی نسبت به همسرش کاسته نشده بود. اما این مبارزه غیرتمندانه ژنرال علیه بی نظمی زندگیش معمولادیری نمی پائید زیرا از آنجا که مردی فعال و با حرارت بود بیکاری و خاندن نشینی خواهی نخواهی بی تابش می کرد و دیگر خشم و عصیان را بجوش می آورد . آنگاه بود که دچار بحران غضب شدیدی می گردید و شاید هم در باطن خودش از احساس این خشم پشیمان بود لکن نمی توانست بر آن فائق آید. در این قبیل موارد اعضای خانواده اش را تحریک به نزاع می کرد و با آب و تاب هر چه تمامتر به سخنرانی می پرداخت و توقع داشت احترام بی حد و حصر نسبت باو مبذول دارند و آنگاه

ناپدید می‌شد و گاهی مدت مدیدی بخانه باز نمی‌گشت. دو سال بود که بطور مبهم از اوضاع خانه آگاه می‌شد و فقط از دیگران باجمال می‌فهمید چه می‌گنرد بجزئیات امور کمترین توجه و علاقهای مبنول نمی‌داشت.

اما این بار رسوائی يك جنبه غیر عادی بخود گرفته بود زیرا بیش‌آمدی روی داده بود که همه از جریان آن آگاه بودند لکن هیچکس جرئت نداشت در باره آن سخن بمیان آورد. ژنرال بیش از سه روز نبود که «رسماً» به‌خانه خود باز گشته یعنی نزد نینا آلکزاندرونا آمده بود. لکن بجای آنکه برخلاف دفعات گذشته اظهار ندامت یا شرمساری کند علائم عصبانیت خارق‌العاده‌ای نشان می‌داد و پیوسته ابراز نگرانی می‌کرد و میل شدیدی به وراجی داشت. هر کسی را می‌دید بحرف می‌کشید و چنان با شفتگی صحبت می‌کرد که گفتی قصد حمله به مستمعین خود را دارد و از مسائلی چنان در هم و بر هم و غیر مترقبه بحث می‌کرد که محال بود کسی از آن‌ها سر در آورد و یا بعلمت نگرانی وی پی برد. بجز دقایقی خوشحالی غالباً متفکر و مغموم بنظر می‌رسید بدون آنکه از علت تأثر خود آگاه باشد. مثلاً در باره اپانتچین‌ها یا شاهزاده یا لبدف و غیره شروع بصحبت می‌کرد ناگهان سخن خود را قطع می‌نمود و بکسانیکه از او ادامه بقیه صحبت را می‌خواستند لب‌خند تلخ و ممتد تحویل می‌داد و حتی متوجه نبود که از او سؤال می‌کنند. آخرین شبی را که در خانه بسر برد تا با اعداد نخفت و پیوسته آه کشید و نینا آلکزاندرونا را بستوه آورد و آن زن ثروتمند نیز از راه ترحم لاینقطع برای او ضما د گرم می‌کرد. نزدیک با اعداد ناگهان تاب خود را از دست داد و خوابید لکن چهار ساعت بعد که بیدار شد گرفتار ناراحتی روحی شدیدی گردید که منتهی بنزاع کردن با هیپولیت و «لعنت کردن» خانه گردید.

در عین حال مشاهده کرده بودند که طی این سه روز بسیار مغرور و حساس شده است.

کولیا بمادرش اطمینان می داد که این بد خلقی نتیجه محرومیت از مشروب و مخصوصاً غیبت لبدف است که ژنرال اخیراً با او خیلی گرم گرفته بود. سه روز پیش روابط آنها بی مقدمه شکر آب شده و در نتیجه ژنرال چنان خشمناک شده بود که یکی دو بار بشاهزاده هم پریده بود. کولیا از شاهزاده تقاضا نموده بود علت اوقات تلخی پدر او را باو توضیح دهد و سرانجام باین نتیجه رسیده بود که او نیز موضوعی را از او مکتوم می دارد همانطور که گانیا حدس زده بود چنین تصور می رفت که بین هیپولیت و نینا آلکزاندریونا مذاکره خاصی روی داده است لکن عجب بنظر می رسید که چرا هیپولیت شیطان و بقول گانیا ، فضول ، کولیا را هم از این جریان آگاه نساخته است . شاید هیپولیت برخلاف اظهارات گانیا بخواهرش پسر بدجنسی نبود بلکه شیطنتش جنبه دیگر داشت و شاید اگر هم چیزی به نینا آلکزاندریونا گفته بود منظورش آن نبود قلب آن زن تیره بخت را پاره پاره کند، نباید فراموش کرد که محرکهای اقدامات بشر معمولاً خیلی پیچیده تر و بغرنج تر از آنست که در ظاهر بنظر می رسند و پندرت اتفاق می افتد که بطور صریح و روشن معلوم گردند و برای راوی شاید بهتر آن باشد که تنها بذکر وقایع برجسته پردازد و ما نیز در توضیحاتی که بعداً راجع به سوانح زندگانی ژنرال خواهیم داد همین روش را پیش خواهیم کشید زیرا خود را ناگزیر می یابیم به این قهرمان درجه دوم توجه و اهمیتی به مراتب بیش از آنچه تاکنون برای او قائل شده ایم مبذول داریم.

تسلسل حوادث تقریباً بقرار زیر صورت گرفته بود:

لبدف پس از کاوش خود در رتزیبورگ برای یافتن فردی چنگو همان روز با ژنرال پپاولوسک باز گشته بود . هر گاه شاهزاده در آن

هنگام کاملاً بکشمکشهای ذهنی خود اشتغال نداشت و بکلی گسیج نبود بآسانی می توانست دریابد که لیدف در دو روز بعد نه تنها کمترین توضیحی به وی نداده بود بلکه حتی المقدور خود را از او مخفی نگاه می داشت بعداً که شاهزاده متوجه این موضوع گردید بیاد آورد که طی این دو روز هنگام ملاقاتهای تصادفی با لیدف وی را غرق شادی و تقریباً همیشه همراه ژنرال دیده است بطوری که این دو دوست لحظه ای یکدیگر را ترك نمی کردند شاهزاده غالباً از اشکوب بسالا صدای گفت و شنود پر شور و فقهه های خنده می شنید و حتی يك بار پاسی از شب گذشته طنین يك سرود نظامی که مخصوص موارد می - گماری بود بگوشش رسید و صدای زیر و گرفته ژنرال را بخوبی تشخیص داد . لکن این سرود ناگهان قطع شد و بجایش سکوتی حکم فرما گردید و سپس گفتگوی مستانه ای آغاز شد و قریب يك ساعت باشور هر چه تمامتر ادامه یافت و بخوبی معلوم بود که دو دوست یکدیگر را تنگ در آغوش می کشند و سرانجام یکی از آندو زار زار گریستن گرفت و سپس نزاع شدیدی شروع شد که پس از چند لحظه خاموش گردید.

در تمام این مدت کولیا تقریباً غرق دریای فکر بود. شاهزاده روز ها تقریباً هیچ بخانه نمی آمد و شبها هم خیلی دیر بخانه باز می گشت و آنگاه به او اطلاع می دادند که کولیا در تمام مدت روز عقب او می گشته است . اما هنگامیکه کولیا شاهزاده را پیدا می کرد خبر مخصوصی نداشت به او بدهد جز آنکه جداً از ژنرال و رفتار کنونیش « ناراضی » است. وی با تأثر می گفت، آنها در خیابانها پرسه می زنند و در میخانه مجاور مست می شوند و در انتظار مردم یکدیگر را به آغوش می کشند و برعکس گاهی با هم دعوا می کنند و یکدیگر را تحريك می نمایند و با اینهمه نمی توانند از یکدیگر جدا شوند. چون شاهزاده

بهوی خاطر نشان می ساخت که این اخبار تازگی ندارد بلکه تکرار حوادث هر روز است کولیا نمی دانست چه پاسخی بدهد و چگونه نگرانی شدیدش را تحلیل کند.

شاهزاده بامداد همان شبی که صدای سرود مخصوص میگساری و جار و جنجال دعوا را شنیده بود مقارن ساعت یازده آماده برای خارج شدن از خانه شده بود که ژنرال ناگهان در مقابل او سبز شد در حالیکه دستخوش چنان عواطف شدیدی بود که سخت می لرزید. شاهزاده چنین گفت:

«عالیجناب لئون نیکولایوویچ! مدت مدیدی است که می گویم افتخار ملاقات با شما را بدست آورم.»

سپس در حالیکه دست شاهزاده را چنان سخت فشرد که او را ناراحت کرد چنین افزود:

«آری مدت مدیدی است! مدت مدیدی است!»

شاهزاده او را دعوت به نشستن کرد لکن ژنرال چنین گفت:
«خیر! نمی نشینم بعلاوه افتخار ملاقات مفصل با شما را به وقت دیگری موکول می کنم. فقط می خواهم بشما بمناسبت رسیدن به آرزوهای قلب خود تبریک بگویم.»
«چه آرزوهای قلبی!»

شاهزاده سخت ناراحت شد. او مانند کلیه کسانی که دچار وضعی نظیر او هستند چنین تصور می کرد که دیگران نه می بینند و نه حدس می زنند و نه چیزی می فهمند.

ژنرال گفت:

«خیالتان آسوده باشد. من احساسات رقیق شما را نمی آزارم. بر حسب تصادف از اینجا عبور کردم و می دانم شخصی نباید در کارهائی که به او مربوط نیست مداخله کند. این حقیقتی است که من هر بامداد

آزمایش می‌کنم . من برای کار دیگری آمده‌ام . يك کار فوق‌العاده مهم .»

چون شاهزاده بار دیگر وی را دعوت به نشستن کرد و قبلاً هم خودش نشست ژنرال برصندلی جای گرفت و گفت :
« بسیار خوب ! لحظه‌ای می‌نشینم . . آمده‌ام از شما اندوژی بخوام . بدون شبهه من در زندگی فاقد هدف مثبتی هستم لکن برای حفظ حیثیت خودم و بطور کلی برای رعایت روح حقیقت بینی که متأسفانه مرد روسی از آن بوئی نبرده است میل دارم برای خودم و زنم و فرزندانم ایجاد موقعیتی نمایم .. بطور مختصر آقای شاهزاده از شما اندوژی می‌خواهم . »

شاهزاده این قصه ژنرال را با خوشوقتی هرچه تمامتر تلقی نمود .

ژنرال سخنان خود چنین افزود :
« اما اینها زیاد مهم نیست . من برای صحبت درباره موضوع مهمتری آمده‌ام . لئون نیکولایوویچ ! من تصمیم گرفته‌ام درجه قلب خود را بروی مردی مانند شما که بصدافت و سخاوتش اعتماد مطلق دارم باز کنم و امیدوارم شاهزاده سخنان من شما را بحیرت نیفکند . »

شاهزاده اگر هم متعجب نبود با اینهمه میهمان خود را با کنجکاو و دقت هرچه تمامتر می‌نگریست .

پیر مرد رنگش را اندکی باخته بود و گاه‌گاهی لبانش بلرزه می‌افتاد و دستهایش نیز بی‌اختیار حرکت میکرد . پس از آنکه چند لحظه‌ای نشست دوباره از جای خود برخاست و مجدداً نشست بدون آنکه از اقدام خود آگاه گردد ! چون چند کتاب روی میز قرار داشت ژنرال ضمن صحبت کردن یکی از آنها را برداشت و آنرا ورق زد و

نظری بآن انداخت و بار دیگر آنرا بجای خود گذاشت سپس کتاب دیگری برداشت لکن آنرا باز نکرد ولی در بقیه مدت آنرا در دست راستش نگاه داشت و سرانجام پس از مدتی صحبت ناگهان چنین گفت :
 « بس است ! می بینم که بیش از حد شما را ناراحت کردم . »
 « بهیچوجه . تنها می کنم سخنان خود ادامه دهید . من گوش میدهم و سعی می کنم حدس بزنم ... »

« شاهزاده میل دارم مقامی بدست آورم که درخور احترام باشد . می خواهم بخودم و حقوقم احترام بگذارند . »
 « مردی که دارای چنین تمایلاتی باشد از هر حیت در خور احترام است . »

شاهزاده چنین می پنداشت که اینجمله اثر مطبوعی در ژنرال خواهد بخشید . بر حسب غریزه احساس می کرد هرگاه يك چنین جمله بمورد دل انگیزی بکار برد میتواند ناگهان روح مردی مانند ژنرال را مخصوصاً در موقعیتی که او داشت آرام کند . در هر صورت احساس می کرد تا موقعی که بر قلب ریش پیر مرد مرهمی ننهد نباید از او جدا شود .

اتفاقاً جمله شاهزاده در ژنرال اثری مطلوب بخشید و بیدرنگ تغییر لحن داد و شروع بسخن پردازی پر شوری نمود لکن علیرغم کوشش و دقتی که مینول داشت شاهزاده کلمه ای از سخنان او را دریافت . ژنرال در حدود ده دقیقه با حرارت و ولع همچون مردی که قادر نیست خود را از انبوه افکاری که ذهنش را احاطه کرده است آزاد کند سخن گفت تا بعدی که اشك از چشمانش جاری گردید . با اینهمه جز جملات بی سر و ته و سخنان غیر مترقبه و اندیشه های نامربوط و مبهم که سخت بهم آمیخته بودند چیزی نمی گفت . ناگهان از جای برخاست و چنین گفت :

« خیال میکنم کافی باشد ! شما منظور مرا دریافتید و اینك خویشتن را آرام می یابم ممکن نیست قلبی مانند شما از درد دل و دردمندی مانند من آگاه نگردد. شاهزاده ! شما مظهر نجابت و نیکوکاری هستید ! دیگران در مقابل شما که هستند ؟ شما جوانید و من شمارا تبرك میکنم . بالاخره آمده ام از شما تقاضا کنم وقتی را تعیین کنید تا درباره موضوع مهمی با شما صحبت کنم . همه امید من بسته باین ملاقات است . شاهزاده من در تجسس يك محبت بی آلاش و يك قلب پاك هستم . من هرگز نتوانسته ام بر توقعات قلبم فائق آیم . »

« چرا حالا صحبت نمی کنید ؟ من برای شنیدن سخنان شما از هر حیت آماده هستم . »

ژنرال با شتاب گفت :

« حالا خیر ! حالا رؤیائی بیش نیست . كلر من فوق العاده اهمیت دارد سر نوشت من بآن ساعت مذاکره بسته است . آن ساعت كلما بمن تعلق خواهد داشت و میل ندارم در چنین دقایق مقدس هر کس و ناکسی سخنان ما را قطع کند و من احم ما شود . » آنگاه بطرف شاهزاده خم شد و با قیافه اسرار آمیز و شاید هم پراضطرابی در گوشش چنین گفت : « يك ناکسی که بپاشنه های شما هم نمی ارزد . شاهزاده محبوب ! نمی گویم پاشنه پای خودم ! ملاحظه کنید که صحبت از پای من در میان نیست زیرا من باندازه کافی برای خود احترام قائل هستم که بی پرده سخن بگویم . اما تنها شما می توانید دریابید که در چنین موردی من با خود داری از اشاره به پاشنه خودم شاید غرور و عزت نفس خارق العاده ای ابراز میدارم . هیچکس جز شما این حقیقت را در نخواهد یافت و مخصوصاً او بهیچ روی متوجه این نکات نیست شاهزاده ! او چیزی نمی فهمد و نیروی ادراك ندارد . برای ادراك ، قلب باید داشت . »

شاهزاده بتدریج احساس يك ناراحتی نزدیک بوحشتی میکرد. او برای پس فردا در همان ساعت به ژنرال وعده ملاقات داد و پیرمرد اندکی آرام شد و با راحتی و تا اندازه ای نشاط از اطاق خارج گردید. عصر بین ساعت شش و هفت شاهزاده عقب لبدف فرستاد و از او تقاضا نمود چند لحظه ای نزد او بیايد.

لبدف با شتاب هر چه تمامتر پخانه شاهزاده شتافت و هنگام ورود به اطاق چنین گفت:

« برای من قبول دعوت شما افتخاری بزرگ است! » او چنین وانمود میکرد هیچ بیاد ندارد که مدت سه روز خود را از شاهزاده مخفی نگاهداشته و جداً از ملاقاتش احتراز جستۀ بود بلکه با لبخند و قیافه ای متملق لب يك صندلی جای گرفت و چشمان کنجکاوش حال با نشاط و خندانی یافت و دستهای خود را بهم مالید و حال مرد بسیار ساده ای را بخود گرفت که انتظار شنیدن خبر مهمی را دارد، خبری که همه قبلاً حدس زده اند چیست لکن جداً تأیید نشده است. این قیافه لبدف شاهزاده را سخت ناراحت کرد زیرا برای وی مسلم شد که همه اطرافیان او امید شنیدن خبر مهمی را از دهان او دارند و طوری باو می نگرند که گوئی قصد دارند بوی برای حادثه مهمی تبریک بگویند و اشاره ها و کنایه ها و لبخندها و چشمک زدنهای آنان در اینخصوص جای هیچگونه شبهه ای باقی نمی گذارد کلاً تا کنون سه بار با شتاب نزد او آمده و قصد خویش را برای تبریک گفتن باو کلاماً آشکار ساخته بود لکن هر بار بایراد جملات پر آب و تاب و مبهمی اکتفا نموده و بدون آنکه بسختان خود پایان بخشد ناپدید شده بود (او در چند روز اخیر در باده گساری زیاده روی می کرد و غالباً صدای جار و جنجال او از يك سالن بیلپارد شنیده می شد) کولیا نیز باوجود غم و تأثرش دو یا سه بار ضمن صحبت با شاهزاده کنایه های مرموزی

زده بود.

باری شاهزاده صریحاً با يك نوع آشفتگی از لیدف پرسید که در باره حال کنونی ژنرال چه عقیده‌ای دارد و نگرانی پیر مرد از کجا سرچشمه می‌گیرد و سپس بطور اجمال جریان ملاقات چند ساعت پیش ژنرال را برای وی نقل کرد.

لیدف با خونسردی گفت:

«آقای شاهزاده! هرکسی غم و غصه‌ای دارد مخصوصاً در قرن

عجیب و پر هرج و مرجی مانند قرن کنونی ما.

سپس باقیافهٔ مرد آزرده‌ای که برخلاف انتظارش رفتار کرده‌اند

مهر سکوت بر لب زد.

شاهزاده در حالیکه لب‌خندی زد گفت:

«عجب فلسفه‌ای!»

«در قرن ما فلسفه از لحاظ عمل ضرورت کامل هم دارد لکن

چنانچه باید بدان واقعی نمی‌نهند. اما راجع بمن جناب آقای شاهزاده

شما در يك موردی که خودتان می‌دانید بمن ابراز اعتماد نموده‌اید

لکن این اعتماد را تا اندازه‌ای محدود نموده‌اید و در بارهٔ حقایق

مربوط باینمورد . . . باری من خوب می‌فهمم ولی بهیچ روی گله‌ای

ندارم.

«لیدف! اینطور پیداست که از چیزی آزرده شده‌اید.»

لیدف با شور و هیجان هر چه تمامتر در حالیکه دست‌خود

را بروی قلبش گذاشت گفت:

«بهیچ روی! بهیچ روی! آقای شاهزادهٔ محترم و محبوب!

برعکس من بیدرتنگ می‌بردم که نه از لحاظ مقام اجتماعی و نه از حیث

پرورش فکری و اخلاقی و نه از جهات ثروت و سابقه و آشنائی بهیچ

وجه در خور توجه عالی شما نیستم و اگر هم از دستم خدمتی برآید

داستایوسکی

تنها بعنوان يك نوكر يا يك اجير خواهد بود و نه کسی دیگر . . .
من آزردۀ نشده‌ام بلکه اندکی متأثرم . . .»

«پس است! لوخیان تیموفیوویچ!»

«خیر بهیچوجه! حتی اکنون هم هیچ گله‌ای ندارم. چون قلبو
فکرم همواره با شماست بعضی اینکه شما را دیدم بخودم گفتم: من
بهیچ روی شایستگی درد دل دوستانه با آقای شاهزاده را ندارم لکن
بعنوان صاحب خانه ممکن است، در ساعت و تاریخ معین دستور و یا
افلا افکاری برای برخی تغییرات قریب‌الوقوع دریافت دارم.»

لبدف هنگام ایراد این سخنان با نگاههای نافذ خود بشاهزاده
که با تعجب او را نگاه می‌کرد می‌نگریست. او امیدوار بود حس
کنجکاویش را ارضاء کند.

شاهزاده تقریباً با لحن خشم آلودی گفت:

«من اساساً از سخنان تو چیزی نمی‌فهمم.»

آنگاه در حالیکه بی‌مقدمه بخنده افتاد چنین افزود:

«شما یکی از خطرناکترین توطئه‌چیان هستید.»

لبدف نیز بعد از او بخنده افتاد. از نگاه تابناکش هویدا بود
که امیدش برآورده شده و حتی تقویت گردیده است.

شاهزاده گفت:

«لوخیان تیمو فیوویچ! میدانید شما چه میخواهم بگویم؟

عصبانی نشوید. من از سادگی شما و عده‌ای دیگر مانند شما تعجب
می‌کنم. شما با نهایت سادگی در انتظار آنید که از جانب من خبر
هیجان انگیز بشنوید. اما در این لحظه وجداناً بی‌تأثرم که
نمی‌توانم در اینخصوص حس کنجکاوی شما را ارضاء کنم در عین حال
سوگند یاد می‌کنم هیچ مطلبی ندارم که شما اعتراف نمایید. این نکته
را در ذهن خود فرو برید.»

شاهزاده مجدداً شروع بخندیدن کرد .

لبدف قیافه متینی بخود گرفت . البته حس کنجکاو شدیدگاهی او را بر اثر سادگی و پرحرفی به ارتکاب اشتباهاتی بر می انگيخت ولی با اینهمه چون مردی پاندازه کافی نیرنگ باز و تودار بود میتوانست در موقع لزوم سکوت خدعه آمیزی پیش گیرد . شاهزاده بر اثر بی اعتنائی به لبدف او را تقریباً با خود دشمن کرده بود لکن این بی اعتنائی شاهزاده ناشی از تنفر نبود بلکه برای آن بود که موضوع کنجکاو لبدف برای شاهزاده يك موضوع بسیار حساس بشمار میرفت . تا چند روز پیش شاهزاده هنوز برخی از آرزوهای خود را بمنزله جنایتی تلقی میکرد و حال آنکه لبدف خود داری شاهزاده را از صحبت کردن با او بمنزله نشانه سوء ظن و نفرت شخصی شاهزاده نسبت بخودش میدانست و در نتیجه چنان آزرده میشد که نه تنها باکولیا و کلر بلکه با دختر خودش (ورا) نیز بدرفتاری می کرد .

در همین لحظه اوشاید پانهایت صداقت قصد داشت خبر فوق العاده جالبی را با اطلاع شاهزاده برساند لکن با چهره ای دژم مهر سکوت بر لب زد و اسرارش را در دل خودش نگاه داشت . سرانجام پس از لحظه ای سکوت چنین گفت :

« حضرت اشرف ! برای اجرای امر عالی آماده هستم . منظور از احضار من چه بود ؟ »

شاهزاده لحظه ای بفکر فرو رفت و سپس چنین گفت :

« می خواستم با شما راجع به ژنرال ... و موضوع سرقتی که در باره آن با من صحبت کردید گفتگو کنم . »

« چه سرقتی ؟ »

« خدای من ! لوخیان تیمو فیوویج ! چنین تصور می رود که تو معنی سخنان مرادر نمی یابی ! این چه مسخره بازیست که تو همواره

پیش میگیری ؟

« من درباره پول ، پول ، یعنی همان چهارصد روبلی که شما چند روز پیش باکیف خود گم کردید و درباره آن بامداد قبل از حرکت به پترزبورگ با من سخن گفتید صحبت می کنم . حال منظور مرادرك کردید ؟ »

لیدف با چهره متفکری مثل آنکه تازه منظور شاهزاده را درك کرده است چنین گفت :

« آه ! شما از چهارصد روبل حرف میزنید ! شاهزاده ! از توجه عالی شما نسبت به خودم بسی متشکرم . برآستی که محبت شما برای من ارزش بسیار دارد لکن بولهایم را پیدا کردم . »
« پیدا کردید ؟ آه ! خدایرا شکر . »

« این ستایش شما از قلبپاکی تراوش می کند . زیرا چهارصد روبل برای مرد بدبختی که به زحمت برای خود و فرزندان بیمارش لقمه نانی بدست میآورد کم نیست . »

« منظور من آن نیست که این پول کم یا زیاد است البته ازاینکه آنرا یافته اید بسیار خوشنودم لکن می خواهم بدانم این پول را چگونه یافتید ؟ »

« بساده ترین وجهی ، زیر صندلی که لباس من پآن آویزان بود و بنابراین شکی نیست که کیف من از جیبم بزمین افتاده بوده است . »

« چطور ! زیر صندلی ؟ این امری محال است زیرا شما خودتان بمن گفتید در تجسی پول همه جا را زیرورو کردید پس چطور ممکن است آنرا در جایی که از همه عیان تر بود نیافتید ؟ »

« اتفاقاً من آن نقطه را هم نگاه کردم ! خوب بیاد دارم که آنجا را دیدم . من روی کف اطاق چهار زانو زدم و بدون آنکه چشمان

خود را بکار برم صندلی را کنار زدم و با دست آن نقطه را کاملاً کاشوخ کردم و با آنکه هر جا را که دست زدم همچون کف دستم پاک و خالی دیدم با اینهمه بلمس کردن زمین ادامه دادم. وقتی آدمی چیزی گم می‌کند گرفتار این تردیدهای شود مخصوصاً هنگامی که چیز گمشده مهم باشد و برای او تولید تأثیر کند او اگر هم پانزده بار بنقطه‌ای که شیشی در آن قرار دارد نگاه کند باز هم چیزی نمی‌بیند.»

شاهزاده با قیافه متعجبی گفت:

«فرض کنیم اظهار شما در اینخصوص درست باشد اما چگونه ممکن است شما کیف خود را آنجا یافته باشید؟ شما می‌گوئید من در آنجا چیزی ندیده‌ام و سپس ناگهان اظهار می‌دارید در همانجا کیف را یافته‌اید.»

«آری ناگهان کیف در آنجا سبز شد!»

شاهزاده با نگاه عجیبی بلبدف خیره شد و ناگهان از او چنین

پرسید:

«ژنرال چطور؟»

لبدف در حالیکه خود را به نفهمی زد چنین پرسید:

«ژنرال منظور شما چیست؟»

«عجب! از شما می‌پرسم وقتی که کیف خود را در زیر صندلی

یافتید ژنرال چه گفت؟ آیا قبلاً با اتفاق همه جا را نگفتید؟»

«آری قبلاً گفتم. لکن باور کنید بعداً باو چیزی نگفتم و

ترجیح دادم ندانند من بتنهائی کیف خود را پیدا کردم.»

«آخر برای چه؟ آیا بول نقصی نداشت؟»

«محتویات کیف را دقیقاً بازرسی کردم. همه چیز سر جای خود

بود يك روپل هم كسر نشده بود.»

شاهزاده با جهره متفکری گفت:

«افلا بهتر بود مرا از این ماجرا آگاه می ساختید.»
 «شاهزاده! بیم آن داشتم موجب ناراحتی شما شوم بویژه برای
 آنکه گرفتاری شخصی زیاد دارید گذشته ازین خودم اینطور وانمود
 کردم که چیزی نیافته ام. پس از آنکه کیف را باز کردم و محتویاتش
 را بازرسی نمودم در آنرا بستم و مجدداً زیر صندلی گذاشتم.»
 «برای چه؟»

لبدف در حالیکه پوزخندی زد و ناگهان دستهای خود را بهم
 مالید چنین گفت:

«اینهم فکری بوده می خواستم بدانم بعداً چه خواهد شد.»
 «پس دو روز است که کیف زیر میز قرار دارد؟»
 «آه! خیر! بیش از بیست و چهار ساعت در زیر میز نماند.
 میل من آن بود که ژنرال هم آنرا بیابد. بخودم چنین می گفتم. هر
 گاه من این کیف را یافته ام علت ندارد ژنرال هم چیزی را که در زیر
 صندلی اینطور عیان است و در حقیقت به چشم می خورد نبیند.» من
 صندلی را چندین بار بلند کردم و آنرا جابجا نمودم بطوریکه کیف
 از هر حیث جلب توجه می کرد لکن ژنرال چیزی ندید. این اقدام
 من بیست و چهار ساعت بطول انجامید باید چنین نتیجه گرفت که پیر
 مرد فوق العاده گیج شده است. او گاهی مبشغول صحبت کردن و
 داستان سرآیدن و خندیدن و قهقهه زدن است اما ناگهان علیه من
 سخت خشمناک شده و بمن پرخاش می کند. باری سرانجام ما از اطاق
 خارج شدیم لکن در راعمداً باز گذاشتم. او لحظه ای تأمل کرد چنانچه
 گفتم قصد دارد بمن چیزی بگوید. بدون شبهه او بیم داشت کیفی را
 یا چنین پولی در آنجا بگذارد لکن بموضع آنکه اشاره بآن نماید
 ناگهان از فرط خشم سرخ شد و چون پخیابان رسیدیم مرا در دو قدمی
 تنها گذاشت و خود جهت دیگری را پیش گرفت و تنها شب باردیگر در

میخانه یکدیگر را ملاقات کردیم.»

«اما بالاخره آیا کیف را از زیر صندلی بیرون آوردید یا

نه ؟»

«بهیچوجه . شب هنگام از آن نقطه ناپدید گردید .»

«حالا کجاست ؟»

لبدف ناگهان از جای برخاست و در حالیکه با نشاط شاهزاده

را نگرستن گرفت چنین گفت :

«همینجاست . کیف ناگهان همینجا در دامن ردانگوت من پیدا

شد . بفرمائید اگر میل دارید خودتان یقین حاصل کنید آنرا لمس

نمائید.»

در حقیقت قسمت چپ دامن ردانگوت لبدف از جلو يك پر-

آمدگی جلب توجه می کرد و با دست زدن بآن هر کسی می توانست

از وجود يك کیف چرمی که ازسوراخ جیب زیر آستر لغزیده بود

مطمئن گردد.

«من آنرا برای معاينه از آنجا خارج کردم و چون دیدم تمام

پولم موجود است آنر در همانجایش گذاشتم و بهمین جهت است که از

دیروز بامداد کیف درگوشه دامن لباس من غنوده است وگاهی هم پاهایم

را اذیت می کند.»

«و شما اینطور وانمود می کنید که آنرا نمی بینید ؟»

«خیر حضرت اشرف شاهزاده ! من چیزی نمی بینم و با آنکه

این نکته در خور توجه عالی / جنابعالی نیست بد نیست بدانید

که جیبهای من همیشه سالم است تنها یکشب کافی بوده است تا چنین

سوراخی در آن باز شود ! من از راه کنجکوی اینسوراخ را بسر رسی

کردم گفتم با چاقو پارچه را پاره کرده اند این نکته باورکردنی نیست

آیا اینطور نیست ؟»

«ژنرال چه کرد؟»

«او نه دیروز و نه امروز آرام نشده و دیگه خشم و عصبانیش لحظه بلحظه بیشتر بجوش می‌آید. با اینهمه گاهی شراب با و حال عجیبی می‌بخشید بطوریکه موج احساسات در دلش بحرکت درمی‌آید و اشک از دیدگانش جاری می‌شود. اما ناگهان چنان خشمگین می‌گردد که سخت مرا دچار وحشت می‌کند مخصوصاً برای آنکه آقای شاهزاده من آدمی جنگی نیستم. دیروز هنگامی که درمیخانه بودیم دامن لباس من بر حسب تصادف با برآمدگی که کیف در آن بوجود آورده بود مقابل دیدگان او قرار گرفت. ژنرال از آن چشم بر نمی‌داشت و در آتش خشم می‌سوخت. مدت مدیدی بود که او جز در موارد مستی بصورت من نگاه نمی‌کرد لکن دیروز دو بار با چنان نگاههایی بمن خیره شد که پشتم بلرزه افتاد. گذشته از این من عزم دارم فردا کیف را دو باره پیدا کنم لکن مایلم یکشب دیگر با او تفریح کنم.»

شاهزاده گفت:

«چرا او را اینسان می‌آزارید؟»

لبدف با حرارت هر چه تمامتر گفت:

«من بهیچ روی او را اذیت نمی‌کنم بلکه با نهایت صمیمیت او را دوست دارم و با او احترام می‌گذارم. می‌خواهید باور کنید می‌خواهید باور نکنید. او اکنون بنظر من گرمی‌تر است و بهمین جهت باو از پیش بدیده احترام بیشتری می‌نگرم.»

لبدف این سخنان را با چنان ظاهری جدی و صمیمانه ایراد کرد که شاهزاده سخت خشمگین گردید و باو چنین گفت:

«شما او را دوست می‌دارید و با اینهمه او را اینسان آزار می‌دهید؟ هیچ شکی نیست در اینکه او با قرار دادن کیف گمشده

نخست در زیر صندلی و سپس در ردانگوت شما خواسته است ثابت کند قصد نیرنگ بازی با شما ندارد و با نهایت سادگی از شما پوزش می‌طلبد. می‌فهمید! او از شما پوزش می‌طلبد. یعنی او بجوانمردی شما تکیه نموده و نسبت به محبت شما بخودش ابراز اعتماد کامل کرده است با اینحال شما چنین مرد شرافتمندی را اینسان خجالت می‌دهید؟»

لبدف که دیدگانش برق می‌زد چنین گفت:

«آه فوق‌العاده شرافتمند! آقای شاهزاده! فوق‌العاده شرافتمند!

شما تنها ای شاهزاده نجیب و پاکدل می‌توانید چنین سخن عادلانه‌ای بزبان برانید و بهمین جهت است که من باوجود همه آلودگی‌هایم تصمیم گرفته‌ام تا درجه‌ستایش بشما وفادار بمانم. تصمیم من اتخاذ شده است. هم اکنون کیف را بدر می‌آورم و در انتظار فردا نخواهم ماند. بفرمائید شاهزاده نجیب! من آنرا در مقابل دیدگان شما در می‌آورم و باتمام پولش بشما تقدیم می‌کنم آنرا تا فردا نگاهدارید. فردا یا پس فردا کیف را پس خواهم گرفت اما آقای شاهزاده! هیچ می‌دانید این پول شب اول در جایی زیر یکی از سنگ‌های باغ کوچک من بسر برده است؟ عقیده شما در اینخصوص چیست؟»

«شما در باره اینکه کیف را یافته‌اید چیزی باو نگوئید فقط

بگذارید متوجه شود که دیگر در دامن لباس شما قرار ندارد خودش ماجرا را در خواهد یافت.»

«آیا بنظر شما این فکر خوب است؟ آیا بهتر نیست باو بگویم

کیف را پیدا کردم و چنین وانمود کنم تاکنون چیزی ندیده‌ام؟»

شاهزاده باقیافه متفکری گفت:

«خیر تصور نمی‌کنم، اکنون دیر شده است. کار خطرناکتر

خواهد شد بهتر است باو چیزی نگوئید. بوی ابراز محبت کنید ولی..

اما اینطور وانمود نکنید که نقش تمرین شده‌ای را بازی می‌کنید..

خودتان بهتر می‌دانید...»

«آقای شاهزاده! می‌دانم. خودم می‌دانم. می‌خواهم بگویم که هیچ اقدامی در حق او نخواهم کرد زیرا برای نیکی کردن باید دارای قلبی مانند قلب شما بود. گذشته ازین پیر مرد بسیار عصبانی و بدخوی است. او اکنون گاهی با تفرعن بمن خیره می‌شود، زمانی بگریه می‌افتد و مرا در آغوش می‌کشد، موقعی مرا بخلالت می‌دهد و با نفرت پا من رفتار می‌کند و در این مواقع است که من عمداً دامن لباس خود را در مقابل دیدگان او قرار می‌دهم خدا حافظ شاهزاده! می‌بینم که وقت شما را تلف می‌کنم و احساسات بشر دوستی شما را جریحه‌دار می‌سازم.»

«اما محض رضای خدا ایمن راز را مانند گذشته نهان نگاه دارید.»

«نهان! نهان!»

کار بدین‌طریق خراب‌تر شد و بهمین جهت شاهزاده بیش از پیش متفکر و نگران گردید و با ناشکیبائی هر چه تمام‌تر در انتظار ملاقاتی بود که می‌بایستی فردا بین او و ژنرال روی دهد.

ساعت ملاقات بین یازده و ظهر تعیین شده بود لکن شاهزاده بمناسبت پیش آمد غیر مترقبه ای اندکی دیر بمنزل رسید . هنگامی که وارد اطاق شد مشاهده کرد ژنرال درانتظار اوست و از نگاه اول دریافت که پیر مرد ناراضی است و شاید هم علت ناراضی او همین دیر آمدن او بود .

شاهزاده یوزش خواست و با شتاب نشست لکن چنان حجب و ناراحتی او را فراگرفته بود که گفتی میهمانش از چینی ساخته شده است و هر دم بیم آن می رود مبادا بشکند . تا آن روز هرگز در مقابل ژنرال احساس حجب نکرده و شاید این فکر هم بذهنش راه نیافته بود . او بزودی دریافت که در برابر مردی بغیر از مرد دیشبی قرار دارد ، توضیح آنکه ناراحتی و گنجی در ژنرال جای خود را به متانت و تسلط فکری حیرت انگیزی بخشیده بود و همه قرائن نشان میداد که تصمیم نزلزل ناپذیری گرفته است اگر چه خونسردی و آرامش پیر مرد بیشتر ظاهری بود تا باطنی با این همه رفتارش يك نوع متانت و سنگینی خاصی داشت .

ژنرال حتی بالحن رضایت آمیزی مانند کسی که مورد توهین بی موردی قرار گرفته باشد شروع بصحبت کرد . او با محبت سخن میگفت لکن آثار تأثیری در صدایش هویدا بود .

در حالی که مجله ایرا روی میز گذاشت چنین گفت :

« این مجله ایست که آنروز از شما گرفتم ، بسیار متشکرم . »

« آه ! ژنرال شما این مقاله را خواندید ؟ آنرا چگونه یافتید ؟
موضوع عجیبی است ؟ آیا اینطور نیست ؟ »
« شاید عجیب باشد ولی مقاله ای بسیار ناشایسته است و بطور
قطع مبهم نوشته شده است حتی می توان گفت که پراز دروغ است . »
ژنرال بدون آنکه صدایش را بکشد شمرده و بانفوذ صحبت
می کرد .

« آری ژنرال ۱ داستان بسیار ساده و کودکانه است . نویسنده
آن يك سرباز قدیمی است که شاهد اقامت فرانسویان در مسکو بوده
است برخی از نکات آن جالب است گذشته از این یادداشتهای شهود
عینی همواره ارزش دارد شخصیت راوی هر چه می خواهد باشد آیا
چنین نیست ؟ »

« هرگاه من جای مدیر این مجله بودم هرگز چنین مقاله ای را
چاپ نمی کردم اما درباره یادداشتهای شهود عینی نیز باید گفت بطور کلی
مردم معمولاً بیک دروغگوی وقیح ولی سرگرم کننده بیش از يك مورخ
دقیق و پرازش ابراز علاقه می کنند ، من راجع بسال ۱۸۱۲ آنقدر
یادداشت مطالعه کرده ام که .. شاهزاده ! من تصمیمی نزل ناپذیر
گرفته ام . این خانه یعنی خانه لیدف راترک خواهم کرد . »

ژنرال بانگاهی جدی شاهزاده را نگرست گرفت .
شاهزاده که نمیدانست سخنها از کجا آغاز کند با تردید
گفت :

« اما خانه شما در پاولوسک در خانه .. در خانه دختر شعاست . »
در این اثنا شاهزاده بیاد آورد که ژنرال برای آن بخانه او
آمده بود که با وی در باره موضوع خارق العاده ای که سر نوشتش بدان
بستگی داشت مشورت کند .

ژنرال در جواب او گفت :

« در خانه زنم ، بمبارت دیگر در خانه خودم و خانه دخترم . »

« معذرت میخوام ! من ... »

« شاهزاده عزیزم ! من خانه لیدف را ترك می گویم زیرا با اینمرد قطع رابطه کرده ام . دیروز من بکلی با او بهم زدم و بسیار متأسفم که چرا زودتر اینکار را نکردم شاهزاده ! من توقع دارم احترام را رعایت کنند و میل دارم اشخاصی که قلبم را تقدیرشان کرده ام اقل اندکی قدر محبت های مرا بدانند . شاهزاده ! من غالباً قلبم را میدهم ولی همیشه گول میخورم . اینمرد شایسته دوستی من نبود . »

شاهزاده با احترام خاصی گفت :

« البته اینمرد نواقص بسیار دارد ولی در عین حال قلبش پاکست گوا اینکه روحش گاهی شیطنت آمیزی شود . »

محبت صادقانه و لحن احترام آمیز شاهزاده در زرنال اثر مطبوعی بخشید گوا اینکه هنوز از نگاههای او تا اندازه ای آثار بدگمانی هویدا بود .

زرنال چنین گفت :

« البته ممکن است او صفاتی هم داشته باشد . من خودم هنگامی که با او آغاز دوستی کردم باین صفات پی بردم اما من نه بخانه و نه بهمیمان نوازی او احتیاج دارم زیرا خودم صاحب خانواده میباشم . البته نمیخواهم نواقص خود را پرده پوشی کنم و اعتراف میکنم مردی ناشکیبا هستم . من با او می نوشیده ام لکن شاید از این اشتباه متأسف باشم تنها جذبه می (شاهزاده از این گشاده گوئی يك مرد آزردہ پوزش می طلبم) نبود که مرا با او علاقمند ساخت بلکه همان صفاتی که شما بیدان اشاره کردید مرا مجذوب او کرد اما برای همه چیز حتی صفات هم حدی باید قائل شد . هنگامیکه او با نهایت گستاخی تأیید میکند که در سال ۱۸۱۲

داستایوسکی

در دوران کودکی پای چپ خود را از دست داده و آنرا در گورستان
واگان کووی مسکو مدفون ساخته است اندازه را از دست میدهد و بی
احترامی و وقاحت خود را نسبت بمن ثابت میکند . «
» شاید منظورش تنها تفریح و خنداندن شما بوده
است . «

» خودم خوب میفهمم . يك قصه ساده که برای خنداندن و
تفریح اختراع شده باشد اگر هم زنده باشد قلب آدمی را مجروح
نمی کند . گاهی حتی دیده شده است اشخاص برای خوش آیند مخاطبین
خود ، از راه دوستی و محبت دروغ گفته اند اما هرگاه علائمی دال بر
بی احترامی ابراز دارند و هرگاه باین بی احترامی بخواهند اثبات کنند
که از شما سیر شده اند آنگاه شما هرگاه مردی با شخصیت باشید هیچ
راهی جز آن ندارید که ترك دوستی کنید و توهین کننده را سر جای
خود نشانید . «

ژنرال هنگام ایراد این سخنان تا بناگوش سرخ شده بود .
شاهزاده باوچنین گفت :

» اما لیدف در سال ۱۸۱۲ در مسکو نبوده است پس شکی نیست
که اظهاراتش تنها برای خنداندن و تفریح ایراد شده است . «
» این خود علتی است . تازه فرض کنیم که او در آن زمان وجود
داشته است اما چگونه جرئت دارد اطمینان دهد يك شکارچی فرانسوی
از راه تفنن با گلوله توپ باوشلیك کرده و یکپای او را قطع کرده است
و سپس آن پارا همراه خود آورده و در گورستان واگان کووی مدفون
ساخته و بالای آن در یکطرف نوشته است ، ایغجا مدفن پای لیدف
منشی دبیرستان است . و در گوشه دیگر نوشته است ، بخواب
ای پای عزیز و در انتظار رستاخیز بمان ؟ چگونه ادعا
میکند هر سال برای این پا نماز میگذارد و بهمین مناسبت بمسکو

مسافرت میکنند ؟ او حتی مرا دعوت میکند بآن شهر بروم تا بمن هم قبر پای خود را نشان دهد و هم توپ فرانسویرا که با سایر غنائم جنگی در کرملین قرار دارد و حتی تأیید می‌کند که پس از ورود بکرملین اگر بخواهید آن توپ را مشاهده کنید باید بدانید در ردیف یازدهم قرار گرفته و تویی کهنه و فرسوده میباشد.»

شاهزاده خنده کنان گفت :

« او هیچ بنظر نمی‌آورد که دو پای خود را دارد ؟ شما اطمینان ندهید من منظور او تنها تفریح است . شما نباید زیاد خشمگین شوید .»

« اما اجازه دهید من هم عقیده خود را بگویم . دوپاداشتن او باور نکردنی نبودن داستانش را اثبات نمیکند زیرا مدعی است يك پایش مصنوعی است و این پا را چرنوتیف برای اوساخته است .»
« راست است . ظاهراً میتوان با يك پای ساخت چرنوتیف رقصید .»

« خودم هم میدانم زیرا هنگامی چرنوتیف پای مصنوعی خود را اختراع کرد بیدرتك سوی من دوید تا آنرا بمن نشان دهد اما این اختراع جدید تر است ... گذشته از این لهدف تأیید میکند که زن مرحومش در تمام مدت زندگی خود در نیافت که او يك پای چوبین داشته است . من بار ها باو تفکر میدادم که این اظهارات از هر حیث بی اساس و باور نکردنی است لکن در جواب بمن میگفت : هرگاه تو مدعی هستی که در سال ۱۸۱۲ پیشخدمت ناپلئون بوده ای بگذار منم یکی از پاهایم را در گورستان واگان کووی مدفون ساخته باشم.»

شاهزاده ناگهان مبهوت ایستاد و چنین پرسید :

« چطور ؟ آیا ...»

ژنرال نیز اندکی ناراحت بنظر میرسید لکن بزودی خونسردی

خویش را باز یافت و در حالی که شاهزاده را بنظر کرامت آمیخته به تمسخر
مینگریست بالحن پر آب و تابی چنین گفت :

« شاهزاده ! فکر خودتانرا تمام کنید . تمام کنید من مردی
باگذشت هستم همه چیز را اعتراف نمائید . تصدیق کنید که بنظر شما
عجیب می آید مردی باین درجه از شرمندگی و فلاکت رسیده و با این همه
شخصاً شاهد حوادث بزرگی بوده باشد . آیا او برای شما هم از این رجز -
خوانیها کرده است ؟ »

« خیر اگر منظور شما لبتف است او بمن چیزی نگفته است . »
« عجب .. من خلاف اینرا فکر میکردم زیرا در حقیقت دیروز
موضوع بحث ما این مقاله عجیبی بود که در مجله آرشو بچاپ رسیده
است . از آنجائی که من خودم شاهد حوادث مورد بحث آن مقاله بودم
بی اساسی آنرا باو گوشزد کردم .. شاهزاده لبخند میزدید و اینسان یا
تعجب بمن نگاه میکنید ؟ »

« خدای من ! خیر ! من ... »

ژنرال بالحن آهسته تری بسختنان خود چنین ادامه داد :
« من اندکی جوان بنظر میرسم لکن در حقیقت پیرتر از آنم
که همه می پندارند در سال ۱۸۱۲ من ده یا دوازده سال داشتم درست
از سنم آگاهی ندارم در دفتر چه خدمت سن مرا کمتر نوشته اند و خودم
نیز متأسفانه در مدت خدمتم سنم را کمتر از سن حقیقی گفته ام . »

« ژنرال ! من بشما اطمینان میدهم که بنظر من هیچ بعید
نیست شما در سال ۱۸۱۲ در مسکو بوده باشید و بسیار طبیعی است مانند
عده کثیری از اشخاصی که در آنزمان زیسته اند خاطراتی داشته باشید .
یکی از نویسندگان ضمن نقل شرح حال خود حکایت می کند که در سال
۱۸۱۲ بچه شیر خوار بوده و سر یازان فرانسوی در مسکو باو نان
داده اند . »

ژنرال بالحن بر گذشتی چنین گفت:

« ملاحظه میفرمائید وضع من نه تنها خارق العاده نیست بلکه بسیار معمولی است منتهی غالباً اتفاق میافتد که حقیقت باور نکردنی بنظر میرسد. پیشخدمت! البته این اظهار بسی عجیب مینماید لکن سرگذشت يك كودك دهساله را اتفاقاً از سن او باید درك كرد. بطور قطع هرگاه من در سن پانزده سالگی بودم چنین پیش آمدی برای من روی نمیداد زیرا هرگاه در این سن بودم هرگز در روز ورود ناپلئون به مسکو از خانه چوبین خودمان واقع در كوچهٔ باسمانیای قدیم نمیگریختم و هیچوقت مادرم را که بر اثر ورود فرانسویان غافلگیر شده و از فرط ترس می لرزید تنها نمی گذاشتم بلکه بر عکس با بیم او شريك میشدم. در سن دهسالگی من هیچ ترسی نداشتم و به همین جهت از میان جمعیت راهی برای خود یافته و خویشتن را درست در همان لحظه ای که ناپلئون از اسب پیاده میشد بدروازه کاخ رسانیدم. »

شاهزاده با حجب خاصی سخنان او را تسأید کرد و چنین گفت:

« در حقیقت اظهارات شما مبنی بر اینکه آدمی در سن دهسالگی از هر موقع دیگر بی یاکتر است کاملاً صحیح است. فکر اینکه صورتش سرخ شده است شاهزاده را بسیار ناراحت می کرد. »

ژنرال گفت:

« بدون شك همه این حوادث با سادگی و جریان عادی امور معمول زندگی رویداد و حال آنکه هرگاه زیر قلم نویسنده ای میافتاد بدون شبهه داخل در مرحلهٔ خیالات و امور باور نکردنی میشد. »

شاهزاده چنین فریاد بر آورد:

« آری درست است این فکر بذهن من نیز آمده است و مخصوصاً

داستان یوسی

در این اواخر توجه مرا کاملاً بخود جلب نموده است. من يك داستان حقیقی قتل میدانم که تنها محرك آن سرعت یکساعت بوده است. از آن پس روزنامه ها پیوسته درباره آن صحبت میکنند هرگاه نویسندہ ای این جنایت را تصور کرده بود اشخاص مأنوس بازندگی نموده و همچنین منقدین آن را بی اساس و غیر حقیقی میدانستند لکن هنگامی که این حوادث متفرقه را درجراید مطالعه میکنید احساس مینمائید این ماجرای ازجمله حوادثی است که زندگی مردم روسیه را روشن میکند. ژنرال ۱ شما این حقیقت را نيك دریافته اید.

شاهزاده سخنان خود را با حرارت هر چه تمامتر بیابان رسانید و از اینکه صورتش برخلاف همیشه سخت سرخ نشده بود بسیار خوشحال بنظر میرسید.

ژنرال که دیدگانش از خوشحالی برق میزد چنین گفت:

«آیا شما هم اظهارات مرا تصدیق میکنید؟ يك پسر بچه که هیچ علمی بخطر ندارد برای دیدن زرق و برق ملتزمین ركب امپراطور و لباسهای متحد الشکل و بالاخره مرد بزرگی که اینهمه درباره عظمت او داد سخن داده اند راهی از میان جمعیت برای عبور باز می کند. در حقیقت سالیان متعادی بود که همه از او صحبت می کردند و ناعش دنیائی را فرا گرفته بود بطوری که من نام او را با شیر دایه ام نوشیده بودم. ناپلئون از دو قسمی من رد شد با نگاهی بر حسب تصادف بمن نگریست. آنروز من لباس برانزده ای بتن داشتم اساساً همیشه من لباس های اعیانی می پوشیدم. خودتان قیاس کنید کودکی که در میان چنین جمعیت انبوهی با لباس جالبی قرار گرفته باشد....»

«بدون شبهه این منظره در ناپلئون اثر عمیق بخشیده زیرا باو ثابت کرده است که همه از پایتخت خارج نشده اند و حتی طبقه اشراف با فرزندان خود در مسکو مانده اند.»

«آفرین! ناپلئون اصولاً میکوشید توجه کودکان را بخود جلب کند. هنگامی نگاه خود را که همچون نگاه عقابی بانفوذ و خیرمکننده بود بمن افکند احساس کرد که پاسخش در دیدگان من برق میزند و همین جهت بی اختیار گفت: «پسری باشهامت و بیدار است» آنگاه از من پرسید: «پدرت کیست؟» پیدرننگ با صدائیکه شدت عاطفه آنرا خفه کرده بود گفتم: «ژنرالی که هنگام دفاع از میهن خود در میدان جنگ شهید شد» گفت: «پس پسریک مرد شجاع و باشهامت هستی! من شجاعان را دوست میدارم. کوچولو! آیا توهم مرا دوست داری؟» سؤال او با سرعت صورت گرفت پاسخ من نیز بسرعت داده شد زیرا باو گفتم: «قلب یک فرد روسی خوب میتواند مرد بزرگی را تشخیص دهد حتی اگر آن مرد دشمن میهنش باشد» حقیقت آنست که من خوب بیاد ندارم آیا عیناً اینطور گفتم یا نه زیرا کودکی بیش نبودم... لکن عقاد سخنانم عیناً همین بود که گفتم. ناپلئون سخت مبهوت گردید، لحظه ای بفکر فرو رفت و سپس بمن نزد من رکاب خود چنین گفت: «من غرور این کودک را دوست دارم لکن هرگاه همه روسها اینطور باشند آنگاه...» او سخنان خود را تمام نکرد و داخل کاخ شد. من نیز پیدرننگ عقب اودویدم و به همراهانش پیوستم. هم از آن لحظه ملتزمین رکاب او برای من راه باز میکردند و مرا بمنزل دوست خود میپنداشتند. همه این حوادث در یک چشم برهم زدن صورت گرفت. تنها بیاد میآورم که هنگام ورود بسالن اول کاخ، امپراطور ناگهان در مقابل عکس ملکه کانرین توقف کرد و با چهره ای متفکر او را نگریستن گرفت و بالاخره چنین گفت: «اوزنی بزرگ بود.» آنگاه راه خود را ادامه داد. پس از دو روز همه کس در کاخ کرملین مرا میشناخت. بمن لقب شجاع کوچولو داده بودند. تنها شبها بخانه باز می گشتم. پدر و مادرم از فرط تعجب بدرجه جنون رسیده بودند. پس فردای آنروز پیشخدمت ناپلئون یعنی بارون دوبازانکور بر اثر خستگی و فرسودگی لشکر کشی جان سپرد

داستان یوسکی

وناپلئون بیاد من افتاد. بسراغ من آمدند و مرا بکاخ کرملین بردند و لباس پیشخدمت مرحوم را که کودکی دوازده ساله بود بپوشانیدند و سپس بامپراطور معرفی کردند. اوسر خود را تگانی داد و پس از آن بمن گفتند که افتخار پیشخدمتی اعلیحضرت را بدست آورده‌ام. فرق خوشحالی شدم زیرا از مدت مدیدی پیش علاقه عجیبی در دل نسبت باوا احساس می‌کردم و گذشته از این تصدیق می‌کنید که يك لباس متحدالشکل پرزرق و برق هر کودکی را سخت جذب میکند. من فراك سبز پررنگی بپوشیدم که بآنکمه‌های طلائی و ملیله‌های بلند و آستینهای سرخ تزئین یافته و یقه‌اش باز بود. يك شلوار کوتاه چسبنده سفید رنگ و يك جلیقه ابریشمین سفید بتن و جورابه‌های ابریشمین و کفشهای چفتر دار بپا داشتم. هر بار که ناپلئون با اسب بگردش می‌رفت من نیز که جزء ملتزمین رکاب بودم چکمه‌های بلند بپا می‌نمودم. با آنکه اوضاع چندان رضایتبخش نبود و شکستهای فاحشی برای امپراطور فرانسه پیش‌بینی میشد تشریفات از هر حیث رعایت می‌گردید و مخصوصاً بیشتر از آنجهت در اجرای آن دقت میکردند که این سوانح بیش از پیش نزدیک می‌شد.

شاهزاده که از فرط حیرت بکلی از حال عادی خارج شده بود چنین گفت:

« آری ... البته ... خاطرات شما ارزش بسیار دارد. »

هیچ شکی نبود در اینکه ژنرال برای شاهزاده همان چیزهایی را حکایت می‌کرد که شب پیش برای لیدف نقل کرده بود و بهمین جهت سخنانش همچون آب جاری روان بود. با اینهمه در این لحظه نگاه تردید آمیزی به شاهزاده افکند و گفت:

« خاطرات! شما عقیده دارید خاطراتم را بنگارم؟ شاهزاده!

هرگز من باین فکر نیفتاده‌ام. درحقیقت این خاطرات را ننوشته‌ام لکن آنها را ضبط نموده‌ام و هنگامیکه در زیر خاک مدفون شدم انتشار خواهد یافت و آنگاه بدون شبهه به بسیاری از زبانها ترجمه خواهد شد البته نه از لحاظ ارزش ادبی آنها بلکه از حیث حوادثیکه من در زمان کودکی شاهد عینی آنها بوده‌ام. گذشته ازین بر اثر خردسالی بود که توانستیدر اطاق بزرگترین مرد جهان راه یابم. شب هنگام ناله های این «قهرمانی را که پخت از او روی بر تافته بود» می شنیدم. علتی نداشت او ناله ها و اشکهای خود را از کودکی مخفی دارد گو اینکه خوب میدانستم علت تیره بختی او سکوت آلکزاندرا امپراطور روسیه بود.

شاهزاده باحجب زیادی گفت:

«راست است او با امپراطور نامه مینوشت و با او پیشنهاد صلح

می کرد.»

«بطور کلی ما نمیدانم این نامه ها حاوی چه پیشنهاداتی بود لکن قدر مسلم آنست که ناپلئون همه روز و همه ساعت کلمه یکمه چیز مینوشت. فوق العاده تکران بنظر میرسید. یکشب که ما تنها بودیم من در حالیکه اشک از چشمانم سرازیر بود بطرف او (آه) جقدر او را دوست میداشتم) دویدم و گفتم: «از امپراطور آلکزاندرا پوزش بطلبید» مسلم است بهتر بود باو چنین بگویم: «با امپراطور الکزاندر صلح کنید» لکن مانند هر کودکی فکر را با نهایت سادگی بیان کردم. ناپلئون در حالیکه طول و عرض اطاق را میپیمود چنین گفت: «آه فرزند من! آه فرزند من!» گفتی او فراموش کرده است من بیش از ده سال ندارم و حتی از صحبت کردن با من لذت میبرد: «آه فرزند من! حاضر من حتی پای امپراطور الکزاندر را بیوسم لکن در عوض نسبت بیادشاه پروس و امپراطور اطریش خصوصتی عجیب در دل میپرورم. بالاخره...»

داستایوسی

از سیاست سردر نمی‌آوری! ناگهان گفتی اودریافته است باکه صحبت میکند. لحظه ای ساکت شد لکن تامدت مدیدی از چشمهایش برق می‌جهید.»

پس از لحظه ای سکوت ژنرال بسختان خود چنین ادامه داد:

«بسیار خوب! فکر کنید من که شاهد شگرتترین حوادث دوره خود بوده ام خاطراتی را که اینک برای شما شرح میدهم انتشار دهم بیدرتک خواهید دید همه این منقدین، همه این نویسندگان قلابی، همه این حودها، همه این مغرضین... آه نه! خدایرا شکرکه...»

شاهزاده پس از لحظه ای تفکرگفت:

«درباره مغرضین وحسودها هرچه بگوئید تصدیق میکنم. من اخیراً کتاب شاراس رادر باره لشگرکشی واترلو مطالعه میکردم. بنظر میرسد که این کتاب از هر حیث جدی است و اهل بصیرت میگویند با استادی فراوان نوشته شده است لکن در هر صفحه آن این حقیقت مستفاد میشود که مؤلف قصد تحقیر ناپلئون را داشته است. مثلاً نویسنده بسی خشنود میشد هرگاه میتوانست ناپلئون را فاقد هرگونه هنر حتی هنر لشگرکشی بداند. تصدیق بفرمائید که ابراز حب و بغض در یک چنین کتاب جدی بسی بی‌مورد است.»

شاهزاده پرسید:

«آیا خدمت شما نزد امپراطور در آن هنگام زیاد وقت شمارا

میگرفت؟»

ژنرال از شادی در پوست نمی‌گنجید. این اظهار شاهزاده که بطرزی ساده وجدی ایراد شد آخرین آثار شك و تردید را در دل او زایل ساخت و باشور خاصی چنین گفت:

«شاراس! آه! من نیز از دست او برآشفتم و حتی هم در آن هنگام نامه‌ای یا نوشتم لکن... اکنون خوب بیاد نمی‌آورم... می‌پرسید آیا وقت من در خدمت به امپراطور زیاد گرفته میشد، آه نه! مرا بعنوان پیشخدمت مخصوص می‌خواندند لکن چندان اهمیتی باین عنوان نمی‌دادم اندکی بعد ناپلئون بکلی هرگونه امید نزدیک شدن بر وسه‌ها را از دست داد و بهمین جهت طبعاً میبایستی مرا هم فراموش کند لکن بستگی من باو ارتباطی سیاست نداشت بلکه صریحاً می‌گویم او بمن علاقه‌مفرطی داشت و من نیز قلباً باو علاقه‌مند بودم. درباره خدمت زیاد با من سختگیری نمی‌کردند. تنها می‌بایستی گاهگاهی خودم را در کاخ نشان بدهم و با امپراطور هنگام سواری همراه باشم، جز این چیز دیگری از من نمی‌خواستند. من تا اندازه‌ای اسب سواری بلد بودم ناپلئون عادت داشت که قبل از شام سواری کند و ملتزمین رکابش معمولاً شامل او و پیشخدمت مصری او، روستان و من بود.»

شاهزاده بی‌اختیار پرسید :

«کنستان چطور؟»

«خیر کنستان آنجا نبود زیرارفته بود نامه‌ای به ملکه ژوزفین برساند و بجای اودو افسر گارد و چند نگهبان لهستانی گماشته شده بودند ملتزمین رکاب ناپلئون تنها اینها بودند البته بدون ژنرال‌ها و مارشال‌ها که ناپلئون همیشه همراه خودش برای مطالعه زمین و تقسیم قوا و مشورت می‌برد. تاجائیکه من بیاد دارم (داوو) بیش از دیگران همراه او بود وی مردی تنومند و نیرومند بود که خونسردی عجیبی داشت و پیوسته عینک‌هچشم میزد و بانگاه عجیبی بآدمی خیره میشد. امپراطور بیشتر میل داشت با او صحبت کند. افکار او را می‌پسندید و حتی بخاطر دارم که در یک مورد آنها چندین روز متوالی بایکدیگر مشورت کردند (داوو) هر بامداد و شام بملاقات او می‌آمد. بین آنان مباحثات شدیدی

در گرفت و سر انجام چنین بنظر رسید که ناپلئون در مقابل نظریه (داوو) تسلیم شده است. آنان در دفتر کلر ناپلئون کی را نمی پذیرفتند و فرد ثالث تنها من بودم لکن توجهی بمن معطوف نمی داشتند. ناگهان نگاه ناپلئون بر حسب تصادف بمن افتاد و دیدگانش فکر عجیبی را که به مخیله اثر رسوخ یافته بود منعکس ساخت و بی مقدمه از من چنین پرسید: «پسر! هرگاه من بمذهب ارتودوکس در آییم و برده های شما را نجات دهم آیا روسها از من تبعیت خواهند کرد.» با نهایت خشم بوی پاسخ داد: «هرگز»

پاسخ من اثر عمیقی در ناپلئون بخشید. فکری کرد و چنین گفت:

«در برق میهن پرستی که از دیدگان این کودک می جهد من عقیده تمام ملت روسیه را میخوانم. داوو! پس است. همه اینها خیال است. طرح خودتان را بمن نشان دهید.»
شاهزاده که بیش از پیش بسخندان ژنرال علاقمند شده بود گفت:

«اما این نقشه ای که ناپلئون از اجرای آن چشم پوشید حاوی فکری بزرگ بوده آیا شما تصور می کنید این نقشه کار داوو بود؟»

«قدر مسلم آن بود که آنرا باتفاق طرح کرده بودند گویانکه فکر اصلی بدون شبهه متعلق بناپلئون بود. اما نقشه دیگر نیز حاوی فکر دیگری بود یعنی بقول ناپلئون در حقیقت همان «اندرزشیر» بشمار میرفت و مبنی بر آن بود که ناپلئون و همراهانش باتمام قوای فرانسه در کرملین سنگر بندی کنند و آتشبار های خود را در همه طرف برقرار سازند و استحکامات نیرومند بوجود آورند و حتی المقدور برای ذخیره کردن گوشت لازم اسبان بشمار را بهلاکت رسانند و نیز

تا جائیکه ممکن است گندم ساکنین مسکورا بر بایند تا شاید بدین طریق بتوانند تافصل بهار پایداری کنند و چون هوا خوب شد بکوشند از میان‌روها راه عبوری بیابند. این نقشه از هر حیث توجه ناپلئون را بخود جلب کرده بود و در نتیجه ما هر روز در پیرامون دیوارهای کرملین به تجسس زمین می پرداختیم و او پیوسته دستور میداد کجا را باید صاف کرد؟ کجا باید سنگر ساخت؟ کجا دیدگاه ایجاد کرد؟ و در کجا باید استحکامات را پشت سر هم بوجود آورد؟ وی با سرعت حیرت انگیزی تصمیم می گرفت و سرانجام همه مقدمات فراهم شد. داوو اصرار داشت که تصمیمی قطعی گرفته شود و بنابر این آنان بار دیگر بامن تنها ماندند و ناپلئون مجدداً درحالی که دستهای خود را بسینه گذاشته بود شروع بقدیم زدن در اطاق کرد. من یارای آنرا نداشتم که چشم از صورتش برگیرم، قلبم بشدت میزد. سرانجام داوو گفت: «من رفتم» ناپلئون پرسید: «کجا؟» داوو در پاسخ گفت: «برای آنکه از اسبها قرمه بسازم» دراین لحظه لرزه شدیدی براندام ناپلئون افتاد زیرا سرنوشت او در حال تعیین شدن بود. ناگهان بمن چنین گفت: «پسرا عقیده تو درباره نقشه ما چیست؟» مسلم است وی در این دقیقه درست حال مرد مدبر و بزرگی را داشت که در آخرین لحظه خطر سرنوشت خود را با شیر یا خط معلوم میکند. هن بجای آنکه بناپلئون پاسخ دهم بسوی داوو روی آوردم و مانند آنکه تحت تأثیر يك الهام اسرار انگیز قرار گرفته باشم باو چنین گفتم: «هرچه زودتر بسوی کشور خود باز گردید!» این جمله بیدرتنگ نقشه ناپلئون را نقش بر آب کرد. داوو شانه های خود را از فرط ناراحتی بالا برد و از اطاق خارج شد درحالی که غرغر می کرد: «عجب! ناپلئون هم خرافاتی شده است!» فردای آنروز فرمان عمومی عقب نشینی ارتش فرانسه صادر گردید.

داستان یوسکی

شاهزاده بصدای آهسته چنین گفت :
« هرگاه جریان حوادث چنین باشد که شما میگوئید از
هر حیث جالب توجه میباشد. »

سپس چون مشاهده کرد ممکن است بژنرال برخورد درصدد
اصلاح گفته خود برآمد و چنین گفت :
« منظورم اینست که ... »

ژنرال از اظهارات خود چنان سرمست شده بود که دیگر
نمیتوانست در مقابل بدترین بی احتیاطی ها عقب نشینی کند و بهمین
جهت سخنان شاهزاده را قطع کرد و گفت :

« آه شاهزاده ! شما میگوئید : « هرگاه جریان حوادث چنین
باشد ! » اما من بشما اطمینان میدهم که اظهارات من فوق العاده از حقیقت
دور است ممکن است شما خیال کنید آنچه را که بمیان آورده ام مربوط
بمسائل سیاسی ناچیز است باینهمه بار دیگر تکرار میکنم که خودم شاهد
اشکها و ناله های آن مرد بزرگ در سکوت شب بوده ام. هیچکس جز
من نمیتواند درباره او بتفصیل سخن راند. البته درست است که در اواخر
کار او دیگر نمی گریست زیرا چشمه اشکش خشک شده بود و تنها
گاهگاهی ناله می کرد و چهره اش بیش از پیش منقبض میشد چنانچه گفتم
بوم مرگ بروی اوسایه افکنده است. گاه از اوقات شبها ماساعات متوالی
بایکدیگر بتنهایی بسر میبردیم و روستان خدمتکار مصری ناپلئون در
اطاق مجاور خرخر می کرد و بسیار جای تعجب بود که اینمرد چنین خواب
سنگینی داشت. ناپلئون راجع به اومی گفت : در عوض او بمن و خاندان
من همواره وفادار میباشد .

یکروز هم جانگاهی قلم رامیفه شد. امپراطور اشکها تیرا که در
پیرامون دیدگان من حلقه زده بود مشاهده کرد و بانهایت مهر و محبت
چنین گفت : « تو در غم من شریک هستی. تنها تو و شاید هم کودک دیگری

یعنی پسر من پادشاه رم باشد که دلتان بحال من میسوزد و حال آنکه دیگران همه از من متنفرند حتی برادرانم اکنون که ستاره اقبال من افول کرده است قبل از دیگران بمن خیانت خواهند ورزید ! » آنگاه بود که سیلاب اشک از دیدگان من جاری شد و بی اختیار بطرف او دویدم. او نیز خودداری نتوانست کرد و در نتیجه مایکدیگر را تنگ در آغوش گرفتیم و اشکهای خود را بهم مخلوط کردیم، در حالیکه زار زار میگریستم باو می گفتم: « نامه ای به ملکه ژوزفین بنگارید ! » ناپلئون دقیقه ای بلرزه افتاد سپس آرامش خود را بازیافت و بمن چنین گفت : « تو سومین قلبی را که برای خاطر من میزند بیادم انداختی از تو پاسکزارم دوست عزیزم ! » او در دم قلم بدست گرفت و نامه ای بژوزفین نگاشت که فردای آنروز کنستان آنرا برای ملکه برد. »

شاهزاده چنین گفت:

« شما چه کار خوبی کرده اید در اثنائی که اندیشه های تاریک و ناراحت کننده از همه طرف ویرا محاصره نموده بود حس نیکی را در او بیدار کردید . »

ژنرال در حالیکه از سخنان شاهزاده سخت بدوق آمده و حتی اشکهای حقیقی از دیدگانش باریدن گرفت چنین گفت : « همینطور است آقای شاهزاده ! شما که تحت تأثیر احساسات قلب خودتان قرار گرفته اید چه خوب منظور مرا در می یابید. آری شاهزاده ! برآستی این منظره، منظره ای عظیم و باشکوه بوده هیچ میدانید نزدیک بود همراه او بیاری بیروم ؟ در اینصورت هنگام تبعید وی به جزیره استوائی نیز باو میرفتم اما افسوس تقدیر بین ما سنگ تفرقه انداخت، از یکدیگر جدا شدیم و او بطرف آن جزیره استوائی روی آورد و بعید نیست درد قایق غم و تأثر کشنده بارها بیاد اشک های کودک مسکینی افتاده باشد که در مسکو او را باغوش کشید و عفو کرد و حال

آنکه مرا بدانشکده افسری فرستادند و در آنجا با انضباط خشن و دوستان بدجنسی مواجه شدم ... افسوس بدین طریق طومار گذشته بکلی درهم نوردید !

« آن روزی که ناپلئون عقب نشینی خود را آغاز کرد بمن چنین گفت : میل ندارم ترا از مادرت بریایم و همراه خود ببرم لکن بسیار میل دارم کاری برای تو انجام دهم. او حتی پای خود را برکاب گذاشته بود. چون دیدم فوق العاده چهره اش گرفته و ناراحت است تنها بانهایت حجب باو گفتم : فقط بمنوان یادگاری چند کلمه ای بر روی آلبوم خواهر من بنویسید. او بیدرننگ بازگشت. قلمی خواست و از من چنین پرسید : خواهرت چند سال دارد؟ گفتم : سه سال گفت : پس دختر بچه ایست؟ آنگاه روی آلبوم چنین نوشت :

« هرگز دروغ نگوئید !

دوست صمیمی شما، ناپلئون»

« شاهزاده ! قیاس کنید يك چنین اندرزی و چنین لحظه ای !»

« آری این نوشته خیلی معنی دارد.»

« این ورقه آلبوم را در يك قاب مطلای شیشه ای قرار دادم. خواهرم در تمام مدت عمر خود آنرا در اطاق پذیرائی خود نگاهداشت تا هنگام فارغ شدن که زندگی را بدرود گفت . از آن پس نمیدانم این نوشته ناپلئون چه شد ؟ ولی . . . آه خدای من دو ساعت از ظهر میگذرد ! چقدر وقت شما را گرفتم ! گناه من نابخشودنی است.»

شاهزاده گفت :

« برعکس ! شما چنان مرا جنب کردید بالاخره ... من از شما

سپاسگزارم.»

ژنرال باردیگر چنان دست شاهزاده را محکم بفشرده که او را ناراحت کرد و سپس با دیدگان تابناکش همچون مردی که ناگهان بخود آمده وفکری بی اختیار بمخیله اش خطور کرده است چنین گفت :

«شاهزاده! شما آنقدر خوب هستید، آنقدر ساده دلید که گاهی دلم بحالتان میسوزد ، اینک من با عشقی پاک بشما مینگرم از خدا میخواهم تیرکشان کند وشکوفه عمرشما درعشق ونیکبختی شگفتن گیرد . عمر من که بیهوده از دست رفت ! آه آه ! از شما پوزش میطلبم !»

این بگفت وباشتاب درحالی که صورتش را در دستهایش مخفی ساخته بود ازاطاق خارج شد.شاهزاده نمیتوانست درباره صداقت عواطف او تردیدی بدل راه دهد وهمچنین دریافته بود که پیرمرد مست پیروزی خود شده است ودرعین حال احساس میکرد بایکی ازاین دروغ پردازان سروکار دارد که دربحیوحه لذت بردن از دروغگوئی با اینهمه باطناً احساس می کنند که کسی سخنان آنانرا باور نخواهد کرد وبنا براین بعید نیست که پیرمرد ناگهان باین نکته که شاهزاده بیش ازحد باو ابرازرحم کرده است پی برد واحساس آزرده شدیدی نموده واکنش نا مطلوبی نشان دهد وبهمین جهت شاهزاده باتگرانی ازخود می پرسید: «آیا بد نشد که باو میدان دادم اینسان آزادانه دروغ بگویند؟» ناگهان نتوانست خود را نگاه دارد وقهقهه اعزده که بیش از ده دقیقه بطول انجامید سپس از اینکه خندیده است پشیمان شد لکن چهون فکر کرد که از هیچگونه احترامی نسبت بژنرال کوتاهی نکرده است باردیگر احساس آرامش کرد .

پیش بینی شاهزاده بحقیقت پیوست . همانشب از ژنرال نامه ای عجیب و مختصر اما جدی دریافت داشت . ژنرال در این نامه

بوی یاد آور میشد که برای همیشه با او قطع ارتباط کرده است و با آن که حق احترام و حق شناسی خود را نسبت باو همچنان حفظ می کند لکن حاضر نیست حتی از جانب او «کمترین ابراز ترحم نسبت بحیثیت مردی که بعد کافی آزرده شده است» قبول کند.

هنگامی که شاهزاده دریافت ژنرال نزد نینا آلکزاندر و نانا بازگشته و گوشه عزلت گزیده است دیگر درباره او هیچگونه نگرانی احساس نکرد لکن چنانچه دیدیم ژنرال درخانه الیزابت چار و جنجال بزرگی بپا کرد. متأسفانه ما نمیتوانیم این حادثه را در اینجا بتفصیل بیان کنیم فقط در چند کلمه اظهارات آنانرا خلاصه میکنیم. الیزابت پروکوفیونا که نخست از برت گویی ژنرال نگران شده بود هنگامی که بدگویی او را از گائیا شنید سخت بر آشفت و در نتیجه ژنرال را با نهایت بیرحمی از خانه اخراج کردند و در نتیجه اوشب و بامداد را در چنان بحرانی بسربرد که هرگونه تسلطی را بر خویشتن از دست داد و سرانجام همچون دیوانه ای سرخیابان گذاشت.

کولیا درست نمیدانست حال بر چه منوال است و تنها امیدوار بود که شاید باتهدید پدرش راتحت تأثیر قرار دهد و بهمین جهت باو چنین می گفت :

« کجا سر گردان شویم منظور شما چیست ؟ قطعاً بخانه شاهزاده نخواهید رفت. بالبدف نیز که بهم زده اید. پول هم که ندارید. من نیز پیشی ندارم و اینک ما مثل آنست که بروی يك توده لوبیا افتاده ایم .»

ژنرال آهسته گفت :

« افتادن در میان زنان بمراتب از سقوط بر روی يك توده لوبیا بهتر است. . . من بایکا بردن این تجانس در پاشگاه افسران در سال

۴۴ موفقیت عجیبی بدست آوردم ... آری ... در سال ... هزارو ... هشتصدو... چهل و چهار ... ! درست یادم نیست ... آه ! دست پدلم نگذار. بقول شاعر.. « جوانی کجائی؟ شادابی و نشاط من کجافوت؟ » کولیا! کدام شاعر این شعر را سروده است؟
کولیا در حالی که نگاه اضطراب آمیزی به پدرش افکند گفت:

« این شعر را گوگول در « روح های مرده » سروده است . »

« روح های مرده ؟ آه راست است . : مرده ! هنگامی که مرا در خاک مدفون کردی روی قبرم چنین بنویس : « اینجا آرامگاه يك روح مرده است » « ننگ همه جا مرا تمقیب می کند » کولیا ! چه کسی این جمله را گفته است؟
« پدر ! نمیدانم . »

ناگهان در وسط خیابان توقف کرد و بالحن خشمگینی چنین فریاد برآورد :

« ایروپیگف وجود نداشته است ! بروچکا ایروپیگف اصلا وجود خارجی نداشته است. آیا این فرزند من ! پسر من است که اینسان سخنان مرا تکذیب می کند؟ ایروپیگف که مدت یازده ماه برای من همچون برادری حقیقی بود و برای اود وئیل کردم. یکروز شاهزاده ویکورتسکی فرمانده ماهنگامی که ما مشغول باده گساری بودیم بباو چنین گفت : « تو گریشا ! چه خوب بود بمن میگفتی این نشان (سنت آن) را از کجا بدست آورده ای؟ » وی در جواب گفت: « در میدانهای جنگ میهنم ، آنجا آنرا بدست آوردم ! » من چنین فریاد برآوردم، « آفرین گریشا ! » همین جمله من موجب آن شد که دوئل کنیم. سپس وی با ماری پترونا سوتوگین ازدواج کرد و بعد در میدان جنگ بهلاکت رسید. بدین طریق

داستایوسکی

که گلوله‌ای در روی نشان‌سینه من کمانه کرد ولی بی‌بیشانی او اصابت نمود.
او چنین فریاد برآورد: «هرگز فراموش نخواهم کرد» و سپس زندگی را
بدرود گفت. آری کولیا! من با نهایت شرافت بمیهن خود خدمت
کرده‌ام لکن لعن و نفرین همه جا مرا تعقیب می‌کند. مادر تو سر قبر
من خواهید آمد.

... «نیای بیچاره!» من در گذشته، در بهار زندگانی او را نینا
می‌خواندم و از شنیدن این اسم لذت می‌برد. . . نینا!
نینا! با زندگی تو چه کردم؟ چگونه ممکن است باز هم
بمن علاقمند باشی. ای زن سازگار! کولیا! مادر تو روح يك
فرشته دارد. می‌فهمی؟»

«پدر جان خودم میدانم. پدر عزیزم بیابخانه نزد مادرم برگردیم.
او می‌خواست عقب ما بدود چرا شما تردید دارید؟ گوئی شما نمی‌فهمید
بسیار خوب چرا اینسان گریه می‌کنید؟»
کولیا خودش می‌گریست و دستهای پدرش را غرق در بوسه
می‌ساخت.

ژنرال باو چنین گفت:

«تو دستهای مرا می‌بوسی؟»

«آری دستهای شما را می‌بوسم، چه تعجبی دارد؟ چرا بیخود شما
که يك ژنرال و يك مرد جنگی هستید در خیابان در انظار عموم اینسان
گریه می‌کنید؟ بیائید برویم.»

«پسر عزیزم! برای احترامی که بپدر پیرت باوجود
لعن و نفرینی که از همه طرف او را احاطه کرده است می
گذاری خدا از تو راضی باشد! از خدا می‌خواهم دارای فرزندی
شبه بخودت شوی. . . پادشاه رم. . . آه! «نفرین خدا بر این
خانه باد»

کولیا با آشفستگی هر چه تعامری پرسید :

« آخر چه شده است؟ چرا نمیخواهید بخانه بازگردید؟ آیا عقل خود را از دست داده‌اید؟ »

« من برای تو شرح خواهم داد! همه چیز را خواهم گفت. بلند صحبت نکن سخنان ما را میشوند ... پادشاه رم ... آه چقدر خود را غمگین و گرفته احساس می‌کنم . »

« دایه من قبر تو کجاست؟ » کولیا این شعر را که گفته است !
« نمیدانم ، نمی دانم که گفته است . بیدرنسنگ بخانه باز گردیم اگر لازم شود گانیا را قطعه قطعه خواهم کرد. اما آخر کجا میخواهید بروید؟ »

ژنرال او را بطرف خانه دیگری میکشید.

کولیا چنین گفت :

« شما کجا می‌روید؟ این خانه، خانه مانیت. »

ژنرال روی سکوی آفتخانه نشسته و کولیا را بطرف خودش می‌کشید و باو چنین می‌گفت :

« خم شو! خم شو همه چیز را بتو خواهم گفت. ... سیروزی من ... »

خم شو گوش بده همه چیز را در گوش تو خواهم گفت . »

کولیا در حالیکه سخت نگران شده بود گوش خود را نزدیک آورد و ژنرال که سخت می‌لرزید آهسته در گوشش گفت :

« پادشاه رم ! »

« چه گفتید؟ این چه معنی دارد که شما مرتباً از پادشاه رم سخن

می‌گوئید؟ »

ژنرال در حالیکه بیش از پیش بشانه پسر کوچک خود می‌چسبید
بالکنت زبان چنین گفت :

« من ... من ... من میخواهم تمام ... ماری ، ماری ... »

پتر و فاسو ... سو ... سو ...»

کولیا باشتاب خود را از چنگ او رهانید و محکم شانه او را گرفت و با نهایت تعجب پا و خیره شد. صورت پیر مرد کاملاً سرخ شده لکن لبانش برنگ کبود گرائیده و تشنج شدیدی چهره اش را فرا گرفته بود ناگهان سست شد و خود را در بازوان کولیا افکند.

کولیا با وحشت هر چه تمامتر فریاد برآورد:

«سکته مغزی!»

او بحقیقت تلخ پی برده بود.

بارب آردالیونوونا در حقیقت ضمن صحبت بابر در خودنا اندازده ای راجع بصحت اطلاعات خود درباره نامزدی شاهزاده با آگلانه غلو کرده بود ، بعید نبود وی مانند هر زن با هوشی جریان حوادث آینده را پیش خود حدس زده باشد و نیز ممکن بود بر اثر تأسف و تأثر از نابود شدن يك رؤیای طولانی (گوا اینکه خودش بآن هیچ عقیده ای نداشت) مانند بسیاری از اشخاص از بزرگ کردن این بدبختی لذتی برده و با تمام محبت و علاقه صادقانه ای که نسبت ببرادر خود داشته از این راه نمکی بر جراحات قلب او پاشیده باشد . در هر صورت قدر مسلم آنستکه او محال بود بتواند از خواهران اپانتچین چنین اطلاعات دقیقی کسب کند ، زیرا در خانه ژنرال جز اشاره و کنایه و جملات ناتمام و سکوت های اسرار انگیز و سخنان مبهم چیزی دیگر حکمفرمائی نمی کرد . شاید هم خواهران آگلانه برای بدست آوردن اطلاعاتی از بابر عمداً خبر هائی باو داده باشند . باری بعید هم نیست که آنها در مقابل غریزه زنانه خود تسلیم شده و خواسته باشند با اذیت کردن دوست خود لذتی ببرند گوا اینکه بارب از طفولیت با آنها آشنا بود . گذشته از این باید در نظر داشت که ممکن نبود خواهران اپانتچین پس از این مدت در نیافته باشند که خواهر گانیا نقشه ای را تعقیب می کند .

از طرف دیگر شاهزاده که با نهایت صداقت و سادگی بلبندف اطمینان میداد خبر تازه ای برای او ندارد و پیش آمد جالبی در زندگی اش روی نداده است ظاهراً در اشتباه بود . در حقیقت هر کدام در مقابل وضع عجیبی قرار گرفته بودند بدین قرار که از طرفی در ظاهر هیچگونه حادثه خارق العاده ای بوقوع نیپوسته بود و از طرف دیگر کلیه قرائن

نشان میداد پیش آمد مهمی بوقوع پیوسته است . در اینجا بود که بارب آردالیونو و نادریو تو غریزه نیرومند خود برخی نکات را حدس زده بود .

با اینهمه از لحاظ منطق تحلیل این نکته که چگونه کلیه اعضای خانواده اپانتچین در يك لحظه باین فکر افتادند که حادثه مهمی در شرف وقوع است که سرنوشت آگلایه را معلوم خواهد ساخت بسی دشوار بود اما بمحض اینکه این فکر در ذهن آنان راه یافت همه پیدرنگ تأیید کردند که از مدت مدیدی پیش این حادثه را پیش بینی کرده بودند و مخصوصاً پس از جریان قضیه «شوالیه فقیر» اوضاع کاملاً آفتابی شده بود لکن نمیخواستند چنین موضوع مهمی را باور کنند .

این نکته بود که خواهران آگلایه درباره آنان همداستان بودند . بدیهی است الزابت پروکوفیونا قبل از همه اوضاع را پیش بینی نموده و همه چیز را دریافته بود و حتی « در قلب خود احساس ناراحتی هم نموده بود » اما اعم از اینکه الزابت دیربازود باین نکته پی برده باشد احساس میکرد که شاهزاده در او اثر نامطبوعی بخشیده و بطور کلی شوهر کردن آگلایه را باو امری باور نکردنی میدانست . يك مسئله فوری الزابت را رنج میداد زیرا هر قدر برای حل آن بیشتر کوشش میکرد کمتر نتیجه میرسید . این مسئله بقرار زیر بود : « شاهزاده آیا لقمه چربی است یا نه ؟ ازدواج او با آگلایه کار خوبی است یا بد ؟ اگر بد است (چیزی که مسلم بنظر میرسید) علت آن چیست ؟ اگر خوب است (چیزی که بنظر میآمد) برای چه خوب است ؟ »

ایوان فیودروویچ رئیس خانواده نخست نسبت باین موضوع ابراز تعجب کرد سپس او نیز اعتراف کرد که در حقیقت مانند سایرین گاهی گاهی دچار تردید میشود . لکن چون نگاه تند همسر خود را متوجه خویش دید ساکت شد اما سکوت او بیش از یکروز بطول نینجامید زیرا عصر

همانروز ضمن گفتگو باالیزابت درصددبرآمد برای او توضیحاتی بدهد و بهمین جهت باشجاعت خاصی بذکر چند فکر مترقبه پرداخت و باو چنین گفت :

« درست نمی فهمم موضوع چیست ؟ .. (مکث) البته همه این پیش آمد ها عجیب بنظر میرسد ولی هرگاه صحیح باشد من نمیخواهم تکذیب کنم . باوجود این ... (مکث) ازطرف دیگر هرگاه درست حقایق را در نظر بگیریم انصاف میدهیم شاهزاده جوان خوبی است . اودارای نامی است که در حقیقت نام خانواده ماست و این موضوع ممکن است بر حیثیت وارزش مادر نظر مردم بیفزاید . بالاخره عقیده مردم قیمت دارد چه باید کرد ؟ باری شاهزاده مرد بیچیزی نیست گوا اینکه ثروتش چندان زیاد هم نمیباشد او ... »

اما ژنرال نتوانست سخنان خود را به پایان رساند زیرا اظهارات او الیزابت پروکوفیونا را بکلی از حال عادی خارج ساخت زیرا بنظر آن زن حوادث گذشته جز « حماقتی نابخشودنی و حتی جنایت آمیز و تخیلاتی مبهم و نارسا » چیز دیگری نبود .

بنظر او « این شاهزاده بیمقدار يك بیمار ، ابله ، بالاخره مردی احمق بود که نه کسی را می شناخت و نه قادر بود در زندگی گلیم خود را سالم از آب بدر آورد . به چه کسی می شد او را معرفی کرد ؟ چگونه می شد نام او را به زبان آورد به خود می گفت : آیا او جز يك دموکرات منفور و يك مرد بی منصب و مقام کسی دیگر است ؟ گذشته ازین شاهزاده خانم بیلوکونسکی چه خواهد گفت ؟ آیا این بودشوهری که ما برای آگلانه آرزو می کردیم ؟ » مخصوصاً این سؤال آخر جنبه قطعی داشت و ديك احساسات مادریش را سخت بهجوش می آورد و سیل اشك از دیدگانش جاری میساخت . گوا اینکه در همان لحظه صدائی از اعماق وجدانش بگوشش میرسید که می گفت ، « شاهزاده چه نقصی دارد

که نمیتواند داماد ایده آل شما باشد؟» همین ایراد های وجدانی خود الیزابت بود که او را بیش از پیش ناراحت می کرد .

خواهران آگلائه ازدواج او را باشاهزاده نه تنها بدیده مخالفی نمینگریستند بلکه آنرا بهیچ روی عجیب تلقی نمی کردند و هرگاه با خود عهد نکرده بودند در اینخصوص سکوت اختیار نمایند بدون شبهه جداً بطرفداری از شاهزاده می پرداختند . گذشته از این اطرافیان الیزابت پروکوفیونا باین نکته پی برده بودند که هرچه بیشتر وی راجع به يك مسئله خانوادگی مخالفت ورزد باطناً با آن موافق تر است .

نظر آلکزاندرا ایوانوونا نیز چندان بی تأثیر نبود زیرا از مدت مدیدی پیش مادرش مرتباً درباره مسائل مهم از او مشورت می کرد و مخصوصاً چون خود حافظه نیرومندی نداشت از خاطرات آلکزاندرا استفاده فراوان می کرد چنانچه از او مثلاً می پرسید ، «چطور کلر باینجا کشید ؟ چرا هیچکس باین نکته پی نبرد ؟ چگونه درباره آن بامن سخن نگفتند ؟ این شوخی «شوالیه فقیر» چه معنی دارد ؟ چرا من تنها باید غم همه کس را بخورم ، مراقب همه چیز باشم ، همه چیز را حدس بزنم و حال آن که دیگران با بی قیدی به نظاره اوضاع بپردازند ! ... و غیره و غیره» آلکزاندرا ایوانوونا نخست احتیاط را از دست نداد و تنها خاطرنشان ساخت که تا اندازه ای عقیده پدرش مبنی بر اینکه ازدواج يك شاهزاده از خانواده میشکین باید دوشیزه از خانواده ایانتچین بمنزله ازدواجی بسیار شرافتمندانه تلقی می گردد درست است ولی بتدریج در طرفداری از شاهزاده جرأت بیشتری بخرج داد تا بعدی که چندی بعد اضافه کرد شاهزاده بهیچ روی يك «ابله» نبوده و نیست و راجع بمقام اجتماعی او نیز هیچکس نمیتواند پیش بینی کند تا چند سال دیگر ارزش یکمرد در روسیه برچه مبنائی قرار خواهد گرفت و گذشته از این آیا این ارزش بموقعیت در خدمات دولتی بستگی دارد

یا به بسیاری از عوامل دیگر بسته است. مادرش بیدرنک درباره این اظهار نظر و صریحاً چنین خاطر نشان ساخت که آلکزاندر نیز «برای این مسئله لعنتی پیشرفت نسوان دختری آزاد منش ببار آمده است». نیم ساعت بعد الیزابت پروکوفیونا بشهر رفت و از آنجا بسوی کلمنی استروف رهسپار گردید تا خانم بیلوکونسکی را که برای چندروز اقامت به پترزبورگ آمده بود ملاقات کند. خانم بیلوکونسکی بمنزل مادر خوانده آگلانه تلقی می شد.

این «پیرزن» همه اعترافات یأس آمیز و تأثر انگیز الیزابت را استماع نمود لکن نه تنها از اشکها و ناله های وی متأثر نگردید بلکه او را بانگاه استهزاء آمیزی نگر یستن گرفت. خانم بیلوکونسکی زنی فوق العاده مستبد بود که بهیچ روی دیگران حتی دوستان دیرین خویش را بدیده مساوات نگاه نمی کرد و الیزابت را درست مانند سی و پنج سال پیش بمنزل یکی از «زنان تحت حمایت» خود تلقی می کرد و بهیچ روی اجازه نمیداد وی در حضور او ابراز استقلال رأی و اظهار وجود کند و ضمن اظهاراتی که به الیزابت نمود خاطر نشان ساخت که «این خانمها مانند کلیه زنان سبکسر همه چیز را بزرگ کرده و کاه را کوه نموده اند» و از اظهارات الیزابت چنین نتیجه گرفته است که هیچگونه حادثه مهمی روی نداده است و بنابراین آیا بهتر نیست منتظر آینده شد؟ خانم بیلوکونسکی صریحاً گفت که بنظر وی شاهزاده «اگر چه مریض و خیاللاف و عاطل است با اینهمه جوانی بسیار پاکدل و دوست داشتنی بنظر می رسد و تنها نقصش اینست که آشکارا معشوقه ای دارد.»

الیزابت پروکوفیونا بیدرنک دریافت که خانم بیلوکونسکی از اینکه اوژن پاولوویچ با وجود توصیه وی در خانه ایاتتچین ها بمقصد بر رسیده است از او آزرده شده است، و بهمین جهت هنگام بازگشت به

داستایوسکی

پاولوسک بمراتب عصبانی تر بود و بیدرنک خشمش را بدختر هایش ابراز داشت بدینقرار که به آنها گفت « همه عقل خود را از دست داده‌اند » و هیچکس کار هایش را اینسان اداره نمی کند و تنها در خانواده اوست که این بازی های گوناگون مشاهده میشود . پیوسته میگفت : « این شتاب برای چیست ؟ مگر چه شده است ؟ هر چه بیشتر فکر می کنم ، کمتر می بینم که یک پیش آمد جدی روی داده باشد ! بگذارید ببینم در آینده چه خواهد شد ! چه افکاری ممکن است در مخیله ایوان فیودورویچ خطور کند ؟ آیا عاقلانه است که گاهی راکوه کنیم ؟ منظور الیزابت آن بود که باید آرام شد و اوضاع را با خونسردی تلقی کرد و شکیبائی پیش گرفت اما افسوس آرامشی که الیزابت توصیه کرد بیش از ده دقیقه بطول نینجامید . زیرا شرح پیش آمدی که هنگام غیبت الیزابت رفتن او به کمونی استروف روی داده بود قبل از حوادث دیگر این آرامش و خونسردی را برهم زد (ملاقات الیزابت با شاهزاده خانم بیلوکونسکی بلافاصله پس از شبی صورت گرفت که شاهزاده پاسی از نیمه شب گذشته بتصور اینکه فقط ساعت ده است بخانه آنها آمده بود) خواهران آگلایه در پاسخ سؤالات مادرشان در اینخصوص به موضوع شاخ و برگ های فراوان دادند . نخست خاطر نشان ساختند که « پیش آمد مهمی روی نداده است » سپس اضافه کردند که شاهزاده بخانه آنها آمد و آگلایه قبل از آن که او را ملاقات کند نیم ساعتی منتظرش کرد و سپس بمحض دیدن او پیشنهاد یکدست بازی شطرنج نمود . شاهزاده اینبازی را بلد نبود و در همان دست اول مات شد . آگلایه که از این پروزی غرق در مسرت و شادی شد شاهزاده را آنقدر خجالت داد و خودش آنقدر خندید که آن بیچاره بصورت ترحم آمیزی در آمد سپس باو پیشنهاد کرد یکدست ورق بازی کنند و بازی « دیوانگان » را باو پیشنهاد نمود . لکن اینبار قضیه برعکس بار اول شد بدینقرار که شاهزاده در

این بازی چنان تخصص داشت که همچون استادی بازی میکرد و آگلانه با آن که متوسل بحیله و تقلب گردید هر دست میبخت و بدین طریق پنجبار شاهزاده برد . آگلانه چنان خشمگین گردید که حونسردی خود را از دست داد و چنان فحشها و ناسزاهای رکیکی نثار شاهزاده کرد که جوان تیره بخت خنده را فراموش کرد و هنگامی که آگلانه تهدید کرد «مادام که شاهزاده در این اطاق باشد دیگر پای در آن نخواهد گذاشت و پس از این حوادث آمدن او بخانه آنها آنهم پاسی از نیمه شب گذشته توهین بزرگی است» رنگ شاهزاده چون گچ سفید شد . آنگاه دختر دلانگیز در حالی که در هارا بهم کوبید از اطاق خارج شد و شاهزاده نیز با وجود همه سخنان محبت آمیز خواهران آگلانه با چهره دژم و مبهوتی خانه آنها را ترک گفت .

یک ربع پس از خروج شاهزاده آگلانه ناگهان از طبقه بالا بتراس آمد و در پائین آمدن چنان شتابی نمود که حتی چشمان خود را که هنوز اثر اشک در آنها دیده می شد خشک نکرده بود . او برای آن باین عجله بتراس آمد که کولیا برای وی يك جوجه تیغی آورده بود . همه شروع به نگاه کردن حیوان کوچک نمودند . کولیا در مقابل يك سؤال آنها توضیح داد که این حیوان باو تعلق ندارد بلکه وی بایکی از دوستانش بنام کستیالبدف آنرا بایک تبر از يك روستائی خریداری کردند کستیال اکنون دم در ایستاده است زیرا جرئت نکرده است با تبر خود وارد خانه شود . کولیا اضافه کرد که روستائی نخست قصد داشت جوجه تیغی را در مقابل پنجاه كوپك بفروشد لکن آنها ویرا متقاعد کرده بودند از سر تبر خود نیز راحت شود زیرا احساس کرده بودند که این تبر ببرد آنها می خورد و گذشته از این تبر بسیار خوبی است .

آگلانه با تضرع و خواهش از کولیا تقاضا کرد بیدرنك جوجه تیغی را باو بفروشد و اصرارش در این راه بجائی رسید که وی را برای

نخستین بار «کولیای عزیزم» خواند . کولیا نخست خیلی مقاومت کرد
 لکن آخر چون دیگر ایستادگی نتوانست کرد کستیا لب‌د ف را صدا زد
 و آن جوان نیز با حال ناراحتی در حالیکه تبر خود را بدست داشت
 وارد خانه شد . سپس معلوم شد که جوجه تیغی بهیچ روی بآنان تعلق
 ندارد بلکه مال يك دانشجوی سوسی بنام پیروف است که بآنان مبلغ
 ناپیزی داده بود تا يك جلد تاریخ شلوش را که يك دانشجوی چهارمی
 بر اثر بی‌پولی می‌خواست بقیمت ارزانی بفروشد خریداری کنند آنان
 هنگامی که برای خریدن کتاب تاریخ رفته بودند در عرض راه بهوس
 افتاده و جوجه تیغی را خریده و اینك آنانرا با تبر بجای تاریخ شلوش
 برای پیروف میبردند . اما آگلانه آنقدر اصرار کرد که آنان سرانجام
 تسلیم شدند و جوجه تیغی را با و فروختند . آگلانه بمحض اینکه جوجه
 تیغی را بدست آورد آنرا بکمال کولیا در سبیدی گذاشت و سبد را با روپوشی
 مستور ساخت و از کولیا تقاضا کرد آنرا بیدر يك از جانب او نزد شاهزاده
 ببرد و از او تقاضا کند این «نشانه احترام و محبت صادقانه» او را بپذیرد .
 کولیا با خوشوقتی این مأموریت را قبول کرد و قول داد آنرا با امتنان
 انجام دهد ولی تقاضا کرد آگلانه باو توضیح دهد معنی این هدیه را
 باو بگوید و شرح دهد جوجه تیغی علامت چیست ؛ آگلانه باو پاسخ
 داد که این موضوع باو هیچ ارتباطی ندارد ولی کولیا قانع نشد و خاطر
 نشان ساخت که بدون شبهه یکچنین هدیه ای معنی خاصی دارد . آنگاه
 آگلانه سخت عصبانی شد و باو گفت که جوان بی سروپائی بیش نیست .
 در نتیجه کولیا گفت که هر گاه فاقد حس احترام بجنس زن بود و یا پایبندی
 باصولی نداشت بیدر يك ثابت می‌کرد که میتواند حق آگلانه را در مقابل
 چنین توهینی کف مشتش گذارد با اینهمه مأموریتی را که بعهد گرفته
 بود انجام داد و سبد حاوی جوجه تیغی را برداشت و بانفاق کستیا لب‌د ف
 بخانه شاهزاده شتافت . آگلانه چون دید کولیا سبد را بدست گرفت و

باخوشحالی از خانه خارج شد و او آشتی کرد و از ترس چنین فریاد بر آورد:
 « گولیای کوچکم تمنا می کنم آنرا نیندازی . » گولیا نیز که گوئی
 حادثه چند لحظه پیش را فراموش کرده بود با شور خاصی چنین جواب
 داد :

« خیر آگلایه ایوانوونا آنرا نخواهم انداخت مطمئن باشید . »
 این بگفت و با سرعت هر چه تمامتر حرکت کرد آگلایه نیز شلیک خنده
 را سر داد و خوشحال با طاق خود بازگشت و تا شام خوش طبع و با
 نشاط بود .

این اخبار الیزابت پروکوفیونا را بکلی از حال طبیمی خارج
 ساخت . بدیهی است موضوع چندان قابل اهمیت نبود لکن الیزابت
 دارای چنان روحیه ای بود که قضایا را هموار و به نظر دیگری مینگریست.
 نگرانی او بمنتهی درجه شدت رسیده بود لکن چیزی که بیش از همه
 آتش بجانش افکنده بود همین جوجه تیغی بود . این حیوان کوچک
 چه معنی داشت ؟ آیا يك علامت قرار دادی نبود ؟ مقصود از ارسال
 آن برای شاهزاده چه بود ؟ آیا یکنوع تلگراف بشمار مرفت . ایوان
 فیودروویچ بیچاره که در بازپرسی دخترانش حضور داشت با پاسخ نامناسب
 خود و پراهم چون بمبی منفجر ساخت زیرا بنظر او ارسال جوجه تیغی هیچ
 معنی خاصی نداشت . او گفت :

« ساده ترین راه آنست که فکر کنیم جوجه تیغی ، جوجه تیغی
 است والسلام » ممکن است در عین حال يك مظهر دوستی یا نشانه
 فراموشی کین و عداوت و یا علامت آشتی و سازش و بطور کلی چیز بی
 ضرری باشد .

بطور معترضه باید گفت که ژنرال تا اندازه ای راست می گفت
 زیرا شاهزاده پس از آنکه مورد تمسخر آگلایه قرار گرفت و با آن
 وضع ملامت بار اخراج گردید پنخانه بازگشت و در غم و نومیدی

جانکاهی غوطه ور گردید که ناگهان کولیا با جوجه تیغی نمایان گردید. گفتی بیک بار آسمان در مقابل دیدگانش روشن شد و زندگی نوینی آغاز کرد. بیدرنگ شروع به سؤال کردن از کولیا نمود و بادقت عجیبی سخنان او را گوش کرده ده بار يك پرسش را تکرار کرد و مانند کودکی غرق در شادی شد و مرتباً دستهای دو دانشجو را که آنها هم از مشاهده خوشحالی او بوجود در آمده بودند فشرد زیرا ارسال این جوجه تیغی برای شاهزاده جای شك باقی نمی گذاشت که مورد عفو قرار گرفته است و هر گاه مایل باشد می تواند شب بار دیگری ملاقات دختر مه پیکر نائل گردد. برای شاهزاده تنها این موضوع اهمیت حیاتی داشت.

شاهزاده در بحبوحه شادی و مستی چنین فریاد برآورد:

«کولیا! ما هنوز کودک هستیم، کودکی چه لذتی دارد.»

کولیا در حالیکه باد بگلو انداخته بود گفت:

«شاهزاده! اساس مطلب آنست که او دلباخته شماست.»

شاهزاده سرخ شد ولی کلمه ای بر زبان نیاورد. کولیا شروع

بدست زدن و خندیدن کرد و پس از يك لحظه شاهزاده نیز غرق در شادمانی شد و از آن دقیقه تا شام هر پنج دقیقه یکبار ساعتش را نگاه می کرد تا مشاهده کند چقدر وقت گذشته است. چه مدت دیگر باید صبر کند.

بحران روحی بار دیگر دامنگیر الیزابت پروکوفیونا شده و

نزد يك بود پسرحد جنون برسد. با وجود اعتراض شوهر و دخترانش بیدرنگ سراغ آگلانه فرستاد تا برای آخرین بار به او اتمام حجت کند و پاسخ روشن و قطعی دریافت دارد. می گفت: «باید بکلی باین قضیه پایان بخشید و دیگر نامی از آن بر زبان نیاورد در غیر این صورت تا عصر زنده نخواهم ماند.» تنها آن موقع بود که معلوم شد کار به چه

مرحلهٔ بفرنجی کشیده است. آگلانه نه تنهایك كلمه بر زبان نراند بلکه نخست تعجب خود را سخت وانمود ساخت و سپس ابراز عصبانیت نمود و بعد شليك خنده را سر داد و پرسش کنندگان را ریشخند کرد. الیزابت پروکوفیونا ناگزیر از فرط غم بر ختخواب پناه برد و تا ساعت جای که هنگام ورود شاهزاده بود نمایان نگردید. قلب او تا وقتی که شاهزاده وارد شد سخت می‌طپید و هنگام ورود شاهزاده نزدیک بود زن مضطرب بار دیگر گرفتار حملهٔ عصبی گردد. اما شاهزاده با ترس فراوان داخل خانهٔ اپانتچین‌ها گردید مانند کسی که کور مال در تاریکی جلو می‌رفت. لب خند عجیبی در لبانش مشاهده می‌شد و باشخاص حاضر خیره می‌نگریست و چنین می‌نمود که از آنان می‌پرسد چرا آگلانه در اطاق نیست. بمحض اینکه دختر دل انگیز را غایب یافت سخت متعجب گردید. آن شب اعضای خانواده دور هم گردآمده و شخص غریبه‌ای در خانه نبود. شاهزاده سیج در پترزبورگ گرفتار کارهای مربوط بمرگ عموی اوژن پاو لوییچ بود، الیزابت پروکوفیونا از غیبت او اظهار تأسف نمود و چنین گفت:

«هر گاه اینجا بود قطعاً حقایقی را کشف می‌کرد.» ایوان - فیودروویچ کاملاً مغموم بنظر می‌رسید. خواهران آگلانه مهر سکوت بر لب زده بودند چنانچه گفتی در اینخصوص قبلاً با هم سازش کرده‌اند الیزابت پروکوفیونا نمی‌دانست گفتگو را از کجا آغاز کند و سرانجام از راه اضطرار مسئلهٔ راه‌های آهن را پیش کشید و از خرابی وضع آنها ابراز عصبانیت فراوان نمود.

متأسفانه از آگلانه هیچ خبری نبود و شاهزاده دچار ناراحتی شدیدی شده بود. پس از چند لحظه ناگزیر خود را داخل بحث کرد و کوشید اظهار عقیده کند که اصلاح خطوط راه آهن چه منفعی دارد لکن چون ادلایند شروع بخندیدن کرد شاهزاده ناگزیر سرخ شد و

دیگر چیزی نگفت. در این هنگام بود که آگلانه با چهره آرام و متینی وارد سالن شد و پس از آن که با آب و تباب سلام شاهزاده پاسخ گفت با ابهت خاصی در عیان ترین صندلی کنار میز گرد جای گرفت و نگاه استفهام آمیزی بشاهزاده افکند و همه متوجه شدند که لحظه رفع سوء تفاهم‌های موجود فرا رسیده است.

آگلانه با لحن مطمئن و جدی از شاهزاده پرسید:

«آیا شما جوجه تیغی مرا دریافت کردید؟»

شاهزاده در حالیکه سرخ شد و احساس رخوت شدیدی کرد

گفت:

«آری.»

«حالا شرح دهید که شما از دریافت این جوجه تیغی چه

استنباطی کردید؟ توضیح شما برای تأمین آرامش مادرم و همه اعضای

خانواده ما ضرورت کامل دارد.»

ژنرال با لحن مضطربی بدختر زیبا چنین نهیب داد:

«آگلانه! بس است!»

الیزابت پروکوفیونا با وحشت هر چه تمامتر فریاد برآورد:

«تو دیگر شورش را در آورده‌ای!»

آگلانه با لحنی جدی چنین گفت:

«در اینجا این موضوع در میان نیست. امروز يك جوجه تیغی

برای شاهزاده فرستاده‌ام و میل دارم عقیده‌اش را در اینخصوص بدانم

شاهزاده من در انتظار توضیحات شما هستم.»

«آگلانه، منظور شما از عقیده من چیست؟»

«منظورم عقیده شما در باره جوجه تیغی است.»

«با عبارت دیگر می‌خواهید بدانید این جوجه تیغی را چگونه

من دریافت داشتم و یا اینکه از ارسال این جوجه تیغی چه استنباطی

نمودم؟ در اینصورت خیال می‌کنم... در يك كلمه...»
او دیگر نتوانست كلمه دیگری بزبان راند و در نتیجه سکوت کرد.

آگلایه پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

«بنابراین شما چیز مهمی نگفتید. بسیار خوب! من حاضرم موضوع جوجه تیغی را کنار گذارم اما بسیار میل دارم بسوء تفاهم - های بیشماری که در باره شما وجود دارد خاتمه بخشم نخست اجازه دهید از زبان خودتان بشنوم آیا میل دارید از من خواستگاری کنید یا خیر؟»

الیزابت پروگوفیوناچنین فریاد برآورد:
«آه! خدای من!»

شاهزاده سخت بلرز افتاد و اندکی عقب نشست. ایوان فیودورویچ چنان گیج شد که گفتی پتکی بمغزش فروود آمده است. دو خواهر آگلایه هم جبین در هم کشیدند.

«شاهزاده ادروغ فگوئید، عین حقیقت را بیان کنید. برای خاطر شما دائماً مرا سؤال پیچ می‌کنند و شکنجه می‌دهند. آیا علتی برای این آزارها وجود دارد؟»

شاهزاده که گفتی ناگهان جانی گرفت. چنین گفت:
«من از شما خواستگاری نکرده‌ام ولی... خودتان می‌دانید تا چه حد شما دلبستگی دارم و حتی در این لحظه تا چه اندازه شما ایمان دارم.»

«من فقط از شما سؤال کردم، آیا شما از من خواستگاری می‌کنید یا خیر؟»

شاهزاده با صدای خفیفی گفت:
«آری! خواستگاری می‌کنم.»

داستان یوسکی

این سخن شاهزاده تأثیر عجیبی در همه بخشید.
ایوان فیودروویچ که سخت تهییج شده بود گفت:
«این قبیل مسائل را اینطور تلقی نمی‌کنند. آگلائه اگر منظور
نو طرح چنین موضوعی است. این امر محال است. شاهزاده معذرت
می‌خواهم پوزش می‌طلبم دوست عزیزم!» آنگاه درحالی‌که زنی را
بکمک طلبید چنین گفت:

«الیزابت پروکوفیونا! باید این مسئله را کاملاً مطالعه نمود.»

الیزابت با لحن خشمناکی گفت:

«در اینخصوص هیچ صحبتی نخواهم کرد!»

آگلائه چنین خاطر نشان ساخت.

«مادر جان اجازه دهید منم سخنم را بگویم. خیال می‌کنم حق
اظهار نظر در چنین امری را داشته باشم زیرا يك لحظه قطعی در
زندگی من بشمار می‌رود. خودم می‌خواهم بدانم موضوع از چه قرار
است و بسیار خوشوقتیم که همه شما نیز شاهد قضیه هستید. آقای
شاهزاده! اجازه دهید از شما بیرسم در صورتیکه قصد خواستگاری از
مرا دارید چگونه می‌خواهید نیکبختی مرا در آینده تأمین کنید؟»
شاهزاده گفت:

«راستی آگلائه ایوانوونا من نمی‌دانم چگونه بسؤال شما پاسخ دهم!

در مقابل چنین پرسشهایی چه می‌توان گفت؟ گذشته از این آیا چنین
سؤالی ضرورت دارد؟»

«شما خیلی ناراحت و نگران بنظر می‌رسید. لحظه‌ای استراحت
کنید و تجدید قوا نمائید. ممکن است گیلای آب بنوشید. هم اکنون
برای شما جای خواهند آورد.»

«آگلائه ایوانوونا! من شمارا دوست دارم، شمارا بیش از حد
دوست دارم. جز شما کسی دیگر را نمی‌خواهم... تمنی دارم شوخی

نکنید. شما را خیلی دوست دارم.»

«با اینهمه موضوع دارای اهمیت فراوانی است. هائیز کودك
نیمتیم و باید اوضاع را بنظر مثبتی نگریست. تمنی دارم برای ما
شرح دهید شما تا چه اندازه ثروت دارید؟»

ژنرال با لحن مبہوتی چنین گفت:

«آگلایه ایسی است! بس است! ترا چه می شود؟ اینطور نیست که
تو تصور کرده ای...»

الیزابت پروکوفیونا صدای آهسته ولی بطوری که همه
شنیدند چنین گفت:

«چه رسوائی و چه ننگی!»

آلکزاندرا نیز بهمان لحن گفت:

«براستی این دختر دیوانه شده است.»

شاهزاده با تعجب پرسید:

«ثروت من؟ منظور شما پول من است؟»

«آری پول شما!»

شاهزاده در حالی که تا بناگوش سرخ شد گفت:

«من... من اکنون صد و سی و پنج هزار روبل پول دارم.»

آگلایه بدون آنکه سرخ شود با نهایت صراحت گفت:

«بیشتر ندارید؟ هر گاه صرفه جوئی کنیم چندان اهمیت

ندارد.... آیا عزم دارید خدمت دولتی قبول کنید؟»

«می خواستم امتحان آموزگاری بدهم.»

«بسیار عقیده خوبی است زیرا باینوسیله می توانیم بر درآمد

خود بیفزائیم. آیا قصد ندارید نماینده مجلس شوید؟»

«نماینده مجلس؟ هرگز من باین فکر نیفتاده ام اما...»

این بار دو خواهرش نتوانستند از خنده خود جلو گیری

کنند. از چند لحظه پیش آلکزاندرا با دقتی شدن برخی از انقباضهای عصبی صورت آگلایه دریافت کرده بود که خواهرش میل شدیدی به خندیدن دارد که از آن جلو گیری می کند ولی خواهی نخواهی بزودی شلیک خنده را سر خواهد داد.

آگلایه می خواست در مقابل قهقهه خواهرانش قیافه آهید آمیزی بخود بگیرد لکن خود داری نتوانست کرد و ناگزیر بخنده جنون آمیزی پرداخت سرانجام از جای برخاست و شتابان از اطاق خارج شد.

آدلایه گفت:

«من نیک می دانستم که کار با قهقهه پایان خواهد یافت. هم از آغاز قصه جوجه تیغی، همه چیز را پیش بینی کرده بودم.»
الیزابت پروکوفیونا که سخت خشمناک شده بود چنین فریاد برآورد:

«خیر! خیر! هر گز اجازه نخواهم داد.»

این بگفت و در عقب آگلایه از اطاق خارج شد. دو دختر دیگر او نیز اطاق را ترك گفتند بطوریکه شاهزاده و رئیس خانواده تنها ماندند.

ژنرال با شتاب و بدون آنکه خود بداند چه می خواهد بگوید چنین گفت:

«لئون نیکلایوویچ! آیا تا کنون چنین صحنه ای را تصور کرده ای؟ جدی از شما می پرسم.»

شاهزاده با غم و تأثر هر چه تمامتر گفت:

«احساس می کنم که آگلایه مرا مسخره کرده است.»

«لحظه ای صبر کن دوست من! تو اینجا بمان من می روم... برای اینکه... افلا تو لئون نیکلایوویچ بمن بگو چرا کار باینجا

کشیده است و بطور کلی معنی این اوضاع چیست؟ دوست من تصدیق کن من پندرم هستم با اینهمه ذره‌ای از این قضیه سر در نمی‌آورم بنابراین افلا تو اوضاع را برای من تشریح کن. »

« من آگلایه را دوست دارم و خیال می‌کنم از مدت مدیدی پیش او این حقیقت را دریافته باشد. »

ژنرال شانه‌های خود را بالا برد و پرسید :

«عجیب است! عجیب است... تو او را خیلی دوست می‌داری؟»
« خیلی. »

« چیز غریبی است! خیلی هم عجیب است . می‌خواهم بگویم يك چنین پیش‌آمد غیر مترقبه‌ای، يك چنین رعدی... نگاه‌کن دوست عزیز من! ثروت تو چندان موضوع مهمی نیست (گو اینكه خیال می‌کردم خیلی بیش از آنست كه گفتی) اما ... من به نیکبختی دخترم توجه دارم ... بالاخره ... آیا تو می‌توانی این نیکبختی را تأمین کنی؟ گذشته ازین باید دید موضوع چیست؟ او شوخی می‌کند یا جدی می‌گوید؟ از تو سخنی نمی‌گویم بلکه اکنون منظورم اوست. »
در این هنگام از پشت در صدای آلکزاندرا شنیده شد كه پدرش را می‌خواند. ژنرال با شتاب شاهزاده چنین گفت :

« دوست من لحظه‌ای صبر کن و درباره وضع بیندیش تا من بیدرننگ باز گردم . »

این بگفت وبا اضطراب هرچه تمامتر عقب آلکزاندرا رفت و مشاهده کرد كه هوس و دخترش باغوش یکدیگر افتاده و زار زار می‌گریند اما اشکهای آنها اشکهای خوشبختی و مهر و مودت و آشتی بود. آگلایه پیوسته دست و گونه و لبان مادرش را غرق در بوسه می‌کرد. مادرش نیز ویرا تنگ در آغوش می‌کشید .

الیزابت بمحض اینکه ژنرال را دید چنین فریاد برآورد :

«آگلایه واقعی این است که حالا می‌بینی!»

«نگاه کن ایوان فیودروویچ! حالا او را ببین!»

آگلایه صورتش را که از اشک خیس بود ولی از خوشبختی و سعادت برق می‌زد از سینه مادرش برداشت و نگاهی بیدارش افکند و سپس قهقهه‌ای زد آنگاه بطرف او شتافت و دستهایش را در گردن او حلقه ساخت و چندین بار تنگ در آغوش کشید.

سپس بار دیگر بسوی مادرش روی آورد و صورتش را در سینه او مخفی ساخت بطوری که کسی او را نبیند. آنگاه شروع به گریستن کرد و الیزابت پروکوفیونا صورت او را با گوشه شالش مستور ساخت و با لحن مسرت آمیزی چنانکه گفتی برای نخستین بار نفسی راحت می‌کشد به او چنین گفت:

«بسیار خوب! چه خبر است دختر کوچک آتشپاره من! همه

رنگی را بما نشان می‌دهی؟»

آگلایه ناگهان چنین فریاد کرد:

«آتشپاره! آری آتشپاره! من دختر بدی، دختر لوس و

نفری هستم. این حقیقت را پدرم هم بگویند.»

«آه، او اینجاست؟ پدر! شما هستید؟»

آنگاه در حالی که در اثنای گریه کردن می‌خندید پرسید:

«آیا سخنان مرا شنیدید؟»

زئرال که از فرط ذوق و شادی بهیچان آمده بود دست دخترش

را غرق در بوسه نمود و به او چنین گفت:

«عزیزم! دختر بهتر از جانم! پس تو این جوان را دوست داری؟»

دختر مه پیکر در حالیکه ناگهان سرش را بلند کرد چنین

فریاد برآورد:

«خیر! خیر! من نمی‌توانم با این جوان شما زندگی کنم...

نمی‌توانم مصاحبت با او را تحمل نمایم. پدرجان! اگر جرئت کنید بار دیگر اینمطلب را بمیان فھید... من جداً با شما صحبت می‌کنم. جداً! می‌فھمید؟»

او در حقیقت جدی صحبت می‌کرد. صورتش کاملاً سرخ شده وچشمانش برق می‌زد. پدرش سخت نگران شده و بفکر فرو رفت. دراین اثنا الیزابت از پشت سر آگلانه به ژنرال اشاره کرد که بیش‌از این از دخترش سؤالی نکند و ژنرال نیز به آگلانه چنین گفت:

«فرشته دل‌انگیز من! هرگاه اینطور است مطابق میل خودت رفتار کن تو در اینخصوص آزادی کامل داری اما او در آنجا تنها منتظر است. آیا بهتر نیست بطور مؤدبانه‌ای به‌او بفھمانیم کاری جز ترك خانه ندارد؟»

ژنرال بنوبه خود با چشم اشاره‌ای به زنی کرد.
«خیر! خیر! لازم نیست. ادب برای او زیادی است. شما بروید. من هم بیدرنك خواهم آمد. من می‌خواهم از این جوان پوزش بطلبم زیرا به‌او توهین کرده‌ام.»

«پس در اینصورت بهتر است شما اینجا بمانید. من تنها عقب اوخواهم رفت و شما بلافاصله بعداز من خواهید آمد. اینطور بهتر است.»
او تقریباً به آستانه در رسیده بود که ناگهان به عقب برگشت و با لحن غم‌انگیزی چنین گفت:

«احساس می‌کنم که میل به خنده دارم. برای خندیدن می‌میرم.»

لکن بیدرنك به راه خود ادامه داد و بطرف شاهزاده شتافت. بمحض اینکه آگلانه از اطاق خارج شد ژنرال از هم‌سرش پرسید:
«بسیار خوب! معنی این اوضاع چیست؟ تو در اینخصوص چه عقیده‌ای داری؟»

الیزابت در پاسخ گفت :

« می‌ترسم صحبت کنم ولی برای من کاملاً روشن است . »

« برای من هم مانند روز روشن است . آگلائه دوست دارد . »

آلکساندرا در صحبت مداخله کرد و گفت :

« دوست داشتن کم است بهتر است بگوئید عاشق است ولی

آیا نمی‌توانست شخص بهتری را انتخاب کند؟ »

الیزابت پروکوفیونا با نهایت ایمان گفت :

« اگر مقدراتش این است از خدا فقط می‌خواهم او را تبرک کند . »

ژنرال سخنش را تأیید کرد و گفت :

« مقدراتش این است! اساس مطلب همین است . هیچ‌کس نمی-

تواند از چنگ سر نوشت رهایی یابد . »

آنان همه بسالین باز گشتند و با پیش آمدی غیر مترقبه مواجه

گردیدند . بدین معنی که نه تنها آگلائه بر خلاف تصور خود نخندیده

بود بلکه با نهایت حجب و مودت دست او را بدست گرفته و به وی

چنین می‌گفت :

« امیدوارم يك دختر جوان و بی‌مغز، يك دختر لوس و جاهل

را خواهید بخشید . باور کنید همه ما برای شما احترام زیادی قائل

هستیم . هرگاه من پاکی و صداقت شمارا باستهزاء گرفته‌ام باید آنرا

بحساب شیطننت کودکانه من بگذارید . امیدوارم از اینکه من درباره

موضوع مبهمی که بدون شبهه عاقبتی نخواهد داشت اصرار ورزیده‌ام

مرا عفو خواهید فرمود . »

آگلائه سخنان اخیر را با لحنی کاملاً جدی تأیید کرد .

پدر و مادر و خواهران دختر زیبا هنگامی وارد سالن شدند

توانستند این منظره را بچشم ببینند و مخصوصاً جمله « این قضیه

مبهمی که عاقبت نخواهد داشت . » را بشنوند . آنان به اینجمله اهمیت

بسیار دادند و مخصوصاً لحن جدی آگلایه در آنان اثر عمیقی بخشید بطوری که نگاههای استفهام آمیزی بیکدیگر افکندند. اما شاهزاده از این اوضاع سر در نمی آورد و بسیار خوشحال بنظر می رسید پس از لحظه ای که به چهره آگلایه دقیق شد آهسته چنین گفت :

« چرا شما اینمان صحبت می کنید؟ چرا؟ آیا شما هستید که از من پوزش می خواهید؟ »

او می خواست چنین بفزاید که شایستگی ندارد از او پوزش بخواهند . کسی چه می داند؟ شاید او معنی جمله « قضیه مبهمی که عاقبت نخواهد داشت » را دریافته بود ولی روحیه اش طوری بود که حتی اینجمله هم او را غرق در مسرت ساخت. بدون شبهه تنها فکر اینکه بار دیگر آگلایه را خواهد دید و با او صحبت خواهد کرد و در کنار او بسر خواهد برد و با او بگرزدش خواهد رفت دل او را آکنده از خوشحالی می کرد. شاید همین امیدواری برای او در تمام مدت زندگی کافی بود .

(الیزابت پروکوفیونا برحسب غریزه از این روح سازشی که در شاهزاده تشخیص می داد سخت نگران بود و همچنین نگرانیهای دیگری هم داشت که قادر به ابراز آن نبود)

خوشحالی و هیجانی که در آنشب بشاهزاده دست داد قابل توصیف نیست. او چنان مشغوف بود که بقول خواهران آگلایه نشاطش باطرافایش نیز سرایت می کرد او مخصوصاً زیاد حرف می زد و حال آنکه از ششماه پیش یعنی از همان بامدادی که با خانواده اپاتچین آشنائی حاصل کرد کمتر سخن می گفت و مخصوصاً از آنروز که به پترزبورگ بازگشته بود مهر سکوت کامل بر لب زده بود. اندکی قبل از آنشب در حضور عده کثیری بشاهزاده سچ گفته بود که عزم جزم کرده است همه جا خاموش باشد زیرا جایز نمی داند بر اثر عدم توانائی

ادای حق مطلب، افکار خود را ناقص جلوه دهد و حال آنکه برعکس در آنشب تقریباً یگانه سخنران بود. او بسیار سر ذوق می نمود و به کلیه سؤالات بصراحت و ظرافت پاسخ می گفت. گذشته از این در گفتگوی او کمترین اثری از احساسات عاشقانه اش مشاهده نمی شد. او نخست از افکار جدی و حتی دشوار سخن به میان آورد و سپس برخی از عقاید و ملاحظات شخصی خود را شرح می داد. بطور یقین هرگاه منجید و دلچسب سخن نمی گفت مورد تمسخر حضار قرار می گرفت. بدیهی است که ژنرال به مذاکرات جدی بسیار علاقمند بود با اینهمه هم او و هم الیزابت پروکوفیونا سخنان شاهزاده را آنقدر جدی و عالمانه تلقی کردند که در پایان شب آثار خستگی در چهره هایشان هویدا بود.

شاهزاده چنان گرم شده بود که در پایان چند قصه ظریف و خنده آور حکایت کرد و خودش قبل از همه بخنده افتاد و سایرین نیز بر اثر خنده او غرق در نشاط شدند.

اما آگلائه در تمام شب لب از لب نگشود لکن در عوض بادقت هرچه تمامتر سخنان شاهزاده را گوش می کرد و پادیدگان پر و لع بقیافه او خیره شده بود.

الیزابت پروکوفیونا درگوش شوهرش می گفت :

« بین چگونه او را نگاه می کند ! چشم از او برنمیدارد ! هر يك از سخنانش را می یلمد گوئی كاملاً مجذوب او شده است و با این همه اگر کسی بگوید که او را دوست دارد دنیا را زیر و رو خواهد کرد . »

ژنرال درحالی که شانه های خود را بالا برد چنین گفت :

« چه باید کرد؟ سر نوشت همین است ! »

او اینجمله را چندین بار تکرار کرد و گفتی باین سخنان علاقه خاصی دارد. باید خاطر نشان ساخت که ژنرال بعنوان يك بازرگان

از جنبه‌ای که این اوضاع بخود گرفته بود مخصوصاً از ابهام آن بی‌ناراضی بود لکن برای رعایت حال الیزابت دندان روی جگر گذاشته و تصمیم گرفته بود سکوت اختیار کند و خود را با همسرش همداستان جلوه دهد .

نیکبختی و خوشی خانواده پانته‌چین‌دیری نبائید زیرا هم‌فردای آنروز بار دیگر روابط بین آگلایه و شاهزاده شکر آب شد و روزهای بعد نیز حال به‌همین منوال بود .

دختر مهوش ساعت‌های متوالی شاهزاده را مسخره می‌کرد بطوریکه او را بصورت دل‌قکی در آورده بود . البته گاهی يك يادو ساعت با اتفاق در باغ بسر می‌بردند لکن در این مدت شاهزاده بیشتر برای آگلایه روزنامه یا کتاب می‌خواند .

يك روز که شاهزاده مشغول روزنامه خواندن بود آگلایه سخن او را قطع کرد و چنین گفت :

« بطوری که احساس می‌کنم شما معلومات کافی ندارید و هیچ چیز را بطور رضایت بخش نمی‌دانید و هرگاه از شما بپرسند فلان شخص بزرگ چه کرده است ؟ تاریخ فلان حادثه چه بوده است ؟ موضوع فلان کتاب چیست بدون شك از جواب دادن در میمانید . »

شاهزاده گفت :

« بشما گفتم که من معلومات زیادی ندارم . »

« پس چه دارید ؟ در این صورت چه احترامی میتوان برای شما قائل شد ؟ باری خواندن را ادامه دهید . نزدیک پرس است بیش از این نخوانید . » همان شب آگلایه حادثه جدید و شدیدی بوجود آورد که بنظر همه بسی اسرار انگیز آمد . توضیح آنکه دختر زیبا نسبت پشاهزاده سچ که تازه بازگشته بود مهر و مودت فراوانی ابراز داشت و درباره اوزن پاولوویچ از او توضیحات مبسوطی خواست (شاهزاده هنوز وارد

نشده بود) ناگهان شاهزاده سیج به «تغییری که بزودی در اوضاع خانواده حاصل خواهد شد» اشاره نمود و از قول الیزابت پروکووفیونا کنایه‌ای زد مبنی بر اینکه بهتر است باردیگر عروسی آدلاید را بتأخیر انداخت تا شاید بتوان هر دو عروسی را در يك موقع برپا کرد.

آگلانه بمحض شنیدن این سخنان مانند نارنجکی منفجر گردید و همه این اظهارات را بمنزله «تصورات باطل» خواند و حتی ضمن سخنان دیگری خاطر نشان ساخت که «عزم ندارد جای معشوقه های دیگران را بگیرد».

این سخنان همه و مخصوصاً اعضای خانواده او را سخت بحیرت افکند الیزابت ضمن يك مشورت محرمانه باشوهرش اصرار ورزید که از شاهزاده دریاره ناستازی جداً توضیحاتی خواسته شود.

ایوان فیودروویچ سوگند یاد کرد که آگلانه تنها بر اثر «حجب» بطور موقت برآشفته بود و هرگاه شاهزاده سیج سخنی از ازدواج بمیان نمی‌آورد بدون شبهه هیچگونه حادثه‌ای روی نمی‌داد زیرا آگلانه بخوبی می‌دانست که همه این شایعات ناشی از بدجنسی دشمنان شاهزاده است و بعلاوه ناستازی می‌بایستی بزودی بمقد روگوژین درآید. ژنرال اضافه کرد که شاهزاده در این قضایا کمترین گناهی ندارد و ارتباطی با ناستازی که باو نسبت میدهند هرگز وجود نداشته و نخواهد داشت.

اما شاهزاده بهیچ روی نشاط و شغف خود را از دست نمی‌داد. البته او گاهی در دیدگان آگلانه آثار غم و ناشکیبائی خاصی را تشخیص میداد لکن این تأثر را ناشی از عوامل دیگری می‌دانست و گذشته از این هر بار که او را می‌دید این تألم بیدرنگک ناپدید میشد شاهزاده بطور کلی وقتی به چیزی ایمان مییافت هیچ چیز نمیتوانست تزلزلی در ایمانش حاصل کند. شاید این خوش بینی و آرامش خاطر او تا اندازه‌ای اغراق آمیز بود در هر صورت هیپولیت که روزی او را بر حسب

تصادف در پارک دیده بود چنین عقیده داشت . در حقیقت يك روز هیپولیت شاهزاده را در پارک نگاهداشته و باو چنین گفت :

« چطورید شاهزاده ! آن روزیکه گفتم عاشقید راست نمی گفتم؟ »
شاهزاده دست او را فشرد و از این که تغییر قیافه داده است باو تبریک گفت در حقیقت همانطور که غالباً در اشخاص مسلول مشاهده میشود آن روز هیپولیت قیافه امیدبخشی داشت . هیپولیت منظورش از نزدیک شدن به شاهزاده آن بود که قیافه بشانی وی را مسخره کنند و در اینخصوص باو نیشی بزنند لکن بمحض اینکه شاهزاده را دید این فکر از سرش بیرون رفت و شروع بصحبت کردن از خودش کرد و درباره وضع تأثر انگیزش بناله پرداخت . او می گفت :

« باور نمی کنید در آنجا تاجه اندازه بدجنس و حيله گر و خود خواه و متکبر و پست هستند . قیاس کنید آنها بشرطی بمن پناه داده اند که هر چه زودتر بمیرم و بنا بر این وقتی می بینند بموض بدورد زندگی حال من اندکی بهتر شده است تاجه اندازه غضبناك شده اند دنیا چه نیرنگهائی دارد ! شرط می بندم سخنان مرا باور نمی کنید. »
شاهزاده پاسخی نداد و هیپولیت با بی قیدی بسخنان خود چنین ادامه داد :

« حتی گاه از اوقات باین فکر می افتم که بار دیگر بخانه شما باز گردم . بنا بر این شما باور نمی کنید آنان باین شرط بشخصی پناه داده اند که هر چه زودتر بمیرد ؟ »
« برعکس عقیده دارم که آنها از دعوت کردن شما بخانه خود منظور دیگری داشته اند. »

« ها ! ها ! شما بهیچ روی آنطور که تصور می کنند ساده نیستید . متأسفم هنوز موقع آن فرا نرسیده است راجع باین گانیای بدجنس و امیدهائی که در دل می پرورد اطلاعات جالبی بشما بدهم . شاهزاده !

داستان یوسکی

بدانید که برای واژگون کردن کاخ سعادت شما فمالیت بشدت هرچه تمامتر ادامه دارد و برآستی مایهٔ تأسف است که شما همچنان در خواب غفلت غنوه‌اید اما افسوس که کار دیگری هم از دستتان ساخته نیست.» شاهزاده لبخند زنان گفت :

« پس شکایت شما از همین است ؟ بنظر شما اگر من نگران‌تر و مضطرب‌تر باشم نیک بخت‌تر خواهم بود؟ »

« بنظر من بهتر است آدمی بدبخت باشد و از جریان اوضاع آگاه، تا اینکه خوشبخت باشد و گول خورده و بیخبر . بنظر من شما هیچ فکر آن نیستید که رقیبی برای نابودی شما کمر همت بسته است. » « هیپولیت ! اشاره شما بر قیب بنظر من چندان مقول نیست و بسیار متأسفم که حق ندارم در اینخصوص پاسخی بدهم اما راجع بگائیا هرگاه تا اندازه‌ای از جریان کار او آگاه باشید تصدیق می‌کنید پس از آنچه او از دست داده است بسیار مشکل است که بتواند آرامش خود را حفظ کند . بمقیدهٔ من بهتر است که اوضاع را از این نظر مورد توجه قرار دهیم . او هنوز فرصت اصلاح شدن در پیش دارد . مالیات متعادی باید زندگی کند و چنانچه می‌دانید زندگی مملو از درسهای عبرت است اما دربارهٔ این که میکوشد کاخ سعادت مرا واژگون کند منظور شما را در نمی‌یابم بهتر است فعلا از این موضوع درگذریم . »

« آری فعلا از این موضوع درگذریم بویژه برای آنکه شما هیچوقت نمیتوانید حس سخاوت و جوانمردی خود را مکتوم دارید . آری شاهزاده شما هیچ چیز را باور نمی‌کنید . اکنون بگوئید بدانم آیا سخت از من متنفر نیستید ؟ »

« چرا متنفر باشم ؟ برای آن که بیش از مارنج برده و می‌برید؟ »

« خیر ! برای آنکه شایستگی رنجمرا ندارم . »

«آن کسی که پیش از دیگران رنج میبرد قطعاً شایستگی تحمل این رنج را دارد. هنگامی که آگلائه وصیت نامه شما را خواند بسیار میل کرد شمارا ببیند اما...»
هیپولیت برای آنکه هرچه زودتر موضوع صحبت را تغییر دهد سخن شاهزاده را قطع کرد و گفت :

«او ملاقات با مرا بتأخیر می اندازد.. برای او امکان پذیر نیست خودم می دانم. بخوبی می دانم ؛ درحقیقت می گویند شما بصدای بلند وصیت نامه مرا برای او خوانده اید. آنجملات در یک بحران شدید هذیان برشته تحریر کشیده شده است. هیچ نمی فهمم چگونه ممکن است اینقدر خود خواه و کینه توز و پست باشند که مرا برای این وصیت نامه ملامت کنند و آنرا بمنزل اسلحه ای علیه من بکار برند ؟ خیال شما راحت باشد منظور من شما نیستید.»

«هیپولیت ! از اینکه این اوراق را تکذیب می کنید بسیار متأسفم زیرا همه سخنان شما درست و استوار است حتی قسمت هایی که خنده آور بنظر میرسد و این قسمتها خیلی هم زیاد است (هیپولیت در این اثنا جبین درهم کشید) بیهای تحمل رنج و اندوه فراوان بروی کاغذ آمده است زیرا بنظر من این اعتراف نشانه مبارزه بارنج و پندبختی و بظهور یک شجاعت قابل ستایش است. ظاهر این وصیت نامه هرچه باشد قهر مسلم آنستکه فکری که هادی شما بوده از احساسات پاک ترواش کرده است. هرچه بیشتر در اینخصوص می اندیشم زیادتر درباره آن اطمینان حاصل می کنم. من درباره شما قضاوت نمیکنم بلکه عقیده خود را اظهار می دارم و بسیار متأسفم که در آن موقع سکوت اختیار کردم.»
هیپولیت سرخ شد. لحظه ای باین فکر افتاد که شاهزاده او را دست انداخته و دائمی در مقابل او گسترده است لکن چون بچهره او دقیق شد نتوانست بصدافتش شك کند و بهمین جهت آرامشی در چهره اش

حاصل گردید و پس از لحظه‌ای تفکر چنین گفت :

« وقتی فکر می‌کنم که بساید بزودی بمیرم ! (می‌خواست اضافه کند: « جوانی مانند من ») نمیتوانید قیاس کنید این گانیای شما چه دهشت و نفرتی در من ایجاد کرده است. او چنین شایع ساخته است که من آرزو دارم سه یا چهار تن از مطالعه کنندگان وصیت نامه‌ام قبل از من زندگی را بدرود گویند. عجب عقیده‌ای! او خیال می‌کند مرگ آنها مایه تسلی من است. عجب! عجب! نخست اینکه آنها هنوز نمرده‌اند دوم اینکه اگر بمیرند بمن چه خواهند داد؟ اینمرد همه کس را مطابق خوی و عقیده خودش قضاوت می‌کند. گذشته ازین او قدمی فراتر نهاده و بانهایت گستاخی بمن ناسزا گفته و مدعی است مردی که حیثیت دارد در موردی مانند مورد من باید در سکوت و آرامش و بی سر و صدا جانسپرد و اینهمه بازیها ناشی از حس خودپرستی من است ! آری او خیلی تند رفته است! مظهر خودپرستی و خودخواهی خود اوست. این اشخاص خودخواهی را بدون آنکه خود دریا بند بچه حدی رسانیده‌اند!.. شاهزاده ! آیا شما داستان مرگ استپان گلبوف را در قرن هجدهم خوانده اید؟ این کتاب دیروز بر حسب تصادف بدست من افتاد. »

« استپان گلبوف که بود ؟ »

« مردی که در دوران سلطنت پتر کبیر محکوم باعدام بر روی میخهای چوبی گردید. »

« آه ! فهمیدم ! او مدت پانزده روز در سرمای کشنده در حالی که فقط مانتوی نازکی بدوش داشت بر روی میخهای چوبی بر سر برد و با نیروی روحی حیرت انگیزی جانسپرد. آری داستان او را خوانده‌ام اما منظور شما چیست ؟ »

« خدا چنین مرگهائی را نصیب برخی اشخاص کند نه ما. شاید

چنین تصور کنید که من قادر نیستم مانند گلبوف جان بدهم ؟ »

شاهزاده باناراحتی خاصی گفت :

« آه بهیچوجه فقط خواستم بگویم شما ... یا منظورم آن نبود که بگویم شما بکلیف شباهت ندارید لکن .. شما در آن دوره ... »
 « منظور شما را فهمیدم . میخواهید بگوئید در آن زمان ممکن بود يك استرمان بشوم و نه يك گلبوف . »

شاهزاده با تعجب پرسید :

« کدام استرمان ؟ »

هیولیت گفت :

« استرمان ، استرمان دیپلومات معروف و معاصر پطرکبیر . سکوت ناراحت کننده ای حکمفرما گردید .

شاهزاده پس از لحظه ای تفکر با لحن تردید آمیزی گفت :
 « آه ! منظور من این نبود . تصور نمی کنم که شما میتوانستید مقام استرمان را احراز نمائید . »

هیولیت قیافه ناراحتی بخود گرفت و شاهزاده بسخنان خود چنین ادامه داد :

« گذشته ازین بشما خواهم گفت برای چه این عقیده بنهن من خطور کرد . برای آنکه مردم آن زمان (برای شما سوگند یاد می-کنم که این نکته همواره توجه مرا جلب کرده است) خیلی با مردم دوران ما فرق داشته اند و بطور کلی گوئی از نژاد و نوع دیگری بوده اند . در آن زمان بطور کلی مرد يك عقیده داشت و حال آنکه در دوره ما مردم عصبی تر ، مترقی تر و حساسترند و میتوانند در آن واحد دویامه عقیده داشته باشند . دائرة معلومات و اطلاعات مرد امروز بمراتب وسیعتر از گذشته است و بهمین جهت نمی تواند مانند قرون گذشته یکپارچه باشد .. منظور من همین بود من ... »

« شاهزاده ! خوب میفهمم که شما اکنون سعی می کنید مرا

تسلّی دهید و سادگی که در پاسخ دادن بمن ابراز داشتید جبران نمائید. برآستی که کودکی بیش نیستید بطور کلی احساس می‌کنم که مرا بمنزله یک طرف چینی تلقی مینمائید. هیچ اهمیت ندارد من کینه‌ای از شما بدل نمی‌گیرم. بطور کلی مذاکره ما جنبه خنده‌آوری بخود گرفته است شما گاهی بصورت یک کودک حقیقی درمی‌آئید. آرزو و ایده آل من جز آنست که یک استرمان بشوم. هیچ ارزش ندارد که آدمی از میان مرده‌ها عمری تازه بیابد تا مقام استرمان را بدست آورد. گذشته از این احساس می‌کنم که باید هرچه زودتر بمیرم در غیر این صورت خودم... مرا تنها بگذارید! خدا حافظ! تنها میخواهم از شما بیرسم که بنظر شما چه نوع مرگ برای من بهتر یا عبارت دیگر مطلوبتر است؟ صحبت کنید!

شاهزاده بالحن ملاطفت آمیزی گفت:

« مرا عفو کنید و بخانه من بیائید.»

« ها! ها! همین انتظار را داشتم! با این همه شما... شما... بسیار

خوب خدا حافظ! خدا حافظ!

خبری که بارب آردالیونونا به برادرش داده بود از هر حیث درسب بود . در ویلای ایانتچین قرار بود يك مجلس شب نشینی دائر گردد و شاهزاده خانم بیلوکونسکی نیز در آن حضور یابد . دعوت از مدعوین برای همان شب صورت گرفته بود . اما بارب در وصف آن شب نشینی غلو کرده بود . بدون شبهه تصمیم در این خصوص با شتاب هر چه تمامتر و در میان جاروجنجال بیهوده ای اتخاذ گردیده بود . علت آنهم این بود که در این خانواده «هیچ پیش آمدی مانند جاهای دیگر» روی نمی داد اساس این شتابزدگی ها وجوش و خروش ها هم بی تابی الیزابت پروکوفیونا در باره همه چیز بود این زن به هیچ روی «نمی خواست در تردید» به سر برد و نگرانی و علاقه ژنرال در باره تأمین نیک بختی دختر محبوبش هم مزید بر علت شده بود .

گذشته از این شاهزاده خانم بیلوکونسکی عازم بود و چون توجه او به افراد در اجتماع ارزش فراوان داشت و امیدوار بودند که نسبت به شاهزاده ابراز علاقه خواهد کرد الیزابت و شوهرش انتظار داشتند آن شاهزاده خانم نیرومند و بانفوذ در باره شاهزاده توصیه های مؤثری نماید و وسائل آشنائی او را با خانواده های طبقه اول فراهم سازد و بدین طریق با نفوذ خود جنبه نامطلوب این ازدواج را حتی المقدور خفیف تر سازد . اشکال قضیه در این بود که ژنرال و زنی نمی توانستند به تنهایی این مسئله را حل کنند : «آیا ازدواج آگلانه با شاهزاده جنبه نامطلوبی دارد ؟ اگر دارد تا چه میزان ؟ آیا برعکس يك ازدواج مناسب

داستان یوسکی

و طبیعی نیست؟» در چنین موقعی که بر اثر روش آگلانه هنوز هیچگونه تصمیم قطعی گرفته نشده بود عقیده صریح و دوستانه اشخاص با نفوذ و صلاحیت دار فوق العاده بهمورد بود .

در هر صورت لازم بود هر چه زودتر شاهزاده را وارد اجتماع کرد زیرا چیزی که به هیچ روی به ذهنش نمی آمد فکر آمیزش با مردم بود . به عبارت دیگر عزم داشتند او را به مردم « نشان دهند » با این همه مقرر شده بود که شب نشینی در نهایت سادگی صورت گیرد و جز « دوستان صمیمی » خانواده کسی دعوت نشود . علاوه بر شاهزاده خانم بیلوکونسکی خانم یکی از رجال با نفوذ نیز دعوت داشت . از جوانان فقط اوژن پاولوویچ دعوت داشت و او می بایستی هنگام آمدن شاهزاده خانم بیلوکونسکی را نیز همراه بیاورد .

شاهزاده سمروز قبل اطلاع یافته بود که خانم بیلوکونسکی وارد خواهد شد لکن خبر شب نشینی را فقط شب قبل از آن به دست آورده بود . قیافه های متفکر و نگران اعضای خانواده توجه او را جلب کرد و از برخی اشاره های آنان دریافت که زیاد اطمینان ندارند وی بتواند اثر مطلوبی در مدعوین ببخشد . اپانتچین ها عموماً عقیده داشتند شاهزاده آنقدر ساده است که خودش نمی داند باعث چه نگرانی هائی است و به همین جهت او را به اضطراب هر چه تمامتر می نگرستانند .

گذشته از این شاهزاده به موضوع شب نشینی چندان اهمیتی نمی داد زیرا حواشی کاملاً متوجه مطالب دیگر بود و مخصوصاً از این که می دید آگلانه ، ساعت به ساعت عصبانی تر و بسوال هوس تر می شود غم و نگرانی جانگذاری در دل احساس می کرد . هنگامی که دریافت اوژن پاولوویچ نیز به شب نشینی دعوت دارد ابراز شادمانی فراوان کرد و خاطر نشان ساخت که از مدت مدیدی پیش در آرزوی دیدن او به سر می برد به يك علت نامعلوم این سخنان وی در همه اثر نامطلوبی

بخشید. آگلایه باخشم پایی از ساعت یازده گذشته هنگام رفتن شاهزاده اطاق را ترك گفت و از فرصت استفاده نموده و به شاهزاده چنین گفت :

«میل ندارم فردا هنگام روز به خانه مایبائید و تنها شب هنگامی که همه مدعوین آمدند در انتظار شما خواهم بود آیا می دانید ما فردا شب میهمان داریم؟»

آگلایه این سخنان را با بی تابی و خشونت خاصی ایراد کرد. این نخستین بار بود که به «شب نشینی» اشاره می کرد. فکر تشکیل این شب نشینی به نظر آگلایه نیز تحمل ناپذیر می آمد و همه کسی این ناراحتی او را در این خصوص احساس کرد. ظاهراً دختر زیبا عزم داشت به این مناسبت بدیندرو مادرش پرخاش کند لکن يك حس غرور و حجبی وی را از این اقدام باز می داشت. شاهزاده بی درنگ دریافت که آگلایه نیز راجع به او نگران است ولی حاضر نیست علت نگرانی خود را ابراز دارد. ناگهان خودش نیز احساس وحشت شدیدی نمود و چنین گفت :

«آری. من هم دعوت دارم.»

آگلایه نمی خواست بیش از این سخنی بر زبان راند لکن بدون جهت دستخوش آتش خشم شدیدی گردید و به شاهزاده چنین نهیب داد :

«آیا ممکن است اقلاً يك بار در زندگی با شما جدی صحبت کرد؟»

شاهزاده با حجب هرچه تمامتر چنین گفت :

«البته که ممکن است صحبت کنید، من جداً گوش خواهم داد.»

آگلایه لحظه ای سکوت کرد و بعد تصمیم به صحبت کردن گرفت لکن هویدا بود که به اکراه سخن می گوید. سرانجام چنین گفت :

«من نخواستم با آنان در این خصوص مباحثه شدیدی نمایم ، در برخی از موارد نمی توان حرف حق را به کرسی نشاند . من همیشه نسبت به برخی قیود و مقررات اجتماعی که مادرم از آنها پیروی می کند متنفر بوده ام . از پدرم چیزی نمی گویم . از او هیچ توقعی نمی توان داشت . مادرم اصولاً زنی شرافتمند و مقید است . به او پیشنهاد نامطلوبی بکنید تا مشاهده نمائید چه جاروچنگالی برپا می کند . با این همه هیچ مانعی ندارد که در مقابل این همه مردم پست سر تعظیم فرود آورد . از خانم بیلوکونسکی چیزی نمی گویم وی پیرزنی بدجنس و موذی است لکن بیار مدبر است و عنان همه آنان را می تواند بدست گیرد . آه ! چه پستی ! چقدر خنده آور است ! ما همیشه به متوسط ترین طبقه ای که وجود دارد تعلق داشته ایم بنابراین چه لزومی دارد بزور خود را داخل طبقه اشراف نمائیم ؟ خواهران من هم به این مرض مبتلا شده اند . این شاهزاده سچ است که افکار آنان را انسان خراب کرده است . چرا شما هنگامی شنیدید اوژن پاولوویچ هم به شب نشینی می آید این قدر خرسند شدید؟»

شاهزاده گفت :

«آگلانه گوش کنید ! چنین احساس می کنم شما بیم آن دارید که من فردا شب در میان این مدعوین «خیکی بالا آورم»
آگلانه که تا بناگوش سرخ شد گفت :
«ترس برای خاطر شما ؟ چرا من برای شما نگران باشم ؟ به من چه مربوط است که شما غرق خجالت گردید ؟ به من چه می شود ؟ این اصطلاحات عامیانه را از کجا یاد گرفته اید ؟»
«از عوام.»

«بفرمائید ! از عوام ! به نظرم شما قصد دارید فردا شب هم از همین اصطلاحات بکار برید . بهتر است در خانه به قاموس نگاه کنید

و مقداری دیگر از این کلمات و واژه‌های بازاری بیابید و یقین بدانید کارتان رونق خواهد گرفت. از کجا یاد گرفته‌اید با این استادی خود را در جامعه نشان دهید و مراسم نزاکت و ادب را رعایت نمائید؟ آیا در عین حال می‌توانید در مقابل انظار يك فنجان چای را درست بنوشید؟»

«خیال می‌کنم که بتوانم.»

«بسیار متأسفم زیرا يك فرصت خنده از دست من خواهد رفت. اقل سعی کنید آن ظرف چینی سالن را بشکنید زیر افوق‌العاده گرانبهاست. تمنا دارم برای خاطر من مخصوصاً آنرا خرد کنید زیرا هدیه پرارزشی است و هرگاه شکسته شود مادرم دیوانه خواهد شد و در انظار خواهد گریست. او به این ظرف علاقه عجیبی دارد انتظار دارم از این هنرنمایی‌هایی که خاص شما است زیاده‌اشان دهید ضربتی به این ظرف وارد آورید و آن را بشکنید مخصوصاً در کنار آن ظرف بنشینید.»

«برعکس سعی خواهیم کرد حتی المقدور از آن ظرف فاصله بگیریم و از این که مرا در این خصوص برحذر داشتید تشکر می‌کنم.» «بنابر این پیدا است شما قبلاً از حرکات خودتان بیم دارید شرط می‌بندم که برای سخنرانی يك موضوع بسیار جدی و عالمانه و بغرنج انتخاب خواهید کرد! آه چه ذوق و چه سلیقه‌ای به خرج خواهید داد!»

«برعکس خیال می‌کنم هرگاه به‌مورد و مناسب صحبت نکنم چقدر ابله به‌نظر خواهم رسید.»

آخر آگلا نه در حالی که پیمانه شکیبائیش به‌کلی لبریز شده بود چنین گفت:

«درست این سخنان را به‌گوش خود فرو برید هرگاه شما يك موضوع جدی مانند اعدام یا وضع اقتصادی روسیه یا اصل مبنی بر این که

«زیبائی سرانجام دنیا را نجات خواهد داد» مطرح نمائید بسیار خرسند خواهم شد و تفریح زیاد خواهم کرد لکن به شما اخطار می‌کنم پس از آن دیگر حق ندارید در مقابل من نمایان شوید خوب فهمیدید! من جدی صحبت می‌کنم این بار سخن من کاملاً جنبه جدی دارد!»

در حقیقت دختر مامروی با لحن بسیار جدی این سخنان را ادا کرد و مخصوصاً در گفتار و نگاه او یک جنبه غیر عادی وجود داشت که هرگز شاهزاده آنرا ندیده بود و به هیچ روی هم جنبه شوخی نداشت.

«اینطور که پیداست شما یقین دارید که من فردا شب به «وراجی» خواهم پرداخت و شاید هم ظرف را خواهم شکست. هنگامی بود که من از هیچ چیز بیم نداشتم ولی اکنون از همه چیز می‌ترسم مخصوصاً یقین دارم که اثر مطلوبی در میهمانان نخواهم بخشید.»

«در این صورت ساکت بمانید و آرام در گوشه‌ای بنشینید»

«ممکن نیست زیرا یقین دارم همین‌بیم عمداً مرا هم به پر حرفی برخواهد انگیزد و هم به شکستن ظرف تحریک خواهد کرد. شاید هم پا بر روی کف اطاق دراز کشم و یا اقدامات ناشایسته از این قبیل مرتکب گردم زیرا قبلاً از این حرکات زیاد کرده‌ام. امشب تابامداد خواب این حرکات را خواهم دید. چسرا شما در این خصوص با من صحبت کردید.»

آگلانه با نگاه غم‌انگیزی به او خیره شده بود.

شاهزاده پس از لحظه‌ای تفکر با لحن مصممی چنین گفت: «می‌دانید چه نظری دارم؟ من اساساً نمی‌خواهم فردا شب به آن شب‌نشینی بیایم. خودم را به ناخوشی خواهم زد و در غیاب من هر چه بخواهند خواهند گفت.»

آگلانه پایش را به زمین کوبید و از فرط خشم رنگ خود را

بکلی باخت و چنین گفت :

«آه خدای من . آیا تا کنون چنین چیزی دیده شده است او نمی آید و حال آن که همه این بساط برای او فراهم شده است . خدایا سروکار داشتن با چنین ... مردی غیرعادی چه لذتی دارد !» شاهزاده با شتاب سخن او را قطع کرد و گفت :

«بسیار خوب ! خواهیم آمد و به شما قول شرف می دهیم که در تمام مدت شب نشینی کلمه ای بر زبان نرانیم.»

«چقدر خوب خواهد شد . شما اکنون چنین گفتید» خودم را به ناخوشی خواهم زد» این اصطلاحات را از کجا یاد گرفته اید برای اذیت کردن من با این لحن صحبت می کنید؟»

«پوزش می خواهم . این باز يك اصطلاح عامیانه بود و دیگر آنرا به کار نخواهم برد خوب می فهمم که شما در باره من نگران هستید (تعمنا دارم عصبانی نشوید !) و این نکته مایه خوشوقتی فراوان من است نمی دانید هم اکنون چقدر می ترسم و در عین حال این سخنان شما چه لذتی در قلب من ایجاد می کنند اما همه این نگرانی ها بی اساس و بی مورد است به شما اطمینان می دهم آگاهانه ! تنها سادت و خوشحالی پایدار است . چقدر دوست دارم شما را همیشه به همین حال کودک و شجاعت و خوبی ببایم ! آه آگاهانه ! اگر می دانستید چقدر دل انگیز و پاک است؟»

آگاهانه در شرف خشمگین شدن بود لکن در این لحظه احساسات غیر مترقبه ای قلبش را فرا گرفت و ناگهان به شاهزاده چنین گفت :

«آیا بعداً روزی مرا برای این سخنان زنده ای که اینک به شما می گویم ملاقت نخواهید کرد؟»

«چه فکرهایی به ذهن شما می آید ! چرا بار دیگر سرخ می شوید چرا نگاه شما تیره شد.»

«آگلانه نگاه شما گاهی تاریک می شود . در گذشته چنین نبود علت آنرا خودم می دانم.»

«ساکت شوید ! ساکت شوید!»

«خیر ! بهتر است بگویم . مدت مدیدی است که می خواستم بگویم و تا کنون هم اندکی گفته ام لکن کافی نیست زیرا شما باور نکردید . بین ما باوجود این همه کسی است...»

آگلانه در حالی که بازوی او را محکم گرفت و با نگاه های وحشت انگیزی به او خیره شد سخنانش را قطع کرد و چنین گفت :
«ساکت شوید ! ساکت شوید!»

در این لحظه او را صدا زدند . دختر مه پیکر از این پیش آمد خوشوقت شد و با شتاب از اطاق خارج گردید .

شاهزاده تا بامداد در تب شدیدی سوخت . شگفت آنکه از چندی پیش هر شب تب می کرد . این بار در حالی نزدیک به هذیان این فکر به مخیله اش خطور کرد که هرگاه فردا شب دچار حمله شود چه خواهد کرد ؟ آیا در حال بیداری چندین بار دستخوش حمله شده بود ؟ این فکر جانکاه تا بامداد روحش را عذاب داد و پیوسته خویشتن را در یک اجتماع عجیب و غریب باور نکردنی و در میان اشخاص بیگانه مشاهده می کرد و به «پرحرفی» می پرداخت و سعی می کرد مستمعین خود را در باره موضوعی متقاعد کند و حال آنکه قبلاً قول داده بود لب نگشاید . اوژن پاولوویچ و هیولیت را نیز در زمره میهمانان می دید و احساس می کرد آنان در نهایت دوستی و صمیمیت به سر می برند .

اندکی پس از ساعت هشت بامداد با دردرس و افکار متشتت و احساسات عجیب و غریب بیدار شد . او در دل میل شدید و غیرموجهی برای دیدن روگوژین و مذاکره مبسوط با او احساس می کرد . اما مذاکره درباره چه موضوعی ؟ خودش هم هیچ نمی دانست . سپس بدون

هیچ علتی تصمیم گرفت بملاقات هیولیت شتابد . چنان طوفانی قبلیش را فراگرفته بود که حوادث آن روز بامداد با آنکه همه در او تأثیر عمیق کردند نتوانستند چنانچه باید دقتی را کاملاً بخود جلب نمایند . از جمله این حوادث باید ملاقات لبدف را ذکر کرد .

در حقیقت لبدف اندکی پس از ساعت نه به ملاقات شاهزاده آمد . او تقریباً مست بود . با آنکه شاهزاده اخیراً کمتر بحوادث پیرامون خویش توجه میکرد به نکته جالبی برخورد بدین معنی که مشاهده کرد لبدف از سه روز پیش یعنی از آنروز که ژنرال ایولگلین خانه او را ترك گفته است بحال دژم و تحمل ناپذیری در آمده است بدینقرار که او کاملاً کثیف شده و لباسهایش مملو از لک گردیده و کراواتش عوضی بسته شده و بقیه ردنکویش بکلی پاره بود و حتی در خانه جارو جنجال بزرگی پراه انداخته و از حیاط صدایش شنیده میشد . ورا دخترش روزی بحال گریان نزد شاهزاده آمده و این حوادث را برای او نقل کرده بود .

لبدف در حالیکه بسینه خود میزد و خویشتن را متهم به ارتکاب گناه بزرگی میدانست در مقابل شاهزاده با لحن عجیبی شروع بدرد دل کرد و چنین گفت :

« کارم تمام است ! بکیفر یستی ها و خیانت هایم رسیدم . . . سیلی محکمی خوردم . . . »

« سیلی ؟ از دست چه کسی ؟ صبح باین زودی ؟ »

لبدف با لبخند استهزا آمیزی گفت :

« به این زودی ؟ ساعت در موضوع چندان تأثیری ندارد حتی اگر مجازات جسمانی باشد . ولی مجازات من تیره بخت يك مجازات معنوی است . سیلی که من در یافت داشتم يك سیلی اخلاقی بود و نه جسمانی . »

آنکه بدون هیچ تعارفی نشست و شروع بنقل داستان خود کرد چون ماجرای او نامربوط بود شاهزاده جبین در هم کشید و آهنگ رفتن کرد لکن ناگهان چند کلمه توجهش را کاملاً بخود معطوف داشت و از فرط تعجب در جای میخکوب گردید ... لب‌دلف بطور مبهم از پیش آمدهای غریبی سخن گفت :

نخست از نامه‌ای بحث کرد و بآن مناسبت نام آگلانه‌ایوانونا را بزبان آورد سپس بدون آنکه قصد خاصی داشته باشد شدیداً از شاهزاده گله کرد و اینطور فهماند که مورد توهین وی قرار گرفته است. معتقیده اوشاهزاده نخست درباره امور مربوط به « شخصی » (منظورش ناستازی بود) بوی ابراز اعتماد نمود و سپس بکلی با او قطع رابطه کرده و با چنان وضع زننده و حتی توهین آمیزی او را رانده است که آخرین بار بطرز بسیار خشنی از پاسخ دادن به « سؤال ناچیزی در باره احتمال وقوع تغییراتی در خانه » سر باز زده است. لب‌دلف در حالیکه سیلاب اشک مستی ازدیدگانش جاری بود اعتراف کرد که پس از این توهین دیگر نمیتواند این اوضاع را تحمل کند بویژه برای آنکه از روگوژین و ناستازی و یکی ازدوستان او بارب آردالیونونا و حتی خود آگلانه اطلاعات پشمارای کسب کرده است. . . لب‌دلف چنین اضافه کرد : « قیاس کنید همه اینها توسط و ا ، و رای محبوب من، یگانه دختری من صورت گرفته است ... اما او یگانه نیست زیرا من سه دختر دارم ... اما چه کسی در نهایت اختفا نامه‌ای به الیزابت پروکوفیونا نگاشته و او را از جزئی ترین حرکات و اقدامات ناستازی آگاه ساخته است ؟ آه ! آه ! از شما می‌پرسم این خبرنگار ناشناس کیست ؟ »

شاهزاده چنین فریاد برآورد :

« ممکن است شما باشید . »

لبدف با آب و تابی که ویژه مستان است چنین پاسخ داد :

« کاملاً صحیح است . هم امروز ساعت هشت و نیم یعنی نیم ساعت پیش ، خیر ، سه ربع ساعت پیش به آن زن نجیب اطلاع دادم که قصد دارم خبر جالب توجهی به او بدهم . این خبر را در نامه‌ای نوشتم و به‌مستخدمه دادم تا آنرا به‌الیزابت بدهد . الیزابت خودم را صدازد . »

شاهزاده که بهیچ روی سخنان لبدف را باور نمی‌کرد پرسید :

« شما الیزابت پروکوفیونا را ملاقات کرده‌اید ؟ »

« او را دیدم و يك سيلی هم نوش جان کردم ... البته منظورم يك سيلی معنوی است زیرا او بدون آنکه سر پاکت را بگشاید ، آنرا بصورت من افکند و از یقه من گرفت و از در بیرونم راند ... بدیهی است منظورم از لحاظ معنوی است نه جسمانی ... گذشته از این کم مانده بود از لحاظ جسمانی هم مجازاتم کند . »

« این نامه‌ای که الیزابت آنرا بدون باز کردن بصورت شما انداخت چه بود ؟ »

« چه بود ؟ ها ! ها ! بطور قبلا در باره آن چیزی به‌شما نگفته بودم ؟ بنظرم قبلا در باره آن با شما صحبت کرده بودم . من نامه‌ای دریافت داشته‌بودم که می‌پایستی آنرا به او برسانم . »

« از چه کسی ؟ چه کسی ؟ »

برخی از « توضیحات » لبدف بسیار مبهم بود و باشکال می‌شد از آن چیزی استنباط کرد . شاهزاده تنها توانست دریابد که نامه سییده دم از طرف مستخدمه‌ای به (ورا لبدف) داده شده بود تا اینکه آنرا بمقصد برساند ... « مانند پیش ... مانند پیش ... این نامه را از طرف همان « خانم » به آن « شخص » نوشته شده بود (یکی را « خانم » می‌خوانم و دیگری را « شخص » برای آنکه پستی آن شخص و فرق بزرگی را که بین يك دختر نجیب و محترم ژنرالی و يك زن سبك

وجود دارد خاطر نشان کنم) در هر صورت این نامه توسط «خانمی» نگاشته شده است که کلمه اول آن با حرف الف آغاز می‌گردد.

شاهزاده چنین فریاد برآورد:

«آیا چنین چیزی ممکن است؟ آگلائه به‌ناستازی نامه نوشته

است؟ بسیار مبهم است.»

«همین است فقط نامه‌ها اگر هم به‌ناستازی نوشته نشده است به

روگوژین نوشته شده که هر دو در حقیقت یکی هستند. همچنین از طرف شخصی که نامش با الف شروع می‌شود نامه دیگری بعنوان تر-تییف نوشته شده است نا آنرا بمقصد برساند.»

لیدف هنگام اظهار این مطلب چشمکی زد و لبخندی بر گوشه لبانش نقش بست. چون لیدف از این شاخ به آن شاخ می‌پرید و فراموش می‌کرد در باره چه موضوعی شروع بصحبت کرده است شاهزاده سکوت کرد تا او هر چه درد دل دارد بگوید. اما يك نکته مخصوصاً تاريك بود بدینقرار که معلوم نبود آیا نامه‌ها توسط او ارسال میشد یا ورا؟ لیدف با تأیید این نکته که نوشتن به‌ناستازی یا روگوژین يك حال را دارد چنین می‌فهماند که نامه اگر وجود خارجی دارد توسط او بمقصد نمی‌رسید. بنابر این بسیار مشکل بود فهمید که این نامه‌ها چگونه بدست او می‌افتد. چنین بنظر می‌رسید که وی بصورتی نامه را از چنگ ورا ربوده و آنرا بمقصد خاصی خود برای الیزابت پروکوفیونا برده بود. سرانجام شاهزاده فرض اخیر را بحقیقت نزدیکتر دانست و باناراحتی شدیدی به لیدف چنین تہیب داد:

«شما عقل خود را ازدست داده‌اید.»

لیدف با بدجنسی خاصی گفت:

«جناب آقای شاهزاده! آنقدر هم که تصور می‌کنید عقلم را از

دست نداده‌ام. قصدم نخست این بود که بمنظور انجام خدمتی نامہ را

بدست خود شما بسیارم لکن بعداً فکر کردم این خدمت در آنجا بمورد تر خواهد بود و بهتر است حقایق را به آن مادر نجیب و پاک نهاد اطلاع دهم مخصوصاً برای اینکه قبلاً بوسیله نامه بی امضائی او را آگاه ساخته بودم. همچنین در نامه ای که چند دقیقه پیش باو نوشتم تا مرا در ساعت هشت بپذیرد چنین امضا کردم «خبر نگار سری شما» مرا بیدرنگ از در فرعی با شتاب فراوان نزد آن مادر نجیب بردند. «بعد چه شد؟»

«شما خودتان می دانید زیرا چنانچه گفتم کم مانده بود مرا كتك بزنند و من تقریباً پیه كتك را بتن مالیده بودم. البته لحظه ای او تأمل کرد چنانچه گفتم قصد دارد نامه را نگاهدارد لکن بیدرنگ تغییر عقیده داد و نامه را بسوی من پرتاب کرد و گفت: «حالا که شخصی مانند تو را مأمور رسانیدن چنین نامه ای کرده اند... بیار خوب! بگیر و آنرا بمقصد برسان!» او سخت آزرده شده بود. از اینکه او احساس هیچگونه شرمی در اظهار چنین سخنانی در حضور من نکرد باید چنین نتیجه گرفت که او سخت خشمگین بود. وی اصولاً زنی عصبانی است.»

«اکنون آن نامه کجاست؟»

«همراه من است. بفرمائید.»

آنگاه او نامه آگلانه به گانیا را تسلیم شاهزاده نمود. این همان نامه ای بود که دو ساعت بعد گانیا آنرا با چهره ظفر آمیزی به خواهرش نشان داد.

شاهزاده گفت:

«این نامه نباید در دست شما باقی بماند.»

لبدف با حرارت گفت:

«آنرا بشما می دهم. اکنون بار دیگر پس از آن خیانت موقتی

داستان یوسکی

از جان و دل در خدمت شما خواهم بود و با نهایت فداکاری اوامر شما را انجام خواهم داد بقول تماس مروس قلم را بزن و ریشم را رها کن. بقول پاپ رم که من همواره او را «پایای رم» می خوانم من گناه کلام و گناه خود را اعتراف می کنم.»

شاهزاده گفت:

«این نامه باید بیدرنگ بمقصد برسد. من خودم این اقدام را انجام خواهم داد.»

«آقای شاهزاده عزیزم، آیا بهتر نیست اینطور کنید...»
لبدف این بگفت و صورت خود را بشکل عجیبی در آورد و چنان از جای پرید که گفتی باو سوزن زده اند.

مرتباً چشمک می زد و با دست چیزی را نشان می داد.
شاهزاده با لحن تهدید آمیزی گفت:
«ترا چه می شود؟»

لبدف با لحن تلقین آمیز و آهسته ای گفت:
«بهتر نیست نخست نامه را باز کنیم و از مفادش آگاه گردیم؟»
شاهزاده با چنان خشمی بطرف او حمله برد که لبدف فرار را برقرار ترجیح داد و خود را به آستانه در رسانید لکن چون به آنجا رسید توقف کرد و منتظر عفو شاهزاده گردید.

شاهزاده با لحن غم انگیزی گفت:
«آه! لبدف! آیا ممکن است کسی به میزان پستی شما برسد؟»
آرامشی در چهره لبدف حکمفرما گردید و در حالیکه داشت از دیدگانش جاری شد به شاهزاده نزدیک گردید و سینه خود را کوبیدن گرفت.

شاهزاده گفت:

«بیشرفی است! بیشرفی است!»

«خوب گفتید... پیشرفی است!»

«این چه روش عجیب و غریبی است که شما پیش گرفته‌اید؟ در حقیقت شما جاسوسی پیش نیستید. چرا برای متوحش ساختن چنین زن نجیب و خوبی مبادرت به نگارش این نامه بی‌امضا کرده‌اید؟ چرا آگلائه ایوانوونا نباید حق داشته باشد برای هر کس که دلش خواست نامه بنگارد؟ آیا شما برای شکایت کردن به ملاقات الیزابت رفته بودید؟ منظورتان از این اقدام چه بود؟ چه عاملی شما را وادار به افشای اسرار دیگران کرده است؟»

«حس کنجکاو از یکطرف و قصد خدمت بیک روح نجیب از طرف دیگر مرا وادار به این اقدام نمود لکن اکنون کلاماً تحت اختیار شما هستم بار دیگر با جان و دل خودم را بشما می‌سپارم و اگر بخواهید می‌توانید مرا دار بزنید.»

شاهزاده با کنجکاو آمیخته بنفرتی چنین پرسید:

«آیا با این وضع بخانه الیزابت پروکوفیونا رفتید؟»

«آه! خیر! من نظیف‌تر و مرتب‌تر بودم. تنها پس از خجلی که در آنجا دیدم باین حال درآمدم.»

«بسیار خوب! حالا مرا تنها بگذارید.»

با اینهمه شاهزاده ناگزیر شد چندین بار تقاضای خود را تکرار کند تا اینکه سرانجام لیدف حاضر پترک خانه گردید. حتی هنگامیکه بآستانه در رسید ناگهان با نوک پا تا وسط اطاق باز گشت و ادای باز کردن پاکت را با حرکات قیافه خود در آورد لکن جرئت نکرد کلمه‌ای بر زبان راند و بالبخند آرامی اطاق را ترک گفت.

از هر حرف خسته کننده و مبهم لیدف یک حقیقت جالب و عجیب استخراج می‌گردید بدین‌قرار که آگلائه یک بحران نگرانی واضطراب شدیدی را طی می‌کرد و بطور مسلم چیزی بشدت هر چه تمام‌تر او

را ناراحت می ساخت (شاهزاده در دل خود می گفت «حسادت» است) نکته دیگر که از اظهارات لبدف مستفاد می گردید آن بود که بدون شبهه اشخاص بد جنسی او را متوحش می ساختند و بسیار غریب بنظر می رسید که اینهمه بآنها ابراز اعتماد نموده باشد. بدون شبهه در این سرک و چك و بی تجربه لکن پر شور و متکبر نقشه های مخصوص و شاید هم زبان بغش در شرف طرح شدن بود.

این نتایج شاهزاده را غرق در نگرانی شدیدی کردن ناراحتی چنان بود که نمی دانست چه تصمیمی اتخاذ کند. خود را در مقابل يك پیش آمد احتمالی می یافت که می بایستی جداً از وقوع آن جلوگیری کند. بار دیگر به آدرس پاکت نگاه کرد، خودش هیچگونه شك یا اضطرابی نداشت زیرا ایمان عجیب او ویرا از هر گونه شک می مصون می داشت لکن نگرانی وی از این نامه دارای جنبه دیگری بود بدین معنی که بگایا اعتماد نداشت تصمیم گرفت نامه را خود بمقصد برساند و حتی با این عزم از خانه خارج شد لکن در عرض راه از قصد خود منصرف گردید تقریباً بخانه پتیت سین نزدیک شده بود که ناگهان کولیا را ملاقات کرد و او را مأمور نمود نامه را بدست برادرش برساند و چنین وانمود کند که آگلایه شخصاً نامه را باو سپرده است کولیا هیچ سؤالی نکرد و نامه را بمقصد رسانید بطوری که گایا یقین حاصل کرد مستقیماً باو رسیده است.

شاهزاده چون بخانه بازگشت از ورا الوخیا و نونا تقاضا کرد نزد او بیاید و آندختر را که تا آن لحظه عقب نامه گشته و سخت گریسته بود آرام کرد. ورا هنگامی که دریافت پدرش نامه را ربوده بود سخت متعجب گردید (بعداً ورا اعتراف کرد که چندین بار بطور محرمانه رسانیدن نامه های روگوژین و آگلایه را عهده دار گردیده و هیچوقت بخاطرش نرسیده است که این اقدام مخالف منافع شاهزاده است.)

شاهزاده گرفتار چنان کشمکش فکری بود که هنگامی از جانب کولیا برای او خبر آوردند ژنرال سخت مریض است بزحمت دریافت موضوع چیست اما همین پیش آمد برای انحراف توجه او از افکار جانگاہ بسی سودمند بود. وی تقریباً از بامداد تا شام را در خانه نینا الکزاندرنا (که بیمار را آنجا انتقال داده بودند) بسربرد. او هیچگونه کمکی نتوانست بآن زن کهن سال بکند. لکن در برخی از ساعات دشوار آدمی میل دارد بعضی از آشنایان در پیرامونش باشند. کولیا چنان سخت متأثر شده بود که زار زار می گریست چنانچه گفتی دچار بحران اعصاب گردیده است با اینهمه لاینقطع می دوید و برای کمک پیدرش تلاش می کرد. او عقب پزشک رفت و بجای یک پزشک سه پزشک آورد، نسخه ها را تهیه کرد. اگرچه ژنرال را بحال آوردند لکن بهوش نیامد و پزشکان چنین اظهار عقیده نمودند که « بطور کلی حال او خطرناک است. »

بارب و نینا الکزاندرنا لحظه ای بالین بیمار را ترک نمی کردند گایا سخت فرسوده و مغموم بنظر می رسید لکن جرئت بالا رفتن و نگاه کردن پدرش را نداشت و لاینقطع دست خود را بهم می مالید و طی مذاکره بیسر و تهی با شاهزاده خاطر نشان ساخت که « حادثه ژنرال بدبختی بزرگی است که مخصوصاً گسویی برای چنین لحظه باریکی پیش بینی شده بود. »

شاهزاده تا اندازه ای بمنظور گایا از این اظهار می برد. هیولیت دیگر درخانه بتیتسین اقامت نداشت. نزدیک غروب لبدف نیز فرا رسید. وی پس از « توضیحات بامداد » تا آن لحظه خوابیده بود و اینک مستی از سرش پسریده و برای بیمار اشکهای صادقی می ریخت چنانچه گفتی برادرش مشرف بمرگ گردیده است. باصدای بلند خودش را متهم می ساخت بدون آنکه تصریح کند گناهش

چیت و لاینقطع با تکرار این نکته که همه گناهان متوجه اوست و تنها از راه کنجکوی مودت آمیزی چنین اقدامی نموده است ... و مرحوم (معلوم نبود چرا او ژنرال را که هنوز زنده بود مرحوم می خواند) يك نابغه بزرگ است ، نینا آلکزاندرونا را خسته می کرد ، لبدف با يك لحن جدی در باره نبوغ ژنرال داد سخن می داد زیرا چنین احساس می کرد که در اینموقع این اظهارات بحال زن و فرزندان ژنرال بسیار مفید خواهد بود . نینا آلکزاندرونا چون مشاهده کرد اشکهای او صادقانه است بدون لحن ملامت آمیز و حتی با لحن مودت آمیزی باو چنین گفت : «خدا از شما راضی باشد! اینطور گریه نکنید! امیدوارم خدای متعال شما را ببخشد.» این اظهارات که با ایمان خاصی ایراد شد در لبدف چنان اثر مطلوبی بخشید که تمام آنشب (و روزهای بعد تا موقع مرگ ژنرال) نینا آلکزاندرونا را ترك نگفت. دوبار در آنروز از طرف الیزابت پروکوفیونا برای استحضار از حال پیرمرد بخانه نینا آلکزاندرونا آمدند .

شب مقارن ساعت ۹ هنگامی که شاهزاده در سالن اپانتچین ها که مملو از مدعوین بود نمایان شد الیزابت پروکوفیونا بیدرنگ با کنجکوی هرچه تمامتر احوال بیمار را از او پرسید و شاهزاده خانم بیلوکونسکی که از او پرسیده بود « این بیمار کیست نینا آلکزا - ندرونا از کدام خانواده است؟ » توضیحات کافی داد. توجه الیزابت به بیماری ژنرال فوق العاده شاهزاده را خرسند ساخت . خودش نیز چنانچه بعداً خواهران آگلایه می گفتند از عهده جواب دادن بالیزابت بخوبی برآمد زیرا « با تواضع و آرامش و متانت خاصی سخن گفت و از یکر بردن کلمات زائد و نیز اطوارهای بیمورد جداً احتراز جست » گشته از این لباسی از هر حیث بینقص بود و ورودش بسالن نیز با موفقیت کامل صورت گرفت . نه تنها برخلاف انتظار بیمقدمه برکف

اطاق « دراز نکشید» بلکه بر همه حضار اثر مطاوبی بخشید.

در عین حال پس از نشستن و آشنا شدن با مدعوین بیدرتنگ دریافت بود که این اجتماع بهیچ روی شباهتی بهیولائی که آگلایه ویرا از آن ترسانیده بود و همچنین بکابوسهایی که شب گذشته خواب از چشمانش ربوده بود ندارد. این نخستین بار در عمرش بود که بیان گوشه‌ای از آن چیز وحشتناک که «مردم» نام دارد مشاهده می‌کرد.

مدت مدیدی بود که نظر بتمایلات، نقشه‌ها و مقاصد خود آرزو داشت که در چنین محیط نشاط انگیزی قدم نهاده و همین جهت بسیار مایل بود که بداند در نخستین روز چه احساساتی در او بوجود خواهد آمد. این حس از هر حیث رضایت بخش و مطلوب بود. از همان لحظه اول شاهزاده دریافت که این اشخاص برای این ساخته شده اند که دور هم گرد آیند. واپانچین‌ها «يك مجلس شب نشینی» دایر نکرده اند و او در مقابل مدعوین قرار ندارد بلکه فقط در میان عده ای از «آشنایان صمیمی» حضور یافته است و خودش را درست مانند دوستی مییافت که پس از مدتی باردیگر بملاقات دوستان دیرینش نائل آمده است. مهر وادب و سادگی همه مدعوین در او اثر اعجاز آمیزی بخشید و حتی این فکر بذهنش راه نیافت که همه این اصول ادب و تعارف و تشریفات چیزی دیگر جز ظاهر سازی نیست. اکثر مدعوین با وجود لباسهای پرتجمل اشخاص بی‌نام و نشانی بودند و آنهایی هم که شهرت داشتند چنان تواضع و فروتنی نشان میدادند که کمترین ناراحتی در اشخاص ایجاد نمیشد. مثلاً پیرمرد عالی قدری رامیدید که با وجود اینکه بمنزله پدر بزرگ او بشمار میرود بانهایت دقت سخنان مرد نا آزموده ای مانند او را گوش می‌کند و نه تنها گوش می‌کند بلکه عقیده او را می‌پسندد. شاید همین ادب و نزاکت بود که در طبع حساس شاهزاده اثر عمیق و مطاوبی بخشید. شاید هم روحیه اش هنگام ورود بسالن طوری بود که برای نشاط و شادمانی

مایه ای داشت .

اتفاقا ارتباط همهٔ این مدعوین باخانواده اپانتچین و همچنین روابط بین خودشان خیلی سست تر از آن بود که شاهزاده هنگام معرفی شدن بآنها تصور می کرد چنانچه مثلا بین آنان عده ای بودند که بهیچ قیمتی اپانتچین ها را هم عنان خود نمیدانستند و حتی برخی از آنان نسبت بیکدیگر تنفر شدیدی ابراز میداشتند . شاهزاده خانم بیلوکونسکی در تمام مدت عمر خود نسبت بز ن آن «صاحب منصب پیر» احساس تنفر می کرد وزن آن صاحب منصب نیز چندان دل خوشی از الیزابت پروکوفیونا نداشت .

آن «صاحب منصب» که از دیرباز حامی اپانتچین ها بشمار میرفت در نظر ایوان فیودورویچ چنان مقامی داشت که در حضور او ژنرال قادر نبود جز حس احترام و بیم ، حس دیگری در دل نسبت باوراه دهد و حتی اگر لحظه ای این فکر بذهنش می آمد که برابر اوست و آفرم در برخلاف تصور او «خدای قدرت» نیست بمناسبت این جسارت از خودش متنفر می شد .

در میان آنان همچنین عده ای بودند که از سالها پیش یکدیگر را ندیده بودند و اگر هم باهم دشمنی و اختلاف نداشتند ، با اینهمه مسلم بود که نسبت بیکدیگر بی اعتنا هستند ، با اینهمه در آن لحظه چنان باهم گرم گرفته بودند که گفתי سالیان دراز در دوستی و صمیمیت بسر برده اند .

گذشته از این عدهٔ مدعوین چندان زیاد نبود ، علاوه بر شاهزاده خانم بیلوکونسکی ، و «صاحب منصب پیر» که در حقیقت مرد فرهی بود و همسر او ، مرد عالی مقام دیگری جلب توجه می کرد بارون یا کنت بود و یک نام آلمانی داشت . این مرد که فوق العاده کم حرف بود ، در اداره امور دولتی شهرت فراوانی داشت و حتی بمنزله یکنوع

دانشمندی تلقی می‌گردید . وی یکی از این مدیران کل بود که از همه چیز اطلاع دارند «بغیر از روسیه» و هر پنج سال اظهار عقیده ای میکنند که «جوش و خروش» ایجاد میکند و سخنان او بصورت ضرب المثل درآمد و بگوش رجال بزرگ میرسد ، یکی از این مدیرانی بود که پس از خدمت نامحدودی معمولاً با وضع بسیار عالی و با حقوق گزاف این جهان را ترک میکنند و حال آنکه نه تنها در عمر خود هیچ اقدام برجسته ای انجام نداده اند بلکه همیشه از اقدام مثبت هم‌گريزان بوده اند . این مدیرکل در تشکیلات اداری رئیس مافوق ایوان فیودرویچ بود و ژنرال یا از راه سپاسگزاری و یا بر اثر عزت نفس مخصوص خود را رهین منت او می‌دانست گویانکه او بهیچ روی خود را بمنزله حامی ایوان فیودرویچ نمیدانست و نه تنها نسبت باو بی اعتنا بود بلکه با وجود اظهار رضایت از خدمات او ممکن بود وی را هر گاه مقتضیات ایجاب میکرد بدین رنگ تغییر دهد حتی اگر این مقتضیات بسی ناچیز بود .

در میان مدعوین همچنین شخص فهیم و سالمندی بود که می - گفتند از خویشاوندان الیزابت پروکوفیونا است گویانکه هیچ بستگی با او نداشت او دارای رتبه و مقام اجتماعی عالی و ثروت فراوان و خانواده معروف و اندامی نیرومند و صحت مزاج جالب توجهی بود زیاد صحبت می‌کرد و شهرت داشت که مردی ناراضی و حتی عصبی است (همین عصبانیت او دارای لطف خاصی بود) . حرکات و رفتارش بسیار شبیه بحركات يك لرد انگلیسی بود ، حتی ذوقش نیز جنبه انگلیسی داشت (چنانچه مثلاً گوشت گاو سرخ کرده و سواری و امر و نهی به پیشخدمتها و غیره را دوست می‌داشت) او از دوستان صمیمی «صاحب منصب» بشمار میرفت و می‌گوشید او را سرگرم کند . الیزابت پروکوفیونا این عقیده عجیب را بدهن راه داده بود که این مرد تقریباً من (با حرکات سبك و علاقه شدید بجنس لطیف) ممکن است روزی مدعی تأمین سعادت آلکزاندرا

گردد و از او رسماً خواستگاری کند .

پس از این دسته از میهمانان درجه اول و ممتاز دسته دیگری جلب توجه میگردند که اگرچه همه جوان بودند با اینهمه شهرت و مقام داشتند. از جمله آنها بغیر از شاهزاده سیج و اوژن پاولوویچ باید شاهزاده ن را نام برد که صورتی دل انگیز داشت و بمناسبت موفقیت حیرت انگیزی که در سرتاسر اروپا بین جنس لطیف احراز نموده بود وجهه فراوانی داشت . وی که تقریباً چهل و پنجمین مرحله زندگی را طی می کرد دارای چهره ای جذاب و نیروی بلاغت کم نظیری بود و با آنکه قسمت اعظم دارائی خود را از دست داده بود بیشتر در خارجه پسر میبرد .

بالاخره يك دسته سوم از میهمانان بودند که بطبقه ممتاز تعلق نداشتند و گاهی در اجتماعات ظاهر میشدند مانند خود اپانتچین ها که کم و بیش از این دسته بشمار میرفتند . خانواده اپانتچین برائير يك حس مردم داری که ویژه آنان بود پیوسته دوست میداشتند در موارد معدودی که پذیرائی میکردند اشخاص درجه اول را با افراد طبقه متوسط مخلوط کنند و این حسابگری آنان همواره مورد تقدیر قرار میگرفت و به منزله نشانه تسلط آنان بر فن زندگی تلقی میشد خودشان نیز از این حیث بسی مفتخر بودند .

یکی از نمایندگان این طبقه متوسط مهندسی بود که تقریباً رتبه سرهنگی داشت. وی مردی جدی بود و از دوستان شاهزاده سیج بشمار میرفت و توسط او بخانواده اپانتچین معرفی شده بود. او کمتر صحبت می کرد و در سپاه دست راست انگشتر بزرگی داشت که ظاهراً هدیه امپراطور بود .

باری در میان مدعوین يك شاعر و ادیب آلمانی نژاد ولی روسی زبان جلب توجه می کرد که در حدود سی و هشت سال سن داشت و دارای ظاهری

شایسته بود و میشد بدون نگرانی او را بطبقه درجه اول معرفی کرد. با آنکه قیافه اش اندکی زننده بود چهره اش جلب توجه می کرد مخصوصاً برای آنکه لباس خوش پوشی بتن داشت. وی از خانواده های درجه اول اشراف آلمان بود که شهرت فراوان داشتند و می توانست از موقعیت استفاده نموده و با حمایت اشخاص بزرگ مقام خود را حفظ کند در گذشته اثر یکی از شعرای بزرگ آلمان را بشعر روسی ترجمه کرده و مقدمه بسیار مفیدی بر این کتاب نوشته بود. وی باز بردستی خاصی ازدوستی و صمیمیت خود بایکی از شاعران بزرگ روسی که چندی پیش در گذشته بود (عده ای از نویسندگان هستند که پیوسته دم ازدوستی نزدیک خود بانویسنده بزرگی که در گذشته است میزنند) صحبت می کرد. اخیراً بوسیله خانم «صاحب منصب پیر» به اپانتچین ها معرفی شده بود. این خانم خود را بمنزله حامی نویسندگان و ادبا تلقی میکرد و در حقیقت بوسیله عده ای از دوستان متنفذ خود برای یکی دو نویسنده مستمری تأمین کرده بود. او انصافاً زنی باشخصیت و متنفذ بود. این زن که تقریباً چهل و پنج سال داشت (پس نسبت به شوهرش که پیرمردی بود جوان بشمار میرفت) چهره ای زیبا داشت و مانند بسیاری از زنان بادقت و ذوق خاصی لباس میپوشید. معلومات و هوش زیادی نداشت و اطلاعاتش از ادبیات چندان زیاد نبود لکن حمایت نویسندگان مانند سعی در خوش پوشی برای وی عادت شده بود. چندین اثر و ترجمه به او اهدا شده و دو یا سه نویسنده با اجازه او نامه هائی را که درباره مباحث مهم به وی نوشته بودند منتشر ساخته بودند.

این بود اجتماعی که شاهزاده آنرا بجای سکه خالص وطلای ناب گرفته بود. گذشته از این کلیه این مدعوین آن شب گفتی عمداً خود را خوشبین و غرق در شادمانی وانمود می کنند. هر يك از آنان یقین داشت که حضورش در این شب نشینی مایه افتخار خانواده اپانتچین است.

اما افسوس! شاهزاده از این تظاهرات و فیرنگها کمترین اطلاعی نداشت و حتی این فکر در ذهنش راه نمی‌یافت که مثلاً اپانتچین‌ها پس از اتخاذ یک چنین تصمیم جدی دربارهٔ سرنوشت دخترشان جرئت نداشتند از معرفی کردن شاهزاده به آن صاحب منصب پیر و حامی عالی مقام خانواده چشم ببوشند و از طرف دیگر همین پیرمرد که ممکن بود تأثر انگیزترین سانحه و بدبختی خانواده اپانتچین را بدیده بی اعتنائی بنگرد هرگاه درمی‌یافت که ژنرال بدون مشورت با او یعنی بدون جلب موافقت او دخترش را شوهر داده است بدون شبهه آزرده و عصبانی میشد. شاهزاده آن جوان «جذاب و ظریف و احساساتی» نیز یقین کامل داشت آنشب حضورش در سالن اپانتچین‌ها حادثه‌ای نظیر طلوع آفتاب بود و آنرا صد درجه یائین‌تر از خود میدانست و تنها از راه ابراز کرامت و بزرگواری بود که اینسان در آنشب نسبت به آنان مهر و محبت و بنده نوازی نشان میداد و میدانست که امشب برای جذب حضار می‌بایستی چیزی نقل کند و حتی گفتی با حرکات و اطوارش به حضار نهیب میدهد که وی را دعوت به صحبت کردن نمایند. شاهزاده لئون نیکولایوویچ اندکی بعد هنگام شنیدن داستان او چنین احساس کرد که تاکنون مطلبی به این دل‌انگیزی و شیرینی نشنیده است و مخصوصاً ابراز چنین ظرافتی بیشتر از آنجهت جلب توجه میکرد که قهرمان آن جوانی عاشق پیشه و زیبا چون شاهزاده ن بود. شاهزاده هیچ نمیدانست این قصه‌ای که در خانه اپانتچین‌ها بمنزله موضوعی بگر و ابتکاری کم نظیر و جذاب و نشانه ذوق و هوش سرشار مردی بذلگو بشمار میرفت تا چه اندازه کهنه و مبتذل بود و چگونه در مال‌های دیگر ایجاد ملالت و کسالت میکرد. حتی شاعر آلمانی هم که در ظاهر ابراز تواضع و محبت می‌کرد بر آن بود که حضورش در آنشب نشینی موجب افتخار میزبان بود.

اما شاهزاده بهیچ روی نمیدانست زیر کلاه چه نیم کلاه ای است.

آگلایه همیش بیتی نمی کرد که شاهزاده در قضاوت نسبت به اشیاء و اشخاص تا این اندازه دچار اشتباه شود. آگلایه در تمام مدت شب نشینی بازیابی خیره کننده خود همچون الماس در سالن میدرخشید. هر سه خواهر آرایش کرده ولی لباسشان چندان عالی نبود و به زلفانشان نیز بیش از حد چین و شکن نداده بودند. آگلایه در کنار اوژن پاولوویچ قرار گرفته سخن میگفت و شوخی می کرد. اوژن پاولوویچ اندکی از معمول متین تر مینمود و ظاهراً برای رعایت احترام صاحب منصبان حاضر اندازه نگاه میداشت. گذشته از این از مدت مدیدی پیش او را در اجتماعات می شناختند و با آنکه جوان بود بسیار زب دست در آمیزش با طبقه بالا بشمار میرفت. او آنشب بعلامت سوگواری کلاهی بانوار سیاه بسر گذاشته و از این لحاظ مورد تمجید شاهزاده خانم بیلوکونسکی قرار گرفت. بدون شبهه در شرائط نظیر شرائط اوژن پاولوویچ کسی دیگر تا این اندازه رعایت مرگ عمومی را نمی کرد. البزایت پروکوفیونا نیز رضایت خود را در اینخصوص ابراز داشت لکن او فوق العاده متفکر و نگران بنظر میرسید.

شاهزاده متوجه شد که آگلایه یکی دوبار به او نگاه کرد و پیدا بود از او رضایت دارد. بتدریج احساس کرد قلبی انباشته از شادی گردید تصورات «بی سروه» و نگرانیهای که چند دقیقه پیش (پس از صحبت کردن با لیدف قلبی را فرا گرفته بود اینک در این محیط دل انگیز و پر صمیمیت بنظرش همچون کابوس های بی اساس و تمسخر انگیز و دور از حقیقت می آمد. گذشته از این در تمام مدت روز میل باطنی وی آن بود که اثبات کند خوابها و خیال های دهشت انگیز او حقیقت ندارد) او کم صحبت می کرد و تنها به پاسخ دادن به پرسش های دیگران قناعت میورزید و پس از مدتی سکوت کامل اختیار نمود

داستان یوسکی

و با دقت هر چه تمامتر به شنیدن سخنان دیگران پرداخت
اما کم کم میل شدیدی برای صحبت کردن در خود
احساس کرد که بیش از پیش تحمل ناپذیر می شد . . .
با اینکه اگر شروع به صحبت کرد بطور تصادف و برحسب
ظاهر بدون هیچگونه قصد قبلی ، تنها برای پاسخ دادن به
سؤالی بود .

شخص سالمند انگلیسی مآب دقیقه ای از آگلائی که باشاهزاده (ن) واوژن پاولوویچ مشغول گفتگوی نشاط انگیزی بود چشم بر نمی داشت و در این اثنا در آن سوی سالن با «صاحب منصب» مشغول مذاکره بود هنگام نقل موضوع مهیجی ناگهان نام نیکلا آندریوویچ پاولیچف را برد . شاهزاده بیدرنک بطرف آنها متوجه شد و شروع به گوش دادن سخنان آنان کرد .

موضوع صحبت مقررات جدید و برخی از مزاحمتها بود که برای مالکین بزرگ ایالت (ز) حاصل شده بود . اظهارات مرد انگلیسی مآب ظاهراً خنده آور بود زیرا پیرمرد مخاطب او شروع به خندیدن کرد . انگلیسی مآب با آب و تاب هر چه تمامتر حکایت میکرد بچه علل پس از روی کار آمدن حکومت جدید ناگزیر شده بود يك ملك بزرگ و عالی خود را در این ایالت بنصف قیمت بفروشد بدون آنکه نیازی به پول داشته باشد در حالی که بر عکس ناگزیر بود ملك خراب دیگری را با دادن زیان فراوان نگاهدارد و هزینه سنگین يك دادرسی طولانی رانیز درباره آن تحمل کند و سپس چنین گفت ، «برای آنکه از دادرسی دیگری درباره ارث پاولیچف رهائی یابم بکلی از این ارث چشم پوشیدم هرگاه یکی دوتا دیگر از این ارث ها بمن برسد با وضع کنونی بکلی ورشکست خواهم شد و حال آنکه دست کم سه هزار دسیاتین زمین مرغوب بمن میرسید ،»

چون ژنرال مشاهده کرد شاهزاده سخت غرق این گفتگو شده

ت ناگهان بوی نزدیک شد و آهسته درگوشی چنین گفت :
 «گوش کن... ایوان پتروویچ از بستگان مرحوم نیکلایا ولیچف
 است .. بگمانم تو در تجسس خویشاوندان او بودی ..»
 ایوان فیودروویچ تا آن لحظه پیوسته میکوشید دل ژنرال رئیسش
 را بدست آورد لکن چون مشاهده کرد شاهزاده بیش از حد تنها مانده
 است اندکی نگران شد و بنابراین تصمیم گرفت او را داخل مذاکره کند
 و برای این منظور باردیگر او را معرفی نموده و در حقیقت توجه «رجال»
 را بطرف او معطوف دارد بمحض اینکه چشمش به ایوان پتروویچ افتاد
 چنین گفت :

«شاهزاده لئون نیکلایوویچ پس از مرگ پدر و مادرش بدست
 نیکلا آندریوویچ پاولیچف تربیت شده است.» ایوان پتروویچ بشاهزاده
 چنین گفت :

«از ملاقات شما بسی خرسندم و حتی شما را کاملاً بجای میآورم از
 همان لحظه ای که ایوان فیودروویچ ما را بیکدیگر معرفی کرد بیدرتنگ
 شما را شناختم . شما در حقیقت تفسیر زیادی نکرده اید گو اینکه
 هنگامی شما را دیدم بیش از یازده تادوازه سال نداشتید . قیافه شما
 طور است که اثر آن در ذهن من باقی مانده است .

شاهزاده با تعجب پرسید :

« شما مرا در دوران طفولیتم شناخته اید ؟ »

ایوان پتروویچ پسرخان خود چنین ادامه داد :

«آه مدت مدیدی پیش با شما در (زلاتور کوخوف) موقعی که
 در خانه دختر عموهایم بسر میبردید آشنا شدم . من زیاد بآنجا می-
 رفتم . آیا مرا بجای نمیآورید ؟ جای تعجب نیست .. شما آنموقع
 نمیدانم چه کمالتی داشتید و حتی بیاد میآورم از دیدن شما متأثر
 شدم ..»

شاهزاده باحرارت چنین تأیید کرد :

«بهیج روی بیاد نمیآورم.»

ایوان پتروویچ با آب و تاب سخنان دیگری افزود که شاهزاده را غرق تعجب و هیجان ساخت بدینقرار که خاطر نشان ساخت دو پیر دختری که عزیزستان مرحوم پاولیچف بودند و در ملک اودر (زلاتور- کوخوف) بسر می بردند و تعلیم و تربیت شاهزاده با آنان سپرده شده بود در عین حال دختر عموهای او نیز بودند . ایوان پتروویچ مانند همه بهیج روی نمیدانست چرا پاولیچف تا این اندازه بشاهزاده کوچک که بمنزل پسر خوانده او بود اینهمه علاقه داشت و در این خصوص چنین گفت :

«در آن زمان هیچ بفکرم نرسید در اینخصوص اطلاعاتی بدست آورم»

با اینهمه ایوان پتروویچ نشان داد که دارای حافظه نیرومندیست زیرا حتی بیاد می آورد که مارت نیخی چینا دختر عموی بزرگترش باشاهزاده کوچک بدرفتاری می کرد و در اینباره چنین افزود : «او چنان رفتار خشنی نسبت بشما پیش گرفته بود که یکبار برای خاطر شما با او نزاع کردم و مخصوصاً او را از شلاق زدن بکودک بیماری بازداشت برعکس ناتالی نیخی چینا دختر کوچکتر نسبت بشما بی اندازه مهربان بود . آنها باید هر دو اکنون در ایالت (ز) که در آنجا از پاولیچف ملک مرغوبی بارت برده اند بسر برند. اما درباره این که آیا زنده اند یا نه اطلاع صحیحی ندارم . خیال می کنم مارت نیخی چینا قصد رفتن بدیر را داشت لکن در اینخصوص هم اطمینان کامل ندارم زیرا ممکن است از شخص دیگری این سخن را شنیده باشم . آه بیادم آمد . هنگامی که درباره زن پزشکی صحبت می کردند این خبر بگوش من رسید .»

شاهزاده درحالی که دیدگانش از فرط شادی و تأثر برق میزد سخنان ایوان پتروویچ را گوش می کرد و باهیجان شدیدی گفت وجداناً ناراحت است که در شما به اخیر با وجود گردن کردن در داخل کشور فرصت

نیافته است سری بمریان قدیم خود بزند و اضافه کرده چندین بار قصد داشته است بملاقات آنان رود لیکن مقتضیات اجازه نداده است... اما اینبار عزم جزم کرده است بهر قیمت که هست پایالت (ز) مسافرت نماید. وی با هیجان عجیبی می گفت: «پس شما ناتانی نیخی چینا را می شناسید؟ عجب زن بی نظیر و مقدسی بود! مارت نیخی چینا نیز دست کمی از او نداشت.. معذرت می خواهم چنین بنظم میرسند شما درباره او اندکی اشتباه می کنید زیرا درست است که او زنی بسیار جدی بود با اینهمه چطور میشود پیمانۀ شکیبائی زنی ضمن تعلیم و تربیت کودک ابلهی مانند من لبریز نشود؟ (هی! هی!) (حقیقت آنست که من در آن زمان بکلی ابله بودم! باور نمی کنید؟ (ها! ها!) گذشته ازین.. گذشته ازین شما مرا در آن زمان دیده اید اما بگوئید بدانم چگونه میشود شمارا بجای نمی آورم؟ بطوری که شما... آه خدای من! آیا ممکن است شما برآستی از بستگان نیکلا آندریوویچ پاولیچف باشید؟

ایوان پتروویچ درحالی که شاهزاده را بدقت مینگریست چنین گفت:

« بشما اطمینان کامل میدهم که دروغ نمی گویم .
 « آه ! نمیخواستم بگویم که شکی دارم .. گذشته از این ...
 آیا میتوان به اظهارات شما شک برد؟ (هه! هه!) ... هر قدر هم این شک کم باشد ! آری هر قدر هم کم باشد ! (هه! هه) اما میخواستم بگویم نیکلا پاولیچف مردی نازنین و سخاوتمند بود .»

آدلاید که در آن هنگام مشغول صحبت بانامزد خود شاهزاده سچ بود و سخنان شاهزاده را می شنید بعداً ضمن نقل اظهارات شاهزاده اینطور می گفت : شاهزاده بهیچ روی احساس ناراحتی در صحبت کردن با ایوان پتروویچ نمی کرد لیکن شدت هیجان تا اندازه ای گلوی

اورا گرفته بود .

باری ایوان پتروویچ درحالی که میخندید چنین گفت ،
 « آه خدای من ! چطور ممکن است من ازبستگان چنین مرد
 نازنین وسخاوتمندی نباشم ؟ »

شاهزاده که ناگهان دچار ناراحتی شد باشتاب وحرارت زیادی
 چنین گفت .

« خدای من ! بنظرم بازهم مهملی گفتم ... اما از آن جلوگیری
 نمیتوانستم کرد .. زیرا من .. من .. من باز هم زبانم بفکرم خیانت
 ورزید ومنظورم را ادا نکرد . اما درمقابل این منافع هنگفت شخصی
 من چه وزنی میتوانم داشته باشم ؟ از شما میپرسم ؛ گذشته ازین من در
 مقابل آنمرد بزرگوار چه هستم ؟ زیرا خدا شاهد است که او یکی از
 بزرگترین مردان بود آیا چنین نیست ؟ چنین نیست ؟ »

لرزه شدیدی سراپای وجود شاهزاده را فرا گرفته بود . این
 هیجان شدید از کجا برای وی پدید آمده بود ؟ چرا طی ابراز چنین مهر
 ومودتی که به هیچ روی مناسبت باموضوع صحبت نداشت ناگهان خود را
 باخت . این نکته ایست که توجهش چندان سهل بنظر نمیرسد . قدر
 مسلم آن بود که شاهزاده غرق در چنان دریای عواطفی شده بود که احساس
 حق شناسی سوزانی میکرد بدون آنکه بداند نسبت بچه چیز یا نسبت بچه
 کسی ؟ شاید هم از ایوان پتروویچ وحتمی از کلیه اشخاص حاضر سپاسگزار
 بود . در هر صورت از فرط شادی وسرور در پوست نمی گنجید . ایوان
 پتروویچ بانگهنگام کنجکاو ی باو خیره شده بود . « صاحب منصب » نیز با
 دقت هر چه تمامتر او را مینگریست ، شاهزاده خانم بیلوکونسکی با
 چشمان خشم آلود اورا نگاه می کرد و لیان خود را گاز می گرفت .
 شاهزاده (ن) ، اوژن پاولوویچ ، شاهزاده سچ ، خانمها ، همه ناگهان
 سکوت اختیار کردند و تمام گوش شدند . آگلائه نگران بنظر میرسید و

بت پروکوفیونا سخت میلرزید . مادر و دخترانشی برآستی وضع جیبی داشتند زیرا پس از شور فراوان و رسیدن باین نتیجه که بهتر است شاهزاده در تمام مدت شب نشینی مهر سکوت بر لب زند ؛ هنگامی او را دیدند در گوشه سالن تنها مانده و از حال خود نیز راضی بنظر میرسد احساس نگرانی کردند . آدلاید باین فکر افتاده بود که سر تاسر سالن را طی کند و با احتیاط بوی نزدیک شود و او را بطرف جرگه خودشان که شاهزاده (ن) و شاهزاده بیلوکونسکی جزء آن بودند بکشاند و اینکه که شاهزاده خود را داخل صحبت کرده بود نگرانی آنها لحظه به لحظه بیشتر می شد .

ایوان پتروویچ در حالی که قیافه ای جدی گرفت با آب و تاب هر چه تمامتر چنین گفت :

« شما حق دارید که بگوئید وی مردی نازنین بود . آری مردی کم نظیر و بسیار شایسته بود و چقدر جای خوشوقتی است که شما بسهم خودتان ... »

در این اثنا « صاحب منصب » در حالی که می کوشید گذشته را بیاد آورد چنین گفت :

« آیا منظور شما همان پاولیچف نیست که داستان عجیبی ... با یلکشیش ... که نامش را فراموش کرده ام ولی جار و جنجال بزرگی برآه انداخت داشت ؟ »

ایوان پتروویچ چنین گفت :

« کشیش ژورو که یسوعی بود . آری اینها هستند . مردان بی نظیر و محترم ؛ با اینهمه پاولیچف از خانواده بزرگی بود ، ثروت داشت عضو دربار بود و هرگاه بخدمت خود ادامه میداد .. اما ناگهان خدمت و خویشاوندان خود را ترك كرد تا بمذهب کاتولیک درآید و در سلك یسوعیان داخل شود . چه شور و حرارتی در این راه بخرج داد برآستی

می‌توان گفت که بموقع درگذشت ... در آن زمان همه در این قول همد، بودند .»

شاهزاده دیگر نتوانست خودداری کند . بالجن وحشت‌انگیزی چنین فریاد برآورد :

«پاولیچف ۱ .. پاولیچف بمذهب کاتولیک درآمده است ؛ چنین چیزی ممکن نیست !»

ایوان پتروویچ بامتانت هرچه تمامتر گفت :

«چطور ممکن نیست ؟ شاهزاده عزیزم شماکم لطفی می‌کنید . گذشته ازین برای آن مرحوم چنان احترامی در دل احساس می‌فرمائید ... او مردی بسیار جوانمرد بود و علت موفقیت ژورونیز که خدای نواخته بشمار میرفت ، در برابر او همین بود . بهتر است از من سؤال کنید که بر اثر این حادثه چه ناراحتیها و چه اشکالاتی برای من پیش آمد و از دست همین ژوروچه ها کشیدم !»

در این اثنا بطرف پیر مرد متوجه شد و باو چنین گفت :

« قیاس کنید که آنها حتی میخواستند حق مرا از ارث پایمال کنند و من ناگزیر با اقدامات بسیار شدیدی شدم مخصوصاً برای آنکه آنها در کار خود زیر دستی عجیبی دارند . برآستی که اشخاص غریبی هستند ! اما خدا را شکر که این حوادث در مسکور ویداد و من توانستم بیدرتنگ به کنت ملتجی گردم و آنها را سر جای خود بنشانم .»

شاهزاده بار دیگر چنین فریاد برآورد :

« نمیدانید تاجه اندازه مرا منقلب ساختید ورنجم دادید !»

« بسیار متأسفم ! ولی این موضوع آنقدر هم که شما می‌پندارید

مهم نیست ..»

آنگاه بار دیگر به پیر مرد روی آورد و بسخنان خود چنین

افزود :

«گمتس (ك) نیز ظاهراً در خارجه بیک دیز کاتولیک پناه برد .
هم میهنان ما هنگامی که گرفتار این نبرنگ بازان میشوند مخصوصاً در
خارجه یارای مقاومت ندارند .»

پیر مرد در پاسخ چنین گفت :

« همه اینها ناشی از خستگی و بی تابى ماست . گذشته ازین
طاران باچنان زبردستی تلقین و تبلیغ میکنند و باچنان مهارتی آدمی
را می ترسانند که شخص کمتر چاره ای جز تسلیم دارد . آنها خود مرا
هم در سال ۱۸۳۲ دروین سخت ترسانیدند لکن زیر بار نرفتم و فرار
اختیار کردم . آری باور کنید از دست آنها گریختم .»

شاهزاده خانم یلوکونسکی ناگهان سکوت را درهم شکست و
باو چنین گفت :

« دوست عزیزم ۱ برعکس من اینطور شنیده ام که تو با اتفاق
زن زیبائی یعنی گمتس لیویسکی در آن زمان ازوین بهاریس گریخته و بنابر
این برای آن زن دل انگیز بود که ترك خدمت کردی و نه اینکه از دست
يك يسوعی گریختی .»

پیر مرد در حالیکه از تجدید این خاطره مطبوع بوجود درآمد
و لبخندی زد چنین گفت :

«باهمه این احوال یقین بدانید این حوادث ناشی از اعمال همان
يسوعی بود.»

سپس در حالیکه شاهزاده را مخاطب قرار داد چنین گفت :
«بنظر می رسد شما دارای احساسات مذهبی بسیار نیرومندی
می باشید و این خود جای خوشوقتی است زیرا حس مذهبی کم کم از
قلوب جوانان ما رخت برمی بندد.»

روشن بود که پیر مرد میل دارد بهتر شاهزاده را بشناسد و در
دل علاقه شدیدی برای اطلاع یافتن از وضع او احساس می کند .

شاهزاده ناگهان چنین گفت:

«پاولیچف مردی مترقی و مسیحی بود، يك مسیحی حقیقی .
در این صورت چگونه ممکن است بکیشی در آید که مسیحی نبود
زیرا تصدیق می‌کنید مذهب کاتولیک در حقیقت مذهب مسیحی نیست.»
چشمان او برق می‌زد و طوری پیرامون خود نگاه می‌کرد که
گفتی می‌خواهد عقیده همه را يك نظر دریابد.

پیرمرد در حالیکه نگاه تعجب آوری به ایوان پتروویچ افکند
شاهزاده را مخاطب قرار داد و چنین گفت:

«شما اندکی تند می‌روید. اگر کاتولیک مذهب مسیحی نیست

پس چیست؟»

شاهزاده با حرارت هر چه تمامتر و لحنی کاملاً جدی چنین

گفت:

«نخست اینکه مذهب کاتولیک بهیچ روی جنبه مسیحیت ندارد
دوم اینکه بنظر من کاتولیک بمراتب از بی‌مذهبی و خدا شناسی بد-
تر است. این عقیده من است. خدا شناس منکر خداست لکن کاتولیک
قدمی فراتر نهاده و پیرو مسیحی است که چهره او بکلی دگرگون
شده مورد افترا و توهین واقع گردیده و در واقع مسیحی بر خلاف
حقیقت است . باور کنید کاتولیک اصلاً مخالف مذهب مسیح است .
مدت مدیدیست من در این خصوص اطمینان دارم و از علم‌باین حقیقت
رنج می‌برم. مذهب کاتولیک براین عقیده است که کلیسا بدون اعمال
نفوذ سیاسی بین‌المللی نمی‌تواند پایدار بماند و شعارش این است :
«نمی‌توانیم». بنظر من حتی مذهب هم نیست بلکه در حقیقت

ادامه امپراطوری روم باختر است و همه چیز حتی ایمان تابع این عقیده
است پاپ سر زمین وسیعی را تصاحب نموده و يك حاکمیت موقتی
بدست آورده و شمشیر بکمر بسته است . از آن پس هیچ تغییری در

داستان بوسی

اوضاع حاصل نشده است مگر آنکه دروغ ، تزویر ، تعصب ، خرافات و بدجنسی نیز به آن افزوده شده است . آنها با مقدس ترین و پاک ترین و ساده ترین و عمیق ترین احساسات مقدس ملی ما بازی کرده اند و همه چیز را در مقابل پول و قدرت موقتی پایمال ساخته اند . آیا این اصول مخالف با اصول مذهب مسیح نیست ؟ چگونه تصدیق نمی کنید که مذهب کاتولیک موجد خدا نشناسی و شرک می باشد . آری شرک از مذهب سرچشمه گرفته است زیرا خود پیروان اولیه او شروع بشک کردن نسبت به همه چیز نموده اند . آیا آنان بخودشان عقیده داشتند ؟ خدا نشناسی از نفرت آنها نسبت به همه چیز و از دروغ گوئی و انحطاط اخلاقی آنان بوجود آمده است . در میان ما شك و تردید در برخی از طبقات مخصوصاً بقول اوژن پاولوویچ در میان « مهاجرین » مشاهده می شود لکن در آنجا توده های عظیم گاهی ایمان خود را از دست می دهند . در گذشته لامذهبی آنان ناشی از جهل و دروغ بود و حال آنکه امروز از تعصب کور کورانه و خصم و عداوت نسبت بمذهب مسیح و کلیسا سرچشمه می گیرد .

شاهزاده در حالیکه سخت نفس می زد خاموش شد . او با سرعت و حرارت فراوان سخن گفته بود و اینک پریده رنگ و ناراحت بنظر می رسید حضار شروع برد و بدل کردن نگاههای شگفت آمیزی نمودند . سرانجام پیر مرد شلیک خنده را سر داد . شاهزاده (ن) نیز دور بین يك شیشه ای خود را از جیب پدر آورد و با دقت هرچه تمامتر شاهزاده را نگرستن گرفت شاعر آلمانی نیز در حالیکه لبخند شیطنت آمیزی بر لب داشت از گوشه سالن بمیز نزدیک شد .

ایوان پتروویچ با سخنان شمرده ای که آثار ناراحتی و کسالت از آن هویدا بود بشاهزاده چنین گفت :

« شما زیاد روی می کنید . همین کلیسا دارای نمایندگان بسیار

پرهیزگار و متقی است.»

«من از نمایندگان کلیسا بعنوان شخص صحبت نکردم بلکه منظورم کاتولیک رم است آیا ممکن است کلیسا روزی یکسره نابود گردد؛ من هرگز چنین چیزی نگفتم!»
ایوان پتروویچ چنین گفت:

«اظهارات شما درست است اما همه اینها نکاتی است که قبلاً به میان آمده و گذشته از این مربوط بعلم‌الادیان است و بر ما نیست که داخل این مباحث خسته کننده شویم.»
شاهزاده چنین گفت:

«آه! خیر! خیر! خیر! آنها مربوط بعلم‌الادیان نیست. این مسائل خیلی بیش از آنچه شما تصور می‌کنید بخودمان مربوط است. تمام اشتباه‌ها ناشی از آنست که نمی‌توانیم دریابیم این مسئله تنها يك مسئله مذهبی نیست. فراموش نکنید سوسیالیسم نیز تا اندازه زیاد ناشی از کاتولیسیسم است و مانند خداشناسی از یأس و نومیدی بوجود آمده و درحقیقت مولودواکنش اخلاقی علیه کاتولیسیسم است و منظور آن تصاحب و تملك نفوذ روحانی است که مذهب از دست داده و همچنین فرو نشانیدن عطش شدید روح انسانی و توسل بزور بجای مذهب برای رسیدن بساحل مقصود است. در اینجا نیز مانند کاتولیسیسم ما مواجه با اشخاصی هستیم که می‌خواهند آزادی را در پرتو زور و اتحاد را در سایه شمشیر و خون بوجود آورند. شعار آنها اینست «ایمان آوردن بخدا ممنوع! دارائی داشتن ممنوع! شخصیت داشتن ممنوع! برادری یا مرگ! ولسی دو میلیون سر در راه نیل باین هدف از میان برو!» تصور نکنید که اینها برای ما بیخطر است. خیر! باید اقدام کرد و خیلی زود هم اقدام کرد. باید مسیح ما، مسیحی که ما نگاهداشته‌ایم و آنها حتی او را شناخته‌اند بار دیگر زنده شود و باختر را بمقرب راند؛ ما باید اکنون

در مقابل آنان قیام کنیم نه آنکه بدام آنان افتیم ما باید تمدن روسی خود را بر آنان تحمیل نمائیم و اجازه ندهیم همانطور که چند لحظه پیش کسی گفت طوری ما را بفریبند که یارای مقاومت در مقابلشان نداشته باشیم!

ایوان پتروویچ با لحن نگرانی در حالیکه به پیرامون خود می‌نگریست چنین گفت:

«اما اجازه بفرمائید! اجازه بفرمائید! البته افکار شما همه قابل ستایش و مملو از میهن پرستی است لکن راه اغراق می‌پوئید و بهتر است همینجاستنشان را تمام کنید.»

«خیر! بهیچروی اغراق نمی‌گویم؛ برعکس خیلی هم کم گفته‌ام مخصوصاً برای آنکه نمی‌توانم افکار خود را کاملاً بیان کنم. اما..»

«آه اجازه دهید!»

شاهزاده ساکت شد و در حالی که بیحرکت روی صندلی قرار گرفته و سر خود را بالا نگاهداشته بود نگاه آتشیی بایوان پتروویچ افکند.

پیر مرد با لحن محبت آمیزی و بدون آنکه آرامش خود را از دست بدهد چنین گفت:

«چنین بنظر من می‌رسد که شما از پیش آمدی که برای حامی شما روی داده است سخت ناراحت شده‌اید و گویا بمناسبت اینکه تنها بسر می‌برید خونسردی و آرامش خویش را از دست داده‌اید. هر گاه بیشتر با اشخاص آمیزش کنید (و یقین دارم مردم از معاشرت با جوان فهمیده‌ای مانند شما حن استقبال خواهند کرد) در حرارت شما تخفیفی حاصل خواهد شد و خواهید دید همه اینها موضوعهائی بسزاده و گذشته از این نادر است. بعقیده من برخی از آنها ناشی از سیری

و بعضی دیگر مولود گرسنگی ماست.»

شاهزاده ناگهان چنین فریاد برآورد:

«آری درست است، فکری بسیار عالیست. این رنج و گرسنگی ماست که این اوضاع را بوجود می آورد و نه سیری ما. از این لحاظ شما اشتباه می کنید ما نه تنها سیر نیستیم بلکه بسیار هم تشنه ایم یا بعبارت دیگر يك تشنگی جانکاه ما را نابود می کند. تصور نکنید این موضوعی آنقدر نا چیز است که باید بآن خندید. مرا عفو کنید اباید توانائی پیش بینی داشت. هنگامی که هم میهنان ما بساحل می رسند و یا همین که تصور می کنند رسیده اند چنان غرق در خوشحالی میشوند که بیدرتنگ راه افراط را می پویند چرا اینطور است؟ موضوع پاولیچف شما را دچار حیرت کرده است چنین تصور می کنید او دیوانه شده و یا بر اثر افراط در نیکو کاری سقوط کرده است و حال آن که چنین نیست هیچان و شور روح روسی در چنین مواردی نه تنها مایه حیرت ماست بلکه اروپائی را مبهوت ساخته است هنگامی که یکنفر روسی بمذهب کاتولیک در می آید از اینکه قدمی فراتر نهاده و یسوعی گردد ابائی ندارد و دیری نمی گذرد که در سلك اعضای مخفی ترین سازمانهای مذهبی هم در می آید و بر عکس هرگاه به بیدینی گروید اصرار دارد که بزور یعنی با نیروی شمشیر ایمان بخدا را از میان بر دارد ۱ این تعصب ناگهانی از کجا پدید می آید؟ این اشتباه ناشی از آنست که فرد روسی خیال می کند میهن تازه ای یافته است و این اکتشاف قلب او را انباشته از شادی می کند و حال آن که او قبلا در اینجا میهنی داشته است. او بمحض اینکه ساحلی یافت با شتاب هر چه تمامتر خود را بآن می رساند و آنرا غرق بوسه می کند. این تنها از راه بلهوسی نیست. همچنین در نتیجه تلقین یا تبلیغ نیست که روسها یا خدا شناس میشوند یا یسوعی بلکه بر اثر فکراتی و يك عطش روحی و میل شدید برای

دست یافتن بدنیاائی بهتر و زمینی استوارتر و میهنی بجای میهن خود-
 شاست که بمناسبت عدم آشنائی با آن ایمان خود را نسبت به آن از
 دست داده اند. یکفرد روسی خیلی زودتر و آسانتر از افراد کلیه ملل
 دیگر بخدا شناسی میگراید. هم میهنان ما نه تنها مشرک میشوند بلکه
 بشرک ایمان می آورند چنانچه گوئی بمذهب تازه ای در آمده است و
 باین نکته توجه ندارند که ایمان خود را غرق در نابودی ساخته اند
 همه ما تشنه ایمانیم «آنکسی که زمینی در زیر پای خود ندارد ، خدا
 هم ندارد» این فکر مال من نیست بلکه مال بازرگانی است که از
 مؤمنین قدیم بود و او را من در مسافرت بر حسب تصادف دیدم . در
 حقیقت او عقیده خود را آنطور که من گفتم بیان نکرد بلکه چنین
 گفت: «کیکه میهن خود را انکار کند وجود خدا را نیز انکار کرده
 است» فکر کنید که در روسیه اشخاص تحصیل کرده ای یافت شده اند
 که داخل در جرگه کیلیستها گردیده اند. من گاهی از خودم میپرسم
 چگونه کیلیست ها از کفار و یسوعی ها و خدا شناسها بد ترند؛ شاید
 هم اصول آنها بمراتب از اصول مشرکین و یسوعی ها عمیق تر باشد .
 اینست عواقب نگرانی و گمراهی روح ۱ بنابراین بکوشید بهمراهان
 تشنه و سوخته کریستف کلمب سواحل «دنایای جدید» را نشان بدهید.
 سعی کنید «دنایای روسی» را چنانچه باید بمرد روسی بشناسانید و باو
 اجازه دهید این طلا و این گنجینه ای را که زمین از دیدگان او مخفی
 ساخته است پیدا کند. رستاخیز آینده انسانیت را که جز از فکر روسی
 و خدای روسی و مسیح روسی بوجود نخواهد آمد به او بنمایانید ،
 آنگاه خواهید دید چه قهرمان نیرومند و عادل و عاقل و مهربان در
 مقابل دیدگان مبهوت و متحیر جهانیان قد علم خواهد کرد زیرا آنها از
 ما جز آن انتظار ندارند که شمشیر بکشیم ، شمشیر و زور ۱ آنها
 قدرت ما را جز بدیده و وحشیگری بدیده دیگری نمی توانند بنگرند .

این وضع همواره وجود داشته و در آینده نیز ادامه خواهد یافت... اما در این هنگام حادثه‌ای رویداد که بطرز غیر مترقبه‌ای سخنان ناطق را قطع کرد. این سخنرانی عجیب و غریب، این سیل کلمات هیجان انگیز و پر جوش و خروش، این افکار در هم و بر هم و نامربوط نشانه پیش آمدن يك حال روحی خطرناکی در شاهزاده بود که ناگهان بدون هیچ علتی بیحران خودرسید. کلیه اشخاص حاضر و کلیه کسانی که شاهزاده را میشناختند از سخنان پر طراوت او که بهیچ روی در خور رفتار محتاط و مخصوصاً حجب حسرت انگیز او نبود غرق تعجب و شاید هم خجلت شدند و هیچکس نمی‌توانست علت این پر حرفی را که بدون شبهه ناشی از بدست آوردن خبری در باره پاولیچف نبود توجیه کند.

خانم‌ها او را بمنزله دیوانه‌ای تلقی کردند و شاهزاده خانم - بیلوکونسکی بعداً خاطر نشان ساخت «هرگاه این صحنه لحظه‌ای بیش دوام مییافت او فرار اختیار می‌کرد»

«پیر مردها» از همان لحظه اول بردباری خود را از دست دادند، ژنرال یعنی رئیس مافوق ایوان فیودروویچ از همان دقیقه اول ناراضی و خشمگین بنظر میرسید. سرهنگ نیز ابراز ناراحتی می‌کرد، آلمانی بکلی رنگ خود را باخته ولی می‌کوشید لبخند مصنوعی خود را حفظ کند در حالیکه سعی می‌کرد از واکنش دیگران آگاه شود. البته این (رسوائی) ممکن بود بساده‌ترین و طبیعی‌ترین وضعی شاید هم در ظرف یک دقیقه پایان پذیرد. ایوان فیودروویچ که سخت متحیر شده و چندین بار کوشیده بود از وراجی شاهزاده جلوگیری کند ولی موفق نشده بود اینک با اراده و تصمیم استواری باو نزدیک شده بود و هرگاه شاهزاده يك دقیقه دیگر سخنان خود ادامه داده بود ژنرال بطور دوستانه دست او را گرفته و بعنوان اینکه بیمار است از

مجلس خارجی می ساخت لکن ناگهان وضع بصورت دیگری در آمد. شاهزاده بمحض ورود بسالن حتی المقدور از ظرف چینی که آگلایه او را از آن ترسانیده بود فاصله گرفت. وی پس از اظهارات دیشب آگلایه با اطمینان عجیب و تزلزل ناپذیری پیش بینی کرده بود که هر قدر هم برای خود داری از شکستن آن ظرف گرانها تلاش کند سرانجام خواهی نخواهی آنرا خواهد شکست. اینک آنچه پیش بینی کرده بود بحقیقت پیوست. توضیح آنکه در آغاز شب نشینی احساسات و افکار مطبوع تری چنانچه دیدیم قلب او را فرا گرفت و موضوع ظرف را بکلی از ذهنش برد لکن هنگامی نام یاولیچف را شنید و ایوان فیودروویچ او را نزد ایوان پتروویچ برد تابار دیگر ویرا باو معرفی کند بمیز نزدیک شده و در یک صندلی در کنار ظرف بزرگ چینی که روی پایه ای قرار گرفته بود طوری نشست که درست آرنجش برابر با آن ظرف گردید.

پس از آن که آخرین کلمات نطق خود را ایراد کرد از جای برخاست و با بی احتیاطی هر چه تمامتر دست خود را تکان داد و بی اختیار شانه های خود را بحرکت درآورد و ناگهان فریادی از همه حضار برخاست. ظرف نفیس نخست دچار نوسانی شد چنانچه گفتی در افتادن تردید دارد. لحظه ای بطرف سریکی از پیرمردها متمایل گردید لکن لحظه بعد بطرف مقابل یعنی آنجائی که آلمانی نشسته بود متوجه شد و آن پیرمرد تنها فرصت یافت که از فرط ترس خیزی بردارد و در چند قدمی نقش زمین گردد. هنگامی که ظرف با صدای زیادی بزمین خورد و قطعه های زیبای آن فرش را فرا گرفت جارو جنجال عجیبی برپا گردید و ترس و نگرانی بر همه حضار مستولی شد. باشکال می توان گفت در این لحظه شاهزاده چه حالی داشت و گرفتار چه احساساتی شده بود لکن بطور مسلم می توانیم گفت که احساسات عجیب، جانکاه

و وحشت‌انگیزی بر او چیره شد و آنچه بیشتر او را تباہ می‌کرد شرم و رسوائی و ترس و جنبه غیر مترقبهٔ حادثه نبود بلکه تحقق پیش‌بینی او بود! درك این نکته که برای او تحلیل ناپذیر بود قلبش را ریش می‌کرد و در دریای ترس و وحشت غرقش می‌ساخت.

لحظه‌ای گذشت، بفکرش رسید که فضا در پیرامون او بیش از پیش روشن می‌شود و ترس و نگرانی درمقابل اشعهٔ نور و خوشی و مستی عجیبی ناپود می‌گردد. او چنان بوجد درآمد که قادر به تنفس نبود ولی ... این لحظه دیری نپائید باردیگر نفسی کشید و پیرامون خود نظری افکند.

مدت مدیدی تقریباً هیچ نمی‌دید در پیرامون او چه خبر است یا تقریباً می‌دید که چه می‌گذرد لکن خود را خارج از صحنهٔ حوادث می‌یافت درست مانند جنی که می‌گویند در اطاقی راه یافته همه چیز را می‌بیند ولی کسی او را تشخیص نمی‌دهد. او قطعات ظرف نفیس را که جمع می‌کردند مشاهده نمود. صداهای تندی بگوشش رسید و آگلانه را دید که باو خیره شده است. دختر مه‌پیکر بکلی رنگ خود را باخته و حال بسیار عجیبی داشت لکن در چهرهٔ او کمترین اثری از عداوت یا خشم تشخیص داده نمی‌شد. آگلانه با نگرانی او را می‌نگریست لکن چشمانش مملو از مهر و ترحم بود... دراین هنگام رنج مطبوعی قلب شاهزاده را فرا گرفت.

باری با نهایت تعجب مشاهده نمود که همه میهمانان بجای خود نشسته و حتی بخنده پرداختند چنانچه گفתי هیچ‌گونه پیش‌آمدی روی نداده است. دقیقه‌ای دیگر سپری شد و صدای شلیک خنده دو چندان گردید. اینک حضار به حیرت زدگی او می‌خندیدند ولی سعی می‌کردند نسبت به او ابراز محبت و دلجوئی کنند. عده زیادی از آنان با او بالحن بسیار صمیمانه‌ای سخن گفتند و مخصوصاً الیزابت

پروکوفیونا ضمن اینکه می‌خندید می‌کوشید نگرانی او را مرتفع سازد. ناگهان شاهزاده احساس کرد که ژنرال ایوان فیودروویچ با محبت دست خود را پشانه او می‌زند. ایوان پتروویچ نیز می‌خندید ولی از همه بهتر و مهربانتر و دلسوزتر پیرمرد بود. وی با مهربانی دست شاهزاده را گرفت و با محبت آنرا فشرد و درحالی که با کف دست دیگری پشانه او می‌زد ویرا مانند فرزند خودش تشویق ببازیافتن خونردی خود کرد و سرانجام توانست او را نزد خود بنشانند شاهزاده از این مهربانی او سخت خرسند شده و با حق شناسی به چهره پیرمرد دقیق شده بود. او آنقدر متشکر بود که قدرت سخن گفتن نداشت. سرانجام چنین گفت :

« آه ! عجب ! راست است که مرا می‌بخشید؟ ... شهادت الیزابت پروکوفیونا ! مرا عفو می‌کنید؟ بار دیگر صدای خنده در سالن طنین انداز گردید و خود شاهزاده آنقدر خندید که اشک از چشمانش سرازیر شد. او هرگز باور نمی‌کرد که تا این حد شاد و معشوق باشد. »
ایوان پتروویچ گفت :

« بدون شبهه ظرف نفیسی بود. پانزده سال بود که من آنرا می‌دیدم ... آری پانزده سال ... »

الیزابت به شاهزاده روی آورد و گفت :

« پیش آمد ناچیزی بود ! هنگامی که خود آدمی محکوم به نیستی است چه جای دارد برای يك ظرف گل رس متأثر شویم ! لئون نیکولایوویچ برآستی این حادثه تا این حد ترا منقلب ساخت ؟ بسیار خوب ! بس است دوست عزیزم ! تو با این قیافه مرا متوحش می‌کنی. »
شاهزاده پرسید :

« پس همه چیز را بمن می‌بخشید؟ نه تنها موضوع ظرف را ولی « همه چیز » را ؟ »

این بگفت و خواست از جای برخیزد لکن پیر مرد دست او را گرفت و از بالای میز صدای آهسته ولی بطوری که شاهزاده شنید به ایوان پتروویچ چنین گفت :

«چیز عجیبی است! بسیار غریب و در عین حال جدی است!»
شاهزاده گفت :

«پس هیچکدام از شما را نیازرده ام؟ نمی توانید تصور کنید این فکر تا چه حد مرا خوشحال می کند! گذشته از این آیا ممکن بود من بشما اسائه ادب کنم؟ حتی تصور چنین امری توهین بزرگی نسبت بشماست.»

«دوست عزیز من! آرام شوید. شما افراط می کنید. هیچ جای آن ندارد که اظهار تشکر کنید. البته احساسات شما قابل ستایش است لکن اندازه را از دست داده اید.»

«من تنها از شما سیاست‌گزار نیستم بلکه شما را ستایش می کنم و از نگاه کردن بشما غرق درشادی می شوم. شاید ابلهانه صحبت می کنم ولی باید حرف بزنم... باید توضیح دهم... حتی اگر برای روشن کردن ذهن خودم هم بوده باشد.»

او چنان حرکات عجیب و غریبی می کرد گفتی گرفتار تب شده است. بطور قطع نمی توانست افکار خود را بیان کند. چنین بنظر می رسید که قصد دارد اجازه صحبت کردن بگیرد. در این اثنا بود که چشمش به شاهزاده خانم بیلوکونسکی افتاد.

وی به شاهزاده چنین گفت :

«پسر عزیزم! ناراحت نباش! صحبت کن! صحبت کن ولی زیاد خودت را خسته نکن... پیش آمد چند لحظه پیش ناشی از آن شده که تو از نفس افتادی.. چرا بدون ترس سخن نمی گوئی؟

این آقایان سخنان اشخاصی بمناب عجیب تر از تو را شنیده اند.

اظهارات تو آنها را بحیرت نخواهد انداخت خدا می‌داند که تو چه دیر می‌فهمی! اما تو این ظرف را شکستی و همه را متوحش ساختی!»

شاهزاده با تبسم سخنان او را گوش می‌کرد.

در این اثنا پی‌مقدمه از پیرمرد پرسید:

«آیا شما بودید که سه‌ماه پیش دانشجو پدکوموف و دانشجو

(شوابرین) کارمند را از تبعیدنجات دادید؟»

پیرمرد اندکی سرخ‌شد و آهسته چیزی گفت تا مگر شاهزاده

را آرام کند.

شاهزاده آنگاه به ایوان پتروویچ روی آورد و به او چنین

گفت:

«راجع بشما شنیده‌ام که در ایالت (ن) برای‌گان چوب ساختمانی

باختیار رعایای خود که گرفتار حریق شده‌اند گذاشته‌اید گو اینکه

پس از استخلاص از بردگی رفتار نامطلوبی نسبت بشما پیش گرفته

بودند!»

ایوان پتروویچ که از شنیدن سخنان شاهزاده بسیار مشغوف

شد گفت:

«آه! افراط می‌کنید.»

او این‌بار حق داشت پشاهزاده بگوید افراط می‌کنید زیرا در

حقیقت آنچه شاهزاده می‌گفت شایع بی‌اساسی بیش نبود.

آنگاه با لبخند پرمهر و عطوفتی شاهزاده خانم بیلوکونسکی

را مخاطب قرار داد و گفت:

«اما شما شاهزاده خانم! مگر آن نبود که شش‌ماه پیش مرا

بر اثر توصیه الیزابت پروکوفیونا در مسکو پذیرفتید و با من عیناً

مانند پسر خود رفتار کردید؟ همچنین مگر بمن مانند فرزند خود

اندرزی ندادید که هرگز آن را از خاطر معفو نخواهم کرد. آیا بیاد

دارید ؟ »

شاهزاده خانم بیلوکونسکی با عصبانیت گفت :

« شاهزاده ترا چه می شود ؟ پسر خوبی هستی ولی حرکات و گفته هایت خنده آور است . وقتی به تو دهشاهی پول می دهند طوری تشکر می کنی که گوئی از مرگ نجات داده اند . خیال می کنی کار خوبی است ولی در حقیقت عادت ناپسندی است . »

نزدیک بود دیگه خشمش بجوش آید لکن ناگهان بخنده افتاد چهره اش حال مودت آمیزی بخود گرفت . الیزابت پروکوفیونا نیز خرسند شد و قیافه ایوان فیودروویچ نیز از شادی برق زد . شاهزاده ضمن تکرار سخنان شاهزاده خانم بیلوکونسکی با لحن مسرت آمیزی چنین گفت :

« آری ! می گفتم لئون نیکولایوویچ مردی ... مردی حسابی است بشرط آنکه هنگام صحبت کردن از نفس نیفتد ... »
تنها آگلایه سخت متأثر و مغموم بنظر می رسید . با اینهمه قیافه اش گلگون بود شاید بر اثر خشم گونه هایش برافروخته بود . پیرمرد به ایوان پتروویچ گفت :

« براستی جوانی نازنین و محبوب است ! »

شاهزاده بیش از پیش تهییج می شد و سرانجام با لحنی شتاب آمیز و غیر عادی و پر هیجان سخنان خود چنین ادامه داد :

« من با قلبی متلاطم وارد اینجا شدم ، هم از شما می ترسیدم ، هم از خود ولی بیشتر از خودم بیم داشتم . در باز گشت به پترزبورگ بخود وعده داده بودم بهر قیمت که هست رجال درجه اول خودمان را ، رجالیکه بخانواده های قدیمی مانند خانواده خودم تعلق دارند ملاقات کنم . اینک من در میان اشخاصی مانند خودم ، شاهزاده ، قرار دارم . میل داشتم با شما آشنا شوم زیرا لازم بود خیلی هم ضرورت داشت ! »

من همیشه در باره شما بیشتر بدی شنیده بودم تا خوبی چنانچه از کوتاه فکری، استفاده جوئی، فکر قهقرائی، بی سوادى، حرکات و عادات خنده آور شما داستانها شنیده بودم! آه! چه چیزها که درباره شما نگفته و ننوشته اند!

بنا براین امروز هنگام آمدن باینجا گرفتار کنجکاوى و ناراحتى شدیدی بودم زیرا می بایستی خودم بچشم ببینم و شخصا در باره این مسئله تحقیق کنم که آیا راست است طبقه عالی جامعه روسی پیشیزی ارزش ندارد و دورانش سپری شده و چشمه حیات گذشته اش خشکیده و دیگر راهی جز مرگ ندارد و بیهوده از راه حصادت به مبارزه علیه مردان آینده ادامه می دهد و می کوشد جاده پیشرفت را بر آنان مسدود سازد بدون آنکه بداند خود در حال احتضار است؛ قبلا نیز من با این نظر چندان موافق نبودم زیرا ما جز یکدسته دربارى که بر حسب تصادف و یا با لباس متحد الشکل خود از سایر طبقات مشخص بوده اند دارای طبقه اشرافی حقیقی نبوده ایم امروز اشرافیت بکلی از کشور ما رخت بر بسته است. آیا چنین نیست؟

ایوان پتروویچ در حالتی که پوزخند شیطنت آمیزی زد گفت،
«خیر! بهیچ روی چنین نیست».

شاهزاده خانم بیلوکونسکی که پیمانۀ شکیباییش لبریز شده بود گفت:

«باز هم فنرش باز شد!»

پیرمرد آهسته گفت:

«بگذارید سخنی را بگویند. او سخت بلرزه افتاده است.»

شاهزاده بکلی از حال طبیعی خارج شده بود. باهیجان بیشتری بسخنان خود چنین ادامه داد،

«و در اینجا چه دیدم؟ اشخاصی در کمال مهر و محبت و عقل

وکیاست پیرمردی را که بسخنان جوان خامی چون من با نهایت دقت گوش می‌دهد و اظهاراتش را تا پایان می‌شود. اشخاصی می‌بینم که قادر بفهمیدن و بخشیدن هستند، آنها روسی‌های حقیقی و اشخاص نیک نفسی می‌باشند، تقریباً به همان نیکی و صمیمیت اشخاصی که در آنجا ملاقات کرده‌ام بطور کلی هیچ دست کمی از آنان ندارند. پس فکر کنید من دچار چه تعجب مطبوعی شده‌ام؟ آه! اجازه دهید افکار خودم را بیان کنم! بارها شنیده‌ام و حتی خودم نیز براین عقیده بوده‌ام که در جهان تمام هم طبقه‌عالی صرف بوجود آوردن تشریفات تازه و تظاهرات بی‌مزه می‌شود و خوشبختانه این تشریفات نیز سرعت رو بابتدال می‌نهد لکن بچشم خود می‌بینیم که در میان ما چنین نیست. ممکن است در کشورهای دیگر چنین باشد ولی در میان ما اینطور نیست. آیاممکن است باور کرد که همه شما یسوعی یا کافر باشید؟ هم اکنون سخنان شاهزاده (ن) را شنیدم آیا سخنان او مملو از صداقت و ابتکار و ذوق نبود؟ آیا حکایت از خلوص نیت او نمی‌کرد؟ آیا ممکن است چنین سخنانی از دهان یک مرد... مرده، مردی که چشمه احساسات و ذوقش خشک شده باشد خارج شود؟ آیا آنطور که شما مرا پذیرفتید ممکن است مرده‌ها مرا بپذیرند؟ آیا اینها مایه امیدواری برای آینده نیست؟ آیاممکن است گفت چنین مردمانی چیزی نمی‌فهمند و فکر قهقرائی دارند؟

«صاحب منصب» بالعن تمسخر آمیزی گفت:

«دوست عزیزم! بار دیگر از شما تقاضا می‌کنم آرام شوید. ما باز هم در اینخصوص صحبت خواهیم کرد.»

ایوان پتروویچ سرفه‌ای کرد و درصندلی خود احساس ناراحتی نمود ایوان فیوددوویچ نیز پیوسته در جای خود از فرط بی‌تابی تکلن می‌خورد ژنرال مافوقش نیز که مشغول گفتگو با «همسر صاحب منصب» بوده هیچ روی بسخنان شاهزاده گوش نمیداد لکن «همسر صاحب منصب»

به اظهارات شاهزاده توجه می کرد و گاهی نیز باو خیره می شد.
شاهزاده با حرارت بیشتری به پیرمرد روی آورد و با لحن
اعتماد آمیزی باو چنین گفت :

« خیرا خیر! بهتر است صحبت کنم. آگلائه ایوانوونا دیروز
مرا از صحبت کردن منع کرد و حتی موضوعهائی را که باید از اشاره
بدانها احتراز جویم معین نمود زیرا می داند هنگام مذاکره در باره
این مسائل وضع خنده آوری بخود می گیرم. بیست و هفت سال از عمر
من می گذرد و با اینهمه می دانم رفتار و کردار کودکانه ای دارم . من
حق ندارم افکار خودم را بیان کنم. از مدت مدیدی پیش این نکته را
یادآور شده ام. تنها در مسکو با روگوزین بود که توانستم گشاده سخن
گویم. ما با اتفاق آثار پوشکین را مطالعه کردیم ، همه آثار او را
خواندیم او حتی نام پوشکین را نشنیده بود من همواره بیم آن دارم
که وضع تمسخر آمیزم افکارم را دگرگون کند و چنانچه باید منظور
اصلیم را بر نیآورد. حرکات من مناسب نیست و همواره بيموقع دست و
سر خود را حرکت می دهم و در نتیجه مایه خنده و تفریح می شوم .
همچنین حسن اندازه را از دست داده ام و این موضوع فوق العاده
خطرناک است. خودم می دانم بهترین راه آنست که ساکت بنشینم و
مهر خاموشی برابر زنم هنگامی که آرام می نشینم و سکوت می کنم هم
متین تر و فهمیده تر به نظر می آیم و هم فرصت فکر کردن بدست می-
آورم لکن اکنون بهتر است صحبت کنم . شما با چنان خوشروئی و
مهری به من می نگرید که تصمیم بصحبت کردن گرفته ام. اگر بدانید
چهره های شما تا چه حد با لطف است! دیروز به آگلائه قول داده بودم
که در تمام مدت شب نشینی سکوت کنم. »

پیرمرد لبخند زنان گفت :

« راست می گوئید؟ »

« اما برخی لحظات است که بخود می‌گویم استدلالم غلط است. آیا صداقت و راست‌گوئی از همه چیز بهتر نیست ؟ آیا چنین نیست ؟ »

« گاه از اوقات اینطور است . »

« می‌خواهم درباره همه چیز توضیح دهم . همه چیز را روشن کنم . همه چیز ! همه چیز ! ممکن است شما مرا بمنزله مردی خیال‌باف پندارید ولی باور کنید افکار من بسی سهل و ساده است . شما باور نمی‌کنید ؟ لبخند می‌زنید ؟ گوش کنید ! من گاهی دست‌عنصر می‌شوم زیرا ایمانم را بخودم از دست می‌دهم . چند لحظه پیش هنگام آمدن باینجا بخودم می‌گفتم : چگونه برای آنها صحبت کنم ؟ سخن را از کجا آغاز نمایم که منظورم را دریابند ؟ نگرانی شدیدی در دلا احساس می‌کردم ولی مایه ترس من شما بودید . با اینهمه برای چه از شما می‌ترسیدم ؟ آیا ترس من شرم‌آور نبود چه اهمیت دارد که درمقابل يك عنصر مترقی چنین جمعیت کهنه پرستی و بدجنسی وجود داشته باشد ؟ اینك من بسی خوشحالم که چنین جمعیتی وجود خارجی ندارد و برعکس درمقابل عناصر زنده و بلند نظری قرار دارم . بنابراین فکر اینکه ممکن است مورد تمسخر قرار گیرم نباید ناراحت کند . آیا چنین نیست ؟ البته همه‌ما گاهی یاوه‌را هستیم ، عادات نامطلوبی داریم ، گسل می‌شویم ، نه می‌بینیم و نه می‌شنویم ، همه ما ، شما و من و آنها اینطوریم ، خودتان انصاف دهید وقتی در حضور شما بگویم مسخره‌اید آزرده نمی‌شوید ؟ اگر چنین است آیا نمی‌توان گفت عوامل ترقی و پیشرفت هستید ؟ من حتی بشما می‌گویم گاهی بهتر است آدمی مورد تمسخر قرار گیرد زیرا بدینطریق فرصتی برای گذشت متقابل و معالجه شرمساری بدست می‌آید . همه ما نمی‌توانیم همه چیز را درك کنیم و کمال هر گز در يك مرحله حاصل نمی‌گردد . برای نیل بکمال

نخست باید از نفهمی شروع کرد کسی که زود می فهمد بدون شبهه بد میفهمد . بشما که تا کنون خیلی چیزها را بدون فهمیدن فهمیده اید این حقیقت را تفکر میدهم اکنون از شما دیگر بیمی ندارم زیرا بدون احساس هیچگونه خشمی سخنان جوان بی تجربه ای مانند مرا آنهم با این لحن گوش می کنید . آیا چنین نیست ؟ قطعاً همین طور است . آه ! شما میتوانید فراموش کنید و کسانی را که موجب آزرده گی شما شده اند و یا نشده اند عفو کنید زیرا بخشیدن کسانی که به شما آزاری نرسانیده اند بمراقب دشوارتر است برای اینکه هیچ تقصیری ندارند و آزرده گی شما بی اساس است . این بود انتظار من از افراد طبقه عالی ! این بود مطالبی که هنگام وارد شدن به اینجا قصد داشتم با شتاب یا شما در میان نهم بدون آنکه بدانم چگونه حق مطلب را ادا کنم !

ایوان پتروویچ می خندید ؛ چنین می پندارید که من يك دموکرات ، يك مشعل دار آزادی و مساوات هستم و وکیل مدافع آزادی خواهانم و برای آنهاست که می ترسم (پس از ایراد هر جمله خنده عجیبی می کرد) خیر برای شماست که می ترسم ! برای شما همه و خودمان . من خود یکی از شاهزادگان اصیلم که اینک در میان شاهزادگان دیگر قرار دارم . برای رستگاری و نجات همه صحبت می کنم تا اینکه طبقه ما بدون هیچ علتی در ظلمات غوطه ور نگردد و برای اینکه آینده را پیش بینی نکرده و دائماً دستخوش اختلافات داخلی بوده است یکسره نابود نشود . چرا نابود شویم و جای خود را بدیگران بپردازیم در صورتی که می توانیم مقام خود را پیشاپیش و در رأس جامعه حفظ کنیم ؟ ما باید اهل پیشرفت و ترقی باشیم تا مقام اول خود را نگاهداریم . خدمتگزار شویم تا اولویت خویش را حفظ نمائیم .»

او ناگهان سعی کرد از صندلی خود برخیزد لکن پیر مرد همچنان او را نگاهداشته و با دیدگان نگرانی به او خیره شده بود .

شاهزاده سپس بسخنان خود چنین ادامه داد :

« گوش کنید! من نيك می دانم كه گفتار تنها فايده‌ای ندارد بلکه بهتر است سرعشق دادودست بكار شد. من خود شروع کرده‌ام ... آیا برآستی ممكن است کسی بتمام معنی بدبخت باشد؟ آه! اگر من دارای نیروی کافی برای نيك بخت بودن باشم بدبختی و غم چه تأثیری در من خواهد داشت؟ بدانید من باور نمی كنم آدمی ازكنار درختی بگذرد و از تماشاى آن احساس نيك بختی نکند و یا با شخص دیگری صحبت کند و از دوست داشتن او لذت نبرد. آه! برای بیان عقیده‌ام کلمات کافی در اختیار ندارم ... ولی چه چیزهای زیبا و دل‌انگیزی كه در هر قدم ما قرار دارد وحتی منعط‌ترین ما زیبایی و جلال آنرا درك می‌کنند. نظری به كودك بیفكنید ، به طلوع آفتاب نگاه کنید . سبزهای را كه تازه می‌دمد بنگرید، به دیدگانی كه شما را می‌نگرند و شما را دوست دارند دقیق شوید. »

ضامن صحبت كردن شاهزاده از جای خود برخاسته بود. پیر-مرد با دینگان متوحشی او را تعقیب می‌کرد . الیزابت پروكوفیونا دست خود را حرکت داد و چنین فریاد برآورد: « آه! خدای من! ». او قبل از همه حدس زده بود كه چه حادثه‌ای پیش خواهد آمد! آگلائه با شتاب بطرف شاهزاده دوید و درست موقعی به او نزدیک شد كه شاهزاده تقریباً بیهوش درمیان بازوان او افتاد. دختر افسونگر كه سخت خود را باخته و گرفتار غم جانكاهی شده بود در اعماق وجدان خویش از اینکه عامل اصلی این حادثه تأثرانگیز بوده است احساس رنج بسیار نمود شاهزاده همچون مرده‌ای بر روی كف سالن افتاد و یکی از میهمانان با شتاب بالشی زیر سر او گذاشت.

هیچكس انتظار چنین حادثه‌ای را نداشت . پس از يك ربع ساعت شاهزاده (ن) و اوژن پاولوویچ و پیرمرد سعی كردند به مجلس

رونی تازه ببخشند لکن پس از نیم ساعت همه مدعوین متفرق شدند در حالیکه از این پیش آمد تأثر انگیز اظهار تأسف می نمودند . ایوان پتروویچ اینطور اظهار عقیده نمود که « این جوان يك اسلاووفیل و یاجیزی شبیه به آن است لکن حالش خطرناك نیست. » پیرمرد کلمه ای بر زبان نراند گو اینکه فردا و پس فردای آن روز عده ای شروع به غرولند کردند. ایوان پتروویچ حتی احساس آزرده گی کرد. مافوق ژنرال تا مدتی نسبت به او ابراز ارادت می کرد . صاحب منصب حامی اپانتچین ها نیز به رئیس خانواده کنایه های زد گو اینکه بالحن تملق آمیزی نسبت به مرنوشت آگلایه ابراز علاقه نمود . وی اصولاً مرد خوش نیتی بود لکن یکی از علل حس کنجکامی که آنشب نسبت به شاهزاده ابراز داشت داستان روابط پیشین بین او و ناستازی بود و همان اطلاعات اندکی که در اینخصوص بدست آورده بود او را بر آن میداشت که بیش از پیش در اینخصوص توضیح بخواهد. پس از پایان شب نشینی شاهزاده خانم بیلوکونسکی هنگام خدا حافظی به الیزابت گفت : « بتو چه بگویم؟ هم خوب است هم بد. اگر نظر مرا بخواهی می گویم بدی او پر خوبی می چربد. گذشته از این خودت دیدی چه نوع آدمی است. او بیمار است. »

الیزابت پروکوفیونا پیش خود یقین کرد که شوهر کردن آگلایه به شاهزاده امری محال است و همان شب سوگند یاد کرد تا زنده است به ازدواج شاهزاده با آگلایه تن ندهد و بامداد نیز با همان تصمیم از خواب بیدار شد ولی اندکی از ظهر گذشته هنگام ناهار بار دیگر در تری دید شد. آگلایه نیز در مقابل اشاره خواهرانش بالحن سرد ولی تفرعن آمیزی چنین گفت :

« من هرگز به او قولی نداده ام. هیچوقت او را بمنزله نامزدی تلقی نکرده ام. بین او و هر تاز و آردی بنظر من کمترین فرقی وجود

ندارد. »

الیزابت از شنیدن این سخنان سخت متأثر شد و گفت،
«هرگز انتظار چنین سخنانی را از تو نداشتم. دراینکه ازدواج
تو با او امری محال است خودم می‌دانم و خوشوقتیم که کار اینسان پایان
یافت لکن هرگز خیال نمی‌کردم اینطور در باره او صحبت کنی! من
خیال می‌کردم درباره او طور دیگر می‌اندیشی؟ من دیشب حاضر بودم
همه میهمانان را اخراج کنم و تنها او را نگاهدارم این است عقیده من
درباره او...»

او ناگهان سکوت کرد و از سخنانی که گفته بود احساس
نگرانی نمود. آه! اگر او می‌دانست تا چه اندازه در این لحظه نسبت
به دخترش ظلم می‌کند! درحقیقت آگلائه تصمیم خود را گرفته بود و
تنها منتظر فرصت مناسب و ساعت قطعی بود و هر اشاره و هر ملامت
بیموردی در اینخصوص در قلب او جراحت جانکاهی ایجاد می‌کرد.

شاهزاده آن بامداد را تحت تأثیر احساسات و افکار ناراحت کننده ای آغاز کرد . این ناراحتی در چهره غم زده اش هویدا بود لکن علت اساسی رنج و ناراحتی وی آن بود که چگونه غم و تألم خود را تشخیص نمیداد . البته او مواجه با حوادث جانکاه صریحی بود لکن غم و تأثر او از دائره فکر و خیال تجاوز می کرد و چنین احساس می نمود که بتنهائی قادر بآرام کردن نگرانی و اضطراب شدید درونی خود نخواهد بود . بتدریج این فکر در مخیله اش رسوخ یافت که امروز بدون شبهه پیش آمدی خارق العاده و قطعی برای او روی خواهد داد . حمله دیشب او چندان عواقب خطرناکی ببار نیاورد زیرا حالتی تقریباً پس از چند ساعت بهبود یافت و هیچ ناراحتی دیگری جز اندکی سنگینی سر و خستگی و کوفتگی اعضاء و گرفتگی روح احساس نمی کرد . با آنکه غم شدیدی قلبش را فرا گرفته بود هوش خود را کاملاً باز یافته و مسلط بر افکار خویش بود . او دیرتر از معمول بیدار شد و بمحض بیدار شدن خاطره شب نشینی دیشب را با صراحت هر چه تمامتر در ذهن تجدید کرد و حتی بیاد آورد که نیم ساعت پس از ابتلا به حمله او را بخانه اش آورده بودند .

او صمناً اطلاع حاصل کرد که خانم اپانتچین برای احوال پرسی کسی را نزد او فرستاده است . در ساعت یازده و نیم يك بار دیگر مستخدم ژنرال برای استحضار از حال او بخانه وی آمد و در نتیجه شاهزاده از اینهمه ملاطفت و توجه اپانتچین ها بسیار مشغوف گردید .

(ورا لیدف) نخستین کسی بود که بدیدن او آمد و آمادگی خود را برای انجام کارهای او اعلام داشت . ورا بمحض اینکه شاهزاده را دید زار زار گریستن آغاز کرد لکن چون شاهزاده وی را آرام کرد بخنده پرداخت . شاهزاده فوق‌العاده تحت تأثیر عواطف آن دختر جوان قرار گرفت و دست او را گرفت و بوسید و در نتیجه ورا تا بناگوش سرخ شد و در حالیکه دست خود را بسرعت کشید چنین گفت :

« آه ! چه می‌کنید ؟ چه می‌کنید ؟ »

آنگاه در حالیکه سخت ناراحت شده بود اطاق را ترك گفت لکن قبلاً برای شاهزاده حکایت کرد که پدرش سیده دم نزد « آن مرحوم » (او همیشه ژنرال ایولگلین را مرحوم میخواند) رفته است تا اطلاع حاصل کند آیا وی شب هنگام درنگشته است ؟ ورا اضافه کرد که بنا باظهار عموم چیزی دیگر از عمر ژنرال ایولگلین باقی نمانده است .

قبل از ظهر هم لیدف خودش هنگام بازگشت به خانه سری بشاهزاده زد ولی بقول خودش « فقط يك دقیقه مصدع شده بود تا از حال عالیجناب خبردار شود » گذشته از این قصد داشت نگاهی به « گنجه كوچك » خود افکند او پیوسته ناله می‌کرد و آه میکشید تا بعدی که شاهزاده بفکر افتاد هرچه زودتر شر او را از سرش بکند با اینهمه لیدف پیوسته درباره حادثه دیشب شاهزاده را سؤال پیچ می‌کرد گویانکه مسلم بود از جزئیات آن حادثه آگاهی دارد .

سبی کولیا هم برای « يك دقیقه » به دیدن شاهزاده آمد لکن او برآستی شتاب داشت و فوق‌العاده مضطرب و نگران بنظر میرسید . او با نهایت صراحت از شاهزاده خواست که جزئیات پیش‌آمد را حکایت کند و سبی اضافه نمود که هم دیشب از جریان اطلاع حاصل نموده است . تأثر او شدید و عمیق بود .

شاهزاده با نهایت مهر و ملاحظت او را از چگونگی حادثه آگاه کرد و آن جوان پاكدل چنان متأثر شد كه قادر به هیچ گونه اظهارى نشد بلکه به آرامى شروع به گریستن كرد شاهزاده احساس كرد غمی كه قلب كویا را فرا گرفته است غمی جانكداز است كه تنها مرگ پدر یا مادر در قلب جوانی ایجاد می كند و به همین جهت دریافت كه ژنرال ایولكلین در گذشته است و بی درنگ نظر خود را درباره این پیش آمد خاطر نشان ساخت و گفت به عقیده او مرگ پیرمرد ناشی از وحشت شدیدی بوده كه اقدام ناپسندش در قلبش ایجاد نموده است و تنها افراد شرافتمند و با غیرت در مقابل اعمال زشت خود چنین واكنش های شدید نشان می دهند. هنگامی كه شاهزاده سخنان خود را تمام كرد چشمان كویا از فرط تأثر و سپاسگزاری برقزد و چنین گفت :

«آه ! این گایا و بارب و پیتیت سین چه اشخاص پستی هستند ! با آنها نزاع نخواهم كرد لكن از این پس هر كدام از ما راه خویش را در پیش خواهد گرفت ! آه شاهزاده ! من از دیروز احساسات نوینی در دل احساس می كنم . مرگ پدرم درس عبرتی برای من بود ! اکنون خود را موظف می دانیم كه احتیاجات مادرم را تأمین كنم گویا این كه در خانه بارب به سر می برد و نیازی ندارد خیر این نیست ...»

كویا ناگهان به یاد آورد كه در انتظار او هستند و به همین جهت با شتاب از جای برخاست و چون با عجله حال شاهزاده را پرسید و جواب شنید با حرارت و هیجان عجیبی چنین پرسید :

«آیا خبر دیگری نیست ! دیروز شنیدم كه می گویند ... (به علاوه این مسئله مربوط به من نیست) لكن هر بار و در هر موردی نیازی به خدمتكار با وفا داشته باشید ، در اختیار شما خواهم بود چنین احساس می كنم كه هیچ كدام از ما نيك بخت نیستیم. آیا چنین نیست ؟ اما من شما را باز پرسى نمی كنم.»

پس از رفتن کولیا شاهزاده پیش از پیش در دریای افکار خود فرو رفت . همه برای او بدبختی پیش بینی می کردند ، همه در باره او به نتیجه ای رسیده بودند ، همه اینطور وانمود می کردند از چیزی اطلاع دارند که وی از آن بی خبر است . لهدف سؤالات مزورانه ای می کرد ، کولیا مستقیماً کنایه می زد ، و را می گریست ...

با این همه سعی کرد خود را تسلی دهد و با بی تابی گفت: «ای بدگمانی کسالت آور ! ای تصورات لعنتی !» مقارن ساعت دو که مشاهده نمود خانم های اپانتچین برای «دقیقه ای» آمده اند سری به او بزنند چهره اش بشکفت و مختصر آرامشی در دلش حاصل شد . در حقیقت آنها برای ملاقات مختصری آمده بودند . بلافاصله پس از صرف ناهار الیزابت پروکوفیونا گفته بود که همه به گردش مختصری خواهند رفت او با چنان لحن قطعی و آمرانه ای صحبت کرد که کسی جرئت نداشت اعتراضی نماید . همه ، یعنی الیزابت و سه دخترش به اتفاق شاهزاده سج خانه را ترک گفتند . الیزابت جهتی مخالف جهت هر روز را پیش گرفت و عمو م دریافتند موضوع از چه قرار است لکن از بیم عصبانیت مادر که پیشاپیش همه حرکت می کرد و برای احتراز از اعتراض ها ملامت احتمالی به عقب نگاه نمی کرد ، دم برنیاوردند . بالاخره آدلاید گفت که برای گردش کردن نیازی به این تندرست رفتن نیست زیرا به رحمت می توانند خود را به او برسانند .

الیزابت در حالی که به عقب نگاه کرد گفت :

«ما اینک به نزد یک خانه او رسیده ایم . آنگاه هر طور فکر کند و بعداً هم هر چه پیش آید قدر مسلم آنست که او برای ما بیگانه نیست مخصوصاً در این هنگام که بیمار و بدبخت است . من به سهم خود سری به او می زنم هر کس میل دارد همراه من بیاید و هر کس میل ندارد به گردش خود ادامه دهد.»

بدیهی است همه در عقب او وارد خانه شاهزاده شدند . شاهزاده بار دیگر برای ظرفی که دیشب شکسته بود و رسوائی که ببار آورده بود یوزش خواست . الیزابت پروکوفیونا در پاسخ به وی گفت :

«هیچ اهمیتی ندارد . شکستن ظرف مرا رنج نمی‌دهد بلکه وضع خود تو است که مرا سخت ناراحت کرده است . پس تو خودت اعتراف می‌کنی که رسوائی ببار آمده است : همیشه فردا بامداد است که تو به حقایق پی می‌بری لکن اهمیتی ندارد زیرا حالا می‌بینند که تو مسئول نیستی . باری خدا حافظ ! اگر تو نیرو داری لحظه‌ای چند گردش کن و سپس بخواب ، این نصیحتی است که به تو می‌کنم . هرگاه میل داشته باشی ، بار دیگر مانند گذشته به‌خانه‌ها بیاو یقین بدان هر پیش‌آمدی که روی دهد و هر عاقبتی که داشته باشد تو همچنان دوست خانواده ما و دست‌کم من هستی . من اقل از جانب خودم می‌توانم این اطمینان را به تو بدهم .» سایرین چون اظهارات الیزابت را شنیدند با حرارت هر چه تمامتر اظهارات او را تأیید کردند و خارج شدند غافل از این که ضمن شتابی که برای اظهار سخنان دوستانه و تسکین بخشی‌ابراز داشتند سخنان ظالمانه‌ای ایراد نمودند که الیزابت پروکوفیونا به معنی آنها چنانچه باید پی نبرد . توضیح آن که دعوت الیزابت مبنی بر این که «مانند گذشته» می‌تواند به‌خانه او برود و یادآوری این نکته که «دست کم از عواطف خودش» نسبت به شاهزاده اطمینان دارد برای شاهزاده جنبه خطاری را داشت . شاهزاده روش آگلائه را با دقت هر چه تمامتر در مقابل دیدگان خود مجسم کرد . بدون شبهه دختر افسونگر چه هنگام ورود و چه موقع خروج لبخند پرمهر و عطوفتی به او زده بود لکن کلمه‌ای بر زبان نرانده و حتی موقعی که سایرین نسبت به او اظهار مهر و مودت نموده بودند سکوت کامل اختیار کرده و تنها دو بار خیره به او نگریسته بود صورت دختر مه‌پیکر از روزهای دیگر کم

رنگه تر بود چنانچه گفתי شب ناراحتی را بسر برده است . شاهزاده تصمیم گرفت همان شب «مانند گذشته» به ملاقات آنها رود و چندین بار با ناشکیبائی به ساعت خود نگاه کرد .

سه دقیقه پس از حرکت ایانتچین ها ورا داخل شد و گفت ،
«شاهزاده ! من از طرف آگلانه ایوانوونایپیغام محرمانه ای برای شما آورده ام.»

شاهزاده چنان تهییج شد که سخت به لرزه افتاد و پرسید :
«نامه ای آورده ای؟»

«خیر ! يك پیغام شفاهی . او فقط فرصت کرد که چند کلمه با من صحبت کند . آگلانه جدا از شما تقاضا کرد تمام روز غیبت نکنید ولو برای يك دقیقه هم شده است تا ساعت هفت و شاید هم تا ساعت نه عصر . . من درست اظهارات او را درك نکردم.»

«اما برای چه ؟ منظورش چیست؟»

«نمی دانم . او فقط جدا از من درخواست کرد این پیغام را به شما برسانم.»

«آیا او کلمه «جدا» را هم به کار برد ؟»

«خیر ! او باین صراحت سخن نگفت بلکه به عقب برگشت و چند کلمه صحبت کرد . خوشبختانه من به او نزدیک شدم . از چهره اش پیدا بود تقاضائی بسیار جدی دارد . طوری بهمن نگاه کرد که قلبم به لرزه افتاد.»

شاهزاده یکی دو سؤال دیگر کرد لکن اطلاع بیشتری به دست نیاورد و برعکس بر شدت اضطرابش افزوده شد و چون تنها مانند بار دیگر بر روی نیمکت دراز کشید و غرق در دریای تخیل شد و به خودش چنین گفت : «شاید قبل از ساعت نه میهمان داشته باشند و هنوز هم آن دارد مبدا در حضور آنان رسوائی دیگری ببار آورم» سپس با

بی صبری هرچه تمامتر به ساعت خود نگاه کرد .

اما قبل از فرارسیدن عصر توانست بر اثر ملاقات با شخص دیگری و مواجه شدن با معمای اضطراب آمیز ترازه ای معمای اولی را تا اندازه ای کشف کند . توضیح آنکه درست نیم ساعت پس از خروج اپانتچین ها ، هیولیت وارد شد . او آنقدر خسته و فرسوده بود که کلمه های به زبان نیاورد و تقریباً بیهوش بروی صندلی افتاد و گرفتار سرفه سختی گردید و مقداری خون استفراغ کرد . جمشهایش برق زد و لکه های خون گونه هایش را بر افروخت . شاهزاده در گوش او چیزی گفت لکن هیولیت پاسخی نداد و مدتی با دست اشاره می کرد که مزاحم او نشوند . بالاخره پس از چند لحظه تا اندازه ای حالش بهتر شد و با کوشش فراوان و صدای خفیفی گفت :

«من می روم.»

شاهزاده از جای برخاست و گفت :

«میل دارید همراه شما بیایم ؟»

لکن چون به یاد آورد که خروج او را از خانه ممنوع کرده اند توقف نمود .

هیولیت خنده ای کرد و با صدای گرفته در حالی که سخت نفس می زد گفت :

« از خانه شما نمی روم بلکه برعکس آمده ام با شما در باره موضوعی صحبت کنم در غیر این صورت مزاحم شما نمی شدم من به «آن جا» می روم و این بار هم خیال می کنم کاملاً قطعی است . خدا حافظ ! یقین بدانید برای جالب ترحم شما نیست که چنین می گویم . امروز ساعت ده من به درخت خواب رفتم به این فکر که تا «آن لحظه» از جای بلند نشوم . لکن تغییر عقیده دادم و بار دیگر از جای برخاستم تا به ملاقات شما

بیایم ... یعنی در حقیقت آمدن من از هر حیث لازم بود.»
 «چهره شما رقت‌انگیز است! بهتر بود به عوض تحمل این ناراحتی شدید مرا احضار می‌کردید.»
 «بسیار خوب بر است! به حال من به اندازه کافی دلسوزی کردید و تشریفات معمول ادب را انجام دادید... آه! فراموش کردم پرسیم حال شما چگونه است؟»

«حالم خوب است... اما دیروز هیچ خوب نبود.»
 «می‌دانم. ماجری را برای من نقل کرده‌اند. ظرف چینی فدای همین حال بد شما شد، افسوس که من نبودم. اما به موقع خود را به این‌جا رسانیده‌ام نخست امروز آگلانه را دیدم که با گانیاتزدیک تیمکت سبز ملاقات کرد و از این‌که حماقت برخی از اشخاص گاهی به چه میزان می‌رسد تعجب نمودم و پس از رفتن گانیا موضوع را به آگلانه یادآور شدم. اما شما شاهزاده! هیچ چیز موجب تعجب شما نمی‌شود. می‌گویند که تعجب نکردن در باره هیچ چیز علامت نبوغ است ولی به نظر من گاهی نشانه حماقت هم هست... از شما پوزش می‌خواهم! البته منظورم شما نیستید. امروز در انتخاب کلمات مثل این است که دچار اشتباه می‌شوم!»

شاهزاده که هویدا بود ناراحت شده است با تعجب (گو این‌که هیپولیت از کمی هیجان او ناراضی به نظر میرسید) چنین گفت:
 «من از دیروز می‌دانستم که گانیا...»

«می‌دانستید! این هم خبر مهمی است... گذشته از این زحمت نقل این موضوع را به خود ندهید... اما شما در ملاقات آنها حضور نداشتید؟»

«دیدید که نبودم برای اینکه خودتان حضور داشتید.»
 «می‌توانستید پشت بونه‌ای مخفی گردید. گذشته از این برای شما بسیار

مشغوفم زیرا خیال می‌کردم گانیا جانشین شما شده است.»
«هیولیت! منما می‌کنم در این خصوص با من صحبت نکنید
آن‌هم به این لحن!»

«مخصوصاً برای اینکه شما از همه چیز اطلاع دارید...»
«اشتباه می‌کنید. تقریباً به من چیزی نگفته‌اند و آگلائه
بطور یقین می‌داند من از چیزی اطلاع ندارم. حتی از این ملاقات
هم خبری نداشتم. می‌گوئید ملاقاتی بین آنها روی داده است. پیار
خوب! از این مقوله درگذریم.»

«اما از سخنان شما سر در نمی‌آورم آگاهی می‌گوئید می‌دانید
زمانی می‌گوئید نمی‌دانید و سپس اضافه می‌کنید: پیار خوب! از این
مقوله درگذریم! آه! نباید اینقدر مطمئن بود... مخصوصاً وقتی چیزی
نمی‌دانید. چون چیزی نمی‌دانید مطمئن به نظر می‌رسید. اما می‌خواهم
بدانم آیا شما از حسابهای این دو شخص یعنی برادر و خواهر آگاهی
دارید؟ شاید اطلاعاتی داشته باشید بسیار خوب! بسیار خوب از این
موضوع بحث نکنیم... من برای یک کار خصوصی آمده‌ام و می‌خواهم
توضیحی به شما بدهم... خدا جان مرا زودتر بگیرد! بدون توضیح دادن
نمی‌توانم بمیرم! توضیحانی که می‌خواهم به شما بدهم تا اندازه‌ای اضطراب
آمیز است. آیا میل دارید گوش کنید.»

«صحبت کنید! گوش می‌دهم.»

«با این همه باز هم تغییر عقیده می‌دهم و قبلاً از گانیا صحبت
می‌کنم هیچ‌به‌تصور می‌آید؟ من هم امروز در نیمکت سبز وعده ملاقات
داشتم نمی‌خواهم دروغ بگویم من خودم اصرار برای این ملاقات کرده
بودم زیرا قول داده بودم سری را فاش کنم. نمی‌دانم زودتر به معیادگاه
رسیده بودم (خیال می‌کنم از ساعت موعود اندکی زودتر رسیده بودم)
پانه ولی هنوز یک لحظه بیش در کنار آگلائه ننشسته بودم که مشاهده

کردم گانیا و بارب آردالیونوونا در حالی که دست به دست هم داده‌اند نمایان شدند. آنها از دیدن من سخت متعجب و ناراحت گردیدند زیرا به هیچ روی انتظار ملاقات مرا نداشتند. آگلایه سرخ شد و باور کنید یا بر اثر حضور من یا بر اثر دیدن گانیا که به راستی قیافه دل‌انگیزی داشت، اندکی خود را باخت ولی به وضع بسیار خنده‌آوری در یک چشم برهم زدن خود را از آن موقعیت ناراحت‌کننده رهانید بدین معنی که از جای برخاست و به سلام گانیا و لبخند احترام‌آمیز بارب آردالیونوونا پاسخ داد و سپس با لحن ناگهانی و مصممی به آنان چنین گفت: «فقط میل داشتم شخصاً از صمیمیت و صداقت عواطف شما ابراز خرسندی نمایم باور کنید روزی که خود را محتاج استفاده از این محبت شما بیایم کوتاهی نخواهم کرد...» آنگاه با یک حرکت سر آنان را مرخص کرد و گانیا و خواهرش نیز راه خود را پیش گرفتند و رفتند لکن نمی‌توانم بگویم آیا قیافه‌ای ظفر آلود داشتند یا مبهوت؟ راجع بگانیا بدون شبهه می‌توانم بگویم که سخت خود را باخت و منظور دختر افسونگر را در نیافت و تا بناگوش سرخ شد (قیافه او گاهی به وضع عجیبی در می‌آید!) اما بارب دریافت که باید هر چه زودتر گریخت و از آگلایه نمی‌شود توقی بیش از این داشت و به همین جهت دست برادرش را گرفت و او را به رفتن تشویق نمود. اکنون شك ندارم که بارب از گانیا فهمیده‌تر است و بدون شبهه پیروز خواهد شد. اما منظور ملاقات من با آگلایه تهیه مقدمات ملاقات او با فاستازی بود.

شاهزاده فریاد برآورد:

«با فاستازی؟»

«آه آه! چنین به نظر می‌رسد که شما خون‌سردی خود را از دست می‌دهید و شروع به ابراز تعجب می‌کنید. از اینکه می‌خواهید شباهت به مرد پیدا کنید بسیار مشغول در عوض سعی خواهیم کرد داستان خوشمزه‌ای

برای شما نقل کنم فکر کنید یاداش خدمت بدختران پاک نهاد چیست؟
امروز از او یک سیلی خوردم ؟»

شاهزاده بی اختیار گفت :

« منظورتان یک سیلی معنوی است ؟ »

. « البته معنوی نه جهانی خیال نمی کنم دستی باشد حتی دست

زنی که برای زدن بصورت جوانی بحال من بلند شود حتی گانیا هم مرا نخواهد زد با اینهمه دیروز لحظه ای پیش آمده که خیال کردم او قصد حمله بمن دارد . شرط میبندم که فکر شما را در این دقیقه حدس می زنم . شما بخودتان می گوئید ! « البته درست است که نباید او را زدن میتوان او را هنگامی که خوابیده است با بالشی یا کهنه مرطوبی خفه کرد ... »
من اکنون این فکر را در چهره شما میخوانم .

شاهزاده با تنفر چنین اعتراض کرد :

« هرگز چنین فکری بمنخیزه من راه نیافته است . »

« در هر صورت نمی دانم ... دیشب خواب دیدم مردی مرا با

کهنه مرطوب خفه می کند ... بشما می گویم او که بود ؟ فکر کنید که او روگوژین بود ! عقیده شما چیست ؟ آیا ممکن است بتوان شخصی را با کهنه مرطوب خفه کرد ؟ »

« نمیدانم . »

« من شنیده ام که ممکن است . بسیار خوب از این بحث در-

گذریم . حالا ببینیم چرا من فضول هستم ؟ برای چه او مرا امروز فضول خواند ؟ قیاس کنید تازه او پس از شنیدن همه سخنان من حتی پرستار از من اینسان با من رفتار کرد ! از زنان پیش از این چه توقعی می توان داشت ؟ برای خاطر اوست که باروگوژین باب راوده را گشوده ام ، برای خاطر اوست که ترتیب ملاقات ویرا با ناستازی داده ام . شاید چون با او فهماندم که قصد دارد از « لاشه » ناستازی استفاده کند عزت

نفس جریحه دار شد. من این اظهار رانکذیب نمیکنم و بارها این نکته را یاد آور شده‌ام لکن بنفع او بوده است. من تاکنون دو نامه باین لحن برای او نوشته‌ام و امروز هم در ملاقاتم با او در این زمینه صحبت کرده‌ام. چندی پیش با او گفتم که حرکاتش برای ناستازی کشنده است. گذشته از این کلمه «لاشه» اصطلاح خود من نیست بلکه آنرا از دیگران اقتباس کرده‌ام. در خانه گانیا، همه آنرا استعمال میکردند و خود گانیا نیز چندین بار این موضوع را تأیید کرد. بنا بر این بچه حقی آگلانه مرا فضول میخواند؟ میبینم که شما در دل اکنون میل شدیدی به خندیدن احساس میکنید و شرط میبندم که این اشعار ابلهانه را بمن اطلاع می‌کنید:

«شاید هنگام افول غم انگیز من

«عشق بعنوان خدا حافظی بمن لبخندی بزند.»

ناگهان در حالی که شلیک خنده تشنج آمیزی را سرداد چنین

گفت:

«ها! ها! ها!»

آنگاه گرفتار سرفه طولانی و دلخراشی گردید و سپس با صدای

گرفته‌ای گفت:

«نگاه کنید این گانیا تاچه اندازه بی ملاحظه است! او از

«لاشه» صحبت میکند ولی آیا خودش نمی‌کوشد از «این لاشه» استفاده نماید؟»

شاهزاده مدتی ساکت و مغموم ماند و بالاخره چنین پرسید:

«شما از ملاقات باناستازی سخن بمیان آوردید.»

«آیا ممکن است شما بدانید که امروز بین آگلانه و ناستازی

ملاقاتی روی خواهد داد؟»

بر اثر اقدامات من ناستازی بوسیله روگوژین و بنا بابتکار آگلانه

دعوت شده است که مخصوصاً از پتر زبورک باینجا بیاید. او اکنون

باتفاق روگوژین در نزدیکی شما در همان خانه (داربا آلکسیونا) که زنی بدنام و از دوستان اوست سکونت دارد . در این خانه مشکوک است که امروز آگلاشه مذاکره دوستانه ای باناستازی خواهد کرد و برخی مسائل راحل خواهد کرد . آنها میخواهند باهم حساب برسند . آیا نمیدانستید؟ قول شرف میدهید ؟ »

« این امر باورکردنی نیست ! »

« بهتر که باورکردنی نیست ! اما شما از کجا میدانید ؟ باینهمه در حفره ای که ما در آن زندگی می کنیم محال است يك مگس بپرد و همه از آن اطلاع حاصل نکنند . باری من شما را آگاه ساختم و باید از من متشکر باشید . خدا حافظ . . دیدار آینده شاید دردنیای دیگر ! سخن دیگری را هم باید یادآور شوم هرگاه من نسبت بشما در نهایت پستی عمل کردم برای آن است که موضوع ندارد منافع خود را فدای شما کنم امیدوارم این حقیقت را تصدیق کنید . چرا منافع شما را پایمال کنم ؟ من « وصیت نامه » خود را باو اهدا کرده ام (این موضوع را نمیدانستید ؟) و او با چه حرارتی از ارادت من حسن استقبال نمود ! آه ! آه ! اما در مورد او من بهیچ روی پستی نشان ندادم . در حق او هیچ بدی نکرده ام . اوست که مرا خجالت داده و دچار وضع دشواری نموده است . گذشته از این در حق شما نیز قصوری نکرده ام . اگر در حضور او اشاره به (لاشه) و کنایه هائی نظیر آن کرده ام ، در عوض روز وساعت و محل ملاقات را بشما اطلاع میدهم و همه نقشه هارا فاش می کنم . بدیهی است علو طبع و عظمت روح نیست که مرا باین خستت بر میانگیزد بلکه فرط تأثر است که مرا مصمم باین اقدام نموده است . خدا حافظ !

من درست مانند الکن با مسلولی پر حرفی میکنم . چشمان خود را باز کنید ، و هرگاه شایستگی آنرا دارید که مرد نامیده شوید

آماده کارگردید. ملاقات بدون شبهه امشب صورت خواهد گرفت .
هیولیت بطرف درمتوجه شد لکن چون شاهزاده او را صدازد
در آستانه توقف کرد . شاهزاده درحالیکه گونه ها و پیشانیش بکلی سرخ
شده بودند پرسید :

« پی بنا باظهار شما آگلانه امروز به خانه ناستازی خواهد
رفت ؟ »

هیولیت درحالی که نگاهی بعقب خود افکند گفت :
« درست نمیدانم ولی محتمل است . گذشته از این شق دیگری
ندارد زیرا بدون شبهه ناستازی بخانه او نخواهد رفت . درعین حال
ملاقات درخانه اقوام گانیا نیز امکان پذیر نیست زیرا در آنجا ژنرال
مشرف بمرگ است ...
شاهزاده گفت :

« تنها بهمین علت امکان پذیر نیست ؟ بفرض آنکه آگلانه
مصمم باین ملاقات باشد چگونه از خانه خارج خواهد شد ؟ شما از
تشریفات و عادات این خانواده آگاهی ندارید . او تنها نمیتواند نزد
ناستازی برود . شما شوخی میکنید . »

« گوش کنید شاهزاده ! این نکته را بشما یادآور میشوم که
هیچکس ازینجره نمیرد ولی در مورد وقوع یک حریق متین ترین
مرد و متشخص ترین زن تردیدی در پربدن نخواهند کرد . هرگاه
ضرورت ایجاب کند هیچ مانعی ندارد که آگلانه ازینجره ببرد و خود را
بخانه ناستازی برساند . اما آیا هرگز اجازه نمیدهند دختران یانتچین
از خانه خارج شوند ؟ »

« خیر ! منظور من این نیست . »

« بسیار خوب ! هرگاه چنین نیست کافی است که از یله ها فرود
آید و مستقیماً بطرف مقصد خود روان گردد حتی اگر نتواند باردیگر

بخانه بازگردد . مواردی پیش می‌آید که آدمی کشتی های خود را بدست خودش آتش میزند و از بازگشتن بخانه پدری سرباز میزند زیرا زندگی تنها شامل ناهار و شام و شاهزاده های سچ نیست ؛ چنین بنظر می‌رسد که شما آگلانه را بمنزله دختر خردسال یا پیرزن ناتوانی تلقی میکنید . من این نکته را بخودش هم یادآور شده‌ام و او نیز بامن در اینخصوص هم عقیده است . شما هفت یا هشت ساعت دیگر صبر کنید ... هرگاه من جای شما بودم نگرهبانی در آنجا می‌گذاشتم تا ساعت دقیق خروج آگلانه را ازخانه تعیین کند . شما میتوانید دست کم گولیا را بفرستید . یقین بدانید او بنفع شما خوب جاسوسی خواهدکرد . البته همه اینها نسبی است ... ها ! ها !

هیولیت خارج شد هیچ علتی نداشت که شاهزاده برای جاسوسی مأموری انتخاب کند و اگر هم چنین کاری از دستش برمی‌آمد هرگز مبادرت بدان نمی‌کرد . اکنون کم و بیش حدس می‌زد چرا آگلانه با دستور داده است ازخانه خارج نشود ؛ شاید دختر زیبا تصمیم گرفته بود خود بدیدن او بیاید شاید هم قصد داشت او را درخانه نگاهدارد برای آنکه هنگام ملاقات آگلانه با ناستازی ناگهان او سر نرسد ... این نظردومی بنظرش صائب می‌آمد و سرش گیج میرفت و چنین احساس می‌کرد که اطاق در پیرامون او می‌چرخد و ناگزیر روی نیمکت دراز کشید و دیدگان خود را بست .

او چنین فکر کرد که در هر صورت کارها بتدریج جنبه قطعی می‌یابد خیر او آگلانه را بمنزله يك دختر كوچك نمی‌دانست و اینك بحقایق پی میرسد . او از مدت مدیدی پیش می‌ترسید و اتفاقاً از همین پیش آمد ها بیشتر نگران بود اما چرا آگلانه تصمیم بملاقات ناستازی گرفته بود ؟ ناگهان لرزشی سراپای وجودش را فراگرفت و بار دیگر تب سوزانی بر جاناش مستولی شد .

خیر ! او را بمنزله دختر بچه ای تلقی نمی‌کرد! در این اواخر برخی از اظهارات و حرکات وی او را سخت متوحش ساخته بود . او بیاد می‌آورد که دختر افسونگر بارها برای حفظ خونسردی و تسلط بر اعصاب خویش گاهی تلاش های خارق العاده می‌کرد و او از مشاهده این امر غرق درنگرانی می‌شد البته او تصمیم گرفته بود در این روز های کسالت و ناراحتی خاطرات گذشته را در ذهن تجدید نکند و افکار تاریک را از منز خویش بزداید ولی بیش از پیش احساس می‌کرد که باید از احساسات نهائی آگلانه آگاهی یابد با آنکه او بدختر مه پیکر ایمان داشت مدت مدیدی بود که این موضوع او را سخت رنج میداد اینک احساس می‌کرد موقع آن فرا رسیده است که همه این مسائل حل و روشن گردد و شاید هم همین امروز کار یکسره شود چه فکر وحشتناکی ! اینک بار دیگر «آن زن» داخل صحنه میشود ! چرا او همیشه اینطور احساس می‌کرد که این زن در موقع باریک ظاهر خواهد شد و مقدرات او را همچون نخ پوسیده ای ازهم متلاشی خواهد ساخت ؟ با آن که در حال هذیان بود احساس می‌کرد که این فکر و این پیش بینی هرگز ذهن او را ترك نگفته است و اگر هم در این اواخر کوشیده بود چنین فکری را در طاق نسیان نهاده تنها برای آن بود که از آن می‌ترسید . باید دید آیا او ناستازی را دوست می‌داشت یا از او متنفر بود ؟ در تمام مدت روز حتی یکبار هم این سؤال را مطرح نکرد زیرا قلبش از این لحاظ پاک بود و یقین داشت آن زن افسونگر را دوست می‌دارد . چیری که سخت او را متوحش کرده بود ملاقات بین این دوزن دل انگیز و یاغرابت این ملاقات و یا علت آن ، یا تردید درباره عاقبت آن نبود بلکه خود ناستازی بود . چند روز بعد بیاد آورد که در این ساعات تب پیوسته چنین تصور کرده بود . که چشمها و نگاه شور انگیز ناستازی را می‌بیند و صدایش را میشنود و سخنان عجیبش را استماع می‌کند گو -

اینکه از آن دقایق واضطراب وهذیان جز خاطره ای مبهم در ذهنش باقی نمانده بود . همچنین بطور مبهم بیاد آورد که ورا شام او را آورده و او نیز آن شام را خورده بود لکن نمیدانست پس از صرف شام آیا خوابیده است یاخیر ؟ تنها بخاطر میآورد عصر همان روز هنگامی که بر حواس خویش مسلط شده وهمه چیز را بخوبی درك کرد که آگلایه بطور غیرمتربه در تراس ظاهر شد. شاهزاده بمحض مشاهده دختر ماهروی باشتاب از روی نیمکت برخاسته و تا وسط اطاق باستقبال او شتافته بود .

یکربع از ساعت هفت می گذشت ؛ آگلایه تنها بود ولباس ساده ومانتوی سبکی بتن داشت وصورتش سفید بنظر میرسید لکن چشمانش برق تند وسردی داشت . هیچوقت شاهزاده او را باچنین نگاهی ندیده بود . آگلایه پس از آنکه او را بادقت هرچه تمامتر ورا نداز کرد بالحن آهسته وتقریباً آرامی گفت :

« اینك شما لباس پوشیده اید وكلاه خود را نیز بدست دارید و بنابراین چنین نتیجه می گیرم که از جریان آگاه شده اید و میدانم چه کسی شما را باخبر کرده است . قطعاً هیپولیت بوده است آیا اینطور نیست ؟ »

شاهزاده که همچون مرده بی جانی یارای سخن گفتن نداشت با لکنت زبان گفت :

« آری بامن صحبت کرده اند . »

« بسیار خوب برویم، شما می دانید که باید همراه من بیائید . خیال می کنم توانائی خارج شدن داشته باشید . »

« آری نیروی کافی دارم ولی ... آیا ممکن است... »

او ناگهان توقف کرد و دیگر نتوانست کلمه ای بر زبان راند . لکن این تنها اقدام وی برای بازداشتن دختر افسونگر از يك اقدام

«غیر عاقلانه» بود زیرا لحظه ای بعد همچون برده ای عقب او راه افتاد. ثبوت ویراکنندگی افکارش هرچه بود با اینهمه احساس می کرد که آگلانه خواهی نخواهی به «آنجا» خواهد رفت و بنابراین چاره ای جز همراهی با او ندارد. او میدانست عزم دختر دل انگیز راسخ است و بنابراین با هیچ قدرتی نخواهد توانست در مقابل اراده او ایستادگی کند.

آنها سکوت کامل کرده و در طول راه کلمه ای بر زبان نراندند. شاهزاده فقط هنگامی که بوی پیشنهاد کرد از کوچه ای که اندکی دورتر ولی خلوت تر بود بروند دریافت که آگلانه پخوبی راه را میشناسد زیرا دختر افسونگر سخن او را گوش کرد و لحظه ای در تردید ماند و سپس بطور مختصر چنین گفت:

«هر دو راه تقریباً یکیست»

هنگامی که آنها بنزدیکی خانه داربا آلکسیونا (که يك خانه قدیمی و چوبین بود) رسیدند خانمی که لباسی مجلل بتن داشت با اتفاق دختر جوانی از در خارج شدند و هر دو در کالسکه زیبایی که مقابل در منتظر بود جای گرفتند درحالی که میخندیدند و بلند صحبت میکردند بدون آنکه نگاهی بتازه واردین افکند چنانچه گفתי آنانرا ندیده اند هنگامی که کالسکه چند قدمی رفت. دربار دیگر باز شد و روگوژین که در انتظار آنان بود هر دو را داخل کرد و در را عقب آنان بست و درحالی که نگاه عجیبی بشاهزاده افکند بصدای بلند بوی چنین گفت:

«بغیر از ما چهارتن اکنون کسی دیگر در خانه نیست.»

ناستازی در اطاق اولی منتظر آنان بود. او نیز لباس ساده سیاهی بتن داشت و بمحض اینکه آنانرا دید باستقبالشان آمد لکن نخندید و بشاهزاده هم دست نداد بلکه نگاه اضطراب آمیزش با ناشکیبائی با آگلانه دوخته شد. آنان اندکی از یکدیگر فاصله گرفتند

و نشستند بدین قرار که آگلانه روی نیمکت در گوشه ای از اطاق قرار گرفت و ناستازی در نزدیکی پنجره نشست. شاهزاده و روگوژین همچنان ایستادند زیرا کسی آنانرا به نشستن دعوت نکرد. شاهزاده بار دیگر روگوژین را بانگاه نگران آمیخته به رنجی نگاه کرد لکن روگوژین همچنان همان لبخند اولی خود را بلب داشت. سکوت بدینموال چند لحظه دیگر دوام یافت.

ناگهان يك ابر غم و اندوهی چهره ناستازی را فرا گرفت و نگاه او که همچنان با آگلانه دوخته شده بود جنبه خشن و حتی خصومت آمیزی پخود گرفت. هویدا بود که آگلانه ناراحت است لکن خونسردی خویش را از دست نداده بود. دختر زیبا بمحض ورود تنها نگاهی بر قیپ خود افکنده و سپس مژگان خویش را بزیسر انداخته و در حال انتظار بفکر فرو رفت. او یکی دوبار نگاهی باطاق افکند در حالیکه آثار تنفر بر چهره اش کاملاً معلوم بود چنانچه گفتی بیم آن دارد در چنین مکانی آلوده شود. او با سرعت لباس خود را مرتب کرد و حتی یکبار هم باقیافه نگرانی جای خود را تغییر داد تا بناستازی نزدیکتر شود. مسلم نبود که او بر حرکات و رفتار خود کاملاً مسلط است باینهمه حرکات وی اگر هم جنبه غریزی داشت تا اندازه ای زننده بود. سرانجام تصمیم گرفت با استقامت و اراده در مقابل نگاه تند ناستازی که خصومت یک قیپ بدر آن منعکس بود جداً مقاومت ورزد. زنی در پرتو غریزه زنانه خود بنفاسانیات زنی دیگر پی میبرد! در این هنگام بود که لرزه ای بر اندامش افتاد و پس از يك لحظه تأمل با صدای کوتاهی گفت:

«قطعاً میدانید چرا امروز شما را باینجا دعوت کرده ام؟»

ناستازی بالحن خشك و سردی گفت:

«خیر نمیدانم!»

آگلانه تا بنانگوش سرخ شد. شاید ناگهان بنظر وی بسیار عجیب

وحتی باور نکردنی آمد که اکنون در نزدیکی این زن و در خانه آن «زن مشکوک» بر می برد و در انتظار شنیدن پاسخ ناستازی نشسته است .
بمحض اینکه ناستازی شروع بصحبت کرد لرزشی اندام آگلانه را فرا گرفت که از نظر «دیگری» پنهان نماند .

آگلانه بصدای آهسته در حالیکه نگاه غم انگیز خود را بر زمین دوخته بود چنین گفت :

« شما می فهمید ولی مخصوصاً خودتان را بفهمی میزنید . »

ناستازی با لبخند نامحسوسی گفت :

« چه علت دارد که خودم را بفهمی بزنم؟ »

آگلانه با يك نوع ناشیگری خنده آوری گفت :
« از آنجاکه من اکنون در خانه شما هستم ، شما از وضع من سوء استفاده می کنید . »

ناستازی پتندی گفت :

« شما خودتان مسؤل این وضع هستید . من از شما دعوتی نکرده ام بلکه شما مرا باین ملاقات که از علت آن بی اطلاع هستم دعوت نموده اید . »

آگلانه با غرور خاصی سر خود را بلند کرد و گفت :

« زبان خودتان را نگاه دارید . من باینجا نیامده ام که با اسلحه ای که ویژه شماست با شما بجنگم . »

ناستازی گفت :

« آها ! پس بنابراین شما برای «جنگیدن» باینجا آمده اید؟ من شمارا ظریفتر از این میدانستم . . . »

آنان با چنان نگاهی یکدیگر را نگریستن گرفتند که پنهان کردن

آثار خصومت و عداوت آن امری محال بود. با این همه یکی از این دوزن همان بود که چندی پیش بدیگری آن نامه های شورانگیز و مهیج را نگاشته بود. از همان ملاقات اول این مهر و عاطفه بکلی از میان رفته بود گفتم که در این دقیقه هیچیک از چهار شخص حاضر در این اطاق از مشاهده این صحنه احساس شگفتی نمی کنند. شاهزاده که دیشب خیال نمی کرد حتی چنین منظره ای را بخواب به بیند اینک با حال طبیعی ناظر آن بود مثل اینکه از مدتی پیش آنرا پیش بینی کرده بود و بمیان میدید که باور نکردنی ترین خوابها اینک لباس حقیقت پوشیده است در این لحظه یکی از آن دوزن چنان حس نفرتی نسبت برقیبش احساس میکرد و چنان میل شدیدی برای ابراز این نفرت در دل داشت (شاید همانطور که بعداً روگوژین گفت تنها برای همین هم بآنجا آمده بود) که دیگری با وجود تشنگی و تأثر روح نعیانست چه روشی باید پیش گرفت؟ در حقیقت هیچ چیز در مقابل نگاه تنفرانگیز و تمام زنانه آگلانه توانائی مقاومت نداشت. شاهزاده یقین داشت که ناستازی اول از نامه ها سخنی بمیان نخواهد آورد زیرا هر کسی ب برق دیدگان زن زیبا خیره میشد بخوبی در مییافت که نوشتن این نامه ها تا چه اندازه برای او گران تمام شده است. خود ناستازی هم حاضر بود نصف عمر خود را بدهد تا آگلانه نیز از آن نامه ها کلمه ای بر زبان نیاورد.

آگلانه ناگهان خونسردی خود را بازیافت و در حالیکه هرافکارو احساسات خود مسلط گردید چنین گفت:

« شما منظور مرا دریافته اید، با اینکه بهیچ روی شمارا دوست ندارم باینجا نیامده ام که... باشما دعوا کنم بلکه آمده ام... آمده ام... که با انسانیت باشما صحبت کنم. قبل از دعوت شما باین ملاقات من موضوع آنرا تعیین کرده بودم و اکنون نیز از عزم خود منصرف نخواهم شد حتی اگر شما مقصود مرا دریابید. اگر شما بهدف من بی نبرید خودتان

زیان خواهید برد و نه من . من می خواستم بنامه های شمشاهها پاسخ دهم زیرا بنظر من توضیح شفاهی مناسب تر از شرح کتبی آمد بنابراین پاسخ مرا بهمه نامه های خودتان گوش کنید ؛ از نخستین روزی که من پاشاهزاده لئون نیکلایوویچ آشنا قدم در دل نسبت باو حس ترحمی احساس نمودم و از همان لحظه ای که دریافتم در شب نشینی شما چه حوادثی روی داده است این حس ترحم رویتقویت نهاد. آری دلم برای او سوخت برای اینکه مردی آنقدر ساده لوح است که تصور کرده است بتواند ... با زنی ... که دارای چنین خوی و شخصیتی است نیکبخت بسربرد. آنچه از آن بیم داشتم بسرش آمد بدینمعنی که شما نتوانستید او را دوست بدارید بلکه رنجش دادید و بعد ترکش نمودید اگر شما نتوانستید او را دوست بدارید برای آنستکه بیار متکبر هستید .. خیر اشتباه میکنم ، منظورم تکبر نیست بلکه بهتر است بجای تکبر ، بی ثباتی و بلهوسی را نام ببرم ... اما باز خیال میکنم بی ثباتی هم نباشد بلکه برای آنست که شما تا سرحد جنون خودپرست و خودخواه هستید و بهترین گواه بر این حقیقت نیز نامه هائست که بمن نوشته اید. شما نمیتوانستید مردی بسادگی او را دوست بدارید و حتی در قلب خود او را مسخره کرده و مورد تنفر قرار داده اید شما تنها برسوا شدن خودتان و این فکر که آبرویتان را ریخته و بساحت مقدسان توهین کرده اند توجه داشته اید. هرگاه شما کمتر رسوا بودید حتی اگر هم رسوا نبودید با این همه بدبخت میشدید ... (آگلائه این سخنان را با یک تنوع لذت ایراد کرد، خشم او بمتنها درجه شدت رسیده بود. او اصطلاحاتی بکار میبرد که قبلا در زمانی که حتی چنین ملاقاتی را بخواب هم نمیدید مهیا ساخته بود و بانگاه عداوت آمیزی اثر سخنانش را بر صورت ناستازی تعقیب می کرد) آیا بیاد دارید که او روزی نامه ای بمن نوشت و بمن گفت شما از مفاد آن اطلاع دارید و حتی آنرا خوانده اید؟ من بر اثر خواندن این نامه بود که همه چیز را خوب

دریافتم . او اخیراً کلمه بکلمه آنچه را که من اکنون بشما میگویم بمن تأیید کرد.»

در حالیکه صورتش بیش از پیش سرخ می شد چنین اضافه کرد :

« گذشته از این، این سخنان مال خود من نیست بلکه از کسی دیگر اقتباس کردم . هنگامی که بار دیگر شاهزاده را دیدم دلم بحال او سوخت . نخندید ؟ هرگاه بخندید یقین حاصل می‌کنم که قلب ندارید .»

ناستازی بالحن جدی و غم‌انگیزی گفت :

«می‌بینید که من نمی‌خندم»

«تا جائیکه دل‌تان می‌خواهد بخندید، من بخندم؛ شما اهمیت نمیدهم. هنگامی که خودم از او سؤال کردم خاطر نشان ساخت که از مدت مدیدی پیش دیگر شمارا دوست ندارد و حتی خاطره شما برای او بسی دردناک است لکن دلش بحال شمامیسوزد و هر بار که بشما می‌اندیشد احساس می‌کند که قلبش «ریش» میشود . در عین حال باید بیفزایم که من در مدت عمر خود مردی که از لحاظ سادگی روح و اعتماد نامحدود بمردم یا او برابری کند ندیده‌ام. پس از شنیدن سخنان او یقین حاصل کردم که هر کس بخواهد می‌تواند او را فریب‌دهد و هر کس او را فریب‌دهد یقین دارد مورد عفو و گذشت او واقع خواهد شد و بهمین جهت بود که باو دل بستم ...»

آگلانه ناگهان مکث کرد گفتی از خود میپرسد باچه جرئتی این کلمه را ادا نمود لکن در عین حال حس غرور و مباحثاتی در دیدگانش برق زد و هویدا بود که از این پس بهیچ چیز اهمیت نمی‌دهد حتی اگر «آن زن» به اعترافی که از دهان او پریده بود بخندد . پس از لحظه ای آگلانه بسخنان خود چنین ادامه داد ،

« آنچه باید بگویم گفتم و اکنون شما بطور قطع درك کرده‌اید که چه انتظاری از شما دارم. »

ناستازی آهسته چنین گفت :

« شاید فهمیده باشم لکن بهتر است خودتان منظورتانرا روشن-تر بیان کنید. »

چهره آگلانه از آتش خشم ملتهب گردید و بالحنی جدی و کلماتی شمرده چنین گفت :

« می‌خواستم از شما سؤال کنم بچه حقی در احساسات و عواطف او نسبت بمن مداخله می‌ورزید؟ بچه جرئتی این نامه‌ها را بمن نگاشته‌اید؟ پس از قرائت این نامه مدتی صبر کردم، حدس می‌زدم شما ناگزیر خواهید شد باینجا بیایید زیرا نمی‌توانید از پترزبورگ چشم ببوشید. زیبایی و جوانی و افسونگری شما برای شهرستانها زیاد است. در صورتیکه او را ترك گفته و با چنین طرز موهن و رسوا کننده‌ای از دست او گریخته‌اید؟ بچه حقی هر دم هم با او و هم بمن می‌گوئید که او را دوست می‌دارید؟ »

ناستازی با تلاش زیاد و صدای تقریباً خاموشی چنین گفت :

« من نه شما و نه باو نگفتم که او را دوست دارم اما... شما حق دارید از دست او گریخته‌ام. »

آگلانه چنین فریاد برآورد،

« چگونه؟ شما «نه باو و نه بمن» نگفته‌اید که او را دوست دارید؟ پس منظور نامه‌های شما چیست؟ چه کسی از شما دعوت کرده است که واسطه ازدواج شوید و بمن فشار آورید که با او ازدواج کنم؟ آیا این اقدام خود بمنزله تصدیق عشق خودتان باو نیست؟ چرا شما بین ما سد می‌شوید؟ من نخست اینطور تصور می‌کردم که منظور شما از مداخله

در روابط ما آنست که مرا نسبت باو متنفر سازید تا با او قطع رابطه نمایم. تنها بمد بود که بکنه افکار شما می‌بردم. منظور شما از تظاهر بدوست نداشتن او و تهیه مقدمات ازدواج مائنها خود نمائی و تلاش در راه جلب توجه بیشتر اوست. اکنون می‌خواهم پرسیم شما که این همه بغرور و تکبر خودتان علاقمند هستید آیا می‌توانستید ویرا دوست بدارید! چرا شما بجای آنکه این نامه‌های تمسخر آمیز را بمن بنویسید اینجارا ترك نگفید؟ چرا شما اکنون باین مرد شرافتمند که اینقدر بشما علاقه دارد و با خواستگاری از شما غرق در افتخارتان نموده است شوهر نمی‌کنید؟ علت این امتناع کاملاً روشن است زیرا هرگاه پروگوزین شوهر کنید چگونه ممکن است بمیل خود «وضع مشکوک» خویش را ادامه دهید؟ برعکس شما غرق در افتخار خواهید شد! اوژن پاولوویچ درباره شما میگفت که زیاد شعر خوانده‌اید و نسبت به ... موقعیت و وضع خود بیش از اندازه معلومات دارید و مطالعه را بر کار کردن ترجیح می‌دهید و تکبر و غرور خودتان را نیز از هر چیزی بالا تر میدانید. اینست محرکهای شما ...»

« اما شما خودتان آیا دختری بیکار نیستید؟»

مباحثه بین دوزن بطرز غیر مترقبه‌ای جنبه‌ای وخیم می‌یافت. برای آن غیر مترقبه بود که ناستازی هنگام حرکت بسوی پاولومک ضمن پیش بینی جریان این ملاقات امیدهای راجع به دختر مه‌یکر بدلاراه داده بود لکن آگلائه بیدرننگ مانند بهمنیکه از کوه فرود آید هرگونه مانعی راندریده انگاشته و تحت تحریک حس انتقام جوئی خویش سخت باو حمله برده بود. ناستازی هم از لحظه اول ازدیدن آگلائه چنان مبهور گردید که بهیچ روی باور نمی‌کرد این دختر همان باشد که او در ذهن تصور کرده بود. آیانا ناستازی بقول اوژن پاولوویچ زنی شاعر مسلک بود یابزعم شاهزاده زنی دیوانه؟

حقیقت آنست که این زن دلربا علیرغم گستاخی و وقاحتی که گاه از اوقات ابراز میداشت خیلی بیش از آنچه تصور میرفت در مواقع دیگر عقیق و محبوب و مؤدب و ملایم بود البته شعر و خیال در روش و احساسات او مؤثر بود لکن در کنار هوس، احساسات عمیق و گرانیها نیز وجود داشت. شاهزاده این حقیقت را دریافته بود و بهمین جهت از مشاهده این منظره احساس تأثیری میکرد که بر چهره اش منعکس شده بود. آگلایه این نکته را در یافت چنان خصومتی نسبت باو احساس کرد که لرزه ای بر اندامش افتاد و سپس با تکبر عجیبی بناستازی چنین گفت:

«چگونه جرئت می کنید باین لحن با من صحبت کنید؟»

ناستازی با تعجب گفت:

«خیال میکنم شما بد شنیده اید. مگر من بچه لحنی با شما

صحبت کردم؟»

آگلایه بی پرده گفت:

«اگر میخواستید زنی شرافتمند باشید چرا بانو تسکی دوست

خود بطور ساده قطع ارتباط نکردید و اینهمه تظاهر نمودید و نمایش

دادید؟»

ناستازی که بکلی رنگ خود را باخته و سخت می-

لرزید گفت:

«شما از وضع من چه اطلاعی دارید که اینسان درباره من قضاوت

می کنید؟»

«من خوب از وضع شما آگاهم و میدانم که بعوض کلر کردن

باروگوزین خریول گریخته اید و سپس توتسکی تیره بخت را بسرحد

چنون رسانیده اید من هیچ تعجب نمیکنم که نزدیک است اواز دست شما

مغزش را متلاشی کند!»

ناستازی با لحن تنفر آمیز و درد ناکي چنین گفت :

« بس است ! شما بهمان اندازه از وضع من آگاهی دارید که کلفت داريا آلکيونا دارد يقين دارم آن دختر که اين روز ها با نامزدش محاکمه دارد بهتر سخنان شما را در می یابد . »

« من خيال میکنم اودختر شرافتمندی است که از کار خودامرار معاش می کند . چرا شما با چنین نفرتي از يك کلفت صحبت می کنید ؟ »

« من از کسانی که کار می کنند بهیچ روی متنفر نیستم لکن از صحبت کردن شما راجع به کارتنفر دارم . »

« هرگاه شما میخواستید شرافتمند باشید رخت شوئی را بر زندگی کنونی خودتان ترجیح میدادید . »

« هر دو زن ناگهان در حالیکه رنگ چهره خود را بکلی پخته بودند از جای برخاستند و یکدیگر را انگریستن گرفتند . »

شاهزاده در حالیکه سخت متأثر و مغموم بنظر میرسید به آگلانه گفت :

« آگلانه ! آرام شوید... شما خیلی ظالمید . »
روگوژین لبخند نمیزد بلکه بالبان بسته و در حالیکه دست روی دست گذاشته بود گوش میکرد .

ناگهان ناستازی در حالیکه از فرط خشم میلرزید گفت :
« این دوشیزه را باش ! مرا بین که او را فرشته تصور میکردم . دوشیزه آگلانه ایوانوونا چگونه شما بدون دایه خودتنها باینجا آمده اید ! آیامیخواهید؟ ... آیا میخواهید پیدرنگ در مقابل شما صاف و پوست کنده بگویم چرا باینجا آمده اید؟ شما میترسیدید و بر اثر این ترس بود

که باینجا آمدید . »

آگلایه که بکلی از کوره دررفته و از طرز سخن گفتن رقیبش سخت متعجب شده بود گفت :
« از شما ترسیده ام ؟ »

« آری از من ترسیده اید ! اگر شما تصمیم گرفته اید باینجا بیائید برای آنست که از من می ترسیدید وقتی آدمی از کسی ترسید دیگر نباید نسبت باو اظهار تنفر نماید . وقتی فکر می کنم که تا آن لحظه من شما را احترام میکردم ! حالا میخواهید علل ترس شما و هدف اساسی این ملاقات را افشا نمایم ؟ شما میخواستید بدین طریق شخصاً تحقیق کنید که شاهزاده کدام يك از ما را دوست دارد ؟ زیرا شما فوق العاده حسود هستید . »

آگلایه آهسته گفت :

« او بمن گفته است که از شما متنفر است . »

« ممکن است . احتمال دارد که من شایستگی او را نداشته باشم . . . فقط خیال می کنم که شما دروغ گفته اید . او نه می تواند از من متنفر باشد و نه چنین مطلبی را با شما در میان نهد . گذشته از این با آنکه من قبلاً عقیده عالی تر و بهتری درباره شما داشتم نظریه موقعیت شما حاضرم شما را عفو کنم . من شما را عاقلتر و زیباتر از آنچه اکنون می بینم فرض میکردم ! باری نهجف خودتان را تحویل بگیرید . . . بفرمائید او شما خیره شده است ، او غرق حیرت شده است . . . او مال شماست ولی بیک شرط . . . بیدرنک از اینجا خارج شوید ! فوراً اینجا را ترک کنید ! . . . »

ناستازی این بگفت و با مشتاق برصندلی نشست و زار زار گریست
لکن ناگهان چشمانش برق زد و به آگلایه خیره شد و از جای برخاست و گفت :

«میخواهی هم اکنون باو امر کنم ... آری امر کنم ... آیا می شنوی تا بیدرنگ ترا ترك گوید و برای همیشه نزد من بماند و با من ازدواج کند و تو دوان دوان تنها بخانه بازگردی؟ میخواهی؟ می خواهی؟»

ناستازی قیافه زن دیوانه ای را بخود گرفته بود و پیدا بود خودش باور نمیکنند که چه سخنانی ادا می کند.

آگلائه که سخت متوحش گردیده بود بسوی درشتافته؛ لکن در آستانه در همچون مجسمه ای میهوت ماند و به بقیه سخنان ناستازی اینطور گوش داد:

«آیا میل داری روژگوژین را اخراج کنم؟ تو خیال میکردی که برای خاطر دل تو من به روژگوژین شوهر خواهم کرد ولی در حضور تو فریاد میزنم: «روژگوژین برو!» و شاهزاده می گویم: «آیا قولت را بیاد داری؟» آه خدای من! چرا خودم را تا این اندازه در نظر آنان پست کردم! شاهزاده! آیا تو بمن قول ندادی هر چه هم بمن آید عقبم خواهی آمد و رهایم نخواهی ساخت؟ آیا خودت سوگند یاد نکردی که دوستم داری و از همه گناهان من چشم پوشیده ای و احترامم میکنی؟ آه! تو این را هم گفتی اما من تنها برای آن از دست تو گریختم که آزاد بمانی و بدلت خواه خودت رفتار کنی.. اما حالا دیگر نمیخواهم... چرا او مرا زنی سبکسرو فاسد میخواند؟ از روژگوژین بپرس آیا من زنی فاسدم؟ او حقیقت را بتو خواهد گفت. اکنون که مرا در مقابل دیدگان تولجن مال کرده است، باز هم از من روی خواهی تافت و بازو و بازوی وی خواهی رفت؟ اگر چنین کنی نفرین خدا بر تو باد زیرا تو تنها مرد مورد اعتماد من بودی!»

آنکاه با لحن جنون آمیزی به روژگوژین روی آورد و باو گفت:

«روگوزین! برودیکر نیازی بتوندارم.»

کلمات باشکال ازدهانش خارج میشد، صورتش منقبض گردیده، لبانش پکلی خشک شده بود مسلم بود که بکلمه‌ای از آنچه گفته بود عقیده ندارد ولی بمنظور نشان دادن پیروزی خود میکوشید این لحظات حساس را ادامه دهد. بحرانی که دامنگیر او شده بود بمقیده شاهزاده آنقدر شدید بود که بیم آن میرفت موجب مرگ او گردد.

آنگاه در حالیکه شاهزاده را نشان میداد خطاب به آگلانه چنین فریاد برآورد:

«نگاه کن! هرگاه او بیدرنگ بسوی من نیاید، هرگاه برای خاطر من از تو دست بر دار نیست او را بتو میسپرم، دیگر او را نمیخواهم.»

هر دوزن بیحرکت مانده و بشاهزاده دقیق شدند چنانچه گفتی در انتظار پاسخ او هستند. اما خود شاهزاده بدون شبهه باهمیت این انتظار دوزن ماهر و بی‌پی‌نبرده بود زیرا دیدگانش جز چهره ناستازی که نومیدی و جنون در آن بهم آمیخته و چنانچه روزی به آگلانه گفته بود «منظره آن برای همیشه قلبش را سوراخ کرده بود» چیز دیگر نمیدید. او دیگر یارای تماشای این منظره جانکاه را نداشت و در حالیکه ناستازی را نشان میداد با لحن ملامت آمیز و در عین حال ملتمسانه‌ای گفت:

«آیا ممکن است؟ نمی‌بیند که او... دیوانه است!»

او بیش از این نتوانست بسخنان خود ادامه دهد زیرا نگاه وحشت انگیز آگلانه نفس را در سینه او حبس کرد و در این نگاه چنان رنج آمیخته به عداوتی تشخیص داد که فریادی کشید و بطرف او شتافت لکن کار از کار گذشته بود زیرا آگلانه تن نداده بود که او حتی ثانیه‌ای درنگ کند و در حالیکه صورتش را در میان دستهایش مخفی ساخته

بود بخارج اطاق پریده و چنین فریاد کرده بود :
 « آه ! خدای من ! » روگوژین نیز عقب سر او دویده بود تا
 در را برای او باز کند.

شاهزاده نیز عقب او شتافت لکن در آستانه در
 دو بازوی او را محکم گرفتند و چون بمقرب نگاه کرد ناستازی
 را دید که با چهره دژم و لبان کبود بساو خیره شده و
 می گوید :

«عقب او میدوی؟ عقب او؟..»

زن مه پیکر ناگهان بیهوش در میان بازوان او افتاد. شاهزاده
 وی را بلند کرد و باطاق برد و بربك صندلی راحت نشاند و سپس بابهت
 و کنجکاو و نگرانی شدیدی بطرف او خم شد. گیلان کوچک آبی روی
 میز بود روگوژین که باطاق بازگشت آن آب را بصورت ناستازی ریخت.
 زن افسونگر دیدگان خود را گشود و دقیقه ای مبهوت نگاه کرد و سپس
 چون بیهوش آمد بلرزه افتاد و در حالیکه بطرف شاهزاده دوید چنین
 فریاد برآورد :

« تو مال منی ! مال منی ! آن دختر متکبر رفت؟

ها ! ها ! »

سپس در حالی که از فرط تشنج شلیک خنده راس داده
 بود افزود :

« ها ! ها ! ها ! او را بآن دختر سیردم ! چرا ؟ برای چه ؟ من دیوانه

بودم ! دیوانه ! روگوژین برو... ها ! ها ! ها ! »

روگوژین بدقت آنها را نگاه کرد و کلاه خود را برداشت و بدون
 آنکه کلمه ای بر زبان راند خارج شد. ده دقیقه بعد شاهزاده در کنار ناستازی
 نشسته و پادیدگان پرولمی به قیافه هوس انگیز او خیره شده و هادودست او
 صورت و زلفانش را همچون کودکی نوازش میکرد و هر بار که ناستازی

می‌خندید و قهقهه می‌زد و برعکس هر بار زن زیبا می‌گریست او سیلاب اشک از دیدگان خود جاری می‌ساخت . شاهزاده چیزی نمی‌گفت بلکه بسخنان نامفهوم و مقطوع ناستازی‌ها لبخند پر مودتی گوش میداد و هر بار که کمترین اثر غم ، گریه ، ملامت و شکایتی در صورت زن دل انگیز مشاهده می‌کرد ، سر او را بایک دنیا محبت نوازش میکرد و سپس بصورت او می‌پرداخت و می‌کوشید وی را مانند دختر بچه‌ای آرام کند ...

دو هفته از جریان حوادثی که در فصل گذشته نقل کردیم گذشت در این اثنا وضع قهرمانان داستان مادستخوش چنان تغییری نکرده بود که بسیار دشوار است بدون دادن توضیحات خاصی به ادامه دنباله این ماجری ادامه داد. با اینهمه احساس می‌کنیم وظیفه ما آنست که حتی المقدور از این نوع توضیحات چشم‌پوشیم و بذکر حوادث اکتفا کنیم. علت این امر هم آنست که ما خودمان در اکثر موارد از روشن کردن حوادث در می‌ماییم.

بدون شبهه چنین اظهاری بنظر خواننده بسی عجیب و نامفهوم می‌آید زیرا قطعاً از خود خواهد پرسید: چگونه نویسنده‌ای که خود در باره داستانی روشن نشده است و نمی‌تواند در باره آن توضیح کافی بدهد بنقل آن داستان مبادرت می‌ورزد؟ برای آنکه خواننده را دچار ابهام بیشتری ننمائیم سعی می‌کنیم منظور خود را بوسیله مثالی روشن کنیم تا اشکال ما در نقل حوادث معلوم گردد و این مثال را هم از دنباله خود داستان انتخاب می‌کنیم و از حاشیه رفتن احتراز می‌جوئیم. پانزده روز بعد یعنی در آغاز ماه ژوئیه (و حتی در فاصله همان دو هفته) داستان قهرمان ما و مخصوصاً آخرین حادثه اوجنبه عجیب و خنده‌آوری بخود گرفت بدین‌قرار که ناگهان شایعه‌ای باور نکردنی ولی تقریباً مسلم بتدریج در کلیه خیابانها و ویلاهای لبدف و پتیت‌سین و داربا آلکسیون و ایانتچین‌ها و سپس در تمام شهر و اطراف آن انتشار یافت. توضیح آنکه تمام اهل شهر و ساکنین

ویلاها و شهر نشینانی که برای شنیدن موسیقی به پاولوسک می آمدند قصه واحدی را با هزاران شاخ و برگ شایع کردند مبنی بر اینکه شاهزاده در خانه محترم و معروفی رسوائی بزرگی بار آورده و نامزدش را رها کرده و بزنی سبکسر دلباخته است و در راه این عشق با کلیه دوستان و آشنایانش قطع رابطه نموده و تهدیدها و مخالفت های شدید افکار عمومی را ندیده انگاشته و برخلاف شئون اجتماعی قصد دارد با این زن هر جائی در انتظار عموم با گردنی برافراشته در پاولوسک ازدواج کند. این شایعه را با تفصیلات زننده ای نقل می کردند و پای بسیاری از اشخاص معروف را بمیان می کشیدند گذشته از این آنرا در میان لفافه خیال انگیزی می پیچیدند و از طرف دیگر در تأیید آن چنان حقایق مسلم و دلائل مقتضی ذکر می کردند که هرگاه اینسان کنجکاو عمومی را برانگیخته و نقل هر محفل و مجلس شده بود جای شگفتی نداشت. شایع ترین و ماهرانه ترین و در عین حال جذاب ترین تفسیر این شایعه از طرف عده ای از این اشخاص جدی و معروف بعمل آمده بود که همواره در اجتماعات مطلب بکری برای نقل کردن در چنته دارند که از ذکر آن هم عطش و راجی خود را فرو می نشانند و هم تا اندازه ای میل بد جنسی خود را ارضاء می کنند.

بنا به تعبیر آنها قهرمان این داستان جوانی از خانواده اصیل یعنی شاهزاده ای تقریباً متمول، کم فکر ولی دمکرات و پیرو فلسفه یوج نیهیلیسم امروزی بود که نور گنیف واضع آن بشمار می رفت. این جوان که بزحمت زبان روسی را تکلم می کرد بدختر ژنرال اپانتچین دلباخته و توانسته بود بعنوان نامزد در خانه آنها راه یابد لکن این خانواده را بشیوه کشیش فرانسوی که اخیراً جار و جنجالی در مطبوعات جهان پیا کرده بود فریفته بود. کشیش نامبرده در حقیقت پس از اتمام تحصیلات مذهبی و انجام کلیه تشریفات دشوار روحانی

و ایراد کردن سوگندهای لازم افتخار نیل به مقام کشیشی را کسب کرده بود لکن درست فردای همان روزی که مقام کشیشی را بدست آورده بود يك نامه سر گشاده به اسقف خود نگاشته و طی آن تأیید کرده بود که به خدا ایمان ندارد و گول زدن مخلوق را بنام خدا پرستی تنگ بزرگی می داند و بهمین جهت نامه خود را در روزنامه هامنتشر ساخته و از مقام کشیشی استعفا می دهد .

شهرت داشت که شاهزاده نیز بتقلید از آن کشیش خداشناس در انتظار فرصت مناسبی نشسته بود تا اینکه پدر و مادر دختر جوان به منظور معرفی کردن داماد تازه خود بعده کثیری از رجال يك مجلس شب نشینی مجللی ترتیب دادند و شاهزاده از این فرصت استفاده نموده و بعده کثیری از اشخاص محترم توهین کرده و در حضور همه بطور بسیار زننده ای نامزدی خود را برهم زده بود و ضمن مقاومت در مقابل پیشخدمتها که می خواستند او را اخراج نمایند يك ظرف نفیس چینی را هم شکسته بود تأیید می کردند که اقدام او یکی از مظاهر فساد اخلاقی و حشمت انگیزی است که اخیراً در جامعه روسی حکمفرما گردیده است زیرا این جوان بی عقل نامزد خود دختر ژنرال را دوست میداشته است لکن تنها برای خدمت به نیهیلیسم دست از نامزد خود شسته و برای آنکه بر شدت رسوائی بیفزاید حاضر به ازدواج با يك زن هر جائی شده بود تا اثبات کند بنظر وی زن پاك و ناپاك وجود ندارد و همه زنان باید در آزادی بسر برند. او به طبقه هندی زنان عقیده نداشت بلکه تنها به «مسئله نسوان» ابراز توجه میکرد. بالاخره او بر این عقیده است که زن سقوط کرده به مراتب از زن عقیف بهتر است.

این توضیح که باور نکردنی بنظر می رسید از طرف کلیه اشخاصی که به پیلاق آمده بودند با سهولت هر چه تمامتر پذیرفته شد بویژه برای آنکه حوادث روزانه تا اندازه ای آنرا تأیید می کرد گو اینکه

بسیاری از جزئیات قابل ادراک بنظر نمی‌رسید. حکایت می‌کردند که دختر زیبا و آزرده آنقدر نامزد خود (برخی می‌گفتند معشوقه خود) را دوست میدارد که فردای همان روزی که وی را ترك گفته بود بار دیگر به خانه وی شتافته بود. برخی دیگر تأیید می‌کردند که شاهزاده مخصوصاً از راه نیهلیسم آن دختر پاکدامن را بخانه آن زن کشانیده بود تا دامن او را آلوده کند و غرق در دریای فحش سازد.

در هر صورت توجه عمومی به این قضیه روز بروز بیشتر میشد مخصوصاً برای آنکه هیچ شکی در باره نزدیک بودن موقع این ازدواج رسوا کننده باقی نمانده بود.

حالا اگر کسی از ما البته نه در باره جنبه نیهیلیستی حادثه بلکه راجع باینکه ازدواج مورد بحث تا چه حد مطابق میل شاهزاده بوده است یا در باره هدف حقیقی تمایلات قهرمان ما و روحیه او در این هنگام و مسائلی شبیه به آن توضیحاتی بخواهد تصدیق می‌کنیم که روشن کردن این نکات برای ما بسی دشوار خواهد بود فقط می‌دانیم که شاهزاده تصمیم بازدواج با ناستازی گرفته بود و حتی لبتف و کلر و یکی از دوستان لبتف را نیز مأمور تهیه مقدمات عروسی چه در کلیسا و چه در خانه نموده و دستور داده بود از لحاظ مخارج به هیچ روی صرفه‌جویی نکنند و چشنی شایسته فراهم نمایند. ناستازی نیز اصرار ورزیده بود که مراسم عروسی هر چه زودتر برپا گردد و کلر هم بر اثر اصرار زیاد از جانب شاهزاده بعنوان ساقدوش انتخاب شده بود و ناستازی نیز این افتخار را به‌بوردوفسکی داده و به‌بوردوفسکی از این توجه زن ماهروی غرق شادی شده بود و تاریخ ازدواج هم‌در اوائل ماه ژوئیه تعیین شده بود.

علاوه بر این توضیحات که از هر حیث درست است ما برخی اطلاعات دیگر داریم که از هر حیث مایه شگفتی است زیرا باشایعانی

که قبلاً انتشار یافته است تناقض کامل دارد. چنانچه بنظر ما تقریباً مسلم بنظر می‌رسد که شاهزاده پس از مأمور کردن لبدف و دوستانش برای تهیه مقدمات ازدواج بیدرتنگ هم داماد و هم ساقدوش و هم عروسی را فراموش کرد شاید هم این مأموریت را بیدیکران سپرده بود که خودش دیگر بآن فکر نکند و حتی اثر آنرا هرچه زودتر از ذهن بزداید.

پس در اینصورت بچه فکر می‌کرد؟ خاطره چه چیزی را می‌خواست در ذهن نگاهدارد؟ مقاصدش چه بود؟ شك نیست که او تحت هیچگونه فشاری هم قرار نگرفته بود (مثلاً از جانب ناستازی)

البته نامتازی برای تسریع در ازدواج زیاد کوشیده و اصولاً فکر ازدواج نخست بخاطر او آمده بود با اینهمه بشاهزاده هیچگونه فشاری وارد نساخته بود بطوریکه شاهزاده بطیب خاطر به این ازدواج تن داده و حتی بدون توجه زیاد به این قضیه موافقت خود را اعلام داشته بود چنانچه گفتی زن گرفتن بنظر او امری عادی و آسان است.

البته ما از این نکات عجیب زیاد می‌دانیم لکن یقین داریم این اطلاعات نه تنها موضوع را روشن نخواهد ساخت بلکه بر پیچیدگی و ابهام آن خواهد افزود. با اینهمه مثال دیگری می‌زنیم،

ما کلاماً می‌دانیم که طی این دو هفته شاهزاده شب و روز با ناستازی بسر می‌برد و در گردش و کنسرت پیوسته همراه او بود او هر روز با کالسکه به اتفاق زن هوس‌انگیز بگردش می‌رفت و هر گاه يك ساعت او را نمی‌دید سخت نگران میشد (بنابراین از کلیه قرائن چنین بر می‌آمد که او را جداً دوست میداشت). ساعت‌های متمادی با لبخند بر محبتی بسخنان ناستازی گوش می‌داد و خودش تقریباً همیشه ساکت بود.

اما در عین حال می‌دانیم که در همین مدت چندین بار بطور

ناگهانی بخانهٔ ایانتچین‌ها رفت بدون آنکه اقدام خود را که مایهٔ یأس و ناراحتی شدید ناستازی بود از او مکتوم دارد و نیز اطلاع داریم که ایانتچین‌ها تا پایان اقامت خودشان در یاولوسک از پذیرفتن وی خودداری نمودند و پیوسته مانع میشدند که آگلایه را ملاقات نماید لکن وی بدون هیچگونه اظهاری خانهٔ آنانرا ترک میگفت و فردای آفروز باز می‌گشت مثل اینکه رفتار خشن دیشب را فراموش کرده است لکن بار دیگر با مخالفت جدیدی مواجهه میشد.

همچنین می‌دانیم که یکساعت و شاید هم کمتر پس از فرار آگلایه از خانهٔ ناستازی شاهزاده باطمینان اینکه دختر افسونگر بخانه رسیده است در منزل ایانتچین‌ها بود لکن ورودش تولید هیجان و وحشت خارق‌العاده‌ای در خانهٔ ژنرال نمود زیرا آگلایه هنوز بازنگشته و ایانتچین‌ها بوسیله شاهزاده برای نخستین بار دریافت کرده بودند که آگلایه باتفاق وی با ناستازی ملاقات کرده است. بعداً نقل کردند که الیزابت پروکوفیونا و دخترانش و حتی شاهزاده سچ نیز نسبت بشاهزاده رفتار خشن و غیر دوستانه‌ای پیش گرفته و با نهایت عصبانیت بوی گفته بودند که دیگر میل ندارند با او آمیزش کنند مخصوصاً هنگامیکه بارب آردالیونوونا بی مقدمه به خانهٔ ژنرال آمد و به الیزابت پروکوفیونا اطلاع داد که قریب یکساعت است آگلایه با حال دژمی در خانه او بسر می‌برد و قصد ندارد بخانه باز گردد.

این خبر اخیر که الیزابت را بیش از دیگران متقلب ساخت کاملاً درست بود. در حقیقت آگلایه پس از خروج از خانهٔ ناستازی مرگ را بر بازگشت به خانه ترجیح داده و بهمین جهت بخانه نینا - آلکزاندرونا پناه برده بود و بارب نیز لازم دانسته بود بیدرنگه‌سجری را با اطلاع الیزابت پروکوفیونا برساند. مادر و دخترانش بخانه نینا - آلکزاندرونا شتافتند و ایوان فیودروویچ نیز به محض رسیدن بخانه و آگاهی

از جریان اوضاع بآنان ملحق گردید . شاهزاده لئون نیکلایوویچ نیز با وجود سخنان زننده‌ای که شنیده بود و با آنکه او را طرد کرده بودند بلافاصله پس از الیزابت و دخترانش وارد خانه نینا آلکزاندرونا گردید لکن در آنجا هم بدستور بارب او را از ملاقات با آگلایه منع کردند.

باری ماجری بقرار زیر پایان یافت ، هنگامیکه آگلایه مشاهده کرد مادر و خواهرانش برای او گریه می‌کنند و بهیچ روی او را ملاقات نمی‌نمایند خود را با آغوش آنان افکند و بیدرنگ با آنان بخانه بازگشت .

همچنین نقل می‌کردند (ولی این شاید مبهم ماند) که گانیا بار دیگر با بد اقبالی مواجه شده بود . توضیح آنکه گانیا چون هنگام رفتن بارب بخانه الیزابت پروکوفیونا ، با آگلایه تنها ماند فرصت را بغیال خویش برای سخن گفتن در باره عشق سوزان خود نسبت به آگلایه غنیمت شمرده آگلایه پس از شنیدن سخنان وی غم و اشکهایش را فراموش کرد و شلیک خنده را سر داد و بدون مقدمه سؤال عجیبی از او کرد بدینقرار که پرسید آیا برای اثبات عشق آتشینش حاضر است انگشت خود را با شعله شمع بسوزاند؟ ظاهراً گانیا از این پیشنهاد سخت بحیرت افتاد و آگلایه چون بچهره مبهوت او نگریست طوری خنده‌اش گرفت که نتوانست مقاومت کند و باشکوب بسالا نزد نینا آلکزاندرونا رفت و تا موقعی که پدر و مادرش آمدند همانجا ماند هیپولیت که نمی‌توانست رختخواب را ترک کند عقب‌شاهزاده فرستاد تا مخصوصاً این خبر را باطلاع او برساند . ما نمی‌دانیم خود هیپولیت از این جریان چگونه آگاه شده بود لکن مسلم است که شاهزاده هنگام شنیدن داستان انگشت و شمع آنقدر خندیده بود که هیپولیت را دچار تعجب نموده بود . با اینهمه يك لحظه بعد شروع به لرزیدن ،

گریستن کرده بود.

بطور کلی در این روزها شاهزاده دستخوش نگرانی شدید و ناراحتی مبهم و دلهره عجیبی بود.

هیولیت صریح می‌گفت که بنظر میرسد شاهزاده دچار نوعی جنون شده باشد لکن هنوز نمی‌تواند در اینخصوص اطمینان کامل بدهد. ضمن یادآوری این حوادث که از شرح و تفسیر آن خودداری می‌کنیم بهیچ روی قصد نداریم رفتار قهرمان‌خویش را برای خواننده توجیه کنیم بلکه ما نیز در خشمی که این رفتار در دوستان وی بوجود آورد سهیم هستیم. حتی ورا لب‌دفع مدتی از اخلاق شاهزاده ناراحت بود، گولیا و کلر نیز آزرده خاطر بنظر میرسیدند و کلر تنها وقتی تغییر روش داد که بعنوان ساق‌دوش شاهزاده انتخاب گردید. اما لب‌دفع هم از طرز رفتار شاهزاده چنان خشمناک گردید که علیه‌وی توطئه‌ای چید که بعداً از آن بحث خواهیم کرد.

در عین حال لازم است باجمال از سخنان شدیدی که شش یا هفت روز پس از حادثه خانه ناستازی اوژن پاولوویچ بصراحت بشاهزاده گفت و هر يك از آنها از لحاظ روانی دارای معنی خاصی بود گفتگو کنیم. در اینخصوص باید یاد آور شد که علاوه بر اپانتچینها کلیه کسانی که با آنها ارتباط مستقیم یا غیر مستقیم داشتند ناگزیر شدند که با شاهزاده قطع ارتباط نمایند چنانچه مثلاً شاهزاده سچ هنگام بر خورد یا او صورتش را برمی‌گردانید و سلام او پاسخ نمی‌داد تنها اوژن - پاولوویچ بدون هیچگونه احتیاطی همچنان با شاهزاده رفت و آمد می‌کرد و با وجود این در خانه اپانتچینها هم بانهایت صمیمیت و احترام پذیرائی میشد.

اوژن پاولوویچ درست فردای آنروز که اپانتچینها پاولوسک را ترك گفتند بخانه شاهزاده رفت.

او هنگام ورود بخانه شاهزاده از شایعاتی که در شهر راجع به او شیوع داشت آگاه بود و شاید هم خودش در انتشار این شایعات بی‌دخالت نبود. شاهزاده از دیدن او بسیار شادمان شد و بیدرننگ در باره ایانتچین‌ها شروع بصحبت کرد. این طرز ورود مستقیم شاهزاده در موضوع زبان اوژن پاولوویچ را کملاً گشود و بوی اجازه داد که صریح مطلب خود را مطرح کند.

شاهزاده هنوز از حرکت‌ایانتچین‌ها بی‌اطلاع بود و بهمین جهت این خبر ویرا دچار تعجب بسیار کرد چنانچه بیدرننگ رنگ‌خویش را باخت لکن پس از يك دقیقه سرخود را با نگرانی و ناراحتی تکان داد و تصدیق کرد که «آنها چاره‌ای جز رفتن نداشتند» سپس با شتاب «اقامتگاه جدید آنان» را استفسار نمود.

در این مدت اوژن پاولوویچ اورابدقت می‌نگریست. وی ازشتابی که شاهزاده در سؤال کردن ابراز میداشت و از چگونگی این‌سؤالات و هیجان و لحن‌صادقانه و نگرانی و عصبانیت وی سخت‌مبهوت‌گردید و با اینهمه بطور محبت آمیز و شایسته‌ای شاهزاده را از کلیه حوادث آگاه ساخت و به او اطلاعات فراوانی داد زیرا نخستین شخص آگاهی بود که از خانه‌ایانتچین‌ها می‌آمد.

اوژن پاولوویچ تأیید کرد که آگلایه براستی بیمار است و سه شب متوالی گرفتار تب و بیخوابی بوده است لکن اکنون حالتش بهتر شده و خطری ندارد با اینهمه سخت‌خسته و عصبانی است. سپس چنین افزود: اما خوشبختانه اینک پس از مدتی آرامش کامل در خانه‌آنان حکمفرما گردیده و سعی میکنند نه تنها در حضور آگلایه بلکه در غیاب او نیز از گذشته سخنی بمیان نیاورند و ژنرال و همسرش هم تصمیم گرفته‌اند بلافاصله پس از عروسی آدلاید در فصل پائیز بخارچه مسافرت نمایند و آگلایه نخستین اشاره به این مسافرت را با سکوت

تلفی کرده است.

اوژن پالوویچ اضافه کرد که خودش نیز قصد مسافرت به خارج را دارد و حتی شاهزاده سچ هم در صورتیکه کارهایش اجازه دهد برای مدت یک یا دو ماه باتفاق آدلاید مسافرت خواهد کرد و تنها زوال خواهد ماند. تمام اعضای خانواده اپانتچین نیز اکنون در کولمینو واقع در بیست ورستی پترزبورگ در یکی از املاک وی که خانه‌ای وسیع دارد بسر می‌برند. شاهزاده خانم ییلو کونسکی هم هنوز بطرف مسکو حرکت نکرده و مثل این است که عمداً حرکت خود را بتأخیر می‌اندازد. الیزابت پروکوفیونا چداً اصرار ورزیده است که پس از اینهمه حوادث دیگر قادر باقامت در شهر نیست. اوژن پالوویچ اضافه کرد که هر روز شایعات شهر را باطلاع الیزابت می‌رساند. حتی الیزابت رفتن به ویلای بولگالین را نیز صلاح ندانسته است.

اوژن پالوویچ در خاتمه چنین افزود:

«شاهزاده! خودتان تصدیق کنید که اوضاع دیگر قابل تحمل نبود.، بویژه برای کسی که میدانست هر ساعت در خانه شما چه می‌گذرد با وجود ممنوع کردن ورود شما «بخانه آنها»، هر روز بملاقات آنان می‌شتابید...»

شاهزاده بار دیگر سر خود را تکان داد و گفت:

«آری! شما حق دارید. من میل داشتم آگلانه را ملاقات

کنم!»

اوژن پالوویچ ناگهان با لحن تأثر انگیز و مغمومی گفت:

«آه! شاهزاده عزیز! پس در اینصورت چگونه راضی شدید آن

حوادث روی دهد؟ راستی که بهیچ روی از شما انتظار نمی‌رفت... البته تصدیق می‌کنم شما دارای قدرت کافی برای باز داشتن آن دختر از اقدامات جنون آمیزش نبودید زیرا مافوق نیروی شما بود لکن دست کم

می بایستی دریابید چقدر حسی که آن دختر جوان را بطرف شما سوق می داد نیرومند بود.. او حاضر نبود در دوست داشتن شما شریکی داشته باشد.. و شما چنین گنجینه ای را از دست دادید و قلبش را شکستید»

شاهزاده با دلی آکنده از غم و تأثر گفت:
 «آری! آری! حق با شماست.. من گناهکارم! اما نکته ای را باید بشما خاطر نشان سازم، آگلائه تنها کسی بود که ناستازی را اینطور تصور می کرد.. هیچکس جز او در باره ناستازی اینسان قضاوت نمی کرد!»

اوزن پاولوویچ در حالیکه سخت برآشفته بود گفت،
 «اتفاقاً مایه تأسف آنست که هیچ يك از این چیزها جدی نبود. شاهزاده! معذرت می خواهم! ولی من در اینخصوص زیاد اندیشیده ام و همه مقدمات این ماجری را میدانم و از حوادث شش ماه پیش آگاهی دارم. هیچ يك از این حوادث جنبه جدی ندارد بلکه جز يك و هم، يك خیال، يك دود چیزی دیگر نبود و تنها حسادت آمیخته بنگرانی دختر جوان بی تجربه ای اینسان اوضاع را بفرجام تأثر انگیزی سوق داد.

آنگاه «اوزن پاولوویچ» که زمینه مساعدی برای گشودن عقده دل خود یافته بود با سخنان مدبرانه و صریح همچون روانشناس زبردستی مناسبات شاهزاده و ناستازی را از مقابل دیدگان مخاطب خویش گذراند و در اینخصوص داد بلاغت داد و چنین گفت،

«هم از آغاز در شما افکار و احساسات قلبی بود و بدیهی است آنچه بدروغ آغاز گردد بدروغ پایان می پذیرد. این يك قانون طبیعی است. من با کسانی که شما را ابله میدانند هم عقیده نیستم حتی نظر آنان درباره شما مرا سخت خشمگین می سازد، شما بعقیده من خیلی هم

عادل هستید با اینهمه تصدیق کنید غرابی در شما وجود دارد که شما را از دیگر مردم بکلی متمایز می‌کند . من باین نتیجه رسیده‌ام که علت همه این حوادث بنظر من « بی‌تجربگی ارثی » (شاهزاده !) معنی این اصطلاح را درست درک کنید) و سادگی غیرعادی شماست . به این دوعیب ، نقصی از اندازه خارج شدن را نیز باید افزود (نقصی که خودتان مکرر بداشتن آن اعتراف کرده اید) . گذشته از این شما دارای تصورات بیشماري هستید که صداقت حیرت انگیز شما موجب آن گردیده است آنها را بمنزله حقایق مسلم و فوری و طبیعی تلقی نمائید . شاهزاده تصدیق کنید که روابط شما با ناستازی از آغاز تحت تأثیر « دموکراسی » (برای اختصار کلام این اصطلاح را بکار می‌برم) و « مسئله آزادی نسوان » (بازهم برای اختصار مطلب) قرار داشته است . بدانید که من از جزئیات صحنه عجیب و ننگ - آوری که درخانه ناستازی هنگام ورود روگوژین با کیسه پولش برپا شده بود آگاهی دارم . اگر بخواهید من میتوانم روح شما را تجزیه کنم و مانند آئینه‌ای شما را بخودتان نشان دهم زیرا کاملاً از چگونگی موضوع و اینکه چرا باینجا انجامید باخبر هستم . هنگامی که شما جوان بودید و در روسیه بسر می بردید هوای میهن لحظه‌ای شما را ترك نمی‌گفت و روسیه همچون يك کشور ناشناس و بهشت معهود شما را جنب می‌کرد . شما آنگاه شروع بمطالعه کتابهای بی‌شماری درباره روسیه کردید و بدون شبهه همه این کتاب ها آثار بی‌ظیری بوده است لکن بحال شما زیان داشته‌است. بدین معنی که پس از خواندن این آثار با عشق و عطش شدیدی بکار ، به میهن خویش بازگشته‌اید و دست بکار شده اید . اما از همان نخستین روز ورود بکشور خود داستان غم انگیز و دلخراش موجودی آزرده را برای شما که دارای روحی پاک و قهرمانی هستید حکایت می‌کنند و این

داستایوسکی

موجود هم « زن » است . همان روزی او را می بینید و زیبایی خارق‌العاده و اهریمنیش (ملاحظه می‌کنید تصدیق می‌کنم که اوزیباست) شما را افسون میکند . باین دل‌باختگی شتاب آمیز ، وضع اعصاب خودتان ، کسالت روحی ، تأثیر تأسف آور دوران ذوب یخ در پترزبورگ را نیز بیفزائید و همچنین بیاد آورید درجه کیفیتی نخستین روز ورود پروسه را در یک شهر ناشناس و افسانه آمیز بسر بردید و چگونه شاهد صحنه های بیشمار شدید و با اشخاص مختلفی مواجه گردیدید و بطور غیر مترقبه با سه دختر سه پیکر یعنی خواهران اپانتچین منجمله آگلانه آشنا شدید و درعین حال خستگی و دوران سر ، وسالن نامتازی و محیط آنرا هم بنظر آورید بسیار خوب ! دراین صورت از خودتان چه انتظاری داشتید ؟ شما ای از آن را برای من نقل کنید .»

شاهزاده در حالی که سر خود را تکان میداد و سخت سرخ شده بود گفت :

« آری ! آری ! شما تقریباً راست میگوئید در حقیقت من شب پیش از آن در واگن و حتی دو شب جلوتر هم نخوایده بودم و بهیچ روی حال طبیعی نداشتم ...»

اوژن یاوولوویچ که بیش از پیش گرم میشد چنین گفت :

« آری ! منم میخواستم به این نتیجه برسم ! مسلم است که شما چنان مست هیجان و بلند همتی شده‌اید که پاشتاب هرچه تمامتر ازاین فرصت استفاده نموده‌اید تا علناً جوانمردی و بزرگواری خویش را باثبات رسانیده و نشان دهید که شما یعنی شاهزاده اصل و مرد پاک بهیچ روی زنی را که بر اثر سبکسری های مرد جاه طلب و خودخواهی سقوط کرده است بدون آن که خود هیچ گناهی داشته باشد ، آلوده و بی‌شرف نمی دانید آه ! خدای من ! این نیت شما آنقدر طبیعی و قابل

ادراك است كه بهيچ روى جاي تعجب ندارد لکن شاهزاده عزيزم اصل موضوع اين نيست بلكه آنچه بايد معلوم شود آنست كه آيا احساسات شما صادقانه و حقيقي و طبيعي بوده است يا اين كه تنها از يك هيچان موقت روحى سرچشمه گرفته است ؟ عقیده شما در اينخصوص چيست ؟ اگر مذهب يك چنين زنى را قابل عفو و بخشش مى شمارد در عين حال تأييد نمى كند كه كار خوبى انجام ميدهد و شايسته هرگونه احترام و افتخار است ! آيا عقل سليم خودتان سه ماه بعد خود اين نكته را دريافته است ؟ فرض كنيم او بي گناه باشد (من در اينخصوص اصرارى ندارم) با اين همه قدر مسلم آنست كه زندگى و حوادث و سرگذشت او درخور اين تكبر اهرىمنى و اين گستاخى و اين خود پرستى ارضاء نا پذير او نيست .. شاهزاده هرگاه از حال عادى خارج ميشوم پوزش ميطلبم اما ..»

شاهزاده بارديگرى با ترديد گفت :

« آرى همه اينها كه گفتيد ممكن است .. بعيد نيست حق بجانب شما باشد . در حقيقت او زنى عصبى و غير عادى است و احساساتش بيش از حد شديد مي باشد . بدون شبهه شما درست مى گوييد ولى ..»

« شاهزاده عزيز ! ميخواهيد بگوئيد .. ولى مستحق ترحم است ... اما مى خواهم پيرسم آيا شما حق داشتيد از راه ترحم نسبت به او وبراى خوش آيند او دختر جوان وياك و اصيل ديگرى را غرق شرمسارى نماييد و او را در مقابل اين چشمان مملو از تنفر و عداوت خجالت دهيد ؟ در اين صورت پس حد ترحم چه خواهد بود ؟ آيا تصديق نمى كنيد كه بيش از اندازه در ابراز رحم زياده روى كرده ايد ؟ وقتى كسى دختری را دوست ندارد آيا ممكن است وى را اينسان در مقابل رقيبش پست كند و وفادارى خود را نسبت به رقيب او اعلام دارد ؟ ... شما رسماً از او خواستگارى كرده و در حضور پدر و مادر و خواهرانش

داستان یوسکی

به او پیشنهاد ازدواج کرده اید .. شاهزاده تصدیق کنید پس از این ماجری آیا میتوان شمارا مرد شرافتمندی دانست ؟ .. و شما با اعتراف عشق خود بدختر جوان و معصومی وی را گول زده اید ؟ »
شاهزاده باغم و تأثر دلخراشی گفت :

« آری ! آری ! حق باشماست ... احساس می‌کنم که گناهکارم. »
اوژن پاولوویچ باخشم و عصبانیت هر چه تمامتر گفت :
« اما آیا این کافی است ؟ آیا کافی است اعتراف کنید ، من گناهکارم. شما گناهکارید و همچنان قصد دارید ارتکاب گناه را ادامه دهید. پس کجاست قلب شما. آن قلب « مسیحی » شما ؟ چند ساعت پیش قیافه او را دیدید آیا این چهره از صورت زن دیگر و قیافه خود شما کمتر غم و تأثر منعکس می‌ساخت ؟ در مقابل چنین منظره ای چگونه به این حوادث تن دادید ؟ چگونه ؟ »

شاهزاده تیره بخت گفت :

« اما من بهیچ حادثه ای تن نداده ام .. »

« چطور ؟ بهیچ حادثه ای تن نداده اید ؟ »

« سوگند یاد می‌کنم که در این لحظه نیز هیچ نمیدانم این حوادث چگونه روی داد ؟ من ... من آنگاه عقب آگلائه دویدم لکن ناستازی بیهوش شده بود و از آن پس نیز بمن اجازه ندادند با آگلائه نزدیک شوم. »

« چه اهمیت دارد ؟ شما میبایستی عقب آگلائه بدوید و دیگری

را بهمان حال بیهوشی باقی گذارید . »

« آری ! آری ! میبایستی . ولی در عوض ناستازی می‌مرد ؛ خودش را بهلاکت میرسانید . شما او را خوب نمی‌شناسید .. آنگاه با حادثه دلخراش تری مواجه میشدم و شرح ماجری را برای آگلائه نقل میکردم و .. ملاحظه می‌کنید اوژن پاولوویچ ! میبینم که از همه

جوانب موضوع آگاه نیستید . بگوئید بدانم چرا بمن اجازه نمیدهند به آگلانه نزدیک شوم ؟ هرگاه با او ملاقات کنم جریان حوادث را کاملاً برای او شرح خواهم داد . درست به این موضوع توجه کنید . آنروز آنها هر دو خارج از موضوع صحبت کردند ، کاملاً خارج از موضوع و بدبختی نیز از همانجا عارض شد . البته من نمیتوانم این موضوع را صریح برای شما شرح دهم ولی شاید بتوانم آنها را برای آگلانه روشن کنم . آه ! خدای من ! خدای من ! خودم خوب بیاد میآورم . . . برویم .. برویم !»

شاهزاده ناگهان از جای برخاسته و می‌کوشید اوژن پاولوویچ را بخارج بکشاند . اوژن پاولوویچ از او پرسید :

« کجا برویم ؟ »

« بخانه آگلانه ! هم اکنون برویم .. »

« اما بشما گفتم او دریا ولوسک نیست . گذشته از این بخانه او برویم چه کنیم ؟ »

شاهزاده درحالی که دست های خود را به علامت دعا بر روی هم گذاشت گفت :

« او خواهد فهمید ! خواهد فهمید ! او خواهد فهمید که همه تصوراتش بی اساس بوده و موضوع چیز دیگری است .. »

« چطور موضوع چیز دیگری است ؟ مگر نه این است که شما قصد ازدواج باناستازی را دارید ؟ شما ازدواج می‌کنید یا خیر ؟ »

« آری ! ازدواج می‌کنم ... ازدواج می‌کنم . »

« پس چرا می‌گوئید موضوع چیز دیگری است ؟ »

« خیر ! موضوع این نیست ! موضوع این نیست . زن گرفتن

من چندان اهمیت ندارد . »

« چگونه می‌گوئید ازدواج شما با دیگری اهمیت ندارد ؟ مگر

داستایوسکی

موضوع ازدواج بازیچه است ؟ شما بازنی که دوست دارید ازدواج می-کنید تا اورا نیک بخت کنید . آگلائه بچشم میبند و از حقیقت آگاه است .. آیا این موضوع درخور اهمیت نیست ؟

« اورا سعادتمند کنم ؟ آه ! خیر ! من فقط ازدواج میکنم زیرا او دراینخصوص اصرار دارد .. گذشته ازاین چه اهمیت دارد که من ازدواج کنم ؟ من .. بنظر من این موضوع زیاد در خور اهمیت نیست . هرگاه راه دیگری پیش میگرفتم ناستازی بدون شبهه میبرد حالا میفهمم که ازدواج او باروگوزین ابلهی محض بود .

اکنون آن نکاتی را که نمی فهمیدم درك می كنم ... اینك بشما حقیقت را می گویم ، هنگامی که آنان در مقابل یکدیگر ایستادند من نتوانستم درمقابل چهره ناستازی تاب مقاومت آورم ... »

سپس درحالی که بطور اسرار آمیزی صدای خود را آهسته تر کرد بسخنان خویش افزود :

« اوژن پاولوویچ ! شما نمیدانید ! من تاکنون این نکته را بهیچ کس حتی با آگلائه نگفته ام که نمیتوانم درمقابل صورت ناستازی مقاومت کنم .. هم اکنون شما با زبردستی هرچه تمامتر جریان شب نشینی خانه اورا شرح دادید لکن نکته ایرا بیان نکردید و آن این بود که من بقیافه او نگاه کرده بودم . بامداد همان روز بمحض اینکه عکس اورا دیدم درمقابل آن تاب نیاوردم . مثلاً ورا دختر لبدف را درمقابل نظرتان مجسم کنید ! اوچشمان دیگری دارد و حال آنکه من ازصورت ناستازی میترسم . »

« میترسید ؟ »

شاهزاده درحالی که رنگ خود را بکلی باخته بود آهسته گفت :

« آری او دیوانه است ! »

اوژن پاولوویچ بالحن مبهوتی گفت :

« در این خصوص شما اطمینان دارید ؟ »
 « آری حالا یقین کامل دارم و مخصوصاً در چند روز اخیر آخرین
 تردیدم در این خصوص مرتفع شده است . »
 اوژن پاولوویچ با نهایت خشم چنین گفت :
 « بدبخت ! پس حالا چه خواهید کرد ؟ شما بر اثر تسلط ترس
 زن میگیرید ؟ من از این موضوع سر در نمیآورم .. شاید اساساً او را
 دوست ندارید ؟ »

« آه ! چرا ! او را از ته قلب دوست دارم . فکر کنید .. او
 يك كودك است اکنون كاملاً مانند كودکی است ! آه ! شما هیچ نمی -
 دانید ! »

« اما در عین حال شما اطمینان داده اید که آگلانه را نیز دوست
 دارید ! »

« آه ! آری ! آری ! آری ! »
 « این موضوع را چگونه تفسیر می کنید ؟ پس بنابراین هر دو را
 دوست دارید ؟ »

« آه ! آری ! آری ! آری ! »
 « شاهزاده ! درست بآنچه میگوئید بیانندیشید ! »
 « بدون آگلانه من .. باید بهر قیمت که هست او را ببینم !
 من ... بزودی در خواب خوابم مرده . قصد داشتم هم امشب هنگام
 خواب این زندگی را ترك كنم . »

آه ! اگر آگلانه میدانست ! اگر او همه چیز را میدانست ..
 منظورم این است که اگر او از همه چیز اطلاع داشت ! زیرا اساس
 مطلب این است که از همه چیز آگاه باشد ! خدا یا ! چرا آدمی نمی -
 تواند درباره شخص دیگری در مورد لزوم وقتی آن شخص مرتکب
 تقصیری شده است همه چیز را بداند .. گذشته ازین من نمی فهمم چه

میگویم . افکارم بکلی متشتت است . مرا دچار هیجان عجیبی کردید . .
آیا ممکن است او اکنون هم همان قیافه ای را داشته باشد که هنگام
فرار از خانه ناستازی داشت ؟ آه ! آری من گناهکارم . ممکن است
تمام تقصیر ها متوجه خودم باشد . نمیدانم گناه من چیست ؛ لکن
مسلم است که گناهکارم .. اوژن پاولوویچ ! برخی نکات است که نمیتوانم
آنها را برای شما شرح دهم اما آگلائه خواهد فهمید آه ! من همیشه
فکر کردم که او احساسات مرا درك خواهد کرد .

« خیر ! شاهزاده ! او نخواهد فهمید . آگلائه بعنوان يك بشر ،
يك زن شمارا دوست میدارد و نه تنها بعنوان يك روح مجرد . شاهزاده
بیچاره من ! آیا میل دارید حقیقتی را با اطلاع شما پرسانم ، با احتمال
نزدیک به یقین شما هیچیک از آنها را دوست ندارید . »

« نمیدانم ... شاید ... شاید ... ممکن است شما درباره بسیاری
از نکات حق داشته باشید . اوژن پاولوویچ ! شما فوق العاده با هوش
هستید آه ! پاردیگر درد سز رنجم میدهد . بخانه آنها برویم ! شما
را بخدا مرا نزد او ببرید ! »

« اما بشما گفتم او دریادلوسك نیست بلکه به کولمینسو رفته
است . »

« به کولمینو برویم ! بیدرننگ ! آنجا برویم ! »
اوژن پاولوویچ درحالی که صدای خود را میکشید گفت ،
« ممکن نیست ! »

این بگفت و از جابر خاست .
شاهزاده باو گفت :

« گوش کنید ! نامه ای مینویسم و از شما تقاضا دارم آن را باو
برسانید . »

« خیر شاهزاده ! خیر ! مرا از این نوع مأموریت ها معاف

دارید ! نمیتوانم تقاضای شما را انجام دهم !»

آنها از یکدیگر جدا شدند . اوژن پاولوویچ از این ملاقات چنین احساس کرد که فکر شاهزاده درست کار نمی‌کند و روحیه‌ای عجیب دارد . به خودش چنین گفت : « معنی آن « صورتی » که او این همه دوست دارد ولی اینسان از آن می‌ترسد چیست ؟ در این حال بعید نیست که او دور از آگلانه جان سپرد بطوری که دختر افسونگر هیچ نداند مورد ستایش اوست عجب ! چطور ممکن است دوزن را در آن واحد دوست داشت و هر کدام را بنوع خاصی ؟ برآستی که عجیب است ! اهل بدبخت ! حالا چه خواهد شد ؟

با اینهمه شاهزاده برخلاف آنچه به اوژن پاولوویچ گفته بود ، قبل از هروسی نه بحال بیداری و نه هنگام «خواب» نمرد . البته شبها بد میخوابید و خوابهای بد هم میدید لکن روز ها در اجتماع ظاهری رضایتبخش و شاید هم خوشحال داشت و فقط در مواقع تنهایی متفکر بنظر میرسید . در تهیه مقدمات ازدواج که میبایستی در حدود هشت روز پس از ملاقات او با اوژن پاولوویچ صورت گیرد تسریع کردند . در مقابل چنین شتابی ، آن عده معدود از دوستان شاهزاده هم که باقیمانده بودند هیچگونه امیدی در تلاش برای «نجات دادن» آن «ابله بیچاره» نداشتند . شهرت داشت که ملاقات اوژن پاولوویچ و شاهزاده تا حدی بنا به اشاره ژنرال اپانتچین و همسرش صورت گرفته است . اما اگر آنها بر اثر منتهای نیکوکاری هنوز میل داشتند که دیوانه تیره بخت را از افتادن به «چاه» رهایی بخشند ، جز همین اقدام غیر مستقیم کار دیگری نمیتوانستند بکنند زیرا نه موقعیت و نه احساساتشان (امری طبیعی است) به آنها اجازه نمیداد از این حدود قدمی فراتر نهند . گفتیم که حتی اطرافیان شاهزاده همه علیه او قیام نموده بودند و رالبدف هریار که تنها میبازد اشک میریخت ، گذشته از این غالباً در خانه میماند و بندرت بدیدن شاهزاده می آمد .

در این اثنا کولیا آخرین وظائف خویش را نسبت بپدرش انجام داده بود . پیر مرد بر اثر حمله جدیدی که هشت روز پس از نخستین حمله دامنگیرش شد جان سپرد . شاهزاده کاملاً درسوگواری خانواده ایولکلین شرکت جست و روز های اول از بامداد تا شام نزد

ینا آلکزاندرونا بسربرد و در تمام مراسم تدفین و مذهبی شرکت کرد
عده کثیری متوجه شدند که آمدن وی بکلیسا و همچنین بازگشتش در میان
حضرار ایجاد پیچ پیچ کرد . همچنین هر بار که در خیابان پادر پارک دیده
میشد و یا با درشکه عبور می کرد توجه همه را بطرف خود معطوف
میداشت و بی اختیار او را نشان میدادند و در عین حال نام ناستازی را
هم پزبان می آوردند . خیلی ها انتظار داشتند ناستازی را در مراسم
تشییع جنازه ژنرال مشاهده نمایند اما اثری از او نبود . « بیوه سروان »
هم حضور نیافت زیرا لیدف توانسته بود او را در خانه نگاهدارد .
مراسم تدفین ژنرال ایولگلین اثر دردناکی در روح شاهزاده بخشید .
در پاسخ سؤال لیدف بصدای آهسته خاطر نشان ساخت که این نخستین
بار است در مراسم تدفین بر طبق اصول یونانی شرکت می کند و تنها
بیاد دارد یکبار دیگر هم ایام طفولیت در کلیسای دهکده یک چنین مراسمی
را مشاهده کرده است . او ضمناً آهسته به لیدف گفت :

« آری ! چگونه میشود باور کرد مردی که در این تابوت
آرمیده است همان کسی است که چندی پیش ریاست آن جلسه کفائی
ما را بعهده داشت ! هیچ بیاد دارید ؟ اما شما عقب چه کسی می -
گردید . »

« هیچ .. چنین تصور کردم که ... »

« روگوژین نیست ؟ »

« آیا او اینجاست ؟ »

« در کلیساست . »

شاهزاده با حال ناراحتی آهسته گفت :

« اینطور بنظرم رسید که چشمانش را دیدم ... اما چه اهمیت

دارد .. او اینجا چه میکند ؟ آیا او نیز دعوت داشت ؟ »

« تصور نمی کنم اساساً بفکر او بوده باشند . گذشته از این

اعضای خانواده ایولگلین با او آشنائی ندارند . اما درب کلیسا بروی همه کس باز است . چرا شما اینسان متعجب شده اید ؟ غالباً او را می بینم . هفته گذشته وی را چهاربار اینجا در پاولوسک دیدم .
شاهزاده گفت :

« از آن روز من حتی یکبار هم او را ندیده بودم .
چون ناستازی هم نگفته بود که حتی یکبار » از آن روز »
روگوژین را دیده است . شاهزاده چنین نتیجه گرفت که روگوژین معلی خود را مخفی می ساخته است بنابراین در روز تدفین ژنرال سخت بفکر فرورفت و حال آن که برعکس ناستازی خیلی خوشحال بود و این خوشحالی نیز تمام شب ادامه یافت .

کولیا که قبل از مرگ پدرش با شاهزاده آشتی کرده بود به او پیشنهاد کرد (موضوع بنظرش از هر حیث مهم و ضروری بنظر می رسید) که کلر و بوردوفسکی را بعنوان ساقدوش انتخاب نماید و ضمانت کرد که «کلر» رفتار متینی خواهد داشت و اضافه نمود وجود کلر «لازم» است . اما راجع به «بوردوفسکی» نیازی به دادن اطمینان نبود زیرا وی مردی «آرام و متواضع» بشمار می رفت . فینا آلکزاندر ونا و لیدف پشاهزاده خاطر نشان ساختند اگر هم تصمیم بعروسی گرفته است دست کم بهتر است از برپا کردن آن در پاولوسک آنهم در موقعی که بمناسبت فصل ییلاق همه به این شهر روی آورده اند چشم ببوشد و جای دیگر عروسی کند و به او یاد آور شد که فایده جار و جنجال بیا کردن چیست ؟ آیا بهتر نیست مجلس عروسی در پترزبورگ و شاید هم در خانه بر پا گردد ؟ البته شاهزاده تا اندازه ای به علل ناراحتی آنها پی برد لکن در پاسخ باختصار گفت که ناستازی جداً میل دارد در پاولوسک عروسی کند .

کلر بمحض اینکه دریافت بعنوان ساقدوش انتخاب گردیده است

بنوبه خویش خود را بشاهزاده معرفی کردم بدینقرار که در آستانه در ایستاد و بمحض اینکه شاهزاده را دید دست راست خویش را بلند کرد و سپاه خود را بر افراشت و بالحن مردی که سوگند یاد می کند گفت :

« من دیگر نخواهم نوشید .. »

سپس بشاهزاده نزدیک شد و محکم هر دو دست او را بفشارد اظهار داشت که درحقیقت نخست از آن چه روی داده بود سخت متأثر گردیده و حتی تأثر و عصبانیت خویش را نیز ضمن بازی بیلارد با دوستانش در میان نهاده بود و این تأثر هم ناشی از آن بود که بمناسبت علاقه و محبت زیادش بشاهزاده میل داشت او با شاهزاده خانمی از خانواده (روهان) یادستگم (شابو) ازدواج کند لکن اینک دریافته است که افکار شاهزاده اقلاً دوازده بار عالی تر و پاکتر از احکام تمام اطرافیان او میباشد زیرا شاهزاده در تجسس شکوه و جلال و ثروت و حتی شهرت و افتخار نیست بلکه تنها تشنه حقیقت است .

دوستی و محبت رجال عالیقدر و افراد طبقه اول معلوم است که چیست ولی شاهزاده در میان آنها استثناست زیرا از لحاظ نوع تربیت و احساسات با آنان قابل مقایسه نیست . او بشاهزاده چنین گفته بود : « با اینهمه تنقیده رجاله و مردم بی سروپا غیر از عقیده من است . چنانچه در شهر و در میان افراد ، در اجتماعات ، در ویلاها ، در کنسرت ، در قهوه خانه ها ، در سالن های بیلارد ، هیچ فکری و ذکری جز عروسی قریب الوقوع شما نیست . حتی شنیده ام که قصد دارند شب اول عروسی در مقابل خانه شما هیاهویی برپا کنند .. شاهزاده ! هرگاه نیاز به طیانچه مردشراقتمندی داشته باشید من حاضرم با مردانگی قبل از آن که فردا بامداد بستر عروسی را ترک گوئید نیم دوجینی گلوله شلیک کنم » وی ضمناً به شاهزاده توصیه نمود که از راه احتیاط در مقابل مردم

خشمگین که از کلیسا باز می‌گردند يك دستگاه آتش نشانی در حیاط برقرار کنند لکن لبدف جداً مخالفت ورزیده و تأیید نمود که هرگاه چنین دستگاهی را به کاربندند از خانه اش به کلی زیر و زیر خواهد شد .
 کُر به شاهزاده گفت :

«شاهزاده ! باور کنید که این لبدف علیه شما مشغول توطئه است آنها می‌خواهند برای شما قیم‌معین کنند ! آیا فکرش را می‌کنید؟ آنها قصد دارند شما را از به‌کار انداختن اراده و پول خود یعنی دو چیزی که ما را از چهارپایان متمایز می‌سازند محروم کنند ... من خودم این را شنیده‌ام ... به‌گوش خودم شنیده‌ام ... این حقیقت محض است.»

شاهزاده بطور مبهم به یاد آورد که خودش هم چنین چیزی شنیده است لکن چندان توجهی بدان معطوف نداشت و تنها به فکر کُر خندید و سخنان او را بی‌درنگ در طاق نسیان نهاد . در حقیقت از چند روز پیش لبدف سخت در تکاپو بود .

این مرد همیشه از هر فرصتی استفاده کرده و نقشه‌های بکری می‌کشید لکن بر اثر حرارت و شتابی که در اجرای این نقشه‌ها بکار می‌برد قوا و مساعیش را در جهات مختلف متفرق می‌ساخت و به همین جهت در زندگی هرگز موفقیتی حاصل نکرده بود . بعداً تقریباً روز عروسی (وعادت داشت در مقابل کمانی که علیه آنها توطئه کرده بود ابراز ندامت نماید مخصوصاً هنگامی که نقشه‌هایش نقش بر آب می‌شد) نزد شاهزاده به اعتراف پرداخت و به او خاطر نشان ساخت که من می‌بایستی مقامی نظیر مقام تالیران داشته باشم لکن بر اثر بداقبالی اسرار آمیزی همان «لبدف» باقی مانده‌ام در پایان تمام نقشه‌های خود را فاش کرد و توجه شاهزاده را کاملاً به این نقشه‌ها معطوف داشت . بطوری که خودش می‌گفت برای برهم زدن عروسی شاهزاده و ناستازی به کلیه وسائل ممکن متشبث گردیده و کوشیده بود همکاری عناصر متنفذ را بدست آورد و به همین

منظور سراغ ژنرال ایوان فیودروویچ هم رفته بود ژنرال بسیار ناراحت بنظر رسیده و گفته بود با آنکه طرفدار شاهزاده است با این همه «مقتضیات به هیچ روی به وی اجازه نمی دهد که در این قضیه مداخله کند». الیزابت پروکوفیونا نیز حاضر به دیدن او یا شنیدن اظهاراتش نشده بود. با این همه لیدف مایوس نگردیده و با حقوق دان مجربی یعنی پیرمرد محترمی که دوست او بود مشورت کرده و از او دریافت کرده بود که منع کردن شاهزاده از ازدواج کاملاً ممکن است به شرط آنکه اشخاص صلاحیت دار، ابلهی و تشمت روحی او را تصدیق کنند. لیدف با بردباری خستگی ناپذیری حتی روزی پزشکی را به خانه شاهزاده برده بود. این پزشک نیز پیرمرد محترمی بود که به پاولوسک بییلاق آمده بود. لیدف او را به بهانه این که قصد دارد ملکش را به او نشان دهد به خانه آورده و به شاهزاده معرفی کرده و از او تقاضا نموده بود نظرش را بطور دوستانه و مخفیانه به او بگوید.

شاهزاده این ملاقات با دکتر را به یاد آورد و به خاطرش آمد که شب گذشته لیدف تلاش زیاد نموده که او را متقاعد کند بیمار است و او با آنکه جداً تأیید کرد هیچگونه نیازی به پزشک ندارد ناگهان خود را مواجه با دکتری یافت بطوری که لیدف می گفت وی به اتفاق دکتر از خانه هیپولیت که حالتش سخت خطرناک بود می آمدند و دکتر اظهار داشت که میل دارد در باره هیپولیت مطلبی را به اطلاع شاهزاده برساند. شاهزاده سرانجام بنا به تقاضای لیدف دکتر را با نهایت مهربانی پذیرفت و مذاکرات بی درنگ در باره هیپولیت آغاز گردید و چون دکتر میل داشت اطلاعات بیشتری در باره چگونگی خودکشی بیمار به دست آورد شاهزاده با توضیحات مبسوط در باره این حادثه توجه دکتر را کاملاً جلب نمود. آنگاه از آب و هوای پترزبورگ و بیماری خود شاهزاده و سوییسی و پروفور شاید بحث کردند و شاهزاده با تشریح اصول معالجه

شاید طوری علاقه دکتر را جلب نمود که دو ساعت تمام در آنجا ماند. گذشته از این شاهزاده بوی سیگارهای بی نظیری تعارف کرد و لیدف هم چند گیلان مشروب عالی که ورا می آورد به او نوشانید. دکتر با آنکه دارای خانواده بود طوری در شوخی کردن با (ورا) راه افراط پیمود که او را کاملاً عصبانی کرد. باری در پایان ملاقات دکتر و شاهزاده در نهایت صمیمیت و محبت از هم جدا شدند و دکتر به لیدف گفت: «اگر پنا باشد برای اشخاص عاقلی مانند شاهزاده قیم معین کنند معلوم نیست قیم عاقلتر از آنان کجا خواهند یافت؟» لیدف با لحن تأثر انگیزی عواقب وخیم ازدواج او را با ناستازی تذکر داد لکن دکتر سر خود را با بی اعتنائی تکان داد و گفت: «باید اجازه داد جوانان به میل خودشان ازدواج کنند» و اضافه کرد که گذشته از این بنا بر آن چه شنیده است زن مورد بحث نه تنها وجهت خارق العاده ای دارد و این خود علت کافی برای فریفتن يك مرد ثروتمند است بلکه از توتسکی و روگوئین ثروت زیادی بدست آورده و در عین حال دارای مروارید و جواهرات و شال و ائاثیه گران بهائی است بطوری که تصمیم شاهزاده به ازدواج با این زن نه تنها نشانه ابلهگی و هراست شاهزاده نیست بلکه برعکس علامت ذوق و شعور و حسابگری این جوان با هوش و دوست داشتنی است و بدین طریق دکتر کاملاً نظر شاهزاده را تجویز کرد... این اظهار نظر دکتر در لیدف اثر عمیقی بخشیده بود و به همین جهت در پایان اعترافات خویش در باره نقشه هائی که برای برهم زدن عروسی شاهزاده با ناستازی طرح کرده بود به شاهزاده چنین گفت: «از این پس مرا مردی وفادار و صمیمی خواهید یافت که حاضر است خویش را بی دریغ فدای شما کند.»

در این دروهای اخیر فکر هیپولیت نیز شاهزاده را زیاد ناراحت می کرد. بیمار محتضر غالباً عقب او می فرستاد.

خانواده هیپولیت در همان نزدیکی در خانه محقری سکونت داشت. برادر و خواهر هیپولیت می‌توانستند از هوای آزاد استفاده نمایند زیرا گاهی خود را از جنگ بیمار رهایی بخشیده و به باغ می‌آمدند ولی «بیوه سروان» تیره‌بخت ناگزیر بود تمام مدت در بالین هیپولیت بسر برد و شاهزاده پیوسته تلاش می‌کرد که آنها را با هم آشتی دهد و هیپولیت با آن‌که او را همچنان «دوست» خطاب می‌کرد از نقش میانجی‌گری وی ابراز تنفر می‌نمود. هیپولیت از دست کولی‌های بسیار خشمناک بود زیرا او که مدتی در کنار بستر مرگ پدرش بسر برده و بعد هم ناگزیر به مراقبت از مادرش بود کم‌تر به ملاقات او می‌آمد. باری هیپولیت طوری عروسی نزدیک شاهزاده و ناستازی را هدف شوخی‌های زننده خود قرار داد که شاهزاده به کلی از کوره در رفت و دیگر به ملاقات او نیامد. دو روز بعد «بیوه سروان» سپیده دم به خانه شاهزاده آمد و در حالی که اشک می‌ریخت از او تقاضا کرد به خانه آنها برود و تأیید کرد در غیر این صورت هیپولیت خون او را خواهد خورد. شاهزاده بی‌درنگ به خانه آنها رفت. هیپولیت پس از مشاهده او شروع به گریستن کرد و خاطر نشان نمود قصد آشتی کردن دارد لکن چون اشک‌های خشک شد بار دیگر سخت خشمگین گردید لکن حتی المقدور از ابراز خشم خود جلوگیری می‌کرد. او احساس ناراحتی شدیدی می‌کرد و همه قرائن نشان می‌داد که به زودی زندگی خود را بدرود خواهد گفت.

او اسرار تازه‌ای نداشت که با شاهزاده در میان نه‌بولی با حرارت و هیجان شدیدی شروع به خدمت روگسوژین نمود و شاهزاده را از او برحذر داشت و چنین گفت «وی مردی است که از مال خود به آسانی دست بردار نیست. شاهزاده ۱ ما قادر به استادگی در مقابل او نخواهیم بود زیرا هر بار که چیزی می‌خواهد برای نیل به مقصود از هیچ‌گونه عملی ابا نخواهد داشت.» و غیره و غیره... شاهزاده شروع به سؤال کردن

از او نمود شاید اطلاعات صریحتری از وی به دست آورد لکن هیپولیت تأیید کرد که جز افکار و احساسات شخصی خودش هیچ دلیل دیگری علیه روگوژین ندارد. هیپولیت سرانجام از این که توانسته بود اینسان وحشت در دل شاهزاده افکند فوق العاده مسرور به نظر می رسید. شاهزاده سخت از مطرح کردن برخی سؤالات دیگر احتراز جست. هیپولیت بوی اینطور اندرز داد: «حتی بهتر است به خارجه بگریزید، شما در آن جا می توانید عروسی کنید. در همه جا کشیش روسی برای اجرای مراسم عقد وجود دارد» لکن شاهزاده در مقابل این نصیحت فقط لبخندی زد. پس از لحظه ای، هیپولیت در پایان سخنان خود اینطور نتیجه گرفت: «من مخصوصاً برای آگلانه سخت بیمناکم زیرا روگوژین می داند که شما او را دوست دارید. عشق بجای عشق! شما ناستازی را از دست او ربودید او نیز ممکن است آگلانه را به هلاکت رساند. با آن که آن دختر دل انگیز اکنون با شما ارتباطی ندارد با این همه کشته شدن او شما را سخت رنج خواهد داد. آیا چنین نیست؟» هیپولیت به مقصود خود رسیده بود زیرا شاهزاده بحال دژم و مضطربی از خانه او خارج شد.

این اخطارها درباره روگوژین یکروز قبل از عروسی بشاهزاده داده شد. آنشب شاهزاده با ناستازی برای آخرین بار قبل از عروسی ملاقات کرد. آن زن مهر روی دیگر مانند پیش نمی توانست شاهزاده را آرام کند و در روزهای آخر حتی بیش از پیش بر تشویش و قلق او می افزود. چند روز پیش ضمن مذاکره از مشاهده چهره مغموم شاهزاده فوق العاده نگران شده و برای مشغول کردن او خیلی تلاش نموده و حتی آواز هم خوانده بود لکن کمترین تخفیفی در تأثر شاهزاده حاصل نشده بود. غالباً ناستازی برای سرگرم کردن شاهزاده از خاطرات خود استمداد می کرد و شاهزاده چنین وانمود می نمود که خیلی خوشحال

است و برآستی گاهی هم بر اثر هوش و ذکاوت و بیان لذت انگیز زن افسونگر مخصوصاً وقتی او سر ذوق بود شلیک خنده را سرمی داد و موقعی که ناستازی شاهزاده را در حال خندیدن می دید خوشحال می شد و از اثری که بر شوهر آینده خود بخشیده بود احساس مباهات می کرد. اما اکنون زن زیبا ساعت بساعت متأثرتر و متفکرت تر بنظر می رسید. شاهزاده از پیش درباره او عقیده خاصی یافته بود در غیر اینصورت رفتار کنونی ناستازی بنظرش بسی اسرار آمیز و نا مفهوم می آمد. با اینهمه شاهزاده کاملاً اطمینان داشت روزی زن مه پیکر بزندگی عادی خود باز خواهد گشت. او وقتی به او زن پاولوویچ می گفت که نسبت به ناستازی عشق عمیق و صادقانه ای دارد حق داشت زیرا عشق وی شامل مهرپاکی نظیر مهرپاک مادری نسبت به فرزندی نحیف و بیمار بود که وی را نمی توان بحال خود گذاشت. شاهزاده هرگز درباره احساساتی که آن زن سحر انگیز در قلب او بوجود آورده بود با کسی سخن نمی گفت و هر بار هم که جریان مذاکرات ایجاب می کرد در این خصوص اظهاری کند از اشاره به آن اکراه داشت. هنگام بحث و مذاکره با ناستازی نیز هرگز درباره «احساسات» کلمه ای بر زبان نمی راندند چنان چه گفتی در این خصوص بایکدیگر سازش حاصل کرده اند. در مذاکرات آنها که معمولاً با لطف و نشاط انگیز بود همه کسی می توانست شرکت جوید. داریا آلکسیونا بعداً حکایت کرد که در آن روزها از تماشای مذاکرات و گفت و شنود آنان غرق لذت می شد. عقیده ای که شاهزاده درباره وضع روحی ناستازی بندهن راه داده بود تا اندازه بسیاری از تردیدها و شک های او را درباره طرز رفتار زن دل انگیز مرتفع می ساخت. ناستازی بهیچ روی آن زن سه ماه پیش نبود و بهمان جهت شاهزاده از اینکه میدید ناستازی برای تسریع در ازدواج اصرار دارد بهیچ روی ابراز تمعجب نمی کرد و حال آنکه زن ماهر وی تا چندی پیش هر بار

که سخن از ازدواج بمیان می آمد بگریه و نفرین و ناسزا گوئی می پرداخت. شاهزاده در این خصوص بخودش می گفت: « پس دیگر بر خلاف گذشته از شوهر کردن بمن و فراهم ساختن موجبات بدبختی من نمی ترسد » حصول يك چنین اعتماد بنفس ناگهانی ناستازی تنها از عداوت او نسبت به آگلانه سرچشمه نگرفته بود زیرا او شایسته ابراز احساسات عمیق تر و لطیف تر بود، همچنین ناشی از ترس شوهر کردن به روگزین نبود. بدون شبهه این علل و همچنین موجبات دیگر ممکن بود در ایجاد این اعتماد ناگهانی در ناستازی اثر بخشیده باشد لکن بنظر شاهزاده این تغییر ناگهانی روش زن فتان ناشی از همان علتی بود که شاهزاده از مدت ها پیش حدس می زد بدین معنی که روح آزرده و بیمار ناستازی در مقابل ضربات اخیر بیش از این تاب مقاومت نیاورده و خویشتن را بدست سرنوشت سپرده بود.

با اینهمه این توضیح با آنکه تا اندازه ای شك و تردید شاهزاده را مرتفع ساخت لحظه ای آرامش نمی گذاشت. غالب اوقات می گوئید اساساً بهیچ چیز نیندیشد. درباره ازدواج نیز ظاهراً او در آن لحظات این موضوع را بمنزله مسئله ناچیزی تلقی می کرد. او چنان سرنوشت و مقدرات خود را بی ارزش می دانست که چندان بمائل فرعی مثل ازدواج توجهی نداشت و در مقابل ایرادها و اعتراض هائی از قبیل ایرادات اوژن پاولوویچ هیچگونه پاسخی نداشت زیرا خویشتن را بهیچ روی صلاحیت دار برای اظهار نظر در این قضیه نمی دانست بهمین جهت حتی المقدور از اشاره باین موضوع گریز می زد.

گذشته از این او مشاهده کرد که ناستازی بهیچ روی نمی داند آگلانه بنظر او چه ارزش و مقامی دارد؟ البته ناستازی در این خصوص کلمه ای بر زبان نرانده بود لکن شاهزاده (در همان روزهای اول) که خود را مهیا برای رفتن بخانه اپانتچین ها کرده بود نظر ناستازی

را در باره آگلایه بخوبی در چهارم اش خواند. پس از خروج اپانتچین از پاولوسک ناستازی فوق‌العاده خوشحال بنظر می‌رسید. شاهزاده هر قدر هم غافل و ناپینا بود با اینهمه از فکر اینکه ممکن است ناستازی برای برانگیختن آگلایه بخروج از پاولوسک جار و جنجال و رسوائی بزرگی بار آورد او را سخت رنج می‌داد. شایعاتی که در ویلاها راجع بعروسی نزدیک شاهزاده و ناستازی انتشار داشت بیشتر ناشی از اقدامات ناستازی بمنظور تیز کردن آتش خشم رقیبش بود. چنانچه چون برخورد کردن به اپانتچین‌ها جنبه نامطلوبی داشت يك روز شاهزاده را در کالسکه خود سوار کرد و بابه کالسکه چی دستور داد که از زیر پنجره ویلای ژنرال عبور کند. این حادثه برای شاهزاده پیش آمدی غیر مترقب و وحشت انگیز بود ولی هنگامی از حقیقت تلخ آگاه گردید که کار از کار گذشته و کالسکه از خانه رد شده بود. او هیچ نگفت لکن پس از این حادثه مدت دو روز مریض شد و ناستازی دیگر بفکر تجدید این تجربه نیفتاد.

طی چند روز قبل از ازدواج، زن افسونگر سخت بفکر فرو رفت. البته او همواره برغم خویش فائق می‌آمد و خویشتن را با نشاط و خندان و انمود می‌کرد لکن این خوشحالی برخلاف گذشته سواج و اثر بخش نبود. شاهزاده بیش از پیش نسبت باو ابراز علاقه و توجه می‌کرد. شاهزاده از اینکه می‌دید وی کلمه‌ای از روگوژین بر زبان نمی‌آورد سخت مبهوت شده بود. تنها يك بار یعنی پنج روز قبل از عروسی داریا آلکسیونا برای او پیغام فرستاد که بیدرتنگ بخانه ناستازی شتاید زیرا حالش خطرناک است. او زن مهروی را در حالی نزدیک بعنوان یافت ناستازی سخت فریاد می‌زد و می‌لرزید و می‌گفت روگوژین دریاغ مجاور ویلا پنهان گردیده و خودش او را بچشم دیده است و بطور قطع شب هنگام بدست او کشته خواهد شد... یقین دارد باکارد

بهلاکت خواهد رسید. او در تمام مدت روز لحظه‌ای آرام نبود. اما عصر چون شاهزاده بدیندن هیولیت رفت در آنجا از بیوه سروان که برای انجام کارهایش به پترزبورگ رفته و اینک بازگشته بود شنید که روگوژین بخانه او رفته و درباره اوضاع پاولوسک از وی اطلاعاتی کسب نموده است. شاهزاده از او پرسید که ملاقاتش با بیوه سروان در چه ساعتی صورت گرفته بود و چون او ساعتی را ذکر کرد که تقریباً مصادف با ساعتی بود که ناستازی خیال کرده بود روگوژین را در باغ دیده است، شاهزاده یقین حاصل نمود ناستازی گرفتار وهم شده است و چون ناستازی شخصاً از «بیوه سروان» در این خصوص اطمینان کمال حاصل کرد اندکی آرام شد.

يك روز قبل از عروسی شاهزاده ناستازی را غرق در شور و شغف زایدالوصفی یافت زن ماهروی لباس عروسی وکلاه و کلیه لوازمات دیگر خود را که می‌بایستی فردا بتن کند از پترزبورگ دریافت داشته بود. شاهزاده هرگز انتظار نداشت او تا این اندازه به آرایش خودش اهمیت دهد و چون شاهزاده در مقابل جزئی‌ترین وسائل آرایش ناستازی که صد چندان بر زیبایی و دل‌انگیزی‌اش افزوده بود میبخت شده بود زن افسونگر بیش از پیش احساس لذت و شادمانی می‌کرد با اینهمه نتوانست افکار نامطلوبش را مخفی دارد. توضیح آن که شنیده بود اهالی پاولوسک از ازدواج او با شاهزاده سخت عصبانی شده‌اند و عده‌ای از اشخاص بی‌سروا مقدمات هیاهویی را با طبل و کرنا فراهم ساخته و شعری هم مناسب با موقع سروده‌اند و سایر اهالی نیز کم و بیش با این تدارکات موافقت کرده‌اند بهمین جهت بود که قصد داشت سر برافرازد و همه را با ذوق و سلیقه خارق‌العاده و آرایش باشکوه خود مات و خیره سازد. او می‌گفت: «اگر جرئت دارند سوت بکشند و فریاد کنند!» تنها از یادآوری این فکر چشمهایش برق زد. گذشته از این او امیدی در

دل داشت که نمی‌خواست بزبان آورد بدین معنی که آرزو می‌کرد آگلاسه یا دست کم شخصی از جانب او بطور ناشناس در میان جمعیت در کلیسا قرار گرفته و او را تماشا کند. يك قسمت مهم تدارکاتش تنها بامید تحقق این آرزو فراهم شده بود.

مقارن ساعت یازده عصر که شاهزاده ناستازی را ترك کرد زن زیبا تقریباً غرق این افکار بود. اما هنوز نیمه شب فرا نرسیده بود که با شتاب از جانب داریا آلکسیونا عقب شاهزاده آمدند و باو اطلاع دادند که هرچه زودتر خود را بخانه ناستازی برساند زیرا « حال او خیلی وخیم است » شاهزاده همحض ورود مشاهده کرد که ناستازی گرفتار بحران عصبی شدیدی شده و خود را در اطاق محبوس ساخته و زار زار می‌گرید. مدت مدیدی ناستازی از پشت در چیزی نمی‌شنید و سرانجام حاضر بباز کردن در شد لکن بکسی جز شاهزاده اجازه ورود نداد و در را بهت و در مقابل او بزانو درآمد (این شرحی بود که بعداً داریا آلکسیونا درباره این صحنه داد زیرا او از خلال در توانسته بود قسمتی از این منظره را تماشا کند)

آنگاه شروع به بوسیدن شاهزاده نمود در حالی که با تشنج می‌گفت :

« آه ! چه کردم ؟ چه می‌کنم ؟ ترا به چه روزگاری گرفتار

می‌سازم . »

شاهزاده در حدود یکساعت نزد او ماند ما نمی‌دانیم آن‌ها از چه دری سخن گفتند، داریا آلکسیونا حکایت کرد که پس از این ساعت آنها بطور محبت آمیز و خوشحالی از یکدیگر جدا شدند شاهزاده شب هنگام يكبار دیگر از نامزدش خبر گرفت ولی دریافت که او خواب است. بامدادان شاهزاده قبل از آنکه از خواب بیدار شود دوتن را نزد داریا آلکسیونا فرستاد تا احوال ناستازی را بپرسند و

پس از آنها نماینده دیگری از جانب او بخانه آلکسیونا آمد و در بازگشت چنین گزارش داد ، « ناستازی اکنون محصور از عده کثیری مدیست و آرایشگری است که از پترزبورگ آمده اند و برخلاف دیروز دچار هیچگونه بحرانی نیست و مانند هر عروس زیبایی بهنگام ازدواج حتی المقدور می‌کوشد بزینائی و جذابیت خویش بیفزاید و هم در این لحظه شورائی تشکیل داده است تا جواهراتی را که شب عروسی باید با آنها برتابندگی خود بیفزاید انتخاب نماید » شاهزاده پس از بدست آوردن این اطلاعات نا اندازه ای اطمینان حاصل نمود .

جریان حوادث ازدواج بعداً از طرف اشخاص مطلع که اظهاراتشان از هر حیث درست بنظر می‌رسید اینطور نقل شد :

مراسم عروسی می‌بایستی از ساعت هشت عصر آغاز گردد ناستازی از ساعت هفت حاضر بود . از ساعت شش دسته کتجکوان شروع باجتماع در پیرامون ویلای لبدف و نزدیک خانه داریا آلکسیونا نمودند و معقارن ساعت هفت کلیسا نیز بتدریج مملو از جمعیت شد و رالبدف و کولیا درباره شاهزاده سخت نگران بودند و با اینهمه هنوز درخانه کمر زیاد داشتند زیرا مأمور آماده کردن آپارتمان شاهزاده برای ضیافت بودند . برای بعد از تشریفات مذهبی هیچگونه مراسم جشنی پیش‌بینی نشده بود . غیر از اشخاصی که حضورشان برای اجرای مراسم عروسی ضروری بود ، لبدف چهار تن دیگر یعنی پتیت‌سن و گانیا و پزشکی را که دارای نشان سنت آن بود و همچنین داریا آلکسیونا را دعوت کرده بود . هنگامی که شاهزاده علت دعوت این پزشکی را که « بزحمت او را می‌شناخت . » پرسید لبدف بالحن مردی که از خودش راضی است گفت : « مردی که نشان بگردن دارد یعنی یک آدم متشخصی برای جلب نظر لازم است ! » این فکر ، شاهزاده را بخنده انداخت .

کلو و بوردوفسکی که فراگ بتن و دستکش بدست کرده بودند ظاهر جالبی بخود گرفته بودند فقط کلو بر اثر طبع پر خاش گرش تا اندازه‌ای موجبات نگرانی شاهزاده و اطرافیانش را فراهم ساخته بود و هنگام خصومت آمیزی بیکرانی را که در پیرامون خانه ازدحام نموده بودند می‌نگریست .

باری ساعت هفت و نیم شاهزاده با درشکه بکلیسا رفت و در اینخصوص باید خاطر نشان ساخت که هیچیک از تشریفات معمول را ندیده نگرفته و تمام مراسم را در انتظار عموم بطور شایسته انجام داد . در کلیسا کم و بیش توانست در میان پیچ و پیاپی و هیاهو جمعیت را بشکافد کلو در جلو او حرکت می‌کرد و بچپ و راست نگاههای تهدید آمیزی می‌افکند شاهزاده بطور موقت در پشت نمازگاه مخفی شد و کلو نیز عقب عروس رفت .

مشت زن در مقابل خانه داریا آلکسیونا با جمعیتی مواجه شد که دوسه برابر جمعیت پیرامون ویلای شاهزاده متراکم تر و گستاخ تر بود . هنگامی که از پله‌ها بالا می‌رفت چنان سخنان زننده‌ای بگوشش خورد که تاب مقاومت نیاورد و بر آن شد که ماجرأ جویان را گوشمال دهد لکن خوشبختانه بوردوفسکی و داریا آلکسیونا که بطرف پله‌ها شتافته بودند او را بغل کردند و بزور بداخل خانه بردند . مشت زن که سخت خشمگین شده بود در حرکت دادن عروس تسریع کرد . ناستازی از جای برخاست و برای آخرین بار نگاهی به آئینه افکند و بطوری که بعداً کلو حکایت کرد زن زیبا بالبخند تلخی مشاهده کرد که « همچون مرده‌ای رنگ خود را باخته است » سپس بانهایت خلوص نیت در مقابل مجسمه حضرت مریم تعظیم کرد و بر روی پله‌ها نمایان شد . ناگهان چارو و جنجالی از میان جمعیت برخاست .

نخست صدای خنده و کف زدنهای تمسخر آمیز و شاید هم سوت

یگوش رسید لکن پس از لحظه‌ای فریادهای مختلفی بگوش رسید :

« عجب زن زیبایی است ! »

« او اولین یا آخرین نوع خود نیست . »

« احمقها! بیاد داشته باشید که ازدواج هر فنگی را می‌پوشاند ! »

آنها، یکه باو نزدیکتر بودند فریاد می‌کشیدند :

« خیر ! یکچنین زیبایی خیره کننده‌ای کمتر مشاهده شده است . »

یك کارمند اداری فریاد کرد :

« عجب شاهزاده خانمی ! برای زنی مانند او حاضرم جانم را

بدهم و تمام عمر خود را فدای يك شب زندگی با او کنم ! »

ناستازی پیش‌رفت، چهره‌اش مانند گنج سفید شده ولی دیدگان درشت

و سیاهش نگاههای آتشی به کنجکاوان معطوف می‌داشت . جمعیت

در مقابل این نگاهها تاب مقاومت نیاورد و خشم و عصیان جای خود را

به هیاهو و جار و جنجال پرداخت. درب درشکه باز شد و کلر دست

خود را برای کمک کردن به عروس در ورود به درشکه دراز کرده

بود که نااستازی ناگهان نمره‌ای کشید و از پله‌ها فرود آمد و باشتاب

هر چه تمامتر بطرف جمعیت روی آورد ملتمس عروس از فرط تعجب

در جای می‌خکوب شده بودند . مردم از مقابل او کنار رفتند ناگهان

در پنج یا شش قدمی پله‌ها روگوژین ظاهر گردید. زن افسونگر نگاه

او را در میان جمعیت دیده بود و به همین جهت مانند دیوانه‌ای بطرف او

شتافت و چنین فریاد برآورد :

« نجاتم بدها همین لحظه مرا بهر کجا که می‌خواهی ببر... »

روگوژین او را بر روی دستهایش بلند کرد و بطرف درشکه

خودش برد و سرعت يك اسکناس صد روبلی از جیب درآورد و به

درشکه‌چی داد و گفت :

« هرگاه قبل از حرکت قطار خود را به ایستگاه برسانی صد

روبل دیگر انعام خواهی داشت . »

آنگاه خودش نیز بمیان درشکه پرید و کنار عروس مهروی نشست و در را بست و درشکه چپ نیز بدون لحظه ای درنگ اسبهای خود را شلاق زد و پیش رفت. بعداً کلر ضمن نقل این ماجری از اینکه غافلگیر شده بود انکشت ندامت می گزید و می گفت : « اگر يك لحظه دیگر مهلت داشتم ، خونسردی خویش را باز می یافتم و هرگز اجازه نمی دادم چنین پیش آمدی روی دهد . بوردوفسکی و کلر قصد داشتند بدرشکه دیگری که در آن حدود بود ، سوار شوند و به تعقیب فراریان پردازند لکن بیدرنگ از عزم خود منصرف شدند زیرا باین نکته برخوردند که « کار از کار گذشته و نمی توان عروس را بی زور باز گردانید » گذشته از این بوردوفسکی که توانائی تصمیم گرفتن نداشت گفت :

« بمالوه شاهزاده دیگر با این وضع او را نمی خواهد . »

روگوژین و ناستازی بموقع وارد ایستگاه شدند پس از پیاده شدن از درشکه و تقریباً هنگام سوار شدن بقطار ، روگوژین با شتاب دختر جوانی را که دستمالی بگردن و مانتوی پر رنگ کهنه ای بتن داشت و از آنجا عبور می کرد متوقف ساخت و درحالی که ناگهان پنجاه روبل از جیب درآورد و باو داد گفت :

« آیا حاضرید مانتوی خود را در مقابل پنجاه روبل بمن

بدهید ؟ »

قبل از آنکه دختر مبهوت بخود آید و دریابد موضوع چیست روگوژین پنجاه روبل را در کف دست او نهاده و مانتو و دستمال گردن او را گرفته و برشانه و س ناستازی انداخت زیرا در غیر اینصورت لباس مجلل و آرایش مفصل او در واگن توجه مسافری را بخود معطوف می داشت . تنها پس از دور شدن روگوژین بود که دختر فقیر دریافت

چرا لباس کهنه بی ارزش او را در مقابل چنین قیمت گزافی خریداری کردند؟

خبر پیش آمدی که روی داد سرعت برق بکلیا رسید. هنگامی که کلر از میان جمعیت راهی باز می کرد تا خود را بشاهزاده برساند عده کثیری از اشخاص ناشناس بطرف او هجوم برده و پیوسته جریان اوضاع را از او استفسار می کردند. عده ای بلند صحبت میکردند، برخی سر تکان می دادند جمعی می خندیدند لکن هیچکس میل نداشت از کلیسا خارج شود و همه با کنجکوی هرچه تمامتر در انتظار آن بودند که مشاهده کنند داماد خبر را چگونه تلقی خواهد کرد؟

شاهزاده بمحض استحضار از جریان اوضاع رنگ خود را باخت لکن تا اندازه ای آرامش خویش را حفظ کرد و با صدای نامفهومی چنین گفت: «من بیمناک بودم ولی هرگز انتظار چنین پیش آمدی را نداشتم.» آنگاه پس از لحظه ای سکوت چنین اضافه کرد: «گذشته از این ... با وضعی که او دارد چنین حادثه ای طبیعی بود ...» کلر بعداً این اظهار شاهزاده را به عنوان «فلسفه بی سابقه» تعریف کرد. باری شاهزاده بدون آنکه خونسردی و آرامش خویش را از دست بدهد کلیسا را ترک گفت. بسیاری از اشخاص درباره این روش او بتفسیر پرداختند گفتی شتاب دارد هرچه زودتر خود را به خانه برساند و تا جایی که ممکن است گوشه عزلت اختیار کند و پس انجام کار خویش بیندیشد لکن در این راه هم توفیق نیافت زیرا بسیاری از مدعوین او منجمله یقیت سین و گانیا و دکتر در عقب او داخل اطاقش شدند گذشته از این مردم کنجکاو تقریباً تمام خانه را اشغال نمودند. شاهزاده بگوش خود شنید که کلر ولیدف جداً با عده ای از اشخاص ناشناس و مظنون که قصد داشتند بزور تراس را اشغال کنند مشغول مباحثه شدید می باشند. شاهزاده نزدیک شد و سؤال کرد موضوع چیست و با ادب لیدف

و کلر را کنار زد و بالحن پرمودتی بمرد قوی هیکلی که مو هائی خاکستری رنگ داشت و در رأس عده‌ای از مهاجمین روی پله ایستاده بود صحبت کرد و از او تقاضا نمود بداخل خانه بیاید. آنشخص اندکی ناراحت شد. با وجود این دعوت شاهزاده را قبول کرد و از پله‌ها بالا رفت و بعد از او یکشخص دومی و سومی داخل خانه شاهزاده شدند و آنگاه هفت هشت تن دیگر از جمعیت جدا شدند و به شخص اولی پیوسته لکن دیگران به آنان اقتدا نکردند و حتی عده‌ای از آنها شروع به ملامت پروئی و وقاحت میهمانان ناخوانده کردند. تازه واردین صندلی تعارف شد و مذاکره آغاز گردید و با نهایت احترام بهمه جای دادند بطوری که این میهمانان ناخوانده سخت متعجب شدند. البته برخی کوشیدند که بمذاکرات لطفی بخشند و « موضوع مورد توجه » را مطرح نمایند و حتی بی ملاحظه برخی مسائل را پیش کشیدند و چند گشایه « نیش‌دار » هم زدند لکن شاهزاده با چنان سادگی و تواضع و محبت با همه میهمانان رفتار کرد و چنان نسبت به شخصیت آنان ابراز اعتماد نمود که سؤالهای بیمورد بتدریج پایان یافت و مذاکرات جنبه جدی یافت تا بعدی که یکی از تازه واردین که هویدا بود مرد بی سر وپائی است ناگهان باد بگلو انداخت و تأیید کرد هرچه می‌خواهد بشود او زمین هایش را نخواهد فروخت بلکه منتظر آینده خواهد شد زیرا « زمین هرچه باشد بهتر از پول است » و در پایان سخنان خود چنین خاطرنشان ساخت: « آری آقای عزیزم! اینست اصول اقتصادی من! » چون روی سخن او با شاهزاده بود، شاهزاده با حرارت سخنان او را تأیید کرد گویانکه لیدف درگوش او گفت این مرد در تمام مدت عمر خود یگوجب زمین هم نداشته است!

در حدود یکساعت گذشت و صرف جای پایان یافت و میهمانان از اینکه بیشتر در خانه شاهزاده بمانند احساس ناراحتی کردند. دکتر

و آن مرد خاکستری موی با نهایت حرارت با شاهزاده خدا حافظی کردند و سایرین نیز هنگام رفتن نسبت به شاهزاده ابراز مهر و محبت بسیار نمودند و حتی برخی از آنان شاهزاده را دلنداری داده باو جملاتی از این قبیل می گفتند : « زیاد تأثر ندارد شاید صلاح شما در این پیش آمد بود » بدیهی است عده ای تقاضای شامپانی هم کردند لکن میهمانان مسن تر آنانرا دعوت بر رعایت ادب کردند . پس از آنکه همه میهمانان رفتند، کلر بطرف لبدف خم شد و باو چنین گفت :

« هرگاه شاهزاده فرا نمی رسید ، شما و من با آنها به نزاع می پرداختیم و خود را رسوا می کردیم و ناگزیر با پلیس سروکار می یافیم لکن او ناگهان عده کثیری دوست تازه بدست آورد. آنهم چه دوستهایی؟ من آنها را خوب می شناسم »

لبدف که تا اندازه ای مست شده بود آهی کشید و گفت :

« آنچه را که خدا از عقلا و مغزهای نیرومند دریغ داشته به کودکان اعطاء کرده است. مدتها بود که من این حقیقت را به شاهزاده اطلاق می کردم لکن اکنون اضافه می کنم که خدا و پیغمبران او، این کودک را از دره هولناکی رهایی بخشیده و محفوظش داشتند »

سرانجام شاهزاده مقارن ساعت ده و نیم شب تنها ماند. سرش بشدت درد می کرد و گویا که آخر از همه رفت ویرا در بیرون آوردن لباس دامادی از تنش کمک کرد و سپس با نهایت مهر و صمیمیت از یکدیگر جدا شدند و گویا قبول داد که فردا سینه دم بملاقات شاهزاده بیاید و بعداً خاطر نشان ساخت که شاهزاده درباره مقاصد و نقشه های خود کلمه ای با وی بمیان نهدام بود . پس از رفتن گویا دیگر تقریباً کسی در خانه نماند زیرا بوردوفسکی بخانه هیولیت رفته و کلر و لبدف نیز از خانه خارج شدند و تنها ورا مدتی ماند تا

آیاترتمان را بحال عادی بازگرداند. وی هنگام خارج شدن سری باطاق شاهزاده زد و او را دید که پشت میز خود قرار گرفته و آرنجهایش را به میز تکیه داده و صورتش را در دستهای مخفی ساخته است. او نزدیک شد و دست خود را آهسته به شانه شاهزاده زد. شاهزاده با تعجب او را نگرستن گرفت و در حدود يك دقیقه کوشید برخطرات خود مسلط گردد و هنگامی که بخود آمد و دانست ورا درمقابل او قرار دارد نسبت باو ابراز محبت فراوان نمود و از وی تقاضا کرد فردا بامداد در ساعت حرکت نخستین قطار، ساعت هفت، او را از خواب بیدار کند و چون ورا قول اکید داد شاهزاده بار دیگر از او تقاضا نمود در این خصوص باکسی سخنی بمیان نیاورد و در اینباره نیز دخترمهربان قول داد و چون در را باز کرد که خارج شود شاهزاده برای سومین بار او را نگاهداشت، دستهایش را گرفت و بوسید و سپس بوسه ای «م» از پیشانیاش گرفت و با لحنی «غیرعادی» گفت: «وعدۀ بفردا.» ورا با نگرانی شدیدی خارج شد لکن فردا بامداد اندکی قبل از ساعت هفت که باطاق او رفت تا بگوید قطار پترزبورگ تا يك ربع ساعت دیگر حرکت خواهد کرد آرام شد زیرا چون در را گشود مشاهده کرد شاهزاده حال رضایت بخشی دارد و حتی لبخند هم می زند. او لباسهای خود را شب هنگام کاملاً در نیاورد ولی با اینهمه معلوم بود خوب خوابیده است و بی به ورا گفت که قصد دارد همانروز از پترزبورگ باز گردد. کلیه قرائن نشان می داد ورا تنها کسی است که شاهزاده لازم دیده است قصد خود را بمسافرت به پترزبورگ باطلاع او برساند.

يك ساعت بعد شاهزاده به پترزبورگ رسید و بین ساعت نه و ده بامداد زنك خانه روگوژین را بصدا درآورد . او از در اصلی وارد شده بود و چند لحظه گذشت تا اینکه سرانجام درب آپارتمان مادر روگوژین نیمه باز شد و يك كلفت پیر باظاهری محترم نمایان گردید و بدون آنکه در را كاملاً بگشاید پرسید :

« روگوژین در خانه نیست . شما چه کسی را میخواهید ؟ »
 « روگوژین را . »

« اینجا نیست . »

مستخدمه با کنجکاوای هرچه تمامتر شاهزاده را نگریستن گرفت .
 شاهزاده از او پرسید :

« آیا می‌توانید دست کم بمن بگوئید آیا او شب را اینجا بسر برده است ؟ و آیا دیروز تنها به اینجا بازگشته است ؟ »

مستخدمه همچنان باو خیره نگاه می‌کرد ولی پاسخی نمیداد .
 شاهزاده پرسید :

« می‌پرسم آیا ناستازی دیروز عصر باروگوژین پاینجا نیامد ؟ »
 « اما اجازه دهید دست کم ببرسم خودتان کیستید ؟ »

« شاهزاده لئون میشکین ! روگوژین و من دو دوست صمیمی هستیم . »

« روگوژین خانه نیست . »

« ناستازی چطور ؟ »

«نمیدانم.»

«صبر کنید! گوش دهید! روگوژین چه موقع باز خواهد گشت؟»

«باز هم نمیدانم.»

دربار دیگر بسته شد و شاهزاده تصمیم گرفت یک ساعت بعد باز گردد
او نگاهی بحیاط افکند و دربان را دید و از او پرسید:
«آیا روگوژین خانه است؟»

«آری.»

«چگونه پس يك لحظه پیش بمن گفتند غایب است؟»

«آیا در آپارتمانش چنین گفتند؟»

«خیر! کلفت مادرش بمن گفت: اما من درب آپارتمان خود روگوژین را زدم ولی کسی پاسخی نداد.»

«ممکن است او خارج شده باشد زیرا هنگام رفتن کسی را خبر نمی‌کند و حتی گاهی کلید را همراه خودش می‌برد و آپارتمان او سه روز متوالی بسته میماند.»

«آیا مطمئن هستی که دیروز عصر بخانه آمد؟»

«آری! او گاهی از در بزرگ وارد میشود و من او را نمی بینم.»

«آیا دیروز ناستازی همراه او نبود؟»

«هیچ نمیدانم. او بندرت باینجا می‌آید هرگاه آمده بود شاید وی را می‌دیدند.»

شاهزاده از خانه روگوژین خارج شد و با چهره نگرانی در پیاده رو بقدم زدن پرداخت. پنجره‌های آپارتمان روگوژین بکلی بسته بود و حال آنکه پنجره‌های آپارتمان مادرش تقریباً باز بود. روشن و گرم بود شاهزاده از کوچه عبور کرد و در پیاده‌رو مقابل ایستاد تا بار دیگر پنجره‌ها را نگاه کند لکن پنجره‌ها نه تنها بسته نبود بلکه

داستان یوسکی

پرده‌های آنها تقریباً همه پائین بود .

او تقریباً يك دقیقه در آنجا ماند و بانهایت تعجب مشاهده کرد که گوشه‌یکی از پرده‌ها کناررفت و صورت روگوژین نمایان شد و بلافاصله ناپدید گردید . او اندکی صبر کرد و میخواست دوباره از پله های بالا رود و زنگ بزند لکن از تصمیم خویش منصرف گردید و بهتر دانست که یکساعت بعد باز گردد . بخودش می‌گفت: « کسی چه میداند شاید من دچار وهمی شده باشم! »

او اکنون ضروری می‌دانست که باشتاب به کوی هنگ اسمیلو-کوسکی به آخرین آدرس ناستازی زوی آورد . او می‌دانست سه هفته پیش هنگامی که از ناستازی تقاضا کرده بود پاولوسک را ترك گویندن زیبا در این کوی درخانه یکی از دوستان خود که بیوه آموزگاری بود سکونتجسته بود. این زن مادر شرافتمندی بود که يك آپارتمان مبله زیبایی را اجاره می‌داد و زندگی خود را از این راه تأمین می‌کرد احتمال می‌رفت که ناستازی هنگام حرکت به پاولوسک این آپارتمان را همچنان در اجاره نگاه داشته و نیز بسیار محتمل بنظر میرسید که ناستازی دیشب پس از ورود باروگوژین به پترزبورگ در آن آپارتمان بسر برده باشد . شاهزاده درشکه‌ای گرفت و در عرض راه فکر کرد بهتر بود نخست باین آپارتمان مراجعه کند زیرا بعید بنظر میرسید که زن افسونگر شب هنگام مستقیماً بخانه روگوژین رفته باشد . آنگاه بیاد آورد که بنا باظهار دربان روگوژین، در حال عادی کمتر به آپارتمان خود میرود . هرگاه او در مواقع عادی کمتر بخانه خود میرفت چگونه میشد تصور کرد که ناستازی اکنون بخانه او رفته باشد ؟ شاهزاده غرق این تفکرات بود که مانند مرده‌ای بکوی هنگ اسمیلو کوسکی رسید. در آنجا بانهایت تعجب دریافت که بیوه آموزگار نه در آن روز و نه روز پیش کمترین اطلاعی از ناستازی بدست نیاورده است و از همه

بدتر همه اعضای خانواده مثل آنکه چیز عجیب و غریبی دیده اند پسوی شاهزاده شتافتند و همه آنها که کودکانی بین هفت و پانزده سال، بایکسال تفاوت، بودند در عقب مادرشان راه افتادند و شاهزاده را احاطه کردند و با قیافه های مبهوتی باو خیره شدند و در پس آنها عمه لاغر و زرد رنگ که دستمال سیاهی بر سر داشت و بالاخره جده خانواده که پیر بسیار کهنه سالی بود و عینک بچشم داشت سر رسیدند . بیوه آموزگار شاهزاده را دعوت به نشستن کرد و او نیز نشست و پیدرنگ دریافت همه این اشخاص را و کاملاً می شناسند و میدانند که دیشب می بایستی عروسی کند و حدس زد که آنها در آتش کنجکاو میوزند و میل دارند از او درباره این عروسی پرسشهایی نمایند و مخصوصاً سؤال کنند بر اثر چه معجزه ای وی احوال زنی را که اکنون میبایستی در کنار او در پاولوسک باشد از آن ها می پرسد لکن از راه نزاکت جرئت چنین سؤالاتی را ندارند .

با این همه خودش برای ارضاء حس کنجکاو آنان چند کلمه ای درباره ازدواجش حکایت کرد و اظهارات او با چنان فریاد های تعجبی مواجه گردید که ناگزیر شد تقریباً ماجرای خود را بتفصیل برای آنان شرح دهد و سر انجام این شورای زنان عاقل و دنیا دیده این طور تصمیم گرفت که او بهر قیمت که هست باید پیدرنگ بخانه روگوژین رود و او را بر آن دارد که در را باز کند توضیحات کافی درباره وضع ناستازی بدهد و هرگاه روگوژین برآستی غایب بود (در این خصوص می بایستی تحقیق کافی بشود) یا اینکه از سخن گفتن خودداری می کرد آنگاه شاهزاده باید به گوی (هنکسیمونوسکی) روی آورد و در آنجا به خانه يك زن آلمانی که دوست ناستازی است و با مادر خودش بسر میبرد برود زیرا بمید نیست زن مهروی بر اثر هیجان و به منظور مخفی شدن شب را در خانه او بسر برده باشد .

هنگامی که شاهزاده از جای برخاست فوق العاده فرسوده و

خسته بود و بطوری که این خانمها بعداً گفتند « رنگش بکلی پریده » و زانوانش یارای حرکت نداشتند. از سخنان آنها چنین دریافت که حاضر بهمکاری باوی در این خصوص می باشند و آدرس او را در شهر سؤال می کنند . چون مکان معینی نداشت به وی توصیه کردند که دریکی از میهمانخانه ها اطاقی کرایه کند. شاهزاده فکری کرد و آدرس همان میهمانخانه ای را که پنج هفته قبل در آنجا فرود آمده و دچار حمله شده بود به آنها داد و سپس راه خانه روگوژین را پیش گرفت این بار نه تنها درب آپارتمان روگوژین را بر روی او باز کردند بلکه درب آپارتمان مادر او را نیز که همواره بسته بود در مقابلش گشودند و در نتیجه باشتاب وارد حیاط شد و بزحمت دربان را پیدا کرد . وی که زیاده مشغول بنظر میرسید نگاهی باو افکند و باشتاب پاسخ داد که روگوژین « سیده دم بطرف یاولوسک رفته و تا عصر باز نخواهد گشت . »

شاهزاده گفت :

« من منتظر او خواهم شد. شاید عصر باز گردد. »

« شاید قبل از هفته برنگردد . چه کسی سرازکار های او

در می آورد . »

« در هر صورت او شب را در این جا بسر برده است . آیا چنین

نیست ؟ »

« آری . »

شاهزاده احساس می کرد دربان به او راست نمی گوید و ممکن

است دستورهای جدیدی دریافت داشته باشد . یکساعت پیش برچانگی

می کرد ولی اینک بزحمت دهان می گشود و بهمین جهت تصمیم گرفت

دوساعت دیگر مجدداً باز گردد و هرگاه هم لازم باشد در مقابل خانه

بمراقبت بپردازد اکنون امیدوار بود که از زن آلمانی اطلاعاتی کسب

کند و بنابراین باشتاب بطرف کوی (هنگ سیمونوسکی) روان شد .

اما او حتی نتوانست زن آلمانی زیبارا حاضر به شنیدن سخنان خود نماید و تنها از چند کلمه‌ای که اوادا کرد دریافت که از پانزده روز پیش با ناستازی فهر کرده است بطوریکه از آن روز هیچ اطلاعی از او ندارد علناً نیز اعلام می‌دارد که کمترین علاقه‌ای به او ندارد حتی اگر « با تمام شاهزاده‌های جهان ازدواج کند » شاهزاده سرعت بازگشت و از میان افکار زیادی که به مخیله اش راه یافت یکی این بود که ممکن است زن آزرده مانند پیش به مسکورفته باشد و اگر هم روگوژین با او نرفته باشد بدون شبهه بتعقیب وی پرداخته است . بخودش گفت : « اگر دست کم رد پای آنان را می‌یافتم ! »

در این اثنا بیاد آورد که باید اطاقی در میهمانخانه ای اجاره کند و با شتاب به کوچه آهنگرها رفت و بیدرنگ اطاق مورد احتیاج خود را یافت . پیشخدمت از او پرسید آیا غذا میل دارد و شاهزاده از فرط گیجی به او جواب مثبت داد لکن بعداً از اظهار خودش سخت پشیمان شد زیرا صرف ناهار نیم ساعت وقت او را تلف کرد و تنها بعد متوجه شد هیچ اجباری نداشت ناهاری را که آورده بودند تناول کند . در هوای خفه‌کننده این راهرو تاریک ناگهان خویشتن را دستخوش حس عجیبی یافت ، حس اضطراب آمیزی که بتدریج تبدیل بفکری میشد لکن هرچه می‌کوشید این فکر را که هنوز در نطفه بود درك کند کمتر موفق میشد . بالاخره با نازا احتی شدیدی از اطاق خارج شد ، سرش گیج میرفت ، نمی دانست کجا میرود ؟ باردیگر بطرف خانه روگوژین روی آورد .

روگوژین هنوز باز ننگشته بود . شاهزاده چندین بار زنگ زد لکن کسی جواب نداد و آنگاه زنگ در آپارتمان مادرش را بصدا درآورد و باردیگر در را باز کردند و به او گفتند که روگوژین غایب است و تا سه روز دیگر بخانه نخواهد آمد . چون وی را پیوسته با

داستان بوسکی

کنجکای گستاخ آمیزی نگاه می کردند احساس ناراحتی شدیدی می - کرد . اما این بار نتوانست دربان را بیاید .

شاهزاده مانند دفعه گذشته در پیاده رو مقابل بقدم زدن پرداخت با وجود گرمای طاقت فرسامت نیم ساعت یا بیشتر چشمهایش را به پنجره های آپارتمان روگوزین دوخت . اما این بار هیچ چیز تکان نخورد و پنجره ها همچنان بسته بود و پرده های سفید حرکت نمی کرد . او تقریباً یقین حاصل کرد که باریش دچار اشتباه شده است . گذشته از این شیشه ها چنان چربی گرفته بود که مشکل بود بفرض آنهم کسی پشت آن بود بتوان به آسانی تشخیص داد .

پس از آنکه این فکر مختصر آرامشی در روحش حاصل کرد به کوی هنگ اسمعیلو کوسکی نزد بیوه آموزگار رفت . آنها در انتظار او بودند . توضیح آنکه آنزن نیکو کار سه چهار جا عقب روگوزین رفته ولی هیچ نتیجه ای نگرفته بود . شاهزاده در سکوت کامل سخنان پیرزن را گوش داد ، داخل اطاق شد و روی نیمکت نشست و با قیافه مردی که سخنان مخاطب خویش را درک نمی کند اطرافیان خویش را نگرستن گرفت و عجب آنکه گاهی ادراکش نیروی کامل می یافت و لحظه ای برعکس فوق العاده گیج بنظر میرسید و همه اعضای خانواده بعداً گفتند که آن روز از غرابت روش او سخت حیرت افتاده بودند شاید « همین روش مقدمه اغتشاش فکری و روحی او بود » بالاخره از جای برخاست و تقاضا کرد اطاقهایی را که ناستازی قبلا در آنها سکونت گزیده بود مشاهده کند . این اطاقها ، دو اطاق بزرگ و مرتفع و روش بود که مبلهای زیبا و گرانبهای داشت و هویدا بود که ناستازی برای آنها اجاره گزافی پرداخته بود . آن خانمها بعداً حکایت کردند که شاهزاده هر شیئی این آپارتمان را بدقت معاینه نموده و چون بر روی میزی يك رمان فرانسوی بنام

« مادام بواری » را که متعلق به قرائت خانه‌ای بود یافته بود گوشه صفحه کتاب راناکرده و اجازه خواسته بود آنرا همراه خود ببرد و بعداً با آنکه باو گفتند که این کتاب بیماریه گرفته شده است ، آنرا بجیب خود گذاشت و سپس در جلو پنجره‌ای که باز بود نشست و چون روی میز بازی خطوطی گچی مشاهده کرد پس سیدچه کسی روی این میز بازی کرده است .

در پاسخ باو گفتند که ناستازی هر شب باروگوژین یکدست ورق بازی می‌کرد . آنها بیشتر به بازی « دیوانه » و « آسیابان » و « وِسن » و « آتو » و بطور کلی همه نوع بازی ورق میپرداختند . آنها اخیراً پس از انتقال ناستازی از پاولوسک به پترزبورگ معناد به این تفریح شده بودند او يك روز شکایت کرده بود که روگوژین گاهی در تمام مدت شب سخنی بزیان نمیراند و هیچ موضوعی برای صحبت کردن نداشتند . زن زیبا گاهی زارزار میگریست . شب بعد روگوژین یکدست ورق از جیبش بدرآورد و ناستازی قهقهه‌ای زد و آنگاه شروع به بازی کردن نمودند . شاهزاده سؤال کرد دسته ورقی که با آن بازی می‌کردند کجاست ولی نتوانستند آنرا باونشان دهند زیرا روگوژین همیشه دسته ورقی را که شبها با آن بازی می‌کرد بجیب می‌گذاشت و فردا شب دسته تازه‌ای می‌آورد .

خانمها بشاهزاده توصیه کردند که بار دیگر بخانه روگوژین رود و محکمتر در بزند ولی یکوشده «مقارن عصر خود را به آنجا برساند زیرا ممکن است در این اثنا اوضاع اندکی روشن گردد » بیوه آموزگار خودش حاضر شد همان روز به پاولوسک نزد داربآلکیونا برود شاید از آنجا اطلاعاتی کسب کند و از شاهزاده نیز دعوت کرد که در حدود ساعت ده شب بخانه او بیاید تا باتفاق نقشه کار خود را طرح کنند .

اما با وجود همه این دلجوئیها و تشویقها نومیدی جانگذاری قلب شاهزاده را فرا گرفته بود و بهمین جهت در حال تأثر و تألم فراوان پیاده بطرف میهمانخانه خود روی آورد ، او در پترزبورگ که مخصوصاً در تابستان هوائی خفه کننده و معملاً از گرد و خاک دارد احساس می کرد که او را در منگنه ای قرار داده اند و فشار می دهند . بیوسته باشخاص مست و غیر عادی تنه میزد و بدون آنکه خود متوجه باشد عابرین را ورنانداز می کرد و شاید هم مقداری بیهوده راه رفت و چند کوچه را عوضی طی کرد بطوری که چون بمیهمانخانه خود رسید تقریباً شب فرا رسیده بود . تصمیم گرفت اندکی استراحت کند و بعد همانطور که بوی توصیه کرده بودند نزد روگوزین رود و سپس بر نیمکت خود نشست و به میزی تکیه کرد و در افکار خود فرو رفت .

تتها خدا می داند که چه مدت در این وضع باقی ماند و چه افکاری به مخیله اش خطور کرد ؟ او از خیلی چیز ها میترسید و احساس پیشرفت این ترس درد جانکاهی در قلبش بوجود می آورد . لحظه ای به ورالبدف اندیشید و سپس از خودش سؤال کرد آیا لدف در این ماجرا ها دخالت ندارد و سپس باین فکر افتاد که اگر هم لدف از این داستان آگاهی نداشته باشد قدر مسلم آنست که آسانتر از او میتواند در اینخصوص اطلاع حاصل کند . سپس خاطره هیپولیت را در ذهن تجدید کرد و بیاد آورد که روگوزین گاهی بملاقات وی میرود . بالاخره خود روگوزین را در مقابل دینگانش مجسم ساخت . او اخیراً روگوزین را در مراسم تدفین ژنرال ایولکلین و سپس در پارک ونزدیک اطاعتی در همان راهروئی که کارد بدست در گوشه ای از آن منتظر او بود مشاهده کرده بود چشمان او را ، همان چشمانی که در تاریکی به او خیره شده بود بیاد آورد و لرزه ای بر اندامش افتاد اینک آن فکری

که چند لحظه پیش بطور مبهم بمنخیره اش رام یافته بود با صراحت کامل عرض اندام می کرد .

این فکر تقریباً بدینقرار بود: هرگاه روگوژین در پترزبورگ باشد بیهوده می کوشد خود را پنهان سازد زیرا سر انجام خواهی نخواهی مانند دفعه گذشته با نیت خوب یا بدی بملاقات او خواهد آمد . گذشته از این هرگاه روگوژین لازم میسرمد بمثل بدیدن او بیاید بدون شبهه در همین راهرو با او بر خورد خواهد کرد . او بخودش می گفت ، « چون روگوژین آدمی مرا نمیداند احتمال قوی میرود که تصور کند من در همان میهمانخانه پیشین اقامت گزیده ام و در هر صورت هرگاه نیازی بدیدن من داشته باشم اینجا بسرغام خواهد آمد و کسی چه میداند؟ شاید او این نیاز را بمنتهی درجه شدت احساس میکند .

او اینطور استدلال می کرد و این استدلال نیز از هر حیث بنظرش موجه بنظر میرسید . هرگاه او به تجزیه و تحلیل این استدلال می پرداخت مثلاً نمیتوانست روشن کند چرا گاهی ایشان دیدن او برای روگوژین جنبه ضروری می یابد و چرا تصور اینکه باز دیگر آنها باهم تصادف نخواهند کرد امری محال بنظر میرسد! اما مخصوصاً این اندیشه برای وی بسی دردناک بود که هرگاه روگوژین نیک بخت باشد نخواهد آمد و بطور قطع هنگامی بملاقات او خواهد آمد که بدبخت باشد و قدر مسلم نیز آنست که او بدبخت است»

چون باین نکته ایمان کامل داشت ممکن بود در اطاق خود ، در میهمانخانه در انتظار روگوژین بنشیند لکن چون نمیتوانست در مقابل اندیشه نوینش تاب مقاومت آورد باشتاب کلام خود را برداشت و از اطاق خارج شد . تقریباً تاریکی کامل راهرو را فرا گرفته بود او هنگام عبور از این نقطه شوم بخودش گفت: « اگر ناگهان در این گوشه نمایان شود و

راه را بر من سد کنند چه خواهیم کرد؟» ولی کسی نمایان نشد و بنا بر این از در خارج شد و از پیاده رو گذشت و با تعجب به ازدحام جمعیت بهنگام شب (منظره‌ای که در گرمای سخت تابستان کاملاً عادی است) نگرست و سپس بطرف کوچه نخود پزهاروی آورد. اما در پنجاه قدمی میهمانخانه در نخستین چهارراه شخصی از میان جمعیت دستش را بر شانه او نهاد و آهسته درگوشش گفت:

لئون یکولایوویچ! برادر من! عقب من بیا! بتو نیاز کمال دارم. آن شخص روگوژین بود!

شگفت آنکه شاهزاده بی اختیار با یک نوع خوشحالی برای روگوژین حکایت کرد که چگونه چند لحظه پیش در راه و میهمانخانه منتظر او بود!

روگوژین بلافاصله گفت:

«اتفاقاً من همانجا بودم! فعلاً برویم...»

شاهزاده از این پاسخ سخت متعجب گردید لکن دست کم دو دقیقه بین زمانی که بمعنی این پاسخ می‌برد و موقعی که غرق در حیرت گردید گذشت و آنگاه دستخوش وحشت شدیدی شد و روگوژین را نگرستن گرفت. روگوژین تقریباً نیم قدم از او جلوتر راه میرفت و بدون توجه به اولین سرعت قدم بر میداشت.

ناگهان شاهزاده پرسید:

«در صورتی که تو به میهمانخانه آمیدی چرا مرا

صدا نزدی؟»

روگوژین توقف کرد و نگاهی باو افکند و مثل این که منظور

اورا دریافته است بفکر فرورفت و سپس چنین گفت:

«گوش کن لئون نیکولایوویچ! درست بخط مستقیم تا خانه من

جلو برو... خودت خانه را بلدی؟ من از آن سوی خیابان می‌روم لکن

مراقب باش که مایکدیگر جلو رویم.»

سپس از خیابان گذشت و در حالی که مراقب بود آیا شاهزاده حرکت کرده است یا خیر بیادرو دیگر رفت و چون مشاهده کرد شاهزاده ایستاده و همچنان باو نگاه میکند جهت کوچی نخودپن‌ها را باو نشان داد و سپس برای افتاد در حالی که پیوسته بعقب نگاه میکرد تا مراقب شاهزاده باشد و او را بجلو رفتن تشویق کند و هنگامی که مشاهده کرد لئون-نیکولا یوویچ بمنظور او بی‌برده و برای ملحق شدن باو از خیابان عبور نکرد بلکه برای افتاد تا اندازه‌ای مطمئن شد. شاهزاده پیش خود فکر کرد که روگوژین در انتظار کسی است و از بیم این که می‌آید او را نبیند بیادرو دیگر رفت لکن بخودش گفت: «فقط چرا نگفت باید مراقب ملاقات چه کسی بود؟» آنها تقریباً بدینسان پانصد قدم پیش رفتند. ناگهان شاهزاده سخت بلرزید افتاد بدون آن که از علت آن آگاه باشد. روگوژین نیز همچنان بعقب نگاه می‌کرد منتهی فاصله بیشتری بین این نگاهها قائل میشد. شاهزاده چون بیش از این تاب مقاومت نیاورد با اشاره او را صدا زد و روگوژین بیدرنگ از خیابان عبور کرد و بطرف او آمد. شاهزاده از او پرسید:

«آیا ناستازی در خانه توست؟»

«آری.»

«آیا تو بودی که چند ساعت پیش مرا از پشت پرده

نگاه کردی؟»

«آری...»

«چطور؟ تو؟»

اما شاهزاده ندانست که چگونه جمله خود را پایان رساند و یا این که چه موضوع دیگری را سؤال کند؛ گذشته از این قلبش با چنان شدتی میزد که بنا بر احتی صحبت نمیکرد. روگوژین هم سکوت کرده و با

همان قیافه سابق یعنی چهره متفکر باو خیره شد و پس از لحظه ای در حالی که خود را برای برگشتن پیاده رو مقابل آماده میکرد گفت:

«من رفتم... توهم پیش برو... ماجدا جلو خواهیم رفت... بهتر است... هر کس از یک سمت، توخواهی دید.»

پس از آنکه هر کدام از یک پیاده رو وارد کوچه نخودپزها شدند و بنخانه روگوژین نزدیک گردیدند شاهزاده باردیگر احساس کرد پاهایش چنان سست شده است که یارای جلو رفتن ندارد تقریباً ساعت ده بعد از ظهر بود. پنجره های قسمتی که پیرزن در آن سکونت داشت باز بود و حال آنکه پنجره های آپارتمان روگوژین بسته بود و در تاریکی پرده های آنها سفیدتر از معمول بنظر میرسید.

شاهزاده در مقابل خانه لحظه ای بر پیاده رو درنگ کرد و چون دید روگوژین از پله ها بالا میرود و به او اشاره میکند بوی ملحق گردید.

روگوژین با لبخند رضایت آمیزی آهسته گفت:
«در بان حتی نمیدانند که من بنخانه بازگشته ام. هم اکنون باو و کلفت مادرم گفتم به پاولوسک میروم. ماطوری داخل میشویم که کسی صدای پایملن رانشنود.»

اوکلید را از جیب درآورده بود. هنگام بالا رفتن از پله ها به شاهزاده اشاره کرد که آرامتر حرکت کنند و پس بدون تولید صدا در آپارتمان را باز کرد و شاهزاده را نخست داخل نمود و با احتیاط هر چه تمامتر عقب او داخل شد و در را بست و از توقف کرد و کلید را در جیبش گذاشت و بصدای آهسته گفت:

«برویم.»

از همان موقعی که در پیاده رو خیابان آهنگرها با شاهزاده مصادف

شد آهسته و آرام صحبت می کرد اما با وجود آرامش ظاهری او آثار ناراحتی روحی شدیدی در چهره اش هویدا بود . هنگامی که داخل اتاقی که ماقبل اتاق خواب قرار داشت گردید به پنجره نزدیک شد و با لحن اسرار آمیزی شاهزاده را نزد خود خواند و باو گفت :

«نگاه کن! هنگامی که امروز بامداد زنگ زدی بیدارنگ حنس زدم که باید توباشی و بانوک یا بدر نزدیک شدم و شنیدم که تو با (پافنوتیونا) صحبت می کنی اما سپیده دم باودستور داده بودم هرگاه کسی زنگ بزند، اعم از این که تو، یا کسی از جانب تو، یا شخص دیگری باشد بهیچ عنوان جواب ندهد و مخصوصاً هرگاه خودت شخصاً بیائی کاملاً سکوت کند و برای اطمینان نام ترا هم باو گفته بودم. پس چون از اینجا خارج شدی باین فکر افتادم که تو شاید کمین کنی و یا در گوشه ای از خیابان بمراقبت پردازی و بهمین جهت به پنجره نزدیک شدم و پرده را عقب زدم تا به خارج نگاه کنم و دیدم تو در آنجا ایستاده ای و مرا نگاه میکنی ... این بود جریان اوضاع ...»

شاهزاده با صدای گرفته ای پرسید:

«ناستازی کجاست؟»

روگوزین پس از مختصر تردیدی گفت:

«او ... ایجاست.»

«کجا؟»

روگوزین چشمان خود را بشاهزاده دوخت و باو خیره شد و سپس گفت:

«با من بیا؟»

او همچنان با لحن آهسته و احتیاط آمیز و گیجی صحبت می کرد . حتی هنگام نقل این که چگونه پرده را

داستان یوسکی

عقب زده بود آنقدر گیج بود که گفتی از موضوع دیگری سخن میگوید .

آنها وارد اطاق کار روگوژین شدند . در این اطاق نسبت به آخرین بار که شاهزاده آنها دیده بود تغییری حاصل شده بود . يك پرده ترمه اطاق را بدو قسمت تقسیم می کرد و اطاق را از محلی که تختخواب روگوژین در آن قرار داشت جدا می ساخت . در اطاق تاریکی محض حکمفرما بود زیرا « شبهای روشن » پترزبورگ نزدیک بیابان بود و بدون نور مهتاب تشخیص هیچ چیز در اطاق که پرده های آن بر شدت ظلمت می افزود میسر نبود . تنها صورت را میشد بطور مبهم تعین داد . چهره روگوژین مانند معمول پریده رنگ بود و چشمانش بانگاه خیره کننده ای ولی بیحرکت به شاهزاده دوخته شده بود .

شاهزاده گفت :

« بهتر بود شمع روشن میکردی . »

روگوژین در حالیکه دست شاهزاده را گرفت و او را مجبور به نشستن کرد گفت :

« خیر ! لازم نیست . »

خودش در مقابل او جای گرفت و صندلیهای آنها آنقدر بهم نزدیک بود که تقریباً یکدیگر را لمس میکردند . تنها میز کوچکی بین آنها فاصله بود .

روگوژین : لحن پرمهری گفت :

« بنشین و لحظه ای استراحت کن ! »

لحظه ای سکوت بین آنها برقرار گردید . آنگاه روگوژین : لحن کسی که بجای پرداختن به موضوع اصلی نخست جزئیات را پیش میکشد گفت :

« من حدس زده بودم که تو بهمان میهمانخانهٔ اولی
وارد خواهی شد و هنگامی که وارد راهرو شدم بخود
گفتم : کسی چه میداند ؟ شاید همانطور که من درانتظار او هستم او
نیز در همین لحظه منتظر من باشد . آیا تو بخانه بیوه آموزگار
هم رفتی ؟ »

شاهزاده که قلبش با شدت هرچه تمامتر میزد گفت :
« آری. »

« اینرا هم حدس زده بودم . بخود می گفتم رفتن تو به آنجا قطعاً
تولید زحمت خواهد کرد . آنگاه تصمیم گرفتم ترا به اینجا بیاورم تا
شب را با هم بسربریم . »

شاهزاده ناگهان از جای برخاست و پرسید :
« روکوژین ! ناستازی کجاست ؟ »

او با شدت هرچه تمامتر میلرزید
روگوژین نیز از جای خود برخاست و درحالی که پرده را با سر
نشان میداد گفت :

« او آنجاست ... »
شاهزاده پرسید :

« آیا او خواب است ؟ »

روگوژین بار دیگر مانند پیش به او خیره شد و سپس
چنین گفت :

« جلو بیا ! جلوبیا ! تنها تو ... جلوبیا ! »

سپس پرده را کنار زد و بطرف شاهزاده برگشت و درحالی که
همچنان اوراد عوت بجلو آمدن میکرد گفت :
« داخل شو . »

شاهزاده به پشت پرده رفت و گفت :

«اینجا تاریک است...»

روگوژین آهسته گفت:

«ولی می توان تشخیص داد.»

«من بزحمت ... تختخواب را تشخیص میدهم.»

روگوژین بعدای آهسته گفت:

«بیشتر جلو برو.»

شاهزاده يك یادوقدم دیگر برداشت و درجای میخکوب شد . هنگامیکه باروگوژین در نزدیک تختخواب آرام ایستاده بود لحظه‌ای را صرف این تفکر نمود که آیا براستی خودش است که در اینجا ایستاده است؟ در آرامش مرگباری که در این نقطه تاریک و وحشت‌انگیز حکمفرما بود. شاهزاده احساس کرد که صدای ضربان قلبش را میشنوند زیرا گفתי قلبش بزودی از جای کنده خواهد شد. سرانجام دیدگانش توانست تمام تختخواب را تشخیص دهد و مشاهده کند کسی بروی آن آرمیده است لکن کمترین صدا و حتی خفیف‌ترین آهنگ تنفس هم شنیده نمیشود يك پارچه سفید از سر تا پای موجود خوابیده را فرا گرفته و تنها از برجستگی برخی قسمت‌های بدن هویدا بود که بدن انسانی است . در پای تختخواب و روی صندلی و حتی روی زمین يك پیراهن زیبای ابریشم سفید و مقداری لباس و گل و نوار بطور نامنظم ریخته شده بود. بر روی يك میز کوچک که بر بالین موجود خوابیده قرار داشت مقداری جواهر می‌درخشید. در پائین تختخواب از زیر انبوه توری سفیدی پای برهنه‌ای مشاهده میشد که گفתי از مرمر تراشیده و بطرز وحشت‌انگیزی بیحرکت بود. هرچه شاهزاده بیشتر باین تختخواب نگاه میکرد اطاق بنظرش مرگبار تر و خوفناک تر بنظر میرسید ناگهان مگس بیرواز در آمد و شروع پوز ووز کرد و از فراز تختخواب پرید و بر بالین آن نشست .

شاهزاده سخت بلرزه افتاد.
روگوژین در حالی که دست خود را بر شانه شاهزاده نهاد
گفت :

« خارج شویم. »

آنگاه از محوطه تختخواب خارج شدند و بر صندلیهای خود در
مقابل یکدیگر جای گرفتند .
شاهزاده پیش از پیش میلرزید و نگاه استفهام آمیز خویش را
از روگوژین بر نمیداشت بالاخره روگوژین گفت :

«لئون نیکولایوویچ ! می بینی ؟ مشاعده می کنم
تو تقریباً مثل موقع نزدیک شدن بهرانت مانند هنگامی
که در مسکو بودی میلرزی ۱ از خود می پرسم حالا با
توجه کنم ؟»

شاهزاده در حالی که همچنان باو خیره شده بود ،
می کوشید سخانش را در یابد ... بالاخره در حالی که باسر پرده
رائشان داد گفت :

« آیا تو او را کشته ای ! »

روگوژین در حالی که سر خود را ب زیر افکند آهسته گفت :

« آری من بودم. ... »

مدت پنج دقیقه سکوت کامل گشت.

روگوژین آنگاه بفکر خود پرداخت مثل اینکه سؤال شاهزاده
تأثیری در او نداشته است و پس از لحظه ای گفت :

« میفهمی ؟ هر گاه تو دچار بحران بیماریت شوی ممکن است
فریادت را در کوچه یا حیاط بشنوند و حدس بزنند که در اینجا آدمی است
و آنگاه در خواهند زد و وارد خواهند شد زیرا آنها خیال میکنند من نیستم.
اگر حتی يك شمع هم روشن نکرده ام برای آنست که از حیاط

یا کوچه چیزی نبینند در حقیقت هنگامی که من غیبت می کنم کلید ها را همراه خود میبرم بطوری که در ظرف سه یا چهارروز حتی برای نظافت هم باینجا نمی آیند این قانونی است که من وضع کرده ام.

بنابر این باید تریبی بدهیم که هیچکس پی نبرد ماشب را در اینجا بسر میبریم.»

شاهزاده گفت:

« لحظه ای صبر کن! من هم اکنون از کلفت پیر پرسیدم آیا ناستازی شب رابه اینجا نیامده است؟ بنابر این آنها از جریان اوضاع آگاهی دارند.»

«خودم میدانم ولی به یافنون تیونا گفته ام که ناستازی دیروز باینجا آمده و پس از ده دقیقه بطرف پاولوسک حرکت کرده است. بنابر این هیچکس نمیداند که اوشب رادر اینجا بسر برده است. همانطور که امروز یاتو بی سرو صدا به اینجا آمدم دیروز هم باوی در نهایت اختفا وارد خانه شدم. در عرض راه تصور میکردم او حاضر نخواهد شد مخفیانه بخانه من بیاید لکن کاملاً در اشتباه بودم زیرا او آهسته صحبت میکرد و بانوک پا راه میرفت و پیراهنش را جمع میکرد تاخش خش نکند و حتی بر روی پله ها با اشاره مرا دعوت برعایت سکوت میکرد. او همچنان از تو می ترسید. در قطار وحشت او بمیزان جنون آمیز رسیده بود. خودش از من تقاضا کرد که شب را اینجا بسر برد. نخست قصد داشتم او را نزد بیوه آموزگار ببرم لکن مانع شد و گفت: « در آنجا سیده دم شاهزاده مرا پیدا خواهد کرد. شب مرا پنهان کن. بامدادان بطرف مسکو خواهم گریخت. او قصد داشت از مسکو به اورل رهسپار گردد و حتی هنگامیکه بر ختخواب میرفت پیوسته میگفت که ما به اورل خواهیم رفت.»

«بس است! روگوژین! حالا چه خیالی داری؟»

«تو بااین لرز دائمیت مرا نگران نمی کنی. ماشب را اینجا باهم بسر خواهیم برد. من جز آن تخت خواب، تخت خواب دیگری ندارم لکن ما توشک های دو نیمکت را بر روی زمین نزدیک پرده قرار داده و بر روی زمین رختخوابی ترتیب خواهیم داد و در کنار یکدیگر خواهیم خوابید. هرگاه وارد آپارتمان شوند به اطاقها سرکشی خواهند کرد و بزودی آنها کشف نموده و خواهند برد و مرا بازرسی خواهند کرد و خواهم گفت من او را کشته ام. بسیار خوب فعلا اودر نزدیکها، نزدیک شما ومن بیارم.»

شاهزاده با حرارت گفت:

«آری! همین طور است.»

«بنابر این ما چیزی نخواهیم گفت و بدین طریق نخواهیم گذاشت او را ببرند.»

شاهزاده با اراده استواری گفت:

«به هیچ روی! خیر! خیر! هرگز نخواهیم گذاشت او را

ببرند.»

«... آری عزیزم! منظور من هم همین است نخواهیم گذاشت کسی

او را ببرد. امشب را به آرامی بسر خواهیم برد. من تمام روز را در نزد او بسر بردم مگر این که یک ساعت بامداد غیبت کردم و عصر هم عقب تو آمدم. بیم دیگری دارم و آن این است که با این گرمای خفه کننده جنازه او بویگیرد .. آیا تو چیزی احساس می کنی؟»

«ممکن است اطمینان کامل ندارم ولی تا بامداد بدون شبهه بر

شدت بو اضافه خواهد شد.»

«من او را در یک مشمع خوب امریکائی پیچیده و رویش را

همینارچه انداخته ام و در پیرامون او نیز چهار شیشه اکسیژ ژدانف قرار

داده‌ام که هنوز هم آن‌جا هستند.»

«آری مانند آن‌جا ... در مسکو...»

«عزیزم! برای جلوگیری از اشاعه بو است .. اگر می‌دانستی او چگونه به خواب ابدی رفته است؟ فردا بامداد پس از طلوع آفتاب به او نگاه کن!» آنگاه روگوزین در حالی که با وحشت هرچه تمام‌تر شاهزاده را دید که از فرط ترس سخت بلرزه افتاده و قادر به راه رفتن نیست گفت:

«عجب! تو حتی نمی‌توانی از جای برخیزی!»

شاهزاده آهسته گفت:

«پاهایم سست شده است. خودم می‌دانم اثر ترس و وحشت است.

هنگامی که ترس مرتفع شد از جای برخوام خواست.»

«صبر کن! من رختخواب را مرتب می‌کنم و آنگاه تو دراز خواهی کشید ... من هم کنار تو خواهم خوابید ... و ما گوش خواهیم کرد .. زیرا دوست من ... من هنوز درست نمی‌دانم چه شده است و به همین جهت است که ترا آگاه می‌کنم که قبلاً همه چیز را بدانی...»

روگوزین ضمن ادای این سخنان نامربوط شروع به مرتب کردن رختخواب نمود. هویدا بود که او از بامداد به این فکر افتاده بود که شب این رختخواب را چگونه آماده کند. شب پیش روی نیمکت خوابیده بود لکن روی نیمکت برای دو تن جای خوابیدن نبود او اصرار داشت که امشب هر دو در کنار یکدیگر بیاړند و به همین جهت بها زحمت زیاد بالشی و پستی‌های نیمکت‌ها را که به اندازه‌های مختلف بودند از گوشه و کنار اطاق جمع کرد تا در مقابل پرده رختخوابی تهیه کند سرانجام رختخواب را آماده کرد و سپس با نهایت محبت دست شاهزاده را گرفت و او را به طرف رختخواب برد. ناگهان دریافت که شاهزاده یارای راه رفتن دارد و بنابراین «وحشت و هراس او در شرف زائل

شدن بود» با این همه همچنان سخت می لرزید . روگوژین بهترین بالش را که سمت چپ قرار داشت به شاهزاده تعارف کرد و خودش با لباس در سمت راست خوابید و دستهای خود را پشت گردن نهاد . آنگاه شروع به صحبت کرد و به شاهزاده گفت :

«در حقیقت دوست عزیز من ! هوا گرم است و بیم آن می رود که بوهمه جا پخش شود .. من بیم دارم پنجره ها را باز کنم . درآپارتمان مادرم گلدان های بی شمار با گل های معطری وجود دارد . فکر کرده بودم آنها را به این جا بیاورم ولی ترسیدم پافنوتیونا مذنون شود زیرا زنی بسیار کنجگاو است.»

شاهزاده سخنانش را تأیید کرد و گفت :

«آری او کنجگاو است.»

«ممکن بود چند دسته گل بخریم و او را غرق گل کنیم لکن فکر کردم که او را اینسان پوشیده از گل دیدن قلب را می شکاند» شاهزاده درست مانند مرد گیجی که می کوشد مطلبی را که می خواهد بپرسد به یاد آورد ولی به محض این که آن را دوباره به یاد آورد فراموش می کند از روگوژین پرسید :

«بگو بدانم چطور او را کشتی ؟ با کارد ؟ همان کردی که خودت

می دانی»

«آری با همان.»

«روگوژین اگوش کن . خیلی از تو سؤال دارم .. راجع به

موضوع های بی شماری ...»

اما نخست بگو بدانم آیا قصد داشتی قبل از عروسی ما او را

با کاردی در آستانه در کلیسا از پای درآوری یا بعد از عروسی ؟»

روگوژین از این سؤال متعجب گردید و مثل این که آن را نفهمیده

است با لحن خشکی گفت :

«نمی‌دانم می‌خواستم یا نه؟»

«هنگامی که به پاولوسک آمدی کارد را همراه داشتی؟»

«هرگز آنرا همراه نداشتم.»

آنگاه بعد از لحظه‌ای سکوت گفت:

«لئون نیکولا یوویچ! راجع به کارد آنچه را که می‌توانم بتو بگویم این است که آنرا امروز بامداد بین ساعت سه و چهار از کشتویی که قفل بود برداشتم. زیرا این کارد بین صفحات کتابی همچنان مانده بود و... و... موضوع دیگری که موجب تعجب من گردید این بود، کارد زیر پستان چپ به عمق یک ورنچوک و نیم‌یادوور چوک‌فرو رفت... و با این همه مقدار ناچیزی خون از آن جهید... در حدود نیم‌قاشق سوپد خوری...»

شاهزاده که سخت متقلب گردید سر خود را بلند کرد و گفت:

«آه! آری! من در این خصوص مطالعاتی دارم... این همان است که خون‌ریزی داخلی می‌نامند... ممکن است حتی یک قطره خون هم جاری نشود و این موقعی است که ضربت درست به قلب او وارد می‌آید...»

ناگهان روگوزین در حالی که با وحشت به روی رختخواب نشست سخن او را قطع کرد و گفت:

«ساکت شو! آیامی‌شنوی؟»

شاهزاده نیز که با وحشت او را نگرستن گرفت گفت:

«خیر!»

«صدای پا شنیده می‌شود... می‌شنوی؟ از اطاق...»

هر دوی به دقت گوش فرا دادند.

شاهزاده با اطمینان گفت:

«من می شنوم.»

«آیا راه می روند؟»

«آری راه می روند.»

«آیا باید در را بست؟»

«آری.»

آنها در را چفت کردند و خوابیدند... سکوت عمیقی حکمفرما گردید.

ناگهان شاهزاده با همان لحن ناراحت و شتاب آمیز، مثل آنکه بیم دارد رشته فکرش را که به زحمت به دست آورده است از دست بدهد گفت:

«آه! آری! من می خواستم این ورقها را از تو بگیرم... این ورقها را... به من می گفتند که تو با او ورق بازی می کردی...»

«ورقها کجاست؟»

روگوژین پس از سکوت ممتدی گفت:

«اینجاست...»

آنگاه دسته ورق را که در کاغذ پیچیده شده و هویدا بود با آن بازی شده است از جیب در آورده و شاهزاده بدون آنکه خودش بداند چهمی کند آنها را گرفت و موج غم و تأثر جانگداز تازه ای قلبش را فرا گرفت. او دریافت که چندی است برخلاف میل و اراده خود سخنانی ایراد می کند و کارهایی انجام می دهد که نمی بایستی ایراد کند یا انجام دهد. مثلاً احساس می کرد همین دسته ورقی که در دست اوست و آرزو داشت به هر قیمت که هست آنها را به دست آورد به هیچ دردی نمی خورد... هیچ! او ناگهان از جای پرید و با حال ناراحتی دستهای خود را به روی هم گذاشت. روگوژین که همچنان دراز کشیده و بی

حرکت بود برخاستن شاهزاده را ندیده گرفت لکن چشمان بازش در تاریکی می درخشید . شاهزاده روی یک صندلی جای گرفت و با وحشت هر چه تمامتر روگوژین را نگرستن گرفت . نیم ساعت بدین منوال گذشت ناگهان روگوژین که فراموش کرده بود باید آهسته صحبت کند قهقهه ای زد و گفت :

«آن افسر ! آن افسر را به یاد داری ... چگونه او هنگام کنسرت با شلاق آن افسر دیگر را حال آورد ؟ ... چگونه آن افسر از جای پرید ؟ ...»

شاهزاده که دستخوش دهشت جدیدی گردیده بود بار دیگر به لرزه افتاد . روگوژین که ناگهان آرام شده بود با ملاطفت به او نزدیک شد ، در کنارش نشست و به او خیره شد . قلبش به شدت می زدوبه زحمت نفس می کشید . روگوژین روی از او برگردانید چنانچه گفتی وی را فراموش کرده است . اما شاهزاده همچنان به او نگاه می کرد و منتظر بود . زمان می گشت و سیده می دمید ... گاه از اوقات روگوژین با صدای زنده سخنان نامربوطی ادا می کرد و زمای می خندند و در این اثنا شاهزاده دست لرزان خود را به سوی او می برد و آهسته سر و مو و گونه هایش را نوازش می کرد ! لرزه شدیدی بار دیگر پسر بدنش مستولی شده و پاهایش به کلی سست شده بود . حس جدیدی قلبش را فرا گرفته و او را غرق در وحشت و نگرانی جانکاهی نموده بود .

روز فرارسیده بود . سرانجام شاهزاده از فرط خستگی و نومیدی بر روی بالش خود دراز کشید و صورتش را به صورت بی حرکت و بی فروغ روگوژین چسبانید و از چشمانش چند قطره اشک بر گونه های روگوژین جاری شد لکن شاید خودش هیچ احساس نکرد که گریه می کند و حتی گفتی وجدان خود را به کلی از دست داده است ... در هر صورت چند ساعت بعد هنگامی که در را باز کردند قاتل

را در حال هذیان و بی‌هوشی یافتند .

شاهزاده بی‌حرکت و آرام به‌روی بالش خود در کنار او نشسته بود هر بار که بیمار فریاد می‌کشید یا هذیان می‌گفت ، شاهزاده با مهربانی و محبت دست لرزان خود را بر زلفان و گونه‌های او می‌کشید لکن او به هیچ روی سؤالهایی را که از او می‌کردند درک نمی‌کرد و اشخاص پیرامون خود را نمی‌شناخت . هرگاه شنایدر خودش در این لحظه برای معاینه بیمار سابقش از سوئیس به آنجا آمده بود بی‌درنگ به یاد می‌آورد درست به همان حال سال اول معالجه‌اش در سوئیس بازگشته است و مانند نخستین روزی که او را معاینه نموده بود بار دیگر به لحن یأس آمیزی می‌گفت ، « ۱بله »

بیوه آموزگار به پاولوسك شتافت و مستقیماً بخانه دارials
 آلکسیونا که از دیشب بکلی مبهوت شده بود روی آورد و آنچه را
 میدانست برای وی نقل کرد و او را دچار چنان وحشتی نمود که
 بهیچ وسیله‌ای تخفیف نمی یافت. هر دو زن بیدرنگ تصمیم گرفتند
 از لیدف که هم بعنوان دوست شاهزاده و هم بعنوان صاحب خانه وی
 سخت منقلب شده بود طلب کمک نمایند. ورالیدف هم اطلاعات خود را
 در اختیار آنها گذاشت و داریا آلکسیونا و ورا و لیدف بنا بنظر لیدف
 تصمیم گرفتند بلافاصله به پترزبورگ حرکت کنند تا هر چه زودتر از
 «پیش آمد های سوئی که ممکن بود روی دهد» جلوگیری نمایند و
 بهمین جهت بود که فوراً بامداد مقارن ساعت یازده آپارتمان روگوژین
 بوسیله پلیس در حضور لیدف و خانم ها و سمیون سمیونوویچ برادر
 روگوژین که در جناح دیگر آن خانه سکونت داشت مفتوح گردید.
 کار تحقیقات بسیار آسان شد زیرا در بیان شهادت داد که دیشب روگوژین
 را دید که باتفاق شخصی با نوک پا از پله ها بالا رفت و پس از این
 گواهی بود که چون از زنگ زدن نتیجه نگرفتند در را بزور
 باز کردند.

روگوژین مدت دو ماه در حال هذیان پستری گردید و هنگامی
 که بهبودی حاصل کرد پدادگاه جلب شد و درباره جنایتی که مرتکب
 شده بود توضیحات صادقانه و کافی و رضایت بخش داد که بر اثر آن
 شاهزاده از همان آغاز دادرسی تبرئه گردید. روگوژین در دادگاه

پیوسته سکوت میکرد هنگامی که وکیل زبردست و بلیغ وی با وضوح و منطق نیرومندی استدلال کرد که جنایت بر اثر يك عارضه مغزی که مدت مدیدی قبل از وقوع جرم مقدمه داشته است بوقوع پیوسته است ، روگوژین سخنان او را تکذیب نکرد لکن در اینخصوص برگرفته های وکیل خود چیزی هم نیفزود بلکه تنها باصراحت و دقت هرچه تمامتر جزئیات حادثه را شرح داد و سرانجام از علل مخففه استفاده کرد و محکوم به پانزده سال حبس یا کار در سیبری گردید و حکمش را در نهایت خونسردی و بحال « متفکری » گوش داد . ثروت بیکران او باستثنای قسمت ناچیزی از آن که در دوران جوانی صرف لهو و لعب گردیده بود به برادرش سمیون سمیونویچ انتقال یافت و او را غرق در شادی ساخت . مادر کهن سالش هنوز زنده است و چنین بنظر میرسد که گاهی بطور مبهم روگوژین پسر محبوبش را بیاد می آورد ولی خدا قلب و وجدان او را از یادآوری خاطره سائحه وحشت انگیزی که در خانه اش روی داده محفوظ داشته است .

لبدف و کلر و گانیا و پتیت سین و مایر قهرمانان داستان ما مانند گذشته بزندگی خود ادامه میدهند و چون تغییری در وضع آنان حاصل نشده است توضیح دیگری درباره آنان نداریم . هیپولیت تقریباً پانزده روز پس از گشته شدن ناستازی ، اندکی زودتر از موقعی که انتظار داشت در ناراحتی و رنج جانگاهی زندگی را بندود گفت .

گولیا از این حوادث سخت متأثر گردیده و بیش از پیش بمادرش نزدیک شده است . نینا آلکزاندر ونا برای او غصه میخورد و عقیده دارد وی نسبت پسنش زیاده متفکر است . شاید او مرد فهمیده ای شود . او بفوبه خودش در اتخاذ تصمیم راجع به مقدرات شاهزاده در آینده شرکت جست . گولیا از مدت مدیدی پیش در میان

آشنایان خودش بیشتر اوژن پاولوویچ را درخور اعتماد دانسته بود و بنابراین پس از آگاهی یافتن از سر گذشت شاهزاده پیدرنکه به ملاقات او رفت و جریان اوضاع را با اطلاع او رسانید تشخیص او از هر حیث درست بود زیرا اوژن پاولوویچ نسبت بسرنوشت «ابله» تیره بخت منتهای مهر و ملاحظت را ابراز داشت و پس اثر اقدامات وی بار دیگر شاهزاده، در مؤسسه سوئیسی شنایدر مشغول معالجه شد.

اوژن پاولوویچ خودش باروپا رفته و قصد دارد در اروپا اقامت گزیند و با نهایت صداقت میگوید «در روسیه کاری از دست او ساخته نیست». وی غالباً سالی یکبار بملاقات دوست بیمارش به مؤسسه شنایدر می رود لکن شنایدر هر بار متفکرتی و مایوس تر از پیش بنظر میرسد و عقیده دارد که به مغز بیمار لطمه وارد آمده است و تصور نمی رود این بار علاج پیدا کند. اوژن پاولوویچ خیلی متأثر است زیرا امری خوش قلب است و این پاک نهادی خود را هم به ثبوت رسانیده است زیرا مرتباً به کولیا نامه می نویسد و از او نامه دریافت میکند.

یک جنبه عجیب شخصیت او را نیز باید در اینخصوص بیاد آورد و چون بنفع اوست بذکر آن مبادرت می کنیم. توضیح آنکه اوژن پاولوویچ پس از هر بار سرکشی به مؤسسه شنایدر بغیر از نامه ای که به کولیا می نویسد یک نامه دیگر بشخصی در یتزبورگ نگاشته و طی آن در باره وضع مزاجی شاهزاده شرح مبسوط و مودت آمیزی میدهد و این نامه ها گذشته از جنبه احترام آمیز و دوستانه ای که دارند مشتمل بر اندیشه و افکار و احساسات لطیفی است که می رساند این مکاتبه بردوستی و صمیمیت پاکی استوار است. شخصی که این نامه ها را دریافت می دارد و اینهمه مورد توجه و احترام اوژن پاولوویچ قرار دارد کسی دیگر جز ورا لیدف نیست. ما بهیچ روی نمی دانیم این رشته دوستی بین اوژن پاولوویچ و ورا چگونه ایجاد گردید ولی خیال

می‌کنیم سرنوشت تأثر انگیز شاهزاده که ورا را غرق در تألم نمود و مدتی او را بیمار کرد در پیدایش این دوستی بی تأثیر نبوده است لکن جنبه‌های دیگر آن بر ما پوشیده است.

اگر در باره این مکاتبه سخن بمیان آورده‌ایم برای آنست که در این نامه‌ها راجع به خانواده اپانتچین مخصوصاً آگلایه اطلاعاتی بدست می‌آید چنانچه در یکی از این نامه‌ها که از پاریس صادر شده بود اوژن پاولوویچ اطلاع داد که آگلایه بر اثر عشق آتشی‌نی نسبت بیک کنت مهاجر لهستانی علی‌رغم میل پدر و مادرش باو شوهر کرده و ژنرال و همسرش تنها برای جلوگیری از رسوائی بزرگی باین ازدواج تن داده بودند. اوژن پاولوویچ پس از شش ماه سکوت طی نامه‌مبسوط دیگری بورا اطلاع داد که هنگام آخرین سرکشیش به‌مؤسسه شنایند تمام اعضای خانواده اپانتچین را (البته باستثنای ژنرال که بمناسبت گرفتاریهایش در پترزبورگ مانده بود) باتفاق شاهزاده سچ در آنجا ملاقات کرده و این برخورد غیر مترقبه در کیفیت عجیبی روی داده بود. توضیح آنکه همه افراد خانواده اپانتچین از ملاقات اوژن پاولوویچ غرق مرگ شده بودند و آدلاید و آلکزاندر نیز از «محبت و علاقه جوانمردانه وی نسبت بشاهزاده بیچاره» اظهار سپاسگذاری نموده بودند. الیزابت پروکوفیونا از مشاهده بیماری و ناراحتی روحی شاهزاده سخت متأثر گردیده و زارزار گریسته بود. بدیهی است کینه وی نسبت بشاهزاده بکلی زایل گردیده بود. شاهزاده سچ باین مناسبت حقایق زیادی را اعلام داشته و اوژن پاولوویچ احساس کرده بود که صمیمیت بین آدلاید و شاهزاده سچ کامل نیست ولی بمرور زمان خوی تند آدلاید در مقابل درایت و مهر شاهزاده سچ ملایم خواهد شد. گذشته از این خانواده اپانتچین از جریان حوادث، مخصوصاً آخرین پیش‌آمدی که برای آگلایه با کنت لهستانی روی داده بود درس عبرت گرفته بود.

در مدت شش ماه نه تنها خانواده آپانتچین دریافتی بود کلیه نگرانی -
 هائی که هنگام شوهر دادن آگلانه بکنت لهستانی احساس می کرد
 بوقوع پیوست بلکه مواجه با تأثراتی گردید که بهیچ روی انتظار آنرا
 نداشت چنانچه مثلاً معلوم شد که کنت اساساً کنت نیست و تنها برای
 آن تبعید شده است که پیشینه نامطلوب و تاریکی داشته است او تنها
 برای این توانسته بود قلب آگلانه را بدست آورد که بطور ماهرانه ای
 سنگ میهن خود را بسینه می گوید و در راه عشق بوطن اشک میریزد
 بطوریکه آگلانه قبل از شوهر کردن حاضر شده بود عضویت یک کمیته
 مهاجرین طرفدار استقلال لهستان را بپذیرد . گذشته از این دختر
 افسونگر در سلك مریدان کشیش معروفی در آمده بود که وی را
 کاملاً مجذوب نموده و او را تبدیل بزنی فوق العاده متعصبی نموده بود.
 اما ثروت هنگفت کنت نیز که الیزابت پروکوفیونا و شاهزاده سچ در
 باره آن دلائل مقنعی بدست آورده بودند در سلك تصورات واهی در
 آمد و بطور کلی تقریباً تا شش ماه پس از ازدواج کنت از یکطرف و
 دوست او یعنی همان کشیش متعصب از طرف دیگر روابط آگلانه را
 با خانواده اش بر هم زدند تا بعدی که چند ماه بود که آگلانه حتی از
 دیدن پدر و مادر و خواهرانش خود داری می کرد... باری حوادث
 گفتنی بیشماری بود لکن الیزابت پروکوفیونا و دخترانش و حتی
 شاهزاده که سخت در مقابل اینهمه حوادث «منکوب» شده بودند بیم
 داشتند آنها را با اوژن پاولوویچ بمیان نهند گو اینکه می دانستند
 اوژن پاولوویچ خواهی نخواهی از دیوانگیهای اخیر آگلانه اطلاع حاصل
 کرده است.

بنا باظهار اوژن پاولوویچ ، الیزابت پروکوفیونا تاب نداشت
 که به روسیه باز گردد و هر چیز را در خاك بیگانه با تعصب انتقاد
 می کرد چنانچه شاهزاده را که بهیج روی او را بجا نمی آورد بانهایت

غم و اندوه نشان می‌داد و در انتقاد از خارجی‌ان می‌گفت:
 «آنها نمی‌توانند درست نان بپزند و در زمستان مانند موشها
 در زیر زمین یخ می‌بندند. اقلای جای شکرش باقی است که من فرصتی
 یافتم تا بسبک روسی برای این شاهزاده تیره بخت اندکی اشک بریزم.»
 هنگامی هم که اوژن پاولوویچ خدا حافظی می‌کرد تقریباً با
 لعن خشمگین چنین گفت:

«اینهمه غلو و گزاف گوئی در باره خارجی‌ان بس است .
 موقع آن فرا رسیده است که عقل پیدا کنیم همه اینها ، همه کشور -
 های خارجی شما ، همه اروپای معروف شما وهم و تصویری بیش نیست
 و ما خودمان در خارجه نیز همه از جمله وهم پرستانیم
 آنچه را که بشما گفتم خوب بیاد آوردید تا روزی بدرستی
 قضاوت من پی‌برید»

۱۷ ژانویه ۱۸۶۹

پایان